



فیصلہ

قیصر و مسیح

تاریخ تمدن

ویل دورانت

مقدمه

منشأ

فصل اول

پیش در آمد اتر و سکی

۵۰۸-۸۰۰ ق م

I - ایتالیا

کلبه‌هایی ساکت در دل کوهپایه‌ها، مرغزارهایی وسیع بر دامنه کوهها، دریاچه‌هایی گردآمده در جام تپه‌ها، کشتزارهای سبز یا زردی که به دریای آبی می‌پیوندند، روستاها و شهرکهای نیم خفته در زیر آفتاب نیمروز و سپس برخاسته با شور و نشاط، شهرهایی که همه چیزشان، از کومه تا کلیسای جامع، در پرده‌ای از غبار و پلشتی نیز زیبا می‌نماید - چنین است ایتالیای دو هزار ساله. حتی پلینی مهمین، با آن سبک بیروح و خشکش، درباره زادگاه خود بدین گونه سخن گفته است: «در سراسر زمین و زیر سپهر برشده، سرزمینی بدین زیبایی نیست.» ویرژیل چنین سروده است: «در این دیار، بهار جاویدان است و تابستان بدان ماهها که از آن وی نیست نیز پا می‌گشاید. گاو در سال دوبار می‌زایند و درختان دو بار میوه می‌آورند.» در یانتسور، گل‌های سرخ دو بار می‌شکفند، و در نواحی شمال، دشتهای بارور، همچون دشت مانتوا، بسی هست که «قوهای سپیدش در نهرهای پر علف می‌چرند.» کوههای این همچون ستون فقرات بر سراسر این شبه جزیره عظیم می‌گذرد و کرانه‌های باختری را از گزند بادهای شمال خاوری نگاه می‌دارد و با رودهایی که خود را شتابان در خلیج‌های دلربا در می‌بازند، خاک را برکت می‌بخشد. در شمال، کوههای آلپ به نگاهبانی ایستاده‌اند؛ از هر سوی دیگر، آبهای محافظ، کرانه‌های دشوار و تند شیب را می‌شویند، این سرزمین، پاداشی شایسته به مردمی سختکوش بود، و از دیدگاه سوق‌الجیشی نیز چنان در عرض مدیترانه جای گرفته بود تا بر جهان کلاسیک

فرمان راند.

کوهها هم مرگ آور بودند، هم مایه فر و شکوه، زیرا زلزله‌ها و آتشفشانها، گاه گاه دستاورد قرن‌ها را در خاکستر سرد دفن می‌کردند. اما اینجا نیز، مثل همه جا، مرگ مایه زندگی بود. گدازه با مواد آلی درمی‌آمیخت تا خاک را برای صدها نسل بارور کند. بخشی از خاک، به سبب شیب تند، کشت پذیر نبود. بخشی دیگر نیز مرداب مالاریا را بود؛ اما باقی چندان حاصلخیز بود که [پولوبیوس](#) از فراوانی و ارزانی خوراک در ایتالیای کهن در شگفت می‌شد و می‌گفت که چند و چون فراورده‌های ایتالیا را می‌توان از چالاکي و دلیری مردان آن دریافت. [آلفیری](#) بر آن بود که «گیاه انسانی» در ایتالیا بهتر از هر جای دیگر می‌رویدحتی امروز، هر پژوهنده کم دلی از حس و حال شدید این قوم دلربا اندکی هراسان می‌شود – عضلات کشیده، تندمهری و زودخشمی، چشمان شررخیز یا آتشناک؛ غرور و خشمی که ایتالیا را در روزگار ماریوس و قیصر و رنسانس به اوج و عظمت رساند و سپس به خاک نشانده، هنوز در خون ایتالیایی روان، و چشم به راه آرمان یا دلیلی شایسته برای نشان دادن خویش است. مردان همگی کم و بیش از قوت مردی و خوش اندامی برخوردارند، و زنان همگی زیبا و تندرست و دلیرند؛ کدام دیار را یارای همسری با این سرزمین است که در طی سی قرن از بطن مادران خود چنین سلاله‌ای از نبوغ بیرون ریخته است؟ هیچ کشوری، برای اینهمه مدت، نخست در کار حکومت و آنگاه در امر دین و سپس در زمینه هنر، محور تاریخ نبوده است. روم، از زمان کاتوی [سنسور](#) تا دوران میکلائژ، هفده قرن تمام کانون جهان باختر بود.

ارسطو می‌گوید: «آنان که در کار این کشور بهترین داورانند، چنین آورده‌اند که چون ایتالوس به شهریارِ اوینوتریا رسید، مردم آن سامان نام خود بگر داندند، پس خود را، نه اوینوتری، بل ایتالیایی نامیدند.» اوینوتریا نوک چکمه ایتالیا بود، و چندان انگور به بار می‌آورد که نامش به معنی «سرزمین شراب» بود. توسیدید می‌گوید که ایتالوس، پادشاه سیکلها، بود که در راه فتح و نامگذاری سیسیل، اوینوتریا را اشغال کرد. همان‌گونه که رومیان همه قوم هلنی را از روی نام عده‌ای «گرایي»، که از شمال آتیک به ناپل کوچیده بودند، گرایکی نامیدند، یونانیان نیز کم کم نام «ایتالیا» را به سراسر آن شبه جزیره که در جنوب رودخانه «پو» قرار دارد. گسترش دادند.

بیگمان، بسیاری از فصلهای داستان ایتالیا زیر خاکِ پرجمعیت آن نهفته است. بازمانده‌هایی

از يك فرهنگ دوره دیرینه سنگی نشان می‌دهد که دست کم سی هزار سال قبل از میلاد در دشتهای ایتالیا آدمی سکونت داشته است. میان ده هزار و شش هزار قم، فرهنگ دوره نوسنگی پدید آمد: در این دوره، نژادی کله دراز، که بنا به روایات کهن، لیگوری و سیکلی نامیده می‌شدند، سفالینه‌های زمختی درست می‌کردند که آنها را از درازا نقش می‌دادند، از سنگ صیقل یافته افزار و سلاح می‌ساختند، جانوران را رام می‌کردند، شکار و ماهیگیری می‌کردند، و مردگان خود را به گور می‌سپردند. گروهی در غارها می‌زیستند و گروهی دیگر در کلبه‌های گردی از جگن و گل. از این معماری استوانه‌ای کلبه‌ها، نوع خاصی از معماری پدید آمد که «خانه رومولوس» بر فراز تپه پالاتینوس، معبد وستا در فوروم، و مقبره هادریانوس – قصرسانت آنجلوی امروزی – نمونه‌های رشد و کمال آنند.

در حدود سال ۲۰۰۰ قم، طوایفی از اروپای مرکزی بر شمال ایتالیا تاختند – که گویا برای نخستین بار نبود. همراه مهاجمان، رسم ساختن دهکده‌ها بر روی پشته‌های سنگ غرقه در آب، برای ایمنی از حمله جانوران یا آدمیان، به ایتالیا راه یافت. این طوایف کنار دریاچه‌های گاردا، کومو، مادجوره، و دریاچه‌های دلکش دیگری که هنوز بیگانگان را به ایتالیا جذب می‌کند، جایگیر شدند و بعدها به نواحی جنوبی کوچیدند و، چون دریاچه‌های کمتری یافتند، خانه‌های خود را بر روی خشکی، اما باز روی پایه‌ای از پشته‌های سنگی، می‌ساختند. عادت آنان به ساختن بارو و خندق در پیرامون این ماندگاه‌ها بعدها سیمای خود را به اردوگاه‌های رومی و کاخهای قرون وسطایی بخشید. اینان گله و رمه می‌چرانیدند، زمین را شخم می‌زدند، پارچه می‌بافتند، سفالینه می‌پختند، و از مفرغ که – در پایان دوره نوسنگی (حدود دو هزار و پانصد سال قبل از میلاد) در ایتالیا پدید آمد – صدها گونه افزار و سلاح، از جمله شانه، سنجاق زلف، تیغ، موچین، و ادوات دیگری که در همه ادوار مصرف دارند، می‌تراشیدند. زباله‌های خود را در پیرامون دهکده‌ها چنان

می‌انباشتند که فرهنگ آنان، به سبب خاصیت حاصل‌پوری این زبان‌ها، تارماره، یعنی «کود»، نام گرفته است. تا آنجا که می‌دانیم، اینان نیاکان مستقیم ساکنان اصلی ایتالیا در دوران تاریخی بوده‌اند.

در دره پو، زادگاه این «کودیان» در حدود سال ۱۰۰۰ ق.م، شیوة کاربرد آهن را از سرزمین گرمانیا فرا گرفتند و افزارهای پرداخته‌تری از این فلز ساختند و، با مسلح شدن به آنها، فرهنگ ویلانوایی خود را از پایگاه آن در ویلانوا، نزدیک بولونیا، به قسمتهای پایین ایتالیا گسترش دادند. می‌توان باور داشت که خون، زبانها، و اساس هنرهای [اومبریاییان](#)، و [سابینها](#) و لاتینیان از همین مردم سرچشمه گرفته است. آنگاه در حدود سال ۸۰۰ ق.م، موج تازه‌ای از

کوچندگان در رسید و جمعیت ویلانوا را در کام خود فرو برد، و میان رود تیبر و کوههای آلپ یکی از شگفت‌ترین تمدنهای تاریخ بشر را بنیاد نهاد.

II - زندگی اتروسکی

اتروسکها از مبهمات آزار دهنده تاریخند. صد سال یا بیش، بر روم فرمان راندند و بر زندگی و رسوم رومی نفوذی چندان پر دامنه کردند که روم را بی مطالعه احوال ایشان نمی‌توان شناخت؛ با اینهمه، ادب رومی در حق ایشان به همان گونه خاموش است که بانوی خانداری، در حضور مردم، از به یاد آوردن عشاق روزگار جوانیش. تمدن ایتالیایی، به عنوان تمدنی دارای امکان خواندن و نوشتن، با آنان آغاز می‌شود؛ هشت هزار کتیبه و همچنین آثار فراوان هنری از آنان به دست آمده است، و قراین نشان می‌دهد که شعر و درام و تاریخ نیز داشته‌اند، اگرچه از این گونه آثار چیزی در دست نیست. از زبان اتروسکی، جز چند واژه، تاکنون رمزگشایی نشده، که آنها هم چیزی را روشن نمی‌کنند، و امروزه پژوهندگان از راز تمدن اتروسکی بیخبرتر از آنند که از تمدن مصر فرعون‌ی پیش از شامپولئون بودند.

حاصل آنکه هنوز در این باره گفتگوست که اتروسکها چه کسانی بوده‌اند و کی و از کجا آمده‌اند. شاید در رد روایات کهن زیاد شتاب کرده‌ایم؛ فضل فروشان خوش دارند مسلمانی را که به رغم حوادث موزیانه پایدار می‌مانند، انکار کنند. بیشتر مورخان رومی و یونانی این نکته را مسلم می‌گرفتند که اتروسکیان از آسیای صغیر آمده بوده‌اند. بسیاری از عناصر دین و پوشاک و هنرشان حکایت از اصل آسیایی ایشان دارد؛ و برخی دیگر نشان از فرهنگ بومی ایتالیا. چه بسا تمدن اتروریا شاخه‌ای از فرهنگ ویلانوایی بوده، که از نظر بازرگانی زیر نفوذ یونان و خاور نزدیک قرار داشته است، حال آنکه اتروسکها خود، همچنانکه می‌گفتند، مهاجمانی از آسیای صغیر، شاید لیدیای، بوده‌اند. به هر تقدیر، دراز دستی ایشان در کشتار، آنان را به صورت طبقه فرمانروای توسکان درآورد.

نمی‌دانیم که اتروسکها کجا به خشکی فرود آمدند، اما می‌دانیم که شهرهای بسیاری بنیاد کردند یا گشودند یا وسعت دادند. کار آنان نه همان ساختن دهکده‌هایی از کاه و گل بود که پیش از ایشان رواج داشت، بلکه شهرک‌هایی بارودار با خیابانهای عمود بر هم می‌ساختند، و خانه‌هایی نه تنها از گل و رزیده، که از آجر و سنگ. از اینها دوازده شهر در یک فدراسیون سست بنیاد اتروسکی به هم پیوستند، که تارکونی (اکنون کورنتو)، آرتیون (آرتسو)، پروژا (پروجا)، و ویی (ایزو و لافارنزه) در آن دست بالا را داشتند. در اینجا نیز، مانند یونان، دشواری حمل و نقل از میان کوهستانها و جنگلها، همراه با ستیز مجوییهای غیرتمدنانه مردان، دست یکی کرده و کشور – شهرهای مستقلی پدید آورد که در برابر دشمنان خارجی نیز کمتر با هم متحد می‌شدند. هر شهری

امن خویش را جداگانه پاس می‌داشت و هنگامی که به شهرهای دیگر تاخت و تاز می‌شد، کنار می‌جست؛ همه آنها یکی پس از دیگری، در برابر روم از پای درآمدند. اما، در طی قسمت اعظم قرن ششم ق.م، همین شهرهای مستقل متحد بزرگترین نیروی سیاسی را در ایتالیا تشکیل می‌دادند، و سپاهی منظم و اسوارانی

نامور و ناوگانی نیرومند داشتند که مدتی بر آنچه هنوز دریای تیرنه (یعنی اتروسکی) نامیده می‌شود، حکومت می‌کردند.

حکومت شهرهای اتروسکی، مانند روم، نخست سلطنتی بود و سپس به اولیگارشی «خانواده‌های طراز نخست» دگرگونی یافت و بتدریج به مجمعی از شارمندان مالدار حق انتخاب سالیانه فرمانروایان را داد. تا آنجا که نگارهای قبور و سنگها نشان می‌دهد، این حکومت بر بنیاد جامعه‌ای یکسر فئودالی استوار بود که در آن آریستوکراسی زمیندار، غرق در تجمل، از مازاد محصول کار سرفه‌های ویلانوایی و بردگان اسیر بهره می‌بردند. در سایه این نظم، توسکان از شهر مردابها و جنگلها رها شد، و در آبیاری روستاها و ساختن گنبد آبرو در شهرها روشی پدید آمد که نزد یونانیان همزمانشان چیزی همانند آن یافت نمی‌شود. مهندسان اتروسکی، برای استفاده از سرریز آب دریاچه‌ها، آبراهه می‌ساختند و در دل صخره‌ها و تپه‌ها راه‌های زهکشی شده می‌ساختند. در ۷۰۰ سال قبل از میلاد، صنعتگران اتروسکی از کرانه باختری مس، و از **الیا** سنگ آهن بیرون می‌کشیدند؛ در پوپولونیا آهن می‌گذاختند، و در سراسر ایتالیا آهن خام می‌فروختند. بازرگانان اتروسکی در سراسر دریای تیرنه سوداگری می‌کردند و از شمال اروپا، از راه رودخانه‌های راین و رن و از فراز کوه‌های آلپ، کهربا و قلع و سرب و آهن می‌آوردند و فراورده‌های اتروسکی را در همه بنادر عمده مدیترانه می‌فروختند. در حدود سال ۵۰۰ ق.م، شهرهای اتروسکی سکه‌هایی به نام خود زدند.

بر طبق تصاویر گورهایشان، اتروسکها مردمی کوتاه بالا و تنومند بودند، با کله‌هایی بزرگ و چهره‌هایی مانند مردم آناتولی، و خاصه زنانشان سرخ رو بودند؛ و اما، قدمت سرخاب به اندازه قدمت تمدن است. بانوان در زیبایی شهره بودند، و سیمای مردان گاه از ظرافت و والاتباریشان حکایت می‌کرد. تمدن در میان این مردم به چنان پایه بلندی رسیده بود که نمونه‌هایی از «پل»های کار دندانسازان در گورهایشان یافت شده است؛ اتروسکها دندانسازی را، مانند پزشکی و جراحی، از مصر و یونان فرا گرفته بودند. زنان و مردان، هر دو، موهای بلند داشتند، و مردان ریش می‌گذاشتند. جامه‌ها به شیوه یونانی دوخته می‌شد و مرکب بود از پیراهن زیرین بلند و روپوشی که بعدها به جبهه روی می‌مبدل گشت. مردان و زنان، هر دو، زیور و پیرایه را دوست می‌داشتند و گورهایشان آکنده از جواهر بود.

اگر نقوش گورها را ملاک قضاوت بدانیم، باید بگوییم که زندگی اتروسکها، مانند مردم کرت، با کارزار سخت، و با تجمل آسان می‌شد، و با جشنها و بازیها رونق می‌گرفت. مردان تشنه پیکار بودند و ورزشهای مردانه‌گوناگون می‌کردند؛ به شکار می‌رفتند، با گاووان در میدانها می‌جنگیدند،

و عرابه‌های خود را، که گاه چهار اسب داشت، در دواير پر خطر می‌رانند. گرده (دیسک) و نیزه پرتاب می‌کردند، با نیزه پرش می‌کردند، مسابقات دو می‌دادند، کشتی می‌گرفتند، مشت زنی می‌کردند و نبردهای گلاادیاتوری. این بازی‌های نشانی از بیرحمی در خود داشت، زیرا اتروسکها، مانند رومیان، بر آن بودند که نباید گذاشت تمدن از توحش بسیار دور شود. آنان که کمتر خوی پهلوانی داشتند، میل می‌گرفتند و طاس می‌ریختند و نی می‌نواختند یا می‌قصیدند. صحنه‌های شادی و میگساری به نقوش قبرها شکوه می‌بخشد. برخی از این صحنه‌ها فقط بزم مستانه مردانه است؛ و گهگاه زنان و مردان را با هم نشان می‌دهد، با لباسهای فاخر، که دو به دو روی بسترهای مجلل دراز کشیده‌اند و می‌خورند و می‌آشامند، بردگان فرمانشان را می‌برند، و رقاصان و خنیاگردان سرگرمشان می‌کنند. گاه، هماغوشی عاشقانه‌ای خورد و خوراک را رنگی دیگر می‌دهد.

در این مناسبات چه بسا بانو زنی روسپی است، یعنی همان که به یونانی «هتایرای» (روسپی آداب‌دار) می‌گویند. اگر سخن رومیان را بپذیریم، زنان جوان اترویا، همچون دختران یونان آسیایی و ژاپن در عصر سامورای، مجاز بودند که از راه روسپیگری جهیزیه به دست آورند. در نمایشنامه **یلاتوس** باختری به این گناه متهم می‌شود که می‌خواهد، «به شیوه مردم توسکان، تن خویش را به ننگ بیالاید تا از موهبت زناشویی بهره‌مند شود.» با اینهمه، زن در اترویا پایگاهی بلند داشت و، همچنانکه از نگارها و پیکرها

برمی‌آید در هنر زمینه‌ای از زندگی بالا دست بود. خویشاوندی از راه مادر معین می‌شد، که این نیز از خاستگاهی آسیایی حکایت دارد. آموزش و پرورش محدود به جنس مرد نبود، زیرا تاناکیل، زن تارکونیوس اول، در ریاضیات و پزشکی و همچنین دسیسه‌گری سیاسی مهارت داشت. تئوپومپوس گونه‌ای از مذهب اشتراک زن را به اتروسکا نسبت می‌دهد، اما مدرکی که حکایت از وجود چنین مدینه فاضله افلاطونی کند به دست ما نرسیده است. در بسیاری از تصاویر، هماهنگی زناشویی و زندگی خانوادگی هویداست و کودکان، بیخبر از همه جا، شادمانه به بازی سرگرمند.

رسوم منفی اخلاقی در میان اتروسکا از دین ایشان مایه می‌گرفت. ایزدان اتروسکی همه ساز و برگ لازم برای ارباب خویش را به رشد و آسان کردن وظایف پدري و مادري را در اختیار داشتند. بزرگترین خدایان تینیا بود که تند و آذرخش را در فرمان داشت. پیرامون او دوازده‌گانه خدای بزرگ، همه با هم، فرمانهای تینیا را بی‌رحمانه اجرا می‌کردند. مقام این خدایان دوازده‌گانه چنان حرمتی داشت که حتی ذکر نام ایشان گناهی بزرگ بود (و ما نیز، به همین دلیل، شاید نباید نامهایشان را یاد کنیم). از میان این خدایان، مانتوس و مانیا، شهریار و شهبانوی جهان زیرزمینی، از همه هراس انگیزتر بودند و هر یک گروهی شیطان بالدار را در پی اجرای احکام خویش می‌فرستادند.

لاسا، یا مئان، الهه تقدیر، آشتی ناپذیرتر از دیگران، ماریا شمشیری را تهدیدکنان در دست می‌چرخاند و قلم و دواتی برای نوشتن، و چکش و میخهایی برای کوبیدن فرمانهای تغییرناپذیرش داشت. لارس و پئاتس طبعی شوخ داشتند، و مجسمه‌های کوچکشان در پرستشگاه نماینده روح کشتزار و خانه بود.

اتروسکا دانش مقدس پیشگویی از روی جگر گوسفند یا پرواز پرندگان را شاید از بابل

فرا گرفته بودند. اما بر طبق داستانهای کهن ایشان، نوه تینیا، که از شیار خاکی تازه شخم زده به وجود آمد و بیرنگ مانند حکیمی زبان به سخن گشود، این دانش را به ایشان به الهام آموخت. مراسم دینی اتروسکا با فدیہ کردن گوسفند یا گاو یا انسان به اوج می‌رسید. قربانیان، اگر آدمیزاده بودند، کشته یا در تشریفات دفن بزرگان زنده به گور می‌شدند. در پارهای از موارد، اسیران جنگی را برای خشنود کردن خدایان قتل عام می‌کردند. بدین گونه بود که مردم [فوکایا](#) که در سال ۵۳۳ ق.م در آلیا به اسارت درآمدند، در سال ۵۳۵ ق.م در بازار کایره سنگسار شدند، و ۳۰۰ رومی، که در سال ۲۵۸ به چنگ اتروسکا افتاده بودند، در تار کوینی قربانی گشتند. هر اتروسکی گویا می‌پنداشت که، با کشتن دشمن، روحی را از دوزخ نجات می‌دهد.

اعتقاد به دوزخ مردم پسندترین اصل اساطیر اتروسکی بود. روح مرده، بدان گونه که در تصاویر گورها نشان داده می‌شد، به راهنمایی اجنه، به دادگاه جهان زیرزمینی می‌رفت و، در لحظه واپسین داور، فرصتی برای دفاع از رفتار خویش در زندگی می‌یافت. اگر از عهده این دفاع بر نمی‌آمد به شکنجه‌های گوناگونی گرفتار می‌شد؛ این شکنجه‌ها، در آثار ویرژیل (بر پایه فرهنگ توده‌ای اتروسکی در مانتوا)، و عقاید اولیه مسیحیت درباره دوزخ، و از طریق آنها، بیست قرن بعد، در «دوزخ» دانته توسکانی، رد پای دارد. نیکوکاران از این بادافره معاف بودند، و رنج دوزخیان با نیایش یا فدیہ دادن دوستان زندیشان کاهش می‌یافت. روح رستگاران از جهان زیرزمینی به انجمن خدایان عروج می‌کرد تا آنها از جشنها و تجمعات و قدرتهایی بهره برد که تصاویرشان را با امید بسیار بر گورها نقش کرده‌اند.

اتروسکا معمولا مردگان خود را به خاک می‌سپردند. توانگران در تابوتی لعابی یا سنگی دفن می‌شدند، و رویه درجه تابوت به نقش انسانی خوابیده، اندکی شبیه به خود مرده و اندکی شبیه به چهره خندان آپولون یونان کهن، مصور بود؛ هنر قرون وسطایی از این سنت اتروسکی چیزها آموخته است. گاه مردگان را می‌سوزانند و خاکسترشان را در ظروف خاص می‌ریختند و روی ظرف چهره خود مرده را نقش می‌کردند. ای بسا که خاکستران یا گور به شکل یک خانه بود، گاه گورخانه‌ای که درون صخره‌ای ساخته می‌شد چند اتاق داشت و در آنها همه وسایل زندگی پس از مرگ، مانند اثاثه و افزار و گلدان و جامه و

سلاح و آینه و لوازم آرایش و جواهر، آماده بود. در یکی از گورخانه‌های کایره، اسکلت جنگجویی روی تختخوابی مفرغی و دست نخورده، و کنار آن سلاحها و عرابه‌های او، پیدا شد؛ در اطاق پشت این گورخانه زیورآلات و جواهر زنی، شاید همسر خود او، جمع آمده بود. خاکستر اندام دوست داشتنی آن زن نیز در جامه عروسیش نهاده شده بود.

III – هنر اتروسکی

هنر اتروسکی تقریباً تنها قسمت شناخته شده تاریخ اتروسکی است، و از راه آن می‌توانیم آداب و اخلاق مردم، قدرت دین و طبقه، و افت و خیز روابط اقتصادی و فرهنگی با آسیای صغیر، مصر، یونان و روم را ردیابی کنیم. هنر اتروسکی را آیینهای دینی مفید، و مهارت فنی آزاد می‌کرد. این

هنر، نماینده تمدنی خشن و تاریک اندیش بود، اما آن را با قدرت و به زبان خاص بیان می‌کرد. هنر شرقی – یونانی، قبرسی، و مصری – بر صورتها و سبکهای نخستین آن اثر گذاشته بود، و پیکر تراشی و کوزمگری آن در دوران بعدی نیز از نمونه‌های یونانی الهام می‌گرفت. و اما در معماری و نقاشی و ساختن مجسمه‌های مفرغی بود که هنر اتروسکی شخصیت و استقلال خود را آشکار می‌کرد.

بازمانده‌های آثار معماری جز تکه پاره‌هایی یا گورخانه‌هایی نیست. بخشی از باروهای شهر اتروریا، مرکب از آجرکاریهای کلان بیملاط، که استوار و دقیق به یکدیگر پیوسته، هنوز برجاست. خانه‌های توانگران اتروسکی پایه‌گذار طرح کلاسیک شیوه خانه‌های ایتالیایی است: یعنی، دیوار عبورناپذیر بیرونی، تالار پذیرایی یا ایوان مرکزی که در سقف آن حفراهی برای فرو ریختن باران به آب انبار تعبیه شده، و غرفه‌هایی کوچک در پیرامون ایوان، که غالباً دالان ستون‌داری در برابر آنها قرار داشت. [ویتروریوس](#) پرستشگاههای اتروسکی را، که گورخانه‌ها نیز گاه به سبک آنها ساخته می‌شده، وصف کرده است. طرح این ساختمانها بیشتر به تقلید از معماری یونانی ریخته می‌شده، اما «سبک توسکانی» یا معماری دوریک یونانی این فرق را داشت که ستونها بدون شیار و در عوض دارای پایه بود، و غرفه‌ها به شکل مستطیل شش در پنج ساخته می‌شد، حال آنکه در غرفه‌های دلکش آتیکی طول دوبرابر عرض بود. معبد اتروسکی از قسمتهای زیر تشکیل می‌شد: غرفه‌ای آجری، با ردیفی از ستونهای سنگی در پیرامون آن [آرشیتراوها](#) و آرایشهای سنتوری چوبین، و برجسته‌کاریها و تزیینات لعابی؛ همه اینها بر روی صفا یا پشته‌ای بنا می‌شد و از درون و بیرون رنگی روشن داشت. اتروسکها (تا آنجا که می‌دانیم) ساختن طاق و طاق ضربی را برای ساختمانهای غیر دینی – در بنای دروازه و دیوارها، آبراهه و زهکشها – در ایتالیا مرسوم کردند. آنان ظاهراً این صور پرشکوه معماری را از لیدیا (لودیا) اقتباس کردند، و لیدیاییان خود نیز آن را از بابل گرفته [بودند](#). اما آنان این اسلوب عالی، یعنی پوشاندن فضاهای بزرگ را، بی کمک ستونهای متعدد و با پرهیز از سنگینی آرشیتراوها، دنبال نکردند و بیشتر به همان راههایی رفتند که یونانیان پیموده بودند، و کار انقلاب طاقهای قوسی را برای رومیان بازگذاشتند.

معروفترین فراورده اتروریا کوزه‌ها و سفالینه‌های آن است. نمونه‌های این آثار در هر موزه‌ای فراوان است و رهروان خسته تالارهای آثار سفالین را به حیرت می‌اندازد که این گنجینه‌ها چه کمال نادیده‌ای در خود نهفته دارد. کوزه‌های اتروسکی، اگر به تقلید از آثار یونانی ساخته نشده باشد، دارای طرحی میانمایه، ساختی خام، و آرایشی بربرانه است. هیچ هنر دیگری سیمای آدمی را چنین مسخ نکرده و اینهمه نقابهای نفرت آور و جانداران هولناک و شیطانهای غول آسا و خدایان هراس انگیز نساخته است. اما «سفالهای سیاه» قرن ششم قم حاکی از شور و نشاط خاص ایتالیایی است، و شاید تکامل بومی شیوه‌های ویلانوایی را نشان می‌دهد. در ولچی و تارکونی

کوزه‌های زیبایی به دست آمده که گویا در آتن، یا به تقلید از سفالهای سیاه آتیکی ساخته شده است. «گلدان فرانسوا»، که ظرفی است با دو دسته و به همت یک تن فرانسوی به همین نام کشف شده، گویا کار دو استاد

یونانی به نام کلیئاس و ارگوتیموس بوده است. خاکستر دانه‌های متعلق به ادوار بعدی، که نقوشی سرخ بر زمینه‌ای سیاه دارد، زیباست. اما، باز برحسب قراین، به دست یونانیان ساخته شده است. فراوانی این گونه ظرفها نشان می‌دهد که سفالگران آتیکی بازار اتروسکی را در دست گرفته و کارگران رومی را واداشته بودند که فقط به تولیدات صنعتی مشغول باشند. رویهم‌رفته، دزدانی که گورخانه‌های اتروسکی را غارت می‌کردند حق داشتند اینهمه کوزه و افزار سفالی را به جا گذارند.

در باره آثار مفرغی اتروسکی نمی‌توانیم با این بیحرمی سخن بگوییم. مفرغکاران اتروسکی در حرفه خود سرآمد دیگران بودند. از نظر کمیت تولید با کوزه‌گران رقابت می‌کردند. چنانکه، بنا بر روایات، تنها یک شهر دو هزار مجسمه مفرغی داشته است. آنچه از ساخته‌های ایشان به دست ما رسیده، بیشتر به دوره تسلط رومیان تعلق دارد. در میان این برجسته‌کاریها، دو اثر ارزنده‌تر از دیگران است: یکی مجسمه «خطیب» که با جلال خاص رومی و وقار مفرغ در موزه باستانشناسی فلورانس به حال سخن گفتن ایستاده است؛ و دیگری، باز هم در فلورانس، مجسمه «[خیمایرا](#)» که در سال ۱۵۵۳ در آرتسو به دست آمده و بخشی از آن را چلینی بازسازی کرده است. این شمایل نفرت انگیز، غولی را تصویر می‌کند که گویا به دست [بلروفون](#) کشته شد و دارای سر و بدن شیر، دمی به شکل مار، و کله بزی است که به طور غیر طبیعی از پشت آن بیرون آمده است. اما قدرت و پرداختکاری آن ما را با عجایب بدنیش خوی می‌دهد. مفرغکاران اتروسکی غالباً میلیونها تندیسک (مجسمه کوچک)، شمشیر، کلاه خود، جوشن، نیزه، سپر، افزار، ظرف خاکستر مرده، سکه، قفل، زنجیر، بادبز، آیینه، تختخواب، چراغ، چلچراغ، و حتی عرابه برای صدور به کشورهای دیگر می‌ساختند. در آستانه موزه متروپلیتن نیویورک یک عرابه اتروسکی به دیدارگران خوشامد می‌گوید، که بدنه و چرخهای آن چوبین، و غلاف و دوره چرخها از مفرغ است و در قسمت جلوی آن تصاویر برجسته زیبایی نقش کرده‌اند. روی بسیاری از اشیای مفرغی به ظرافت حکاکی شده است. برای این کار، رویه شیء را با موم می‌پوشانند و با قلم روی آن صورتی حک می‌کردند، و سپس شیء را در تیزاب فرو می‌کردند تا نقش خطوط روی فلز بیفتد، و بعداً موم را نیز آب می‌کردند تا پاک شود. هنرمند اتروسکی، در ساختن و پرداختن اشیای سیمین و زرین و استخوانی و عاجی، وارث و همپایه هنرمند مصری و یونانی بود.

تراشیدن مجسمه سنگی هیچ گاه در اتروریا رواج نداشت. مرمر کمیاب بود و کانه‌های کارارا گویا کشف نشده بود، اما خاک رس نرم و خوب فراوان بود و بزودی به مقدار زیاد در برجسته کاریهای لعابی و مجسمه‌های کوچک و تزیینات خانه‌ها یا گورخانه‌ها به کار رفت. در حدود اواخر قرن ششم، یک هنرمند ناشناخته اتروسکی مدرسه‌ای برای پیکرتراشی در ویی تأسیس کرد و شاهکار هنر اتروسکی، یعنی پیکره «آبولون ویی» را ساخت که در سال ۱۹۱۶ در همان محل کشف شد و تا



يك گورخانه اتروسكي در چروتري



آپولون وي، ويلاي پاپ يوليوس، رم



خطیب، موزه باستانشناسی، فلورانس

چندی پیش در وبلاگولای رم بود. این تندیس دلفریب، که از روی نمونه آبولونهای یونانی و آتیکی زمان ساخته شده، زنی را نشان می‌دهد که چهره‌ای زنانه و کم و بیش شبیه به «مونالیزا»، با لبخندی بر گوشه لب و چشمانی کشیده و شیطنت آمیز و بدنی سرشار از شادابی و زیبایی و زندگی، دارد. ایتالیاییها آن را «آبولون جاندار» می‌نامند. در این زمینه، و همچنین در بسیاری از نقوش عالی گورخانه‌ها، پیکرترشان اتروسکی سبک آسیایی را در تصویر مو و جامه به کمال رساندند، در حالی که در ساختن مجسمه «خطیب» خود یا وارثان رومی‌شان سنت چهارمردازی واقعی را بنیاد کردند.

نقاشی اتروسکی، به یاری نقاشی ایتالیایی یونانی نشین، هنر دیگری را به روم منتقل کرد. پلینی مهین در وصف فرسکوهایی آرنا می‌گوید که «قدمشان از رم بیشتر است»؛ و در کایره فرسکوهایی است که حتی «از اینها هم کهنتر و بسی زیباترند». هنرمندان روی سفالها و اندرونه‌خانه‌ها و گورخانه‌ها را نقاشی می‌کردند. از همه اینها فقط فرسکوهایی گورخانه‌ها و تصاویر گلدانها باقی است، اما چندان که همه مراحل نقاشی اتروسکی را، از سبک شرقی و یونانی گرفته تا یونانی و اسکندریه‌ای و سرانجام رومی و پومپینی، می‌توان در آنها باز شناخت. در برخی گورخانه‌ها نخستین نمونه‌های ایتالیایی پنجره و سردر و ستون و رواق و دیگر صور معماری، که شکلهایشان به سبک پومپینی روی دیوارهای درونی اطاقها نقش شده است، دیده می‌شود. بسیاری از فرسکوها رنگ باخته‌اند، و عجب آنکه معدودی از آنها پس از بیست قرن تازگی و درخشندگی خود را نگاه داشته‌اند. نقاشیها از نظر فنی میانمایه‌اند. در تصاویر اولیه، از اصول مناظر و مرایا، نمایش حجم، و کاربرد سایه روشن برای نمایش تمامیت و ژرفا، نشانی نیست. بدنها به سبک مصری باریکند، گویی که در آئینه افقی محدبی انعکاس یافته‌اند؛ چهره‌ها همه نیمرخ، در جهت پاها، تصویر شده‌اند. در نمونه‌های بعدی، اصول مناظر و مرایا و نمایش حجم پدیدار می‌شود، و اجزای بدن

تناسب دقیقتر و ماهرانه‌تری دارند. اما در همه این نقاشیها چنان شور و نشاط بازیگوش خاصی دیده می‌شود که آدمی را انگشت به دهان می‌دارد که اگر گورخانه‌های اتروسکی به این شادمانگی است، پس زندگیشان چگونه بوده است!

در همه آنها مردانی را می‌بینیم که می‌جنگند و از آن لذت می‌برند، یا در کارزار به جست و خیز و بازی سرگرمند. مردانی که به جنگ شیر و خرس می‌روند، با دلاوری کسانی مبارزه می‌کنند که گویی تماشاگرانی دارند. در میدانهای ورزش، کشتی می‌گیرند و مشت می‌زنند، در حالی که تماشاگران، خود، سخت‌تر از حریفان نبرد با هم گلاویزند؛ با اسب یا گردونه بر گرد آملی تئاترها می‌تازند؛ و گاه در گوشه آرامی ماهی می‌گیرند. لوح نقاشی دلپذیری مرد و زنی را نشان می‌دهد که روی رودی آرام خوش خوش بلم می‌رانند: خرد تا این پایه کهنسال است. بر گوری، در کایره، صورت مرد و زنی هست که بر بستری دراز کشیده‌اند؛ مرد، که تاجی از خرده‌هره بر سر دارد، با جامی شراب به زن وعده وفاداری جاودانه می‌دهد؛ زن لبخند می‌زند و قول او را باور می‌کند. گرچه می‌داند که مرد دروغ می‌گوید. در گورخانه‌های دیگر، نقاش اتروسکی تصور خود را از بهشت نشان می‌دهد: بزم عشرتی بی‌پایان، که در آن دختران بی‌پروا به آهنگ نی دولول و چنگ و در رقص، سر از پا نمی‌شناسند. نی و چنگ و شپیور، و گویا ساز دهنی، از لوازم هر بزم و عروسی و تشییع جنازه بوده است؛ عشق به موسیقی و رقص یکی از وجوه درخشان تمدن اتروسکی است. در گورخانه



سر يك زن از يك گورخانه اتروسكي در كورنتو

«شیرزن» در کورنتو، شمالیها، چرخ زنان، با تن برهنه در شور و جنون مستانه اند.

تقدیر اتروسکها چنین بود که سلطه خویش را از شمال و جنوب تا کوهپایه‌های آلپ و شهرهای یونانی‌نشین کامپانیا گسترش دهند، و آنگاه کنار رود تیبر خود را با قدرت فزاینده روم رو به رو ببینند. اتروسکیان در ورونا، پادوا، مانتوا، پارما، مودنا، بولونیا، آن سوی کوههای آپنین در ریمینی، راونا، و آدریا کوچگاههایی ایجاد کردند؛ دریای آدریاتیک نام خود را از همین پایگاه کوچک آدریا گرفته است. کوچشنان اتروسکی در فیدنه، پرایسته (پالسترینا)، کاپوا، و شاید توسکولوم (توسکان کوچک)، زادگاه سیسرون، روم را در میان گرفتند و سرانجام در سال ۶۱۸ ق.م، بر طبق روایتی دقیق اما سست، یک حادثه جوی اتروسکی بر دیهیم روم دست یافت؛ بدین ترتیب قدرت و تمدن اتروسکی برای مدت صد سال حاکم و مربی ملت رومی شد.

IV- روم زیر فرمان پادشاهان

در حدود سال ۱۰۰۰ ق.م مهاجران ویلانوایی از رود تیبر گذشتند و در لاتئوم جایگزین شدند. معلوم نیست که مهاجران، ساکنان عصر سنگی آن سامان را به قید اسارت خویش درآوردند یا از میان بردند یا فقط با آنان زناشویی کردند. مردم کشاورز دهکده‌های این منطقه تاریخی، میان تیبر و خلیج ناپل، اندک اندک گرد هم آمدند و چند کشور - شهر پدید آوردند که همواره با یکدیگر همجوشی می‌کردند و از اتحاد با هم دریغ داشتند، مگر به هنگام جشنهای دینی یا جنگها. نیرومندترین کشور - شهر، آلبالونگا در پای کوه آلبان بود، یعنی ای بسا همان جایی که اکنون به نام کاستل گاندولفو مقر تابستانی پاپ است. شاید در قرن هشتم ق.م گروهی از مهاجران لاتینی - یا در پی کشورگشایی یا بر اثر فشار افزایش جمعیت - آلبالونگا را ترک کردند و به ناحیه‌ای تقریباً در سی و دو کیلومتری شمال غربی آن منطقه رفتند و مشهورترین زیستگاه بشر، یعنی رم، را بنیاد نهادند.

درباره منشأ رم، تاریخ جز این چند سطر، که بشدت فرضی است، چیزی برای گفتن ندارد. اما روایات رومی آگاهیهای بیشتر به دست می‌دهد. هنگامی که گله‌ها در سال ۳۹۰ ق.م رم را آتش زدند، چه بسا بسیاری از اسناد تاریخی نابود گشت و از آن پس خیالپردازی میهن پرستانه میدان آزادتری برای نقش کردن چگونگی تولد رم پیدا کرد. بر حسب اصطلاح امروزی ما، روز ۲۲ آوریل سال ۷۵۳ ق.م را تاریخ تأسیس رم می‌دانستند و رویدادها را بر مبنای سال بنیانگذاری شهر ضبط می‌کردند. یکصد داستان و یک هزار شعر بیان می‌کرد که چگونه آییناس یا انه، فرزند آفرودیته یا ونوس، از تروای سوخته گریخت، و پس از دیدن

بلاها، از بسی سرزمینها و مردمان، خدایان و تمثالهای مقدس شهر **پریاموس** را به ایتالیا آورد. آییناس یا انه با لاوینیا، دختر شهریار لاتئوم، زناشویی کرد، و آورده‌اند که هشت نسل بعد، نومیتر، از نوادگان، به پادشاهی آلبالونگا، پایتخت لاتئوم، رسید. غاصبی، نامش آمولیوس، نومیتر را بیرون راند و، برای آنکه نسل آییناس را از میان بردارد، فرزندان نومیتر را کشت. تنها دختر او، رئاسیلویا، را واداشت تا راهبه و ستا شود و بکارت خویش را پاس دارد. اما رئا روزی کنار جویباری دراز کشید و «آغوش خود را گشود تا نسیم بخورد». از آنجا که به آدمیان و خدایان اعتماد فراوان داشت، به خواب رفت؛ مارس (مریخ)، که شیفته زیبایی او شده بود، او را با دو بچه در شکم وانهاد. پس رئا دو برادر توأمان زاید. آمولیوس فرمان داد تا هر دو را در آب غرق کنند. دو کودک را بر تخته پارهای روی آب رها کردند، اما امواج مهربان آنان را به خشکی رساند. ماده گرگی یا - بنا بر یک روایت مشکوک - زن چوپانی به نام آکالارنتیا، که چون مانند گرگ در شهوترانی بی بند و بار بود ملقب به «لوپا» (گرگ) شد، دو برادر را از آب برگرفت و به شیر خود پروراند. وقتی رومولوس و رموس بزرگ شدند، آمولیوس را کشتند، دیهیم پادشاه را به نومیتر باز گرداندند و همت بر آن مقصور کردند تا مملکتی خاص خود به روی تپه‌های روم برپا دارند.

باستانشناسي هيچ مدرک و دليلي در تأييد اين حکايات روزگار جواني ما نمي‌آورد، گرچه شايد هم حقيقي در آنها باشد. شايد لاتينها مهاجراني گسيل داشتند تا رم را به سنگر دفاع در برابر اتروسکهاي مهاجم مبدل کنند. جايي که اين مهاجران براي مقصود خود برگزيدند در سي و دو كيلومتری دريا بود و در خور بازرگاني دريايي نبود، اما، در آن روزهاي گرمي بازار دريا زني، صرفه در آن بود که شهرها را اندکي درون خشکي بسازند. رم از نظر بازرگاني داخلي موقعي مناسب داشت، چه در برخوردگاه حمل و نقل رودخانه‌اي و زميني شمال و جنوب قرار گرفته بود. اما از لحاظ بهداشتي در وضعي نامساعد بود، زيرا باران و سيل، خاصه به هنگام بهار، در دشتهاي پيرامون آن، حتي در بخشهاي پايين دست شهر، مردابهاي مالاريا خيز ايجاد مي‌کرد؛ به همين دليل بود که هفت تپه رم دلخواه همگان شد. بر طبق روايات، نخستين تپه‌اي که مسکون شد پالاتينوس بود، شايد به اين دليل که وجود جزيره‌اي در پاي آن کار گذار زدن و پل ساختن به روي تير را آسان مي‌کرد. تپه‌هاي مجاور نيز يك به يك مسکون گشت تا آنکه، از شدت تراکم جميعت، عده‌اي از ايشان از رودخانه گذشتند و روي واتیکان و يانيکولوم منزل ساختند. سه طایفه - لاتينها، سابینها، و اتروسکها -

که روي تپه‌ها سکنا گزيدند، اتحاديه‌اي به نام «هفت تپه» پديد آوردند و بتريج در شهر رم فرو رفتند.

در داستانهاي کهن مي‌خوانيم که چگونه رومولوس، براي آنکه ساکنان رم را صاحب زن کند، مسابقاتي ترتيب مي‌داد و سابینها و طوايف ديگر را به آنها دعوت مي‌کرد. در طي اين مسابقات، روميان زنان سابيني را بزرو نگه مي‌داشتند و مردان سابيني را تارومار مي‌کردند. تيتوس تاتئوس، پادشاه طایفه سابيني کوريائي، به رم اعلام جنگ داد و به شهر تاخت. تارپيا، دختر يکي از سرداران رومي که پاسدار قلعه‌اي به روي تپه کاپيتولينوس بود، دروازه قلعه را به روي مهاجمان گشود. روميان او را، به سزاي اين خيانت، ميان سپرهاي خود خرد کردند، و نسلهاي بعدي به صخره‌اي که محکومان را از آنجا به پرتگاه فرود مي‌انداختند نام «صخره تارپيائي» دادند. چون سپاهيان تاتئوس به نزديک پالاتينوس رسيدند، زنان سابيني، که اسارت را خوش نداشتند، به اين بهانه اسباب ترک جنگ را فراهم کردند که اگر کوريائيان جنگ را ببرند آنان شوهرانشان را از دست خواهند داد، و اگر بيازند پدرانشان را. رومولوس، تاتئوس را برانگيخت تا هر دو با هم حکومت کنند و، با پيوستن طایفه خود به لاتينها، مملکت واحد پديد آورند؛ از آن پس، آزادگان رومي را کوريائي يا کويريائي ناميده‌اند. اين افسانه شايد تا اندازه‌اي به حقيقت نزديک باشد. همچنين ممکن است که روميان به انگيزه ميهن‌پرستي آن را براي پرده‌پوشي غلبه سابینها بر رم ساخته باشند.

پس از آنکه رومولوس مدتي دراز شاهي کرد، گردبادي وي را به آسمان برکشيد، و از آن پس به نام کويرينوس آرخون پاسيلئوس پرستش شد و جزو خدايان محبوب رم درآمد. نيز، چون تاتئوس درگذشت، سران خانواده‌هاي اعيان سابيني ديگري، به نام نوما پومپيليوس، را به شهرياري برگزيدند. شايد ميان تاريخ بنيانگذاري رم و زمان تسلط اتروسکها قدرت حقيقي حکومت در دست همين شيوخ يا «سناتور»ان، بوده باشد، حال آنکه پادشاه، مانند حکام نهگانه آتن در آن زمان، به طور عمده نقش کاهن اعظم را داشته است. روايات کهن نوما را مردی همانند مارکوس اورليوس، هم فيلسوف و هم قدیس، تصوير کرده است.

مي‌نويسد:

نوما کوشيد تا ترس از خدايان را همچون شگرفترين نيروي مؤثر ... بر مردمی درندمخو درآورد. اما چون بي دعوي حکمت بالغه اين کوشش سودي نمي‌بخشيد، چنين فرا نمود

که شبها، با اگريا، الاله چشمه‌ها و زايمان، سخن مي‌گويد، و به اندرز اوست که نوما آداب ديني خویش را آن گونه بنياد نهاده است که از همه بيش پذيرفته خدايان است، و براي هر خدای عمده، کاهنان ويژه گمارده است.

نوما، با یکدست کردن آیین پرستش در میان طوایف گوناگون روم، وحدت و ثبات حکومت را قوت داد؛ و به عقیده سیسرون، با دیندار کردن رومیان پرخاشجو، چهل سال آرامش به مردم خویش ارزانی داشت.

جانشین او، تولوس هوستیلیوس، رومیان را به زندگی عادی خود بازگرداند. «وي، چون یقین یافت که کاهلی از نیروی کشور می‌کاهد، در پی زمینه‌چینی برای جنگ برآمد.» پس آلبالونگا، یعنی شهری را که زاینده رم بود به نام دشمن نشانه کرد و بر آن تاخت و یکسره ویرانش کرد. هنگامی که شاه آلبا پیمان اتحاد را شکست، تولوس او را به دو عرابه بست و، با کشیدن عرابه‌ها از دو سو، شقه‌اش کرد. جانشین وی، آنکوس مارتیوس، حکمت سپاهیگری او را دستور کار خویش ساخت. به گفته دیون کاسیوس، آنکوس دریافت که:

برای کسانی که می‌خواهند در صلح به سر برند کافی نیست از تبهکاری دوری جویند... اما هرچه آدمی بیشتر شوق صلح داشته باشد، گزندپذیرتر می‌شود. آنکوس دانست که آرامش طلبی نمی‌تواند انسان را نگاه دارد، مگر آنکه با فراهم آوردن ساز و برگ جنگ همراه باشد؛ و همچنین دریافت که شوق رهایی از یوغ بیگانه کسانی را که شور این رهایی را ناسزاوار در سر داشته‌اند بزودی به خاک سیاه نشانده است.

V - سلطه اتروسکها

باز طبق روایات، در حدود سال ۶۵۵ ق.م، بزرگان توانگری به نام دماراتوس، که از کورنت تبعید شده بود، در تارکوینی سکنا گزید و زنی اتروسکی را به همسری انتخاب کرد. پسرش، لوکیوس تارکوینیوس، به رم مهاجرت کرد و آنجا مقام و منزلتی به هم زد و، پس از مرگ آنکوس، یا تخت شاهی را غصب کرد یا، به احتمال بیشتر، بر اثر ائتلاف خانواده‌های اتروسکی در روم، به شاهی گزیده شد. لیویوس می‌گوید: «او نخستین کسی بود که، برای رسیدن به مقام سلطنت، میان مردم به نفع خود به تبلیغ پرداخت و برای جلب حمایت پلینها (مردم یا عوام الناس) - یعنی شامندانی که نمی‌توانستند نسبتشان را به بانیان روم برسانند خطابه‌ای را که از پیش فراهم کرده بود برای ایشان خواند.» در زمان این تارکوینیوس پریسکوس، سلطنت بر آریستوکراسی فایق آمد و نفوذ اتروسکی در سیاست، مهندسی، دین، و هنر رومی نیرو گرفت. تارکوینیوس در جنگ با سابینها آنان را شکست داد و سراسر لاتیوم را زیر سلطه خود آورد. آورده‌اند که از همه منابع روم برای آراستن تارکوینی و شهرهای دیگر

به پایتخت خود آورد و آن را با معابد پرشکوه زیور **بخشید**. گویی وی نماینده قدرت رو به رشد بزرگانی و مالی در برابر زمینداران آریستوکرات بود.

پس از سی و هفت سال حکومت، تارکوینیوس به دست **یاتریسینها** کشته شد؛ اینان می‌خواستند که دوباره وظایف پادشاهی را به امور دینی محدود کنند. اما بیوه تارکوینیوس، به نام تاناکیل، بر اوضاع مسلط شد و توانست سلطنت را به پسرش سرویوس تولیوس منتقل کند. سیسرون می‌گوید سرویوس نخستین کسی بود که، «بی‌آنکه از سوی مردم انتخاب شود، سلطنت کرد.» مراد از «مردم» در این عبارت خانواده‌های اعیان است. سرویوس مدیرانه حکومت کرد و برای حفظ رم از مهاجمان، بارو و خندق پیرامون آن ساخت؛ اما زمینداران بزرگ حکومت او را خوش نداشتند، پس برای برانداختنش به دسیسه‌چینی پرداختند. سرویوس ناچار با توانگران پلینها متحد شد و برای تقویت موقع خود سپاهیان و رأی دهندگان را سازمان و نظم تازه‌ای بخشید. پس از آنکه آمار و افراد و دارایی ایشان را فراهم آورد، شامندان را بر حسب دارایی تقسیم‌بندی کرد، نه بر حسب تبار، تا در عین آنکه آریستوکراسی قدیم دست نخورده بماند، در برابر آنها، طبقه **اکوئیس** را ایجاد کند. این طبقه شامل کسانی بود که می‌توانستند برای خود اسب و زرهی به دست آورند و در سپاه سوار شرکت **جویند**. سرشماری او نشان می‌دهد که ۸۰,۰۰۰ نفر از مردم قادر به حمل سلاح بوده‌اند؛ اگر هر سرباز را صاحب یک زن و یک فرزند فرض کنیم، می‌توانیم تخمین بزنیم که جمعیت رم در حدود سال ۵۶۰ ق.م بالغ به ۲۶۰,۰۰۰ تن بوده است. سرویوس مردم را به سی و پنج طایفه

تازه بخش کرد، و مبنای تقسیم را نیز نه خویشاوندی و مقام، بل اقامتگاه ایشان قرار داد و، بدین گونه، مانند کلیستنس در يك قرن بعد، از انسجام و قدرت آریستوکراسی در انتخاب کاست، زیرا این طبقه‌ای بود که، به حکم تبار، برتر از دیگران شمرده می‌شد. هنگامی که تارکوینیوس دوم، نوه تارکوینیوس پریسکوس، سرویوس را به بیقانونی در حکومت متهم کرد، سرویوس از عامة مردم رأی اعتماد خواست و، به گفته لیویوس، «مردم به اتفاق به او رأی دادند.» اما تارکوینیوس مجاب نشد و سرویوس را کشت و شاهی خود را

اعلام کرد.

در زمان تارکوینیوس سرپریوس («مغرور») سلطنت روم مطلقه شد و نفوذ اتروسی به اوج خود رسید. پاتریسینها شاه را مجری اراده سنا و پاسدار دین قوم می‌دانستند و نمی‌توانستند دیر زمانی قدرت نامحدود او را گردن نهند. از همین رو، تارکوینیوس پریسکوس را کشته، به سلطنت سرویوس گردن نهاده بودند. اما، این تارکوینیوس تازه بدتر از تارکوینیوس اول بود. گروهی نگهبان را به حفظ جانش گماشت، آزادگان را با محکومیت به ماهها کار اجباری خوار گرداند، شارمندان را در بازار شهر به دار آویخت، بسیاری از رهبران طبقه فرادست را از دم تیغ گذراند، و با چنان گستاخی ددمنشانه‌ای حکومت کرد که منفور همه مردم با نفوذ شد. تارکوینیوس، به خیال آنکه با فتوحات تازه می‌تواند مردم را با خود بر سر مهر آورد، بر روتولیان و ولسکیها هجوم آورد. هنگامی که در این نبردها همراه سپاهیان می‌رفت، اعضای سنا گرد هم آمدند و او را خلع کردند (۵۰۸ ق م)، و این یکی از گشتگاههای عمده تاریخ روم بود.

VI- پیدایی جمهوری

در اینجا روایت بدل به ادبیات می‌شود و نثر سیاست با نظم عشق در می‌آمیزد. لیویوس می‌گوید که يك شب در اردوی شاه در آردئا، پسر او، سکستوس تارکوینیوس، و یکی از خویشاوندانش، به نام لوکیوس تارکوینیوس کولاتینوس، درباره فضایل زنانشان نسبت به یکدیگر گفتگو داشتند. کولاتینوس پیشنهاد کرد که هر دو سوار اسب شوند و به رم بروند و، در آن دیرگاهان شب، زنانشان را شگفتزده کنند. پس چنین کردند؛ اما وقتی به رم رسیدند، دیدند که زن سکستوس با فاسقانش بزم برپا کرده است، حال آنکه لوکرتیا، زن کولاتینوس، برای بافتن جامه شوهرش پشم می‌ریسد. آتش هوس در دل سکستوس افتاد تا وفای لوکرتیا را بیازماید و از عشق او برخوردار شود. پس، چند روز بعد، در نهان به خانه لوکرتیا رفت و به زور و نیرنگ از او کام

برایشان باز گفت، آنگاه با دشنه‌ای خود را کشت. بر اثر این سانحه، لوکیوس یونیوس بروتوس، یکی از دوستان کولاتینوس، از همه نیکمردان خواست تا خانواده تارکوینیوس را از رم برانند. وی خود برادرزاده شاه بود، اما پدر و برادرش به فرمان شاه کشته شده بودند. بروتوس، برای آنکه زنده بماند و انتقام بگیرد، خود را به دیوانگی زده بود و از این رو او را بروتوس لقب داده بودند، یعنی «خل». بروتوس همراه کولاتینوس به پایتخت رفت و داستان لوکرتیا را برای سنا شرح داد و آنان را برانگیخت تا همه افراد خانواده سلطنت را از رم تبعید کنند. در این میان، شاه سپاهیان را ترک گفت و به رم شتافت. بروتوس، چون از این کار خبر یافت، نزد سپاهیان تاخت و داستان لوکرتیا را برای آنان نیز بازگفت. سپاهیان به حمایت بروتوس برخاستند. تارکوینیوس به شمال گریخت و از اتروریا خواست تا تخت شاهی را به او بازگرداند.

در این هنگام، مجلسی از شارمندان سرباز برپا شد و، به جای انتخاب پادشاهی که برای تمام مدت عمر حکومت کند، دو کنسول، با قدرتهای برابر و رقیب یکدیگر، برای يك سال حکومت معین کرد. نخستین کنسولها، بر طبق روایات، بروتوس و کولاتینوس بودند؛ اما کولاتینوس کناره گرفت و جای خود را به پوبلیوس والریانوس داد. پوبلیوس والریانوس، با وضع قوانینی اصولی در روم، به پوبلیکولا یا «دوست

خلق» نامدار شد. از جمله این قوانین آن بود که: هر کسی بخواهد به پادشاهی برسد، بی محاکمه، باید اعدام شود؛ و نیز سزای کسی که بخواهد بی رضایت مردم به منصبی دولتی دست یابد، مرگ است؛ شامندی که محکوم به مرگ یا تازیانه خوردن می شود، حق استیناف از مجمع نمایندگان را دارد. والریانوس بود که این رسم را نهاد که هر کنسول، هنگام ورود به مجمع نمایندگان، به علامت اعتراف به حاکمیت مردم و حق مطلق آنان در زمان صلح به صدور حکم اعدام، تبرها را از چوبدستیها جدا کند و فرو آورد.

انقلاب دارای دو اثر عمده بود: یکی آنکه روم را از سلطه اتروسکها رهایی بخشید، و دیگر آنکه به جای سلطنت، تا زمان قیصر، آریستوکراسی را بر کارها مسلط کرد. وضع سیاسی شامندان تهیدست بهتر نشد؛ بر عکس، آنان مجبور بودند زمینهایی را که از سرویوس گرفته بودند به صاحبان اصلی باز گردانند، و به علاوه آن حمایت مختصری را نیز که سلطنت در برابر آریستوکراسی از ایشان می کرد، از دست دادند. فاتحان، انقلاب را پیروزی آزادی

خواندند؛ اما، در قاموس صاحبان قدرت، آزادی گاه به معنای بی بندوباری در بهره کشی از ناتوانان است.

اخراج خانواده تارکوینیوس از رم، و شکست اتروسکها به دست مهاجران یونانی در کوماي در ۵۲۴ ق م، سیادت اتروسکها را در مرکز ایتالیا به خطر انداخت. به همین علت، لارس پورسنا، حکمران کلوسیوم، دعوت تارکوینیوس را اجابت کرد؛ پس، سپاهی از شهرهای متحد اتروریا فراهم آورد و رو به رم نهاد. در عین حال، در خود رم نیز دسایسی برای بازگرداندن تارکوینیوس به سلطنت صورت گرفت. دو پسر بروتوس جزو دسیسه گران گرفتار آمدند، و بروتوس، نخستین کنسول تندخوی رومی، خاموش و صابرا نه، ناظر تازیانه زدن و سر بریدن فرزندان خود شد؛ این رفتار او برای رومیان بعدی سرمشق و شاید اسطوره گشت. رومیان، پیش از آنکه پورسنا به ایشان برسد، پلهای روی تیر را ویران کردند. هوراتیوس یک چشم (کوکلس)، با دفاع خود از سر پلهای، نام خویش را در ترانه های لاتینی و انگلیسی جاودان ساخت. با وجود این، و دیگر افسانه هایی که برای افتخار آموختن نمودن شکست رومیان ساخته شد، روم در برابر پورسنا تسلیم اختیار کرد، و پاره های از اراضی خود را به وی و شهرهای لاتینی که به دست شاهان رومی غارت شده بود و گذاشت. پورسنا بازگشت تخت سلطنت به تارکوینیوس را خواستار نشد، و با این کار خوش ذوقی خویش را آشکار کرد. در این زمان در اتروریا نیز آریستوکراسی بساط سلطنت را برمی چید. رم برای مدت یک نسل ناتوان شد، اما انقلاب آن همچنان ادامه یافت.

نیروی اتروسکها در رم از میان رفت، اما آثار و نشانه های نفوذ اتروسکی در تمدن رومی تا پایان حیات آن باقی ماند، ولی این نفوذ در زبان لاتینی گویا از همه کمتر بوده است. با اینهمه، ارقام رومی چه بسا اتروسکی هستند. و چه بسا که نام روما از واژه اتروسکی رومون، به معنای رودخانه، آمده باشد. رومیان باور داشتند که آیین استقبال از فاتحان بازگردانده به میهن را از اتروریان گرفته اند، و نیز جامه های حاشیه ارغوانی، کرسی عرابه مانند فرمانروایان، و تبرها و چوبدستیهایی را که به دست دوازده **لیکتور**، در برابر هر کنسول، به نشانه قدرت و اعتبار او برای ضرب و قتل، حمل می شد. **قرنها** پیش از آنکه

رم صاحب ناوگانی شود، بر سکه های رومی تصویر دماغه یک کشتی را نقش کرده بودند. که مدتها در سکه های اتروریایی، به علامت قدرت و فعالیت دریایی آن، نقش می شد. از قرن هفتم تا قرن چهارم ق م، رسم بود که اشراف رومی فرزندان خود را برای گذراندن مراحل عالی آموزش به شهرهای اتروسکی بفرستند، تا در آنجا، از جمله، درس هندسه و مساحی و معماری را فرا گیرند. رومیان جامعه خود را از اتروریا، یا شاید هر دو از منبع واحدی، اقتباس کرده بودند.

نخستین بازیگران، همراه نامشان، یعنی هیستریونس، از اتروریا آمدند. اگر قول لیویوس را بپذیریم، تارکوینیوس پریسکوس بود که تماشاخانه سیرکوس ماکسیموس را ساخت و از اتروریا اسب و مشتزن برای مسابقات رومی آورد. رومیان مسابقات وحشیانه گلاادیاتوری را از اتروسکها تقلید کردند، اما برتری مقام زن در روم، در مقایسه با یونان، نیز معلول نفوذ اتروسکها بود. مهندسان اتروسکی دیوارها و گند

آبروهای روم را ساختند و آن را، از صورت يك باتلاق، به شکل شهر متمدن و محفوطي درآوردند. سرچشمه آيينهاي ديني و كاهنان و غيبگويان رومي نيز اتروريا بود. حتي تا زمان يوليائوس (۳۶۳ ميلادي)، غيبگويان اتروسكي رسماً جزو سپاهيان رومي بودند. در آيينهاي اتروسكي چنين تصور مي‌شد كه رومولوس حدود رم را معين كرده است. مراسم عروسي، با آيين سميوليك ربودن عروس به دست داماد، و همچنين آيين تشييع جنازه رومي از اتروسكها، اقتباس شده بود. روم سازها و الحان موسيقي خويش را نيز از اتروريا گرفت. بيشتر هنرمندان رومي اتروسكي بودند، و آن خيابان رومي كه محله هنرمندان بود «ويكوس توسكوس» ناميده مي‌شد، و اما خود انواع هنر از يونانيان كامپانيائي به وسيله لاتيوم به روم راه يافت. ماسك صورت مرده، كه براي نمايشگاههاي خانوادگي برداشته مي‌شد، بر پيكر تراشي از روي چهره در روم اثري عميق داشت، كه اين نيز رسمي بود كه از اتروريا سرچشمه گرفته بود. پيكر تراشان رومي معابد و كاخها را با مجسمه‌هاي مفرغي، هياكل، و برجسته‌كاريهاي لعابي زيور مي‌دادند. معماران اتروسكي شيوه توسكان را، كه هنوز در رديف ستونهاي كليساي سان پيترو نمايان است، براي روم بازگذاشتند. گويا نخستين ساختمانهاي روم به دست شاهان اتروسكي برپا شد و هم ايشان بودند كه، به جاي كلبه‌هاي خاكي و چوبين روم، خانه‌هايي از چوب و آجر و سنگ ساختند. فقط در روزگار قيصر بود كه در روم به اندازه زمان اتروسكها خانه ساخته شد.

خويش را در همة زمينه‌هاي اصلي زندگي حفظ كرد. در تاريخ اتروسكي، چيزي كه بكمال حكايت از وجود منش رومي داشته باشد يافت نمي‌شود، يعني انضباط شديد روميان، بيرحمي و جسارت آنها، ميهن پرستي و سرسپردگي صبورانه‌اي كه باعث شد روميان، با شكيبائي، دولتهاي مدیترانه را به تصرف درآورند و سپس با شكيبائي بر آنها حكومت كنند. اكنون روم آزاد بود، و صحنه براي نمايش شگرف اعتلا و انحطاط كافر **كيشي** در دنياي قديم خالي شده بود.

كتاب اول

جمهوري

۵۰۸ - ۳۰ ق م

جدول گاهشماری

ق م

۸۱۳(?) : بنيادگذاري كارتاژ

۵۵۸ و بعد : كارتاژ سيسيل باخترى، ساردني، كرس، و غيره را متصرف مي‌شود.

۵۰۹ : تأسيس جمهوري روم

۵۰۸ : جنگ با اتروسكها؛ هوراتيوس يك چشم (كوكلس)

۵۰۰ : هانون كرانه باخترى افريقا را كشف مي‌كند.

۴۹۴ : نخستين انشعاب پلينيها؛ تأسيس مقام تريبوني

۴۹۲ : کوریولانوس (?)

۴۸۵ : محکومیت سپوریوس کاسیوس

۴۵۸ – ۴۳۹ : کینکیناتوس، دیکتاتور

۴۵۱ : نخستین شورای دهگانه

۴۵۰ : الواح دوازدهگانه

۴۴۹ : دومین انشعاب پلینینها

۴۴۵ : قانون کانولیا درباره زناشویی

۴۴۳ : تأسیس مقام سنسوری

۴۳۲ : نخستین قانون برای جلوگیری از تباہکاری در انتخابات

۳۹۶ : رومیان وی را تصرف می‌کنند.

۳۹۰ : گلها روم را تاراج می‌کنند.

۳۶۷ : قانون لیکینیا قانون وام را تعدیل می‌کند.

۳۴۳ – ۳۴۱ : نخستین جنگ سامنیته‌ها

۳۴۰ – ۳۳۸ : جنگ با لاتینها؛ انحلال اتحادیه لاتینی

۳۳۹ : قانون پوبلیلیایی، اختیار وتو را از سنا می‌گیرد.

۳۲۷ – ۳۰۴ : دومین جنگ سامنیته‌ها

۳۲۶ : قانون پونتیلیا قانون وام را تعدیل می‌کند.

۳۲۱ : رومیان در دوراهه کودی شکست می‌خورند.

۳۱۲ : آپوس کلاودیوس در مقام سنسوری؛ آغاز ساختن آپیاویا

۳۰۰ : قانون والریا درباره حق فرجام؛ قانون اوگولنیا درباره شرایط احراز مقام کهنانت

۲۹۸ – ۲۹۰ : سومین جنگ سامنیته‌ها

۲۸۷ : انشعاب نهایی پلینینها؛ قانون هورتنسیا درباره اختیارات انجمن

۲۸۳ : روم بخش بیشتر ایتالیایی یونانی نشین را تصرف می‌کند

۲۸۰ – ۲۷۵ : پورهوس در ایتالیا و سیسیل

- ۲۸۰ - ۲۷۹ : پیروزیهای پورهوسی در هراکلیا و اسکولوم
- ۲۷۲ : روم تارنتوم را می‌گیرد.
- ۲۶۴ - ۲۴۱ : نخستین جنگ پونیک
- ۲۴۸ : هامیلکار بارکا بر سیسیل حمله می‌کند.
- ۲۴۱ : ناوگان کارتاژی در کنار جزایر اگادی شکست می‌خورد؛ سیسیل به گونه‌ی یکی از ایالات روم در می‌آید.
- ۲۴۱ - ۲۳۶ : جنگ سربازان مزدور بر ضد کارتاژ
- ۲۴۰ : نخستین بازی لیویوس آندرونیکوس
- ۲۳۹ : کارتاژ ساردنی و کرس را به روم تسلیم می‌کند.
- ۲۳۷ : هامیلکار در اسپانیا
- ۲۳۵ : نخستین بازی تایویوس
- ۲۳۰ : جنگ با راهزنان ایلیریایی
- ۲۲۲ : روم گل سیزالپین را تصرف می‌کند.
- ۲۲۱ : هانیبال فرمانروای اسپانیا
- ۲۱۹ - ۲۰۱ : دومین جنگ پونیک
- ۲۱۸ : هانیبال از آلپ می‌گذرد و رومیان را در تیکینوس و تربیا شکست می‌دهد.
- ۲۱۷ : هانیبال در دریاچه ترازیمنه رومیان را شکست می‌دهد؛ فابیوس ماکسیموس دیکتاتور
- ۲۱۶ : هانیبال در کانای پیروز می‌شود.
- ۲۱۵ : پیمان هانیبال با فیلیپ پنجم
- ۲۱۴ : رونق پلاوتوس
- ۲۱۴ - ۲۰۵ : نخستین جنگ مقدونی
- ۲۱۲ : رومیان سیراکوز را تصرف می‌کنند.
- ۲۱۰ - ۲۰۹ : سکپیو آفریکانوس مهین در اسپانیا
- ۲۰۷ : هاسدروبال در متاوروس شکست می‌خورد.

۲۰۳ : هانیبال به افریقا (کارتاژ) فراخوانده می‌شود.

۲۰۲ : سکیپیو هانیبال را در زاما شکست می‌دهد؛ «کوینتوس فابیوس پیکتور» نخستین تاریخ روم را منتشر می‌کند.

۲۰۱ : اسپانیا به صورت ایالتی از روم در می‌آید.

۲۰۰ – ۱۹۷ : دومین جنگ مقدونی

۱۹۹ : رونق انیوس

۱۸۹ : جنگ ماگنسیا

۱۸۶ : منع نیایش باکوس (خدای شراب)

۱۸۴ : کاتوی مهین سنسور می‌شود.

۱۷۱ – ۱۶۸ : سومین جنگ مقدونی

۱۶۸ : جنگ پودنا

۱۶۷ : پولوبیوس در روم

۱۶۰ : نمایشنامه آدلفی اثر ترنتیوس

۱۵۵ : کارنئادس در روم حکمت تقریر می‌کند.

۱۵۵ – ۱۳۸ : جنگ با لوستیاتیاییها

۱۵۰ – ۱۴۶ : سومین جنگ پونیک

۱۴۷ – ۱۴۰ : پیروزیهای ویریاتوس بر روم در اسپانیا

۱۴۶ : سکیپیو آفریکانوس کهین کارتاز را از میان می‌برد؛ مومیوس کورنت را غارت می‌کند؛ دامنه حکومت روم به افریقای شمالی و یونان گسترده می‌شود.

فصل دوم

تناز ع برای دموکراسی

۵۰۸ – ۲۶۴ ق م

I - اتریسینها و پلینها

پاتریسینها که بودند؟ لیویوس بر آن بود که رومولوس یکصد تن از سران خانواده‌های قبیله خود را برگزیده بود تا او را در پی افکندن رم یاری کنند و شورا یا سنای وی را تشکیل دهند. اینان را بعدها پاترس (پدران)، و نوادگانشان را پاتریچی (از تبار پدران) نامیدند. نظریه جدید، که مایه عیش خود را از نفی روایات کهن می‌گیرد، پاتریسینها را کشور گشایانی بیگانه، شاید سابیینی، برمی‌شمرد که بر لاتیوم هجوم آوردند و از آن پس بر پلینها یا پلینینها یا توده مردم - به عنوان طبقه‌ای پست تر - حکومت راندند. می‌توان پنداشت که پاتریسینها از خانواده‌هایی فراهم می‌آمدند که، در پرتو فرادستی اقتصادی یا نظامی، بهترین زمینها را به چنگ آورده و برتری کشاورزی خویش را به سروری سیاسی مبدل کرده بودند. از این طایفه‌های پیروز - یعنی مانلیها، والرینها، آمیلیها، کورنلیها، فابیها، هوراتیها، کلاودیها، یولیها و غیره - تا پنج قرن، سرداران و کنسولان رومی برمی‌خاستند و برای روم قانون می‌نهادند. هنگامی که سه طایفه اصلی از میان اینان متحد شدند، سران طایفه‌ها سنایی مرکب از سیصد عضو فراهم آوردند. اینان چنان خداوندان آسودگی و فراخی نعمت نبودند که نوادگانشان. بیشتر خود، تیر، یا خیش به دست می‌گرفتند؛ با قوتی ساده در سختی می‌زیستند؛ و جامه‌هایی خانه بافت بر تن می‌کردند. پلینها، حتی به هنگامی که با پاتریسینها در ستیز بودند، آنان را می‌ستودند و کم و بیش به هر چه به ایشان تعلق داشت نام کلاسیکوس (کلاسیک) می‌دادند، یعنی از برترین رده یا طبقه.

نزدیکترین کسان به پاتریسینها در ثروت، اما بسی فرودست‌تر از ایشان در نیروی سیاسی، اکویتسها بودند. برخی چندان ثروت داشتند که توانستند به سواره‌ایان، و در آنجا دومین گروه اصلی، یعنی «پاتریسینها و مردان زیر سلاح» را تشکیل دادند. این دو طبقه «برجستگان» نام داشتند و «نیکان» شمرده می‌شدند؛ زیرا تمدنهای دیرین فضیلت را از مقوله مرتبت، توانایی، و قدرت می‌شمردند. ویرتوس (فضیلت) برای رومی به معنای مردی یا خصالی بود که مرد

را پدید می‌آورد. لفظ پوپولوس (مردم) فقط طبقات برتر را شامل می‌شد، و آن حروف آغازین مشهور، یعنی SPQR (Senatus Populusque Romanus)، که چنان غرورآمیز بر صدها هزار بنای یادگار نقش بسته بود، در اصل به همین معنی به کار می‌رفت. بتدریج که دموکراسی در نبرد خویش پیش رفت، واژه پوپولوس پلینها را نیز در بر گرفت.

اینان توده اصلی شارمندان رومی را تشکیل می‌دادند. برخی افزارمند یا پیشه‌ور، گروهی آزادمرد، و بسیاری روستایی بودند. شاید در آغاز همه ایشان همان ساکنان مغلوب تپه‌های شهر بودند. جمعی به نام **کلینتس** (وابستگان) به یک پاترونوس (حامی) از طبقه فرادست تعلق داشتند و، به پاداش آنکه از او زمین می‌گرفتند و در پناهش می‌زیستند، او را در صلح یاری و در جنگ خدمت و در انجمنها فرمانبرداری می‌کردند.

زیردست‌تر از همه، بندگان بودند. در زمان پادشاهان بهای ایشان گزاف و شمارشان کم بود؛ از این رو، همچون اعضای پر ارزش خانواده، رفتاری مهرآمیز با ایشان می‌شد. در قرن ششم ق م، یعنی هنگامی که روم روزگار جهانگشایی خود را آغاز کرد، شماری فزاینده از اسیران جنگی به اشراف، بازرگانان، و حتی پلینها فروخته شدند، و از این رو مقام بنده پستی گرفت. از آن پس، به حکم قانون، بنده در ردیف سایر اموال به شمار رفت؛ در عالم نظر، و هم طبق سنت پیشینیان، شکست در جنگ حق زندگی را از او گرفته بود و بندگان بخشی بود که او را از مرگ می‌رهانید. گاه بنده مال و تجارت و پول خدایگان را سرو سامان می‌داد؛ گاه به مقام آموزگاری، نویسندگی، بازیگری، صنعتگری، کارگری، پیشه‌وری یا هنرمندی می‌رسید و بخشی از درآمد خویش را به خدایگان می‌پرداخت. گاه، از همین راه یا از راههای دیگر، چنان توانگر می‌شد که آزادی خویش را باز می‌خرید و عضو پلینها می‌گشت.

خرسندی در میان آدمیان به همان پایه نادرست است که در میان جانوران طبیعی است، و هیچ حکومتی تاکنون فرمانگزاران خویش را خرسند نساخته است. در این نظام، بازرگانان از اینکه به سنا راه نمی‌یافتند، و پل‌ها از اینکه در شمار اکوئیس یا طبقه سرمایه‌دار نمی‌آمدند، آزرده بودند. پل‌های تهیدست نیز از فقر و حجر سیاسی، و احتمال دچار آمدن به بندگی در صورت نپرداختن دین خود، ناخشنود بودند. قانون جمهوری نخستین به بستانکار اجازه می‌داد تا بدهکاری را که به هیچ روی به پرداخت دین خود تن در نمی‌داد، در سیاهچالی خصوصی زندانی کند یا به بردگی بفروشد یا حتی بکشد. باز، برابر همان قانون، چند بستانکار می‌توانستند بدن بدهکار متخلف را پاره پاره و میان خود بخش کنند؛ اما این حکم، گویا هیچ گاه به مرحله

یابد؛ زمین‌هایی که بر اثر جنگ فتح شده و به جنگ حکومت افتاده بود، به جای آنکه به توانگران داده شود، میان تهیدستان بخش گردد، و همچنین پل‌ها حق دستیابی به مقامات قضا و کاهنی، و اجازه زناشویی با «برجستگان» را دارا شوند و از میان فرمانروایان بالادست همواره یک تن نماینده ایشان باشد. سنا کوشید تا، با جنگ افروزی، آشوب را سرکوب کند، اما با شگفتی دید که مردم صلاي جنگ را نشنیده گرفتند. به سال ۴۹۴ ق.م، جماعات بزرگی از پل‌ها به «تپه مقدس» بر کرانه رود انیو، در ۵ کیلومتری شهر، کوچیدند و اعلام کردند تا زمانی که خواستهایشان روا نشود، برای روم نه می‌جنگند و نه خدمت می‌کنند. سنا از هر وسیله سیاسی یا دینی بهره جست تا بلکه سرکشان را به فریب بازگرداند؛ آنگاه، از بیم آنکه هجوم خارجی با جنگ خانگی درآمیزد، رضا داد تا دیون فسخ شود یا کاهش یابد و دو عضو هیئت مدافع حقوق و آزادی مردم، و دو شهردار مدافع، برگزیده پل‌ها باشند. پل‌ها بازگشتند، اما میان خود نخست سوگند خوردند تا هر کس را که به جان نمایندگانشان گزند برساند، بکشند.

این سرآغاز نبردی طبقاتی بود که فقط هنگامی فرو نشست که به زندگی جمهوری پایان داد. در سال ۴۸۶، کنسول سپوریوس کاسیوس پیشنهاد کرد تا زمین‌های فتح شده میان تهیدستان بخش شود؛ پاتریسین‌ها او را متهم کردند که قصد دارد خود را در دل عوام جا کند تا به شهریار برسد، پس او را کشتند. شاید این نخستین حلقه از سلسله دراز پیشنهاد‌های مربوط به زمین‌داری و آدمکش‌های سنا نبوده باشد. در سال ۴۳۹ سپوریوس مایلیوس که، در زمان قحطی، گندم را به بهایی ناچیز یا برایگان میان تهیدستان بخش کرده بود، باز به جرم آنکه قصد شاهی دارد، در خانه‌اش به دست فرستاده سنا کشته شد. در سال ۳۸۴، مارکوس مانلیوس، که دلیرانه از روم در برابر گل‌ها دفاع کرده بود، پس از آنکه ثروت خود را برای رهایی وامداران تهیدست به کار انداخت، به همین جرم به قتل رسید.

گام بعدی در سیر صعودی پل‌ها، درخواست تدوین قوانین معین و مکتوب و جدا از دین بود. تا آن زمان کار ثبت و تفسیر قوانین با کاهنان پاتریسین بود، مدارک خود را نهان می‌داشتند و از حق انحصاری خویش، و آیین اجرای قانون، همچون سلاحی برای جلوگیری از تغییرات اجتماعی استفاده می‌کردند. سنا، پس از آنکه دیری در برابر این تقاضا مقاومت کرد، در سال ۴۵۴ هیئتی مرکب از سه پاتریسین به یونان فرستاد تا درباره قوانین سولون و دیگر قانونگذاران پژوهش کنند و گزارش دهند. پس از بازگشت این هیئت، سنا در سال ۴۵۴ ده تن را به نام «ده مرد» برگزید تا مجموعه قوانین جدید را فراهم آورند، و در عین حال برای دو سال به ایشان قدرت عالی حکومت بر روم را بخشید. این هیئت به ریاست مرتجعی مصمم، به نام آپوس کلاودیوس، قانون مرسوم کهن روم را به گونه الواح [دوازدهگانه](#) درآورد و

آنها را به مجلس عرضه کرد (و مجلس نیز، پس از تغییراتی، آنها را به تصویب رساند) و در [فروم](#) شهر، برای همه کسانی که میل یا توانایی خواندن داشتند، فراز آویختند. این حادثه، که به ظاهر کم اهمیت می‌نماید، در تاریخ روم و تاریخ بشریت نماینده آغاز دورانی نو بود، زیرا نخستین نوع مکتوب از آن بنای قانون بود که نمایانترین دستاورد و بزرگترین خدمت روم به تمدن به شمار می‌آید.

هنگامی که دهمین سال خدمت هیئت پایان پذیرفت. از بازگرداندن حکومت به کنسولان و نمایندگان مردم سرباز زد و همچنان به اعمال قدرت خود - که این زمان صورتی بی‌بند و بار به خود گرفته بود - ادامه

داد. روایتی، که مانند داستان لوکرتیا محل تردید است، می‌گوید که آپوس کلاودیوس سودازده خوبرویی از پلها به نام ویرگینیا شد و، چون می‌خواست که کام از او بگیرد، وی را بنده اعلام کرد. پدر دختر، لوکیوس ویرگینیوس، اعتراض کرد؛ چون کلاودیوس وقعی به او نهاد، دختر خود را بکشت و شتابان نزد تریون خود رفت و از آنان برای برانداختن این خودکامه تازه یاری خواست. پلهای خشکین یک بار دیگر به تپه مقدس پناه بردند و به گفته آپوس «با پرهیز از زور ورزی، همچون پدران خود بر نهج اعتدال رفتند». پاتریسینها، چون دانستند که سپاهیان از پلها پشتیبانی می‌کنند، در سنا گرد آمدند و «ده مرد» را عزل کردند، کلاودیوس را از شهر راندند، شورای کنسولی را به جای خود بازگرداندند، شورای مدافع حقوق خلق را وسعت دادند، وجوب حرمت و مصونیت تریونهای خلق را به رسمیت شناختند، و حق پلها را در فرجام‌خواهی از «انجمن سدان» درباره رأی هر دادرسی مسجل کردند. چهار سال بعد (۴۴)، یکی از تریونها به نام کاپوس کانولیوس پیشنهاد کرد تا پلها حق زناشویی با پاتریسینها را داشته باشند و همچنین بتوانند به عضویت شورای کنسولی برگزیده شوند. سنا، که دوباره از همسایگان کینه‌جوی خود تهدید جنگ می‌شنید، درخواست نخست را پذیرفت، اما، با تقریر اینکه از آن پس شش تن از تریونهای برگزیده «انجمن سدان» باید قدرت کنسولان را داشته باشند، از قبول درخواست دوم طفره رفت. پلها نیز، با انتخاب همه این تریونها از میان طبقه پاتریسین، پاسخی شایسته از خود نشان دادند.

جنگ دراز با ویی، و هجوم گله‌ها به روم، مات را یک چند متحد کرد و نزاع خانگی را فرو نشاند. اما پلها، چه در زمان پیروزی و چه در وقت شکست، محروم می‌ماندند. هنگامی که برای میهن خویش می‌جنگیدند، کشتزار هاشان فراموش یا پایمال می‌شد، و ربح دیونشان چنان فرونی می‌یافت که سر به آسمان می‌زد. بستانکاران هیچ گونه پوزشی را نمی‌پذیرفتند، بلکه با اصل

و بهره را می‌خواستند یا حبس و بندگی و امداران را در سال ۳۷۶ دو تریون، به نامهای لیکینیوس و سکستیوس، پیشنهاد کردند تا بهره‌هایی که تا آن زمان پرداخت شده بود از اصل وام کاسته شود؛ مانده وام در ظرف سه سال پرداخته آید؛ هیچ کس بیش از پانصد «ایوگر» (نزدیک به سیصد جریب) زمین نداشته باشد؛ به تناسب با شماره بزرگران آزاد، بیش از عده معینی بده برای کشت آنها نگیرد، و یک یا دو تن از کنسولان همواره از میان پلها برگزیده شوند. پاتریسینها تا ده سال از قبول این درخواستها رو برتاقتند و، در عین حال، به روایت دیون کاسیوس، «جنگ پشت جنگ به پا کردند تا مردم فراغتی برای آشوب انگیزی بر سرزمین نیابند». سرانجام، سنا، که برای سومین بار با تهدید تجزیه مملکت رو به رو شده بود، قوانین لیکینیایی را پذیرفت، و کامیلوس، رهبر محافظه‌کاران، با ساختن معبد باشکوه کنکور در فوروم، آشتی طبقات را جشن گرفت.

این گامی بلند در مسیر دموکراسی محدود روم بود. از آن دم، پلها بتندی در راه برابری سیاسی و حقوقی با برجستگان پیش رفتند. در سال ۳۵۶ یکی از پلها برای مدت یک سال به مقام دیکتاتوری رسید؛ در سال ۳۵۱ مقام «سنسوری»، یا محتسبی (نظارت بر اخلاق و رفتار مردم)، در ۳۴۷ مقام «پرایتوری»، و در سال ۳۰۰ مقام کاهنی برای پلها مجاز شد. سرانجام، در سال ۲۸۷، سنا موافقت کرد تا تصمیمات انجمن قبیله‌ای قدرت قانون را داشته باشد، اگرچه با مصوبات سنا در خلاف افتد. چون در این انجمن آرای پلها بر پاتریسینها فرونی داشت، این «قانون هورتنسیا» آیت پیروزی دموکراسی روم بود.

با این وصف، بزودی قدرت سنا از زیر این شکستها قد راست کرد. با فرستادن رومیان کوچترین بر زمینهای گشوده شده، طلب زمین ارضا شد. هزینه یافتن و نگاه داشتن مقام - که مزدی برای آن پرداخته نمی‌شد - به خودی خود تهیدستان را از مناصب محروم می‌کرد. پلها می‌توانگرتر، که اکنون به برابری و فرصت دستیابی به قدرت سیاسی دست یافته بودند، با پاتریسینها در جلوگیری از وضع قوانین تدریجی شدند؛ پلها می‌توانستند که از مال محروم شده بودند، تا دو قرن، در اداره امور روم سهمی نمایان نداشتند. بازرگانان پشتیبان سیاست پاتریسینها شدند، زیرا به برکت آن، برای بنا ساختمانهای عمومی، چنان مقاطعه‌کاری با حکومت می‌بستند و راه بهره‌مندی در ایالات و مستعمرات به رویشان گشوده می‌شد، و در ازای گردآوری مالیات برای دولت، حق العمل می‌گرفتند. انجمن سدان، که روش رأی‌گیری در آن اشراف

را یکسره بر کارها مسلط کرده بود، همچنان فرمانروایان، و در نتیجه اعضای سنا، را برمیگزید. تریبونها، که وابسته به پشتیبانی پلپهای توانگر بودند، منصب خود را همچون نیرویی برای حفظ وضع موجود به کار میبردند. هر کنسول، اگرچه برگزیده پلپها میبود، در پایان سال خدمتش، چون برای مدت عمر به عضویت سنا پذیرفته میشد، بر اثر مصاحبت همگان، سخت پشتیبان نظام موجود میگشت. سنا ابتکار قانونگذاری را در دست گرفت، و به حکم سنت، اختیار آن بر نص قانون فایق آمد. چون روابط با کشورهای بیگانه اهمیت بیشتر یافت، روش استوار سنا در اداره آنها اعتبار و نیرویش

را فزونی بخشید. هنگامی که در سال ۲۶۴، روم، بر سر سیادت بر مدیترانه، جنگ صد ساله‌ای را با کارتاژ آغاز کرد. این سنا بود که ملت را از خلال هر آزمونی به پیروزی راهبر شد، و مردمی گرفتار خطر و درمانده به رهبری و سلطه آن گردن نهادند.

II – قانون اساسی جمهوری

۱ – قانونگذاران

بکشیم تا این مملکت پیچیده را، که پس از پنج قرن تکامل به این حالت درآمده بود، برای خود تصویر کنیم. همگان بر آنند که روم کهن تواناترین و کامیابترین دولتی بوده است که جهان تاکنون به خود دیده؛ **بولوبیوس** برآستی آن را، کمابیش، تحقق محض قانون اساسی مطلوب ارسطو می‌شمرد. این قانون چارچوب و گاه صحنه کشاکشهای تاریخ روم را فراهم می‌آورد.

شارمندان در میان این مردم چه کسانی بودند؟ به تعبیر اهل فن، آنان که در میان یکی از سه طایفه مردم زاده، و یا به جمع آنان پذیرفته می‌شدند؛ و این در عمل یعنی همه مردان بیش از پانزده سال که نه بنده باشند و نه بیگانه، و همه بیگانگانی که مقام شarmندی یافته باشند. چه پیش از آن تاریخ و چه پس از آن، هیچ گاه شarmندی چنین به غیرت پاس داشته و این سان پرارج نبوده است. حاصل آن عضویت در گروه کمابیش کوچکی بود که بزودی بر سراسر منطقه مدیترانه حکومت یافت و مردم را در برابر شکنجه قانونی و عنف مصونیت بخشید و حق دادخواهی از عمل هر صاحبمنصب در امپراطوری را با شکایت بردن به «انجمن» - یا سپس به امپراطور - مقرر کرد.

همراه با این امتیازات، تکالیفی هم بود. شarmند می‌بایست از شانزده سالگی تا شصت سالگی سپاهیگری کند مگر آنکه سخت تهیدست باشد، و نمی‌توانست به منصب سیاسی برسد مگر آنکه ده سال در سپاه خدمت کرده باشد. حقوق سیاسی او با تکالیف نظامی چنان در آمیخته بود که مهمترین رأی خود را به عنوان عضو هنگ یا «دسته سدن» خود می‌داد. در روزگار شاهان نیز در «کمیته کوریاتا» چنین رأی داده بود، بدین معنی که وی و دیگر سران خانواده‌ها در انجمنی مرکب از سی «کوریا»، که سه طایفه یا قبیله اصلی در میان آنها تقسیم می‌شدند، گرد هم می‌آمدند و، تا پایان جمهوری، همین انجمن کوریایی به فرمانروایان برگزیده قدرت می‌بخشید. پس از برافتادن پادشاهی، انجمن کوریایی بسرعت قدرت خود را به

کمیته‌های صد نفره سپرد، یعنی به سربازانی که در «دسته‌های سدن» که در اصل از یکصد مرد فراهم می‌آید، جمع شده بودند. همین انجمن سدان بود که فرمانروایان را برمیگزید، اقداماتی را که صاحبمنصبان یا سنا به آن پیشنهاد می‌کرد تصویب یا رد می‌کرد، فرجام خواهی از داوران فرمانروایان را می‌شنید، به همه گونه جنایات کبیره‌ای که شarmندان رومی به ارتکاب آنها متهم می‌شدند رسیدگی می‌کرد، و درباره صلح یا جنگ تصمیم می‌گرفت. انجمن سدان بنیان سپاه و دولت روم، هر دو، بود. با این وصف، اختیارات آن بسیار محدود بود. انجمن حق داشت که فقط به دعوت یک کنسول یا تریبون برپا شود، و فقط می‌توانست درباره اقداماتی که از طرف فرمانروایان یا سنا به آن پیشنهاد می‌شد رأی بدهد؛ نمی‌توانست

در باره چنین پیشنهادهایی بحث کند یا در آنها دست ببرد، بلکه فقط می‌توانست رأی مثبت یا منفی به آنها بدهد.

خصوصیت محافظه‌کارانه تصمیمات انجمن از ترکیب طبقاتی اعضای آن برمی‌خاست. در رأس آنان هجده دسته سدنتی پاتریسینها و اکویتسها بودند. سپس «طبقه اول» قرار می‌گرفت، یعنی کسانی که داراییشان برابر با ۱۰۰,۰۰۰ آس بود؛ اینان هشتاد دسته سدنتی یا ۸۰۰۰ مرد در انجمن داشتند. طبقه دوم شارمندانی را که از ۷۵,۰۰۰ تا ۱۰۰,۰۰۰ آس، طبقه سوم کسانی را که از ۵۰,۰۰۰ تا ۷۵,۰۰۰ آس، و طبقه چهارم کسانی را که از ۲۵,۰۰۰ تا ۵۰,۰۰۰ آس دارایی داشتند، در برمی‌گرفت؛ هر یک از طبقات هجده دسته سدنتی داشت. طبقه پنجم شامل شارمندانی می‌شد که میان ۱۱۰۰۰ تا ۲۵,۰۰۰ آس دارایی و سی دسته سدنتی داشتند. همه شارمندانی که داراییشان کمتر از ۱۱۰۰۰ آس بود در یک دسته سدنتی جمع می‌آمدند. هر دسته سدنتی یک رأی می‌داد، که چگونگی آن به وسیله اکثریت اعضا معین می‌شد؛ گاه یک اکثریت کوچک در یک دسته، رأی اکثریت بزرگتری را در دسته دیگر خنثی می‌کرد و گروهی را که از لحاظ عده در اقلیت بود پیروز می‌گرداند. چون هر دسته سدنتی بر حسب رتبه مالی خود رأی می‌داد، و رأی آن به محض اخذ اعلام می‌شد، توافق دو گروه اول نود و هشت رأی، یعنی اکثریت کل را پدید می‌آورد، به طوری که طبقات پست‌تر بندرت رأی می‌دادند. رأی دادن مستقیم بود. شارمندانی که نمی‌توانستند برای شرکت در جلسات به رم بیایند در انجمن نماینده‌ای نداشتند. همه اینها جز نیرنگی برای محروم کردن دهقانان و پلپها از حق رأی نبود. طبقه‌بندی دسته‌ها به وسیله آمار، به قصد تعیین مشخصات افراد برای دریافت مالیات و اعزام آنان به جنگ صورت می‌پذیرفت. رومیان روا می‌شمردند که حق رأی دادن با مالیات پرداخت شده و وظایف مفروض سپاهی متناسب باشد. شارمندانی که کمتر از ۱۱۰۰۰ آس دارایی داشتند، روبهمرفته یک رأی داشتند؛ اما، در مقابل، مالیاتی اندک می‌پرداختند و در مواقع عادی از خدمت نظام معاف بودند. از پرولتاریا، تا زمان ماریوس، جز فرزانده آوری بسیاری چیزی نمی‌خواستند. انجمن سدانه، به رغم تغییرات بعدی، همچنان سازمانی بدرستی محافظه‌کار و آریستوکراتیک باقی ماند.

بیشک به تلافی این بود که پلپها، از آغاز تشکیل جمهوری، انجمنهای خاص خود یعنی «انجمن پلپی» را برپا کردند. شاید از این شوراها بود که «کمیته‌های تربیون خلق» پدید آمد، که از سال ۳۵۷ قم به اعمال قدرت قانونگذاری خود پرداخت. در این انجمن قبیله‌ای خلق، رأی دهندگان بر حسب قبیله و جای سکونت، بر اساس آمار سرویوسی، سامان می‌یافتند، هر قبیله یک رأی داشت، و توانگران را بر تهیدستان رجحانی نبود. انجمن قبیله‌ای، پس از آنکه در سال ۲۸۷ قدرت قانونگذاریش از جانب سنا به رسمیت شناخته شد، رو به توسعه گذاشت، تا آنکه در سال ۲۰۰ مأخذ اصلی حقوق فردی در روم گشت. این انجمن، تربیونهای (یعنی نمایندگان قبایل) خلق را انتخاب کرد که با نمایندگان نظامی، یعنی برگزیدگان دسته‌های سدنتی، فرق داشتند. در اینجا نیز خلق درباره امور نظر نمی‌داد، یک فرمانروا قانونی پیش می‌نهاد و از آن دفاع می‌کرد؛ گاه فرمانروای دیگری در ذم آن قانون سخن می‌گفت؛ انجمن همه اینها را می‌شنید و آن پیشنهاد را رد یا تصویب می‌کرد. اگرچه، به حکم سازمان، خود از انجمن سدانه پیشروتر بود، اما به هیچ رو دگرگونی کلی اوضاع را نمی‌خواست. از سی و پنج قبیله، سی و یک قبیله روستایی بودند و اعضای آنها، که بیشتر زمین داشتند، مردانی محتاط به شمار می‌آمدند. پرولتاریای شهری، که به چهار قبیله محدود بود، از لحاظ سیاسی، پیش از ماریوس و بعد از قیصر نیرویی نداشت.

سنا همچنان برتر از همه بود. سران خانواده‌ها، که اعضای اصلی آن را فراهم می‌آوردند، از میان کنسولان و سنسورها سابق برگزیده می‌شدند، و سنسورها مجاز بودند که با نصب افرادی از طبقه پاتریسینها یا اکویتسها عده کارکنان دستگاه را تا ۳۰۰ تن برسانند. عضویت سنا برای همه عمر بود، اما سنا یا یکی از سنسورها می‌توانست هر عضوی را، که به هنگام ارتکاب جنایت یا معصیت عمده اخلاقی دستگیر می‌شد، از مقام خود خلع کند. این مجمع شکوهمند، به دعوت هر یک از فرمانروایان، در کوریا، یا مقر سنا، روبروی میدان شهر اجلاس می‌کرد. بر طبق سنت پسندیده، اعضای سنا فرزندان خود را همراه خویش می‌آوردند تا خاموش در جلسه بنشینند و دولتمداری و نیرنگبازی را بیواسطه فرا گیرند. از لحاظ نظری، سنا فقط می‌توانست درباره موضوعاتی که از طرف یک فرمانروا به آن پیشنهاد می‌شد گفتگو کند،

و تصمیماتش نیز صرفاً به عنوان «نظر مشورتی سنا» جنبه مشورتی داشت، بی آنکه قدرت قانونی داشته باشد. در واقع، اعتبار سنا چندان بود که فرمانروایان، کم و بیش همیشه، توصیه‌های آن را می‌پذیرفتند و بندرت اقدامی را که پیشتر به تصویب سنا نرسیده بود به انجمنها پیشنهاد می‌کردند. اما هر تریبونی می‌توانست تصمیمات سنا را «وتو» کند، و اقلیت مغلوب سنا نیز می‌توانست از انجمنها فرجام بخواهد. اما این آیینها، جز در زمان انقلاب، کمتر به کار می‌آمد، فرمانروایان فقط برای مدت يك سال قدرت داشتند، حال آنکه سناتوران برای همه عمر برگزیده می‌شدند، و ناگزیر این شهریار بيمرگ بر آن صاحبان دولت مستعجل حاکم بود. اداره روابط خارجی، عقد اتحادها و پیمانها، دست یازیدن به جنگ، گرداندن امور مستعمرات و ایالات، اداره و توزیع زمینهای عمومی، نظارت بر خزانه و خرجهای آن، همگی

از وظایف خاص سنا بود و به آن نیرویی شگرف می‌داد. سنا، در آن واحد، قدرت مقننه و مجریه و قضاییه بود. در جرایمی چون خیانت، توطئه، یا قتل، چون دادرس عمل می‌کرد، و در موارد عمده محاکمات مدنی، دادرسان را از میان اعضای خود برمی‌گزید. هنگامی که بحرانی پدید می‌آمد، سنا می‌توانست پرهیبت‌ترین حکم خود، یعنی «اتمام حجت» را صادر کند که «کنسولان باید مراقبت باشند که به کشور گرندی وارد نیاید» - و این فرمانی بود که حکومت نظامی را برقرار می‌کرد و کنسولان را بر جان و مال همه افراد مسلط می‌ساخت.

سنای **جمهوری** بسا هنگام از قدرت خود بهره نادرست می‌جست، صاحبمنصبان نادرست را حمایت می‌کرد، بیرحمانه به جنگ برمی‌خاست، آزمندانه از ایالات گشوده شده بهره‌مکشی می‌کرد و خواستهای مردم برای برخورداری بیشتر از رفاه و رونق روم را زیر پا می‌گذاشت. اما هیچ گاه در هیچ جایی دیگر، مگر از زمان تریائوس تا اورلیوس، اینهمه نیرو و فرزاندگی و مهارت در راه کشورداری صرف نشده و هیچ جا اندیشه خدمت به مملکت تا این پایه بر دولت و ملت حکم نرانده است. این سناتوران ابرمرد نبودند؛ خطاهای بزرگ مرتکب می‌شدند، گاه در سیاستهای خود دو دل و گردان رأی می‌گشتند، و بیشتر به سودای سود فردی صلاح امپراطوری را از یاد می‌بردند، اما بیشتر آنان فرمانروا و مدیر و سپاهسالار بودند؛ برخی از ایشان، به عنوان نایب کنسول، بر ایالاتی به اندازه يك کشور حکومت کرده بودند؛ بیشتر آنان از خانواده‌هایی برمی‌خاستند که برای صدها سال به روم زمامدار و سردار بخشیده بودند؛ محال بود که گروهی مرکب از چنین مردانی برخی معیارهای والایی را نادیده بگیرد. سنا در بدترین وضع پیروز بود و در بهترین وضع شکست می‌خورد. می‌توانست سیاستهایی را که نسلها و قرن‌ها را در برمی‌گرفت اجرا کند؛ می‌توانست جنگی را در سال ۲۶۴ ق م آغاز کند و در سال ۱۴۶ ق م به پایان ببرد. چون کیناس فیلسوف، که به سفارت از جانب **یور هوس** (۲۸۰) به روم آمده بود، کنکاشگریهای سنا را شنید و مردانش را دید، به آن اسکندر تازه گزارش کرد که سنای روم مجمع سیاستمداران خودفروش یا شورای اتفاقی اذهان تنگ مایه نیست، بلکه، در شرف و دولتمردی، راستی را که «انجمن شهریاران است.»

۲ - فرمانروایان

قبیله‌ای برگزیده می‌شدند. هر منصبی از آن يك «کولگیوم» مرکب از دو همکار یا بیشتر، بود که قدرت برابر داشتند. همه مناصب، جز سنسور، يك سال مدت می‌گرفت. هر منصب را يك تن، در ظرف ده سال، فقط يك بار می‌توانست عهده‌دار شود؛ میان ترك يك منصب و قبول منصب دیگر باید يك سال فاصله باشد، و در این فاصله می‌توانستند صاحبمنصب را به جرم خطای اداری پیگرد قانونی کنند. هر کس که در پی منزلت سیاسی بود، اگر ده سال در سپاه خدمت می‌کرد، می‌توانست به مقام خزانه‌دار (کرایستور) برسد؛ این خزانه‌دار، زیر نظارت سنا و کنسولان، مصارف دارایی عمومی را تدبیر می‌کرد و به پراپتورها، در پیشگیری از جرم و رسیدگی به آن، یاری می‌رساند و، اگر برگزینندگان یا پشتیبانان بانفوذ خود را خرسند می‌کرد، بعداً به عنوان یکی از چهار شهربان (آیدیلیس) مأمور رسیدگی به ساختمانها، آبگذرها، خیابانها، بازارها، تماشاخانه‌ها، روسپیخانه‌ها، تالارها، محاکم خلاف، و ورزشگاههای همگانی می‌شد. و اگر باز

کامیاب می‌گشت، یکی از چهار پرایتوری می‌شد که، در زمان جنگ، سپاهیان را رهبری می‌کردند و، در زمان صلح، دادرسی و تفسیر قانون را به عهده می‌گرفتند.

در این نقطه «سلسله مناصب»، شارمندی که به تقوا و انصاف نامور شده بود به مقام یکی از دو سنسور (یا «ارزیاب») برگزیده می‌شد، که هر پنج سال یک بار از جانب انجمن سدانه برگزیده می‌شدند. یکی از این دو، آمار پنجساله شارمندان را می‌گرفت و دارایی آنان را برای تعیین وضع سیاسی و نظامی ایشان، و همچنین برای وضع مالیات، ارزیابی می‌کرد. وظیفه سنسوران بود که خصلت و پیشینه نامزد هر منصب را بررسی کنند و عفت زنان، تربیت کودکان، رفتار با بندگان، گردآوری یا واگذاری مالیات، بنای ساختمانهای عمومی، واگذاری اموال دولت، پیمانهای مقاطعه، و کشت درست زمین را مراقب باشند. ناظران می‌توانستند مقام هر شارمند را پایین بیاورند یا هر عضو سنا را، که به نظرشان جنایت یا عملی خلاف اخلاق مرتکب شده بود، از منصب خود عزل کنند، و در این کار هیچ یک از دو سنسور نمی‌توانست عمل آن دیگری را «وتو» کند. همچنین می‌توانستند، با افزایش مالیات اشیای تجملی، اسراف را جلو گیرند. بودجه مملکتی را بر طبق یک نقشه پنجساله مرتب و نشر می‌کردند. در پایان هجده ماه خدمتشان، چه بسا شارمندان را با تشریفاتی پر جلال برای تزکیه ملی گرد هم می‌آوردند تا پیوندشان با خدایان مهر آمیز بماند. آپوس کلاودیوس کایکوس (ملقب به کور)، نبیره یکی از «ده مرد»، نخستین کسی بود که کوشید تا اعتبار مقام

همسری کند. وی در زمان خدمتش (۳۱۲) آبراهه اپانوسی و جاده آپیایا را ساخت؛ پلهای توانگر را به عضویت سنا رساند، قوانین ارضی و امور مالی مملکت را اصلاح کرد؛ از امتیازات کاهنان و پاتریسینها کاست و ایشان را از دستبرد در قوانین باز داشت، بر دستور و فن خطابه و شعر رومی اثر نهاد؛ و، با نطقی که در بستر مرگ بر ضد پورهوس تقریر کرد، تسلط روم را بر ایتالیا مقدر ساخت.

نظر بر این بود که یکی از دو کنسول (یا «مشاور») از پلهای باشد؛ اما در عمل، پلهای کمتر به این مقام می‌رسیدند، زیرا حتی خود توده مردم ترجیح می‌دادند منصبی که با همه مراحل اجرایی صلح و جنگ در سراسر مدیترانه سروکار داشت، به دست مردانی فرهیخته و کار آزموده باشد. در آستانه انتخابات، فرمانروایی که متصدی امور آن کار بود، ستارگان را نظاره می‌کرد تا ببیند که آیا گردش آنها بر میمنت معرفی چند نامزد دلالت دارد یا نه، و روز بعد، هنگام ریاست بر انجمن سدانه، فقط آن نامها را بر می‌گزید که طالعشان نیکو بود. و، بدین گونه، آریستوکراسی «نو دولتان» و مردمفریان را دلسرد می‌کرد؛ در اغلب موارد، انجمن - که مجذوب یا مرعوب بود - به نیرنگبازان پارسا تسلیم می‌شد. نامزد، توگای سپید ساده‌ای، به نشانه سادگی زندگی و وجدان خویش، و شاید ساده‌تر، برای نشان دادن زخمهایی که در کارزار برداشته بود، بر تن می‌کرد و خود در انجمن حضور می‌یافت. اگر برگزیده می‌شد، خدمت خود را از روز پانزدهم ماه مارس بعد آغاز می‌کرد. کنسول، با رهبری کشور در پرشکوهرترین آیینهای مذهبی، از قداست برخوردار می‌شد؛ در زمان صلح، انجمن و سنا را به اجلاس فرا می‌خواند و بر آنها ریاست می‌کرد؛ قانون می‌نهاد و داد می‌گسترده، و به طور کلی مجری قوانین بود؛ در زمان جنگ، سپاه فراهم می‌آورد و پول گرد می‌کرد و به اتفاق کنسول همکاری بر لژیونها حکم می‌راند. اگر هر دوی ایشان در مدت خدمت می‌مردند یا اسیر می‌شدند، سنا اعلام فترت می‌کرد و، برای پنج روز، یک شاه موقت بر می‌گزید و، در همان حال، مقدمات انتخابات را فراهم می‌آورد. همین واژه «شاه موقت» دلالت بر آن دارد که کنسولان، در مدت کوتاه خدمت خود، وارث اقتدارات شاهان بودند.

اقتدار هر کنسول را اقتدار مساوی همکاری، فشار سنا، و حق وتوی تریبون محدود می‌کرد. پس از سال ۳۶۷ ق.م، چهارده تریبون نظامی برای رهبری طوایف در جنگ، و ده تریبون پلبی نیز به عنوان نمایندگان مردم در زمان صلح انتخاب شدند. ده تن احترام تام داشتند: یعنی گزند رساندن به ایشان، مگر به فرمان دیکتاتوری قانونی، و هنی به مقدسات و جنایتی بزرگ بود. وظیفه تریبونها آن بود که مردم را در برابر دولت حفظ کنند، و هر گاه یکی از ایشان صلاح بداند، سراسر

از کار بیندازد. تریبون می‌توانست به عنوان ناظری خاموش در جلسات سنا شرکت کند، مذاکرات آن را به مردم گزارش دهد، و با وتوی خود تصمیمات سنا را از قدرت قانونی محروم سازد. در خانه وی، که مصون از هر تجاوزی بود، شب و روز به روی هر شارمندی که حمایت یا یاری او را می‌جست باز بود، و این حق پناهندگی یا بست تقریباً معادل «حکم احضار به دادگاه» به شمار می‌آمد. هنگامی که وی بر تریبونال (کرسی) خود می‌نشست، می‌توانست چون دادرس عمل کند، و هیچ کس از تصمیماتش نمی‌توانست فرجام بخواهد، مگر از انجمن قبایل. وظیفه او تأمین دادرسی منصفانه متهم و، در صورت امکان، تخفیف محکومیت او بود.

چگونه آریستوکراسی، با وجود این قدرتهای مزاحم، فرادستی خود را حفظ کرد؟ نخست با محدود کردن آنها به شهر رم و به زمان صلح - در زمان جنگ، تریبونها از کنسولان پیروی می‌کردند. دوم، با ترغیب انجمن قبیله‌ای به انتخاب پل‌های توانگر به مقام تریبونی - هیبت مال، و شرمساری فقر، مردم را و می‌داشت تا ثروتمندان را به دفاع از تهیدستان برگزینند. سوم، با تجویز افزایش عده تریبونها از چهار به ده - اگر یکی از این ده تن با دلیل یا رشوه راضی می‌شد، وتوی او می‌توانست کار بقیه را بی‌اثر کند. بتدریج تریبونها چنان اعتمادپذیر شدند که اختیار آن را یافتند تا سنا را به اجلاس فرا خوانند و در مذاکرات آن شرکت کنند و، پس از پایان مدت خدمت خود، تا پایان عمر عضو آن باشند.

اگر همه این نیرنگها به ناکامی می‌انجامید، باز سنگر دیگری برای دفاع از نظام اجتماعی باقی بود - دیکتاتوری. رومیان دریافته بودند که، به هنگام آشوبهای ملی یا خطر، آزادیها و امتیازات آنان، و همه ضوابط و موازینی که برای حفظ خود آفریده بودند، چه بسا مانع از آن می‌شد که یکدله برای نجات کشور برخیزند. در چنین مواردی، سنا می‌توانست حالتی فوق‌العاده اعلام کند و یکی از دو کنسول را به مقام دیکتاتوری برساند. جز یک بار، دیکتاتوران همیشه از طبقات بالادست برگزیده می‌شدند؛ اما باید گفت آریستوکراسی بندرت از امکانات این منصب بهره‌نادرست می‌گرفت. دیکتاتور بر جان و مال همه افراد کمابیش تسلط کامل می‌یافت، اما نمی‌توانست از خزانه عمومی، بی‌رضایت سنا، چیزی خرج کند؛ مدت خدمت او به شش ماه یا یک سال محدود بود. همه دیکتاتوران، جز دو تن، به این محدودیتها گردن نهاده و از امثال کینکیناتوس پیروی کردند که از کنار خیش به نجات کشور دعوت شد و، همینکه وظیفه‌اش را به انجام رساند، به کشتزارش بازگشت (۴۶۵ ق.م). هنگامی که سولا و قیصر این سنت را شکستند، جمهوری به نظام سلطنتی، یعنی به اصل خود، بازگشت.

۳- سر آغاز قانون رومی

مرد» پاس می‌داشتند. پیش از تدوین این مجموعه تاریخی، قانون رومی آمیزه‌ای از رسوم قبیله‌ای، فرمانهای شاهان، و دستورهای کاهنان بود. شیوه پیشینیان، تا پایان عصر روم غیر مسیحی، سر مشق اخلاقیات و سرچشمه قانون به شمار می‌رفت، و اگر چه نیروی پندار و آموزش اخلاقی، شارمندان بیرحم سر آغاز جمهوری را صاحب کمال جلوه می‌داد، داستانهایی که از آنان بر سر زبانها بود آموزگاران را یاری می‌کرد تا جوانان رومی را خویشندار و پرهیزگار به بار آورند. از این گذشته، قانون اولیه رومی عبارت بود از حاکمیت کاهنان، و شعبه‌ای از دین در حلقه‌ای از تأییدات قدسی و آیینهای هیبت‌آور. قانون عبارت بود از فرمان و داد، هر دو؛ پیوندی بود نه همان میان انسان و انسان، بلکه میان انسان و خدایان. بزه، بر هم زدن این رابطه بود، یعنی بر هم زدن صلح خدایان. در عالم نظر، هدف قانون و کیفر آن بود که این پیوند و صلح را نگاه دارد یا بازگرداند، تمیز حق از باطل و تعیین روزهای اجلاس دادگاهها و انجمنها با کاهنان بود. همچنین همه مسائل مربوط به زناشویی یا طلاق، تجرد یا زنا با محارم، وصیت یا نقل و انتقال اموال یا حقوق کودکان به کاهن ارجاع می‌شد؛ همچنانکه اکنون بسیاری از آنها به وکیل دعاوی ارجاع می‌شد. فقط کاهنان بودند که قواعدی را می‌دانستند که بی آنها هیچ چیز صیغه قانونی نمی‌یافت. آنان نخستین رایزنان حقوقی و همچنین نخستین کسانی بودند که نظر حقوقی می‌دادند. قوانین در دفاتر ایشان ضبط می‌شد، و این مجلدات چنان از دسترس توده مردم دور نگاه داشته می‌شد که بدبینان

کاهنان را متهم می‌کردند که گهگاه، بنا به مصالح دستگاه روحانیت یا آریستوکراسی، در متنها دست می‌برند.

الواح دوازدهگانه انقلابی دوگانه در نظام دادگستری پدید آورد: نخست نشر قانون رومی و دوم جدا کردن آن از دین. الواح دوازدهگانه، مانند دیگر قانون نامه‌های قرون ششم و پنجم - مجموعه‌های خارونداس، زالوکوس، لوکورگوس، وسولون - نماینده گذار از رسم نامعلوم و نانوشته به قوانین معلوم و نوشته، و فراورده فزونی سواد و رشد دموکراسی بود. قانون مدنی، در این الواح، خود را از قید قانون الاهی رهانید؛ روم تصمیم گرفت که دیگر حکومت دینی نباشد. هنگامی که منشی آپوس کلاودیوس کور در سال ۳۰۴ تقویم روزهای دادرسی (به نام «روزهای تقریر») و «دستورنامه‌ای» از آیین درست دادرسی را فراهم کرد، قدرت انحصاری کاهنان باز کاهش یافت، زیرا از این تقویم و دستورنامه تا آن هنگام جز کاهنان خبر نداشتند. با شروع تدریس همگانی قانون رومی از جانب کورونکانیوس (در سال ۲۸۰)، روم یک قدم دیگر از دین جدایی گرفت؛ از آن زمان باز، وکیل دعاوی به جای کاهن نشست و بر اندیشه و زندگی روم حکومت یافت. بزودی الواح اساس تربیت گشت، و تا زمان سیسرون همه شاگردان مدرسه می‌بایست آنها را از بر کنند. در تأثیر الواح بر پروراندن روحیه سختگیر و نظم‌پرست و دادخواه و قانون‌گرای رومی جای تردید نیست. الواح دوازدهگانه که بارها - از راه قانونگذاری و احکام پرایتوری و

شاهانه - اصلاح و تکمیل شد، نهصد سال پایه حقوق رومی بود.

در این قانون نامه، آیین دادرسی صورتی پیچیده داشت. هر فرمانروایی کمابیش می‌توانست دادرسی کند؛ اما معمول این بود که پرایتورها وظیفه دادرسی را به عهده داشته باشند، و تجدید نظرها و تفسیرهای ایشان از قانونها به حقوق رومی زندگی و بالندگی می‌بخشید، نه آنکه آن را به صورت تن بیجانی از رویه‌های پیشینیان نگاه دارد. سرکرده شهر هر سال فهرست یا «سپید لوحه‌ای» از سناتوران و اکویتهای شایسته مقام هیئت منصفه فراهم می‌آورد؛ در هر دادگاه دادرسی که ریاست می‌کرد هیئت منصفه را از این فهرست برمی‌گزید و فقط نامه‌های عده محدودی از آنان را، در صورت اعتراض خوانده یا خواهان، حذف می‌کرد. وکیلان دعاوی اجازه داشتند موکلان خود را راهنمایی کنند و در دادگاهها به دفاع از موکلان برخیزند؛ برخی از سناتوران در محافل همگانی یا در خانه خود افراد را در مسائل قضایی راهنمایی می‌کردند. قانون کینکیوس (سال ۲۰۴ ق.م) مزد گرفتن را در برابر خدمات قضایی ممنوع می‌کرد، اما مهارت قضایی راههای گریز از این دستور پرهیزگاری را می‌یافت. از بندگان غالباً به شکنجه شهادت می‌گرفتند.

الواح دوازدهگانه یکی از سختگیرانه‌ترین قانون نامه‌های تاریخ به شمار می‌آید، و روح قدرت مطلق پدران کهن در جامعه‌ای نظامی کشاورزی را در خود نگاه داشته بود؛ به پدر اجازه می‌داد تا هر یک از فرزندان را تازیانه بزند و به زنجیر بکشد و حبس کند و بفروشد و یا بکشد، و بر این حکم فقط می‌افزود که فرزندی که سه بار فروخته شود از قید حکومت پدر خود آزاد است. اختلاف طبقاتی با منع از دواج پاتریسینها با پلپها حفظ می‌شد. بستاکاران بر بدهکاران خود همه گونه حقی داشتند. مالداران می‌توانستند از ادانه اموال خود را با وصیت واگذار کنند؛ حقوق مالکیت چنان مقدس بود که اگر دزدی در حین عمل گرفتار می‌شد، بنده صاحب مال می‌گشت. مجازات دزدی از جریمه ساده تا تبعید و بندگی یا مرگ بود. برخی از انواع مجازات به صورت قصاص بود؛ بسیاری از جریمه‌ها بر طبق مقام و مرتبت شخص جور دیده معین می‌شد. «برای شکستن استخوانهای یک آزادمرد، ۳۰۰ آس؛ و استخوانهای یک بنده، ۱۵۰ آس.» مجازات افتراء، ارتشاء، سوگندشکنی، خرمن دزدی، شبانه آسیب زدن به محصول همسایه، فریفتن فردی از وابستگان از سوی سرور، «اجرای جادو»، برپا کردن آتشسوزی در اموال دیگران، قتل، و برپا کردن اجتماعات آشوبگرانه شبانه در شهر مرگ بود. قاتل پدر را در کیسه‌ای، گاه با یک خروس یا سگ یا میمون یا مار، بسته، به درون رودخانه می‌افکندند. در پایتخت، هر شاربند که به مرگ محکوم می‌شد، می‌توانست از انجمن سدانه فرجام بخواهد، مگر به هنگامی که حکم مرگ از طرف دیکتاتور صادر شده باشد؛ و اگر متهم حدس می‌زد که رای انجمن به زیان او خواهد بود، می‌توانست با ترک شهر رم، حکم قتل خویش را به

تبعید تخفیف دهد حاصل آنکه، با وجود خصلت سختگیرانه الواح دوازدهگانه، اعدام آزادمردان در جمهوری روم بندرت صورت می‌پذیرفت.

۴- سپاه جمهوری

قانون اساسی رومی بر پایهٔ پیروزمندترین سازمان نظامی تاریخ استوار بود. شمارندان و سپاهیان یکی بودند؛ ارتشی که در دسته‌های سد تنی فراهم می‌آمد، هیئت اصلی قانونگذاری را در

کشور پدید می‌آورد. هجده دستهٔ سد تنی نخستین، سواره نظام را فراهم می‌کردند، «طبقهٔ اول» پیادگان سنگین اسلحه را تشکیل می‌داد، که به دو نیزه و یک دشنه و یک شمشیر مجهز بودند و با خود مفرغی و جوشن و ساقپوش و سپر حفظ می‌شدند؛ طبقهٔ دوم همهٔ اینها را داشت جز جوشن؛ طبقهٔ سوم و چهارم زره نداشتند؛ طبقهٔ پنجم فقط به فلاخن و سنگ مجهز بود.

هر لژیون مرکب از ۴۲۰۰ پیاده، ۳۰۰ سوار و دسته‌های امدادی گوناگون بود. از دو لژیون، سپاه کنسول فراهم می‌آمد، هر لژیون به دسته‌های صد نفری یا «کنتوریا» بخش می‌شد، که در آغاز شامل صد و سپس دویست تن بودند و کسانی به نام کنتوریون بر آنها فرماندهی می‌کردند. هر لژیون صاحب «وکسیلوم» یا درفش خاص خود بود؛ شرف حکم می‌کرد که این درفش به دست دشمن نیفتد و فرماندهان هوشیار گاه آن را به میان صفوف دشمن می‌انداختند تا سربازان زیر دست خود را به کوشش بیمحابا برای رهایی خویش برانگیزند. در نبرد، صفوف پیشین پیاده، در ده یا بیست قدمی خود، بارانی از زوبین بر سر دشمن فرو می‌ریختند؛ این زوبینها نیزگانی کوتاه و چوبین بودند با نوک آهنین. در دو جناح سپاه، کمانگیران و فلاخنداران با تیر و سنگ می‌تاختند، و سپاه سوار نیز با نیزه و شمشیر حمله می‌کرد؛ سرنوشت نبرد را پیکار تن به تن، که با شمشیرهای کوتاه در می‌گرفت، معین می‌کرد. به هنگام محاصره، فلاخنهای عظیم چوبی، که کشیدنی یا تابیدنی بود، سنگاره‌های بزرگ به وزن قریب پنج کیلوگرم را تا فاصلهٔ نزدیک به ۲۷۰ متر پرتاب می‌کرد؛ تیرکوبهای بزرگ، آویخته به طناب، همچون تابی، واپس کشیده و سپس به سوی دیوار دشمن رها می‌شد. گاه بر فراز بلندیهایی از خاک و الواح، برجهای گردانی برپا می‌کردند که از فرازشان دشمن را زیر باران گلوله می‌گرفتند. در حدود سال ۴۶۶ ق.م، به جای «فالانکسها» - یعنی شش ستون سرباز، هر یک مرکب از پانصد تن - که در دوران نخستین جمهوری از اتروریا آموخته بودند و واحدهایی دیر جنب بودند، لژیونها به صورت دسته‌هایی ((مانیپولوس)) مرکب از دو کنتوریا دوباره سازمان یافتند. میان هر دسته و مجاوران آن، جایی خالی گذاشته می‌شد که دسته‌های ستون بعدی آن را اشغال می‌کردند. با این ترتیب، هر ستون بسرعت به یاری ستون دیگر می‌شتافت و هر دسته بآسانی برای مقابله با حملات جناحی نقل و انتقال می‌یافت، و مجال نبردهای تن به تن نیز، که سرباز رومی در آن آزمودگی خاص داشت، فراهم بود.

علت اصلی کامیابیهای این سپاه انضباط آن بود. جوان رومی از زمان کودکی برای جنگ پرورش می‌یافت، فن سپاهگیری را بیش از هر چیز دیگر می‌آموخت، و ده سال از روزگار سازندگی عمرش را در میدان کارزار یا اردو می‌گذراند. در آن سپاه، جبن گناهی نابخشودنی و کیفر آن نازیانه خوردن تا پای مرگ بود. سردار سپاه حق داشت که هر سرباز یا فرمانده را، نه همان به جرم فرار از جنگ، بلکه به سبب هر گونه سرپیچی از فرمان، اگر هم فرجامش سودمند می‌بود، سر ببرد. جزای گریزندگان از جنگ، و دزدان، بریدن دست راست آنان بود. خوراک در اردوها ساده، و عبارت بود از نان یا شوربا، برخی از سبزیها، شراب تلخ، و بندرت گوشت؛ سپاه روم با گیاهخواری جهان را فتح کرد؛ لشکریان فیصله هنگامی که غله تمام می‌شد و مجبور به

گوشتخواری می‌شدند، زبان به شکایت می‌گشودند. کار کردن چنان سخت و دراز بود که سربازان، به جای آن، خواستار عزیمت به جنگ می‌شدند؛ دلیری با زیرکی سازگار می‌آمد. تا سال ۴۰۵ ق.م، سرباز مزدی

نمی‌گرفت، و پس از آن سال نیز مزدش اندک بود. اما، بر حسب منصب خود، حق داشت که از غنایم، خواه شمشیر یا زر باشد خواه پول، خواه زمین باشد خواه آدمی و اموال منقول، بهره ببرد. این شیوة تربیت نه تنها جنگجویانی دلیر و مشتاق، بلکه سردارانی بیباک می‌پروراند؛ انضباط در فرمانبرداری توانایی فرماندهی را افزون می‌کرد. سپاه جمهوری نبردهای موضعی را می‌باخت، اما هرگز جنگی را به طور کلی نباخت. مردانی که، بر اثر تربیت آمیخته با صبر و حوصله و نمایشهای سنگدلانه، با مرگ آشنا بودند و آن را خرد می‌شمردند، پیروزیهایی آفریدند که به گشودن ایتالیا و سپس کارتاژ و یونان و آنگاه جهان مدیترانه‌ای انجامید.

چنین بود اساس آن «قانون اساسی مرکب» که پولوبیوس آن را به نام «بهترین همه حکومت‌های کنونی» ستود: دموکراسی محدودی که در حاکمیت قانون‌گذارانه انجمنها جلوه می‌یافت؛ یک آریستوکراسی با رهبری پاتریسینها بر سنا؛ نظام «دو شاهی» اسپارتی با مدت کوتاه شهریاری کنسولان؛ پادشاهی در دوران برقراری گاه‌گاه دیکتاتوری. اما در اصل یک آریستوکراسی بود که در آن خانواده‌های توانگر، به نیروی لیاقت و امتیاز، صدها سال فرمان راندند و به سیاست روم همان تداوم و استواری را بخشیدند که راز کامیابیهایش بود.

اما این حکومت عیب‌هایی نیز داشت. مجموعه در هم و برهم و ناهنجاری بود از ضوابط و میزانهایی که به سبب آنها هر فرمانی در زمان صلح با فرمانی مساوی و مخالف خود بی‌اثر می‌شد. تقسیم قوا، که یکپند یاور آزادی بود و سدی در برابر خطاکاریها، از دیگر سو به مصیبت‌های نظامی، مانند نبردکانای، انجامید و دموکراسی را به حکومت جماعت مبدل کرد و سرانجام دیکتاتوری پایدار امپراتوران را بر سر کار آورد. شگفت این است که چنین حکومتی توانست تا آن اندازه بپاید (از ۵۰۸ تا ۴۹۰ ق.م) و آنهمه خدمت کند. شاید دوام آن به علت توانایش به سازگار با دگرگونی و میهن پرستی غرورآمیزی بود که در خانه و دیستان و پرستشگاه و سپاه و انجمن و سنا تکوین می‌یافت. فداکاری در راه کشور، جمهوری را به اوج رساند، همچنانکه فساد بیمانند آن را به خاک نشانده. رم تا آن هنگام بزرگ ماند که دشمنانی داشت که وی را به یگانگی و روشن بینی و پهلوانی و می‌داشتند. هنگامی که بر همه آن دشمنان چیره آمد، چند صباحی شکفت و سپس رو به مرگ نهاد.

III – گشودن ایتالیا

رم هیچ گاه به اندازه آن زمان که پس از حکومت سلطنتی به صورت حکومت شهری ناتوان، به مساحت نهصد کیلومتر مربع - معادل با منطقه‌ای سی کیلومتر در سی کیلومتر - درآمد، محصور از دشمن نبود. هنگامی که لارس پورسنا بر رم هجوم آورد، بسیاری از جوامع همسایه

آن، که به فرمان شاهانش درآمده بودند، آزادی از سر گرفتند و اتحادیه‌ای لاتینی برای مقاومت در برابر رم پدید آوردند. ایتالیا ترکیبی بود از طوایف یا شهرهای مستقل که هر یک دولت و گویشی خاص خود داشت: در شمال، لیگورها، گلها، اومبریاییان، اتروسکها، و سابینها؛ و در جنوب، لاتینها، ولسکیها، سامنیتها، لوکانیان، و بروتیان؛ در طول کرانه‌های باختری و جنوبی، مهاجرنشینهای یونانی در کومای، ناپل، پومپئی، پائستوم، لوکری، رگیوم، کروتونا، متاپونتوم، و تارنتوم. رم در مرکز همه آنها واقع بود و از نظر سوق‌الجیشی موقعی مناسب برای توسعه داشت؛ اما در آن واحد از هر جانب نیز در معرض خطر حمله قرار داشت. بخت یارش بود که دشمنانش بندرت به زیان او یا هم یار می‌شدند. در سال ۵۰۵، هنگامی که با سابینها در جنگ بود، خانواده مقتدری از سابینها - از قبیله (گنس) کلادیوس - به رم کوچید و از شارمندی رم با شرایطی مساعد برخوردار گشت. در سال ۴۴۹، سابینها شکست خوردند؛ تا سال ۲۹ همه سرزمین آن به رم پیوست و تا سال ۲۵۰ سابینها حقوق کامل شارمندی رم را کسب کردند.

در سال ۴۹۶، تارکوینیوسها برخی از شهرهای لاتیوم - مانند توسکولوم، آرنه، لانوویوم، آریکیا، تیور و غیره - را ترغیب کردند تا در جنگ با رم شرکت کنند. رومیان چون خود را با این ائتلاف بظاهر مقاومتناپذیر رو به رو دیدند، نخستین دیکتاتور خود، یعنی آولوس پوستومیوس، را منصوب کردند؛ در دریاچه رگیلوس، بر طبق روایات متواتر، به یاری دو خدا، کاستور و پولوکس، که اولمپ را برای جنگیدن در صف آنها به جا گذاشتند، پیروزی نجاتبخشی به دست آوردند. سه سال بعد، رم با اتحادیه لاتین پیمانی امضا کرد که به موجب آن همگی متعهد شدند که «تا آسمان و زمین بر جاست، میان رم و شهرهای لاتین صلح برپا خواهد بود». و هر دو طرف همه غنایمی را که بر اثر جنگی مشترک به دست آید میان خود بخش خواهند کرد. رم نخست عضو اتحادیه و سپس رهبر و سرانجام سرور آن شد. در سال ۴۹۳ با ولسکیها جنگید؛ در این نبرد بود که کایوس مارکیوس با تصرف کوریولی، پایتخت ولسکیان، به کوریولانوس ملقب شد. مورخان، شاید با اندکی چاشنی خیالپردازی، می افزایند که کوریولانوس مرتجع و سختگیر شد، و به اصرار توده مردم (در سال ۴۹۱) روانه تبعید گشت، نزد ولسکیها گریخت، پس آنان را سازمانی نو بخشید و در محاصره رم رهبری کرد. بر طبق روایات، رومیان بیهوده سفیر در پی سفیر نزد او فرستادند تا از این قصد منصرفش کنند، تا آنکه مادر و زنش پیش او رفتند و، چون دیدند که خواهشهایشان بی اثر است، تهدید کردند که با بدنهای خود راه پیشرفت او را سد می سازند. پس کوریولانوس نیروی خود را پس خواند و به دست ولسکیها گشته شد؛ به نقل روایتی دیگر، تا زمان پیری میان ایشان ماند. در سال ۴۰۵، وی و رم، برای تسلط بر رودخانه تیبر، جنگی را تا سر حد مرگ آغاز نهادند. رم نه سال تمام شهر وی را بی نتیجه محاصره کرد، و شهرهای جرئت یافته اترووسکی نیز وارد جنگ شدند. رومیان چون خود را از هر سو آماج حمله و حیات خویش را در خطر دیدند، دیکتاتوری به نام کامیلوس برگزیدند؛ کامیلوس سپاهی گرد آورد و وی را فتح کرد و زمینهای آن را به شارمندان رم بخشید. در سال ۳۵۱، پس از جنگهای پراکنده دیگر، اتروریا زیر نام جدید توسکیا منضم به روم شد.

اما، در سال ۳۹۰، خطر تازه و بزرگتری پدید آمد، و آن جنگ میان روم و گل بود، که تنها قیصر بود که به آن پایان داد. در همان حال که اتروریا و رم در چهارده جنگ با یکدیگر سرگرم بودند، قبایلی سلتی از گل و گرمانیا (سرزمین ژرمنها)، از راه آلپ، به پایین گریز زده تا حد پو، در جنوب، سکنا گزیده بودند. مورخان قدیم اینان را کلتها یا سلتها نامیده اند. از اصل آنان چیزی نمی دانیم، می توانیم آنان را از آن شاخه نژاد هند و اروپایی بدانیم که مردم بخش باختری گرمانیا، گل، اسپانیای مرکزی، بلژیک، ویز، اسکاتلند، ایرلند، و زبانهای پیش از رومی آن نواحی را پدید آوردند. پولویوس ایشان را مردمی تصویر می کند «بلند و خوش اندام» که از جنگ لذت می بردند و جز تعویذ و زرمپوششی در جنگ نداشتند. هنگامی که سلتهای جنوب گل شراب ایتالیایی را چشیدند، چنان از طعم آن سرخوش شدند که به دیدار دیاری که چنین میوه های هوشربا برمی آورد کمر بستند. شاید انگیزه ایشان در کوچ، جستن زمینها و چراگاههای تازه نیز بود. چون به آن سرزمین درآمدند، یکچند با کشاورزی و گلهداری و مایه گیری از فرهنگ اترووسکی در شهرها به صلح زیستند. در حدود سال ۴۰۰ ق م، بر اتروریا حمله بردند و آن را غارت کردند؛ اترووسکها اندک مقاومتی کردند، چون که بیشتر نیروهای خود را برای دفاع از وی در برابر روم فرستاده بودند. در سال ۳۹۱، سی هزار تن از گلها به کلوسیوم رسیدند و سال بعد کنار رودخانه آلیا با رومیان جنگیدند و آنان را شکست دادند، پس بیرادع به رم درآمدند و بخشهای بزرگی از شهر را تاراج کردند و سوزاندند و هفت ماه مانده نیروهای رومی را در کاپیتول - بر فراز تپه کاپیتولینوس - به محاصره گرفتند. سرانجام رومیان تسلیم اختیار کردند و هزار لیره طلا به گلها دادند تا **بروند**، و گلها رفتند، اما در سالهای ۳۶۷، ۳۵۸، و ۳۵۰ باز گشتند؛ چندین بار پس زده شدند تا عاقبت به شمال ایتالیا قناعت کردند، که از آن پس گل سیزالپین نام گرفت.

رومیان بازمانده شهر خود را چنان ویران و بر هم ریخته دیدند که بسیاری از ایشان خواستند تا آن را یکسره ترک کنند و وی را به عنوان پایتخت برگزینند. کامیلوس ایشان را از این قصد منصرف کرد و دولت برای ساختمان دوباره خانه ها مساعدت مالی فراهم ساخت. این بازسازی سریع، در برابر فشار دشمنان بسیار، یکی از علل بقوارگی رم و کژ و کوژی دلبخواه کوچه های تنگ آن شد. ملتهای تابع، که

روم را چنین نزدیک به تباہی دیدند، پی در پی سر به شورش برداشتند، و جنگ‌های متناوبی به مدت نیم قرن ادامه یافت تا هوس آزادی ایشان را فرو نشاند.

لاتین‌ها، آکی‌ها، هرزی‌ها، و ولسکی‌ها به نوبت یا با یکدیگر هجوم می‌آوردند؛ اگر ولسکی‌ها کامیاب شده بودند، ارتباط روم را با جنوب ایتالیا و دریا قطع می‌کردند و شاید به تاریخ آن پایان می‌دادند. در سال ۳۴۰، شهرهای اتحادیه لاتینی شکست خوردند؛ دو سال بعد، روم اتحادیه را ملغا کرد و کم و بیش سراسر لاتئوم را به خود منضم ساخت.

در همین حال پیروزی‌های روم بر ولسکی‌ها آن را با سامنی‌ها، که قبایلی نیرومند بودند، رو در رو کرده بود. این قوم بخش بزرگی از ایتالیا را، از ناپل تا آدریاتیک، با شهرهای ثروتمندی چون نولا، بنونتوم، کوما، و کاپوا در دست داشتند. بیشتر مناطق مهاجرنشین اتروسکی و یونانی، ساحل باختری را تصرف کرده، از تمدن هلنیستی به آن اندازه مایه گرفته بودند که هنر مشخص کامپانیا را بیافرینند؛ شاید از رومیان متمدتر بودند. سه بار بر سر تصرف ایتالیا با رم جنگ‌های دراز و خونبار کردند. در کاودین (به سال ۳۲۱) رومیان یکی از گرانترین شکست‌های خود را متحمل شدند و سپاه مغلوب ایشان، به علامت تسلیم، «در زیر یوغ»، یعنی طاقی از نیزه‌های دشمن عبور کرد. کنسولان حاضر در جبهه به صلحی ننگین تن در دادند، که سنا از تصویب آن سرباز زد. سامنی‌ها، اتروسکی‌ها، و گل‌ها را با خود متحد کردند، و یکچند رم کمابیش با سراسر ایتالیا در مصاف بود. اما لژیون‌ها در سنتینیوم (در سال ۲۹۵) پیروزی قاطعی به چنگ آوردند، و رم، کامپانیا و اومبریا را بر قلمرو خود افزود. دوازده سال بعد، رم بار دیگر گل‌ها را به آن سوی رود پو عقب نشاند و بار دیگر اتروریا را به زیر فرمان خود درآورد.

بدین سان، میان گل‌ها در شمال و یونانیان در جنوب، رم سرور ایتالیا شد و چون خود را کام نیافته و ناامن یافت، شهرهای [ماگنا گراسیا](#) را مخیر کرد که یا زیر سلطه‌اش متحد شوند یا به جنگ پیش آیند. اهالی توری‌ای، لوکری، و کروتونا به این امر رضا دادند، زیرا تسلط روم را بر مستحیل شدن در طوایف «بربر» (یعنی ایتالیایی)، که بر گرد و میان آنان رو به فزونی بودند، ترجیح می‌دادند؛ شاید آنها نیز، مانند شهرهای لاتئوم از جنگ طبقاتی در امان نبودند و سپاهیان رومی را همچون محافظ مالداران در برابر پلبهای عاصی پذیره می‌شدند. تارنتوم سرسختی کرد و پورهوس، پادشاه اپیروس، را به یاری خواست. این جنگجوی دلیر، که از یاد اخیل و اسکندر شورها به سر داشت، با نیرویی از مردم اپیروس از آدریاتیک گذشت و در هراکلیا رومیان را شکست داد و، با اسف بردن بر بهای گران پیروزی خویش، صفتی بر زبان‌های اروپایی [افزود](#). آنگاه همه شهرهای یونانی ایتالیا به وی پیوستند و لوکانیان و بروتیان و سامنی‌ها خود را یار او خواندند. پورهوس، کیناس را به رم فرستاد و صلح خواست، و دو هزار زندانی رومی را با این پیمان آزاد کرد که اگر رم جنگ گزیند، همگی نزد وی باز گردند. سنا می‌خواست صلح را بپذیرد که آپوس کلاودیوس کور و کهنسال، که مدتها از زندگی اجتماعی کناره گرفته بود، خود را به سنا رساند و درخواست کرد که روم هرگز نباید با نیرویی

بیگانه در خاک ایتالیا پیمان صلح ببندد. سنا زندانیان آزاد شده را نزد پورهوس پس فرستاد و جنگ را از سر گرفت. شاه جوان پیروزی دیگری به دست آورد و سپس، چون از تناسایی و جبن متحدان خود آزاده شده بود، با سپاه نیرو باخته خود از راه دریا روانه سیسیل شد. محاصره سیراکوز به دست کارتاژیان در هم شکست و آنان را کمابیش از همه مواضع خود در جزیره بیرون راند، اما حکومت دیگناتوری وی یونانیان سیسیل را، که گمان می‌کردند می‌توانند آزادی بی‌نظم و دلآوری داشته باشند، سخت آزرده یونانیان از پشتیبانی او دست برداشتند، و پورهوس به ایتالیا بازگشت و درباره سیسیل گفت: «چه غنیمتی برای جنگ میان رم و کارتاژ به جا می‌نهم!» سپاه وی در بنونتوم با رومیان برخورد کرد - جایی که پورهوس برای نخستین بار شکست خورد (۲۷۵). دسته‌های سبک اسلحه و پرتحرک بر فالانکسهای دیرجنب چیره شدند و در تاریخ نظامی باب تازه‌ای آغاز گشت. پورهوس از متحدان ایتالیایی یاری خواست؛ متحدان، که در وفاداری و پایداری وی تردید داشتند، خواهش را رد کردند. پورهوس به اپیروس بازگشت و در یونان به حادثه‌جویی مرد. در همان سال (۲۷۲) میلو، تارنتوم را به عذر به رم تسلیم کرد. بزودی همه شهرهای

یونانی تسلیم شدند، سامنیتها با ترشروی سپر انداختند و سرانجام، رم، پس از دو قرن جنگ، فرمانروای ایتالیا شد.

فتح ایتالیا با فرستادن مهاجران به کوچنشینها سرعت استوار شد. گروهی از این مهاجران را اتحادیه لاتینی می‌فرستاد و گروهی را رم. این مهاجران به چند کار می‌آمدند: بیکاری را از میان می‌بردند؛ کمی وسایل معیشت جمعیت را جبران می‌کردند و، در نتیجه، از شدت نبرد طبقاتی در رم می‌کاستند؛ در میان اتباع عاصی، همچون گروههای نظامی یا هسته‌های وفادار (به سلطه رم)، به کوشش برمی‌خاستند و برای کالاهای رومی بازار و انبار برپا می‌کردند و به گرسنگان پایتخت خوراک اضافی می‌رساندند. پیروزیهای رم در ایتالیا، بزودی، پس از آنکه با شمشیر به دست آمد، باخیش به کمال رسید. در آن روزها صدها شهر ایتالیایی، که تا امروز بر جا مانده‌اند، بنیاد یافتند یا رنگ رومی گرفتند. زبان و فرهنگ ایتالیایی در سراسر ایتالیا، که هنوز تا آن زمان مردمی بربر بودند و به چندین زبان سخن می‌گفتند، نشر یافت و ایتالیا کم‌کم به صورت کشوری متحد درآمد. رم در سایه نظامی سیاسی - که در عمل بیرحم بود، اما نتایجی درخشان به بار می‌آورد - نخستین قدم را برداشت.

اما، در کرس و ساردنی و سیسیل و افریقا، نیرویی کهنتر و توانگرتر از رم به پا خاسته بود که راه مدیترانه باختری را بر تجارت رم می‌بست و ایتالیا را در دریاهای خود در بند می‌کرد.

فصل سوم

هانیبال رو در روی رم

۲۶۴ - ۲۰۲ ق م

I - کارتاژ

هزار و هفتصد سال قبل از میلاد، بازرگانان کنجاو فنیقیه بر ثروت خفته در کانهای اسپانیا آگاهی یافتند. بزودی کشتیهای بازرگانی میان صیدا و صور و بولوس در یک سوی مدیترانه، و تارتسوس، در دهانه گوادالکویبر در سوی دیگر، به رفت و آمد پرداختند. چون در آن هنگام این گونه سفرها نمی‌توانست بی‌توجهیهای بسیار صورت گیرد و کوتاهترین و امنترین راهها از کرانه جنوبی مدیترانه می‌گذشت، فنیقیان پاسگاهها و منزلهایی بر کرانه افریقا در لپتیس ماگنا (لبدۀ کنونی)، هادرومتوم (سوس)، اوتیکا (اوتیکه)، هیپودیروتوس (بیزرت)، هیپورگیوس (بونه)، و حتی فراتر از جبل طارق در لیکسوس (جنوب طنجه) برپا کردند. ساکنان سامی این پاسگاهها برخی از زنان بومی را به زنی گرفتند و مانده مردم را، به رشوت، به صلح خرسند گردانیدند. در حدود سال ۸۱۳ ق م گروه تازه‌ای از استعمارگران، شاید از فنیقیه، یا شاید از اوتیکا که رو به گسترش نهاده بود، بر روی دماغه‌ای در شانزده کیلومتری شمال باختری تونس کنونی سکونت گزیدند. این شبه جزیره باریک باسانی دفاع پذیر بود و زمین آن، که از رودخانه باگراس (مجرده) سیراب می‌شد، چندان حاصلخیز بود که بزودی، به رغم ویرانیهای بسیار، حیات و باروری خود را بازیافت. روایات کهن بنیادگذار این شهر را الیسا یا دیدو، دختر شاه صور، می‌دانند. الیسا، چون شویس به دست برادرش کشته شد، با گروهی خطر جو به کشتی نشست و رهسپار افریقا گشت. زیستگاه وی، برای آنکه از اوتیکا مشخص باشد، کارتهاداشت یا نوشهر نام گرفت، یونان این نام را به کار خدو، و رومیان به کارتاگو برگرداندند. لاتینیان نام افریقا را بر خطه پیرامون کارتاژ و اوتیکا نهادند و، به پیروی از یونانیان، جمعیت سامی آن را پوننی (فنیقی) نامیدند. به هنگام شهر بندان صور به دست شلمنصر و

بختنصر و اسکندر، گروه بسیاری از صوریان توانگر به افریقا گریختند. بیشتر ایشان به کارتاژ رفتند و آن شهر را کانون بازرگانی فنیقیه کردند. همانگاه که صور و صیدا سر در تباهی می‌نهادند، کارتاژ توان و شکوه روزافزون می‌یافت.

کارتاژ چون نیرومند شد، بومیان افریقایی را به سوی سرزمینهای دورتر درون افریقا راند و نه فقط از پرداخت خراج به آنان سر باز زد، بلکه آنان را به خراجگزاری و بندگی در خانه‌ها و کشتزارها واداشت. املاکی که گاه بیست هزار مرد در آنها کار می‌کردند پدید آمد. کشاورزی به دست فنیقیان کارآمد به گونه دانش و صنعتی درآمد که ماگو، نویسنده کارتاژی، ملخص اصول آن را در رساله کوچکی فراهم آورد. زمین، به یمن آبی که از نرعه‌ها می‌گرفت، بستانها و گندمزارها و تاکستانها و باغهای زیتون و انار و گلابی و گیلان و انجیر برمی‌آورد. پرورش اسب و گاو و گوسفند و بز روایی یافت؛ الاغ و استر بار می‌کشیدند، و فیل از جمله حیوانات اهلی بود. صنعت شهری، جز در زمینه فلزسازی، بالنسبه کم رشد بود؛ کارتاژیان، مانند نیاکان آسیایی خویش، ترجیح می‌دادند آنچه را که دیگران می‌ساختند خرید و فروش کنند؛ هم ایشان در پی فیل و عاج و زر و بنده، با استران بارکش خود به خاور و باختر می‌رفتند و پهنه صحرا را می‌پزدیدند. کشتیهای بزرگ آنان، در صدها بندر میان آسیا و بریتانیا، کالا می‌آوردند و می‌بردند، زیرا، به خلاف بسیاری از دریانوردان دیگر، در «ستونهای هرکول» راهشان را کج نمی‌کردند و بر نمی‌گشتند. شاید هم ایشان بودند که در حدود سال ۴۹۰ ق.م، هزینه‌های سفر اکتشافی **هانون** را تا چهار هزار و دویست کیلومتر بر کرانه‌های افریقا در اقیانوس اطلس، و سفر هیمیلکو را به کرانه‌های شمالی اروپا فراهم کردند. اگرچه در سکه‌سازی چندان هنرمند نبودند، نخستین ملتی به شمارند که چیزی همانند اسکناس اختراع کردند، و آن باریکه‌ای چرمین بود که مهری به علامت ارزش بر رویش می‌خورد و در سراسر قلمرو کارتاژ روایی داشت.

شاید سپاهیان و ناوگانی که کارتاژ را از صورت يك پاسگاه بازرگانی به مقام يك امپراطوری درآوردند، وظیفه و نعمت خویش را از بازرگانان محتشم می‌گرفتند، نه از آریستوکراتهای زمیندار. کرانه افریقایی، از سیرنائیک تا جبل طارق (جز اوتیکا) و فراتر از آن، به دست آنان فتح شد. تارتسوس، کادیث یا گادس، و دیگر شهرهای اسپانیا به تصرف درآمد و کارتاژ به برکت زر و سیم و آهن و مس اسپانیا توانگر گشت. دامنه قدرت کارتاژ تا جزایر بالئار کشیده شد و حتی به مادرآ رسید؛ مالت، ساردنی، کرس، و نیمه باختری سیسیل را در برگرفت. کارتاژ بر این سرزمینهای مغلوب بقاوت سخت می‌گرفت؛

خارجی و بازرگانی آنها سخت نظارت می‌کرد. در عوض، آنها را از حمایت نظامی، خودمختاری محلی، و ثبات اقتصادی برخوردار می‌کرد. ثروت این متصرفات را می‌توان از آنجا دریافت که شهر لپتیس صغیر سالانه ۳۶۵ تالنت (برابر ۱,۳۱۴,۰۰۰ دلار) به خزانه کارتاژ خراج می‌داد.

بهره‌کشی از این امپراطوری و بازرگانی، کارتاژ را در قرن سوم ق.م ثروتمندترین شهر مدیترانه ساخت. کارتاژ، از محل تعرفه و خراج، هر ساله دوازده هزار تالنت، یعنی بیست برابر آتن در اوج قدرت خود، درآمد داشت. طبقات بالادست در کاخ می‌زیستند، جامه‌های فاخر به تن می‌کردند و خوراکیهای لذیذ می‌خوردند. شهر کارتاژ، که پانصد هزار تن جمعیت داشت، به سبب پرستشگاههای پرشکوه و گرمابه‌ها و، خاصه بندرگاههای امن و باراندازهای وسیعش شهره عالم بود. هر يك از دویست و بیست باراندازش دو ستون به شیوه یونانیایی داشت، بدان گونه که محوطه داخلی بندر («کوتون») دایره عظیمی مرکب از چهار صد و چهل ستون مرمر بود. از این نقطه خیابانی عریض به میدان شهر می‌پیوست؛ در این میدان، چهار راهی پر ستون آراسته به تندیسهای یونانی، مراکز اداری و دفترخانه‌های بازرگانی و دادگاهها و پرستشگاهها برپا بود؛ در خیابانهای پیوسته به میدان، که به شیوه شرقی باریک بود، هزاران دکان با کالاهای گونه‌گون و بیشمار قرار داشت که هر زمان فریاد سوداگران از آنها برمی‌خاست. خانه‌ها تا شش طبقه داشتند، و غالباً هر اتاق خانواده‌ای را در خود جا می‌داد. در مرکز شهر تالار یا دژي به نام بورس دیده می‌شد که بنایان بعدی روم از آن، همچون بسیاری ساختمانهای دیگر کارتاژی، تقلید کردند؛ در اینجا خزانه و ضرابخانه و مقابر و ستونهای دیگر و پرشکوهترین پرستشگاه کارتاژی که به خدای بزرگ

اشمون نیاز شده بود، برپا بود. پیرامون آن بخش شهر را که رو به خشکی داشت، دیواری در سه رده، به بلندی 13.5 متر، با برجها و باروهای بلندتر حفظ می‌کرد؛ درون دیوار، چهار هزار اسب، سه هزار فیل، و بیست هزار سپاهی جای می‌گرفتند. بیرون دیوار، املاک توانگران، و فراتر از آنها کشتزارهای تهیدستان قرار داشت.

کارتاژیان از نژاد سامی، و با یهودیان روزگار کهن همخون و به چهره همانند بودند. زبانشان گاه طنین عبری می‌گرفت، مثل واژه شوقس، به معنای فرمانروا، که از شوقنیم عبری به معنای دادرس می‌آید. مردان ریش می‌گذاشتند، اما غالباً بخش زیرین لب را با تیغ مفرغی می‌تراشیدند. بیشتر آنان فینه یا عمامه بر سر داشتند، کفش یا پایی افزار چوبین به پا می‌کردند، و جبهه‌ای گشاد و بلند می‌پوشیدند. اما افراد طبقات بالادست، به تقلید از یونانیان، جامه‌هایی ارغوانی رنگ و مطرز به مهره‌های شیشه‌ای به تن می‌کردند. زنان بیشتر در حجاب و انزوا به سر می‌بردند؛ می‌توانستند در کاهنی به مقامات بالا برسند، اما در غیر این حال می‌بایست به قدرت فریباییهای خویش خرسند باشند. مرد و زن، هر دو به خود جواهر می‌بستند و عطر

می‌زدند و گاه حلقه‌ای به بینی می‌کردند. از خوی و سیرت ایشان، جز از قلم دشمنانشان، چیزی نمی‌دانیم. نویسندگان یونانی و رومی آنان را مردمی شکمبازه و میخواره وصف کرده‌اند که خوش داشتند در ناهارخانه‌ها گرد هم آیند، و در روابط جنسی خود به همان اندازه بی‌پروا بودند که در سیاست تباهکار، رومیان دغل، «ایمان کارتازی» را مرادف دغلی می‌شمردند. پولوبیوس می‌نویسد که «در کارتاز چیزی که منبع سود باشد هیچ گاه شرم آور نتواند بود.» پلوتارک، کارتازیان را به عنوان مردمی «سختگیر و عبوس، بفرمان در برابر فرمانروایان خود، و سنگدل در حق زیردستان، بغایت ترسو، در خشم درنده‌خو، سرسخت در تصمیم، ترشرو، و ذوق‌ناپذیر از لطف و مواهب زندگی» نکوهیده است. اما پلوتارک، هر چند که غالباً جناب انصاف را نگاه می‌داشت، به هر تقدیر یونانی بود و پولوبیوس نیز دوست رازدار سکپیو بود، که کارتاز را به خاکستر نشاندد.

ناپسندترین مظهر زندگی کارتازیان دینشان بود، که آگاهی ما درباره آن نیز از جانب دشمنانشان بوده است. نیاکانشان، در فنیقه، بعل – مولک و آستارته را به نام فرشتگان موکل بر مردی و زنی در طبیعت و بر خورشید و ماه در آسمان می‌پرستیدند، کارتازیان به دو خدا همانند این دو، یعنی بعل همان و تانیت، ایمان می‌ورزیدند. تانیت به ویژه در ایشان پارسایی مهرآمیزی پدید می‌آورد؛ مردم پرستشگاههای او را از هدایا پر می‌کردند و به نامش سوگند می‌خوردند. سومین خدا در مراتب حرمت، ملکارت یا «مفتاح شهر» بود، و سپس اشمون خدای ثروت و تندرستی، و آنگاه گروهی از خدایان کوچک (بعلها یا سروران)؛ دیدو نیز پرستیده می‌شد. به هنگام بحرانهایی بزرگ، کودکانی تا سیصد تن، در عرض یک روز در پای بعل همان قربانی می‌شدند. کودکان را روی بازوی فروخمیده بت می‌نهادند و به درون آتش زیر آن می‌غلتاندند؛ فریادهای آنان در میان صدای شیپورها و سنجها محو می‌شد، در حالی که مادرانشان مجبور بودند که این صحنه را بی‌مویه و لابه‌نظاره کنند، و گرنه به گناهکاری متهم می‌شدند و پاداش درخور خویش را از خدایان نمی‌گرفتند. گاه توانگران از فدیة کردن فرزندانانشان خودداری می‌کردند. اما، هنگامی که آگاتوکلس سیراکوزی کارتاز را محاصره کرد، توانگران، به این پندار که طفره‌های گذشته‌شان خدا را آزرده است، دویست فرزند و الاثبار را به درون آتش انداختند. این داستانها را دیودوروس، یونانی سیسیلی، برای ما باز گفته است، که در باب فرزندکشی یونانیان چندان سخت نمی‌گرفت. شاید رسم کارتازیان، در قربانی کردن کودکان، به کوشش برای جلوگیری از فرزندآوری بسیار رنگ دینداری می‌داد.

هنگامی که رومیان کارتاز را ویران کردند، کتابخانه‌هایی را که یافتند به متحدان افریقایی خود بخشیدند. از مجموعه آن کتابها، جز سفرنامه هانن و رسالات پراکنده‌ای از ماگو درباره کشاورزی، چیزی باز نمانده است. قدیس آگوستینوس، به اشارت، این اطمینان را به ما می‌بخشد که

«در کارتاژ بسیاری چیزها را خردمندان به ذهن می‌سپردند». و سالوستیوس و یوبا نیز از مورخان کارتاژی بهره جستند؛ اما از خود کارتاژیان گزارش‌های درباره تاریخ کارتاژ به دست نداریم. رومیان از ساختمانهای کارتاژ حتی یک سنگ به جا نهند. چنین گزارش داده‌اند که شیوة معماری کارتاژ ترکیبی از اسلوبهای فنیقی و یونانی، و معابدش عظیم و پرآرایش بود، و پرستشگاه و تندیس بعل همان پوششی از زر داشت و هزار تالنت می‌ارزید؛ حتی یونانیان مغرور، کارتاژ را یکی از زیباترین پایتختهای جهان می‌شمردند. قطعاتی از سنگتراشیهایی تابوتهایی که در گورهای نزدیک کارتاژ پیدا شده، در موزه‌های تونس موجود است؛ زیباترین آنها تندیس انسانی نیرومند و خوش اندام، شاید تانیت، و به شیوة یونانی است. تندیسهای کوچکتر، که از گورهای کارتاژی جزایر بالنار به دست آمده، ناهنجار و غالباً بی‌تناسب است: گویی که برای فریفتن کودکان یا گریزانیدن شیاطین ساخته شده است. سفالینه‌های بازمانده یکسره جنبه مصرفی دارند. اما می‌دانیم که صنعتگران کارتاژی در زمینه نساجی و جواهرسازی مهارت داشتند و از عاج و آبنوس و شیشه آثار جالبی به جا نهاده‌اند.

توصیف روشن دولت کارتاژ از عهده ما بیرون است. ارسطو قانون اساسی کارتاژ را «از بسیاری لحاظ برتر از دیگران» دانسته و ستوده است، زیرا «یک کشور هنگامی سامان درست دارد که توده مردم پیوسته به قانون اساسی وفادار باشند، و هیچ کس نتواند حاکم خودکام شود.» شارمندان گاه گاه در انجمنی گرد می‌آمدند، و حق داشتند لوایحی را که از طرف سنایی مرکب از سیصد تن از شیوخ پیشنهاد می‌شد، رد یا تصویب کنند؛ اما به بحث درباره آنها یا اصلاح آنها مجاز نبودند. اگر سنا می‌توانست بر سر لایحه‌ای اتفاق کند، مجبور نبود آن را به انجمن تفهیم کند. مردم اعضای سنا را برمی‌گزیدند، اما رشای علنی از فضیلت یا هیبت این سازمان دموکراتیک کاست و آن را به صورت مجمعی از والاتباران و جرگه منحصر مالداران درآورد. انجمن، از میان کسانی که سنا پیشنهاد می‌کرد. دو «شوقس» یا فرمانروا را برای ریاست بر منصبهای قضایی و اداری حکومت برمی‌گزید، بر رأس این مقامات، دادگاهی مرکب از صد و چهار دادرس قرار داشت که، برخلاف قانون، تا پایان عمر بر منصب خود باقی بودند. این دادگاه، چون حق داشت که بر سراسر نظام اداری نظارت کند و از هر صاحب‌منصبی در پایان مدت خدمتش حساب بخواهد، در زمان جنگهای پونیک، همه سازمانهای دولتی و همه شارمندان را زیر نظارت خود گرفت.

فرمانده سپاهیان از جانب سنا معین، و به وسیله انجمن برگزیده می‌شد. وضع این فرمانده از کنسول رومی بهتر بود، زیرا می‌توانست تا هر زمان که سنا بخواهد فرماندهی کند. رومیان لژیونهای مرکب از زمینداران میهن‌دوست بر ضد کارتاژ بسیج کردند، و حال آنکه سپاه کارتاژ از مزدوران بیگانه - و بیشتر اهل لیبی - فراهم می‌آمد؛ این مزدوران در حق کارتاژ مهری به دل نداشتند، بلکه به وظیفه‌رسان و گاه سردار خود وفادار بودند. ناوگان کارتاژی، بی‌گفتگو، نیرومندترین ناوگان آن زمان بود و، با پانصد کرجی با پنج ردیف پاروزن، به رنگهای روشن، و باریک و تندرو، به شایستگی از مهاجرنشینان و بازارها و راههای بازرگانی کارتاژ دفاع می‌کرد. تصرف سیسیل به دست آن سپاه، و بسته شدن مدیترانه غربی بر تجارت رومی به دست این ناوگان بود، که جنگهای مرگبار دوجانبه‌ای را آغاز نهاد که یک قرن مدت گرفت و آنها را به نام سه جنگ پونیک می‌شناسیم.

II - رگولوس

این دو دولت، زمانی که یکی از ایشان به قوت بر دیگری مسلط بود، با هم دوستی داشتند. در سال ۵۰۸، پیمانی میان ایشان بسته شد که حکومت کرانه لاتئوم را بر رم مقرر می‌کرد، اما رومیان را متعهد می‌ساخت که در کرانه غربی کارتاژ در مدیترانه کشتیرانی نکنند و در ساردنی و لیبی، مگر برای تعمیر مختصر یا رفع نیاز مندی کشتیها، لنگر نیندازند. جغرافیدانی یونانی می‌گوید که میان کارتاژیان رسم بود که هر دریانوردی را که میان ساردنی و جبل طارق بیابند در دریا غرق کنند. یونانیان ماسالیا (مارسی) میان گل جنوبی و اسپانیای شمالی به تجارت مسالمت آمیزی اشتغال داشتند. گفته‌اند که کارتاژ، با راهزنی، در اختلال این تجارت می‌کوشید و ماسالیا متحد وفادار رم بود. (نمی‌دانیم چه اندازه از این روایت تبلیغات

جنگی است که به نام تاریخ فضیلت یافته است.) اکنون، رم، که بر ایتالیا فرمان می‌راند، تا هنگامی که دو قدرت متخاصم - یونان و کارتاژ - بر سیسیل، در کمتر از ۱۶۰۰ متری کرانه ایتالیا، دست داشتند، خود را در امان نمی‌دید. وانگهی سیسیل خاکی حاصلخیز داشت و می‌توانست به نیمی از ایتالیا غله برساند. اگر سیسیل فتح می‌شد، ساردنی و کرس، به خودی خود، به دست رومیان می‌افتادند. این بود حکم آشکار تقدیر و قدم طبیعی بعدی در توسعه روم.

اما «بهانه جنگ» چگونه پیدا شد؟ در حدود ۲۶۴ ق م گروهی از سامنیتهای مزدور، که خود را «آدم مریخی» می‌نامیدند، شهر مسانا را، که بر نزدیکترین کرانه سیسیل به ایتالیا واقع بود، تصرف کردند. شارمندان یونانی را کشتند یا از شهر بیرون راندند، زنان و کودکان و اموال قربانیان را میان خود بخش کردند و، با دستبرد به شهرهای یونانی نشین مجاور، وسیله‌ای برای امرار معاش یافتند. هیرون دوم، دیکتاتور سیراکوز، آنان را محاصره کرد؛ یک دسته از قوای کارتاژی در مسانا پیاده شد، هیرون را پس راند، و شهر را فرا گرفت. آدم مریخیها، برای بیرون راندن این نجات بخشان، از رم یاری خواستند. سنای رم، که بر نیرو و ثروت کارتاژ آگاه بود، مردد شد؛ اما پلپهای توانگر، که بر انجمن سدان تسلط داشتند، ندای جنگخواهی و پشتیبانی از سیسیل را بلند کردند. رم بر آن شد که کارتاژیان را، به هر قیمت، از بندری چنین نزدیک و دارای چنان اهمیت نظامی دور نگاه دارد. به رهبری کایوس کلاودیوس ناوگانی فراهم شد و عازم رها کردن آدم مریخیها گشت. اما آدم مریخیها، به ترغیب کارتاژیان، درخواست یاری را از رم پس گرفتند، و این خبر در رگیوم به گوش کلاودیوس رسید. کلاودیوس این را نشنیده گرفت و از تنگه گذشت. نخست فرمانده کارتاژیان را به گفتگو فراخواند و بعد او را زندانی کرد و به سپاه کارتاژ پیام فرستاد که اگر مقاومت کنند، فرمانده کشته خواهد شد. سربازان مزدور کارتاژی چنین بهانه‌خوش ظاهری را برای پرهیز از برخورد با لژیونها بشادی پذیره شدند.

در این نخستین جنگ پونیک، دو قهرمان پدید آمدند: رگولوس نزد رومیان، هامیلکار نزد کارتاژیان. شاید قهرمانان سوم و چهارمی را هم باید بر اینان بیفزاییم، یعنی سنا و مردم رم. سنا، هیرون سیراکوزی را پشتیبان رم ساخت و بدین گونه مهمات و آذوقه سپاهیان رومی را در سیسیل تأمین و، با عقل و اراده، ملت را بسیج کرد و از میان مشکلات توانفرسا به پیروزی رهنمون شد. شارمندان از خود پول و مصالح کار و مرد گذاشتند تا نخستین ناوگان روم را بنیاد کنند. این ناوگان از سیصد و سی کشتی فراهم می‌آمد، که تقریباً همگی کرجیهایی با پنج ردیف پاروزن، به طول چهل و پنج متر، حامل سیصد پاروزن و صد و بیست سرباز بود، و بیشتر آنها چنگکهای غریب و تخته پلهایی برای نگاه داشتن کشتیهایی دشمن، و پیاده شدن به آنها، داشتند؛ با این وسایل، نبرد دریایی، که نزد رومیان ناشناخته بود، به جنگی تن به تن، که در آن افراد لژیونها همه مهارت منظم خویش را به کار می‌بردند، مبدل می‌شد. پولوبیوس می‌نویسد: «این حقیقت آشکارا نشان می‌دهد که هنگامی که رومیان به کاری تصمیم گیرند، چه سرزنده و دلیرند... آنان هرگز درباره ناوگان اندیشه‌ای به سر نداشتند؛ با اینهمه، چون از طرح آن آگاهی یافتند، چنان دل بر آن نهادند که، بی‌آنکه در این مقولات آزمونی یافته باشند، یکباره کارتاژیان را، که قرن‌ها خداوند بیهمتای دریاها بودند، به چالش گرفتند.» نزدیک اکنوموس، بر کرانه جنوبی سیسیل، ناوگان دشمن، حامل سیصد هزار مرد، بزرگترین نبرد دریایی عصر عتیق را آغاز کردند (۲۵۶). رومیان، به رهبری رگولوس، پیروزی قطعی به دست آوردند و، بی‌آنکه قدرتی راهشان را سد کند، روانه آفریقا شدند. هنگامی که به آنجا فرود آمدند، چون بازدید مقدماتی دقیقی از محل نکرده بودند، به نیروی بزرگتری از کارتاژیان برخوردند که کمابیش همگی رومیان را کشتند و کنسول بی‌پروای ایشان را به اسارت گرفتند. چندی بعد، ناوگان رومی بر اثر طوفان به صخره‌ای سنگی برخورد کرد، ۲۸۴ کشتی و نزدیک به هشتاد هزار مرد غرق شدند؛ آدمیزادگان مصیبتی از این بدتر برای نوابیان به یاد ندارند. رومیان با ساختن دویست کشتی نو در ظرف سه ماه، و آموختن هشتاد هزار مرد برای اداره آنها، کارآمدی خویش را آشکار کردند.

کارتاژیان پس از آنکه پنج سال رگولوس را به اسارت نگهداشتند، به او اذن دادند تا همراه گروهی کارتاژی، به سفارت برای عقد صلح، به رم برود، اما از او پیمان گرفتند که اگر سنا شرایط ایشان را نپذیرد، به کارتاژ بازگردد. هنگامی که رگولوس از این شرایط آگاه شد، به سنا توصیه کرد که آنها را رد

کند و، به رغم التماس خانواده و دوستانش، با فرستادگان به کارتاژ بازگشت. آنجا چندان به شکنجه بیدارش نگاه داشتند تا جان سپرد. فرزندانش نیز در رم دو اسیر عالیمقام کارتاژی را گرفتند و در صندوقی که بدنه‌هایش از نیزه پوشیده بود بستند و همچنان بیدارشان نگاه داشتند تا مردند. هیچ يك از این دو داستان باور کردنی نمی‌نماید، مگر آنکه درنده‌خوییهای زمان خویش را به یاد آوریم.

III - هامیلکار

کارتاژ مردان بسیاری به نامهای هامیلکار، هاسدروبال، و هانیبال داشت، زیرا کمابیش در هر نسل این نامها را بر مردانی از کهنترین خانواده‌ها می‌نهادند. اینها نامهایی مقدس بودند و از نامهای خدایان ریشه می‌گرفتند: هامیلکار یعنی «آن که ملکارت نگهدارش است»؛ هاسدروبال یعنی «آن که بعل یاورش است»؛ هانیبال یعنی «رحمت بعل». کینه هامیلکار کنونی بارکا یعنی آخرش بود؛ عادت داشت که تند و ناگهان در هر جا حمله برد. هنگامی که هنوز جوان بود، کارتاژ فرماندهی عالی سپاهیان خود را به او بخشید. وی ناوگانی کوچک برگزید و، با دست‌اندازیهای ناگهانی بر کرانه‌های ایتالیا، و از میان برداشتن پاسگاههای رومی، و به اسارت بردن مردمی بسیار، از سراسر آن خطه آرامش را باز گرفت. سپس، در برابر دیدگان يك ارتش رومی مقیم پانورموس (پالرمو)، سپاهیان خود را به خشکی پیاده کرد و تپه‌ای مشرف بر شهر را به تصرف درآورد. نیرویش کوچکتر از آن بود که خطر کند و نبردی بزرگ بیاغازد؛ اما هر زمان که هجوم می‌برد، غنایمی با خود باز می‌آورد. وی از سنای کارتاژ خواست تا مهمات و نیروی امدادی برایش بفرستد؛ سنا دریغ کرد و به او فرمان داد تا خوراک و پوشاک سپاهیان را از ممالک مجاور فراهم آورد.

در این میان، ناوگان رومی پیروزی دیگری به دست آورد، اما در دریانا شکست سختی خورد (۲۴۹). هر دو ملت، که یکسان خسته شده بودند، نه سال آرامیدند. اما، اگر در آن سالها کارتاژ با پشتگرمی بر نبوغ هامیلکار کاری نکرد، در عوض گروهی از شارمندان رمی داوطلبانه ناوگانی مرکب از ۲۰۰ کشتی جنگی، حامل ۶۰ هزار سپاه، به مملکت بخشیدند. این ناوگان جنگی جدید، در نهان، از دریاها گذشت و ناوگان کارتاژی را کنار جزایر اگادی بر کرانه باختری سیسیل غافلگیر کرد و چنان شکستی بر آن وارد آورد که کارتاژ خواستار صلح شد (۲۴۱). سیسیل کارتاژی به رم تسلیم شد، و کارتاژ تعهد کرد که، در ظرف ده سال، ۴۴۰ تالنت غرامت به رم بپردازد و همه موانعی را که کارتاژ بر سر راه تجارت رم برپا داشته بود از میان بردارد. جنگ تقریباً بیست و چهار سال به طول انجامیده و رم را چنان به ورشکستگی نزدیک کرده بود که ارزش پولش ۸۳ درصد کاهش یافته بود، اما، بر اثر این جنگ، سرسختی مقاومت ناپذیر منش رومی و برتری سپاه آدمردان بر مزدورانی که با ریختن خونی کم در پی غنایمی گران بودند، آشکار شد.

کارتاژ اکنون از آتش از خویش به خاکستر سرد نشسته بود. مقرری سپاهیان مزدور، حتی آنان که به هامیلکار خوشخدمتی کرده بودند، یکچند پس افتاده بود. اینان به شهر هجوم آوردند و مزد خود را خواستند؛ و هنگامی که دولت کار را به وقت گذرانی کشاند و کوشید تا آنان را پراکنده کند، دیوانه‌وار به شورش برخاستند. ملتهای تابع کارتاز، که در طی

بیش از توان خویش خراج پرداخته بودند، به شورشیان پیوستند، و زنان لیبی پیرایه‌های گرانبهای خود را فروختند تا معاش شورشیان را فراهم آورند. بیست هزار سرباز مزدور و شورشی، به رهبری ماتو، از آدمردان لیبی، و سپندیوس، بنده‌ای از مردم کامپانیا، کارتاز را، در حالی که حتی يك سرباز برای دفاع از خود نداشت، محاصره کردند. بازرگانان توانگر بر جان خویش بیمناک شدند و از هامیلکار یاری خواستند. هامیلکار، که از يك سو به سربازان مزدور خود مهر می‌ورزید و از دیگر سو شهر خویش را دوست می‌داشت، ده هزار تن از مردم کارتاز را گرد آورد، و چون ایشان را فن سپاهی آموخت، آغاز حمله نهاد و شارمندان کارتاز را در هم شکست. مزدوران شکست خورده، به کوهستانها عقب نشستند و دستها و پایهای گسکو، سردار کارتاژی، و هفتصد زندانی دیگر را بردند، سپس آنان را زنده زنده در

گورستانی روی هم دفن کردند. هامیلکار چهل هزار تن از شورشیان را در تتگنا انداخت و چنان راه گریز بر ایشان بست که از گرسنگی به جان آمدند. اینان، نخست مانده اسیران و سپس بندگان خود را خوردند و سرانجام سپندیوس را به آشتی خواهی مأمور کردند. هامیلکار، سپندیوس را به چهار میخ کشید و صدها تن از اسیران را از زیر پاهای پیلان کشت. سربازان مزدور خواستند تا به ستیزه راهی برای گریز بیابند، اما نیرویشان در هم شکسته شد. ماتو به اسارت درآمد و، هنگامی که میان خیابانهای کارتاژ دوانده می‌شد، چندان از مردم تازیانه خورد و شکنجه دید، تا مرد. این جنگ مزدوران چهل ماه به طول انجامید (۲۳۷ - ۲۴۱)، و به گفته پولوبیوس «خونینترین و تبهکارانه‌ترین جنگ تاریخ بود.» هنگامی که نبرد به سر رسید، کارتاژ دریافت که روم ساردنی را فرو گرفته است. پس، معترض شد، و رم دوباره آهنگ جنگ کرد. کارتاژیان، که به جان آمده بودند، با پرداخت ۱۲۰۰ تالنت دیگر و تسلیم ساردنی و کرس به روم، صلح را باز خریدند.

می‌توان خشم هامیلکار را از این گونه رفتار در حق میهنش حدس زد. وی به دولت خود پیشنهاد کرد که به او سپاه و زر دهد تا قدرت کارتاژ را دوباره در اسپانیا برپا دارد و پایگاهی برای حمله بر ایتالیا به دست آورد. اشراف زمیندار، از بیم آنکه جنگ دیگری درگیر شود، با این طرح مخالفت کردند؛ اما بازرگانان طبقه متوسط، که از دست رفتن بازارها و بندرهای بیگانه را مصیبتی می‌شمردند، به پشتیبانی آن برخاستند. برای آنکه سازشی میان این دو گروه صورت گیرد، به هامیلکار سپاهی کوچک داده شد و وی با آن از دریا گذشت و به اسپانیا رسید. (۲۳۸). همه شهرهایی را که، در طی جنگ، بیعت خود را با کارتاژ زیر پا گذاشته بودند، دوباره به تصرف درآورد و سپاه خود را با افزودن سربازانی از مردم محل گسترش داد و هزینه زندگی آنان را از فرآورده‌های کانهای اسپانیا فراهم کرد، و هنگام یورش بر یک قبیله اسپانیایی جان سپرد. (۲۲۹).

هامیلکار، در اردوی خود، دامادش هاسدروبال، و پسرانش هانیبال، هاسدروبال، و

ماگو - یعنی «شیر بچگان» خویش - را باز نهاد. داماد به فرماندهی سپاه گزیده شد و هشت سال خردمندانه حکومت کرد؛ اسپانیاییان را با خود همراه ساخت و، نزدیک کانهای سیم، شهری بزرگ، که نزد رومیان به نوواکاراتاگو یا کارتاژ جدید معروف بود (کارتاخنا؛ قرطاجنه امروزی) بنیاد نهاد. چون کشته شد (۲۲۱)، سپاهیان، پسر مهتر هامیلکار، یعنی هانیبال، را که در آن زمان بیست و شش سال داشت، به رهبری خود برگزیدند. پیش از ترک کارتاژ، در سن نه سالگی، پدرش وی را به مذب «بعل همان» برد و وادارش کرد تا سوگند بخورد که روزی کین میهن خویش را از روم برآورد. هانیبال سوگند را خورد و از یاد نبرد.

IV – هانیبال

چرا روم روا داشت تا اسپانیا دوباره به تصرف کارتاژ درآید؟ چون از جنگ طبقاتی به ستوه آمده و در آدریاتیک رو به گسترش نهاده و با گل در جنگ بود. در سال ۲۳۲، تریبونی به نام کایوس فلامینیوس، به رغم مخالفت شدید سنا، لایحه‌ای از انجمن گذراند که به موجب آن پاره‌ای از زمینهایی که از گلها به دست رم افتاده بود میان تهیدستان بخش شد؛ در این کار، فلامینیوس پیشگام برادران گراکوس بود. در سال ۲۳۰، روم، با پاک کردن آدریاتیک از راهزنان و تصرف بخشی از کرانه ایلیریا برای حفظ بیشتر بازرگانی ایتالیا، نخستین قدم را برای فتح یونان برداشت. چون اکنون از جنوب و خاور در امان بود، مصمم شد تا گلها را از آلپ براند و ایتالیا را به گونه حکومتی کاملاً متحد درآورد. برای آنکه از غرب نیز در امان باشد، با هاسدروبال پیمانی بست که به حکم آن کارتاژیان مقیم اسپانیا متعهد شوند تا در جنوب رودخانه ابرو بمانند، و در همان حال شهرهای نیمه یونانی ساگونتوم و امپوریاس را در اسپانیا با خود یار کرد. سال بعد (۲۲۵)، گلها با سپاهی مرکب از ۵۰,۰۰۰ پیاده و ۲۰,۰۰۰ سوار به جنوب شبه جزیره سرازیر شدند. ساکنان پایتخت چنان به هراس افتادند که سنا عادت بدوی قربانی کردن انسان را از سر گرفت و فرمان داد تا دو گلی را زنده در میدان شهر دفن کنند مگر خشم خدایان فرو نشیند. لژیونها نزدیک

تلامون با مهاجمان رو به رو شدند، چهل هزار تن را کشتند و ده هزار اسیر گرفتند و همچنان پیش رفتند تا همه گل‌هایی را که بر دامنه رومی آلف مقیم بودند سرکوب کنند. این کار در ظرف سه سال به انجام رسید؛ در پلاستیا و کرمونا مهاجرنشینیهایی برای دفاع از کشور پدید آمد، و ایتالیا، از آلف تا سیسیل، یکی شد.

این توفیقي نابهنگام بود. اگر گل‌ها چند سالی دیگر به حال خود واگذاشته شده بودند، همانا جلوي هانیبال را می‌گرفتند؛ اما اکنون سراسر گل از خشم بر ضد روم می‌جوشید. هانیبال که دیری در پی این فرصت بود، پس از رو به

سردار کارتاژی اکنون بیست و هشت ساله و روان و تنش در اوج کمال بود. گذشته از آنکه مانند بزرگ‌زادگان دیگر کارتاژی در زبانها و ادبیات و تاریخ فنیقیه و یونان آموزش دیده بود، نوزده سال نیز در اردوگاهها سربازی آموخته بود. تن خویش را به سختی، شهوتش را به اعتدال، زبانش را به خاموشي، و اندیشه‌اش را به واقع‌بینی خو داده بود. می‌توانست در نوبدن یا سواری با تندروترین و در شکار و نبرد با دلیرترین مردان برابری کند. لیویوس، که دشمن او به شمار است، می‌گوید که وی «نخستین کسی بود که به نبرد آغاز می‌کرد و واپسین مردی بود که از کارزار دست می‌کشید. سربازان آزموده وی را دوست داشتند، چون در حضور هیبت آمیز و چشمان نافذش سردار که‌نسال خود هامیلکار را می‌دیدند که جوانیش را بازیافته است؛ سربازان تازه کار به او مهر می‌ورزیدند، چون هیچ گاه جامه‌ای که نشانه برتری او بر دیگران باشد به تن نمی‌کرد و تا نیازهای سپاهیان‌ش را بر نمی‌آورد آرام نمی‌نشست و در رنج و شادی با ایشان شریک بود. رومیان او را به آزمندی، درندخویی، و عذر متهم می‌کردند، زیرا در به چنگ آوردن ساز و برگ برای سپاهیان‌ش از هیچ چیز پروا نداشت، سرکشان را سخت گوشمالی می‌داد، و برای دشمنانش چه دامها که نمی‌گسترده. با این وصف، او را همیشه بخشنده و جوانمرد می‌یابیم. [موسن](#) با انصاف می‌گوید: «در گزارشهای احوال او چیزی نتوان یافت که به حکم اوضاع یا بر طبق قوانین بین‌المللی زمان توجیه‌پذیر نباشد.» رومیان او را، به سبب آنکه جنگها را بیشتر به نیروی اندیشه‌اش می‌برد تا با جانبازی سربازانش، هیچ گاه نمی‌بخشودند. فریبهایی که به زیان رومیان می‌انگیخت، و مهارتش در جاسوسی و باریک بینیش در استراتژی و غافلگیری تاکتیکی‌هایش تا زمان ویرانی کارتاژ، از حوصله فهم رومیان بیرون بود.

در ۲۱۹ ق م دست‌نشانده‌های روم در ساگونتوم کودتایی به راه انداختند و دولتی را بر سرکار آوردند که از سر میهن‌پرستی با کارتاژ مخالف بود. هنگامی که مردم ساگونتوم به آزار قبایل دوستار هانیبال پرداختند، هانیبال ایشان را فرمان داد تا سر جایی خود بنشینند؛ و چون سر پیچیدند، شهر را محاصره کرد. روم زبان اعتراض به کارتاژ گشود و تهدید به جنگ کرد. کارتاژ پاسخ داد که چون ساگونتوم در صد و شصت کیلومتری جنوب ابرو واقع است، روم به هیچ رو حق مداخله ندارد و، با عقد اتحاد با ساگونتوم، پیمان خویش با هاسدروبال را گسسته است. هانیبال همچنان به محاصره شهر ادامه داد، و روم دوباره به جنگ برخاست، بی‌آنکه هرگز به دلش بگذرد که این دومین جنگ پونیک (کارتاژی) سهمناکترین جنگ در تاریخش خواهد بود.

هانیبال هشت ماه به سرکوبی مردم ساگونتوم گذراند؛ اما جرئت آن نداشت که به سوی

ایتالیا پیش رود و بندری چنین مناسب را برای پیاده شدن رومیان در پشت سر خود باقی‌گذارد. در سال ۲۱۸ از ابرو گذشت و، مانند قیصر، در روبیکون با سرنوشت پنجه درافکند. سپاهی مرکب از پنجاه هزار پیاده و نه هزار سوار داشت که بیشترشان اسپانیایی و لیبیایی بودند و هیچ یک مزدور نبودند. اما سه هزار سرباز اسپانیایی، هنگامی که دانستند هانیبال قصد گذار از آلف را دارد، پا به گریز نهادند؛ و هانیبال هفت هزار سرباز دیگر را نیز، که طرَحش را غیر ممکن می‌دانستند، آزاد کرد. گذشتن از پیرنه خود همانا بسیار دشوار بود؛ اما ناگهانیترا از آن، مقاومت سرسختانه برخی قبایل گل بود که با مارسی بودند. هانیبال

سراسر تابستان را جنگید تا توانست به رن برسد و، پس از يك جنگ بزرگ، از آن بگذرد. هنوز از کرانه‌هاي رودخانه نگذشته بود که يك سپاه رومي به دهانه رودخانه رسید.

هاننیال سپاهیان خود را به شمال، به سمت وین، راهبر شد و سپس از جانب خاور بر آلپ تاخت. پیش از هاننیال، قبایل سلتي از این کوهها گذشته بودند؛ اگر قبایل مقیم آلپ در برابر هاننیال مقاومت نکرده بودند، و گذراندن پیلهايش از گذرگاههاي تند شیب سخت نمی‌نمود، او نیز بی‌دشواري بسیار از کوهها می‌گذشت. در پایان تابستان، پس از آنکه نه روز از کوهها بالا رفت، به ستیغ رسید و آن را پوشیده از برف یافت؛ آنجا دو روز با سپاهیان و ستورانش آرمید، و سپس از گذرگاههاي تندشیبتر از آنچه هنگام بالا آمدن دیده بود، از راههاي که گاه زیر بهمن دفن می‌شد و بیشتر پوشیده از یخ بود، راه پایین را در پیش گرفت. بسیاری از سربازان و ستوران در راه لغزیدند و به کام مرگ فرو افتادند. هاننیال کشتزارهاي سبز و جویبارهاي درخشان ایتالیا را در دشتهاي دوردست جنوب به سربازان نومید خود نشان می‌داد و نوید می‌بخشید که بزودي آن بهشت جایگاه رهنوردان خواهد بود، و بدین گونه سربازان را به پیشرفت دلگرم می‌کرد. پس از هفده روز رهسپري در آلپ، به دشت رسیدند و یکچند آسودند. هنگام گذشتن از کوهها، بسیاری از سربازان و اسبان تلف شده بودند و از این رو اکنون شمار سپاهیان به ۲۶۰۰۰ تن رسیده بود، يعني نیم آن عدهاي که چهار ماه پیش از کارتاژ جدید به راه افتاده بود. اگر گلهاي این سوي آلپ نیز مانند گلهاي آن سوي آلپ در برابر هاننیال مقاومت کرده بودند، شاید پیشرفت او همانجا پایان می‌یافت. اما قبیله بویای و قبایل دیگر هاننیال را همچون نجاتبخش پذیره و یار شدند؛ در همان حال، رومیانی که بتازگی در آن خطه سکنا گزیده بودند، از راه پو به جنوب گریختند.

سنا، که بدین گونه در عرض هفت سال هستي روم را دوباره در خطر می‌دید، همه نیروهاي خود را بسیج کرد و همه حکومتهاي ایتالیایی را فرا خواند تا برای دفاع از سرزمین خود متحد شوند. روم، به یاري این حکومتها، سپاهي مرکب از ۳۰۰,۰۰۰ پیاده و ۱۴,۰۰۰ سوار ۴۵۶,۰۰۰ ذخیره فراهم آورد. دسته‌اي از این سپاهیان، به سرداري یکی از آن سکپیوهاي

متعدد و مشهور، کنار تیچینو - رودخانه‌اي کوچک که در پلویا به پو می‌ریزد - به هاننیال برخورد. سواره نظام نومیدیایی هاننیال، رومیان را به هزیمت واداشتند، و سکپیو، که زخمی سهمگین برداشته بود، با دخالت دلیرانه پسرش نجات یافت؛ تقدیر چنین حکم کرده بود که این پسر، شانزده سال بعد، در زاما به هاننیال برخورد کند. در دریاچه ترازیمنه، هاننیال با سی هزار تن دیگر از سپاهیان رومي، به سرداري تربیون کایوس فلامینیوس، رویارو شد. به همراه این سپاه برده فروشانی بودند که برای اسیران احتمالی غل و زنجیر به همراه داشتند تا آنان را بعداً بفروشند. هاننیال با بخشي از قوای خود این سپاه را به درون دشتي محصور از تپه و جنگل کشاند؛ آنگاه به يك علامت، سپاهيانی که در این تپه‌ها و جنگلها پنهان شده بودند، از هر سو، از نهانگاههاي خود بیرون ریختند و همه رومیان، و از جمله خود فلامینیوس، را کشند. (۲۱۷).

هاننیال اکنون بر سراسر شمال ایتالیا دست یافته بود، اما می‌دانست که هنوز نیرويش ده يك دشمن مصمم است. تنها امیدش آن بود که برخي از حکومتهاي ایتالیا را به شورش بر ضد روم برانگیزد. وي همه زندانیانی را که از متحدان روم گرفته بود آزاد کرد، زیرا بر آن بود که قصد رها کردن ایتالیا را دارد نه سرستیزه با آن. هاننیال از میان اتروریای سیلزده - جایی که تا چهار روز تکه زمین خشکی برای چادر زدن یافت نمی‌شد - گذشت؛ آیین را در نوردید و به آدریاتیک رسید و در آنجا به سربازانش اجازه داد تا مدتی دراز بیاسایند و زخمهاي خویش را مرهم نهند. وي خود به چشم درد مبتلا شد، اما زمان برای درمان آن نیافت و از يك چشم نابینا گشت. آنگاه از کرانه خاوري به پایین سرازیر شد و از قبایل ایتالیایی دعوت کرد تا به او بپیوندند. حتي يك قبیله نیز به او نپیوست؛ بر عکس، هر شهري دروازه خود را به روي او بست و آماده جنگ شد. چون راه جنوب را در پیش گرفت، متحدان گلی او، که فقط به زادگاههاي خود در شمال علاقه داشتند، او را ترك کردند. دامگستري برای کشتنش چنان دامنه گرفت که ناچار هر دم خود را به رنگ و جامه‌اي تازه در می‌آورد. پس، از حکومت کارتاژ خواست تا از راه یکی از بنادر آدریاتیک برایش

مرد جنگی و سلاح و توشه بفرستد؛ اما حکومت دریغ کرد. هانیبال از برادر کوچکترش، هاسدروبال، که در اسپانیا از او جدا شده بود، خواست تا سپاهی جمع کند و از گل و آلب بگذرد و به او بپیوندد؛ اما رومیان به اسپانیا هجوم آوردند، و هاسدروبال زهرة عزیمت از آن خطه را نیافت. ده سال گذشت تا هاسدروبال به برادر پیوست.

روم اکنون، در برابر بزرگترین دشمن خود، سیاست گنج کننده حزم و فرسایش را پیش گرفته بود. کوینتوس فابیوس ماکسیموس، که در سال ۲۱۷ به دیکتاتوری رسیده بود، چندان از رویارویی با سپاهیان هانیبال پرهیز کرد که شیوه‌اش در تاریخ سمر شد؛ وی بر آن بود که سرانجام گرسنگی و ناسازگاری و بیماری، مهاجمان را از پا در خواهد آورد. پس از

روفوس به همپایگی با فابیوس در دیکتاتوری، رأی سنا و سنت و منطق را زیر پا گذاشت. به رغم اندرز فابیوس، مینوکیوس بر دشمن تاخت، اما به دام افتاد و شکستی سخت خورد؛ آنگاه معنای این سخن هانیبال را دریافت که گفته بود از فابیوس که به جنگ دست نمی‌یازد بیشتر می‌ترسد تا از مینوکیوس که آهنگ ستیزه دارد. یک سال بعد، فابیوس معزول شد و لوکیوس ایمیلیوس پاولوس و کایوس ترنتیوس وارو فرماندهی سپاهیان رومی را به عهده گرفتند. پاولوس، که آریستوکرات بود، جانب احتیاط را گرفت؛ وارو، که از میان پل‌ها برخاسته بود، خواستار سختکوشی شد؛ مانند همیشه، احتیاط در این کشاکش بازنده شد. وارو در پی کارتاژیان به راه افتاد و در کانای، واقع در آپولیا در شانزده کیلومتری کرانه آدریاتیک، به آنان برخورد. رومیان هشتاد هزار پیاده داشتند و شش هزار سواره؛ هانیبال نوزده هزار سرباز کار آزموده داشت، شانزده هزار گلی غیر قابل اعتماد، و ده هزار اسب؛ وی وارو را برای ستیزه به دشتی پهن‌آور، که برای حمله سواره نظام دلخواه بود، کشاند. گله‌ها را در قلب سپاه گذاشت، چون بیم داشت که بگریزند. چنین نیز شد، و هنگامی که رومیان در پی آنان به درون دشت آمدند، کارتاژی زیرک، که خود در گرما گرم نبرد بود، به سربازانش فرمان داد تا راه را بر دو جناح رومیان ببندد و آنگاه سواره نظام را فرمود تا صف سواران دشمن را در هم شکنند و از پشت سر بر لژیونها بتازند. سپاه روم در محاصره افتاد، امکانی برای جنگ و گریز نیافت، و نابود شد. چهل و چهار هزار تن از آنان به خاک هلاکت افتادند، از جمله خود پاولوس و هشتاد سناتوری که به سربازی آمده بودند. ده هزار تن به کانوسیوم گریختند، از جمله وارو و سکپیو، که بعدها لقب آفریکانوس مهین را یافت (۲۱۶). هانیبال شش هزار سپاهی از دست داد، که دو سوم ایشان از مردم گل بودند. این جنگ نمونه‌ای عالی از سپهسالاری به جا نهاد که در تاریخ برتر از آن نمی‌توان یافت. به روزهای اتکالی روم بر سپاه پیاده پایان داد و، تا دو هزار سال، مبانی و اصول فن سپاهیگری را معین کرد.

V – سکپیو

این مصیبت پشت سلطه روم را در جنوب ایتالیا شکست. سامنیت‌ها، بروتیان، لوکانیان، اهالی متاپونتوم، مردم توریایی، کروتوناییان، کوکریان، و کاپواییان با گلهای مقیم دامنه ایتالیایی آلب به نیروی هانیبال پیوستند؛ فقط اومبریا، لاتئوم، و اتروریا در وفاداری به روم استوار ماندند. هیرون سیراکوزی تا زمان مرگ هواخواه روم بود، اما جانشینانش جانب کارتاژ را گرفتند. فیلیپ پنجم مقدونی، که از گسترش تسلط روم از راه ایلیریا به خاور بیمناک بود، با هانیبال یار شد و بر ضد روم اعلان جنگ کرد. کارتاژ اینک به ماجرا علاقه یافت و مختصری نیرو و توشه برای هانیبال فرستاد. برخی از والاتباران جوانی رومی، که از معركة

کانوسیوم جان به در برده بودند، یکسره امید از اوضاع بریدند و آهنگ گریز به یونان کردند، اما سکپیو آنان را، شرمزده، به دلیری برانگیخت. روم یک ماه از هراس آرام نداشت؛ فقط یک هنگ کوچک برای دفاع از آن در برابر هانیبال به جا مانده بود. بانوان اشراف گریان به پرستشگاهها شتافتند و تندیسهای خدایان را با موهای خویش پیراستند؛ برخی که شوهران و فرزندان خود را در کارزار از دست داده بودند با

بیگانگان و بندگان همخوابه شدند تا نژادشان نابود شود. سنا، برای آنکه خدایان بظاهر آزرده را باز بر سر مهر آورد، دوباره حکم قربانی کردن آدمیان را داد و دو گلی و دو یونانی را زنده به گور کرد.

پولوبیوس می‌گوید که، اما رومیان «هنگامی که برآستی در خطر می‌افتادند، هراس‌انگیزتر از هر زمان دیگر بودند... اگرچه اکنون شکست خورده و حیثیت نظامیشان نابوده شده بود، با اینهمه، به سبب فضایل ذاتیشان، و در پرتو خردمندی، نه همان بالادستی خویش را در ایتالیا باز یافتند، بلکه در عرض چند سال سرور جهانیان شدند.» نبرد طبقاتی فرو نشست و همه گروه‌ها به راهی میهن شتافتند. میزان مالیات از حد توان مردم در گذشته بود، اما اکنون شامندان، حتی بیوه زنان و کودکان، به دلخواه خود ذخایر پنهان خویش را به بیت‌المال می‌پرداختند. هر مردی که توانایی سلاح کشیدن داشت، در صف جنگجویان درآمد؛ بندگان نیز به سربازی پذیرفته شدند و نوید یافتند که به هنگام پیروزی آزاد خواهند گشت. حتی یک سرباز نیز رضا نداد که مزد بگیرد. روم آماده شد تا از هر وجب خاک میهن در برابر شیر نوحاسته کارتاژ دفاع کند.

اما هانیبال رخ ننمود. به گمان او، چهل هزار تن سپاهی، برای محاصره شهری که سپاهیان بسیار از جانب حکومت‌های وفادار به دفاع از آن برمی‌خاستند، نیرویی بسیار کوچک بود؛ وانگهی، اگر شهر را فرو می‌گرفت، چگونه آن را نگاه می‌داشت؟ متحدان ایتالیاییش او را، به جای آنکه نیرو بخشد، ناتوان کردند. روم و دوستانش برای حمله به این متحدان سپاه گرد می‌آوردند و، بی‌یاری هانیبال، هر آینه همه ایشان را مغلوب می‌کردند. نزدیکانش او را به سبب احتیاط به ملامت گرفتند، و یکی از ایشان اندوه‌زده به او گفت: «خدایان همه مواهب را به یک تن نبخشیده‌اند. ای هانیبال! تو می‌دانی که چگونه پیروز شوی، اما نمی‌دانی که چگونه از پیروزی بهره‌گیری.» هانیبال تصمیم گرفت که صبر کند تا کارتاژ و مقدونیه و سیراکوز با هم برای باز گرفتن سیسیل و ساردنی و کرس و ایلیریا به حمله آغاز کنند، و روم ناگزیر قدرت خویش را به ایتالیا محدود سازد. وی همه اسیران را، جز رومیان، آزاد کرد، و آنگاه برای آزادی این اسیران رومی نیز فدیهای مختصر خواست. چون سناي روم از پرداخت فدی سر باز زد، هانیبال بیشتر اسیران را به بندگی به کارتاژ فرستاد و مانده را، به شیوه رومیان، واداشت تا، با نبردهای گلابداتوری تا پای مرگ، سپاهیان را سرگرم کنند. وی چند شهر را محاصره و تصرف کرد، آنگاه برای فصل زمستان سپاهیان را در کاپوا مستقر کرد.

این دلپذیرترین و خطرناک‌ترین نقطه‌ای بود که هانیبال می‌توانست برگزیند. زیرا این دومین شهر ایتالیا - که در نوزده کیلومتری شمال ناپل قرار داشت - از اتروسکها و یونانیان، عیب و هنر تمدن، هر دو، را فرا گرفته بود؛ و سپاهیان هانیبال در این اندیشه شدند که بحق باید چند صباحی تن را، که آن همه سختی‌ها کشیده و زخم‌ها برداشته بود، با آسایش و ناز آشنا کنند. اما دیگر از آن سربازان شکست‌ناپذیری که در کوره نبردهای بیشمار آزموده و از سرشت اسپارتي استاد خویش الهام گرفته بودند، نشانی نماند. در ظرف پنج سال بعد، هانیبال آنان را به پیروزی‌هایی جزئی رهنمون شد؛ اما، در همان روزهایی که چنین آسوده و سرگرم بودند، رومیان کاپوا را محاصره کردند. هانیبال کوشید تا با هجوم به حوالی روم، خط محاصره را بشکنند؛ رومیان بیست و پنج لژیون جدید، یعنی دویست هزار مرد، فراهم آوردند، و هانیبال، که هنوز نیرویش به چهل هزار تن محدود بود، به سمت جنوب عقب نشست. در سال ۲۱۱ کاپوا به دست رومیان افتاد؛ رهبران شهر، که امکان کشتار رومیان را در شهر فراهم کرده بودند، یا خود را کشتند یا سرشان از تن جدا شد؛ و مردم شهر، که سخت پشتیبان هانیبال بودند، ناگزیر در سراسر ایتالیا پراکنده گشتند. یک سال بعد، مارکوس سیراکوز را گرفت، و یک سال پس از آن، آگریگنتوم به روم تسلیم شد.

در این میانه، یک سپاه رومی به رهبری دو تن از خاندان سکویو به اسپانیا فرستاده شد تا هاسدروبال را سرگرم کنند. اینال هاسدروبال را در ابرو شکست دادند (۲۱۵)؛ اما هر دو بزودی در کارزار کشته شدند، و هنگامی که سکویو آفریکانوس، فرزند یکی و برادرزاده دیگری، به فرماندهی سپاه در اسپانیا رسید، متصرفات گذشته نیز از دست روم رفت. سکویو آفریکانوس بیست و چهار سال بیش نداشت، یعنی، به قیاس با چنین مقام خطیری، هنوز به سن قانونی نرسیده بود، اما سنا می‌خواست حدود سازمان حکومت را

وسعت دهد تا خود حکومت را رهایی بخشد. و انجمن نیز در این زمان خود را فرمانبردار سنا ساخته بود. مردم سکپیو را دوست می‌داشتند، نه فقط از آن رو که خوش‌اندام و گشاده‌زبان و هوشیار و دلیر بود، بلکه از این رو که پارسا و مردمدار و دادگر نیز بود. سکپیو عادت داشت که پیش از اقدام به هر کار در پرستشگاه‌های فراز کاپیتول با خدایان به راز و نیاز بنشیند و، پس از پیروزی، سه گاو به پاداش برای آنان قربانی کند. وی خویشان را برخوردار از تأیید آسمانی می‌پنداشت یا وانمود می‌کرد؛ کامیاب‌هایش به این پندار قوت می‌داد و پشتیبانانش را قوی‌دل می‌کرد. سکپیو بزودی سپاهیان را دوباره سامان بخشید، و کارتاژ نو را، پس از یک محاصره طولانی، تصرف کرد و فلزها و سنگ‌های گران‌بهای را که به دستش افتاده بود، با امانت بسیار به بیت‌المال تحویل داد. بیشتر شهرهای اسپانیا به او تسلیم شدند، و در حدود ۲۰۵، اسپانیا به صورت یکی از ایالات روم درآمد.

با اینهمه، بخش اصلی نیروهای هاسدروبال گریخته و اکنون پس از عبور از گل و آلب

به ایتالیا رسیده بود. رومیان پیکی را که سردار جوان برای هانیبال فرستاده بود، گرفتند و از نقشه نبردش آگاه شدند. یک سپاه رومی به نیروی مختصر او در کنار رودخانه متاوروس برخورد (۲۰۷) و او را به رغم رهبری استادانه‌اش در نبرد شکست داد. هاسدروبال، چون شکست را عیان و امید دیدار برادرش را تباہ دید، بر قلب لشکریان رومی زد و دل بر مرگ نهاد. مورخان رومی، شاید از باب داستانی‌پردازی، روایت می‌کنند که سکپیو سر هاسدروبال را برید و کس فرستاد تا آن را، از راه آپولیا، از فراز باره به درون اردوی هانیبال ببرد. هانیبال، که از مرگ برادری که به جان دوستش می‌داشت دلشکسته شده بود، لشکریان ناتوان گشته خود را به بروتیوم پس کشید. لیویوس می‌گوید: «آوازه قدرت هانیبال، حتی به هنگامی که کارش از هر سو رو به پریشانی داشت، چنان هیبت انگیز بود که در آن سال نه او خود به جنگی دست یازید و نه رومیان به سراغش آمدند.» کارتاژ صد کشتی گرانبار از مرد جنگی و خواربار برایش فرستاد، اما طوفان کشتی‌ها را به ساردنی راند؛ ناوگان رومی هشتاد کشتی را از آن میان غرق کردند یا به تصرف درآوردند و باقی راه گریز در پیش گرفتند.

در سال ۲۰۵، سکپیوی جوان، سرزنده از پیروزی‌هایش در اسپانیا، به کنسولی برگزیده شد، سپاهی تازه گرد آورد، و از راه دریا رهسپار افریقا شد. دولت کارتاژ از هانیبال خواست تا به یاری شهری بشتابد که مدتی چنان دراز از یاری با او دریغ کرده بود. چگونه می‌توان دریافت که سردار نیمه نابینایی که به فشار خیل بیکران دشمنان به گوشه‌ای از ایتالیا رانده شده بود و حاصل پانزده سال رنج و سختی را در آستانه نابودی، و فرجام پیروزی‌هایش را در بیهودگی و گریز می‌دید، از شنیدن این خواهش چه اندیشه‌ها کرده است؟ نیمی از سپاهیان او همراهی با او برای عزیمت به کارتاژ سر باز زدند؛ به گزارش مورخان بد خواه، هانیبال بیست هزار تن از اینان را به جرم سرکشی یا از ترس پیوستنشان به قوای روم از دم تیغ گذراند. چون پس از سی و شش سال غیبت به زادگاهش رسید، سپاهی فراهم کرد و برای مقابله با نیروی سکپیو در زاما، واقع در پنجاه میلی جنوب کارتاژ، حرکت کرد (۲۰۲). این دو سردار، پس از آنکه با ادب تمام به گفتگو نشستند و آشتی را ناممکن یافتند، به نبرد آغاز کردند. هانیبال برای نخستین بار در زندگی‌اش شکست خورد؛ کارتاژیان، که بیشتر سپاهی مزدور بودند، در برابر پیادگان رومی و سواره نظام بی‌پروای ماسینیسا، شاه نومیדיا، پشت بدادند. بیست هزار کارتاژی در کارزار کشته شد؛ هانیبال، که اینک چهل و پنج‌ساله بود، با نیروی مردی جوان بر سکپیو حمله برد و او را زخم زد، آنگاه بر ماسینیسا تاخت، سپاهیان پریشان را منظم کرد و نومیدانه به حملاتی دست زد. هنگامی که جایی برای امید نماند، از اسارت گریخت و سواره به کارتاژ رفت و اعلام کرد که نه پیکاری کوچک، بلکه جنگی بزرگ را باخته است، و به سنا اندرز داد تا خواستار صلح شود. سکپیو

جنگی کارتاژی، جز ده کشتی، به وی تسلیم شود و کارتاژ تعهد کند که بی‌رضایت روم در خارج یا داخل افریقا به جنگی دست نزند و هر سال دویست تالنت (قریب به ۷۲۰,۰۰۰ دلار) تا پنجاه سال به روم غرامت بپردازد. هانیبال این شرایط را منصفانه دانست و دولتش را به پذیرفتن آنها مجاب کرد.

جنگ روم پونیک سیمای مدیترانه غربی را دگرگون کرد. اسپانیا و همه ثروتهای آن را به روم باز گرداند و، بدین گونه، هزینه تصرف یونان به دست نیروهای رومی را فراهم کرد. ایتالیا را زیر سروری بیهمتای روم متحد ساخت و همه راهها و بازارهای آن را به روی کشتیها و کالاهای رومی گشود. اما این جنگ پرهزینهترین نبرد روزگاران کهن بود، زیرا نیمی از کشتزارهای ایتالیا را تباه و زیر و زیر کرد، چهار صد شهر را به ویرانی کشاند، و سیصد هزار مرد را به کشتن داد؛ چنانکه ایتالیای جنوبی تا به امروز از پیامدهای آن رهایی نیافته است. جنگ دوم پونیک، با اثبات اینکه انجمنها و مجالس ملی نمیتوانند خردمندانه سرداران را برگزینند و جنگها را رهبری کنند، دموکراسی را ناتوان کرد و با گزند رساندن به کشاورزی و یاری کردن به بازرگانی، با بیرون آوردن افراد از روستاها و آشنا کردن ایشان با سختیهای نبرد و نابسامانیهای اردوگاهها، با بهره گرفتن از فلزات گرانبهای اسپانیا برای تأمین تجملات و کشورگشاییهای تازه، و با گذراندن معاش ایتالیا از راه گندمهایی که بزور از اسپانیا و سیسیل و افریقا ستانده می شد، تحولی در زندگی و روحیات رم پدید آورد. این جنگ محور وقایع همه دوره های تاریخ روم بود.

برای کارتاژ، جنگ سر آغاز نابودیش بود. کارتاژ که بخش عمده بازرگانی و امپراطوری خویش را بازیافته بود، نمیتوانست باسانی دوباره زندگی از سر گیرد. اما حکومت اولیگارشی چنان ناپاک بود که بار غرامت سالیانه روم را بر دوش طبقات فرو دست انداخت و بخشی از آن را نیز به سود خود ضبط کرد. خلق از هانیبال خواست تا از گوشه نشینی به درآید و میهن را رهایی بخشد. در سال ۱۹۶ هانیبال به مقام سوفس برگزیده شد. پیشنهاد وی، که دادرسان دادگاه صد و چهار نفری باید فقط برای یک سال برگزیده شوند و حق انتخاب دوباره را، مگر پس از گذشت یک سال، نداشته باشند، سنا را سخت رنجاند. چون سنا از تصویب این پیشنهاد سر باز زد، هانیبال آن را به انجمن ملی ارائه کرد و به تصویب رساند؛ وی، به یاری این قانون و این شیوه، یکباره کارتاژ را در دموکراسی همپایه روم کرد. جلو رشوه خواری را گرفت و سخت کیفر داد و ریشه برکند؛ شارمندان را از بار مالیات اضافی رها کرد و، به رغم آن، بنیه مالی کارتاژ را قوت بخشید، چنانکه تا سال ۱۸۸ مملکت توانست همه غرامت روم را بپردازد.

اولیگارشی کارتاژی، برای آنکه از شر هانیبال رها شود، پنهان به رم خبر فرستاد که وی برای از سر گرفتن جنگ دسیسه می چیند. سکپیو همه نفوذ خویش را به کار بست تا از حریف خود پشتیبانی کند، اما مغلوب شد؛ سنا با درخواست تسلیم هانیبال، کارتاژیان توانگر را خرسند کرد. سردار پیر شبانه گریخت و سواره، پس از طی دویست و پنجاه کیلومتر، به تاپسوس رسید و از آنجا با کشتی به انطاکیه رفت (۱۹۵)؛ وی آنتیوخوس سوم را از میان جنگ و صلح با روم مردد یافت؛ پس به جنگ اندرز داد و در زمره کارگزاران شاه درآمد. هنگامی که رومیان آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند. (۱۸۹)، یکی از شرایط صلح را تحویل هانیبال به ایشان قرار دادند. هانیبال نخست به کرت و سپس به بیتینیا گریخت. رومیان سر در پی او گذاشتند و نهانگاهش را محاصره کردند. هانیبال مرگ را بر اسارت برگزید و گفت: «بگذار که رومیان را از این اضطرابی که دیری آزارشان می دهد رهایی بخشیم، چون از شکیبیدن برای مرگ مردی پیر به تنگ آمده اند.» وی زهری را که با خود داشت سرکشید و به سن شصت و هفتسالگی، در سال ۱۸۴ قم مرد. چند ماه بعد، شکست دهنده و ستاینده او، سکپیو، به دنبالش رخت به سرای آرامش کشید.

روم رواقی

۵۰۸ - ۲۰۲ ق م

این رومیان شکست‌ناپذیر چگونه مردمی بودند؟ چه نهادهایی سرشت و سیاست ایشان را چنین قدرت‌سنگدلانه‌ای بخشیده بود؟ کدام خانه و مدرسه، کدام دین و آیین اخلاقی؟ روزی خود را چگونه از خاک بر می‌گرفتند، و با کدام سازمان اقتصادی و مهارت ثروتی را قالب‌گیری می‌کردند که برای تهیه ساز و برگ شهرهای روینده و سپاهیان همواره نو شونده هرگز نیارمنده آنان ضروری بود؟ در کوی و برزن، در پرستشگاه و تماشاخانه، در دانش و فلسفه، و در پیری و مرگ به چه حال بودند، تا هنگامی که ما روم را در دوران نخستین جمهوری به تفصیل شناسیم، هرگز بر چگونگی تحول دامن‌دار عادت و اخلاقیات و اندیشه‌هایی که، در یک زمان، کاتوی پرهیزکار و فسادناپذیر و، دیری بعد، نرون اپیکوری را پرورد و، سرانجام، امپراطوری روم را به کلیسای روم مبدل کرد، آگاهی نخواهیم یافت.

I - خانواده

تولد در روم خود حادثه‌ای خطرناک بود. اگر کودک کژ و کوژ یا دختر بود، پدر به حکم سنت می‌توانست او را بکشد. و گر نه، مقدمات گرامی بود؛ زیرا اگرچه رومیان این دوره تا اندازه‌ای از گسترش خانواده جلوگیری می‌کردند، سخت آرزو داشتند که دارای پسر شوند. زندگی روستایی به کودکان ارزش و اهمیت می‌بخشید؛ بی‌فرزندی در نظر عامه بسیار نکوهیده بود، و دین نیز، با تقریر اینکه اگر رومی پسری از خود برای نگاهداری از گورش به جا نگذارد، روانش تا ابد در عذاب خواهد ماند، فرزندآوری را تشویق می‌کرد. هر کودک هشت روز پس از زاده شدن، طی تشریفات پرشکوه در کنار آتشدان خانه، به عضویت خانواده یا قبیله پذیرفته می‌شد. **گنس** گروهی بود از خانواده‌های آزاده تبار که نیایی واحد

داشتند، نام او را بر خود می‌نهادند، و در آیین پرستش با هم یگانه و در صلح و جنگ به یاری با یکدیگر موظف بودند. نام هر فرزند پسر مرکب بود، نخست، از نام کوچک - مانند پوبلیوس، مارکوس، کایوس؛ سپس نام طایفه - مانند کورنلیوس، تولیوس، یولیوس؛ و سرانجام نام خانواده - مانند سکویپو، کیکرو، کایسار. زنان را فقط نام طایفه کافی بود - مانند کورنلیا، تولیا، کلاودیا و یولیا. چون در روزگار باستان فقط پنجاه نام کوچک برای مردان معمول بود، که در بسیاری از نسل‌های خانواده‌ای واحد به کار می‌رفت و مایه اشتباه می‌شد، معمولاً به ذکر حرف نخست این نامها اکتفا می‌شد، و در عوض نام چهارم - و حتی پنجمی - برای باز شناختن، به دنبال نامهای دیگر می‌آمد. بدین گونه پ. کورنلیوس سکویپو آفریکانوس مایور (مهمین)، شکست دهنده هانیبال، از پ. کورنلیوس سکویپو ایمیلیانوس مینور (کهن)، ویران کننده کارتاژ، باز شناخته می‌شد.

کودک، خود را در ژرفنای خانواده پدرشاهی، یعنی اساسی‌ترین و اختصاصی‌ترین نهاد جامعه رومی، می‌یافت. اختیار پدر کمابیش مطلق بود، چنانکه گویی خانواده یکانی بود از ارتشی همواره به حال جنگ؛ از همه افراد خانواده؛ پدر تنها کسی بود که در دوران نخستین جمهوری در برابر قانون از بعضی حقوق برخوردار می‌شد؛ تنها هم او بود که می‌توانست مال بخرد و بفروشد و نگاه دارد و در عقود شرکت کند. در آن دوره، وی حتی صاحب جهیزیه زن خویش نیز بود. اگر زنش به جرمی متهم می‌شد، وی حق دادرسی و کیفر او را داشت و می‌توانست همسر خود را، به گناه زنا یا دزدیدن کلیدهای انبار شرابش، به

مرگ محکوم کند. در حق فرزندان نیز اختیار مرگ و زندگی و فروختن یا اسارت با او بود. هر چه پسر به دست می‌آورد، بنا به قانون، متعلق به پدر می‌شد. بی‌رضایت پدر، زناشویی فرزندان ممکن نبود. دختر شوهردار همچنان در قید اقتدار پدر می‌ماند، مگر آنکه پدر به وی اجازه ازدواج کوم مانو بدهد - یعنی دختر را به دست یا اختیار شوی بسپارد. اما نسبت به بندگان خود اختیاری بیحد داشت. اینان، و نیز زن و فرزندان وی، در ید او بودند، و، صرف نظر از سن و وضعیتشان، چندان زیر قدرتش باقی می‌ماندند تا او به رها کردن یا خلع ید خود از ایشان اراده کند. این حقوق «پدر خانواده» تا اندازه‌ای به وسیله سنت و رأی عامه و شورای طایفه‌ای و قانون پرایتوری محدود می‌شد؛ و گرنه تا زمان مرگ پدر دوام داشت و با جنون یا حتی به خواست خود او پایان‌پذیر نبود. اثر این حقوق استوار کردن یگانگی خانواده، همچون پایه اخلاقیات و دولت روم، و برقراری نظم بود که سرشت رومی را قوام رواقی بخشید. این حقوق، در نظر خشونت آمیز بود تا در عمل؛ افراطیترین آنها بندرت اعمال می‌شد، و باقی نیز کمتر مورد

سوءاستفاده قرار می‌گرفت. وجود آنها از برقراری «مهر احترام آمیز» عمیق و صمیمانه میان اولیا و فرزندان مانع نمی‌شد. عبارات سنگ قبر رومیان همان قدر مهرآمیز است که عبارات سنگ قبر یونانیان یا سنگ قبر مردم زمانه ما.

مقام زن در روم را نباید از روی محرومیت‌های قانونیش داور کرد، زیرا نیاز مرد به زن همیشه زن را با افسون‌هایی بسیار نیرومندتر از هر قانونی مجهز می‌کند. زن حق حضور در محاکم را، حتی به عنوان شاهد، نداشت. چون بیوه می‌شد، هیچ گونه ادعا یا حق زوجیت بر دارایی شوهر نمی‌یافت؛ شوهر اگر می‌خواست، می‌توانست برای او چیزی باقی نگذارد. در هر سنی، از عمرش زیر قیمومت مردی - خواه پدر، خواه برادر یا شوهر، خواه فرزند یا سرپرست - بود که بی‌اجازه او حق زناشویی یا استفاده از اموالش را نداشت. اما می‌توانست ارث ببرد، اگرچه نه بیش از صد هزار سسترس (یا ۱۵۰۰۰ دلار)؛ بر حق داراییش نیز حدی نبود. در موارد بسیار، هنگام گذار جمهوری از مراحل نخستین به ادوار بعدی، به سبب آنکه مردان، برای فرار از تعهدات و رشکستگی و دعای غرامت و مالیات بر ارث و دیگر خطرات مداوم، دارایی خود را به نام همسران خویش ثبت می‌کردند، زنان ثروت هنگفت یافتند. در دین، مقام زن یاور کاهن بود؛ هر کاهن می‌بایست همسری داشته باشد؛ چون کاهن می‌مرد، زن منصب خود را از دست می‌داد. در خانه، زن «کدبانوی محترم» بود. برخلاف زن یونانی، زن رومی مجبور نبود که در «چهار دیواری زنان» محصور باشد. خوراکش را با همسر خود می‌خورد؛ اگرچه هنگامی که شوی لم می‌داد، او می‌نشست. از کارهای پست خانگی تا اندازه‌ای معاف بود، چون کمابیش هر شازمندی بنده‌ای داشت. به نشانه کدبانوی، ریسندگی می‌کرد، اما وظیفه خاص او در تدبیر منزل نظارت بر کار بندگان بود، اگر چه می‌کوشید که فرزندان خویش را جز خود کسی نپرورد. کودکان، به پاداش بردباری‌های مادر، مهر و آزر می‌بیکران در حق او به دل داشتند، و شوی نیز روا نمی‌داشت که سروری قانونی وی به دلبستگی گزندی برساند.

پدر و مادر و خانه و زمین و دارایی، فرزندان، دامادان، نواده عروسان، بندگان، و پناه یافتگان ایشان خانواده (فامیلیا) رومی را تشکیل می‌دادند. این فامیلیا، بیشتر یک سازمان خانوادگی بود تا خود خانواده؛ نه یک گروه خویشاوندی، بلکه اجتماعی از کسان و چیزهایی بود که همگی از آن کهنسالترین مرد خانواده بودند. در دامن این اجتماع کوچک، که وظایف خانواده و سازمان دین و دبستان و صنعت را شامل بود، کودک رومی، پارسا و فرمانبردار، پرورش می‌یافت تا شازمندی استوار دل کشوری شکست‌ناپذیر بار آید.

II - دین روم

۱ - خدایان

خانواده رومي پيوندی بود هم میان کسان و چیزها، هم میان کسان و چیزها و خدایان.

ALIGN="JUSTIFY">بخشی از دارایی، و هر وجهی از هستی آن، با رشته‌ای مقدس به جهان معنوی پیوسته بود. مظهر این اصل، یعنی آتش نامیرا در آتشدان، که نشانه و عین ذات و ستای الهه بود - آن شعله مقدسی که نشانه زندگی و پایدگی خانواده بود - این رابطه را به زبان بی‌زبانی، اما بروشنی، به کودک می‌آموزاند. چنین آتشی هرگز نباید خاموش گردد، بلکه باید با مهری «دینی» نگاه داشته، و با پاره‌ای از هر وعده خوراک روزانه مدد شود. کودک، بر فراز آتشدان، تندیسهایی با تاجهایی از گل می‌دید که نماینده خدایان یا ارواح خانواده بودند: از آن میان یکی لارس بود، که کشتزارها و ساختمانها و دارایی و سرنوشت خانواده به دست او بود، و دیگر پئاتس یا خدایان درون خانه، که اندوخته‌های خانواده را در انبارها و گنج‌ها و طویله‌هایش حفظ می‌کردند. در آستانه خانه، یانوس ناپیدا و پر مهابت بال گسترده بود، و او خدایی بود که دو چهره داشت، نه برای آنکه کسی را بفریبد، بل برای آنکه همه کسانی را که به خانه در می‌آیند یا از آن بیرون می‌روند خوب ببیند. کودک فرا می‌گرفت که پدر روح نگهبان یا روح قدرت آفرین درونی خانه است، و با از میان رفتن تن نابود نمی‌شود، بلکه باید او را در گورخانه پدران برای همیشه خورش داد. مادر نیز آیتی ایزدی بود و سزاوار بود که همچون خدایان قدر ببیند. هر مادر در خود يك یونو داشت که روحی بود مظهر توانایی زایمان؛ همچنانکه پدر نیز در خود فرشته نگهبانی داشت که همانا روح و قدرت فرزند آوری او بود. کودک نیز هر دو فرشته زربنه و مادینه (یونو و گنیوس) را داشت، که هم فرشته موکل و هم روح او به شمار می‌رفتند، و روح هسته‌ای خدایی در پوسته‌ای فانی بود. وی هر اسناک می‌شنید که «سایه‌های مهربان»، آن نیاکانی که ماسکهای چهره عبوسشان هنگام مرگ روی دیوارهای خانه آویخته بود، همه جا بر گرد اویند و او را می‌پایند و از انحراف از راه نیاکانش برحذر می‌دارند و به یادش می‌آورند که خانواده تنها از کسانی که در روزگار او زنده‌اند فراهم نمی‌آید، بلکه نیز شامل آنانی است که بیشتر به تن خویش اعضای آن بوده‌اند یا روزی خواهند شد؛ آنها که هر يك جزئی از انبوه ارواح خانواده و بخشی از یگانگی بی‌آغاز و انجام آند.

چون کودک رشد می‌یافت، ارواح دیگری به یاریش می‌آمدند: کوبا او را در خواب پاس می‌داشت، آبنونا راهنمای نخستین قدمهایش بود، فابولینا او را سخن گفتن می‌آموخت. هنگامی که خانه را ترک می‌کرد، باز خودش را همه جا در حضور خدایان می‌یافت. زمین، خود، خدایی بود. گاه تلوس یا «خاک مام» نام داشت؛ گاه مارس، که همان خاک زیر پایش و تجسم بار آوری الهی آن بود؛ و گاه بوندانا، یا «الهه نیکوکار» که زنان را زهدانهای بارور می‌بخشید و کشتزارها را بارور می‌کرد. در روستاها، برای هر کاری خدایی یاور حاضر بود: پومونا برای بستانهای میوه، فاونوس

برای رمه، پالس برای مرغزار، سترکولوس برای کود، ساتورنوس (کیوان) برای دانه‌افشانی، کرس برای محصول، فورناکس برای پختن ذرت در کوره، و ولکانوس برای آتش افروزی. بر مرزها ترمینوس خدای بزرگ نظارت داشت. که در قالب سنگها یا درختانی که مرزهای کشتزار را نشانه می‌زدند، تصور و پرستیده می‌شد. دینهای دیگر چه بسا چشمشان به آسمان بوده باشد، و رومی نیز باور داشت که آنجا نیز خدایانی هستند، اما پاکترین نیایشها و بیریاترین پیشکشهایش را به زمین نیاز می‌کرد که سرچشمه و مادر زندگی و آرامگاه مردگان و پرستار جادوکار دانه روینده او بود. هر سال، در ماه دی، در جشن شادی‌بخش «چهار راهها» لارس، یعنی نگهبانان زمین، نیایش می‌شدند؛ در ماه بهمن، با نیاز کردن پیشکشهای بسیار به تلوس، از او فراوانی محصول را می‌خواستند؛ در ماه اردیبهشت، کاهنان آیین «انجمن شخص‌زی» پیشاپیش دسته‌ای آوازخوان، از کنار مرزهای کشتزارهای به هم پیوسته می‌گذشتند و به درگاه مارس (زمین) نماز می‌بردند تا بار را فراوان کند. بدین گونه، دین، مالکیت و صبغة قدسی می‌بخشید، کشمکشها را فرو می‌خواند، به نیروی شعر و درام، کار در کشتزارها را بزرگ می‌داشت، و تن و روان را با ایمان و امید نیرو می‌داد.

رومیان، برخلاف یونانیان، خدایان خویش را آدمی شکل نمی‌پنداشتند و آنان را ارواح یا «نومینا» می‌نامیدند؛ گاه خدایان مفاهیم مجردی چون تندرستی، جوانی، حافظه، بخت و آزر، امید، بیم، فضیلت، پاکدامنی، سازش، پیروزی و روم بودند. برخی از ایشان، چون «لمور»‌ها یا اجنه، ارواح بیماریزا بودند و بدشواری خرسند می‌شدند. برخی ارواح فصلهای سال بودند، مانند مایا، روح ماه مه (اردیبهشت). دیگر خدایان آب بودند، مانند نپتون؛ یا پریان جنگل، مانند سیلوانوس؛ یا خدایانی که در درختان می‌زیستند. پاره‌ای دیگر در تن جانوران مقدس می‌زیستند، همچون اسب یا گاو قربانی؛ یا در تن غازهای مقدسی که دینداری بازیگوشانه‌ای آنها را در کاپیتول از آسیب نگاهداری می‌کرد. بعضی دیگر ارواح توالد بودند: توتوموس بر آبستنی نظارت داشت؛ لوکینا موکل بر حیض و زایش بود. پریاپوس، خدای یونانی بارآوری، بزودی مقیم روم شد؛ به گفتهٔ قدیس آگوستینوس، که سخت از این رسم ناخرسند بود، دختران و کدبانوان روی آلت مردانگی مجسمهٔ پریاپوس می‌نشستند تا آبستنیشان مسلم باشد. تصاویر قبیح وی زیور بسیاری از باغها بود؛ مردمان ساده تمثالهای کوچک ذکر وی را به خود می‌پسند تا بارآور و بختیار باشند، یا از «چشم بد» گزند نبینند. هیچ دینی تاکنون ایله‌همه خدا نداشته است. وارو خدایان رومی را تا سی هزار برشمرد، و پترونیوس شکایت داشت که در برخی از شهرهای ایتالیا شمارهٔ خدایان بیش از آدمیان است. اما نزد رومیان، «دئوس» هم به معنای قدیس می‌آمد و هم خدا.

زیر قشر این تصورات اساسی، باورهای رنگارنگ عامیانه به جانگرایی، فتیشیسم، توتمپرستی، سحر، معجزه، ورد، خرافه، و تابو پنهان بود، که بیشتر آنها یادگار ساکنان ماقبل تاریخ ایتالیا و شاید نیاکان هندو اروپایی ایشان در زیستگاه کهن آسیاییشان به شمار می‌آمد. چیزها و جاها یا کسان بسیاری «نجس» و، از این رو، نابسودنی بودند، یعنی دست زدن یا نزدیک شدن به آنها ممنوع بود: از آن جمله نوزادان، زنان حایضه، و تبهکاران محکوم. صدها تعویذ یا اسباب مکانیکی به کار می‌رفت تا مقاصد طبیعی با وسایل ماورای طبیعی حاصل شود؛

کما بیش، هر کودک طلسمی طلایی به گردن آویخته داشت. تمثالهای کوچک به دریاها یا درختان آویزان بود تا ارواح بد را بگریزند. از افسون یا ورد برای جلوگیری از حوادث، درمان بیماریها، آمدن باران، و در هم شکستن سپاه دشمن و از میان بردن محصول او و یا تباه کردن او یاری می‌جستند. پلینی می‌گوید: «ما همه از آن هراسانیم که نفرین و ورد بر جا خشکمان کند.» در آثار هوراس و ویرژیل و تیولوس و لوکیانوس، جادوگران بسیاریند. چنین می‌پنداشتند که جادوگران مار می‌خورند و شبها پرواز می‌کنند؛ از گیاهان رازناک زهر می‌سازند و کودکان را می‌کشند و مردگان را برمی‌انگیزند. جز تنی چند شکاک، همه به معجزه و تفال، یا به تندیسهای سخنگو و عرقریز، به خدایانی که از اولمپ فرو می‌آمدند تا برای روم بجنگند، به روزهای خجستهٔ طاق و شوم جفت، و به پیشگویی آینده به یاری حوادثی غریب عقیده داشتند. تاریخ لیویوس مشتمل بر صدها تفال از این گونه است که با وقایع فیلسوفانه گزارش شده است؛ و در مجلدات آثار پلینی مهین از این تفالها چندان یافته می‌شود که عنوان آن آثار را «تاریخ خرق طبیعت» نیز می‌توان نهاد. با اعلام اینکه کاهن شگونی بد، چون دل و رودهٔ غیر عادی در جانور قربانی یا غرش تندر در آسمان، دیده یا شنیده است، مهمترین امور بازرگانی، حکومت، یا جنگ معلق یا تعطیل می‌شد.

حکومت تا آنجا که می‌توانست این افراط کاریها را جلو می‌گرفت و آنها را بدرستی «خرافه» می‌نامید، یعنی آنچه در بالا قرار دارد. اما، زیرکانه از دینداری مردم به سود ثبات اجتماع و دولت بهره می‌گرفت. حکومت، خدایان روستایی را با زندگی شهری سازگار کرد و آتشکده‌ای ملی برای الاله و سنا ساخت و هیئتی از دوشیزگان آتشبان را به نگهداری آتش شهر برگماشت؛ از خدایان خانواده و کشتزار و دهکده، خدایان محلی دولت را پدید آورد و، به نام همهٔ شارمندان، شیوه‌ای پرشکوه و خوشنما در نیایش آنان بنیاد کرد.

در میان این خدایان ملی باستان، یوپیتر یا یووه، اگرچه هنوز مانند زنوس به مقام شاهی نرسیده بود، از همه محبوبتر بود. وی در قرنهای نخستین تاریخ روم هنوز جلوه‌ای غیرانسانی داشت - پهنهٔ بیکران آسمان و نور خورشید و ماه و غرش تندر یا (به نام یوپیتر پلوویوس) ریزشی از باران برکت بخش، مظاهر آن به

شمار می‌آمدند. حتی ویرژیل و هوراس گاه لفظ یووه را به گونه مترادف باران یا آسمان به کار می‌بردند. در زمان خشکسالی، توانگرترین زنان روم با پای برهنه از تپه کاپیتول به سوی پرستشگاه یوپیتز تونانس - یووه تندرزن - بالا می‌رفتند تا برای باران دعا کنند. شاید این نام شکل مسخ شده دیوسپاتر یا دیسپیتز، پدر آسمان بوده است. شاید در آغاز یانوس - در اصل دیانوس - با او یکی بوده است؛ یانوس نخست روح دو چهره کلبه‌ها، و سپس دروازه شهرها، و بعدها روح هر گشایش یا آغازی، همچون روز و سال، بود. درهای پرستشگاهش فقط به هنگام جنگ گشوده می‌شد تا بتواند همراه سپاهیان رومی به سرکوب خدایان دشمن برود. خدایی که به قدمت یوپیتز از آزر

مردم بهره داشت، مارس (مریخ) بود. نخست خدای کشت، و سپس خدای جنگ، و آنگاه مظهر و نشانه‌روم شد؛ هر قبیله‌ای در ایتالیا نام او را بر یکی از ماه‌های سال نهاد. دیگر از این گونه خدایان کهنسال، ساتورنوس، خدای ملی «بذر تازه افشان» بود. در افسانه‌ها وی را شاهی در روزگار ماقبل تاریخ برشمرده‌اند که همه قبایل را زیر یک قانون آورد و کشاورزی آموخت و صلح و زندگی اشتراکی را در عصر زرین «حکومت ساتورنوس» برقرار کرد.

الاهه‌های رومی از اینان ناتوانتر، اما محبوبتر بودند. یونورگینا شهبانوی بهشت و همزاد موکل بر زنانگی و زناشویی و مادر بود؛ ماه خاص او، ژوئن، مبارکترین ماه زناشویی به شمار می‌آمد. ۷مینروا الهه فرزاندگی یا حافظه، صنایع دستی و اصناف، بازیگران، و خنیاگران و منشیا بود؛ **یالادیوم**، که حفظ آن اساس امن روم پنداشته می‌شد، تصویری از پالاس مینروا بود، سراپا غرق در اسلحه، که می‌گفتند آییناس به نیروی عشق و جنگ از تروا به روم آورده است. ونوس روح شوق، جفتگیری، و بارآوری بود؛ ماه مقدس وی، آوریل، را ماه «جوانه‌های شکوفا» می‌دانستند. شاعرانی چون لوکرتیوس و اووید، او را گوهر عشق آمیز همه زندگان می‌دانستند. دیانا الهه ماه، زنان و زایش، شکار، جنگل، و ساکنان وحشی آنها، و یک روح درخت بود که، هنگامی که لاتیوم به زیر حکومت روم درآمد، از فرهنگ ناحیه آریکیا واقع در آن خطه گرفته شد. نزدیک آریکیا، دریاچه و بیشه نمی‌قرار داشت، و در آن بیشه، پرستشگاه پرشکوه دیانا ساخته شده بود، که زیارتگاه همه کسانی شد که این الهه را زمانی همخوابه ویربیوس، «شاه جنگلها»، می‌دانستند. جانشینان ویربیوس، یعنی کاهنان و شوهران الهه شکار، برای آنکه دیانا و زمین بارور بمانند، هر یک بنوبت جای خود را به بنده‌ای می‌دادند که، پس از بریدن ترکه‌ای از درخت مقدس کولی (یا شاخه زرین) برای ساختن طلسم، بر شاه حمله می‌کرد و او را می‌کشت؛ این رسم تا سده دوم میلادی دوام داشت.

اینان بودند خدایانی بزرگی که رسماً معبود رومیان به شمار می‌آمدند. خدایان ملی کوچکتری نیز وجود داشتند که در محبوبیت با این خدایان همسری می‌کردند: هرکولس، خدای شادی و شراب، که سبکسرا نه با گنجینه‌دار پرستشگاهش بر سر یک روسپی قمار می‌کرد؛ مرکوریوس خدای نگهبان بازرگانان و خطیبان و دزدان؛ اوپس الهه ثروت؛ بلونا الهه جنگ؛ و بسیاری دیگر. چون قلمرو حکومت روم گسترش یافت، خدایان تازه پدید آمدند. گاه خدایی از یک شهر مغلوب، به نشانه و ضمانت پیروزی، به پرستشگاه عمومی خدایان روم آورده می‌شد، مانند یونو از ویی که به اسارت به رم آورده شد. بر عکس، اگر افراد جامعه‌ای

به پایتخت می‌آمدند، خدایان خویش را نیز با خود می‌آوردند تا مبادا ریشه‌های روانی و اخلاقی ایشان یکباره برکنده شود؛ به همان گونه که مهاجران امروزی خدایان خود را به آمریکا می‌آورند. رومیان در وجود این خدایان بیگانه شک نمی‌کردند؛ بیشتر آنان عقیده داشتند که هر خدایی همراه تندیس خود است؛ بسیاری می‌پنداشتند که خدا همان تندیس است.

اما برخی از این خدایان تازه، نه مغلوب، بلکه غالب بودند؛ اینان، از راه ارتباطات بازرگانی و نظامی و فرهنگی با تمدن یونان، به روم راه یافتند. رومیان با تمدن یونان، نخست در کامپانیا، سپس در جنوب ایتالیا، آنگاه در سیسیل، و سرانجام در خود یونان ارتباط یافتند. خدایان رسمی دین رومی، سرد و غیر انسانی بودند؛ هدیه و قربانی به رشوه می‌گرفتند، اما بندرت می‌توانستند آرامی دهنده و الهامبخش باشند. برعکس، خدایان یونانی، همچون آدمیزادگان، آکنده از حادثه‌جویی و ذوق و شعر بودند. توده مردم روم از

این خدایان استقبال کردند و برایشان پرستشگاه ساختند و، به رغبت، آیین پرستش ایشان را فرا گرفتند. کاهنان رسمی، خدایان یونانی را، همچون یاوران برقراری نظم و خشنودی، بر خانواده خدایان رومی پذیرفتند و هر جا که ممکن بود آنها را با خدایان همانند خود یکی کردند. در سال ۴۹۶ ق.م، دمترو دیونوسوس وارد روم شدند. و با کرس و لیبر (خدای انگور) بستگی یافتند. دوازده سال بعد، نوبت کاستور و پولوکس بود که نگهبانان روم شوند؛ در سال ۴۳۱، پرستشگاهی برای آپولون در مانبخش ساخته شد، به امید آنکه از بروز طاعون جلوگیری شود. در سال ۲۹۴، آسکلیپوس، خدای یونانی پزشکی، به شکل ماری عظیم، از اپیداوروس به روم آورده شد، و به احترام وی پرستشگاه و بیمارستانی به روی جزیره‌ای در رودخانه تیبر برپاگشت. کروئوس به صورت خدایی در اصل برابر با ساتورنوس، و پوسیدون با نپتون، و آرتمیس با دینا، و هفایستوس با وولکانوس، و هراکلس با هرکولس، و هادس با پلوتون، و هرمس با مرکوریوس، پذیرفته شدند. به یاری شاعران، یوپیتتر به مقام زئوس دیگر، یعنی شاهد سختگیر سوگندها و داور کهنسال اخلاقیات، پاسدار قوانین و خدای خدایان، اوج یافت؛ اندک اندک رومیان فرهیخته برای پذیرش دینهای یکتاپرستی رواقی، یهودیت و مسیحیت، آماده شدند.

۲ – کاهنان

ایتالیا برای خرسند کردن این خدایان و یاری جستن از آنان کاهنانی کار آمد در اختیار داشت. در هر خانه، پدر، خود کاهن بود؛ اما رهبری نیایش همگانی با چند کولگیا یا انجمنهای پونتیفکس ماکسیموس (پونتیفکس اعلا) کاهنان بود که هر یک در امور خود استقلال داشت، ولی همه از جانب یک کاهن اعظم، که برگزیده انجمنهای سدانه بود، رهبری می‌شد.

عضویت یابد یا آنها را ترك كند. انجمنها صنف یا طبقه جداگانه‌ای تشکیل نمی‌دادند و از قدرت سیاسی بی‌بهره بودند، مگر به عنوان افزارهای حکومت. درآمد بعضی زمینهای دولتی را برای گذراندن امور خود دریافت می‌کردند و بندگانی برای خدمتگزاری داشتند، و با سهم الارثی که دینداران نسل اندر نسل برایشان می‌گذاشتند، توانگر می‌شدند.

در قرن سوم ق.م انجمن کاهنان اعظم نه عضو داشت که سالنامه‌ها را فراهم می‌آوردند، قوانین را ضبط می‌کردند، فال می‌زدند، قربانی نیاز می‌کردند، و با مراسم گنامشویی پنج‌ساله، روم را از گناه پیراسته می‌ساختند. کاهنان اعظم، در اجرای آیینهای دینی، پانزده دستیار داشتند به نام «فلامین» که کارشان برافروختن آتش قربانی بود. انجمنهای کوچکتر دارای وظایف خاص بودند. «سالیها» (در لغت به معنی جهندگان یا رقاصان) حلول هر سال نو را با برگزاری رقص آیینی در پیشگاه مارس (مریخ) اعلام می‌کردند؛ «فتیالس» یا فتیالها پیمانها و اعلانهای جنگ را توشیح می‌کردند. «لوپریکی»، یا «انجمن گرگ»، آیین شگفت‌انگیز لوپرکالیا را به جا می‌آورد. انجمن دوشیزگان آتشیان، تشکده ملی را پاس می‌داشت و هر روز از چشمه پری مقدس، اگر یا، آب به روی آن می‌پاشید. این راهبهای سپیدجامه و سپید چادر از میان دختران شش تا دهساله برگزیده می‌شدند و تا سی سال باکره می‌مانند و خود را وقف خدمت به خلق می‌کردند، اما در عوض از بسیاری از احترامات و امتیازات عمومی بهره‌مند می‌شدند. اگر یکی از میان ایشان به گناهکاری در روابط جنسی متهم می‌شدند، او را با چوب می‌زدند و زنده می‌سوزاندند؛ مورخان رومی دوازده مورد از این گونه مجازات را یاد کرده‌اند. راهبه‌ها پس از سی سال می‌توانستند این کار را ترك و زناشویی کنند، اما کمتر چنین فرصتی می‌یافتند.

متفقدترین هیئت کاهنان، هیئتی مرکب از نه پرنده (غیگو و فالگیر) بود که در روزگار باستان با نظاره پرواز **پرندهگان**، و بعدها با بررسی احشای حیوانات قربانی شده، قصد یا اراده خدایان را باز می‌دیدند. پیش از اقدام به هر عمل خطیر سیاسی یا دولتی، یا آغازیدن به جنگ، فرمانروایان تفأل می‌زدند، و غیبگویان و فالگیران یا جگربینان خاص تفأل ایشان را تأویل می‌کردند؛ هنر این جگربینان از کلد و ماورای آن، از راه اتروریا، به روم راه یافته بود. چون کاهنان گاه رشوه می‌پذیرفتند، تقریرات خود را در بعضی موارد با

نیازهای مشترک مطابق می‌کردند؛ مثلاً با اعلام اینکه تطیر ایشان از نحوست حکایت دارد، مانع از تصویب قوانین نامطلوب می‌شدند، یا به عکس، با خبر دادن از شگون خجسته، انجمن را به تصویب اعلان جنگ تشویق می‌کردند. دولتیان در بحرانهایی عمده با رجوع به «کتابهای سیولایی» یعنی پیشگوییهای ثبت شده سیولا، راه‌های آبولون در کومای، از خشنودی خدایان خبر می‌دادند. با این وسایل و هیئت‌هایی که نزد وختش دلفی گلسیل می‌شد، آریستوکراسی می‌توانست مردم را، در هر جهت، به سوی هر هدفی بکشاند.

هدف آیین پرستش اهدافی پیشکش و قربانی به خدایان برای جلب یاری یا دفع خشم ایشان بود. کاهنان می‌گفتند که این آیینها، برای آنکه پذیرفته خدایان گردد، باید با چنان دقتی در گفتار و اطوار برگزار شود که فقط از عهده ایشان ساخته است. اگر خطایی رخ می‌داد، آیین پرستش می‌بایست تکرار شود. اگرچه تا سی بار لازم آید. Religio به معنای برگزاری آیینهای پرستش با دقت دینی بود. جوهر هر آیینی عبارت بود از عمل قربانی کردن یا، به معنای لفظی، «چیزی را از آن خداوند کردن» (sacer). در خانه‌ها، پیشکش، تکه‌ای نان شیرینی یا جامی از شراب بود که به روی آتشدان گذارده، یا به درون آتش انداخته می‌شد؛ در روستاها، عبارت بود از نخستین بر کشتزاران، یا یک قوچ یا سگ یا خوک، در روزهای پر قدر، اسب یا گراز یا گوسفند یا گاو؛ در احیاء بزرگ، این سه حیوان را با هم قربانی می‌کردند. اورادی که بالای سر قربانی می‌خواندند آن را به خدایی که حیوان به او نیاز می‌شد مبدل می‌کرد؛ به این اعتبار، خدا خود قربانی می‌گشت؛ و، چون فقط احشای جانور در قربانگاه سوزانده می‌شد و کاهنان و مردم مانده اعضای قربانی را می‌خوردند، امید آن بود که نیرو و شکوه خدایان به نیایش کنندگان شریک در جشن منتقل شود. گاه آدمیزادگان خود قربانی می‌شدند؛ گفتنی است که فقط در سال ۹۷ ق م قانونی برای منع این رسم گذشت. بر اثر نوعی از همین اعتقاد به کفارہ برای گناه دیگران، چه بسا مردان جان خود را در راه دولت فدا می‌کردند، چنانکه دکیوسها کردند و یا مارکوس کورنیوس، که برای فرو نشاندن آتش خشم قدرتهای زیرزمینی، به درون شکافی که در فوروم روم بر اثر زلزله دهان باز کرده بود پرید، و، بنا بر روایات شکاف فراهم آمد و وضع رو به راه شد.

آیین «پاکسازی» دلپذیرتر بود. آن را در مورد محصول، رمل، سیاه، و یا شهر به کار می‌یستند. دسته‌ای بر گرد چیزهایی که می‌بایست پاک شود می‌گشت و دعا می‌خواند و قربانی نیاز می‌کرد و، بدین گونه، ارواح تباہکار را می‌پراکند و مصیبت را می‌گریزند. این دعاها شکل ناقصی بود از اوراد ساحران؛ کلمات آن نه همان به گونه سرود. که در حکم افسون نیز بود؛ پلینی دعاخوانی را بصراحت از شمار ورد جادوگرانه دانسته است. اگر ورد بدرستی ادا می‌شد و بر حسب فهرست منظم نامهای خدایان، که به توسط کاهنان گردآوری و حفظ می‌گشت، به درگاه خدای سزاوار آن گزارده می‌شد، یقین بود که دعا مستجاب خواهد شد؛ اگر دعا پذیرفته نمی‌شد، می‌بایست در به جا آوردن آیین خطایی رخ داده باشد. از آیینهای پیوسته به سحر نذر بود، که به برکت آن یاری خدایان جلب می‌شد. گاه، پس از وفای این گونه نذرها، معابدی بزرگ سر به آسمان می‌افراشت. شماره بی‌پایان چنین پیشکشهای نذری در آثار رومی نشان می‌دهد که دین خلق، در پرتو دینداری و شکرگزاری و احساس پیوستگی با خدایان طبیعت و شور و شوق برای هماهنگی با همه آنان، دینی گرم و پر مهر بوده است. اما، برعکس، دین دولتی بی‌اندازه رسمی بود و نوعی رابطه عقدی میان دولت و خدایان به شمار می‌آمد. هنگامی که آیینهای نو پرستش از خاور زمین به روم راه یافت، پیش از همه، این نیایش رسمی رو به انحطاط گذارد، و حال آنکه ایمان و آیین پرستش چشم‌نواز و صمیمانه روستاها با شکیبایی و سرسختی پایدار ماند. مسیحیت چون پیروز شد، تا حدی راه تسلیم در پیش گرفت و بسی چیزها را خردمندانه از این ایمان و آیین بر گرفت و به قالب و عباراتی تازه درآورد که تا این زمان نیز در جهان لاتین رواج دارد.

اگر آیین نیایش ملال آور و سخت بود، در عوض جشنواره‌های آن این عیب را جبران می‌کرد و مردمان و خدایان را خوشخوتر نشان می‌داد. در هر سال، بیش از یکصد روز مقدس بود، از جمله روز اول و گاه روز نهم و پانزدهم هر ماه. برخی از این روزها وقف مردگان یا ارواح جهان زیرزمینی بود. این ارواح در مراسم خود «دور کننده شر» بودند و غایتشان خرسند کردن رفتگان و دور کردن خشم بود. در روزهای یازدهم تا سیزدهم ماه مه، خانواده‌های رومی جشن لمورها یا ارواح مرده را با ابهت برگزار می‌کردند. پدر دانه‌های لوبیایی سیاه از دهان به بیرون تف می‌کرد و فریاد می‌زد: «با این لوبیاها روح خود و شما را رستگار می‌کنم... ای سایه‌های نیاکانم، دور شوید!» آیینهای پارتالیا، و فرالیا در ماه فوریه، به همین گونه، کوششهایی بود برای فرو نشاندن خشم مردگان هراس انگیز. اما جشنواره‌ها، خاصه در میان توده‌های مردم، بیشتر فرصتی بود برای شادی و کامرانی آمیخته با گریز از قیود جنسی. قهرمان یکی از آثار [پلاوتوس](#) می‌گوید که در این روزها «هرچه بخواهی می‌توانی خورد، و هر جا بخواهی می‌توانی رفت... و هر که را خوش داری دوست بدار، به شرط آن که از زنان شویدار، بیوگان، دوشیزگان، و پسران آزاد بهره‌یزی.» گویا گوینده می‌پنداشته است که به خارج کردن اینها باز کسان بسیاری برای عشق‌بازی باقی خواهند ماند.

روز پانزدهم فوریه، نوبت لوپ کالیا یا جشنی شگفت‌انگیز می‌رسید که وقف فاونوس، رمانده گرگان بود: بزها و گوسفندها قربانی می‌شدند و کاهنانی که فقط کمربندی از پوست بز به تن داشتند، بر گرد تپه پالاتینوس می‌دویدند و برای فاونوس دعا می‌خواندند تا ارواح تباهاکار را برانند، و به هر زنی که می‌رسیدند، او را با تازیانه‌ای از پوست حیوانات قربانی می‌زدند تا روانشان را از گناه پیراسته و زهدانشان را بارور کنند؛ آنگاه عروسک‌هایی گاهی به درون رودخانه تیر انداخته می‌شد تا خدای رودخانه، که در روزهای پرهیاهوتر جان آدمیزاده می‌خواست، خرسند یا فریفته شود. روز پانزدهم مارس تهیدستان از کلبه‌های خود بیرون می‌ریختند و، همچون یهودیان در جشن میوه بندان، در میدان مارس برای خود سببانی می‌زدند و آمدن سال نو را جشن می‌گرفتند و به درگاه الهه آنایرنا (حلقه سالیان)، به شماره سالهایی که جامهای شراب سرکشیده بودند، دعا می‌خواندند. تنها ماه آوریل شش عید داشت که به فلورالیا می‌انجامید، و آن عید فلورا، یا الهه گلها و چشمه‌ها، بود که شش روز در شادمانی بی‌پندوبار و می‌گساری دوام می‌یافت. نخستین روز ماه مه عید الهه نیکوکار (بونادنا) بود. روز نهم و یازدهم و سیزدهم مه عید لیبر و لیبرا، خدا و الهه انگور، در جشن لیبرالیا برگزار می‌شد؛ خیل مردان و زنان دلشاد آلت مردانه، نماد باروری؛

را آشکارا تقدیس می‌کردند. در پایان ماه مه، انجمن شخم‌زنی، خلق را در جشنهای شادی‌انگیز اما پروقار آمباروالیا رهبری می‌کردند. در ماههای پاییز، پس از آنکه محصول را با خیال آسوده گرد آورند، خدایان را از یاد مردم می‌پرند، اما دسامبر باز از جشنهای گونه‌گون پرمایه بود. جشن ساتورنالیا از هفدهم تا بیست و سوم این ماه برگزار می‌شد؛ و در طی آن مردم برای دانه‌افشانی سال بعد شادی می‌کردند و از روزگار پادشاهی شاد و بی‌طبقه ساتورنوس یاد می‌کردند. در این جشن، مردم به یکدیگر هدیه‌ها می‌دادند، و بسیاری از امور حرام مجاز شمرده می‌شد، فرق میان خدایگان و بنده چندی از میان برمی‌خاست و حتی بنده بر خدایگان برتری می‌یافت؛ بندگان می‌توانستند با صاحبان خود بنشینند و به آنان فرمان دهند و به ریشخندشان بگیرند؛ صاحبان، بندگان را خدمت می‌کردند و، تا همه بندگان سیر نمی‌شدند، لب به خوراک نمی‌زدند.

این جشنها اگرچه ریشه‌ای روستایی داشت، در شهرها محبوب ماند و به رغم همه رخدادها تا قرون چهارم و پنجم میلادی دوام کرد. شمار آنها چندان گنج کننده بود که یکی از مصارف عمده تقویم رومی فهرست کردن آنها برای راهنمایی مردم بود. رسم ایتالیاییان آغازین این بود که کاهن اعظم در آغاز هر ماه شازمندان را فرا می‌خواند و نام جشنهایی را که می‌بایست در سی روز بعد برگزار شود یاد می‌کرد؛ این

فراخوانی سبب شد که به روز نخست هر ماه نام کالندا دهند. نزد رومیان، تا اندازه‌ای مانند سنت کاتولیک‌های کنونی یا یهودیان سخت‌متدین، تقویم عبارت بود از فهرستی که کاهنان از روزهای تعطیل و روزهای کار فراهم می‌کردند، انباشته از آگاهی‌هایی دربارهٔ امور مقدس، قضایی، تاریخی، و نجومی. بر طبق روایات، تقویمی که بر نظم روزشماری و زندگی رومیان تا زمان قیصر حکومت می‌کرد، از آن نوما بوده است. این تقویم، سال را به دوازده ماه بخش می‌کرد و، با شیوه پیچیده خود در افزودن روزها، شماره روزهای سال را تقریباً به ۳۶۶ می‌رساند. برای جلوگیری از افراطکاری روزافزون در این شیوه، در سال ۱۹۱ قم به کاهنان اعظم اختیار داده شد تا روزها و ماه‌های افزون شده بر سال را بازنگری کنند، اما این کاهنان از اختیار خود برای دراز کردن یا کوتاه کردن مدت فرمانروایی کسانی که خوشایند یا ناخوشایندشان بودند بهره جستند، چنانکه در پایان دوره جمهوری، تقویم رومی، که در آن هنگام تا سه ماه خطای حساب داشت، به هیولای سراپا نابسامانی و نیرنگبازی بدل شده بود.

در روزهای نخست، زمان را فقط از روی ارتفاع خورشید در آسمان اندازه می‌گرفتند. در سال ۲۶۳ قم يك ساعت آفتابی از کاتانا واقع در سیسیل آورده و در میدان بزرگ شهر نصب کردند؛ اما چون کاتانا چهار درجه در جنوب رم بود، این ساعت زمان درست را نشان نمیداد، و کاهنان تا يك قرن نمی‌توانستند آن را دستکاری کنند. در سال ۱۵۸ قم، سکپیو ناسیکا نوعی ساعت آبی برای همگان معمول کرد. ماه با روزهای کالند (نخستین)، نونس (پنجم یا هفتم) و ایدس (سیزدهم یا پانزدهم) به سه دوره بخش می‌شد و نام روزها را به شیوه‌ای

ناآزموده، بر حسب بعدشان از این فصول، معین می‌کردند: مثلاً دوازدهم مارس را «روز چهارم پیش از ایدس مارس» می‌نامیدند. از روزهای نهم ماه، هفته‌هایی نامنظم برای امور اقتصادی معین می‌کردند که در خلال آنها روستاییان به بازارهای شهرها می‌آمدند. سال با بهار آغاز می‌شد، و ماه نخست، مارتیوس، نام خدای دانه‌افشانی را بر خود داشت؛ ماه بعد، آپریلیس، خدای جوانه زنی؛ مایوس، ماه مایا، یا شاید ماه فزونی؛ یونیوس، ماه یونو، گویا ماه بالیدن؛ سپس ماه‌های کوینتیلیس (پنجم)، سکستیلیس (ششم)، سپتمبر (هفتم)، اکتبر (هشتم)، نومبر (نهم)، و دکمبر (دهم)، که همه بر حسب ترتیب شماره‌های آنها در سال نامگذاری شده است؛ سپس یانوار یوس، ماه یانوس، و فبروار یوس، ماه فبروا، یعنی چیزهای سحرآمیزی که به دستیارِ آنها آدمیان از گناه پیراسته می‌شوند. خود سال را آنوس یا انگستری می‌نامیدند، شاید بدین گونه می‌خواستند بگویند که برآستی آغاز و انجامی در کار نیست.

۴ – دین و منش

آیا این دین به اخلاق رومی یاری می‌کرد؟ دین رومی از پاره‌ای لحاظ اخلاق بود؛ تکیه آن بر آیین پرستش چنین معنی می‌داد که خدایان، نه به نیک منشی، بلکه به هدایا و اوراد پاداش می‌دهند؛ و دعا‌های آن نیز کمابیش همیشه خواهان نعمتهای مادی یا پیروزی نظامی بود. مراسم دینی، زندگی انسانی و خاکی را به صورت نمایشی شورانگیز در می‌آورد، اما شماره آنها همواره در فزونی بود؛ گویی که جوهر راستین دین همین مراسم است نه بندگی جزء در برابر کل. خدایان، جز چند تن، ارواحی هراس‌انگیز بودند، بری از اخلاق و بزرگمنشی.

با این وصف، دین کهن روم سرچشمه اخلاقیات و نظم و نیرو در فرد و خانواده و دولت بود. پیش از آنکه کودک بتواند معنی شک را دریابد، خمیره سرشتش در پرتو ایمان از فرمانبرداری و وظیفه و راستگی مایه می‌گرفت. دین، خانواده را از ضمان و حمایت الهی برخوردار می‌کرد و پدران و مادران و کودکان را به نگاهداشت حرمت یکدیگر و پایبندی به وظایف، به پایه‌ای بیمانند، و می‌داشت. زاد و مرگ را شرف و ارجی قدسی می‌بخشید، وفاداری به پیمان زناشویی را تشویق می‌کرد، و، با لازم شمردن وجود دودمان برای آرامش روح مرده، تکثیر نسل را افزون می‌کرد. با تشریفات که پیش از هر نبرد و جنگی برگزار می‌شد، سرباز را قویدل و معتقد می‌کرد که قوای فوق طبیعی به پشتیبانی او می‌جنگند. با بخشیدن اصل

آسمانی و صورت مذهبی به قانون، و با شناختن جرم در حکم بر هم زدن نظام و آرامش «آسمان»، و با نهادن قدرت یووه (پوپتر) در پس هر سوگند، قانون را استوار می‌کرد. به هر شأنی از زندگی عامه هیبتی دینی می‌داد، و در آغاز هر کاری از کارهای حکومت، برگزاری آیین و دعا را مقرر می‌کرد، و حکومت را با خدایان چنان مرتبط می‌ساخت که دینداری با

میهن پرستی یکی می‌شد، و عشق به میهن را چنان شور و بخشیده بود که تاکنون تاریخ در هیچ اجتماعی نیرومندتر از آن را به یاد ندارد. دین و خانواده، دست در دست هم، افتخار مسئولیت پروراندن آن سرشت آهنی را داشتند که راز سروری روم بر جهان بود.

III - اخلاق

از این زندگی در دامن خانواده و در پناه خدایان، کدام اصول اخلاقی پا گرفت؟ ادبیات رومی، از زمان انیوس یا یوونالیس، این نسل‌های نخستین را نمونه کمال برمی‌شمرد و بز زوال سادگی و فضیلت کهن اسف می‌خورد. صحایف این ادب همچنین روم شکینا و پرحوصله فابیوس و روم لذت طلب نرون را درست رویاروی یکدیگر نشان می‌دهد. اما با تکیه یکجانبه بر شواهد نباید در باب این رویارویی (کنتراست) گزافه‌گویی کرد. به روزگار فابیوس هم مردمی لذت طلب بودند، و به زمان نرون هم مردمی شکینا، و پر حوصله.

از آغاز تاریخ روم، آیین اخلاقی روابط جنسی میان مردم عادی به یک حال ماند، یعنی ناپرداخته و بی‌بند و بار، اما نه ناسازگار با کامیابی در زندگی خانوادگی. در همه طبقات آزاده، از زنان جوان توقع بکارت می‌رفت، و داستان‌هایی پرآوازه در ستایش آن پرداخته می‌شد؛ زیرا در مرد رومی حس مالکیت قوی بود و می‌خواست که همسرش دارای آنچنان طبع ثابتی باشد که او را در برابر خطر انتقال اموالش به زن‌زاده حریف خویش حفظ کند. اما در روم نیز، مانند یونان، تردامنی پیش از زناشویی میان مردان، به شرط رعایت دقیق ریاکاری‌های آدمیزادگان، نکوهیده نمی‌بود. از زمان کاتوی مهین تا زمان سیسرون، مدارکی آشکار در توجیه این نکته می‌یابیم. آنچه همراه با تمدن افزایش می‌یابد، بیشتر امکان تظاهر فسق است تا نیت فسق. در سرآغاز تاریخ روم، روسپیان بسیار نبودند و حق نداشتند جامه خاص کدبانوان را، که نشانه زنان نیکام بود، بر تن کنند؛ آنان را و می‌داشتند تا از گوشه‌های تاریک شهر رم و جامعه رومی قدم فراتر نگذارند. تا آن هنگام هنوز روسپیان آداب‌دان، نظیر هتایرای آتن یا فاحشه‌های نازک طبعی که در اشعار اووید مدح شده‌اند، پدید نیامده بودند.

مردان معمولاً زود - به سن بیست سالگی - زن می‌گرفتند، اما نه از سر عشقی پر شور، بلکه با این نیت خیر که همسری مددکار و کودکانی سودمند و زندگی جنسی سالم داشته باشند. در زبان زناشویی در روم کلمات ناظر بر این امر به معنی «ازدواج برای فرزند آوری» بود؛ در کشتزارها، کودکان، مانند زنان، از مقوله اموال بودند، نه در حکم بازیچه‌هایی جاندار، زناشویی معمولاً به همت پدران و مادران ترتیب می‌یافت و گاه افراد در کودکی نامزد یکدیگر می‌شدند. در هر مورد رضایت پدران زن و شوی، هر دو، لازم بود. نامزدی جنبه‌ای رسمی داشت و پیوندی قانونی به شمار می‌رفت. خویشاوندان به بزم فراهم می‌آمدند تا گواه عقد

باشند؛ دو گروه به نشانه موافقت شاخه‌ای را می‌شکستند؛ شرایط قرارداد، خاصه آنها که مربوط به جهیزیه بود، نوشته می‌شد؛ هر مرد حلقه آهنین به انگشت چهارم دست چپ دختر می‌کرد، زیرا گمان می‌رفت که از آنجا عصبی به دل آدمی می‌پیوندد. حداقل سن زناشویی برای دختر دوازده سال و برای پسر چهارده سال بود. در قوانین اولیه روم، زناشویی اجباری شمرده می‌شد. اما در سال ۴۱۳ ق.م، هنگامی که کامیلوس در مقام سنسوری روم مالیاتی برای مردان مجرد مقرر کرد، این حکم اعتبار خود را از دست داد.

ازدواج بر دو نوع بود: کوم مانو و سینه مانو؛ در ازدواج نوع اول، زن کاملاً در اختیار شوی بود، و شوهر یا پدر شوهر نسبت به او و اموالش قدرت مطلق داشتند. ازدواج نوع دوم به آیین دینی نیازی نداشت و فقط رضایت عروس و داماد کافی بود. زناشویی نوع نخست یا به حکم یک سال زندگی مشترک، یا بر اثر خرید، یا «با هم کیک خوردن» صورت می‌پذیرفت؛ این نوع ازدواج، که در آن رعایت آیین دینی لازم می‌آمد، خاص پاتریسینها بود. زناشویی بر اثر خریداری در همان آغاز تاریخ روم از رواج افتاد، و بلکه شکل معکوس یافت؛ جهیزیه زن چه بسا مرد را برآستی می‌خرید. این جهیزیه معمولاً در اختیار شوی بود، اما، به هنگام طلاق یا مرگ شوی، می‌بایست معادل آن به زن بازگردانده شود. بز مهایی زناشویی از تشریفات و ترانه‌های عامیانه سرشار بود. خانواده‌های عروس و داماد در خانه عروس گرد می‌آمدند، آنگاه صفی پر زیور و دل انگیز می‌بستند و، همراه با نوای نی‌زنان و ترانه‌های خاص عروسی و بازی دلقکان، روانه خانه پدر داماد می‌شدند، در آستانه در، که دسته‌های گل بر آن بسته شده بود، داماد از عروس می‌پرسید: «تو کیستی؟» و عروس این عبارت ساده را در بیان دل‌بستگی و برابری و یگانگی به پاسخ می‌گفت: «اگر تو کایوس باشی، من هم کایا هستم». آنگاه داماد او را از روی آستانه در به بالا می‌کشید و کلیدهای خانه را به او می‌داد و، به نشانه هم‌پیمانی، گردن خود و همسرش را زیر یوغی می‌گذاشت؛ از این رو، زناشویی «همیوگی» نامیده می‌شد. سپس عروس، به نشانه پیوستگی به خانواده جدید، همراه دیگران در نیایش خدایان خانه شوی شرکت می‌جست.

در ازدواجی که بر اثر «با هم کیک خوردن» صورت می‌گرفت، طلاق دشوار بود. فسخ زناشویی، از نوعی که در آن اختیار زن به دست مرد بود، به اراده شوهر بود، اما در نوع دوم طلاق به اراده هر یک از دو طرف، بی‌رضایت طرف دیگر، امکان پذیر بود. نخستین طلاق که در تاریخ روم ثبت شده در سال ۲۶۸ ق م است، روایت مشکوکی مدعی است که، از زمان پیدایی شهر رم تا آن زمان، هیچ گونه طلاق در روم صورت نپذیرفته است. به حکم عادات طایفی، مرد می‌بایست زن زناکار یا بی‌فرزند را طلاق دهد. کاتوی مهین می‌گفت: «اگر زنت را به زنا مشغول دیدی، به حکم قانون، مجازی که او را بی‌دادرسی بکشی. اما اگر او از روی تصادف تو را در چنین حالی ببابد، نباید حتی سرانگشتش را به تو بزندی، چون

قانون وی را از این کار منع می‌کند.» به رغم این تفاوتها، زناشوییهای شادمانه در روم بسیار بود. سنگهای گور از تأثرات پس از مرگ حکایتها دارد. در یک جا، زنی که دو شوهرش را نیک خدمت کرده ستایشی دلنشین شده است:

ای ستایلیا که بی‌اندازه زیبا بودی و به شوهرانت صدیق! ... آن که نخست شوی تو بود، اگر یارای مقابله با تقدیر را داشت، این سنگ برای تو برپا می‌کرد؛ اما دریغا که من، که در این شانزده سال از دل پاک تو برکت می‌یافتم، اکنون ترا از دست دادم.

شاید زنان جوان روم باستان به اندازه زنانی که کاتولوس آزموده آنان را به داشتن «بري به نرمي كرك و دستهاي نرم و كوچك» وصف کرده است، زیبا نبودند. شاید در آن عصر روستایی، رنج و زحمت زندگی این زیباییهای جوانانه را زود تباه می‌کرد. زنان چهره‌هایی با خطوط منظم، بینی‌هایی کوچک و نازک، و گیسوان و چشمانی معمولاً سیاه داشتند. زنان موبور سخت مطلوب بودند، همان گونه که رنگ موهای آلمانی برای بور کردن مو مطلوب زنان بود. و اما مرد رومی به ظاهر بیشتر هیبت داشت تا زیبایی. شیوه‌ای سخت در تربیت، و سالها خدمت سپاهی، چهره‌اش را پرعصبیت می‌کرد، همچنانکه تن آسایي بعدي آن را نرم و فربه می‌ساخت. کلئوپاترا می‌بایست آنتونیوس را به سبب چیزی جز گونه‌های متورم از شرایش، و قیصر را به هوای حسنی غیر از سر و بینی عقابیش دوست داشته باشد. بینی رومی مانند منش رومی بود - تیز و ناهموار. تا سال ۳۰۰ ق م، که آرایشگران در روم به پیشروی پرداختند، ریش و موی بلند رواج بسیار داشت. جامه‌ها اصولاً به همان شیوه یونانی بود. پسران، دختران، فرمانروایان، و کاهنان بلند پایه جبهه‌ای با حاشیه ارغوانی به نام توگاپر ایتکستا به تن می‌کردند؛ جوانان چون به سن شانزده می‌رسیدند، این را از تن به در می‌آوردند و به جای آن، توگای مردی را، به نشانه احراز حق رأی در انجمنها و تکلیف خدمت در سپاه، می‌پوشیدند، زنان در خانه جامه‌ای به نام ستولا به تن داشتند که در زیر

سینه یا کمر بند بسته می‌شد و تا نوک پا می‌رسید؛ بیرون از خانه، این جامه را با ردایی می‌پوشاندند. مردان، درون خانه، پیراهنی ساده یا تونیکا، و بیرون خانه به روی آن توگا و، وگاه، ردایی به تن می‌کردند. توگا (از واژه تاگره، به معنای پوشیدن) به جامهٔ پشمی یکپارچه‌ای گفته می‌شد که در عرض دو برابر و در طول سه برابر قد پوشنده بود. آن را به دور تن می‌پیچیدند و آنچه را که می‌ماند به روی شانهٔ چپ می‌انداختند، از زیر بازوی راست به جلو می‌آوردند و باز به روی شانهٔ چپ می‌انداختند. چینهایی که نزدیک سینه در جبهه پدید می‌آمد در حکم جیب بود؛ بازوی راست آزاد می‌ماند.

در یک دستگاه آریستوکراسی، که نخست بر یک ملت و سپس بر یک شبه جزیره و سرانجام بر یک امپراطوری فرمان می‌راند، مرد رومی وقاری پرصلابت در خود می‌پرورد که ناراحت کننده اما ضروری بود. عاطفه و نرم‌دلی به زندگی خصوصی تعلق داشت؛ هر مرد که از طبقات بالادست بر می‌خاست، در میان همگان می‌بایست به همان اندازه ترشرو باشد که تندیس او، و

آن طبع سرکش و شوخی را که نه همان در کمدهای پلاوتوس، بلکه در خطابه‌های سیسرون فغان می‌کند، پشت نقابی از آرامش تلخ بپوشاند. حتی در زندگی خصوصی نیز از مرد رومی آن زمان چشم داشتند که به شیوهٔ اسپارتیان زیست کند. سنسورها تجمّل در جامه و خوان را می‌نکوهیدند. حتی کوتاهی در کار زرع ممکن بود که مردی از نوع کاتو را به دشنام‌گویی در حق برزگر وادارد. در نخستین جنگ پونیک، سفیران کارتاژی که از روم باز می‌گشتند، بازرگانان توانگر کارتاژ را، با نقل اینکه چگونه در هر خانه‌ای که به میهمانی می‌رفتند ظروف نقرهٔ یکسانی می‌یافتند، به خنده می‌انداختند: یک دست از این ظروف پنهانی از این خانه به آن خانه فرستاده می‌شد و تمامی پاتریسی‌ها را بس بود! در آن زمان، اعضای سنا به روی نیمکتهای چوبی سخت، در تالاری که حتی در زمستان نیز هرگز گرم نمی‌شد، به بحث می‌نشستند. با این وصف، میان جنگ اول و جنگ دوم پونیک، ثروت و تجمّل در روم آغاز فراوانی گذاشت. هانیبال از انگلستان رومیانی که در کانای کشته شده بودند، تلی از انگشتریهای زرین بیرون کشید؛ و قوانین محدود کننده، بارها - و از این رو بیهوده - داشتن جواهر و جامه‌های تجمّلی و خوردن خوراکهای گران را منع می‌کرد. در قرن سوم قم، خوراک رومی هنوز ساده بود: صبحانه نان با عسل یا زیتون یا پنیر؛ نهار و شام حبوب و سبزی و میوه؛ فقط تواگران ماهی یا گوشت می‌خوردند. شراب، که معمولاً با آب آمیخته می‌شد، کم و بیش به هر سفره‌ای لطف می‌بخشید؛ نوشیدن شراب نیامیخته با آب ناپرهیزی شمرده می‌شد. جشنها و بزمها، در این عصر شکیبایی و پرهیزگاری، تقریحی لازم بود؛ آنان که نمی‌توانستند بدین گونه خاطر خویش را شاد کنند، سخت گرفته دل می‌شدند و خستگی عصبی خویش را در تندیسهایی که برای آیندگان به جا می‌گذاشتند، نمایان می‌کردند.

در این زندگانی بخل آمیز جایی برای نیکوکاری به افتادگان نبود. در روزگاری که مهمانخانه‌ها فقیرانه و دور از هم بودند، غریب نوازی رسمی بود مایهٔ آسایش برای همه. اما پولوبیوس، که دوستار رومیان بود، گزارش می‌دهد که «در روم، اگر کسی بتواند چیزی را پنهان کند، به کسی نمی‌دهد.» - و این بی‌گفتگو مبالغه است. جوانان در حق پیران مهربان بودند، اما به طور کلی مواهب و لطف رفتار در زندگی هنگامی به روم آمد که جمهوری سر به بالین مرگ نهاد. جنگ و جهانگشایی قالب رفتار و اخلاق را معین می‌کرد و مردانی اغلب درشتخو و معمولاً سختگیر می‌پروراند که آماده بودند تا بی‌پروا بکشند و بیدریغ کشته شوند. اسیران جنگی، هزار هزار، به بندگی فروخته می‌شدند، مگر آنکه شاه یا سردار باشند؛ اینان را معمولاً به هنگام پیروزی می‌کشتند یا به حال خود می‌گذاشتند تا، آسوده از گرسنگی بمیرند. خصلتی که گفته شد، در عالم بازرگانی شکلی مطبوع‌تر به خود می‌گرفت. رومیان پولدوست بودند، اما پولوبیوس (در حدود سال ۱۶۰ قم) آنان را کوشا و شریف وصف کرده است. یونانیان می‌گفتند که هیچ یونانی را نمی‌توان از اختلاس بازداشت، اگرچه چندین مرد دیوانی

به نظارت او برگماشته باشند؛ اما رومیان فقط در مواردی بسیار نادر وجوه هنگفتی از دارایی همگان را به نادرستی حیف و میل می‌کردند. با این حال، می‌بینیم که در سال ۴۳۲ قم قانونی برای جلوگیری از خلافتکاری در انتخابات به تصویب می‌رسد. مورخان رومی روایت می‌کنند که در سه قرن اول جمهوری، تقوای سیاسی به بالاترین پایه خود رسید؛ اما این مورخان، با ستایش بیحد از والریوس کوروس که پس از احراز بیست و یک مقام دولتی، به همان تهیدستی آغاز کارش، به کشتزار بازگشت، و کوریوس دنتاتوس که از غنایمی که از دشمن گرفته بود سهمی برای خویش بر نداشت، و فابیوس پیکتور و همکارانش که هدایای گرانبهایی را که در زمان سفارت خود در مصر گرفته بودند به حکومت تحویل دادند، شک ما را برمی‌انگیزند. دوستان مبالغه‌سایری پول بی‌ریح به یکدیگر وام می‌دادند. دولت روم در رفتار با حکومت‌های دیگر غالباً پیمان می‌شکست؛ شاید امپراطوری روم، از دیدگاه روابط خارجی، از جمهوری روم صدیق‌تر بود. اما سنا در برابر توطئه مسموم کردن پورهوس خاموش ننشست و او را از ماجرا آگاه کرد. هنگامی که هانیبال، پس از واقعه کانای، ده اسیر را به روم فرستاد درباره خونبهای هشت هزار اسیر دیگر گفتگو کنند و از آنان پیمان گرفت که باز گردند، همه جز یکی چنین کردند؛ سنا این اسیر دهمین را دستگیر کرد و به زنجیر کشید و برای هانیبال پس فرستاد؛ پولوبیوس می‌نویسد که شادی هانیبال از پیروزی «چندان نبود که افسردگی از پایداری و سرسختی رومیان».

کوتاه سخن، رومی تربیت یافته این عصر، فرمانبردار، محافظه کار، وفادار، شکیب، حرمتگذار، محکم، جدی، و اهل عمل بود. از انضباط لذت می‌برد و هیچ گونه ژاژخایی در باره آزادی را نمی‌پذیرفت. فرمانبرداری می‌کرد تا فرمانروایی بیاموزد. حق دولت می‌دانست که در امور اخلاقی و درآمد او پژوهش کند و ارج او را از روی خدماتش بر مملکت معلوم گرداند. به فردگرایی و نبوغ بدگمان بود. از دلرباییها و شوخ و شنگی و نرمی ناستوار یونانی - آتیکی هیچ بهره‌ای نداشت. برمنشی و اراده را می‌ستود، همچنانکه یونانی، آزادی و فرزاندگی را؛ و تشکیلات فن او بود. از خیالپردازی به دور بود؛ چندانکه حتی نتوانست اساطیری خاص خود پدید آورد. با اندکی کوشش می‌توانست زیبایی را دوست داشته باشد، اما بندرت می‌توانست آن را بیافریند. برای علم محض مصرفی نمی‌یافت و به فلسفه نیز بدبین بود، چون آن را گدازنده اهریمنی باورها و شیوه‌های کهن می‌یافت. به سبب شیوة زندگی، از افلاطون یا ارشمیدس یا مسیح هیچ در نمی‌یافت. فقط می‌توانست بر جهان فرمانروایی کند.

IV – ادبیات

رومی نه تنها پرورده خانواده، دین، و آیین اخلاقی، بلکه به درجه‌ای کمتر، پرداخته مدرسه، زبان، و ادب نیز بود. پلوتارک تاریخ نخستین مدرسه رومی را سال ۲۵۰ قم می‌داند؛

اما لیویوس، شاید در مقام داستانپردازی، نقل می‌کند که ویرگینیا، محبوب «ده مرد»، بسی پیشتر، یعنی در سال ۴۵۰، به «دبستانی واقع در فوروم می‌رفت». نیاز به قوانین نوشته و انتشار الواح دوازدهگانه گواه بر آن است که در آن زمان بیشتر شارمندان خواندن می‌دانستند.

آموزگار معمولاً بنده یا آزادمردی بود که از جانب خانواده برای آموزش فرزندان، یا تشکیل مدرسه‌ای خصوصی و تدریس به هر کودکی که از راه می‌رسید، به خدمت گرفته می‌شد. کار او آموزش خواندن و نوشتن و صرف و نحو و حساب و تاریخ و فرمانبرداری بود؛ تربیت اخلاقی اصل بنیادی و پایان ناپذیر آموزش بود. حافظه و منش را، با ازبر کردن الواح دوازدهگانه قانون، ممارست می‌دادند. هاینه گفته است که «اگر قرار می‌بود که رومیان اول از همه زبان لاتینی بیاموزند، فرصت چندان برای جهانگشایی نمی‌یافتند.» با این وصف، رومیان می‌بایست افعال بیقاعده لاتینی را صرف کنند، سپس یونانی را فرا گیرند. هر پسر رومی، با خواندن نظم و نثر، بر پیروزیهای میهن و قهرمانانش آگاهی می‌یافت و، از رویدادهای آموزنده‌ای که هرگز رخ نداده بود، درس میهن‌پرستی می‌گرفت. به ورزش توجهی نمی‌شد؛

رومیان صلاح در آن می‌دیدند که بدن را بیشتر با کار سودمند در کشتزار یا اردوگاه ریاضت و پرورش دهند تا از راه مسابقه در ورزشگاه یا زورخانه.

زبان رومی، مانند گویندگانش، به درد عمل می‌خورد، و خالی از زواید بود و نظامی وار، تند و کوتاه؛ جملات و عبارات آن، با دنباله‌روی منظم، به سویی هدفی روشن روان بود. همانندیهای بیشمار، آن را، درون خانواده زبانه‌های هند و اروپایی، با سانسکریت و یونانی و سلتی - یعنی زبانه‌های مردم گل و ویلز و ایرلند - پیوند می‌داد. زبان لاتینی، در پرداختن کنایات و نرمش‌پذیری و آسانی ترکیب‌سازی، از یونانی تهیدست‌تر بود؛ لوکرتیوس و سیسرون از دامنه محدود و اثرها در این زبان، و فقدان سایه روشنهای ظریف در آن، شکوه می‌کردند. با اینهمه، لاتینی زبانی بود با شکوهی پر آوا و قوت مردانه و، در پرتو همین صفات، بهترین دستمایه برای فن خطابه؛ و به سبب ساختمان فشرده و منطقی جملاتش، شایسته‌ترین قالب برای قانون رومی. الفبای لاتین از خالکیس (در اثوبویا) از راه کومای و اتوریا آمده بود. در قدیم‌ترین سنگنبشته لاتینی که به دست آمده و منسوب به قرن ششم قم است، همه حروف صورت یونانی دارند. حرف C مانند K، J مانند Y، V مانند U یا W، و حرف صدادر مانند حروف صدادر ایتالیایی تلفظ می‌شد. معاصران قیصر او را «یولیوس کایسار» می‌شناختند، و سیسرون «کیکرو» خوانده می‌شد.

رومیان با قلم چاکدار و مرکب، نخست به روی برگ، سپس پشت پوست درخت، و اغلب روی سفید لوحه چوب موم اندود، و بعدها به روی چرم و کاغذ کتابی و پارشمن می‌نوشتند. چون صورت نوشتاری لاتینی بیش از صورت گفتاری آن در برابر تغییر مقاومت کرد، زبان ادب از زبان توده

مردم بیش از پیش دور شد - مانند آنچه امروزه در آمریکا یا فرانسه رخ می‌دهد. زبانه‌های خوش‌آهنگ رومیایی، یعنی ایتالیایی و اسپانیایی و پرتغالی و فرانسوی و رومانیایی، از لاتینی عامیانه و نپرداخته‌ای پدید آمد که نه شاعران و نویسان، بلکه سربازان و بازرگانان و حادثه جویان به ایالات آورده بودند. بدین گونه، واژه‌هایی که در زبانه‌های رومیایی به معنای «اسب» است - مانند «کابالو»، «کوالو»، «شوال»، «کال» - از «کابالوس» در لاتینی محاوره‌ای گرفته شد، نه از «اکرنوس» در زبان ادبی. در زبان عامیانه لاتین، (به معنای او، مذکر) مانند در فرانسه و ایتالیایی یک هجا داشت؛ و نیز حروف و در پایان کلمات، باز مانند این زبانها، یا حذف می‌شد یا به تلفظ نمی‌آمد: «بهترین از فساد بدترین پدید آمد.»

در آن سه قرن جمهوری، جوانان رومی چگونه ادبیاتی می‌خواندند؟ اوراد و سرودهای دینی، مانند آواز «انجمن شخم‌زنی»، و تصنیفهای عامیانه روم باستانی و افسانه‌ای. گزارشهای رسمی - غالباً گردآورده کاهنان - از انتخابات، احوال و لایات، حوادث، دلالت نشانه‌ها بر حوادث آینده و تعطیلات خبر می‌داد. بر اساس این مدارک، فابیوس پیکتور (در سال ۲۰۲ قم) کتابی معتبر به نام «تاریخ رم»، اما به زبان یونانی، فراهم کرد؛ لاتینی هنوز سزاوار نثر ادبی نبود تا زمان کاتو هیچ یک از مورخان آن را به کار نمی‌بردند. از مجموعه‌های در هم و برهم نثر، به نام «ساتورای»، که آمیخته‌ای از مهملات مطبوعه‌امیز و کنایه‌های عشقی بود، لوکیلیوس می‌توانست قوالب تازه‌ای برای هوراس و یونالیس بیافریند. هجویه‌ها یا نمایشهای لودگی آمیز زشتی نیز وجود داشت که به توسط بازیگران اتروریایی بازی می‌شد؛ برخی از این بازیگران، که از شهر ایستریا آمده بودند، «ایستریانی» نام گرفتند، و واژه «ایستریوس» (یعنی بازیگر) را به زبان لاتینی، و مشتقات آن را به زبانه‌های امروزی اروپایی، وارد کردند. در تعطیلات و روزبازارها، نمایشهای خنده‌آور و نیمه بالبداهه‌ای برگزار می‌شد که هزاران کمدی قدیم و جدید ایتالیایی قهرمانان خود را از آنها گرفته‌اند؛ پدر توانگر و ابله، جوان اسرافکار در بند عشق، باکره بدفرجام، خادم هوشیار و حقه باز، شکمبارهای که همیشه در کمین خوراک است، و دلقک دست افشان و معلق زن، که وصله‌های خوشرنگ جامه و شلوار گشاد و پیراهن چسبان و گشاد آستین و سر تراشیده‌اش هنوز به دیده جوانان ما آشنا است. در نقشهای دیواری پومپئی، صورتی در ست همانند پانچینلو یا پانچ یافت شده است.

ادبیات در حدود سال ۲۷۲ قم توسط بنده‌ای یونانی در روم پدید آمد. در آن سال، تارنتوم به دست رومیان افتاد و بسیاری از اهالی یونانی آن کشته شدند؛ اما بخت یار لیویوس آندرونیکوس بود که فقط به اسارت

در آمد. وي، چون به روم آورده شد، لاتین و یونانی را به فرزندان خدایگان خود و عده ای دیگر آموخت و برای آنان اودیسه را به نظم «ساتورنی» لاتینی ترجمه کرد، و آن نظمی بود که ابیاتی با اوزان نامرتب و گسسته داشت و بیشتر از

روی تکیه حروف تقطیع می شد تا از روی شماره آنها. آندرونیکوس، چون آزاد شد، از طرف شهربانان مأمور گشت که برای مسابقات (لودی) سال ۲۴۰ قم یک تراژدی و یک کمدی بنویسد. وی این نمایشها را مطابق قواعد یونانی ساخت و به روی صحنه درآورد و در مقام قهرمانان اصلی آنها بازی کرد، و ابیاتشان را همراه با نی لبک به آواز خواند تا آنکه صدایش برید. آنگاه کس دیگری را خواست تا ابیات را بخواند و او بازی کند، و این شیوه در بسیاری از نمایشهای دیگر در روم باقی ماند و در پدید آوردن فن پانتومیم (یعنی هنر بیان معانی با ایما و اشاره، بدون به کار بردن کلمات) سهمی بسزا داشت. دولتیان از این رواج نمایش ادبی چندان شاد شدند که به احترام آندرونیکوس به شاعران حق دادند تا انجمنی به وجود آورند و مجالس خود را در معبد مینروا بر فراز تپه آونتینوس برپا کنند. از آن پس، رسم شد که این بازیهای صحنه ای را در جشنهای همگانی اجرا کنند.

پنج سال پس از این نخستین نمایش تاریخی، مردی پلبی، به نام کنایوس نایویوس، که سابقاً پیشه سربازی داشت، با نوشتن کمدی که در آن، به شیوه آریستوفان، نادرستیهای سیاسی رایج در پایتخت را بی پروا هجو می کرد، سنت پرستان را به خشم آورد. خانواده های قدیمی شکایت بردند و نایویوس به زندان افتاد، پس پوزش خواست و آزاد شد، اما بیدرنگ هجویه ای به همان تنیدی هجویه نخست نوشت و این بار از روم تبعید شد. سالخورده و دور از وطن، با شوق میهن پرستانه ای، حماسه ای درباره جنگ نخستین پونیک، که خود در آن سرباز بود، ساخت؛ حماسه با بنیانگذاری روم به دست پناهندگان اهل اتروریا آغاز می شود، و ویرژیل، در پرداختن موضوع و چند صحنه آثار خود، از آن الهام گرفته است. محکومیت نایویوس زیان دیگری را نیز به همراه داشت: به حکم قوانین نظارت، بهتان جنایتی عظیم شناخته شد، و بر اثر آن به جانداری و تازگی کمدی رومی گزند رسید و دستگاه سیاست روم از نعمت پالایندة انتقاد عامه بی بهره شد. نایویوس همچنین نمایشنامه ای به شعر از روی تاریخ روم نوشت، اما این شیوه نیز با مرگ شاعر پایان گرفت. از آن پس، تراژدی رومی در چراگاههای پر بار افسانه های یونان خیره به گردش پرداخت. از نایویوس فقط چند قطعه ای باقی است که حکایت از طبع روان او دارد. از آن میان، این یک در وصف دختر عشو گر:

گویی که در میدانی توپ بازی می کند، از پیش یکی به نزد دیگری می جهد، و با گفته ها و غمزده ها، و نوازشها و بوسه هایش، برای همه مردان همه چیز است، دمی دستی و گام دیگر پایي را می فشرد؛ پیرامونش شایسته نگرستن است و لبانش سزاوار نیاز کردن بوسه ای پر خواهش؛ و اینجا با ترانه، و آنجا با زبان ایما.

دل انگیز است که ببینیم زنان در آن زمان نیز به اندازه امروز دلربا بوده اند و همه رومیان منش کاتو را نداشته اند و پارسامنشی نیز، در سایه رواق، گاه تن به لذت می سپرده است.

جز اصول حساب و اندکی هندسه، به اندازه ای که برای ریختن طرح کشتزار یا پرستشگاهی کفایت کند، علوم هنوز مقامی در تربیت یا فرهنگ شارمند رومی نداشت. کودک شمارش را با انگشتان می آموخت، و ارقامی که به کار می برد از روی شکل انگشت باز شده (I)، یا دست باز شده (V)، یا دو دست که در رأس به هم پیوسته باشند (X) تقلید می شد؛ برای نوشتن ارقام دیگر کافی بود که همین نشانه ها را مکرر کند (II و III) یا به پیش (IX) یا پس آنها (VI و XII) رقمی بگذارد تا بر شماره آنها بکاهد یا بیافزاید. روش حساب اعشاری که مبتنی بر اضعاف و مضارب ده، یعنی شماره انگشتان دست بود، از همین به کار بردن دست در شمارش پدید آمد. رومیان هندسه را در معماری و مهندسی خوب به کار می بردند، اما بر این فرآورده پرداخته اندیشه یونانی، حتی یک مسئله نیفزودند. از علم هیئت رومی در این دوره، جز تقویم آشفته آن و گرمی بازار خواهر یا مادرش، یعنی علم احکام نجوم، چیزی نمی دانیم.

پزشكي، تا قرن سوم، بيشتر مقوله‌اي بود مربوط به گياهان خانگي و سحر و دعا؛ فقط خدايان توانايي شفائي بيمار را داشتند؛ براي آنكه درمان مسلم باشد، براي هر بيماري، از خدائي جداگانه ياري خواسته مي‌شد. همچنانكه امروز از متخصصي جداگانه ياري مي‌خواهند. در دفع آفت ملخ روستاها، به درگاه الاهة فيريس و مفيثيس نماز برده مي‌شد؛ همچنانكه، تا قرن ما، روميان از «بانوي تب» درمان مي‌خواستند. معابد شفابخش و آبهائي مقدس مانند امروزه فراوان بود. پرستشگاه آسكليپوس، مركزي پر ازدحام براي شفائي ديني بود، و در آن پرهيز از خوراك و آب درماني، محيط آرام و كار بي‌دردسر روزانه، دعا و آيين تسلا بخش پرستش، و ياري پزشكان و حضور نشاط دهنده پرستاران ورزيده، همه، دست به دست هم مي‌داد تا اعتماد بيمار بازگردانده شود و بظاھر شفائي معجزه آسا رخ دهد. با اين وصف، پنج قرن قبل از ميلاد، بردگان پزشك و پزشكان فريبكار در روم بودند و برخي از ايشان به كار دندانپزشكي اشتغال مي‌ورزيدند؛ زيرا الواح دوازدهگانه دفن طلا را با مرده ممنوع مي‌کرد، مگر آنكه طلا براي پوشاندن دندانها به كار رفته باشد. در سال ۲۱۹ به نام نخستين پزشك آزاده روم، يعني آرخاگاتوس پلوپونزي، برمي‌خوريم. جراحيهاي وي چنان پاتريسينها را خرسند كرد كه سنا حق اقامت رسمي و برخورداري از آزادي شهر را به او بخشيد؛ بعدها «جنون او براي بریدن و سوزاندن» باعث شد كه لقب كارنيفكس يعني قصاب به او بدهند. از آن زمان باز، پزشكان يوناني گروه گروه به روم آمدند و پيشه پزشكي را در آن سامان به انحصار خود درآوردند.

V – پرورش خاك

رومي آن عصر به پزشكي نياز بسيار نداشت، زيرا زندگي پرتكاپوش در كشاورزي و سربازي او را

زندگيش را بر اساس زمين استوار مي‌کرد. شهر مي‌ساخت تا در آن برزگران و فراورده‌هاي آنان فراهم آيند؛ سپاه و حكومت را براي حراست و توسعه متصرفات خويش سازمان مي‌داد؛ و خدايان را ارواح زمين جاندار و آسمان جانبخش مي‌پنداشت.

تا آنجا كه بتوان در تاريخ روم به گذشته رفت، مالكيّت خصوصي موجود بوده است. . بخشي از زمين كه بر اثر كشورگشائي به دست مي‌آمد، «كشتزار همگاني» نام داشت و از آن حكومت بود. خانواده روستايي دوران نخستين جمهوري دو يا سه ايكر زمين داشت كه با همه افرادش، و گاه يك بنده، در آن كشت، و با قناعت با محصول آن زندگي مي‌کرد. همه افراد خانواده به روي حصير مي‌خفتند، و زود از خواب برمي‌خاستند و تا كمر برهنه مي‌شدند و، همراه با گاو نر كنديويي كه سر گيش كار كود را مي‌کرد و گوشتش به مصرف هديه ديني و خوراك جشنها مي‌رسيد، زمين را شخم مي‌زدند و شنكش مي‌كشيدند. از بازمانده آدمي نيز براي بارور كردن زمين استفاده مي‌شد، اما كودهاي شيميايي در ايتاليائي پيش از دوره جمهوري نادر بود. رسالات مربوط به كشاورزي علمي را از كارتاژ و يونان مي‌آوردند. محصول، به تناوب، عبارت بود از غله و سبزي؛ و زمين را گاه به چراگاه مبدل مي‌کردند تا يكسره فرسوده نشود. سبزي و ميوه فراوان و، پس از غله، جزو خورشيپايه مردمان بود. سير از همان هنگام چاشني رايجي به شمار مي‌آمد. برخي از اشراف نام خود را از محصولي كه در كشتزارهايشان بيشتر روئيده مي‌شد مي‌گرفتند: مانند «لنتولي» (عدس)، «كايپونس» (پياز)، و «فابي» (لوبيا)؛ كشت انگير و زيتون و انگور بتدريج جاي كشت حبوب و سبزيها را گرفت. روغن زيتون جانشين كره در خوراك، و صابون در حمام شد؛ در مشعل و چراغ به كار سوخت مي‌خورد و از تركيبات اصلي مرهمهاي بود كه، بر اثر بادهاي خشك و خورشيد سوزان تابستان مديرانه‌اي، براي مو و پوست لازم مي‌آمد. گوسفند بيش از سگ در ديگر مورد علاقه بود، زيرا ايتاليائيان پوشاك پشمي را از انواع ديگر پوشاك دوست تر مي‌داشتند. در حيات كشتزاران، خوك و ماكيان مي‌پروردند، و تقريباً هر خانواده گلزار ي خاص خود داشت.

جنگ اين تصويركار و كوشش روستايي را بر هم زد. بسياري از برزگران، كه آهن خيش را به شمشير مبدل کرده بودند، اسير دشمن شدند يا در شهرها گرفتار شده و ديگر به كشتزارهاي خود باز نگشتند؛

بسیاری دیگر املاک خویش را چنان غارتزده سپاهیان یا رها شده یافتند که جرئت دوباره آغاز کردن را در خود ندیدند؛ گروهی زیر بار وامهای سنگین از پا درآمدند. آریستوکراتها، یا زمینداران بزرگ، زمینهای اینان را به قیمت نازل خریدند و خانههای رعیتی را به لاتیفوندا (به معنای تحت اللفظ، نظام املاک وسیع)، و محصول کشتزارها را از غله به میوه و تاک بگرداندند و گلههای گاو و گوسفند را به روی آنها رها کردند و بندگانی را که در جنگ اسیر شده بودند، زیر نظارت مباشری که چه بسا خود برده بود، در آنها به کار گماشتند. ملاکان گاه سواره برای بازدید به املاک خود میآمدند، اما دیگر دست به کاری نمیزدند، بلکه، به عنوان «زمینداران دور از زمین» در کوشکهای خود در رم یا حومه آن میزیستند. این رسم، که از همان قرن چهارم قم روایی یافت، در پایان قرن سوم، طبقهای

مستأجران و امدار در روستاها، و توده‌ای از مردم تهیدست و خانمان باخته در پایتخت پدید آورد که سرانجام نارضایی روزافزون آنان جمهوری روم را، که فراورده رنج روستایی بود، تباہ کرد.

VI – صنعت

زمین از حیث معدن بیمایه بود، و این معنایی است که میتواند بسیاری نکات را در تاریخ سیاسی و اقتصادی ایتالیا روشن کند. نقره کم بود و طلا هیچ نبود؛ آهن باندازه وجود داشت، مس و سرب و قلع و روی نیز به دست میآمد، اما نه به آن مقدار که رشد صنعتی کشور را تأمین کند. حکومت صاحب همه معدن امپراطوری بود، اما آنها را به عاملان خصوصی اجاره میداد، و این عاملان، با بهرمکشی از زندگی هزاران بنده، سود فراوان از معدن میبردند. فلزگري و تکنولوژی چندان پیشرفتی نکرد. مفرغ بیش از آن مصرف داشت، و فقط بهترین و جدیدترین معادن به دستياري جراثقال و چرخ و دلو زنجيري، که ارشمیدس و دیگران در سیسیل و مصر اختراع کرده بودند، بهره‌برداري می‌شد. چوب مایه اصلی سوخت بود؛ درختان را نیز برای ساختن خانه و اثاثه می‌بریدند، در طول دهها سال، جنگلها بتدریج از روی کوهستانها دامن برچیدند تا الوار فراوان شود. پر رونقترین صنعت، اسلحه و افزار سازی در کامپانیا بود. کارخانه وجود نداشت مگر برای ساختن اسلحه و سفالینه. سفالینه سازان، علاوه بر ظرف، آجر و کاشی و مجرای آب و لوله می‌ساختند؛ در آرتیون و جاهای دیگر، کوزه‌گران از ساخته‌های یونانی تقلید می‌کردند و آثاری هنرمندانه پدید می‌آوردند. از قرن ششم، صنعت پارچه‌بافی در رشته‌های طراحی و پرداخت و رنگ کردن کتان و پشم، با وجود آنکه دختران و زنان و برهگان سخت به کار ریسندگی مشغول بودند، از صورت هنر خانگی بیرون آمد و رو به توسعه گذاشت؛ بافندگان برده و آزاده در کارخانه‌های کوچکی گرد آمدند که نه تنها برای بازار محلی، بلکه برای صدور نیز پارچه می‌بافت.

دشواریهایی حمل و نقل از تولید صنعتی برای مصارف غیر محلی جلوگیری کرد. جاده‌ها بد، پلها نامطمئن، عرابه‌های گاوی کندرو، کاروانسرا کمیاب، و دزدان بیشمار بودند. از این رو، ناگزیر حمل و نقل از راه ترعه‌ها و رودخانه‌ها صورت می‌گرفت و شهرهای ساحلی محصولات خود را بیشتر از دریا وارد می‌کردند تا از شهرهای درون بومی. اما، تا سال ۲۰۲، رومیان سه «راه کنسولی» ساخته بودند؛ راهها را چنین می‌نامیدند، چون معمولاً نام کنسول یا سنسور که ساختمان آنها را شروع کرده بود بر جاده می‌ماند. بزودی این شاهراهها، در دوام و پهنای جاده‌های ایرانی و کارتازی، که سرشقی آنها قرار گرفته بود، تفوق یافت. قدیمترین آنها «لاتیناویا» یا جاده لاتینی بود که در حدود سال ۳۷۰ ق.م رومیان را به تپه‌های آلبان رساند. در سال ۳۱۲، آپوس کلاودیوس کور، با به کار گاشتن هزاران بزهکار، جاده آپیا را میان روم و کاپوا آغاز کرد؛ این راه بعدها به بنونتوم، ونوسیا، برونديسیوم، و تارنتوم رسید؛ طول آن، بالغ بر ۵۳۵ کیلومتر، دو کرانه ایتالیا را به هم پیوند می‌داد؛ بازرگانی با یونان و خاور زمین را آسان می‌کرد؛ و با راههای دیگر، در متحد کردن ملت ایتالیا یار می‌شد. در سال ۲۴۱، سنسور اورلیوس کوتاه ساختن «راه اورلیوسی» را از روم به آنتیب، از طریق پیزا و جنوا، آغاز کرد. در سال ۲۲۰، کاپوس فلامینیوس جاده

فلامینیوسی را به آرمینوم گشود؛ و در همان اوان، «جاده والریوسی» تیور را به کورفینیوم می‌پیوست. بتدریج شبکه عظیم راه‌ها ایتالیا را فرا گرفت: جاده آمیلیوسی از آرمینوم آغاز می‌شد و از راه بونونیا و موتینا به سمت پلاستیا در شمال بالا می‌آمد (۱۸۷)؛ راه پوستومیوسی جنوب را به ورونا می‌پیوست (۱۴۸)؛ و راه پوپیلیا از آرمینوم، از راه وانا به پادوا می‌آمد (۱۳۲). در قرن بعد، جاده‌هایی از ایتالیا به وین و تسالونیکا و دمشق کشیده شد و کرانه شمالی افریقا را نیز در بر گرفت. این راه‌ها، با شتابانند نقل و انتقال سپاهیان همراه با انتشار اخبار و عادات و اندیشه‌ها، امپراطوری را محفوظ و متحد و سرزنده نگاه می‌داشت و بعدها به صورت راه‌های عمده بازرگانی در پرجمعیت و غنی کردن ایتالیا و اروپا سهمی بسزا داشت.

به رغم این شاهراه‌ها، بازرگانی هیچ‌گاه در ایتالیا به اندازه مدیترانه خاوری رشد نکرد. طبقات بالادست رسم‌آزان خریدن و گران فروختن را به دیده خاوری می‌نگریستند و آن را به بندگان آزاد شده یونانی و شرقی وامی‌گذاشتند؛ و روستاها نیز به بازارهای مکاره و بازارهای «روز نهم» در شهرها خرسند بودند. بازرگانی خارجی نیز به همین گونه تنگ‌دامنه بود. حمل و نقل از راه زمینی خطر داشت؛ کشتی‌ها کوچک بود و سرعشان، چه با پارو و چه با بادبان، بیش از قریب یک فرسخ و نیم در ساعت نبود، و در بنادر توقف می‌کردند، و از ماه آبان تا اسفند، از ترس، در بندرها لنگر می‌انداختند. کارتاژ بر باختر مدیترانه فرمان می‌راند، و پادشاهی‌های یونانی بر خاور آن، و راهزنان نیز گاه‌گاه از کمینگاه‌های خویش بر بازرگانانی که فقط اندکی از ایشان در ستکارتر بودند شیخون می‌زدند. دهانه تیور نیز مدام از لای پر می‌شد و راه بندر رم را در اوستیا می‌یست؛ در یک طوفان، دویست کشتی در آنجا به قعر آب فرو رفت؛ و انگهی جریان آب چنان قوی بود که سفر به رم، در عکس جهت آن، به زحمت و هزینه‌اش نمی‌ارزید. در حدود سال ۲۰۰ ق.م، قوی بود که سفر به رم، در عکس جهت آن، به زحمت و هزینه‌اش نمی‌ارزید. در حدود سال ۲۰۰ ق.م، کشتی‌ها به لنگراندازی در پونتولی، در ۲۱۸ کیلومتری جنوب رم، آغاز کردند و کالاهای خود را از راه زمین به پایتخت فرستادند.

برای آسان کردن این بازرگانی خارجی و داخلی، لازم شد که ضرب سکه و اوزان و مقیاس‌ها، با تضمین دولت، به صورت واحد متحدالشکلی [در آید](#). تا قرن چهارم ق.م گله‌گاو هنوز به عنوان وسیله مبادله پذیرفته می‌شد، زیرا در همه جا ارزش داشت و باسانی حرکت پذیر بود. چون بازرگانی رو به گسترش گذاشت، قطعات نتراشیده مس به منزله پول به کار رفت (در حدود ۳۳۰ ق.م)؛ عمل تقویم یا ارزیابی عبارت بود از ارزیابی مس. واحد ارزش «آس». یعنی قریب نیم کیلوگرم وزن مس بود؛ از سال ۳۳۸ حکومت رسماً به ضرب سکه آغاز کرد، و چون بیشتر به روی سکه نقش گاو یا گوسفند یا خوک حک می‌شد، آن را «پکونیا» (از «پکوس» به معنای گله) می‌نامیدند. پلینی روایت می‌کند که در نخستین جنگ پونیک، چون جمهوری [روم] وسیله رفع نیازهای خود را نداشت، آس را به دو اونس مس تقلیل داد؛ با این تدبیر پنج ششم از ارزش پول کاسته و وام‌های دولت صاف شد تا سال ۲۰۲ مقدار آس به یک اونس رسید؛ و در سال ۸۷ ق.م به نیم اونس

کاهش یافت تا هزینه‌های «جنگ اجتماعی» برآورده شود. در سال ۲۶۹ دو نوع سکه نقره ضرب شد: یکی دناریوس (دینار)، برابر با ده آس و مساوی با در اخمای آتني در دوران کاهش ارزش آن پس از اسکندر؛ و دیگری سسترتیوس (سسترس)، برابر با دو نیم و آس، یا یک چهارم دناریوس. در سال ۲۱۷ نخستین سکه‌های طلای رومی - آوری - به ارزش بیست، چهل، و شصت سسترس به جریان گذاشته شد. به پول امریکایی، آس با دو سنت، سسترس با پنج، و دناریوس با بیست سنت برابر بود؛ اما چون فلزات گرانبها در آن هنگام بسی نادرتر از امروز بود، این سکه قدرت خریدی چند برابر حال داشت. صرف نظر از نوسانات قیمت‌ها، پیش از نرون، ارزش آس، سسترس، دناریوس، و تالنت (برابر با ۶۰۰۰ دناریوس) را در جمهوری روم باید به ترتیب برابر با شش و پانزده و شصت سنت و ۳۶۰۰ دلار پول امریکایی در سال ۱۹۴۲ در نظر

ضرب این سکه‌های تضمین شده بر رونق امور و معاملات مالی افزود. برای رومیان قدیم، معابد کار صرافخانه را نیز می‌کرد. همچنانکه برای ما، بانک کار معابد را می‌کند؛ و حکومت تا پایان تاریخ روم از ساختمانهای استوار آنها به منزله خزانه وجوه دولتی استفاده می‌کرد، شاید به این اعتبار که پروای دین از دستبرد به آنها جلوگیری کند. وام دادن رسمی کهن بود، زیرا الواح دوازدهگانه بهره بیش از هشت و یک سوم درصد در سال را منع می‌کرد. در سال ۳۴۷ نرخ رسمی به پنج درصد، و در سال ۳۴۲ به هیچ رسید، اما افراد از این منع حکیمانه چندان آسان طفره می‌رفتند که حداقل نرخ واقعی دوازده درصد بود. ربا (یعنی گرفتن بهره بیش از دوازده درصد) شیوع فراوان داشت، و لازم بود که وامداران، هر چند یک بار، به نام ورشکستگی یا با وضع قانون جدید، از زیر بار تعهدات کمرشکن خود رهایی یابند. در سال ۳۵۲ ق.م، دولت راه تازه‌ای برای نجات یافت، به این معنی که رهن کسانی را که امکان پرداخت دین از جانبشان بود پذیرفت و گروگیران را واداشت تا نرخ کمتری از گرو دهندگان دیگر بگیرند. یکی از خیابانهای پیوسته به فوروم راسته صرافان شد و در آن وام‌دهندگان و افراد «صاحب میز» دکه‌هایی به‌شمار برپا کردند. پول، در برابر زمین و محصول و وثیقه یا مقاطعه‌کاریهای دولتی، و برای تأمین هزینه امور بازرگانی یا مسافرتها، به صورت وام داده می‌شد. وام تعاونی جای بیمه صنعتی را گرفت؛ به جای آنکه یک صراف سند معاملاتی را امضا کند، چند تن با هم وجوه لازم را فراهم می‌کردند. شرکتیهای با سرمایه مشترک وجود داشت که اجرای پیمانهای دولتی را، که به وسیله سنسور به مزایده گذاشته می‌شد، تعهد می‌کردند و سرمایه خود را با فروش اوراق سهامشان به مردم، به شکل سهام «خرده‌پا»،

افزایش می‌دادند. این شرکتیهای عمومی، یعنی وابسته به کسانی که دست در کار معاملات عمومی یا دولتی بودند - در فراهم آوردن و حمل و نقل مهمات برای سپاهیان و ناوگان روم در جنگ دوم پونیک (کارتاژ) سهم عمده‌ای داشتند، و البته کار ایشان از دوز و کلکهای مرسوم برای فریفتن دولت خالی نبود. اکوییتس یا طبقه سرمایه‌داران و بازرگانان عهده‌دار بخش بیشتر این معاملات، و بندگان آزاد شده مسئول جزء کوچکتر آنها بودند. معاملات غیر دولتی از جانب معامله‌گرانی که خود سرمایه خویش را تأمین می‌کردند اداره می‌شد.

صناعت در دست افزارمندان مستقلاً بود که هر یک دکه جداگانه‌ای خاص خود داشت. بیشتر این گونه کسان آزادمرد بودند، اما بخش فزاینده‌ای از ایشان از آزادشدگان همان بردگان فراهم می‌آمد. کارگر انواع مختلف داشت و کار خود را بیشتر به بازار عرضه می‌کرد تا به مشتریان خصوصی. رقابت بردگان پایه مزد کارگران آزاده را پایین می‌آورد و پرولتاریا را به زندگی رنجباری در برزنهاي ویرانه محکوم می‌کرد. میان این مردم، اعتصاب امری غیر عملی و نادر بود، اما بردگان بارها سر به شورش برمی‌داشتند؛ «نخستین جنگ بردگان» (۱۳۹ ق.م) در واقع نخستین جنگ نوع خود نبود. هر گاه آتش نارضایتی همگانی بالا می‌گرفت، بهانه‌ای برای جنگ ساخته می‌شد تا کار برای همه فراهم، و پول از ارزش افتاده میان مردم پخش، و خشم خلق بر ضد دشمنی خارجی و اگر دانه شود - دشمنی که سرزمینهای او بتواند گرسنگی رومیان پیروزمند را فرو بنشانند یا گروهی شکست خورده و کشته به چنگ ایشان ببندازد. کارگران آزاد اتحادیه یا انجمنهایی داشتند، اما اینها کمتر درباره مزد و ساعات یا شرایط کار اندیشه می‌کردند. به موجب روایات، نوما نخستین کسی بود که آنها را بنیاد کرد یا صورتی قانونی بخشید؛ به هر تقدیر؛ در قرن هفتم ق.م، سازمانهایی خاص نی نوازان، زرگران، مسگران، آهنکوبان، کفاشان، کوزمگران، رنگرزان، و درودگران وجود داشت. گروه «هنرمندان دیونوسوسی» - یعنی بازیگران و خنیاگران - از جمله پرمهرترین سازمانهای جهان باستان بودند. در قرن دوم ق.م، انجمنهای آشپزان، دباغان، بنایان، مفرغکاران، آهنگران، شالنگیان (طناب بافان)، و پارچه‌بافان، پدید آمد؛ اما قدمت اینها نیز باید به همان اندازه سازمانهای دیگر باشد. هدف اصلی این اتحادیه‌ها جز برخورداری از لذت همنشینی اجتماعی نبود؛ بسیاری از آنها شرکتیهای بودند که یکدیگر را در پرداخت مخارج تشییع جنازه ها متقابلاً یاری می‌کردند.

حکومت نه تنها امور اتحادیه ها، بلکه شئون بسیاری از زندگی اقتصادی روم را تنظیم می‌کرد. بر بهر مبرداری از کانه‌ها و امتیازات و پیمانهای دیگر دولتی نظارت داشت؛ و، با وارد کردن خوراک و

فروختن آنها به قیمت کم به مردم تهیدست و همه خواهندگان آن، از خشم پلپها می‌کاست. برای انحصارگران جریمه مقرر می‌کرد؛ یک بار چون شرکت انحصارگری قیمت نمک را به حدی بالاتر از توان طبقه کارگر افزایش داد، صنعت نمک را ملی کرد. سیاست

بازرگانی حکومت آزادیخواهانه بود: پس از چیرگی برکارتاژ، راه مدیترانه باختری را برای همه بازرگانان گشود و از اوتیکا، و بعد دلس، به شرطی حمایت کرد که هر دو بندری آزاد بمانند و، بی‌دریافت تعرفه، ورود و صدور همه گونه کالا را اجازه دهند. دولت، در موارد بسیار، صدور اسلحه، آهن، شراب، روغن، یا حبوب را منع می‌کرد؛ تعرفه‌ای گمرکی، معمولاً به میزان دو و نیم درصد برای ورود بیشتر فراورده‌ها به روم مقرر می‌داشت، و بعدها این تعرفه نازل را به شهرهای دیگر نیز گسترش داد. تا سال ۱۴۷ ق.م، در سراسر ایتالیا مالیات خاصی به نام مالیات بر ثروت گردآوری می‌کرد. حکومت روی هم‌رفته درآمدی متوسط داشت و مانند حکومت‌های متمدن دیگر آن را بیشتر به مصرف جنگ می‌رسانید.

VII - شهر

اکنون (یعنی در سال ۲۰۲ ق.م) رم، به برکت مالیات و غنایم و غرامات و جمعیت روزافزون، یکی از شهرهای عمده منطقه مدیترانه به شمار می‌رفت. آمار سال ۲۳۴ از وجود ۲۷۰،۷۱۳ شارمند، یعنی مرد بالغ آزاده، در رم حکایت داشت؛ در طی جنگ بزرگ، این رقم کاهش نمایانی گرفت، اما در سال ۱۸۹ به ۲۵۸،۳۱۸، و در سال ۱۴۷ به ۳۲۲،۰۰۰ افزایش یافت. می‌توان حساب کرد که کشور - شهر رم در سال ۱۸۹ جمعیتی نزدیک به ۱،۱۰۰،۰۰۰ تن داشته است، که از آن میان شاید ۲۷۵،۰۰۰ درون دیوارهای شهر می‌زیسته‌اند. ساکنان ایتالیایی واقع در جنوب روبیکون بالغ بر پنج میلیون بوده‌اند. سیل مهاجران و جذب ملتهای شکست خورده و ورود مردمان، و رهایی و حقوق بخشیدن به بندگان، از همان زمان، تغییری در ترکیب مردم رم پدید آورد که، تا زمان نرون، رم را به نیویورک عصر عتیق مبدل کرد، شهری که نیمی از ساکنانش بومی و نیم دیگر بیگانه، از هر قماش، بود.

دو خیابان عمده شهر را به چهار ناحیه، هر یک با مأموران اداری و خدایان حامی خاص خود، بخش می‌کرد. در نقاط عمده تقاطع خیابانها معابد، و در نقاط کم اهمیت‌تر تنبیهیهایی از «لارهای گذرگاهها» برپا شده بود. این رسم پسندیده هنوز هم در ایتالیا باقی است. بیشتر خیابانها خاکی بود؛ برخی، مانند آنچه امروزه در بسیاری از شهرهای مدیترانه‌ای دیده می‌شود، پوششی از قلوه سنگهای بستر رودخانه‌ها داشت؛ در حدود سال ۱۷۴، سنسور به پوشاندن سطح خیابانهای عمده شهر از سنگهای گدازه آغاز کرد. در سال ۳۱۲، آپوس کلاودیوس نخستین آبراهه را ساخت و، به وسیله آن، به شهری که تا آن هنگام هنوز نیازمند چشمه‌ها و چاهها و تیر گل آلود بود، آب تازه رساند. با لوله‌کشی از مخازنی که از آبراهه مشروب می‌شد، آریستوکراسی به حمام گرفتن بیش از یک بار در هفته آغاز کرد؛ و اندکی پس از شکست هانیبال، رم نخستین گرمابه‌های همگانی خود را گشود. در تاریخی ناشناخته، مهندسان رومی یا اتروسکی «گند آبروی بزرگ» را ساختند؛ رواقهای سنگی ستبر آن چندان عریض بود که یک عراده پر از کاه می‌توانست از زیر آنها بگذرد. برای زهکشی از باتلاقهایی که رم را فروگرفته و بدان می‌تاخت، گند آبروهای دیگری نیز ساخته شد.

فاضلاب شهر و آب باران، از راه جوهایی در خیابانها به این زهکشها، و از آنجا به تیر فرو می‌ریخت - که آلودگی آن مسئله‌ای ابدی در زندگی رم بود.

پیرایه شهر محدود به معابد آن بود. خانه‌ها از روی شیوة اتروسکی، که وصف آن گذشت، ساخته می‌شد؛ با این فرق که رویه آنها بیشتر از آجر یا گچ بود و غالباً (به نشانه باسوادی فزاینده) با «تراشکارها»، یعنی حک قطعات منظوم یا منثوری که رواجی زودگذر داشت، آراسته می‌شد. معابد را، از روی طرحهای اتروسکی، بیشتر از چوب می‌ساختند و با سفالینه لعابی روکش می‌کردند، و می‌آراستند. دو معبد، یکی وقف

یوپیتِر، یونو، و مینروا بر فراز تپه کاپیتولینوس، و دیگری خاص دینا بر فراز آونتینوس برپا بود. (پیش از سال ۲۰۱ ق.م) پرستشگاههای دیگری برای یونو، مارس، یانوس، ونوس، پیروزی، بخت و امید، و غیره ساخته شد. در سال ۳۰۳، کایوس فابیوس، با ساختن فرسکوهای در «معبد تندرستی» بر فراز کاپیتول، لقب «پیکتور» یعنی نگارگر را به دنبال نام خانواده خود، که به معنای لوبیاست، افزود. سنگتراشان یونانی در رم، تندیسهای خدایان رومی را از گل سفالینه لعابی، مرمر، و مفرغ می ساختند. در سال ۲۹۳ تندیس مفرغی از یوپیتِر با چنان ابعاد عظیمی بر فراز کاپیتولینوس برپا کردند که حتی از تپه های آلبان، در مسافت ۱۲ کیلومتری، قابل رؤیت بود. در حدود سال ۲۹۶، شهربانان مجسمه مفرغی گرگ ماده ای را نصب کردند که هنرمندان بعدی تندیسهای رومولوس و رموس را به آن افزودند. نمی دانیم که آیا آن مجموعه ای که سیسرون وصف کرده همین است یا نه، و آیا هیچ يك از اجزای آن با مجسمه امروزی «گرگ پایتخت» همانندی داشته یا خیر؛ این قدر هست که مجسمه ای که در دست داریم شاهکاری بلند پایه است، فلز مرده ای است که از هر رنگ و پی آن زندگی می جوشد.

در همان حال که آریستوکراسی از راه نگارگری و پیکره سازی یاد پیروزیهای خویش را زنده و دودمان خود را ستوده می داشت، مردم با موسیقی و رقص و کمیدی و مسابقه دل خوش می کردند. در راهها و خانه های ایتالیا همیشه طنین آواز می پیچید، خواه از يك تن خواه از گروهی؛ مردان در بزمها آواز می خواندند، پسران و دختران در مراسم دینی به صورت همسرایی ترنم می کردند، عروس و داماد با ترانه های مذهبی بدرقه می شدند، و هر مرده ای نیز همراه با آوازی در دل خاک جای می گرفت. نی محبوبترین ساز بود، اما چنگ نیز خواستارانی داشت و کمکم همه جا با اشعار غنایی نواخته می شد. هنگامی که تعطیلات مهم فرا می رسید، رومیان در آمفی تئاتر یا ستادیوم (میدان بازی یا نمایش) گرد می آمدند، و در حالی که مزدوران و اسیران و بزهکاران یا بندگان در تکاپو بودند یا، به عبارت بهتر، با یکدیگر می جنگیدند و کشته می شدند، زیر آفتاب ازدحامی برپا می کردند. دو آمفی تئاتر بزرگ - یکی سیرکوس ماکسیموس (منسوب به تارکوینیوس اول) و دیگری سیرکوس فلامینیوس (۲۲۱ ق.م) - همه مردان و زنان آزاده را، که به موقع سر می رسیدند و جایی برای نشستن می یافتند، رایگان می پذیرفتند. در آغاز، حکومت، و سپس شهربانان از جیب خود، و در ادوار بعدی جمهوری نامزدان مقام کنسولی، هزینه آنها را می پرداختند؛ میزان هزینه ها نسل به نسل فزونی

می یافت، تا جایی که دستیابی به مقام کنسولی برای تهیدستان ناممکن شد.

شاید بازگشت رسمی سرداران پیروزمند را نیز باید در زمره این گونه نمایشها برشمرد. فقط کسانی سزاوار چنین بازگشتی می شدند که، در نبرد، پنج هزار تن از دشمن را کشته و پیروز شده باشند؛ برای آن سردار نگو بختی که نبرد را با کشتن عده کمتری از سپاه دشمن پیروزمندان به پایان رسانده بود، فقط گوسفندی قربانی می شد، حتی گاوی هم نه. سردار و سپاهیان، چون به مرزهای شهر می رسیدند، می بایست سلاحهای خود را بر زمین نهند و صفی تشکیل دهند و آنگاه از زیر طاق نصرتی بگذرند که هزاران بنای یادبود به تقلید آنها برپا شده است. شبپور زنان پیشاپیش صف حرکت می کردند؛ آنگاه، برجهای و تخت روانهایی، نمودار شهرهای گشوده شده، سپس تصاویر کارهای نمایان پیروزگران، و سرانجام گردونه های پر بار از طلا و نقره و آثار هنری و غنایم دیگر می گذشت. بازگشت مارکوس، که در طی مراسم آن مجسمه سیراکوز دزدیده شد (۲۱۲)، دیری به یادها ماند. سکویو آفریکانوس در سال ۲۰۷ قریب دویست خروار و نیم، و در سال ۲۰۲ نزدیک به هزار و دویست خروار نقره ای را که از کارتاژ و اسپانیا به غنیمت آورده بود نمایش داد. پس از غنایم، هفتاد گاو سپید، آرام آرام، در پی یکدیگر به سوی کشتارگاه خود روان بودند؛ و بعد سرداران اسیر دشمن و، به دنبال آنان لیکتورها، چنگ نوازان، نی زن، و مجمرداران حرکت می کردند، و آنگاه نوبت سردار بود در گردونه ای پر زرق و برق، با جبهه ای ارغوانی بر تن و تاجی زرین بر سر و گرز از عاج، به نشانه پیروزی، و برگ خر زهره ای، علامت یوپیتِر، به دست؛ گاه در گردونه او فرزندان نیز بودند؛ کنار گردونه، خویشاوندان سواره می آمدند و، از پی ایشان، منشیان و یاوران سردار قدم برمی داشتند. در پی همه، سربازان حرکت می کردند، که برخی جوایزی را که گرفته بودند حمل می کردند و هر يك تاجی به سر داشتند؛ جمعی سردار خود را می ستودند و گروهی دیگر

به او ناسزا می‌گفتند، زیرا یکی از سنت‌های پایدار در این فرصت‌های کوتاه آن بود که سپاهیان در سخن آزاد و از بادافره ایمن باشند تا پیروزگران گردن‌افراز را از نفس فانی و خطا پذیرشان بی‌گهانند. سردار از فراز کاپیتول به پرستشگاه یوپیتر و یونو و مینروا می‌رفت و غنایم خود را به پای خدایان می‌ریخت و حیوانی قربانی می‌کرد و معمولاً فرمان می‌داد تا، برای سپاسگزاری بیشتر، سرداران اسیر دشمن اعدام شوند. همه این تشریفات برای آن برگزار می‌شد که سودای ناموری را میان سپاهیان برانگیزد و پیروزی نظامی را پاداش دهد؛ زیرا غرور آدمی فقط در برابر گرسنگی و محبت سر تسلیم فرود می‌آورد.

VIII - پس از مرگ

جنگ برجسته‌ترین خصیصه رومی شمرده می‌شد، اما، چندانکه در آثار مورخان رومی وصف شده است، دام‌گیر همه هستی او نبود. حیات رومی، شاید بیش از آنچه نزد ما معمول است، بر محور خانواده و خانه‌اش می‌گشت. خبر هنگامی به او می‌رسید که دیگر کهنه شده بود، از این رو آشوب فزاینده جهان نمی‌توانست هر روز شورهایش را به جنبش درآورد. حوادث بزرگ دوره زندگی، نه سیاست و جنگ، بلکه زایش‌های پرشوق و زناشوی‌های شادی افزا و مرگ‌های اندوهرزا بود.

در آن هنگام، پیری با پریشان‌روزی و محرومیتی که در روزگار فردگرایی کهنسالی را چنین تلخ می‌گرداند، همراه نبود. جوانان هرگز در وظیفه خود برای خدمت‌گزاری به کهنسالان تردید روا نمی‌داشتند؛ پیران تا پایان عمر از عزت نخستین و مرجعیت واپسین برخوردار بودند، و پس از مرگ نیز، تا هنگامی که بازمانده ذکوری از خانواده باقی بود، گور هاشان از حرمت برخوردار می‌شد. مراسم تشییع جنازه به همان آراستگی جشن‌های زناشویی بود. در صف مقدم تشییع کنندگان، گروه زنان اجیر نوحه‌گر حرکت می‌کردند، که یکی از قوانین «الواح دوازده‌گانه» غش و ریسه رفتن جمعی آنان را محدود، و آنان را از کندن موی سر منع می‌کرد. آنگاه نی‌زنان می‌آمدند، که بر طبق یکی از قوانین سولون شمارشان محدود به ده بود، و سپس رقاصان، که یکی از ایشان خود را به شکل شخص درگذشته در می‌آورد. به دنبال اینان صف شکفت‌آور بازیگران می‌آمد، که نقاب‌های مرگ یا تصاویر مومی بعضی نیاکان مرده را، که مقام فرمانروایی می‌داشتند، بر چهره زده بودند. سپس نوبت به خود شخص درگذشته می‌رسید که، با شکوهی همانند هیبت بازگشت سرداران پیروزگر، آراسته به نشانه‌ها و زیورهای عالی‌ترین مقامی که در زندگی داشته است، در تابوتی پوشیده از پرده‌های ارغوانی زربفت، و محصور از سلاح‌ها و ساز و برگ جنگی دشمنانی که به دستش از پا در آمده بودند، حرکت داده می‌شد. پشت تابوت، فرزندان وی در جامه و چادر سیاه، دخترانش بی‌چادر، و خویشاوندان و اعضای طایفه و دوستان و پیروان و بندگان آزاد شده‌اش حرکت می‌کردند. صف در فوروم باز می‌ایستاد و یکی از پسران یا خویشاوندان مرثیه‌ای می‌خواند. زندگی حتی به خاطر چنین تشییع جنازه‌ای هم که بود ارزش زیستن داشت.

در قرون نخست، مردگان را در رم می‌سوزاندند؛ اما در این دوره آنان را به خاک می‌سپردند، اگرچه سنت پرستان هنوز سوزاندن را ترجیح می‌دادند. در هر دو صورت، بقایای جسد مرده را در گورخانه‌ای می‌نهادند که بعد به پرستشگاهی مبدل می‌شد و بازماندگان دیندار، هر چند يك بار، گل و اندکی خوراك به آن نیاز می‌داشتند. در روم نیز، مانند یونان و خاور دور، پرستش مردگان، و اعتقاد به اینکه ارواح ایشان زنده و نگران است، ثبات

اصول اخلاقی را تأمین می‌کرد. به حکم افسانه‌های رومی، که از یونان مایه گرفته بود، مردگان اگر نیکوکار و بزرگ منش بودند، به «کشتزارهای بهشتی» یا جزیره خجستگان می‌رفتند؛ اما همه ایشان به قعر زمین فرو می‌شدند و در قلمرو تاریک اورکوس و پلوتون جای می‌گرفتند. پلوتون، که معادل رومی هادس خدای یونانی بود، با گرزی مردگان را بیهوش می‌کرد، و اورکوس آنها را می‌بلعید. چون پلوتون بلندپایه‌ترین خدای زیرزمین شمرده می‌شد، و چون زمین منبع غایی ثروت و خزانه خوراکها و کالاهای بر هم انباشته بود، او را به نام خدای ثروتها و توانگران نیز می‌پرستیدند؛ زن او، پروسرپینا - دختر سرگشته

کرس - الاله غله رویان بود. دوزخ رومی گاه سرزمین بادافره پنداشته می‌شد، اما در بیشتر موارد رومیان آن را بیشتر همچون زیستگاه سایه‌هایی محو تصور می‌کردند که زمانی آدمیزاد بودند و با یکدیگر از نظر پاداش یا بادافره فرقی ندارند، بلکه همگی یکسان، از تاریکی سرمدی و بی‌نام و نشانی انجامین رنج می‌برند. لوکیانوس می‌گفت که در آنجا سرانجام آدمی به دموکراسی می‌رسد.

فصل پنجم

فتح یونان

۲۰۱ - ۱۴۶ ق م

I - فتح یونان

فیلیپ پنجم مقدونی، هنگامی که با هانیبال به زیان روم یگانه شد (۲۱۴ ق م)، امید داشت که سراسر یونان پشت سر او برای برافکندن غول برنا و بالنده باختر همدل شود. اما داستانی بر سر زبانها افتاد که وی می‌خواهد، پس از پیروزی کارتاژ، سراسر یونان را به یاری کارتاژ فرو گیرد. از این رو، «اتحادیه آیتولیایی» پیمان کرد که رم را بر ضد فیلیپ یاری دهد، و سنای هوشیار، پیش از فرستادن سکیپو به افریقا، از نومیدي فیلیپ برای بستن پیمان جداگانه صلح با او (۲۰۵ ق م) بهره گرفت. هنوز پیروزی زاما به دست نیامده بود که سنا، که هرگز گزند کسی را نمی‌بخشید، برای کین کشیدن از مقدونیه به دسیسه‌گری آغاز کرد. سنا می‌اندیشید که تا هنگامی که نیرویی چنان سترگ پشت سرش، آن سوی دریایی چنان باریک، آرمیده است، روم روی امان به خود نخواهد دید. چون سنا آهنگ جنگ کرد، انجمن درنگ کرد و یکی از تریبون‌ها پاتریسینها را متهم ساخت که می‌خواهند توجه مردم را از دشواریهای داخلی منحرف کنند. مخالفان جنگ تهمت جبن و بیمه‌ری به میهن خوردند و بزودی خاموش شدند؛ و در سال ۲۰۰ ق م، تیتوس کوینکتیوس فلامینیوس از راه دریا روانه یونان شد.

فلامینیوس جوان سی ساله و از زمره رومیان یوناندوست و آزادیخواهی بود که در رم بر گرد خاندان سکیپو حلقه زده بودند. وی، پس از چند بار جنگ و گریز استادانه در کونو سکفالای، با فیلیپ روبه‌رو شد و او را شکست داد (۱۹۷). سپس، با بازگرداندن فیلیپ گوشمالی یافته به تاج و تختی ورشکسته و سست بنیاد، و با بخشیدن آزادی به سراسر یونان، همه ملت‌های مدیترانه و شاید روم را شگفت‌زده کرد. هواداران جهانگشایی در سنا سر به اعتراض برداشتند، اما آزادیخواهان چندی چیرگی یافتند؛ در سال ۱۹۶، پیام آور فلامینیوس، خطاب به جمعیت عظیمی در محل بازیهای برزخی، آزادی یونان از بند حکومت رم، حکومت مقدونیه، بار خراج، و حتی پادگانهای رم را اعلام کرد. به روایت پلوتارک، غریبی که از خلق برخاست

چندان پرطنین بود که کلاغهایی که از فراز میدان بازی می‌گذشتند بیجان فرو افتادند. همانگاه که جهانی بدبین در صمیمیت سردار رومی شك می‌کرد، روم سپاه خود را به ایتالیا پس کشید. این برگي درخشان در تاریخ جنگ بود.

اما هر جنگ همیشه جنگ دیگری در پی خود می‌آورد. اتحادیه آیتولیایی از عمل روم در آزاد کردن شهرهای یونان، که پیشتر زیر حکومت آن بودند، ناخرسند شد و از آنتیوخوس سوم، شاه سلوکی، خواست تا یونان آزاد شده را دوباره آزاد کند. آنتیوخوس، که از چند پیروزی آسان در شرق سرمست شده بود، به

این اندیشه افتاد که قدرت خویش را بر سراسر آسیای باختری بگسترده. پرگاموم از او بیمناک شد و رم را به یاری خواست. سنا، سکپیو آفریکانوس و برادرش لوکیوس را با سپاهی به پاسخ گسیل داشت؛ این نخستین سپاه رومی بود که پا به خاک آسیا نهاد. نیروهای درگیر در ماگنسیا به هم خوردند (سال ۱۸۹ ق.م). روم پیروز شد، و راه فتح یونان خاوری به رویش گشوده شد. رومیان راه شمال را در پیش گرفتند و گلهای را، که پرگاموم را به خطر انداخته بودند، به گالاتیا (غلاطیا، آناتولی فعلی) پس راندند و همه یونانیان یونانی را سپاسگزار خود کردند.

یونانیان بخش اروپایی چندان خشنود نشدند. سپاه روم پا به خاک یونان نهاده بود، اما اکنون از خاور و باختر آن را در میان گرفته بود. روم، یونانیان را به این شرط آزاد کرده بود که به جنگ و جنگ طبقاتی پایان دهند. برای کشور - شهرهایی که هلاس (یونان) را پدید می آوردند، آزادی بدون جنگ شیوة تازه، اما ملال آوری در زندگی بود؛ طبقات بالادست میخواستند با شهرهای همسایه خود زور ورزی کنند، و تهدیدستان شکوه داشتند که روم همه جا توانگران را در برابر بینوایان دل و نیرو می دهد. در سال ۱۷۱، پرسئوس، فرزند و جانشین فیلیپ پنجم بر تخت شهریار مقدونیه، پس از آنکه با سلوکوس چهارم و رودس پیمان یگانگی بست، یونانیان را فراخواند تا همراه او بر روم بشورند. سه سال بعد، لوکیوس ایمیلیوس پاولوس، فرزند کنسولی که در کانای از پا درآمده بود، پرسئوس را در پودنا شکست داد و هفتاد شهر مقدونی را با خاک یکسان کرد و پرسئوس را به اسارت همراه خود به رم برد تا ورود پیروزمندانه اش به شهر شکوه بیشتری گیرد. رودس را نیز، با آزاد کردن شهرهای

باجزارش در آسیا و بنیانگذاری بندری در دلوس، که در بازرگانی به رقابت با رودس برخاست، گوشمالی داد. هزار اسیر یونانی، و از جمله پولوبیوس مورخ، به گروگان به ایتالیا آورده شدند، و در آنجا، در طی شانزده سال تبعید، هفتصد تن از آنان جان سپردند. در خلال ده سال بعد، روابط یونان و روم بیش از پیش به دشمنی آشکار گرایید. شهرها و گروهها و طبقات گوناگون مردم یونان، برای مغلوب کردن یکدیگر، روم را به یاری و دخالت در امور خویش برمی انگیزتند، چنانکه یونان کشوری بظاهر آزاد و بمعنی دست نشانده بود. هواخواهان خاندان سکپیو در سنا مغلوب واقع بینانی شدند که می گفتند تا یونان یکسره به زیر حکومت رم در نیاید، از صلح و آرامش بی بهره خواهد ماند. در سال ۱۴۶، همانگاه که رم با کارتاژ و اسپانیا در ستیز بود، شهرهای «اتحادیه آخایی» جنگ رهایی یونان را اعلام کردند. رهبران مردم تهدیدست بر جنبش مسلط شدند، بندگان را آزاد و مسلح کردند، بدهکاران را از دیون خود معاف گرداندند، تقسیم مجدد زمین را وعده دادند، و انقلاب را بر جنگ افزودند. هنگامی که رومیان، به سرداری مومیوس وارد یونان شدند، مردم را گرفتار نفاق یافتند و باسانی بر سپاهیان بی سامان یونانی چیره شدند. مومیوس کورنت را به آتش سوزاند، مردانش را بکشت، زنان را بفروخت، کودکان را به بندگی گرفت، و کمابیش همه آثار هنری و ثروت منقول آن را به رم برد. یونان و مقدونیه، به گونه ایالتی از روم، زیر فرمان فرمانداری رومی در آمدند. اما به آتن و اسپارت اجازه داده شد که قوانین خود را حفظ کنند. یونان برای دو هزار سال از عرصه تاریخ سیاسی جهان ناپدید شد.

II - دگرگونی روم

امپراطوری روم اندک اندک رو به گسترش می رفت، اما نه به سبب تدابیر هوشیارانه، بلکه به حکم اقتضای اوضاع و پس رفتن دایم مرزهای امنیت کشور. در جنگهای خونین کرمونا (سال ۲۰۰ ق.م) و موتینا (۱۹۳)، لژیونها دوباره گلهای ساکن بخش ایتالیایی آلپ را مغلوب کردند، و مرزهای ایتالیا تا آلپ کشانده شد. اسپانیا، که از دست کارتاژ گرفته شده بود، میبایست همواره زیر نظر و سلطه روم بماند، مبادا که کارتاژ دوباره آن را فتح کند و کانهایی عظیم آهن و زر و سیم آن از دست برود. سنا هر ساله خراج هنگفتی به صورت شمش طلا و سکه از اسپانیا می گرفت، و فرمانداران رومی نیز، به بهانه آنکه سالی دور از میهن به سر برده و پول خرج کرده اند، با گشاده دستی دوباره کیسه خود را پر می کردند؛ بدین گونه، کوینتوس مینوکیوس، پس از آنکه مدتی کوتاه در مقام معاونت کنسول در اسپانیا ماند، قریب پنجاه و

يك خروار نقره و پنجاه و شش خروار دينار نقره به روم آورد. اسپانیاییها را در سپاه روم به خدمت می‌گرفتند؛ سکیپو آیمیلیانوس، در سپاهی که او را برای فتح نومانیا یاری کرد، چهل هزار

تن اسپانیایی داشت. در سال ۱۹۵ ق.م، قبایل اسپانیایی سر به شورش و حشیانه برداشتند، که مارکوس کاتو آن را با استقامتی یادآور خصال غرورآمیز نسل کهن رومی فرونشاند. تیبریوس سمپرونیوس گراکوس (۱۷۹) با نرم‌دلی حکومت خویش را با منش و تمدن مردم بومی همساز کرد و با سران قبایل دوستی به هم رساند و به تهدیدستان زمین بخشید. اما یکی از جانشینانش، لوکیوس لوکولوس (۱۵۱)، پیمانهای گراکوس را زیر پا گذاشت و بی‌سبب به هر قبیله‌ای که می‌توانست غنیمتی نصیب کند حمله کرد و هزاران اسپانیایی را، بی‌آنکه حتی بهانه‌ای عنوان کند، از دم تیغ‌گذراند یا به بندگی گرفت. سولپیکوس گالبا (سال ۱۵۰) ۷۰۰۰ تن از مردم بومی را، به بهانه امضای پیمانی که وعده زمین به ایشان می‌داد، به اردوگاه خود کشاند و سپس راهشان را از هر سو بست و جمعی را بنده کرد و باقی را کشت. در سال ۱۵۴، قبایل لوسیتانیا (پرتغال) جنگ شانزده ساله‌ای را با روم آغاز کردند. سرداری لایق به نام ویریاتوس، که به جمال و شکیبایی و دلیری و والایتاری سرآمد همگان بود، ایشان را راهبر شد و تا هشت سال هر سپاهی را که به سر کوبیش آمد شکست داد؛ سرانجام رومیان برای کشتنش جایزه‌ای معین کردند. سلتیریان سرکش، در اسپانیای مرکزی، پانزده ماه در نومانیا محصور بودند و از گوشت مردگان خود تغذیه می‌کردند، تا آنکه در سال ۱۳۳ سکیپو آیمیلیانوس آنان را به زور گرسنگی و ادار به تسلیم کرد. به طور کلی سیاست روم در اسپانیا چنان ددمنشانه و غدارانه بود که زیانش بر سودش می‌چربید. مومسن می‌گوید: «هیچ جنگی با این همه غدر و درنده‌خویی و آزمندی همراه نبوده است.»

غارت ایالات پول لازم برای هرزگیهای مالداران نادرست و خودپرست را فراهم می‌کرد، که سرانجام جمهوری را در آتش انقلاب سوزاند. غراماتی که کارتاژ و مقدونیه و سوریه می‌پرداختند، بندگان که از دیار فتح شده به رم هجوم می‌آوردند، فلزهای گرانبهایی که پس از شکست گل‌های مقیم بخش ایتالیایی آلپ و اسپانیاییها به دست آمد، چهار صد میلیون سسترس که از آنتیوخوس و پرسئوس گرفته شد، قریب هفت خروار و نیم طلا و سیصد و شصت و شش خروار نقره که در نبردهای آسیایی به دست مانلیوس و ولسو افتاد - اینها، و غنایم بادآورده دیگر، طبقات مالدار را در رم، در عرض نیم قرن (۲۰۲ - ۱۴۶ ق.م) از مردمی میانه حال به چنان پایه‌ای از جاه و جلال رساند که تاکنون تنها شاهان از آن باخبرند. سربازان از این تاخت و تازهای پردامنه با انبانه‌ای پر از سکه و غنیمت باز می‌گشتند. چون پول در پایتخت بیش از کارهای ساختمانی در افزایش بود، صاحبان املاک، بی‌آنکه رنج کار و حرکت را بر خود هموار کنند، ثروت خویش را سه چندان کردند. در حالی که بازرگانی رو به رونق می‌رفت، صنعت دچار رکود بود؛ رم نیازی به تولید کالا نداشت، زیرا پول جهانیان را می‌گرفت و با آن کالاهای ایشان را می‌خرید. ساختمانهای عمومی به نحوی بی‌سابقه وسعت یافت و کیسه متصدیان معاملات عمومی را، که از محل پیمانهای دولتی زندگی می‌کردند، پر کرد. هر رومی

که اندک پولی داشت سهمی از شرکت‌های آنان را می‌خرید. صرافان هر روز پرشمارتر و شادکامتر می‌شدند؛ سپرده می‌گرفتند و ربح می‌دادند، حواله نقد می‌کردند و هزینه‌های مشتریان خود را می‌پرداختند، وام می‌ستدند و می‌دادند، سرمایه‌گذاری می‌کردند یا اداره آن را به عهده می‌گرفتند، و در رباخواری چندان زیاده‌روی می‌کردند که واژه وام‌دهنده با «آدمکش» یکی شد. روم به صورت مرکز مالی و سیاسی جهان سپید پوست در می‌آمد، نه کانون صنعتی یا بازرگانی آن.

حال پاتریسینها و قشر بالای طبقه متوسط، با سرعتی شگفت‌آور، از سادگی پرهیزکارانه به تجمل بی‌بندوبار دگرگونی می‌یافت؛ این تحول در زمان کاتو (۲۳۴ - ۱۴۹) به حد کمال رسید. خانه‌ها بزرگتر و خانواده‌ها کوچکتر می‌شدند؛ رقابت در اسراف آشکار، بر تجمل اثاثه می‌افزود؛ قالیچه‌های بابلی و تخنوابهای مزین به عاج، طلا، یا نقره؛ سنگها و فلزات گرانبها برای پوشاندن رویه میز و صندلی، زیور زنان، و یا ستام اسبان به بهای گران خریده می‌شد. چون کوشش کاستی و ثروت فزونی گرفت، شیوه ساده پیشین در غذا جای خود را به خوراکهای رنگین و سنگین، مرکب از گوشت و نخجیر و نعمات گوناگون

فصل و چاشنی، داد. خورشهای بیگانه از واجبات کسب مقام اجتماعی یا بزرگی فروشی شد. بزرگی، برای آنکه برخواستن صدف خوراکی حاضر باشد، هزار سسترس می پرداخت؛ دیگری ماهی کولی، به قیمت هزار و ششصد سسترس از قرار هر بشکه، از دیار بیگانه می آورد؛ و سومی هزار و دویست سسترس برای یک کوزه خاویار می داد در بازار حراج بردگان، سرآشپزان به قیمت های گزاف فروخته می شدند. میگساری شیوع روزافزون داشت؛ جامها گران و بیشتر زرین بود؛ شراب را با آب کم می آمیختند یا هیچ نمی آمیختند. سنا قوانینی برای محدود کردن صرف مال برای بزم و پوشاک به تصویب رساند؛ اما چون اعضای سنا خود این مقررات را نادیده می انگاشتند، کسی غم رعایت آنها را به دل راه نمی داد. کاتو به درد می نالید: «خلق دیگر خریدار اندرز خیر نیست، چون شکم را گوش نیست.» فرد در برابر حکومت، فرزند در برابر پدر، و زن در برابر شوی سرکشانه از وجود جداگانه خویش آگاهی می یافت.

نیروی زن معمولاً همپایه با ثروت اجتماع افزایش می یابد، زیرا چون شکم سیر شود، عشق جای گرسنگی را می گیرد. از این رو، روسپیگری در این روزگار رو به توسعه داشت. ارتباط با یونان و آسیا همجنس گرایی را رواج داد؛ کاتو به شکوه می گفت که یک پسر خوب و بیش از یک کشتزار می ارزد. اما زنان در برابر این مهاجمان یونانی و سوری بازار خود را از دست ندادند. و مشتاقانه از وسایل مد و زیبایی، که اکنون به یمن ثروت در دسترستان بود، بهره گرفتند. آرایه ها جزو ضروریات درآمد و صابون سوزآوری که از سرزمین گل می آمد موی سپید را به زلف بور بدل می کرد. شهرنشین توانگر از آراستن زن و دختر خود با جامه ها یا جواهر گرانبها بر خود می بالید و به یاری آنان آوازه توانگری خویش را در شهر می پراکند.

مقام زن حتی در حکومت نیز اعتبار بیشتری می یافت. کاتو فریاد بر می داشت که: «همه مردان دیگر بر زنان فرمان می رانند؛ اما ما رومیان، که بر همه مردان حکمفرماییم، خود محکوم زنان خویشیم.» در سال ۱۹۵ ق م، زنان آزاده روم به فوروم، هجوم آوردند و لغو قانون اویوس سال ۲۱۵ را، که زنان را از به کار بردن پیرایه های زرین و جامه های رنگارنگ یا سوار شدن بر گردونه منع می کرد، خواستار شدند. کاتو پیش بینی کرد که اگر قانون لغو شود، روم تباهی خواهد پذیرفت. لیویوس از قول او نطقی را نقل می کند که هر نسلی آن را شنیده است:

اگر همه ما آزر م حقوق و حیثیت شوی را در خانه های خویش نگاه می داشتیم، امروز با زنان خود دچار این گرفتاری نمی شدیم. در اوضاع کنونی، آزادی عمل ما، که بر اثر خودکامگی زنان در خانه ها اعتبار خویش را از دست داده، اینجا در این فوروم، پامال و بی حرمت گشته است. . . . به یاد بیاورید مقرراتی را که نیاکان ما به یاری آنها زنان را از هرزگی منع می کردند و به فرمانبرداری و امی داشتند؛ و با این وصف، به رغم همه آن منهیات، بدشواری می توانیم زنان خود را نگاه داریم. اگر اینک شما روا دارید که این منهیات از میان برخیزد. . . و زنان با شوهران خود همسنگ شوند، آیا می پندارید که می توانید به نیرو با ایشان برآید؟ زنان به محض اینکه با شما برابر شوند، بر شما سروری خواهند کرد.

زنان با خنده های خود او را از سکوی خطابه فرو کشیدند و چندان بر جای خود ماندند تا قانون لغو شد. کاتو با ده برابر کردن مالیات بر اشیایی که اویوس منع کرده بود کین خویش را بر آورد. اما موج برآمدن آغاز کرده بود و جلوگیری از آن ممکن نبود. قوانین دیگری نیز که به زیان زنان حکم می کرد یا تعدیل یافت و یا به دست فراموشی سپرده شد. زنان بر جهیزیه خود تسلط یافتند، شوهران خود را طلاق دادند یا بازهر کشتند، و فرزندآوری را، در عصر انبوهی ساکنان شهرها و جنگهای جهانگیرانه، شرط عقل نیافتند.

از سال ۱۶۰، کاتو و پولوبیوس به کاهش جمعیت پی بردند و دریافتند که حکومت دیگر نمی تواند به اندازه زمانی که رم با هانیبال مقابله کرد سپاه گرد آورد. نسل تازه، که سروری بر جهان را به ارث برده بود، نه زمان و نه میل حفظ آن را در خود می دید. اکنون که مالکیت در دست چند خانواده متمرکز می شد و طبقه

پرولتاریای تهیدست و محروم از منابع مملکت کویهای کثیف رم را اشغال می‌کردند، دیگر از آن آمادگی جنگی که خصیصه مالک رومی به شمار می‌آمد خبری نبود. مردان دلیری می‌آموختند، اما از راه دیگری؛ در آملی تأثیرها گرد می‌آمدند تا بازیهای خونبار نظاره کنند، و گلاادیاتور اجیر می‌کردند تا در بزمهای ایشان با هم بستیزند. آموزشگاههایی برای تعلیم آواز خواندن و جنگ نواختن و خوش خرامیدن برای دختران و پسران برپا شد. در میان طبقات بالادست، آدابانی ظریفتر شد، اما اخلاقیات سستی گرفت. در میان مردم فرودست، آداب رفتار همچنان درشت و زمخت، سرگرمیها اغلب خشن، و گفتار هرزه ماند؛ نمونه‌هایی از این مردم بی‌سروپا را می‌توان در آثار پلاوتوس

یافت و دانست که چرا توده مردم از آثار [ترنتیوس](#) ملول می‌شدند. وقتی در سال ۱۶۱ گروهی از نيزنان خواستند که هنگام ورود سرداری پیروزمند به شهر نغمه‌پردازي کنند، حاضران وادارشان کردند که نمایش خود را به مسابقه مشتزني مبدل سازند.

در میان طبقات گسترنده متوسط، سوداگری حکمفرمای مطلق بود. ثروت اینان دیگر نه به املاک، بلکه به سرمایه‌گذاری یا معاملات بازرگانی بستگی داشت. اخلاقیات کهن و پیروان معدود کاتو نمی‌توانستند از تسلط این نظام سرمایه متحرک بر زندگی رومی جلوگیری کنند. هر کس در پی پول بود و با محک پول داور می‌کرد و داور می‌شد. پیمانکاران چندان فریب در کار می‌کردند که حکومت از بسیاری از املاک خود - مثلاً دکانهای مقنونه - چشم پوشید؛ زیرا مستأجران به پایه‌ای از کارگران بهره می‌کشیدند و دولت را می‌دوشیدند که زحمت بهره‌برداری بیش از سود آن بود. (اگر گفته مورخان را بپذیریم - که نباید) آریستوکراسی، که زمانی شرف را از زندگی برتر می‌شمرد، شیوه جدید اخلاقیات را پذیرفت و ریزمخوار خوان نعمت تازه شد؛ دیگر نه پروای ملت، بلکه اندیشه طبقه و امتیازات و «مدخل» فردی خویش را در سر داشت و، برای آنکه افراد یا حکومتها را از پشتیبانی خود بهره‌مند کند، هدیه یا رشوه می‌گرفت و با کشورهایی که بیش از نیرو و ثروت داشتند، باسانی بهانه‌ای برای جنگ می‌یافت. پاتریسینها در کوی و برزن راه را بر پلها می‌گرفتند و رأی ایشان را می‌خریدند. میان فرمانروایان رسم شد که پولهای دولتی را به جیب بزنند، و نادر بود که کسی از ایشان به این بزه کیفر ببیند، زیرا جایی که نیمی از اعضای سنا در شکستن پیمانها و فریفتن متحدان و یغمای ایالات شریک بودند، چه کس می‌توانست مختلسان را کیفر دهد؟ کاتو می‌گفت: «کسی که مال همشهریش را بدزد، عمرش را در غل و زنجیر به پایان می‌برد؛ اما آن که مال جامعه را بدزد، کارش را در جامعه شاهانه و زر به پایان می‌رساند.»

با این حال، اعتبار سنا بیش از هر زمان دیگر بود؛ زیرا روم را از میان دو جنگ پونیک و سه جنگ مقنونی پیروز درآورده بود؛ همه رقیبان روم را به چالش گرفته و مغلوب کرده بود؛ مصر را دوست فرمانبردار روم ساخته، و از ثروت جهانیان آن مایه ستانده بود که در سال ۱۴۶ ایتالیا از مالیات مستقیم معاف شد. در بحرانهایی جنگی و سیاسی، بسیاری از اختیارات انجمنها و فرمانرواییها را غصب کرده بود، اما همیشه پیروزی بعدی غصب را توجیه می‌کرد. امپراطوری، سراسر دستگاه کمیتیا یعنی «حکومت خلق» را به ریشخند گرفته بود؛ مردم نستوهی که اکنون رضا می‌دادند تا سنایی مرکب از سیاستمداران روزگار دیده و سرداران پیروز برایشان حکومت کند، در گذشته، اگر چند هزار ایتالیایی سرنوشت آنان را معین می‌کرد، به شورشی سخت برمی‌خاستند. پایه دموکراسی آزادی، و پایه جنگ فرمانبرداری

است؛ هر يك از این دو نفي دیگری را لازم می‌آورد. لازمه جنگ هوشیاری و دلیری به پایه‌ای عالی، تصمیم سریع، وحدت عمل، و فرمانبرداری بیدرنگ است؛ کثرت جنگها دموکراسی را به تباهی محکوم کرد. به حکم قانون، فقط انجمن سدانه حق اعلام جنگ و عقد صلح را داشت؛ اما سنا با اختیاری که در اداره روابط خارجی داشت می‌توانست وضعی پیش آورد که دیگر عملاً از دست انجمن کاری ساخته نباشد. سنا بر خزانه‌داری و همه مصارف دارایی عمومی نظارت می‌کرد، و چون قاعدتاً همه داوران مهم می‌بایست از فهرست نامهای اعضای سنا برگزیده شوند، دادگستری را نیز در سلطه خود داشت. وضع و تفسیر قوانین در دست طبقه پاتریسین بود.

در داخل این آریستوکراسی، یک اولیگارشی مرکب از چند خانواده بر دیگران چیره بود. تا زمان سولا، تاریخ روم بیشتر سرگذشت خانواده‌هاست تا افراد؛ هیچ سیاستمدار بلند پایه‌ای در میان نیست، بلکه، نسل پس نسل، مناصب عالی حکومت منسوب به نامهای واحدی است. از سال ۲۳۳ تا ۱۳۳ ق.م، از ۲۰۰ کنسول، ۱۵۹ تن به بیست و شش خانواده، و صد تن به ده خانواده تعلق داشتند. نیرومندترین خانواده در این دوره خاندان کورنلیا بود. از زمان پوبلیوس کورنلیوس سکپیو، که در جنگ تربیا (۲۱۸) شکست خورد، و سپس پسرش سکپیو آفریکانوس، که هانیبال را شکست داد، تا زمان نوتی سکپیو آفریکانوس، یعنی سکپیو ایمیلیانوس که کارتاژ را در سال ۱۴۶ ویران کرد، تاریخ جنگ و سیاست رم بیشتر داستان این خانواده است؛ و انقلابی که آریستوکراسی رم را به تباهی کشاند از جانب خانواده برادران گراکوس، نوادگان آفریکانوس، آغاز شد. پیروزی‌های بخش در زاما آفریکانوس را چنان محبوب همه طبقات کرد که رم یک چند حاضر بود تا به او هر مقامی که دلخواش باشد ببخشد. اما هنگامی که وی و برادرش لوکیوس از جنگ آسیا بازگشتند (۱۸۷)، پیروان کاتو خواستند تا لوکیوس حساب پولی را که آنتیوخوس به عنوان غرامت به رم به او داده بود گزارش دهد. آفریکانوس مانع از آن شد که برادرش پاسخ دهد و، در عوض، اسناد هزینه را در برابر اعضای سنا پاره پاره کرد. لوکیوس از جانب انجمن محاکمه و به اختلاس محکوم شد. وتوی داماد آفریکانوس، تیبریوس سمپرونیوس گراکوس، که مقام تریبونی داشت، او را از کیفر‌های بخشید. آفریکانوس چون به جای او به دادگاه فرا خوانده شد، با دعوت و راهنمایی اعضای انجمن به معبد یوپیتر، برای شرکت در جشن یادبود سالانه پیروزی زاما، جریان دادرسی را موقوف کرد. چون یک بار دیگر فراخوانده شد، نافرمانی کرد و در ملک خود در لیترونوم گوشه عزلت گزید و تا زمان مرگ، بی‌آنکه آزاری ببیند، در آنجا ماند. ظهور این فردگرایی در عالم سیاست با رشد فردگرایی در بازرگانی و اخلاقیات همراه بود. دیری بر نیامد که جمهوری روم با نیروی افسار گسیخته مردان بزرگش راه نابودی را در پیش گرفت.

آن وجه از زندگی این آریستوکراسی و این روزگار که بار گناهان آن را سبک می‌کند، بیداری حس ستایش زیبایی در آن است. ارتباط با فرهنگ یونانی در ایتالیا، از طریق سیسیل و آسیا، رومیان را نه فقط با همان لوازم تجمل، بلکه با ارجمندترین فرآورده‌های هنر کلاسیک آشنا کرد. فاتحان، تصاویر و تندیسهای شهره آفاق، فنجانها و آینه‌هایی از فلز منقوش، و پارچه‌ها و اثاثه گرانها را با خود به رم می‌آوردند. هنگامی که مارکوس میدانهای روم را با مجسمه‌هایی که از سیراکوز دزدیده بودند زیور بخشید، نسل قدیم شگفتزده شد؛ آزردگی نه به سبب دزدی، بلکه به علت رواج «بیکاری و پرت و پلاگویی» میان شارمندانی بود که روزگاری پرکار و کوشش بودند و اکنون می‌ایستادند تا این «خرت و پرتها را بررسی و ارزیابی» کنند. فولویوس ۱۰۱۵ تندیس را از مجموعه پورهوس در آمبراسیا با خود آورد؛ ایمیلیوس پاولوس، به پاداش رها کردن یونان، پنجاه عرابه را از آثار هنری گرانیهایی که از ایشان گرفته بود انباشت؛ سولا، ورس، نرون، و هزار رومی دیگر تا دویست سال چنین می‌کردند. یونان برهنه می‌شد تا ذهن رومی را بپوشاند.

هنر ایتالیایی، که در این تاخت و تاز غرق شد، خصلت و شیوه‌های محلی خویش را از دست داد و، به استثنای یک مورد، به هنرمندان و مایه‌ها و قالب یونانی تسلیم شد. مجسمه‌سازان، نقاشان، و معماران یونانی به بوی زر بیشتر به رم کوچیدند و اندک اندک پایتخت غالبان خود را صحنه هنرینی بخشیدند. رومیان توانگر به ساختن کوشکهای خویش به شیوه یونانی، برگرد حیاطهای باز، و آراستن آنها به ستونها و تندیسها و تصاویر و اثاثه یونانی آغاز کردند. معابد کمتر دگرگونی می‌پذیرفت، مبادا خدایان آزرده شوند. در ساختن آنها، و همچنین در ساختن دیوار بلند، شیوه توسکانی قاعده اصلی مانده اما چون شماره ساکنان اولمپ در روم فزونی یافت، سزاوار نمود که خانه‌های ایشان از روی مقیاس باریکتر یونانی ساخته شود. اما هنر رومی در یک زمینه حیاتی، در همان حال که اشاراتی از یونان می‌گرفت، بیابان روان نستوه ایتالیایی با وسایط و نیروی یگانه خویش بود. در مورد ساختمانهای آرایشی و بنای یادبود پیروزی و آبراهه‌ها و «باسیلیکاه»، معمار رومی به جای آرشیتراو طاق را برگزید. در سال ۱۸۴، کاتو «باسیلیکا پورسیا» را از سنگ ساخت؛ پنج سال بعد، ایمیلیوس پاولوس «باسیلیکا ایمیلیا» را به شکل نخستین خود بنا نهاد، و زادگانش نسلها آن را بازسازی می‌کردند و زیباتر می‌گرداندند. باسیلیکای خاص رومی که برای مؤسسات بازرگانی و دادگستری از آن استفاده می‌شد، مستطیل درازی بود که دو ردیف ستون داخلی آن را

به يك شبستان و راهرو بخش مي‌کرد، و غالباً، به تقليد از شيوه ساختماني اسكندريه، طاق ضربي خانه داشته. چون شبستان بلندتر از راهرو بود، بر فراز هر شبستان، مشبكي سنگي براي ورود روشنايي و هوا ساخته مي‌شد. اين البته صورت اصلي بخش دروني كليساهاي قرون ميانه بود. رم، با اين ساختمانهاي عظيم، اندك اندك آن سيمائي از شكوه و نيرومندي را به خود گرفت كه پس از فرو افتادن شهر از مقام پايتخت جهاني نيز هنوز بدان چهره‌اي ممتاز مي‌بخشيد.

III – خدايان تازه

در اين عصر ديگرگوني بي‌امان، حال خدايان كهن چگونه بود؟ نفخه‌اي از بي‌ايماني تا اندازه‌اي از آريستوكراسي به توده عوام رسیده بود؛ بدشواري مي‌توان دريافت كه چگونه مردمی كه هنوز به خدايان ديرينه وفادار بودند مي‌توانستند با هلهله از كمديهاي استقبال كنند كه در آن پلاوتوس - هر چند به بهانه تقليد از نمونه‌هاي يوناني - درگيريهاي يوپيتر را با **آلكمه** به ريشخند مي‌گيرد و مركوريوس (مشتري) را به گونه دلفلكي درمي‌آورد؟ حتي كاتو، كه به نگاهداشت قوالب كهن چنان دلبسته بود، در شكفت بود كه چگونه دو پيشگوي رسمي مي‌توانند به هم برخورد كنند و جلو خنده‌شان را بگيرند. كار اين پيشگويان از ديرباز، در واقع، شعبده بازي سياسي بود؛ براي قالبگيري افكار عامه، غرايب و عجايب به هم مي‌يافتند، و رأي مردم با ريكاري ديني زيرپا گذاشته مي‌شد؛ دين روا داشته بود تا بهره‌كشي به صورت رسمي مقدس درآيد. اين آيتي بدشگون بود كه پولوبيوس، پس از هفده سال زندگي ميان محافل صدرنشين رم، در سال ۱۵۰، از دين چنان سخن مي‌گويد كه گويي افزاري در دست دولت بود:

به داورى من، زمينه‌اي كه در آن جمهوري روم آشكارا برتري دارد ماهيت دين آن است. آنچه در ميان ملت‌هاي ديگر سزاوار نگاهش است - يعني خرافات - مایه نگاهداري دولت رومي است. اين معاني با چنان فر و شكوهي عرضه مي‌شود و چنان به درون زندگي خصوصي و عمومي راه مي‌يابد كه از هيچ دين ديگري برنمي‌آيد. ... مي‌پندارم كه دولت اين شيوه را براي مصلحت عامه مردم در پيش گرفته است. اگر تشكيل دولتي از خردمندان ممكن مي‌بود، چه بسا به اين كار شايد نيازي نمي‌بود؛ اما از آنجا كه هر جماعتي دمدمي مزاج است و آكنده از هوسهاي بي‌بنو بار و سوداي نابخردانه و خشم سهمگين، بايد آن را با هر اساي پنهاني و تعزیه گرداني ديني مهار كرد.

شايد حق با پولوبيوس بوده باشد، چه رويدادهاي نزديك نشان مي‌داد كه، به رغم آثار پلاوتوس و وجود فلسفه، خرافات هنوز فايق بوده‌اند. هنگامی كه به نظر مي‌آمد مصيبت كاناي، روم را در برابر هانيبال بي‌پناه گذاشته است، جماعت هيجانزده به هراس افتادند و فرياد برآوردند كه: «كدام خدای را براي رهايي روم نيايش كنيم؟» سنا خواست تا نخست با فدا كردن آدميان و سپس با نماز بردن به درگاه خدايان يوناني، و بعد بازگرداندن آيين پرستش يوناني درباره همه خدايان رومي و يوناني، از شور پدگي عامه بكاهد؛ اما سرانجام تصميم گرفت كه اگر نتواند از خرافات جلوگيري كند، دست كم آن را سازماني دهد و زير نظارت خود در آورد. پس، در سال ۲۰۵ اعلام كرد كه، به حكم پيش‌بيني «كتابهاي سيبولايي»، اگر «مهين

مام» - الاله كوبله - از **پسينوس**، در فریگيا، به روم آورده شود، هانيبال ايتاليا را ترك خواهد كرد. آتالوس، شهريار پرگاموم، رضاييت داد، و قطعه سنگي را كه مظهر «مهين مام» پنداشته مي‌شد با كشتي به اوستيا آوردند، و در آنجا سكيپو آفريكانوس و گروهی از كدبانوان پارسا با تشريفاتي چشمگير به پيشبازش رفتند. چون كشتي حامل آن در تير به گل نشست، «كلاوديا، دوشيزه آتشيان» به يمن قدرت جادويي پاكدامني خويش، آن را رهايي بخشيد و به رم آورد. سپس كدبانوان، در حالي كه هر يك به نوبت سنگ را با مهر در دست نگاه مي‌داشتند، آن را به معبد پيروزي حمل كردند؛ هنگامی كه «مهين مام» را عبور مي‌دادند، مؤمنان در آستانه خانه‌هاشان بخور مي‌سوزانند. سنا به حيرت دريافت كه اين خدای تازه را بايد مرداني كه خويشتن را اخته کرده‌اند خدمت كنند؛ چنين مرداني را يافتند، اما هيچ رومي اجازه نداشت كه در زمرة آنان باشد. از آن زمان، باز روم، در ماه ارديهشت، مگالسيا يا «جشن الاله بزرگ» را نخست با

اندوه عنان گسیخته، و سپس با شادمانی عنان گسیخته جشن می‌گرفت. زیرا کوبله از خدایان رستنیها بود، و افسانه روایت می‌کرد که چگونه پسرش آتیس، نشانه پاییز و بهار، مرده و به هادس رفته و سپس دوباره زنده شده بود.

در همان سال (۲۰۵)، هانیبال ایتالیا را ترك گفت، و سنا از اینکه بر بحران دین فایق آمده است. بر خود بالید. اما جنگ با مقدونیه راه را بر یونان و مشرق زمین گشود. پشت پای سربازانی که، هنگام بازگشت، غنائیم و اندیشه‌ها و افسانه‌های شرقی را با خود همراه می‌آوردند، خیل اسیران، بندگان، پناهندگان، بازرگانان، مسافران، ورزشکاران، هنرمندان، بازیگران، خنیاگران، آموزگاران، و مدرسان نیز می‌آمد؛ آدمیان، در این کوچ، خدایان خویش را حمل می‌کردند. طبقات فرو دست رم شادمان بودند از آشنایی با دیونوسوس باکوس، اورفئوس، ائورودیکه، و آیینهای رازورانه‌ای که نیایشگر را الهام و مستی خدایی می‌بخشید و با خدایان زنده شده آشنا می‌کرد و وعده زندگی سرمدی می‌داد. در سال ۱۸۶، سنا با پریشانی پی برد که جمعی، نه چندان از مردم، آیین دیونوسوسی پیشه کرده‌اند و با بزهای مستانه شبانه، که پنهان بودند شایعات مربوط به میگساریها و شهوترانیهای بی حد و حصر را قوت می‌داد، خدای تازه را نیایش می‌کنند. لیویوس می‌گوید: «مردان بیش از زنان به پلیدی تن می‌دادند»، سپس، چه بسا با آراستن شایعه سازهایی زمان خود به زی تاریخ، می‌افزاید: «هر کس که به پلیدی تن نمی‌داد ... قربانی می‌شد.» سنا این آیین را ممنوع و هفت هزار تن از مؤمنان به آن را بازداشت و صدها تن را به اعدام محکوم کرد. اما در جنگ روم با مذاهب شرقی این يك پیروزی موقتی بود.

IV – پیدایی فلسفه

یونان روم را بدین گونه فتح کرد که دین و کم‌دی خود را برای پل‌ها، و اخلاقیات و حکمت و هنرش را برای طبقات بالادست به ارمغان فرستاد. این ارمغانهای یونانی با ثروت و حشمت امپراطوری در تابه کردن ایمان و منش رومیان یار شد و بدین سان بخشی از انتقام یونان را از فاتحان خویش باز گرفت. پیروزی یونان هنگامی به اوج رسید که، در فلسفه روم، لذت طلبی صبورانه لوکرتیوس به پیروی از مذهب رواقی لذت طلبانه سنکا انجامید. در الاهیات مسیحی، مابعدالطبیعه یونانی بر خدایان ایتالیایی چیره گشت. در اوج قدرت قسطنطنیه، فرهنگ یونانی نخست به عنوان رقیب، و سپس به عنوان جانشین روم پیروز شد؛ و چون قسطنطنیه سرنگون شد، ادب و فلسفه و هنر یونانی در زمان رنسانس دوباره ایتالیا و اروپا را فتح کرد. جریان اصلی تاریخ تمدن اروپا همین است؛ همه جریانهای دیگر شاخه‌هایی بیش نیستند. سیسرون می‌گفت: «آنچه از یونان به شهر ما روان شد نه جویباری باریک، بلکه رودی پهناور از فرهنگ و دانش بود.» از آن پس، زندگی روحی و هنری و دینی روم بخشی از جهان هلنیستی شد.

یونانیان مهاجم در مدارس و تالارهای سخنرانی رم رخنه‌گاهی استراتژیک یافتند. در پی سپاه‌یانی که از مشرق زمین باز می‌گشتند؛ موج عظیمی از گراکولیان - یا یونانیکان، به اصطلاح تحقیرآمیز رومیان - در رسید. بسیاری از آنان، در مقام بندگی، مدرس خانواده‌های رومی شدند؛ گروه دیگر به عنوان نحویان، با گشایش مدارس زبان و ادبیات یونانی در رم، باب تحصیلات متوسطه را گشودند؛ بعض دیگر، که آموزگاران فن بلاغت بودند، درباره فن خطابه و انشا و فلسفه درس عمومی و خصوصی می‌دادند. خطیبان رومی - حتی کاتوی ضد یونانی - خطابه‌های خود را به تقلید از سخنرانیهای لوسیاس و آپسیکنس و دموستن می‌نوشتند.

از میان این معلمان یونانی کمتر کسی دیندار بود، و از آن میان کمتر کسی دین خویش را تبلیغ می‌کرد؛ معدودی از ایشان اپیکوری بودند و با تعریف دین به عنوان شر عمده زندگی آدمی بر لوکرتیوس پیشی جستند. پاتریسینها بر آمدن تندباد را حس کردند و به جلوگیری از آن برخاستند. در سال ۱۷۳، سنا دو اپیکوری را نفی بلد کرد و در سال ۱۶۱ مقرر داشت که «هیچ فیلسوف یا آموزگار علم بلاغت حق ورود به رم را ندارد.» اما تندباد نمی‌ایستاد. در سال ۱۵۹، کراتس مالوسی، سرپرست رواقی کتابخانه شاهی در

پرگاموم، به سفارت رسمي به رم آمد و، چون پایش شکست، همانجا ماند و در ایام نقاھت در ادبیات و فلسفه در سھایی

گفت. در سال ۱۵۵، آتن پیشوایان سه مکتب بزرگ فلسفیش را به سفارت روم فرستاد: کارنئادس از مردان آکادمی یا پیروان افلاطون، کریتولائوس مشایی یا پیرو ارسطو، و دیوگنس رواقی از سلوکیه. آمدن آنان کمابیش همان اثر عمیقی را داشت که ورود خردسولوراس به ایتالیا، در سال ۱۴۵۳. کارنئادس درباره فن بلاغت چنان شیوا سخن می‌گفت که جوانان هر روز به مکتب او می‌آمدند. وی سراپا شکاک بود و در وجود خدایان شک می‌کرد، و حجت می‌آورد که بیدادگری را به همان پایه دادگری می‌توان توجیه کرد - این تسلیم دیررس افلاطون در برابر تراسوماخوس بود. چون کاتوی مهین این بشنید، در سنا پیشنهاد کرد که سفیران از رم بیرون رانده شوند. چنین شد. اما نسل جوان از باده فلسفه ذوق برگرفته بود، و از آن پس جوانان توانگر رومی مشتاقانه به آتن و رودس می‌رفتند تا نوترین شکها را جانشین کهنترین ایمان خویش کنند.

همان کسانی که فاتح یونان بودند خود فرهنگ و حکمت هلنیستی را در روم روابی می‌بخشیدند. فلامینیوس، که هنوز پیش از هجوم به مقدونیه و رهاندن یونان ادبیات رومی را دوست می‌داشت، از هنرها و نمایشهایی که در یونان دید سخت به وجد آمد. این نکته را باید از مفاخر روم برشمرد که برخی از سرداران آن به فهم آثار پولوکلیتوس، فیدیاس، سکوپاس، و پراکسیتلز توانا بودند، اگرچه گاه قدردانی خویش را به مرحله دزدی می‌رساندند. آیمیلیوس پاولوس از همه غنایمی که پس از چیرگی بر پرسئوس باز آورد، فقط کتابخانه شاهی را برای خویش، و به میراث فرزندانش، نگاه داشت. وی فرمود تا پسرانش ادب و فلسفه یونانی و نیز فنون رومی جنگ و گریز را فرا گیرند و، تا آنجا که وظایف دولتی اجازه می‌داد، در این مطالعات با فرزندانش همدرس می‌شد.

پیش از مرگ پاولوس، دوستش، پ. سکیپیو، فرزند آفریکانوس، پسر کهنتر او را به فرزندی خود پذیرفت. برطبق سنت رومی، پسر نام پدر تعمیدی خویش را گرفت و نام طایفه پدرش را بر آن افزود؛ از این رو «پ. کورنلیوس سکیپیو آیمیلیانوس» نامیده شد، و ما از این پس او را سکیپیو خواهیم نامید. وی جوانی خوبرو و تندرست بود، جامه ساده می‌پوشید، و در کلام شرم را نگاه می‌داشت، دلی پرمهر و دستی گشاده داشت، و چندان در ستکار بود که، با آنکه همه اموال غارت شده کارتاژ از زیر دست او گذشت، به هنگام مرگ، جز پنج من سیم و ربع من زر چیزی از خود به جا نهد. بیشتر مانند دانشوران زیسته بود تا همچون توانگری، در جوانی با پولوبیوس، که از یونان نفی بلد شده بود، آشنا شد و، به پاداش کتابها و اندرزهای نیکی که از او گرفت، همه عمر دوست و سپاگزار او ماند. با جنگیدن در رکاب پدرش در پودنا آوازه جنگجویی یافت و در اسپانیا چالش دشمن را به نبرد تن به تن پذیرفت و پیروز شد.

در خلوت، گروهی از رومیان سرشناس و دوستار اندیشه یونانی را گرد خویش فراهم

داشت. عمده ایشان، گایوس لایلیوس، مردی بود با فرزاندگی مهرآمیز و در دوستی استوار، به داوری دادگر و به زندگی پاکدامن، و در گشاده زبانی و شیوایی سبک فقط آیمیلیانوس از او پیشتر بود. یک قرن بعد، سیسرون دلباخته لایلیوس شد و رساله درباره دوستی خود را به نام او نمود و آرزو کرد که ای کاش، به جای زمانه پر آشوب خود، در میان آن حلقه والای جوانان خردورز رومی زیسته بود. این مردان بر ادبیات رومی اثری شگرف داشتند؛ ترنتیوس با درک محضر ایشان بود که زبان آثار خود را ظرافتی بکمال بخشید، و هم شاید نزد ایشان بود که گایوس لوکیلیوس (۱۸۰ - ۱۰۳) آموخت که چگونه هجویه‌های خویش را، که در نکوهش گناهان و تجمل عصر خود بود، غایتی اجتماعی دهد.

مربیان یونانی این گروه پولوبیوس و پانایتیوس بودند. پولوبیوس سالها در خانه سکیپیو زیست. مردی واقعنگر و واقعپرداز و خردگرا بود، که در باب آدمیزادگان و حکومتها کمتر دچار پندار می‌شد. پانایتیوس اهل رودس و، مانند پولوبیوس، به آریستوکراسی یونان وابسته بود. چندین سال با سکیپیو الفتی پرمهر داشت. و هر دو بر روح یکدیگر اثر نهاده بودند: وی سکیپیو را با والامشی رواقی آشنا کرد، و شاید

سکپیو بود که او را بر آن داشت تا توقعات اخلاقی مفرط آن فلسفه را به مذهبی عملیتر بدل کند. پانایتیوس، در کتابی به نام درباره وظایف، افکار عمده مذهب رواقی را بیان کرد: آدمی جزئی از کل است، و باید با کل، یعنی خانواده و میهن و روح الاهی کاینات، همکاری کند؛ و انسان به این جهان نه برای لذایذ جسمی آمده است، بلکه برای اجرای وظایف خویش، بی شکوه و دریغ. پانایتیوس، برخلاف رواقیان دیگر، از آدمی انتظار فضیلت کامل یا بی اعتنایی تمام در حق نعمات و مواهب زندگی نداشت. رومیان فرهیخته در این فلسفه جانشینی سزاوار و عرضه پذیر برای مذهب منسوخ خویش یافتند و اخلاقیات آن را آیینی موافق با سنن و آرمانهای خود دانستند. مذهب رواقی الهامبخش سکپیو، آرزوی سیسرون، نفس تعالی یافته سنکا، راهبر ترایانوس، راهنمای آورلیوس، و وجدان روم گشت.

V - رستاخیز ادبیات

یکی از مقاصد اصلی حلقه سکپیویی تشویق ادبیات و فلسفه، تبدیل زبان لاتینی به زبان پرداخته و روان، رهنمون شدن شاعران رومی به سرچشمه‌های جانبخش شعر یونانی، و فراهم آوردن خواننده و شنونده برای شاعران یا نثرنویسان آینده‌دار بود. سکپیو آفریکانوس، در سال ۲۰۴، با پذیره شدن شاعری که کاتو به روم آورده بود و با همه عقاید سکپیویان و دوستارانشان مخالفت می‌ورزید، بزرگمنشی خویش را آشکار کرد. کوینتوس انیوس از پدر و مادری یونانی و ایتالیایی، نزدیک بروندیسیوم، در یونان زاده شد (۲۳۹). در تارنتوم

درس خوانده بود، و روح پرشورش از درامهای یونانی، که در تماشاخانه‌های تارنتوم عرضه می‌شد، اثری ژرف پذیرفت. دلآوری او، به روزگار سربازی در ساردنی، کاتو را، که در آنجا مقام خزانه‌داری داشت، شیفته کرد. چون به رم آمد، از راه آموزاندن لاتینی و یونانی زندگی می‌گذراند؛ اشعار خود را برای دوستانش می‌خواند؛ و سرانجام به حلقه سکپیویان پذیرفته شد.

هیچ صورتی از شعر نبود که او طبع خویش را در آن نیازموده باشد. چند کمدی و دست کم بیست تراژدی نوشت. وی شیفته اورپیید بود و همچون او با اندیشه‌های تند سروسری داشت و دینداران را با این گونه طنزهای اپیکوری می‌آزد: «گیرم که خدایان وجود داشته باشند، ولی هیچ گاه غم آن را ندارند که آدمیان چه می‌کنند؛ و گرنه سزای نیکی و سزای بدی بدی می‌بود - حال آنکه این بسی نادر است.» به گفته سیسرون، شنوندگان با شنیدن این ابیات بر گوینده آفرین گفتند. وی تاریخ مقدس اثوهروس را ترجمه یا اقتباس کرد؛ این کتاب اثبات می‌کرد که خدایان قهرمانان مرده‌ای هستند که احساس عوام آنان را به مقام خدایی رسانده است. اما انیوس به هر تقدیر از نوعی الاهیات بری نبود، چون بر آن بود که روان هومر، پس از گذشتن از کالبدهای بسیار، و از آن میان از کالبد فیثاغورس و یک طاووس، اکنون در بدن او حلول کرده است. وی تاریخ حماسی روم را به شیوه‌ای گرم از زمان آییناس تا پور هوس نوشت؛ سالنامه‌های او تا زمان ویرژیل چکامه ملی ایتالیا به شمار می‌آمد. چند قطعه‌ای از آنها باقی است، از آن جمله این مصرع، که سنت پرستان ایتالیا از بازگویی آن هیچ گاه دست بردار نبودند:

دولت روم بر پایه اخلاقیات کهن و مردان بزرگش استوار است.

حماسه وی انقلابی در اوزان نظم پدید آورد، زیرا شعر روان و انعطاف‌پذیر «شش و تدی» یونان را جانشین اسلوب سست «ساتورنی» نایویوس کرد. انیوس زبان لاتین را قالب و قدرتهای نو بخشید؛ اشعار خویش را، به برکت فکر، پر مغز ساخت؛ و، برای لوکرتیوس و هوراس و ویرژیل، روش و لفظ و موضوع و اندیشه فراهم کرد. به عنوان افسری بر سر آثار خویش، رساله‌ای درباره لذات کام نوشت و، به سن هفتاد سالگی، پس از سرودن این بیت غرور آمیز برای سنگ گور خود، به بیماری نفرس درگذشت.

برای من اشک مریز و در ماتم منشین؛

که من به روی لبهای مردمان پاینده و زنده‌ام.

انیوس در همه فنون ادب، جز کمدی، توفیق یافت؛ شاید فلسفه را بیش از اندازه جدی گرفته و این اندرز خود را فراموش کرده بود که «همه کس باید به فلسفه پردازد، اما نه

بسیار.» مردم بحق خنده را بر فلسفه فزونی می‌نهادند و پلاوتوس را توانگر و انیوس را تهیدست می‌ساختند. همین گونه، درام تراژیک را در روم چندان تشویق نمی‌کردند. بزرگان تراژدیهای پاکوویوس و اکیوس را می‌ستودند، اما توده مردم به آنها اعتنايي نمی‌کرد و زمان نیز به دست فراموشیشان می‌سپرد.

در رم، مانند آتن، نمایشنامه‌ها را مأموران حکومتی، به عنوان بخشی از یک جشنواره دینی یا آیین تشییع جنازه مردی بزرگ، بر صحنه می‌آوردند. تماشاخانه پلاوتوس و ترنتیوس مرکب بود از یک کفه پایه بلند چوبی که پشتیبان دكور زمینه صحنه بود؛ در برابر آن صفه‌ای دایره وار برای رقص به نام ارکسترا تعبیه شده بود که نیمه پسین آن «صحنه» را تشکیل می‌داد. مانند جایگاههایی که امروزه برای نظاره رژه سپاهیان ساخته می‌شود، این ترتیبات سست پایه پس از هر جشن در هم ریخته می‌شد. تماشاگران یا می‌ایستادند یا به روی چارپایه‌هایی که با خود آورده بودند می‌نشستند یا در هوای باز روی زمین چمباتمه می‌زدند. در سال ۱۴۵، نخستین تئاتر کامل رم، آن هم از چوب و بی‌سقف، اما به سبک نیمدایره‌هایی یونانی مجهز به صندلی، ساخته شد. تماشا را یگان بود. بندگان می‌توانستند به درون تئاتر بیایند، اما نمی‌توانستند بنشینند؛ زنان فقط در عقب جای می‌گرفتند. تماشاگران این دوره جماعتی غوغاگر و زورآور و بیذوق، و چه بسا بدرفتارترین و کودنترین تماشاگران تاریخ نمایش بوده‌اند. یادآوری این نکته غمانگیز است که مقدمه خوانان نمایش تا چه اندازه از حاضران آرامش و ادب می‌طلبیدند و مطایبات خام و اندیشه‌های کلیشه‌ای، برای آنکه دریافته شود، تا چه اندازه باز گفته می‌شد. برخی از مقدمه‌خوانان از مادران می‌خواستند که نوزادان خود را در خانه بگذارند، یا بر سر کودکان غوغاگر نهیب می‌زدند و یا زنان پر چانه را ملامت می‌کردند؛ چنین درخواستهایی حتی در میانه نمایشنامه‌های منتشر شده نیز دیده می‌شود. اگر نمایش با مسابقه کشتی یا بندبازی مقارن می‌شد، نمایش را قطع می‌کردند تا هنر نمایی مهیج‌تر پایان پذیرد. در پایان هر کمدی رومی این کلمات یا چیزی شبیه آن می‌آمد، *omnes Nunc plaudite*، که معنایش آن بود که نمایش پایان پذیرفته است، وقت هلهله کردن است.

بهترین سیمای تئاتر رومی بازي قهرمانان آن بود. نقش اول را معمولاً ملیر تئاتر، که آزاد مرد بود، بازی می‌کرد. بازیگران دیگر بیشتر از میان بندگان یونانی برگزیده می‌شدند. هر شارمندی که بازیگری پیشه می‌کرد حقوق مدنی خویش را از دست می‌داد، و این رسم تا زمان ولتر دوام یافت. نقش زنان را مردان بازی می‌کردند. چون تماشاگران در این عصر کم بودند، بازیگران نقاب بر چهره نمی‌زدند، بلکه به همان سرخاب و کلاهگیس بس می‌کردند. در حدود سال ۱۰۰ ق.م، چون عده تماشاگران رو به فزونی رفت، نقاب برای باز شناختن قهرمانان نمایش از یکدیگر لازم شد. نقاب را «پرسونا» می‌نامیدند و این واژه ظاهراً از واژه اتروسکی «فرسو» به معنای نقاب مشتق شده است؛ نقشهای بازیگران و «نقابهای نمایش» می‌نامیدند. تراژدی بازان کفش بلند پاشنه یا نیمچکمه، و کمدی بازان کفش کوتاه پاشنه می‌پوشیدند. کلمات نمایش به همراهی نوای نی‌لبک خوانده می‌شد؛ گاه آواز خوانان کلمات را می‌سرودند، و بازیگران نقش خود را با حرکات بازی می‌کردند.

کمدیهای شیوة پلاوتوس به نظم ناهموار و متداول **یامبیک** بود و از لحاظ وزن و محتوا، هر دو، به تقلید از نمونه‌های یونانی ساخته می‌شد. بیشتر کمدیهای لاتینی که به دست ما رسید برگرفته‌ای است مستقیم یا آمیزه‌ای از یک یا چند نمایشنامه یونانی، و معمولاً از آثار فیلمون یا مناندروس یا پیروان «کمدی نو» در آتن. در نخستین صفحه نمایشنامه، معمولاً نام نویسنده و عنوان اصل یونانی آن ذکر می‌شد. به موجب یکی از قوانین الواح دوازدهگانه که مجازات هجو سیاسی را مرگ معین می‌کرد، اقتباس از آثار آریستوفان و

کمدي کهن ممنوع بود. شايد از بیم اين قانون بود که نمايشنامه نويسان لاتين صحنه ها، قهرمانان، عادات، نامه ها، و حتي سکه ها را به شکل اصلي خود حفظ نمي کردند؛ اگر پلاتوس نبود، قانون روم تئاتر رومي را يکسره از توصيف زندگي رومي محروم کرده بود. اين نظارت پليسي با خشونت و هرزگي کاري نداشت؛ شهربانان مي خواستند جماعت سرگرم باشند نه آنکه تعالي يابند؛ و دولت روم هيچ گاه از ناداني توده مردم خاطر غمين نمي کرد. تماشاگران همواره مطايبه بيظرافت را بر نغزگويي، لودگي را بر لطافت، ابتذال را بر شعر، و پلاتوس را بر ترنتيوس برتري مي دادند.

تيتوس ماکيوس پلاتوس - در واقع، تيتوس دلفک بي چاک و دهن - در سال ۲۵۴ وارد اوميريا شد. چون به رم آمد، مدتي به عنوان کارگر صحنه زندگي گذراند و پول اندوخت، بعد با دلي پرآرزو پولش را به معامله گذاشت و همه را از دست داد. براي آنکه از معاش فرو نماند، نمايشنامه نوشت؛ اقتباسهايي از آثار يوناني، که با کنايات رومي آميخته بود، پسند طباع افتاد؛ دوباره ثروتي به هم رساند و به مقام شارمندي رم رسيد. فردي بود مردمی و خاكي، با دلي شادمانه و طبعي مانند رابله، پرشور؛ با هر کس و بر هر کس مي خنديد، اما نيکخواه همگان بود. صد و سي نمايشنامه نوشت يا اصلاح کرد که از آن ميانه بيست تا باقي مانده است. نمايشنامه ميلس گلوريوسوس حسب حال مطايبه آميزي است از يك نظامي خودستا، که خادمش هميشه براي آنکه اميدوارش نگاه دارد به او دروغ مي گويد.

خادم: آيا آن دختراني را که ديروز راه را بر من گرفتندديد؟

سروان: چه گفتند:

خادم: باري، چون شما رفتيد، از من پرسيدند:

شگفتا! مگر اخيلس بزرگ اينجاست؟ من به پاسخ گفتم

خير، برادر اوست. سپس دختر ديگر گفت:

راستي چه مرد رعنابي! چه بزرگ زاده اي!

چه سر و زلفي!

و هر دو از من خواستند که

امروز دوباره شما را به گردش بکشانم

... تا شما را بهتر ببينند.

سروان: خوشگلي هم عجب دردمري است!

نمايشنامه امفيتروئون، يووه (يوپيتر) را به ريشخند مي گيرد؛ يووه در لباس شوهر آلکمنه از خود مي خواهد که شاهد سوگند خويش باشد و به درگاه يوپيتر قرباني نياز مي کند. روز بعد از هم خوابگي، زن دو فرزند توأمان مي زاييد. سرانجام، پلاتوس از خدايان مي خواهد که او را ببخشند و آفرين تماشاگران را به خود بگيرند. اين داستان در رم زمان پلاتوس به همان اندازه مردم پسند شد که در آتن زمان مناندروس، پاريس زمان مولير، يا نيويورک زمان ما. نمايشنامه اولولاريا داستاني از مال اندوزي يك خسيس است که حال قهرمان خود را با شفقتي بيش از خسيس مولير باز مي گويد؛ خسيس پلاتوس ريزه هاي ناخنش را جمع مي کند و بر هدر رفتن اشكهايش اسف مي خورد. نمايشنامه منايکمي داستان کهنه دو برابر توأماني است که سرانجام يکديگر را باز مي شناسند - و سرچشمه اي است براي کمدي اشتباهات شکسپير. لسينگ بر آن بود

که کاپتیوی بهترین نمایشنامه‌ای است که تاکنون به روی صحنه آمده است؛ پلاوتوس نیز آن را دوست می‌داشت و در مقدمه‌اش می‌گفت:

این [نمایشنامه‌ای] مبتذل یا بر سیاق باقی نیست؛

در آن نه بی‌بیتی زشت که ذکرش سزاوار نباشد توان یافت،

و نه قلتبانی پیمان شکن یا روسپیی تیره دل.

راست است؛ اما موضوع داستان چنان فرو پیچیده و به تصادفات و مکاشفات نامحتمل متکی است که اگر اذهان گریزان از داستانهای بی‌روح به آن اعتنایی نکنند، عذرشان پذیرفته است. راز توفیق این کمدها نه موضوعات کهن بلکه کثرت وقایع مطایبه آمیز، جناسهای سبکسرانه به همان خامی جناسهای شکسپیر، قبح آشکار، باز نمودن حال زنان بی‌پروا، و گاه شرح عواطف در آنها بود؛ تماشاگران در هر نمایشنامه تجسم ماجرای از عشق و بی‌عفتی می‌یافتند و وصفی از قهرمانی خو برو و پرهیزگار و بنده‌ای از همه قهرمانان دیگر هوشیارتر. ادبیات رومی در این عصر پیدایی خود راه به دل مردم ساده می‌یابد و از راه قوالب یونانی به واقعیات زندگی، به پایه‌ای که بیرون از حوصله شعر لاتین در ادوار بعدی است، پیوند می‌خورد.

پوبلیوس ترنتیوس آفر، شاید در سال مرگ پلاوتوس (۱۸۴) در کارتاژ، از خانواده‌ای فنیقی یا شاید افریقایی زاده شد. تا زمانی که به بندگی ترنتیوس لوکانوس در روم در آمد، چیزی از او نمی‌دانیم. این سناتور رومی استعداد پسرک را دریافت و او را تربیت کرد و آزادی بخشید؛ جوان به نشانه سپاس نام خدایگان را بر خویش نهاد. این حدیثی شیرین از چگونگی رفتار رومیان در حق یکدیگر است که چون [ترنتیوس](#) «تهیدست و ژنده‌پوش»

به خانه کایکیلیوس سناتیوس - که کمدهای اکنون از دست رفته‌اش در آن زمان گل صحنه‌های تئاتر روم بود - درآمد و پرده اول آندریا را برای او خواند. سناتیوس چنان به وجد آمد که شاعر را به ناهار میهمان کرد و به باقی نمایشنامه با ستایش گوش داد. ترنتیوس بزودی آثار خود را برای ایمیلیانوس و لایلیوس نیز خواند، و لایلیوس کوشید تا شیوه نویسنده را در قالب زبان آراسته لاتینی، که سخت دلخواه او بود، شکل دهد. از این رو، شایعه‌پردازان گفتند که لایلیوس نمایشنامه‌های ترنتیوس را می‌نویسد - و ترنتیوس، از سر هوشیاری و احتیاط، این روایت را نه تأیید کرد نه تکذیب. ترنتیوس شاید بر اثر هلنیسم (یونان گرایی) معتبر حلقه سکپیویی به مأخذ یونانی آثار خویش وفادار ماند و نمایشنامه‌هایش را عنوان یونانی داد و از اشاره به زندگی رومیان پرهیز کرد و خود را، به حکم فروتنی، مترجمی بیش ننماید.

از فرجام نمایشنامه‌ای که چنان محبوب کایکیلیوس بود چیزی نمی‌دانیم. نمایشنامه هکورا، اثر بعدی ترنتیوس، توفیقی نیافت، زیرا تماشاگران برای دیدن خرس بازی یکایک از تماشاخانه بیرون رفتند. در سال ۱۶۲، چون معروفترین نمایشنامه خود به نام خویشتن آزار را نوشت، بخت به سراغش آمد. این داستان پدری است که پسرش را از زناشویی با دختر دلخواه خویش منع می‌کند و، چون پسر سر می‌پیچد، او را از فرزندی خود محروم می‌کند و از خانه بیرون می‌راند، و سپس، برای آنکه از روی پشیمانی خویشتن را بادافره‌ای داده باشد، ثروت خود را فرو می‌گذارد و در مشقت و تنگدستی روزگار می‌گذراند. همسایه‌ای آهنگ شفاعت می‌کند، و پدر از او می‌پرسد که چرا درباره مشکلات دیگران چنین دلسوزی می‌کند؟ و همسایه این جمله معروف همگان را به پاسخ می‌گوید و تماشاگران را به آفرین وای می‌دارد:

من انسانم، و به هیچ چیز انسانی بی‌اعتنا نمی‌توانم بود.

در سال بعد، نمایشنامه خواجه چنان از پسند همگان برخوردار شد که دو بار در عرض يك روز به روی صحنه آمد، و این در آن هنگام واقعه‌ای نادر بود و از بام تا شام هشت هزار سسترس (نزدیک به ۱۲۰۰ دلار) برای نویسنده عایدی آورد. ترنتیوس چند ماه بعد نمایشنامه فورمیو را به نام بنده زنده‌دلی نوشت که اربابش را از خشم پدری رهایی بخشید، و مدلی شد برای فیگاروی شاداب بومارشه. در سال ۱۶۰، آخرین نمایشنامه ترنتیوس به نام آدلفی یا «برادران» در مراسم خاکسپاری آیمیلیوس پاولوس اجرا شد. چندی بعد، نویسنده روانه یونان گشت و در بازگشت، به سن بیست و پنجسالگی، در آرکادیا درگذشت.

نمایشنامه‌های اواخر دوران زندگی ترنتیوس کمتر میان مردم محبوبیت یافت، زیرا هلنیسم یکسره بر روح

را نداشت و هرگز در اندیشه توجه به زندگی رومی نیفتاد. در کمدهای او از اراذل سرزنده یا روسپیان بی‌پروا نشانی نیست؛ قهرمانان زن در آثار او با شفقت تصویر شده‌اند؛ حتی روسپیان از آستانه پارسیایی چندان دور نیستند. عبارات دلنشین و پر مغز و ابیات فراموش نشدنی از قبیل «پس آن اشکها»، «بخت یار دلیران است»، «به شماره آدمیان رأی هست» و صدها دیگر از آثار او بسیار است، اما فهم آنها به چنان هوش فلسفی و نکته سنجی ادبی نیازمند بود که بنده افریقایی در توده روم نمی‌یافت. عوام را پروای آن نبود که کمدهایش نیمه تراژدی هستند و ماجراهای داستانهایش خوش ساختند، اما کند پیش می‌روند و مطالعه او در منتهای غریب پر وقت است و سبکش بیش از اندازه هموار و گفتگوهایش آرامند و زبانش از شدت پاکیزه می‌شود؛ گویی تماشاگران پی برده بودند که میان مردم و ادبیات رومی فاصله‌ای پدید آمده که هیچ گاه پر شدنی نیست. سیسرون، که به کاتولوس نزدیکتر از آن بود که بتواند آثار او را ارزیابی کند، و محتاطتر از آن بود که از لوکرتیوس حظ ببرد، ترنتیوس را بهترین شاعر عصر جمهوری برشمرد. قیصر با ستایشگری از این «شیفته سخن ناب» وی را منصفانه‌تر وصف کرد، اما فقدان «نیروی خنده» را در آثارش عیب دانست و او را «نیمه مناندروس» نامید. با اینهمه، ترنتیوس يك خدمت بزرگ انجام داد، و آن این بود که این بیگانه سامی نژاد، با الهام از لایلیوس و یونان، سرانجام زبان لاتینی را به صورت چنان وسیله‌ای برای بیان ادبی درآورد که يك قرن بعد نثر سیسرون و نظم ویرژیل را امکان ظهور بخشید.

VI – کاتو و مخالفان سنت پرست

این هجوم یونان در زمینه ادب و فلسفه و دین و دانش و هنر، و این دگرگونی آداب و اخلاقیات و تبار، رومیان دیرینه پسند را بیزار و بیمناک کرد. والریوس فلاکوس، سناتوری بازنشسته، در یکی از کشتزارهای سابین بر تباهی منش رومی و فساد سیاسی و جایگیری اندیشه‌ها و رسوم یونانی به جای «شیوه پیشینیان» اندوه می‌خورد. اما پیرتر از آن بود که خود با این موج به پیکار برخیزد. ولی در یکی از خانه‌های روستایی مجاور، در حوالی رناته، دهقان جوانی از تبار پلپها می‌زیست که همه خصال کهن رومی را در خود جمع داشت: به خاک مهر می‌ورزید، سخت کار می‌کرد، به دقت مال می‌اندوخت، با سادگی خاص سنت پرستان زندگی می‌گذراند، و با اینهمه به فصاحت يك اصلاح طلب سخن می‌گفت. نامش مارکوس پورکیوس کاتو بود؛ خانواده‌اش را پورکیوس می‌نامیدند، چون نسلها خوک می‌پروردند، و کاتو لقب می‌دادند، چون زیرك بودند. فلاکوس جوان را تشویق کرد که حقوق بخواند. کاتو چنین کرد و در دادگاه‌های محلی حق همسایگانش را بر حریفان ثابت نمود. پس،

به توصیه فلاکوس به رم رفت و در سن سی سالگی (سال ۲۰۴) به مقام خزانه‌داری رسید. در سال ۱۹۹ شهربان، در ۱۹۸ پرایتور، در ۱۹۵ کنسول، در ۱۹۱ تریبون شد، و در ۱۸۴ به مقام سنسوری رسید. در عین حال، بیست و شش سال در سپاه همچون سربازی بی‌باك و سرداری لایق و بیرحم خدمت کرد. وی نظم را مادر منش نيك و آزادی می‌دانست و «سربازی را که در قدمرو دستش و در جنگ پایش را پس بکشد و خرناسش را از فریادش در مصاف بلندتر باشد» تحقیر می‌کرد؛ اما چون همیشه به همراهی سپاهیان پیاده می‌رفت و به هر يك از آنان نیم کیلوگرم نقره از غنایم می‌بخشید و برای خود چیزی برنمی‌داشت، نزد همه سپاهیان قدر یافت.

در فواصل صلح، سخن پردازان و سخن پردازي را مي‌نكوهيد و خود بزرگترين سخنور زمان شد. روميان با شيفتگي كراهت آموزي به او گوش فرا مي‌دادند، زيرا هيچ كس تا آن هنگام با چنان صداقت و لطف نيشداري با ايشان سخن نگفته بود؛ تازيانه زبانش چه بسا به روي هر كس فرو مي‌آمد، اما خوشتر آن بود كه به روي همسايه فرو بيايد. كاتو بي‌باكانه با فساد پيكار مي‌كرد، و روزي نبود كه به شام برسد و او دشمنان تازه‌اي براي خود نساخته باشد. كمتر كسي او را دوست مي‌داشت، زيرا بيننده از چهره زخم خورده و موهاي سرخ پريشانش بيزار مي‌شد، از دندانهاي گرازش مي‌ترسيد، از زهدپرستيش به شرم مي‌آمد، در كارداني از او فرو مي‌ماند، و چشمان سبزش با نگاهی از وراي سخنان به خودپرستي‌ها راه مي‌برد. چهل و چهار بار دشمنان پاتريسین او كوشيدند تا، با متهم كردن او در ميان مردم، از پايش درآورند؛ چهل و چهار بار همان برزگراني كه مانند وي از تجمل و فرومايگي به تنگ آمده بودند نجاتش دادند. چون به رأي برزگران به مقام سنسوري رسيد، سراسر رم بر خود لرزيد. در اين مقام، به هشارهائي كه براي جلب‌آري همگان داده بود وفا كرد؛ بر تجملات ماليات هنگفت مقرر كرد، سناتوري را به علت اسراف به پرداخت جريمه مجبور ساخت، و شش تن را كه سابقه بزه‌كاري داشتند از سنا بيرون راند. مانيليوس را به جرم بوسيدن زنش در برابر چشم همگان اخراج كرد؛ و درباره خود گفت كه هرگز زنش را در آغوش نمي‌كشد، مگر هنگامي كه تندر بغرد - و البته از غرش تندر شادمان مي‌شد. وي شبكه زهكشي شهر را به پايان رساند؛ لوله‌هائي را كه در نهان از آبگذر هائي عمومي آب مي‌برد برید؛ صاحب منازل را واداشت تا آن بخش از ساختمانهاشان را كه برخلاف قانون به گذرگاههاي عمومي تجاوز کرده بود ويران كنند؛ اجرت ساختن كارهاي ساختماني دولتي را پايين آورد؛ و جمع آورندگان ماليات را به تهديد مجبور كرد كه بخش اعظم درآمدهاي خود را به خزانه دولت بپردازند.

پس از پنج سال ستيزه دليرانه با منش آدمي از خدمت كناره گرفت و كاميابانه به معامله پرداخت و كشتزار خویش را، كه اكنون وسعت بيشتر ي گرفته بود، به دست بندگان آباد كرد؛ به نرخهاي سنگين پول وام داد؛ بندگان ارزان خريد و، پس از آموختن فنون به آنان، ايشان را

به بهاي گران فروخت؛ و چنان توانگر شد كه توانست به تصنيف كتب دست يازد - اگرچه اين پيشه را خوار مي‌داشت.

كاتو نخستين نثرنويس بزرگ زبان لاتين بود. نخست دو خطابه انتشار داد، سپس رساله‌اي درباره فن خطابه نوشت و شبويه ناهموار رومي را بر رواني ايسوكراتي سبك آموزگاران فن بلاغت رجحان داد و با وصف خطيب، به عنوان «نيكمرد ي آزموده در سخنوري»، مايه‌اي براي كوينتيليانوس فراهم ساخت (اما آيا اين دو صفت نادر هرگز در يك تن جمع بوده‌اند؟) با تأليف رساله‌اي به عنوان در باب كشاورزي، كه تنها اثر وي و قديميترين كتاب لاتيني است كه از گزند زمان محفوظ مانده، آزمونهاي كشاورزي خویش را در دسترس عامه گذاشت. اين اثر به نثري ساده و استوار نوشته شده و در عين فشرده‌گي پرمعناست. كاتو هيچ كلمه‌اي را مهمل نمي‌گذارد، و كمتر حروف ربط به كار مي‌برد. درباره خريد و فروش بندگان دستورات دقيق و مفصل مي‌دهد (مي‌گويد كه بندگان پير را، پيش از آنكه موجب زيان شوند، بايد فروخت)، همچنين درباره اجاره دادن زمين به تاكپروري و درختكاري، تدبير منزل و صنايع، تهيه ساروج و آشپزي، درمان يبوست و اسهال، معالجه مازدگي با مدفوع خوك، و نياز كردن قرباني به خدايان. در پاسخ به پرسش خود، درباره اينكه خردمندانه‌ترين روش بهره‌داري از زمين كدام است، مي‌گويد: «اول، گلهداري سودآور». پس از آن؟ «گلهداري سودآور به حد اعتدال». روش سوم كدام است؟ «گلهداري كه هيچ سودي نرساند». روش چهارم؟ «شخم كردن زمين». همين احتجاج بود كه نظام املاك وسيع را در ايتاليا پديد آورد.

مهمترين اثر كاتو شايد كتاب اصول وي باشد كه اكنون در دست نيست و در آن نويسنده دليرانه به شرح روزگار باستان، نژادشناسي، و نهادها و تاريخ ايتاليا از آغاز تا سال مرگ خود همت كرده است. از اين كتاب فقط اين را مي‌دانيم كه نويسنده، با آزردين آريستوكراسي به وسيله گستاخي در حق نياكانش، در آن از هيچ سرداري نام نبرده، بلكه تنها از يك فيل با تجليل نام مي‌برد كه در برابر پورهوس خوب جنگيده است.

کاتو این اثر را، و همچنین پژوهشهایش درباره فن خطابه، کشاورزی، بهداشت، دانش، سپاهی، و قانون را، به قصد فراهم کردن دایرةالمعارفی برای تربیت پسرش نوشت. با نگارش این کتب به زبان لاتین، امیدوار بود که آنها را جانشین متون یونانی کند، زیرا عقیده داشت که این متون اندیشه جوانان رومی را به بیراهه می‌اندازد. اگرچه خود در آثار یونانی پژوهش می‌کرد، برآستی باور داشت که آموختن ادب و فلسفه یونانی عقاید دینی رومی را چنان زود برباد می‌دهد که آنها را در برابر غرایز مالپرستی و ستیزجویی و شهوت بی‌پناه می‌گذارد. مانند نیچه، سقراط را محکوم می‌کرد؛ می‌اندیشید که آن مامای پرگویی پیر را بحق به گناه سست کردن پایه اخلاقیات و قوانین آتن

زهر نوشاندند. حتی از پزشکان یونانی نیز دل آزرده بود و داروهای کهن خانگی را ربحان می‌داد و به جراحان همیشه حاضر به خدمت اعتمادی نداشت. به پسرش نوشت:

یونانیان مردمی سرکش و تبهکارند. از من بپذیر که چون ادبیات خویش را بر روم ارزانی دارند، همه چیز را تباه خواهند کرد. ... و اگر پزشکان خود را بفروستند، زودتر چنین خواهد شد. میان خود توطئه کرده‌اند که همه «بربران» را بکشند ... زنهار که تو را با پزشکان کاری نباشد.

کاتو به سبب داشتن چنین عقایدی با حلقه سکپیویی، که نشر ادبیات یونانی را در روم شرط رشد ادبیات لاتین و اندیشه رومی می‌شمرد، ناگزیر مخالف بود. وی در ماجرای تعقیب جزایی آفریکانوس و برادرش در این کار یاری کرد؛ می‌گفت که قوانین مربوط به اختلاس نباید پروای هیچ کس را داشته باشد. در برابر حکومت‌های بیگانه، جز در يك مورد، از روش دادگري و عدم مداخله دفاع می‌کرد. با آنکه یونانیان را خوار می‌شمرد، یونان را بزرگ می‌داشت؛ و چون غارتگران جهانخوار در سنا خواستار جنگ با سرزمین ثروتمند رودس شدند، وی خطابه‌ای قاطع در ستایش آشتی ایراد کرد. همچنانکه می‌دانیم، تنها استثنا در این عقاید او کارتاژ بود. هنگامی که در سال ۱۷۵ به مأموریت رسمی به کارتاژ رفت، از اینکه آن شهر چنین از عواقب جنگ‌های هانیپال رهایی یافته بود تکان خورد و از دیدن بستانها و تاکستانها، ثروتی که به برکت احیای بازرگانی بر شهر فرو می‌ریخت، و سلاح‌هایی که در زرمخانه‌ها انباشه می‌شد به شگفت آمد. چون بازگشت، دسته‌ای انجیر تازه را، که سه روز پیش در کارتاژ چیده بود، به نشانه هشدار دهنده بهروزی کارتاژ و خطر نزدیکی آن مملکت به روم، به اعضای سنا نشان داد و پیش‌بینی کرد که اگر کارتاژ به حال خود واگذاشته شود، زود باشد که نیرو یابد و دوباره برای سروری بر مدیترانه به پیکار برخیزد. از آن روز به بعد، همیشه سخنان خود را در سنا، با سماجتی خاص خود، با این عبارت به پایان می‌برد: باری، بر آنم که کارتاژ باید نابود شود. جهانخواران در سنا با او همدستان شدند، اما نه به طمع بازرگانی کارتاژ، بلکه بدان سبب که کشتزارهای سیراب شمال افریقا را بازار خوبی برای پول خویش و زمین‌های برای تشکیل املاک وسیع تازه و کشت آنها به دست بندگان تازه می‌یافتند. پس، بیقرار، چشم به راه بهانه‌ای برای جنگ سوم پونیک (کارتاژ) نشستند.

VII - نابودی کارتاژ

این بهانه از جانب شگفت‌انگیزترین فرمانروای زمان کاتو فراهم شد. ماسینیا، شاه نومیديا، نود سال زیست (۲۳۸ - ۱۴۸ ق.م)، در سن هشتاد و شش سالگی پسر آورد، و با رژیم غذایی سخت و دقیق تندرستی و نیروی خویش را تا زمان مرگ نگاه داشت. مردم بیابانگرد خود را در جامعه‌ای کشاورزی و حکومتی منظم سامان بخشید، شصت سال با کاردانی بر آنان

حکومت کرد، پایتخت خود کیرتا را با ساختمان‌های پرشکوه زیور داد، و نزدیک گور، خویش هر می ساخت که هنوز در حوالی شهر قسطنطین در تونس پابرجاست. چون از دوستی روم برخوردار شد و از ناتوانی سیاسی کارتاژ آگاه بود، بارها به خاک کارتاژ تاخت، لپتیس بزرگ و چند شهر دیگر را به تصرف درآورد، و سرانجام همه راه‌های زمینی را بر پایتخت بست. کارتاژ، چون پیمان بسته بود که بدون

رضایت رم نچنگد، سفیرانی به سنا فرستاد تا از دست اندازیهای ماسینیسا شکوه کنند. سنا به آنان یادآور شد که همه فنیقیان در افریقا متجاوزند و از این رو حقوقی ندارند تا ملل مسلح به رعایت آنها موظف باشند. کارتاژ چون پنجاهمین و آخرین قسط دویست تالنتی سالانه را پرداخت، خود را از پیمانی که پس از جنگ زاما با روم بسته بود معاف کرد. در سال ۱۵۱، کارتاژ نومیدیا را به جنگ فراخواند، و یک سال بعد روم کارتاژ را.

اعلان جنگ روم و خبر حرکت ناوگان رومی به سوی افریقا در یک زمان به کارتاژ رسید. این شهرکهن، با همه غنایمی که از نظر جمعیت و بازرگانی داشت، هیچ آماده جنگی بزرگ نبود. سپاه ناوگانش کوچک بود. نه سپاهیان مزدوری داشت و نه متحدی. روم بر دریاها سروری می کرد. از این رو، اوتیکه جانب روم را گرفت، و ماسینیسا همه راههای ارتباط کارتاژ را به سرزمینهای جنوبی بست. از کارتاژ سفیری با اختیار کامل به رم آمد تا همه شرایط تسلیم را بپذیرد. سنا وعده داد که اگر کارتاژ سیصد کودک و لاتبار را به گروگان به کنسولان روم در سیسیل بسپارد و همه فرمانهای کنسولان را گردن گذارد، آزادی و تمامیت ارضی کارتاژ محفوظ خواهد ماند. سنا در نهان به کنسولان دستور داد تا فرمانهایی را که قبلاً دریافت کرده بودند اجرا کنند. کارتاژیان فرزندان خود را با دلی پر از بدگمانی و درد تسلیم کردند، و خویشاوندان برای بدرودی نومیدانه در کرانه ها گرد آمدند؛ در واپسین دم، مادران کوشیدند تا کشتی ها را به زور از حرکت بازدارند، و برخی خود را به دریا افکندند تا برای آخرین بار فرزندان خود را ببینند. کنسولان کودکان را به رم فرستادند، همراه سپاه و ناوگان به اوتیکا رفتند، سفیران کارتاژی را فراخواندند، و از کارتاژ خواستند تا باقی کشتی ها و مقدار هنگفتی غله و همه ساز و برگ و سلاحهای جنگی خود را تسلیم کند. چون این شرایط پذیرفته شد، کنسولان گفتند که چون قرار است سراسر کارتاژ سوزانده شود، جمعیت آن قریب دو فرسخ از شهر دور شود. سفیران بیهوده حجت آوردند که ویران کردن شهری که گروگان و سلاحهای خود را بی چون و چرا تسلیم کرده ستمی غدارانه است که تاریخ همانند آن را به یاد ندارد. آنان جان خود را به کفاره عرضه کردند و خویشان را به خاک انداختند و سر به زمین کوفتند. کنسولان پاسخ گفتند که اینها شرایط سناست و تغییرپذیر نیست.

مردم کارتاژ چون آگاهی یافتند که چه از آنان می خواهند، دیوانه شدند. پدران و مادران از اندوه به

دیگر کسانی را که به تسلیم اسلحه حکم کرده بودند کشتند؛ جمعی سفیران بازگشته را در میان خیابانها به زمین کشیدند و سنگباران کردند؛ عده ای همه ایتالیاییانی را که در شهر بودند از دم تیغ گذراندند؛ و برخی در اسلحه خانه های تهی ایستادند و گریستند. سنا کارتاژ به روم اعلام جنگ کرد و از همه زنان و مردان بالغ، چه آزاد و بنده، خواست تا سپاهی تازه پدید آورند و سلاحهای جنگی را از نو بسازند. خشم ایشان را مصمم کرد. ساختمانهای عمومی ویران گشت تا از آنها فلز و چوب فراهم آید؛ تندیسهای خدایان معبود گذاشته شد تا از آنها شمشر ساخته شود؛ و زنان گیسوان خود را بردیدند تا از آن طناب ببافند. در ظرف دو ماه، شهر محصور هشت هزار سپر و هجده هزار شمشر و سی هزار نیزه و شصت هزار فلاخن ساخت و در بندر داخلی خود ناوگانی مرکب از صد و بیست کشتی به وجود آورد.

شهر سه سال در برابر محاصره دریایی و زمینی مقاومت کرد. چندین بار کنسولان با سپاهیان خود بر دیوارهای شهر تاختند، و هر بار پس رانده شدند؛ فقط یکی از تریبونهای نظامی، سکپیو ایمیلیانوس، از خود تدبیر و دلیری نمود. در اواخر سال ۱۴۷، سنا و انجمن رم وی را، به اتفاق آرا، به کنسولی و فرماندهی برگزیدند. چندی بعد، لایلیوس موفق شد که از دیوارهای شهر بالا رود. کارتاژیان، اگر چه از گرسنگی ناتوان و نیرو باخته بودند، در ظرف شش روز کشتار بی امان، خیابان به خیابان از شهر خود دفاع کردند. سکپیو، که از آسیب کمین گیران به تنگ آمده بود، فرمان داد تا همه خیابانهای فتح شده به آتش سوزانده و با خاک یکسان شود. بر اثر این حریق، صدها کارتاژی که در گوشه و کنار پنهان شده بودند جان سپردند. سرانجام، جمعیت شهر، که از پانصد هزار به پنجاه و پنج هزار تن کاهش یافته بود، تسلیم اختیار کرد. هاسدروبال، سردار کارتاژی، زینهار خواست، و سکپیو او را بخشید؛ اما زنش جین او را نکوید و با پسرانش خود را به کام شعله ها افکند. بازماندگان به بندگی فروخته شدند، و لژیونها شهر را

غارت کردند. سکیپو، که نمی‌خواست شهر را پاک از میان ببرد، از رم دستور نهایی خواست؛ سنا پاسخ داد که نه همان کارتاژ، بلکه همهٔ توابع آن که به پشتیبانی بر خاسته بودند باید یکسره ویران شود، خاکشان را آب بسته و نمکسود کنند، و بر هر کس که بخواد در محل شهر ساختمانی برپا کند لعن رسمی فرستاده شود. شهر هفده روز تمام می‌سوخت.

پیمانی برای صلح بسته نشد و از حکومت کارتاژ دیگر نشانی نماند. اوتیکا و شهرهای افریقایی دیگر، که به رم یاری رسانده بودند، زیر حمایت قرار گرفتند و آزاد شدند. ماندهٔ سرزمین کارتاژ ایالت افریقیه نام گرفت. سرمایه‌داران رومی وارد شدند و سرزمین کارتاژ را به صورت لاتیفوندا (نظام املاک وسیع) درآوردند؛ و بازرگانان رومی وارث تجارت کارتاژ شدند. از آن پس، جهانگیری انگیزه بی‌پرده و آگاهانه سیاست روم گشت. سیراکوز جزئی از ایالت سیسیل شد؛ گل جنوبی، به عنوان گذرگاه ناگزیر زمینی به اسپانیای یکسر

فرمانبردار رام شد؛ و حکومت‌های سلطنتی هلنیستی مصر و سوریه آرامی مجاب شدند که به خواسته‌های روم گردن نهند - چنانکه آنتیوخوس چهارم از جانب پوپلیوس اغوا شد که به این امر تن در دهد. از دیدگاه اخلاق، که همیشه در سیاست بین‌المللی پیرایه‌ای ظاهری بیش نیست، نابودی کارتاژ و کورنت در سال ۱۴۶ را باید از کشورگشایی‌های ددمنشانه تاریخ برشمرد. از دیدگاه مصالح امپراطوری، یعنی امن و ثروت، این کشورگشایی در یک زمان دو پایهٔ سروری بازرگانی و دریایی روم را استوار کرد. از آن زمان باز نهر تاریخ سیاسی مدیترانه از راه روم روان شد.

در میانهٔ جنگ، بر افروزندگان اصلی آن، همانگاه که پیروزی به اوج خود می‌رسید، درگذشتند - کاتو در سال ۱۴۹، و ماسینسا در سال ۱۴۸. کاتو، این محتسب (سنسور) پیر، اثری ژرف در تاریخ روم به جا نهاد. قرن‌ها او را نمونهٔ رومیان عصر جمهوری برمی‌شمردند: سیسرون در کتاب پیری خود او را به ذرّهٔ کمال رساند؛ نبیره‌اش فلسفهٔ وی را به کالبدی تازه درآورد، اما نه با آن لطف؛ و مارکوس اورلیوس وی را سرمشق خویش قرار داد. فرونتو ادبیات لاتین را به بازگشت به سادگی و استقامت شیوهٔ او فراخواند. با این وصف، نابودی کارتاژ تنها کامیابی او بود. پیکارش بر ضد یونان گرایی (هلنیسم) به شکست کامل انجامید؛ همهٔ شئون ادب، فلسفه، خطابه، دانش، هنر، دین، اخلاقیات، رفتار، و جامهٔ رومی تسلیم نفوذ یونانی شد. کاتو از فیلسوفان یونانی بیزار بود، اما نوادهٔ نامور وی خود را به جان و دل تسلیم آنان می‌کرد. ایمان دینی از دست رفته، به رغم کوشش‌های کاتو در راه بازگرداندن آن، همچنان رو به انحطاط رفت. مهمتر از همه، فساد سیاسی، که وی در جوانی با آن مبارزه کرده بود، همزمان با توسعهٔ امپراطوری و افزایش مزایای منصب، دامنه و عمق بیشتر یافت؛ هر فتح تازه روم را توانگرتر و فاسدتر و بیرحمتر می‌کرد. روم در همهٔ جنگ‌ها پیروز شد، مگر در جنگ طبقاتی؛ و نابودی کارتاژ آخرین مانع نفاق و ستیزه‌درونی را از میان برداشت. اکنون روم می‌بایست در عرض صد سال تلخ انقلاب کفارهٔ جهانگشایی خود را باز دهد.

کتاب دوم

انقلاب

۱۴۵ - ۳۰ ق م

جدول گاهشماری

ق م

۱۳۹ : نخستین جنگ بردگان در سیسیل

۱۳۳ : تیبریوس گراکوس در مقام تریبونی، و کشته شدن او

۱۳۲ : دوره زندگانی لوکیلوس؛ رونق پانایتوس در روم

۱۲۴ - ۱۲۳ : کایوس گراکوس در مقام تریبونی

۱۲۲ : گراکوس رسم توزیع غله دولتی را برقرار می‌کند.

۱۲۱ : خودکشی گراکوس

۱۱۹ : ماریوس در مقام تریبونی؛ سال ۱۱۶ : در مقام پرایتوری

۱۱۳ - ۱۰۱ : جنگ بر ضد کیمبرها و توتونها

۱۱۲ - ۱۰۵ : جنگ یوگورتایی

۱۰۷، ۱۰۴ -

۱۰۰، ۸۷ : ماریوس در مقام کنسولی

۱۰۶ : تولد سیسرون و پومپیوس

۱۰۵ : کیمبرها رومیان را نزدیک آراوسیو شکست می‌دهند.

۱۰۳ - ۹۹ : جنگ دوم بردگان در سیسیل

۱۰۳ - ۱۰۰ : ساتورنینوس در مقام تریبونی

۱۰۲ : ماریوس کیمبرها را در آکواي سکستیای شکست می‌دهد.

۱۰۰ : ماریوس ساتورنینوس را سرکوب می‌کند؛ تولد یولیوس قيصر

۹۱ : اصلاحات لیویوس در وسوس و کشته شدن او

۹۱ - ۸۹ : جنگ اجتماعی در ایتالیا

۸۸ : سولا در مقام کنسولي؛ گريز ماريوس

۸۸ - ۸۴ : نخستين جنگ با مهرداد اشكاني

۸۷ : سرکشي کينا و ماريوس؛ دوره وحشت

۸۶ : سولا آتن را مي گيرد و آرخلئوس را در خايرونيا شکست مي دهد.

۸۶ : ماريوس و کينا، سولا را عزل مي کنند، مرگ ماريوس

۸۵ - ۸۴ : سومين و چهارمين دوره کنسولي کينا، و کشته شدن او

۸۳ - ۸۱ : دومين جنگ با مهرداد

۸۳ : سولا در برونديسيوم به خشکي فرود مي آيد.

۸۲ : سولا رم را مي گيرد؛ دوره وحشت ارتجاعي

۸۱ : قانون کورنليا (سولا)

۸۰ - ۷۲ : سرکشي سوتوريوس در اسپانيا

۷۹ : کناره گيري سولا (سال ۷۸) و مرگ او

۷۶ : رونق وارو

۶۳ - ۷۵ : سومين جنگ با مهرداد؛ پيروزيهاي لوکولوس و پومپيوس

۷۵ : سيسرون در سيسيل به مقام

کوايستوري (خزانداري) مي رسد.

۷۳ - ۷۱ : سومين جنگ بردگان؛ سپارتاکوس

۷۰ : نخستين دوره کنسولي کراسوس و پومپيوس؛ تولد ويرژيل؛ محاکمه و رس

۶۹ : تيتوس پومپونيوس آتيکوس

۶۸ : قيصر در مقام کوايستوري در اسپانيا

۶۷ : پومپيوس دريازنان را سرکوب مي کند.

۶۶ : سيسرون مدافع «قانون مانيليا»

۶۳ : سيسرون، کاتيلينا را رسوا مي کند؛ تولد اوکتاويوس

۶۳ - ۱۲ : م.و. آگريپا، مهندس

- ۶۲ : قیصر در مقام پرایتوری؛ بدرفتاری کلودیوس
- ۶۱ : قیصر فرماندار اسپانیای اقصی؛ بازگشت پومپیوس و برگزاری آیین پیروزی در حق او
- ۶۰ : نخستین تریوم ویراتوس (شورای سه گانه): قیصر، کراسوس، و پومپیوس
- ۶۰ – ۵۴ : اشعار کاتولوس؛ کورنلیوس نیپوس
- ۵۹ : قیصر در مقام کنسولی؛ رساله لوکرتیوس: درباره طبیعت اشیا
- ۵۸ : کلاودیوس، تریبون، سیسرون را تبعید می‌کند؛ قیصر هلوته‌ها و آریویستوس را در گل شکست می‌دهد.
- ۵۷ : بازگشت سیسرون؛ قیصر بر افراد بلغای چیره می‌شود.
- ۵۶ : دیدار اعضای تریوم ویراتوس در لوکا
- ۵۵ : پومپیوس و کراسوس در مقام کنسولی؛ تماشاخانه پومپیوس؛ قیصر در سرزمین ژرمنها و انگلستان
- ۵۴ : تاخت و تاز دوباره قیصر بر انگلستان
- ۵۳ : بیداد کلاودیوس و میلو در رم؛ شکست کراسوس در کارای
- ۵۲ : قتل کلاودیوس؛ محاکمه میلو؛ پومپیوس، یگانه کنسول؛ انقلاب ورسنز توریکس
- ۵۱ : سیسرون، فرماندار سیسیل؛ کتاب درپوبلیکا، اثر او؛ کتاب قیصر به نام درباره گالیکوی نیک
- ۴۹ : قیصر از روبیکون می‌گذرد و رم را می‌گیرد.
- ۴۸ : نبردهای دورهاخون و فارسالوس.
- ۴۸ – ۴۷ : قیصر در مصر و سوریه؛ ویتروویوس معمار؛ کولوملا گیاهشناس.
- ۴۷ : پیروزیهای قیصر در زلا و تاپسوس؛ خودکشی کاتوی کهین
- ۴۶ : قیصر برای مدت ده سال به مقام دیکتاتوری گمارده می‌شود؛ بازنگری در تقویم؛ سالوستیوس مورخ؛ سیسرون، کتاب مدافع مارچلو
- ۴۵ : قیصر هواداران پومپیوس را در اسپانیا شکست می‌دهد؛ کتابهای آکادمیکا و دینیپوس اثر سیسرون
- ۴۴ : قتل قیصر؛ کتابهای سیسرون
- ۴۳ : دومین تریوم ویراتوس، آنتونیوس، اوکتاویانوس، لپیدوس؛ قتل سیسرون
- ۴۲ : بروتوس و کاسیوس در فیلیپی می‌میرند.
- ۴۱ : آنتونیوس و کلئوپاترا در طرسوس

۴۰ : آشتی آنتونیوس و اوکتاویانوس در بروندیسیوم؛ چهارمین ترانه روستایی اثر ویرژیل

۳۶ : آنتونیوس بر پارت حمله می‌کند.

۳۲ : آنتونیوس کلئوپاترا را به زنی می‌گیرد.

۳۱ : اوکتاویانوس آنتونیوس را در آکنیون شکست می‌دهد.

۳۰ : خودکشی آنتونیوس و کلئوپاترا؛ مصر جزو امپراطوری [روم] می‌شود؛ اوکتاویانوس فرمانروای یکتای روم

فصل ششم

انقلاب ارضی

۱۴۵ - ۷۸ ق م

I - زمینه انقلاب

انقلاب علل و نتایج بسیار داشت، و شخصیهایی که در گرماگرم آن پدید آمدند، از دوگراکوس تا آوگوستوس، در زمره نیرومندترین شخصیهایی تاریخ به شمارند. هیچ گاه، چه پیش از انقلاب و چه از زمان انقلاب تاکنون، بر سر چنان آرمانهایی ستیزه برنخاسته و در هیچ دورانی درام جهانی چنین سختکش نبوده است. نخستین علت انقلاب ورود غله فراوان از سیسیل و ساردنی و اسپانیا و آفریقا بود، که چون به دست بردگان کاشته می‌شد و، از این رو، ارزان درمی‌آمد، نرخ حبوبات را به کمتر از میزان هزینه تولید و فروش پایین آورد و بسیاری از بزرگران ایتالیایی را خانه خراب کرد. علت دوم ورود بردگانی بود که جای بزرگران را در روستاها و کارگران آن را در شهرها گرفتند. علت سوم گسترش نظام املاک وسیع بود. در سال ۲۲۰ ق م، قانونی سناتوران را از پیمانکاری و سرمایه‌گذاری بازرگانی منع کرد؛ اما سناتوران، سرمست از غنایم جنگی، املاک وسیعی خریدند. زمینهای گشوده شده گاه به قطعات کوچک به مهاجرنشینان فروخته می‌شد و از کشمکش شهریان می‌کاست؛ بخش بیشتری را به سرمایه‌داران، در ازای قسمتی از وامهایی که در زمان جنگ به دولت داده بودند، می‌بخشیدند؛ اما قسمت اعظم زمینها را سناتوران یا سوداگران، بر طبق شرایطی که از طرف حکومت معین می‌شد، می‌خریدند یا اجاره می‌کردند. مردم خردمیا برای رقابت با صاحبان این املاک بزرگ مجبور می‌شدند، به نرخهایی که از توان آنان خارج بود، پول وام بگیرند؛ پس، آرام آرام کارشان به تهیدستی و ورشکستگی و اجاره‌نشینی یا زاغه‌نشینی می‌انجامید. سرانجام، دهقانان، پس از آنکه در زندگی سربازی جهانی را دیده و غارت کرده بودند، دیگر ذوق یا حوصله کار در تنهایی یا گرفتاریهای ملال‌آور و پست کشتزارها را در خود نمی‌یافتند؛ از این رو، ترجیح می‌دادند که به پرولتاریای آشوبگر شهرها بپیوندند، برایگان مسابقات هیجان آور آمفی تئاترها را تماشا کنند، از دولت غله ارزان بگیرند، رأی خود را به هر کس که بیشتر پول بدهد یا بهتر وعده بدهد بفروشند، و در خیل توده مردم فقرزده و بی‌نشان ناپدید شوند.

جامعه رومی، که زمانی اجتماعی از بزرگان آزاد بود، اکنون بیش از پیش به غارت سرزمینهای بیگانه و بردگی داخلی وابسته می‌شد. در شهرها، همه کارهای خانگی، بیشتر صنایع دستی، بازرگانی، صرافی، و تقریباً تمامی کار در کارخانه‌ها و ساختمان‌بناهای عمومی به دست بردگان انجام می‌گرفت، و در نتیجه مزد کارگران آزاد به حدی کاهش می‌یافت که تناسبی به اندازه کار صرفه داشت. صاحبان املاک وسیع بردگان را بر دیگران ترجیح می‌دادند، زیرا بردگان به خدمت سپاهی موظف نبودند و عده ایشان، به برکت تنها تفریحشان یا بدجنسی خدایگان می‌توانست نسل اندر نسل محفوظ بماند. برای فراهم کردن ماشینهای جاندار برای این کشتزارهای صنعتی شده به سراسر منطقه مدیترانه‌ای می‌تاختند. پس از هر نبرد، راهزنان و صاحبمنصبان رومی گرفتاران خویش را بر اسیران جنگی می‌افزودند. دریازنان مردم آزاد و بنده را در کرانه‌های آسیا یا در نزدیکی آن به اسارت می‌گرفتند، و صاحبمنصبان، با شکارهای منظمشان، از آدمیزادگان، آن دسته از مردم ولایات را که مقامات محلی از ایشان حمایت نمی‌کردند بر این مجموعه می‌افزودند. هر هفته، برده‌فروشان نخجیران انسانی خود را از آفریقا، اسپانیا، گل، گرمانیا، دانوب، روسیه، آسیا، و یونان به بنادر مدیترانه و دریای سیاه می‌آوردند. حراج ده هزار بنده در دلس در عرض یک روز کاری غیر عادی نبود. در سال ۱۷۷، چهل هزار تن از اهالی ساردنی و پانزده هزار تن اپیروسی به دست سپاهیان رومی اسیر و به بردگی فروخته شدند؛ قیمت هر برده اپیروسی تقریباً یک دلار بود. در شهرها، پیوندهای مهرآمیز با خدایگان و امید رهایی از رنج بنده می‌کاست؛ اما در کشتزارها هیچ گونه ارتباط انسانی با بهره‌کشی همراه نبود. در آنجا، بنده، برخلاف یونان یا روم باستان، عضوی از خانواده به شمار نمی‌آمد؛ کمتر خدایگان را می‌دید؛ و پاداش ناظر بسته بود به بهره‌ای که می‌توانست از شیره جان بندگان زیر تازیانه‌اش بکشد. مزد بنده در املاک بزرگ عبارت بود از خوراک و پوشاک به حدی که بنده بتواند به برکت آن تا زمان پیری، هر روز، جز روزهای تعطیل، از بام تا شام کار کند. اگر بنده زبان به شکوه می‌گشود یا نافرمانی می‌کرد، هنگام کار، زنجیر به قوزک پایش می‌بستند و شب را در سیاهچال، که جزئی از هر کشتزار بزرگ بود، سر می‌کرد. این نظامی اسرافگر و درنده خو بود، زیرا تعداد خانوارهایی که در یک زمین واحد به کار می‌گرفت این زمان کمتر از یک بیستم خانواده‌هایی بود که پیش از آن در همان واحد به عنوان مردمان آزاد زندگی می‌کردند.

اگر به یاد بیاوریم که دست کم نیمی از بندگان پیش از این آزاد بودند (زیرا بندگان کمتر به جنگ می‌رفتند)، می‌توانیم تلخی زندگانی گسسته بنیاد ایشان را به حدس دریابیم و آنگاه بر ندرت شورشهایشان شگفت آوریم. در سال ۱۹۶، بندگان و کارگران آزاد اتروریا

طغیان کردند. لژیونهای رومی شورش را فروخواباندند و، به روایت لیویوس، «عده زیادی کشته یا اسیر شدند؛ باقی را تازیانه زدند و مصلوب کردند.» در سال ۱۸۵، در شورش مشابهی که در آپولیا روی داد، هفت هزار بنده دستگیر و به کار در معادن محکوم شدند. تنها در معادن کارتاژ نو چهار هزار بنده اسپانیایی کار می‌کردند. در سال ۱۳۹، «نخستین جنگ بردگان» در سیسیل آغاز شد. چهارصد بنده صلائی ائونوس را پذیرفتند و جمعیت آزادگان شهر را قتل عام کردند. از کشتزارها و سیاهچالهای سیسیلی بندگان دیگری فرا رسیدند، و شماره شورشیان به هفتاد هزار تن رسید. شورشیان اگر یگنتوم را تصرف کردند، قوای پرایتور رومی را شکست دادند، و تا سال ۱۳۱ تقریباً سراسر جزیره را در دست خود نگاه داشتند: در آن سال، سپاه یکی از کنسولان ایشان را در انا در میان گرفت و به نیروی گرسنگی و آوار به تسلیم کرد. ائونوس را به روم آوردند و در سیاهچال انداختند و گذاشتند تا از گرسنگی و نیش شپش بمیرد. در سال ۱۳۳، شورشهای کوچکتری با قتل صد و پنجاه بنده در رم، چهار صد و پنجاه تن در مینتورنای، و چهار هزار تن در سینوئسا پایان پذیرفت. در آن سال، تیبریوس گراکوس قانون ارضی را وضع کرد، که انقلاب روم با آن آغاز شد.

II – تیبریوس گراکوس

وي پسر تيبريوس سمپرونيوس گراكوس بود، كه با سياست جوانمردانه‌اش مردم اسپانيا را سپاسگزار خویش كرد. دوبار به مقام كنسولي و يك بار به مقام سنسوري رسيد و برادر سكيپيو آفريكانوس را از مرگ رهانده و با دختر او كورنليا زناشويي كرده بود. كورنليا دوازده فرزند براي او آورد، كه همه جز سه تن در سن بلوغ درگذشتند؛ با مرگ شوي، كورنليا مجبور شد كه به تنهائي بار پرورش تيبريوس و كايوس و دخترش را به دوش بگيرد؛ اين دختر نيز كورنليا نام داشت و زن سكيپيو آيميليانوس شد. پدر و هم مادر، به فرهنگ هلنيستي و حلقه ياران سكيپيو وابسته بودند. كورنليا بر گرد خود محفلي از ادريان فراهم كرد و نامه‌هايي با چنان شيوه ناب و عالي نوشت كه در ادب رومي مقامي ممتاز به دست آورد. پلوتارك مي‌گويد كه يكي از شاهان مصر خواستگار زناشويي با او شد و به او پيشنهاد كرد كه چون بيوه شود، بر تخت سلطنت مصر بنشيند؛ اما كورنليا نپذيرفت و ترجيح داد كه همان دختر يكي از اعضاي خاندان سكيپيو و مادر زن عضو ديگر و مادر برادران گراكوس باقي بماند.

تيبريوس و كايوس و گراكوس، چون در محيط فلسفه و دولتمداري پرورش يافته بودند، هر دو با مسائل مربوط به دولت روم و فكر يوناني آشنائي داشتند. هر دو بخصوص زير نفوذ بلوسيوس، فيلسوف رومي اهل كوماي، بودند و آزاديخواهي را با چنان شور و نيرويي از او الهام گرفتند كه نيروي سنت پرستان را در روم به هيچ گرفتند. هر دو برادر كمابيش به يكسان و

بيش از حد تصور بلندپرواز، مغرور، صميمي، و اهل سخنوري بودند و در دليري اندازه نمي‌شناختند. كايوس نقل مي‌كند كه چون تيبريوس روزي از ميان اتروريا مي‌گذشت، «ديد كه عده ساكنان چه اندك است و آنان كه زمين را كشت مي‌كنند و گله‌ها را پاس مي‌دارند بندگان بيگانه‌اند.» و بدین سان بر روزگار اندوهبار برزگران آگاه شد. و چون دريافت كه در آن هنگام فقط مالداران مي‌توانند خدمت سپاهي كنند، از خود پرسيد كه اگر به جاي دهقانان تنومند و گستاخي كه زماني لژيونها را تشكيل مي‌دادند بردگان پريشانحال و بيگانه بنشينند، رم چگونه مي‌تواند رهبري يا استقلال خود را حفظ كند؟ در حالي كه توده پرولتارياي شهري، به جاي آنكه زمينداران و برزگراني سرافراز باشند، در تهيدستي سرمي‌كنند، چگونه دموكراسي و زندگي رم مي‌تواند سالم باشد؟ تقسيم زمين ميان شارمندان تهيدست راه حل آشكار و ضرور سه مسئله بردگي در روستاها، فساد و تراكم جمعيت شهرها، و انحطاط سپاه به نظر مي‌رسيد.

در آغاز سال ۱۳۳، تيبريوس گراكوس به مقام تريبوني خلق برگزيده شد و اعلام كرد كه قصد دارد اين سه پيشنهاد را به انجمن قبيله‌اي تقديم كند: (۱) هيچ شارمندي حق ندارد بيش از ۳۳۳ يا، در صورت داشتن دو پسر، بيش از ۶۶۷ ايكر از زمينهايي را داشته باشد كه از دولت خريده يا اجاره شده است؛ (۲) همه زمينهاي دولتي كه پيش از آن به افراد فروخته يا اجاره داده شده است بايد به همان بهاي خريد يا اجاره، به اضافه مبلغی در ازاي تعميرات، به حكومت بازگردانده شود؛ و (۳) زمينهاي بازگردانده بايد به قطعات بيست ايكري ميان تهيدستان توزيع شود، به شرط آنكه دريافت كنندگان تعهد كنند كه هيچ گاه سهم خود را نفروشند و هر سال مالياتي به خزانه دولت بپردازند. اين نه طرحي در عالم پندار، بلكه كوششي بود براي اجراي «قوانين ليکينيائي»، كه در سال ۳۶۷ ق م به تصويب رسيده بود و هيچ گاه نه اجرا شد نه برافتاد. در يكي از خطابه‌هاي برجسته تاريخ رم، گراكوس به پلهاي تهيدست چنين گفت:

ستوران دشت و پرندگان آسمان براي خود كنام و نهانگاه دارند، اما مرداني كه در راه ايتاليا مي‌جنگند و جان مي‌سپزند فقط از آفتاب و باد بهره مي‌برند. سرداران ما سربازان خویش را برمي‌نگيزند تا بر سر آرامگاهها و مزارهاي نياكانشان پيكار كنند. اين صلاحي بيهوده و دروغين است. قربانگامي كه براي پدران شما بنا شده كجاست؟ آرامگاه نياكان شما كجاست؟ شما مي‌جنگيد و مي‌ميريد تا براي ديگران ثروت و تجمل فراهم آوريد. شما را سروران جهان مي‌نامند، اما يك وجب زمين نمي‌يابيد كه از آن خود دانيد.

سنا پيشنهادهاي گراكوس را غاصبانه شمرد و او را متهم كرد كه قصد خودكامگي دارد، و اوكتاويوس، تريبون ديگر، را بر آن داشت كه با وتوي خود مانع از تقديم لوايح به انجمن شود. از اين رو، گراكوس پيشنهاد كرد كه هر تريبوني كه برخلاف اميال انتخاب كنندگان

خود عمل کند بیدرنگ عزل شود. انجمن این پیشنهاد را به تصویب رساند، و تیرداران گراکوس اوکتاویوس را از کرسی خاص تریبونها فرود آوردند. آنگاه، لوایح اصلی به تصویب رسید و به صورت قانون درآمد؛ اعضای انجمن که بر جان گراکوس بیمناک بودند، او را تا خانه‌اش بدرقه کردند.

شیوة غیرقانونی گراکوس در نفي حق وتوي تریبونی که از طرف خود انجمن مطلق اعلام شده بود به مخالفان وی بهانه‌ای داد تا به خنثا کردن کوششهای وی برخیزند. اینان اعلام کردند که می‌خواهند در پایان سال اول خدمت گراکوس او را به جرم نقض قانون اساسی و زورگویی به یک تریبون تعقیب کنند. گراکوس برای صیانت خود یک بار دیگر قانونی اساسی را زیر پا گذاشت و تقاضا کرد که برای سال ۱۳۲ دوباره به مقام تریبونی برگزیده شود. چون ایمیلیانوس و لایلیوس، سناتوران دیگری که پیش از آن از لوایح گراکوس دفاع کرده بودند، اکنون از حمایت او دست برداشته بودند، گراکوس خود را یکسره به دامن توده مردم انداخت و وعده داد که اگر دوباره برگزیده شود، دوره خدمت سپاهی را کوتاه کند و حق انحصاری سناتوران را در انتخاب شدن به عضویت هیئتهای منصفه ملغا سازد و به متحدان ایتالیایی رم مقام شامندی دهد. در این میانه، سنا از تأمین وجه برای گروهی که مأمور اجرای قوانین تیبریوس شده بودند خودداری کرد. چون آتالوس سوم، شاه پرگاموم، مملکت خویش را به ارث برای روم گذاشت (۱۳۳)، گراکوس به انجمن پیشنهاد کرد که اموال شخصی و منقول آتالوس فروخته شود و عواید آن میان دریافت کنندگان اراضی دولتی برای تأمین هزینه وسایل زراعی ایشان توزیع گردد. سنا از این پیشنهاد سخت برآشفت، زیرا می‌دید بدین گونه سلطه‌اش بر ایالات و وجوه عمومی به انجمنی منتقل می‌شود که نه رام شدنی است و نه نماینده خلق، و اعضای آن مردمی پست تبار و بیگانه‌اند. چون روز انتخاب فرا رسید، گراکوس، به کنایه از آنکه شکستش به معنای تعقیب جزایی و مرگ است، با نگهبانان مسلح و جامه سوگ، در میدان بزرگ شهر حاضر شد. چون اخذ رأی آغاز گشت، دو طرف به جان یکدیگر افتادند. سکیپیو ناسیکا، در حالی که فریاد برمی‌آورد که گراکوس قصد شاهی دارد، سناتوران را، مسلح به چماق، به فروم رهنمون شد. هواداران گراکوس از جامه‌های بلند و گشاد پاتریسینها هراسیدند و همه فرار کردند؛ گراکوس با ضربه‌ای که بر سرش وارد آمد مرد، و چند صد تن از هواخواهانش با او کشته شدند. چون برادرش اجازه دفن او را خواست، جواب رد شنید، و در حالی که کورنلیا مویه می‌کرد، اجساد یاغیان مقتول به درون رودخانه تیبر افکنده شد.

سنا خواست تا با موافقت با اجرای قوانین گراکوس آتش خشم توده مردم را فرو نشاند. افزودن هفتاد و پنج هزار تن بر عده شارمندان از سال ۱۳۱ تا ۱۲۵ گواه بر آن است که براستی اراضی وسیعی در آن هنگام میان مردم تقسیم شد. اما هیئت مأمور اصلاح اراضی خود

را با دشواریهای فراوان رو به رو دید. بسیاری از اراضی مورد نظر سالها یا نسلها پیش از حکومت گرفته شده بود، و مالکان وقت ادعا می‌کردند که مرور زمان حقوق ایشان را مسجل کرده است. قطعات بسیاری به توسط مالکان تازه از کسانی خریده شده بود که خود آنها را به بهای ارزان از دولت خریده بودند. زمینداران در حکومت‌های متحد ایتالیا، که حقوق غیر مسجلشان با قوانین تازه به خطر افتاده بود، از سکیپیو ایمیلیانوس خواستند که از آنان در برابر هیئت ارضی دفاع کند. افکار عمومی بر ضد ایمیلیانوس برانگیخته شد و او را خائن به خاطره مقدس گراکوس اعلام کرد؛ بامداد یکی از روزهای سال ۱۲۹ ق.م، ایمیلیانوس را در بسترش مرده یافتند گویا او را کشته بودند، و قاتل هرگز شناخته نشد.

III - کایوس گراکوس

شایعه‌پردازان سنگدل کورنلیا را متهم کردند که با دخترش، زن سیاه بخت و زشت‌روری سکیپیو، برای کشتن وی توطئه کرده است. کورنلیا، در برابر این تهمت، با وقف خویشتن به پرورش پسر بازمانده و «گوهر» و اسپینش خاطر خود را تسلی بخشید. کشته شدن گراکوس در دل کایوس نه سودای کینه‌خواهی، بلکه همت به تکمیل کار برادر برانگیخت. وی، زیر فرمان ایمیلیانوس، با هوشیاری و دلیری در نومانیا

کار کرده و با رفتار درست و زندگی بی‌پیرایه‌اش همگان را به ستایش خود داشته بود. طبع پرشور او، که گاه به سبب مدت‌ها خویشنداری سخت برآشفته می‌شد، او را بزرگترین خطیب رومی پیش از سیسرون ساخت و راه همه مقام‌های اجتماعی را، که در آنها گشاده‌زبانی پس از دلاوری شرط ترقی مردان بود، به رویش گشود. در پایان سال ۱۲۴، کاپوس به مقام تریبونی برگزیده شد.

وی، چنان واقع‌بینتر از تیبریوس بود، دریافت که اصلاحاتی که با تعادل قوای اقتصادی یا سیاسی حکومت روم مخالف باشد، قابل اجرا نیست. پس کوشید تا چهار طبقه را با خود همراه کند: روستاییان، سپاهیان، پرولتاریا، و بازرگانان. روستاییان را با تجدید قوانین ارضی برادرش، تعمیم آن به زمین‌های دولتی در ایالات، و باز آوردن هیئت ارضی و نظارت شخصی بر عملیات آن پشتیبان خویش ساخت. با ایجاد کوچ‌نشین‌های تازه در کاپوا، تارنتوم، ناریون، و کارتاژ، و تبدیل آنها به مراکز بازرگانی، آتش جام‌طلبی طبقه متوسط را برافروخت. سربازان را با تصویب قانونی مبنی بر تأمین هزینه و پوشاکشان از بیت‌المال خرسند کرد. با وضع «قانون غله»، که دولت را به توزیع هر پیمان‌ه گندم به قیمت شش و یک سوم آس (نصف قیمت بازار) میان همه خواهندگان آن موظف می‌کرد، توده‌های شهرنشین را سپاسگزار خود ساخت. این اقدام به افکار کهن رومیان دربارهٔ اتکالی به نفس‌گزند رساند و بعدها در تاریخ روم تغییرات حیاتی پدید آورد. کاپوس بر آن بود که غله فروشان متاع

قیمت تولید به مردم می‌فروشدند و اقدام او، که با توحید عملیات کشاورزی موجب صرفه‌جویی در مخارج می‌شود، زبانی به دولت نمی‌رساند. به هر تقدیر، قانون غله آزادمردان تهیدست روم را از پشتیبانان وابسته آریستوکراسی به مدافعان برادران گراکوس و، بعدها، ماریوس و قیصر مبدل کرد و بنیاد آن نهضت دموکراتیکی را نهاد که در کلاودیوس به اوج رسید و در آکتیون فرو برد.

غرض از پنجمین اقدام کاپوس آن بود که، با لغو سنت تقدیم طبقات توانگر در آیین اخذ رأی انجمن سدان، قدرت هواخواهان خود را تأمین کند؛ از آن پس، ترتیب رأی دادن اعضای انجمن به حکم قرعه معین می‌شد. کاپوس بازرگانان را بدین گونه خشنود کرد که به آنان، در محاکمات مربوط به جریان واقعه ایالات، حق انحصاری شرکت به عنوان هیئت منصفه را داد، و، به عبارت دیگر، به ایشان حق داد که در غالب موارد قاضی دعاوی خویش باشند. وی با پیشنهاد اینکه بازرگانان از همهٔ فرآورده‌های آسیای صغیر مالیاتی به میزان یک‌دهم بگیرند، از ایشان را برانگیخت. پیمانکاران را توانگر ساخت و، با اجرای برنامهٔ راهسازی در همهٔ بخش‌های ایتالیا، بیکاری را کاهش داد. رویهم‌رفته، این قوانین، قطع نظر از جنبهٔ فریبکارانهٔ سیاسی پاره‌ای از آنها، سازنده‌ترین قوانینی بود که پیش از قیصر به روم ارزانی شد.

کاپوس با برخورداری از پشتیبانی این عناصر گوناگون توانست سنت را نقض کند و دوباره و سه باره به مقام تریبونی برگزیده شود. شاید در آن هنگام بود که بر آن شد تا سیصد عضو تازه – که به رأی انجمن از میان بازرگانان برگزیده شود – بر سیصد عضو سابق سنا بیفزاید. وی همچنین پیشنهاد کرد که همهٔ آزاد مردان لاتئوم از حق رأی کامل، و باقی آزادمردان ایتالیا از حق رأی جزئی، برخوردار شوند. این اقدام، که دلیرانه‌ترین عمل وی در راه گسترش دموکراسی به شمار آمد، نخستین خطایی وی بود. رأی دهندگان به تقسیم مزایای خود، حتی با کسانی که فقط عده کمی از ایشان توانایی شرکت در مجالس رم را داشتند، روی خوش نشان ندادند. سنا فرصت را غنیمت شمرد. سناتوران، که مورد بی‌اعتنایی کاپوس بودند و ظاهراً قدرتی نداشتند، این تریبون درخشان را فقط ستمگر مردم‌فریبی یافتند که می‌خواهد قدرت شخصی خویش را با تقسیم تهورآمیز املاک و وجوه دولتی توسعه دهد. پس، چون پرولتاریای رشکناک رم را متحد خویش یافتند، با استفاده از غیبت کاپوس، که سرگرم تأسیس مستعمره خود در کارتاژ بود، به تریبون دیگر، مارکوس لیویوس دروسوس، دو اندرز دادند: نخست آنکه با وضع قانونی برای برانداختن مالیاتی که قوانین برای روستاییان مقرر کرده است آنان را پشتیبان خود سازد، و دیگر آنکه با پیشنهاد تشکیل دوازده مهاجرنشین تازه در ایتالیا، که هر یک از سه هزار تن از مردم فراهم آید، پرولتاریا را در آن واحد خشنود و ناتوان گرداند. انجمن بیدرنگ این لوایح را تصویب کرد و کاپوس، چون بازگشت، دریافت که دروسوس محبوب خلق رهبری او را گام به گام به چالش گرفته است. وی کوشید تا برای

بار سوم به تریبونی برگزیده شود، اما ناکام شد؛ دوستانش ادعا کردند که او برگزیده شده، اما در آرا تقلب کرده‌اند. کایوس پشتیبانانش را از توسل به زور برحذر داشت، و کناره گرفت.

سال بعد، سنا پیشنهاد کرد تا از تشکیل مهاجرنشین در کارتاژ دست کشیده شود؛ همه دسته‌ها، آشکار و نهان، این پیشنهاد را نخستین قدم در راه لغو قوانین گراکوس شمردند. برخی از هواخواهان کایوس مسلحانه در انجمن حاضر شدند، و یکی از ایشان سنت‌پرستی را که آهنگ حمله به کایوس کرد از پای درآورد. روز بعد، سناتوران با ساز و برگ جنگی تمام و هر يك همراه دو بنده مسلح حاضر شدند و بر طرفداران خلق، که روی تپه آونتینوس سنگر گرفته بودند، حمله کردند. کایوس کوشید تا غوغا را بخواباند و از زورورزی بیشتر جلو گیرد. چون نتوانست، به آن سوي تیر گریخت و، هنگامی که گرفتار شد، به بنده‌اش فرمان داد تا او را بکشد؛ بنده چنین کرد و سپس خود را کشت. دوستی سر کایوس را برید و آن را از سرب گداخته پر کرد و به سنا آورد، زیرا سنا وعده کرده بود که به اندازه وزن آن طلا ببخشد. دوستان و پنجاه تن از هواداران کایوس در نبرد به خاک افتادند، و سه هزار تن دیگر به موجب احکام سنا اعدام شدند. هنگامی که اجساد کایوس و پشتیبانان به درون رودخانه افکنده می‌شد، جماعت شهر، که کایوس هوای دوستی ایشان را در سر داشت، لب از لب نگشود. سنا اجازه نداد که کورنلیا در مرگ پسر جامه سوگ بر تن کند.

IV – ماریوس

آریستوکراسی پیروز همه زیرکی و هوش خود را در کار آن کرد که، به جای جنبه‌های مردم‌فریبانه قوانین گراکوس، عناصر سازنده آنها را بی‌اثر سازد. اما زهره آن را نداشت که بازرگانان را از عضویت هیئت‌های منصفه محروم گرداند، یا پیمانکاران و معامله‌گران را از شکارگاه‌های پرسودشان در آسیا بیرون براند، و اجازه داد که بخشش غله، به عنوان ضمانتی در برابر انقلاب، باقی بماند. به قانون مورد توجه سابق ماده‌ای افزود که به موجب آن دریافت کنندگان زمین حق فروش املاک خود را یافتند؛ پس، هزاران تن از ایشان زمین‌های خود را به برده‌داران فروختند، و رسم نظام املاک وسیع (لاتیفوندیا) زندگی از سر گرفت. در سال ۱۱۸، هیئت ارضی ملغا و برچیده شد. توده‌های مردم در پایتخت اعتراضی نکردند، زیرا به این نتیجه رسیده بودند که خوردن غله دولتی در شهر بهتر است تا عرق ریختن در دشت، یا کشت و کار در مهاجرنشین‌های پیشرو. تناسایی با خرافه‌پرستی دست به دست هم آمد (زیرا خاک کارتاژ نفرین شده بود) که، تا زمان قیصر، هر گونه کوششی برای تعدیل فقر شهرها از راه مهاجرت به نتیجه‌ای نرسد. ثروت رو به فزونی بود، اما توزیع نمی‌شد؛ در سال ۱۰۴ ق.م، دموکراتی میان‌رو حساب کرد که فقط ۲۰۰۰ شارمند رومی صاحب مال هستند.

می‌گوید: «وضع مردم حتی بدتر از گذشته شد. پلینها همه چیز خود را از دست دادند. ... شماره شارمندان و سربازان همچنان رو به کاهش داشت.» بیش از پیش لازم می‌شد که افراد لژیون‌ها از مشمولان ممالک ایتالیایی گرفته شوند، اما اینان نه شوق جنگ در دل و نه عشق روم را در سر داشتند. هر روز عده‌ای تازه از خدمت سربازی می‌گریختند؛ نظم سپاهی کاستی گرفت و نیروی دفاعی جمهوری به پست‌ترین پایه خود رسید.

از این رو، ایتالیا، کمابیش در يك زمان، از شمال و جنوب مورد حمله قرار گرفت. در سال ۱۱۳، دو قبیله ژرمنی، یعنی کیمبرها و توتونها، گویی برای آنکه رومیان را طعمی از سرنوشت نهایی خویش بچشانند، همچون سیلی هراس انگیز، در عراده‌های سرپوشیده، مرکب از سیصد هزار مرد جنگی، با زنان و کودکان و ستوران خود، از سرزمین خود (گرمانیا) به سوی ایتالیا سرازیر شدند. شاید از فراز آلپ به گوش ایشان رسانده بودند که روم به ناز و نعمت دل باخته و از جنگ خسته شده است. نوامدگان مردمی بودند بلند بالا، برومند، بی‌بالک، و چندان بور که ایتالیاییان می‌گفتند که کودکانشان به پیران سرسپید می‌مانند. در نوریا (نویمارکت کنونی در کارینتیا) به سپاه روم برخوردند و آن را شکست دادند. پس، از

رود راین گذشتند و سپاه دیگر رومی را مغلوب کردند. آنگاه از باختر به جنوب گل سرازیر شدند و بر سومین و چهارمین و پنجمین سپاه روم چیره گشتند. در آراوسیو (اورانژ)، هشتاد هزار سرباز لژیونی و چهل هزار ملازم اردوگاه در کارزار کشته شدند. سراسر ایتالیا در معرض حمله مهاجمان افتاد، و روم را چنان هراسی فرا گرفت که از زمان هانیبال مانند آن بر دلها ننشسته بود.

کمابیش در همین زمان در نومیديا جنگ درگیر شد. چون یوگورتا، نوه ماسینیسا، برادر خویش را به شکنجه کشت و کوشید تا پسران عم خود را از سهمشان در مملکت محروم کند، سنا، برای آنکه نومیديا را به صورت ایالتی درآورد و درهای آن را به روی کالاها و سرمایه روم بگشاید، به او اعلام جنگ کرد. یوگورتا پاتریسینها را برای دفاع از مرام و جرایم خویش در برابر سنا باز خرید و سردارانی را که به جنگ با او گسیل شده بودند، با رشوه، به کوششهای بی‌آزار یا صلحی مساعد خرسند کرد. چون به رم فراخوانده شد، از محل خزانه شاهی، بیش از گذشته گشاده‌دستی کرد و توانست بلامانع به پایتخت بازگردد.

از این کشمکشها فقط يك صاحب‌منصب آبرومند بیرون آمد، و آن گایوس ماریوس فرزند کارگری روزمزد بود که مانند سیسرون در آرپینون زاده شده بود. وی در آغاز جوانی به خدمت سپاهی پیوست و در نومانیا زخم خورد و یکی از خاله‌های قیصر را به زنی گرفت و، با آنکه از تربیت و آداب رفتار بهره‌ای نداشت - و شاید درست به همین سبب - به تربیونی

خلق برگزیده شد. در پایان سال ۱۰۸، از مقام نایبی نزد کوینتوس متلوس نالایق در افریقا دست کشید و خود را به این عنوان نامزد منصب تربیونی کرد که اگر به جای متلوس بنشیند، جنگ با یوگورتا را به فرجامی برساند. چون برگزیده شد، مقام فرماندهی را به دست گرفت و یوگورتا را وادار به تسلیم کرد (۱۰۶). در آن زمان، مردم ندانستند که عامل مهم این پیروزی جوان و الا‌تبار بی‌باکی به نام لوکیوس سولا بوده است - این قصه بعدها فاش شد - . ماریوس با شکوه تمام به رم آمد و چنان محبوبیتی یافت که انجمن، بی‌اعتنا به قانون اساسی رو به زوال، وی را چند سال پی در پی به تربیونی انتخاب کرد (۱۰۴-۱۰۰). بازرگانان از او حمایت می‌کردند، زیرا از يك سو پیروزیهای وی راه را برای سرمایه‌گذارانی ایشان می‌گشود، و از دیگر سو او بی‌گمان تنها مردی بود که می‌توانست هجوم اقوام سلتی را در هم شکند. از همان زمان، روم بسیاری از آیین قیصری را در شخص عم قیصر به رسمیت شناخت؛ به دیده بسیاری از رومیان فرسوده، دیکتاتوری رهبری که طرف اعتماد مردم و متکی به پشتیبانی سپاهی جانباز باشد تنها چاره جلوگیری از سوءاستفاده‌های متنفذان از آزادی بود.

کیمبرها، پس از پیروزی خود در آراوسیو، با عبور از پیرنه و تاراج اسپانیا، روم را از تعدی خود معاف داشتند. اما، در سال ۱۰۲، با عده‌ای بیش از گذشته به روم بازگشتند و با توتونها همدست شدند که در يك زمان، از راههای جداگانه، بر دشتهای پربرکت ایتالیای شمالی هجوم برند. ماریوس برای مقابله با این خطر به نوع تازه‌ای از جلب افراد برای خدمت سپاهی متوسل شد که، نخست در سازمان سپاهی و سپس در حکومت، انقلابی پدید آورد. وی همه افراد را، چه مالدار و چه بی‌چیز، به خدمت فراخواند و مقرری هنگفتی به آنان پیشنهاد کرد و وعده داد که پس از پایان هر نبرد، داوطلبان را آزاد کند و به آنان زمین ببخشد. سپاهی که به این ترتیب تشکیل شد به طور عمده از پرولتاریای شهری فراهم می‌آمد و در حق پاتریسینها احساساتی خصمانه داشت. این سپاه نه برای میهن، بلکه برای سردار خود و گردآوری غنایم می‌جنگید. بدین سان، ماریوس، شاید بی‌آنکه خود بداند، انقلاب قیصری را بنیاد نهاد. وی سرباز بود، نه سیاستمدار، و فرصت سنجش پیامدهای دور دست سیاسی را نداشت. ماریوس سربازان خود را از روی آلب گذراند و، با رهنوردی و مشق، بدنهایشان را به سختی خو داد و، با حمله بر هدفهایی که بآسانی شکست پذیر بود، دلیرشان کرد؛ تا زمانی که سربازان آزموده نشده بودند، ماریوس به مقابله با دشمن خطر نکرد. توتونها، بی‌آنکه به مانعی برخوردند، از کنار اردوی رومیان گذشتند و به تمسخر از سربازان پرسیدند که آیا برای زنان خود در روم پیغامی دارند یا نه، زیرا بر سر آنند که بزودی از فیض حضور زنان رومی دماغی تازه کنند. شماره توتونها را می‌توان از اینجا حدس زد که عبورشان از کنار اردوی

رومیان شش روز مدت گرفت. هنگامی که همه مهاجمان گذشتند، ماریوس به سپاهش فرمان داد که از پشت بر آنان بتازند. در نبردی که بدین گونه در آکواي سکستياي (امروزه

اکس - آن - پرووانس) واقع شد، لژیونهای تازه صد هزار مرد کشتند یا به اسیری گرفتند. پلوتارك گزارش مي دهد که: «آورده اند که ساکنان مارسي برگرد تاکستانهاي خود پرچينهايي از استخوان کشيدند و زمین، پس از گندیدن لاشه ها و فرود آمدن باران زمستاني، چندان از مواد متعفني که به درون آن رخنه کرده بود بارور شد که در سال بعد محصولي بي سابقه آورد.» ماریوس بعد از آنکه سپاه خود را چند ماهي رخصت آسایش داد، آن را به ایتالیا بازگرداند و در ورچلاي، نزدیک رود پو، همانجا که هانیبال براي نخستین بار رومیان را شکست داده بود، با کیمبریان در افتاد (۱۰۱ ق.م). بربریان، براي آنکه نیرو و دلیري خویش را آشکار کنند، برهنه به درون برف رفتند و خود را از روي یخ و میان حفره هاي ژرف به قلل کوه رساندند و سپس سپرهاي خود را سورتیه کردند و شادان به روي آنها به پایین سریدند. بر اثر نبردی که در گرفت، کمابیش همه ایشان کشته شدند.

ماریوس، همچون کامیلوس که يك بار سلتهاي مهاجم را پس رانده بود، و رومولوس که رم را دوباره بنياد کرده بود، در پایتخت شادمان پذیرفته شد. بخشی از غنايی که وي با خود آورده بود به پاداش به خود او بخشیده شد، و به این ترتیب ماریوس مردی توانگر گشت و املاکي «به وسعت يك مملکت» به دست آورد. در سال ۱۰۰ ق.م، وي را براي بار ششم به تریبوني برگزیدند. همکار وي، لوکیوس ساتورنینوس، اصلاح طلبی آتشین سرشت بود که تصمیم داشت مقاصد گراکوس را در صورت امکان با قانون و گرنه با زور به اجرا درآورد، لایحه وي، که به موجب آن زمینهاي مستعمرات به سربازان کهنه کار جنگ اخیر بخشیده مي شد، پسند طبع ماریوس افتاد، و هنگامی که وي قیمت هر پیمانۀ غله دولتي را از شش و يك سوم آس (تقریباً سي و نه سنت) به پنج ششم يك آس کاهش داد، ماریوس اعتراضی نکرد. سنا خواست تا، با منع تریبونها از احالة چنین اقداماتی به رأي (انجمن)، خزانه مملکت و حقوق خویش را حفظ کند، اما ساتورنینوس، به رغم آن، اقدامات خود را به تصویب (انجمن) رساند. پس، آشوب از هر دو سو برخاست. چون دسته هاي ساتورنینوس، کایوس ممیوس، یکی از محترمترین آریستوکراتها، را کشتند، سنا به آخرین حربه خود دست یازید و با استفاده از حق خویش به عنوان «رأي سنا براي دفاع از حقوق عامه» از ماریوس به عنوان کنسول درخواست کرد تا انقلاب را فرونشاند.

ماریوس با تلخ ترین تصمیم زندگی خود رو به رو شد. پس از دوران دراز خدمت به توده مردم، این فرجامی مصیبت بار بود که اکنون به سرکوب رهبران خلق و دوستان دیرین مکلف شود. با اینهمه، او نیز از خشونتهاي [انقلاب] بیزار بود و بدیهاي انقلاب را بیش از خوبیهاي آن مي دانست. پس، با قواي خود بر شورشیان تاخت و گذاشت تا ساتورنینوس سنگسار و کشته شود و سپس، در حالی که هم مردمی که وي از حقوقشان دفاع کرده و هم آریستوکراسی که به همت او نجات یافته بود خوارش

V- قیام ایتالیا

اکنون، انقلاب رفته رفته به صورت جنگ داخلی در می آمد. هنگامی که سنا از شاهان شرقی متحد خویش درخواست یاری در برابر تهاجم کیمبرها کرد، نیکومدس، شاه بیتینیا، پاسخ داد که همه جنگاوران شایسته مملکت وي براي برآوردن خواستهاي سنگین مالیاتگیران رومی به بردگی فروخته شده اند. سنا، که اکنون وجود سپاه را بر هر چیز دیگر رجحان مي داد، حکم کرد که همه کسانی که به جرم نپرداختن مالیات به بندگی گرفته شده اند آزاد گردند. به شنیدن این حکم، صدها بنده در سیسیل، که بسیاری از ایشان از مناطق یونانی نشین شرق می آمدند، اربابان خویش را ترك گفتند و در برابر کاخ پرایتور رومی گرد آمدند و آزادي خواستند. اربابان اعتراض کردند و پرایتور اجرای حکم را موقوف ساخت. بندگان به رهبری يك ریاکار مذهبی به نام سالویوس بسیج نبرد کردند و به شهر مورگانتیا حمله بردند. ساکنان شهر بندگان خود را، با وعده اینکه با پس راندن مهاجمان آزاد خواهند شد، به خود وفادار نگاه داشتند؛ بندگان حمله را دفع

کردند، اما آزادی نیافتند؛ پس، بسیاری از ایشان به شورشیان پیوستند. در همین زمان (سال ۱۰۳)، نزدیک شش هزار بنده در انتهای باختری جزیره، به رهبری آنتیون، مردی فرهیخته و مصمم، سر به شورش برداشتند. این نیرو سپاهیانی را که پی در پی از طرف پرایتور به مقابله‌اش فرستاده می‌شدند مغلوب کرد و، چون راه شرق را در پیش گرفت، به شورشیانی که زیر رهبری سالویوس بودند پیوست. مجموع این قوا بر سپاهی که از ایتالیا گسیل شده بود چیره گشت، اما در لحظهٔ پیروزی سالویوس درگذشت. لژیونهای دیگری به رهبری کنسول مانیوس آکویلیوس از تنگه‌ها گذشتند؛ آنتیون در نبرد یک تنه با آکویلیوس به قتل رسید و بندگان بی‌رهبر مغلوب شدند؛ هزاران تن از ایشان در کارزار به خاک افتادند، و هزاران تن دیگر نزد اربابان خود بازگشتند و صدها تن را با کشتی به رم گسیل داشتند تا در مسابقاتی که به مناسبت پیروزی اکویلیوس برگزار می‌شد با شیران بستیزند. بندگان، به جای جنگیدن، دشنه‌های خویش را بر دلهای یکدیگر فرو کردند تا آنکه همگی جان سپردند.

چند سال بعد از این «دومین جنگ بردگان»، سراسر ایتالیا را آشوب فرا گرفت. اکنون، کمابیش دو قرن بود که روم - یعنی مملکتی کوچک میان کوماي و کایره، میان کوههاي آپنین و دریا - بر باقي سرزمین ایتالیا همچون سرزمینهاي فرمانگزار خویش فرمان رانده بود. حتی برخی از شهرهاي نزدیک رم، مانند تیور و پراينسته، در دولتي که بر ایشان حاکم بود نمایندهاي نداشتند. سنا انجمنها، و کنسولان احکام و قوانین را بر جوامع ایتالیایی با همان فرادستی تحمیل می کردند که بر ایالات بیگانه و فتح شده. منابع و نیروي انسانی «متحدان» صرف جنگهایی می شد که هدفشان افزودن بر ثروت چند خانواده در رم بود. آن ایالاتی که در تنگنای درگیری با هانیبال به روم وفادار مانده بودند پاداشی اندک دریافت کردند؛ آنها که به طریقی وی را یاری رسانده بودند، به جزای عمل خود، به چنان فرمانبرداری بردهواری درآمدند که بسیاری از آدمردانشان به شورشهاي بردگان پیوستند. حتی چند از توانگران در شهرها حق شارمندي رم را یافتند، و قدرت رم همه جا برای پشتیبانی از توانگران در برابر تهیستانان به کار می رفت. در سال ۱۲۶، انجمنی ساکنان شهرهای ایتالیا را از مهاجرت به رم باز داشت، و به موجب حکمی در سال ۹۵ همه

ساکنانی را که شارمندی ایتالیا را داشتند، نه شارمندی رم را، از آن پایتخت خودپرست بیرون راندند.

یکی از آریستوکرات‌ها کوشید تا این اوضاع را اصلاح کند، اما جان خود را بر سر مقصود باخت. مارکوس لیویوس در وُسوس فرزند تریبونی بود که با تیبریوس گراکوس هم‌چشمی می‌کرد. از آنجا که پسر خوانده وی پدر زن آوگوستوس شد، خانواده وی آغاز انقلاب را به فرجام آن پیوند داد. پس از آنکه در سال ۹۱ به مقام تریبونی رسید، سه پیشنهاد کرد: (۱) تقسیم املاک دولتی بیشتر میان بیبدستان؛ (۲) بازگرداندن حقوق انحصاری سنا در مورد هیئت‌های منصفه و در عین حال افزودن سیصد «اکوئیس» یا طبقه سرمایه‌دار به اعضای سنا؛ و (۳) اعطای حق شار مندی روم به همه آزادمردان ایتالیا. انجمن لایحه اول را با رویی خوش و دومی را با سردی تصویب کرد؛ سنا هر دو را رد کرد و بی‌اثر شمرد لایحه سوم هیچ‌گاه به مرحله رأی نرسید، زیرا مردی ناشناخته در وُسوس را در خانه خود از پا درآورد.

ایالات ایتالیا، که لویج دروسوس امپشان را برانگیخته و فرجام او آنان را قانع کرده بود که سنا و انجمن هرگز باسانی به تقسیم مزایای خویش تن نخواهند داد، خود را برای انقلاب آماده کردند. پس، یک جمهوری فدرال برپا کردند، کورفینیوم را پایتخت خود ساختند، و حکومت را به سنایی واگذاشتند که از برگزیدگان همه قبایل ایتالیایی جز اتروسکها و اومبریاییان فراهم می‌آمد، زیرا اینان خود را در این ماجرا کنار کشیده بودند. رم بی‌درنگ به جدایی خواهان اعلام جنگ کرد. همه فرقه‌های شهر، در امری که به دیده آنها دفاع از وحدت بود، یگانه شدند و هراس از انتقامی که شورشیان در صورت پیروزی در این «جنگ اجتماعی» برادرکشانه می‌گرفتند دل هر رمی را لرزاند. ماریوس عزلت خویش را ترک گفت و فرماندهی سپاهیان را به عهده گرفت، و در همان حال که دیگر سرداران رومی، جز سولا، شکست می‌خورند، وی پیروزی‌هایی پی در پی به دست آورد. در ظرف سه سال جنگ، سیصد هزار مرد جان سپردند و ایتالیایی مرکزی ویران شد.

چون اتروری و اومبریا قصد پیوستن به شورشیان را داشتند، رم با اعطای حق شامندی کامل آنها را خشنود ساخت، و در سال ۹۰، به همه آزادمردان یا بندگان آزاد شده‌ای که سوگند وفاداری به رم را یاد می‌کردند حق رأی داده شد. این امتیازهای دیررس متحدان را ضعیف کرد. شهرها یکایک دست از جنگ کشیدند، و در سال ۸۹ آن جنگ ددمنشانه و زیانبار با صلحی تلخ پایان گرفت. رومیان وعده خود را به اعطای حق رأی بدین گونه زیر پا گذاشتند که شامندان تازه را در ده قبیله سازمان دادند، و چون حق رأی فقط پس از سی و پنج قبیله موجود به آنان تعلق می‌گرفت، حاصلی نداشت. به علاوه، فقط عده‌ای انگشت شمار می‌توانستند در انجمنهای رم شرکت کنند. جوامع فریب‌خورده و افسرده به انتظار فرصت خاموش نشستند و چهل سال بعد در روزهای خود را به شادمانی به روی قیصری گشودند که در یک دموکراسی مرده به آنان حق شامندی بخشید.

VI – سولای شادکام

پس از چند سال آشتی، ایتالیاییان دوباره به جان یکدیگر افتادند، و این بار نام جنگشان

از «اجتماعی» به «داخلی»، و صحنه آن از شهرها به رم تغییر یافت. لوکیوس کورنلیوس سولا به عنوان یکی از تریبون‌ها در سال ۸۸ برگزیده شد و فرماندهی سپاهی را که روانه سرکوب مهرداد [پونتوسی](#) بود به عهده گرفت. سولپیکوس روفوس، تریبون دیگر، که نمی‌خواست سنت‌پرستی چون سولا را در رأس نیرویی چنان عظیم ببیند، انجمن را مجاب ساخت که فرماندهی را به ماریوس بسپارد. ماریوس، با آنکه اکنون مردی فربه و شصت و نه ساله بود، هنوز سوداهای نظامی در سر داشت. سولا نگذاشت فرصتی که او پس از مدتها انتظار برای پیشوایی به دست آورده بود به دست انجمنی تباه شود که به دیده او گرفتار افسونس‌رایبهای یک مردم‌فریب و اسیر رشوه‌های بازرگانان دوستار ماریوس بود. وی به نولا گریخت و سپاهیان را همراه خود کرد و رهسپار حمله به رم شد.

سولا، از دیدگاه تبار و منش و سرنوشت، مردی بی‌همتا بود. با آنکه تهیدست زاده شد، پشتیبان آریستوکراسی گشت، همچنانکه والاتبارانی چون برادران گراکوس، دروسوسها، و قیصر رهبر تهیدستان شدند. وی از زندگی، که او را در عین حال بزرگزاده و تهی کیسه ساخته بود، انتقام گرفت؛ چون به پول دست یافت، بی‌آنکه وسواسی به دل راه دهد یا اندازه نگاه دارد، آن را به خدمت هوسهای خویش گماشت. سیمایش دل انگیز نبود - چشمانی خیره و آبی بر چهره‌ای سپیدگون با آبله‌های سرخ و ناهموار داشت، «همچون توت‌هایی که به روی آرد ریخته باشند.» اما با کمال خویش نقص جمال را جبران می‌کرد. در ادب یونانی به همان مایه دست داشت که در ادب رومی، آثار گزین هنری را (معمولا با وسایل نظامی) گرد می‌آورد، فرمان داد تا نوشته‌های ارسطو جزو غنایم گرانبهای وی از آتن به رم آورده شود، و میان جنگ و انقلاب فرصتی به چنگ آورد تا کتاب خاطرات خود را برای گمراهی آیندگان بنویسد. همدی سرخوش و دوستی گشاده دست بود، دل‌باخته باده و زن و پیکار و آواز. سالوسیتوس می‌نویسد: «با ریخت و پاش می‌زیست، با این وصف هیچ گاه لذت‌جویی مانع از ادای وظیفه‌اش نمی‌شد، گو اینکه می‌توانست شویی آبرومندتر از این باشد.»

سیرش در ترقی سریع بود، خاصه در سپاه، یعنی دلخواهترین میدان عمل او، با سربازانش همچون دوستان خویش رفتار می‌کرد و شریک کار و رهنوردیها و خطرات ایشان بود؛ «تنها غایتش آن بود که کسی در خرد و دلیری بر او پیشی نگیرد.» به هیچ خدایی عقیده نداشت، اما به خرافات بسیار دل می‌بست. جز این عیب، واقع‌بین‌ترین و نیز بیرحم‌ترین فرد رومی بود. عقلش همیشه بر پندار و عواطفش فرمان می‌راند. درباره او گفته‌اند که نیمه شیر و نیمه روباه بود، و نیمه روباهش بیش از نیمه شیرش خطر داشت. نیمه از عمرش را در کارزار سر کرد، ده سال بازپسین عمرش در جنگ داخلی گذشت، با این حال همیشه خوی نیکش را نگاه

داشت، ددمنشیهایی خویش را با لطیفه‌گویی می‌آمیخت و فضایی رم را از خنده‌هایش پر می‌کرد، صدها هزار دشمن برای خویش ساخت، و به همه آمالش رسید و در بستر مرد.

به نظر می‌آمد که چنین مردی همه فضایل و رذایلی را که برای فروخواباندن انقلاب داخلی و سرکوب مهرداد لازم بود در خود جمع داشته باشد. سی و پنج هزار مرد آزموه او باسانی بر گروههایی که ماریوس شتابزده در رم گرد آورده بود چیره شدند. ماریوس چون وضع را نومید کننده دید، به آفریقا گریخت. سولپیکوس بر اثر خیانت خادمش کشته شد. سولا سر او را بر تریبونی که چند صبحی پیش گشاده زبانیهایی او در آن طنین افکن بود نصب کرد؛ بندگان را به پاداش خدمت می‌رہاند و به جزای غدر می‌کشت. چون سربازانش فوروم را گرفتند، حکم کرد که از آن پس هیچ لایحہ‌ای را بی‌اجازة سنا نمی‌توان به انجمن تقدیم کرد، و رأی دادن نیز باید به شیوة «قانون اساسی سرووسی» صورت پذیرد، که به موجب آن حق تقدم به طبقات بالادست تعلق می‌گرفت. وی ترتیبی داد تا خود به سمت معاون کنسول برگزیده شود، و اجازه داد تا کنایوس اوکتاویوس و کورنلیوس کینا به کنسولی برگزیده شوند، آنگاه رهسپار پیکار با مهرداد بزرگ شد.

هنوز ایتالیا را ترک نکرده بود که «خلقیان» (پلینها) و «طبقة بهین مردمان» (پاتریسینها و اکویسترینها) ستیزه خود را از سر گرفتند. هواخواهان سنت پرست اوکتاویوس در فوروم با پیروان اصلاح طلب کینا درافتادند و در يك روز ده هزار مرد کشته شدند. اوکتاویوس پیروزی یافت و کینا گریخت تا در شهرهای مجاور انقلابی به راه اندازد. ماریوس، پس از آنکه زمستانی را در نهانگاه گذراند، با کشتی به ایتالیا بازگشت، بندگان را آزاد اعلام کرد، و با نیرویی مرکب از شش هزار تن در رم بر اوکتاویوس حمله برد. شورشیان نبرد را بردند، هزاران تن را کشتند، گرسیهای خطابه را با سرهای بریده سناطوران آراستند و، با برداشتن سرهای والاتباران بر سر نیزه‌های خود، از میان خیابانها رژه رفتند تا برای انقلابی بعدی سرمشقی به جا نهاده باشند. اوکتاویوس در جامه رسمی و بر مسند تریبونی خویش مرگ را آرام پذیرد شد. کشت و کشتار پنج روز و شب، و هراس افکنی شورشیان يك سال زمان گرفت. دادگاهی انقلابی همه پاتریسینها را احضار و از ایشان کسانی را که با ماریوس خلاف ورزیده بودند محکوم کرد و اموالشان را بازگرفت. اشاره‌ای از جانب ماریوس کافی بود که مردی را به دیار نیستی بفرستند، بدین گونه که بی‌درنگ و بر جای اعدام کنند. همه دوستان سولا به قتل رسیدند؛ اموال سولا ضبط و خود از فرماندهی معزول و دشمن

آزاد شده چشم بسته دست به غارت و هتك ناموس و قتل گشودند تا آنکه کینا چهار هزار تن ایشان را گرد آورد و با سپاهیان گلی در میان گرفت و همه را کشت.

کینا، در سال ۸۶ ق.م، برای بار دوم و ماریوس برای بار هفتم به کنسولی برگزیده شدند. ماریوس در نخستین ماه دوره جدید خدمت، به سن هفتاد و يك سالگی، فرسوده از سختی و سختکوشی، درگذشت. والرئوس فلاکوس، چون به جای او برگزیده شد، لایحہ‌ای در فسخ هفتاد و پنج درصد همه وامها گذراند و آنگاه با لشکری مرکب از دوازده هزار تن روانه مشرق زمین شد تا سولا را از فرماندهی عزل کند. کینا، که در رم از قدرت یکپارچه بهرمنند بود، جمهوری را به دیکتاتوری بگرداند، همه نامزدان موفق را به مناصب عالی گماشت، و موجب شد تا خود چهار سال پیاپی به کنسولی برگزیده شود.

هنگامی که فلاکوس ایتالیا را ترک گفت، سولا آتن را که به شورش مهرداد پیوسته بود در حلقه محاصره خود می‌گرفت. چون از جانب سنا پولی برای لشکریان نمی‌رسید، سولا مخارج نبردهای خود را با غارت معابد و خزانه‌های اولمپیا، اپیداوروس، و دلفی تأمین می‌کرد. در ماه مارس سال ۸۶، سربازان او دروازه‌ای را در دیوارهای آتن شکستند و به درون ریختند و انتقام دیرین خود را از شهر با قتل و تاراج بیدریغ برآوردند. پلوتارک روایت می‌کند که: «کشتگان به شماره نمی‌آمدند... خون در کوی و برزن تا حومه شهر روان بود.» سرانجام، سولا جلو کشتار را گرفت و جوانمردانه گفت «زندگان را به مردگان می‌بخشاید.» وی لشکریان خود را، که اکنون نفسی تازه کرده بودند، به شمال راهبر شد و نیرویی عظیم را

در خایرونیا و اورخوموس شکست داد و بازمانده‌های آن را از راه هلسپونتوس به درون آسیا دنبال کرد و خود را برای مقابله با سپاه اصلی شاه پونتوسی [یعنی مهرداد] آماده ساخت. اما، در همین زمان، فلاکوس و لژیونهایش نیز به آسیا رسیدند و به سولا دوباره خبر دادند که باید دست از فرماندهی بکشد. سولا فلاکوس را مجاب کرد که بگذارد تا او نبرد را به پایان برساند؛ پس، نایب فلاکوس، فیمبریا، او را کشت و خود را فرمانده همه سپاهیان رومی اعلام کرد و بر سولا در شمال تاخت. سولا، چون خود را با این اقدام جنون آمیز رو به رو دید، با مهرداد عقد صلحی بست (۸۵) که به موجب آن مهرداد همه سرزمینهایی را که به سولا واگذار کرده بود دوباره به چنگ آورد و تعهد کرد که هشتاد کشتی به رم بدهد و غرامتی به مبلغ ده هزار تالنت بپردازد. آنگاه، سولا به جنوب بازگشت و در لیدیا با فیمبریا رویارو شد. سربازان فیمبریا به سولا پیوستند، و فیمبریا خود را کشت. سولا، که اکنون سرور یونان خاوری بود، از شهرهای یاغی یونیا بیست هزار تالنت و مالیات پس افتاده آن را گرفت. وی با سپاهش سوار بر کشتی به یونان بازگشت، راه پاترای را در پیش گرفت، و در سال ۸۳ وارد بروندیسیوم شد. کینا کوشید تا راه را بر او بگیرد؛ اما به دست لشکریانش کشته شد.

سولا، علاوه بر پول و آثار هنری که به حساب خود ضبط کرده بود، قریب بیست خروار طلا و دویست خروار نقره برای خزانه رم آورد. اما رهبران خلق، که هنوز در رم حکومت را در دست داشتند، او را همچنان دشمن خلق اعلام می‌کردند و پیمان صلحش را با مهرداد مایه خواری ملت می‌شمردند. سولا با اکراه سپاه چهل هزار تنی خود را بر دروازه‌های رم تازاند. بسیاری از آریستوکراتها به یاری او شتافتند؛ یکی از ایشان، کنایوس پومپیوس، سپاهی بتمامی مرکب از موالی و دوستان پدرش همراه برد. فرزند ماریوس با سپاه خود به مقابله سولا رفت، اما شکست خورد و، پس از آنکه به پرایتور «خلق» دستور داد تا همه پاتریسینهای سرشناسی را که هنوز در پایتخت مانده بودند بکشد، به پراینسته گریخت. پرایتور اعضای سنا را به اجلاس فراخواند و آنگاه افراد نشان شده را بر جای یا هنگام گریز کشت. سپس نیروهای خلق رم را تخلیه کردند و سولا بی‌مانع وارد آن شد. اما در این زمان یک لشکر از سامنیتها، مرکب از صد هزار تن، از جنوب راه شمال را در پیش گرفت و به مانده نیروهای خلق پیوست. سولا به جنگ با ایشان رفت، و در دروازه کولین سپاه پنجاه هزار تنی او یکی از خونین‌ترین پیروزیهای روزگار باستان را به دست آورد. سولا فرمان داد تا هشت هزار اسیر زیر باران زوبین کشته شوند، به این بهانه که زنده ایشان بیش از مرده‌شان آشوب برمی‌انگیزد. در برابر دیوارهای پراینسته، یعنی جایگاه آخرین سپاه محصور خلق، سرهای بریده سرداران بر نوک نیزه‌ها نمایش داده شد. پراینسته نیز سقوط کرد، و ماریوس جوان خود را کشت و سرش در میدان بزرگ شهر بر میخی آویزان شد؛ رسمی که اکنون بر اثر تکرار رنگ قانون به خود گرفته بود.

سولا بی‌دشواری سنا را مجاب کرد که او را دیکتاتور بخواند. آنگاه، بی‌درنگ فهرستی از نامهای چهل سناتور و دو هزار و ششصد بازرگان محکوم به مرگ را صادر کرد. اینان بازرگانانی بودند که از ماریوس در برابر وی پشتیبانی کرده و اموال سناتورهای را که در زمان نظام اصلاحی کشته بودند به حراج خریده بودند. وی به خبرچینان پاداش داد و برای کسانی که مردان محکوم را زنده یا مرده نزد او بیاورند جایزه‌هایی تا مبلغ دوازده هزار دینار معین کرد. فوروم شهر با سرهای کشتگان پیرایه یافت، و هر چند یک بار فهرستهای تازه از نامهای محکومان بر دیوارهای آن آویخته می‌شد که شمارمندان هر روز بخوانند تا بدانند که آیا هنوز حق زندگی دارند یا نه. قتل عام و تبعید و ضبط اموال بر رم و ایالات سایه هراس افکند و همه جا گریبان شورشیان ایتالیا و پیروان ماریوس را گرفت. چهل و هفت هزار تن در این حکومت ترور آریستوکراتی کشته شدند. پلوتارک می‌گوید: «مرد در آغوش زن و پسر در بازوی مادر به قتل می‌رسید.» بسیاری کسان که بیطرف و حتی سنت پرست بودند طرد، تبعید، یا کشته شدند. چنین شایع بود که سولا دارایی ایشان را برای لشکریان و خوشگذرانیها یا دوستان خود لازم دارد. اموال ضبط شده به حراج یا به نزدیکان سولا فروخته می‌شد، و بسیاری

مانند کراسوس و کاتیلینا از برکت آنها ثروتهای هنگفت به چنگ آوردند.

سولا، که اختیارات خود را دیکتاتورانه به کار می‌برد، سلسله احکامی صادر کرد که از روی نام قبیله‌اش به قوانین «کورنی» معروف شد، و هدف آنها برقراری همیشگی حکومت آریستوکراسی بود. وی به بسیاری از اسپانیاییان و سلتها و برخی از بندگان سابق حق رأی داد تا جایی شارمندان مرده را بگیرند. انجمنها را، با افزودن اعضای که به او مدیون بودند، و با زنده کردن این قاعده که هیچ اقدامی بی اجازه سنا به رأی آنها واگذار نشود، ناتوان کرد. برای آنکه از سیل ایتالیاییان تهدیدست که به رم روی می‌آوردند پیشگیری کند، توزیع غله دولتی را موقوف ساخت. و در همان حال، با توزیع زمین میان صد و بیست هزار پیر سرباز، از فشار جمعیت بر رم کاست. سولا، برای آنکه انتخاب پیاپی افراد به منصب کنسولی به دیکتاتوری نینجامد، قاعده کهن را دوباره زنده کرد که بنابر آن میان اشتغال فرد به یک مقام و گمارش دوباره وی به همان مقام می‌باید ده سال فاصله باشد. وی، با محدود کردن حق وتوی تریبونها و منع تریبونهای سابق از اشتغال به مناصب بالاتر، از اهمیت مقام ایشان کاست. حق انحصاری عضویت هیئتهای منصفه در محاکم عالی را از بازگاران گرفت و به سنا بازگرداند و ایالات را موظف کرد که مالیات خود را، به جایی واگذاری به مأموران، یکرست به خزانه بپردازند. دادگاهها را به رسمیت شناخت و، برای آنکه دادرسی سریعتر صورت گیرد، بر شماره آنها افزود و وظایف و حوزه صلاحیت آنها را بدقت معین کرد. همه امتیازات قانونی، قضایی، اجرایی، اجتماعی، و جامگی را که پیش از انقلاب گراکوسی به سنا تعلق داشت به آن باز گرداند، زیرا بر آن بود که فقط نظام پادشاهی یا آریستوکراسی می‌تواند یک امپراطوری را خردمندانه اداره کند. برای آنکه اعضای سنا را به شماره کامل خود برساند، به انجمن قبیله‌ای اجازه داد تا سیصد تن از اعضای طبقه «بهین مردمان» را به عضویت سنا برگرداند. برای آنکه اعتماد خود را به بازگشت کامل اوضاع نشان دهد، همه لژیونهای خود را خلع سلاح، و مقرر کرد تا هیچ سپاهی در ایتالیا تشکیل نشود. پس از دو سال دیکتاتوری، از همه اختیارات خود چشم پوشید و حکومت کنسولی را دوباره برقرار کرد و از خدمت کناره جست (سال ۸۰ ق.م).

سولا اکنون از هر گزندی در امان بود، زیرا همه کسانی را که می‌توانستند اسباب قتل او را فراهم آورند کشته بود. وی تیرداران و نگهبانان خود را مرخص کرد و، بی‌آنکه آزاری ببیند، در فوروم شهر به گردش پرداخت و حاضر شد تا اعمال خود را در زمان حکومت برای هر شارمندی که مایل به شنیدن آن باشد گزارش دهد. آنگاه به کومای رفت تا آخرین سالهای زندگیش را در کوشک خود بگذراند. چون از جنگ و قدرت و پیروزی و شاید آدمیزادگان خسته شده بود، آواز خوانان و رقاصان و مردان و زنان بازیگر را گرد خود جمع کرد و کتاب گزارشها را نوشت و به شکار و ماهیگیری و خوردن و آشامیدن پرداخت. دیری

که مردم او را سولافلیکس یا سولای شادکام می‌نامیدند، زیرا در هر جنگی پیروز شده، از هر کامی بهره گرفته، بر اوج قدرت دست یافته، و از بیم یا پشیمانی فارغ زیسته بود. وی پنج بار زن گرفت و چهار زن را طلاق داد و کم و کاستیهای آنان را نیز با معشوقه‌های خویش جبران کرد. در پنجاه و هشت سالگی قولونش به چنان زخم سهمگینی دچار شد که به گفته پلوتارک «بدن عفش شپش گذاشت. کسان بسیار شب و روز به کشتن شپشها گماشته شدند، اما شماره حشره چنان فزونی یافت که نه تنها جامه و گرمابه و لگن، بلکه خوراکش نیز به آن آلوده شد.»

پس، بر اثر خونریزی روده مرد، در حالی که هنوز یک سال هم از کناره گیریش نگذشته بود (سال ۷۸). سولا فراموش نکرده بود که سنگنبشته گورش را معین کند: «دوستی مرا خدمت و دشمنی مرا استم نکرد که آن را بکمال جبران نکرده باشم.»

فصل هفتم

ارتجاع متنفذان

۷۷ - ۶۰ ق م

I - حکومت

با اینهمه، سولا دو بخشش بخطا کرد: یکی آنکه از کشتن فرزند و برادرزاده دشمنانش، جوان زنده دل و زیرک، کایوس یولیوس قیصر، چشم پوشید؛ قیصر هنگامی که دوره طرد و تبعید را می‌گذراند پا به بیست سالگی نهاده بود. سولا نخست او را برای کشتن نشان کرد، اما، به اصرار دوستان مشترک، او را بخشود. به هر حال، سولا در این گفته به خطا نرفته بود که: «در آن جوان ماریوسها نهفته است.» خطای دومش شاید آن بود که زود از کار کناره گرفت و، با خوشگذرانی، مرگی زودرس یافت. اگر شکیبایی و روشن بینی سولا به اندازه سنگدلی و دلیریش می‌بود، او می‌توانست روم را از نیم قرن آشوب برهاند و در سال ۸۰ آن صلح و امن و سامان سعادت را که آگوستوس بعدها از آکتیون باز آورد به میهن خود ببخشد.

ده سال پس از مرگ سولا، حاصل همگی زحمات و خدماتش برباد رفت. پاتریسینها، که در آغوش پیروزی آرمیده بودند، وظایف حکومت را فرو گذاشتند تا از راه تجارت مال گرد آوردند و در تجمل صرف کنند. پیکار میان «بهین مردمان» و «خلقیان» با چنان شدتی دوام یافت که شور خونریزی دیگر را در دلها کاشت. «بهین مردمان» «والاتباری» را آیین خویش ساخته بودند، نه به معنای «نیک کرداری بزرگمنشانه»، بلکه به این اعتبار که لازمه دولت خوب حصر مناصب عالی به مردانی است که نیاکانشان مقامات عالی داشته‌اند. ایشان هر کس را که بی‌چنین سابقه‌ای نامزد منصبی می‌شد، به تحقیر «نومرد» یا «نخواسته» می‌نامیدند. «خلقیان» می‌خواستند که «در هر منصب به روی استعداد گشوده»، و همه اقتدارات به دست انجمنها باشد و، میان پیر سربازان و تهیدستان، زمین برایگان تقسیم شود. هیچ یک از این دو گروه به دموکراسی عقیده نداشت؛ هر دو در پی دیکتاتوری بودند و هر دو بی‌آزم و آشکارا به پراکندن هراس و فساد دست می‌پایزدند. کولگیا، که زمانی سازمانی مرکب از انجمنهای همیاری (کارگران) بود،

به مؤسساتی برای عمده‌فروشی آرای پلینها مبدل شد. تجارت آرای فروشی چنان دامنه‌ای یافت که تقسیم کار و تخصص در آن لازم آمد: کسانی بودند که کارشان خریدن آرای بود، کسانی کارشان دلالتی در این کار، و کسانی کارشان نگاهداری پولها تا زمان تسلیم رایها بود. سیسرون می‌گوید که نامزدان، کیسه به دست، میان انتخاب کنندگان در «میدان مارس» می‌گشتند. پومپئوس، با دعوت سران قبایل به باغ خود و خرید آرای آنان، دوست میانمایه خویش آفرانیوس را به مقام کنسولی رساند. برای تأمین موفقیت نامزدان آن قدر پول وام داده می‌شد که نرخ بهره به هشت درصد در ماه افزایش یافت.

دادگاهها، که اکنون در انحصار مطلق سناتوران بود، در فساد با آرای فروشان همسری می‌کردند. سوگند ارزش خود را به عنوان شهادت از دست داده بود؛ سوگندشکنی به اندازه ارتشا رواج داشت. مارکوس مسالا را، به جرم آنکه به یاری رشوه انتخاب خویش را به مقام کنسولی مسلم داشته بود، به دادگاه کشاندند، اما به اتفاق آرا تبرئه شد، اگرچه دوستانش به گناه او معترف بودند. سیسرون به فرزند خود نوشت: «کار دادرسیها در این زمان چنان با پول می‌گردد که از این پس هیچ کس محکوم نخواهد شد، مگر به جرم قتل.» وی می‌بایست می‌گفت: «هیچ مرد مالدار محکوم نخواهد شد؛ زیرا یکی از وکیلان درباره همین عصر نوشته است: «اگر پول و وکیل مدافع خوب در کار نباشد، یک مدعی علیه عادی و ساده دل به گناهی که مرتکب نشده است متهم شناخته و بی‌گمان محکوم خواهد شد.» لنتولوس سورا، پس از آنکه با دور آرای تبرئه شد، از اینکه بیهوده برای خرید آرای یک دادرس اضافی پول صرف کرده بود، پشیمان بود. کوینتوس کالیپوس، پرایتور، چون با آرای هیئت منصفه‌ای مرکب از سناتوران محکوم شد، حساب کرد که «داوران برای محکوم کردن یک پرایتور برآستی نمی‌توانستند کمتر از سیصد هزار سسترس بگیرند.»

معاونان کنسولان در سنا و گردآورندگان مالیات و وامگزاران و معامله‌گران، همگی، در پناه چنین دادگاه‌هایی، از ایالات چنان بهره‌ای می‌کشیدند که جایی آن داشت که پیشینیان ایشان از رشک به خشم آیند. در ایالات تنی چند فرماندار شریف و درستکار وجود داشت، اما از اقلیت چه برمی‌آمد؟ فرماندار معمولاً برای مدت یک سال بی‌مقرری خدمت می‌کرد و در آن مدت کوتاه مجبور بود که برای گذراندن وام‌های خول پول جمع کند و منصب دیگری بخرد تا بتواند خود را به پایه زندگی به شیوه بزرگان رم برساند. تنها مانع در راه رشومخواری آنان سنا بود، و از سناتوران نیز انتظار سکوت می‌رفت، زیرا همه ایشان پیش از آن همین کار را کرده بودند یا پس از آن می‌کردند. قیصر، هنگامی که در سال ۶۱ به عنوان نایب کنسول به اسپانیایی اقصا رفت، نزدیک به ۷۵۰۰۰۰۰ دلار وام داشت، و چون در سال ۶۰ بازگشت، همه این وام‌ها را یکباره ادا کرد. سیسرون، که خود را مردی سخت درستکار می‌پنداشت، در سالی که فرماندار کیلیکیا بود، فقط قریب ۱۱۰۰۰۰ دلار پول گرد آورد و

چه نامه‌ها که از شگفتی در باب اعتدال خویش سیاه نکرد.

سردارانی که ایالات را تصرف می‌کردند نخستین کسانی بودند که از آنها سود می‌بردند. لوکولوس پس از نبردهای خاوری خود نامش با اسراف و تجمل مرادف گشت. پومپئوس از همان دیار نزدیک به ۱۱۰۲۰۰۰۰۰ دلار برای خزانه دولتی و ۲۱۰۰۰۰۰۰ دلار برای خود و دوستانش آورد، قیصر میلیون‌ها دلار ثروت از گل برد. پس از سردارن نوبت به مقاطعه‌کاران مالیات می‌رسید که در برابر آنچه به روم می‌پرداختند از مردم پول می‌گرفتند. هنگامی که ایالت یا شهری نمی‌توانست از اتباع خود به اندازه کافی پول برای پرداخت «ساو» یا مالیات گرد آورد، مالداران یا سیاستمداران رومی وجوه لازم را با بهره‌ای از دوازده تا چهل و هشت درصد به آنها وام می‌دادند؛ این وجوه، در صورت لزوم، با محاصره یا تصرف و غارت به دست سپاه روم قابل گردآوری بود. سنا اعضای خود را از دخالت در این وام‌گزاریه‌ها منع کرده بود، اما آریستوکرات‌های محتشمی چون پومپئوس، و قدیسانی مانند بروتوس، با دادن وام از طریق دلالان، از حکم قانون طفره رفتند. ایالت آسیا، برای سالها، دو برابر آنچه به مأموران مالیات و خزانه دولت می‌پرداخت به جیب مردان رومی، بابت بهره وام‌هایش، می‌ریخت. بهره پرداخته و نپرداخته پولی که شهرهای آسیای صغیر برای برآوردن توقعات سولا در سال ۸۴ به وام گرفتند تا سال ۷۰ به شش برابر اصل افزایش یافت. برای آنکه بهره این وام‌ها پرداخته شود، شهرها ساختمان‌های عمومی و تندیسها، و پدران و مادران فرزندان خود را به بندگی فروختند، زیرا واداری که از عهده ادای دین خود برنمی‌آمد با آلت نسق شکنجه داده می‌شد. اگر باز ثروتی می‌ماند، خیل پیمانکاران، که از جانب سنا حکم «بهربرداری» از معادن و چوب یا سایر منابع ایالت را گرفته بودند، از ایتالیا و سوریه و یونان وارد می‌شدند؛ بازرگانی دنباله رو درفش بود. برخی بنده می‌خریدند، برخی کالا خرید و فروش می‌کردند، و باقی زمین می‌خریدند و [لاتیفون‌دیا](#)هایی پهناورتر از لاتیفون‌دیا‌های ایتالیا تشکیل می‌دادند. سیسرون سال ۶۹ با مبالغه معمول خویش می‌گفت: «هیچ یک از اهالی گل تجارتی نمی‌کند، مگر آنکه دست شامندی رومی در کار آن باشد، و هیچ پیشیزی از دستی به دستی نمی‌رسد، مگر آنکه از جیب یک رومی گذشته باشد.»

جهان باستان هیچ گاه دولتی چنین توانگر و نیرومند و فاسد به خود ندیده بود.

II – میلیونرها

طبقات بازرگان خود را با حکومت سنا سازگار کردند، زیرا برای بهره برداری از

ایالات بیش از آریستوکراسی آمادگی داشتند. آن «همنوایی طبقات» یا همکاری میان دو طبقه بالا دست، که در آثار سیسرون همچون آرمان وی ستوده شده است، در زمان جوانی وی به تحقق پیوسته بود. این دو طبقه همدستان شده بودند که متحد شوند و تصرف کنند. بازرگانان و نمایندگان تجاوزکارشان خیابانها و باسیلیکاهای روم را پر می‌کردند و به بازارها و پایتخت‌های ایالات هجوم می‌بردند. صرافان در عهده

وابستگان خود در ایالات برات صادر می‌کردند. و برای هر کار، حتی ترقی در مقامات سیاسی، پول وام می‌دادند. هنگامی که سنا خودپرست از کار درمی‌آمد، بازرگانان و مالداران نفوذ خود را به سود «خلفیان» به کار می‌انداختند و، چون رهبران خلق می‌کوشیدند وعده‌های انتخاباتی خویش به پرولتاریا را جامه عمل پوشانند، دوباره پشتیبان «بهین مردمان» می‌شدند.

کراسوس، آتیکوس، و لوکولوس نماینده سه مرحله ثروت روم هستند: کسب، احتکار، و تجمل. مارکوس لیکینیوس کراسوس بزرگ‌زاده بود. پدرش خطیب و کنسول و سنسوری نامور بود که به پشتیبانی از سولا جنگید و مرگ را به جای تسلیم به ماریوس برگزید. سولا فرزند او را، با واگذار کردن اموال غصبی طردشدگان به بهایی ناچیز، پاداش بخشید. مارکوس در جوانی ادب و فلسفه آموخت و با پشتکار به وکالت پرداخت؛ اما اکنون بوی پول هوش از سر او ربوده بود. وی سازمانی برای آشنشانی ترتیب داد، و این در روم کاری تازه بود. سازمان وی کسانی را به جاهایی که آتش گرفته بود می‌فرستاد تا آن را خاموش کنند و در محل نیز اجرت خود را می‌گرفت یا ساختمانهای به خطر افتاده را به قیمت اسمی آنها می‌خرید و سپس آتش را فرو می‌نشاند. کراسوس بدین گونه صدها خانه و ملک به دست آورد و به قیمت‌های گزاف به اجاره داد. وی پس از آنکه کانهایی دولتی به فرمان سولا از مالکیت دولت خارج شد، آنها را خرید. بزودی ثروت خود را از هفت میلیون به صد و هفتاد میلیون سسترس، یعنی معادل کل درآمد سالانه خزانه دولت، افزایش داد. کراسوس بر آن بود که هیچ کس نباید خود را توانگر بداند، مگر آنکه بر ایجاد و تجهیز و نگهداری سپاهی خاص خود توانا باشد. تقدیر او چنان بود که قربانی همین تعریف خود شود. پس از آنکه مالدارترین مرد رومی شد، باز خود را ناشاد یافت و در طمع افتاد که منصبی عالی در حکومت به دست آورد و ایالتی را صاحب شود و سرداری سپاهیان را در یکی از نبردهای آسیا به عهده گیرد. خاکسارانه، در کوی و برزن به گردآوری رأی پرداخت؛ نامهای نخست شارمندانی بی‌شمار را به ذهن سپرد؛ قناعتی آشکار در زندگی پیشه کرد؛ و برای آنکه سیاستمداران با نفوذ را هواخواه خویش کند به آنان وام بی‌بهره داد، به شرط آنکه بتواند هر وقت بخواهد وام را پس بگیرد. با همه سودهایی که در سر داشت، مردی مهربان و گشاده‌دست بود. با دوستان، جوانمردی به اندازه می‌نمود و، در پرتو خرد دوگانهای که همیشه خصیصه مردانی چون او بوده است، به هر دو گروه سیاسی در رم یاری می‌رساند. وی به همه آرزوهای خود رسید: در سال ۷۰، و سپس در سال

۵۵، به مقام کنسولی رسید و حاکم سوریه شد و در فراهم آوردن سپاه بزرگی که با پارت جنگید یاری کرد. در کاران (حران) شکست خورد و بر اثر غدر به اسارت درآمد و وحشیانه کشته شد (سال ۵۳)؛ سردار غالب سر کراسوس را برید و به دهانش زر گداخته ریخت.

تیتوس پومپونیوس آتیکوس، اگرچه والاتبار بود، در اشرافیت از کراسوس برتر و از او مالدارتر بود. در ستکاری با مایر آمثل [روتشیلد](#)، در دانش با لورنتسو [مدیچی](#)، و در زیرکی مالی با ولتر همسری می‌کرد. نخستین بار نام او را به عنوان دانشجویی در آتن می‌شنویم که مصاحبتش و آگاهی‌ش بر شعر یونانی و لاتین چنان سولا را شیفته خود کرد که آن سردار خونریز بیهوده کوشید تا وی را به رم ببرد و مونس خویش کند. پژوهنده و مورخ بود و گزارشی مختصر از تاریخ جهان نوشت و بیشتر عمرش را در محافل فیلسوفان آتن گذراند و به سبب پژوهندگی و نودوستی خود، که خاص مردم آتیک بود، لقب «آتیکوس» گرفت. پدر و عمش قریب ۹۶۰،۰۰۰ دلار برای او به ارث گذاشتند؛ وی همه این ثروت را در یک دامپروری بزرگ در اپیروس، خرید و اجاره خانه در روم، پروراندن گلابیاتوران و منشیان و به اجیری دادن آنان، و انتشار کتب سرمایه‌گذاری کرد. چون فرصتهایی مناسب به دست می‌آمد، پولش را با نرخهای پرسود وام می‌داد، اما از مردم آتن و دوستانش بهره نمی‌گرفت. مردانی چون سیسرون و هورتنسیوس و کاتوی کهین پس اندازها و اداره امور مالی خود را به او می‌سپردند و او را به سبب احتیاط و تقوایی که داشت و سهم سودی که می‌پرداخت احترام می‌گذاشتند. سیسرون با شوق تمام اندرزهای او را نه همان در خرید خانه، بلکه در انتخاب تندیس برای آراستن آنها و خرید کتاب می‌پذیرفت. آتیکوس در میهمانی صرفه‌جو بود و با فروتنی خاص یک اپیکوری راستین می‌زیست؛ اما مشرب نیکویش در دوستی و محضر پرافاضله‌اش خانه او را در رم سالن همه ناموران عالم سیاست کرده بود. به همه گروه‌های سیاسی

یاری می‌کرد، و هیچ گاه نامش در فهرست محکومان نیامد. در سن هفتاد و هفتسالگی، چون خود را به بیماری درمان ناپذیر و دردناکی گرفتار یافت، خویشتن را با گرسنگی کشت.

لوکیوس لیکینیوس لوکولوس، از خانواده پاتریسی عالیقدر، در سال ۷۴ به یاری سولا شتافت تا نبرد وی را بر ضد مهرداد به انجام برساند. سپس، در همان زمان که نبردش به پیروزی نزدیک می‌شد، سپاهیان فرسوده‌اش سر به شورش برداشتند، و وی ایشان را از میان خطرانی به بزرگی آنها که گزنوفون را جلودان کرده است از راه ارمنستان به یونیا باز آورد. چون بر اثر توطئه سیاسی از مقام فرماندهی افتاد، مانده عمر خویش را در آرامش اما تجمل مفرط گذراند. وی بر فراز تپه پینچیان

در توسکولوم، بر املاک او چند فرسخ افزوده شد؛ در میسنوم کوشکی به مبلغ ده میلیون سسترس (قریب ۱،۵۰۰،۰۰۰ دلار) خرید و سراسر جزیره نیسیدا را به بیلاق خود مبدل کرد. باغهای او، به سبب ابتکاراتی که از لحاظ بستانکاری در آنها صورت می‌پذیرفت، شهرت فراوان داشت؛ مثلاً او بود که درخت گیلان را از پونتوس به ایتالیا آورد، و از آنجا این درخت به اروپای شمالی و امریکا راه یافت. ضیافت‌های او وقایع مهم خوالیگری در سال رومی بود. یک بار سیسرون خواست تا ببیند که لوکولوس در خلوت چگونه می‌خورد؛ پس، از لوکولوس خواست که او و عده‌ای از دوستان را به شام میهمان کند، اما از لوکولوس قول گرفت که خادمان خود را از آمدن میهمان خبر نکنند. لوکولوس پذیرفت و فقط اجازه خواست که به خادمان خود بگوید که آن شب در تالار آپولون شام خواهد خورد. چون سیسرون و دوستانش شب هنگام به خانه لوکولوس آمدند، خوانی رنگین گسترده دیدند. لوکولوس در کاخ شهری خود چند تالار ناهارخوری داشت که هر یک به ضیافتی جداگانه مخصوص بود. تالار آپولون همیشه به ضیافت‌هایی اختصاص داشت که دویست هزار سسترس یا بیش خرج بردارد. اما لوکولوس مردی شکمباره نبود. خانه‌های او گنجینه‌های آثار گزین هنری بود و کتابخانه‌هایش مرجع محققان و دوستان؛ وی خود در ادبیات قدیم و در همه حکمتها دست داشت و طبعاً حکمت اپیکور را برتر از همه می‌نهاد. زندگی محنت خیز پومپئوس را به ریشخند می‌گرفت؛ به دیده او، برای همه عمر یک نبرد کافی است و هر چه بیش از آن جز خودفروشی محض نیست.

شیوه لوکولوس، بدون ذوق و سلیقه او، میان توانگران روم رواج یافت؛ دیری نگذشت که پاتریسینها و اعیان در تظاهر به عشرت با هم به رقابت برخاستند. در همان حال که در ایالات فقرزده طغیان سر می‌گرفت و آدمیان در زاغه‌ها از گرسنگی جان می‌سپردند، سناتوران تا نیمروز در بستر می‌خوابیدند و کمتر در جلسات حاضر می‌شدند. برخی از پسران ایشان همچون روسپیان لباس می‌پوشیدند و راه می‌رفتند، جامه بلند توری به تن و صندل‌های زنانه به پا می‌کردند، خود را با جواهر می‌آراستند، بر بدن‌هایشان عطر می‌پاشیدند، و از زناشویی یا فرزندآوری پرهیز می‌داشتند. هم زن و هم مرد از عادت یونانیان در علاقه به هر دو جنس تقلید می‌کردند. هزینه خانه‌های سناتوران به ده میلیون سسترس می‌رسید؛ کلودیوس، رهبر پلینیها، کوشکی با خرج چهارده میلیون و هشتصد هزار سسترس ساخت. وکیلان مدافعی چون سیسرون و هورتنسیوس، به رغم مقررات قانونی کینکیناتوسی در منع حق الوکاله، در کاخسازی نیز، چنانکه در فن خطابه، با یکدیگر همسری می‌کردند، باغ هورتنسیوس شامل بزرگترین مجموعه وحوش ایتالیا بود. همه اعیان متظاهر در بایای - آنجا که آریستوکراتها حمام می‌گرفتند - کوشک‌هایی داشتند، از نمایی خلیج ناپل حظ می‌بردند، و تا مدتی رسم تگگانی را فرو می‌گذاشتند. کوشک‌هایی دیگر بر فراز تپه‌های بیرون رم سر به آسمان افراشت؛ مالداران چند کوشک داشتند و با تغییر فصول از یکی به دیگری نقل مکان می‌کردند. بر سر آرایش درونی

و اثاثه یا ظروف سیمین خانه‌ها ثروتها صرف می‌شد. سیسرون برای خرید میزی از چوب درخت لیمو پانصد هزار سسترس پرداخت؛ چه بسا یک میلیون سسترس برای خرید میزی از چوب سرو می‌رفت؛ آورده‌اند که حتی کاتوی کهین، ستون استوار همه فضایل رواقی، هشتصد هزار سسترس برای خرید رومیزیهای بافته بابل پرداخت.

در این کاخها، گروهی از بندگان آزموده در هر فن، چاکران و نامهربان و چراغ افروزان و خنیاگران و منتشیان و پزشکان و فیلسوفان و خوالیگران، خدمت می‌کردند. اکنون، شکمبارگی مایه اصلی اشتغال خاطر اشراف روم بود؛ به حکم آیین اخلاق مترو دوروس در رم، «هر چیز نیکویی با شکم ربطی داشت.» در ضیافتی که به سال ۶۳ از طرف کاهنی بلندپایه برپا شد و در آن دوشیزگان آتشیان و قیصر هم شرکت جستند، پیش غذا مرکب بود از صدف دو کپه، مهره، باسترک با مارچوبه، ماکیان فربه، آردینه صدف، گزنه دریایی، دنده گوزن، ماهی صدف ارغوانی، و پرندگان چهچزن. نهار شامل پستان خوک، کله گراز، ماهی، مرغابی و مرغابی جره، خرگوش، و کلوچه و شیرینی بود. از نقاط گوناگون امپراطوری و ممالک دیگر انواع جانداران خوراکی آورده می‌شد. طاووس از ساموس، باقرقره از فریگی، درنا از یونیا، ماهی تن از خالکدون (قاضی کوی)، مارماهی از گادس، صدف از تارنتوم، سگ ماهی از رودس. خوراکی که در خود ایتالیا تهیه می‌شد مبتذل و در خور عوام به شمار می‌آمد. آیسوپوس بازیگر ضیافتی داد که در آن پرندگانی چهچزن به قیمت قریب پنج هزار دلار مصرف شد. قوانین تحدید هزینه‌های شخصی همچنان خوراکهای گرانقیمت را منع می‌کرد، اما کسی به آنها اعتنایی نداشت. سیسرون کوشید تا این قوانین را محترم دارد، پس سبزیهایی را که به حکم قانون مجاز بود خورد و ده روز اسهال گرفت.

بخشی از ثروت نویافته به مصرف توسعه تماشاخانه‌ها و ورزشگاهها رسید. در سال ۵۸، آمیلیوس سکاوروس تماشاخانه‌ای ساخت با گنجایش هشت هزار تماشاگر و دارای سیصد و شصت ستون و سه هزار مجسمه و یک صحنه سه طبقه و سه ردیف ستون، یکی از چوب و دیگری از مرمر و سومی از شیشه؛ بندگان او از فرط سنگینی کار طغیان کردند و چندی بعد تماشاخانه‌ها را سراسر سوزاندند و صد میلیون سسترس زیان به بار آوردند. در سال ۵۵، پومپیوس وجوه لازم را برای ساختن نخستین تماشاخانه سنگی رم فراهم آورد؛ این تماشاخانه هفده هزار و پانصد صندلی، و باغ رواقدار وسیعی برای تفرج تماشاگران در فواصل پرده‌ها داشت. در سال ۵۳، سکریونیوس کوریو، یکی از سرداران قیصر، دو تماشاخانه چوبین، هر یک به شکل یک نیم‌دایره، یکی در پشت دیگری ساخت. صبحها در این تماشاخانه بازیگران هنرنمایی می‌کردند و سپس، در حالی که تماشاگران هنوز بر جای خود بودند، دو ساختمان روی محورها و چرخهای خود می‌گشت و نیم‌دایره‌های «آمفی تئاتری» پدید می‌آورد که عرصه نمایشهای گلادیاتوران می‌شد. این نمایشها هیچ گاه تا این اندازه پی‌درپی و پرهزینه

و دراز نبود. تنها در یک روز در یکی از این نمایشها، که از جانب قیصر برگزار شد، ده هزار گلادیاتور شرکت کردند که بسیاری از آنان کشته شدند. سولا صد شیر، قیصر چهارصد، و پومپیوس ششصد شیر را در نمایشهای خود به جان آدمیان انداختند. ددان با آدمیان و آدمیان با ددان می‌ستیزیدند؛ و تماشاگران بیشمار نیز چشم به راه دیدار مرگ بودند.

III - زن طراز نو

فزون ثروت با فساد سیاسی دست به دست هم داد تا بن اخلاقیات را براندازد و رشته زناشویی را بگسلد. به رغم رقابت روزافزون از جانب مردان و زنان، کار روسپیان همچنان رو به رونق و روایی داشت؛ روسپیخانه‌ها و میخانه‌های محل رفت و آمدشان چندان مورد علاقه مردم بود که عده‌ای از سیاستمداران آرای خود را از طریق «انجمن روسپیخانه‌ها» به دست می‌آوردند. زناکاری آن قدر رایج بود که بندرت توجه کسی را جلب می‌کرد، مگر آنکه به رسوایی آن برای مقاصد سیاسی دامن زده می‌شد. هر زن اشرافی دست کم یک بار طلاق می‌گرفت. زناکاری گناه زنان نبود، بلکه به طور عمده از این رسم ناشی می‌شد که طبقات بالادست زناشویی را تابع پول و سیاست می‌کردند. مردان زن برمی‌گزیدند، یا جوانان ترتیبی می‌دادند تا برایشان زنی پیدا شود، فقط به قصد آنکه به جهیزیه‌ای هنگفت برسند یا با بزرگان وصلت یابند. سولا و پومپیوس پنج بار زن گرفتند. سولا چون می‌خواست که پومپیوس را با خود خویشاوند کند، او را تشویق کرد که زن نخست خود را طلاق دهد و آمیلیا نادرتری وی را، که شوی کرده و آبستن بود، به زنی بگیرد. آمیلیا به اکراه رضا داد، اما، چندی پس از ورود به خانه پومپیوس، هنگام زایمان مرد. یکی

از شرایط برقراری تریوم ویراتوس (شورای سه‌گانه) قیصر با پومپیوس آن بود که قیصر دختر خود یولیا را به پومپیوس بدهد، و چنین نیز شد. کاتو می‌نالید که امپراطوری روم به بنگاه زناشویی مبدل شده است. این گونه وصلت‌ها را «زناشویی سیاسی» می‌نامیدند که همینکه مقصود از آنها حاصل می‌شد، شوی در پی زن دیگر برمی‌آمد تا یک مرحله دیگر به منصب برتر یا ثروت بیشتر نزدیک شود. مرد مجبور نبود که در توجیه این کار دلیلی بیاورد، بلکه فقط نامه‌ای برای زن می‌فرستاد و آزادی او و خود را اعلام می‌کرد. برخی از مردان هیچ‌گاه زن نمی‌گرفتند و بیزاری خود را از گستاخی و فراخروی زنان طراز نو دلیل این پرهیز می‌شمردند. متلوس ماکدونیکوس سنسور (سال ۱۳۱) از مردان خواست تا زن گرفتن را وظیفه‌ای در قبال حکومت بشمارند، هر چند که زن «مایه عذاب» باشد. اما پس از آنکه او این خواهش را کرد، شماره مردان مجرد و پدران و مادران بی‌فرزند با سرعتی بیش از گذشته فزونی یافت. فرزند آوری اکنون تجملی بود که فقط تهیدستان از عهده آن برمی‌آمدند.

در چنین احوالی بر زنان حرجی نبود. اگر پیمان زناشویی را خوار بشمرند و آن عشق و مهری را که زناشویی سیاسی برایشان به ارمغان نمی‌آورد در آغوش فاسقان خویش بجویند. البته اکثریت با زنان درستکار بود، حتی میان اعیان؛ اما آزادی تازه اصل قدیمی «اختیار پدر بر اولاد» و نظام خانوادگی دیرین را در هم می‌شکست. زنان رومی اکنون به اندازه مردان هرزه گرد بودند. جامه‌هایی از پرنیان بدن نما، بافته چین و هند، به تن می‌کردند و در پی عطر و جواهر به هر گوشه‌ای از آسیا سر می‌کشیدند. ازدواج نوع کوم مانو (که در آن زن کاملاً در اختیار شوی بود) از میان رفت، و زنان شوهران خویش را به همان آسانی طلاق می‌دادند که مردان زنان را. عده روزافزونی از زنان کوشیدند تا از راه کسب معارف جلوه بفروشند: اینان یونانی فرا می‌گرفتند، فلسفه می‌خواندند، شعر می‌سرودند، برای عامه سخن می‌راندند؛ در تماشاخانه‌ها بازی می‌کردند، سرود می‌خواندند، می‌رقصیدند، و سالنهای ادبی برپا می‌داشتند؛ برخی نیز به بازرگانی می‌پرداختند و گروهی پزشکی و وکالت پیشه می‌کردند.

کلودیا، زن کوینتوس کایکیلیوس متلوس، سرآمد زنانی بود که در این دوره علاوه بر شوی همواره جمعی «ندیم ملنزم رکاب» نیز بر گرد خود داشتند. علاقه وی به حقوق زن با زنده‌دلی آمیخته بود. پس از آنکه شوهر کرد، با گشت و گذار بدون مراقب در کنار دوستان ذکورش، نسل قدیم را از خود بیزار ساخت؛ در این گشت و گذارها، به جای آنکه مانند زنان پاکدامن سر به زیر اندازد و در گردونه خود رو نهان کند، مردانی را که قبلاً دیده و شناخته بود تنه می‌زد و گاه در برابر دیدگان عامه می‌بوسید. در حالی که شوهرش مانند مارکی [دوشاتله](#) فداکارانه از خانه‌اش غایب می‌شد، وی دل‌باختگانش را به ضیافت فرا می‌خواند. سیسرون، که به گفته‌اش نمی‌توان اعتماد داشت، «عشقها، زناها، هرزگیها، آوازخوانیها، و نغمه سراییها، و ضیافتها و میگساریهای وی را در بایای، در خشکی و دریا، وصف می‌کند.» وی زنی هوشیار بود که می‌توانست با لطافتی مقاومت‌ناپذیر تن به گناه دهد، اما خودپرستی مردان را کم می‌گرفت. هر عاشقی تا وقتی شوقش به سردی گراییده بود او را به جان دوست می‌داشت، و چون کلودیا دوستی دیگر می‌یافت، عاشق پیشین دشمن خونین او می‌گشت. بدین گونه بود که کاتولوس (اگر کلودیا را لسیبای وی بدانیم) او را با هجویه‌های دشنام آمیز خود نکوهش کرد، و کایلیوس، با اشاره به اجرت کم روسپیان تهیدست، او را «زن ربع آسی» (قریب یک و نیم سنت) نامید. کلودیا کایلیوس را متهم ساخت که قصد مسموم کردن او را داشته است؛ کایلیوس سیسرون را به دفاع از خود اجیر کرد؛ و خطیب بزرگ، بی‌آنکه تردیدی به دل راه دهد، کلودیا را زناکار و آدمکش خواند و مدعی شد که خود «با زنان دشمنی ندارد، چه رسد با زنی که دوست همه مردان بوده است.» کایلیوس بیگناه شناخته شد، و کلودیا، به جرم آنکه خواهر پولبیوس

کلودیوس یعنی اصلاح طلبترین رهبر سیاسی در رم و دشمن آشتی‌ناپذیر سیسرون بود، جریمه پرداخت.

IV – کاتویی دیگر

در میان این تباهی و هرزگی فقط يك مرد مظهر و آموزگار شیوه‌هاي پیشین شناخته ماند. مارکوس پورکیوس ملقب به کاتوی کهین، با فراگرفتن یونانی، از یکی از فرمانهای نیای خویش سرپیچید؛ وی از مطالعه آثار یونانی فلسفه رواقی را، که با عقاید جمهوری طلبانه و زهد نرمش‌ناپذیر زندگیش موافق می‌آمد، به الهام گرفت. صد و بیست تالنت (قریب ۴۳۲٬۰۰۰ دلار) به ارث برد، اما مدام در سادگی زیست. پول وام می‌داد، اما بهره نمی‌گرفت. خوی تند نیایش را نداشت و مردم را با آنچه به دیده ایشان فسادناپذیری سرسختانه و اعتیاد بیهنگام به اصول می‌آمد از خود می‌رمانید. زندگی او در واقع حکمی بود در نکوهش زندگی دیگران؛ مردم آرزو داشتند که کاتو، از سر اندک رعایتی برای عادات انسانی، اندکی دست به گناه بیالاید. هنگامی که کاتو زن خود مارکیا را به دوستش هورتنسیوس «عاریت» داد - به این معنی که او را مطلقه کرد و بعد در مراسم زناشویی وی با هورتنسیوس شرکت جست - و سپس، چون هورتنسیوس مرد، دوباره مارکیا را به زنی گرفت، مردم می‌بایست خوششان آمده باشد؛ چون کاتو بدین گونه می‌خواست، همچون کلیون، زن را فقط افزاری برای رفع نیازهای بدنی فرا نماید. کاتو نمی‌توانست مردم پسند باشد، زیرا دشمن تسلیم‌ناپذیر هر گونه نادرستی، مدافع سرسخت اصل «اختیار پدر بر اولاد»، و «سنسور اخلاقی» سنگدلتری از خود کاتوی سنسور بود. وی بندرت می‌خندید یا لبخند می‌زد، هیچ گاه به صرافت نمی‌افتاد که خود را در دل مردم جا کند، و هر کس را که به تملق او پروا می‌کرد سخت به باد ملامت می‌گرفت. سیسرون می‌گوید که کاتو نتوانست به مقام کنسولی برسد؛ چون به عوض آنکه مانند مردی رومی در میان «رجال‌های زاده رومولوس» زندگی کند، همچون شارمند مدینه فاضله افلاطون رفتار می‌کرد.

کاتو در سمت کرایستور (خزانهدار) هراسی در دل نالایقان و زیانکاران افکند و بیت‌المال را در برابر هر گونه دستبرد سیاسی حفظ کرد؛ حتی هنگامی که مدت خدمتش سرآمد، از شدت مراقبت او چیزی کاسته نشد. وی همه گروه‌ها را به خلافتاری متهم می‌کرد و بدین گونه هزاران ستایشگر، اما بندرت يك دوست، برای خود می‌ساخت. در منصب پرایتوری، سنا را متقاعد کرد تا فرمانی صادر کند که همه نامزدان باید اندکی پس از اجرای انتخابات به دادگاه بیايند و، با ادای سوگند، هزینه‌ها و اقدامات خود را در مدت مبارزه انتخاباتی به طور مشروح گزارش دهند. این فرمان خاطر بسیاری از سیاستمداران را که با رشوه روی کار آمده بودند چنان پریشان کرد که چون کاتو روز بعد در فوروم پدیدار شد، او را به باد ناسزا گرفتند و

سنگسارش کردند. پس، کاتو بر فراز صفا سخنگویان رفت و با چهره‌ای مصمم رو در روی مردم قرار گرفت و ایشان را به نیروی سخن وادار به تسلیم کرد. چون به مقام تربیونی رسید، با لژیون خود بر مقونیه حمله برد؛ هنگامی که ملازمان وی سواره می‌رفتند، او پیاده می‌رفت. کاتو طبقات بازرگان را خوار می‌داشت و مدافع آریستوکراسی یا حکومت تبار بود، زیرا آن را تنها راه چاره برای جلوگیری از توانگرسالاری یا حکومت ثروت می‌دانست. وی با کسانی که حکومت روم را با پول، و منش رومی را با تجمل به تباهی می‌کشاندند بی‌امان می‌ستیزید و نیز، تا واپسین دم، در برابر هر گونه کوشش پومپئوس یا قیصر برای برقراری حکومت دیکتاتوری مقاومت کرد. چون قیصر جمهوری را برانداخت، کاتو، در حالی که کتابی فلسفی بر کنار داشت، خود را کشت.

V – سیار تاکوس

اکنون فساد دولتی به اوج، و دموکراسی به حضیضی رسیده بود که در تاریخ حکومتها کمتر مانده‌ای می‌توان بر آنها یافت. در سال ۹۸ ق.م، سردار رومی، دیدیوس، فتح سولپیکئوس گالبا را تکرار کرد؛ بدین معنی که قبیل‌های از مردم ناراضی را به اردوگاهی در اسپانیا کشاند، به بهانه آنکه می‌خواهد نام‌های آنان را برای تقسیم اراضی میانشان ثبت کند. پس، چون مردم ناراضی با زنان و کودکان خود به آنجا رسیدند، همه ایشان را کشت. هنگامی که به روم بازگشت، همچون سرداران پیروز در جنگ، از جانب عامه پذیرفته شد. صاحبمنصبی از قوم سابین در سپاه روم، به نام کوینتوس سرتوریوس، که از درندخوی‌های امپراطوری سخت بیزار گشته بود، به اسپانیاییان پیوست، آنان را سازمان و آموزش داد، و پی در پی بر

لژیونهای که برای سرکوبشان می‌آمدند پیروزی بخشید. هشت سال تمام (از سال ۸۰ تا ۷۲ ق م) وی بر کشوری شورشی حکومت کرد و با فرمانروایی دادگرانه خویش و تأسیس مدارس برای آموزش به جوانان آن سامان مهر مردم را به دست آورد. متلوس، سردار رومی، قول داد که به هر رومی که او را بکشد صد تالانت (قریب ۳۰۰۰۰ دلار) و بیست هزار ایکر زمین پاداش بدهد. پرنپا، پناهنده‌ای رومی در اردوگاه سرتوریوس، وی را به شام میهمان کرد و آنگاه او را کشت و سپاهی را که سرتوریوس پرورش داده بود به زیر فرمان خود در آورد. پومپیوس به مقابله پرنپا گسیل شد و باسانی او را شکست داد؛ پرنپا اعدام، و بهرمکشی از اسپانیا دوباره آغاز شد.

انقلاب بعدی نه از جانب آزادگان، بلکه از سوی بندگان صورت پذیرفت. لنتولوس باتیاتس در کاپوا مدرسه‌ای خاص تربیت گلا دیاتورها بر پا کرده بود و به بندگان یا بزهکاران محکوم، برای کشتن و کشته شدن در میدانهای همگانی یا خانه‌های خصوصی، شیوة جنگ با جانوران یا با یکدیگر را می‌آموخت. دویست تن از ایشان به گریز کوشیدند؛ هفتاد و

دست آوردن خوراک حمله بردند (سال ۷۳). اینان یکی از اهالی تراکیا به نام سپارتاکوس را به رهبری خود برگزیدند، که به گفته پلوتارک: «مردی نه همان سرزنده و دلیر، بلکه در فهم و نجابت برتر از همگان خویش بود.» وی برای بندگان ایتالیا پیام فرستاد که سر به شورش بردارند. دیری بر نیامد که هفتاد هزار مرد تشنه آزادی و کین بر گرد او فراهم آمدند. وی به ایشان سلاح ساختن و جنگیدن را با چنان نظمی آموخت که شورشیان توانستند سالها هر نیرویی را که برای سرکوب ایشان فرستاده می‌شد شکست دهند. پیروزیهای او توانگران ایتالیا را هراسناک و بندگان آن دیار را امیدوار کرد. از این بندگان جمع بسیاری در پیوستن به او کوشیدند. اما، پس از آنکه سپارتاکوس نیروی خود را به صدویست هزار تن رساند، از پذیرفتن داوطلبان بیشتر خودداری کرد، زیرا مواظبت ایشان را دشوار می‌یافت. وی سپاه خود را به سوی کوههای آلپ رهنمون شد و «قصدش آن بود که چون همه بندگان از آن کوه بگذرند، هر بنده‌ای به خانه خود رود.» اما پیروان او این گونه احساسهای ظریف و آشتیخواهانه را در سر نداشتند و، پس از آنکه بر ضد رهبر خود قیام کردند، به غارت شهرهای ایتالیای شمالی پرداختند. آنگاه سنا هر دو کنسول را با نیروهای کافی به مقابله ایشان فرستاد. یک سپاه به دسته‌ای از بندگان که سپارتاکوس را ترک کرده بودند برخورد و همه آنان را کشت. سپاه دیگر به نیروی اصلی شورشیان حمله برد و شکست خورد. سپارتاکوس دوباره راه آلپ را در پیش گرفت و به نیروی سومی به سرکردگی کاسیوس برخورد و آن را تارومار کرد؛ اما چون لژیونهای دیگری را بر سر راه خود دید، به جنوب بازگشت و به سوی رم رهسپار شد.

نیمی از بندگان ایتالیا در آستانه شورش بودند، و در پایتخت هیچ کس نمی‌توانست بگوید که انقلاب چه هنگام، حتی در خانه خود او، درگیر خواهد شد. سراسر آن شهر ناز پرورده، که از همه تجملاتی که بندگان قادر به ایجادش بودند بهره می‌گرفت، از اندیشه آنکه ممکن است همه چیز - سروری و دارایی و زندگی - را از دست دهد بر خود می‌لرزید. سناتوران و میلیونرها سردار لایقتری را به خدمت خواستند؛ اما عده‌ای کم گام به میدان گذاشتند، زیرا همه از این دشمن تازه بیمناک بودند. سرانجام، کراسوس پیش آمد و رهبری سپاهی مرکب از چهل هزار تن را به عهده گرفت. بسیاری از آریستوکراتها، که هنوز سنتهای طبقه خود را یکسره از یاد نبرده بودند، به عنوان داوطلب به این سپاه پیوستند. سپارتاکوس چون دریافت که مملکتی بر ضد او بسیج شده است و مردان او هرگز توانایی اداره امپراطوری یا پایتخت را ندارند، از کنار رم گذشت و راه جنوب را به توریای در پیش گرفت و سراسر طول ایتالیا را در نوردید، به امید آنکه افراد خود را به سیسیل یا افریقا منتقل کند. در سال سوم نیز همه حملات را دفع کرد. اما دوباره سربازان ناشکیبایش بر او شوریدند و به یغمای شهرهای مجاور آغاز نهادند. کراسوس بر سر این تاراجگران تاخت و همه ایشان را، که

دوازده هزار و سیصد تن بودند و تا واپسین دم جنگیدند، بکشت. در همان حال، لژیونهای پومپیوس که از اسپانیا باز می‌گشتند به یاری نیروهای کراسوس شتافتند. سپارتاکوس، که از پیروزی بر این جماعت عظیم نومید شده بود، بر لشکر کراسوس یورش برد و با افکندن خویش به قلب سپاه دشمن مرگ را پذیره شد. دو

تن از کنتوریونها (فرماندهان دسته‌های صد نفری یا کنتوریا) به دست او از پای درآمدند؛ وی، پس از آنکه ضربتی خورد و برخاستن نتوانست، همچنان به روی زنان به پیکار ادامه داد؛ سرانجام چنان پاره پاره شد که بدنش باز شناختنی نبود. اکثریت عظیم پیروانش با او به خاک هلاک افتادند و برخی گریختند و در جنگلهای ایتالیا به دام افتادند. شش هزار تن اسیر در آپیاویا، از کاپوا تا رم، به صلیب کشیده شدند (سال ۷۱)، و لاشه‌های غنشان ماهها آویزان ماند تا آنکه خداوندان آرام گیرند و بندگان عبرت.

VI – پومپیوس

چون کراسوس و پومپیوس از این نبرد بازگشتند، آنچنان که سنا می‌خواست و قانون حکم می‌کرد، لشکریان خود را در دروازه‌ها آزاد یا خلع سلاح نکردند. این دو، در همان حال که بیرون دیوارهای شهر اردو زده بودند، اجازه خواستند که بی‌آنکه به شهر در آیند نامزد مقام کنسولی شوند، و این نیز شکستن سنتی دیگر بود؛ وانگهی پومپیوس برای سربازانش زمین و برای خود جشن پیروزی خواست. سنا این تقاضا را رد کرد، و امیدش آن بود که یک سردار را به جان سردار دیگر اندازد. اما کراسوس با پومپیوس دست یکی کرد و هر دو ناگهان با «خلقیان» و طبقه بازرگانان یار شدند و با رشوة بیدریغ، در سال ۷۰ ق م، انتخابات کنسولی را بردند. صاحبان نفوذ به دو قصد آنی با یکدیگر همپیمان شدند: یکی آنکه قدرت هیئت‌های منصفه‌ای را که مأمور محاکمة ایشان بود دوباره به دست خویش گیرند؛ و دیگر آنکه به جای لوکولوس - که بی‌چشمداشت سود، پارسایانه بر روم خاوری حکومت کرده بود - مردی از طبقه و دارای دید خود بنشانند. پس، پومپیوس را مرد مطلوب خویش یافتند.

پومپیوس اکنون سی و پنج سال داشت و از کورة نبردهای بسیار گذشته بود. وی، که از خانواده‌ای اشرافی و توانگر برخاسته بود، در پرتو دلیری و میانروی و استادیش در هر فنی از ورزش و جنگ، خویشتن را محبوب همگان کرد. سیسیل و افریقا را از وجود دشمنان سولا پاک کرده و، به حکم پیروزیها و غرورش، از آن خودکامة خوش ذوق لقب ماگنوس یا «بزرگ» گرفته بود. وی پیش از آنکه ریشش بدمد، به یک پیروزی دست یافته بود. چنان خوبرو بود که فلورا، روسپی رمی، می‌گفت که هیچ گاه بی‌آنکه گازی از او بگیرد دل بدرد گفتنش را ندارد. وی مردی حساس و با آرم بود و هنگامی که می‌خواست خطاب به

جماعتی سخن گوید، سرخ می‌شد؛ اما این روزها در نبرد گستاخ و دلیر بود. در روزگاران بعدی زندگی، کمرویی و فربهی دستش را در فرماندهی بست، و چندان تردید کرد تا سرانجام باخت. ذهنش نه تابناک بود نه ژرف؛ سیاستهای ساخته دیگران بود، نه خود - نخست سیاستمداران «خلقیان» و سپس متنفذان سنا. ثروت هنگفتش او را از وسوسه‌های خام سیاسی ایمن می‌داشت و، با میهن‌پرستی و درستیش، در لجة خودپرستی و فساد زمانه‌اش چون گوهر می‌درخشید. گناه بزرگ او غرور بود. پیروزیهای نخستینش سبب شد که شایستگی خویش را بیش از آنچه بود بپندارد و در شگفت شود که چرا رم در رساندن او به مقامی که فقط نام شاهی را کم داشت آن قدر درنگ می‌کند.

دو یار سولا، که اکنون با هم کنسول بودند، همه‌ت خویشت را به نسخ قانون اساسی سولایی مبدول داشتند. پومپیوس و کراسوس، با گذراندن لایحه‌ای برای بازگرداندن همه اختیارات تریبون‌ها، دین خود را به «خلقیان» پرداختند. با راهنمایی لوکولوس به واگذاری کامل وظیفه گردآوری مالیات در مشرق زمین به عاملین، اتحاد خود را با بازرگانان استوار ساختند و از قانونی هواداری کردند که انتخاب اعضای هیئت‌های منصفه را میان سنا و طبقه اکوئیتس و تریبون‌های خزانه‌دار به یکسان بخش می‌کرد. کراسوس مجبور شد که پانزده سال برای دریافت پاداش خود صبر کرد، و آن امتیاز معادن زر آسیا بود. پومپیوس نیز اجر خود را در سال ۶۷ گرفت، یعنی هنگامی که انجمن به او اختیارات نامحدود برای سرکوب دریا زنان کیلیکیا داد. روزگاری جزیره رودس دست این غارتگران را از دریای اژه دور داشته بود؛ اما رودس اکنون چنان از جانب روم و دلس سرکوفت خورده و غارت شده بود که دیگر از عهده فراهم کردن ناوگانی که لازمه این کار بود بر نمی‌آمد، و آریستوکراسی زمیندار، که سنا را زیر سلطه خود داشت، به نگاهداری امن راههای

بازرگانی دریایی چندان دلبسته نبود. بازرگانان و توده مردم اثرات این وضع را بیشتر حس کردند: در دریای اژه، و حتی در مدیترانه مرکزی، بازرگانی کمابیش ناممکن شد و واردات غله چنان سرعت کاستی گرفت که قیمت گندم در رم به بیست سسترس یا سه دلار از قرار هر پیمانه رسید. دریازنان، با به کار بردن دکل‌های زرین، بادبان‌های ارغوانی، و پاروهای سیمین در هزاران کشتی خود، پیروزی‌هاشان را به رخ دیگران می‌کشیدند. آنان چهار صد شهر ساحلی را متصرف شدند و در دست نگاه داشتند و معابد ساموتراس، ساموس، اپیداوروس، آرگوس، لئوکاس، و آکتیون را غارت کردند و مأموران رومی را دزدیدند و به کرانه‌های آپولیا و اتروریا نیز دستبرد زدند.

برای مقابله با این وضع، گابینیوس، دوست پومپئوس، لایحه‌ای پیشنهاد کرد که به موجب آن همه ناوگان رومی و همه افراد واقع در هشتاد کیلومتری هر کرانه مدیترانه‌ای برای سه سال زیر فرمان پومپئوس قرار گیرند. همه سناتوران، جز قیصر، با این لایحه مخالفت کردند، اما انجمن آن را با شور و شوق به تصویب رساند و سپاهی مرکب از صد و بیست

و ناوگانی مرکب از پانصد کشتی، زیر فرمان پومپئوس گذاشت و به خزانه امر کرد تا صد و چهل و چهار هزار سسترس به او بپردازد. این لایحه در واقع سنا را از قدرت خود محروم کرد و به اعتبار قوانین سولایی، که هدفش بازگرداندن وضع پیشین بود، پایان داد و حکومت شهریاری موقتی پدید آورد که برای قیصر هم مقدمه کار و هم درسی بود. نتایج این اقدامات مقدمات آن را تقویت کرد. درست یک روز پس از پومپئوس، نرخ گندم پایین آمد. وی در ظرف سه ماه وظیفه خود را به انجام رساند؛ بدین گونه که کشتی‌های دریازنان را گرفت، دژهاشان را متصرف شد، و سران ایشان را کشت و، با اینهمه، از اختیارات غیرعادی خویش به هیچ روی بهره نادرست نگرفت. بازرگانان دوباره دل قوی کردند و جنب و جوش در دریاها را آغاز نهادند، و رودی از طلا به سوی روم روان شد.

هنگامی که پومپئوس هنوز در کیلیکیا بود، دوستش مانلیوس لایحه‌ای به انجمن ارائه کرد تا به موجب آن فرماندهی کل سپاهیان و ایالات، که در آن هنگام (سال ۶۶) به عهده لوکولوس بود، به پومپئوس واگذار شود و اختیارات وی برطبق قانون گابینیوسی تمدید شود. سنا مقاومت کرد، اما بازرگانان و وامگذاران بجد از این پیشنهاد پشتیبانی کردند. آنان امیدوار بودند که پومپئوس کمتر از لوکولوس با وامداران آسیاییشان راه مدارا در پیش گیرد و گردآوری مالیات را بر عهده عاملان واگذارد و نه همان بیتینیا و پونتوس، بلکه کاپادوکیا و شام و یهودا را متصرف شود و این دشتهای زرخیز، در سایه حمایت شمشیر رومی، جولانگاه خداوندان تجارت و پول گردد. مارکوس تولیوس سیسرون، از «نومردان»، که در آن سال به یاری طبقه بازرگانان به مقام پرایتوری برگزیده شده بود، به دفاع از قانون مانلیوسی سخن گفت و با فصاحتی بی‌پروا، که از زمان برادران گراکوس کسی نظیر آن را در رم نشنیده بود، و با صداقتی که سیاستمداران را تکان می‌داد بر گروه متنفذان در سنا تاخت:

سراسر نظام اعتبار و مالیه‌ای که اینجا، در رم، معمول است با درآمد ایالات آسیایی پیوند ناگسستنی دارد. اگر این درآمدها از میان برود، نظام اعتباری ما وژگون خواهد شد. ... اگر گروهی جمله ثروت خویش را از دست دهند، بسیاری دیگر را نیز همراه خود به پرتگاه خواهند کشاند. مملکت را از چنین مصیبتی نجات دهید. ... با همه نیروی خود بر ضد مهرداد پیکار کنید، زیرا از این راه عظمت نام روم و امن متحدان ما و درآمدهای گرانبهایمان و مکنت شامندانی بیشمار بدرستی محفوظ می‌ماند.

انجمن بی‌درنگ پیشنهاد را تصویب کرد. توده مردم تیمار ثروت سرمایه‌داران را در سر نداشتند، اما اعطای اختیارات فوق‌العاده به یک سردار را تنها چاره‌الغای قوانین سولایی و برافکندن دشمن دیرین خود، یعنی سنا، می‌یافتند. از آن لحظه، روزهای زندگی جمهوری به شماره افتاد. انقلاب روم، به یاری سخنوری بزرگترین دشمنش، گامی دیگر به سوی حکومت قیصر برداشت.

VII - سیسرون و کاتیلینا

پلوتارک می‌پنداشت که مارکوس تولیوس را از آن رو سیسرون می‌نامیدند که یکی از نیاکانش زگیلی به شکل یک دانه ماش (سیسر) به روی بینی داشت؛ اما، به اغلب احتمال، نیاکان سیسرون این لقب را به سبب شهرت در پروراندن نخود به دست آورده بودند. سیسرون در قوانین با لطفی دلکش دهکده محقری را در نزدیکی آرپینون، میان رم و ناپل، در دامنه آپنین، وصف می‌کند که زادگاه او بوده است. پدرش آن اندازه ثروت داشت که فرزند خود را از بهترین شیوه آموزش زمان بهرمنند کند. وی آرخياس، شاعر یونانی، را به آموزگاری مارکوس در ادبیات و یونانی برگماشت و بعد جوان را نزد کوینتوس موکیوس سکایوولا، بزرگترین حقوقدان عصر، فرستاد تا حقوق بخواند. سیسرون با اشتیاق به دادرسیها و کنکاشها در فوروم گوش می‌داد و دیری برنیامد که فنون و رموز نطقهای قضایی را فرا گرفت. وی می‌گفت: «برای کامیابی در وکالت، فرد باید از همه خوشیها چشم پوشد و از همه سرگرمیها پرهیز کند و خوشگذرانی و بازی و بزم حتی همنشینی با دوستان را فرو گذارد.»

سیسرون بزودی خود وکالت پیشه کرد و با نطقهای غرا و دلیرانه‌اش طبقات متوسط و توده مردم را شیفته خود ساخت. وی یکی از یاران سولا را به دادگاه کشاند و در گرماگرم حکومت ترور سولا (سال ۸۰ ق م) احکام طرد و تبعید را سخت نکوهش کرد. چندی بعد، شاید برای آنکه از کینخواهی آن دیکتاتور برحذر باشد، به یونان رفت و تحصیلات خویش را در فن خطابه و فلسفه دنبال گرفت. پس از سه سال اقامت دلپذیر در آتن، به رودس سفر کرد و در آنجا از تقریرات آپولونیوس، فرزند مولون، درباره فن بلاغت و افادات فلسفی پوسیدونیوس بهره یاب شد. از استاد نخستین، شیوه جملات کوتاه و صافی گفتار را آموخت، که بعدها اسلوب ویژه جملات کوتاه و صافی گفتار را آموخت، که بعدها اسلوب ویژه او شد، و از استاد دوم آن مذهب رواقی میانه رو، که بعدها در رسالات خود راجع به دین، دولت، دوستی، و کهنسالی آن را بسط داد.

چون در سی سالگی به رم بازگشت، ترنتیا را به زنی گرفت و با استفاده از جهیزیه هنگفت وی توانست به فعالیت‌های سیاسی بپردازد. در سال ۷۵ ق م، با روش دادگرانه‌اش در مقام خزانهداری سیسیل خود را ممتاز همگان ساخت. در سال ۷۰، پس از آنکه پیشه وکالت را از سر گرفت، با پذیرفتن وکالت از شهرهای سیسیل و اقامه دعوا بر ضد کایوس ورس، خشم آریستوکراسی را برانگیخت، وی ورس را متهم کرد که در مدت فرمانداری سیسیل (از سال ۷۳ تا ۷۱ ق م) در ازای انتصابات و تصمیمات خود رشوه می‌گرفته، میزان مالیات فردی را به نسبت معکوس رشوه معین می‌کرده، کمابیش همه تندیسهای سیراکوز را دزدیده، کلیه درآمدهای یک شهر را به هم خوابه خویش بخشیده و، کوتاه سخن، چندان دست به بیدادگری و غصب و دزدی یازیده که سیسیل از زمان پیش از «جنگهای بردگان» نیز سیاه‌روتر

شده است. بدتر از همه آنکه ورس بعضی غنایمی را که معمولاً به عاملان مالیات تعلق می‌گرفته برای خود نگاه می‌داشته. طبقه بازرگان در این دعوا از سیسرون حمایت کرد، و حال آنکه هورتنسیوس، رهبر آریستوکراسی، در جماعت وکیلان رمی به دفاع از ورس برخاست. به سیسرون صد روز مهلت داده شد تا مدارک خود را در سیسیل گرد آورد. وی فقط پنجاه روز به این کار مشغول بود، اما در نطق آغازین خود آن قدر مدارک رسواگر عرضه کرد که هورتنسیوس - که باغش را با بخشی از تندیسهای به غنیمت آورده ورس آراسته بود - موکل خود را ترک گفت. ورس چون محکوم به پرداخت چهل میلیون سسترس جریمه شد، به خارج از کشور گریخت. سیسرون پنج خطابه دیگر را، که آماده کرده و در آنها بی‌پروا به نادرستی رومیان در ایالات تاخته بود، منتشر کرد. شور و حرارت و دلیری سیسرون چنان مهر او را در دلها جای داد که چون در سال شصت و سه ق م نامزد مقام کنسولی شد، با تأیید همگان به این مقام رسید.

سیسرون، که از قشر پایین طبقه اشراف برخاسته بود، طبعاً جانب طبقه متوسط را می‌گرفت و غرور و امتیازات و بدکرداری آریستوکراسی در حکومت را خوش نداشت. اما از آن رهبران اصلاح طلبی که به

گمان او برنامه‌هایشان اصل مالکیت را در معرض خطر حکومت عوام قرار می‌داد بیمناکتر بود. از این رو، چون به حکومت رسید، کار خود را بر اصل «همنوايي طبقات»، يعني همکاری آریستوکراسي و طبقه بازرگان براي جلوگیری از بازگشت موج انقلاب، استوار کرد.

اما علل و نیروهاي نارضايي ریشه‌دارتر و گونه‌گونتر از آن بود که باساني از میان برداشته شود. بسياري از تهيدستان به واعظان مدینه فاضله گوش می‌سپردند، و برخي از ايشان آماده خونريزي بودند. اندکي برتر از ايشان پلبنها قرار داشتند که، به علت ناتواني از پرداخت دين، اموال به رهن گذاشته خود را از دست داده بودند. برخي از کهنه سربازان سولا نیز از تأديه اقساط قيمتهاي اراضي خود عاجز مانده و گوش به زنگ هر گونه آشوبي بودند که به ايشان گنج بيرنج ارزاني دارد. در میان طبقات بالادست نیز وامداراني معسر و محترکرائي ورشکسته يافت می‌شدند که دست از اميد به اجراي تعهدات خويش شسته يا يکسره نیت آن را نداشتند. گروهی ديگر نیز سوداهاي سياسي در سر می‌پختند و بر سر راه ترقي خود سنت پرستاني سخت جان می‌يافتند. تني چند انقلابي نیز ايدئاليستهاي صميمي بودند و يقين داشتند که فقط با نگونسازی کامل اوضاع می‌توان به فساد و بيدادگري در دولت رم پايان داد.

مردی خواست تا از اين گروههاي پراکنده نيروي سياسي يگانه‌اي پديد آورد. لوکيوس سرگيوس کاتيلينا را فقط از طريق دشمنان او - يعني از طريق سرگذشت جنبش وي به قلم سالوستيوس ميليونر و از طريق خطابه‌هاي تند دشنام آمیز سيسرون به عنوان بر ضد کاتيلينا می‌شناسيم. سالوستيوس او را مردی می‌دانست «گناهکار، ناساز با خدایان و آدميزادگان که

نه در بيداري آرام داشت و نه در خواب، زیرا که وجدان بيرحمانه بر ذهن خسته او می‌تاخت. از اين رو رنگي پريده، چشمانی خونبار، و رفتاري گاه تند و گاه آهسته داشت و، کوتاه سخن از چهره و هر نگاهش ديوانگي نمايان بود.» معمولاً افرادی که در راه زندگي يا قدرت بستيزند چهره دشمنان خويش در جنگ را بدین گونه تصوير می‌کنند. چون ستيزه پايان گیرد، اين تصاویر نیز بتدریج تعديل می‌پذیرد، اما در مورد کاتيلينا هیچ گونه تعديلی صورت نپذيرفته است. در زمان جواني، وي به ازاله بکارت يکي از دوشيزگان آتشبان، ناخواهري زن پيشين سسيرون، متهم شد. دادگاه دوشيزه را تبرئه کرد، اما شايعه‌پردازان نه تنها کاتيلينا را تبرئه نکردند، بر عکس، اين قصه را افزودند که کاتيلينا فرزندش را کشته تا خاطر همخواه خويش را شاد کند. اما در برابر اين داستانها فقط می‌توان گفت که چهار سال پس از مرگ کاتيلينا، مردم ساده رم يا، به گفته سيسرون، «فرومايگان تيره بخت گرسنه» گور او را از گل پوشانند. سالوستيوس درونمايه يکي از سخنرانيهاي کاتيلينا را چنين نقل می‌کند:

از زمانی که حکومت به زیر نگین گروهی مقتدر درآمد ... هر گونه نفوذ، منصب، و ثروت به دست ايشان بوده است. اينان براي ما خطرات، شکست، تعقيب جزايي، و تهيدستي بار نهاده‌اند ... ما را جز رمقي چه مانده است؟ ... آیا سزاوارتر آن نيست که ديرانه به پيشباز مرگ برويم تا آنکه زندگيهاي نکبت بار ننگيني را ببازيم که پايمال شوخ چشمی ديگران شده است؟

برنامه او براي يگانه کردن عناصر گونه‌گون انقلاب ساده بود: «روز از نو، روزي از نو»، يا به عبارت ديگر نسخ کامل همه ديون. وي براي رسيدن به اين مقصود از همه نيروي قيصر بهره گرفت، براستي نیز زمانی از مهر قيصر برخوردار بود؛ اگر نگویيم که بر حمايت نهاني او تکیه داشت. سيسرون می‌گفت: «چيزي نبود که وي تحمل آن را نيارد، دردی نبود که او را از همکاري و هشيارى و زحمت کشيدن باز دارد. سرما و گرسنگي و تشنگي را تاب می‌آورد.» دشمنانش يقيناً می‌گویند که او چهار صد مرد را به اين قصد بسیج کرد که در نخستين روز سال ۶۵ کنسولان را بکشند و حکومت را در دست گیرند. آن روز فرا رسيد و برگ از برگ نجبید. در پايان سال ۶۴، کاتيلينا براي انتخاب به مقام کنسولي رقيب سيسرون شد و در اين راه مبارزه‌اي سخت کرد، سرمايه‌داران بیمناک شدند و ثروتهاي خويش را به خارج از مملکت فرستادند. طبقات بالادست همه يکدل به پشتيباني سيسرون برخاستند؛ «همنوايي طبقات» که وي خواستارش بود يك سال دوام داشت، و وي مبلغ طراز اول آن به شمار می‌آمد.

کاتیلینا چون از دیدگاه سیاسی هر دري را به روي خود بسته دید، آهنگ جنگ کرد. پیروان او در نهان سپاهی مرکب از بیست هزار تن در اتروریا فراهم ساختند و نیز گروهی توطئه‌گر به شرکت نمایندگان هر طبقه، از سناتوران گرفته تا بردگان و دو پرایتور شهری، به نامهای کتگوس و لنتولوس در رم گرد آوردند. در مهر ماه سال بعد، کاتیلینا دوباره نامزد مقام کنسولی شد. مورخان سنت پرست روایت می‌کنند که وی، برای آنکه انتخاب خویش را مسلم دارد، طرحی ریخت تا رقیب خود را در طی مبارزه انتخابی بکشد و در عین حال سیسرون را نیز به قتل رساند. سیسرون به ادعای آنکه از این طرح آگاهی یافته «میدان مارس» را از نگهبانان مسلح پر کرد و چگونگی رأی‌گیری را زیر نظر گرفت. به رغم پشتیبانی پرشور پرولتاریا، کاتیلینا دوباره شکست خورد. سیسرون می‌گوید که در روز هفتم نوامبر تنی چند توطئه‌گر در او را کوبیدند، اما نگهبانانش آنان را دور کردند. روز بعد، سیسرون چون کاتیلینا را در سنا دید، آن خطابه دشنام آمیزی را که زمانی زبانزد هر کودک بود نثار او کرد. هنگامی که سیسرون به سخن خود ادامه می‌داد، کرسیهای پیرامون کاتیلینا یکان یکان خالی شد، تا آنکه وی تنها ماند. پس، خاموش، باران بهتانه و عبارات تند و بیرحمته را، که چون تازیانه بر سرش فرو می‌آمد، تحمل کرد. سیسرون همه گونه احساسات را برانگیخت؛ وی ملت را پدری مشترک شمرد و کاتیلینا را در باطن پدرکش خواند. او را نه با مدرک، بلکه با کنایه و اشاره به توطئه به زیان حکومت و دزدی و زناکاری و لواط متهم کرد و سرانجام از یوپیتتر خواست تا روم را پاس دارد و کاتیلینا را بادافره‌ی جاودان دهد. هنگامی که سخن سیسرون پایان یافت، کاتیلینا بی آنکه کسی راه بر او بگیرد از شهر بیرون شد و به نیروهای خود در اتروریا پیوست. سردار او، لوکیوس مانلیوس، برای واپسین بار درخواستی به سنا فرستاد:

خدایان و آدمیان را گواه می‌گیریم که ما به زیان میهن خود یا امن همشهریان خویش سلاح به دست نگرفته‌ایم. ما بینوایان مصیبت زده، که بر اثر ستم و سنگدلی رباخواران بیوطن مانده‌ایم و به خواری و تنگدستی محکومیم، انگیزه‌ای جز این نداریم که امن شخصی خویش را از ستم در امان داریم. نه در پی قدرتیم نه ثروت، که انگیزه‌های بزرگ و ظاهری سبیل آدمیانند. فقط آزادی یعنی آن گنجینه‌ای را می‌خواهیم که هیچ آدمیزاده‌ای جز با جان خویش به تسلیمش تن نمی‌دهد. ای سناتوران! از شما به لایه می‌خواهیم که بر همشهریان تیره روز خود رحمت آورید.

روز بعد، سیسرون در خطابه دومی پیروان آن سرکش را گروهی فراهم آمده در پیرامون تنی چند قواد همدل و عطرآگین خواند و نبوغ خود را در طعن و ناسزاگویی بیدریغ به کار انداخت و سخن را با نکته‌ای دینی به پایان برد. در هفته‌های بعد، مدارکی به سنا ارائه کرد مبنی بر آنکه کاتیلینا قصد ایجاد انقلاب در سرزمین گل را داشته است. در روز سوم دسامبر، سیسرون فرمان داد تا لنتولوس و کتگوس و پنج تن دیگر از پیروان کاتیلینا را دستگیر کنند. در روز پنجم دسامبر، وی سنا را به اجلاس فرا خواند و پرسید که با زندانیان چه باید کرد.

سیلانوس رأی داد که باید کشته شوند. قیصر فقط حبس را توصیه کرد و یادآور شد که قانون سمپرونیوسی اعدام شامند رومی را ممنوع می‌کند. سیسرون در خطابه چهارم با لحنی نرم به کشتن اشاره کرد. کاتو این اشاره را با فلسفه خود جواز حق بخشید، و مرگ غالب شد. هنگامی که قیصر تالار سنا را ترک می‌کرد، برخی از آریستوکراتهای جوان آهنگ جانش را کردند، اما قیصر جان به در برد. سیسرون با مردان مسلح به زندان رفت و بی‌درنگ احکام را اجرا کرد. مارکوس آنتونیوس، کنسول همکار سیسرون و پدر فرزندی نامور، با نیرویی به شمال گسیل شد تا نیروی کاتیلینا را در هم شکند. سنا وعده بخشش و دویست هزار سسترس خلعت به کسی داد که صف سرکشان را ترک گوید. سالوستیوس می‌گوید که با اینهمه «حتی يك تن از اردوگاه کاتیلینا بیرون نیامد». در دشتهای پیستویا نبرد در گرفت (سال ۶۱). سه هزار شورشی در برابر نیرویی به مراتب عظیمتر بر گرد درفشهای گرامی خویش، عقابهای ماریوس، تا پای جان جنگیدند. هیچ کس تسلیم اختیار نکرد یا نگرینخت. همگی، و از آن جمله کاتیلینا، در کارزار جان سپردند.

سیسرون، که در اصل بیشتر مرد اندیشه بود تا عمل، خود از دلیری و مهارتی که در فروخواباندن شورشی خطرناک ابراز کرده بود شگفتزده شد. وی خطاب به سنا گفت: «اداره امری چنین خطیر را مشکل بتوان فقط کار خرد آدمی دانست.» وی خود را با رومولوس قیاس کرد، اما حفظ رم را از بنیاد کردن آن دشوارتر دانست. سناتوران و اعیان بر لحن سیسرون لبخند زدند، اما می‌دانستند که او آنان را نجات بخشیده است. کاتو و کاتولوس او را «پدر میهن» خواندند. سیسرون روایت می‌کند که چون در پایان سال ۶۳ منصب خود را ترک گفت، همه طبقات مالدار جامعه او را سپاس گفتند و جاودانش نامیدند و با احترام بسیار تا خانه‌اش بدرقه کردند. پرولتاریا در این تظاهرات شرکت نجست. زیرا نمی‌توانست قانونشکنی او، به سبب اعدام شارمندان - بی‌اعطای حق فرجام به آنان - را ببخشد. و بر آن بود که سیسرون برای رفع علل انقلاب کاتیلینا با کاستن از فقر توده‌ها هیچ گونه کوششی نکرده است. پرولتاریا نگذاشت که سیسرون در آن روز واپسین در انجمن به سخن برخیزد، و هنگامی که او سوگند خورد که شهر را از خطر در امان داشته، سخنش را به خشم شنید. انقلاب پایان پذیرفته بود، و با کنسولی قیصر دوباره سر می‌گرفت.

ادبیات در دوران انقلاب

۱۴۵ - ۳۰ قم

I - لوکرتیوس

در میان این دیگرگونی آشوبناک اقتصاد و حکومت و آیینهای اخلاقی، ادبیات فراموش نشد و از تب و تاب زمانه یکسره برکنار نماند. وارو و نیوس سلامت را در تحقیق عصر عتیق یا پژوهش تاریخی جستند؛ سالوستیوس از مبارزات خود دست برداشت تا جانب پیروانش را بگیرد و اخلاقیات خویش را در پرده رسالت تک نگاریها (مونوگرافها) نهان کند؛ قیصر از اوج امپراطوری فرود آمد و دل به صرف و نحو بست و جنگهایش را در کتاب گزارشها دنبال گرفت؛ کاتالوس و کالوس از سیاست به دامن شعر و عشق پناه بردند؛ روانهای شرمگین و حساسی چون لوکرتیوس خود را در بوستان فلسفه نهان کردند؛ و سیسرون نیز گاه گاه از گرمای میدان بزرگ شهر به گوشه‌ای پناه می‌جست تا تف خون خود را با کتاب بنشاند. اما هیچ یک از ایشان به آرامش دست نیافته بود. جنگ و انقلاب همچون مرضی واگیر بر جانیشان می‌افتاد. و حتی لوکرتیوس نیز باید از بیقراری بی‌بهره نمانده باشد که در وصف آن می‌گوید:

بر اندیشه‌هاشان باری و بر دلهاشان کوهی از رنج است... زیرا هر يك، بیخبر از خواسته باطنی خویش، همواره از جایی به جایی می‌رود، گویی که می‌خواهد بارش را بر زمین نهد. این يك که در خانه سخت ملول شده هر چند يك بار از جایگاه خود بیرون می‌رود، اما سوار بر اسب، به خانه بیلاقی خود می‌راند... اما هنوز از آستانه درنگشته خمیازه می‌کشد و فراموشی را در خواب سنگین می‌جوید یا به سوی شهر می‌شتابد. بدین گونه، هر کسی از خود می‌گریزد؛ اما، همچنانکه انتظار می‌رود، آن «خود»ی که وی از آن گریختن نمی‌تواند، به رغم میل او، بیش از پیش به او می‌چسبد. از خود نفرت دارد، زیرا این بیمار علت ناخرسندیش را نمی‌داند. هر کس که بتواند این را بروشنی ببیند کار و بارش را فرو می‌گذارد و پیش از هر امر در پی دانستن ماهیت چیزها برمی‌آید.

شعر او تنها زندگینامه‌ای است که درباره تیتوس لوکرتیوس کاروس در دست داریم. اما این شعر درباره گوینده خود احتیاطی غرور آمیز دارد، و جز آن، ادبیات رومی، صرف نظر از چند اشاره، درباره یکی از بزرگترین مردان خود به نحوی شگفت انگیز خاموش است. بنا بر روایات، سال تولد او ۹۹ یا ۹۵ ق.م، و سال مرگش ۵۵ یا ۵۱ است. لوکرتیوس در طی نیم قرن انقلاب روم زیست: جنگ اجتماعی، قتل عام ماریوس، احکام طرد و تبعید سولا، توطئه کاتیلینا، و کنسولی قیصر را شاهد بود. آریستوکراسی، که شاید وی به آن تعلق داشت، آشکارا در حال انحطاط بود؛ جهانی که در آن می‌زیست سر در آشوبی نهاده بود که جان و مال هیچ کس را در امان نمی‌گذاشت. شعر او آرزوی آرامش تن و روان است.

لوکرتیوس به طبیعت، فلسفه، و شعر پناه برد. شاید طعمی نیز از عشق چشیده بود، اما نمی‌بایست کامی برگرفته باشد، چون در حق زنان سخن درشت می‌گوید، فریب زیبایی را نکوهش می‌کند، و جوانان هوسمند را اندرز می‌دهد که شهوت خویش را به هم خوابگی آرام با این و آن فرو نشانند. از جنگل و کشتزار، از گیاهان و جانوران، و از کوه و رود و دریا لذتی می‌برد که فقط شیفتگی به فلسفه با آن برابری می‌کرد. همچون وردزورث اثرپذیر، همچون کیتس حساس، و همچون شلی مشتاق آن بود که در هر سنگریزه یا برگ درختی آیتی از مابعدالطبیعه بیابد. هیچ نکته‌ای از لطف و هیبت طبیعت از دیده او

پنهان نمی‌ماند؛ از صورتها و صداها و بو و مزه چیزها به وجد می‌آمد؛ و خاموشی گلگشتهای پنهانی، دامن گستره آرام شب، و برخاستن تنبلانه روز را حس می‌کرد، هر چیز طبیعی به دیده‌اش معجزه‌ای بود - روانی پرشکيب آب، رویش دانه‌ها، دگرگونیهای بی‌پایان آسمان، و دوام تشویش ناپذیر ستارگان. جانوران را با کنجکاو و مهر نظاره می‌کرد، صورتهای قدرتمندی یا زیبایی آنها را دوست می‌داشت، رنجهاشان را حس می‌کرد، و از حکمت خاموش آنها در شگفت می‌شد. هیچ شاعری پیش از او عظمت جهان را از دیدگاه تنوع بی‌پایان و نیروی کلی آن چنین وصف نکرده است. اینجا، سرانجام طبیعت دژهای ادب را گشود و به شاعر خود چنان قدرتی در کلام توصیفی بخشید که فقط هومر و شکسپیر به درجه‌ای برتر از آن دست یافتند.

روحي چنین حساس می‌بایست در جوانی از رازوری و جلال دین اثری شگرف پذیرفته باشد. اما ایمان کهن، که زمانی سامان خانواده و نظام اجتماع را خدمت می‌کرد، اکنون حکومت خود را بر فرهیختگان روم از دست داده بود. قیصر هنگامی که به مقام پونتیفکس ماکسیموس برگزیده شد، بتساهل لبخند زد، و بزمهای کاهنان روز بیعاری عشرترانان رم بود. گروه کوچکی از مردم آشکارا ملحد بودند. برخی از [آلکینیداس](#) های رومی شبانه به تندیسهای خدایان آسیب می‌زدند. بسیاری از مردم طبقات فرودست، که دیگر از آیین رسمی پرستش

نه الهام و نه تسلي می‌پذیرفتند، به سوي معابد آلوده به خون «مهین مام» فریگیایی یا «ما» الالهه کاپادوکیایی و برخی از خدایان خاوری، که همراه سربازان یا اسیران از مشرق زمین به ایتالیا آورده شده بودند، هجوم می‌بردند. تصور رومیان از «اورکوس»، یعنی جایگاه زیرزمینی و بی‌رنگ و روی همه مردگان، زیر نفوذ کیشهای یونانی یا آسیایی، به اعتقاد به دوزخی واقعی به نام «تارتاروس» یا «آخرون» بدل شد، یعنی مرکز رنج ابدی همگان جز معدودی «دوباره زاد» و رازدان. خورشید و ماه را خدا می‌پنداشتند، و هر خسوف یا کسوفی دهکده‌های پرت و خانه‌های پر از سکنه را در هراس فرو می‌برد. پیشگویان و طالع بینان سراسر ایتالیا را فرا گرفته بودند و برای درویش و دولت‌مند زایچه ترتیب، و از گنجهای نهفته و حوادث آینده خبر می‌دادند و شگونها و خوابها را با ابهامی احتیاط‌آمیز و تملقی سوداگران تفسیر می‌کردند. هر واقعه غیرعادی در طبیعت همچون خطاری از جانب یکی از خدایان بررسی می‌شد. این توده خرافه و آیین پرستش و ریا بود که در نظر لوکرتیوس دین نام داشت.

شگفت آور نبود که لوکرتیوس در برابر آن به عصیان برخیزد و با شور و حمیت يك مصلح دینی بر آن بتازد. از شدت بیزاری او می‌توان به ژرفی پارسایی روزگار جوانی و تلخی سرخوردگی او پی برد. چون در پی ایمان تازه‌ای بود، از شکاکیت انیوس به شعر بزرگی راه یافت که در آن امپدوکلس تطور و برخورد اضداد را شرح داده بود. چون از نوشته‌های اپیکور آگاه شد، به نظرش آمد که پاسخ مسائل خود را یافته است؛ آن به هم آمیختن شگفت انگیز ماده‌گرایی و آزادی اراده، و خدایان شادمان و جهان بیخدا، به مثابه پاسخ مردی آزاده به شك و بیم، برای او خوشایند بود. چنین می‌نمود که از «باغ اپیکور» نسیم رهایی از هراسهای فوق طبیعی می‌وزد، و همه‌گیری قانون، استقلال متکی به ذات طبیعت، و طبیعی بودن بخشدنی مرگ را آشکار می‌کند. لوکرتیوس بر آن شد که این فلسفه را از قالب ناهنجار نثری که اپیکور برای بیان آن برگزیده بود بیرون کشد و به گونه شعر درآورد و به نسل خود به عنوان راه و حقیقت و زندگی عرضه کند. در خود نیرویی نادر و دوگانه حس کرد: یکی ادراک عینی دانشمندان، و دیگری احساس ذهنی شاعرانه؛ و در نظم کلی طبیعت علوی، و در اجزای طبیعت جمالی یافت که کوشش او را در آمیختن فلسفه با شعر تشویق و توجیه کرد. قصد سترگ لوکرتیوس همه نیروهایش را برانگیخت، او را به غنای عقلی یگانه‌ای رهنمون شد و، پیش از آنکه به مقصود رسد، خسته و شاید دیوانه باز نهاد. اما «رنج لذتبخش و دراز» شاعر وی را شادی جانگذاری بخشید و لوکرتیوس همه اخلاص روحی سخت دیندار را با آن درآمیخت.

لوکرتیوس برای اثر خود عنوانی بیشتر فلسفی برگزید تا شاعرانه - درباره طبیعت اشیا - و این ترجمه ساده‌ای از عنوان در پیرامون طبیعت بود که فیلسوفان پیش از سقراط عموماً بر رساله‌های خود می‌نهادند. وی این اثر را به پسران کایوس ممیوس، پرایتور سال ۵۸، همچون

کتابی پیشکش کرد که از بیم به فهم ره می‌نماید. در شرح از حماسه [امیدوکلس](#) و در لفظ از آشکار سخنی غریب انیوس پیروی کرد و شعر تنوع پذیر «شش و ندی» را وسیله بیان خویش ساخت. آنگاه، یک دم بی‌توجهی سرد خدایان را به فراموشی سپرد و مناجاتی پرشور در حق ونوس (زهره) سر کرد و وی را، همچون مفهوم «عشق» نزد امیدوکلس، مظهر شوق آفریننده و راههای آشتی دانست:

ای مادر نژاد آبنیاس، مایه شادی آدمیزادگان و خدایان، ای ونوس پرورش دهنده! ... به بمن تو هر گونه زندگی به گمان در آید و بزاید و چشم به خورشید گشاید؛ در برابر تو و پیش پای تو باده‌ها بگریزند و ابرهای آسمان پراکنده شوند؛ زمین معجز مگر گل‌های نازنین به سویی تو برآورد؛ امواج دریا برای تو بخندند، و آسمان آرام با نوری همه جا گستر بدرخشد. زیرا چون چهره بهاری روز پدید شود و باد نیروبخش نیمروز همه چیز را سبز و خرم گرداند، آنگاه نخست پرندگان هوا، که دل‌هاشان از نیروی تو جان گرفته، نام ترا به زبان آورند؛ سپس دسته‌های رندگان از روی مرغزارهای فرحبخش بجهند و از جویبارهای تند رو بگذرند و، بدین گونه، در حالی که یکایک گرفتار سحر تواند، ترا هر جا که روی دنبال کنند. آنگاه تو، در دریاها و کوه‌ها و رودهای شتابان و آشیانه‌های برگوش پرندگان و دشتهای سرسبز، سینه‌های همه جانداران را از عشق شیرین سراسر کنی و آنها را به تکثیر نسل خود برانگیزی. چون فقط تو بر طبیعت چیزها فرمان می‌رانی و چون بی‌تو هیچ چیز به کرانه‌های درخشان نور نتواند رسید و هیچ چیز شادمانه و دلپذیر زاده نشود، من چشم به راه یاری تو در سرودن این اشعارم. ... خدایا! کلمات مرا زیبایی جاودانه بخش و نیز دستکردهای درنده‌خوی جنگ را بگذار تا بخوابند و بیارامند. ... چون مارس بر پهنه ورجاوند تو دامن گسترده، از آن فراز در او پیچ و افسونهای شیرین از دهانت فرو ریز و برای رومیانت موهبت آرامش طلب کن.

II – درباره طبیعت اشیا

اگر بخواهیم آشفته‌گی سودایی عقاید لوکرتیوس را به شکلی منطقی درآوریم، باید بگوییم که اصل نخستین عقاید او در این بیت مشهور نهفته است:

دین آدمیان را به تباهیهایی بسیار برانگیخته است.

وی داستان ایفیگنیا در آلیس و قربانیهای بیشمار آدمیزادگان و اهدای کشتگان بسیار به خدایانی که از دیده آدمی تصویر شده‌اند را باز می‌گوید؛ بیم ساده‌دلان و جوانانی را که در بیشه خدایان کینه‌جو گم شده‌اند، هراس از آذرخش و تندر، ترس از مرگ و دوزخ، و هراسهای زیرزمینی را، که در هنر اترووسکی و آیینهای دینی شرقی تجسم می‌یابند، به یاد می‌آورد. آدمیان را به سبب آنکه آیین قربانی را بر فهم فلسفی ربحان نهاده‌اند سرزنش می‌کند:

ای آدمیزادگان سیه روز، چرا کرداری چنین و خشمی این سان تلخ را به خدایان نسبت می‌دهی؟ مردمان (با این گونه کردار) چه غمها که برای خود نساخته‌اند، چه زخمها که بر ما زده‌اند، و چه اشکها که به دیدگان فرزندان ما نیاورده‌اند! زیرا دینداری آن نیست که سرهای در حجاب پیچیده خود را در برابر تندیسهای (خدایان) فرود آوریم، یا به هر محراب نماز بریم، یا در برابر معابد خدایان به خاک افتیم، یا خون جانوران را به روی محرابها بپاشیم. ... بلکه در آن است که بتوانیم بر همه چیزها با اندیشه‌ای آرام بنگریم.

لوکرتیوس به وجود خدایان باور دارد، اما می‌گوید که این خدایان شادمانه دور از اندیشه یا تیمار آدمیان زیست می‌کنند و آنجا، «آن سوی باره‌های سوزان جهان»، دور از دسترس قربانیها و نیایشهای ما، همچون پیروان اپیکور، با پرهیز از امور دنیوی، به نظاره زیبایی و به جای آوردن دوستی و صلحجویی دل خوش دارند. خدایان کارگزاران آفرینش یا سبب سازان حوادث نیستند. آیا دور از انصاف نیست که افراط و آشفته‌گی و رنج و بیدادگری زندگی خاکی را به خدایان نسبت دهیم؟ خیر، این کیهانی که از بسی جهانها تشکیل شده است بر خود استوار است، و بیرون از آن هیچ گونه قانونی نیست؛ طبیعت هر چیز را به دلخواه خود انجام می‌دهد، «زیرا که را توانایی حکومت بر مجموعه اشیا و دستیابی بر نیروی شگرف ژرفناهای بی‌پایان است؛ که را یارای آن است که افلاک را به یک زمان بگرداند و آذر خشی بجهاند که معابد را براندازد و تیرهای رها کند که بیگناهان را از پا درآورد و از کنار گناهکاران بگذرد؟» تنها خدا «قانون» است؛ و راستین‌ترین پرستش و نیز تنها مایه آرامش در شناختن و دوست داشتن این قانون. «این هراس و اندوه روان را باید ... با نظاره و قانون طبیعت دور کرد، نه با پرتو خورشید.»

و بدین گونه لوکرتیوس، در حالی که ماده‌گرایی خشن ذیمقراطیس را با شهد [موزها](#) می‌آمیزد، آیین اصلی خود را در این می‌داند که «هیچ چیز وجود ندارد، مگر ذرات و خلاء» - یعنی ماده و مکان. وی از این آیین بی‌درنگ به یکی از اصول (و فرضیات) دانش نو می‌رسد، و آن اینکه کمیت ماده و حرکت هیچ گاه در جهان دگرگونی نمی‌پذیرد؛ هیچ چیز از عدم پدید نمی‌آید و نابودی جز دگرگونی صورت نیست. ذرات نابود نشدنی، دگرگونی ناپذیر، جامد، مقاوم در برابر هر گونه فشار، بی‌صدا، بی‌بو، بیمزه، بیرنگ، و بیکرانند. به درون یکدیگر می‌خلند و ترکیبات و کیفیات شمارناپذیر پدید می‌آورند و بی‌وقفه، در سکون ظاهری اشیا، ببحرکت در جنبش هستند:

زیرا چه بسا به روی یک تپه ... گوسفندان پریشم هر جا که علف شبنم‌زده اشتهاشان را برانگیزد می‌چرند، و بره‌های فربه به بازی سرگرمند و سرهای خود را به هم می‌کوبند. اما از فاصله‌ای دور، همه آنها با یکدیگر درآمیزد و همچون پارچه‌ای سپید که بر تپه‌ای سبز گسترده باشد به چشم آید. گاه سپاهیان عظیم دشتهای پهناور را برای تمرین جنگی

بیوشانند؛ مفرغ درخشان سپرهاشان چشم انداز را روشن کند و در آسمان بازتابد؛ زمین زیر پاهای رونده ایشان و سم توشه‌هایشان بلرزد و بغرد؛ کوهها، زیر ضربه این غرشها، پژواک آنها را به ستارگان رسانند؛ و، با این وصف، ستیغی بتوان یافت که از دیدگاه آن همه این سپاهیان بیکرکت و همچون نقطه‌ای درخشان و کوچک به نظر آیند.

[اتمها](#) اجزایی به نام «خردترینان» دارند؛ هر خرده جامد و تقسیم ناپذیر و غایی است. شاید به سبب ترتیب گوناگون این خرده‌هاست که اندازه و گونه ذرات با یکدیگر متفاوت و موجب تنوع دل انگیز طبیعت می‌شود. ذرات در خطوط مستقیم یا یک شکل حرکت نمی‌کنند؛ در حرکت آنها نوعی «میل» یا انحراف و خود به خودی عنصری هست که همه چیزها را در بر می‌گیرد و عالیت‌ترین شکل آن اراده آزاد آدمی [است](#).

همه چیز در آغاز بی‌شکل بود؛ اما تنوع پذیری تدریجی اتمهای جنبنده هم از نظر اندازه و هم از نظر صورت - بی آنکه طرحی در کار باشد - هوا و آتش و آب و خاک را پدید آورد و از آنها خورشید و ماه و سیارات و ستارگان را. در بیکرانه فضا، جهانهای تازه زاده می‌شوند و جهانهای کهن راه تباهی پیش می‌گیرند. ستارگان اخگرانی هستند واقع در حلقه‌ای از اثر (یعنی غباری از رقیق‌ترین اتمها) که هر منظومه‌ای از سیارات را در میان گرفته است؛ همین دیوار آتشین کیهانی است که باره سوزان جهان را پدید می‌آورد. بخشی از غبار روزگار نخست از توده اصلی جدا شد و بر گرد خود گشت تا سرد شد و زمین را ایجاد کرد: زمینلرزه‌ها نه غرش خدایان، بلکه حاصل گشاده گشتن بخارها و رودهای زیرزمینی است. تندر و آذرخش صدا و نفس یکی از خدایان نیست، بلکه نتایج طبیعی تراکم و برخورد ابرهاست. باران نه بر اثر رحمت یوپیتر، بلکه به این سبب فرود می‌آید که رطوبتی که به توسط خورشید از زمین بخار شده است به زمین باز می‌گردد.

زندگی در اصل با دیگر صورتهای ماده تفاوتی ندارد و فراورده اتمهای متحرکی است که یکان یکان مرده‌اند. همچنانکه کاینات به حکم قوانین ذاتی ماده شکل گرفت، زمین نیز از طریق انتخابی کاملاً طبیعی همه انواع و اندامهای زندگی را ایجاد کرد:

هیچ چیز در بدن از آن رو پدید نیامد که ما آن را به کار بریم، اما هر چیز که پدید آید کاربرد خود را نیز همراه آورد. ... اینکه اتمها با هوشیاری فراوان نظامی به خویش داده‌اند نه حاصل تدبیر آنها، بلکه به این علت بوده است که ذرات بسیاری در زمان نامتناهی در جهات بسیار حرکت کرده و به یکدیگر برخورد کرده‌اند و همه ترکیبات ممکن را پدید آورده‌اند. ... چنین است منشأ چیزهای بزرگ و نسلهای زندگان. بسیاری از اینان هیولاهایی بودند که زمین در آفرینش آنها کوشید: برخی پا نداشتند، گروهی

دیگر دست یا دهان یا صورت، و جمعی دیگر دستها و پاها را داشتند که چسبیده به تنشان بود. ... اما آفرینش آنها ثمری نداشت؛ طبیعت آنها را از رشد محروم کرد؛ به علاوه، این زندگان نه می‌توانستند خوراک بیابند نه به مهر با یکدیگر درآمیزند. ... بدین گونه بسیاری از جانداران تباہ شدند، بی‌آنکه نسل خود را برقرار دارند. ... زیرا آن جاندارانی که از امکان [حفظ] خود بی‌بهره بودند اسیر چنگال جانداران دیگر می‌شدند و بزودی از میان می‌رفتند.

«ذهن» اندامی است درست مانند دستها یا چشمها؛ و مانند آنها، افزار یا کارگزار «روان» یا نفخه حیات بخشی است که همچون ماده‌ای بسیار رقیق در سراسر تن پراکنده است و هر عضوی را به جنبش در می‌آورد. تصاویر سطح اشیا به روی ذرات بسیار حساسی که ذهن را پدید می‌آورند پیوسته باز می‌تابد؛ منشأ احساس همین است. مزه، بو، شنوایی، بینایی، و بساوایی را ذراتی سبب می‌شوند که از اشیا برمی‌خیزند و به زبان یا کام، بینی، گوشها، چشمها، یا پوست برمی‌خورند. همه حواس نوعی از حس بساوایی هستند، و حواس محك واپسین حقیقت؛ اگر بظاهر خطا می‌کنند، این نتیجه تعبیر نادرست از آنهاست، و فقط حس دیگر می‌تواند آن خطا را درست گرداند. خرد نمی‌تواند محك حقیقت باشد، زیرا خود متکی بر تجربه، یعنی احساس، است.

روان نه روحانی است نه جاودان. نمی‌تواند بدن را به حرکت درآورد، مگر آنکه از جنس بدن باشد؛ با بدن رشد می‌کند و پیر می‌شود؛ همچون بدن از بیماری، دارو، یا شراب اثر می‌پذیرد؛ و هنگامی که بدن بمیرد، ذرات آن بظاهر پراکنده می‌شود. روان بی‌بدن از احساس و معنی تهی است؛ بدون اندامهای بساوایی، چشایی، بویایی، شنوایی، و بینایی روان به چه کار می‌آید؟ زندگی را نه همچون ملکی مطلق، بلکه به سان وام و برای مدتی که از آن توانایی استفاده داریم به ما داده‌اند. هنگامی که نیروهای خود را تمام کردیم، باید همچون میهمانی سپاسگزار که از خوان میهمانی برخیزد ادیم زندگی را با ادب ترك گوئیم. مرگ به خودی خود هراس انگیز نیست، فقط بیم از آخرت است که مرگ را چنین هراس انگیز می‌نماید. اما آخرتی در کار نیست. دوزخ همین جا و در رنجهایی است که از نادانی و شهوت و پرخاشجویی و آز برمی‌خیزد؛ بهشت نیز همین جا در «پرستشگاههای آرام خردمندان» است.

فضیلت نه در ترس از خدایان و نه در گریز جبن آمیز از لذت، بلکه در فعالیت هماهنگ حواس و قوای ذهنی به رهبری خرد است. «برخی از آدمیان زندگی خویش را در هوای يك تندیس یا ناموری تباہ می‌کنند»، اما «ثروت راستین مرد در ساده زیستن با روانی آرام است.» بهتر از زیستن به تکلف در تالارهای مجلل، «آسودن در میان جمع به روی سبزه نرم کنار جویبار و زیر درختان بلند» یا گوش دادن به ترانه‌ای آرام یا گم کردن خویش در مهر و تیمار کودکانمان است. زناشویی نیکوست، اما عشق

از روشنی و خرد عاری می‌کند. «اگر کسی به تیر ونوس (زهره) گرفتار آید، خواه ونوس پسری باشد با دستها و پاها یا دخترانه که تیری رها می‌کند یا زنی که از سراپای خویش فروغ عشق می‌تاباند، در هوای یگانگی با آن به سوی خاستگاه تیر کشانده می‌شود.» - هیچ زناشویی و هیچ اجتماعی در چنین سرمستی عاشقانه بنیاد درست نمی‌یابد.

لوکرتیوس چون همه شور خود را بر سر فلسفه می‌گذارد و جایی برای عشق رمانتیک نمی‌یابد، به همان گونه نیز انسانشناسی رمانتیک یونانیانی را که به شیوه روسو زندگی بدوی را می‌ستایند رد می‌کند. در زمانهای باستان آدمیان بی‌گمان دلیر بودند، اما در غارها زیست می‌کردند بی آنکه آتش داشته باشند، به یکدیگر مهر می‌ورزیدند بی آنکه زناشویی کنند، می‌کشتند بی آنکه قانونی داشته باشند، و از گرسنگی به همان اندازه می‌مردند که آدمیان متمدن از پرخوری. لوکرتیوس چگونگی پیدایش تمدن را ضمن گزارش مختصری از انسانشناسی روزگار نخست باز می‌گوید. سازمان اجتماعی این توانایی را به آدمی بخشید که بیش از جانورانی عمر کند که به مراتب نیرومندتر از او بودند. وی آتش را از برخورد برگها و شاخه‌ها کشف کرد، زبان را از ایما و اشارات پدید آورد، و آواز را از پرندگان فرا گرفت؛ جانوران را به سود خود، و نفس خویش را با زناشویی و قانون رام کرد؛ زمین را کشت کرد؛ جامه بافت؛ فلزات را به صورت افزار درآورد؛ به نظاره افلاک پرداخت؛ زمان را اندازه گرفت؛ دریانوردی آموخت؛ هنر کشتار را کمال بخشید؛ بر ناتوانان چیره شد؛ و شهرها و کشورها را پدید کرد. تاریخ سلسله‌ای است از حکومتها و تمدنهایی که برمی‌خیزند، رشد می‌یابند، تباهی می‌پذیرند، و می‌میرند؛ اما هر تمدن به نوبه خود میراث مدنیت بخش عادات و آیینهای اخلاقی و هنرها را (به دیگری) منتقل می‌کند، همچون «دوندگانی که در مسابقه مشعل زندگی را دست به دست کنند».

همه چیزهایی که رشد می‌کنند تباهی می‌پذیرند: اندامها، سازواره‌ها، خانواده‌ها، دولتها، نژادها، سیارات، و ستارگان؛ فقط ذرات هیچ گاه نمی‌میرند. در تناوب بی‌پایان انبساط زندگی و انقباض مرگ، نیروهای نابودی نیروهای آفرینش و رشد را توازن می‌بخشند. نیکی و بدی هر دو در طبیعت هست. رنج، حتی به ناحق، به هر زنده‌ای رو می‌آورد، و از هم پاشیدگی دنبال‌رو هر تکاملی است. زمین ما خود در حال مردن است؛ زمینلرزه‌ها آن را از هم می‌پاشند. خاک فرسوده می‌شود، بارانها و رودها آن را می‌سایند، و حتی کوهها را سرانجام به درون دریا می‌برند. روزی سراسر منظومه شمسی ما همان گونه مزه مرگ را می‌چشد؛ «دیوارهای آسمان از هر سو می‌غرد و زیر و زیر می‌شود.» اما همان لحظه عدم، شکست ناپذیری نیروی زندگی را در جهان آشکار می‌کند. «گریه کودک نوزاد با نوحه‌ای که برای مردگان خوانده می‌شود آمیخته است.» منظومه‌ها، ستارگان، سیارات نو، زمینی دیگر، و زندگانی تازه‌ای پدید می‌آید. تکامل دوباره آغاز می‌شود.

اکنون چون این «شگفت‌آورترین اثر سراسر ادب عتیق» را باز نگریم، چه بسا نخست برکم و کاستیهای آن چشم بگشاییم: آشفتگی محتوا، که شاعر بر اثر مرگ زودرس فرصت اصلاحش را نیافت؛ تکرار عبارات و مصراعها و قطعه‌های کامل؛ تصور خورشید و ماه و ستارگان به همان کوچکی که به چشم ما درمی‌آیند؛ ناتوانی مکتب فکری او از توجیه اینکه ذرات مرده چگونه به زندگی و آگاهی تبدیل می‌شوند؛ بی‌اعتنایی به درون بینیا، تسلیها، الهامات، لطف شاعرانه و دل انگیز ایمان، و کارکردهای اخلاقی و اجتماعی دین. اما چه ناچیزند این خطاها در قیاس با کوشش دلیرانه او برای توجیه منطقی کاینات، تاریخ، دین، و **بیماری**؛ در قیاس با تصویر طبیعت همچون جهانی قانونمند که در آن ماده و حرکت هیچ گاه فزونی یا کاهش نمی‌یابد؛ و در قیاس با عظمت موضوع و والایی برخورد و قدرت پیگیر تصور که همه جا «شکوه پدیده‌ها» را حس می‌کند و بینش امیدوگلس، دانش ذیمقراطیس، و آیین اخلاقی اپیکور را به بالاترین پایه شعر در همه اعصار برمی‌کشد. با اینهمه زبان آثار او ناپرداخته و خام و عاری از اصطلاحات فلسفی یا علمی بود. لوکرتیوس نه همان واژه‌هایی نو می‌آفریند، بلکه کلام کهن را به قوالب تازه‌ای از آهنگ و زیبایی درمی‌آورد و در همان حال که به شعر شش وتدی قدرتی مردانه می‌دهد، نظم او گاه لطافت و روانی ویرژیل را می‌یابد. سرزندگی پیوسته شعر لوکرتیوس نشانه آن است که وی در میان همه رنجها و دلزدگیها، از گهواره تا گور، بغایت از زندگی لذت می‌برده است.

لوکرتیوس چگونه مرد؟ هیرونیموس قدیس گزارش می‌دهد که: «لوکرتیوس پس از آنکه چند کتاب نوشت، بر اثر نوشیدن مهردارو دیوانه شد. ... وی در سن چهل و چهار سالگی خود را کشت.» این روایت معتبر نیست و در درستی آن بسیار شک کرده‌اند؛ به هیچ قدیسی باور نتوان داشت که گزارش درستی از لوکرتیوس به دست دهد. برخی از منتقدان اضطراب غیرعادی شعر لوکرتیوس و آشفتگی محتوا و پایان

ناگهانی آن را حجت اعتبار روایت بالا شمرده‌اند. اما اضطراب و پریشانی و مرگ خاص لوکرتیوس نیست.

لوکرتیوس، مانند اوریپید، نواندیش بود؛ اندیشه و احساس او بیشتر به زمان ما نزدیک است تا به یک قرن قبل از میلاد. هوراس و ویرژیل در زمان جوانی از او اثری ژرف پذیرفتند و در عبارات تکریم‌آمیز بسیاری از او یاد می‌کنند، بی‌آنکه نامش را ببرند؛ اما، نظر به کوششی که آگوستوس برای بازگرداندن ایمان کهن می‌کرد، بخردانه نبود که این پروردگان دستگاه پادشاهی بی‌آشکارا زبان به ستایش لوکرتیوس بگشایند و وامداری خود را به او باز گویند. فلسفه اپیکوری به همان

اپیکوری به دهان رومیان در روزگار لوکرتیوس مزه می‌کرد. روم خواستار مابعدالطبیعه‌ای بود که بیشتر قدرتهای اسرارآمیز را ارج گذارد تا قانون طبیعی را؛ نیازمند آیینی اخلاقی بود که مردمی مردانه و پیکارجو بار آورد تا هواخواهان انساندوست و خواهان آرامش و آشتی؛ و فلسفه‌ای سیاسی همچون حکمت ویرژیل و هوراس را خواستار بود که سروری امپراطوری روم را موجه جلوه دهد. در عصر رستاخیز ایمان پس از سنکا، لوکرتیوس کمابیش فراموش شد. از سال ۱۴۱۸، که پودجو او را دوباره کشف کرد، تأثیرش بر اندیشه اروپایی دیگر بار آغاز شد. پزشکی از مردم ورونا، به نام جیرولامو فراکاستورو (۱۴۸۳-۱۵۵۳)، نظریه مبني بر اثر «دانه‌ها»ی پراکنده در هوا را در ایجاد بیماری از شاعر اقتباس کرد؛ و، در سال ۱۶۴۷، گاسندی نظریه اتمی او را زندگی دوباره بخشید و لتر کتاب درباره طبیعت اشیای او را با شوق فراوان خواند و با اووید همداستان شد که شعرهای یاغیانه آن، تا زمین برجاست، برجا خواهد ماند.

در کشاکش پایان ناپذیر شرق و غرب، میان دینهای «نازک اندیش» و تسلی بخش و علم «درشت اندیش» و ماده‌گرای، لوکرتیوس یکنه به سخت‌ترین نبرد زمان خویش دست یازید. وی بی‌گمان بزرگترین شاعر فلسفی است. ادب لاتینی در وجود او، همچنانکه در وجود کاتولوس و سیسرون، به حد بلوغ رسید، و رهبری ادبی سرانجام از یونان به رم انتقال یافت.

III - دلدادۀ لسیبا

در سال ۵۷ قم، کایوس ممیوس، که لوکرتیوس شعر خود را به او نیاز کرده بود، روم را ترک گفت تا به عنوان نایب پرایتور به بیتینیا برود. وی، به حکم سنت فرمانداران رومی، ادیبی را همراه خود برد - اما نه لوکرتیوس، بلکه شاعری که در همه چیز جز قوت عواطف با او فرق داشت. کوینتوس یا (کایوس) والرئوس کاتولوس پنج سال پیش از زادگاه خود، ورونا، به رم آمده بود. در ورونا پدرش چندان اعتبار داشت که قیصر بارها به میهمانش رفت. کوینتوس خود می‌بایست مردی بسیار لایق بوده باشد، زیرا کوشکهای نزدیک تیبور و کنار دریاچه گاردا و خانه‌ای مجلل در روم داشت. بنا به ادعای خود او، این اموال همه در رهن بوده‌اند؛ اما چهره‌ای که از خلال اشعار کوینتوس پدیدار می‌شود چهره مرد فرهیخته روزگار است که غم نان ندارد، بلکه در

گزیدمترین ظریفه گویان و هوشیارترین خطیبان و سیاستمداران جوان به این جرگه وابسته بودند: مارکوس کابلیوس، بزرگ‌زاده تهی کیسه، که بعدها کمونیست شد؛ لیکینیوس کالوس، نابغه‌ای در شعر و حقوق؛ و هلوئوس کینا، شاعری که توده عوام هواخواه آنتونیوس بعدها او را با یکی از قاتلان قیصر به اشتباه گرفتند و تا حد مرگ کتکش زدند. این مردان با هر طعن و طنزی که در انبانه داشتند با قیصر عناد می‌ورزیدند، بیخبر از آنکه عصیان ادبی ایشان خود بازتابی از انقلاب جامعه ایشان بود. اینان از صور کهن ادبی و خام طبعی و گزافه‌گویی نایویوس و انیوس به تنگ آمده و سر آن داشتند که با شیوه‌ای پرداخته و ظریف، که زمانی در اسکندریه دوره کالیماخوس روایی داشت اما هرگز به رم راه نیافته بود، احساسات جوانی را در اوزانی نو و غنایی بساریند. از اصول دیرین اخلاقی و «شیوه پیشینیان»، که پیران فرسوده مدام در

گوششان فرو می‌خواندند، بیزار بودند و تقدس غریزه و بیگناهی خواهش و عظمت اسراف را می‌ستودند. اینان همراه با کاتولوس از دیگر سیف القلمان نسل خود یا نسل بعد بدتر نبودند؛ هوراس، اووید، تیبولوس، پروپرتیوس، و حتی ویرژیل شرمگین به روزگار جوانی هر زنی را، خواه شوی کرده خواه مجرد، محور زندگی و شعر خویش کرده بودند تا رویاهای ایشان را با عشقی زودیاب و گذران سیراب کند.

زنده‌دلترین بانوی این گروه کلودیا، از تیره مغرور کلودیوسها بود که اکنون امپراتوران را از صلب خود می‌پروراند. آپولیوس به ما اطمینان می‌دهد که همین زن بود که کاتولوس وی را، به یاد ساپفو، لیبیا نامید و اشعار ساپفو را گاه ترجمه و اغلب تقلید می‌کرد و همیشه می‌ستود. کاتولوس، که در سن بیست و دو سالگی وارد رم شد، در همان زمانی که شوهر کلودیا بر سرزمین گل در دامنه رومی آلپ حکومت می‌راند، با کلودیا دوستی به هم رساند. وی همانگاه که کلودیا را دید که «پای بلورین خود را بر روی آستانه ساییده می‌گذارد» دل به او باخت و وی را «الاهه درخشان خرامان» نامید، و برآستی نیز خرامیدن زن، همچون صدای او، می‌تواند یکسره دل از آدمی برباید، کلودیا بزرگوارانه او را در شمار پرستندگان خویش در آورد، و شاعر شیدا زیباترین منظومه‌های غنایی زبان لاتین را در پای او ریخت، چون نمی‌توانست با متاع دیگری به رقابت با حریفان برخیزد. وی وصف ساپفو را از سودای دلدادگی، که اکنون وجود او را در خود می‌سوزاند، بتمامی برای کلودیا ترجمه کرد؛ و به گنجشکی که کلودیا به سینه خود می‌فشرد گوهری از رشک نیاز نمود:

گنجشک، ای مایه شادی دلدالم،

آن که با تو بازی می‌کند، و بر سینه می‌فشرد؛

آن که سرانگشتش را به تو پیشکش می‌کند،

و وسوسه‌ات می‌کند که بدان سخت نك بزنی؛

ندانم که این چه بازی است که آن مهر تابان

با آتش شوق من می‌کند! ...

یکچند غرق در شادی بود، هر روز به دیدار کلودیا می‌رفت، اشعار خود را برای او می‌خواند، و از همه چیز جز شیفتگی خویش فارغ بود.

لسبایی من، بیا زندگی کنیم و نرد عشق بازیم،

و همه سرزنشهای پیران درمخور را

به چیزی نگیریم.

خورشیدها چه بسا رونهان کنند و باز گردند؛

اما خورشید زودگنر ما چون غروب کند،

خواب دراز شب ابدی را در پی خواهد داشت.

مرا هزار بوسه ده، آنگاه یکصد،

سپس هزاره‌ی دیگر، آنگاه صدهی دیگر،

و باز هزاره‌ی دیگر و صدهی دوباره.

و چون حسابمان به هزاران رسد،

همه را بر هم خواهیم زد،

تا کارمان بی حساب باشد.

یا آنکه مبادا فرومایه‌ای بر ما رشک برد

و از آنهمه بوسه‌های بیشمار خبردار شود.

نمی‌دانیم که این وجد چقدر دوام یافت؛ چه بسا هزارانش کلودیا را ملول کرده و او، که به شوی خویش به هوای کاتولوس پشت پا زده بود، اینک دفع ملال را در آن دیده بود که به کاتولوس به هوای دیگری خیانت کند. دامنه کامبخشی کلودیا اکنون چنان گسترده بود که کاتولوس شیوه او را، که «در یک زمان سیصد زناکار را به آغوش می‌گرفت»، دیوانه وار می‌ستود. در اوج دلباختگی به کلودیا از او بیزار شد و دعوی وفاداری او را با استعاره‌ای به شیوه کیتس رد کرد:

قول و قرار زن با عاشق مشتاق را

به روی بادهای وزان باید نوشت،

و به روی جویبارهای شتابان نقش باید کرد.

چون شک استوار به یقین سست بنیاد بدل شد، شور او نیز جای خود را به تلخی و کینخواهی ناهنجار داد. کلودیا را متهم کرد که به اهل میخانه تن داده، و دلباختگان تازه او را دشنامهای زشت داد و در اندیشه خودکشی افتاد. اما فقط به زبان شعر. در عین حال، از عهده بیان احساساتی والاتر نیز برمی‌آمد؛ برای دوست خود مانلیوس ترانه‌ای برای عروسی

مادری او رشک برد. ممیوس را در سفرش به بیتینیا همراهی کرد تا بدین گونه یکچند خود را از صحنه ماجرا دور دارد، اما امیدش به اینکه شادمانی یا مکنّت خویش را در آنجا باز یابد به نومیدي انجامید. از راه خود به در شد و در جستجوی گور برادری برآمد که در تروآده کشته شده بود. بر سر گور با احترام تمام آیینهای باستانی خاکسپاری را به جا آورد، و چندی بعد آن ابیات لطیف را سرایید که در جهان سمر شد:

جان برادر، سرزمینها و دریاها بریده‌ام

تا بدین نیایش اندوهبار آیم،

و واپسین پیشکش برای رفتگان را برای تو آرم. ...

این هدایای آمیخته به اشک برادری را بپذیر؛

دورد ابدی بر تو ای برادر، و بدرود.

اقامتش در آسیا او را دیگرگون و آرام کرد. آدم بدبینی که مرگ را «خواب ابدی» نامیده بود از دینها و آیینهای کهن مشرق زمین به هیجان آمد. در ابیات پر مایه و جاندار بزرگترین منظومه خود به نام آتیس با صلابتی جاندار نیایش کوبله را وصف می‌کند و از دیدار پارسایی که خویشتن را اخته کرده و بر خوشیها و دوستیهای زمان جوانی اسف می‌خورد به هیجانی غریب دچار می‌شود. در منظومه پلئوس و تتیس داستان پلئوس و آریادنه را در وزن شش وتدی چنان خوشاهنگ و لطیف باز می‌گوید که ویرژیل از آوردن مانده آن ناتوان بود. در کشتی کوچکی که از آمستریس خرید، دریا‌های سیاه و اژه و آدریاتیک و رود پو تا دریاچه گاردا و کوشک خود در سیرمیو را در نوردید. می‌پرسید: «برای گریز از غمهای گیتی چه راهی از این به که به خانه و محراب خویش بازگردیم و در بستر راحتان بیاساییم؟» آدمیان نخست در پی شادی به جستجو بر می‌خیزند و سرانجام به آرامش خرسند می‌شوند.

کاتولوس را از دیگر شاعران رومی بیشتر می‌شناسیم، زیرا موضوع اشعار او همیشه خود اوست. این ناله‌های دل انگیز عشق و نفرت از روحی حساس و مهربان حکایت دارد که قادر است، حتی در حق بستگان، احساساتی بخشش آمیز داشته باشد، اما به نحوی ناپسند فقط پروای خویش را دارد و عمداً وقیح و در برابر دشمنان بیرحم است. محرمانه‌ترین خصایص دشمنان و میل ایشان را به غلامبارگی فاش می‌کرد و از بوی تنش خبر می‌داد. یکی از این دشمنان، بر طبق یکی از عادات کهن اسپانیایی، دندانهای خود را با پیشاب می‌شوید؛ دیگری نفسی بد بو دارد که اگر دهانش را بگشاید، همه کسانی که نزدیک اویند می‌میرند. کاتولوس باسانی میان عشق و سرگین، و بوسه و سرین در نوسان است؛ با [مارتیا لیس](#) در راهنمایی

برای شناخت پیشابهای کوی و برزن روم همسری می‌کند و در معاصران و طبقه خود آمیزه‌ای از خشونت بدوی و ظرافت متمدن می‌یابد، گویی که رومیان تربیت یافته هرگز نمی‌توانستند یکسره اصطبل و اردوگاه را فراموش کنند، هر چند که در ادب یونانی دست داشته باشند. کاتولوس، مانند مارتیا لیس، مدعی است که باید ابیاتش را با پلشتی نمکین کند تا بتواند شنوندگان خود را بر سر شوق نگاه دارد.

کفاره این عیبها را با کمال صمیمانه اشعار خود داد. قطعات یازده هجایی او حالی طبیعی و بی‌تکلف، فارغ از تصنعات هوراس، دارد و گاه در لطف و زیبایی برتر از آثار ویرژیل است. چشم بستن بر هنر او نیز خود هنر فراوان می‌خواست، و کاتولوس خود بارها اشاره کرده است که او رنج و تیماری برده است تا آثار خویش را آسان فهم و آسان نما کند. احاطه‌اش بر کلمات او را در راه این مقصود یاری می‌کرد؛ واژه‌های عامیانه را به قالب شعر در می‌آورد و زبان لاتین را با به کار بردن ادات تصغیر محبت آمیز و کلمات رایج در میخانه‌ها غنا می‌بخشید. از پیچیده‌گویی و ابهام پرهیز داشت و به ابیات خود روانی بی‌غش و گوشنوازی می‌داد. در آثار شاعران اسکندریه و یونیا در دوره پس از اسکندر پژوهش می‌کرد: «در شیوه روان و اوزان متنوع کالیماکوس، صراحت پرشور آرخیلوخوس، باده پرستی آناکرون، و وجد عاشقانه ساپفو استاد شد. برآستی از طریق اوست که باید چگونگی شیوه این شاعران را حدس بزنیم. افاضات آنان را چنان نیک فرا گرفت که از مقام شاگردی به پایه برابری با آنان رسید. به نظم لاتین همان خدمتی را کرد که سپسرون به نثر لاتین. وی شعر لاتین را از مایه‌ای خام به پایه هنری رساند که فقط ویرژیل از او تواند درگذشت.

IV – دانشوران

کتابهای لاتین چگونه نوشته، مصور، مجلد، منتشر، و فروخته می‌شد؟ رومیان تمرینات دبستانی و نامه‌های کوتاه و اسناد کم مدت بازرگانی را به شیوه پیشینیان با سوزن بر لوحه‌هایی مومی می‌نوشتند و با انگشت شست می‌زدودند. قدیمیترین اثر مکتوب شناخته شده زبان لاتین با قلم پر به روی کاغذ ساخت مصر از برگهای فشرده و چسبیده درخت پاپیروس نوشته شده است. در قرون نخستین میلادی طومارهای ساخته از پوست خشکیده جانوران برای ضبط آثار ادبی و اسناد مهم با پاپیروس آغاز رقابت نهاد. از ورق تاشده

پوست «دیلما» یا [برگ] دو تا پدید می‌آمد. هر اثر مکتوب معمولاً به صورت طومار بود که در حین خواندن باز می‌شد، معمولاً هر متن عبارت بود از دو یا سه ستون در یک صفحه، بدون نقطه گذاری عبارات و حتی فصل کلمات. برخی از دست‌نوشته‌ها تصاویری از مرکب داشتند؛ مثلاً کتاب «نگاره‌ها» ی وارو دارای تصاویر مقتصد تن از مردان نامور بود، و هر تصویر شرح حالی ضمیمه داشت. هر کس می‌توانست با اجیر کردن بندگان نسخ متعددی از یک دست‌نوشته فراهم آورد و آنها را به فروش رساند. توانگران منشپانی داشتند که هر کتابی را که می‌خواستند برایشان رونویسی می‌کردند. چون ناسخان به جایی مزد خوراک می‌گرفتند، کتابها

ارزان بود. عده نسخ هر کتاب در آغاز هزار بود. کتابفروشان از ناشرانی مانند آتیکوس کتاب را به طور عمده می‌خریدند. و در دهه‌های «تیمچه‌ها» خرده فروشی می‌کردند. ناشر یا کتابفروش، جز تعارف و گهگاه هدیه، چیزی به نویسنده نمی‌داد؛ از حق تألیف خبری نبود. در این زمان کتابخانه‌های خصوصی فراوان بود، و در حدود سال ۱۶۰ ق م آسینیوس پولیو مجموعه بزرگ خود را به صورت نخستین کتابخانه عمومی رم درآورد، قیصر کتابخانه بزرگی را طرح ریخت و وارو را مدیر آن کرد، اما این طرح نیز مانند بسیاری از مقاصد او در زمان آوگوستوس به اجرا درآمد.

به برکت این تسهیلات، ادب و دانشوری رومی به همسری با صناعت مردم اسکندریه آغاز کرد. اشعار، رسالات، تواریخ، و متون درسی اوج گرفت. هر نجیب زاده‌ای ماجراجوییهای خود را با شعر می‌آراست، هر بانویی سخن پرداز می‌کرد و به تصنیف آهنگهای موسیقی می‌پرداخت، و هر سرداری کتاب خاطرات می‌نوشت. این عصر «خلاصه‌ها» بود؛ برای برآوردن نیازهای یک دوره شتابزده بازرگانی، درباره هر موضوع خلاصه‌ای فراهم می‌شد. مارکوس ترنتیوس وارو، به رغم بسیاری از نبردهای نظامی خود، در طی نود سال زندگی (۱۱۶ - ۲۶ ق م) زمان یافت تا کمابیش همه رشته‌های علوم را به صورتی مختصر درآورد. ششصد و بیست «مجلد» آثارش (مشمول بر قریب هفتاد و چهار کتاب) در زمان او دایرةالمعارفی بود فراهم آمده یک تن. چون شیفته ریشه‌شناسی واژه‌ها بود، رساله‌ای «درباره زبان لاتین» نوشت که اکنون راهنمای اصلی ما به گویش نخستین رومی است. در رساله دیگرش به نام «درباره زندگی روستایی» (۳۶ ق م)، شاید هماهنگ با نیت آوگوستوس، کوشید تا بازگشت به زمین را همچون بهترین پناهگاه از غوغای زندگی شهری تشویق کند. در پیشگفتار رساله‌اش نوشت: «هشتادمین سال زندگی مرا هشدار می‌دهد که باید رخت بر بندم و آماده ترک این سرا شوم». وی وصیتنامه خویش را به صورت دیباچه‌ای بر آرامش و شادمانی روستایی نوشت، و در آن زنان قوی بلبله‌ای را ستود که در کشتزارها فرزند می‌زایند و به زودی کار را از سر می‌گیرند. بر کاهش عده نو زادان که جمعیت روم را تحلیل می‌برد اسف می‌خورد. «در گذشته، فراوانی کودکان مایه فخر زن بود اما اکنون زن، هم‌آوا با انیوس، با غرور می‌گوید که «رضا دارد که به کارزار رود تا فرزند آورد». در کتاب «بین‌الاهی روزگار باستان» به این نتیجه رسید که باروری، نظم، ودلاوری هر ملت به دستورات اخلاقی نیاز دارد که بر اعتقاد دینی تکیه داشته باشد. با قبول نظر کوینتوس موکیوس سکیپولا، حقوقدان بزرگ، در فرق میان دو گونه دین - دین فیلسوفان و دین مردم - حجت آورد که دین دوم را به رغم کم و کاستیهای عقلیش باید پاس داشت؛ و اگر چه خود به نوعی وحدت وجود مبهم باور داشت، پیشنهاد کرد تا برای بازگرداندن نیایش خدایان کهن روم کوششی سخت به کار بسته شود. وی به الهام از کاتو و پولویوس به نوبه خود بر سیاست دینی آوگوستوس و روستاپرستی پارسیانه ویرژیل اثری قاطع داشت.

وارو، گویی برای آنکه کار کاتوی مهین را در همه زمینه‌ها به کمال رساند، موضوع کتاب کاتو را در کتاب خود به نام «اصول زندگی مردم رم» که تاریخ تمدن روم بود، دنبال گرفت. افسوس که زمانه این کتاب و تقریباً همه آثار وارو را یکسره تباہ کرد، اما زندگینامه‌های کودکانه نوشته کورنلیوس نیپوس را دست نخورده نگاه داشته است. در روم، تاریخ فنی بود که هیچ گاه به پایه

دانش نرسید. و حتی در آثار تاسیت نیز هرگز به گونه واریسی سنجشگرانه و فشرده کردن منابع در نیامد. اما در این عصر، تاریخ‌نویسی به عنوان سخن پردازي قلمزن درخشانی یافت، و آن کایوس سالوستیوس

کریسپوس (۸۶ - ۳۵ قم) بود. وی در مقام سیاستمدار و جنگجو در جانبداری از قیصر نقشی برجسته داشت، بر نومیدیا حکومت راند، دزدی چیره دست بود، و ثروتی را به پای زنان ریخت؛ آنگاه در یکی از کوشکهای رم، که به سبب باغهایش شهرت یافت و بعدها جایگاه امپراتوران شد، گوشه‌نشینی گزید و زندگی را در تحمل و در کار ادب گذراند. کتابهایش مانند فن سیاست ادامه جنگ بود، اما با وسایل دیگر «تواریخ» و «جنگ بوگورتایی» و «کاتیلینا» به قلم او دفاعیه‌های محکمی است از «خلقیان» و حملات شکننده‌ای است بر «پاسداران کهن». وی انحطاط اخلاقی روم را آشکار کرد، سنا و محاکم را متهم ساخت که حقوق مالکیت را از حقوق بشر برتر نهاده‌اند، و به دروغ از زبان ماریوس نطقی در اثبات برابری طبیعی همه طبقات و درخواست گشودن راه ترقی به روی همه قریحه‌ها پرداخت. وی روایات خود را با تفسیر فلسفی و تحلیل روانی شخصیت مایمور کرد و سبکی با ایجاز پرطعن و چالاکي جاندار پرداخت که سرمشق تاسیت شد.

آن سبک، مانند سراسر نثر قرن سالوستیوس و قرن پس از آن، رنگ و مایه خود را از خطابه‌های فوروم و دادگاهها گرفت. تکامل حرفه حقوقی و رشد یک دموکراسی پرگو احتیاج به سخنوری در محافل عام را افزایش داده بود. به رغم دشمنی حکومت، مدارس سخنوری رو به فزونی می‌رفت. سیسرون می‌گفت: «آموزگاران سخنوری همه جا هستند». استادان بزرگ این فن در نیمه نخست قرن اول قم پدید آمدند: مارکوس آنتونیوس (پدر مارکوس آنتونیوس سزار)، لوکیوس کراسوس، سولپیکوس روفوس، کوینتوس هورتنسیوس. هنگامی که سخن از شمار شنوندگانی به میان می‌آید که سراسر فوروم و معابد و بالاخانه‌های مجاور آن را فرا می‌گرفتند، می‌توانیم قوت ریه‌های آن سخنوران را حدس بزنیم. گشاده‌زبانی سبکسرانه و وجدان زرخیز هورتنسیوس او را محبوب آریستوکراسی و یکی از توانگرترین مردان رم ساخته بود. وی برای وارثان خویش ده هزار خمر و شراب باز نهاد. خطابه‌هایش چنان پرهیجان بود که بازیگران نامداری چون روسکیوس و آیسوپوس در جلسات دفاعیه او حاضر می‌شدند تا هنر بازیگری خویش را با مطالعه اطوار و شیوه او در بیان کمال بخشند. وی، به تقلید از کاتوی مهین، سخنرانیهای خویش را پس از تجدیدنظر منتشر می‌کرد، و این فنی بود که به دست رقیبش سیسرون کمال یافت و اثر خطابه را بر نثر رومی نیرو بخشید. به برکت خطابه بود که زبان لاتین به دوره فصاحت، اوج کمال، قدرت مردانه، و لطفی کمابیش شرقی رسید. در واقع سخنوران جوانی که پس از هورتنسیوس و سیسرون ظهور کردند پیرایه‌های پرتکلف و تلاطم پرشور آنچه را خود شیوه «آسیایی» می‌نامیدند به نكوهش گرفتند، و قیصر، کالپوس، بروتوس، و پولیو پیمان کردند که شیوه آرامتر و بی‌پیرایه‌تر و فشرده‌تر آتیکی را دنبال کنند. در روزگاری چنان دیرینه، بدین گونه، «مانتیسیم» در برابر «کلاسیسیسم»، یا، به عبارت دیگر، دید عاطفی از زندگی در برابر دید عقلی و تسلط سبک صف آر است. پیروان جوان کلاسیسیسم به شکایت می‌گفتند که حتی در فن خطابه نیز مشرق زمین در کار چیرگی بر روم است.

V – قلم سیسرون

سیسرون، که از خطابه‌های خویش مغرور و از تأثیر آنها بر ادبیات آگاه بود، از خرده‌گیریهای مکتب آتیکی آزاده شد و در سلسله رسالاتی در باب فن خطابه به دفاع از خویش برخاست. در ضمن مکالماتی نغز، تاریخ زبان آوری رومی را باختصار بازگفت و در انشا و نثر و سجع و تقریر سخن قواعدی وضع کرد. وی بر آن نبود که سبکش «آسیایی» است، بلکه دعوی داشت که خود آن را از روی شیوه دموستن قالب گرفته است، و پیروان سبک آتیکی را یادآور می‌شد که گفتار سرد و بیروحشان شنونده را به خواب می‌برد یا می‌گریزند.

پنجاه و هفت خطابه‌ای که از سیسرون به دست ما رسیده از همه رازهای توفیق در زبان آوری پرده برمی‌دارد. این خطابه‌ها آیاتی هستند در باز نمودن یک جنبه يك مسئله یا يك منش، دفع ملال شنونده به یاری مطایبه و حکایت گویی، برانگیختن غرور و تعصب و عاطفه و حس و میهن پرستی و ترحم، افشاگری بی‌پرده عیوب واقعی یا شایع شده یا اجتماعی یا خصوصی مخالفان یا موکلان وی، گرداندن

ماهرانه توجه از نکات نامساعد، باراندن پرسشهای پر آب و تاب به قصد دشوار ساختن پاسخ یا بستن زبان حریف، و انباشتن اتهامها در جملات کوتاه با عباراتی به گزندگی تازیانه و شکنندگی سیل. خطیب در این گفتارها دعوی انصاف ندارد، قصدش بیشتر بدنام کردن است تا نکوهیدن. در گفتار از آن آزادی هرزه درایی، که اگر چه در تماشاخانهها ممنوع بود در فوروم مجاز شمرده می‌شد، بغایت بهره می‌برد. سیسرون از به کار بردن الفاظی چون «خوک»، «موزی»، «قصاب»، و «سرگین» در حق قربانیان خویش پروا ندارد؛ به پیسو می‌گوید که زنان باکره خود را می‌کشند تا از شر هرزگی او در امان باشند؛ و از آنتونیوس به سبب آنکه در ملاء عام به زن خویش مهر می‌ورزد دمار بر می‌آورد. تماشاگران و دادرسان از این گونه دشنام‌گوییها لذت می‌بردند و هیچ کس آنها را بجد نمی‌گرفت. سیسرون، چند سال بعد از حملات بیرحمانه‌اش بر پیسو، در رساله درباره پیسو با او پیوند دوستی استوار کرد. نیز باید اعتراف کرد که خطابه‌های سیسرون بیشتر از خودپرستی و لفاظی آکنده است تا از صفای اخلاقی، خرد حکیمانه، یا حتی زیرکی و ژرف بینی دادرسانه. اما چه فصاحتی! حتی سخن دموستن نیز تا این پایه روشن و سرزنده و نغز و درآمیخته با نمک و چاشنی ستیزه با آدمیان نبود. بی گمان هیچ کس پیش یا پس از سیسرون با چنان روانی و جذبه دلفریب و شور پرلطف به زبان لاتینی سخن نگفته است. این دوره اوج نثر لاتینی بود. قیصر در اهدای کتاب خود به نام در باب قیاس به سیسرون نوشت: «تو همه گنجینه‌های سخنوری را از نهانگاه برکشیدی و خود نخستین کسی بودی که از آنها بهره گرفتی. از این رو بر رومیان منتهی بزرگ نهادی و زادگاه خویش را حرمت افزودی. تو بر

چنان نصرتی دست یافتی که فقط بهره بزرگترین سرداران تواند شد. زیرا گستردن مرزهای اندیشه آدمی کاری ارجمندتر از افزودن بر پهنه امپراطوری روم است.»

خطابه‌ها رسواگر شخصیت سیاسی سیسرون است، اما نامه‌های وی روشن‌گر منش و حتی مایه بخشودگی شخصیت سیاسی اویند. سیسرون همه آنها را برای منشی خود تقریر می‌کرده و در آنها هرگز تجدیدنظر نکرده است. در نگارش بیشتر آنها قصد انتشار در کار نبوده، و از این رو، بندرت زوایای پنهان روان یک مرد چنین از پرده بیرون افتاده است. نیوس می‌گفت: «آن کس که این نامه‌ها را بخواند به تاریخ آن زمانها نیازی نخواهد داشت.» در این نامه‌ها حیاتی‌ترین بخش داستان انقلاب بی‌حشو و پیرایه باز گفته شده است. سبک آنها اغلب بی‌تکلف و صریح و سرشار از مطایبه و نغزگویی است. زبان آنها ترکیبی شیوا از وقار ادیبانه و روانی عامیانه است. این نامه‌ها جالب‌ترین آثار سیسرون و براستی جالب‌ترین آثار نثر موجود لاتینند. طبیعی است که در این نامه نگاریهای مفصل (مشمول بر ۸۶۴ نامه، که نود فقره آن خطاب به سیسرون است) گاه به تناقضها و تزویرهایی برمی‌خوریم. در اینجا از زهد و اعتقاد دینی نشانی نیست، برخلاف رسالات یا خطابه‌هایش که در آنها، به عنوان واپسین دستاویز، دست به دامن خدایان می‌زند و در همه آنها بارها از پاکدامنی و اعتقاد دینی سخن رفته است. عقیده خصوصی او درباره بعض افراد، بویژه، قیصر، در همه حال با گفته‌های علنی او سازگار نیست. غرور باور نکردنی او در اینجا صورتی مطبوع‌تر دارد تا در خطابه‌هایش. همان خطابه‌هایی که گویی همیشه تندیس او را با خود به همه جا می‌برند؛ به تبسم اعتراف می‌کند که «ستایش من بیش از همه نزد من ارزش دارد.» با معصومیتی دلپذیر به ما اطمینان می‌دهد که «اگر در همه دهر یک تن از فخر فروشی بیزار باشد، آن منم.» خواندن اینهمه نامه درباره پول، و اینهمه بگو مگو درباره آنهمه خانه، خاطر آدمی را مشغول می‌دارد. سیسرون علاوه بر کوشک‌هایی در آرپینون، استورای، پوتنولی، و پومپنی، ملکی در فورمیای به مبلغ ۲۵۰ هزار سسترس و ملک دیگری در توسکولوم به مبلغ ۵۰۰ هزار سسترس داشته و کاهی بر فراز پالاتینوس به قیمت سه میلیون و پانصد هزار سسترس ساخته است. چنین مکتبی بر یک حکیم برآورده نمی‌نماید.

اما چه کسی از میان ما چندان پاکدامن است که پس از نشر نامه‌های خصوصیش نیز نام نیکش را نگاه دارد؟ براستی هر چه این نامه‌ها را بیشتر بخوانیم، به سیسرون علاقه‌مند تر می‌شویم. عیوب و شاید غرور او بیش از خود ما نبود؛ خطای وی آن بود که این عیوب را

در جامعة نثري پيراسته جاودان ساخت. در وجه نيکوي شخصيت خود، مردی سخت کار، پدری مهربان، و دوستي صميم بود. او را مي‌بينيم که در خانه‌اش نشسته، به کتابها و کودکان خود مهر مي‌ورزد، و مي‌کوشد که همسر خويش ترنتيا را دوست بدارد، که زني بود مبتلا به درد مفاصل و زودرنج و در ثروت و گشاده زباني با او برابر. هر دو توانگر تر از آن بودند که شادکام باشند. دلمشغوليتها و ستيزه‌هاشان هميشه بر سر ارقام بزرگ بود؛ مگر به روزگار پيري نبود که سيسرون ترنتيا را بر سر منازعه‌اي مالي طلاق داد؟ چندي بعد پوبليلا را نه براي سنش، که به هواي دارايش به زني گرفت؛ اما همينکه پوبليلا به دخترش توليا بي‌مهري نمود، او را نيز طلاق داد. توليا را به حد جنون دوست مي‌داشت؛ مرگ او را ديوانه‌وار ماتم گرفت و خواست بر ايش، همچون يکي از الاله‌ها، معبدي برپا کند. نامه‌هايي که به تيرو، سرمنشي خود، درباره او نوشته دلپذيرتر است. تيرو تقريرات سيسرون را تندنويسي مي‌کرد و امور ماليش را با چنان لياقتي سامان مي‌داد که سيسرون به پاداش آن آزدش کرد. به آتيکوس، که اندوخته‌اش را به معامله مي‌داد و وي را از دشواريهاي مالي مي‌رهاند و نوشته‌هايش را منتشر مي‌کرد و ناخوانده به او اندرزهاي گرانبها مي‌داد، بيش از همه نامه نوشته است. در اوج دوره انقلاب، که آتيکوس خردمندانه به يونان پناهنده شده بود، سيسرون به او نامه‌اي سرشار از مهرباني و دلچسبي نوشت:

به هيچ چيز چندان احساس نياز نمي‌کنم که به آن کس که مي‌توانم همه گرفتاريهايم را با او در ميان گذارم؛ به کسي که مرا دوست بدارد و دوراندیش باشد و با او بي‌تملق و پيرايه يا احتياط سخن گويم. برادر من، که همه صفا و مهر است، از من به دور است. ... و نويي که بارها مرا با اندرزهايت از اندوه و اضطراب رهنده‌اي و رفيق گرمابه و گلستان و سپهر همه گفته‌ها و اندیشه‌هايم بوده‌اي - تو کجايي؟

در آن روزهاي پر آشوب، چون قيصر از روبیكون گذشت و پومپيوس را شکست داد و خويشتن را ديکتاتور اعلام کرد، سيسرون دمي چند از کار سياست کناره گرفت و در خواندن و نوشتن فلسفه پناهگامي جست. از آتيکوس خواست: «زنهار که کتابهايت را به کسي ندهي، بل آنها را همچنانکه وعده کرده بودي براي من نگاه داري. آنها را سخت دوست مي‌دارم، همچنانکه اکنون از همه چيز ديگر بيزارم.» در زمان جواني، به هنگام دفاع از آرخياس، در يکي از فروتنانه‌ترين و دلپذيرترين سخنرانيهايش، مطالعه ادب را بدین سبب ستوده بود که «خوراک روزگار نوجواني است و آدين نيکبختي و فروغ روزگار پيري.» اکنون به اندرز خود عمل کرد و در مدتي کمتر از دو سال کتابخانه‌اي از کتابهاي فلسفي نوشت زوال عقیده ديني

در طبقات بالا خلئي پديد آورده بود که به نظر مي‌رسيد بر اثر آن منش و جامعة رومي رو به تباهي دارد. سيسرون در اين خيال بود که فلسفه به جاي الاهيات مي‌تواند طبقات را به سر منزل سعادت مشوق و ره آموز شود. وي بر آن شد که خود ديگر مکتب تازه‌اي پديد نياورد، بلکه آموخته‌هاي حکيمان يوناني را خلاصه و، همچون واپسين پيشکش خود، به ملت خويش نياز کند. سيسرون بدان پايه صديق بود که اقرار کند در بيشتر جاها رساله‌هاي پانائيتيوس و پوسيدونيوس و ديگر يونانيان متأخر را اقتباس و گاه ترجمه کرده است. اما وي نثر ملال آور مآخذ خود را به زبان لاتيني روشن و استوار درآورد، گفتارهاي خويش را در قالب مکالمه جان داد، و واديهاي بيحاصل منطق و مابعدالطبيعه را بسرعت در نورديد تا به کران مسائل زنده رفتار و دولتمردی برسد. مانند لوکرتيوس، گريزي جز آن نديد که واژه‌هاي فلسفي تازه‌اي بنياد کند، و در اين کار کامياب شد و زبان و فلسفه هر دو را سخت و امдар خويش ساخت. از زمان افلاطون حکمت در زي چنان نثري جلوه نيافته بود.

در اندیشه‌هايش بيش از همه از افلاطون الهام گرفت. وي حزم انديشي اپيکوريان را خوش نداشت که از «الاهيات با چنان يقيني سخن مي‌گويند که گويي هم اکنون از انجمن خدايان باز آمده‌اند»؛ همچنين بود حالش با رواقيون که چنان در باب تدبير حجت مي‌آوردند که «تو گفتي خدايان نيز براي استفاده آدميان ساخته شده‌اند» - و اين نظري بود که در احوال ديگر به دیده خود سيسرون نيز نامعقول نمی‌آمد. پايه بيش او همان پايه بيش آکادمي نو است - يعني شکاکيت معتدلي که هر يقيني را منکر است و احتمال را براي زندگي بشر کافي مي‌داند. مي‌نويسد: «فلسفه من در بسياري از چيزها بر شک استوار است. ... من را رخصت دهيد تا ندانم چه را نمي‌دانم.»

می‌گوید: «آن‌که در پی دانستن عقیده شخصی منند مردمی بیش از اندازه کنجکاوند.» اما ابایی او از باور داشتن بزودی جای خود را به قریحه‌اش در بیان می‌دهد. آیینهای قربانی و پیشگوییهای هاتف و تفال را خوار می‌دارد و رساله‌ای سرایا در رد پیشگویی می‌پردازد. به رغم رواج دامنه‌دار علم احکام نجوم، می‌پرسد که آیا همه کمانی که در کانای کشته شدند به یک طالع زاده شده بودند. وی حتی شک می‌کند که آگاهی از آینده موافقتی باشد؛ آینده ممکن است به همان اندازه وجوه دیگر حقیقت، که چنین بی‌پروا در پی آن به جستجوییم، تلخ باشد. می‌اندیشد که با دست انداختن عقاید کهن می‌تواند از بازارگر می‌آنها بکاهد. «هنگامی که غله را کرس و شراب را باکخوس می‌نامیم، استعاره‌ای معمول را به کار می‌بندیم؛ اما آیا می‌پنداری که همه کس آن قدر بیخرد است که مایه خورش خویش را خدا پندارد؟» با این وصف، در باب الحاد نیز مانند هر حکم جزئی دیگر شکاک است. نظریه اتمی دیمقراطیس و لوکرتیوس را انکار می‌کند، و بر آن است که سامان یافتن ثرات سرگردان به صورت نظام کنونی گیتی - حتی در زمان بیکران - به همان اندازه نامحتمل است که فراهم آمدن خود به خود حروف الفبا به صورت سالنامه‌های انیوس. بیخبری ما از خدایان دلیل بر عدم وجود آنها نیست؛ و در واقع سیسرون حجت می‌آورد که باور همگانی آدمیان به سرنوشت کفه را به سود احتمال وجود آن سنگین می‌کند. وی نتیجه می‌گیرد که دین برای اخلاق فردی و نظام اجتماعی ضرور است و هیچ خردمندی حمله به آن را روا نمی‌دارد. از این روست که، در عین

رد پیشگویی، خود وظایف پیشگویی رسمی را به جا می‌آورد. این را نمی‌توان تمام تزویر دانست؛ خود سیسرون شاید آن را حس سیاست بنامد. اخلاق و اجتماع و دولت روم با دین کهن در آمیخته و زوال دین گزندی بر امن آنها بود. (امپراتوران روم هم در آزدن مسیحیان می‌توانستند چنین دلیلی بیاورند.) سیسرون چون تولیای عزیز خویش را از دست داده، بیش از گذشته به جاودانگی فرد امید بست. وی چندین سال پیشتر از آن در «رؤیای سکپیو»، که بخش واپسین «جمهور» اوست، از فیثاغورس و افلاطون و ائودوکسوس افسانه پیچیده و گویایی را درباره زندگی پس از مرگ اقتباس کرد. در این افسانه، مردگان بزرگوار و نیکوکار از نعمت سرمدی بهرمند می‌شوند، اما در نامه‌های خصوصی سیسرون، حتی در نامه‌هایی که دوستان داغیده را تسلیت می‌گوید، نگرانی از زندگانی آن سرایی نیست.

سیسرون چون با شکاکیت زمان خود آشنا بود. رسالات اخلاقی و سیاسی خویش را بر مبانی غیر دینی و مستقل از ضمان فوق طبیعی استوار کرد. در رساله «نیکي متعال» نخست از پژوهش در باب شادکامی آغاز می‌کند، و سپس با دو دلی با رواقیون همداستان می‌شود که تنها فضیلت اخلاقی راه رسیدن به شادکامی است. از این رو، در رساله‌ای دیگر راه فضیلت را بررسی می‌کند و به یاری افسون بیانش چندی موفق می‌شود که وظیفه را دلپسند جلوه دهد. می‌نویسد: «همه آدمیان برادرند و همه جهان را باید شهر مشترک خدایان و آدمیان دانست.» کاملترین آیین اخلاقی وفاداری آگاهانه به این کل است. آدمی باید نخست به خود و جامعه‌اش وفادار باشد تا پیش از همه بنیاد اقتصادی درستی برای زندگی خویش بگذارد و سپس وظایف خود را به عنوان یک شارمند به جا آورد. کشورداری خردمندانه از موشکافانه‌ترین فلسفه‌ها گرانمایه تر است.

حکومت سلطنتی بهترین نوع حکومتهاست اگر که شاه خوب باشد، و بدترین نوع است اگر که شاه بد باشد - درستی این گفته پیش پا افتاده بزودی در روم به اثبات رسید. آریستوکراسی خوب است اگر که براستی نیکترین مردمان فرمان رانند. اما سیسرون، که خود عضوی از طبقه متوسط بود، نمی‌توانست به صدق اعتراف کند که خانواده‌های کهن و به قدرت رسیده در زمره بهترین مردمانند. دموکراسی خوب است اگر که مردم با فضیلت باشند، و این به دیده سیسرون امری محال می‌نماید. بهترین نوع حکومت آن است که همه اینها را با هم جمع داشته باشد، مانند دولت روم پیش از گراکوس، یعنی قدرت دموکراتیک انجمنها و قدرت آریستوکراتی سنا و نیروی کمابیش شاهانه کنسولان برای مدت یک سال. اگر قید و میزانی در کار نباشد، حکومت سلطنتی به استبداد، حکومت آریستوکراتی به اولیگارشی، و دموکراسی به حکومت جماعت، غوغا، و دیکتاتوری مبدل می‌شود. پنج سال پس از آنکه قیصر به مقام کنسولی رسیده، سیسرون طعنه‌ای در حق او زد:

افلاطون می‌فرماید که از افسار گسیختگی بید، که مردم آن را آزادی می‌نامند، جباران پدید می‌آیند، همچون نهالی که از ریشه بدمد ... و این گونه آزادی ملت را زیر یوغ بندگی در می‌آورد. افراط در هر چیز ضد آن را پدید می‌کند. ... زیرا از میان چنین مردمی عنان گسیخته معمولاً يك تن به رهبری برگزیده می‌شود. ... کسی که دلیر و بی‌پروا باشد ... و با واگذاری اموال دیگران به مردم خود را محبوب ایشان کند، به چنین مربی و وظیفه حراست از مسند حکومت واگذار و پی در پی تجدید می‌شود، چرا که وی به دلایل بسیار هراسان است از اینکه يك شامند عادی بماند. پس، يك گارد مسلح بر گرد خود می‌گمارد و بر همان مردمی که وی را به قدرت رسانده‌اند استبداد می‌راند.

با اینهمه قیصر پیروز شد و سیسرون صلاح در آن دید که ناخرسندی خویش را زیر حرفهای بیمزه خوشاهنگ درباره قانون، دوستی، افتخار، و پیری مدفون کند. می‌گفت: «قوانین در زمان جنگ خاموشند؛» اما دست کم می‌توانست درباره فلسفه قانون بیندیشد. به پیروی از رواقیون، قانون را «عقل سلیم موافق با طبیعت» تعریف کرد و منظورش آن بود که قانون روابطی را که از غرایز آدمی ناشی می‌شود نظام و ثبات می‌بخشد. ... «طبیعت ما را دوستار همنوعانمان آفریده» (جامعه)، «و این اساس قانون است.» دوستی باید بر اساس علائق مشترکی که با فضیلت و داد استحکام و تحدید می‌یابد استوار باشد، نه بر پایه نفع متقابل. آیین دوستی می‌باید چنین باشد: «توقع نداشتن چیزهای ناشرافتمندانه و انجام ندادن چنان خواهشها.» زندگی شرافتمندانه بهترین ضامن رستگاری در پیری است. تسلیم به نفس و افراط در جوانی تن را پیش از موقع می‌فرساید، اما زیستن به شیوه درست تن و روان هر دو را تا صد سال سالم نگاه می‌دارد؛ شاهد مثال ما ماسینیاس است. دل بستن به مطالعه آدمی را از «نزدیک شدن دزدانه پیری بیخبر می‌دارد.» پیری همچون جوانی مواهبی دارد - یعنی رسیدن به خردمندی بردبارانه، مهری پر آزر در حق کودکان داشتن، و فرو نشستن تب هوس و جاه. پیری هراس مرگ را با خود به همراه دارد، اما نه اگر ذهن آدمی به حکمت سرشته شده باشد. پس از مرگ، در بهترین احوال، زندگی تازه و شادمانه‌تری در انتظار ماست، و در بدترین احوال آرامش خواهیم یافت.

رویه‌مرفته رسالات سیسرون در فلسفه تنگ مایه‌اند و همه آنها، همچون سیاستمداری او، سخت به معتقدات رسمی و سنت چسبیده‌اند. وی همه کنجکاو یك دانشمند و احتیاط یك بورژوا در خود داشت، حتی در فلسفه‌اش نیز سیاستمدار ماند و میل نداشت که رأی کسی را از دست بدهد. وی عقاید دیگران را فراهم می‌آورد و آرای موافق و مخالف را چنان به دقت می‌سنجد که از مجالس او با همان عقایدی که به درون آمده‌ایم بیرون می‌رویم. همه این رسالات تنها يك حسن دارند، و آن زیبایی ساده شیوه آنهاست. زبان لاتینی سیسرون چه دلپذیر است و چه آسان برای خواندن، و چه زبان روان و روشنی دارد! هنگامی که حوادث را باز می‌گوید، در کلام او چیزی از آن نشاطی یافت می‌شود که خطابه‌هایش را دل انگیز می‌کند. چون منش کسی را وصف می‌کند، چنان مهارتی به کار می‌بندد که خود افسوس آن را می‌خورد که فرصت ندارد تا بزرگترین مورخ روم شود. وقتی که توسن سخن را رها می‌کند، عبارات موزون و تقطیعات کوبنده‌ای از زبانش جاری می‌شود که همه را از ایسوکراتس آموخته است و فضایی فوروم را با آنها پرخروش می‌کند. اندیشه‌هایش از آن طبقات بالادست است، اما شیوه‌اش رو به مردم دارد. می‌کوشید تا سخنش برای مردم روشن و گفته‌های بدیهیش هیجان آور باشد، و کلی گوییهایش را به چاشنی حکایت و نغزگویی نمکین می‌کرد.

سیسرون زبان لاتین را دوباره آفرید، بر واژه‌های آن افزود، و از آن افزاری انعطاف پذیر برای فلسفه و دستمایه‌ای برای دانش و ادب اروپای باختری ساخت که هفده قرن به کار می‌آمد. پسینیان از او بیشتر به نام نویسنده یاد

آوریهایش، عظمت او را در مقام کنسولی از یاد بردند، اما پیروزیهایش را در ادب و گشاده زبانی ستودند. و از آنجا که گیتی صورت را همان گونه ارج می‌نهد که ماده را، و هنر را همان گونه که دانش و قدرت را، سیسرون در جمع رومیان در ناموری تنها از قیصر واپس ماند؛ و این استثنا را او هرگز نمی‌توانست ببخشاید.

I - بی بندوبار

کایوس یولیوس کایسار نسب خود را به یولیوس آسکانیوس، پسر آینیاس، پسر ونوس، دختر یوپیتز، می‌رساند: وی خدا زاد و خدا مرد. دودمان یولیانیوس در عین تنگدستی از کهنترین و والاتبارترین خانواده‌های رم بود. یکی از کایوس یولیوسها در سال ۴۸۹ مقام کنسولی داشت، و دیگری در سال ۴۸۲. یکی دیگر از افراد همین خاندان به نام وویسکوس یولیوس در سال ۴۷۳، دومی به نام سکستوس یولیوس در سال ۱۵۷، و سومی در سال ۹۱ به همین مقام دست یافتند. قیصر از ماریوس، شوهر عمه‌اش (یولیا)، گرایش به روشهای انقلابی در سیاست را فرا گرفت. مادرش اورلیا کدبانویی بود در کمال وقار و خرد که خانه کوچک خود را در کوی «ناباب» سوبرا - که پر از دکه و میکده و روسپیخانه بود - با صرفه‌جویی اداره می‌کرد. در آنجا، قیصر به سال ۱۰۰ ق م، به روایتی پس از یک عمل جراحی که به نام او شد، دیده به جهان گشود.

در ترجمه فیلمون هلاند از کارهای سوئونیوس آمده است که «این زمان قیصر استعدادی شگرف در فراگرفتن و آموختن داشت.» آموزگارش در زبانهای لاتین و یونانی و سخنوری از اهالی گل بود. با این آموزگار قیصر ناآگاهانه خود را برای بزرگترین کشورگشایی خویش آماده ساخت. جوان بزودی شیفته سخنوری شد و همه وجود خود را کمابیش وقف نویسندگی نوجوانانه کرد، اما انتصاب به مقام دستیار نظامی مارکوس ترموس در آسیا به فریادش رسید. نیکومدس، فرمانروای

بعدها او را نکوهش کردند که «بکارت خویش را به شاهي باخته است.» چون در سال ۸۴ به رم بازگشت، کوسوتیا را به زنی گرفت تا پدرش را خشنود کند؛ چندی بر نیامد که با مرگ پدر او را طلاق داد و کورنلیا دختر لوکیوس کورنلیوس کینا را، که رهبری انقلاب پس از ماریوس به عهده‌اش قرار گرفته بود، به زنی گرفت. هنگامی که سولا به قدرت رسید، به قیصر فرمان داد تا کورنلیا را طلاق دهد؛ و چون قیصر سرباز زد، سولا میراث او و جهیزیه کورنلیا را غصب کرد و نامش را در شمار محکومان به مرگ نهاد.

قیصر از ایتالیا گریخت و به سپاهیان در کیلیکیا پیوست. چون سولا مرد، به رم بازگشت (۷۸ ق م)؛ اما وقتی دید که دشمنانش به حکومت رسیده‌اند؛ دوباره رهسپار آسیا شد. راهزنان او را اسیر کردند و به یکی از بازارهای خاص بردگان بردند و اعلام کردند که حاضرند او را در برابر بیست تالنت (تقریباً ۷۲۰۰۰ دلار) آزاد کنند. وی آنان را از اینکه او را کم بها داده‌اند سرزنش کرد و خود حاضر شد که پنجاه تالنت بپردازد. پس، خادمان خویش را در پی گرد آوردن پول فرستاد و خود، با سرودن اشعار و خواندن آنها برای شکار گرانث، خاطر خوش داشت. آن اشعار پسند طبع شکار گرانث نمی‌افتاد، و قیصر ایشان را بربران کودن نامید و وعیدشان داد که در نخستین فرصت به دارشان آویزد. چون خونهایش رسید، به میلوس شتافت، کشتی‌ها و ملوانانی بسیج کرد، سر در پی راهزنان نهاد و اسیرشان ساخت، خونبها را باز گرفت، آنگاه همه آنان را به صلیب آویخت. اما چون مردی بغایت مهربان بود، فرمود تا گلوهاشان را نخست ببرند. سپس به رودس رفت تا فن سخنوری و فلسفه بیاموزد.

قیصر پس از بازگشت به رم نیرویش را میان سیاست و عشق بخش کرد. وی خوبرو بود، اگرچه تنگ شدن مویش او را نگران می‌داشت. هنگامی که کورنلیا مرد (سال ۶۸ ق.م)، پومپیا نوه سولا را به زنی گرفت. چون این ازدواجی یکسره سیاسی بود، وی از اینکه به رسم زمانه روابطی را با دیگران نگاه دارد پروایی نداشت؛ اما چون آن فاسقان بیشمار و از هر دو جنس بودند، کوریو (پدر آن کس که بعدها سردار او شد) وی را «شوی هر زن و زن هر مرد» نامید. وی در نبردهایش نیز به این شیوه‌ها ادامه داد و با کلوپاترا در مصر، شهبانو ائونوئه در نومیڈیا، و زنان بسیار دیگر در سرزمین گل نرد عشق می‌باخت، چندانکه سربازانش او را به طعنه‌ای مهرآمیز «کچل زناکار» می‌نامیدند. پس از آنکه قیصر گل را فتح کرد و به آیین پیروزان به شهر درآمد، سربازانش قطعه‌ای دو بیتی ساختند و در آن همه شوهران را زنهار دادند که قیصر در شهر است، زنان خویش را در غل و بند نگاه دارند. آریستوکراسی به دو دلیل کین او را به دل داشت: یکی آنکه امتیازاتشان را به خطر می‌انداخت و دیگر آنکه زنانشان را از راه به در می‌برد. پومپییوس زنش را طلاق داد چون با قیصر سرو سری داشت. دشمنی پر شور کاتو با او همه حکیمانه نبود: خواهر ناتنی کاتو، سرویلیا، از دل‌باخته‌ترین معشوقگان قیصر بود. یک بار کاتو، که به تبانی میان قیصر و کاتیلینا

بود، در سنا با او در افتاد و خواست تا نامه‌ای را که همان دم به دستش داده بودند بلند بخواند. قیصر بی‌آنکه توضیحی دهد آن را به کاتو رساند، و آن نامه‌ای بود عاشقانه از سرویلیا. سرویلیا همه عمر سودازده قیصر ماند، و در سالهای بازپسین زندگیش بدگویان بی‌انصاف متهمش داشتند که دختر خویش ترتیا را به هوس به قیصر تسلیم کرده است. در زمان جنگ داخلی، در حراجی عمومی، قیصر پاره‌ای از املاکی را که به زور از آریستوکراتهای آشتی ناپذیر گرفته بود به قیمت اسمی به سرویلیا فروخت. چون گروهی از ارزانی قیمت شگفتی نمودند، سیسرون به جناسی نغز پاسخی گفت که چه بسا سرش را به باد می‌داد: ترتیاد دوکنا، که هم می‌تواند «یک سوم کمتر» معنی دهد و هم کنایه‌ای باشد به آن شایعه که سرویلیا دخترش را برای قیصر آورده است. ترتیا زن قاتل اصلی قیصر، یعنی کاسیوس، شد. بدین گونه عشقهای آدمیزادگان با آشوبهای کشورها در هم می‌آمیزد.

شاید این سرمایه‌گذاریهای گوناگون، هم یاور بر آمدن قیصر شد و هم مایه فرو افتادن او. هر زنی که دل‌داده او می‌شد دوستی بانفوذ بود که معمولاً به اردوی مخالفان تعلق داشت، و بیشتر ایشان حتی هنگامی که عشق او به ادب سرد مبدل می‌شد، همچنان به او وفادار می‌ماندند. کراسوس، با آنکه گفته بودند زنش ترتولا با قیصر سر و سری دارد، مبالغه‌هنگفت به او وام می‌داد تا هزینه نامزدیهای مقامات و بزمهای خویش را فراهم آورد؛ زمانی قیصر ۸۰۰ تالنت (قریب ۲۰۸۸۰۰۰۰ دلار) به او بدهکار بود. چنین وامهایی نشانه گشاده‌دستی یا دوستی نبود، اعانه‌هایی به مبارزات قیصر بود که بعد با مراحم سیاسی یا غنائیم نظامی پاداش داده می‌شد. کراسوس، مانند آتیوکوس، برای حفظ ثروت هنگفت خود نیازمند پشتیبانی و فرصت بود. بیشتر سیاستمداران رومی زمان چنین وامهایی بر ذمه داشتند: مارکوس آنتونیوس چهل میلیون، سیسرون شصت میلیون، و میلو هفتاد میلیون سسترس و امدار بودند. اگرچه این ارقام ممکن است بدگوییهای احتیاط‌آمیز باشد. قیصر را باید در وهله نخست سیاستمداری بی‌رسم و راه و آدمی بی‌بندوبار بدانیم که آرام آرام، در پرتو رشد و مسئولیت، بر مرتبه‌ی یکی از ژرف‌بینترین و وظیفه‌شناسترین کشورداران تاریخ رسید. در عین آنکه بر خطاهای او شادی می‌کنیم، نباید فراموش کنیم که وی با اینهمه مردی بزرگ بود. نمی‌توانیم به این دلیل با قیصر لاف همسری بزنیم که او نیز زنان را از راه به در می‌برد و به سر کردگان کوی و برزن رشوه می‌داد و کتاب می‌نوشت.

II - کنسول

قیصر در آغاز کار پنهانی با کاتیلینا همدست بود و، در فرجام کار، کسی بود که رم را از نو ساخت. هنوز سالی از مرگ سولا نگذشته بود که وی بر ضد گنایوس دولابلا، از کارگزاران حکومت ارتجاعی سولا، اقامه دعوی کرد. دادرسان به زیان قیصر رأی دادند. اما مردم حمله

دموکراتیک و نیز نطق درخشان را ستودند. وی در حرارت و بذله گویی و ختامهای شورانگیز و طعنه‌های سخنورانه از پس سیسرون برنمی‌آمد؛ برآستی قیصر این شیوة «آسیایی» را دوست نمی‌داشت و خود را پایبند ایجاز و سادگی ترشرویانه‌ای می‌کرد که شیوة نگارش وی در کتاب گزارشها درباره جنگهای داخلی و جنگهای گالیایی است. با این وصف، بزودی در گشاده زبانی تالی سیسرون خوانده شد.

در سال ۶۸ کوایستور (خزانة دار) گشت و به خدمت در اسپانیا گماشته شد. وی سرکردگی چند حمله نظامی به قبایل محلی را به عهده گرفت، شهرها را غارت کرد، و چندان مال به یغما گردآورد که توانست بخشی از وامهای خود را بپردازد. در عین حال، با کاستن از نرخ بهره وامهایی که صرافان رومی به مردم اسپانیا داده بودند خود را محبوب ایشان ساخت. در گادس، چون به پای مجسمه‌ای از اسکندر رسید، خویشان را نکوهش کرد که در سنی که آن مقدونی نیمی از جهان مدیترانه را گشوده بود خود کارهایی چنان ناچیز کرده است. چون به رم باز گشت، دوباره به مسابقه در پی منصب و قدرت برخاست. در سال ۶۵ قم به مقام شهرداری یا سرپرست بناهای عمومی برگزیده شد. پول خود - یعنی پول کراسوس - را صرف آراستن میدان بزرگ شهر با ساختمانها و ستونهای تازه کرد و دل عامه را با برگزاری بازیها و مسابقه‌های بیدریغ به دست آورد. سولا یادگارهای افتخار ماریوس، یعنی درفشها، پیکرها، و غنایم نماینده خصال و پیروزیهای آن اصلاح طلب دیرین را از کاپیتول بیرون ریخته بود؛ اما قیصر همه آنها را به جای خود بازگرداند و کهنه سربازان ماریوس را شادمان کرد و، با همین کار، سرکشی سیاست خود را آشکار ساخت. محافظه‌کاران به اعتراض برخاستند و برای درهم شکستن قدرت او خط و نشان کشیدند.

در سال ۶۴، در مقام ریاست، هیئتی خاص رسیدگی به جرایم قتل بازمانده کارگزاران سولا را، که از طرف او مأمور مصادرة اموال و کشتار بودند، به دادگاه فرا خواند و چند تن ایشان را به تبعید یا مرگ محکوم کرد. در سال ۶۳، در سنا بر ضد اعدام دستیاران کاتیلینا رأی داد و در حاشیة سخنرانیش گفت که شخصیت آدمی پس از مرگ باز نمی‌ماند؛ این شاید تنها بخش سخنرانی او بود که کسی را نیاززد. در همان سال به مقام پونتیفکس ماکسیموس، یعنی پیشوایی دین رومی، رسید در سال ۶۲ به مقام پرایتوری برگزیده شد و یکی از سنت پرستان سرشناس را به جرم اختلاس مجازات کرد. در سال ۶۱ معاون پرایتور اسپانیا شد، اما بستانکارانش او را از عزیمت باز داشتند. وی اقرار کرد که بیست و پنج میلیون سسترس نیاز دارد تا دمه خود را بری کند. کراسوس به یاریش آمد و همه تعهداتش را ضامن شد. قیصر به اسپانیا رفت و بر قبایلی که شور استقلال در سر داشتند پیروزمندانه یورشها برد و آن قدر غنیمت با خود به روم باز آورد که توانست نه تنها وامهای خود را بپردازد، بلکه خزانة داری را

«بهین مردمان» بود؛ زیرا آنان می‌دانستند که قیصر می‌خواهد نامزد مقام کنسولی شود، قانون نامزدی غیابی را ممنوع می‌کند، و «پیروزگر» به حکم قانون باید تا روز برگزاری آیین پیروزی بیرون از شهر بماند - سنا این روز را پس از برگزاری انتخابات کنسولی معین کرده بود. اما قیصر از آیین پیروزی چشم پوشید و به شهر درآمد و با نیرو و مهارتی مقاومت ناپذیر به مبارزة انتخاباتی پرداخت.

پیروزی او در پرتو آن به دست آمد که زیرکانه پومپیوس را به آرمان آزادیخواهانة خود دل بسته کرد. پومپیوس تازه پس از یک رشته پیروزیهای نظامی و سیاسی از شرق بازگشته بود. وی، با پاک کردن دریا از دریازنان، دوباره بازرگانی مدیترانه را امن، و شهرهای پایگاه آن را از رونق برخوردار ساخت. با گشودن بیتینیا، پونتوس، و سوریه سرمایه‌داران را خشنود گرداند؛ شاهان را عزل و نصب کرد و از محل غنایم خود مبالغی با نرخهای بهره هنگفت به آنان وام داد؛ رشوه‌ای چرب از شاه مصر پذیرفت تا به کشور او برود و شورشی را بخواباند، و سپس به بهانه غیرقانونی بودن پیمان از اجرای آن سرباز زد؛ فلسطین را آرام کرد و به صورت کشوری وابسته به روم درآورد؛ سی و نه شهر بنیاد کرد و قانون، نظم، و آرامش را برپا داشت؛ و رویهمرفته رفتاری روشن بینانه، سیاستمدارانه، و ثمربخش داشت. او اکنون به عنوان مالیات و باج و غنایم و بندگان باز خرید شده یا فروخته چنان ثروتی به رم باز آورد که می‌توانست دویست میلیون سسترس به خزانه بپردازد، سیصد و پنجاه میلیون بر درآمدهای سالانة آن بیفزاید، سیصد و

هشتاد میلیون میان سربازان خود بخش کند، و با این حال، به عنوان یکی از دو تن توانگرترین مردان رم، با کراسوس دعوی همسری نماید.

سنا از این دستاوردها بیشتر هراسناک شد تا شادمان. چون خبر یافت که پومپئوس، با سپاهی که سرسپرده به اوست و می‌تواند وی را به دیکتاتوری برساند، در بروندیسیوم به خشکی پیاده شده است، از ترس بر خود لرزید. پومپئوس بیم سنا را بدین گونه خواباند که سپاهیان خود را خلع سلاح کرد و وارد رم شد، بی آنکه جز خادمان شخصی خویش همراهی داشته باشد. جشن ورود او دو روز به طول انجامید، اما حتی این مدت نیز برای نمایش همه تخت روانهایی که پیروزیهای او را تصویر می‌کردند و غنایمیش را نشان می‌دادند کافی نبود. سناي ناسپاس درخواست او را برای توزیع زمینهای دولتی میان سربازانش رد کرد، از تصویب پیمانهای که وی با شاهان مغلوب بسته بود سرباز زد، و آن ترتیباتی را که لوکولوس در مشرق زمین برقرار داشته و پومپئوس زیر پا گذاشته بود دوباره استوار کرد. اثر همه این اعمال نقض اصل «اتحاد طبقات بالادست» بود که سیسرون موعظه می‌کرد، و وا داشتن پومپئوس و سرمایه داران به مغازله با «خلقیان». قیصر از این وضع بهره تمام برگرفت و نخستین «تریوم ویراتوس» یا «شورای سه گانه» را با پومپئوس و کراسوس بنیاد کرد (سال ۶۰ ق.م)؛ به حکم آن، هر عضو شورا

مخالفت کند. پومپئوس رضا داد که قیصر به مقام کنسولی برسد، و قیصر پیمان کرد که اگر بدان مقام برگزیده شود، مقرراتی را به اجرا گذارد که اقدام سنا را در سست کردن موقعیت پومپئوس بی‌اثر سازد.

نبرد سخت بود، و بازار رشوه در هر دو سو رواج داشت. کاتو، رهبر سنت پرستان، چون شنید که یارانش رأی می‌خرند، موضوع را آسان گرفت و این شیوه را به دلیل ارجمندی مقصود تأیید کرد. «خلقیان» قیصر را برگزیدند و «بهین مردمان» بیبولوس را. هنوز چندی از انتخاب قیصر به مقام کنسولی (سال ۵۹) نگذشته بود که وی اقداماتی را که پومپئوس خواسته بود به سنا پیشنهاد کرد: توزیع زمین در میان بیست هزار شارمند تهیدست و از آن جمله سربازان پومپئوس، تصویب قول و قرارهای پومپئوس در خاور زمین، و تقلیل یک سوم از مبلغی که عاملان مالیات متعهد به گردآوری از ایالات آسیایی بودند. چون سنا با تمام قوا به مخالفت با این اقدامات برخاست، قیصر، مانند برادران گراکوس، آنها را یکراست به انجمن عرضه کرد. سنت پرستان بیبولوس را وا داشتند که حق وتوی خود را برای جلوگیری از گرفتن رأی به کار ببرد، و طالعبینان را نیز برانگیختند تا از نحوست احوال خبر دهند. قیصر شگونهای بد را نادیده انگاشت و انجمن را بر آن داشت تا بیبولوس را به دادگاه فرا خواند؛ و یکی از «خلقیان» پرشور یک ظرف خاکروبه بر سر بیبولوس ریخت. لوائح قیصر تصویب شد. این لوائح، مانند آنچه برادران گراکوس پیشنهاد کرده بودند، سیاستی ارضی را با برنامه‌ای مالی، که پسند خاطر بازرگانان بود، در می‌آمیخت. پومپئوس از اینکه قیصر به تعهدات خود وفا کرده خشنود گشت. وی یولیا دختر قیصر را چهارمین زن خود کرد، و پیوند تفاهم میان پلها و بورژوازی کارش به جشن ازدواج کشید. «تریوم ویراتوس» یا شورای سه گانه به جناح اصلاح طلب پیروان خود وعده کرد که در پاییز سال ۵۹ از نامزدی پولیبوس کلودیوس برای مقام تریبونی پشتیبانی خواهد کرد، و در عین حال با بازیها و سرگرمیهای بیدریغ خاطر رأی دهندگان را خوش داشت.

در ماه آوریل، قیصر دومین لایحه ارضی خود را تقدیم کرد که به موجب آن اراضی دولتی در کامپانیا می‌بایست میان شارمندان تهیدستی که سه فرزند دارند تقسیم شود. این بار نیز سنا را به فراموشی سپردند. انجمن لایحه را تصویب کرد، و پس از یک قرن کوشش سیاست گراکوسی پیروز شد. بیبولوس خانه‌نشین گشت و هر چند یک بار دل به این خوش کرد که از نحس کیوان برای تصویب این قانون خبر دهد. قیصر کارهای کشوری را بی کنکاش با او گرداند، چنانکه زندان شهر آن سال را سال «کنسولی یولیوس و قیصر» خواندند. وی برای آنکه سنا را زیر نظر عامه قرار دهد، نخستین روزنامه را تأسیس کرد؛ بدین گونه منشینانی برگماشت تا صورت مذاکرات سنا و دیگر مذاکرات و خبرها را بنویسند و این «کرده‌های روزانه» را به روی

می‌شد و به دست نامه بران خصوصی به همة نقاط امپراطوری می‌رسید.

در پایان این دورة تاریخی کنسولی، قیصر خود را برای پنج سال بعدی فرمانده بخشهای ایالت ناربون در گل و دامنة جنوبی آلپ کرد. چون بر طبق قانون هیچ سپاهی حق ماندن در ایتالیا را نداشت، کسی که فرمانده لژیونهای مقیم شمال ایتالیا می‌شد بر سراسر شبه جزیره سلطه نظامی می‌یافت. قیصر، برای آنکه قوانینش را پایدار نگاه دارد، وسیله‌ای انگیزت تا دوستانش گابینیوس و پیسو برای سال ۵۸ به مقام کنسولی برگزیده شوند و دختر پیسو، کالپورنیا، را به زنی گرفت. برای آنکه از پشتیبانی توده مردم مطمئن باشد، کلودیوس را برای انتخاب به مقام تریبونی برای سال ۵۸ یاری بیدریغ کرد. با آنکه چندی پیش زن سوم خود پومپیا را به گمان زناکاری با کلودیوس طلاق داده بود، نگذاشت که این واقعه بر طرحهایش اثری گذارد.

III - اخلاق و سیاست

پوبلیوس کلودیوس پولکر (خوبرو)، از گنس کلاودیوسها، آریستوکراتی بود جوان، دلیر، و بی‌بندوبار. وی مانند کاتیلینا و قیصر از پایگاه خود فرود آمد تا تهیدستان را بر ضد توانگران راهبر شود. برای آنکه شرایط مقام تریبونی خلق را حایز شود، خود را فرزند خواندة يك خانواده پلبي کرد. برای آنکه ثروت متراکم رم را میان همه توزیع کند و سیسرون را - که به خواهرش کلودیا ناسزا گفته و پاسدار تقدس مالکیت بود - از میان ببرد، در زمرة افسران قیصر درآمد، تا آنکه توانست خود قدرت را در دست گیرد. وی سیاست قیصر را می‌ستود و عاشق زن او بود؛ و چون خواست به وصال او برسد، خود را به جامه زنان درآورد و به خانه قیصر درآمد و سپس (در سال ۶۲) به عنوان کاهن اعظم در آیینی که زنان به تنهایی به درگاه «الاهة نیکوکار» به جا می‌آوردند شرکت جست، اما فریض آشکار و به دادگاه فراخوانده و به جرم هتک حرمت الاهة نیکوکار محاکمه شد. چون قیصر را به گواهی خواستند، گفت که شکایتی از کلودیوس ندارد. دادستان از او پرسید پس چرا زنش پومپیا را طلاق داده است. قیصر گفت: «زیرا زن من باید چنان زنی باشد که گمان بد در حق او نرود.» این جوابی زیرکانه بود که يك دستیار سیاسی هوشمند را نه محکوم می‌کرد نه معاف. گواهان گوناگون - که شاید رشوه گرفته بودند - به دادگاه گفتند که کلودیوس با کلودیا روابطی نهانی داشته و خواهرش رتیا را پس از ازدواج با لوکولوس از راه به در برده است. کلودیوس به اعتراض گفت که وی در روز هتک حرمت مورد ادعا از رم بیرون رفته بوده، اما سیسرون گواهی داد که با او در رم بوده است. عوام پنداشتند که سراسر داستان دسیسه‌ای است از جانب سنا برای زبون کردن يك رهبر «خلفیان»، و برای تبرئه‌اش فریاد برداشتند. کراسوس، به گفته برخی به اشارت قیصر، گروهی از دادرسان را رشوه داد تا به سود کلودیوس حکم دهند. اصلاح طلبان این بار

زرشان چربید و کلودیوس رها شد. قیصر این را غنیمت شمرد تا، به جای زنی که سنت پرست ناجوری بود، دختر سناتوری را به همسری بگیرد که به آرمان خلق پیوسته بود.

هنوز روزی چند از کناره گیری قیصر نگذشته بود که گروهی از محافظه کاران پیشنهاد الغای کامل قوانین او را دادند. کاتو عقیده‌اش را آشکار گفت که قانون‌نامه‌ها باید از «قانون یولیانیوسی» زدوده شود. سنا تردید کرد که چنین آشکارا با قیصر، که لژیونها را در اختیار داشت، و کلودیوس، که مسلط بر مقام تریبونی بود، در افتد. در سال ۶۳، کاتو با تجدید توزیع غله دولتی توده خلق را با محافظه کاران همراه کرده بود. اکنون (سال ۵۸) کلودیوس، با رایگان کردن غله برای همة نیازمندان، اقدام کاتو را پاسخ داد. وی قوانینی به تصویب انجمن رساند که در زمینه قانونگذاری حق وتو را از روحانیون می‌گرفت و کولگیاه را، که سنا در برچیدنشان کوشیده بود، دوباره جواز قانونی می‌داد. وی این اتحادیه‌ها را از نو سازمان داد و به صورت گروههای رأی دهنده درآورد، و اتحادیه‌ها چنان هواخواهش شدند که نگهبانانی مسلح به پاسداریش گماشتند. کلودیوس از بیم آنکه، پس از پایان دورة تریبونی، کاتو یا سیسرون در پی بی‌ثمر کردن کار قیصر برآیند، انجمن را بر آن داشت که کاتو را به سفیری قبرس بفرستد و مقرر دارد تا

هر مردی که شارمندان رومی را، چنانکه قانون مقرر می‌دارد، بی‌اجازه انجمن بکشد تبعید شود. سیسرون دریافت که اشاره قانون به اوست، پس به یونان گریخت، و شهرها و بزرگان یونان در نواخت و بزرگداشت او با یکدیگر به رقابت برخاستند. انجمن حکم داد تا اموال سیسرون ضبط، و خانه وی بر فراز پالاتینوس با خاک یکسان شود.

از بخت خوش سیسرون بود که کلودیوس، سرمست از باده پیروزی، هم با پومپیوس و هم با قیصر دشمنی آغاز کرد و بر سر آن شد تا خود رهبر یگانه پلها شود. پومپیوس در پاسخ آن از درخواست کوینتوس، برادر سیسرون برای بازگرداندن سخور پشتیبانی کرد. سنا از همه شارمندان رم در ایتالیا خواست تا به پایتخت بیایند و به این پیشنهاد رأی دهند. کلودیوس گروهی مسلح را به درون «میدان مارس» آورد تا ناظر رأی گرفتن باشند، و پومپیوس آریستوکراتی نیازمند به نام آنیوس میلو را برانگیخت تا گروهی را به مقابله آن بسیج کند. این کار به آشوب و خونریزی انجامید و بسیاری کشته شدند و کوینتوس نیز بسختی جان از معرکه به در برد، اما پیشنهاد او تصویب شد و سیسرون پس از ماهها تبعید پیروزمندانه به ایتالیا بازگشت (سال ۵۷). همچنانکه از بروندیسیوم به جانب رم روانه بود، توده‌های مردم به پیشبازش می‌آمدند. در رم استقبال جمعیت چندان عظیم بود که سیسرون بیمناک شد که مبادا متهم شود خود اسباب تبعید خویش را به دسیسه فراهم کرده تا بازگشتی پر شکوه داشته باشد.

سیسرون در ازای فراخواندن خویش به رم با پومپیوس و شاید قیصر بیعت کرده بود. قیصر مبالغه‌گفتی به او وام داد تا وضع مالی خود را سامان دهد، و از دریافت بهره

خودداری کرد. از آن پس سیسرون تا چند سال در سنا مدافع تریوم ویراتوس یا «شورای سه‌گانه» بود. چون خطر کمبود غله روم را تهدید می‌کرد (سال ۵۷)، سیسرون کاری کرد تا مأموریت فوق‌العاده‌ای به پومپیوس واگذار شود که به حکم آن وی تا شش سال بر همه فرآورده‌های غذایی روم و همه بندرها و داد و ستدها اختیار کامل داشته باشد. پومپیوس دوباره گلیم خویش را از آب به در برد، اما قانون اساسی رم گزندی دیگر دید و حکومت قانون همچنان راه به حکومت فردی داد. در سال ۵۶، سیسرون سنا را مجاب کرد تا پرداخت مبلغ گزافی را از باب هزینه‌های لشکریان قیصر در گل تصویب کند. در سال ۵۴ وی از حکومت ایالتی چپاولگرانه اولوس گابینیوس، یکی از هواداران تریوم ویراتوس، دفاع کرد، اما در مقصود خود توفیقی نیافت. در سال ۵۵ با دشنام باران کردن یکی دیگر از فرمانروایان ایالات به نام کالپورتیوس پیسو همه قرب و منزلتی را که نزد قیصر به دست آورده بود یکسره از دست داد. وی خوب به یاد داشت که پیسو به تبعید او رأی داده است، اما فراموش کرده بود که دختر پیسو زن قیصر است.

هنگامی که (در سال ۵۷) کاتو پیروزمندانه امور قبرس را سامان داد و به رم بازگشت، سنت پرستان صفوف خود را از نو آراستند. کلودیوس، که اکنون دشمن پومپیوس بود، دعوت آریستوکراسی را پذیرفت تا عامه‌پسندی و تکیه‌های خویش را در خدمت ایشان بگمارد. جو حالتی مخالف قیصر پیدا کرد؛ هجویه‌های کالوس و کاتالوس چون نیزه‌هایی ز هر آگین در سر تریوم ویراتوس فرو می‌آمد. چون قیصر هر چه بیش در سرزمین گل پیش رفت، و از خطرات بیشمار که بر او روی آور می‌شد خبر رسید، دوباره امید در دل والاتباران جان گرفت؛ سیسرون گفت که آخر نه این است که آدمی ممکن است هزار جور بمیرد. اگر قول قیصر را باور داشته باشیم، چند تن از سنت پرستان با آریویستوس، رهبر ژرمنی، گفتگوهای برای قتل قیصر آغاز کرده بودند. دومیتوس، که نامزد مقام کنسولی بود، اعلام کرد که اگر انتخاب شود، بیدرنگ پیشنهاد بازخواندن قیصر را از گل خواهد داد - یعنی که او را متهم و محاکمه خواهد کرد. سیسرون که حربا صفت هر دم رنگی دیگر می‌گرفت پیشنهاد کرد که سنا در روز بیست و پنجم ماه مه سال ۵۶ مسئله الغای قوانین ارضی قیصر را بررسی کند.

IV – گشودن گل

در بهار سال ۵۸ قیصر به فرماندهی بخشهای جنوبی آلپ و بخشهای ایالت ناربون در گل - یعنی شمال

از قبایل گل، که در نبرد با قبیله دیگر از او یاری خواسته بود، با پانزده هزار تن از ژرمنها به گل روی آورد. وی وعده یاری را وفا کرد و سپس سلطه خود را بر قبایل شمال خاوری گل استوار ساخت. یکی از این قبایل، به نام آدیویی بر ضد ژرمنها رم را به یاری خواست (سال ۶۱). سنا به فرمانده رومی ناربون در گل اختیار داد تا این دعوت را اجابت کند؛ اما کمابیش در همان حال نام آریویستوس را در زمره فرمانروایان دوستار روم درآورده بود. در این زمان صد و بیست هزار تن از ژرمنها از راین گذشتند، در فلاندر جایگیر شدند، و چنان قدرتی به آریویستوس بخشیدند که وی مردم بومی را رعایای خود به شمار آورد و رؤیای تصرف سراسر گل را در دماغ پخت. در همان حال، هلوتها، که بر گرد ژنو فراهم آمده بودند، آغاز کوچ به باختر کردند؛ عدهشان سیصد و شصت و هشت هزار تن قوی پیکر، و قیصر خبردار شد که آنها بر سر راه گذرشان به جنوب باختری فرانسه قصد عبور از بخشهای ایالت ناربون در گل را دارند. مومسن میگوید: «از سر چشمه های راین تا اقیانوس اطلس، قبایل ژرمنی در جنبش بودند و سراسر خطه راین از جانب ایشان تهدید می شد. این جنبشی بود همانند یورش که اقوام آلمانی و فرانکها ... پانصد سال پس از آن بر امپراطوری روم به زوال قیصران بردند.» همانگاه که رم بر ضد قیصر دسیسه می چید، قیصر برای رهایی رم نقشه می ریخت.

قیصر به هزینه خود و بی کسب اختیاری که می بایست از سنا بگیرد، علاوه بر چهار لژیونی که در اختیار داشت، چهار لژیون دیگر فراهم و مجهز کرد. وی از آریویستوس برای واپسین بار خواست که نزد او بیاید تا درباره اوضاع گفتگو کنند؛ و همچنانکه انتظار داشت، آریویستوس دعوتش را رد کرد. اکنون سفیرانی از جانب بسیاری از قبایل گل نزد قیصر آمدند و از او امان خواستند. قیصر به آریویستوس و هلوتها هر دو اعلام جنگ کرد و به شمال حمله برد و در بپیراکته، مرکز قبیله آدیویی، نزدیک شهر کنونی اوتون در نبردی خونین با هجوم هلوتها مقابله کرد. لژیونهای قیصر پیروز شدند، اما نه چندان درخشان؛ در بیشتر این موارد باید روایت خود قیصر را بپذیریم. هلوتها حاضر شدند که به سرزمین خود باز گردند و قیصر پذیرفت که به آنان امان عبور دهد، اما به شرط آنکه در سرزمین خویش حکومت روم را بپذیرند. سراسر گل اکنون به پاس رهایی خود او را سپاس می گفت و برای بیرون راندن آریویستوس از او یاری می خواست. وی نزدیک [اوستهایم](#) با ژرمنها روبرو شد و، به روایت خود او، تقریباً همه ایشان را کشت یا به اسارت درآورد (سال ۵۸). آریویستوس گریخت، اما چندی بعد جان سپرد.

قیصر مسلم گرفت که آزاد کردن سرزمین گل به معنای فتح آن است و، به این بهانه که راه دیگری برای

از مردم گل که با این حجت قانع نشده بودند، سرکشی آغاز کردند و بلغای را، که قبیله نیرومندی از ژرمنها و سلتیهای ساکن شمال گل میان سن و راین بود، به یاری خواستند. قیصر سپاهیان ایشان را بر کرانه آن شکست داد و آنگاه، با شتابی که به دشمنان فرصت جمع شدن نمی داد، بترتیب بر قبایل سوئیونیان، آمبیانیان، نرویها، و آدواتیکیان تاخت، بر ایشان چیره شد، اموالشان را به یغما برد، و اسیران را به برده فروشان ایتالیا فروخت. وی کمی زود نوید فتح گل را داد، و سنا آن سرزمین را یک ایالت رومی اعلام کرد (سال ۵۶) و مردم عادی رم، که به همان جهانخواری سرداران بودند، برای آن قهرمان دور از وطن هلهله برداشتند. قیصر دوباره از آلپ به سوی دامنه این کوهستان در گل سرازیر شد و خود را به اداره امور داخلی آن مشغول داشت، لژیونهای آن را ساز و برگ تازه داد و از پومپیوس و کراسوس خواست تا با او در لوکا گرد هم آیند و برای دفاع مشترک در برابر واکنش محافظهکاران طرحی بریزند.

اینان برای آنکه راه پیشرفت را بر دومیتیوس ببندند، پیمان کردند که پومپیوس در سال ۵۵ قم، به رقابت با او، نامزد مقام کنسولی شوند؛ برای پنج سال (از سال ۵۴ تا ۵۰ قم) پومپیوس فرمانروای اسپانیا، و کراسوس فرمانروای سوریه گردد؛ قیصر پنج سال دیگر (از سال ۵۳ تا ۴۹ قم) در مقام فرماندهی گل باقی بماند؛ و در پایان این مدت، مجاز باشد که برای بار دوم نامزد مقام کنسولی شود. قیصر با غنایمی که از گل گرد آورده بود و جوهی به همکاران و دوستان خود داد تا هزینه فعالیتهای انتخاباتی

خود را پردازند، و مبالغه هنگفت به رم فرستاد تا، با اجرای يك برنامه وسیع ساختمانهای دولتی، برای بیکاران کار و برای پشتیبانانش کارمزد و برای خویشتن اعتبار فراهم آورد. وی سناتورانی را که برای واریسی غنایم جنگی او آمده بودند چندان رشوه داد که نهضتی که برای الغای قوانین او پدید آمده بود یکباره فرو نشست. پومپئوس و کراسوس نیز، پس از دادن رشوه‌های معمول، به مقام کنسولی برگزیده شدند و قیصر دوباره در پی آن رفت تا مردم گل را مجاب کند که آرامش شیرینتر از آزادی است.

شعله‌های آشوب از کرانه راین، از بخش سفلی کولونی، زبانه می‌کشید. دو قبیله ژرمنی به درون بخشی از گل که مقر قبیله بلگای بود سرازیر شدند و تا لیژ پیش رفتند، و میهن پرستان گل در برابر هجوم رومیان از ایشان یاری جستند. قیصر، در کسالتن با این دو قبیله رویارو شد (سال ۵۵) و آنان را به سوی راین پس راند و آن عده از ایشان را - از زن و مرد و کودک - که در رودخانه غرق نشده بودند سر به سر کشت. آنگاه مهندسان او ده روز پلي به روی رود پهن‌آور، که در آن نقطه ۴۳۰ متر عرض داشت، ساختند؛ سپاهیان قیصر از پل گذشتند و آن قدر در سرزمین ژرمنها جنگیدند تا راین را مرزی استوار ساختند. قیصر پس از دو هفته از راهی که آمده بود به گل بازگشت.

نمی‌دانیم قیصر از چه رو اکنون بر بریتانیا حمله برد. شاید داستانهایی که از فراوانی زر یا مروارید در آن سرزمین بر سر زبانها افتاده بود او را فریفته بود؛ شاید می‌خواست ذخایر قلع و آهن بریتانی را به چنگ آورد و به روم بفرستد؛ یا شاید از اینکه بریتانیاییان مردم گل را یاری کرده بودند خشمگین بود و می‌اندیشید که قدرت روم در گل باید از هر سو در امان باشد. وی از باریکترین نقطه دریای مانس با نیرویی کوچک بر بریتانیا حمله کرد، بریتانیاییان را که آمادگی نداشتند شکست داد، و، پس از آنکه یادداشت‌هایی برداشت، به گل بازگشت (سال ۵۵). يك سال بعد دوباره از دریا گذشت، - بر بریتانیاییان که به فرمان کاسیولونوس می‌جنگیدند چیره شد، خود را به رود تمز رساند، و عده خراج گرفت، و آنگاه به گل بازگشت.

شاید شنیده بود که یکبار دیگر قبایل گل سر به شورش برداشته‌اند. وی ابورونیان را گوشمال داد و دوباره به گرمانیا هجوم برد (۵۳). هنگام بازگشت، بخش بزرگی از سپاه خود را در شمال گل به جا گذاشت و بازمانده لشکریانش برای گذراندن فصل زمستان به شمال ایتالیا رفت، امید داشت که چند ماهی را به بهبود بخشیدن به وضع خود در رم اختصاص دهد. اما در آغاز سال ۵۲ به او خبر رسید که ورسنژتوریکس، لایقترین سرکرده قبایل گل، برای جنگ در راه استقلال، کمابیش همه قبایل را متحد کرده است. وضع قیصر سخت در خطر افتاد. بیشتر سپاهیان وی در شمال بودند، و سرزمینی که میان او و سپاهیان فاصله افکنده بود به دست شورشیان افتاده بود. قیصر با سپاهی کوچک از فراز کوه‌های برفپوش سون به اوورنی حمله برد؛ چون ورسنژتوریکس نیروهای خود را برای دفاع از آن نقطه بسیج کرد، قیصر دکیموس برتوس را به فرماندهی گماشت و خود با چند سوار، به هیئت مبدل، شمال تا جنوب گل را سراسر در نوردید، به بخش اصلی سپاه خود پیوست، و یکباره به حمله آغاز کرد. وی آواریکوم (بورژ) و کناپوم (اورلن) را، پس از محاصره گرفت و غارت کرد، همه ساکنان آنها را کشت، و خزانه تهی گشته خود را دوباره با گنجهای ایشان پر کرد. سپس به گرگوویا هجوم برد، اما گلها چنان ایستادگی کردند که قیصر ناگزیر دست از حمله برداشت. آیدوییان، که به نیروی قیصر از چنگ ژرمنها رهایی یافته و از آن پس متحد او شده بودند، اکنون جانبش را رها کردند و پایگاه و انبارهایش را در سواسون متصرف شدند و خود را برای پس راندن او به بخشهای نارئون گل آماده ساختند.

این مصیبت‌بارترین روزهای زندگی قیصر بود، و وی يك چند خویشتن را مغلوب انگاشت. همه نیروی خود را به کار برد تا آلسیا را، که ورسنژتوریکس سی هزار سپاهی در آن گرد آورده بود، محاصره کند. قیصر هنوز نیرویی به همین مقدار بر گرد شهر نیاورده بود که خبر رسید که دویست و پنجاه هزار تن از گلها، از شمال، آهنگ حمله بر او کرده‌اند. وی به مردان خود فرمان داد تا دو دیوار متحدالمرکز خاکی در پیرامون شهر بسازند، یکی در پیش و دیگری در پس ایشان، سپاهیان ورسنژتوریکس و متحدانش چندین بار بیهوده بر این دیوارها و رومیان

امید باخته تاختند. پس از يك هفته، درست در همان دم که ذخیره‌های رومیان تهی شده بود، سپاه امدادی بر اثر بی‌نظمی و بی‌برگي از هم پاشید و به دسته‌های ناتوان بخش شد. دیري برنیامد که شهریان، که از گرسنگی به جان آمده بودند، ورسنژتوریکس را به خواهش خود او به اسیري نزد قیصر فرستادند، و سپس خود تسلیم رومیان شدند (سال ۵۲). به شهر گزندی نرسید، اما همه سربازان آن به بندگی افراد لژیونها درآمدند. ورسنژتوریکس را به زنجیر کشیدند و به روم بردند؛ در آنجا وی جشن پیروزی را شکوه بخشید و بهای دلبستگی به آزادی را با جان خویش داد.

محاصره آلسیا سرنوشت گل و سرشت تمدن فرانسوی را معین کرد و مملکتی دو برابر ایتالیا را بر امپراطوری روم افزود و خزانه‌ها و بازارهای پنج میلیون نفوس را به روی بازرگانی روم گشود؛ ایتالیا و جهان مدیترانه‌ای را چهار قرن از تاخت و تاز بربران رهایی داد؛ و قیصر را از لبه پرتگاه تباهی به اوج ناموری و توانگری و نیرومندی رساند. گلها پس از آنکه سالی دیگر را به شورشهایی پراکنده گذراندند و همه جا به دست سردار خشمگین رومی، با شدتی غیر عادی، سرکوب شدند، سراسر سرزمینشان سر در خط فرمان رم نهاد. قیصر همینکه پیروزی خود را مسلم دید، باز کشورگشایی جوانمرد شد و چنان با قبایل گل خوشرفتاری کرد که آنها، در سراسر جنگهای داخلی بعدی در روم، در حالی که قیصر و روم هیچ يك امکان تلافي نداشتند، برای برافکندن یوغ روم جنبشی نکردند. گل سیصد سال ایالتی رومی باقی ماند، از صلح رومی بهره گرفت، زبان لاتینی را آموخت و آن را دگرگون کرد، و گذرگاهی شد برای راه یافتن فرهنگ کلاسیک باستانی به اروپای شمالی. بیگمان قیصر و معاصرانش هیچ کدام از پیامدهای عظیم پیروزی خونبار او آگاه نبودند. قیصر می‌اندیشید که ایتالیا را نجات داده و ایالتی را گشوده و سپاهی فراهم کرده؛ اما گمان نمی‌برد که تمدن فرانسوی را آفریده باشد.

روم، که قیصر را مردی گشادباز، بی‌بندوبار، سیاستمدار و اصلاح طلب می‌شناخت، شگفتزده دریافت که وی کشورداری خستگی ناپذیر و سرداری کاردان نیز هست؛ در عین حال مورخی گرانمایه هم در وجود او یافت. قیصر در گرماگرم نبردهای خود، همانگاه که خاطرش نگران حمله‌هایی بود که در رم به او می‌شد، شرح و توجیه گشودن گل را در کتاب گزارشها ضبط کرد، و این کتابی است که، به دلیل ایجاز نظامی و سادگی هنرمندانه‌اش، از مقام رساله‌ای با مطالب یکجانبه به پایگاهی بلند در ادب لاتینی رسیده است. حتی سیسرون، چون يك بار دیگر تغییر رأی داد، سرودی در ستایش او ساخت و حکم تاریخ را پیشگویی کرد:

من نه باره‌های آلپ، نه راین جوشان و خروشان را، بلکه سپاهیان و سپاهسالاری قیصر را سپر و سد راستین ما در برابر تاخت و تاز گلها و قبایل بربر گرمانیا می‌شمارم. اگر کوهها به همواری دشتها شود و رودها بخشکد، باز ما نه در پناه دژهای طبیعت، بلکه در سایه پیکارها و پیروزیهای قیصر است که ایتالیا را استوار و ایمن می‌داریم.

و بر این سخن باید ستایش يك آلمانی بزرگ را افزود:

اگر پلی هست که عظمت گذشته [هلاس](#) و روم را با نسج غرور آمیزتر تاریخ جدید می‌پیوندد، اگر اروپای باختری، رومی است و اروپای ژرمنی، کلاسیک ... اینها همه کار قیصر است؛ و با آنکه آفریده‌های سلف بزرگ او، در شرق کمابیش همه بر اثر طوفانهای قرون میانه یکسره تباه شده، ساختمان قیصر، پس از آن هزاران سالی که دینها و دولتها را دگرگون کرد، سالم به جا مانده است.

V - انحطاط دموکراسی

در مدت دومین دوره پنجاهساله اقامت قیصر در گل، تباهی و خونریزی محیط سیاسی رم را چنان آشوبناک کرده بود که تا آن هنگام سابقه نداشت. پومپئوس و کراسوس، در مقام کنسولی، هدفهای سیاسی خود را با

رشوه دادن در انتخابات، ارعاب داوران، و گاه آدمکشی تعقیب می‌کردند. چون سال خدمت این دو پایان گرفت، کراسوس سپاهی بزرگ فراهم و بسیج کرد و رهسپار سوریه شد. از فرات گذشت و در کارای به پارتیان برخورد. سواره نظام چالاکتر پارتی او را شکست دادند؛ فرزندش هم در نبرد کشته شد. کراسوس، با نظم، سرگرم پس کشاندن سپاهیان خود بود که سردار پارتی او را به گفتگو فرا خواند. وی دعوت را پذیرفت، اما به غدر کشته شد. سر کراسوس را به دربار پارت فرستادند تا نقش بدن پنتئوس را در نمایشنامه باکخای، اثر اورپیید، ایفا کند. سپاه بی‌سردار او، که دیری بود از نبرد فرسوده شده بود، پریشان پا به گریز نهاد و ناپدید گشت (سال ۵۳).

در عین حال، پومپئوس نیز لشکری گرد آورده بود و گویا می‌خواست تصرف اسپانیا را به پایان رساند. اگر طرح قیصر به انجام رسیده بود، همانگاه که وی مرز روم را تا رود تمز و راین می‌گستراند، پومپئوس می‌بایست اسپانیای اقصا، و کراسوس ارمنستان و سرزمین پارت را در مدار قدرت روم در می‌آوردند. پومپئوس به جای آنکه لژیونهای خود را به اسپانیا ببرد، به جز یک لژیون که به هنگام بحران شورش گل در اختیار قیصر گذاشت، همه آنها را در ایتالیا نگه داشت. در سال ۵۴ استوارترین رشته پیوند او با قیصر گسسته شد، زیرا همسرش یولیا، دختر قیصر، بر سر زار گذشت. قیصر به او پیشنهاد کرد که نوه خواهریش اوکتاویا را، که اکنون نزدیکترین خویشاوند انات او بود، به زنی به او بدهد و خود خواستگار زناشویی با دختر وی شد؛ اما پومپئوس هر دو پیشنهاد را رد کرد. مصیبت کراسوس و سپاهیان در

سال بعد، نیروی تراز بخش دیگری را از میان برد؛ زیرا اگر کراسوس پیروز شده بود، چه بسا با دیکتاتوری قیصر یا پومپئوس به مخالفت برمی‌خاست. از آن پس پومپئوس آشکارا با سنت پرستان همدستان شد. طرح او برای دست یافتن به بالاترین مرتبه قدرت اکنون فقط یک مانع بر سر راه داشت و آن بلندپروازی و سپاه قیصر بود. پومپئوس چون می‌دانست که مدت فرماندهی قیصر در سال ۴۹ به سر می‌رسد، احکامی به دست آورد که فرماندهی وی را تا پایان سال ۴۶ دوام می‌بخشید و همه ایتالیاییان قادر به حمل سلاح را موظف می‌کرد که با شخص او سوگند بیعت یاد کنند؛ وی بدینگونه یقین داشت که گذشت زمان وی را سرور روم خواهد کرد.

در همان حال که دیکتاتوران بالقوه برای دست یافتن به این مقام مانور می‌دادند، بوی ناخوش دموکراسی رو به مرگ پایتخت را فرا گرفته بود. احکام دادگاهها، مناصب، ایالات، و سلطنت بر ممالک دست نشانده همچون مناعی به کسانی فروخته می‌شد که بهای بیشتر می‌پرداختند. در سال ۵۳ به نخستین بخش رأی دهنده در انجمن ده میلیون سسترس به خاطر رأی پرداخته شد. آنگاه که زر مقصود را بر نمی‌آورد، راه خونریزی باز بود؛ یا آنکه با کاوش در گذشته افراد، و با تهدید به افشای راز، ایشان را به تسلیم و می‌داشتند. بز هکاری در شهر و راهزنی در روستا روایی داشت و هیچ شحنة و داروغه‌ای در کار نبود تا از آن جلوگیری کند. توانگران دسته‌های گلا دیاتورها را اجیر می‌کردند تا از آنان حراست کنند یا در کمیته‌ها جانب ایشان را نگاهدارند. بوی زر یا پیشکش غله فرومایه‌ترین مردمان ایتالیا را به رم کشاند و حرمت جلسات انجمن را از میان برد. هر کس که در برابر زر، چنانکه می‌خواستند، رأی می‌داد، در زمره انتخاب کنندگان در می‌آمد، خواه شارمند باشد خواه نه؛ گاه فقط عده کمی از کسانی که رأی می‌دادند حق رأی دادن داشتند. چند بار لازم آمد که امتیاز ایراد نطق در انجمن را با هجوم بر صفة سخنگویان و حفظ آن به قهر بدست آورند. امر قانونگذاری تابع برتری گذرای هر دسته بر دسته رقیب خود بود؛ آنان که رأی خلاف می‌دادند گاه تا سر حد مرگ کتک می‌خوردند و سپس خانه ایشان دستخوش حریق می‌شد. سیسرون به دنبال یکی از این گونه جلسات نوشت: «رود تیر از اجساد شارمندان پر بود و گند آبروهای عمومی از آنها آکنده؛ و بندگان می‌بایست با اسفنج فوروم را از خون روان پاک کنند.»

کلودیوس و میلو برجسته‌ترین و کاردانشترین مردان رم در این قماش از پارلمان بودند. آنان دسته‌های ارثی را بر سر مسائل سیاسی به ضد یکدیگر بسیج می‌کردند و روزی نمی‌گذشت که میان ایشان یک نوع

زور آزمايي صورت نگیرد. يك روز كلودیوس در خیابان به سیسرون حمله کرد، و روزي دیگر جنگاورانش خانهٔ میلو را به آتش کشیدند؛ سرانجام

کلودیوس خود به دست گروه میلو گرفتار و کشته شد (۵۲). پرولتاریا، که از همهٔ دسیسه‌هاي او آگاهی نداشت، کلودیوس را همچون شهیدی گرامی داشت، با تشیيعي باشکوه جنازه‌اش را به مقر سنا برد، و آنگاه ساختمان سنا را همچون هیمة‌اي که مرده را روي آن می‌سوزانند آتش زد. پومپیوس سربازان خویش را به معرکه آورد و تظاهرکنندگان را پراکنده کرد. وي به پاداش از سنا خواست که به مقام «کنسول بیهکار» برگزیده شود، و این عبارتي بود که به دیدهٔ کاتو بهتر از لفظ «دیکتاتور» جلوه کرد. درخواست پومپیوس پذیرفته شد. پس وي به انجمن، که اکنون از سپاهیان او هراسیده بود، دو لایحه ارائه کرد، یکی در باب بیکار با فساد سیاسي، و دیگری در باب الغاي حق نامزدي براي مقام کنسولي در حال غیبت از رم (که لایحهٔ سال ۵۵ این حق را به قیصر داده بود). پومپیوس به یاري نیروي نظامي با بیطرفي بر فعالیت دادگاهها نظارت کرد. میلو به جرم قتل کلودیوس محاکمه و به رغم دفاعیهٔ **سیسرون** محکوم شد، اما به مارسي گریخت. سیسرون به حکومت کیلیکیا رفت (سال ۵۱) و آنجا با اظهار شایستگی و تقوا چنان خویشتن را تبرئه کرد که دوستانش شگفت زده و آزرده شدند. همهٔ ارکان ثروت و نظم در پایتخت به دیکتاتوري پومپیوس رضا دادند، اما طبقات تهیدست امیدوارانه چشم به راه آمدن قیصر بودند.

VI – جنگ داخلی

يك قرن انقلاب، آریستوکراسي خودپرست و کوته‌نگر را خرد کرده بود، اما حکومتي دیگر به جاي آن برپا نداشته بود. بیکاري، رشومخواري، تقسیم نان، و سیرکبازي انجمن را به شکل جماعتي بیخبر و شوریده مسخ کرده بود، جماعتي که آشکارا از عهدۀ ادارهٔ خود بر نمی‌آمد، تا چه رسد به ادارهٔ يك امپراطوري. دموکراسي به حکم قاعدهٔ افلاطون سقوط کرده بود: آزادي به افسار گسیختگی مبدل شده و آشوب موجبات محو آزادي را فراهم کرده بود.

قیصر با پومپیوس همدستان شد که جمهوری مرده است، و گفت که جمهوری اکنون «فقط نامي است بي سرو ته»؛ و از دیکتاتوري گریزي نیست. اما قیصر امیدوار بود که آنچنان شیوه‌اي در پیشوایی برقرار دارد که پیشرو باشد؛ «وضع موجود» را تثبیت نکند، بلکه از ناهنجاریها، بیدادها، و محرومیتهاي که دموکراسي را به انحطاط کشانده بود بکاهد. وي

دوستان دیرینش را خوش نمی‌داشت. اما دامه‌یاري ار که بر سر راهش گسترده بودند دید، و دلتنگ شد از اینکه به نجات دهندهٔ ایتالیا چنین ناسزاوار پاداش می‌دهند. دورهٔ فرمانرواییش بر گل در روز اول مارس سال ۴۹ به پایان می‌رسید؛ تا پاییز آن سال نمی‌توانست نامزد مقام کنسولي شود؛ در این فاصلهٔ مصونیت صاحبان مناصب را از دست می‌داد و نمی‌توانست، بی‌آنکه خود را گرفتار احکام توقیف و مصادره کند. که در زمرۀ سلاحهاي رایج در جنگ احزاب بود - وارد رم شود. اندکی پیشتر مارکوس مارکوس به سنا پیشنهاد کرده بود که قیصر پیش از سرآمدن مدت خدمتش از فرمانروایی برکنار شود و این به منزلهٔ تبعید به دست خویشتن یا کشیده شدن به محاکمه بود. تریبونهاي خلق با وتوي خود او را نجات دادند، اما سنا آشکارا موافقت خود را با این پیشنهاد اعلام کرده بود. کاتو بصراحت گفته بود که امیدوار است قیصر تعقیب، محاکمه، و از ایتالیا تبعید شود.

قیصر به هر کوششي دست زد تا شاید راهي براي سازش بیابد. هنگامی که سنا، به پیشنهاد پومپیوس، از هر دو سردار خواست تا يك لژیون براي جنگ با پارتیها در اختیار آن بگذارند، قیصر، با آنکه سپاهش کوچک بود، بیدرنگ به این درخواست عمل کرد؛ و چون پومپیوس از او خواست که لژیوني را که سال پیش نزد او گسیل گشته بود بازگرداند، لژیون را باز فرستاد. دوستانش به او زنهار دادند که این لژیونها به جاي آنکه به جنگ پارتیها فرستاده شوند، در کاپوا جاي گرفته‌اند. قیصر از طریق پشتیبانان خود از سنا

خواست تا حکمی را که انجمن در آغاز کار در تجویز نامزدی غیابی او برای مقام کنسولی صادر کرده بود تجدید کند. سنا از پذیرش این درخواست سرباز زد و از قیصر خواست تا سپاهیان خود را مرخص کند. قیصر دریافت که لژیونها تنها نگهبان اویند، و چه بسا بیعت آنها را با شخص خود برای رویارویی با چنین بحرانی به دست آورده بود. با این وصف به سنا پیشنهاد کرد که هم خود و هم پومپیوس از اختیارات فرماندهی خویش چشم پوشند، و این درخواست چنان به دیده مردم رم منطقی آمد که بر سر و روی پیک قیصر گل افشانند. سنا با ۳۷۰ رأی در برابر ۲۲ رأی این طرح را پذیرفت، اما پومپیوس از پذیرش آن سرباز زد. در واپسین روزهای سال ۵۰، سنا اعلام کرد که قیصر اگر تا روز اول ژوئیه دست از فرماندهی نکشد، دشمن ملت است. در نخستین روز سال ۴۹ کوریو نامه‌ای را در سنا خواند که در آن قیصر موافقت کرده بود تا همه ده لژیونش جز دو تا را رها کند، به شرط آنکه تا سال ۴۸ در مقام فرماندهی باقی باشد؛ اما افزوده بود که رد این پیشنهاد به منزله اعلام جنگ خواهد بود، و همین نکته از برد پیشنهادش کاست. سیسرون در دفاع از پیشنهاد سخن گفت و پومپیوس نیز به آن رضا داد؛ اما کنسول لنتولوس دخالت کرد و دستیاران قیصر، کوریو، و آنتونیوس را از عمارت سنا بیرون راند. پس از مباحثه‌ای دراز، سنا با دلایل لنتولوس، کاتو، و مارکوس مجاب شد و به اکراه به پومپیوس فرمان و اختیار داد که «پاس آن دارد تا به کشور

حکومت نظامی بود.

قیصر بیش از آنچه شیوة او بود درنگ کرد. از نظر قانونی حق با سنا بود؛ وی هرگز اختیاری نداشت که شرایط استعفاي خود را از مقام فرماندهی معین کند. می‌دانست که جنگ داخلی، گل را به انقلاب و ایتالیا را به تباهی خواهد کشاند. اما تن در دادن او به معنای تسلیم امپراطوری به بی‌کفایتی و ارتجاع بود. وی در این اندیشه‌ها بود که خبر یافت که یکی از نزدیکترین دوستان و کاردانشان افسران، تیتوس لابیوس جانیش را رها کرده و به پومپیوس پیوسته است. پس سربازان لژیون سیزدهم را، که محل علاقه خاص او بود، احضار کرد و چگونگی اوضاع را برای ایشان باز گفت. نخستین کلمه‌اش سربازان را شیفته‌اش کرد: «همسنگران!» اینان که شاهد شرکت قیصر در سختیها و مهلکه‌ها همواره خود بودند و شکوه داشتند که وی بیش از آنچه باید جان خویش را به خطر می‌اندازد، به او حق می‌دادند که این کلمه را به کار برد. وی همیشه به جای آنکه مانند فرماندهان بیمهر، واژه کوتاه و خشن «سربازان!» را به کار برد، سربازان خود را این گونه خطاب می‌کرد. بیشتر سربازانش از گل سیزالپین می‌آمدند و از جانب او حق شارمندی رم را یافته بودند؛ اینان می‌دانستند که سنا از تنفیذ این حق خودداری کرده، و حتی سناتور، برای آنکه ناخرسندی خود را از عمل قیصر در اعطای حق رأی نشان دهد، یکی از اهالی گل سیزالپین را تازیانه زده بود؛ و حال آنکه تازیانه زدن به شارمند رم ممنوع بود. اینان در طی نبردهای بیشمار خویش خو گرفته بودند که به قیصر احترام بگذارند و حتی او را به شیوة خشن خاص خود و به زبان بیزبانی دوست بدارند. قیصر جبن و بی‌نظمی را سخت مجازات می‌کرد، اما خطاهای سربازان خود را که از طبیعت انسانی ایشان برمی‌خاست می‌بخشید، از شهوترانیهایشان چشم می‌پوشید، جانیشان را بیهوده به خطر نمی‌انداخت، بر مزدشان می‌افزود، و غنایم خود را جوانمردانه میانشان پخش می‌کرد. وی سربازان را از پیشنهادهایی خود به سنا و واکنش سنا در برابر آنها باخبر ساخت؛ به آنها گوشزد کرد که چنین آریستوکراسی تناسا و تباهکار لیاقت آن را ندارد که به روم نظم، داد، و بهروزی ارزانی دارد. و چون از آنان پرسید که آیا از او پیروی خواهند کرد، حتی يك تن دریغ نکرد. هنگامی که به ایشان گفت که دیگر پولی ندارد تا دستمزد ایشان را بپردازد، همه اندوخته‌های خود را به خزانه او ریختند.

در روز دهم ژانویه سال ۴۹، قیصر يك لژیون از سپاه خود را از روبیکون گذراند، و آن رودی باریک بود نزدیک آریمینوم که مرز جنوبی گل سیزالپین بشمار می‌رفت. از او نقل کرده‌اند که در این هنگام گفت: «قرعه فال را زدند» کار او بظاهر نابخردانه بود، زیرا نه لژیون از سپاهیان هنوز دور از دسترس در گل بودند و رسیدنشان هفته‌ها وقت می‌گرفت، حال آنکه پومپیوس ده لژیون یا شصت هزار سپاهی داشت و مختار بود تا هر قدر بخواهد سپاه فراهم کند و با پولش همه آنان را سلاح و

و لژیون هشتم او در کورفینیوم به وی پیوستند؛ وی، سه لژیون دیگر از زندانیان و داوطلبان و سربازهای اجباری بسیج کرد. در گردآوری سپاه کارش چندان دشوار نبود؛ ایتالیا «جنگ اجتماعی» (سال ۸۸) را از یاد نبرده بود و اکنون قیصر را مدافع حقوق ایتالیاییان می‌دید؛ شهرها یکایک دروازه‌هایشان را بر وی گشودند و در برخی از آنها ساکنان همگی به پیشبازش آمدند. سیسرون نوشت: «شهرها با او همچون خدایی درود می‌فرستادند.» کورفینیوم اندکی مقاومت، و سپس تسلیم اختیار کرد؛ قیصر آن را از یغمای سربازان خود در امان داشت، همه صاحبمنصبان اسیر را رها ساخت، و زر و بار و بنه‌ای که لابیوس پشت سر گذارده بود به اردوگاه پومپیوس فرستاد. با آنکه آه در بساط نداشت، از غضب املاک مخالفان که به دستش می‌افتاد پرهیز می‌کرد، و این شیوه‌ای بسیار خردمندانه بود که بخش اعظم افراد طبقات متوسط را به بیطرفی و می‌داشت. وی اعلام کرد که همه بیطرفان را دوست خود می‌شمرد. قیصر پس از هر پیروزی کوششی تازه در راه اشتهی می‌کرد. به لنتولوس پیامی فرستاد و از او خواست تا از اعتبار مقام کنسولی خود برای برقراری صلح استفاده کند. در نامه‌ای به سیسرون نوشت که حاضر است گوشه‌نشینی بگزیند و میدان را به پومپیوس واگذارد، به شرط آنکه بتواند در امان زیست کند. سیسرون کوشید تا میان ایشان سازشی پدید آورد، اما منطق خود را در برابر خشک اندیشیهایی رقیبان در انقلاب ناتوان یافت.

پومپیوس، با آنکه هنوز نیروهایش بر قیصر تفوق داشت، با آنها از پایتخت عقب نشست و صف پریشانی از آریستوکراتها به دنبالش روان شد که زنان و کودکان خویش را پشت سر به امید رحمت قیصر باز نهاده بودند. پومپیوس، پس از آنکه هر دعوتی را به صلح رد کرد، اعلام داشت که هر سناتوری را که رم را ترک نکند و به اردوی او نبیوندد دشمن خود خواهد شمرد. بیشتر سناتوران در رم ماندند، و سیسرون مردد، که خود دو دلیلهای پومپیوس را نکوهش می‌کرد، میان املاک روستایی خویش به گردش پرداخت. پومپیوس رهسپار برونڈیسیوم شد و سپاهیان خود را از دریای آدریاتیک گذراند. وی می‌دانست که سپاهیان بی‌نظمش، برای آنکه از پس لژیونهای قیصر برآیند، به مشق بیشتر نیاز دارند، و در عین حال امیدوار بود که ناوگان رومی به فرمان او ایتالیا را چندان گرسنه نگاه دارد تا آنکه رقیب نابود شود.

قیصر در روز شانزدهم مارس بی‌آنکه به مقاومتی برخورد، و در حالی که سپاهیان را در شهرهای مجاور باز نهاده بود، با دستهای بی‌سلاح وارد رم شد. وی نخست عفو عمومی اعلام کرد و انتظام شهر و سامان اجتماع را بازگرداند. تریبون‌ها سنا را به اجلاس فراخواندند، و قیصر از سنا خواست تا او را دیکتاتور بنامد، اما سنا نپذیرفت؛ آنگاه قیصر خواست که سنا سفیرانی نزد پومپیوس گسیل دارد تا درباره عقد صلح گفتگو کنند، باز سنا نپذیرفت. هنگامی که قیصر از خزانه ملی وجوهی خواست، لوکیوس متلوس، دارنده مقام تریبونی، مانع قبول درخواستش شد. اما چون قیصر خاطر نشان کرد که برای

تهدید است، دست از مخالفت برداشت. از آن پس قیصر آزادانه از خزانه خرج می‌کرد، اما با انصافی بی‌شائبه غنائمی را که در نبردهای اخیرش به دست آورده بود به خزانه سپرد. آنگاه نزد سربازانش بازگشت و خود را برای نبرد با سه سپاهی که یاران پومپیوس در یونان و آفریقا و اسپانیا فراهم کرده بودند آماده ساخت.

قیصر برای آنکه ذخیره غله فراهم آورد (چه زندگی ایتالیا وابسته بدان بود)، کوریوی نستوه را همراه دو لژیون به سیسیل فرستاد تا آن را بگیرند. کاتو جزیره را تسلیم کرد و به آفریقا گریخت؛ و کوریو با بی‌باکی رگولوس در پی او رفت، بی‌هنگام آهنگ نبرد کرد، اما شکست خورد و در کارزار کشته شد؛ در واپسین دم، نه بر مرگ خود، بلکه بر زیانی که به قیصر رسانده بود دریغ خورد. در این میانه قیصر سپاهی با خود به اسپانیا برده بود تا از یک سو صادرات غله آن کشور به ایتالیا ادامه یابد، و از دیگر سو هنگامی که رهسپار رویاری با پومپیوس می‌شود، از پشت به او نتازند. وی در اسپانیا، مانند گل، از نظر استراتژی خطاهایی عمده مرتکب شد. یکجند سپاهیان را خطر گرسنگی و شکست را در برابر خویش دیدند، اما قیصر به شیوه معمول، با کارایی درخشان و دلآوری شخصی، خویش را از خطر رهانید. وی با تغییر مسیر یک رود نه تنها خطر محاصره را در هم شکست، بلکه دشمن را به محاصره انداخت؛ آنگاه با شکیبایی چشم به راه نشست تا سپاه در دام افتاده ناگزیر به تسلیم شود، اگرچه سپاهیان تشنه حمله بودند؛ سرانجام یاران

پومپیوس دست از مقاومت کشیدند و سراسر اسپانیا به دست قیصر افتاد (اوت سال ۴۹). قیصر از طریق خشکی رهسپار ایتالیا شد، اما در مارسی دید که سپاهی به فرماندهی لوکیوس دومیتیوس راه را بر او بسته است؛ این دومیتیوس کسی بود که در کورفینیوم به دست قیصر اسیر و سپس آزاد شده بود. قیصر پس از محاصره‌ای سخت شهر را گرفت، سازمان اداری گل را طرازی نو داد، و در ماه دسامبر در رم بود.

این نبرد، که دل‌های هر اسناک پایتخت را قراری بخشیده بود، وضع سیاسی قیصر را استوار کرد. سنا اکنون او را به مقام دیکتاتور برگزید. اما قیصر، پس از آنکه در سال ۴۸ به عنوان یکی از دو کنسول برگزیده شد، از این عنوان چشم پوشید. چون احتکار پول نرخها را پایین آورده بود و وامداران حاضر نمی‌شدند که به جای پول کم‌بهای که ستانده شده بودند پول گرانها باز پس دهند، ایتالیا به بحران اعتبار دچار شده بود. قیصر حکم داد که افراد می‌توانند دیون خود را به صورت اجناسی ادا کنند که داوران دولتی قیمت آنها را براساس نرخهای پیش از جنگ معین کرده باشند. این کار به گمان او «شایسته‌ترین چاره حفظ آبروی وامداران و در عین حال جلوگیری از فسخ کلبه دیون بود که پس از هر جنگ بیم آن می‌رود.» اینکه قیصر مجبور شد تا بار دیگر بندگی در ازای بدهی را منع کند خود نشانه آن است که اصلاحات در رم تا چه پایه کند پیش می‌رفته است. وی اجازه داد که وامداران

سودهایی را که تا آن زمان پرداخته بودند از اصل سرمایه بکاهند، و میزان سود را نیز به یک درصد در ماه محدود کرد. این اقدامات بیشتر وام‌گزاران را، که بیم غصب اموال خود را داشتند، شادمان ساخت، اما به همان اندازه اصلاح‌طلبان را نیز که امیدوار بودند قیصر، با الغای کلیه دیون و توزیع اراضی، کارهای کاتیلینا را دنبال کند نومید کرد. قیصر به نیازمندان غله بخشید، همه احکام تبعید را جز در مورد میلو لغو کرد. و آریستوکرات‌هایی را که به رم بازگشتند بخشید. هیچ کس به سبب این میانه‌رویها سپاسگزار او نشد. سنت‌پرستان بخشوده توطئه‌گری بر جان او را از سر گرفتند و، هنگامی که وی در تسالی با پومپیوس در جنگ بود، اصلاح‌طلبان نیز جانبش را رها کردند و به کالیپوس پیوستند که وعده الغای دیون و مصادره املاک بزرگ و توزیع دوباره زمین را می‌داد.

نزدیک به پایان سال ۴۹، قیصر به سپاهیان خود و ناوگانی که دستیارانش در بروندیسیوم گرد آمده بودند پیوست. در آن زمان سابقه نداشت که سپاهی در فصل زمستان از آدریاتیک گذشته باشد؛ دوازده کشتی قیصر هر بار تنها می‌توانست یک سوم از شصت هزار سپاهی او را حمل کند، و ناوگان برتر پومپیوس همه جزیره‌ها و بندرها را در کرانه رو به رو پاس می‌داشت. با این وصف قیصر با بیست هزار سپاهی بادیانها را برافراشت و عازم اپیروس شد. کشتیهای او هنگام بازگشت به ایتالیا غرق شدند. قیصر، برای آنکه از علت تأخیر باقی سپاهیان آگاه شود، خواست با قایق کوچکی دریا را در نوردد. قایق‌بانان با پارو به مقابله امواج رفتند و چیزی نمانده بود که غرق شوند. قیصر که در میان جمع هراسان ایشان بی‌پروا ایستاده بود، با این کلام دلگرم‌کننده و شاید افسانه‌ای، ایشان را دل داد: «بیم مدارید، که قیصر و فر او را می‌برد.» اما باد و موج قایق را به کرانه پس راند و قیصر ناگزیر از کوشش باز ایستاد. در عین حال پومپیوس با چهل هزار تن سپاهی دورهاخون و مخازن گرانهای آن را متصرف شد؛ آنگاه، به سبب آن بی‌تصمیمی که مشخصه سالهای چاقی بی‌اندازه او بود، از حمله بر نیروی ناتوان و گرسنه قیصر بازماند. مارکوس آنتونیوس در این درنگ ناوگانی دیگر فراهم کرد و مانده سپاه قیصر را از دریا گذراند.

قیصر اکنون آماده نبرد بود، اما هنوز خوش نداشت که رومی را به جان رومی اندازد. پس سفیری نزد پومپیوس فرستاد و پیشنهاد کرد که هر دو سردار از فرماندهی دست بکشند. پومپیوس پاسخی [نداد](#). قیصر حمله‌ای کرد و پس رانده شد؛ ولی پومپیوس این پیروزی را با تعقیب قیصر پی نگرفت. صاحب‌منصبان پومپیوس، به رغم اندرز او، همه اسیران خود را کشتند، حال آنکه قیصر از جان اسیران خویش درگذشت، و این تضاد و رفتار روحیه سپاهیان قیصر را نیرومند و از آن لشکریان پومپیوس را ناتوان گرداند. سپاهیان قیصر از او خواستند تا به

سبب جبنی که در این نخستین پیکار خود با لژیونهای رومی نشان داده بودند، ایشان را گوشمال دهد. چون قیصر این درخواست را نپذیرفت، از او خواستند تا ایشان را به نبرد ببرد؛ اما قیصر خردمندانه‌تر از آن دید که به تسالی عقب بنشیند و سپاهیان خود را رخصت آسایش دهد.

حال پومپئوس تصمیمی گرفت که به بهای جاننش تمام شد. آفریکانوس به او اندرز داد تا باز گردد و ایتالیای بی‌دفاع را متصرف شود. اما اکثر رایزنان پومپئوس از او خواستند تا در پی قیصر برود و کارش را یکسره کند. آریستوکراتهایی که در ارودی پومپئوس بودند در وصف پیروزی دورهاخون گزافه‌گویی کردند و پنداشتند که آن نبرد سرنوشت همه چیز را معین کرده است. سیسرون، که سرانجام به ایشان پیوسته بود، از دیدن کشمکشهای آنان بر سر بهره‌های خویش از غنایم آینده و زندگی پرتجملشان در میانه جنگ به شگفت آمد. زیرا خورشاهان را در ظرفهای سیمین می‌کشیدند و چادرهایشان فرشهای راحت داشت و به آذین آراسته و از گل پوشیده بود. سیسرون می‌نویسد:

جز خود پومپئوس، اردوی وی چنان در ندمخویانه می‌جنگیدند و در گفتگو چنان از سنگدلی دم می‌زدند که من حتی نمی‌توانستم امکان پیروزی ایشان را تصور کنم، بی‌آنکه از هراس بر خود بلرزم. ... جز آرمانشان هیچ چیز در میانشان نبود. ... حکم اعدام و مصادره را نه بر ضد یک تن، بلکه بر ضد جمعی صادر می‌کردند. ... لنتولوس خانه هورتنسئوس، باغهای قیصر، و بایای را به خود وعده داده بود.

پومپئوس بیشتر دلش می‌خواست که از قواعد جنگ و گریز فابیوس پیروی کند، اما چون از هر سو به جبن منسوب شد، فرمان حمله داد.

روز نهم ماه اوت سال ۴۸ نبرد قطعی به شدت هر چه تمام‌تر در فارسالوس در گرفت. پومپئوس چهل و هشت هزار پیاده و هفت هزار سوار داشت، و قیصر بیست و دو هزار پیاده و هزار سوار. پلوتارک می‌نویسد: «تنی چند از والاتبارترین رومیان، که بیرون از کارزار به تماشا ایستاده بودند، اندیشه‌ای جز این در سر نداشتند که ببینند جاهطلبی شخصی کار امپراطوری را به کجا کشانده است. ... سراسر نشاط و نیروی همین شهری که در این کارزار تیغ به روی خویشان کشیده بود برهانی آشکار بود بر اینکه آدمی با افتادن به دام شهوت چه کور و دیوانه می‌شود.» خویشاوندان نزدیک و حتی برادران در دو سپاه همستیز می‌جنگیدند. قیصر به سپاهیان فرمان داد تا از جان رومیانی که تسلیم اختیار کنند در گذرند؛ اما درباره مارکوس

این مسیر نشد، بگذارند تا بگریزد. رهبری، آزمودگی، و روحیه برتر سپاهیان قیصر لشکریان پومپئوس را شکست داد؛ پانزده هزار تن از لشکریان وی کشته یا مجروح شدند، بیست هزار تن تسلیم اختیار کردند و باقی گریختند. پومپئوس نیز نشانهای فرماندهی را از تن برکنده و چون دیگران گریخت. قیصر روایت می‌کند که وی فقط دویست تن کشته داد. و این دعوی بر همه کتابهای او سایه شک می‌افکند. سپاهیان او از دیدن اینکه خیمه‌های شکست خوردگان چنان مجلل آراسته و خوانهای ایشان برای بزم پیروزی چنان رنگین گسترده شده به خنده افتادند. قیصر شام پومپئوس را در خیمه پومپئوس خورد.

پومپئوس همه شب را تا لاریسا اسب راند، از آنجا رهسپار کرانه دریا شد، و سپس با کشتی به اسکندریه رفت. در موتیلنه، آنجا که زنش به او پیوست، شامندان از وی خواستند تا رحل اقامت بیفکند؛ پومپئوس مؤدبانه این خواهش را رد کرد و به ایشان اندرز داد که خویشان را فارغ از بیم به قیصر تسلیم کنند، زیرا «قیصر مردی بی‌اندازه نیک سرشت و مهربان است.» بروتوس نیز به لاریسا گریخت، اما در آنجا وقت گذرانی کرد و نامه‌ای به قیصر نوشت. سردار فاتح از آگاهی بر سلامت وی سخت شاد شد، بی‌درنگ او را بخشید، و به خواهش او از گناه کاسیوس نیز در گذشت. وی با ملتهای مشرق زمین نیز، که زیر حکومت طبقات بالادست از پومپئوس جانبداری می‌کردند، خوشرفتاری کرد. انبارهای غله پومپئوس را میان جمعیت گرسنه یونان پخش کرد و به آتینان که از او پوزش می‌خواستند با لبخندی نکوهش آمیز گفت: «تا کی عظمت نیاکانتان شما را از نابودی به دست خویشان خواهد رهاوند؟»

شاید به او خبر داده بودند که پومپیوس امیدوار است تا به یاری سپاه و خواسته مصر و نیروهایی که کاتو، لابیئوس، و متلوس سکینیو در اوتیکا بسیج می‌کردند جنگ را از سر گیرد. اما هنگامی که پومپیوس به اسکندریه رسید، پوتینوس، وزیر مخنت فرمانروای جوان مصر - بطلمیوس دوازدهم - شاید به امید پاداش قیصر، به خادمان خود دستور داد تا پومپیوس را بکشند. سردار همینکه پا به کرانه نهاد، با دشنه کشته شد، در حالی که همسرش در مانده و وحشتزده بر عرشه کشتی که با آن آمده بودند به نظاره ایستاده بود. چون قیصر در رسید، خادمان پوتینوس سر بریده پومپیوس را به او تقدیم کردند. قیصر هراسان رو برگرداند و از این حجت تازه بر اینکه آدمیان از راههای گوناگون به هدف واحد می‌رسند بگریست. وی مقر فرماندهی خود را در کاخ شاهانه بطالسه برپا کرد و بر آن شد تا کارهای آن مملکت باستانی را به سامان آورد.

VII – قیصر و کلئوپاترا

شاهانش دیگر از عهده حفظ نظام اجتماعی یا آزادی ملی بر نمی‌آمدند. سنای روم سیاست خود را بیش از پیش بر آن کشور تحمیل می‌کرد و اسکندریه ساخوی سپاهیان رومی شده بود. بطلمیوس یازدهم، که به دست پومپیوس و گابیئوس به سلطنت رسیده بود، وصیت کرد که حکومت به فرزندش بطلمیوس دوازدهم و دخترش کلئوپاترا برسد و این دو با یکدیگر زناشویی و بر کشور فرمانروایی کنند.

کلئوپاترا اصلاً از مردم مقدونیه یونان و به احتمال قوی زنی بیشتر بور بود تا سیه چشم. از زیبایی بهره‌ای چندان زیاد نداشت، اما طنازی، نشاط دم و اندام، هنرهای گوناگون، دلنشینی رفتار، و آن خوشاهنگی صدا چون با پایگاه شهریارش در می‌آمیخت، همچون شرابی مردافکن سرداری رومی را نیز آرام از پای می‌افکند. وی با تاریخ، ادب، و حکمت یونان آشنایی داشت؛ به یونانی و مصری و سوری و، بنا بر روایات، به زبانهای دیگر نیز سخن می‌گفت. جذبه معنوی [سیاسی](#) را بر بی‌بندوباری دلفریب زنی یکسره بی‌پروا افزوده بود. آورده‌اند که دو رساله، یکی در پیرامون افزار آرایش و دیگری درباره موضوع جالب اوزان و سکه‌های مصری، نوشته است. فرمانروا و کشورداری توانا بود، بازرگانی و صناعت مصر را رونق بسزا بخشید، و در شئون مالی کار آگاهی ورزیده به شمار می‌آمد، حتی به روزگار عشق بازی. با این خصال، شهوت‌پرستی شرقی، سنگدلی و بی‌پروایی که رنج و مرگ از آن برمی‌خاست، و جاه‌طلبی سیاسی که سودای امپراطوری در سرش می‌پروراند و هیچ قانونی جز قانون کامیابی نمی‌شناخت، همراه بود. اگر مزاج تند و آتشین بطالسه اخیر را به ارث نبرده بود، چه بسا به آرزوی خویش، که شهبانویی بر قلمرو مدیترانه‌ای یگانه بود، می‌رسید. وی دریافت که مصر دیگر نمی‌تواند مستقل از روم باشد، و دلیلی ندید که خود هر دو کشور را یکجا زیر فرمان نداشته باشد.

قیصر از دانستن اینکه پوتینوس کلئوپاترا را از کشور بیرون رانده و اکنون به نیابت بطلمیوس جوان حکم می‌راند ناخرسند شد. وی در نهان کس در پی کلئوپاترا فرستاد، و او نیز پنهان نزد قیصر آمد. کلئوپاترا برای آنکه به قیصر برسد خود را در ملاقه‌ای نهان کرد و آن ملاقه را خادم وی، آپلودوروس، به درون غرّه قیصر برد. رومی شگفتزده، که هیچ گاه روا نمی‌داشت تا فتوحاتش در کارزار بر کامیابیهایش در عشق پیشی گیرد، دلباخته دلآوری و زیرکی کلئوپاترا گشت. وی کلئوپاترا را با بطلمیوس آشتی داد و او را دوباره با برادرش بر تخت شهریار مصر نشاند. چون از آرایشگران شنید که پوتینوس و آخیلاس سردار مصری دسیسه کرده‌اند تا او را بکشند و سپاه کوچکی را که با خود آورده بود قتل عام کنند، زیرکانه ترتیب قتل پوتینوس را داد. آخیلاس به قرارگاه سپاهیان مصری گریخت و آنان را به شورش

برانگیخت، دیری بر نیامد که سپاهیان سراسر خطه اسکندریه بر کشتن قیصر پیمان کردند. ساخوی رومی، که از طرف سنا در شهر مستقر شده بود، به اشاره مهترانش، بر ضد این مزاحم غدر پیشه، که می‌خواست سلسله شاهی را در خانواده بطالسه برقرار دارد و حتی از خود فرزندی بر مسند ولایت عهد بنشانند، به شورشیان پیوست.

در این وضع دشوار، قیصر با زیرکی و تدبیری که شیوة او بود به کوشش برخاست. وی کاخ شاهي و تماشاخانه مجاور آن را در خود و سربازانش ساخت و از آسیای صغیر، سوریه، و رودس نیروهای امدادی خواست. چون دید که ناوگان بیدفاعش بزودی به چنگ دشمنانش خواهد افتاد، فرمان داد تا آن را سراسر بسوزانند؛ بخشی از کتابخانه اسکندریه نیز که اندازه اش دانسته نشده است در کام آن حریق نابود گشت. قیصر با چند حمله نومیدانه جزیره فاروس را تصرف کرد، اما بعد از دست داد و سپس باز به جنگش آورد، زیرا فاروس کلید مدخل آن نیروهای امدادی بود که وی چشم به راهشان داشت. در یکی از این نبردها، هنگامی که مصریان قیصر و چهار صد تن از سربازانش را از روی آب بندی ساختگی به دریا انداختند، وی خود را با شنا، زیر باران نیزه، به ساحل نجات رساند. بطلمیوس دوازدهم که شورشیان را پیروز پنداشته بود، از کاخ خویش بیرون آمد و به شورشیان پیوست و از صفحه تاریخ ناپدید شد. چون نیروهای امدادی از راه رسیدند، قیصر مصریان و ساخلوی سنا را در «نبرد نیل» تار و مار کرد. وی وفاداری کلئوپاترا را به خود چنین پاداش داد که برادر کهنترش بطلمیوس سیزدهم را همراه او به شهریار برگزید، و برادر نیز در عمل همه اختیارات خود را به فرمانروایی مطلق کلئوپاترا واگذاشت.

معلوم نیست که چرا قیصر نه ماه را در اسکندریه گذراند، در حالی که سپاهیان مخالفش نزدیک اوتیکا بسیج می شدند و روم، که به تحریک کالیوس و میلو به انقلاب اصلاح طلبانه برانگیخته شده بود، بیتابانه در انتظار او بود تا با مدیریتش امور را سر و سامان دهد. شاید می اندیشید که پس از ده سال جنگ سزاوار آسایش و آرامشی کوتاه هست. سوتونیوس می گوید که وی «اغلب تا بامداد با کلئوپاترا مجلس بزم داشت و، اگر سربازانش او را به شورش بیم نمی دادند، با کلئوپاترا در سراسر مصر می گشت و چه بسا با زورق شاهانه به حبشه می رفت؛» آخر، دست همه آن سربازان به لولیان شهر نمی رسید. شاید قیصر از روی زن نوازی نمی خواست که کلئوپاترا را در روزهای درد زایمانش تنها بگذارد. در سال ۴۷ ق م از کلئوپاترا پسری زاده شد که کایساریون نام گرفت؛ به روایت مارکوس آنتونیوس، قیصر خستوان شد که پسر از آن اوست. بعید نیست که کلئوپاترا این سودای شیرین را در گوش قیصر فرو خوانده باشد که قیصر خود به تخت شاهی بنشیند و او را به زنی گیرد و سراسر مدیترانه را در یک «بستر» متحد کند.

این البته حدس است، و حدسی است رسوایی آور و جز اماراتی برای تأیید آن چیزی

در دست نیست. اما قطعی است که قیصر چون شنید که فارناکس، فرزند مهرداد ششم، پونتوس و ارمنستان صغیر و کاپادوکیا را دوباره به چنگ آورده و مشرق زمین را بار دیگر به شورش بر روم پراکنده فراخوانده است، به عمل برخاست. فرزاندگی او در آرام کردن اسپانیا و گل پیش از مصاف با پومپئوس اکنون آشکار می شد؛ اگر غرب و شرق در یک زمان به سرکشی آغاز می کردند، شیرازة امپراطوری روم از یکدیگر می گسست و «بربرها» به جنوب سرازیر می شدند و روم هرگز روزگار آوگوستوس را به خود نمی دید. قیصر، پس از تجدید سازمان سه لژیون خود، در ماه ژوئن سال ۴۷ به حرکت درآمد و با شتاب معمول خویش سراسر کرانه مصر را در نوردید و از طریق سوریه و آسیای صغیر وارد پونتوس شد و فارناکس را در زلا شکست داد (دوم اوت همان سال) و این گزارش کوتاه را برای دوستی در رم فرستاد: «آمدم، دیدم، و پیروز شدم.»

در تارنتم به سیسرون برخورد (بیست و ششم سپتامبر)، و سیسرون از جانب خود و دیگر محافظه کاران از او پوزش خواست. قیصر با روی خوش این پوزش را پذیرفت. وی از دانستن اینکه، در مدت بیست ماه دوریش از رم، جنگ داخلی به انقلابی اجتماعی مبدل شده؛ داماد سیسرون، دولابلا، به کالیوس پیوسته و لایحه ای در الغای دیون به انجمن عرضه کرده؛ آنتونیوس سربازان خود را به جان تهیدستان مسلح پیرو دولابلا انداخته؛ و هشتصد رومی در فوروم کشته شده اند به شگفت درآمد. کالیوس در مقام پرایتوری میلو را از تبعید فرا خواند و هر دو با هم سپاهی در جنوب ایتالیا فراهم کردند و بندگان را برانگیختند تا همراه آنان در انقلابی دامنه دار یگانه شوند. این دو در کار خود چندان کامیاب نشدند، اما دل قوی داشته بودند. در رم اصلاح طلبان به یادبود کاتیلینا جشنی برپا کردند و دوباره بر گور او گل افشانند. در عین حال، سپاه پومپئوس در آفریقا به اندازه همان سپاهی رسید که در فارسالوس شکست خورده بود. سکستوس، فرزند

پومپیوس، سپاهی نو در اسپانیا گرد آورد، و بدین ترتیب يك بار دیگر ایتالیا در معرض خطر قحطي غله افتاد. چنین بود اوضاع ایتالیا در اکتبر سال ۴۷، هنگامی که قیصر همراه کلئوپاترا، «برادر و شوهر» او، و کایساریون به رم و کالپورنیا رسیدند.

قیصر در ظرف چند ماهی که میان نبردهایش فرصت داشت نظم را به کشور بازگرداند. چون دوباره به مقام دیکتاتوری رسید، با لغو واپسین قانون سولا و فسخ همه مال الاجاره‌های کمتر از دو هزار سسترس به مدت يك سال در رم، اصلاح طلبان را خشنود کرد و در عین حال مارکوس بروتوس را به فرمانروایی گل سیزالپین برگماست. به سیسرون و آتیکوس اطمینان

داد که جنگ بر ضد مالکیت خصوصی را دامن نخواهد زد؛ و فرمان داد تا تندیسهای سولا را، که توده مردم تهدیدست سرنگون کرده بودند، دوباره برپا کنند؛ و با این شیوه‌ها نیز کوشید که خاطر محافظه‌کاران را آسوده دارد. هنگامی که اندیشه‌هایش را بر سر کار هواداران پومپیوس باز آورد، از دانستن اینکه معتمدترین لژیونهایش، به سبب تأخیر در دریافت مقرری، سر به شورش برداشته‌اند و از رفتن به افریقا سر باز می‌زنند، دل آزاده شد. چون خزانه تهی بود، با مصادرة اموال اعیان سرکش و جوهی گرد آورد؛ می‌گفت که به عبرت آموخته است که سپاهی به مال فراز آید، مال به قدرت، و قدرت به سپاه. پس ناگهان میان لژیونهای عاصی خود پدیدار شد و آنان را گرد هم فراخواند و آرام به ایشان گفت که از خدمت مرخص شده‌اند و می‌توانند به خانه‌های خود بازگردند، و افزود که چون «با سپاهیان دیگر» در افریقا پیروز شود، همه مقرری واپس مانده ایشان را باز خواهد داد. آپیانوس می‌گوید: «چون قیصر این سخن بگفت، همه آنان از اینکه سپاهسالار خود را در این دم که دشمنان از هر سو او را فرا گرفته‌اند تنها باز می‌گذارند، شرمگین شدند. ... آنگا فریاد برآوردند که از عصیان خود تائبند و از او به التماس خواستند که ایشان را در خدمت خود نگاه دارد.» قیصر با اکراهی دلپذیر این خواهش را پذیرفت و همراه ایشان از راه دریا رهسپار افریقا شد.

روز ششم آوریل ۴۶ قم، قیصر در تاپسوس با نیروهای متحد متلوس سکیپیو، کاتو، لابینوس، و یوبای اول شاه نومیدیا برخورد. وی دوباره در این نخستین مصاف شکست خورد، اما صفوف خود را از نو آراست و حمله آغاز کرد و بر دشمن چیره شد. سربازان به خون تشنه قیصر، که گناه این نبرد دوم را به پای گذشت و بخشش او در فارسالوس می‌گذاشتند، از هشتاد هزار سپاهی هواخواه پومپیوس، ده هزار تن را بی‌امان کشتند، زیرا نمی‌خواستند که دوباره با این مردان رو به رو شوند. یوبا خود را کشت؛ سکیپیو گریخت و در يك پیکار دریایی کشته شد؛ کاتو با سپاهی کوچک به اوتیکا فرار کرد. وقتی مهتران سپاه خواستند که در برابر قیصر از شهر دفاع کنند، کاتو مجابشان کرد که این کار ممکن نیست. وی برای آنان که قصد گریز داشتند مال فراهم کرد، اما به فرزندش اندرز داد که خود را به قیصر تسلیم کند. اما خود از این هر دو چاره رو برتافت. شامگاهان را به مناظره فلسفی گذراند و آنگاه به غرقة خویش رفت و به خواندن رساله فیدون افلاطون پرداخت. دوستانش که بر خودکشی او بیمناک بودند، شمشیرش را از کنار بسترش برداشتند. چون از پاسداری آسودند، کاتو خادم خویش را واداشت تا سلاح را باز آورد. یکچند چنین فرمانمود که خفته است؛ آنگاه یکباره شمشیر را برگرفت و به شکم خود فرو برد. دوستانش به درون غرقة شتافتند و پزشکی روده‌های بیرون ریخته‌اش را به جای خود باز نهاد و زخم را بخیه زد و نواری به روی آن بست. همینکه اینان غرقة را ترك کردند، کاتو نوار را به کناری زد و زخم را درید و اندرونة خویش را بیرون کشید و مرد.

قیصر چون فرا رسید، از اینکه فرصت بخشودن کاتو را نیافته اندوهگین شد. وی فقط توانست که از گناه پسر او درگذرد. اوتیکاییان مرده آن رواقی را با شکوهی تمام تشییع کردند، تو گفتمی می‌دانستند که اینک جمهوری را که کم و بیش پنج قرن از عمر آن گذشته بود به خاک می‌سپرند.

قیصر پس از آنکه سالوستیوس را به فرمانروایی نومیدیا منصوب کرد و ایالات افریقا را سر و سامانی تازه داد، در پاییز سال ۴۶ به رم بازگشت. سناي هراسان، که بر آمدن حکومت پادشاهی را نزدیک می‌دید، قیصر را برای مدت ده سال مقام دیکتاتور داد و چنان آیینی برای ورود پیروزمندان او به رم مقرر داشت که تا آن هنگام مانند نداشت. قیصر به هر يك از سربازانش پنج هزار درهم آتیکی (۳۰۰۰ دلار) پرداخت، یعنی بسیار بیش از آنچه به ایشان وعده داده بود. بیست و دو هزار خوان برای شارمندان گسترده و، از برای سرگرمی ایشان، يك نبرد دریایی نمایشی با شرکت ده هزار تن ترتیب داد. در آغاز سال ۴۵ رهسپار اسپانیا شد و در موند واپسین سپاه هوادار پومپئوس را شکست داد. چون در اکتبر به رم رسید، سراسر ایتالیا را در آشوب یافت. سوء حکومت گروهی محدود از توانگران (اولیگارشی) و يك قرن انقلاب، کار کشاورزی، صنعت، مالیه، و بازرگانی را نابسامان کرده بود. فرسودگی ولایات، احتکار سرمایه، و پر خطر بودن سرمایه‌گذاری گردش پول را از نظم انداخته بود. هزاران آبادی رو به ویرانی گذارده؛ صد هزار مرد از کار تولیدی به جنگ باز خوانده شده؛ روستاییانی بیشمار به سبب رقابت غله بیگانه یابندگان «نظام املاک وسیع» (لاتیفوندا) به توده تهیدست شهرها پیوسته بودند و با اشتیاق به وعده‌های مردم‌فریبان گوش می‌دادند. بازماندگان آریستوکراسی، که گذشت قیصر ایشان را بر سر مهر نیاورده بود، در محفله‌ها و کاخهای خود به توطئه بر ضد او آغاز کردند. وی در سنا از آنان خواست، که به ضرورت دیکتاتوری گردن نهند و در کار بازسازی کشور به او یاری رسانند. اما آنان پیشتازیهای این غاصب را نکوهش و حضور کلئوپاترا را در رم به نام میهمان او سرزنش کردند، و این داستان را به نحوی پراکندند که قیصر سودای پادشاهی در سر دارد و می‌خواهد پایتخت امپراطوری را به اسکندریه یا ایلیم منتقل کند.

قیصر، با آنکه در سن پنجاه و پنج‌سالگی بیش از آنچه باید پیر شده بود، یکنه با همتی رومی بر اصلاح دولت روم کمر بست. وی می‌دانست که اگر به جای ویرانی‌هایی که سترده بود بنایی بهتر ننهد، پیروزی‌هایش به هدر خواهد رفت. چون در سال ۴۴ قم دیکتاتوری ده ساله‌اش تا پایان زندگی تمدید شد، این تفاوت را چندان نیافت، اگرچه مشکل می‌توانست

پیش‌بینی کند که پنج ماه بعد خواهد مرد. سنا، شاید به قصد آنکه او را نزد مردمی که حتی از نام شاه بیزار بودند منفور کند، در لقب بخشی به او و ثناگستریش گشاده دستی کرد. و نیز به او اجازه داد که اکلیل غار - که قیصر سرتاسش را با آن می‌پوشاند - بر سر بگذارد و حتی در زمان صلح نیز اختیارات «امپراطور» را اعمال کند. قیصر، با این اختیارات، خزانه‌داری و، با عنوان پونتیفکس ماکسیموس، کاهنان را به زیر نظارت خود درآورد؛ به نام کنسول می‌توانست قانون پیشنهاد و اجرا کند؛ به نام تریبون خود از هر گونه مجازاتی ایمن بود؛ و به نام سنسور می‌توانست سناتوران را به این مقام بگمارد یا بردارد. انجمنها حق تصویب لوایح را همچنان برای خود نگاه داشتند، اما نایبان قیصر - دولابلا و آنتونیوس - انجمنها را به میل خود می‌گرداندند، و انجمنها نیز به طور کلی از سیاست قیصر پشتیبانی می‌کردند. قیصر مانند همه دیکتاتوران کوشید تا قدرت خویش را بر پایه محبوبیت نزد خلق استوار دارد.

وی سنا را کمابیش به صورت يك مجمع مشورتی درآورد. اعضای آن را از ۶۰۰ به ۹۰۰ افزایش داد و با نصب ۴۰۰ عضو تازه ماهیت آن را برای همیشه دگرگون کرد. بسیاری از این نوآمدگان، بازرگانان رومی و شارمندان برگزیده شهرهای ایتالیا یا ایالات، و برخی نیز از کنتریبون (فرماندهان دسته‌های سد تنی) و سربازان یا غلامزادگان بودند. پاتریسینها، از دیدن اینکه سران قبایل شکست خورده گل به سنا راه یافته و در زمره فرمانروایان امپراطوری درآمده‌اند، به هراس افتادند؛ حتی بذله‌گویان پایتخت نیز از این وضع بر آشفتنند و دو بیثی هزل آمیزی را میان خلق شایع کردند:

قیصر گلیان را پیروزمندانه رهبری می‌کند،

سپس به سنا می‌رساند؛ و گله‌ها شلوارکها را از پا به درآورده و توگای تریچ

پهن سناتوران را به تن کرده‌اند.

شاید قیصر بعد سناي تازه را چنان گنده کرده بود که نه به کار مشورت سودمندان به بیاید نه توانایی مخالفت یکپارچه داشته باشد. وی گروهی از دوستان خود - بالیوس، اویپوس، ماتئوس، و دیگران - را به عنوان اعضای یک هیئت اجرایی غیر رسمی برگزید و، با واگذاری جزئیات کارهای منشیگری حکومت و دقیق کشورداری به بندگان آزاد شده و بردگان سرای خود، پایه بوروکراسی امپراطوری را نهاد. به انجمن اجازه داد تا نیمی از متصدیان امور شهر را انتخاب کند، و نیمی دیگر را نیز خود با «توصیه‌هایی» برمی‌گزید که انجمن همیشه می‌پذیرفت. به عنوان تریبون می‌توانست تصمیمات تریبون‌ها یا کنسولان

تا کار شهرداری و دادگستری زودتر سامان یابد. امور شهر را خود در همه وجوه زیر نظر گرفت، و هیچ گونه ناشایستگی یا گشادبازی را نبخشید. در منشورهایی که برای حکومت شهرها به افراد می‌بخشید فساد در انتخابات و نادرستی مأموران حکومت را سخت نهي کرد و کیفرهای سنگین برای آنها نهاد. برای آنکه به تسلط رسم خرید منظم آرا بر زندگی سیاسی پایان دهد، یا شاید نیروی خویش را در برابر شورش تهیدستان حفظ کند، کولگیاها را از میان برداشت، جز برخی انجمنهای دیرینه یهودیان را که بیشتر جنبه مذهبی داشتند. خدمت در هیئت‌های منصفه را منحصر به دو طبقه بالادست کرد و حق دادرسی در دعاوی بسیار خطیر را برای خود نگاه داشت؛ وی غالباً بر مسند قضا می‌نشست و هیچ کس در خردمندانی و انصاف احکامش انکار روا نمی‌داشت. به حقوقدانان زمان خود پیشنهاد کرد که حقوق موجود رم را به نظم آورند و مدون کنند، اما مرگ زودرسش این طرح را عقیم گذاشت.

قیصر کار برادران گراکوس را از سر گرفت و میان سربازان دیرین خود و مردم تهیدست زمین بخش کرد. این سیاست، که بعد از جانب آوگوستوس دنبال شد، آشوب کشاورزان را چندین سال فرو خواباند. برای آنکه از تمرکز دوباره و سریع زمینداری جلوگیری کند، حکم کرد که زمینهای تازه را نمی‌توان تا بیست سال فروخت؛ و برای آنکه توسعه بردگی را در روستاها متوقف سازد، قانونی گذراند که به موجب آن یک سوم کارگران کشتزارها باید از آزادمردان فراهم آیند. پس از آنکه بسیاری از تهیدستان بیکاره را نخست به سپاهیگری گماشت و سپس به روستاییان زمیندار مبدل کرد، با گسیل هشتاد هزار تن از شارمندان در پی بنیانگذاری کولونی در کارتاژ، کورنت، سویل، آزل، و مراکز دیگر، باز از شمار ایشان کاست. برای فراهم کردن کار برای بیکاران دیگر در رم، صد و شصت میلیون سسترس بر سر یک برنامه دامنه‌دار ساختمانی صرف کرد، در «میدان مارس» بنای تازه و جاداری برای برگزاری انجمنها ساخت، و با بنا کردن «فوروم یولیوس» بر فوروم اصلی شهر، از تراکم کسب و کار در آن کاست. وی به همین شیوه بسیاری شهرها را در ایتالیا و اسپانیا و گل و یونان آراست. چون بدین گونه از فشار فقر کاست، تهیدستی را شرط دریافت غله دولتی قرار داد. یکبار شماره درخواست کنندگان از سیصد و بیست هزار به صد و پنجاه هزار کاهش یافت.

قیصر تاکنون به نقش خود، یعنی قهرمان «خلقیان»، وفادار مانده بود، اما چون انقلاب روم بیشتر کشاورزی بود تا صنعتی، و هدف آن نخست آریستوکراسی زمیندار و برده پرور و سپس ریاخواران و کمی هم طبقات بازرگان بود، در پیروی از سیاست برادران گراکوس، از بازرگانان خواست تا پشتیبان انقلاب ارضی و مالی باشند. سیسرون کوشید تا طبقات متوسط را با آریستوکراسی متحد کند. بسیاری از سرمایه‌داران بزرگ، از کراسوس گرفته تا بالیوس، در برآورد نیازهای مالی قیصر شرکت کردند، همچنانکه این گونه مردان به انقلابات امریکا و فرانسه نیز یاری رساندند. با این وصف، قیصر یکی از

مالی خویش را از میان برد، و آن گردآوری مالیات در ایالات به دست گروه‌های عامل بود. وی میزان وامها را پایین آورد؛ قوانین شدید در منع بهره‌های سنگین مقرر داشت؛ و با وضع قانون ورشکستگی، که بخش عمده آن امروزه نیز نافذ است، موارد سخت اعسار را فیصله داد. با اختیار طلا به عنوان پشتوانه پول و ضرب سکه زرین تازه‌ای به نام اورئوس، که قدرت خرید آن با لیره سترلینگ انگلیسی در قرن نوزدهم برابر بود، ثبات پولی کشور را بازگرداند. سکه‌های حکومت به تصویر او منقوش بود و به شیوه هنرمندانه‌ای ضرب می‌شد که در رم تازگی داشت. در اداره مالیات امپراطوری نظم و کفایتی نو راه یافت،

و نتیجه‌اش آن شد که هنگام مرگ قیصر خزانه دولت هفتصد میلیون سسترس و خزانه خصوصی او صد میلیون سسترس دارایی داشت.

برای آنکه گردآوری مالیات و سازمان حکومت بر پایه‌ای علمی استوار باشد، آماري از جمعیت ایتالیا گرفت و در نظر داشت که درباره سراسر امپراطوري چنین کند. برای آنکه شماره شامندان را، که بر اثر جنگ کاهش یافته بودند، افزایش دهد، عده بیشتری از رومیان را از حق انتخاب بهره‌مند کرد و از جمله به پزشکان و آموزگاران رم این حق را بخشید. چون از دیرباز کاهش شماره نوزادان بیمناکش کرده بود، در سال ۵۹ حق تقدم در گرفتن زمین را به پدرانی داد که سه فرزند داشته باشند؛ آنگاه حکم کرد که به خانواده‌های بزرگ پاداش دهند، و زنان بیفرزند کمتر از چهل و پنج سال را از سوار شدن در تخت روان با جواهر بستن به خود ممنوع داشت - و این ضعیف‌ترین و بیهوده‌ترین قوانین گوناگون او بود.

قیصر، به رغم پایبندی به برخی خرافات، لادری (آگنوستیک) بود، اما همچنان مقام کاهن اعظم دین رسمی را بر عهده داشت و برای آن وجوه مرسوم را فراهم می‌کرد. وی معابد کهن را مرمت کرد و معابدی نو ساخت و بیش از همه «مادر مهربان» خویش یعنی ونوس را حرمت گذاشت. اما آزادی کامل عقاید دینی و نیایش را جایز شمرد و احکام دیرین در باب منع پرستش **ایسیس** را ملغا کرد و یهودیان را در ادای فرایض دینی خویش آزاد گذاشت. چون دید که تقویم کاهنان دیگر با فصول مطابق نیست، سوسیگنس، از یونانیان اسکندریه، را مأمور کرد تا، از روی نمونه‌های مصری «تقویم یولیانیوسی» را فراهم کند. که از آن پس هر سال مرکب از ۳۶۵ روز بود و هر چهار سال یک بار در ماه فوریه روزی دیگر نیز بر آن افزوده می‌شد. سبیسرون به شکوه گفت که قیصر چون به فرمانروایی به روی زمین خرسند نیست، حال به تنظیم گردش ستارگان پرداخته است. اما سنا این اصلاح را با رویی گشاده پذیرفت و نام خانوادگی دیکتاتور، یعنی یولیوس را بر ماه کوینتیلیس نهاد، و آن ماه پنجم در سالی بود که با ماه مارس آغاز می‌شد.

کارهایی که قیصر در اندیشه داشت یا اجرای آنها را آغاز کرد، اما بر اثر قتلش به فرجام نرسید، به اندازه همین اقدامات ستایش انگیز بود. وی تماشاخانه‌های بزرگ و معبدی به نام مارس، در خور گرسنه چشمی آن خدا، بنیاد کرد. وارو را به ریاست سازمانی برای تأسیس کتابخانه‌های عمومی گماشت. قصد داشت که با خشکاندن دریاچه فوکیوس و باتلاقهای پوتین، و آبادانی زمینهای آنها برای کشاورزی، رم را از بیماری مالاریا برهاند. با ساختن سد می‌خواست از طغیانهای تیبیر جلوگیری کند؛ و، با منحرف کردن مسیر آن رودخانه، امید داشت که وضع بندر اوستیا را، که هر چند یک بار بر اثر انباشتگی لایه‌های رودخانه رو به ویرانی می‌گذاشت، اصلاح کند. به مهندسان خود دستور داد تا برای ساختن راهی در سراسر ایتالیا مرکزی و کندن کانالی در کورنت طرح بریزند.

قیصر تصمیم گرفت تا آزامردان ایتالیا را با آزامردان رم به یک پایه از شامندی برساند و سرانجام ایالات را با ایتالیا برابر کند؛ و این کاری بود که موجب عدم رضایت بسیاری می‌شد. در سال ۴۹ قم به ساکنان گل سیزالپین مقیم دامنه آلپ حق رأی داد، و اینک (سال ۴۴ قم)، با صدور یک منشور شهری، ظاهراً برای همه شهرهای ایتالیا، حقوق آنها را با حقوق رم برابر کرد. شاید در اندیشه آن بود که حکومتی نماینده مردم برپا دارد که از آن راه این شهرها، به حکم مبانی دموکراسی، سهمی در سلطنت مشروطه او داشته باشند. اختیار نصب فرماندهان ایالات را از دست سناي فاسد بیرون آورد و خود مردانی را که لیاقتشان مسلم شده بود به آن مقامات گماشت. مالیات ایالات را یک سوم کاهش داد و گردآوری آنها را بر عهده کسانی گذاشت که در برابر خود او مسئول بودند. نفرین پیشینیان را نادیده انگاشت و کاپوا، کارتاژ، و کورنت را دوباره آباد کرد و در این زمینه نیز باز کار برادران گراکوس را به پایان رساند. به کوچ‌نشینانی که در پی بنیانگذاری یا ساکن شدن در بیست شهری که از جبل طارق تا دریای سیاه دامنه داشت فرستاده بود، حقوق رومی یا لاتینی داد و آشکارا امیدوار بود که همه افراد بالغ و ذکور را در امپراطوري از حق شامندی رومی برخوردار کند. در آن حال، سنا دیگر نه نماینده یک طبقه در رم، بلکه مظهر اندیشه‌ها و خواست همه ایالات می‌شد. این برداشت از حکومت و تجدید سازمان ایتالیا و رم به دست

قیصر، کمالبخش آن معجزه‌ای شد که جوانی گشادباز و گزافه‌کار را در زمره شایسته‌ترین، دلیرترین، منصف‌ترین، و روشن اندیش‌ترین مردان در سراسر تاریخ اندوهبار سیاست درآورد.

قیصر مانند اسکندر نمی‌دانست کجا از حرکت باز ایستد. چون اندیشه تجدید نظام قلمرو خویش را در سر داشت، نمی‌خواست آن را از جانب فرات و دانوب و راین در معرض خطر حمله بیندازد. در نظر داشت که نیرویی عظیم در پی تصرف سرزمین پارت گسیل دارد و کین کراسوس را، دیری درباره آن اندیشه می‌کرد، برآورد؛ پیرامون دریای سیاه را در نوردد؛ و

تصرف درآورد. و آنگاه چون امپراطوری را ایمن گرداند، پربار از افتخار و غنیمت به رم باز گردد، بدان پایه توانگر باشد که کساد اقتصادی را پایان دهد، بدان مایه نیرومند که مخالفتها را نادیده انگارد، و سرانجام به فراغت جانشین خویش را معین کند و، در حالی که «صلح رومی» را همچون میراث عالی خود بر جهان ارزانی می‌دارد، روی در نقاب خاک کشد.

IX – بروتوس

چون خبر این نقشه اندک اندک در روم پخش شد، مردم عادی که عاشق عظمتند به آن آفرین گفتند؛ طبقات سوداگر، که بوی سفار شاهی جنگی و چپاول ایالات به مشامشان رسیده بود، دندانهای خود را تیز کردند؛ و آریستوکراسی، که با بازگشت قیصر نابودی خویش را از پیش آشکار می‌دید، بر آن شد که او را پیش از عزیمت بکشد.

قیصر با آن بزرگزادگان با چنان بزرگواری رفتار کرده بود که گشاده‌بانی سیسرون را در ستایش خویش برانگیخت. همه دشمنانی که تسلیم اختیار کرده بودند بخشید و فقط چند تنی را که پس از شکست و بخشودگی باز با او به جنگ برخاسته بودند محکوم به مرگ کرد. نامه‌هایی را که در چادرهای پومپئوس و سکپیو یافت خوانده سوزاند. دختر و نوادگان اسیر پومپئوس را نزد سکستوس، فرزند وی، که هنوز بر او یاغی بود، باز فرستاد و تندیسهای پومپئوس را، که هواخواهان قیصر واژگون کرده بودند، دوباره برپا داشت. فرماندهی ایالات را به بروتوس و کاسیوس و مقامات عالی دیگری را به بسیار کسان دیگر از زمره ایشان واگذاشت. هزاران دشمن شنید و دم بر نیارود و کسانی را که گمان می‌برد در کار توطئه بر ضد جانش هستند به محاکمه فرانخواند. سیسرون را، که حرباً صفت هر دم به رنگی درمی‌آمد، نه همانا بخشود، بلکه بزرگ داشت و از پذیرش هیچ یک از خواهشهای آن خطیب، خواه برای خود خواه برای یارانش که هواخواه پومپئوس بودند، دریغ نکرد. وی، به اصرار سیسرون، از گناه مارکوس مارکوس نا توبه‌کار نیز درگذشت. سیسرون در خطابه‌ای شیوا به عنوان در دفاع از مارکوس (سال ۴۶) «جوانمردی باور نکردنی» قیصر را ستود و اعتراف کرد که اگر پومپئوس پیروز می‌شد، کینه خواهر از قیصر می‌گشت. وی گفت: «من این سخن نامدار و بس فرزانه و ارباب را با اندوه شنیده‌ام که گفته‌ای: من چندانکه باید زیسته‌ام، خواه برای طبیعت باشد خواه برای ناموری. ... از تو می‌خواهم که این حکمت فرزندانگان را یک سو بنهی؛ به بهایی به خطر افکندن ما فرزانه مباش. ... تو هنوز راهی دراز به فرجام کارهای خویش داری و هنوز (حتی) بنیاد آنها را ننهادی.» سیسرون به نام همه سناتوران با قیصر پیمان استوار بست که همه سر به سر سلامت او را پاس دارند و تن خویش را در برابر هر گزندی که به او روی آورد سپر کنند. سیسرون اکنون بدان پایه توانگر شده بود که در اندیشه افتاده بود تا کاخی

دیگر، نه کوچکتر از کاخ سولا، برای خود بخرد، و لذت می‌برد از بزمهایی که آنتونیوس و بالبوس و دیگر یاوران قیصر او را به آنها دعوت می‌کردند. نامه‌های او هیچ گاه به اندازه آن زمان از شادمانی حکایت ندارد. اما قیصر فریفته نشد و به ماتیوس نوشت: «هیچ کس به بزرگواری سیسرون نیست، اما یقین دارم که سخت از من بیزار است.» چون هواداران پومپئوس دوباره جان گرفته و با قیصر ستیزه آغاز کردند، این تالران چرب‌زبان عالم قلم با امیدهای ایشان موافق شد و مرثیه‌ای در وصف کاتوی کهین نوشت

که قیصر را به مقابله با او برانگیخت. قیصر فقط پاسخی به عنوان بر ضد کاتو نوشت که نمودار دیکتاتور در بهترین حالت خویش نیست؛ وی به سیسرون اختیار داد که تا در این معارضه سلاح خویش را برگزیند، و پیروزی به چنگ خطیب افتاد. عامة مردم شیوة سیسرون و اعتدال فرمانروا را پسندیدند که در جایی که می‌توانست حکم مرگ امضا کند، رساله پرداخت.

کسانی را که به قدرت خو گرفته‌اند و سپس از آن محروم شده‌اند نمی‌توان با بخشودن عنادشان رام کرد. از یاد بردن بزرگواران دیگران در حق ما به همان دشواری از یاد بردن گزندی است که خود به دیگری رسانده‌ایم. آریستوکراتها در سنایی که جرئت رد پیشنهادهای قانونی قیصر را نداشت از خشم بر خود می‌پیچیدند. نابودی آزادی را نکوهش می‌کردند - همان آزادی که کیسه‌های ایشان را سنگینتر کرده بود - و حاضر به پذیرش این نکته بودند که شرط بازگرداندن نظم، محدود کردن آزادی ایشان است. از حضور کلئوپاترا و کایساریون در روم بیمناک بودند؛ درست است که قیصر با زنش کالپورنیا می‌زیست و هر دو بظاهر به یکدیگر مهر می‌ورزیدند، اما که می‌دانست - و که نمی‌دانست - که به هنگام دیدارهای پیاپی او با آن شهبانوی خوبرو چه می‌گذشت؟ شایعات پیوسته حمایت از آن داشتند که قیصر کلئوپاترا را به زنی خواهد گرفت و پایتخت امپراطوریهای متحد خود و او را در مشرق زمین برخواهد گزید. مگر او فرمان نداده بود که تندیسش بر فراز کاپیتول در کنار تندیسهای شاهان کهن رومی برپا شود؟ مگر با حك پیکرة خود بر سکه‌های رومی به گستاخی بیسابقه‌ای برخاسته بود؟ مگر جبهه‌های ارغوانی، که معمولا ویژه شاهان بود، بر تن نمی‌کرد؟ در جشن لوپرکالیا، در روز ۱۵ فوریه سال ۴۴، کنسول آنتونیوس، عریان به شیوة **کاهنان**، مست لایعقل، سه بار کوشید تا دیهیم شاهانه‌ای را بر سر قیصر نهد، و قیصر سه بار رو برتافت؛ اما مگر نه از آن رو که جماعت غرولند کردند؟ مگر نه آنکه وی سه تریبونی را از کار بر کنار کرده بود به جرم آنکه دیهیم شاهی را که دوستانش بر سر تندیس او گذاشته بودند آنها برداشته بودند؟ يك بار در معبد ونوس نشسته بود و چون سناتوران به دیدار او آمدند، برای پیشباز از ایشان از جای برخاست. برخی عذر آوردند که گرفتار حمله صرع شده است و دیگران بهانه کردند که به

بیماری اسهال مبتلاست و برای آنکه در چنین لحظه نابهنگامی روده‌هایش نجبد، بر جای نشسته مانده است. اما بسیاری از پاتریسینها بیمناک شدند که مبادا در یکی از همان روزها قیصر را بر تخت شاهی ببینند.

چند روزی پس از جشن لوپرکالیا، گایوس کاسیوس، مردی بیمارگون - و به وصف پلوتارک «رنگ پریده و لندوک» - نزد مارکوس بروتوس رفت و اندیشه کشتن قیصر را در دلش انداخت. وی پیشتر چند تن از سناتوران را با خود همدستان کرده بود، و نیز برخی از سرمایه‌دارانی را که قیصر، با محدود کردن اختیارات عاملان مالیات، جلوی یغماشان را در ایالات گرفته بود، و حتی گروهی از سرداران قیصر را که غنایم و مناصبی را که او بخشیده بود در شأن خود نمی‌دیدند. وجود بروتوس برای پیشاهنگی در توطئه لازم بود، زیرا همگان او را در فضیلت سرآمد مردان می‌شمردند. چنین گمان می‌رفت که وی از زادگان همان بروتوسهایی است که ۴۶۴ سال پیش شاهان را [از رم] بیرون **راندند**. مادرش سرویلیا خواهر ناتنی کاتو و زنش پورتیا دختر کاتو و بیوة بیبولوس، دشمن قیصر، بود. آپیانوس می‌گوید: «می‌پنداشتند که بروتوس پسر قیصر است، زیرا قیصر در ماههای پیش از تولد بروتوس دلباخته سرویلیا بود.» پلوتارک می‌افزاید که قیصر بروتوس را فرزند خود انگاشت. شاید بروتوس خود نیز بر همین عقیده بود و از قیصر بیزار بود، چرا که وی مادرش را از راه به در برده و از او نیز، به گفته شایعه‌سازان رم، به جای مردی از خاندان بروتوس، يك حرامزاده ساخته بود. وی همیشه اندوهگین و کم سخن بود، گویی که بر خطایی پنهانی می‌اندیشید؛ در عین حال رفتاری غرورآمیز داشت. همچون کسی که به هر تقدیر خون والاتباری در رگانش باشد. استاد یونانی و دلبسته فلسفه بود؛ در مابعدالطبیعه پیرو افلاطون بود و در اخلاقیات شاگرد زنون. بر او پوشیده نبود که مکتب رواقی، مانند عقاید یونانی و رومی، کشتن جباران را روا می‌شمرد. به دوستی نوشت: «نیاکان ما بر آن بودند که ما نباید به هیچ جباری گردن نهیم، اگر چه پدر ما باشد.» وی رساله‌ای درباره «فضیلت» پرداخت و بعدها نامش با این مفهوم مجرد در هم آمیخت. به شارمندان سالامیس قیصری، با وساطت دلالان، با سودی به نرخ چهل و هشت درصد وام می‌داد؛ چون

وامداران از پرداخت بهره جمع شده سر باز زدند، وی از سیسرون، که در آن هنگام در کیلیکیا معاون کنسول بود، خواست تا بهره‌ها را به ضرب شمشیر رومی بازستاند. بر سیزالین گل با پاکدامنی، و شایستگی فرمان راند و چون به رم بازگشت، از جانب قیصر به مقام پرایتوری شهری برگزیده شد (سال ۴۵).

منش جوانمردانه‌اش با پیشنهاد کاسیوس یکسره ناساز افتاد. کاسیوس منش سرکش نیاکان بروتوس را به

نیاکانش ثابت کند. وی، که جوانی حساس بود، چون دید که بر تندیس بروتوس مهین نوشته‌هایی از این گونه حک کرده‌اند که «بروتوس مگر مرده‌ای؟» یا «نوادگانت ناخلفند»، از شرم سرخ شد. سیسرون چند رساله را که در این سالها نوشته بود به او پیشکش کرد. همانگاه میان پاتریسینها این نجوا در گرفت که روز پانزدهم ماه مارس لوکیوس کوتا در سنا پیشنهاد خواهد کرد که قیصر به مقام سلطنت برسد، زیرا، به حکم پیشگویی و خش سیبولایی، پارتیان فقط از یک شاه شکست خواهند خورد. کاسیوس می‌گفت که سنایی که نیمی از اعضایش از گماشتگان قیصر فراهم آمده این پیشنهاد را تصویب خواهد کرد و هر گونه امیدی به بازگرداندن جمهوری بر باد خواهد شد. بروتوس تسلیم شد و آنگاه توطئه‌گران طرح‌های قطعی خود را ریختند. پورتیا را از توطئه را از زبان شوی خویش از این راه به در آورد که دشمن‌های بران خود فرو برد تا نشان دهد که اگر خود نخواهد، هیچ گزند بدنی نخواهد توانست او را به زبان آورد. بروتوس یک دم اسیر احساسات کور شد و اصرار کرد که به جان آنتونیوس نباید آسیبی برسد.

شامگاهان چهاردهم مارس، قیصر، در انجمنی از دوستان که در خانه‌اش برپا شده بود، پیشنهاد کرد تا به عنوان موضوع مباحثه در این باره گفتگو کنند که «بهترین مرگ کدام است؟» و خود پاسخ داد: «مرگ ناگهانی.» بامداد روز بعد، زن قیصر از او خواست تا به سنا نرود و گفت که او را در خواب آغشته به خون دیده است. خادمی نیز که مانند زن قیصر بیمناک بود تصویر نیای قیصر را از دیوار فرو افکند تا دل قیصر را بدشگون کند و او را از رفتن باز دارد. اما دکیموس بروتوس، که یکی از نزدیکترین دوستان او و نیز یکی از توطئه‌گران بود، از او خواست که به سنا برود و خود مؤدبانه جلسات آن را برای مدت نامعلوم تعطیل کند. دوستی که از توطئه آگاه شده بود به دیدنش آمد تا او را زنهارد، اما قیصر از خانه بیرون رفته بود. قیصر بر سر راه خود به سنا به سپورینای طالع بین برخورد که یک بار آهسته در گوشش گفته بود: «از روزهای سیزدهم و پانزدهم مارس بر حذر باش!» قیصر لبخند زنان گفت که آن روزها فرا رسیده و کارهای همه رو به راه است. طالع بین سپورینا پاسخ داد: «اما آن روزها به سر نرسیده است.» هنگامی که قیصر، به حکم سنتی که پیش از جلسه سنا جاری بود، قربانی را در برابر تماشاخانه پومپیوس نیاز می‌کرد، لوحی به دستش دادند که در آن او را از توطئه خبر داده بودند. قیصر اعتنایی به لوح نکرد، و در روایات آمده است که پس از مرگ لوح را در دستش یافتند.

آنتونیوس به حرف، وی را از رفتن به سنا بازداشت. چون قیصر به تالار آمد و بر کرسی خود جای گرفت، «آزادی بخشان» بیدرنگ بر سرش ریختند. سوتونیوس گزارش می‌دهد که، به گفته برخی، چون مارکوس بروتوس قصد جاننش کرد، قیصر به یونانی به او گفت: «کای سوتکنون» - یعنی فرزندم، تو هم؟ آپیانوس می‌گوید که چون بروتوس بر قیصر زخم زد، قیصر یکسره دست از مقاومت برداشت؛ پس ردای خویش را به روی سر و چهره کشید و تن به ضربتها داد و در پای تندیس پومپیوس به زمین افتاد. بدین گونه آرزوی کاملترین مردی که روزگار باستان در دامن خود پرورده بود روا شد.

I - آنتونیوس و بروتوس

کشته شدن قیصر یکی از تراژدیهای عمده تاریخ بود. این امر از آن رو نیست که رشته کوششی بزرگ را در کشورداری گسست و پانزده سال دیگر آشوب و جنگ در پی آورد؛ زیرا تمدن به جایی ماند، و آوگوستوس آنچه را قیصر آغاز کرده بود به پایان رساند. تراژدی از این روست که شاید هر دو طرف دعوی در آن حق داشتند: توطئه‌گران در این اندیشه که قیصر سودای شاهی در سر دارد، و قیصر در این باور که آشوب و وسعت امپراطوری، حکومت سلطنتی را اجتناب ناپذیر کرده است. از زمانی که سنای روم از قتل قیصر یک دم در حیرت فرو شد و سپس اعضای آن پریشان و هراسناک پا به گریز نهادند، بر سر این نکته میان آدمیان اختلاف بوده است. آنتونیوس، که پس از واقعه از راه فرا رسید، دلیری را در احتیاط دید و در خانه خویش پناه گرفت. زبان سیسرون از فصاحت باز ماند، حتی هنگامی که بروتوس، دشمن به دست، او را به نام «پدر میهن خویش» ستود. توطئه‌گران چون از سنا بیرون آمدند خلقی آشفته را در میدان یافتند، پس کوشیدند تا با اوراد «آزادی» و «جمهوری» ایشان را با خود همراه کنند، اما آن جمعیت شگفتزده دیگر برای عباراتی که مدتها برای پوشاندن از به کار می‌رفت حرمتی نمی‌شناخت. آدمکشان بر جان خویش بیمناک شدند و در ساختمانهای فراز کاپیتول پناه گرفتند و نگهبانان شمشیرزن خصوصی خود را بر گرد آنها گماشتند. نزدیک شامگاهان سیسرون نیز به آنان پیوست. آنتونیوس، پس از آنکه فرستادگان ایشان را نزد خود پذیرفت، پاسخی دوستانه بر ایشان فرستاد.

روز بعد جمعیت انبوهتری در میدان گرد آمد. توطئه‌گران گماشتگانی فرستادند تا پشتیبانی جمعیت را باز خرد و آن را به صورت انجمنی قانونی درآورد؛ آنگاه دل قوی کردند و از کاپیتول فرود آمدند و بروتوس خطابه‌ای را که برای

خطابه در شنوندگان شوقی برنمیگیخت. کاسیوس نیز کوششی کرد، اما جز خاموشی سرد پاسخی نیافت. «آزادی بخشان» به کاپیتول بازگشتند و چون جمعیت رو به کاهش گذاشت، دزدانه به خانه‌های خویش رفتند. آنتونیوس که خود را وارث قیصر می‌پنداشت همه نامه‌ها و وجوهی را که قیصر در کاخ خویش باز نهاده بود از کالپورنیای پریشان گرفت؛ در عین حال، پیر سربازان قیصر را در نهان به رم فرا خواند. در روز هفدهم مارس، به حکم اختیار تریبونی خود، جلسه سنا را تشکیل داد و همه دسته‌ها را با خوشرفتاری و آرامش خویش شگفتزده کرد.

وی پیشنهاد سیسرون را برای عفو همگانی پذیرفت و رضا داد که بروتوس و کاسیوس به فرماندهی ایالات گماشته شوند (یعنی سلامت بگریزند و از قدرت نیز بی‌بهره نشوند)، به شرط آنکه سنا همه فرمانها و قوانین و احکام انتصاب قیصر را تصویب کند. چون بیشتر اعضای سنا منصب یا درآمد خود را در پرتو همین قوانین به دست آورده بودند، شرط را پذیرفتند و هنگامی که جلسه سنا پایان یافت، همگان بر آنتونیوس، به نام کشورداری که صلح را از کام دیو جنگ بیرون کشیده است، آفرین گفتند. عصر آن روز آنتونیوس، کاسیوس را به شام مهمان کرد. روز هجدهم، سنا دوباره به کنکاش نشست، وصیت قیصر را

نافذ شمرد، حکم داد تا تشییعی رسمی از جنازه او به عمل آید، و آنتونیوس را برگماشت تا به شیوة معمول مرثیة مرسوم را ایراد کند.

روز نوزدهم آنتونیوس وصیتنامه قیصر را از دوشیزگان آتشیان، که آن را به امانت نزد خود داشتند، باز گرفت و نخست برای جمعی کوچک و سپس گروهی بزرگ بر خواند. در وصیتنامه چنین آمده بود که دارایی خصوصی قیصر باید به نوادگان برادرش برسد و آنگاه یکی از این نوادگان، یعنی کایوس اوکتاویوس را فرزند خوانده و وارث وی نامیده بود (و این نکته حیرت و خشم آنتونیوس را برانگیخت). دیکتاتور همچنین باغهای خود را به مردم واگذاشته بود تا به صورت گردشگاهی همگانی درآید و سیصد سسترس برای هر شامند رومی باز نهاده بود. خبر این گشادهدستیهای نیکوکارانه بتندی در شهر پخش شد؛ و هنگامی که، در روز بیستم، جنازه قیصر که در خانه‌اش مومیایی شده بود برای آیینهای واپسین به فوروم آورده شد، جمعیتی انبوه، و از جمله سربازان قدیمی قیصر، برای ادای احترام به او گرد آمدند. گویا آنتونیوس نخست با خویشانداری و احتیاط سخن گفته است، اما همینکه به میانه‌های سخن رسیده، احساسات نهانش سر از سینه بر زده و اخگر فصاحتش را برافروخته است. هنگامی که ردای پاره پاره و خونینی را که قیصر به هنگام دشنه خوردن بر تن داشته بود از تابوت عاج بیرون کشید، عواطف جمعیت چنان برانگیخته شد که فرونشاندن آن ممکن نبود. در میانه مویه‌های غریب و فریادهای دیوانه وار، مردم از هر سو پاره‌های چوب گرد آوردند و آتشی در پای جنازه برافروختند. کهنه سربازان سلاحهای خویش را همچون پیشکشی به روی

گرنیباترین پیرایه‌هایشان را. برخی از شوریدگان نیمسوزها از آتش برگرفتند تا خانه‌های توطئه‌گران را بسوزانند؛ اما از آن خانه‌ها سخت نگهبانی می‌شد و خانه‌دایان از رم گریخته بودند. خیل جمعیت همه شب را کنار آتش فروزان گذراند و بسیاری از یهودیان، که وجود قوانین موافق حال خود را مدیون قیصر بودند، سه روز آنجا سرودهای کهن خویش را که ویژه تشییع مردگان بود می‌خواندند. آن روزها آشوب را پایتخت موج می‌زد تا آنکه سرانجام آنتونیوس سربازان خود را فرمود تا یغماگران سمج را از صخره تاریپانی به زیر اندازند.

آنتونیوس يك نیمه قیصر بود، همچنانکه آگوستوس نیمه دیگر بود؛ آنتونیوس سرداری شایسته و آگوستوس سیاستمداری گرانمایه بود، اما هیچ يك هر دو صفت را در خود جمع نداشت. آنتونیوس در سال ۸۲ قم زاده شد و بخش بزرگی از زندگی خود را در اردوگاهها و بخش بیشتری را در پی باده، زن، خوراك خوب، و کامرانی به سر برده بود. اگر چه والاتبار و خوبرو بود، از فضایل ویژه مردم ساده بهره داشت، یعنی از قوت بدنی، سرزندگی، خوشخویی، گشادهدستی، دلیری، و وفاداری. وی روی قیصر را سپید کرده بود، زیرا حرمسرایي از مرد و زن در رم داشت و، در سفر، همواره يك روسپی یونانی در تخت روان همراهش بود. خانه پومپیوس را در حراج خرید، در آن سکونت گزید، و سپس از پرداخت بها سر باز زد. در میان اسناد قیصر، احکام انتصاب دوستان و فرمانهایی موافق مقصود و مدخل خویش یافت - (یا به گفته برخی) اینها و چیزهایی را که خود می‌خواست در میان اسناد قیصر نهاد. در ظرف دو هفته، معادل ۱۵۰۰۰۰۰ دلار از بدهی‌های خود را پرداخت و مردی توانگر شد. قریب ۲۵۰۰۰۰۰۰ دلاری را که قیصر در معبد [اویس](#) به ودیعه گذاشته بود گرفت و ۵۰۰۰۰۰۰ دلار دیگر از خزانه خصوصی قیصر برداشت. چون دید که دکیموس بروتوس، که از جانب قیصر فرمانروای سیزالپین گل شده بود، به رغم شرکت در قتل قیصر، همچنان بر آن مقام پرسود باقی است، لایحه‌ای از انجمن گذراند تا خود بر آن ایالت، که از نظر استراتژیک اهمیت داشت، دست یابد و دل دکیموس را نیز به مقدونیه خوش کرد. همین گونه مارکوس بروتوس و کاسیوس، مقدونیه را به دکیموس و سوریه را به دولابلا واگذاشتند و خود به حکومت کورنه و کرت خرسند شدند.

سنا، که از قدرت روزافزون آنتونیوس به هراس افتاده بود، فرزند خوانده قیصر را به روم دعوت کرد تا آنتونیوس را و هنی رسانده باشد. کایوس اوکتاویوس، که بعدها خود را به مقام بزرگترین دولتمرد تاریخ روم رساند، در سال ۴۴ قم

سنت، نام پدر خوانده‌اش را بر خود نهاد و نام خویش را نیز برای باز شناخته شدن بر آن افزود و نامش کایوس یولیوس اوکتاویانوس شد، تا آنکه هفده سال بعد، نام والای اوگوستوس (همایون فر) را گرفت که در طی قرون به آن شناخته شده است. مادر بزرگش یولیا، خواهر قیصر، پدر بزرگش صراف‌ی در بازار پلبها در ولیترای واقع در لاتئوم، و پدرش نخست شهردار پلنی و سپس پرایتور و بعد فرمانروای مقدونیه بود. در کودکی سادگی اسپارتنی را به تربیت آموخت و ادب و فلسفه یونان و روم را فرا گرفت. در ظرف سه سال واپسین زندگی قیصر، بیشتر روزهایش را در قصر او می‌گذرانید. یکی از دردهای زندگی قیصر آن بود که پسری مشروع از خود نداشت و باز این یکی از ژرف‌بینی‌های بزرگ او بود که اوکتاویوس را به فرزندی پذیرفت. قیصر این پسر را در سال ۴۵ ق.م با خود به اسپانیا برد و از دیدن دل‌آوری آن بیمار ناتوان و عصبی در تحمل خطرات و سختی‌های نبرد خرسند شد. او را واداشت تا فنون جنگ و حکومت را به دقت بیاموزد. تندیسهایی بسیار، چهره او را برای ما آشنا کرده است: مردی بود فرهیخته، ظریف، جدی، و در عین حال کمرو، با اراده، باگذشت، و سرسخت؛ ایدئالیستی (آرمانخواهی) که به اجبار واقع‌پرداز شده، اندیشمندی که با رنج بسیار آموخته است که مرد عمل باشد. نحیف و رنگ پریده بود و از سوء هاضمه رنج می‌برد. کم می‌خورد و کمتر می‌نوشتید و، در پرتو پرهیز و زندگانی منظم، از دوستان قوی بنیه‌ای که بر گردش بودند بیشتر زیست.

در پایان ماه مارس ۴۴، بنده‌ای آزاد شده وارد آپولونیا، در ایلیریا یعنی مقر اوکتاویانوس و سپاهش، شد و خبر قتل و وصیت قیصر را آورد. جوان حساس از ناسپاسی آدمیان سخت برآشفته. همه مهرش به عم بزرگش، قیصر، که او را آنچنان پرورده بود و با سربازان چنان پرشور برای بازسازی کشوری پریشان کوشیده بود، در او به جوش آمد و مصمم ساخت تا کارهای قیصر را خون‌سرد و آرام به پایان رساند و کین مرگش را برآورد. پس با کشتی از دریا گذشت، به بروندیسیوم رفت، و به سوی روم شتافت. در آنجا خویشاوندانش به او اندرز دادند تا خود را نهان کند مبادا که آنتونیوس دست به خون او یازد. مادرش نیز وی را اندرز داد که دست به کاری نزند. اما چون اوکتاویوس چنین شیوه‌ای را خوار شمرد، مادر شاد شد و فقط به او پیشنهاد کرد که تا حد ممکن شکیبایی و زیرکی پیشه کند و از ستیزه آشکار بپرهیزد. وی از این اندرز فرزانه‌وار تا پایان عمر پیروی کرد.

اوکتاویانوس به دیدار آنتونیوس رفت و از او پرسید که بر ضد دشمنان قیصر چه کارها شده است، و شگفت‌زده شد از اینکه آنتونیوس را سرگرم بسیج سپاهی برای جنگ با دیکموس بروتوس یافت، چرا که وی از تسلیم سیزالپین گل به وی سرباز زده بود. اوکتاویانوس از آنتونیوس خواست تا میراث قیصر را برابر با وصیت او خرج کند، از جمله به هر شاربند رومی قریب ۴۵ دلار از محل میراث بپردازد. آنتونیوس دلایل بسیار برای تأخیر آورد. پس

اوکتاویانوس وجوهی از دوستان قیصر وام گرفت و پول سربازان قدیمی را پرداخت و با این چادر سپاهی برای خود بسیج کرد.

آنتونیوس، که به گفته خود از گستاخی این «پسرک» به خشم آمده بود، اعلام داشت که به جانش سوء قصدی صورت گرفته و ضارب اوکتاویانوس را محرک عمل خود دانسته است. اوکتاویانوس مدعی بیگناهی خود شد. سیسرون از این ستیزه بهره جست تا اوکتاویانوس را مجاب کند که آنتونیوس بز هکاری سپاهل است و باید بینی او را به خاک مالید. اوکتاویانوس با او همدستان شد و دو لژیون خود را با لژیونهای هیرتیوس و پانسا در یک سپاه گردآورد و همراه آنها روانه شمال در پی نبرد با آنتونیوس شد. سیسرون با نگرش چهارده [فیلیپیکوس](#) آتش این جنگ خانگی تازه را تیزتر کرد؛ وی پاره‌ای از این خطابه‌ها را در سنا یا انجمن خواند و برخی دیگر را، مطابق سنتی که برای بدنام کردن حریفان جنگی رایج بود، از برای «تبلیغات»، در کوی و برزن پراکند. پس از نبردی که در موتینا (مودنا) درگرفت، آنتونیوس شکست خورد و گریخت (سال ۴۴)؛ اما هیرتیوس و پانسا به خاک هلاک افتادند و اوکتاویانوس به رم بازگشت و فرمانروای یکتای لژیونهای سنا و نیز سپاهیان خود شد. وی با پشتیبانی این نیرو سنا را واداشت تا او را به مقام کنسولی برگزیند، احکام عفو توطئه‌گران را لغو کند، و همه آنان را به مرگ محکوم گرداند. چون

دریافت که اکنون سیسرون و سناتوران دشمن اویند و او را همچون افزاري موقت به زیان آنتونیوس به کار می‌برند، اختلافات خود را با آنتونیوس پایان داد و به همراهی او و لپیدوس دومین تریوم ویراتوس یا شورای سه‌گانه را تشکیل داد (از سال ۴۳ تا ۳۳ ق.م). نیروهای متحد این سه تن به رم هجوم آوردند و بی‌آنکه به مقاومتی برخوردند آن را گرفتند. بسیاری از سناتوران و محافظه‌کاران به جنوب ایتالیا و ایالات گریختند. انجمن، تشکیل تریوم ویراتوس را تصویب کرد و اختیاراتی کامل به مدت پنج سال به آن داد.

اوکتویانوس و آنتونیوس و لپیدوس اینک، برای آنکه مزد سپاهیان خود را بپردازند و خزانه‌های خویش را سرو سامان دهند و کین قتل قیصر را برآورند، خونبارترین «حکومت وحشت» را در تاریخ رم برپا داشتند. نام سیصد سناتور و دو هزار بازرگان را برای کشتن نشان کردند و ندا در دادند که به هر آزاده‌ای که سر متهمی را بیاورد بیست و پنج هزار دراخما و به هر بنده ده هزار دراخما پاداش خواهند داد. پولداری در زمره جنایت به شمار آمد. کودکانی که اموالی برایشان به ارث گذاشته شده بود محکوم به مرگ، و کشته شدند؛ بیوگان از میراث خویش محروم گشتند؛ از هزار و چهار صد زن ثروتمند خواسته شد تا بخش

عمده‌ای از ثروت خود را به تریوم ویراتوس تحویل دهند؛ سرانجام پولهایی که نزد «دوشیزگان آتشبان» نیز به ذخیره گذاشته شده بود ضبط شد. از جان آتیکوس درگذشتند، زیرا فولویا، زن آنتونیوس، را یاری رسانده بود. و او، در عین سپاسگزاری از این جوانمردی، وجوهی هنگفت برای برتوس و کاسیوس فرستاد. اعضای تریوم ویراتوس به سربازان خود فرمان دادند تا همه گریزگاههای شهر را پاس دارند. متهمان در چاهها، گندابروها، خرپشته‌های بامها، و دودکشها نهان شدند. برخی تا واپسین دم مقاومت کردند و جان سپردند و گروهی بی‌غوغا سر تسلیم به تیغ دژخیمان نهادند؛ جمعی دیگر از گرسنگی مردند یا خود را حلق آویز یا در آب غرق کردند؛ برخی خود را از بام یا در آتش افکندند؛ برخی نابجا کشته شدند؛ و برخی نیز، که نامشان در فهرست محکومان نبود، خود را به روی اجساد خویشاوندان کشتند. سالویوس، که مقام تربیونی داشت و مرگ را ناگزیر می‌دید، بزم واپسین را برای دوستان برپا کرد. فرستادگان تریوم ویراتوس به بزمگاه درآمدند؛ سرش را بریدند، تنه‌اش را به روی میز باز گذاشتند، و فرمان دادند که بزم ادامه یابد. بندگان فرصت را غنیمت شمردند تا شر اربابان سختگیر را از سر خود کم کنند، اما بسیاری تا پای مرگ از جان صاحبانشان دفاع کردند؛ بنده‌ای به جامه‌ای از پاپ خود درآمد و به جای او سر به تیغ سپرد. پسران برای دفاع از پدران جان دادند، اما برخی نیز پدران خویش را بغدر به چنگ دشمن انداختند تا بخشی از اموال ایشان را به ارث ببرند. زنان زناکار یا فریب خورده شوهران خود را تسلیم کردند. زن کوپونیوس در آغوش آنتونیوس خفت تا جان خویش را در امان دارد. فولویا، زن آنتونیوس، يك بار کوشیده بود تا کوشك همسایه اش روفوس را بخرد و روفوس نفروخته بود؛ اما اکنون با آنکه کوشك را به فولویا پیشکش کرده بود، فولویا نامش را در فهرست محکومان نهاد و سر بریده‌اش را به در خانه‌اش میخکوب کرد.

آنتونیوس نام سیسرون را در صدر فهرست محکومان به مرگ نهاد. آنتونیوس شوهر بیوه کلودیوس و پسر خوانده لنتولوس کاتالیناری بود که سیسرون هر دو را در زندان کشته بود؛ گذشته از این، آنتونیوس بحق از دشنامهای بیدریغ «فیلیپیکوسها» خشمگین بود. اوکتویانوس به کار آنتونیوس اعتراض کرد، اما چندان پای نفشرد؛ وی نمی‌توانست ستایش سیسرون را از قاتلان قیصر، و ابهامی را که آن بذله‌گوی گستاخ در توجیه روابط دوستانه خویش با وارث قیصر برای محافظه‌کاران آورده بود، از یاد ببرد. سیسرون کوشید تا بگریزد، اما دچار دریا زدگی شد؛ از کشتی فرود آمد و شب را در کوشك خود در فورمیای گذراند. روز بعد خواست آنجا بماند و چشم به راه دژخیمان بنشیند، زیرا آنان را بر دریای خروشان رجحان می‌نهاد؛ اما

بندگان او را بزور سوار تخت روان کردند، و همانگاه که وی را به سوی کشتی می‌بردند، سربازان آنتونیوس رسیدند. بندگان او خواستند به مقاومت برخیزند، اما سیسرون به آنان فرمان داد تا تخت روان به زمین نهند و تسلیم اختیار کنند. آنگاه با «بدنی از غبار پوشیده و ریش و مویی ژولیده و چهره‌ای خسته از رنجوریها» سرش را دراز کرد تا سربازان آن را آسانتر ببرند (سال ۴۳ ق.م). به فرمان آنتونیوس دست

راست سپیرون را نیز بریدند و با سرش نزد اعضای تریوم ویراتوس آوردند. آنتونیوس پیروزمندانه خندید و به قاتلان دویست و پنجاه هزار در اخما بخشید و آن سر و دست را در فوروم آویخت.

در آغاز سال ۴۲، اعضای تریوم ویراتوس با نیروهای خود از آدریاتیک گذشتند و از راه مقدونیه بر تراکیا حمله بردند. در آنجا بروتوس و کاسیوس بازپسین سپاه جمهوری را با گرفتن خراج، به پایهای که در روم سابقه نداشت، فراهم آورده بودند. این دو از شهرهای خاوری امپراطوری خراج ده سال را خواستند و گرفتند. چون اهل رودس سرپیچیدند، کاسیوس بر آن بندر بزرگ تاخت و به همه شارمندان فرمان داد تا ثروت خود را تسلیم کنند، آنان را که دو دل بودند کشت، و قریب ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار با خود برد. در کیلیکیا خانههای طرسوس را منزلگاه سربازان خود کرد تا آنکه ۹۰۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار گرفت و شهر را ترک کرد؛ شارمندان برای آنکه این مبلغ را گردآورند، همه زمینهای شهر را به حراج گذاشتند و ظروف و پیرایه‌های فلزی معابد را آب کردند و مردم آزاد شهر را به بندگی فروختند. نخست پسران و دختران، سپس زنان و پیرمردان، و سرانجام نوجوانان را؛ بسیاری چون دریافتند که فروخته شده‌اند، خود را کشتند. کاسیوس در یهودا ۴۲۰۰،۰۰۰ دلار از مردم باج گرفت و ساکنان چهار شهر را به بندگی فروخت. بروتوس نیز به زور مبالغی گردآورد. چون شارمندان کانتوس درخواست او را رد کردند، وی شهر را چندان به محاصره نگاه داشت تا شهریان گرسنه اما سرسخت همگی خود را کشتند. بروتوس، که دوستدار فلسفه بود، بیشتر در آتن روزگار می‌گذراند؛ اما شهر پر بود از نجیب‌زادگان رومی که در پی بازگرداندن حکومت خویش صلاهی جنگ در می‌دادند. چون وجوه کافی فراهم آمد، بروتوس کتابهایش را بست، سپاهیان را با نیروهای کاسیوس یکی کرد، و رهسپار کارزار شد.

نیروهای دو طرف در سپتامبر سال ۴۲ ق‌م در فیلیپی به هم خوردند. جناح بروتوس نیروهای اوکتاویوس را پس راند و اردوگاهش را گرفت؛ اما نیروهای آنتونیوس لژیونهای کاسیوس را تارومار کرد. کاسیوس به سپردار خود فرمان داد که وی را بکشد، و فرمانش روا شد؛ آنتونیوس نمی‌توانست بیدرنگ دنباله این پیروزی را بگیرد؛ اوکتاویانوس بر اثر بیماری در چادر خود ماند، و آشوب در سپاهیان او افتاد. آنتونیوس سراسر سپاه را سر و سامانی تازه داد و پس از چند روزی با آنها بر بروتوس تاخت و مانده سپاهیان جمهوری را تار و مار کرد. بروتوس چون سربازانش را در حال تسلیم دید، شاید با دلی آسوده، پی برد که

نبرد را باخته است؛ وی خود را به روی شمشیر دوستی انداخت و مرد. هنگامی که آنتونیوس به سر نعش او آمد، آن را با جبهه ارغوانی خویش پوشاند، زیرا این دو زمانی دوست هم بودند.

II – آنتونیوس و کلئوپاترا

آریستوکراسی کهن در فیلیپی به واپسین نبرد زمینی خود دست زد. بسیاری از آنان - از جمله پسر کاتو، پسر هورتنسیوس، کوینتیلیوس و اروس و کوینتوس لائو - مانند بروتوس و کاسیوس خود را کشتند. پیروزگران، امپراطوری را میان خود بخش کردند: آفریقا به لپیدوس داده شد؛ اوکتاویانوس مغرب زمین را گرفت؛ و آنتونیوس، به انتخاب خویش، مصر و یونان و مشرق زمین را اختیار کرد. آنتونیوس، که همیشه به پول نیاز داشت، یاوریهایی شهرهای خاوری به دشمنانش را بدان شرط بخشید که مبلغی برابر آنچه به دشمنانش داده بودند به او نیز بدهند - یعنی مالیات دهساله را یکساله بپردازند. چون پیروزی وی را بظاهر آرام بخشیده بود، خوشحویی دیرین را باز یافت. هنگامی که زنان افسوسی در جامه **پانتیا** او را در مقام ایزد دیونوسوس درود گفتند، وی از خواستهای خویش در حق آنان درگذشت؛ اما به پاداش شامی چرب، خانه یک ماهر ماگنسیایی را به آشپز خود بخشید. وی شهرهای یونانی را به شکل انجمنی در افسوس فراخواند و در تعیین مرزها و تدبیر امور این ممالک روشی چنان خردمندانه پیش گرفت که آوگوستوس ده سال بعد تغییری در اوضاع آنها لازم ننید. وی همه کسانی را که به ضدش جنگیده بودند بخشود، جز آنان که در کشتن قیصر دست داشتند. به شهرهایی که بیش از همه از دست کاسیوس و بروتوس آسیب دیده بودند وسایل مرمت داد؛ چند تایی آنها را از پرداخت مالیات به رم معاف کرد؛ بسیار

کسان را که از جانب توطئه‌گران به بردگی فروخته شده بودند رهایی بخشید؛ و شهرهای سوریه را از جنگ خودکامگي که دموکراسی را در آنها برانداخته بودند آزاد گرداند.

آنتونیوس در همان حال که این محاسن سرشت ساده خود را بروز می‌داد، چندان تن به کامرانی داد که حرمت مقامش از دیده فرمانبردارانش برفت. وی خویشان را در جمع رقااصان و خنیاگران و روسپیان و بزم آرایان غوغاگر افکند و هر گاه زنی خویر و طبع هوسران را به جنبش می‌آورد، او را به همسری و همخوابگی خود در می‌آورد. نیز رسولانی نزد کلئوپاترا فرستاد و به او فرمان داد تا در طرسوس نزد او حاضر شود و پاسخگوی این اتهام باشد که چرا به کاسیوس در گردآوری مال و سپاهی یاری کرده است. کلئوپاترا آمد، اما آنگاه که خود می‌خواست و آنچنان که خود می‌پسندید: هنگامی که آنتونیوس

بر تختی نشسته و منتظر دفاع و محاکمه کلئوپاترا بود، کلئوپاترا سوار بر زورق از رودخانه کودنوس فرا می‌آمد؛ زورقی با بادبانهای ارغوانی، دماغه زرکش، و پاروهای سیمین که همگام با نوای نی‌لکها و جنگها پس و پیش می‌رفت. کارکنان کشتی، که همه ندیمه‌های او بودند، در هیئت پریان دریایی و الاهیگان **رحمت**، و خود نیز در جامه ونوس زیر سایبانی زربفت آرمیده بود. چون خبر این منظر دلربا میان مردم طرسوس پراکنده شد، همگی رو به کرانه رود نهادند و آنتونیوس را بر تخت خود تنها گذاشتند. کلئوپاترا از او دعوت کرد تا شام را با او در زورقش صرف کند. آنتونیوس با جمع رعب‌انگیزی از ملازمان به میهمانی آمد؛ کلئوپاترا در پذیرایی آنان هیچ تجملی را فرو نگذاشت، و سرداران او را نیز با پیشکشها و لبخندهایش رشوه داد. زمانی که کلئوپاترا در اسکندریه دختری بیش نبود، آنتونیوس به او دلباخته بود و اکنون، در سن بیست و نه سالگی، وی را در اوج دلربایی می‌یافت. وی سخن را با سرزنش کلئوپاترا آغاز کرد، اما با اهدای فنیقیه، کویله - سوریا، قبرس، و بخشهایی از عربستان و کیلیکیا و یهودا به او پایان برد. کلئوپاترا نیز او را آنچنانکه می‌خواست پاداش داد و دعوت کرد که به اسکندریه بیاید. در آنجا آنتونیوس زمستانی را به بیغمی گذراند (سالهای ۴۱ - ۴۰ ق م)، از شهد عشق شهبانو می‌نوشت و به شنیدن سخنرانی در **موزه** می‌رفت و یکسره از یاد برده بود که باید بر یک امپراطوری فرمان راند. اما کلئوپاترا خود دلباخته وی نبود. کلئوپاترا می‌دانست که مصر مایهرو اما ناتوان بزودی طمع روم پرتوان را بر خواهد انگیخت و تنها راه رستگاری کشور و تاج و تختش در زناشویی با خداوندگار روم است. وی به این اندیشه در پی قیصر رفته بود و اینک در پی آنتونیوس می‌رفت. آنتونیوس نیز، که جز سیاست قیصر سیاستی نداشت، به وسوسه افتاد که رویای یگانگی روم و مصر را تحقق بخشد و پایتخت خود را در سرزمین دلکش شرق برپا سازد.

همانگاه که آنتونیوس در اسکندریه به خوشگذرانی سرگرم بود، زنش فولویا و برادرش لوکیوس برای برافکندن قدرت اوکتاویانوس در رم توطئه می‌چیدند. اوکتاویانوس در رم روزگار خوشی نداشت: سنا جز جگرگای از حادثه جویان و سرداران نبود؛ کارگران از بیکاری به ستوه آمده و «خلقیان» نابسامان بودند؛ سکستوس پومپئوس از ورود غذا جلوگیری می‌کرد؛ بیمناکی بازرگانی را دچار رکود ساخته بود؛ باجگیری و یغماگری ثروتی به جا نگذاشته بود؛ و بسیاری از مردم به بی‌پروایی و هرزگی روزگار می‌گذراندند، زیرا بر آن بودند که بامدادان چه بسا سکه‌ها از رواج بیفتد یا اموال ایشان باز به تاراج رود یا **پیک**

اجل در رسد. اوکتاویانوس خود در این زمان مظهری از بی‌عفتی بود. فولویا و لوکیوس، برای کامل کردن آشوب، سپاهی گردآوردند و از همه ایتالیاییان خواستند که حکومت اوکتاویانوس را براندازند. مارکوس اگرپا، سردار اوکتاویانوس، لوکیوس را در پروژا محاصره، و به زور گرسنگی وی را از میدان بدر کرد (مارس سال ۴۰). فولویا بر اثر بیماری و ناکامی و دلشکستگی از سرگرانی آنتونیوس در حق خود مرد. اوکتاویانوس لوکیوس را به امید نگاه داشتن صلح با آنتونیوس بخشید، اما آنتونیوس از دریا گذشت و سپاه اوکتاویانوس را در برون‌دیسوم محاصره کرد. سپاهیان در خردمندی بر پیشوایان خود پیشی گرفتند، از نبرد با یکدیگر سرپیچیدند، و پیشوایان را واداشتند تا با هم آشتی کنند (سال ۴۰). آنتونیوس، به نشانه خوشرفتاری، خواهر اوکتاویانوس، اوکتاویای نجیب و پرهیزگار، را به زنی گرفت. هر کس چند صبحی

شادمان بود؛ و ویرژیل که اکنون چهارمین سرود شبانی خود را می‌نوشت، بازگشت حکومت خوش ایدئالی ساتورنوس را پیشگویی می‌کرد.

در سال ۳۸ ق.م، اوکتاویانوس دلباخته لیویا زن ابستن تیبریوس کلاودیوس نرون شد. پس، زن نخست خود سکریبونیا را طلاق داد و نرون را مجاب کرد که لیویا را آزاد کند، آنگاه خود او را به زنی گرفت. چون لیویا از دودمان کلاودیوس بود و از این رو با آریستوکراسی پیوند داشت، اوکتاویانوس به میانجیگری او راه آشتی با طبقات مالدار را گشود. وی از نرخ مالیات کاست و سی هزار برده گریزان را نزد اربابان خود بازگرداند و بردبارانه همت کرد تا نظم را دوباره در ایتالیا برقرار کند. به یاری آفریقا و صدو بیست کشتی که آنتونیوس به او داده بود، ناوگان سکستوس پومپیوس را از میان برد، خوراک مورد نیاز رم را تأمین کرد، و به مقاومت هواداران پومپیوس پایان داد (سال ۳۶). سنا، به نشانه ستایش، او را برای همه عمر به مقام تربیونی برگزید.

آنتونیوس، پس از زناشویی با اوکتاویا به آیین رسمی در رم، با او به آتن رفت. آنجا یکچند طعم زیستن با زن خوب را چشید، سیاست و جنگ را یک سو نهاد، و در کنار اوکتاویا از محضر فیلسوفان بهره جست. اما، در عین حال، به بررسی نقشه‌های قیصر برای فتح سرزمین پارت پرداخت. لایبوس، فرزند سردار قیصر، در خدمت شاه پارتی درآمده و سپاهیان پارتی را پیروزمندانه به گشودن کیلیکیا و سوریه، یعنی ایالات پردرآمد روم، ره نموده بود (سال ۴۰ ق.م). آنتونیوس برای دفع این خطر به سپاه نیازمند بود و برای پرداخت مزد سپاهیان به پول، و پول را کلنوپاترا فراوان داشت. یکباره آنتونیوس، که از پارسایی صلح ملول شده بود، اوکتاویا را به رم باز فرستاد و از کلنوپاترا خواست که برای دیدار او به انطاکیه بیاید. کلنوپاترا با خود گروهی سپاهی برای آنتونیوس آورد، اما سوداهای عظمت‌جویانه وی را نپسندید، و گویا از خزانه افسانه‌ای خود جز مبلغی اندک به او نپرداخت. آنتونیوس با صد هزار مرد بر سرزمین پارت تاخت (سال ۳۶) و بیهوده کوشید تا شهرهای عمده آن را به تصرف

آورد و نزدیک به نیمی از سپاهش هنگام عقب‌نشینی دلیرانه، در منطقه‌ای به وسعت ۴۸۰ کیلومتر از سرزمین دشمن، به هلاکت رسیدند. آنتونیوس، بر سر راهش به روم، ارمنستان را به امپراطوری افزود. آنگاه خود برای خویش آیین پیروزی ترتیب داد و، چون آن را در اسکندریه جشن گرفت، سراسر ایتالیا را شگفتزده کرد. وی طلاقنامه‌ای برای اوکتاویا فرستاد (سال ۳۲)، کلنوپاترا را به زنی گرفت، او و کایساریون را در مقام فرمانروایی مشترک مصر و قبرس نشاند، و ایالات خاوری امپراطوری را برای پسر و دختری که کلنوپاترا از او زاییده بود به ارث گذاشت. چون دانست که بزودی باید اوکتاویانوس حساب خود را یکسره کند، یک سال تن به کامرانی و تجمل پرستی داد. کلنوپاترا او را برانگیخت تا به آخرین قمار بر سر قدرت برترین دست یازد. پس او را یاری کرد که سپاهی و ناوگانی فراهم آورد، و این عبارت را به عنوان سوگند محبوب خویش برگزید: «به آن یقین که روزی در کاپیتول حکم خواهم راند.»

III – آنتونیوس و اوکتاویانوس

اوکتاویا طرد خویش را آرام تحمل کرد و بی‌غوغا در خانه آنتونیوس در رم زیست و فرزندان آنتونیوس از فولویا، و نیز دو دختری را که خود از او زاییده بود، وفادارانه بزرگ کرد. اوکتاویانوس، که هر روز گواه افسردگی خاموش او بود، یقین یافت که اگر آنتونیوس در سوداهای خود کامیاب شود، هم ایتالیا و هم خود او را به روز سیاه خواهند نشست. از این رو بر آن شد که ایتالیا را نیک از اوضاع آگاه کند: آنتونیوس شهبانوی مصر را به زنی گرفته و خراجگذارترین ایالات روم را به او و فرزند نامشروعش واگذاشته بود و اکنون می‌خواست اسکندریه را پایتخت امپراطوری کند و روم و ایتالیا را زیر دست آن قرار دهد. هنگامی که آنتونیوس (پس از سالها بی‌اعتنایی) پیامی برای سنا فرستاد و پیشنهاد کرد که وی و اوکتاویانوس هر دو باید بازنشسته و گوشه نشین شوند و نهادهای جمهوری دوباره برپا گردد، اوکتاویانوس خود را بدین گونه از گرفتاری رهانید که سندی را که به ادعای او وصیتنامه آنتونیوس بود و وی آن را

بزور از دوشیزگان آتشیان ستانده بود برای سناتوران خواند. در این وصیتنامه، آنتونیوس فرزندان خود از کلئوپاترا را وارثان مطلق خویش معین کرده و فرمان داده بود که در کنار شهبانو (کلئوپاترا) در اسکندریه به خاک سپرده شود. عبارت آخر وصیتنامه، به جای آنکه با تردید تلقی شود، بر سنا اثری قاطع گذاشت و، به عوض آنکه این گمان را برانگیزد که وصیتنامه‌ای که در رم امانت نهاده شده مشکل بتواند چنین ترتیباتی را حکم دهد، سنا و ایتالیا را مطمئن ساخت که کلئوپاترا می‌خواهد امپراطوری را به یاری آنتونیوس ضمیمه مملکت خود کند. اوکتاویانوس با زیرکی خاص خود، به جای آنکه کلئوپاترا را به نبرد فرا خواند، به آنتونیوس اعلان جنگ داد و کشمکش خود را با او به صورت جنگی مقدس در راه استقلال ایتالیا در آورد.

در سپتامبر سال ۳۲ ق.م، ناوگان آنتونیوس و کلئوپاترا، مرکب از پانصد کشتی جنگی وارد دریای یونانی شد؛ تا آن زمان ناوگانی جنگی به این عظمت دیده نشده بود. سپاهی مرکب از صد هزار پیاده و دوازده هزار سوار از این ناوگان حمایت می‌کرد؛ این سپاهیان را شاهان و شهریاران مشرق زمین به آن امید فراهم کرده بودند تا با این جنگ خود را از قید حکومت روم برهانند. اوکتاویانوس با چهار صد کشتی و هشتاد هزار پیاده و دوازده هزار سوار از آدریاتیک گذشت. نزدیک به یک سال دو طرف سرگرم مانور و تمرین بودند؛ آنگاه در روز دوم سپتامبر سال ۳۱، در آکتیون، در خلیج آمبراسی، به یکی از قاطعترین نبردهای تاریخ دست زدند. شیوة جنگی آگریپا بهتر از کار درآمد و کشتیهایی سبکش چالاکتر از ناوهای عظیم و سنگین برج آنتونیوس بودند. بسیاری از ناوهای آنتونیوس با نیمسوزهایی که ملوانان اوکتاویانوس به روی آنها پرتاب کردند سوخت. دیون کاسیوس می‌نویسد:

پیش از آنکه شعله‌ها به ایشان تواند رسید، در دهکده نابود شدند؛ دیگران در زره‌های خود، که از گرما سرخ شده بود، پختند؛ و باقی در کشتیهایشان چنان بریان شدند که گویی در کوره نهاده باشندشان. بسیاری به درون دریا جستند؛ از اینان برخی طعمه هیولاهای دریایی، و گروهی آماج تیرها شدند، و جمعی به کام دریا فرو رفتند. تنها آن کسان از مرگی تحمل پذیر بهره یافتند که یکدیگر را کشتند.

آنتونیوس هوای معرکه را پس دید و به کلئوپاترا اشاره کرد که طرجهایی را که از پیش برای عقب‌نشینی فراهم آورده بود اجرا کند. کلئوپاترا ناوگان خود را به سوی جنوب برد و چشم به راه آنتونیوس نشست؛ آنتونیوس چون نتوانست که کشتی فرماندهی را از معرکه برهاند، آن را وا گذاشت و خود را با قایق به کلئوپاترا رساند. همانگاه که اینان امواج دریا را به سوی اسکندریه می‌شگافتند، آنتونیوس، تنها، به روی دماغه کشتی نشسته و سرمیان دو دست گرفته بود و می‌دانست که همه چیز حتی شرف خویش را باخته است.

اوکتاویانوس از آکتیون به آتن و از آنجا به ایتالیا رفت و شورشی را که میان سپاهیان به هوای یغمای مصر افتاده بود فرو نشاند؛ آنگاه رهسپار آسیا شد تا هواداران آنتونیوس را از کار براندازد و گوشمال دهد و از شهرهایی که خود دیری روزگار به سختی می‌گذاشتند وجوهی تازه گرد آورد؛ سپس راه اسکندریه را پیش گرفت (سال ۳۰ ق.م). آنتونیوس کلئوپاترا را ترک کرد و در جزیره‌ای نزدیک فاروس مقیم شد؛ از آنجا خواهان آشتی گشت، اما اوکتاویانوس نادیده گرفت. کلئوپاترا، بی‌آنکه آنتونیوس خبر داشته باشد، گرز و دیهیم و تختی زرین به نشانه تسلیم خویش نزد اوکتاویانوس فرستاد؛ به گفته دیون، اوکتاویانوس پاسخ داد که اگر کلئوپاترا آنتونیوس را بکشد، خود و کشورش از گزند ایمن خواهند ماند.

آنتونیوس شکست خورده دوباره به اوکتاویانوس نامه نوشت و دوستی روزگار پیشین و «همه سبکسریهای بلهوسانه‌ای را که هر دو در زمان جوانی با هم مرتکب شده بودند» به یاد

او آورد، و حاضر شد که اگر آن سردار پیروز از جان کلئوپاترا در گذرد، خود را بکشد باز اوکتاویانوس پاسخی نداد. کلئوپاترا از خزانه مصر آنچه را به دستش رسید در کوشکی گردآورد و به اوکتاویانوس خبر داد که اگر وی عقد صلحی آبرومندانه با وی نبندد، خود و آنهمه خواسته را از میان خواهد برد. آنتونیوس

سپاه کوچکی را که از نیروهایش بازمانده بود به نبردی بازپسین رهنمون شد. دلاوری نومیدانه‌اش پیروزی گزراپی به بار آورد؛ اما روز بعد، چون دید که چریکهای کلئوپاترا تسلیم اختیار نمی‌کنند و خبری به او رسید که کلئوپاترا مرده است، خود را با دشنه زخمی کرد. هنگامی که دریافت خبر دروغ بوده است، خواهش کرد تا وی را به برجی ببرند که شهبانو و چاکران خود را در غرفه‌های فرازین آن زندانی کرده بودند؛ او را از پنجره‌ای بالا کشیدند، و آنگاه در بازوان کلئوپاترا جان سپرد. اوکتاویانوس به کلئوپاترا رخصت داد تا از نهانگاه بیرون آید و دلدار خویش را به خاک سپارد؛ آنگاه او را نزد خود بار داد و چون بازمانده افسونگریهای زنی سی و نه ساله و در هم شکسته دیگر بر او کارگر نبود چنان شرایطی برای صلح با وی نهاد که زندگی را به دیده کسی که زمانی شهبانو می‌بوده بیهوده گرداند. کلئوپاترا چون بیگمان شد که اوکتاویانوس می‌خواهد او را چون اسیری برای آراستن جشن پیروزی رومی خویش به رم ببرد، ردای شاهانه به برگرد و افعی به سینه خویش فشرد و مرد. کنیزهایش خارمیون و ایریس در پی او خود را کشتند.

اوکتاویانوس روا داشت تا کلئوپاترا در کنار آنتونیوس به خاک سپرده شود، اما کایساریون و پسر مهتر آنتونیوس از فولویا را کشت؛ از جان فرزندان آنتونیوس و شهبانو درگذشت و آنان را به ایتالیا فرستاد؛ اوکتاویا این کودکان را چون فرزندان خویش پروراند. سردار پیروز خزانه مصر را، همان گونه که آرزو داشت، دست نخورده و سرشار یافت. مصر از این ننگ که به صورت ایالتی از روم درآمد رهایی یافت؛ اوکتاویانوس لختی بر تخت بطالسه نشست و وارث داراییهای ایشان شد و از جانب خود فرمانداری باز نهاد تا کارهای کشور را به نام او براند. وارث فیصر وارثان اسکندر را به زانو درآورده و قلمرو اسکندر را به ضمیمه کشور خود ساخته بود؛ غرب یک بار دیگر، مانند آنچه در ماراتون و ماگنسیا رخ داده بود، بر شرق چیره گشت. نبرد غولان پایان یافته و مردی بیمار در آن پیروز شده بود.

جمهوری در فارسالوس مرد و انقلاب در آکونیون به فرجام رسید. روم آن دور مقدر را که هم افلاطون می‌شناخت و هم ما می‌شناسیم پیموده بود: پادشاهی، آریستوکراسی، اولیگارشی، دموکراسی، آشوب انقلابی، و دیکتاتوری.

کتاب سوم

امارت

۳۰ ق م - ۱۹۲ م

جدول گاهشماری

ق م

۳۰ : اوکتاویانوس مادام العمر اختیارات تریبونی می‌گیرد؛ تصنیف جلد دوم ساتیرها توسط هوراس

۲۹ : گئورگیك از ویرژیل؛ ترجیع بندها از هوراس

۲۷ : اوکتاویانوس لقب آوگوستوس گرفت.

۲۷ - ۶۸ میلادی : سلسله یولیو - کلاودیوسی

۲۷ - ۱۴ میلادی : امپراطوری آوگوستوس

۲۵ : آگریپا پانتئون را ساخت؛ رونق نیبولوس

۲۳ : سه مجلد نخستین قصاید هوراس

۲۰ : نخستین جلد مراسلات هوراس

۱۹ : درگذشت ویرژیل؛ رونق پروپرتیوس

۱۸ : وضع «قانون یولیانیوسی زنا»

۱۳ : تئاتر مارکوس؛ مجلد چهارم قصاید هوراس

۱۲ – ۹ : نبرد دروسوس در گرمانیا؛ انقیاد پانونیا به دست تیبریوس

۹ : رونق لیویوس؛ محراب صلح آگوستوس

۸ : درگذشت مایکنساس و هوراس

۶ : تیبریوس در رودس

۲ : تبعید یولیا

میلادی

۴ : آگوستوس تیبریوس را به پسر خواندگی پذیرفت.

۸ : تبعید اووید به تومی

۹ : شکست وارو در گرمانیا؛ «قانون پاپیا پوپایا؛ قانون یولیانیوسی ازدواج برجستگان»

۱۴ : مرگ آگوستوس

۱۴ – ۳۷ : امپراطوری تیبریوس

۱۴ – ۱۶ : گرمانیکوس و دروسوس در گرمانیا

۱۷ – ۱۸ : گرمانیکوس در خاور نزدیک

۱۸ : مرگ اووید

۱۹ : درگذشت گرمانیکوس؛ محاکمه پیسو

۲۰ : لزماژسته؛ رونق بازار سخن چینان

۲۳ – ۳۱ : حکومت سیانوس

۲۷ : تیبریوس در کاپرنای اقامت می‌گزیند.

۲۹ : وفات لیویا؛ تبعید آگریپینا

۳۰ : کلسوس عالم معارف عمومي

۳۱ : مرگ سپانوس

۳۷ – ۴۱ : امپراطوري گايوس (کاليگولا)

۴۱ – ۵۴ : امپراطوري کلاوديوس

۴۱ – ۴۹ : تبعيد سنکا

۴۳ : فتح بریتانیا

کلاوديوس با آگريپينا کهن ازدواج کرد.

۴۹ : سنکا پرايتور و للۀ نرون

۵۴ – ۶۸ : امپراطوري نرون

۵۵ : سنکا رسالۀ اندر شفقت را به نرون اهدا کرد. نرون بریتانيکوس را زهر داد.

۵۹ : نرون فرمان قتل مادرش آگريپينا را صادر کرد.

۶۲ : سقوط سنکا؛ مرگ پرسوس؛ نرون اوکتاویا را کشت و پوپایا را به زني گرفت.

۶۴ : حرق رم؛ شروع بد رفتاري و آزار مسيحيان در رم

۶۵ : اعدام سنکا و لوکانوس

۶۶ : درگذشت پترونيوس و تراسنپائتوس

۶۸ – ۶۹ : امپراطوري گالبا

۶۹ : (ژانويه – آوريل) امپراطوري اتو

۶۹ : (ژوئيه – دسامبر) امپراطوري وتيليوس

۶۹ – ۹۶ : سلسلۀ فلاويوس

۶۹ – ۷۹ : امپراطوري وسپاسيانوس

۷۰ : کولوسئوم؛ کوينتیلیانوس، نخستين استاد دولتي

۷۱ : وسپاسيانوس فيلسوفان را تبعيد کرد.

۷۲ : انتحار هلویدیوس پریسکوس

۷۹ – ۸۱ : امپراطوري تیتوس

۷۹ : آتشفشانی وزوویوس؛ مرگ پلینی کهن

۸۱ : طاق تیتوس

۸۱ – ۹۶ : امپراطوری دومیتیانوس؛ رونق مارتیالیس و سئاتیوس

۸۱ – ۸۴ : نبردهای آگریکولا در بریتانیا

۹۳ : آزار یهود و مسیحیان و فیلسوفان

۹۶ – ۹۸ : امپراطوری نروا

۹۸ : تاسیت کنسول

۹۸ – ۱۱۷ : امپراطوری تریانوس

۱۰۱ – ۱۰۲ : جنگ اول تریانوس با مردم داکیا

۱۰۵ : تألیف تواریخ، اثر تاسیت

۱۰۵ – ۱۰۷ : جنگ دوم تریانوس با مردم داکیا

۱۱۱ : پلینی کهن، فرماندار بیتینا

۱۱۳ : فوروم و ستون تریانوس

۱۱۴ – ۱۱۶ : جنگ تریانوس با اشکانیان

۱۱۶ : سالنامه تاسیت؛ سائیرهای یونانیس

۱۱۷ – ۱۳۸ : امپراطوری هادریانوس

۱۱۹ : کتاب زندگی قیصرها تألیف سونتونیوس

۱۲۱ – ۱۳۴ : بازدید هادریانوس از امپراطوری

۱۳۴ : رونق سالویوس یولیانیوس، قاضی حقوقدان

۱۳۸ – ۱۶۱ : امپراطوری آنتونیوس پیوس

۱۳۹ : مقبرة هادریانوس

آورلیوس آنتونیوس

۱۶۱ – ۱۶۹ : لوکیوس وروس، شریک در سلطنت

۱۶۱ : انستیتونیوس گایوس

۱۶۲ - ۱۶۵ : جنگ با اشکانیان

۱۶۶ - ۱۶۷ : طاعون سراسر امپراطوري را فرا مي‌گیرد

۱۶۶ - ۱۸۰ : جنگ با مارکومانها

۱۷۴ (؟) : مارکوس اورلیوس تفکرات را تألیف کرد.

۱۷۵ : طغیان آویدیوس کاسیوس

۱۸۰ : مرگ مارکوس اورلیوس

۱۸۰ - ۱۹۲ : امپراطوري کومودوس

۱۸۳ : توطئه لوکیلا

۱۸۵ : اعدام پرنیس

۱۸۹ : قحط؛ اعدام کلئاندر

۱۹۰ : پرتیناکس، ناظر

۱۹۳ : (اول ژانویه) قتل کومودوس

فصل یازدهم

دولت‌مردی آوگوستوس

۳۰ ق م - ۱۴ میلادی

I - در راه حکومت سلطنتی

اوکتاویانوس از اسکندریه تا آسیا رفت و همچنان به کار تجدید تخصیص کشورها و ایالات ادامه داد. تا تابستان سال ۲۹ ق م به ایتالیا نرسید. به هنگام ورود به ایتالیا، تقریباً تمامی طبقات روم از او به عنوان نجات دهنده استقبال کردند و برایش جشن گرفتند و سه شبانه روز به شادی پیروزی برخاستند. پرستشگاه یانوس را، به نشانه آنکه مارس (خدای جنگ) لحظه‌ای از جنگ و کشتار سیراب شده است، بستند. شبه جزیره نیرومند و توانای ایتالیا از بیست سال جنگ داخلی فرسوده شده بود. مردم از پرداختن به مزارع غافل مانده بودند، شهرها غارت یا محاصره شده بود، و بسیاری از ثروت شبه جزیره به یغما رفته یا نابود گشته بود. اداره امور دچار وقفه شده بود و حمایت از مردم از هم گسسته بود؛ دزدان شب هنگام هیچ کوجه‌ای را در امان نمی‌گذاشتند؛ راهزنان جاده‌ها را گرفته بودند، مسافران را می‌ربودند و به بردگی می‌فروختند. بازرگانی راه نقصان می‌پیمود، سرمایه‌ها به کار نمی‌رفت، نرخ بهره رو به افزایش بود، قیمت املاک رو به کاهش می‌رفت. اصول اخلاقی، که به واسطه تجمل و افزایش ثروت سستی گرفته بود،

از در هم ریختگی اوضاع و تنگدستی مردم البته بهبود نپذیرفته بود، زیرا کمتر چیزی است که همچون فقر بعد از توانگری بنیاد اخلاقی آدمی را به تباهی کشد. رم آکنده بود از مردمی که پایگاه اقتصادی و از پی آن ثبات اخلاقی را از کف داده بودند، سربازانی که طعم ماجراجویی چشیده و درس کشتار آموخته بودند، شهرنشینانی که از راه مالیات و بر اثر تورم پول در دوران جنگ از دست رفتن اندوخته‌های خود را به چشم دیده و حیران و بیکار در انتظار بودند تا مگر دوران باز گردد و ایشان دوباره به سازمان برسند، و زنانی که از فرط آزادی سخت سرگرم طلاق و سقط جنین و زنا بودند. از آنجا که شور حیات رو به زوال می‌رفت، مردم روز به روز به آرمان بچه‌نیوردن بیشتر دل می‌نهادند و فضل فروشان کم‌مایه از بدبینی و افکار کلی به خود می‌بالیدند.

این وضع نمودار کامل روم نبود، بلکه حکایت از بیماری خطرناکی می‌کرد که در عروق آن ریشه دوانیده بود. دریازنان از نو دست به کار شده بودند و برخوردکشی ایالات شادمانی می‌کردند. مردم شهرها و شهرستانها پس از باج ستانیهای پیاپی سولا، لوکولوس، پومپئوس، گابینیوس، قیصر، بروتوس، کاسیوس، آنتونیوس، و اوکتاویانوس به التیام جراحات خود می‌کوشیدند. یونان که صحنه کارزار بود ویران شده بود، مصر به غارت رفته بود، و خاور نزدیک سوروسات خود را به خورد صدها لشکر داده و به هزاران سردار رشوه داده بود؛ مردمان این سرزمینها از روم متنفر بودند و آن را همچون اربابی می‌دانستند که آزادی آنان را پایمال کرده بود، بی‌آنکه آرامش و امنیتی بدانها بخشیده باشد. چه می‌شد اگر رهبری از میانشان برمی‌خاست، از فرسودگی ایتالیا باخبر می‌شد، آنان را متحد می‌کرد، و به جنگ آزادیبخش دیگری بر ضد روم می‌برد؟

وقتی بود که سنای روم مردانه با این مخاطرات در می‌افتاد، لشکرهای قوی پنجه فراهم می‌آورد، سرکردگان توانا برایشان می‌گماشت، و با کشورداری مدبرانه ایشان را هدایت می‌کرد. اما در این هنگام از سنا فقط نامی باقی مانده بود. خاندانهای بزرگ، که نیروی سنا را تشکیل می‌دادند، بر اثر جنگ و ستیز یا عقیم بودن زوال یافته بودند و سنن کشورداری به کسبه و سربازان و مردم شهرستانها، که جانشین ایشان شده بودند، انتقال نیافته بود. سنای جدید با سپاس اختیارات عمده خود را به کسی واگذار کرد که آماده طرح نقشه، قبول مسئولیت، و رهبری بود.

اوکتاویانوس پیش از آنکه سازمان قدیم را لغو کند، مدتی در تردید بود، و دیون کاسیوس چنان گفته است که اوکتاویانوس راجع به این موضوع با مایکناس و آگریپا بحث مفصلی کرد. از آنجا که در نظر ایشان تمامی حکومتها همان حکومت اولیگارشیک بود، مسئله برای ایشان آن نبود که میان حکومت سلطنتی و آریستوکراسی و دموکراسی یا حکومت عامه یکی را برگزینند؛ بلکه مسئله آن بود که از میان سه صورت حکومت اولیگارشیک، یعنی صورت حکومت سلطنتی متکی بر ارتش، یا صورت آریستوکراسی موروثی، و یا صورت دموکراسی بر اساس ثروت طبقه سوداگران، کدام یک را با توجه به اوضاع و احوال روز اتخاذ کنند. اوکتاویانوس این هر سه را در امپراطوری خود توأم ساخت؛ چنانکه در آن فرضیات سیسرون و سابقه پومپئوس و سیاست قیصر را با یکدیگر درآمیخت.

مردم راه حل اوکتاویانوس را فیلسوف مآبانه پذیرفتند. دیگر دلباخته آزادی نبودند، بلکه، خسته و فرسوده، امنیت و نظم آرزو می‌کردند و هر که ورزش و تفریح و نان ایشان را تضمین می‌کرد می‌توانست برایشان حکومت کند. به نحو مبهمی در می‌یافتند که کمیته‌ای ناهنجار ایشان، که آلوده فساد شده و حرمت خود را از دست داده بود، از عهده حکومت بر امپراطوری و اعاده سلامت به ایتالیا بر نمی‌آید، حتی اداره روم نیز از آن ساخته نیست. هر چه حیطة

آزادی وسیعتر باشد، دشواریهای آن فراوانتر است. آنگاه که روم صورت کشور - شهر خود را از دست داد، امپراطوری آن را خواه ناخواه به تقلید از مصر و ایران و مقدونیه کشاند. از میانه هرج و مرجی که بر اثر سقوط آزادی در ورطه فردگرایی و آشفتگی پدید آمده بود حکومت جدیدی بایست ایجاد می‌شد تا نظم

جدیدی برای آن قلمرو وسیع پدید آورد. تمامی دنیای مدیترانه، آشفته حال و نابسامان، زیر پای اوکتاویانوس افتاده و در انتظار کشورداری روزگار به سر می‌برد.

آنجا که قیصر با شکست مواجه شد، اوکتاویانوس پیروز از میدان به در آمد، زیرا اوکتاویانوس از قیصر شکیباتر و مکارتر بود و فن به کار بردن کلام و صور آن را درک می‌کرد. در مواردی، عمومی بزرگش بر اثر کوتاهی وقت مجبور شده بود سنان جاری را در هم شکند و تغییرات یک نسل را در نیمه یک سال از عمر مردمان بگنجاند. اوکتاویانوس مایل بود که در چنین مواردی با احتیاط و آهسته قدم بردارد. از این گذشته، اوکتاویانوس دارای مکنّت سرشار بود. سوئونیوس می‌گوید: هنگامی که اوکتاویانوس خزاین مصر را به روم آورد «پول چنان فراوان شد که نرخ بهره تنزل کرد.» و از دوازده درصد به چهار درصد رسید و «قیمت املاک سخت بالا رفت.» همینکه اوکتاویانوس بر همه آشکار ساخت که حقوق مالکیت باز هم مقدس است و او دیگر با خدمت اجباری و مصادرة اموال موافق نیست، پول از نهانگاهها بیرون آمد، سرمایه‌ها به کار افتاد، تجارت توسعه پذیرفت، ثروت باز انباشته شد، و اندکی از آن نیز به نزد کارگران و بردگان راه یافت. تمامی طبقات ایتالیا از شنیدن اینکه منافع امپراطوری نصیب ایتالیا می‌شود و رم همچنان پایتخت باقی می‌ماند خشنود بودند؛ از اینکه تهدید قیام شرق تا مدتی فرو می‌نشست، و از اینکه رؤیای قیصر برای تشکیل کشور مشترک المنافع که حقوق مردم در آن برابر باشد جای خود را به بازگشت بی سر و صدای امتیازات نژاد برتر داده بود، آسوده خاطر شدند.

اوکتاویانوس، از محل این یغمای پربرکت، نخست دین خود را به سربازان پرداخت. ۲۰۰،۰۰۰ نفر را در ارتش نگاه داشت که یکایک ایشان به موجب سوگند وفاداری شخصی اجبر او بودند ۳۰۰،۰۰۰ نفر بقیه را با اعطای اراضی کشاورزی مرخص کرد و در ضمن به هر سرباز هدیه نقدی قابل توجهی بخشید. به سران لشکر، پشتیبانان، و دوستاران خود نعمت و مال بسیار داد. در چند مورد، کسری خزانه کل را از وجوه شخصی خود جبران کرد. به شهرستانهایی که از تاراجهای سیاسی یا بلاهای آسمانی در عذاب بودند یک سال خراج را بازپس فرستاد و مبلغ هنگفتی جهت التیام وضع ارسال داشت. همه مالیاتهای عقب مانده را به مالکان بخشید و اسناد دیون ایشان را به دولت در ملاء عام سوزاند. بهای غلاتی را که بابت خیریه داده می‌شد پرداخت. برای تهیه نمایشهای مجلل و وسایل تفریح، مبالغ هنگفتی به مصرف رساند و به تمامی اتباع کشور نقدینه‌ای بخشید.

تا بیکاری را براندازد و روم را زیبا سازد، و مخارج اینهمه را از کیسه خود پرداخت. دیگر چه جای عجب بود اگر ملتها او را خدایی می‌شمردند؟

در ضمن که آن همه پول از کف او سرازیر می‌شد، خود امپراطور بورژوا ساده می‌زیست، از تجملات نجبا و امتیازات مقام پرهیز می‌کرد، لباسهایی را که زنان در خانه او می‌پوشید، و همیشه در اطاق کوچکی از کاخ قدیم هورتنسیوس می‌خوابید. هنگامی که آن کاخ پس از بیست و هشت سال اقامت او در آن به آتش سوخت، اوکتاویانوس قصر جدید خود را بر اساس نقشه همان قصر ساخت، و مانند سابق در همان چهار دیواری کوچک می‌خفت. حتی در مواقعی که از چشم شهریان دور بود، بیشتر مانند یک تن فیلسوف زندگی می‌کرد تا یک تن شهریار. تنها تفریحی که بدان دلخوش بود این بود که از کارهای دولت بگریزد و با فراغ بال در آبهای ساحل کامپانیا قایقرانی کند.

اوکتاویانوس گام به گام سنا و مجالس را راضی کرد، یا با لطف و عنایت به آنان اجازه داد تا اختیاراتی به شخص او اعطا کنند، و این امر مجموعاً او را از همه حیث، جز نام، شاه می‌ساخت. وی همواره عنوان امپراطور را به عنوان فرمانده کل نیروهای مسلح دولت برای خود حفظ می‌کرد. ارتش، غالب اوقات، در خارج پایتخت و معمولاً بیرون از خاک ایتالیا می‌ماند؛ لذا مردم، در عین حال که به همه مراسم جمهوری در گذشته می‌پرداختند، می‌توانستند فراموش کنند که تحت سلطنتی نظامی زندگی می‌کنند، و در این دستگاه، مادام که حکومت الفاظ میسر بود، زور و قدرت پنهان بود. اوکتاویانوس، در سالهای ۴۳، ۳۳، و از ۳۱ تا ۲۳ هر سال به کنسولی انتخاب شد و به موجب اختیارات تریبونی، که در سالهای ۳۶ و ۳۰ و ۲۳

به او اعطا گردیده بود، مادام العمر از مصونیت تریبون و حق گذارندن قانون در سنا یا مجلس و حق وتو کردن در مورد اقدامات هر يك از مأموران رسمي دولت برخوردار بود. هیچ کس نسبت به این دیکتاتوری دوستانه اعتراضی نداشت. بازرگانانی که در تنور گرم صلح نان می پختند، سناتورهایی که غارت‌های اوکتاویانوس را در مصر نمی پسندیدند، سربازانی که زمین یا مقام خود را از برکت وجود او داشتند، کسانی که از قوانین و انتصابات و وصیتنامه قیصر بهره می بردند، تمامی این افراد اکنون با هومر هماواز بودند که حکومت یکنفره بهترین حکومت‌هاست، یا دست کم در صورتی بهترین حکومت‌هاست که آن يك نفر مانند اوکتاویانوس دستش با کیسه آشنا و به قدر او کاری و لایق باشد، و تا آن حد در راه خیر و صلاح کشور آشکارا فداکاری کند.

در سال ۲۸، که برای سرشماری و نظارت در رفتار و اخلاق عمومی با آگریپا همکاری می کرد، جمعیت ایتالیا را سرشماری کرد، در شرایط عضویت سنا تجدید نظر نمود و تعداد اعضای آن را به ۶۰۰ نفر تقلیل داد، و خود مادام العمر پرنیکس سناتوس نامیده شد. معنی این عنوان در ابتدا «نخستین مرد سنا» و «ارشد سنا» بود، اما چیزی نگذشت که این لفظ

شاهزاده‌ای را پیدا کرد که مفهوم فرمانروا نیز در آن باشد؛ همچنان که کلمه امپراتور، که به معنی فرمانده کل ارتش بود، به واسطه تصدی اوکتاویانوس در تمام مدت عمر، به معنی فعلی امپراتور درآمد. تاریخ بحق حکومت اوکتاویانوس و جانشینان او را تا مدت دو قرن، به جای آنکه سلطنتی بخواند، امپراطوری خوانده است. چون تا هنگام مرگ کومودوس تمامی امپراطوران لااقل به صرف کلام قبول داشتند که فقط «رهبران» سنا هستند. اوکتاویانوس، به این منظور که ظاهر اختیارات خود را دلپذیرتر سازد، در سال ۲۷ تمامی مقامات خود را واگذار کرد، اعاده جمهوری را اعلام داشت، و (در سی و پنجسالگی) اظهار علاقه کرد که از کارهای دولتی بازنشسته شود و زندگی خصوصی خود را دنبال کند. شاید ترتیب نمایش قبلاً داده شده بود. اوکتاویانوس یکی از آن مردان محتاط بود که معتقدند راستی بهترین سیاست‌هاست، منتها آن را باید با معرفت به کار برد. سنا در مقابل استعفای اوکتاویانوس از کار استعفا کرد، تقریباً تمامی اختیارات را به وی بازگرداند، از او خواست باز هم رهبری کشور را بر عهده بگیرد، و لقب آوگوستوس (محرم؛ محتشم) را به وی اعطا کرد. تاریخ این لقب را بخطا نام او پنداشته است. تا آن هنگام، این لقب را فقط در مورد اشیا و اماکن مقدس و همچنین نسبت به برخی خدایان آفریننده یا افزایش دهنده به کار می بردند؛ همینکه اوکتاویانوس این لقب را یافت، هاله قدس و حمایت مذهب و خدایان او را در بر گرفت.

ظاهر مردم روم تا مدتی می پنداشتند که «اعاده» جمهوری واقعیتهایی در بر ندارد، و ایشان جمهوری را در ازای صفتی که اعطا کرده بودند باز می گیرند. مگر سنا و مجالس باز هم به وضع قانون و انتخاب قضات اشتغال نداشتند؟ چرا؛ آوگوستوس یا نمایندگان او قوانین را صرفاً «پیشهاد» و مهمترین داوطلبان انتخابات را «نامزد» می کردند. اوکتاویانوس، به عنوان امپراتور و کنسول، حاکم ارتش و خزانه بود و قوانین را اجرا می کرد، و به موجب امتیازات تریبونی بر کلیه فعالیت‌های دیگر دولت نظارت داشت. اختیارات او از اختیارات پریکلس یا پومپئوس یا يك رئیس جمهور فعال امریکا در زمان ما چندان بیشتر نبود؛ تفاوت اصلی در دوام آن اختیارات بود. در سال ۲۳ از کنسولی استعفا کرد، اما سنا اختیارات [پروکنسول](#) را به او اعطا کرد که در نتیجه بر همه مأموران رسمي در تمامی شهرستانها نظارت یافت. باز هم کسی اعتراض نکرد، بلکه، برعکس، همینکه خطر کمبود غلات بروز کرد، مردم سنا را محاصره کردند و با شدت می خواستند که آوگوستوس دیکتاتور شود. وضع ایشان تحت حکومت عده‌ای سناتور چنان خراب شده بود که به دیکتاتوری متمایل شده بودند، و فرض بر آن بود که آن دیکتاتوری جانب ایشان را همچون سپری در برابر نیروی ثروتمندان نگاه خواهد داشت. آوگوستوس آن تقاضا را رد کرد، اما اختیار «نخیره غشا» را در دست گرفت، سرعت به کمبود غله پایان داد، و چنان مورد حقیقت‌سناسی واقع شد که چون همه چیز و همه رسوم و معتقدات روم را به صورت خود می آراست، رومیان با تسلیم و رضا اعمال او را نظاره می کردند.

اکنون به مطالعه بالنسبه مفصل این حکومت امپراطوري مي پردازيم، زیرا از چند لحاظ يکي از ظرفيت‌ترين و دقيق‌ترين کارهاي سياسي در طول تاريخ همین حکومت امپراطوري بوده است.

امپراطور در آن واحد اختيارات مقننه و مجريه و قضاييه را در دست داشت: مي‌توانست قانون يا فرمان به مجالس يا سنا پيشنهاده کند، مي‌توانست آن قوانين يا فرمانها را به مورد اجرا گذارد، مي‌توانست آنها را تفسير و، در موارد نقض، مرتکبين را مجازات کند. سونتونيوس مي‌گويد: آوگوستوس مرتباً بر مسند قضا مي‌نشست و گاه تا شامگاهان به کار مشغول بود. «و اگر حال خوشي نداشت، بر تشك گاه مي‌نشست. ... بسيار خبير و سخت خليف بود.» آوگوستوس، از آنجا که وظائف چندين سمت را بر عهده داشت، کابينه‌اي غير رسمي تشکيل داد که در آن مشاوراني نظير مايکناس، مديراني نظير آگريپا، و سرکردگاني نظير تيبريوس شرکت داشتند؛ و همچنين ادارتي تازه کار جهت امور دفتر و اداري به وجود آورد که کارمندان آن را بيشتري آزاد شدگان و بردگان او تشکيل مي‌دادند.

کاسيوس مايکناس بازرگان و دولتمندي بود که نيمي از زندگي خود را به کمک آوگوستوس در جنگ و صلح، در سياست و جهانداری، و بالاخره با بي‌ميلي در امر عشق و وقف کرده است. کاخ او [بر اسکويلىوس](#) به واسطه باغها و استخر شنايي آکنده از آب گرم شهره بود. دشمنانش او را مردی اپيکوري و زن خو توصيف مي‌کردند، زیرا همواره در ميان البسه ابريشمين و زيورهاي مختلف مي‌خرايد و از تمامي فنون شکمپوروي روميان خبردار بود. از ادبيات لذت مي‌برد و با گشاده‌دستي اديبان و هنرمندان را مي‌پرورد. مزرعه و یرژیل را به او بازگرداند. و مزرعه ديگري به هوراس بخشيد، و منبع الهام منظومه گئورگيک و یرژیل و قصايد هوراس شد. از قبول مقام رسمي ابا داشت، هر چند تقريباً هر مقامي را که مي‌خواست مي‌توانست به دست آورد؛ چندين سال بر سر اصول و جزئيات اداره امور و سياست خارجي زحمت کشيد. آن قدر دلدار بود که چون آوگوستوس را سخت بر خطا مي‌ديد او را شماتت مي‌کرد؛ و چون درگذشت (۸۰ ق.م)، امپراطور فقدان او را همچون دردي درمان ناپذير ماتم گرفت.

شايد بنا به توصيه مايکناس بود که آوگوستوس - که خود از خانواده‌هاي طبقه متوسط بود و از احساس تحقيري که اشراف نسبت به بازرگاني داشتند بري بود - آن همه بازرگان را به مقامات اداري و حتي به فرمانداري ولايات گماشت. با خضوع و خشوع مکرر و اعطاي اختيارات استثنائي

به کميسيونهاي سنا و تشکيل يك «شوراي رهبران»، که در حدود بيست تن در آن عضويت داشتند و اکثرشان سناتور بودند، سنا را که از اين بدعت رنجيده بود بر سرلطف او در هم راه گذشت زمان، تصميمات اين شورا در حکم «نظر مشورتي سنا» درآمد، و همچنانکه اختيارات و وظائف سنا رو به زوال مي‌رفت، اختيارات و وظائف اين شورا رو به ازدياد بود. هر قدر هم که آوگوستوس نسبت به سنا کرنش و احترام مي‌کرد، باز هم سنا صرفاً مهمترين آلت دست او بود. به عنوان [سنسور](#)، چهار بار شرايط عضويت آن را مورد تجديد نظر قرار داد؛ اين اختيار را داشت که سناتورها را، به علت عدم صلاحيت اداري يا فسق و فجور شخصي، از سنا بيرون راند، و اين کار را هم کرد؛ غالب اعضاي جديد سنا را او نامزد مي‌کرد؛ کوايستورها و پرايستورها و کنسولهايي که پس از انقضاي دوره خدمت خود به سنا مي‌آمدند يا توسط خود او انتخاب شده بودند يا با رضاي او. دولتمندترين بازرگانان ايتاليا در سنا جمع بودند، و اين دو گروه تا حدي به وسيله آن موافقتنامه سلطه متحد، که سپرون پيشنهاده کرده بود، با يکديگر همکار شده بودند. نيروي ثروت بر غرور و مزيت ناشي از تبار لگام مي‌زد، اشرافيت موروثي سوء استفاده و لجام گسيختگي اهل ثروت را مانع مي‌شد.

به پيشنهاده آوگوستوس، جلسات سنا محدود به اول و پانزدهم هر ماه شد و معمولاً فقط يك روز به طول مي‌انجاميد. چون آوگوستوس به عنوان «ارشد سنا» بر جلسه رياست داشت، هيچ قانوني بدون رضاي او

مطرح نمی‌توانست شد؛ و در حقیقت هر قانون یا لایحه‌ای که پیشنهاد می‌شد توسط او یا دستیارانش تهیه شده بود. در این هنگام، وظایف قضاییه و مجریه، سنا به کار قانونگذاری آن می‌چربید. سنا عمل دیوان عالی را انجام می‌داد، به وسیله کمیسیونها بر ایتالیا حکومت داشت، و اجرای امور دولتی مختلف را رهبری می‌کرد. سنا آن شهرستانهایی را که محتاج سرپرستی نظامی زیاد نبودند تحت حکومت خود داشت، اما روابط خارجی در اختیار امپراتور بود. سنا، که بدین نحو اختیارات قدیم خود را از دست داده بود، حتی از وظایف محدود خود نیز غافل ماند و بیش از پیش مسئولیت امور را به امپراتور و ارکان او واگذار کرد.

مجالس هنوز هم تشکیل جلسه می‌دادند، هر چند فاصله جلسات زیادتر می‌شد؛ هنوز هم رأی می‌دادند، اما رأی ایشان فقط درباره قوانین یا پیشنهاد نامزدی افرادی بود که امپراتور تصویب کرده بود. حق پلیها نسبت به اشغال مقامات دولتی عملاً در سال ۱۸۰۰ ق.م به موجب قانونی خاتمه یافت که حصول مقام دولتی را محدود به اشخاصی می‌کرد که لااقل ۴۰۰،۰۰۰ سسترس (۶۰۰،۰۰۰ دلار) یا بیشتر از آن ثروت داشته باشند. آگوستوس سیزده بار داوطلب کنسولی شد و مانند سایر داوطلبان از مردم التماس رأی داشت، این عمل سر نهادن آمیخته به لطفی بود به فن نمایش. از فساد بدین نحو جلوگیری شده بود که هر داوطلب موظف بود قبل از انتخابات تضمین مالی بپردازد که از رشوه دادن خودداری کند. مع الوصف، خود آگوستوس یک بار هزار سسترس به هر یک از رأی دهندگان قبیله خود داد تا مطمئن شود رأی صحیح است. تریبونها و کنسولها تا قرن پنجم میلادی همچنان انتخاب می‌شدند، اما از آنجا که اختیارات عمده به دست امپراتور افتاده بود، این مقامات بیش از آنکه جنبه مجریه داشته باشند جنبه اداری

داشت و بالاخره صرفاً عنوانی شد. حکومت واقعی مردم را آگوستوس در دست مأموران حقوق بگیر محلی نهاده بود، که به نیرویی مرکب از ۳۰۰۰ پلیس، تحت ریاست «رئیس پلیس شهری» مجهز بودند. آگوستوس، به منظور اینکه نظم دلخواه خود را بیشتر تضمین و قدرت خود را تحکیم کند، با نقض شدید سوابق، شش لشکر هزار نفری در نزدیکی و سه لشکر در داخل روم نگاه داشت. این نه لشکر، «پاسداران امپراتور» یا ستاد فرمانده کل شدند. همین ستاد بود که در سال ۴۱ میلادی کلاودیوس را امپراتور کرد و دست به کاری زد که مقدمه انقیاد حکومت به دست ارتش بود.

آگوستوس از لحاظ اداره امور پس از رم به ایتالیا و شهرستانها توجه کرد. به تمامی جوامع ایتالیایی، که سهم خود را در جنگ با مصر ادا کرده بودند، حق شارمندی روم یا امتیاز محدودی در استفاده از «حقوق لاتینی» اعطا کرد. به شهرهای ایتالیا با ارسال هدایا کمک کرد، با ساختمانهای جدید آنها را زینت داد، و طرحی ریخت که به موجب آن اعضای مجلس محلی می‌توانستند به وسیله پست در انتخابات مجلس روم شرکت کنند. شهرستانها را به دو گروه تقسیم کرد: آن گروه که محتاج دفاع فعال بودند، و آن گروه که محتاج چنین دفاعی نبودند. حکومت دسته اخیر را (که عبارت بودند از سیسیل، بائیتیکا، بخشهای نابون در گل، مقدونیه، آخایا، آسیای صغیر، و بیتینیا، پونتوس، قیرس، کرت، کورنه، و افریقای شمالی) به سنا واگذاشت؛ و شهرستانهای دیگر یا «شهرستانهای امپراتوری» توسط نمایندگان، فرستادگان، و نظارت خود او اداره می‌شدند. این ترتیب دلپسند فرصتی به آگوستوس می‌داد که بر ارتش، که بیشتر در شهرستانهای «مورد خطر» مستقر بود، نظارت داشته باشد؛ و این ترتیب درآمد سرشاری را که از مصر حاصل می‌شد در اختیار او قرار می‌داد و دست او را باز می‌گذاشت تا از طریق ناظران امور، که جهت تحصیل خراج در تمامی شهرستانها می‌گماشت، کارهای فرمانداران مأمور سنا را زیر نظر بگیرد. در این هنگام، هر یک از فرمانداران حقوق معینی دریافت می‌داشتند، و از این جهت وسوسه فرمانداران به اینکه از رعایای خود تاوان بگیرند تا حدی فرو نشسته بود. از این گذشته، وجود دسته کارمندان کشوری موجب بقای اداره امور می‌شد و از بدکاری مقامات مافوقی که شغل موقت داشتند جلوگیری می‌کرد. نسبت به پادشاهان کشوری دست نشانده با نزاکت خردمندانه رفتار می‌شد، و ایشان نیز کاملاً از آگوستوس فرمانبرداری می‌کردند. آگوستوس غالب ایشان را راضی کرده بود که پسران خود را به کاخ او بفرستند تا به طرز رومی تربیت شوند با این ترتیب سخاوتمندانه، آن جوانان، تا زمان جلوس خود بر تخت، حکم گروگان را داشتند و پس از آن بی اراده وسیله رومی کردن سرزمین خود می‌شدند.

آوگوستوس، در وفور قدرتی که پس از استیلای بر مارکوس آنتونیوس در آکتیون به دست آورده بود، و با ارتش و بحریه نیرومندی که داشت، ظاهرأ در نظر داشت امپراطوری را تا اقیانوس اطلس، صحرای افریقا، رود فرات، دریای سیاه، دانوب، و الب توسعه دهد؛ برای

حفظ صلح رومی در تمامی مرزها بایست سیاست تهاجمی اتخاذ می‌شد نه سیاست تدافعی. امپراطور شخصاً فتح اسپانیا را کامل کرد و حکومت گل را با چنان قدرت سرو سامان داد که تقریباً تا یک قرن آرام ماند. در مورد پارتها، آوگوستوس به همان قانع شد که پرچمها و باقیمانده اسرای را که در سال ۵۳ از کراسوس گرفته بودند مسترد دارند، اما در ارمنستان تیگرانس نامی را بر تخت نشاند که هوادار روم بود. برای تصرف حبشه و عربستان هم چند لشکرکشی بیهوده کرد. در دهه بین ۱۹ تا ۹ پسران زن او، تیبریوس و دروسوس، ایلیریا و پانونیا و رایتیا را منقاد ساختند. آوگوستوس، که از هجوم ژرمنها به گل به نحو دلخواه تحریک شده بود، به دروسوس فرمان داد که از رود راین بگذرد، و چون خبر یافت که آن جوان درخشان با جنگ و نبرد خود را به رود الب رسانده است، دلشاد شد. اما دروسوس بر اثر سقوط آسیب دید، سی روز با درد و عذاب دست به گریبان بود، و سپس مرد. تیبریوس، که دروسوس را با شدت مخصوص طبایع خوددار اما پرشور دوست می‌داشت، ۶۴۰ کیلومتر راه را از گل تا داخله گرمانیا سوار بر اسب پیمود تا برادرش را در ساعات آخر عمر در آغوش بگیرد. سپس جسد او را به رم برد و خود تمامی راه را پیاده پیشاپیش مشایعان برادر طی کرد (۹ ق.م). تیبریوس پس از بازگشت به گرمانیا در دو جنگ (۸ - ۷ ق.م و ۴ - ۵ میلادی) قبایل ساکن میانه دو رودخانه الب و راین را وادار به انقیاد کرد.

دو فاجعه عظیم، که تقریباً با یکدیگر روی داد، این حرارت توسعه‌طلبی را به سیاست صلح و آرامش تبدیل کرد. در سال ۶ میلادی، شهرستانهای پانونیا و دالماسی که تازه به دست روم تسخیر شده بودند شوریدند، تمامی رومیان مقیم آن سرزمینها را قتل عام کردند، ارتشی بالغ بر ۲۰۰،۰۰۰ نفر تشکیل دادند، و ایتالیا را به هجوم تهدید کردند. تیبریوس به شتاب با قبایل ژرمن صلح کرد و نیروهای فرسوده خود را به داخل پانونیا راند. با فنون نظامی، بیرحمانه و صبورانه، محصولاتی را که ممکن بود به کار دشمن آید تصرف یا نابود کرد و با جنگهای چریکی از تجدید کشت جلو گرفت، در ضمن کاملاً دقت داشت که غذای لشکریان خود او تأمین شود. با وجود آنکه در روم همه از این سیاست خرده می‌گرفتند، سه سال آن را دنبال کرد. عاقبت بدین خشنودی رسید که شورشیان گرسنه از هم متلاشی شدند و قدرت روم از نو مستقر گردید. اما در همان سال (۹ میلادی) آرمینیوس در گرمانیا طغیانی برپا ساخت، سه لشکر واروس - فرماندار رومی - را فریفت، به دام انداخت، و تمامی ایشان را کشت مگر آن چند نفری که مانند واروس به شمشیر خود کشته شدند. سونتونیوس می‌گوید: «چون آوگوستوس، این خبر را شنید، چنان سخت متأثر شد که تا چند ماه ریش و سر نتراشید، و گاه سرش را بر در می‌کوفت و فریاد می‌زد: «کوینتیلیوس واروس، لشکریان مرا باز ده!»» تیبریوس به گرمانیا شتافت، ارتش را در آنجا از نو نظم داد، از تماس با ژرمنها اجتناب کرد، و به فرمان آوگوستوس مرز روم را به این سوی راین بازگرداند.

این تصمیمی بود که به غرور امپراطور لطمه می‌زد، اما به اعتبار داور و می‌افزود. گرمانیا به بربریت و گذاشته شد - یعنی به فرهنگی غیر کلاسیک، غیر یونانی، و رومی - و آزاد ماند تا جمعیت روزافزون خود را بر ضد روم تجهیز کند. مع الوصف، همان دلایلی که برای تصرف گرمانیا موجود بود مقهور کردن سکوتیا واقع در جنوب روسیه (شمال دریای سیاه) را نیز ایجاب می‌کرد. امپراطوری بایست در جایی از توسعه باز می‌ماند، و در این صورت رود راین از هر مرز دیگری در مغرب جبال اورال بهتر بود. آوگوستوس پس از الحاق اسپانیای شمالی و باختری، رایتیا، گالاتیا، نوریوم، پانونیا، موئسیا، لوکیا و پامفولیا چنان دید که عنوان «خدای فزونی بخش» را بحق تحصیل کرده است. هنگام مرگ او، امپراطوری شامل ۸۰۸۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع یعنی بزرگتر از مساحت کشورهای متحد امریکا و بیش از صد برابر مساحت روم قبل از جنگهای کارتاژی بود. آوگوستوس به جانشینش وصیت کرد تا به همین امپراطوری که به عظمت آن هرگز دیده نشده بود، قناعت کند و بیشتر در پی آن باشد که آن امپراطوری را از داخل متحد و نیرومند سازد و کمتر به فکر توسعه آن بیفتد. از اینکه «اسکندر مرتب ساختن آن

امپراطوري را که به چنگ آورده بود از به چنگ آوردن آن دشوارتر نمیدانست.» ابراز تعجب کرد. صلح رومي آغاز شده بود.

III – حکومت ساتورنوس

نمی‌شود گفت که آوگوستوس بیابانی ساخته و نام آن را سرزمین صلح و آرامش نهاده است. ظرف ده سال پس از شکست آنتونیوس در آکتیون، اقتصاد دنیای مدیترانه چنان سرعت ترقی کرد که سابقه نداشت. اعاده نظم و ترتیب به خودی خود محرك بهبود وضع بود. امن و امان مجدد دریاها، ثبات حکومت، محافظه‌کاری آوگوستوس، صرف خزاین انباشته مصر، گشایش معادن و ضرابخانه‌های جدید، استحکام و سرعت جریان پول رایج، و تخفیف تراکم جمعیت از طریق واگذاری زمینهای کشاورزی و مهاجرت‌نشین متصرفات - آری، همه اسباب رفاه فراهم بود؛ پس چگونه ممکن بود سعادت این دعوت همگانی را اجابت نکند؟ هنگامی که آوگوستوس در پونتولی بود، گروهی از ملوانان اسکندریه که در آن حوالی پیاده می‌شدند در لباس جشن نزد وی رفتند و، چنانکه گویی با خدایی مواجهند، مواد معطر تقدیم او کردند و گفتند به واسطه وجود اوست که می‌توانند آسوده سفر کنند، با اطمینان به تجارت پردازند، و در آرامش زندگی کنند.

آوگوستوس، همچنانکه در خور نواده يك تن بانگذار بود، یقین داشت که بهترین اقتصاد آن است که آزادی را با امنیت توأم سازد. تمامی طبقات را با قوانینی که بخوبی اجرا می‌شد حمایت می‌کرد، شاهراههای بازرگانی را محافظت می‌نمود، به زمیندارانی که واجد مسئولیت بودند بدون گرفتن سود وام می‌داد، و فقیران را با غلات دولتی و لاتار و گاه گاه با هدایا می‌نواخت؛ برای بقیه مردم، تجارت آزاد و تولید و مبادله را بیش از پیش آزاد ساخت. با وجود این، اموری که به هدایت دولت انجام می‌شد در این هنگام به حجم بی‌سابقه‌ای رسیده بود و در اعاده حیات اقتصادی سهمی بسزا داشت. هشتاد و دو معبد ساخته شد؛ يك فوروم و باسیلیکای جدید جهت تسهیل عملیات پولی و دیوانهای داد افزوده شد؛ مجلس سناي جدید جای آن مجلس را که کلودیوس را به خاکستر مبدل کرده بود گرفت؛ شبستانهایی ساخته می‌شد تا از حرارت آفتاب بکاهد؛ تماشاخانه‌های که قبصر آغاز کرده بود تکمیل گشت و به نام داماد آوگوستوس، مارکلوس، خوانده شد؛ و امپراطور توانگران را برمی‌انگیخت تا، با صرف قسمتی از ثروت خود، در ساختن تالارهای باسیلیکاه، معابد، کتابخانه‌ها، تئاترها، و جاده‌ها ایتالیا را زینت کنند. دیون کاسیوس می‌گوید: «به فرمان آوگوستوس، آنان که به پیروزی می‌رسیدند از محل غنائم خود ساختمانی عمومی برپا می‌کردند تا یادبود فتح ایشان باشد.» آوگوستوس امیدوار بود که جلال روم قدرت کشور و نیز قدرت خود او را اعتلا بخشد و مظهری از آن دو باشد. در اواخر عمر، روزی گفت که رم را شهری از آجر یافته است و به صورت شهری از مرمر به جای می‌گذارد. غلوی قابل عفو بود: پیش از آمدن آوگوستوس، در رم ساختمانهایی مرمری کم نبود و پس از رفتن آوگوستوس، هنوز ساختمانهایی آجری بسیاری به جا بود. اما کمتر مردی برای شهری آنهمه زحمت کشیده بود.

یار و یاور جدایی ناپذیر او در تجدید بنای رم مارکوس ویپسانیوس آگریپا بود. این دوست کامل، به همراهی مایکناس، رهبری سیاست آوگوستوس را به عهده داشت. آگریپا در آن سال که شهربان بود (۳۳ قم) با افتتاح ۱۷۰ حمام عمومی و توزیع روغن و نمک رایگان، عرضه کردن ورزش تفریحی در مدت پنجاه و پنج روز متوالی، و اگذارن سلمانی رایگان به مدت يك سال در اختیار شهرنشینان - ظاهراً تمام از جیب خود - مردم را به سوی اوکتاویانوس جلب کرده بود. با آن قدرت و توانایی ممکن بود خود قبصر دیگری بشود، ولی وی ترجیح داد که يك عمر به آوگوستوس خدمت کند. تا آنجا که خبر داریم، زندگی او بر اثر جنجال خصوصی یا عمومی لکهار نشد. بدگویی رومیان که دیر یا زود هر کس دیگر را لکهار می‌کرد او را منزله بر جا گذاشت. وی نخستین رومی بود که اهمیت نیروی دریایی را درک کرد. طرح بحریه را ریخت، آن را ساخت، و خود فرماندهی آن را به دست گرفت. سستوس پومپیوس را شکست داد، دریازنی را فرو نشاند، و در آکتیون دنیایی را به کام

آوگوستوس گردانید. پس از این پیروزیها و تأمین صلح در اسپانیا و گل، سه بار خواستند مراسم خاص **پیروزی** برایش برپا دارند، ولی هر سه بار ابا کرد. با ثروتی که امپراطور قدرشناس در اختیار او نهاده بود، همچنان عاری از تجمل میزیست و، همچنانکه قبلاً با حدت و حرارت هم خود را وقف حفظ کشور کرده بود، در این هنگام مشغول امور عامه بود. از کیسه خود صدها کارگر را اجیر کرده بود تا جاده‌ها و عمارات و فاضلابها را تعمیر کنند و آبراهه مارکیانوسی را از نو بکشایند. آبراهه جدیدی به نام آبراهه یولیانیوسی ساخت و ذخیره آب رم را با ۷۰۰ چاه، ۵۰۰ چشمه، و ۱۳۰ آب انبار بهتر از پیش کرد. وقتی مردم از گرانی شراب شکایت داشتند، آوگوستوس زیرکانه گفت: «دامادم، آگریپا، ترتیبی داده است که روم تشنه نماند.» این بزرگترین مهندس رومی، با مرتبط ساختن دریاچه‌های لوکرینوس و اورنوس با دریا، بندری بزرگ و مرکز کشتی سازی وسیعی ساخت. نخستین حمام عمومی با شکوه را هم او ساخت، که باعث امتیاز رم بر سایر شهرها بود. باز هم از کیسه خود معبدی برای ونوس و مارس ساخت که بعداً توسط امپراطور هادریانوس تجدید بنا شد، و اکنون ما آن را به نام پانتئون می‌شناسیم و هنوز هم بر سر در آن کلمات «عمل ... م. آگریپا» به چشم می‌خورد. برنامه‌سی ساله‌ای برای نقشه برداری امپراطوری تنظیم کرد، رساله‌ای در جغرافی نوشت، و روی مرمر رنگ شده نقشه جهان را نقر کرد. مانند لئورناردو داوینچی، هم عالم بود، هم مهندس، هم مخترع فلاخنهای نظامی، و هم هنرمند. مرگ پیش از وقت او در سن پنجاهسالگی (۱۲ قم) یکی از غمهای فراوانی بود که آسمان سالهای آخر عمر آوگوستوس را تیره ساخت. زیرا دختر خود یولیا را به زنی به وی داده بود و امید می‌برد امپراطوری را به او به مرده ریگ بسپارد، زیرا از همه کس برای این کار لایقتر بود و با درستی و به خوبی بر آن حکومت می‌کرد.

ساختمانهای عمومی گرانبها همراه با خدمات وسیع دولتی مخارج دولت را به طور بی‌سابقه‌ای بالا برده بود. در این هنگام به مأموران شهرستانها و شهر داریها و کارمندان دفتری و پلیس حقوق ماهانه داده می‌شد، مخارج نگاهداری ارتش و بحریه عظیمی پرداخته می‌شد، ساختمانهای بی‌شمار ساخته یا مرمت می‌شد، و غلات و ورزشهای تفریحی حکم رشودهای داشت که مردم را آرام نگاه می‌داشت. از آنجا که مخارج از محل درآمد جاری تعهد می‌شد و هیچ گونه قرضه ملی بر دوش آیندگان گذاشته نمی‌شد، عمل اخذ مالیات در زمان آوگوستوس به صورت علمی مدون و صنعتی تعطیل ناپذیر درآمد. آوگوستوس بیرحم نبود، بارها مالیات افراد و شهرهای گرفتار را بخشید یا

از جیب خود پرداخت. ۳۵۰۰۰ لیور طلا را، که به عنوان «هبة تاجگذاری» به مناسبت پنجمین دوره کنسولی او توسط شهرداریها تقدیم شده بود، به خود آنها بازگرداند و هدایای بسیار دیگر را هم رد کرد. مالیات زمین را، که در دوره جنگهای داخلی بریتانیا وضع شده بود، ملغا ساخت و به جای آن بر ارثی که به هرکس از شهرنشینان امپراطوری، جز خویشاوندان نزدیک متوفا و درماندگان می‌رسید، مالیات پنج درصدی بست. به حراج يك درصد مالیات بسته شد، به بردفروشی چهار درصد و در مورد آزاد ساختن ایشان پنج درصد، و عوارض گمرکی از دو و نیم تا پنج درصد تقریباً از تمامی بندرهای ورودی جمع‌آوری می‌شد. همه شهرنشینان ضمناً مشمول عوارض شهرداری بودند، و املاک رم از معافیت مالیات ارضی که نصیب ایتالیا شده بود بهره‌ای نداشت. بابت آبی که از نهرهای بزرگ عمومی برده می‌شد مالیات اخذ می‌گردید. از اجاره اراضی و معادن و شیلات، از انحصار دولتی نمک، و از محل جرایمی که توسط دیوانها وضع می‌شد درآمد قابلی جمع می‌آمد. شهرستانها «باج زمین» و «باج سرانه» می‌پرداختند، که در حقیقت مالیات املاک و اموال بود. مالیاتها به دو خزانه که در معابد روم قرار داشتند سرازیر می‌شدند، یکی «خزانه ملی» که تحت نظارت سنا بود، و دیگری خزانه امپراطوری که متعلق به امپراطور بود و توسط شخص او اداره می‌شد. برای امپراطور نه فقط از املاک وسیع او درآمد واصل می‌شد، بلکه خیرخواهان و دوستان نیز در وصایای خود او را فراموش نمی‌کردند. مجموع مرده ریگی که از این راه در زمان حیات آوگوستوس نصیب وی شد به ۱۴۰۰۰۰۰۰۰ سسترس می‌رسید.

رویه‌مرفته مالیات در دوره امپراطوری شدید و بیرحمانه نبود، و تا زمان کومودوس نتایج حاصله مخارج مربوطه را توجیه می‌کرد. شهرستانها راه رفاه و سعادت می‌پیمودند و برای آوگوستوس خداوند مذابح شکرگزاری یا امید برمی‌افراشتند. حتی در شهر رم، که فضل فروشی را بازار گرمی بود، آوگوستوس

مجبور شد از گشادهدستی مردم در مدیحه سرایی جلوگیری کند. يك تن، شوقزده، میان کوچه‌ها می‌دوید و زن و مرد را دعوت می‌کرد که جان نثار آوگوستوس شوند، یعنی پس از مرگ آوگوستوس خودکشی کنند. در سال ۲۱۴ م. مسالاگورویوس، که خیمه‌گاه اوکتاویانوس را در فیلیپی تسخیر کرده بود، پیشنهاد کرد که لقب «پدر میهن» به آوگوستوس داده شود. سنا، که از داشتن مسئولیت و در ضمن حفظ افتخارات و ثروت شادمان بود، با خشنودی این لقب و سایر القاب تکبیر را نثار آوگوستوس کرد. طبقات بازرگان، که در این هنگام از همه وقت غنیتر شده بودند، هر ساله تولد او را در دو روز جشن می‌گرفتند. سونتونیوس می‌گوید: «همه‌گونه افراد، از هر طبقه، روز اول ژانویه برای او هدیه می‌آوردند.» وقتی کاخ قدیم او در آتش نابود کرد، تمامی شهرها و ظاهراً هر قبیله و صنفی در سراسر امپراطوری سهمی فرستاد تا آن را از نو بسازد. وی از قبول بیش از يك دینار از هر فرد ابا کرد، اما با وجود این بیش از حد کفاف پول جمع آمد. تمامی دنیای مدیترانه، پس از مشقات طولانی که دیده بود، خوش و مسرور می‌نمود، و آوگوستوس می‌توانست یقین کند که صبر و تحمل او کار دشواری را که بر عهده داشت به پایان رسانده است.

IV – اصلاحات آوگوستوس

آوگوستوس با سعی در نیکو و خوشحال ساختن مردم خوشبختی خود را نابود کرد، و این تحمیلی بود که روم هرگز بر او نبخشید. اصلاحات اخلاقی دشوارترین و ظریفترین شاخه دولتمردی است؛ جز چند تن فرمانروا، کسی جرئت اقدام بدان را نداشته است، غالب فرمانروایان این کار را به دورویان و قدیسان وا گذاشته‌اند.

آوگوستوس با فروتنی تمام این کار را با سعی در جلوگیری از تحول نژاد روم آغاز کرد. جمعیت روم رو به کاهش نمی‌رفت، بلکه بالعکس بر اثر اطعام و افزایش ثروت بردگان رو به افزایش بود. از آنجا که آزادشدگان مشمول خیریه بودند، بسیاری از شهرنشینان بردگان پیر یا بیمار را آزاد می‌کردند تا به وسیله دولت اطعام شوند. برخی از شهرنشینان نیز به واسطه عواطف بشری بردگان خود را آزاد می‌ساختند، و بسیاری از بردگان آن قدر پس انداز می‌کردند که خود از عهده پرداخت بهای خویش برمی‌آمدند و آزاد می‌شدند. از آنجا که پسران آزاد شدگان به خودی خود شارمند به حساب می‌آمدند، آزاد ساختن غلامان و پر زاد و ولد بودن اجانب با کم زاد و ولد بودن مردم بومی دست به یکی کرده بود تا خاصه نژادی رم را تغییر دهد. آوگوستوس حیران بود که از چنان جمعیت غیر متجانسی چه ثباتی می‌توانست به هم رسد، و از کسانی که خون اقوام منفاد در رگهایشان جریان دارد چه وفاداری توقع می‌توان داشت. به اصرار او، قانون فوفیاکانینیا (۲۱۴ م) و سایر قوانین چنین مقرر داشتند: مالک دو برده یا کمتر می‌تواند بردگان خود را آزاد کند، مالک سه برده تا ده برده می‌تواند نیمی از ایشان را آزاد کند، مالک یازده تا سی برده يك ثلث ایشان را، مالک سی و يك برده تا یکصد برده يك ربع ایشان را، مالک ۱۰۱ تا ۳۰۰ برده يك خمس ایشان را - و هیچ مالکی نمی‌تواند بیش از يك صد برده را آزاد کند.

شاید کسی آرزو کند که ای کاش آوگوستوس، به جای محدود کردن آزادی بردگان، برده‌داری را محدود کرده بود. اما در آن عهد برده‌داری امری مسلم بود، و مردم آن عهد از تصور نتایج اقتصادی و اجتماعی آزادی دسته جمعی و یکجای غلامان به وحشت دچار می‌شدند. همچنانکه کارفرمایان زمان ما از تنبلی، که ممکن است از تأمین کارگران ناشی شود، در هراسند. آوگوستوس در این مورد در اندیشه نژاد و طبقه مردم بود و نمی‌توانست فکر روم نیرومندی را بدون خصایص رومی و شجاعت و توانایی سیاسی، که نشانه رومیان قدیم بود، و از همه مهمتر بدون آریستوکراسی قدیم به خاطر راه دهد. انحطاط ایمان قدیم در میان طبقات بالاتر پستیبانان فوق طبیعی از دواج و وفاداری و ابوت را از میان برده بود. تغییر روش زندگی، از ده نشینی به شهرنشینی، باعث شده بود که کودکان را بیشتر به صورت گرفتاری و بازیچه ببینند تا به صورت دارایی. زنان می‌خواستند

حيث مادري، به طور كلي، آرزوي آزادي فردي راه خلاف حوايج نژادي را مي پيمود. چيزي كه بد را بتر مي كرد آن بود كه چشم دوختن به ماترك ديگران و ميراث خوري پرسودترين مشاغل ايتاليا شده بود. مردان بيفرزند يقين داشتند كه در ساليان آخر عمر خود طرف توجه شيادان پرتوقع واقع خواهند شد؛ و عده اي از مردان رومي چنان زياد اين توجه آزمندانه را با پسند خاطر مي پذيرفتند كه خود علتي اضافي براي بيفرزند ماندن شده بود. اطالة دوران خدمت نظام تعداد كثيري از جوانان را در سالهاي كه بيشتر استعداد ازدواج داشتند از اين كار باز مي داشت. عده زيادي از بوميان روم به طور كلي از ازدواج روي بر مي تافتند و آميزش با زنان خودفروش يا صيغه ها را، حتي به گرفتن چند زن متوالي، ترجيح مي دادند. ظاهرآ، اكثريت آنان كه ازدواج مي كردند تعداد افراد خانواده خود را به وسيله سقط جنين، كشتن نوزاد، بيرون ريختن مني، و جلوگیری از حمل محدود مي ساختند.

آوگوستوس از اين علايم تمدن به هم برآمده بود. اندك اندك چنان ديد كه جنش به سوي عقب - به سوي ايمان و اخلاقيات قديم - لازم است. همچنانكه گذشت سالها بصيرت او را روشن و پيكرش را فرسوده ساخت، احترام نسبت به «شيوة پيشينيان» از نو در او جان گرفت. چنان ديد كه براي زمان حال لطفي ندارد اگر يكسر از گذشته بگسلد؛ همچنانكه انسان براي عاقل بودن محتاج حافظه است، ملت نيز براي حفظ عقل خود بايد سنن متداوم داشته باشد. با جديت دوران كهولت، آثار مورخان رومي را مي خواند و به محسناتي كه آنان به روميان باستان نسبت مي دادند غبطه مي خورد. از گفتار كوينتوس متلوس درباره ازدواج لذت برد؛ آن را براي سنا خواند و به وسيله اعلاميه امپراطوري به مردم توصيه كرد. قسمت اعظم نسل قديم كه با او هم عقیده بودند نوعي فرقة پير ايشگري تشكيل دادند كه به اصلاح اخلاقيات از طريق قانون شايق بود، و شايد ليويا با نفوذ خود ايشان را ياري مي كرد. آوگوستوس با اختيارات خود به عنوان سنسور يك رشته قوانين را، كه اكنون تاريخ و توالي آنها معلوم نيست، به منظور اعاده اخلاقيات، ازدواج، وفاداري، ابوت، و زندگي ساده تر اعلام كرد يا به تصويب مجلس رساند. طبق اين قوانين، حضور نابالغان در مجامع تفريح عمومي جز در معيت خويشاوندان بالغ تهی شده بود، زنان اجازه نداشتند در نمايشهاي ورزشي شركت كنند و در تماشاي ورزشهاي گلابياتورها بايست در جاگاههاي بالاتر بنشينند. مخارج خانه، خدمتكار، ميهماني، عروسي، جواهر، و لباس تحديد شد. مهمترين اين قوانين **يوليانوسي** «قانون يوليانوسي عصمت و دفع زنا» (۱۸ ق م) بود. در اين قانون، نخستين بار در تاريخ روم، ازدواج به جاي آنكه دستخوش نظرات پدر باشد تحت حمايت دولت درآمد. حق پدر در كشتن دختر زناكار و فاسق او به مجرد كشف محفوظ ماند. شوهر اجازه داشت فاسق زن را، اگر در منزل

خود بيايد، بكشد، اما فقط در صورتي مي توانست زن خود را بكشد كه او را در حين ارتكاب گناه در خانه خود ببيند. شوهر ملزم بود ظرف شصت روز پس از كشف زناي زن او را به ديوان دادگستري ببرد؛ اگر شوهر چنان نمي كرد، پدر زن ملزم بود بر ضد دختر خود اعلام جرم كند. اگر پدر نيز از اين كار باز مي ماند، هر يك از اتباع كشور مي توانست زن را متهم سازد. زن زناكار تمام عمر نفي بلد مي شد، ثلث دارايي و نيمي از كابين خود را از دست مي داد، و ديگر حق ازدواج نداشت. در مورد شوهری كه به حيله زن خود را زناكار مي خواند مجازاتهاي مشابهي مقرر شده بود. مع الوصف، زن نمي توانست شوهر خود را به زنا متهم كند. شوهر مي توانست در امان قانون با فواحش رسمي رابطه داشته باشد؛ اين قانون فقط در مورد اتباع روم جاري بود.

احتمال مي رود كه در همان زمان آوگوستوس قانون ديگري، كه معمولاً به واسطه فصلي كه درباره ازدواج دو طبقه بالاتر دارد «قانون يوليانوسي ازدواج برجستگان» خوانده مي شود، به تصويب رسانده باشد. هدف اين قانون سه جانبه بود: تشويق و در عين حال تحديد ازدواج، جلوگیری از آلوده شدن خون رومي بر اثر آميختن با خون اجنبي، و اعاده مفهوم قديم ازدواج به صورت اتحادي به منظور توليد نسل. ازدواج براي مرداني كه كمتر از شصت سال و زناني كه كمتر از پنجاه سال داشتند و مي توانستند ازدواج كنند اجباري بود. وصايائي كه در آن شرط مي شد موصي له ازدواج نكند كان لم يكن تلقی مي گرديد. افراد مجرد جريمه مي شدند: اگر ظرف صد روز پس از فوت موصي ازدواج نمي كردند، از بردن ارث محروم مي شدند - مگر در مورد وراثت از اقوام - و حق شركت در جشنها و ورزشها را نداشتند. بيوه زنان و زنان

مطلقه فقط در صورتی ارث می‌بردند که ظرف شش ماه پس از وفات شوهر یا طلاق، از نو شوهر اختیار می‌کردند، دختران ترشیده و زنان بیفرزند پس از پنجاه سالگی ارث نمی‌بردند، و اگر مالک ۵۰۰۰ سسترس (۷۵۰۰ دلار) بودند و پنجاه سال هم نداشتند، باز از ارث محروم بودند. مردان طبقه سناتور نمی‌توانستند زن آزاد شده، بازیگر، یا فاحشه را به زنی بگیرند، و هیچ مرد دیگری را آزاد شده‌ای حق نداشت با دختر سناتور ازدواج کند. زنانی که بیشتر از ۲۰۰۰۰ سسترس ثروت داشتند بایست، مادام که شوهر نکرده بودند، یک درصد مالیات سالانه بپردازند. پس از ازدواج، این مالیات با ولادت هر کودک تقلیل می‌یافت و با زادن فرزند سوم قطع می‌شد. از میان دو کنسول، آن که فرزندان بیشتر داشت بر دیگری مقدم بود. در انتصابات دولتی قرار بود مردی که تعداد افراد خانواده او از همه بیشتر است تا حد امکان بر رقیبان خود مرجح باشد. هر زن که سه فرزند می‌آورد به «حق پوشیدن لباس خاص و رستن از اختیار شوهر می‌رسید.»

این قوانین تمامی طبقات حتی پارسایان را رنجاند. اینان شکایت داشتند که «حق سه فرزند» به نحوی

حساب می‌آوردند که «زن متجدد» زیاد از حد مستقل و سلیطه و هوسباز و ولخرج است. محروم گذاردن افراد مجرد از جشنها و نمایشهای عمومی بیش از آن شدید تلقی می‌شد که قابل اجرا باشد؛ به دستور آوگوستوس، آن ماده در ۱۲ قم ملغا شد. در سال ۹ میلادی «قانون پاپیا پوپایا» با تسهیل شرایط وراثت افراد مجرد، و تضاعف مهلت بیوه زنان و زنان مطلقه در تجدید ازدواج برای ارث بردن، و افزایش سهم وراثت بیفرزند قوانین یولیانیوسی را بیش از پیش نرمش بخشید. زنانی که سه فرزند می‌آوردند از محدودیتهایی که «قانون ووکونیا» (۱۶۹ قم) بر زنان میراث بر وضع کرده بود خلاصی یافتند. سنی که در آن هر یک از اتباع کشور می‌توانست داوطلب مشاغل مختلف گردد به نسبت تعداد افراد خانواده او تقلیل داده شد. پس از آن که قانون به تصویب رسید، مردم متوجه شدند که کنسولهایی که آن را تهیه کرده و نام خود را بر آن نهاده بودند خود افراد مجرد بیفرزند هستند. شایع بود که قوانین اصلاحی را مایکناس، که خود هیچ فرزند نداشت، به آوگوستوس، که یک فرزند داشت، پیشنهاد کرده است؛ و باز شایع بود که وقتی قوانین وضع می‌شد، مایکناس به لهو و لعب مشغول بود و آوگوستوس زن مایکناس را می‌فریفت.

تعیین میزان تأثیر و کاربری این قانون، که مهمترین قانون اجتماعی زمان باستان به شمار می‌رود، کاری دشوار است. در تدوین قوانین دقت نشده بود و مخالفان راههای گریز متعدد در آن می‌یافتند. برخی از مردان برای اطاعت از قانون زن می‌گرفتند و اندکی بعد زنان خود را طلاق می‌گفتند. دیگران کودکان را به فرزندی برمی‌داشتند تا مقام یا میراثی را به چنگ آورند و سپس فرزند خواندگان را آزاد - یعنی اخراج - می‌کردند. یک قرن بعد، تاسیت آن قوانین را نفس عجز و درماندگی خواند: «جذابیت بیفرزندی چنان نیرومند است که نمی‌تواند ازدواج و پرورش فرزند را زیاد کند.» بزهکاری اخلاقی ادامه داشت، اما مؤدبانتر از گذشته بود. در اشعار اووید بدکاری به صورت هنری ظریف درآمده و موضوعی است که خبرگان به نوآموزان درباره آن تعلیمات دقیق می‌دهند. آوگوستوس شخصاً در برندگی قوانین خود شک داشت و با هوراس همدستان بود که چنانچه دلها دستخوش تغییر نشوند، قوانین بی‌ثمر خواهند بود. آوگوستوس سعی بسیار کرد تا به دلهای مردم راه یابد: در جایگاهی که در ورزشگاه گلابیاتورها داشت، فرزندان متعدد گرمانیکوس را به عنوان سرمشق به تماشا می‌گذاشت؛ به پدر و مادرهایی که فرزندان متعدد داشتند هزار سسترس می‌بخشید؛ بنایی به یادبود کنیزکی ساخت که (بی‌شک بی‌اندیشه و طنپرستی) پنج قلو زاییده بود؛ و هنگامی که یک تن روستایی با هشت فرزند و سی و شش نوه و نوزده نتیجه به دنبال خود وارد رم شد، به شادی برخاست. دیون کاسیوس شرح می‌دهد که چگونه آوگوستوس در خطابه‌هایی که برای مردم می‌خواند «انتحار نژادی» را محکوم می‌کرد. از مقدمه اخلاقی تاریخ لیویوس لذت می‌برد و شاید او خود منبع الهام آن بود. تحت نفوذ آوگوستوس، ادبیات آن عصر جنبه آموزنده

و عملی به خود گرفت. به وسیله مایکناس یا خود، شخصاً ویرژیل و هوراس را راضی کرد که نبوغ شعری خود را وقف تبلیغ اصلاحات اخلاقی و مذهبی کنند. ویرژیل کوشید تا نعمات خود در منظومه گئورگیک رومیان را به زندگی کشاورزی باز گرداند؛ در منظومه حماسی انئید ایشان را به سویی خدایان

قدیم می‌خواند؛ و هوراس پس از آنکه نمونه‌ای از تمامی لذات جسمانی را به شعر درآورد، عود خود را به آهنگ مفاهیم پر هیج کارانه به ناله درآورد. در سال ۱۷ ق.م، آگوستوس «مسابقات قرن» را - که عبارت بود از سه روز مراسم، مسابقات، و نمایش به مناسبت بازگشت عصر طلایی ساتورنوس - معمول کرد؛ و هوراس مأمور شد منظومه کارمن سایکولاره را بسراید تا بیست و هفت پسر و بیست و هفت دختر، در دسته متحرک، آن را بخوانند. حتی هنر نیز به کار خاطرنشان ساختن درس اخلاقی می‌رفت. «محراب صلح» زیبا به طور برجسته زندگی و حکومت روم را می‌نمایاند، عمارات باشکوه دولتی به نشانه نیرو و شکوه امپراطوری ساخته شد، و دهها معبد به منظور انگیزتن ایمانی که تقریباً مرده بود بنا گردید.

در پایان کار، آگوستوس که شکاک و واقع‌بین بود یقین کرد که اصلاحات اخلاقی محتاج تجدید مذهبی است. نسل لادریه لوکرتیوس، کاتولوس، و قیصر دور خود را پیموده بود و کودکان آن نسل دریافته بودند که ترس از خدایان در حکم دوران جوانی خرد است. حتی اووید کلبی نیز اندکی بعد به شیوه ولتر نوشت: شایسته است که خدایانی باشند و شایسته است که ما چنین بیندیشیم که خدایان هستند. سنت پرستان علت جنگهای داخلی و مشقاتی را که به همراه آورده بود در غفلت از مذهب و خشم و قهر خدایان یافته بودند. در همه جای ایتالیا، مردم عذاب‌دیده آماده بازگشت به مذابح قدیم و سپاسگزاری از خدایان خود بودند، زیرا چنین می‌پنداشتند که خدایان آنان را برای چنین روزی، برای درک بازگشت دوران سعادت، نگاه داشته‌اند. هنگامی که آگوستوس، پس از آنکه مدتها از سر صبر انتظار مرگ لپیدوس سست کردار را کشیده بود، به جای او به مقام پونتیفکس ماکسیموس رسید (۱۲ ق.م)، برای انتخاب او، به قول خودش «چنان جماعتی از سراسر ایتالیا گرد آمدند که پیش از آن رم مانند آن را به خود ندیده بود.» آگوستوس احیای مذهبی را هم رهبری می‌کرد و هم پیروی، بدین امید که تجدید بنای اخلاقی و سیاسی در صورتی که با مفهوم خدایان درآمیزد سهلتر مورد قبول خواهد شد. چهار دارالعلم مذهبی را به مقام و ثروتی بی‌سابقه رساند، و از طریق انتخاب در رأس هر چهار قرار گرفت. انتصاب اعضای جدید را بر عهده خود گرفت، مرتب در جلسات هر چهار شرکت می‌جست، و در مراسم پرشکوه آنها حضور می‌یافت. کیشهای مصری و آسیایی را در روم مطرود ساخت، اما یهود را مستثنا داشت، و در

ایالات آزادی مذهب را مجاز کرد. باران هدایا بر معبد‌ها بارید و مراسم دسته‌ها و جشنهای مذهبی قدیم را تجدید کرد. «مسابقات قرن» سیمای غیر روحانی نداشت، بلکه هر روز از سه روز آن را مراسم و آوازهای مذهبی آکنده بود. اهمیت عمده آنها بازگشت دوستی فرخنده با خدایان بود. کیش باستانی، که از طرف چنان مقام بلندی پشتیبانی می‌شد، حیاتی تازه یافت و باز قرایح پرشور و امیدهای فوق‌الطبیعه مردم را به نوازش درآورد. در میان بازار آشفته ادیان مختلف و رقیب که پس از آگوستوس در روم راه یافته بود، کیش قدیم روم تا سه قرن بعد دوام آورد و همینکه مرد، با نام‌ها و نشانه‌های جدیدی از نو زاده شد.

آگوستوس خود یکی از رقیبان عمده خدایان خود شد. عموی بزرگ او آن بنا را نهاده بود. دو سال پس از قتل قیصر، سنا او را مقام الوهیت داد و پرستش او در سراسر امپراطوری رواج یافت. در همان سال ۳۶ ق.م، برخی از شهرهای ایتالیا در مجمع خدایان خود جایی به او کتاویانوس داده بودند. در سال ۲۷ ق.م نام او در زمره نام خدایانی که در سرودهای رسمی روم خوانده می‌شد درآمد؛ روز میلاد او روزی مقدس و تعطیل عمومی شد؛ و چون مرد، سنا چنین تصویب کرد که «روح» او را باید از آن پس همچون یکی از خدایان رسمی پرستش کرد. اینها همه در آن روزگار باستان طبیعی می‌نمود. مردم آن عهد هرگز تفاوت پایداری میان بشر و خدایان نیافته بودند، خدایان غالباً به قالب آدمیان درمی‌آمدند، و روح خلاق کسانی همچون هراکلس، لوکورگوس، اسکندر، قیصر، یا آگوستوس، خصوصاً در دیده مردم مذهبی مشرق زمین، اعجاز‌آمیز و ملکوتی می‌نمود. مصریان فراغنه و بطالسه و حتی آنتونیوس را خدا دانسته بودند، و آگوستوس دست کمی از ایشان نداشت. مردم زمان باستان، آن گونه که همگنان ایشان در این زمان خوش دارند پندارند، ساده لوح نبودند. خوب می‌دانستند که آگوستوس بشر است. آنگاه که به روح او یا روح دیگران مقام الوهیت می‌بخشیدند، کلمه «دئوس» یا «تئوس» را به کار می‌بردند که معادل قدیس در حکم پاپ در دین عیسویان بود، و در حقیقت قدیس سازی ارثی است که از خداسازی روم قدیم به عیسویان

رسیده است، و نمازگزاردن به بشري که بدان نحو خدا شده بود در آن زمان هیچ بیهودمتر از نماز گزاردن به قدیسان در زمان ما نمی نمود.

در خانه هاي ایتالیا، پرستش «روح» امپراطور با ستایش مخصوص لارس (لارها) یا خدایان خانگی و روح پدر خانواده توأم شد. این کار برای مردمی که مدت چند قرن آباي مرده خود را به خدایي رسانده، مذابحي برای ایشان ساخته، و نام معابد را بر مقابر اجدادي خود نهاده بودند هیچ اشکالي نداشت. هنگامی که آگوستوس در ۲۱ قم به آسیای یونانی رفت، دید که کیش پرستش او بسرعت در آن خطه راه یافته است. در موقوفات و خطابات، او را «منجي»، «مژده بخش» و «خدای پسر خدا» می خواندند. برخی از مردم می گفتند که آن مسیح که مدتها انتظارش را داشتند به صورت آگوستوس ظهور کرده و صلح و صفا و

سعادت برای آدمیان به ارمغان آورده است. شوراهاي بزرگ ایالات پرستش آگوستوس را در مرکز تشریفات خود قرار دادند. شهرستانها و شهرداریها کاهنان جدیدی به نام آگوستال تغیین کردند تا ترتیب زیارت و پرستش خدای جدید را بدهند. آگوستوس به دیدن این اوضاع ابروان را در هم کشید، اما عاقبت آن را به عنوان عامل تعالی روحانی امپراطوری، ملاط پیوند ذیقیمت دولت و کلیسا، و به عنوان کعبه مشترک و جامع عقاید معارض و متفرق پذیرفت. بدین سان، صرافزاده به قبول مقام الوهیت تن در داد.

V – شخص آگوستوس

این مرد، که در هجده سالگی وارث قیصر، در سی و یک سالگی سرور جهان، و مدت نیم قرن فرمانروای روم و معمار بزرگترین امپراطوری در تاریخ باستان بود، چگونه شخصی بود؟ این مرد در آن واحد ملال آور و فریبنده بود؛ معمولیتر از او هیچ کس نبود؛ با این وصف نیمی از مردم جهان او را می پرستیدند. بدنی ضعیف داشت و فاقد شجاعت خاصی بود، اما می توانست بر تمامی دشمنان فایق آید، کشورها را منظم سازد، و دولتی به وجود آورد که آن قلمرو وسیع را مدت دو قرن با سعادت بی سابقه اي هماغوش گرداند.

مجسمه سازان مرمر و برنز بسیار برای ساختن تندیس او مصرف کردند. برخی از این مجسمه ها آگوستوس را، با غرور شرمزده، جوانی جدی و پیراسته نشان می دهند، بعضی به صورت کاهنی موقر، عده اي به قیافه قدرت، و گروهی در جامه نظام - و در این مورد قیافه آگوستوس قیافه فیلسوفی است که، بدون رضایت خود، ادای سرکرده اي را در می آورد. این تمثالها، جز در برخی مواقع، رنج بیماریش را، که همیشه جنگ او علیه بی نظمی را مشروط و مقید به جنگ برای حفظ سلامتی می کرد، بخوبی آشکار نمی کنند. آگوستوس فاقد دلربایی ظاهری بود: مویی حنایی، سری بشگفتی سه گوش، ابروانی پیوسته، و چشمانی درخشان و نافذ داشت. با این وصف، قیافه او چنان ملایم و آرام بود که، به قول سونتونیوس، یک تن از مردم گل که به قصد کشتن وی آمده بود به دیدن او تغییر رأی داد. پوستی حساس داشت که هر چند گاه یک بار بر اثر نوعی کرم انگل به خارش می افتاد؛ روماتیسم پای چپ او را ضعیف ساخته، و ادارش می کرد که اندکی بلندگد؛ و خشکی مفاصل، از نوع ورم مفاصل، گاه دست راست او را از کار می انداخت. آگوستوس نیز مانند بسیاری از مردم روم در سال ۲۳ قم به نوعی بیماری نظیر تیفوس مبتلا شد؛ سنگ مثانه داشت و آسوده به خواب نمی رفت؛ در بهار هر سال «دچار اتساع حجاب حاجز می شد؛ و اگر باد از جنوب می وزید، نزله می گرفت.» در مقابل سرما چنان عاجز بود که در زمستان «سینه بند پشمی، پوششی جهت رانها و ساقها،

می پوشید. جرئت نداشت سر برهنه زیر آفتاب بیاید. از اسب سواری خسته می شد و گاه سوار بر تخت روان به میدان جنگ می رفت. در سی و پنج سالگی، پس از آنکه یکی از پرشورترین درامه های تاریخ را گذرانده بود، پیر می نمود - عصبی و بیمار و خسته بود، و به فکر کسی نمی رسید که چهل سال دیگر زنده

بماند. پزشکان مختلف را می‌آزمود؛ به یکی از ایشان به نام آنتونیوس موسا، که بیماری نامشخص (دمل کبد؟) را با ضماد سرد و استحکام معالجه کرده بود، پاداش فراوان داد و به افتخار وی تمامی پزشکان رومی را از مالیات معاف کرد. اما غالباً خود برای خود طبابت می‌کرد. روی روماتیسم خود، حمام آب نمک گرم و گوگرد می‌گرفت. غذای سبک و ساده - نان سبوس‌دار، پنیر، ماهی، و میوه - می‌خورد؛ چنان به غذای خود توجه داشت که «گاه قبل از میهمانی یا بعد از آن تنها غذا می‌خورد و در خود میهمانی چیزی مصرف نمی‌کرد.» روح آوگوستوس نیز مانند روح بسیاری از قدیسان قرون وسطی بار جسم او را به دوش می‌کشید.

جوهر وجود او عبارت بود از زندگی عصبی، تصمیم انعطاف‌ناپذیر، و ذهن نافذ و حسابگر و فعال. تعداد مقاماتی که قبول کرد بیسابقه، و مسئولیتی که بر عهده گرفت فقط از مسئولیت قیصر کمتر بود. وظایف ناشی از این مقامات را با ایمان انجام می‌داد، مرتب بر سنا ریاست می‌کرد، در کنفرانسهای بیشمار حضور می‌یافت، در صدها محاکمه قضاوت می‌کرد، در تشریفات و ضیافتها حاضر می‌شد، نقشه نبردهای دوردست را می‌کشید، بر لژیونها و ایالات حکومت داشت، تقریباً به یکایک آنها سرکشی می‌کرد، و به انبوه جزئیات اداری رسیدگی می‌نمود. صدها نطق ایراد می‌کرد و در تهیه آنها به روشنی و سادگی و سبک توجهی غرور آمیز داشت. به جای آنکه بالبداهه نطق کند، متن خطابه‌ها را می‌خواند تا مبادا کلمات اسف انگیزی بر زبان آورد. اگر بیان سونتونیوس را قبول کنیم، آوگوستوس به همین دلیل مذاکراتی را که می‌خواست با افراد و حتی با زن خود به عمل آورد قبلاً می‌نوشت و سپس می‌خواند.

مانند غالب شکاکان زمان خود، تا مدتها پس از طرد ایمان خویش، به خرافات عقیده داشت. دور بدن خود پوست نهنگ پیچیده بود تا از آذرخش در امان باشد، به تفأل و تطیر احترام می‌گذاشت و گاه تحذیری را که در خواب می‌شنید اطاعت می‌کرد و، در روزهایی که شوم می‌دانست، به سفر نمی‌رفت. در عین حال، اصابت نظر و عملی بودن افکار وی شایان ملاحظه بود. به جوانان اندرز می‌داد که هر چه زودتر کاری فعال را پیشه سازند تا افکاری که از کتابها فرا گرفته بودند با تجربه و حوایج زندگی تعدیل شود. تا پایان عمر، شعور، احتیاط کاری، عقل معاش، و هوشیاری بورژوازی خود را حفظ کند. تکیه کلام اوستینا لنته به معنی «آرام شتاب کن» بود. بسیار بیش از کسانی که به چنان قدرتی رسیده‌اند تحمل اندرز گرفتن و پذیرفتن و

سال با اوکتاویانوس زیسته بود، هنگام مراجعت به آتن چند اندرز به او داد: «وقتی خشمگین می‌شوی، پیش از آنکه بیست و چهار حرف الفبا را تکرار کنی، چیزی مگو و کاری مکن.» آوگوستوس چنان از این پند سپاسگزار شد که گفت: «پاداشی که سکوت به همراه می‌آورد هیچ مخاطره‌ای ندارد.» و از آنتودوروس خواست که یک سال دیگر هم بماند.

تحول قیصر از سیاست بافی پر قیل و قال به سردار و دولتمردی بزرگ عجیب بود، اما عجیب‌تر از آن تبدیل اوکتاویانوس بیرحم و خودخواه به آوگوستوس فروتن و بخشنده بود. آوگوستوس تکامل پذیرفت. مردی که زمانی به آنتونیوس اجازه داده بود سر سیسرون را در فوروم روم به دار آویزد، بی‌اندک دغدغه‌ای، از دسته‌ای گسسته و به دسته دیگر پیوسته بود؛ هرزگی جنسی را به حد اعلا رسانده بود؛ و، بی‌آنکه از دوستی یا عیاری نشانی دهد، آنتونیوس و کلئوپاترا را تا مرگ دنبال کرده بود - این جوان ناپسندیده عنود به جای آنکه با زهر قدرت مسموم بشود، در چهل سال آخر عمر خود نمونه دادگستری، اعتدال، وفاداری، و بذل و تحمل شد. به ظنرنامه‌هایی که شوخ طبعان و شاعران درباره‌اش می‌ساختند می‌خندید. به تئیریوس اندرز می‌داد که به جلوگیری یا تعاقب خصمانه بسنده کند و در جستجوی خفه کردن بیانات دشمنانه برنیاید. اصراری نداشت که دیگران هم به سادگی او زندگی کنند؛ هنگامی که عده‌ای را به شام میهمان می‌کرد، خود زودتر از مجلس خارج می‌شد تا در اشتها و شادی میهمانان خدشه‌ای راه نیابد. اهل مباحثات نبود؛ با الحاح از مردم التماس رأی داشت، جای دوستانش که وکیل بودند در محکمه حاضر می‌شد، و پنهانی به رم وارد یا از آن خارج می‌شد - چون از طنطنه وحشت داشت. در نقشهای برجسته «محراب صلح» هیچ گونه نشان تمایزی میان نقش او و سایر رومیان موجود نیست. صبحها بار عام می‌داد و با تمام کسانی که به

حضورش می‌رفتند به ملائمت رفتار می‌کرد. روی مردی در تقدیم عریضه‌ای دو دل شد. آگوستوس از سر طبیعت او را سرزنش کرده و گفت: «گویی یک پول سیاه به فیلی می‌دهد.»

در سالهای کهولت، که بر نیامدن کام او را بدخو کرده بود و به قادر مطلق بودن و حتی خدا بودن معتاد شده بود، دچار کم طاقتی گردید؛ نویسندگان مخالف را تعاقب کرد، مانع نوشتن تاریخهایی شد که در آن خرده‌گیری زیاد به چشم می‌خورد، و گوش از شنیدن اشعار نادمانه اووید بست. می‌گویند یک بار دستور داد پای تالوس منشیش را، که ۵۰۰ دینار گرفته و مفاد یک نامه رسمی را آشکار ساخته بود، بشکنند، و وقتی شنید یکی از غلامان آزاد شده او با مادری رومی زنا کرده است، او را وادار به خودکشی کرد. رویهم‌رفته، دوست داشتن اوکتاویانوس کاری دشوار است. برای آنکه بتوانیم قلب خود را، آن طور که به قیصر مقتول یا آنتونیوس مغلوب می‌سپریم، به اوکتاویانوس واگذاریم، باید نخست ضعف و انکسار جسمانی و غمهای روزگار پیری او را پیش نظر مجسم کنیم.

VI - آخرین ایام یک خدا

شکستها و حزنهاي او تقریباً همه در داخل خانه او بود. از سه زنش: کلاودیا، سکریبونیا، و لیویا فقط یک فرزند داشت. و آن یولیا بود که سکریبونیا با زادن وی، بی‌آنکه خود بخواهد، انتقام طلاق خود را گرفته بود. آگوستوس امیدوار بود که لیویا پسری برایش خواهد زایید، و خود او را برای حکومت تعلیم و تربیت خواهد کرد. اما لیویا، هر چند برای شوهر نخستین خود دو فرزند شایسته - تیبریوس و دروسوس - آورده بود، ازدواجش با آگوستوس، برخلاف انتظار، بی‌ثمر بود. اما از هر حیث دیگر، اتحاد آن دو با سعادت آمیخته بود. لیویا زنی زیبا، باوقار، و صاحب شخصیت و فهم بود. آگوستوس اساسی‌ترین اقداماتی را که می‌خواست به عمل آورد با او در میان می‌گذاشت و نظر او را مانند پخته‌ترین دوستان خود ارزش می‌نهاد. در جواب این سؤال که چگونه چنان نفوذی در آگوستوس یافته است، لیویا گفت: «از طریق حفظ عصمت با دقت فراوان ... عدم مداخله در امور او، و تظاهر به خبر نشدن و ندیدن محبوه‌هایی که با ایشان سر و سري داشته است.» لیویا نمونه فضایل قدیم بود و شاید آن فضایل را با ابرامی بیش از حد نمایش می‌داد. اوقات فراغت را وقف امور خیریه، کمک به پدران و مادرانی که فرزندان متعدد داشتند، تهیه جهیز جهت نو عروسان بی‌بضاعت، و نگاهداری چندین یتیم به خرج خود می‌کرد. کاخ او، در حد خود، دارالایامی بود؛ چرا که در آن کاخ و در خانه اوکتاویا، خواهر خود، بر تربیت نوه‌ها، برادرزاده‌ها، خواهرزاده‌ها، و حتی شش فرزند باقیمانده آنتونیوس نظارت می‌کرد. پسران را خیلی زود به جنگ می‌فرستاد، توجه داشت که دختران رشتن و بافتن را فرا بگیرند، و «ایشان را نهی می‌کرد که کاری انجام ندهند و چیزی نگویند مگر آشکارا، به نحوی که بتوان آن کار یا بیان را در یادداشت روزانه خانه ثبت کرد.»

آگوستوس اندک اندک به دروسوس، پسر لیویا، علاقه‌مند شد، او را به فرزندپذیرفت، به تربیتش کوشید، و از صمیم دل حاضر بود قدرت و خواسته خود را برای او بگذارد. مرگ جوان ناکام یکی از نخستین غمهای امپراطور بود. به تیبریوس احترام می‌گذاشت، اما نمی‌توانست او را دوست بدارد، چون جانشین آینده او شخصیتی مثبت و امیر مآب بود و به تندخویی و نهانکاری تمایل داشت. اما برانزنگی و دلزنگی دخترش، یولیا، قاعدتاً بایست در دوران کودکی لحظات خوش نصیب آگوستوس کرده باشد. وقتی یولیا به چهارده سالگی رسید، آگوستوس اوکتاویا را راضی کرد که طلاق پسرش مارکوس را اجازه دهد، و مارکوس را بر آن داشت که با یولیا ازدواج کند. دو سال بعد مارکوس مرد، و یولیا دوران آزادی را آغاز کرد که از مدتها پیش آرزوی آن را داشت. اما اندکی بعد امپراطور کارساز، در آرزوی نوه‌ای که جانشین او شود، آگریپا را، برخلاف میل وی، نرم نرمک واداشت تا

زن خود را طلاق گوید و با بیوه شادمان که یولیا باشد ازدواج کند (۲۱ ق.م). یولیا هجده ساله بود و آگریپا چهل و دو ساله؛ اما آگریپا مردی نیک و بزرگ و به نحوی دلخواه دولتمند بود. یولیا خانه شهری آگریپا را بدل به سالن لذایذ و لطایف کرد و در مقابل لیویا، که منبع الهام پارسایان بود، روح و جان گروه جوانتر و

دلشادتر پایتخت شد. شایع بود که یولیا شوهر جدید خود را می‌فریبد، و همچنین شایع بود که در برابر این سؤال عجیب که چرا، با وجود آنهمه فسق و زنا، هر پنج فرزندی را که آورده است شبیه آگریپا هستند جوابی عجیب تر داده است: «من هرگز مسافری نمی‌گیرم، مگر اینکه کشتی قبل از آمدن به این‌جا در آگریپا درگذشت (۱۲ ق م)، آگوستوس تمام امید خود را متوجه گایوس و لوکیوس، پسران بزرگ یولیا، ساخت و زیاده از حد ایشان را مورد عطف و تربیت قرار داد و، پیش از آنکه قانوناً ممکن باشد، آنان را به مقامات اداری رساند.

یولیا که باز بیوه شده بود و بیش از پیش زیبا و دولتمند بود، گستاخ و بی‌بندوبار، به آغوش عشاق بسیار رفت، و عشقبازیهایی در آن واحد اسباب فرح و ننگ رومی شد که از قوانین یولیانیوسی در عذاب بود. آگوستوس به منظور فرو نشاندن شایعات، و شاید به قصد آشتی دادن دختر خود با زنش، شوهر سوم برای یولیا یافت. تیبریوس، پسر لیویا، مجبور شد زن آبستن خود، ویپسانیا آگریپینا، دختر آگریپا، را طلاق گوید و با یولیا که او نیز تمایل بدین کار نداشت ازدواج کند (۹ ق م). مرد جوان که به آیین روم قدیم پرورش یافته بود سعی خود را کرد که شوهر خوبی باشد، اما یولیا خیلی زود از کوششی که برای توافق دادن روش لذت طلبی خود با روش پرهیزکارانه تیبریوس به عمل می‌آورد دست برداشت و باز به عشقهای غیر قانونی روی آورد. تیبریوس تا مدتی این رسوایی را با سکوتی آمیخته با غوغای درون تحمل کرد. «قانون یولیانیوسی زنا» شوهر زن زناکار را ملزم می‌ساخت که زن را نزد دیوان دادگستری رسوا کند. تیبریوس از قانون سرپیچید تا واضح آن و شاید خود را در امان نگاه دارد، زیرا او و مادرش لیویا امیدوار بودند که آگوستوس او را به فرزندی بخواهد داشت و رهبری امپراطوری را به کف او خواهد سپرد. وقتی برخلاف امید ایشان معلوم شد که امپراطور به پسران یولیا از آگریپا نظر بهتری دارد، تیبریوس از مقامات رسمی استعفا کرد و در رودس منزوی شد. در آنجا مدت هفت سال مانند یک تن شرمند عادی به سادگی زندگی کرد و وقت خود را وقف تنهایی، فلسفه، و نجوم ساخت. یولیا، که بیش از همیشه آزاد شده بود، از آغوش یاری به آغوش دیگری می‌رفت و بزم گروه او شبها میدان روم را با غوغا می‌انباشت.

آگوستوس، که در این هنگام (۲ ق م) شصت ساله و زمینگیر بود، تمام عذاب‌هایی را که یک پدر و فرمانروا ممکن است از سقوط خانواده و شرافت و قوانین خود در آن واحد بچشد می‌چشید. طبق این قوانین، پدر زنی که زنا می‌کرد ملزم

زن باز ماند، خود بر ضد او اعلام جرم کند. دلایل سوء رفتار یولیا را پیش روی او می‌نهادند، و دوستان تیبریوس این نکته را به او رساندند که اگر آگوستوس بر ضد دختر خود اقدام نکند، ایشان به دیوان قضا خواهند رفت. آگوستوس مصمم شد برایشان پیشدستی کند. در همان موقع که خوشگذرانی یولیا به حد کمال رسیده بود، آگوستوس فرمانی صادر کرد و دخترش را به جزیره پانداتریا، که صخره‌ای خشک در آن سوی کامپانیاست، تبعید کرد. یکی از دوستان یولیا، که پسر آنتونیوس بود، وادار به خودکشی شد و چند تن دیگر تبعید شدند. کنیز آزاد شده یولیا، به نام فویبه، ترجیح داد خود را به دار بیاویزد تا آنکه بر ضد مخدومه خویش ادای شهادت کند. امپراطور خشمزده چون این خبر را شنید، گفت: «ای کاش پدر فویبه بودم و پدر یولیا نبودم.» مردم روم از آگوستوس استعفا کردند که دخترش را ببخشد، تیبریوس نیز همین تمنا را داشت، اما خبری از عفو آگوستوس نشد. تیبریوس، پس از آنکه بر تخت نشست، فقط محل اقامت یولیا را به محلی در رگیوم منتقل کرد که اندکی گشاده‌تر بود. در آنجا بود که یولیا پس از شانزده سال زندانی بودن، خرد و فراموش شده، درگذشت.

پسران یولیا، گایوس و لوکیوس، مدتها قبل پیشمرگ مادر شده بودند. لوکیوس بر اثر بیماری در ماریسی مرده بود (۲ میلادی)، و گایوس از زخمی که در ارمنستان خورده بود (۴ میلادی). در آن حال که گرمانیا، پانونیا، و گل تهدید به انقلاب می‌کردند، آگوستوس، که بی‌یاور و جانشین مانده بود، با اکراه تیبریوس را احضار کرد (۲ میلادی)، او را به فرزندی و نیابت بر سلطنت برگزید، و به فرو نشاندن قیامها روانه ساخت. وقتی تیبریوس پس از پنج سال نبردهای سخت و پیروزمندانه بازگشت (۹ میلادی)،

تمامی روم، که از تیبریوس به واسطه پارسایی خشک او نفرت داشت، تسلیم این واقعیت شد که هر چند آوگوستوس هنوز امپراتور بود، تیبریوس به حکومت آغاز کرده بود.

آخرین داستان غم انگیز زندگی، زنده بودن بدون رضایت به زندگی است، یعنی اینکه شخصی بیش از حد خود زنده بماند و از مرگ محروم باشد. وقتی که یولیا، به تبعید رفت، آوگوستوس به سن و سال پیر نبود. دیگران در شصت سالگی هنوز هم دلزنده بودند. اما آوگوستوس، از زمانی که در هجده سالگی برای انتقام قتل قیصر و اجرای وصیت او به روم آمده بود، بیشمار زندگیا کرده و بیشمار مرده بود. در آن چهل و دو سال پر حادثه، چقدر جنگ و نبرد و نیم شکست، چقدر درد و بیماری، چند توطئه و خبر بر او گذشته، و چند بار به دنبال هدفهای عالی خود زهر ناکامی چشیده بود. امیدها و یاران وی یکایک از میان رفته بودند، و عاقبت جز این تیبریوس تندخو کسی باقی نمانده بود! شاید خردمندانه آن بود که مانند آنتونیوس در عنفوان جوانی و در آغوش معشوق جان می سپرد. آنگاه که آوگوستوس به دورنمای گذشته نظر افکند، روزگار خوشی یولیا و آگریپا و شادی و غوغای

نوادگان در صحن کاخ چقدر باید در نظرش دلپذیر و در عین حال غم آلود بوده باشد. اکنون دختر دخترش، که او نیز یولیا نام داشت، بزرگ شده بود و از خصایص اخلاقی مادرش پیروی می کرد. گویی مصمم بود تمامی هنرهای عشقبازی دوستش اووید را، که در شعر آورده بود، در خود مجسم کند. در سال ۸ میلادی، پس از ثبوت زنا یولیا، آوگوستوس او را به جزیره ای در دریای آدریاتیک، و در همان زمان اووید را به تومی واقع در کناره دریای سیاه تبعید کرد. امپراتور ضعیف و در هم شکسته می نالید و می گفت: «ای کاش هرگز زن نگرفته بودم یا بی بچه می مردم.» گاه به فکر می افتاد که از گرسنگی خود را هلاک کند.

تمامی بنای عظیمی که بنیاد نهاده بود ویران به نظر می رسید. اختیاراتی که به خاطر نظم و ترتیب گرفته بود موجب تضعیف و تباهی سنا و مجالسی شده بود که آن اختیارات را از آنها گرفته بود. سناتورها که از تصویب و تمجید خسته شده بودند دیگر به جلسه نمی رفتند، و تنها یک مشت از اهالی در کمیتا جلوس می کردند. مقاماتی که روزی قدرتی به همراه داشت و بلندگرای خلاق را برمی انگیزت اکنون، به عنوان مفاخری پرخرج و میان تهی، از جانب مردان توانا به یک سو نهاده می شد. آن صلح و آرامشی که آوگوستوس ترتیب داده و آن امنیتی که برای مردم ارمغان آورده بود بنیاد مردم را سست گردانده بود. کسی نمی خواست در ارتش اسم بنویسد یا تناوب گریز ناپذیر جنگ را بپذیرد. تجمّل جای سادگی را گرفته بود، و هرزگی جنس جانشین تاهل می شد؛ آن نژاد بزرگ با اراده فرسوده خود در شرف فنا بود.

همه این چیزها را امپراتور پیر به فراست می دید و با اندوه درمی یافت. در آن زمان هیچ کس را این دانش نبود تا به او بگوید که، به رغم صدها نقص موجود و پنج شش تن ابلهی که بر تخت فرمانروایی تکیه داشتند، امپراطوری شگفت و دقیقی که به دست او برپا شده بود درازترین دوران رفاه و سعادت نوع انسانی را نصیب امپراطوری روم خواهد ساخت؛ یا «صلح رومی» که به نام «صلح آوگوستوسی» آغاز شده بود، پس از گذشت قرون، در تاریخ کشورداری، عظیمترین توفیق به شمار خواهد رفت. او نیز مانند لئوناردو می پنداشت شکست خورده است.

در سن هفتاد و شش سالگی در نولا به آسودگی مرد (۱۴ میلادی). به دوستانی که کنار بستر مرگ او جمع آمده بودند چیزی گفت که بارها در پایان نمایشنامه های کمدی رومی به کار برده شده است: «چون نقش خود را خوب بازی کردم، حالا دست بزنید و با کف زدن مرا از صحنه مرخص کنید.» زن خود را در آغوش گرفت و گفت: «لیویا، اتحاد طولانیمان را به خاطر بباور، بدرود» و با همین بدورد ساده درگذشت. چند روز بعد، جسد او بر دوش سناتورها از میان رم به میدان مارس برده شد و در آنجا، در حالی که کودکان طراز اول آواز مردگان را سر داده بودند، سوزانده شد.

عصر طلایی

۳۰ ق م - ۱۸ میلادی

I - انگیزه آوگوستوس

هر چند صلح و آرامش و امنیت بیش از جنگ با تولید ادبیات و هنر مساعد است، جنگ و اغتشاشات عمیق اجتماعی زمین را پیرامون نهال اندیشه زیر و زبر می‌کند و بذریه‌هایی را که هنگام آرامش به ثمر نمی‌رسند می‌پروراند. زندگی آرام اندیشه‌های بزرگ یا مردان بزرگ پدید نمی‌آورد، بلکه فشار بحران و احکام بقا علف هرزه خشکیده را از ریشه بیرون می‌کشد و رشد اندیشه‌ها و گشایش راه‌های جدید را تسریع می‌کند. آرامشی که پس از جنگ پیروزمندانه پدید می‌آید از تمامی انگیزه‌های دوران بهبود سریع برخوردار است؛ در آن هنگام، مردم از صرف زنده بودن لذت می‌برند و گاه به نغمه‌سرایی می‌پردازند.

مردم روم نسبت به آوگوستوس سپاسگزار بودند، زیرا او سرطان هرج و مرج را که موجب تباهی زندگانی مدنی ایشان می‌شد، ولو با جراحی مهمی، علاج کرده بود. از اینکه پس از ویرانی به این زودی خود را توانگر می‌یافتند در حیرت بودند و چون می‌دیدند که، به رغم آشفتگی بیدرمان اخیر، باز هم سرور خطه‌ای هستند که به نظرشان دنیا می‌نمود، شعفی داشتند. به تاریخ کشور خود از رومولوس اول، بنیانگذار روم، تا رومولوس دوم، احیا کننده روم، باز می‌نگریستند و آن را چون حماسه‌ای شگفت می‌شمردند. وقتی ویرژیل و هوراس سپاس و سرفرازی و غرور خود را در شعر، و لیویوس همانها را در نثر بیان می‌کردند، مردم در عجب نمی‌شدند. از آن بهتر اینکه فقط جزئی از متصرفات آنان بربری بود، و قسمت عظیمی از آن قلمرو فرهنگی هلنیستی بود، یعنی قلمرو کلام شیوا، ادب نغز، علوم روشنی‌بخش، حکمت بالغ، و هنرهای شریف. این ثروت معنوی اکنون به روم سرازیر شده، تقلید و رقابت را برانگیخته، و زبان و ادبیات را به پیرایش و نمو واداشته بود. هزاران واژه یونانی به گنجینه لغاتی لاتینی راه یافته بود و هزاران مجسمه و پرده نقاشی یونانی در میدانها،

معابد، خیابانها، و خانه‌های رومی مستقر گشته بود.

پول از جانب تسخیرکنندگان خزانه مصر، مالکان غایب خاک ایتالیا، و بهره‌برداران از منابع و تجارت امپراطوری به سوی مردم زیردست و حتی شاعران و هنرمندان جریان داشت. نویسندگان آثار خود را بدین امید به ثروتمندان اهدا می‌کردند که صله‌ای دریافت دارند و بتوانند به کمک آن به کار پر مشقت خود ادامه دهند. از این جهت بود که هوراس قصاید خود را به سالوستیوس، ایلوس، لامیا، مانلیوس تورکراتوس، و موناتیوس پلانکوس اهدا کرد.

مسالا کورونوس دسته‌ای از منصفان را گرد خود جمع آورده بود، که ستاره آن جمع تیبولوس بود؛ و مایکناس شعر و ثروت را با دادن هدایایی به ویرژیل، هوراس، و پروپرتیوس، باز خرید. آوگوستوس تا پیش از فرا رسیدن سالیان تندخویی آخر عمرش نسبت به ادبیات سیاسی آزاد داشت، و خشنود بود از اینکه ادبیات و هنر آن کارمایه را که موجب اغتشاش سیاسی شده بود به خود مشغول می‌داشتند. تا وقتی که مردم به کار حکومت او کاری نمی‌داشتند، از دادن پول برای نوشتن کتاب دریغ نمی‌کرد. بذل و بخشش او نسبت به شاعران چنان شهرتی به هم رساند که هر کجا می‌رفت، انبوهی از ایشان گرد او می‌گشتند. يك تن

یونانی هر روز که آوگوستوس از قصر بیرون می‌آمد به اصرار چند بیتي در دست او می‌گذاشت. آوگوستوس بدین نحو او را قصاص کرد که روزي به جا ایستاد و چند بیتي سرود و یکی از ملازمان را واداشت تا آن ابیات را به مرد یونانی بدهد. مرد یونانی چند دیناری به امپراطور داد و ابراز تأسف کرد که بیش از آن ندارد. آوگوستوس نکته سنجي او - نه اشعارش - را با ۱۰۰,۰۰۰ سسترس پاداش داد.

در این هنگام تعداد کتب به نسبتی بی‌سابقه رو به ازدیاد نهاده بود. از ابلهان تا فیلسوفان، همه شعر می‌گفتند. از آنجا که تمامی اشعار و بسیاری از نثرهای ادبی به این منظور تصنیف می‌شد که با صدای بلند خوانده شود، مجامعی تشکیل می‌شد که در آنها سرایندگان آثار خود را برای مدعوین یا مردم، و در لحظات نادری که تحمل شنیدن شعر یکدیگر را داشتند برای یکدیگر می‌خواندند. یوونالیس معتقد بود که يك دليل قوي براي زیستن در خارج شهر همانا فرار از دست شاعرانی بود که روم را آلوده بودند. در کتابفروشیها، که محله‌ای به نام آرگیلوم را انباشته بود، نویسندگان جمع می‌آمدند تا نبوغ ادبی را ارزیابی کنند، و در همان حال کتابدوستان، تنگدست‌قسمتهایی از کتبی را که از عهده خرید آن بر نمی‌آمدند دزدانه می‌خواندند؛ روی تابلوهایی که به دیوار نصب بود نام کتابهای جدید و قیمت آنها اعلان می‌شد؛ کتابهای کوچک جلدي چهار تا پنج سسترس و کتابهای متوسط جلدي ده سسترس (برابر يك دلار و نیم) به فروش می‌رسیدند. مجلدات نفیس از قبیل مجموعه لطیف مارتیالیس، که معمولاً به تصویر مصنف آراسته بود، در حدود پنج دیناریوس (۳ دلار) خریدار داشت. کتب به تمامی اکناف امپراطوري ارسال می‌شد، یا در آن واحد در روم، لیون، آتن، و اسکندریه منتشر می‌گردید. مارتیالیس از این خبر خوشود شد که آثار او را در بریتانیا خرید و فروش می‌کنند. حتی شاعران در این زمان کتابخانه‌های خصوصی داشتند؛

اووید با لحنی گرم کتابخانه خود را توصیف می‌کند. از آثار مارتیالیس چنین برمی‌آید که در همان موقع نیز کتابدوستانی بودند که مجلدات ممتاز یا نسخه‌های کمیاب را جمع می‌کردند. آوگوستوس دو کتابخانه عمومی تأسیس کرد؛ تیبریوس، و سپاسیانوس، دومیتیانوس، و هادریانوس کتابخانه‌های دیگری ساختند؛ تا قرن چهارم، در شهر رم بیست و هشت کتابخانه دایر شده بود. محصلین و نویسندگان خارجی برای مطالعه به این کتابخانه‌ها و بایگانی دولتي مراجعه می‌کردند. بدین نحو بود که دیونوسیوس از هالیکارناسوس، و دیودوروس از سیسیل به رم رفتند. در این هنگام، رم، به عنوان مرکز ادبی دنیای غرب، رقیب اسکندریه شده بود.

این شگفتگی هم ادبیات را تغییر صورت داد و هم جامعه را. ادبیات و هنر و قری تازه یافتند. دانشوران درباره نویسندگان معاصر سخنرانی می‌کردند، و مردم قطعاتی از آثار ایشان را در کوچه و خیابان می‌خواندند. نویسندگان و شاعران با سیاستمداران و زنان والاتبار در «سالن»‌های مجلل گرد می‌آمدند؛ چنین وضعی را، تا زمان شکفتن فرانسه، تاریخ به یاد ندارد. اشراف ادیب شدند و ادب اشرافی. نیروی آتشین **انیوس** و **پلاوتوس** لوکرتیوس و کاتولوس جای خود را به يك نوع زیبایی طرافت آمیز یا ابهامی دل انگیز در بیان و اندیشه سپرد. نویسندگان و شاعران دیگر با مردم نمی‌میختند، و بنابراین دیگر نحوه زندگی مردم را توصیف نمی‌کردند و به زبان ایشان سخن نمی‌گفتند. میان ادبیات و زندگی جدایی افتاد و، در نتیجه، جوهر و روح از ادبیات لاتینی زایل گردید. شکل سخن از نمونه‌های یونانی تقلید می‌شد، و موضوع سخن را سنت یونانی یا دربار آوگوستوس تعیین می‌کرد. شعر، هر گاه از عشق **اناکرئونی** یا شبانان **تنوکریتوسی** فراغ می‌یافت، به نحوی آموزنده به توصیف لذات کشاورزی، اعتقادات اخلاقی نیاکان، شکوه روم، و جلال خدایان آن می‌پرداخت. ادبیات خادم دستاموز دولتمردی شد و به صورت وعظی درآمد که جامع نواهای گونه‌گون بود و ملت را به سوي عقاید آوگوستوسی می‌خواند.

دو نیرو در مقام استخدام اجباري سخن سرایی از طرف دولت به مقاومت برخاست: یکی «گروه خبیث» و منفور هوراس بود، که طعم نمکین استقلال نیشخندها و نمایشنامه‌های قدیم را بیش از زیبایی عطرآگین و آراسته جدید می‌پسندید؛ و آن دیگر تردامنان غرق در عیش و گناه بودند، که کلودیا و یولیا در میان آن جای داشتند. این دسته جوانتر از قوانین یولیانیوسی سخت برآشفته بود و هیچ خواستار اصلاحات اخلاقی نبود و شاعران و محافل و موازین مخصوص به خود داشت. در ادبیات نیز، مانند

می‌جنگیدند، در آثار **تیر لوس** و **پرویر تیوس** با یکدیگر تلاقی می‌کردند، و با پرهیزکاری معصومانه ویرژیل و جسارت منافی عفت اووید به رقابت برمی‌خاستند. دو یولیا و یک تن شاعر را با تبعید خرد کردند و عاقبت در عصر سیمین یکدیگر را فرسوده ساختند. اما غلیان حوادث عظیم، فراغ رهایی بخش صلح و ثروت، و عظمت جهانی که استیلای روم را می‌شناخت بر فساد اعلانات و انعامات دولتی چیره شد و عصر زرینی پدید آورد که ادبیات آن از حیث صورت و بیان، تا آنجا که حافظه بشری به یاد دارد، کاملترین نوع خود بوده است.

II – ویرژیل

به سال ۷۰ ق.م، در مزرعه‌ای نزدیک مانتوا، جایی که رودخانه مینچیو آرام به سوی رودخانه پو می‌خزد، محبوبترین فرد رومی به دنیا آمد. پایتخت روم از آن پس کمتر زادگاه رومیان بزرگ شد؛ اینان، در قرنی که میلاد مسیح آن را به دو قسمت کرد، از اکناف ایتالیا، و پس از آن قرن از ایالات می‌آمدند. شاید در رگهای ویرژیل خون سلتی جریان داشته است، زیرا مانتوا مدتها مقر گله‌ها بود. از لحاظ اصولی، ویرژیل از گله‌ها به حساب می‌آید، زیرا بیست و یک سال پس از تولد او بود که ناحیه گل **سیرالین** حقوق تابعیت رومی را از قیصر دریافت داشت. آن مرد، به فصیحترین زبان از جلال و سرنوشت روم سخن سر داده است، هرگز رجولیت خشن نژاد رومی را در آثار خود نشان نمی‌دهد، بلکه دست بر تارهای رازوری و لطف و ظرافت سلتی سوده است که در تبار رومیان کمیاب بود.

پدرش در سمت منشی دیوان آن قدر اندوخته بود که توانست مزرعه‌ای بخرد و به پرورش زنبور عسل پردازد. شاعر دوران کودکی خود را در آن آرامش پر زمزمه‌گذراند. انبوه شاخ و برگهای منطقه پر آب شمال سالها در خاطره شاعر منعکس بود، و هیچ گاه دور از آن دشتها و جویبارها در واقع خوش نبود. دوازده سالگی او را به کرمونا، در چهارده سالگی به میلان و در شانزده سالگی به رم به مدرسه فرستادند. در آنجا، نزد همان کس که بعداً به اوکتاویانوس تدریس کرد، معانی و بیان و مواد مربوط به آن را تعلیم گرفت. محتملاً، پس از این دوره، در مجلس درس سیروی اپیکوری، فیلسوف، در ناپل حاضر شد. ویرژیل سخت کوشید تا مگر فلسفه لذت را بپذیرد، اما تربیت روستاییش او را خوب مجهز ساخته بود. ظاهراً پس از

جنگ سربازی که بزور مزرعه پدرش را ضبط کرده بود، با شنا گریخت. اوکتاویانوس و آنتونیوس مزرعه را از این جهت مصادره کرده بودند که آن ناحیه به دشمنان ایشان روی موافق نشان داده بود. آسینیوس پولیو فرماندار دانشمند گل سیرالین کوشید آن مزرعه را باز گرداند، اما کوشش او به جایی نرسید. پس شاعر جوان را در پناه خود گرفت و او را به ادامه سرودهای شبانی که بدان مشغول بود تشویق کرد.

تا فرارسیدن سال ۳۷، ویرژیل در رم از شراب شهر سرمست شده بود. گلچین سرودهای شبانی تازه انتشار یافته بود و بگرمی پذیرفته شده بود؛ زن بازیگری چند بیتی از آن را بر صحنه نمایش خوانده بود، و تماشاگران با شوق و شور کف زده بودند. سرودهای شبانی تصویرهایی بودند از زندگی شبانی به شیوه تئوکریتوس و گاه باعین ترکیبات او، و از لحاظ سبک و وزن زیبا، و خوشاهنگزین شش و ندی بودند که تا آن هنگام به گوش مردم روم رسیده بود: آکنده از لطف اندیشه‌مندانه و عشق خیال‌انگیز. جوانان پایتخت آن قدر از خاک و کشاورزی به دور مانده بودند که در آن هنگام زندگی روستایی را در خیال ستایش می‌کردند. همه خرسند بودند که خود را شبانی بپندارند که رهمه‌های خود را در سرایشهای آبن می‌چراند و از عشق یکجانبه دل خود را ریش می‌کند.

اما واقعیت از این توهمات تئوکریتوسی مناظر روستایی آن اشعار بود. در اینجا نیز ویرژیل راه ستایش‌آمیزی سپرده بود، اما حاجتی به تقلید نداشت. نغمه پرشور جنگلبانان و بیقراری زنبوران عسل را

به گوش خود می‌شنید و با یأس کشاورزان دلشکسته‌ای که، مانند هزاران تن از اقران خویش، زمین خود را از دست داده بودند خوب آشنا بود. و از همه بالاتر آنکه امید مردم آن عصر را به خاتمه جنگ و دوستی از جان و دل در می‌یافت. کتابهای سیبولایی خبر داده بودند که پس از عصر آهن، عصر طلایی ساتورنوس باز خواهد آمد. چون در سال ۴۰ ق م حامی و ویرژیل، آسینیوس پولیو، پسر دار شد، و ویرژیل در چهارمین سرود شبانی خود اعلام داشت که این تولد مژده در آمدن به مدینه فاضله است:

اکنون آن عصر نهایی که سیبولایی کومایی در سرودش گفته بود فرا می‌رسد؛ توالی عظیم دورها از نو پدید می‌آید. اکنون عذر بار می‌گردد؛ حکومت ساتورنوس باز می‌گردد؛ اکنون نژادی نو از آسمان بالا فرود می‌آید. ای لوکینای پاک (الاهة ولادت)! بر پسری که هم اکنون به دنیا آمد لبخند بزن، زیرا در عهدش نخست نژاد آهن از میان می‌رود، و در سراسر جهان نژادی زرین بر می‌خیزد. آپولون تو اینک پادشاه است.

ده سال پس از سروده شدن این اشعار، پیشگوییهای ویرژیل تحقق پذیرفت. ابزارهای آهنین جنگ به

به زر سپرده بود. در دوره کوتاه بقیه عمر ویرژیل، رم دیگر روی آشوب نندید، سعادت و شادی رو به افزایش نهاد، و آگوستوس را به عنوان منجی تهنیت می‌گفتند - هر چند او را آپولون نمی‌شناختند. دربار نیمه‌شاهی خوش بینی اشعار شاعر را استقبال کرد. مایکناس او را دعوت کرد، پسندید، و به عنوان یکی از عوامل مردم‌پسند اصلاحات اوکتاویانوس شناخت. این داور مایکناس حکایت از روشن بینی او می‌کرد، زیرا از لحاظ ظاهر ویرژیل، که در این هنگام سی و سه سال داشت، روستایی بدهی‌تی بود که تا حد لکنت در برخورد با بزرگان خجالت می‌کشید، از هر مکان عمومی که در آن او را بشناسند و نشانش بدهند پرهیز می‌کرد، و در جامعه سخن پرداز و مزاحم روم آسودگی نداشت. از این گذشته، حتی بیش از اوکتاویانوس علیل بود و از سردرد، گلودرد، تلاطم معده، و نزف الدم رنج می‌برد. ویرژیل هرگز زن نبرد و ظاهراً بیش از آینیاس، قهرمان منظومه خود، از لذت عشق خبر نداشت. چنین می‌نماید که مدتی خود را با مهر غلام بچه‌ای تسکین می‌داد؛ غیر از این، می‌دانیم که در ناپل او را «مرد عقیف» می‌نامیدند.

مایکناس نسبت به شاعر جوان احسان کرد، اوکتاویانوس را واداشت تا مزرعه او را باز دهد، و به وی پیشنهاد کرد تا اشعاری در تجلیل زندگی کشاورزی بسراید. در آن هنگام (۳۷ ق م)، ایتالیا جریمه سنگین تبدیل مقدار زیادی از اراضی را به چراگاه و باغ میوه و تاکستان می‌پرداخت. سکستوس پومپیوس راه ورود خواربار را از سیسیل و آفریقا بسته بود، و کمبود غلات انقلاب دیگری را وعید می‌داد. زندگی شهری بلوغ نارس ایتالیا را می‌آزرد. سلامت ملت از هر حیث آغاز زراعت را ایجاب می‌کرد. ویرژیل در دم موافقت کرد. با زندگی روستایی آشنا بود و، هر چند خود بسیار شکسته‌تر از آن شده بود که بتواند سختیهای آن زندگی را تحمل کند، باز هم کسی بود که خوب می‌دانست جنبه‌های دلپذیر آن را با نظر لطف تصویر کند. در ناپل عزلت گزید و پس از هفت سال رنج با کاملترین اشعار خود، گئورگیک یا «محنت زمین»، بازگشت. مایکناس مشعوف شد و ویرژیل را با خود به جنوب برد تا با اوکتاویانوس، که در آن هنگام (۲۹ ق م) از پیروزی بر کلئوپاترا باز می‌گشت، ملاقات کند. در دهکده آتلا، سرکرده فرسوده چهار روز متوالی اقامت کرد و با حالی خوش به ۲۰۰۰ بیت شعر ویرژیل گوش فرا داد. آن اشعار حتی بیش از آنچه مایکناس پیش‌بینی کرده بود با سیاست او توافق داشت، زیرا اوکتاویانوس در آن هنگام در نظر داشت قسمت بیشتر ارتش عظیمی را که برایش جهانگشایی کرده بود مرخص کند، آنها را در اراضی مستقر سازد، و در آن واحد از طریق رنج روستایی، سربازان را آرامش و شهرها را غذا و دولت را بقا بخشد. از آن لحظه به بعد، ویرژیل می‌توانست فقط در اندیشه شعر و شاعری باشد.

در گئورگیک هنرمندی بزرگ درباره اشرف صنایع - یعنی زرع زمین - سخن می‌گوید. ویرژیل از نظم و نشر

نارساي ايشان را به ابياتي شفاف و ظريف بدل مي سازد. چنانكه بايد تمامي رشته هاي مختلف كشاورزي را وصف كند - انواع خاك و طرز عمل آوردن آن، فصل بذر افشاني و حصاد، كشت زيتون و تالك، پرورش گاو و اسب و گوسفند، و پرورش زنبور عسل - همه را وصف کرده است. تمامي جنبه هاي زراعت و پرژيل را جلب مي كند و مي فريبد؛ براي آنكه بتواند باز هم به بيان حال ادامه دهد، خود را چنين تحذير مي كند:

اما زمان مي گريزد، وقت باز نيافتني در گريز است، و ما كه

دل به حديث خود سپرده ايم در هر گوشه اش كاوش مي كنيم.

و پرژيل از بيماريهاي دامها هم غافل نمانده، بلكه از هر يك ذكر ي كرده و براي هر کدام راه علاجي نشان داده است. حيوانات مزارع را با فهم و عطوفت وصف كرده است. هرگز از تمجيد سادگي غرايز و نيروي محبت و كمال ظاهر حيوانات سبز نشده است. زندگي روستايي را به نحوي خيال انگيز وصف كرده، اما از سختي ها و مشقات، از رنج جانكاه، از كوشش بي امان در دفع حشرات، و از وقوع متناوب و شكنجه دهنده باد و طوفان غافل نمانده است. مع الوصف، «كار هر چه عظيمتر، پاداش افزونتر.» در چنان كوششي و زحمتي غرضي و نتيجه اي است كه بدان عظمت مي بخشد؛ هيچ مرد رومي نبايد از راندن خيش شرمنده باشد. و پرژيل مي گويد: «اخلاق در مزرعه تعالي مي يابد و تمامي محسنات قديم كه باعث عظمت روم شدند در مزرعه كشت و پرورش يافتند. هيچ پاره اي از كار زراعت - از بذر افشاني گرفته تا حفظ حاصل، زرع، علف كشي، و درو - نيست كه عينا در تحول و تكامل روح اثر نداشته باشد. در خارج دستهاي مزروع، آنجا كه معجزه رستن گياه و شوخي هاي آسمان از هزاران نيروي غيبي حكايه مي كند، روح، بسي آسانتر از آنچه در شهر ممكن است، حضور زندگي آفريننده را در مي يابد و در روشن بيني و خشوع و ارادت ورزي مذهبي عميق مي گردد.»

در اينجاست كه و پرژيل شهرمترين ابيات خود را سروده است كه آغاز آن طنين نجيبانه اشعار لوكرتيوس را دارد، اما دنباله آن خاص و پرژيل است:

خوشا آن كه انگيزه هر چيز را باز شناخت،

و هراس دلگير و سرنوشت سنگدل

و هياهو **آخرون** آزمند را زير پا نهاد؛

و اما خوشبخت آن كه خداياني را كه كشت را مددكارند

پان و سيلوانوس كبير و پريان دريائي - باز شناخت.

دهقان در اينكه سعي مي كند با قرباني خدايان را بر سر لطف آورد و ياري ايشان را جلب كند بر حق است. اين عمل پرهيزكارانه دوران محنت را با جشن و شادي روشني مي بخشد

و به زمين و زندگي جامه معني و موضوع و شعر مي پوشاند.

جان در ايدن مجموعه گئورگيك را «بهترين شعر بهترين شاعر» مي دانست. اين منظومه به اتفاق درباره طبيعت اشيا و ايجاد اين مزيت كم نظير است كه، در عين آموزنده بودن، زيباست. البته مردم روم آن منظومه را با كتابچه تعليمات كشاورزي اشتباه نكردند؛ هرگز نشنيده ايم كه كسي، پس از خواندن آن، فوروم را به روستا فروخته باشد. در واقع، چنانكه سنكا مي گويد، شايد و پرژيل اين نغمات پر لذت روستايي را به منظور خوش آمدن ذوق شهريان سروده باشد. در هر صورت، اوگوستوس چون ديد كه و پرژيل تكليفي را كه

مایکناس بر عهده او نهاده بود بسیار نیکو انجام داده است، شاعر را به کاخ خویش خواند و کاری خطرتر با مضمونی وسیعتر بدو تکلیف کرد.

III – انئید

در آغاز، طرح عبارت بود از سرودن چکامه نبردهای اوکتاویانوس. اما این تصور که پدرخوانده او از تبار ونوس و آینیاس است سبب شد که شاعر، و شاید هم امپراطور، اندیشه حماسه‌ای را درباره بنیان نهادن روم از خاطر بگذراند. همچنانکه رشته سخن تنیده شد، رفته رفته داستان از طریق پیش‌بینی به وسیله آینده‌نگری به گسترش روم به امپراطوری و صلح آوگوستوس نیز رسید. در این منظومه، نقش خصایل رومی در این کارهای مهم نشان داده می‌شد و سعی به عمل می‌آمد که خصایل پسندیده قدیم از رونق و وراج یابند؛ قرار بود قهرمان حماسه به خدایان احترام بگذارد؛ و ایشان هم او را راهنمایی کنند؛ و سرانجام شاعر به اصلاحات اخلاقی و ایمانی آوگوستوس بپردازد. ویرژیل برای انجام دادن کار خود به گوشه‌های ایتالیا سفر کرده و ده سال (۲۹ - ۱۹) آخر عمر خود را بر ساختن انئید نهاد. با تأنی شعر می‌ساخت و مانند [فلوری](#) به کار خود دلبستگی داشت. چند بیتي را بامدادان پگاه می‌گفت بنویسند، و پسینگاه همان ابیات را از نو می‌نوشت. آوگوستوس بیصبرانه در انتظار پایان یافتن منظومه بود، مکرر درباره پیشرفت کار از شاعر استفسار می‌کرد، و به اصرار از ویرژیل می‌خواست که هر قطعه پایان یافته را نزد او ببرد. ویرژیل تا آنجا که توانست به اوکتاویانوس وعده امروز و فردا داد، اما عاقبت کتاب دوم و چهارم و ششم را برای او خواند. اوکتاویا، خواهر اوکتاویانوس و زن بیوه آنتونیوس، آنجا که شاعر مارکوس، پسر تازه مرده او، را وصف کرده بود از حال رفت. این حماسه به پایان نرسید و ساخته و پرداخته نشد. در سال ۱۹ قم ویرژیل به یونان رفت، با آوگوستوس در آتن ملاقات کرد، در مگار

دچار آفتابزدگی شد، به ایتالیا بازگشت، و اندکی پس از رسیدن به بروندیسیوم درگذشت. در بستر مرگ از دوستانش تقاضا کرد که نسخه خطی اشعارش را نابود کنند، چون می‌بایست لااقل سه سال دیگر کار کند تا اشعارش پیراسته و آراسته شود. آوگوستوس آن دوستان را از اجرای این تقاضا نهی کرد.

هر شاگرد مدرسه‌ای داستان انئید را می‌شناسد. آنگاه که تروا به آتش می‌سوخت، روح هکتور مقتول بر رهبر همدستان [داردانی](#) او، «آینیاس پرهیزگار» ظاهر می‌شود و به او می‌گوید «چیزهای مقدس و خدایان خانگی» تروا را از یونانیان بازستانند - و از همه مهمتر پالادیوم یا «مجسمه پالاس آتنه» را باز گیرد که بقای مردم تروا را بسته به نگهداری آن می‌دانستند. هکتور می‌گوید این مظاهر مقدس را «در شهری که پس از سرگردانی در دریا عاقبت بنیادخواهی نهاد بجوی.» آینیاس با پدر پیر خود به نام آنخیسس و پسر خود به نام آسکانیوس می‌گریزد، به کشتی می‌نشیند، و در نقاط مختلف توقف می‌کند. اما همواره آواز خدایان ایشان را به رفتن امر می‌کند. باد ایشان را در نزدیکی کارتاژ به ساحل می‌کشانند، که در آنجا شاهزاده خانمی فنیقی به نام دیدو سرگرم ساختن شهری است. (هنگامی که ویرژیل این قطعه را می‌ساخت، آوگوستوس نقشه قیصر را درباره تجدید ساختمان کارتاژ اجرا می‌کرد.) آینیاس دل به دیدو می‌سپارد. طوفانی موافق ایشان را در غاری پناهنده می‌سازد و او می‌دارد کاری را که دیدو به ازدواج تعبیر می‌کند انجام دهند. آینیاس تا چندی این تعبیر را می‌پذیرد و با دیدو و افراد موافق خود در ساختمان شهر شرکت می‌جوید. اما خدایان بیرحم - که در اساطیر قدیم اهمیتی به ازدواج نمی‌دادند - به آینیاس اخطار می‌کنند که راه بیفتد، چون آن شهر همان پایتختی نیست که آینیاس باید بسازد. آینیاس اطاعت می‌کند، و ملکه ماتمزده را با این کلمات به جا می‌گذارد:

ای ملکه، هرگز انکار نخواهم کرد که تو بیش از آنچه بتوانی در بیان یگنجانی بر من حق داشته‌ای ... من هرگز مشعل دامادی را نیفر و ختم و سوگند ازدواج را نخوردم. ... اما آپولون اکنون مرا نهیب می‌زند که با کشتی روانه شوم. ... پس با این شکوه‌ها خویشتن و مرا نابود مساز. من راه ایتالیا را نه به خود می‌جویم.

راز داستان همین است: «من راه ایتالیا را نه به خود می‌پویم.» ما، که پس از هشتصد سال خواندن ادبیات احساساتی، بر طبق موازین آن نوع ادبیات، در حق ویرژیل و قهرمان او داور می‌کنیم، بسیار بیش از مردم یونان و روم آن زمان

ارواح باشد، اتحاد خانواده‌ها بود؛ و دین افراد، نسبت به مرز و بوم یا مذهب، بسیار بالاتر از حقوق یا هوسهای فرد شناخته می‌شد. ویرژیل درباره دیدو از سر مهر و لطف سخن می‌گوید؛ آنجا که دیدو پس از عزیمت آینیاس خود را بر توده آتش عزا می‌افکند و زنده می‌سوزد یکی از زیباترین پاره‌های منظومه ویرژیل است. آنگاه ویرژیل آینیاس را تا ایتالیا دنبال می‌کند.

آن چند تن تروایی در کومای به ساحل پیاده می‌شوند، پیاده به لاتئیوم می‌روند، و در آنجا لاتینوس، پادشاه لاتئیوم، از ایشان استقبال می‌کند. دختر لاتینوس به نام لاونیا نامزد تورنوس، رئیس خوش سیمای مردم روتولی، است که در همسایگی ایشان زندگی می‌کند. آینیاس مهر دختر و پدر را از تورنوس منعطف می‌گرداند، و تورنوس به او و لاتئیوم اعلان جنگ می‌دهد و نبردهای سخت در می‌گیرد. سیبولای کومای، به منظور تازه نفس ساختن و تشویق آینیاس، او را از مغارة دریاچه آورنوس به تارتاروس می‌برد. هرمو شرح سفر و خطر اودوسئوس را در اودیسه و جنگ یونانیان با تروا را در ایلید نوشت؛ ویرژیل نیز سفر و خطر و جنگ آینیاس را به همان اسلوب در منظومه خود می‌آورد و آینیاس را، مانند اودوسئوس، به گردش جهنم می‌برد. همچنانکه هومر راهنمای ویرژیل شد، ویرژیل نیز راه را برای دانته هموار ساخت. ویرژیل می‌گوید: «پایین شدن به دوزخ آسان است.» اما قهرمان او راه را پر پیچ و خم، و دنیای سافل را به نحوی سرگیجه آور در هم می‌یابد. در آنجا به دیدو بر می‌خورد و او را به سبب اظهار عشقی که می‌کرده است سرزنش می‌کند؛ همچنین شکنجه‌های گوناگون را می‌بیند که گناهان روی زمین را با آنها پاداش می‌دهند؛ و زندانی را مشاهده می‌کند که نیمه خدایان طاعی به گونه لوکیفر (یا شیطان) در آن عذاب می‌کشند. پس از آن سیبولای، آینیاس را از گذرگاه‌های اسرارآمیز به سرزمین آمرزیدگان می‌برد، و در آنجا کسانی که روی زمین خوب زندگی کرده‌اند در دره‌های سبز با لذت بی‌پایان به سر می‌برند. آنخیسس، پدر آینیاس، که در راه مرده بود، در اینجا نظریه اورفئوسی را درباره بهشت و برزخ و دوزخ برای پسر تشریح می‌کند و، در رؤیایی تمام نما، شکوه و جلال و قهرمانان آینده روم را به او نشان می‌دهد. بعدها ونوس نیز جنگ آکتیون و پیروزی‌های آوگوستوس را بر او آشکار می‌سازد. آینیاس که روحی تازه یافته است به جهان زندگان باز می‌گردد، تورنوس را می‌کشد، و با دستهای قهرمانی خود مرگ می‌پراکند. با لاونیای سایه‌وار ازدواج می‌کند و، پس از مرگ پدر لاونیا، تخت و تاج لاتئیوم را به میراث می‌برد. اندکی بعد در جنگ کشته می‌شود و او را به دیار مردگان می‌برند. پسرش آسکانیوس یا یولوس شهر آلبالونگا را به عنوان پایتخت جدید اقوام لاتینی بنا می‌کند، و پس از او احفادش، رومولوس و رموس، رم را بنیان می‌گذارند.

نسبت به وطن امپراطور یا عیجوبی در اثری که شاید ویرژیل هیچ وقت نمی‌خواسته است تصنیف کند و آن قدر زنده نماند که آن را به کمال برساند، کاری ناشایسته می‌نماید. بدیهی است که نمونه‌های یونانی را تقلید می‌کند؛ و این کاری است که در تمامی شئون ادبی روم جز از هجا و مقامه آشکار است. صحنه‌های نبرد چیزی جز انعکاسی ناچیز از هنگامه‌های پر آشوب ایلید نیستند؛ و هر چند بار که هومر بر آمدن سپیدمدم را به گفتن «بامداد سرخ انگشت سر زد» وصف کرده است، در انئید آورو را (فلق) سر می‌زند. شاعر رویدادها و جمله‌ها و گاه بیتهای تمام را از نایویوس، انیوس، و لوکرتیوس به عاریت می‌برد. آپولونیوس رودسی با خلق [آرگونوتیکا](#) سر مشقی برای عشق غم‌انگیز دیدوی ویرژیل گذارده بود. در روزگار ویرژیل، مانند روزگار شکسپیر، این عاریت بردن‌ها را مشروع می‌دانستند. به نظر مردم آن زمان، تمامی ادبیات دنیای مدیترانه مرده ریگ و انبار ذخیره تمامی مردم مدیترانه‌ای بود. زمینه اساطیری انئید ما را که به ساختن اساطیر خود مشغولیم خسته می‌کند، اما این ابهامها و مداخلات خدایان حتی برای خوانندگان شکاک اشعار روم آشنا و دلپذیر بود. در حماسه ملایم ویرژیل بیمار، از داستانسرایی سیل آسا و واقعیات زندگی، که غولهای ایلید یا مردم خودمانی سرزمین ایتاکا را به جنبش در می‌آورد، اثری نمی‌یابیم. داستان ویرژیل غالباً واپس می‌ماند، و مردم داستان او تقریباً به تمامی بیجانند، مگر آنان که آینیاس ترك یا

نابودشان می‌کند. دیدو - که آییناس ترکش می‌گوید - زنی زنده، دلربا، ظریف، و آکنده از محبت است. تورنوس - که آییناس تورنوس به قتلش می‌رساند - جنگجویی سادملوح و درستکار است که لاتینوس فرییش داده است و خدایان مسخره او را به مرگی ناحق محکوم کرده‌اند. پس از خواندن ده بند دربارهٔ سالوس و ریای آییناس، «از پرهیزگاری» او که اراده‌ای برایش نمی‌گذارد و عذر خیانت او را می‌خواهد و تنها از طریق مداخلهٔ فوق طبیعی او را کامیاب می‌سازد ناراضی می‌شویم. از آن گفتارهای پر آب و تاب، که مردان خوب را با گفتن آنها به قتل می‌رساند، لذتی نمی‌بریم - گفتاری که هنری ندارد، جز افزودن ملال لفاظی، آن هم بر مثله کردن دیگری که آخرین حربهٔ آدمی برای اثبات حقانیت خود است.

برای فهم و ارزیابی انئید، باید در همه حال به خاطر آوریم که ویرژیل به تصنیف داستان پهلوانی و عشقی اشتغال نداشت، بلکه کتابی آسمانی برای روم می‌نگاشت. منظور این نیست که او الاهیاتی روشن و آشکار عرضه می‌کند. خدایانی که بندهای خیمه شب بازی ویرژیل را در دست دارند به اندازهٔ خدایان مخلوق هومر بدسگال هستند و تازه مانند آنان به

است و نه از مردان و زنان آن. شاید ویرژیل این خدایان را به عنوان افزارهای شعری یا نمادهای اوضاع و احوال جابرانه و قضای شادی کش در نظر آورده است. به طور کلی ویرژیل بین یوپیتتر و خدای مجهول سرنوشت به عنوان فرمانروای کاینات مشکوک است، خدایان ده و مزرعه را بیش از خدایان مقیم اولمپ دوست می‌دارد، از هیچ فرصتی برای یادآور شدن آن خدایان و مراسم عبادت ایشان رو گردان نمی‌شود، و آرزو می‌کند که هموعان او بتوانند عوامل «مهر احترام آمیز» را، که عبادت باشد از احترام به ابوبین، مرز و بوم، و خدایان، باز یابند - و این همان عواملی بود که کیش روستایی بدوی آنها را مقدس می‌داشت. ویرژیل با تأسف می‌نالد که: «وای بر تقوا! وای بر ایمان از دست رفته»، اما فرضیهٔ قدیم جهنم را مبنی بر اینکه تمام مردگان دچار سرنوشت غمباری می‌شوند به کناری می‌نهد، با عقاید و افکار اورفئوسی و فیثاغورسی دربارهٔ تناسخ و زندگی آینده مغالطه می‌کند و، تا حدی که از او ساخته است، مفهوم بهشت را به صورت پاداش، برزخ را به صورت محل زوده شدن از آایشها، و جهنم را به صورت محل مجازات، زنده و قابل درک می‌سازد.

دین حقیقی در انئید وطنپرستی، و بزرگترین خدای آن روم است. سرنوشت روم طرح موجد بزنگاه داستانهاست، و تمامی مصیبت‌های داستان با توجه به «کار خطیر استقرار نژاد رومی» مفهوم و معنی پیدا می‌کند. شاعر چنان از امپراطوری به خود می‌بالد که نسبت به فرهنگ بالادست و اعلائی یونان غبطه نمی‌خورد. می‌گوید که بگذار مردمان دیگر مرمر و برنز را به صورت زنده درآورند و نقشهٔ مسیر ستارگان را بکشند:

اما تو، ای رومی، باید بر مردان فرمانی برانی.

هنر تو آن خواهد بود که راه آشتی را بیاموزی،

زیردستان را امان دهی، و زیردستان را بر زیر افکنی.

و همچنین ویرژیل از مرگ جمهوری ناخرسند نیست، می‌داند که قاتل جمهوری جنگ طبقات بود نه قیصر. در هر مرحله از شعر خود، فرمانروایی حیات بخش آوگوستوس را پیش بینی می‌کند؛ آن را به عنوان بازگشت حکومت ساتورنوس خوشامد می‌گوید؛ و به آوگوستوس؛ به عنوان پاداش، و عدهٔ بار یافتن به محضر خدایان را می‌دهد. هرگز کسی مأموریت ادبی را بدین کمال انجام نداده است.

چرا نسبت به این تبلیغاتچی کشیش مآب، اخلاق فروش، زیاده و طنخواه، و استعمار طلب این قدر محبت داریم؟ قسمتی از این لحاظ است که لطف روح او در هر صفحه منعکس است. چرا که می‌دانیم که عطوفت او از ایتالیای زیبای خود او به تمامی مردم و حتی به تمامی حیات اشاعه یافته است. از عذاب خرد و

بزرگ از هیبت منکر جنگ، از میرندگی کوتاه که اشرف مخلوق را با خود می‌برد، از غمها و دردها، و از «اشکی که در چیز هاست» و آفتاب ایام عمر را گاه تیره و گاه درخشان می‌کند

سپیدار ماتم فقدان نوباوگان خود را دارد که مردی کشتکار آنها را دیده و بی‌بال و پر از آشیانه بیرون کشیده است؛ بلبل شب همه شب می‌نالد، و خمیده بر شاخه‌ای نغمه حزین خود را باز سر می‌دهد و جنگل را با ناله غم انگیز خود پر می‌کند،» صرفاً در تقلید از لوکرتیوس نیست. اما آنچه ما را باز و باز به سوی ویرژیل می‌کشد لطف مدام کلام اوست. اگر بر سر هر بیت در اندیشه فرو می‌رفت و «همچون ماده خرسی که با زبان توله‌هایش را می‌لیسد و به آنان اندام می‌دهد» ابیات را سر و سامان می‌بخشید، بیهوده نبود، و تنها آن خواننده که خود به سرودن شعر دست زده است می‌تواند آن رنج را با حدس دریابد که این روایت را چنین ملایم ساخته و با آنهمه عبارات پر نغمه و آهنگدار زیور بخشیده است که از هر دو صفحه یکی الحاح دارد که عیناً نقل شود و زبان را به وسوسه می‌اندازد. شاید منظومه ویرژیل زیاده از حد زیبایی یکدست دارد. حتی زیبایی هم، آنجا که فصاحت آن را به درازا کشد، ما را رنجه می‌کند. در ویرژیل لطفی ظریف و زنانه هست، اما کمتر از آن اندیشه و نیروی مردانه لوکرتیوس، یا مد سرکش آن «دریای هزار موج» که هومر نام دارد، به چشم می‌خورد. وقتی ویرژیل را در نظر مجسم کنیم که اعتقاداتی را وعظ می‌کرد که هرگز نمی‌توانست از نو به جنگ آورد، و ده سال حماسه‌ای می‌ساخت که هر رویداد و بیت آن مستلزم کوشش هنر مصنوع بود، و سپس از اندیشه مزاحم اینکه در کار خود شکست خورده است و هیچ اخگر زاینده‌ای قوه تصور او را برنیزروخته و مخلوق او را هیئت نبخشیده است می‌میرد، تازه می‌فهمیم که چرا ویرژیل را مالِیخولیایی می‌خواندند. اما شاعر اگر بر موضوع کار خود دست نیافت، بر وسیله کار کاملاً پیروز شد. تاکنون کمتر ممکن شده است که صنعت شعری نتیجه‌ای درخشانتر از این داشته باشد.

دو سال پس از مرگ ویرژیل، اوصیای او منظومه‌اش را به جهانیان دادند. چند تن بدگو پا به میدان نهادند. یک تن نقاد مجموعه‌ای از نقایص آن منظومه منتشر کرد، دیگری قطعات و ابیاتی را که از دیگران برداشته بود به فهرست کشید، و دیگری هشت جلد مشابهات بین اشعار ویرژیل و اشعار پیشین را چاپ زد. اما روم خیلی زود این هرج و مرج ادبی را بخشید. هوراس از سر اشتیاق ویرژیل را همپایه هومر خواند، و در مدارس از آن روز تاکنون اشعار اننید را حفظ می‌کنند. هم پلینها و هم آریستوکراتها اشعار او را بر زبان داشتند؛ پیشه‌وران و دکانداران، سنگهای گور و دیوار نبشته‌ها چیزی از او نقل می‌کردند؛ و خشهای معابد در پاسخ تمنیات مردم ابیات مبهم حماسه‌های ویرژیل را می‌خواندند. عادت تفال زدن با مجموعه اشعار ویرژیل در آن هنگام آغاز شد و تا دوره رنسانس ادامه یافت. شهرت او روزافزون بود، تا جایی که در قرون وسطی او را جادوگر و قدیس می‌دانستند. مگر هم او نبود که، در چهارمین سرود شبانی، ظهور منجی (عیسی مسیح) را پیش گویی کرد و در اننید روم را شهر

بخشید؟ مگر هم او نبود که در آن کتاب موحش ششم واپسین داور، عذاب بدکاران، آتش مطهر برزخ، و سعادت متبرکان را در بهشت توصیف کرده بود؟ ویرژیل، مانند افلاطون، با وجود اعتقاد به خدایان مشرکان، ذاتاً مسیحی تلقی می‌شد. دانته بلاغت اشعار او را دوست می‌داشت و نه فقط در راه دوزخ و برزخ، بل در هنر روایت سهل و بیان زیبایی او را راهنمای خود ساخت. میلتن، هنگام ساختن بهشت مفقود و بیان خطابه‌های پرطمطراق شیاطین و آدمیان، در فکر ویرژیل بود. و ولتر، که حکمی سرسخت‌تر از او انتظار می‌رفت، اننید را لطیفترین اثر ادبی روزگار باستان خواند.

IV – هوراس

یکی از دلپذیرترین صحنه‌های دنیای ادبیات - که در آن حسد فقط کمتر از دنیای عشق متداول است - همین معرفی هوراس توسط ویرژیل به مایکناس است. این دو شاعر در سال ۴۰ قم ملاقات کردند - ویرژیل سی ساله و هوراس بیست و پنج ساله بود. ویرژیل یک سال بعد در های خانه مایکناس را به روی هوراس گشود، و هر سه تا هنگام مرگ دوستانی یکدل ماندند.

در سال ۱۹۳۵، ایتالیا دو هزارمین سال تولد کوینتوس هوراتیوس فلاکوس را جشن گرفت. وی در دهکده ونوسیا در آپولیا به دنیا آمد. پدرش برده‌ای آزاد شده‌ای بود که به مقام تحصیلدار مالیات رسیده - به قول بعضی ماهی فروش شده بود. فلاکوس به معنی گوش پهن است (و شاید لقبی باشد که مردم بدو داده بودند)، و هوراتیوس محتملاً نام اربابی بوده است که پدرش به او خدمت می‌کرده است. به هر نحو که بوده، پدر مالی جمع آورد و کوینتوس را برای آموختن معانی و بیان به روم و برای گرفتن فلسفه به آتن فرستاد. در آنجا کوینتوس جوان به ارتش بروتوس پیوست و فرمانده لژیونی شد. آری، «شیرین و افتخار آمیز است مرگ به خاطر وطن.» اما خود هوراس، که غالباً از آرخیلوخوس تقلید می‌کرد، در میانه هنگامه، سپر از دست افکند و پا به فرار نهاد. چون جنگ به پایان رسید، دید که از تمامی دارایی و موقوفه محروم گردیده است: «فقر عیان مرا به شاعری کشاند.» مع الوصف، عملاً با تصدی منش‌گیری بازپرس، ممر معاشی به دست آورد.

هوراس مردی کوتاه و فربه، غره و خجل بود؛ جوامع عامه را دوست نمی‌داشت، اما آن جامه و وسیله را هم نداشت تا به محافلی برود که از حیث تحصیل با او برابر باشند. از آنجا که محتاط‌تر از آنی بود که ازدواج کند، خود را با روسپیانی اغنا می‌کرد که ممکن است واقعیتهای داشته‌اند، و ممکن است نوعی هرزگی شاعرانه باشند که به منظور نمایش دادن

می‌پنداشت که چون زنان شوهردار را نمی‌فریبد بسیار شایسته است. چون بینواتر از آن بود که خود را از افراط در امور جنسی به نابدی بکشاند، رو به کتاب آورد و در دشوارترین اوزان یونانی غزلیاتی به یونانی و لاتینی سرود. ویرژیل یکی از همین اشعار را دید و نزد مایکناس از آن تمجید کرد. مرد خوشگذران مهربان شرمزدگی هوراس را، که موجب لکنت زبانش هم شده بود، احترامی به خود تلقی کرد و در اندیشه به فضل آمیخته او لذتی نهانی یافت. در سال ۳۷، مایکناس ویرژیل و هوراس و چند تن دیگر را با قایق و دلیجان و تخت روان و پیاده به بروندیسیوم به گردش برد. اندکی بعد، هوراس را به اوکتاویانوس شناساند، و اوکتاویانوس منش‌گیری خود را به هوراس پیشنهاد کرد. شاعر که علاقه‌ای به کار نداشت عذر آورد. در سال ۳۴، مایکناس خانه‌ای و مزرعه‌ای پردرآمد در اوستیکا، که در حدود ۷۲ کیلومتر تا رم فاصله داشت، به او داد. اکنون هوراس مختار و آزاد بود که در شهر یا خارج شهر زندگی کند و، همچنانکه خواب و خیال نویسندگان است، با آسایش آمیخته به تنبلی و دقت زیاد آثار خود را بنویسد.

تا مدتی در روم ماند و مانند تماشاگری که سرگرم تماشای دنیای شتابان است از زندگی لذت برد. با همه طبقات در می‌آمیخت، در انواع مردمی که روم را به وجود می‌آوردند مطالعه می‌کرد، و با لذتی طبیب مانند سبکسریها و بدکاریهای پایتخت را به نظاره می‌گرفت. برخی از این انواع را در دو کتاب ساتیرها منعکس کرده است (۳۴ و ۳۰ قم) که ابتدای آن تقلیدی از لوکیلیوس، و قسمت باقی آن ملایمتر و حلیمتر است. هوراس خود این اشعار را سرمونس می‌خواند که نه به معنی موعظه، بل به معنی «گپ» یا مذاکرات خصوصی و زیاده‌دوستانه است و وزن آن شش و تدی محاوره‌ای بود. اعتراف داشت که شعرش از همه لحاظ، جز وزن آن، نثر است، و «کسی را که مانند من ابیاتی که به نثر شبیه‌تر است بسراید هیچ کس شاعر نخواهد خواند.» در این نظمهای سریع، با زنان و مردان زنده روم برخورد می‌کنیم و آواز تکلمشان را می‌شنویم. اما این مردان و زنان شبانان و دهقانان یا قهرمانان ویرژیل نیستند، آن مردم هرزه افسانه‌ای و زنان قهرمان اشعار اووید هم نیستند، بل برده تند زبان، شاعر یاهو، سخنگوی پر طمطراق، فیلسوف حریص، پر چانه مزاحم، سامی آزمند، بازرگان، دولتمرد، و کوچه گردند: در اشعار هوراس بالاخره به توفیق میراث جویان و مرده ریگ خواران را وضع می‌کند. به شکم پرستانی که با اغذیه لذت جشن می‌گیرند و بعد از درد

نقرس می‌لنگند می‌خندد. «مداح زمانی ماضی» را یادآور می‌شود که «اگر خدایانی بودند که تو را به روزگار گذشته بازگردانند، هر بار سر باز می‌زدی.» لطف عمده گذشته آن است که می‌دانیم حاجت بدان نداریم که دوباره همان روزگار را بگذرانیم. هم‌اواز با لوکرتیوس از آن ارواح بی آرام در عجب است که در شهر هوای بیرون شهر را می‌کنند و در روستاها آرزوی شهر را دارند؛ هیچ وقت از آنچه دارند لذت

نمی‌برند؛ زیرا همیشه کسی هست که از ایشان بیشتر داشته باشد؛ و چون به زنان خود قانع نیستند، با قوه تصور ضعیف اما وسیع، هوس زنان دیگران را دارند که خود برای شوهرانشان فاقد دلربایی شده‌اند. بالاخره می‌گوید که بیماری روم جنون پول است. از زریاب حریص می‌پرسد: «چرا به [تانتالوس](#) می‌خندی که همواره آب از لبان تشنه‌اش دور می‌شود؟ نام را عوض کن، داستان خود توست.» خود را نیز ریشخند می‌کند. در شعری برده خود را چنین عرضه می‌کند که رو در روی او می‌ایستد و می‌گوید که تو ای معلم اخلاق، مرد تندخویی، خود نیز نمی‌دانی چه می‌خواهی، اسیر شهوت خود هستی. شك نیست که وقتی «اعتدال زرین» یا میانه روی را توصیه می‌کند، خطاب هم به دیگران است و هم به خود. می‌گوید: «هر چیز حدی و قاعده‌ای دارد» که مرد هوشمند از افراط و تفریط در آن برکنار می‌ماند. در ابتدای مجموعه دوم ساتی‌های خود به رفیقی شکایت می‌برد که از مجموعه اول به علت زیاده از حد خشن و ضعیف بودن خرده گرفتند. از آن رفیق پند می‌خواهد و می‌شنود: «مدتی تعطیل کن.» شاعر به اعتراض می‌گوید: «چه کنم؟ اصلاً شعر نگویم؟» «بلی.» «آخر خواب نمی‌برد.»

چه نیکو بود اگر آن پند را مدتی به کار می‌بست. اثر بعدی او، ترجیع بندها، (۲۹ قم) کمتر از سایر آثار او ارزش دارد: مجموعه‌ای است خشن و تند، عاری از بخشندگی، بری از ذوق، و از لحاظ هر دو جنس زن و مرد، منافی اخلاق - که تنها به عنوان آزمایشی در وزن دو هجایی آریلوخوس سروده شده است. شاید بیزاری او از «دود و ثروت و هیاهوی روم» تا حد تلخکامی افزایش پذیرفته بود. دیگر تحمل فشار «عامه جاهل و بداندیش» را نداشت. خود را چنین تصویر می‌کند که در میان پاره‌های کشتی شکسته بشری پایتخت به زور آرنج پیش می‌رود یا به زور آرنج دیگران عقب می‌ماند، و بانگ برمی‌آورد: «ای منزل روستایی! کی ترا خواهم دید؟ کی خواهم توانست گاه با کتب قدما، گاه با خواب و ساعات بیکارگی، یا با جرعه‌ای فراموشی شیرین دغدغه حیات را بر خود گوارا سازم؟ آه، ای برادران فیثاغورس، کی خواهد بود که لوبیا به من [بدهید](#)، و آن سبزیهای تفته در پیله خوک را؟ ای شبها و ضیافت‌های

ملکوتی!» دوران اقامتهای او در رم کوتاه‌تر شد؛ در خانه‌ای که در خارج شهر داشت آن قدر زیاد می‌ماند که دوستانش، حتی مایکناس، شکایت داشتند که ایشان را از زندگی خود بیرون رانده است. پس از حرارت و گرد و غبار شهر، هوای پاک و کارهای آرام روزانه کارگران ساده مزرعه خود را همچون شعفی که آلام و پلیدیها را می‌زداید می‌یافت. چندان سالم نبود، و مانند آگوستوس بیشتر اوقات گیاهخواری می‌کرد. «جوی آب صافی، چند جریب جنگل، و اطمینان مسلم من به حاصل غلات، بیش از سهم خداوند خیره آفرینای حاصلیخیز برایم میمنت و شگون دارد.» در آثار او نیز، مانند آثار سایر شاعران دوره آگوستوس، علاقه به زندگی روستایی بیانی گرم و گیرا دارد که در ادبیات یونان کمیاب است:

خوشا آن که دور از گرفتاریهای کسب،

حتی همچون قدیمترین نژاد بشر،

با ورزاهای خود مزارع موروئی خویش را زرع می‌کند،

و از هر دینی وارسته است . . .

چه شیرین است لمیدن زیر درخت راج کهن،

یا بر چمن در هم بافته،

در آن هنگام که جوی میان کرت‌های بلند جاری است،

و پرندگان جنگل نغمه می‌سرایند،

و چشمه‌های جوشان می‌غرند،

و آدمی را به خواب خوش می‌خوانند!»

مع الوصف، این نکته را باید افزود که این ابیات با نیشخند هوراسی در دهان رباخوار شهری گذارده شده است که همینکه این سخنان را بر زبان می‌آورد، در میان سکه‌های خود غرقه می‌شود.

احتمالا در همین بازگشتهای آرام افکار روستایی بود که هوراس با «سعادت رنج **بخش**» بر سر آن قصاید که می‌دانست نام او را زنده نگاه خواهند داشت، یا از میان خواهند برد، کار می‌کرد. از بحر شش و تدی، تکرار وزن آن، و تقطیع تند آن، که مصراع را مانند گیوتین بیرحم قطعه قطعه می‌کرد. خسته شده بود. در جوانی از اوزان ظریف و جنبه سیاف، **آلکایوس**، آریلوخوس، و آنا کرئون لذت برده بود؛ اکنون قصد کرده بود این اوزان مخصوص ساپفویی و آلکایوسی یا این اوزان یامبیک و یازده هجایی را در صورت غزل رومی جای دهد، و اندیشه خود را درباره عشق و شراب، دین و دولت، و زندگی و مرگ در

قطعاتی بیان کند که تازگی بخش و نو، دارای نکته و لطیفه، و آماده همراهی موسیقی باشد و ذهن را با پیچیدگی کلاف انسجام خود به بازی گیرد. این دسته اشعار را برای مردم ساده یا شتابزده نمی‌گفت. در واقع این گونه اشخاص را با تشبیب متکبرانه دسته سوم اشعار از خواندن اشعار خود بر حذر می‌کرد:

از مردم فاسق بیزارم و گریزان.

دم در کشید! من، کاهن موزه‌ها،

برای دوشیزگان و جوانان نغمه‌های ناشنیده می‌خوانم.

و اما دوشیزگان، اگر میل می‌کردند که راه خود را از میان وارونه‌گویی بازیگوشانه کلام و آرزو در ذهن هوراس باز کنند و جست و خیز کنان بگذرند، ممکن بود از لهوسوهان خورده این قصاید به نحوی خوشایند یکه بخورند. شاعر لذت دوستی، اکل و شرب، و عشق‌بازی را منعکس می‌سازد. از خواندن این مدایح کمتر کسی حدس می‌زد که گوینده آن گوشه نشینی بود که کم می‌خورد و کمتر می‌نوشت. می‌پرسید: چرا اوقات خود را با سیاست روم و جنگهای دوردست بر هم زنیم؟ (نظر خواننده این صفحات را از پیش گفته است) چرا به دقت نقشه آینده را طرح کنیم که نقش آن به نقشه ما خواهد خندید؟ جوانی و زیبایی، خود را به ما می‌سایند و می‌گریزند. بیایید هم اکنون از آن دو بهره‌مند شویم، «زیر درختان صنوبر فرو افتیم، و زلف خاکستری خود را به گل بافته و با سنبل شامی عطر آگین کنیم.» هم اکنون که سخن می‌گوییم، زمان حسود در گریز است. فرصت را غنیمت شمرد و روز را بچسبید. دست به دعا بر می‌دارد و نام عده‌ای از زنان جلف را، که مدعی است به ایشان عشق ورزیده است، می‌برد: لالاگه، گلوکرا، نایرا، ایناخا، کینارا، کاندیا، لوکه، پورها، لیدیا، تونداریس، خلوه، فولیس، و مورتاله. حاجتی نیست که تمامی ادعاهای گناه آلود او را باور کنیم. اینها تمرینهای ادبی است که تقریباً میان شاعران آن روزگار اجباری بوده است. همان بانوان یا اسامی را قلمهای شاعران دیگر به کار گرفته بودند. آوگوستوس، که اکنون صالح شده بود، فریب این زناکاریهای منظوم را نمی‌خورد. از این خرسند بود که در میان شرح و توصیف زنا مدحی سنگین و باوقار از حکومت، پیروزیها، اصلاحات اخلاقی خود، و صلح و آرامش منسوب به خویش را می‌یافت. ترانه مشهور میخوارگی هوراس - «اکنون هنگام باده نوشی است» به مناسبت وصول خبر مرگ کلئوپاترا و تصرف مصر ساخته شد؛ حتی روح گمگشته او از تصور آنکه امپراطوری پیروز به نحوی بیسابقه توسعه می‌یافت، به هیجان آمده بود. خوانندگان خود را بر حذر می‌کرد که قوانین جدید نمی‌تواند جای اعتقادات اخلاقی قدیم را بگیرد. از اشاعة تجمل و زنا، و سبکسری و بی اعتقادی کلبی عزا گرفته بود. با اشاره به آخرین جنگ می‌گفت: «دریغا! وای از شرم زخمها و جانیات ما، و وای از برادران کشته ما! چیست که ما نسل کنونی از آن اجتناب کرده باشیم؟ کدام نابکاری است که بدان دست

نیازیده باشیم؟» هیچ چیز از عهده نجات روم بر نمی آمد مگر بازگشت به سادگی و ثبات راه و رسم قدیم. شاعر شکاک، که اعتقاد به هر چیز را دشوار می یافت، سر سپیدی گرفته خود را در برابر مذابح قدیم فرود می آورد، تصدیق می کرد که مردم بدون آیین و اساطیر نابود خواهند شد، و خامه خود را بزرگوارانه برای یاری به خدایان رنجور عاریت می داد.

در ادبیات جهان هیچ چیز نیست که کاملاً مانند این اشعار ظریف و در عین حال نیرومند، شامخ و مردانه، و لطیف و پیچیده باشد؛ هنر خود را در پس هنر کامل نهان کند، و بیانی سهل و ممتنع داشته باشد. این موسیقی است در پرده ای سوای پرده ویرژیل، کمتر از آن آهنگین و بیش از آن متفکرانه. مخاطب آن جوانان و دوشیزگان نیستند، که هنرمندان و فیلسوفانند. در اینجا کمتر اثری از هیجان یا شور یا ظریف نویسی است. حتی آنجا که جمله واژگونه است، نحوه بیان ساده است. اما در قصاید عظیمتر غرور و جلال اندیشه به چشم می خورد، گویی امپراطوری سخن می گوید، آن هم نه با حروف، که با بزبز:

یادبودی برافراشته ام پایدارتر از بزبز،

از قله شامخ اهرام سرافرازتر!

از طوفان نیابد گزند و باد شمال بی توان

آن را به زیر نیاورد، و نه گذشت بشمار

سالیان، و نه گریز شتابان زمان.

بتمای نخواهم مرد.

عامه که از ایشان به بدی یاد شده بود به قصاید اعتنایی نکردند، نقادان آنها را به عنوان صنعت خستگی آور قابل نشناختند، و پیرایشگران از سرودهای عشق روی برتافتند. آوگوستوس آن اشعار را نامیرا خواند و از شاعر تقاضا کرد مجموعه چهارمی بسازد و در آن کارنامه دروسوس و تیبریوس را در گرمانیا توصیف کند، و هوراس را برای ساختن سرودی که همراه دسته در ورزشهای غیر مذهبی خوانده می شد برگزید. هوراس پذیرفت، اما دلش همراه آن کار نبود. کوششی که صرف قصاید کرده بود او را از پای درآورده بود. در آخرین اثر خود به وزن شش و تدی مکالمه ای ساتیرها پناه برد، و مراسلات خود را چنان ساخت که گویی بر صندلی راحت لمیده بوده است. همواره می خواست فیلسوف باشد؛ اکنون در این اثر، حتی آنجا که حراف می ماند، خود را به دست خرد می سپارد. از آنجا که فیلسوف شاعری مرده و شارعی مشرف به موت است، هوراس که در چهل و پنج سالگی پیر شده بود برای بحث درباره خدا و بشر، اخلاقیات، ادبیات، و هنرآماده و پخته بود.

شهرمترین این نامه ها، که نقادان بعدی آن را «هنر شعر» نامیده اند، عنوان برای پیسونها داشت، یعنی برای عده نامشخصی از طایفه پیسو نوشته شده بود؛ رساله رسمی نبود، بل پاره ای نصایح دوستانه درباره طرز سرودن شعر بود. هوراس می گوید: موضوعی را که در خور قدرت شما باشد انتخاب کنید، اما بر حذر باشید که همچون آن کوه داستانی، پس از

موش مزایید. کتاب دلخواه آن است که در آن واحد آموزنده و سرگرمی آور باشد. «هرکه چیز مفید را با چیز دلپذیر در آمیخته باشد صدای احسنت را برخواهد آورد.» از به کار بردن الفاظ جدید یا منسوخ یا بسیار طویل خودداری کنید. تا آن حد که به روشنی کلام برنخورد، سخن را باختصار بگویید. مستقیم به اصل مطلب بپردازید. هنگام سرودن شعر، میندازید که احساس کار همه چیز را انجام می دهد. راست است که اگر بخواهید خواننده احساسی را درک کند، شما خود باید آن احساس را درک کرده باشید. «اگر بخواهی

مرا دریایی، نخست باید من خود همان را دریافته باشم.» اما هنر ادراک نیست، بل صورت و ظاهر است (و این باز دعوی طرفداران سبک قدیم در برابر طرفداران سبک رمانتیک است). برای آنکه بتوانید صورت هنری را بیافرینید، آثار یونانیان را شبانروز مطالعه کنید. همان اندازه که می‌نویسید پاک کنید، هر «پاره ارغوانی» (خودنمایانه) را قلم بزنید. اثر خود را به نقادان توانا بسپريد و از دوستان خود بپرهیزید. اگر از این خوانها گذشت، هشت سال آن را به کناری نهید. اگر در آن هنگام فایده فراموشی را دریافتید، آن را انتشار دهید، اما به یاد داشته باشید که جز با مرور زمان هرگز به یاد نخواهد آمد: گفته گذر است، نوشته ماندگار. اگر نمایشنامه می‌نویسید، بگذارید نفس نمایش، و نه کلمات شما، داستان را نقل و افراد نمایش را تصویر کند. صحنه‌های موحش را نمودار مسازید. از وحدت ثلاثة عمل و زمان و مکان پیروی کنید: داستان یکی باشد و در مدتی کوتاه در یک محل اتفاق بیفتد. در زندگی و فلسفه مطالعه کنید، چون بدون مشاهده و درک، سبک کامل هم چیزی میان تهی است. دل به خود بدهید که بیاموزید.

هوراس خود از تمامی این فرضیات پیروی کرده بود، مگر یکی - گریستن را نیاموخته بود. چون احساسات او بیش از حد رقیق بود یا خشک و خاموش گردیده بود، کمتر به حد اعلاي هنر، که به همدردی صمیمانه یا به «احساسی که در آرامش باز به یاد می‌آید» صورت می‌بخشد، عروج می‌کرد. بیش از حد خلیق بود. «از هیچ چیز عجب نکردن» پند خوبی نبود؛ برای شاعر، همه چیز باید معجزه باشد، حتی وقتی مانند برخاستن خورشید یا درخت هر روز به چشمش بیاید. هوراس زندگی را به مشاهده می‌گرفت، اما آنچنانکه باید در آن خوض و غور نمی‌کرد. فلسفه می‌خواند، اما چنان به اصرار فکر «بالاترین» داشت که

و مانند اپیکوریان به لذت احترام می‌گذاشت. می‌پرسد: «پس کیست که آزاد باشد؟» و مانند زنون جواب می‌دهد: «خردمند؛ آن که بر خود چیره باشد؛ آن که نه مرگش بترساند، نه فقر، و نه کند و زنجیر؛ آن که تمنیات خود را نهیب می‌زند، بلندپروازی را شماتت می‌کند، و به خودی خود کامل است.» در یکی از شریفترین اشعار خود، فکری رواقی را انشا کرده است:

اگر مردی درستکار و پابرجاست،

اگر جهانی بر سر او فرود آید،

در آن ویرانی بی‌هراسش می‌یابی.

اما، با اینهمه، با درستی سرگرم کننده‌ای خود را «خوکی از آغل اپیکور» می‌خواند. مانند اپیکور، به دوستی بیش از عشق اهمیت می‌داد؛ مانند ویرژیل، اصلاحات آگوستوس را مدح می‌گفت؛ و مجرد ماند. حداکثر کوشش خود را به کار برد تا مذهب را موعظه کند، اما خود لامذهب بود. چنین می‌دید که مرگ پایان همه چیز است.

ایام آخر عمر او در اندیشه‌های پوشیده بود. آن قدر که باید درد داشت - درد معده، درد مفاصل، و بسیاری دردهای دیگر. به ماتم می‌گفت: «سالها، همچنانکه می‌گذرند، شادیهای مان را یکان یکان می‌ربایند.» و به دوستی دیگر می‌گفت: «دریغا، ای پوستوموس، سالهای گریزان از کنار ما می‌سرنند، پرهیزکاری هم چینه‌ها یا عمر سنگین یا مرگ رام ناشدنی را از ما دور نمی‌کند.» به یاد می‌آورد که چگونه در نخستین ساتیر خود آرزو کرده بود که چون اجلش فرا رسد، «همچون میهمانی که تا گلوگاه خورده باشد، زندگی را با رضایت پشت سر بگذارد.» اکنون به خود می‌گفت: «آن قدر که باید بازی کرده، خورده، و نوشیده‌ای، اکنون هنگام رفتن است.» پانزده سال از زمانی که به مایکناس گفته بود: «ای مرد بازرگان، پس از تو دیری نخواهم پایید» گذشته بود. مایکناس در ۸۰ قم مرد، و چند ماه بعد هوراس از پی او روانه شد. اموال خود را به امپراطور واگذاشت و در کنار گور مایکناس به خاک رفت.

نثر دوره آوگوستوس به هیچ گونه پیروزی که معادل پیروزی نظم آن دوره باشد نایل نیامد. از آنجا که وضع قوانین و اخذ تصمیمات، اگر نه در ظاهر، در حقیقت امر از سنا و مجالس به جلسات محرمانه امپراتور منتقل شده بود، هنر نطق و خطابه به عقب رفت. دانش پژوهی به سیر آرام خود ادامه داد، چه به واسطه علایق و همی خود از طوفانهای زمان در پناه بود. تنها در تدوین تاریخ بود که آن عصر شاهکاری در نثر پدید آورد.

تیتوس لیویوس، که در سال ۵۹ در پاتاویوم (پادوا) متولد شده بود، به پایتخت آمد، هم خود را به معانی

میلادی) وقف نگاشتن تاریخ روم کرد. این تمام اطلاعی است که درباره او در دست داریم. «تاریخنویس روم تاریخچه‌ای ندارد.» او نیز، مانند ویرژیل، از نواحی رودخانه پو بود، محسنات قدیم را که سادگی و تقوا باشد حفظ کرده بود، و - شاید بر اثر گیرندگی بعد مسافت - احترامی شدید نسبت به شهر جلودان در او پرورده شد. کارش بر میزانی بلند و با جلال طرح و کامل شد، و از ۱۴۲ «کتاب» او فقط سی و پنج کتاب به ما رسیده است؛ و چون همین سی و پنج کتاب شش مجلد می‌شود، می‌توانیم بزرگی تمام آن را دریابیم. ظاهراً جزء به جزء منتشر می‌شد و هر جزء عنوانی جداگانه داشت و تمامی آن تحت یک عنوان کلی بود: از بنیان شهر. از آنجا که لحن مذهبی و اخلاقی و وطن‌دوستانه آن با خط مشی امپراتور کاملاً وفق می‌داد، آوگوستوس احساسات جمهورخواهانه و قهرمانان جمهورخواه آن را توانست نادیده بگیرد. با لیویوس دوست شد و او را به عنوان ویرژیل نثرنویس تشویق کرد، زیرا لیویوس در تاریخ خود از همانجا که ویرژیل رها کرده بود آغاز کرد. لیویوس در نیمه سیر تاریخی طولانی خود از ۷۵۳ تا ۹ قم می‌خواست، به این دلیل که بالفعل به شهرت جلودان رسیده است، به کار خود خاتمه دهد. اما خود می‌گوید از این جهت به کار خود ادامه داد که چون از نوشتن دست کشید، آرام خود را از دست داد.

مورخان رومی تاریخ را به چشم کودک دورگه معانی بیان از یک سو و فلسفه از سوی دیگر می‌نگریستند. اگر سخنانشان را بپذیریم، منظورشان از نوشتن تاریخ آراستن مفاهیم اخلاقی با نثر فصیح بوده است؛ نتیجه اخلاقی را با داستان زیور می‌داده‌اند. لیویوس برای نطق و خطابه پرورده شده بود. چون نطق و خطابه را تحت سانسور و خطرناک یافت، به قول تن، «رو به تاریخ آورد تا باز هم بتواند خطیب شود.» کار را با پیشگفتاری شدیدالحن آغاز کرد که در آن از بدکاری و فسق و تجملپرستی و زن خویی عصر بشدت عیبجویی کرد. خود می‌گوید که از این جهت خود را در گذشته غرقه ساخت که فساد زمان خود را فراموش کند، «هنگامی که نه بیماریهای خود را می‌توانیم تحمل کنیم و نه داروهای آن را.» می‌خواست، از طریق تاریخ، آن محسنات و خصایص اخلاقی را که موجب بزرگی روم شده بود تعیین کند و آنها عبارت بودند از اتحاد و تقدس زندگی خانوادگی، مهر احترام آمیز کودکان نسبت به ابوبین، رابطه مقدس مردم با خدایان در هر قدم که برمی‌داشتند، ضمانت قول مؤکد به سوگند، جهاد با نفس به اسلوب رواقیون و وقار. می‌خواست آن روم پرهیزکار را چنان شریف بسازد که فتح دنیای مدیترانه به دست آن از لحاظ اخلاقی لازم الاتباع تلقی شود، و نظم و قانونی ملکوتی باشد که بر هر ج و مرج شرق و توحش غرب سایه افکنده باشد. پولیبیوس پیروزی روم را به شکل حکومت آن نسبت داده بود؛ لیویوس می‌خواست آن را وثیقه خصیصه اخلاقی روم جلوه دهد.

یافت که نشان می‌دهد شخصاً راسیونالیست (خردگرا) بوده است. اما احترامی که نسبت به دین داشته چندان گران بوده است که تقریباً هر خرافه‌ای را می‌پذیرد و صفحات کتاب خود را با علایم شومی و شگون و وخش می‌آکند، تا جایی که می‌بینیم در تاریخ لیویوس نیز، مانند اثر ویرژیل، واقعاً کارها به دست خدایان انجام می‌شود. درباره اساطیر روم باستان شک خود را اظهار می‌دارد و اساطیری را که کمتر قابل اعتبار است با نیشخند ذکر می‌کند؛ اما همچنانکه به نوشتن ادامه می‌دهد، دیگر افسانه را از تاریخ باز نمی‌شناسد، از پیشقدمان خود در تاریخنویسی با اندک تمایزی پیروی می‌کند، و آن داستانهای پهلوانی

تمجیدآمیز را که تاریخ‌نویسان قبلی به قصد تجلیل تبار خود ساخته بودند به همان صورت منقول می‌پذیرد. کمتر به منابع اصلی یا آثار باقیه مراجعه می‌کند، و زحمت معاینه صحفه رویدادها را بر خود هموار نمی‌سازد. گاه چند صفحه کتاب او نقل به معنی از کتاب پولوبیوس است. شیوة قدیمی وقایع‌نگاری کهنه را اتخاذ می‌کند و وقایع را به صورتی نقل می‌کند که گویی فقط کنسولها عامل آن بوده‌اند؛ در نتیجه، صرف نظر از مدار اخلاقی کلام، در اثر لیوبیوس خبری از ردگیری علل نیست، بل فقط توالی رویدادهای درخشان به چشم می‌خورد. میان آبای اولین جمهوری و آریستوکراسی زمان خود، یا میان پلینیهای پرجوشی که حکومت دموکراسی را در روم به وجود آوردند، با جماعت پولخواهی که آن حکومت را به نابودی کشاند تمیزی قابل نمی‌شود. سوابق ذهنی او همواره طرف شریف‌ادگی را می‌گیرد.

آن غرور وطنخواهانه که تمامی اعمال روم را در نظر لیوبیوس بر حق جلوه می‌دهد راز عظمت خود اوست. همین غرور بود که در آن رنج طولانی همواره او را شاد نگاه می‌داشت. کمتر نویسنده‌ای نقشه‌ای بدین وسعت را چنین مطابق اصل اجرا کرده است. همان غرور است که به خوانندگان معاصر او و به خود ما مفهومی از عظمت و سرنوشت روم را منتقل می‌کرد. این هوشیاری نسبت به علایق جهانگیری به مایه و نیروی سبک لیوبیوس، به قدرت توصیف اشخاص، به جلا و قوت شرحها، و به روانی با شکوه نثر او کمک کرده است. آن نطقهای ساختگی، که در تاریخ او فراوان است، شاهکاری در فن خطابه است و بعدها در مدارس سرمشق شد. لطف ادب کتاب را فرا گرفته است: لیوبیوس هرگز بانگ نمی‌زند؛ هرگز کسی را بشدت محکوم نمی‌کند، و عطفیت او از دانش پژوهی او وسیعتر و از اندیشه او عمیقتر است. وقتی به نقل رویدادهای زمان حمله هانیبال می‌رسد، این عطفیت به نحو قابل عفوئی او را رها می‌کند؛ اما این قصور را با کثتش و جلالی در طرز بیان تلافی کرده است که هنگام شرح دوره دوم جنگهای پونیک به اوج خود می‌رسد.

خوانندگان او به عدم دقت و تعصبات او اهمیتی نمی‌دادند، سبک و داستان او را دوست داشتند، و از تماشای تصویر زنده‌ای که از گذشته ایشان ترسیم کرده بود به خود می‌بالیدند. کتاب از بنیان شهر را حماسه منثور و یکی از

می‌شناختند. از آن زمان به بعد، کتاب لیوبیوس بود که تا مدت هجده قرن تصورات مردم را درباره تاریخ و خصایص اخلاقی روم صورتی می‌داد. حتی خوانندگانی که از سرزمینهای منقاد بودند تحت تأثیر این تاریخ حجیم پیروزیهای بیسابقه و اعمال غول آسا قرار می‌گرفتند. پلینی کهین داستان مردی اسپانیایی را نقل می‌کند که چنان تحت تأثیر اثر لیوبیوس قرار گرفته بود که از گادس به روم سفر کرد تا شاید او را ببیند. همین که به منظور خود رسید و معبود را ستایش کرد، از مناظر دیگر غافل ماند و خشنود به وطن در کناره اقیانوس اطلس بازگشت.

VI – طغیان عشق در شعر

در طی این مدت، شعر همچنان رو به پیشرفت بود، اما نه کاملاً بر طبق میل آوگوستوس. فقط هنرمندان بلندمرتبه‌ای نظیر ویرژیل یا هوراس می‌توانند نظم خوش را طبق مشخصات حکومت به وجود آوردند. مردان بزرگتر از آنان از چنین کاری ابا دارند و مردانی که به پای ایشان نمی‌رسند قادر به انجام آن نیستند. از سه منبع عمده شعر، که دین و طبیعت و عشق باشد، دو منبع تحت انقیاد دولت درآمده بود؛ آن سومی، حتی در قصاید هوراس، از تمکین قانون سرباز زده بود. در این هنگام، شعر به نحوی ملایم در آثار تیبولوس و پروپرتیوس و با شدت بسیار در آثار اووید از سلطه اداره تبلیغات گریخت، و علم طغیانی افراشت که با سروری روز افزون به پایانی حزن آور رسید.

آلبیوس تیبولوس (۵۴ – ۱۹) نیز مانند ویرژیل، هنگامی که جنگهای داخلی به حدود دهکده پدرم - در نزدیکی تیبور - که مولد او بود رسید، سرزمینهای اجدادی خود را از دست داد. مسالاً او را از فقر نجات

بخشید و با ملازمان خود به مشرق زمین برد، اما تیبولوس در میان راه بیمار شد و به روم بازگشت. از اینکه از شر جنگ و سیاست آزاد شده بود، شاد بود. دیگر می‌توانست هم خود را مصروف عشق عاری از جنس معین و پرداختن مرثی به روش یونانیان اسکندریه سازد. خطاب به دلپا (که جز از همین جهت شناخته نیست، و شاید نامی برای بسیاری زنان باشد) التماسها و تضرعها می‌کرد که همچون «دربان، کنار در بسته تو نشسته‌ام» و او را یادآوری می‌کرد - همچنانکه بسیاری دوشیزگان دیگر یادآوری شده‌اند - که جوانی فقط يك بار می‌آید و زود می‌گریزد. از اینکه دلپا شوهر داشت ناراحت نبود، شوهر را با شراب بی‌آب به خواب می‌کرد. اما چون یار تازه دلپا همین فن را به کار او زد، دود از سرش برخاست. این مطالب کهنه نمی‌توانست اوگوستوس را برانگیزد. آنچه تیبولوس و پروپرتیوس و اووید را واقعاً از نظر حکومتی که به خدمت خواندن سربازان را برای ارتش دشوار می‌یافت می‌انداخت همانا جنبة ضد نظامی و اغوا کننده این گروه بی‌بندوبار در عشق بود. تیبولوس به جنگجویانی که برای مردن جیره می‌گیرند، و حال آنکه می‌توانند زنان را از

راه به در کنند، می‌خندد. برای عصر ساتورنوس ماتم گرفته است که به گمان او، در آن هنگام، ارتشی و تنفري و جنگی نبود. ... در آن هنگام که بشر از جام چوبی می‌نوشید، جنگی نبود. ... به من فقط عشق بدهید و بگذارید دیگران به جنگ بروند. ... قهرمان آن است که چون فرزندان پیر شدند، پیری او را در کلبه محقرش در بر گیرد. خود دنبال گوسفندان، و پسرش دنبال بره‌ها می‌رود، و در آن حال، زن مهربان آب را برای اندام خسته او گرم می‌کند. پس بگذارید تا آن دم که موی سفید بر سرم بدرخشد، زنده بمانم تا، به رسم پیرمردان، شرح روزگاران گذشته را بدهم.

سکستوس پروپرتیوس (۴۹ - ۱۵) کمتر از تیبولوس ساده و با عذوفت ترانه می‌گفت و بیش از او ترصیع به کار می‌برد، اما به همان میزان سرود فسق و فجور آمیخته به آسایش و آرامش می‌سرود. پروپرتیوس در اومیریا به دنیا آمد، در روم پرورش یافت، و بسیار زود به شعر گفتن پرداخت؛ گرچه جز تنی از خوانندگان کسی نمی‌توانست منظور او را از چاه فضل فروشیش بیرون آورد و درک کند، باز هم مایکناس او را به حلقه خود بر تپه اسکویلینوس آورد. پروپرتیوس، با غرور و لذت، شرح شامهایی را که در اسکویلینوس، در کناره رود تیبر، خورده بود و شراب لسیوس را که در جامهای تراشیده به دست هنرمندان نوشیده بود، و «گویی بر تخت در میان زنان شادمان می‌نشست» و کشتی‌ها را که بر رودخانه از زیر پای ایشان می‌گذشتند تماشا می‌کرد وصف کرده است. پروپرتیوس، به قصد خوشامدگویی از ارباب خود و شهریار او، گاه به گاه بر بطن شعر را به مدح جنگ می‌نواخت، اما برای معشوقه‌اش کونتیا آوازی دیگر سر می‌داد: «چرا باید پسرانی به خاطر نصرت بر پارتها بیرون رانم؟ هیچ فرزندی که از ما باشد سرباز نخواهد شد.» به معشوقه اطمینان می‌داد که تمامی افتخارات نظامی دنیا نمی‌تواند با گذراندن يك شب او با کونتیا برابری کند.

از میان تمامی این اپیکوریان کم‌دل و سبك مغز که عمر خود را به صعود و نزول از ناف زنان می‌گذراندند، پوبلیوس اوویدیوس ناسو نمونه شادکام و سرده‌شاعران بود. شهر سولمو تولد او را در ۴۳ قم در دره‌ای دلپذیر در آپنین، در صد و چهل کیلومتری شرق روم، دیده بود. در آن سالهای آخر عمری که در تبعیدی جانکاه به سر می‌برد، چقدر تاکستانها، باغهای زیتون، مزارع غلات، و جویبارهای سولمو به نظرش زیبا می‌آمده است! پدر توانگرش، که از خاندانهای متوسط بود، او را برای تحصیل حقوق به رم فرستاد و از شنیدن این خبر که پسرش می‌خواست شاعر شود یکه خورد. سرنوشت دلهره آور هومر را، که بر طبق اقوال موثق در کوری و فقر جان سپرده بود، برای ترساندن پسرش نقل کرد. اووید، که بدین نحو بر حذر شده بود، ترتیبي داد تا در دیوانهای پلیس به مقام قضاوت برسد. سپس، علی‌رغم پدرش، از داوطلب شدن جهت انتخاب به عنوان خزانه‌دار (که از آن به سناتوری می‌رسید) ابا کرد و به پرورش ادبیات و عشق پرداخت. عذر می‌آورد که نمی‌توانست شاعر نشود. «در اعداد الکن بودم و اشعار سر می‌رسیدند.»

اووید از سر فراغت به آتن، خاور نزدیک، و سیسیل سفر کرد، و چون بازگشت به جلفترین محافل پایتخت پیوست. از آنجا که لطف و بذله گویی و تعلیم و تربیت و پول داشت، می توانست همه درها را به روی خود بگشاید. دو بار در اووان جوانی زن گرفت، و هر دو بار زنها او را طلاق گفتند؛ و سپس مدتی در عشرتکده های عمومی به کامرانی پرداخت. می گفت: «بگذار گذشته دیگران را خوش آید، من خود را تهنیت می گویم که در این عصر به دنیا آمدم که اصول اخلاقی آن با آن خودم تا این حد همانند است.» به انبید می خندید و از آن صرفاً چنین نتیجه می گرفت که چون پسر ونوس روم را بنیان گذارده است، ولو از سر پرهیزکاری، آن شهر باید شهر عشق شود. دل به زنی روسپی سپرد، که چون گمنام بود یا امثال فراوان داشت، اووید او را زیر نام کورینا پنهان می کند. اشعار بامزه او در باره کورینا در یافتن ناشر به هیچ اشکالی بر نمی خورد. این اشعار، تحت عنوان عشقها، خیلی زود (۱۴ ق م) بر سر زبانها و بربطهای جوانان رومی خوانده می شدند. «از همه سو مردم می خواهند بدانند این کورینا که من وصفش می کنم کیست.» با انتشار مجموعه دوم عشقها، که در ابتدای آن اعلامیه ای آمیخته و مبهم تدوین کرده بود، آنان را سر در گم کرد:

آنچه رغبت مرا بر می انگیزد زیبایی ثابتی نیست، صدها علت موجود است که مرا همواره عاشق نگاه می دارد. اگر دختری زیبا با چشمانی متواضع و فروافکنده باشد، آتشی می شوم، و همان عصمت او دام من است. اگر دوشیزه ای تند زبان باشد، هیجان زده می شوم، چون او ساده روستایی نیست و به من امید می دهد که از آغوش نرم او بر روی تشک بهر منم شوم؛ اگر ظاهری ترشرو داشته باشد و خود را بانوی سردآیینی بنمایاند، چنین حکم می کنم که تسلیم خواهد شد، اما زیاده از حد از خود راضی است. اگر کتاب خوان باشی، مرا به واسطه هنردانی کمیابت اسیر خود می کنی... یکی نرم قدم بر می دارد و من دلباخته قدم او می شوم؛ آن دیگری سختدل است اما با تماس عشق نرم می شود. چون این یکی آوازی شیرین دارد... می خواهم هنگام خواندنش بوسه ها بربایم؛ این يك انگشتان چابکش را بر سیمهای نالان می دواند - کیست که عاشق چنین دستهای هنرمندی نشود؟ زنی دیگر با جنبش خود، با تاب دادن موزون بازوان و خمیدن پهلوی نرم خود، و با هنری دقیق دلم را می برد - تازه این در صورتی است که ذکر از خود نکنم که به هر علتی آتش به جانم می افتد. هیپولیتوس را به جای من بگذارید، نامش را فراموش می کند... بلند و کوتاه در پی میل دل من می دوند، ولی کار مرا هر دو ساخته اند... عشق من داوطلب الطاف همگی ایشان است.

اووید عذر می خواهد که چرا در شکوه جنگ شعری نسروده است. می گوید کوییدو آمد و يك بند از شعرش را دزدید و پایش را ناقص ساخت. نمایشنامه ای به نام مدنا

نوشت که مفقوده شده است و در زمان خود او حسن استقبال شد، اما بیش از هر چیز علاقه داشت او را «سایه بیکاره ونوس» بدانند و راضی بود که او را «خواننده مشهور کارهای بی ارزش خود» بخوانند. در آثار اووید به چیزی بر می خوریم که پیشاهنگ تروبادورها یا خنیاگران دوره گرد قرون وسطی به شمار می رود و، مانند آثار ایشان، خطاب به زنان شوهردار است و عشقبازی گذران را کار عمده زندگی کرده است. اووید به کورینا می آموزد که هنگامی که بر بستر شوهرش غنوده است چگونه با ایما و اشاره با او، اووید، ارتباط حاصل کند. کورینا را به وفاداری ابدی خود و به اینکه فقط با او زنا می کند اطمینان می دهد: «من عاشق پیشه دمدمی نیستم، از آن کسان نیستم که در آن واحد صد زن را دوست می دارند.» عاقبت کام از او می ستانند و گلبانگ شادی و نصرت را سر می دهد. از اینکه مدتی چنان دراز او را به خود راه نمی داده تشویقش می کند، و پندش می دهد که باز هم گاه به گاه او را به خود راه ندهد تا همیشه او را دوست داشته باشد. با او مجادله می کند، کتکش می زند، پشیمان می شود، به ناله می افتد، و دیوانه وارتر از پیش دوستش می دارد. همچون رومئو از بامداد تمنا دارد که لمحهای تأخیر کند، و آرزو دارد که بادی میمون محور اربابه فلق را بشکند. کورینا او را به نوبت می فریبد و اووید از اینکه می بیند کورینا اشعار او را، که در اکرام کورینا سروده است، در ازای الطاف خود کافی نمی داند به خشم می آید. کورینا او را آن قدر می بوسد تا عفوش کند. اما اووید نمی تواند این فن جدید کورینا را در عشق ببخشد، زیرا بی گمان استادی دیگر این فن را به او آموخته است. در چند صفحه بعد، «در آن واحد عاشق دو دوشیزه است. هر يك زیبا،

هر يك در لباس و هنرمندی صاحب سلیقه». از آن بیم دارد که اجرای دو تکلیف در آن واحد کارش را خواهد ساخت، اما از مرگ در میدان جنگ عشق دلشاد است.

این اشعار را جوامع روم چهار سال پس از تصویب قوانین اصلاحی یولیانیوسی با صبر و تحمل پذیرفتند. خانواده‌های سناتوری بزرگ از قبیل فابیوسها، کورونیوسها، و پومپونیوسها باز هم اووید را در خانه خود می‌پذیرفتند. شاعر که در کامیابی غوطه می‌خورد کتابچه‌ای در تعلیم فریب زنان پخش کرد به نام هنر عشق بازی (۲ قم). در آن می‌گوید: «ونوس مرا به سمت آموزگار عشق لطیف منسوب کرده است.» معصومانه خوانندگان را اخبار می‌کند که فرضیات او را فقط باید در مورد روسپیان و کنیزان به کار برد، اما آن تصاویری که از راز گوییهای در گوشی، وعده‌های پنهانی، نامه‌های عاشقانه، ریشخندها و متلکها، شوهران فریب خورده، و خدمتکاران کاردان ساخته است طبقات متوسط و بالایی روم را در نظر می‌آورد. از بیم آنکه درسهای او بیش از حد کاری باشد، رساله‌ای دیگر به نام درمان عشق تدوین کرد: «بهترین درمانها کار زیاد است، بعد از آن شکار، سوم غیبت. همچنین، بامدادان، پیش از آنکه بانو آرایش خود را به اتمام رساند، بیخبر بر سر او رفتن نیز مفید است.» بالاخره، به منظور حفظ تعادل هر دو جانب، رساله‌ای منظوم به نام داروهای آرایش زنان نوشت که مطالب آن را از مصنفین یونانی

دزدیده بود. این مجلدات کوچک چنان خوب به فروش می‌رسید که اووید در بدنامی به اوج شهرت رسید. «مادام که در سراسر جهان شهره‌ام، چه اهمیتی دارد اگر یکی دو قانونباز پشت من بد بگویند.» خبر نداشت که یکی از این قانونبازان شخص آوگوستوس بود، خبر نداشت که امپراطور از اشعار او به عنوان توهینی به قوانین یولیانیوسی نفرت داشت؛ هنگامی که رسوایی و افتضاح به بار آید، امپراطور بر سر شاعر بیخبر نخواهد بخشید.

در حدود سال سوم میلادی، اووید برای بار سوم ازدواج کرد. زن جدید او، از یکی از متشخصترین خاندانهای روم بود. شاعر، که در این هنگام چهل و شش ساله بود، در محیط زندگی خانوادگی آرام گرفت و ظاهراً با فابیا، زن خود، متقابلاً وفادارانه زندگی می‌کرد. آنچه قانون نتوانست بر سر او بیاورد طول عمر آورد؛ آتش او را سرد و اشعار او را معزز ساخت. در کتاب زنان قهرمان، بار دیگر داستانهای عاشقانه زنان مشهور - پنلوپه، فایدرا، دیود، آریادنه، ساپفو، هلنه، و هرون - را باز گفت؛ و شاید آن داستانها را با تفصیلی زیاده از حد باز گفت، زیرا تکرار حتی عشق هم اسباب مزاحمت فراهم می‌کند. مع الوصف، جمله‌ای که در آن فایدرا فلسفه اووید را بر زبان می‌آورد خیرگی بخش است: «یوپیتز چنین مقرر کرده است که تقوا آن است که به ما لذت بخشد.» در حدود سال ۷ میلادی، شاعر بزرگترین اثر خود مسخ را منتشر کرد. در این پانزده «کتاب»، در وزن شش وتدی دلپذیر، تناسخ معروف جماد، حیوان، انسان، و خدایان را باز گفت. از آنجا که در افسانه‌های یونانی و رومی تقریباً هر چیز تغییر صورت می‌داد، طرح کار به اووید فرصت می‌داد که تمامی دنیای اساطیر قدیم را از ابتدای آفرینش جهان تا به مرحله اولوهیت رسانیدن قیصر به رشته نظم درآورد. اینها همان داستانهای قدیمند که يك نسل پیش از ما در هر دانشگاه (اروپا و امریکا) خواندن آنها اسباب زحمت بود و خاطره آنها هنوز هم بر اثر انقلاب زمان ما محو نشده است: اربابه فانتون، پوراموس و تیسبه، پرسئوس و آندرومده، هتک ناموس پروسرپینا، آرتوسا، مدئا، دایدالوس و ایکاروس، باوکیس و فیلمون، اورفئوس و ائورودیکه، آتالانتا، ونوس و آدونیس، و بسیاری اسامی و داستانهای دیگر. این کتابها گنجینه‌ای بود که دهها هزار شعر و تصویر و مجسمه موضوع خود را از آن گرفته‌اند. اگر کسی هنوز هم مجبور باشد اساطیر قدیم را بخواند، هیچ راهی کم در دسترتر از خواندن این جهان نمای آدمیان و خدایان نیست - اینها داستانهایی است که با طبیعتی به شک آمیخته و تمایلی عاشقانه گفته شده و با هنری چنان شکیبا بافته شده است که هیچ وقت گذران صرفی هرگز نمی‌توانست از عهده آن برآید. جای عجب نیست اگر، در انتهای این کتاب، شاعر از کار خود اطمینان داشته نامیرایی و جاوید بودن خود را اعلام کرده است: «در همه نسلها زنده خواهم بود.»

هنوز از نوشتن این سخنان فارغ نشده بود که خبر آمد که آوگوستوس او را به شهر کوچک و سرد و

دریای سیاه، تبعید کرده است. این ضربه‌ای بود که شاعر، که در این هنگام که به پنجاه و یک سالگی رسیده بود، به هیچ وجه آماده آن نبود. در اواخر کتاب مسخ تجلیلی شیوا از امپراطور کرده بود، زیرا تازه تشخیص داده بود که منبع آرامش و امنیت و تجملی که نسل شاعر از آن بهره‌مند بود همان دولتمردی آوگوستوس بود. تحت عنوان جشنها، شعر بالنسبه پرهیزکارانه را در تکریم جشنهای مذهبی سال رومی به نیمه رسانده بود. در این منظومه اووید در صدد آن بود که از سالنامه حماسه‌ای بسازد، چون همان سهولت بیان، لطف الفاظ و جملات، و حتی سرعت و طبیعت نقل را، که درباره اساطیر یونانی و عشق رومی به کار برده بود، به کار داستانهای مربوط به آیین قدیم روم و تجلیل از معابد و خدایان آن می‌زد. امیدوار بود که آن اثر را به عنوان سهمی در اعاده مذهب، به صورت اعتذاریه نسبت به ایمانی که زمانی به آن اهانت کرده بود، به آوگوستوس تقدیم دارد.

امپراطور دلّیلی برای فرمان خود نیاورد، و امروز هم کسی نمی‌تواند با اطمینان در علل آن غور کند. گذشته از این، در همان وقت که یولیا نوه دختری خود را تبعید کرد، دستور داد آثار اووید را از کتابخانه‌های عمومی بردارند. شاید این خود اشاره‌ای به علت اصلی تبعید باشد. شاعر ظاهراً در سوء رفتار یولیا سهمی داشته است. خواه به صورت شاهد یا همدست، خواه به صورت عامل اصلی. اووید خود اعلام داشت که به واسطه «یک اشتباه» و اشعارش مجازات شده است و، به طور ضمنی، رساند که بدون رضایت شخصی شاهد برخی صحنه‌های ناشایست بوده است. چند ماه آخر (۸ میلادی) را به او فرصت دادند تا به کارهای خود سر و صورتی بدهد. فرمان امپراطور به معنی تبعید به نقطه معینی بود و، نسبت به حکم تبعید به مفهوم عام، از این حیث که می‌توانست اموال خود را نگاه دارد ملائمتر بود، و از این لحاظ که الزام داشت در یک شهر فقط زندگی کند سخت‌تر. نسخی را که از مسخ داشت سوزاند، اما برخی از خوانندگان قبلی از آن استنساخ کرده و آنها را نگاه داشتند. غالب دوستانش از او کناره گرفتند. چند تنی دل به دریا زدند و از رعد و برق امپراطور نهراسیدند و تا وقت عزیمت با اووید بودند؛ و زنش، که به دستور او در روم ماند، با مهربانی و صمیمیت از او پشتیبانی می‌کرد. هنگامی که رامشگر لذات روم از [اوستیا](#) خارج می‌شد و هر چه را که دوست داشت پشت سر می‌نهاد، رم چندان توجهی به این امر به عمل نیاورد. تقریباً در تمامی ایام آن سفر، دریا متلاطم بود، و شاعر یک بار پنداشت که امواج کشتی را در بر خواهند گرفت. همینکه چشمش به شهر تومی افتاد، افسوس خورد که چرا زنده مانده است، و خود را به دست غم سپرد.

تومی رسید، به سرودن آن ادامه داد و هر چه می‌ساخت برای زن، دختر، نادختری، و دوستانش می‌فرستاد. احتمال می‌رود که شاعر رومی حساس در بیان وحشت اقامتگاه جدید خود مبالغه کرده باشد: صخره عاری از درختی که هیچ چیز بر آن نمی‌روید، و با این وصف به واسطه مه دریای سیاه روی آفتاب را نمی‌بیند؛ سرمای چنان گزنده که برخی سالها برف زمستان تا انتهای تابستان می‌ماند؛ دریای سیاه در تمام مدت زمستان غم انگیز یخ می‌زند و سخت است، و رود دانوب چنان منجمد است که مانع هجوم بربریان خارجی بر نژاد آمیخته ساکن شهر، که نیمی گتای چاقوکش و نیمی یونانیان دورگه بودند، می‌شود. همینکه شاعر به یاد آسمان روم و دشتهای سولمو می‌افتاد، دلش می‌شکست و شعرش، که هنوز از حیث قالب و الفاظ زیبا بود، چنان با احساسی عمیق می‌آمیخت که هرگز پیش از آن به آن حد نرسیده بود.

غمها و نامه‌های شاعرانه که به دوستان می‌فرستاد - از پونتوس یا دریای سیاه - تقریباً واجد تمامی آثار عظیمتر او هستند. اینها همه با لغاتی سهل نوشته شده که خواندن اووید را حتی در مدرسه‌ها هم دلپذیر کرده بود. صحنه‌هایی دارد که با درون بینی و نیروی تصور پیش چشم خواننده زنده می‌شوند، افرادی در آن توصیف شده‌اند که با نکات روانشناسی حیات یافته‌اند، جملاتی دارد که از بار تجربه و اندیشه سنگینی [می‌کنند](#)، و لطف بیانی یکدست و عذوبت کلامی خاص دارند. این خصایص در تمامی دوران تبعید با او بود، و با جدیت و لطفی قرین بود که عدم آنها در اشعار قبلی موجب می‌شود که آنها را شایسته چنان مردی ندانند. کبر و غرور را هرگز به خود راه نداد. همچنانکه روزگاری لطف اشعار خود را با شهوت سطحی از میان برده بود، در این هنگام هم اشعارش را با اشک و تضرع نسبت به امپراطور می‌انباشت.

غبطه می‌خورد از اینکه این اشعار می‌توانستند به رم بروند، ولی خودش نه. «برو، ای کتاب من، و به آنجاها که دوست می‌دارم و به خاک گرامی زاد بوم من از من سلام برسان.» شاید دوستی قویدل تو را در کف امپراطور پشیمان بنهد. در هر نامه باز هم امید عفو دارد، یا التماس می‌کند که به جایی معتدلتر فرستاده شود. هر روز به یاد فابیاست و هر شب نام او را بر زبان می‌آورد. آرزو می‌کند که موی سپید شده او را پیش از مرگ ببوسد. اما خبری از عفو نیامد. پس از نه سال تبعید، پیرمرد شصت ساله شکسته مرگ را استقبال کرد. استخوانهایش را طبق تقاضایش به ایتالیا بردند و در نزدیکی پایتخت به خاک سپردند.

کرد. نفوذ او در قرون وسطی با نفوذ ویرژیل رقابت می‌کرد. مسخ و زنان قهرمان او منابع سرشار داستانهای پهلوانی و عشق آن دوران شدند. بوکاتچو و تاسو، چاسر و اسپنسر بی دغدغه خاطر از او اقتباس می‌کردند؛ و نقاشان دوره رنسانس در اشعار شهوی او گنجینه‌ای غصبی از موضوعات مختلف در اختیار داشتند. اووید نویسنده بزرگ آثار قهرمانی و عشق عصر قدیم بود.

با مرگ اووید، یکی از دورانهای بزرگ شکفتگی در تاریخ ادب خاتمه پذیرفت. عصر آوگوستوس، نظیر عصر پریکلس در یونان یا الیزابت در انگلستان، عصر عالی ادبی نبود؛ حتی در حد اعلای خود، در نثر آن عصر تصنعی مطمئن و در شعر آن کمالی صوری موجود است که کمتر از دل برآمده تا بر دل بنشیند. در این عصر از اشیل (آیسخولوس) یا اورپید یا سقراط یا حتی لوکرتیوس یا سیسرون خبری نیست. حمایت امپراطور ادبیات روم را هم الهام بخشید و تقویت کرد و هم مختنق و محدود ساخت. عصری که اشرافی باشد - مانند عصر آوگوستوس در روم، یا عصر لویی چهاردهم در فرانسه، یا قرن هجدهم در انگلستان - میانه روی و حسن ذوق را اعتلا می‌بخشد و در ادبیات تمایلی نسبت به سبک کلاسیک به وجود می‌آورد که در آن منطق و قالب بر احساس و واقعیت زندگی چیره می‌شوند. چنین ادبیاتی از ادبیات زائیده افکار یا ادبیات دورانهایی که بسیار خلاق هستند ظاهر کاملتر و نیروی کمتری دارد و پخته‌تر و کم نفوذتر از آن است. اما، در حد آثار دوران کلاسیک، این عصر در خور صفتی است که بدان داده شده است: عصر طلایی. هرگز تا آن هنگام دایره هوشیارانه در هنری چنان کامل راه بروز نیافته بود؛ حتی هرزگی دیوانه‌وار اووید در قالب سرد کلاسیک ریخته شد. زبان لاتینی به عنوان وسیله و آلت بیان شاعرانه در اووید و ویرژیل و هوراس به اوج خود رسید. از آن پس، آن زبان دیگر باره تا آن حد غنی و خوش آواز، چنان لطیف و منجز، و آن قدر انعطاف پذیر و خوش‌هنگام نشد.

فصل سیزدهم

جنبه دیگر حکومت سلطنتی

۱۴ - ۹۶ میلادی

۱ - تیبریوس

آنگاه که مردان بزرگ به احساس تمایل یابند، جهانیان بدیشان علاقمندتر می‌شوند؛ اما وقتی احساسات سیاست را در دست بگیرد، امپراطورهای متزلزل می‌گردند. آوگوستوس خردمندانه تیبریوس را برگزیده بود، اما این کار بیش از حد دیر شده بود. هنگامی که تیبریوس با سرداری صبورانه خود دولت و کشور را از گرفتاریهای آن نجات می‌بخشید، امپراطور تقریباً دوستار او شده بود. یکی از نامه‌های امپراطور خطاب به تیبریوس چنین پایان می‌یافت: «بدرو، ای مقبولترین مردان ... ای دلداری‌ترین مردان، و ای خبیرترین فرماندهان.» سپس شور نزدیکی و خویشاوندی آوگوستوس را کور کرد، همچنانکه بعدها همین

اثر را در مارکوس اورلیوس بخشید، تیرئوس را به کناری زد تا نوادگان خو بروی خود را پیش برد. تیرئوس را وادار کرد از دواجی میمون را بر هم زند تا بتواند شوهر فریخورده یولیا شود. از انزجار تیرئوس منزجر شد، و او را وا گذاشت تا در رودس با مطالعه فلسفه پیر شود. وقتی که عاقبت تیرئوس به امپراطوری رسید، پنجاه و پنجساله بود. مردی بود سرخورده و بدخواه بشریت که قدرت نیکبختی نمی یافت.

برای آشنایی واقعی با تیرئوس باید به خاطر آوریم که او از سلسله کلاودیوسها بود - آن شاخه کلاودیوسی سلسله یولیو - کلاودیوسی که به نرون خاتمه یافت از همین تیرئوس آغاز شده بود. هم از راه پدر و هم از راه مادر والاترین خونها و سخیفترین سوابق ذهنی و نیرومندترین اراده ایتالیایی را به ارث برده بود. مردی بلند، نیرومند، و خوش سیم

تشدید کرده بود. آن سر زیبایی مجسمه تیرئوس که در موزه بستن موجود است او را به صورتی کاهنی جوان با پیشانی گشاده و چشمان درست عمیق و ظاهری فکور نشان می دهد. در جوانی چنان جدی بود که بذله گوها او را «پیرمرد» می خواندند. تمام تعلیماتی را که روم، یونان، محیط، و مسئولیت می توانستند عرضه کنند فرا گرفت. ادبیات و زبان یونانی و رومی را بخوبی آموخت: غزل می سرود، به نجوم می پرداخت، و «از خدایان غافل می ماند». با اینکه برادرش دروسوس را مردم بیش از او می خواستند، او را دوست می داشت. برای ویسیانیا شوهر خوبی بود، و نسبت به دوستانش چنان گشاده دست بود که می توانستند بی دغدغه خاطر به او هدایایی تقدیم دارند و امیدوار باشند که چهار برابر آن هدایا به ایشان انعام خواهد داد. وی، که خشکترین و در ضمن تواناترین سرکردگان زمان خود بود، از آنجا که از جزئیات مربوط به رفاه سربازان مراقبت می کرد، طرف احترام و مورد علاقه آنان بود، و در جنگها بیشتر با رعایت نکات سوق الجیشی پیروز می شد تا با خونریزی.

همان محسنات اخلاقی او را تباه کرد. داستانهایی را که درباره «شیوه پیشینیان» می گفتند باور کرده بود و دلش می خواست آن خصایص سخت روم قدیم را در **یابل** جدید باز ببیند. اصلاحات اخلاقی آوگوستوس را تأیید می کرد و نیت خود را فاش کرد که می خواهد آنها را اجرا کند. آش در هم جوش نژادها را که در دیگ روم می جوشید خوش نداشت؛ به آنان نان می داد، اما پول سیرک رفتن نمی داد، و با عدم حضور در نمایشهای ورزشی که توانگران عرضه می کردند روم را از خود رنجاند. یقین کرده بود که روم را فقط با یک آریستوکراسی که از حیث رفتار پرهیزکارانه و از لحاظ سلیقه مصفا باشد می توان از انحطاط و پستی که گریبانگیر آن شده بود نجات بخشید. اما آریستوکراسی هم مانند مردم تحمل «گردن شق»، قیافه گرفته، سکوت های طویل، گفتار آرام تیرئوس، آگاهی مشهود او از برتری خود، و از همه بدتر تحمل نگاهبانی شدید او را از بیت المال نداشت. تیرئوس در عصری که همه پیرو لذت طلبی بودند اشتباهاً پرهیزگار به دنیا آمده بود، و بیش از آن شرافتمند و انعطاف پذیر بود که بتواند آن هنر را که بعدها سنکا از خود نشان داد بیاموزد، یک اصل را با زبانی شیرین به مردم وعظ کند، و اصل دیگر را با تداومی بزرگوارانه به کار بندد.

تیرئوس چهار هفته پس از مرگ آوگوستوس در سنا حضور به هم رساند و تقاضا کرد که سنا جمهوری را باز گرداند. به سنا گفت که خود او شایسته حکومت بر چنان دولت وسیعی نیست، آن هم «در شهری که تا آن حد مردان صاحب کمال دارد ... و چند اداره مربوط به کارهای عامه را بهتر می توان به انتلافی از بهترین و تواناترین شهرنشینان سپرد.» سنا، که

تیرئوس اختیارات را «همچون بردگی نکبت آمیز و پر زحمت» پذیرفت، آن هم به این امید که روزی سنا به او اجازه دهد تا متقاعد شود و زندگی آزاد و شخصی خود را دنبال کند. هر دو طرف نمایش را خوب بازی کردند. تیرئوس خواستار امپراطوری بود، ورنه به هر طریق که بود راهی برای گریز از آن می یافت. سنا از تیرئوس وحشت و نفرت داشت، اما از برقرار کردن مجدد جمهوری که مانند جمهوری سابق بر اساس مجالسی استوار باشد که فقط به طور فرضی و نه عملی بر امور استیلا دارند پا پس

می‌کشید. سنا خواستار دموکراسی کمتر بود نه بیشتر. و چون تیبریوس (۱۴ میلادی) سنا را راضی کرد که اختیار انتخاب مأمورین دولتی را از «انجمن سدان» به خود منتقل کند، سنا خرسند شد. شمارندان تا مدتی شاکي بودند و از قطع وجوهی که بابت رأی دادن می‌گرفتند ماتم داشتند. تنها قدرت سیاسی که اکنون برای مردم عادی مانده بود حق انتخاب امپراطور از طریق قتل امپراطور قبلی بود. پس از تیبریوس، دموکراسی از مجالس به ارتش رسید و رأی آن به زور شمشیر گرفته می‌شد.

ظاهراً از صمیم دل از حکومت سلطنتی کراهت داشت و خود را رئیس هیئت مدیره و بازوی سنا می‌دانست. از تمامی القایی که بوی شهریاری می‌داد استنکاف می‌کرد، به همان لقب «نخستین مرد سنا» قناعت ورزید، تمامی مساعی را که برای به مرحله الوهیت رسانیدن او یا نیاز گزاردن به «روح» او مبذول می‌گردید متوقف ساخت، و بیزاری خود را نسبت به چاپلوسی آشکار کرد. هنگامی که سنا خواست نام او را بر يك ماه بگذارد، همچنانکه با قیصر و آوگوستوس کرده بود، آن تعارف را با طیبی بی‌روح رد کرد که «اگر سیزده قیصر می‌داشتید چه می‌کردید؟» پیشنهاد تجدیدنظر در صورت سناتورها را رد کرد. هیچ چیز نمی‌توانست از تواضع او نسبت به این «مجلس شاهان» باستانی فزونی گیرد. در جلسات آن شرکت می‌کرد، «حتی جزئیترین مسائل را» به آن ارجاع می‌نمود، مثل يك عضو عادی در آن می‌نشست و سخن می‌گفت. غالباً در اقلیت بود، و چون احکامی بکلی مغایر نظر صریح او به تصویب می‌رسید، هیچ گونه اعتراضی نمی‌کرد. سونتونیوس درباره تیبریوس می‌نویسد: «در برابر دشنام و بدگویی و ریشخندها که نسبت به خود او و کسانی می‌گفتند خوددار و شکیب بود. می‌گفت در کشور آزاد باید آزادی بیان و فکر موجود باشد. ...» تاسیت مورخ، که نظرش سخت مخالف تیبریوس بود، اعتراف می‌کند که:

انتصابات او با فکر و تدبیر به عمل می‌آمد. کنسولها و باز پرسها از افتخارات قدیم سمت خود بهرمند بودند. مأموران زیردست وظایف خود را بدون ممیزی امپراطور انجام می‌دادند. قوانین (اگر آنها را که به وسیله مقامات عالی نقض می‌شد استثنا کنیم) در مجرای صلیح خود جریان داشت. ... درآمدها توسط افرادی که به پاکدامنی معروف

بودند به مصرف می‌رسید. ... در شهرستانها بار مالیات یا خراج خردی تحمیل نمی‌شد. و عوارضی که از قدیم معمول بود بدون ظلم و اجحاف جمع‌آوری می‌گردید. ... میان بردگانش نظم برقرار بود. ... در تمامی موارد اختلاف بین امپراطور و افراد، دیوان دادگستری مفتوح بود و قانون حکم می‌کرد.

ماه عسل حکومت تیبریوس ۹ سال دوام داشت و در طی آن رم، ایتالیا، و ایالات از بهترین حکومت‌های تاریخشان بهرمند بودند. بدون مالیات‌های اضافی، و با وجود کمک‌های مالی بسیار به خانواده‌ها و شهرهای آسیب دیده و ترمیم دقیق تمامی املاک ملی و فقد جنگ‌های غنیمت‌آور و عدم قبول ماترک افرادی که، با وجود داشتن زن و فرزند یا خویشان نزدیک، وصیت می‌کردند که اموالشان، پس از مرگ به امپراطور تقدیم شود، تیبریوس - که هنگام جانشینی آوگوستوس ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس در خزانه یافته بود - هنگام مرگ ۲۷۰۰،۰۰۰،۰۰۰ در آن به جا گذارد. کوشش کرد تا، نه با قانون، که با سرمشق شدن برای مردم، از اسراف جلوگیری کند. درباره تمامی شئون امور داخلی و خارجی زحمت کشید. برای فرماندارن ایالات، که شایق بودند درآمد بیشتری جمع‌آوری کنند، نوشت که «حق شبان خوب آن است که پشم گوسفندان خود را بچیند، نه اینکه پوست آنها را بکند.» با اینکه در فن جنگ مهارت داشت، وقتی امپراطور شد، خود را از افتخارات میدان جنگ محروم ساخت و، پس از سال سوم حکومت طولانی خویش، امپراطوری را در صلح و آرامش نگاه داشت.

همین سیاست صلح دوستانه بود که مانع پیشرفت حکومت شد. گرمانیکوس برادرزاده خوشرو و محبوب‌القلوب او، که پس از مرگ پدرش در وسوس پسر خوانده او بود، در گرمانیا به چند پیروزی نایل آمده بود و می‌خواست تمامی آن منطقه را تصرف کند. تیبریوس خلاف آن رأی زد، و این کار نفرت مردم استعمارگر را برانگیخت. از آنجا که گرمانیکوس نواده مارکوس آنتونیوس بود، آنان که هنوز خواب اعاده جمهوری را می‌دیدند او را مظهر کار خود گرفتند. وقتی که تیبریوس گرمانیکوس را به شرق منتقل کرد،

نیمي از مردم روم فرمانده جوان را مظلوم حسادت امپراطور خواندند؛ و چون گرمانیکوس ناگهان بیمار شد و مرد (سال ۱۹)، تقریباً تمامی مردم روم بدگمان شدند که تیبریوس دستور داده است او را مسموم سازند. کنایوس پیسو، که توسط تیبریوس در آسیای صغیر منصوب شده بود، متهم به آن جنایت، و توسط سنا محاکمه شد و، چون پیش بینی می‌کرد که محکوم خواهد شد، خود را کشت تا اموالش را به سود کسانش نجات دهد. هیچ اطلاع مسلمی بر ملا نشد که دلیل بیگناهی یا گناهکاری تیبریوس باشد. فقط این قدر خبر داریم که از سنا خواست منصفانه پیسو را محاکمه کند، و نیز آنتونیا، مادر گرمانیکوس، تا پایان عمر وفادارترین دوست تیبریوس ماند.

شرکت هیجان آمیز عامه در این دعوی مشهور، آن قصه های ناشایست که درباره امپراطور جریان

بر ضد تیبریوس برپا شد تیبریوس را وادار کرد که از آن «قانون یولیانیوسی خیانت به دولت» یا قانون مجازات خیانت یا قانون ضد خیانت - که قیصر به منظور تعریف کردن جرایم ضد دولتی به تصویب رسانده بود - استفاده کند. از آنجا که دولت روم فاقد مدعی العموم یا دادستان کل بود و (قبل از آگوستوس) پلیس هم نداشت، هر شامندی مختار بود، و از او تقاضا شده بود، که بر ضد هر کس که به عقیده او قانون را نقض کرده بود در محاکم اعلام جرم کند. در صورتی که متهم محکوم می‌شد، یک چهارم اموال او را به خبردهنده یا سخن چین جایزه می‌دادند و باقی اموال او را حکومت مصادره می‌کرد. آگوستوس این روش خطرناک را برای اجرای قوانین از دواج خود به کار برده بود. در این هنگام که توطئه‌ها بر ضد تیبریوس رو به افزایش نهاده بود، از هر گوشه خبر دهنده‌ای برمی‌خاست تا از رسوا ساختن توطئه چینان استفاده برد؛ و پشتیبانان امپراطور در سنا آماده بودند تا این گونه اتهامات را بشدت تعقیب کنند. امپراطور در صدد برآمد که از این کارها جلوگیری کند. قانون را به طور محدود چنین تعبیر کرد که فقط شامل اشخاصی می‌شد که نسبت به نام یا مجسمه‌های آگوستوس دشنام می‌گفتند. بر طبق گفته تاسیت، «افرادی که در برابر خود او علم می‌شدند بایست بدون مجازات رها می‌شدند.» تیبریوس سنا را مطمئن ساخت که مادرش لیویا نیز مایل بود نسبت به کسانی که نام نیک او را طرف کنایه و حمله قرار می‌دادند همین رفتار ملائمت آمیز معمول گردد.

و اما خود لیویا در این هنگام مسئله عمده‌ای برای دولت به وجود آورده بود. خودداری تیبریوس از تجدید فراش او را در برابر زن قوی‌الاراده‌ای که به اعمال قدرت نسبت به پسرش عادت کرده بود بی‌پناه گذاشت. لیویا می‌دید با تمهیداتی که چیده بود راه تیبریوس به سوی سلطنت هموار شده است، و به پسرش فهماند که حکومت را فقط به عنوان نماینده مادر در دست دارد. در ایام نخستین حکومت تیبریوس، و با آنکه چیزی به شصت سالگی او نمانده بود، نامه‌های رسمی او را خود و مادرش هر دو امضا می‌کردند. دیون کاسیوس می‌گوید: «اما چون از حکومت کردن به طور مساوی با پسرش ارضا نمی‌شد، خواست برتری خود را نسبت به او محرز کند. ... و بر عهده گرفت که همه چیز را مانند فرمانروای مطلق اداره کند.

تیبریوس این وضع را مدت‌ها از سر صبر تحمل کرد. اما از آنجا که لیویا تا پانزده سال پس از مرگ آگوستوس زنده ماند، تیبریوس عاقبت کاخی جداگانه برای خود ساخت و آن کاخ را که آگوستوس ساخته بود بلامنازع در اختیار مادرش نهاد. شایع بود که تیبریوس نسبت به مادرش ظلم می‌کند و زنش را در تبعید از گرسنگی کشته است. در طی این مدت

پسر خود نرون را پیش می‌راند تا پس از مرگ یا در صورت امکان در همان موقع جانشین تیبریوس گردد. تیبریوس این امر را هم با صبر و بردباری تحمل می‌کرد، و اگر بیپنا را صرفاً با نقل قولی یونانی سرکوفت می‌زد که «دختر جان، گمان می‌بری که چون امپراطریس نشده‌ای ستمی بر تو رفته است؟» اما تحمل هیچ چیز برای تیبریوس از این سخت تر نبود که فهمید تنها پسرش، دروسوس که از زن اول داشت، پسری بدکار، ظالم، بی‌ادب، و فاسق بود.

آن خویشنداری که تیبریوس در تحمل این شدايد نشان مي‌داد اعصاب او را متزلزل ساخته بود. بيش از پيش در خود فرو مي‌رفت، و قیافه‌اي چنان غمزده و زباني چنان تند در گفتار به هم مي‌زد که، جز چند تن دوستان اميدوار، همه از گرد او پراکندند. تنها يك تن بود که بظاهر در صمیمیتش نسبت به تیبریوس خدشه‌اي وارد نمي‌آمد - و این شخص لوکیوس سیانوس نام داشت. سیانوس، به عنوان فرمانده پاسداران امپراطور، مدعي بود که حفظ جان شهریار وظیفه اوست. بزودي کسی اجازه حضور نزد امپراطور را جز از طریق و تحت مراقبت این وزیر افسونگر نمي‌یافت. تیبریوس اندك اندك بيشتر کارهاي حکومت را به او مي‌سپرد. سیانوس به تیبریوس قبولاند که سلامت شاهانه مستلزم هر چه نزدیکتر بودن گارد امپراطور است. آوگوستوس شش لشکر از نه لشکر آن گارد را در خاج شهر پادگان کرده بود. در این هنگام تیبریوس اجازه داد که هر نه لشکر مقر خود را در نزدیکی دروازه ویمینالیس، که فقط چند کیلومتر از پالاتینوس و کاپیتول فاصله داشت، برافرازند. در آنجا، این گارد در ابتدا محافظ و سپس سرور امپراطوران شد. سیانوس، که بدین نحو تحت حمایت گارد قرار گرفته بود، اختیارات خود را با دلداري و مالدوستي روزافزوني اعمال مي‌کرد. نخست افراد را براي مشاغل مختلف توصیه مي‌کرد، بعد با فروختن مقام به دهنده بالاترین پیشنهادهای به مال خود مي‌افزود، و بالاخره هوس شهریاري به سر او زد. اگر سنا را سناتورهاي واقعاً رومي تشکیل داده بودند، هر چه زودتر او را از کار مي‌انداختند. اما سنا، با چند استثنا، بدل به باشگاه اپیکوریان شده بود و بيش از آن لایبالي بود که بتواند حتي آن اختیاري را که تیبریوس اصرار داشت سنا باید حفظ کند با شایستگی به کار برد. به جاي آنکه سیانوس را از کار منفصل سازد، شهر رم را با مجسمه‌هایی که به رأي سنا به افتخار او ساخته می‌شد آکند، و به پیشنهاد او پیروان آگریپنا را يکي پس از دیگری از شهر تبعید کرد. هنگامی که دروسوس پسر تیبریوس مرد، مردم روم به نجوا مي‌گفتند که سیانوس او را

تیبریوس که دستخوش یأس و تلخکامی شده بود، در این هنگام که مردی شصت و هفت ساله و مالیخولیایی و تنها بود، پایتخت پر آشوب را پشت سر نهاد و به خلوت دور از دسترس کاپري رفت. اما شایعات بدون مانع او را دنبال کرد. مردم مي‌گفتند که تیبریوس مي‌خواهد اندام نزار و چهره خنازیري خود را پنهان کند و در شرب و گناه غیر طبیعی افراط ورزد. تیبریوس زیاد مشروب مي‌خورد، اما دایم الخمر نبود. داستان گناهان او نیز محتملاً ساختگی بوده است. باز هم تاسیت مي‌گوید که غالب همراهان او در کاپري «یونانیانی بودند که فقط در ادبیات ممتاز بودند.» باز هم با دقت امور امپراطوري را نظم و نسق مي‌داد، جز آنکه نظریات و تمایلات خود را به وسیله سیانوس به مأموران و سنا ابلاغ مي‌کرد. از آنجا که سنا به طور روزافزوني از او یا سیانوس یا گارد مزاحم وي وحشت داشت، تمایلات امپراطور را به صورت فرمان مي‌پذیرفت؛ و حکومت امپراطوري، بدون آنکه سازمان آن تغییر کند، و بدون آنکه تیبریوس عدم صمیمیتی نسبت به آن ابراز نماید، تحت قیادت مردی که مي‌خواست جمهوری را اعاده دهد، تبدیل به سلطنت مطلق شد.

سیانوس از موقع خود استفاده کرد و باز هم عده‌اي از دشمنان خود را به اتهام نقض «قانون خیانت به دولت» به تبعید فرستاد، و امپراطور فرسوده دیگر مداخله هم نمي‌کرد. اگر به قول سوتونیوس بتوان اعتماد کرد، در این هنگام تیبریوس غالباً مرتکب ظلم مي‌شد؛ و تاسیت، که قولش قابل اعتماد نیست، مي‌گوید تیبریوس، به دلیل اینکه جاسوسان به گوش خود شنیده بودند که پوپاییوس سابینوس توطئه‌اي بر ضد دولت مي‌چیند، تقاضاي اعدام او را کرد و آن تقاضا برآورده شد. يك سال بعد (سال ۲۷) لیویا افسرده و تنها در خانه شوهر سابق خود مرد. تیبریوس، که از زمان مسافرت از روم او را جز يك بار ندیده بود، در تشییع جنازه او شرکت نکرد. سیانوس، که از محدودیت «مادر میهن» خلاصي یافته بود، در این هنگام به تیبریوس قبولاند که آگریپنا و پسرش نرون در توطئه سابینوس دست داشته‌اند. مادر به پانداثریا تبعید شد و پسر به جزیره پونتیا که اندکی بعد خود را در آنجا کشت.

سیانوس، که هر چه مي‌خواست به دست آورده بود، در این هنگام به فکر تخت سلطنت افتاد. او، آزاده از نامه‌اي که تیبریوس به سنا نوشته و در آن گایوس پسر آگریپنا را به جانشینی امپراطوري توصیه کرده بود، توطئه کرد تا امپراطور را به قتل برساند (سال ۳۱). تیبریوس به توسط آنتونیا، مادر گرمانیکوس، که

برای رساندن خبر به او جان خود را به خطر افکنده بود، از این توطئه نجات یافت. امپراتور پیر که هنوز از اتخاذ تصمیم عاجز نشده بود در نهان فرمانده گارد را عوض کرد، واداشت سیانوس را توقیف کردند، و او را نزد سنا متهم ساخت. هرگز سنا تا به آن هنگام در برآوردن امیال امپراتور تا آن حد

مسرّت نکرده بود. سنا سیانوس را معجلاً محکوم کرد و دستور داد همان شبانه خفهاش کردند. بلافاصله دوره وحشت آغاز شد. دو رشته این حکومت یکی در دست سناتورهایی بود که منافع خود، خویشاوندان، یا دوستانشان به دست سیانوس آسیب دیده بود؛ و یکی در دست تیبریوس بود که ترس و خشم از فراز تراکم سرخوردگیهایش او را در بحر غضب انتقام فرو افکنده بود. تمامی کارگزاران یا حامیان مهم سیانوس کشته شدند. حتی دختر جوان او را محکوم کردند، و از آنجا که قانون اعدام باکره را نهی کرده بود، نخست مهر بکارت را از او برداشتند و سپس خفهاش کردند. آپیکاتا، زن مطلقه سیانوس، خود را کشت، اما پیش از خودکشی نامه‌ای به امپراتور نوشت و در آن به او اطمینان داد که لیویلا، دختر آنتونیا، در مسموم کردن شوهرش دروسوس، پسر امپراتور، با سیانوس همدست بوده است. تیبریوس فرمان محاکمه لیویلا را صادر کرد، اما لیویلا آن قدر غذا نخورد تا مرد. دو سال بعد (سال ۳۳) آگریپنا خود را در تبعید کشت، و یکی دیگر از پسرانش که زندانی شده بود با گرسنگی انتحار کرد.

تیبریوس شش سال بعد از سقوط سیانوس به زندگی خود ادامه داد. محتملاً در آن مدت ذهن او مغشوش بود. تنها با صحت این فرض است که می‌توان ظلمهای باورنکردنی را که به او نسبت می‌دهند توضیح داد. می‌گویند در این هنگام به جای آنکه تعقیب به موجب «لزم‌الزمه» را متوقف سازد، از آن پشتیبانی می‌کرد. در مدت حکومت او رویهمرفته شصت و سه نفر را به این اتهام متهم ساختند. از سنا تقاضا کرد برای «مرد پیر و تنها» وسیله محافظت مقرر دارد. در سال ۳۷، پس از نه سال حبس اختیاری، از کاپری خارج شد و به چند شهر در کامپانیا رفت. هنگامی که در ویلای لوکولوس در میسنوم اقامت کرده بود، دچار غشی شد و ظاهراً مرده به نظر می‌رسید. درباریان در دم گرد گایوس، که بزودی امپراتور می‌شد، حلقه زدند و بعد، از خبر آنکه تیبریوس بهبودی پذیرفت، یکه خوردند. یک تن از دوستان تمام کسانی که از این امر نگران بودند تیبریوس را با بالش خفه کرد و به گرفتاری خاتمه داد (سال ۳۷).

مومسن می‌گوید تیبریوس «تواناترین فرمانروایی بود که امپراتوری به خود دیده بود.» در مدت عمر تقریباً تمامی انواع بدبختیها نصیب او شد، و پس از مرگ هم گرفتار قلم تاسیت گردید.

II – گایوس

مردم روم درگذشت امپراتور پیر را با نعره‌های «تیبریوس را به تیبر ببندازید» بدرقه کردند، و تصویب جانشینی قیصر گایوس پسر گرمانیکوس را توسط سنا تهنیت گفتند. گایوس، که هنگام لشکرکشیهای گرمانیکوس به شمال از آگریپنا به دنیا آمده بود، در میان سربازان تربیت شد، لباس ایشان را تقلید کرد، و از سر عطوفت به کالیگولا یا چکمه کوچک ملقب

گردیده بود. (این کلمه مصغر کالیگا یا نیم چکمه است که در ارتش معمول بود.) کالیگولا اعلام کرد که از اصول آگوستوس در سیاست پیروی و در همه کار با احترام تمام با سنا همکاری خواهد کرد. ۹۰۰۰۰۰ سسترس را که تیبریوس و لیویا برای شهرنشینان وصیت کرده بودند میان ایشان توزیع کرد و برای هر یک از ۲۰۰۰۰۰ نفر گیرندگان غله دولتی ۳۰۰ سسترس از خود افزود. اختیار انتخاب قضات را به کمیته اعاده کرد، و عده مالیات خفیف و ورزشها و تفریحات پرپیماه داد، قربانیان تبعیدی تیبریوس را باز خواند، و خاکستر مادر خود را پرهیزکارانه به رم آورد. از همه لحاظ نقطه مقابل سلف خود می‌نمود - مسرف، بشاش، و حلیم بود. در مدت سه ماهه اول حکومت، مردم به شکرانه داشتن امپراتوری چنان دلربا و خیر ۱۶۰۰۰۰ قربانی به خدایان تقدیم کردند.

اما مردم دودمان او را از یاد برده بودند. مادر بزرگ پدري او دختر آنتونیوس بود و مادر بزرگ مادریش دختر آوگوستوس؛ در خون او جنگ میان آنتونیوس و اوکتاویانوس از نو درگیر شده و آنتونیوس فاتح از کار درآمده بود. کالیگولا از مهارت در دول، فنون گلاادیاتوری، و ارابه رانی به خود می‌بالید. اما «دچار مرض صرع» بود و گاه «به زحمت می‌توانست راه برود یا فکرش را جمع کند.» چون صدای تندر به گوش می‌رسید، زیر تخت پنهان می‌شد و از دیدن شعله‌های آتیا با وحشت می‌گریخت. شبها نمی‌توانست آسوده بخوابد، و در میان کاخ عظیم خود سرگردان می‌شد و آرزوی دمیدن صبح را داشت. بلندقد و تنومند و پرمو بود، اما سری طاس داشت؛ چشمان و شقیقه‌های فرونشسته‌اش قیافه‌ای وحشت‌انگیز به او داده بود، و این خود او را مسرور می‌ساخت. «برابر آینه انواع قیافه‌های وحشت‌انگیز را به خود می‌گرفت.» خوب درس خواند و ناطقی بلیغ بود و طبعی سخت طبیعت آمیز و شوخی‌دوست داشت که هیچ حد و قانونی نمی‌شناخت. از آنجا که خاطر خواه نمایش بود، به بسیاری از نمایش دهندگان کمک مالی می‌داد و خود در خلوت بازی می‌کرد و می‌رقصید؛ و چون میل داشت عده‌ای او را تماشا کنند، رهبران سنا را چنانکه گویی کنفرانسی حیاتی در پیش است احضار می‌کرد و سپس گام‌های تازه رقص خود را به ایشان نشان می‌داد.

زندگی آرام و کار واجد مسئولیت قاعدتاً او را ثابت قدم می‌ساخت، اما زهر قدرت او را دیوانه ساخته بود. عقل نیز مانند حکومت محتاج رسیدگی و حفظ تعادل است، هیچ موجود فانی نمی‌تواند هم‌قدر مطلق باشد و هم عاقل. وقتی آنتونیا، مادر بزرگش، قدری او را اندرز داد، کالیگولا با بیان این جمله او را به جای خود نشانده که «یادت باشد، من حق دارم هر کار بخواهم با هر کس که باشد بکنم.» در میانه ضیافتی، میهمانان خود را یادآور شد که می‌تواند تماشایشان را بدهد همانجا که

می‌گرفت، با طیب خاطر می‌گفت: «این سر زیبا با یک اشاره من به کناری می‌افتد.»

این بود که امپراطور جوان، که آن قدر نسبت به سنا احترام می‌گذاشت، خیلی زود شروع به فرمان دادن به سنا کرد و خواستار انقیاد شرقی از آن شد. سناتورها را می‌گذاشت که به منظور احترام پای او را ببوسند، و سناتورها از این افتخار که نصیبشان شده بود او را سپاس می‌گذاشتند. مصر و راه و رسم آن را تمجید می‌کرد، بسیاری از آن راه و رسمها را به روم ارمغان آورد. و آرزو داشت که مانند فرعون، به عنوان خدا، مورد پرستش قرار گیرد. پرستش ایزیس را یکی از کیشهای رسمی دولت روم ساخت. از یاد نبرده بود که پدر بزرگش نقشه کشیده بود که ناحیه مدیترانه را تحت حکومت سلطنتی شرقی متحد سازد. کالیگولا نیز در این اندیشه بود که اسکندریه را پایتخت خود سازد، اما هوشیاری مردم آن شهر مانع اطمینان او شد. سوئونیوس درباره او می‌گوید که «عادتاً با تمامی خواهرانش زنا می‌کرد»، و این کار به نظر او یکی از عادات عالی مصریان بود. چون بیمار شد، خواهرش دروسیلا را وارث اریکه روم ساخت. هنگامی که دروسیلا شوهر کرد، وادارش کرد طلاق بگیرد و «با او همچون زن قانونی خود رفتار می‌کرد.» برای سایر زنان مطلوب خود طلاقنامه به نام شوهرشان می‌فرستاد و ایشان را به آغوش خود دعوت می‌کرد. کمتر زنی در میان بزرگان یافت می‌شد که کالیگولا به او نزدیک نشده باشد. در میان اینهمه عشقبازیهای نامشروع و برخی شاهدبازیها، فرصتی یافت تا چهار بار هم ازدواج کند. در شب عروسی لیویا اورستیلا با گایوس پیسو، کالیگولا حضور یافت و عروس را همراه خود به خانه برد، او را به زنی گرفت، و چند روز بعد طلاق گفت. چون شنید لولیا پاولینا بسیار زیباست، دنبالش فرستاد، طلاقش را از شوهرش گرفت، عقدش کرد، طلاقش گفت، و او را از رابطه داشتن بعدی با هر مردی نهی کرد. هنگامی که زن چهارم کایسونیا را گرفت، او از شوهرش حامله بود. این زن نه جوان بود و نه زیبا، اما کالیگولا او را وفادارانه دوست می‌داشت.

در عیش و عشرت شاهانه، امور دولت جنبه فرعی داشت، و معمولاً ممکن بود آن را به صاحبان اذهان کم‌مایه واگذارد. کالیگولا با قدرت خاصی در فهرست طبقه بازرگانان تجدید نظر کرد و بهترین اعضای آن را به مقام سناتوری ارتقا داد. اسراف او گنجینه‌های آکنده‌ای را که تیبریوس به جا گذارده بود زود تهی ساخت. در آب حمام نمی‌کرد، خود را در عطر می‌شست. در یک مجلس ضیافت ۱۰٬۰۰۰ سسترس خرج کرد. کشتی‌های بزرگ تفریحی می‌ساخت که چندین ستون، تالار ضیافت، حمام، باغ، و درخت میوه

داشت و دنباله‌اش جواهر نشان بود. مهندسان خود را واداشت فاصله ساحل با تفریحگاه بایای را با پلی بگیرند که بر کشتیها استوار باشد؛ و در نتیجه رم به واسطه کمبود کشتی برای وارد کردن غلات دچار قحط شد. هنگامی که پل کامل شد، جشن عظیمی برپا کردند که با چراغانی به روش زمان ما نورباران شده بود. مردم با سرور تمام می‌نوشتند،

غرق شدند. کالیگولا از بام کاخ بزرگ لیویا سکه‌های زر و سیم بر سر مردمی که پایین پای او بودند می‌افشاند و با شعف زد و خورد مرگ آور ایشان را تماشا می‌کرد. چنان به دسته سبز پوش در مسابقات اربهرانی علاقه‌مند بود که به یک اربه ران ۲۰۰۰۰۰۰۰ سسترس انعام داد. برای اسب مسابقه‌اش به نام اینکیتاتوس غرفه‌ای از مرمر و آخوری از عاج ساخت، اسب را به صرف شام دعوت کرد، و خیال داشت آن را کنسول کند.

برای جمع‌آوری پول جهت به راه انداختن «ساتورنالیای» ی همة عمر خود رسم تقدیم هدایا را به امپراطور تجدید کرد. بر ایوان کاخ خود می‌نشست و هر که هر چه می‌آورد می‌پذیرفت. شهرنشینان را تشویق می‌کرد که در وصیتنامه‌های خود او را وارث خویش قرار دهند. بر همه چیز مالیات بست؛ مالیات فروش بر تمامی مواد غذایی، مالیاتی بر تمام دعاوی قانونی و حقوقی، و دوازده و نیم درصد مالیات بر کارمزد باربران. سوئونیوس به طور قطعی می‌گوید: «بر درآمد روسپیان» مالیاتی بست «معادل آنچه روسپی بابت یک همخواهی دریافت می‌داشت؛ و به موجب قانون، هر زن که زمانی روسپی بوده مشمول این مالیات می‌ماند ولو شوهر کرده باشد.» دستور می‌داد مردان توانگر را به خیانت متهم سازند و، برای کمک به خزانه، ایشان را محکوم به مرگ کنند. خود شخصاً گلاادیاتورها و بردگان را به حراج می‌فروخت و آریستوکراتها را وادار می‌کرد در جلسه حراج حاضر شوند و پیشنهاد خرید بدهند. در مورد سناتوری که در جلسه حراج حاضر بود و چرت می‌زد، هر بار که سناتور پایین می‌افتاد، کالیگولا چنین تعبیر می‌کرد که سناتور با بالا رفتن مبلغ حراج موافقت کرده است، به نحوی که وقتی سناتور بیدار شد، فهمید که سیزده گلاادیاتور بر دارایی او افزوده و ۹۰۰۰۰۰۰۰ سسترس از دارایی او کاسته شده است. سناتورها و سوارکاران جنگی را وادار می‌ساخت در میدان مخصوص گلاادیاتورها با یکدیگر بجنگند.

پس از سه سال توطئه‌ای چیده شد تا به این دلقک بازی شرم آور خاتمه داده شود. کالیگولا به آن پی برد و، با دوره وحشتی که به واسطه لذت جنون آمیز او از ایزای دیگران شدیدتر شده بود، انتقام گرفت. به جلادان دستور داده شده بود قربانیان را «با زخمهای متعدد خفیف» بکشند «تا حس کنند که دارند می‌میرند.» اگر به قول دیون کاسیوس بتوان اعتماد کرد، کالیگولا مادر بزرگ قدسی مآب خود را وادار به خودکشی کرد. سوئونیوس نقل می‌کند که وقتی گوشت برای غذا دادن به حیوانات سبع که جهت مبارزه گلاادیاتورها نگاهداری می‌شدند کم آمد، کالیگولا دستور داد تمامی زندانیان «سر طاس» را به نفع عامه به حیوانات بخورانند. و همچنین می‌گوید مردان عالیمقام را داغ می‌زد، به کار کردن در معادن می‌گماشت، جلو حیوانات سبع می‌انداخت، یا در قفس محبوس می‌ساخت، و بعد با اره به دو نیم می‌کرد.

اینها داستانهایی است که دلیلی برای رد آنها در دست نداریم و باید به عنوان روایت ثبت کنیم. اما باید در نظر داشت که سوئونیوس شایعات را دوست می‌داشت، سناتور تاسیت از امپراطور نفرت داشت، و دیون کاسیوس دو قرن پس از کالیگولا تاریخ خود را نوشت. چیزی را که بهتر می‌توان باور کرد آن است که کالیگولا جنگ میان امپراطوری و فلسفه را با تبعید کاریناس سکوندوس و محکوم به مرگ ساختن دو معلم دیگر آغاز کرد. سنکا که در آن هنگام جوان بود برای اعدام تعیین شده بود، اما چون بیمار بود و احتمال می‌رفت بدون شکنجه بمیرد از اعدام رست. کلاودیوس، عموی کالیگولا، چون کندذهن و کتابخوان بیخاصیتی بود - یا چنان تظاهر می‌کرد - از مرگ جست.

آخرین تفریح کالیگولا آن بود که خود را خدا و برابر خود یوپیتتر اعلام کند. سر مجسمه‌های معروف یوپیتتر و سایر خدایان را برداشتند و سر ساخته امپراطور را جای آنها نصب کردند. لذتی می‌برد که در معبد کاستور و پولوکس بنشیند و زیران او را همچون خدا بپرستند. گاه با تصویر یوپیتتر گفتگو می‌کرد،

آن هم غالباً با لحن شمتانت آمیز. دستور داد وسیله‌ای بسازند تا بتواند تندر و آذرخش یوپیتر را غره به غره و درخش به درخش جواب بگوید. معبدی برای پرستش سر خداوار خود برافراشت که هیئتی از کاهنان و ذخیله‌ای از قربانیان برگزیده داشت و همان اسب محبوب خود را هم به کهنانت آن معبد منصوب ساخت.

چنین وانمود می‌کرد که الاهی ماه برای هماغوشی با او بر زمین آمده است و از ویتلیوس می‌پرسید که مگر الاهی را نمی‌بیند. و آن درباری خردمند در جواب گفت: «نه. فقط شما خدایان می‌توانید یکدیگر را ببینید.» مردم گول نمی‌خوردند. وقتی پینه دوزی از مردم گل کالیگولا را دید که تقلید یوپیتر را درمی‌آورد، چون از او پرسیدند نظرش درباره امپراطور چیست، در پاسخ بسادگی گفت: «شیادی بزرگ.» کالیگولا شنید، اما آن دلداري خوشایند را مجازات نکرد.

این خدا در بیست و نه سالگی مرد پیری بود؛ بر اثر افراطهای پیاپی فرسوده، محتملاً دچار بیماری زهرویی، با سری کوچک - نیم موی ریخته - بر بدنی فربه، با رنگی سربی، چشمانی تهی، و نگاهی شوم. اجلس ناگهان فرا رسید، آن هم از جانب همان پاسداران امپراطور که مدتها حمایت آن را با دادن هدایا خریده بود. یکی از تربیونهای گارد به نام کاسیوس خائرناء، که از الفاظ زشت و ناپسندی که هر روز کالیگولا به جای کلمه عبور تحویل او می‌داد به جان آمده بود، کالیگولا را در یکی از دالانهای نهانی کاخ کشت (سال ۴۱). وقتی خبر به بیرون رسوخ کرد، مردم شهر در باور کردن آن تردید داشتند. مردم بیم داشتند که این هم یکی از حيله‌های امپراطور حيله‌گر است تا کشف کند چه کسانی از مرگ او شاد می‌شوند. برای واضح شدن امر، قاتلین آخرین زن کالیگولا را هم به قتل رساندند و سر دختر او را به دیوار کوفتند و مغزش را پراکندند. دیون می‌گوید در آن روز کالیگولا دریافت که وی خدا نیست.



معبد کاستور و پولوکس، فوروم رم

III - کلاودیوس

کالیگولا امپراطوري را با وضع خطرناكي به جا نهاده بود: خزانه تهی، سنا پاره پاره، مردم از اوضاع متنفر، مورتانیا در حال انقلاب، یهودا بر اصرار در سر قرار دادن مجسمه کیش خود در هیکل اورشلیم آماده جنگ. هیچ کس نمی دانست کجا ممکن است فرمانروایی یافت که بتواند با این مسائل مواجه شود. سران گارد به کلاودیوس بظاهر ابله برخوردند که در گوشه‌ای پنهان شده بود، او را فرمانده کل و امپراطور خواندند. سنا، که از ارتش در هراس بود، شاید به فکر آنکه در آینده به جای دیوانه‌ای بیرحم با مردی کتابخوان سر و کار داشته باشد، انتخاب گارد را تأیید کرد؛ و تیبریوس کلاودیوس کاپسار آوگوستوس گرمانیکوس با تردید بر تخت نشست.

وی پسر آنتونیا و دروسوس، برادر گرمانیکوس و لیویلا، نواده اوکتاویا و آنتونیوس و همچنین نواده لیویا و تیبریوس کلاودیوس نرون بود. در سال ۱۰ ق.م، در لوگدونوم (لیون) متولد شده و در هنگام رسیدن به امپراطوري پنجاهساله بود. بلند و فربه بود و مویی سفید و چهره‌ای دوست داشتنی داشت، اما فلج اطفال و سایر امراض قالب او را تضعیف کرده بود. ساق پایش به طور خطرناكي لاغر بود و راه رفتن او را نامتعادل ساخته بود. سرش هنگام راه رفتن پس و پیش می‌رفت، غذای مقوی و شراب خوب را دوست می‌داشت، و از نفرس در عذاب بود، اندکی لکنت داشت. خنده او برای شخصی که امپراطور باشد بیش از حد سروصدا داشت. شایعه پخش کن **بیرحم** می‌گوید که چون به خشم می‌آمد «دهانش کف می‌کرد و از بینش آب می‌چکید.» به دست زنان و مردان آزاد شده بار آمده، خجالت فطری و حساسیتی در خود پرورده بود که چندان به حال یک تن فرمانروا مفید نیست. و جز از چند مورد، فرصتی برای حکومت به دست نیاورده بود. خویشاوندان او را به صورت بیماری ضعیف العقل می‌دیدند. مادرش، که لطف اوکتاویا را به ارث برده بود، او را «غول بی شاخ و دم» می‌نامید و هر وقت می‌خواست در کند ذهنی کسی را تأکید کند، او را «احمقتر از کلاودیوس خود» می‌خواند. چون همه او را شماتت می‌کردند، در تاریکی و ناشناسی دور از خطر زندگی می‌کرد و در قمار و کتاب و مشروب غرقه بود. عالم فقه اللغة و عتیقه شناس شد. هنر، مذهب، علوم، فلسفه، و حقوق «باستان» را آموخت. تواریخ اتروریا و کارتاژ و روم، رسایی درباره طاس بازي و الفبا، نمایشنامه‌های کم‌دی به یونانی، و یک جلد زندگینامه شخصی تألیف کرد. اهل علم و دانشمندان با او مکاتبه داشتند و مجلدات خود را به او اهدا می‌کردند. پلینی مهین چهار بار قول او را به عنوان حجت نقل می‌کند. چون

امپراطور شد، به مردم آموخت که چگونه از تأثیر مارگزیدگی جلوگیری کنند، و بیم و هراس خرافی مردم را با آن پیشگویی کسوف در روز تولد خود و توضیح علت آن تسکین داد. یونانی را خوب صحبت می‌کرد و چندین اثر خود را به همان زبان نوشت. ذهن خوبی داشت؛ شاید هم هنگامی که به سنا گفت که خود را احمق جلوه می‌داده است تا سر خود را حفظ کند، راست گفته باشد.

نخستین اقدام او به عنوان امپراطور اهدای ۱۵۰۰۰ سسترس به هریک از افراد پاسداران امپراطور بود که او را به سلطنت رسانده بودند. کالیگولا هم چنان هدایایی داده بود، اما آنچنان واضح بابت امپراطوري نداده بود. کلاودیوس با این کار حاکمیت ارتش را تصدیق کرده بود، در ضمن مجدداً اختیار مجلس را در انتخاب قضات ملغا ساخت. با سخاوتی خردمندانه‌تر به اتهامات «لزم‌آزسته» خاتمه داد و افرادی را که به همان اتهام زندانی بودند آزاد ساخت. اموال مصادره شده را اعاده کرد، مجسمه‌هایی را که کالیگولا دزدیده بود به یونان بازگرداند، و مالیات‌هایی را که کالیگولا وضع کرده بود لغو کرد. اما قاتلین کالیگولا را، بنا بر این فرضیه که عفو قتل امپراطور دور از سلامت است، به کشتن داد. رسم تعظیم و به خاک افتادن را خاتمه داد و بسادگی اعلام کرد که او را نباید همچون خدا پرستید. او نیز مانند آوگوستوس معابد را مرمت کرد و، با حرارتی مخصوص عتیقه دوستان، در صدد برآمد که مذهب قدیم را احیا کند. خود شخصاً با بصیرت و توجه به امور دولت می‌پرداخت. حتی «در کار فروشندگان کالا و اجاره دهندگان عمارات بازرسی می‌کرد، و هر چه را تخلف می‌دانست اصلاح می‌نمود.» اما در حقیقت هر چند سعی داشت با

تعدیلات آوگوستوس برابری کند، سیاست عملی او از احتیاط کاری آوگوستوس گذشت و به قلمرو نقشه‌های گستاخانه و گوناگون قیصر رسید: اصلاح حکومت و قانون، ساختمان و عمارات و خدمات دولتی، تعالی شهرستانها، آزادی بخشیدن به حکومت گل، و فتح و رومی ساختن بریتانیا بیش از حد آوگوستوس و در حد قیصر بود.

با نشان دادن اراده و شخصیت، علاوه بر علم و هوش، همه را مبهوت ساخت. او نیز، مانند قیصر و آوگوستوس، یقین داشت که قضات محلی تعدادشان کم و خود تعلیم ناپدیده بودند، و سنا بیش از حد مغرور و ناشکیاست که بتواند کار یغرنج اداره شهری و امپراطوری را انجام دهد. به سنا تکریم می‌کرد و اختیارات متعدد و حیثیت بیشتری برای آن باقی‌گذاشت. اما زحمت واقعی حکومت بر دوش خود او بود و هیئتی که به حکم او منصوب شده بود، و دستگاه کشوری که بتدریج مانند قیصر و آوگوستوس و تیبریوس از آزدشدگان در خانه امپراطور تشکیل می‌شد. وی از بردگان «دولتی» برای امور دفتری و وظایف جزئی استفاده می‌کرد. چهار عضو از هیئت در رأس این دستگاه اداری قرار داشتند: وزیر خارجه (برای ارتباطات)، خزانه دار (برای محاسبات)، وزیری دیگر (برای عرایض)، و مدعی العموم (برای رسیدگی حقوقی). سه مقام اول به سه تن آزانده کاردان به نامهای ناریکسوس، پالاس، و کالیستوس سپرده شده بود. رسیدن ایشان

به قدرت و ثروت نشانه ترقی وسیع طبقه آزدشدگان بود، که مدت چند قرن ادامه داشت و در دوره زمامداری کلاودیوس به حد تازه‌ای رسید. چون آریستوکراسی در مقابل قدرت یافتن این نوخاستگان زبان به اعتراض گشود، کلاودیوس مقام و سمت کنسول را از نو ایجاد کرد. ترتیبی داد که خود به کنسولی انتخاب شود، (طبق اختیارات کنسول) در فهرست اسامی افرادی که قابلیت انتخاب شدن به سناتوری داشتند تجدید نظر کرد، نام عمده مخالفان سیاست خود را از فهرست حذف نمود، و اعضای جدیدی را از میان سوارکاران جنگجو و شهرستانها به آن افزود.

پس از مجهز شدن به این آلات کار، برنامه بلندنظرانه‌ای در ترمیم و اصلاح برای خود تنظیم کرد. آیین نامه دیوانها را بهبود بخشید. برای تأخیر در اجرای قانون جرایمی وضع کرد؛ هر هفته چندین ساعت با شکیبایی به قضا می‌نشست، و شکنجه دادن به اتباع را نهی کرد. برای جلوگیری از سیل‌هایی که به واسطه قطع اشجار آپنن روز به روز بیشتر روم را به خطر می‌افکند، دستور داد مجرای فرعی برای مسیر اسفل رودخانه تیبر بکنند. برای تسریع در امر وارد کردن غلات، دستور داد بندرگاه جدیدی در نزدیکی اوستیا بسازند، آن بندرگاه را با انبارها و اسکله‌های وسیع و دو موشکن برای در هم شکستن خشم دریا مجهز کنند، و مجرای تعبیه نمایند که بندرگاه را در بالای دهانه به گل نشسته رودخانه تیبر به رودخانه متصل سازد. آبراهه کلاودیوسی را که در زمان کالیگولا آغاز شده بود به پایان رساند. آبراهه دیگری به نام آنیونووس ساخت. این هر دو ساختمانهای بزرگی بودند و از حیث زیبایی و طاقهای بلند قابل توجه. چون متوجه شد که سرزمینهای مارسیا به طور متناوب زیر طغیان آب دریاچه فوکیوس قرار می‌گیرد، از پول دولت بودجه‌ای برای کار ۳۰۰۰۰ نفر در مدت یازده سال ترتیب داد تا تونلی به طول ۵ کیلومتر از دریاچه به رودخانه کیریس، از وسط کوه، حفر کنند، پیش از آنکه آب دریاچه را در تونل رها کند، برابر تماشاگرانی که از تمام نقاط ایتالیا روی شیب تپه‌های اطراف دریاچه گرد آمده بودند، نمایشی از جنگ دریایی بین دو دسته ناوگان ترتیب داد؛ ۱۹۰۰۰ مجرم محکوم در آن ناوگانها بودند. جنگجویان با جمله‌ای تاریخی به امپراطور تهنیت می‌گفتند: «درود به قیصر! در لحظه مرگ سلامت می‌گوییم.»

شهرستانها در زمان حکومت او مانند روزگار آوگوستوس ترقی کردند. سوء اعمال مأموران را قاطعانه مجازات می‌کرد، مگر در مورد فلیکس، عامل یهودا - سوء حکومت او را پالاس، برادر شخصی که بولس حواری را به بازخواست کشید، از کلاودیوس نهان می‌داشت. با تمامی مراحل امور شهرستانها سر و کار داشت. فرمانها و دستخطهای او، که در سراسر امپراطوری به دست آمده است، نشانه‌های خاص ایرادگیری و حرافی او را در بر دارد، اما ضمناً آثار هوش و اراده مردی هوشیار را نشان می‌دهد که به خیر و رفاه عامه دل بسته است. کلاودیوس کوشید که ارتباطات و حمل و نقل را بهبود بخشد، مسافران را

از دزدان و قاطعان طریق مصون دارد، و خرج پست دولتی را برای جوامعی که از آن پست استفاده می‌کردند تقلیل دهد. او نیز مانند قیصر می‌خواست شهرستانها را، همسطح ایتالیا، به صورت کشورهای مشترک المنافع رومی ارتقا دهد. نقشه قیصر را در اعطای

سیزالپین اجرا کرد. اگر می‌توانست طبق میل خود عمل کند، به تمامی مردان آزاد امپراطوری آزادی حقوق اعطا می‌کرد. خشتی برنزی، که در سال ۱۵۲۴ در لیون از زیر خاک به در آمد، قسمتی از نطق سردرگمی را حفظ کرده است که کلاودیوس طی آن سنا را راضی کرده است آن عده از گلها را که واجد حقوق آزادی روم هستند به عضویت سنا و مشاغل دولتی بپذیرد. در ضمن به ارتش اجازه نداد که تباهی پذیرد، و روا نداشت که به مرزها تخطی بشود؛ لژیونهای او همواره مشغول و آماده به کار بودند، و سرکردگان بزرگی از قبیل کوربولو، و سپاسیانوس، و پاولینوس به واسطه انتخاب و تشویقهای او پرورده شدند. باز هم به موجب تصمیم به تکمیل نقشه‌های قیصر، در سال ۴۳ به بریتانیا حمله برد و آنجا را فتح کرد و، شش ماه پس از عزیمت، به روم بازگشت. در مراسم پیروزی که برای او برپا شد، علی‌رغم سابقه امر، پادشاه اسیر بریتانیا به نام کاراکتاکوس را عفو کرد. مردم روم به امپراطور عجیب خود می‌خندیدند، اما او را دوست می‌داشتند؛ و هنگامی که ضمن یکی از غیبتهای او از روم شایعه کذبی دایر بر کشته شدن وی منتشر شد، چنان آشوب غم شهر را فرا گرفت که سنا ناگزیر شد رسماً به مردم اطمینان بدهد که کلاودیوس سالم است و بزودی به روم باز می‌گردد.

کلاودیوس از آن مقام رفیع از آن جهت سقوط کرد که دولتی بیش از حد نظارت خود پیچیده به وجود آورده بود، و همچنین از این جهت که روح مهربان او بیش از حد و به سهولت توسط آن سه آزاد شده و اعضای خانواده خود فریب می‌خورد. تشریفات اداری موجب بهبود وضع ادارات گردیده، صدها راه جدید برای فساد و رشو خواری گشوده بوده نارکیسوس و پالاس مدیران عالی و قابل بودند که مواجب خود را معادل شایستگی و لیاقت خود نمی‌دانستند. برای تلافی کسری، مقامات را می‌فروختند، با تهدید رشوه می‌ستاندند، و به افرادی که املاکشان را می‌خواستند مصادره کنند اتهاماتی می‌بستند. در آخر کار، ثروتمندترین افراد در روزگار باستان شدند. نارکیسوس ۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس (۶۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار) داشت و پالاس چون فقط ۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس داشت بینوا شده بود. وقتی کلاودیوس از کسری خزانه امپراطوری شکایت داشت؛ لطیفه‌گویان رومی گفتند اگر با آن مردان آزاد شده خود شریک شود، کسری پر می‌شود و اضافه هم می‌آید خاندانهای آریستوکرات قدیمی، که اکنون بالنسبه فقیر شده بودند، با وحشت بدین تراکم مال و قدرت می‌نگریستند و هنگامی که مجبور می‌شدند از کسانی که سابقاً برده بودند تملق بگویند تا بتوانند به حضور امپراطور برسند، از خشم آتش می‌گرفتند.

کلاودیوس به کار نوشتن نامه برای مأموران جدید و دانشپژوهان سرگرم بود، فرمان و خطابه تهیه می‌کرد، و به حوایج زن خود می‌رسید. چنین مردمی بایست همچون راهبان در

تجرد می‌زیست و دور خود حصاری می‌کشید تا از عشق در امان باشد. زنانش در عمل جذبه‌ای مخرب برای او داشتند، و سیاست داخلی او تا حد سیاست خارجی با کامیابی قرین نبود. او نیز مانند کالیگولا چهار بار ازدواج کرد. زن اولش در روز عروسی مرد، زن دوم و سوم را طلاق گفت، سپس در سن چهل و هشت سالگی با والریا مسالینا که شانزده ساله بود ازدواج کرد. مسالینا از زیبایی خارق العاده‌ای برخوردار نبود؛ سری پهن، چهره‌ای سرخ، و سینه‌های ناهنجار داشت. اما زن لازم نیست که حتماً زیبا باشد تا مرتکب زنا شود. وقتی کلاودیوس امپراطور شد، مسالینا حقوق و روش مخصوص ملکه را بر خود گرفت. در مراسم پیروزی همراه کلاودیوس بود و واداشت تولدش را در سراسر امپراطوری جشن گرفتند. به رقاصی به نام منستر دل باخت، و چون منستر از پذیرفتن عشق او سر باز زد، مسالینا از شوهرش درخواست کرد تا به منستر دستور دهد نسبت به خواهشهای زنش مطيعتر باشد. کلاودیوس تقاضای مسالینا را اجابت کرد، و منستر همچنانکه شایسته مردی فرمانبردار است با شور تمام تسلیم شد. مسالینا از سهولت راه حلی که یافته بود لذتی می‌برد و همان راه را در مورد مردان دیگر پیمود. مردانی

که باز هم از بر آوردن هوس او ابا می‌کردند، توسط مأموران‌ی که تحت نفوذ مسالینا بودند، به جنایات غیر واقعی متهم می‌شدند و اموالشان و گاه جان‌شان را از دست می‌دادند.

شاید امپراطور این وضع غیر معمول را از این لحاظ تحمل می‌کرد که بتواند لذات خود را تأمین کند. سوئونیوس می‌گوید: «در علاقه به زنان معتدل نبود.» و بعد به صورت تمایزی حیرت آور می‌گوید کلاودیوس «بکلی از گناه غیر طبیعی بری بود.» و دیون می‌گوید مسالینا «چند خدمتکار دلربا را به هم‌خوابگی کلاودیوس داد.» امپراطریس، که برای ماجراهای خود به پول احتیاج داشت، مقامات دولتی و توصیه‌ها و قراردادها را می‌فروخت. یونانی‌س این داستان را نقل کرده است که مسالینا با قیافه بدلی به فاحشه‌خانه می‌رفت، مشتریان را عموماً می‌پذیرفت، و شادمان مزد خود را به جیب می‌زد. احتمال می‌رود که این داستان را یونانی‌س از خاطرات گمشده جانشین و دشمن مسالینا، آگریپینا دوم، نقل کرده باشد. تاسیت می‌گوید: «در آن مدت که کلاودیوس تمامی وقت خود را وقف تکالیف اداره مقام سنسوری می‌کرد» - که جزئی از آن نظارت و بهبود اصول اخلاقی رومیان بود - مسالینا «در عشق‌بازی راه افراط می‌پیمود» و بالاخره، هنگامی که شوهرش در اوستیا بود، رسماً با جوان خوش سیمایی به نام کایوس سیلیوس «با رعایت تمامی تشریفات مرسوم» از دواج کرد. نارکیسوس به وسیله هم‌خوابه‌های امپراطور او را از ماجرا خبر کرد و به او پیام داد که نقشه قیامی کشیده شده تا ضمن آن امپراطور را بکشند و سیلیوس را بر تخت بنشانند. کلاودیوس به شتاب به رم بازگشت، گارد امپراطوری را احضار کرد، دستور داد سیلیوس و سایر فاسقان مسالینا را بکشند، و سپس با ضعفی عصبی به کاخ خود رفت. امپراطریس در آن

باغهای لوکولوس، که برای لهو خود مصاحره کرده بود، پنهان شد. کلاودیوس پیغام فرستاد که بیاید و عذر اعمال رفته را بیاورد. نارکیسوس از بیم آنکه مبدا امپراطور مسالینا را ببخشد و بر او خشم آورد، چند تن سرباز را با دستور قتل مسالینا روانه کرد. سربازان مسالینا را با مادرش تنها یافتند، به یک ضربه کارش را ساختند، و جسدش را در آغوش مادرش انداختند (سال ۴۸). کلاودیوس به گارد امپراطوری گفت که اگر دیگر بار زن بگیرد، حق دارند او را بکشند؛ و دیگر نام مسالینا را بر زبان نبیاورد.

هنوز یک سال نگذشته بود که کلاودیوس مردد بود که لولیا پاولینا را به زنی بگیرد یا آگریپینا دوم را. لولیا که زن سابق کالیگولا بود ثروت زیادی داشت. گفته می‌شد که گاه جواهری می‌زد که ۴۰۰،۰۰۰ سسترس ارزش داشت. شاید کلاودیوس پولش را به خودش ترجیح می‌داده است. آگریپینا دختر گرمانیوس و آگریپینا اول بود. در او نیز دو خون آشتی‌ناپذیر اوکتاویانوس و آنتونیوس جریان داشت. و خود زیبایی و توانایی و قدرت تصمیم و انتقامجویی بی حد و حصر مادرش را به ارث برده بود. تا آن هنگام دو بار بیوه شده بود. از شوهر اولش، کنایوس دومیتئوس آئوباربوس، پسری به نام نرون داشت که بر تخت نشاندن او آرزوی مطلق همه عمر آگریپینا بود؛ و از شوهر دومش، کایوس کریسپوس که می‌گفتند آگریپینا مسمومش کرده است، ثروتی به ارث برد که مدد و معاضد بر آوردن هدفهایش شد. مسئله‌ای که در پیش داشت آن بود که زن کلاودیوس شود، شر بریتانیکوس پسر کلاودیوس را کم کند، کلاودیوس را وا دارد که نرون را به پسر خواندگی بپذیرد، و از این راه نرون را وارث امپراطوری کند. اینکه برادرزاده کلاودیوس بود مانع کارش نمی‌شد، بلکه فرصت نزدیکیهای مشتاقانه‌ای به او می‌داد که امپراطور پیر را به نحوی که ربطی به عمو بودن او نداشت تحریک می‌کرد. کلاودیوس ناگهان در سنا حاضر شد و از سنا خواست که به او دستور دهد به خاطر مقتضیات امور دولت مجدداً از دواج کند. سنا این تقاضا را اجابت کرد، پاسداران امپراطور خندیدند، و آگریپینا پا بر تخت امپراطوری نهاد. (سال ۴۸).

در این موقع، آگریپینا سی و دو ساله بود و کلاودیوس پنجاه و هفتساله. نیروی کلاودیوس رو به نقصان بود، و نیروی آگریپینا در حد کمال. آن قدر تمام دلربایی خود را به کار عمو زد تا نرون را به پسر خواندگی پذیرفت و دختر سیزدهساله خود اوکتاویا را به زنی نرون شانزدهساله داد (سال ۵۳). هر سال که می‌گذشت، بر نیروی سیاسی آگریپینا

تبعیدی که کلاودیوس مقرر کرده بود فرا خواند و تعلیم پسرش را به او سپرد (سال ۴۹)، و دوست خود بوریس را به فرماندهی پاسداران امپراطور منصوب کرد. با قدرتی مردانه حکومت می‌کرد و در خانه امپراطور نظم و ترتیب را مستقر ساخت. اگر تسلیم طمع و انتقامجویی خود نشده بود، امکان داشت که ارتقایی و بر تخت امپراطوری برای روم موهبتی باشد. دستور اعدام لولیا پاولینا را از این جهت صادر کرد که کلاودیوس، در لحظه بی‌توجهی که هیچ زنی به شوهرش نمی‌بخشد، نکته‌ای درباره لطف اندام لولیا گفته بود. واداشت مارکوس سیلانیوس را مسموم کردند تا مبادا کلاودیوس او را جانشین خود کند. با پالاس همدست شد تا ناریسیوس را واژگون کند، و این فرمانروای پولدار، که هر قدر فاسد بود به امپراطور صمیمی هم بود، عاقبت کارش به سیاهچال افتاد. امپراطور که بر اثر عدم سلامت، زحمات متعدد، و اشتغالات جنسی دچار ضعف شده بود، پالاس و آگریپینا را گذاشت تا بار دیگر دوره وحشت را برقرار سازند. چون خزانه را به واسطه ساختمانهای دولتی و تفریحات و ورزشها تهی شده و محتاج آن بود که با اموال مصادره شده از نو آکنده شود، افراد متهم یا تبعید یا کشته می‌شدند. در دوره سیزدهساله سلطنت کلاودیوس، سی و پنج سناتور و سیصد شهسوار محکوم به مرگ شدند. ممکن است برخی از این اعدامها به واسطه توطئه یا جنایت واقعی محقق بوده باشد، ولی ما خبر نداریم. نرون بعدها ادعا کرد که به تمامی اوراق و اسناد کلاودیوس رسیدگی کرده و چنان معلوم او شده است که حتی یکی از این سیاستها به حکم امپراطور به عمل نیامده است.

پس از پنج سال که از ازدواج پنجم کلاودیوس می‌گذشت، چشم او به کارهای آگریپینا باز شد. تصمیم گرفت به قدرت او خاتمه دهد و در مورد نقشه او راجع به نرون، با تعیین بریتانیکوس به جانشینی خود، پیشدستی کند. اما آگریپینا تصمیمی راسخ و وسواسی ناپذیر داشت. چون نیت امپراطور را به فراست دریافت، دل به دریا زد. قارچ سمی به خورد کلاودیوس داد، و کلاودیوس دوازده ساعت جان کند تا مرد، بی آنکه بتواند يك کلمه بر زبان آورد (سال ۵۴). وقتی که سنا او را خدا اعلام کرد، نرون که تا آن وقت بر تخت نشسته بود به ظرافت گفت که قارچ حتماً غذای خدایان است، چون به واسطه خوردن قارچ بود که کلاودیوس خدا شده بود.

IV – نرون

نرون از طرف پدر مربوط به خانواده دومیتیها بود. این خانواده مدت پانصد سال به واسطه لیاقت و کاردانی، بیباکی، غرور، شجاعت، و سفاکی در روم شهره بود. پدر بزرگ پدری نرون علاقه زیادی به ورزشهای گلاادیاتوری و نمایش داشت، در مسابقات اربابه می‌راند، با گشاده‌دستی بابت حیوانات سبع و نمایشهای گلاادیاتوری پول خرج می‌کرد، و چند

آوگوستوس او را به مناسبت رفتار وحشیانه با کارمندان و بردگانش شمتات کرده بود. وی با آنتونیا، دختر آنتونیوس و اوکتاویا، ازدواج کرد. پسر آن دو به نام کنایوس دومیتیوس با زنا، همخوابگی با محارم، و خشونت و خیانت بر شهرت خاندان افزود. در سال ۲۸ با آگریپینای دوم که در آن هنگام سیزده ساله بود ازدواج کرد. با اطلاعی که از نسب زنش و خودش داشت، چنین نتیجه گرفت که «امکان ندارد مرد خوبی از ما به وجود آید» تنها پسرشان را لوکیوس نام نهادند و لقب نرون به او دادند که در زبان سابینها به معنای نیرومند و دلاور است.

عمده مربیان او خایرمون رواقی و سنکای حکیم بودند که اولی زبان یونانی و دومی ادبیات و اصول اخلاق را به او آموختند. آگریپینا سنکا را از تعلیم فلسفه به نرون نهی کرده بود، و دلیل او آن بود که تحصیل فلسفه نرون را برای حکومت ناشایست بار خواهد آورد. نتیجه این امر باعث سربلندی فلسفه شد. سنکا، مانند بسیاری معلمین دیگر، شکایت داشت که آتش تعلیم او را مهر مادر خاموش می‌کند، چه هر بار که سنکا کودک را سرزنش می‌کرد، وی نزد مادر می‌گریخت و همیشه مادر او را دلدار می‌داد. سنکا در صدد برآمد که نرون را تواضع و ادب و سادگی و پارسایی و خوشتنداری بیاموزد. فکر می‌کرد که اگر

نمی‌تواند اصول و مباحث فلسفه را به وی بیاموزد، لاقلاً می‌تواند رسالات بلیغ فلسفی را که در دست تألیف دارد به او اهدا کند، با این امید که شاگردش روزی آنها را خواهد خواند. شهریار جوان دانش آموز خوبی بود، شعر قابل عفو می‌سرود، و در خطاب به سنا نطفه‌هایی به شیوهٔ پسندیدهٔ استاد ایراد می‌کرد. چون کلاودیوس مرد، اگر پپینا در تأمین تأیید پسرش در سمت امپراطور با اشکال عظیمی مواجه نشد، خصوصاً که دوستش بوریوس پشتیبانی کامل گارد را عملاً تضمین کرد.

نرون سربازان را با هدیهٔ نقدی پاداش داد و به هر شهرنشین ۴۰۰ سسترس بخشید. بر سر گور سلف خود مرثیه‌ای خواند که سنکا نوشته بود؛ همان سنکا که کمی بعد، با نام مستعار، هجویهٔ بیرحمانه‌ای دربارهٔ اخراج امپراطور فقید از اولمپ را منتشر ساخت. نرون تکریم مرسوم را نسبت به سنا به عمل آورد، متواضعانه از جوان بودن خود عذر خواست، و اعلام داشت که از مجموع اختیاراتی که تا آن هنگام امپراطوران داشته‌اند وی فقط یکی را نگاه خواهد داشت، و آن فرماندهی ارتش خواهد بود - و شاگرد حکیم بهتر از این هم نمی‌توانست انتخاب کند. این قول محتملاً صمیمانه بوده است، زیرا نرون تا مدت پنج سال آن را حفظ کرد، و این همان «پنجسالهٔ نرونی» است که بعدها ترایانوس آن را بهترین دوره‌ها در حکومت امپراطوری خواند. چون سنا پیشنهاد کرد که مجسمه‌های طلا و نقره به افتخار نرون برپا شود، امپراطور هفدهساله آن را رد کرد. هنگامی که دو تن متهم

ایراد کرد، قول داد در طول مدت حکومت خود آن حکومت حکمت را رعایت کند که سنکا در آن هنگام در رساله‌ای به نام دلکمنتیا (اندر شفقت) می‌ستود. چون از او تقاضا شد حکم اعدام مجرم محکومی را امضا کند، ناله‌ای کرد که: «ای کاش هرگز نوشتن نیاموخته بودم!» مالیاتهای اجحاف آمیز را لغو کرد یا تقلیل داد. برای سناتورهای ممتاز اما تنگدست مواجبی سالانه مقرر کرد. از آنجا که ناپختگی خود را قبول داشت، اگر پپینا را آزاد گذارد تا امور او را اداره کند. اگر پپینا سفر را به حضور می‌پذیرفت، و دستور داده بود تصویرش را کنار تصویر پسرش روی سکه‌های امپراطوری نقش کنند. سنکا و بوریوس از این مادرشاهی دچار وحشت شدند و توطئه چیدند تا، با برانگیختن غرور، نرون را وسوسه کردند تا ادارهٔ اختیارات او را از چنگ مادرش درآورند. مادر که بر سر خشم آمده بود اعلام کرد که بریتانیکوس وارث حقیقی سلطنت است، و تهدید کرد که به همان طرز که پسرش را فرمانروا کرده بود او را از تخت فرو خواهد آورد. نرون با این تهدید بدین طرز مقابله کرد که دستور داد بریتانیکوس را مسموم کردند. اگر پپینا به ویلاهای خود رفت و آنجا، به عنوان آخرین ضربهٔ انتقام، شروع به نگارش خاطرات خود کرد - تمامی دشمنان خود و مادرش را لجنمالی کرد و ذخیرهٔ شایانی که همچون موزه‌ای از داستانهای وحشت انگیز بود باقی گذارد که تاسیت و سوئونیوس رنگهای تیرهٔ تصاویری را که از تیبریوس، کلاودیوس، و نرون کشیدند از آن برداشتند.

تحت رهبری نخست وزیر حکیم، و بر اثر فشار سازمان اداری که بالفعل نقشهٔ آن کشیده شده بود، امپراطوری از داخل و خارج رو به ترقی و سعادت بود. مرزها بخوبی حفظ شد، دریای سیاه از دزدان دریایی زوده شده، کوربولو باز ارمنستان را تحت حمایت روم درآورد، و پارتها پیمان صلحی با روم امضا کردند که پنجاه سال دوام یافت. فساد در دیوانها و شهرداریها تقلیل پذیرفت، کارمندان اداری اصلاح شدند، و خزانه با صرفه‌جویی و عقل اداره شد. شاید به تلقین سنکا بود که نرون پیشنهاد مال‌اندیشانه‌ای کرد دایر بر لغو کلیهٔ مالیاتهای غیرمستقیم - خصوصاً عوارض گمرکی که در مرزها و بندرها جمع آوری می‌شد - و استقرار تجارت آزاد در سراسر امپراطوری. این لایحه در سنا رد شد، و آن بر اثر نفوذ مقاطعه‌کاران وصول مالیات بود - و این شکستی بود که نشان می‌دهد، با وجود قدرت عظیم نرون، باز هم امپراطوری محدودیتهای خود را به حکم قانون قبول داشت.

سنکا و بوریوس، بدین منظور که ذهن نرون را از مداخله در امور دولت بگردانند، او را گذاشتند تا بی‌مانع سرگرم شهمات خود باشد. تاسیت می‌گوید: «در هنگامی که گناه برای تمامی مردان برجسته جذبه‌ای داشت، انتظار نمی‌رفت که فرمانروا با ریاضت و ایثار نفس زندگی کند.» اعتقادات مذهبی نیز نمی‌توانست نرون را به رعایت اصول اخلاقی تشویق کند. اندک دسترسی به فلسفه موجب گسیختگی هوش او گردیده

بود، بدون آنکه قوه داورى او را به حد رشد رسانده باشد. سوئونیوس می‌گوید: «از تمامی کیشها نفرت داشت و محتوی مئانه‌اش را

بر تصویر الاهی که بیش از همه محترم می‌داشت، یعنی کوبله، تهی کرد.» غرایز او وی را به افراط در غذا، تمایلات غیر معمول، و ضیافت‌های مسرفانه که گلهای آن ۴۰۰۰،۰۰۰ سسترس خرج بر می‌داشت می‌راند. می‌گفت فقط مردم ممسک و بینوا پولی را که خرج می‌کنند می‌شمرند. کایوس پترونیوس را تحسین می‌کرد و بر او غبطه می‌خورد، زیرا آن آریستوکرات توانگر راه‌های تازه در آمیختن گناه با ذوق و سلیقه را به او می‌آموخت. تاسیت در وصف جاویدی از ایدئال آن فرد اپیکوری، که همین پترونیوس باشد، می‌گوید:

روزها را به خواب، و شبها را به اشتغال به شادی و هرزگی می‌گذراند. تنبلی در آن واحد علاقه او و راه او به سوی شهرت بود. آنچه دیگران با بذل نیرو و زحمت انجام می‌دادند، وی با علاقه به لذت و رفاه تحمل‌آمیز انجام می‌داد. برخلاف افرادی که مدعی فهم لذات اجتماعی هستند و دارایی خود را بر باد می‌دهند، وی زندگی پرخرج اما عاری از اسراف می‌کرد. خوشگذران بود اما ولخرج نبود، معتاد شهوات خود بود اما در آن ظرافت و حکمت به کار می‌زد، و مرئی تحصیل کرده و شهوترانی خوشرو بود. در تکلم خوشگو و با نشاط بود، و با نوعی تغافل خوشنم دل می‌ربود که چون سرچشمه آن آزادی طبیعی و فطری او بود، بیشتر مؤثر می‌افتاد. با وجود تمامی ظرافت و آسایش فطری عاری از توجهی که داشت، وقتی فرماندار بیتینیا و نیز وقتی کنسول شد، نشان داد که نیروی فکری و نرمی رفتار ممکن است در یک شخص جمع آید.... چون کار دولت را به پایان می‌رساند، به اشتغالات معمول خود می‌پرداخت که مشتاق گناه یا لذاتی بود که گرد آن قرار دارند.... از آنجا که نرون و مصاحبان وی او را گرمی می‌داشتند... او را می‌گذاشتند تا درباره سلیقه و آداب ظریف داورى کند. تنها به حکم او بود که چیزی عالی یا دلیسند یا کم نظیر شناخته می‌شد.

نرون آن قدرها انعطاف پذیر نبود که بتواند به این روش اپیکوری هنرمندانه دست یابد. وی با قیافه بدلی به فاحشه‌خانه‌ها می‌رفت، شبها با دوستان هم مسلک کوچه را در می‌نوردید و به میخانه‌ها می‌رفت، دکانها را می‌چاپید، و به زنان اهانت می‌کرد. «با پسران نرد شهوت می‌باختند، به کسانی که بر می‌خوردند لباسشان را پاره می‌کردند، ضربه می‌زدند، مجروح می‌ساختند، و می‌کشتند.» سناتوری که در مقابل امپراطور در لباس و قیافه مبدل سخت از خود دفاع کرد، اندکی بعد، مجبور شد خود را بکشد. سنکا در صدد برآمد شهوت شاهانه را با پیوند دادن نرون با کنیز سابق سنکا به نام کلاودیا آگنه از روش موجود بازگرداند. اما آگنه آن قدر نسبت به نرون وفادار بود که نمی‌توانست علایق نرون را نسبت به خود نگاه دارد. اندکی بعد نرون جای او را به زنی داد که در تمامی طرق عشق به حد اکمل صاحب فن بود. این زن پوپایا سابینا نام داشت. از خاندانهای بلندمقام بود و ثروتی سرشار داشت. تاسیت می‌گوید: «وی همه چیز داشت مگر ذهنی شرافتمند.» یکی از آن زنانی بود که همه روز را صرف آرایش خود می‌کنند و موجودیتشان هنگامی است که مطلوب کسی باشند. شوهرش سالویوس اوتو نزد نرون لاف از زیبایی او زد، امپراطور او را در دم به فرمانداری لوسیتانیا (پرتغال) گماشت و، برای به دام کشیدن پوپایا، کار را بر او تنگ کرد.

در صورتی که نرون اوکتاوایا را طلاق گوید زن او شود.

اوکتاوایا تعدیات و تخلفات نرون را بی‌سر و صدا تحمل کرده و، در میان جریان فسق و فجور جنسی که از بدو تولد ناگزیر در آن می‌زیست، خشوع و عصمت خود را حفظ کرده بود. این خود افتخاری برای آگرپینا به حساب می‌آید که جان خود را بر سر دفاع اوکتاوایا در مقابل پوپایا از دست داد. در مقابل نقشه طلاق اوکتاوایا، به هر التماس و دستاویزی متشبث شد، حتی، به قول تاسیت، کار را به جایی رساند که لطف زنانه خود را به پسرش تقدیم کرد. پوپایا در مقابل با سلاح لطف و زیبایی خویش پیش آمد و پیروز شد، جوانی کار خود را کرد. به نرون طعنه می‌زد که از مادرش می‌ترسد، و به او قبولاند که آگرپینا نقشه سقوط او را می‌کشد. عاقبت در جنون دلباختگی، نرون به قتل زنی که او را زاده و نیمی از جهان را بدو

داده بود رضا داد. به فکر مسموم ساختن مادرش افتاد، اما آگریپینا، با خوردن پادزهر به طور عادی، از هر سمی مصون بود. سعی کرد او را در آب غرقه کند اما، از آن کشتی که نرون شکستن آن را تمهید کرده بود آگریپینا تا ساحل شنا کرد و نمرود. اما افراد نرون او را تا ویلایش تعقیب کردند. چون او را گرفتند، برهنه شد و گفت: «شمشیرتان را در رحم من فرو کنید» و تا چند ضربه نخورد، نمرود. امپراطور که به دیدار جسد برهنه آمد، گفت: «نمی‌دانستم مادری تا این حد زیبا دارم.» می‌گویند سنکا دستی در این کار نداشت. اما غم انگیزترین قسمت تاریخ فلسفه همانجاست که سنکا در نامه‌ای که در آن نرون نقشه کشیدن آگریپینا را بر ضد امپراطور و خودکشی او پس از گیرافتادنش را برای سنا شرح می‌داده قلم برده است. سنا با لطف تمام آن توضیح را پذیرفت. سناتورها دسته جمعی به پیشواز نرون که به رم باز گشته بود رفتند و خدایان را شکر گفتند که او را از خطر دور داشته است.

مشکل می‌توان باور کرد که این مادر کش جوانی ۲۲ ساله بود که علاقه شدیدی نسبت به شعر، موسیقی، هنر، نمایش، و مسابقات ورزشی داشت. یونانیان را، به واسطه مسابقات گوناگونی که در قدرت بدنی و هنری ترتیب می‌دادند، تحسین می‌گفت و در صدد برآمد مسابقات مشابهی را در روم عملی سازد. در سال ۵۹، بنیاد «مسابقات جوانان» را تأسیس کرد و یک سال بعد مسابقات معروف به نرونیا را به تقلید از جشنهای ورزشی و هنری چهار سالهٔ اولمپی افتتاح کرد که در آن مسابقات اسبدوانی، زیبایی اندام، و «موسیقی» به انضمام خطابه و شعر معمول بود. آمفی تئاتر، ژیمنازیوم، و حمام عمومی عظیمی ساخت. در کارهای ورزشی با مهارت شرکت می‌کرد، اربابان پرشوری شد، و عاقبت تصمیم گرفت در مسابقات اربابان شرکت کند. در ذهن یوناندوست او این عمل نه فقط صحیح بود، بل با بهترین سنن یونان باستان مطابقت داشت. سنکا این کار را احقانه می‌دانست و سعی کرد خودنماییهای امپراطور را در استادیومی خصوصی محدود کند. نرون رأی او را نپذیرفت و از عامهٔ مردم برای تماشای خود دعوت کرد. مردم آمدند و با سرور و شغف کف زدند.

اما آنچه این نیمه انسان بی‌پروا واقعاً خواستار بود آن بود که هنرمند بزرگی باشد. از آنجا که همه گونه قدرتی داشت، آرزو می‌کرد که همه کار از دستش ساخته باشد. این خود مایهٔ آبروی اوست که با مشقتی توأم با جدیت هم خود را صرف حکاکي، نقاشي، مجسمه تراشي، موسيقي، و شعر مي‌کرد. براي آنکه آواز خواني خود را بهتر کند «به پشت بر زمین دراز می‌کشید و صفحه‌ای سربی روی سینه می‌نهاد، درون را با تریق یا از طریق استقراغ پاک می‌کرد و هیچ گونه میوه یا غذایی که به حال صوت بد باشد نمی‌خورد.» در برخی از روزها به همین منظور فقط سیر و روغن زیتون می‌خورد. یک شب برجسته‌ترین سناتورها را به کاخ خود احضار کرد، ارغنون آبی جدیدی را به ایشان نشان داد، و دربارهٔ اصول نواختن و ساختمان آن برای ایشان سخنرانی کرد. چنان افسونزدهٔ آهنگهای خوشی بود که تریپنوس از چنگ بیرون می‌کشید که شبهای بسیاری را تا بامدادان به تمرین آن ساز با تریپنوس می‌گذراند. شاعران و هنرمندان را گرد خود جمع می‌آورد، در کاخ خود با ایشان مسابقه می‌داد، نقاشیهای خود را با نقاشیهای ایشان مقایسه می‌کرد، به شعر ایشان گوش می‌داد، و اشعار خود را بر ایشان می‌خواند. از مدح ایشان فریب می‌خورد، و چون منجمی پیش بینی کرد که تاج و تخت را از دست خواهد داد، نرون شادمانه جواب داد که در آن صورت از راه هنر امرار معاش خواهد کرد. آرزو داشت که یک روز در ملاء عام ارغنون آبی، فلوت، و نی و انبان بنوازد، سپس به صورت بازیگر و رامشگر تقلید تورنوس ویرژیل را درآورد. در سال ۵۹ به عنوان چنگنواز در باغهایی که در کنار رودخانهٔ تیبر داشت کنسرتی نیمه عمومی داد. تا پنج سال بر اشتیاق شدیدی که برای عدهٔ زیاد تماشاگر داشت مهار زد، عاقبت در ناپل دل به دریا زد، و فکر می‌کرد که در آنجا طرز فکر یونانی حکمفرماست و مردم او را می‌بخشند و قصدش را می‌فهمند. تالار استماع برای نمایش او چنان انباشته شده بود که اندکی پس از بیرون شدن مردم، در هم فرو ریخت. امپراطور جوان، که بدین نحو در ناپل تشویق شده بود، به صورت خنیاگر و چنگنواز در تئاتر بزرگ پومپئوس در رم بر صحنه آمد (سال ۶۵). در این نمایشها ترانه‌هایی می‌خواند که ظاهراً خود ساخته بود. چند پاره‌ای از آثار او باقی است که از استعداد متوسط او حکایت می‌کند. اضافه بر چندین غزل، حماسهٔ مطولی دربارهٔ تروا نوشت (که پاریس قهرمان آن بود)، و دست به ساخت حماسهٔ مطولتری دربارهٔ روم زد. به منظور تکمیل

چند کاره بودن خود، به صورت بازیگر بر صحنه آمد و تقلید اودیپ، هراکلس، آکمیون، و حتی اورستس مادرکش را درآورد.

مردم از اینکه امپراطور نمایش می‌داد و ایشان را مشغول می‌کرد و روی صحنه، چنانکه مرسوم بود، زانو می‌زد تا مردم برایش دست بزنند، شاد بودند. آن ترانه‌ها را که نرون می‌خواند فرا می‌گرفتند و در می‌کده‌ها و کوچه‌ها می‌خواندند. شور و شوقی که برای موسیقی داشت به تمامی طبقات سرایت کرده بود. محبوبیت او، به جایی آنکه رو به نقصان گذارد، روزافزون بود.

سنا، بیش از آنچه به واسطه شایعات مربوط به هرزگی و انحطاط جنسی در کاخ شاهانه در وحشت بود، از این نمایشها وحشت داشت. و جواب نرون به این وحشت آن بود که عادت یونانیان دایر بر تخصیص مسابقات هنری و ورزشی به طبقه شهرنشین بهتر از رسم رومیان یعنی واگذار کردن این مسابقات به بردگان است. نرون می‌گفت: شک نیست که مسابقات نباید به صورت اعدام تدریجی مجرمان درآید. آدمکش جوان فرمان داد که در مدت حکومت او هیچ نبرد تن به تنی در میدان مخصوص مبارزات گلاادیاتورها نباید تا حد مرگ ادامه یابد. برای اعاده سنت یونان و تکریم نمایشهای خود، برخی سناتورها را راضی یا مجبور ساخت به صورت بازیگر، نوازنده، ورزشکار، گلاادیاتور، و ارایه‌ران در ملاء عام حاضر شوند. برخی از پاتریسینها، از قبیل تراسنا پایتوس، مخالفت خود را با روش نرون بدین نحو خاطر نشان می‌ساختند که وقتی نرون برای ایراد نطق به سنا می‌رفت، در جلسه حضور نمی‌یافتند؛ بعضی دیگر از قبیل هلویدیوس پریسکوس در آن سالنهای آریستوکراتیک، که آخرین ملجأ آزادی بیان بود، با شدت نرون را محکوم می‌کردند؛ و فیلسوفان رواقی در روم روز به روز آشکارتر بر ضد آن اپیکوری شیطان صفت که بر تخت نشسته بود سخن می‌گفتند. توطئه‌ها چیدند تا او را سرنگون سازند. جاسوسانش توطئه‌ها را کشف می‌کردند، و او نیز مانند اسلافش با استقرار دوره وحشت به مقابله برخاست. قانون «لزماژسته» احیا شد (سال ۶۲) و افرادی که مخالفت یا ثروتمندان مرگشان را از لحاظ فرهنگی یا مالی مطلوب می‌ساخت مورد اتهام قرار می‌گرفتند. چون نرون نیز مانند کالیگولا در این هنگام، به واسطه ولخرجی و هدایا و ورزشهایی که به راه انداخته بود، خزانه را تهی ساخته بود، نیت خود را دایر بر مصادره تمامی املاک آن عده از شهرنشینان که در وصایای خود به حد کافی امپراطور را منظور نمی‌کردند اعلام داشت. موقوفات بسیاری از معابد را به یغما برد و زر و سیم و مجسمه‌های آنها را ذوب کرد. هنگامی که سنکا زبان به اعتراض گشود و در نهان از رفتار او - و از آن بدتر از اشعار او - انتقاد کرد، نرون او را از دربار بیرون راند (سال ۶۲) و حکیم پیر سه سال آخر عمر را در ویلاهای خود در انزوا به سر برد. بوریوس چند ماه پیش از آن مرده بود.

در این هنگام نرون دستیاران جدیدی گرد خود جمع آورد که غالباً از نژاد خشنتری بودند. تیگلیئوس، رئیس پلیس شهر، مهمترین مشاور او شد؛ وی راه امپراطور را برای هر کیف و عشرتی هموار می‌ساخت. در سال ۶۲، نرون اوکتاویا را به دلیل نازا بودن طلاق گفت و از خود راند، و دوازده روز بعد با پوپایا ازدواج کرد. مردم با واژگون کردن مجسمه‌های پوپایا که نرون برافراشته بود، و با تاج گل نهادن بر مجسمه‌های اوکتاویا، بدین کار به طور صامت اعتراض کردند. پوپایا که بر آشفته بود به عاشق خود قبولاند که اوکتاویا نقشه تجدید ازدواج دارد و انقلابی در دست تهیه است تا نرون را از تخت بیندازد و شوهر جدید اوکتاویا را به جایی او بنشانند. اگر بتوان سخن تاسیت را پذیرفت، نرون آنیکتوس را، که قاتل آگریپینا بود، دعوت کرد تا به زنایی با اوکتاویا اقرار کند و او را در توطئه‌ای برای واژگون ساختن امپراطور دست اندر کار جلوه دهد. آنیکتوس همچنانکه دستور گرفته بود تظاهر کرد، به ساردنی تبعید شد، و باقی عمر را با راحت و ثروت سپری ساخت. اوکتاویا به پانداتریا تبعید شد. چند روز بعد از ورود بدانجا، کارگزاران امپراطور برای کشتنش آمدند. در آن هنگام فقط بیست و دو سال داشت و باورش نمی‌شد آدمی بدان بیگناهی باید بدان زودی بمیرد. برابر قاتلان خود به التماس افتاد، می‌گفت دیگر فقط خواهر نرون است و نمی‌تواند صدمه‌ای به او برساند. اما مأموران سرش را بریدند و برای گرفتن پاداش

نزد پوپایا بردند. سنا، که از مرگ او کتاویا خبر شد، خدایان را شکر گفت که باز هم امپراطور را حفظ کرده بودند.

در این هنگام نرون خود خدایی شده بود. پس از مرگ آگریپینا، کنسولی که تازه انتخاب شده اما هنوز بر سر کار نرفته بود پیشنهاد کرد که معبدی برای «نرون به الوهیت رسیده» برپا کنند. وقتی که در سال ۶۳ پوپایا دختری از نرون زایید که اندکی بعد مرد، کودک هم جنبه الوهیت یافت. هنگامی که تیرداد اول به روم آمد تا تاج ارمنستان را دریافت دارد، به زانو درآمد و امپراطور را به نام میترا (مهر) پرستش کرد. زمانی که نرون خانه زرین خود را بنا کرد، پیشاوری آن مجسمه‌ای عظیم به ارتفاع ۳۶٫۵ متر ساخت که شبیه سر او بر آن قرار داشت، و هاله‌ای از اشعه آفتاب گرد آن بود که او را با فوبیوس آپولون (خدای خورشید) یکی می‌ساخت. اما در واقع در این هنگام سی و پنج سال داشت و فاسدی شکم بر آمده، با اندامی ضعیف و لاغر، چهره‌ای فربه، پوستی شکسته، مویی زرد و مجعد، و چشمانی مرده و خاکستری بود.

به عنوان خدا و هنرمند، از نقایص کاخهایی که به میراث برده بود عیبجویی بسیار می‌کرد، می‌خواست کاخی با نقشه خود بسازد. اما محله پالاتینوس شلوغ بود و در پایین آن از یک سو سیرکوس ماکسیموس و سوی دیگر فوروم بزرگ روم واقع بود و در دو طرف دیگر آن زاغه‌ها قرار داشتند. ماتم گرفته بود که چرا رم، به جای آنکه مانند اسکندریه یا انطاکیه با

نقشه‌های علمی ساخته شده باشد، چنان اتفاقی و بدون نقشه بزرگ شده بود. آرزو داشت که رم را از نو بسازد، بانی دوم آن شود، و نام آن را «شهر نرون» یا «نرونشهر» بگذارد.

روز ۱۸ ژوئیه ۶۴، حریقی در سیرکوس ماکسیموس رخ داد، سرعت انتشار یافت، نه روز به طول انجامید، و دو سوم شهر را نابود ساخت. هنگامی که شعله حریق برخاست، نرون در آنتیوم بود. با شتاب به رم رفت و بموقع رسید تا سوختن کاخهای پالاتینوس را تماشا کند. دالان طاق‌داری که بتازگی برای مربوط کردن کاخ خود به باغهای مایکناس ساخته بود یکی از اولین ساختمانهایی بود که فرو ریخت. فوروم و کاپیتول و همچنین ناحیه غربی رودخانه تیبر از حریق مصون ماند و در سراسر بقیه شهر، خانه‌ها، معابد، نسخ خطی ذقیمت، و آثار هنری بشمار نابود شدند. هزاران نفر در میان خانه‌های مسکونی که در کوچه‌های پرجمعیت خراب می‌شد جان دادند. صدها هزار نفر بی‌پناه و سرگردان، وحشت‌زده و مبهوت، شبها را سر می‌کردند و گوش به شایعاتی داشتند که نرون دستور حریق داده بود و خاکسترها را می‌پراکند تا آتش را تجدید کند. از بالای برج مایکناس، در حالی که اشعار خود را درباره غارت تروا می‌خواند و همراه آن چنگ می‌نواخت، حریق را تماشا می‌کرد. نرون با حرارت زیاد رهبری کوششی را که برای جلوگیری یا محدود ساختن حریق و فراهم آوردن وسایل کمکی به عمل می‌آمد بر عهده گرفته بود. فرمان داد تمامی ساختمانهای دولتی و باغهای امپراطوری را به روی بینوایان آسیب دیده بگشایند. شهری از چادر در میدان مارس به وجود آورد، غذا را از نقاط اطراف مصادره کرد، و ترتیب تغذیه مردم را داد. مسخرگیها و بدگوییهای اتهام آمیز مردم را بدون تندخویی تحمل کرد. بنا بر قول تاسیت (که مخالفت مسبوق به سابقه سناتوری او را همواره باید به خاطر داشت) در جستجوی بلاگردان بود و آن را در مردمی یافت که

به واسطه اعمال شوم خود منفور بودند و عموماً مسیحی خوانده می‌شدند. این نام از مسیح مشتق بود که در زمان حکومت تیبریوس، تحت پیشکاری پونتیوس پیلاتوس، در یهودا به قتل رسید. با آن واقعه، فرقه‌ای که وی بانی آن بود ضربه‌ای خورد که تا مدتی از رشد خرافه‌ای خطرناک جلوگیری کرد، اما اندکی بعد احیا شد و با شدتی جمع آمده و نه فقط در یهودا... بل حتی در شهر رم - گودالی که هر چیز رسوا و مهیب از چهار گوشه جهان همچون سیلاب به سوی آن روانه است - انتشار یافت. نرون همان خدعه معمول خود را به کار زد. گروهی بدهکار و بازمانده را یافت که راضی شدند به گناه خود اعتراف کنند؛ و به تهادت چنین افرادی عده‌ای از مسیحیان محکوم شدند. و آن نه به موجب مدرک آشکار دال بر آتش زدن شهر، بل به واسطه نفرت لجوجانه ایشان نسبت به

نوع بشر بود ایشان را با شدت بیرحمی کشتند، و نرون سخریه و استهزا را به عذاب ایشان افزود. برخی از ایشان را با پوست ددان پوشاندند و رها کردند تا خوراک سگان شوند، بعضی را با میخ به صلیب کوفتند، و گروهی از ایشان را زنده سوختند، و بسیاری از ایشان را با مواد محترقه آغشته آتش زدند تا شب هنگام مشعل باشند... عاقبت توحش این اقدامات دلها را از رحم آکند. بشریت به خاطر مسیحیان بر سر شفقت آمد.

پس از آنکه بقایای سوختگی زدوده شد، نرون با شعفی مشهود بازسازی شهر را به صورت خوابی که برای آن دیده بود بر عهده گرفت. کمک خرج برای این منظور، از هر شهر واقع در امپراطوری، به تقاضا یا فشار جمع آمد، و آنان که منازلشان نابوده شده بود توانستند از این محل خانه نوي بسازند. خیابانهای جدید را پهن و مستقیم ساختند، خانه‌های جدید بایست روکار و طبقه اولشان از سنگ ساخته می‌شد و همچنین بایست به حد کافی از عمارات دیگر فاصله می‌داشتند تا در صورت بروز حریق فاصله امنیتی موجود باشد. چشمه‌هایی که از زیر شهر جریان داشت با قنات به انبار بزرگی پیوند داده شد تا در صورت وقوع حریقهای بعدی ذخیره آب باشد. نرون، از محل خزانه امپراطوری، در طول خیابانها رواقهایی ساخت که به روی هزاران خانه سایه می‌انداخت. معمرین و پیرمردان صحنه‌های تماشایی زمان گذشته شهر قدیم را از یاد برده بودند، اما چیزی نگذشت که همه موافقت کردند که رمی سالمتر و امنتر و زیباتر از حریق بیرون آمده است.

اگر نرون در این هنگام که پایتخت خود را از نو ساخت زندگی خود را نیز به قالبی تازه می‌گذاشت، مورد عفو قرار می‌گرفت. اما پوپایا در سال ۶۵ میلادی، در حالی که چند ماهه آستن بود، آن طور که گفته‌اند، بر اثر لگدی که به شکمش خورده بود، مرد. شایع بود که آن لگد جواب نرون به اعتراضات پوپایا بوده است، به واسطه دیر به خانه رفتن نرون از مسابقات. از مرگ پوپایا غصه بسیار خورد، چون با اشتیاق تمام چشم به راه وارث خود بود. دستور داد جسدش را با ادویه نایاب حنوط کردند، تشییعی پر طنطنه برایش راه انداخت، و مرثیه‌ای بر جسد او خواند. چون پسرکی سپروس نام را که بسیار به پوپایا شباهت داشت یافته بود، دستور داد اخته‌اش کردند و طی تشریفات رسمی با او ازدواج کرد و «از هر لحاظ، از او همچون زنی استفاده می‌کرد.» زیرکی بشوخی گفت که ای کاش پدر نرون نیز چنین زنی می‌داشت. در همان سال شروع به ساختن خانه زرین خود کرد. تزیینات مسرفانه و مخارج و ابعاد آن ساختمان - در مساحتی که قبلاً چندین هزار بینوا را در خود جای می‌داد - تنفر آریستوکراسی و سوءظن پللیها را تجدید کرد.

جاسوسان نرون ناگهان برایش خبر بردند که توطئه دامنه‌داری برای بر تخت نشاندن کالپورنیوس پیسو در شرف اجراست (سال ۶۵). عمال نرون چند تن از کارکنان دست دوم و کم اهمیت توطئه را دستگیر کردند و با شکنجه و تهدید از ایشان اعتراف گرفتند که سایه

شک را بر عده‌ای، و از جمله لوکانوس شاعر و سنکا، نیز می‌انداخت. اندک اندک تمامی نقشه آشکار شد. انتقام نرون چنان وحشیانه بود که رومیان باور کرده بودند نرون قسم خورده است طبقه سناتورها را نابود کند. چون به سنکا فرمان خودکشی داده شد، مدتی به مباحثه پرداخت و سپس فرمان را اجرا کرد. لوکانوس نیز ورید خود را درید و، ضمن خواندن اشعار خود، جان داد. تیگلیئوس، که نسبت به محبوبیت پترونیوس نزد نرون حسد می‌ورزید، به یکی از غلامان آن مرد خوشگذران رشوه داد تا به زیان ارباب خود گواهی دهد، و نرون را ترغیب و اغوا کرد تا به مرگ پترونیوس فرمان دهد. پترونیوس با فراخ بال مرد؛ وریدهای خود را گشود و باز بست و در ضمن برای دوستان خود شعر می‌خواند و با روش معمول خود با ایشان سخن می‌گفت؛ سپس مقداری قدم زد و کمی خوابید؛ و بعد باز وریدهایش را باز کرد و آرام مرد. محکوم شدن تراسنپایتوس، سر دسته رواقیون سنا، نه از این لحاظ بود که در توطئه دست داشته بود، بل از این جهت که کلاً به حد کافی نسبت به امپراطور شور و شوق نشان نمی‌داد، از آواز خواندن او لذت نمی‌برد، و ترجمه‌حالی که از کاتو نوشته بود تحسین آمیز بود. دامادش، هلویدیوس پریسکوس، را صرفاً تبعید کردند. اما دو تن دیگر را که از ایشان مدح گفته بودند، کشتند. موسونیوس روفوس، فیلسوف رواقی،

و کاسیوس لونگینوس، حقوقدان بزرگ، را به تبعید فرستادند. دو برادر سنکا - یکی آنایوس ملا، پدر لوکانوس، و دیگری آنایوس نواتوس، که بولس حواری را در کورنت آزاد ساخت - فرمان یافتند که خود را بکشند.

نرون پس از فارغ شدن از غوغای داخلی، در سال ۶۶، برای شرکت در مسابقات اولمپی و دادن چند کنسرت به یونان عزیمت کرد. می‌گفت: «یونانیان تنها مردمی هستند که گوش موسیقی شناس دارند.» در مسابقات اولمپی ارابه‌چهار اسبهای را راند، از ارابه پرت شد، و چنان صدمه دید که نزدیک بود بمیرد؛ چون باز او را در ارابه نهادند، تا مدتی به مسابقه ادامه داد، اما قبل از پایان مسیر آن را رها کرد. اما قضاوت تفاوت بین یک امپراطور را با یک فرد عادی که در مسابقه شرکت می‌کند خوب می‌دانستند و تاج پیروزی را به او جایزه دادند. چون جماعت برای او کف زدند، چنان شاد شد که اعلام کرد از آن به بعد نه فقط آتن و اسپارت، بل سراسر یونان باید آزاد باشد - یعنی از پرداخت هر گونه باجی به روم معاف شود. شهرهای یونان، با دادن مسابقات اولمپی، پوتیایی، نمایی، و برزخی در یک سال، وسایل رفاه او را فراهم آوردند، و او در جواب این لطف در تمامی آن مسابقات به عنوان خنیاگر، چنگناز، بازیگر، و ورزشکار شرکت جست. نرون قواعد مسابقات مختلف را با دقت مراعات می‌کرد، نسبت به حریفان خود ادب محض بود، و برای تسلی ایشان در مورد فتح اجباری خود شهرنشینی رم را به ایشان اعطا می‌کرد. در ضمن مسافرت خود در یونان خبر شد که یهودا انقلاب کرده و سراسر مغرب علم طغیان برافراشته است. آهی کشید و سفر خود

را دنبال کرد. سوتونیوس می‌گوید: «وقتی در تئاتر آواز می‌خواند، هیچ کس اجازه نداشت، ولو برای فوریت‌ترین حوایج، از تئاتر خارج شود. از این جهت بود که برخی زنان، در تئاتر زبیدند، و چند تنی خود را به مردن می‌زدند تا ایشان را از تئاتر خارج کنند.» در کورنت دستور داد ترعاهای را که قیصر طرح کرده بود به مرحله اجرا درآورند؛ کار آغاز شد، اما طی آشوب سال بعد به کناری گذارده شد. نرون، که از خبر قیامها و توطئه‌های بیشتر به وحشت افتاده بود، به ایتالیا بازگشت (سال ۶۷)، طی مراسم رسمی پیروزی وارد رم شد و، به عنوان نشانه‌های فتح، ۱۸۰۸ جایزه را که در یونان برده بود نشان داد.

اما قضایای غم انگیز از مسخرگیهای او عقب نمی‌ماندند: در ماه مارس سال ۶۸ فرماندار لیون، یولیوس، ویندکس، که اهل گل بود، استقلال گل را اعلام داشت، چون نرون ۲,۵۰۰,۰۰۰ سسترس برای سر ویندکس جایزه تعیین کرد، ویندکس متقابلاً گفت که «هر که سر نرون را برای من بیاورد سر من پاداش او.» نرون، که خود را برای میداننداری در برابر این حریف مردخو آماده می‌کرد، اولین توجهش آن بود که گاریهائی برای حمل آلات موسیقی و البسه نمایش خود انتخاب کند. اما در ماه آوریل خبر رسید که گالبا، فرمانده سپاه روم در اسپانیا، با ویندکس همدست شده، به سوی روم در حرکت است. سنا، که خبر شد پاسداران امپراطور حاضرند در ازای پاداش قابلی نرون را رها کنند، گالبا را امپراطور اعلام کرد. نرون مقداری زهر در جعبه کوچکی ریخت و، چون بدین نحو مسلح شد، از خانه زرین خود به باغهای سرویلیایی بر سر راه اوستیا گریخت. از آن عده افسران گارد که در کاخ حاضر بودند تقاضا کرد که همراه او بروند. همه رد کردند، و یکی از ایشان بیتی از ویرژیل را برای او خواند: «مگر مردن چنین دشوار است؟» باورش نمی‌شد که آن قدرت مطلق که کارش را ساخته بود چنان ناگهانی بند آمده باشد. به چندین دوست برای کمک قاصد فرستاد، اما هیچ یک جواب ندادند. کنار رود تیبر رفت تا خود را غرقه کند، اما جرئت نکرد. فایون، یکی از غلامان آزاد شده او، پیشنهاد کرد که در ویلاي خود در جاده سالاریایی او را پنهان کند. نرون فوراً پیشنهاد را پذیرفت، و در تاریکی شش کیلومتر مسافت را از وسط شهر پیمود و به خارج رفت. آن شب را در قبایي خاك آلود، بیخواب و گرسنه، در انبار فایون گذراند و به اندک صدایی به خود لرزید. قاصد فایون خبر آورد که سنا نرون را دشمن خلق اعلام کرده، دستور توقیف او را داده، و تصویب کرده است که نرون باید «به طرز قدیم» مجازات شود. نرون پرسید آن طرز چیست؟ جوابش دادند «مرد محکوم را برهنه می‌کنند، با چنگال پولادینی که از گردنش می‌گذرد به چوبه‌ای می‌کوبند، و سپس تا حد مرگ می‌زنند.» از وحشت خواست خود را با دشنه بکشد، اما دچار این خطا شد که نخست

نوڪ دشنه را آزمود و ديد كه به نحوي ناخوشايند تيز است. ماتم گرفت كه : «با مردنم چه هنرمندي نابود مي شود!»

بودند. ضمن خواندن شعري - «گوش فرا ده! اکنون بانگ سم چار پايان تندپا به گوش من مي آيد» - خنجري به گلوي خود فرو برد، دستش لرزيد، و ايافروديتوس، غلام آزاد شده او، كمك كرد تا خنجر به منزل برسد. نرون از همراهان خود تقاضا كرده بود نگذارند جسدش مثله شود، و كارگزاران گالبا با اين تقاضا موافقت كردند. دايه هاي پير او و آكته، معشوقه سابقش، او را در چارطاق دوميتيها به خاك سپردند (سال ۶۸). بسياري از مردم از خبر مرگ او شاد شدند و، با كلاه هاي آزادي بر سر، در ميان شهر مي دويدند. اما عده بيشتري عزاي او را گرفتند؛ چون همان قدر كه نسبت به بزرگان بيرحمانه ظلم مي كرد، نسبت به بينوايان بخشنده و كريم بود. اين عده با اشتياق تمام گوش به شايعاتي مي دادند كه نرون واقعا نمرده است و با نيروي سنا در جنگ است و به سوي رم مي آيد؛ و هنگامي كه خبر مرگ او را قبول كردند؛ تا چند ماه بر گور او مي آمدند تا گل بر آن بيفشانند.

V – سه امپراطور

سروپوس سولپيكوس گالبا در ماه ژوئن سال ۶۸ به روم رسيد. تباري بلند داشت، چون سلسله انساب خود را از طرف پدر به يوپيتر و از جانب مادر به پاسيفائه، زن مينوس، و گاو مي رساند. در اين سال كه به اوج اعتبار خود رسيد، طاس شده بود و، به واسطه نقرس، دست و پايش چنان كج شده بود كه نه مي توانست كفش به پا كند و نه مي توانست كتابي به دست بگيرد. به گناهان معمول روميان، اعم از زنبارگي و شاهبازي، آلوده بود، اما آنچه دوران زمامداري او را چنان کوتاه سخت اين گناهان نبود. آنچه ارتش و مردم را سخت ناخوش آمد رعايت صرفه جويي در بيت المال و به كار بستن عدالت بدون انحراف بود. هنگامي كه فرمان داد آنان كه هدايا يا ممر معاش دائم از نرون دريافت داشته اند بايست نه عشر آن را به خزانه بازگردانند، هزار دشمن تازه براي خود تراشيد و ايامش به آخر رسيد.

ماركوس اوتو، كه سناتوري ورشكسته بود، اعلام كرد فقط در صورتي از عهده پرداخت ديون خود برمي آيد كه امپراطور شود. افراد گارد طرفداري خود را از او اعلام داشتند، سواره وارد فوروم رم شدند، و به گالبا برخوردند كه سوار تخت روان مي گذشت. گالبا بدون مقاومت گردن خود را در برابر شمشيرهاي گارد فرود آورد. سرش و بازوانش و لباسش را بريند. يكي از ايشان سر را براي اوتو برد، اما از آنجا كه نمي توانست سر را با موي تنك و خون آلود حمل كند، شست خود را در دهان سر فرو برد. سنا به شتاب اوتو را به امپراطوري پذيرفت، و در همان حال ارتشهاي روم، در گرمانيا و مصر، امپراطوري را به سر



فوروم رم

کردگان خود تهنیت می‌گفتند. این دو سرکرده اولوس ویتلیوس در گرمانیا و تیتوس فلاویوس و سپاسیانوس بودند. ویتلیوس با لشکریان نیرومند خود به ایتالیا هجوم برد و مقاومت ناچیز پادگانهای شمال و پاسداران امپراطور را در هم شکست. او توپس از دوران حکومت نود و پنج روزه خود را کشت، و ویتلیوس بر تخت نشست.

این نکته از نقاط ضعف حکومت و سیستم نظامی روم بود که مردمی کاهل، همچون گالبا، ممکن بود فرمانده ارتش در اسپانیا شود، یا خوشگذرانی تناسا، مانند ویتلیوس، فرمانده نیروی روم در گرمانیا گردد. ویتلیوس مردی شکمپرست بود که امپراطوری را ضیافتی می‌پنداشت و هر وعده غذا را بدل به میهمانی مفصلی می‌کرد. میان وعده‌های غذا به کار حکومت می‌پرداخت، و چون این فواصل رو به نقصان گذارده بود، کار حکومت را به برده آزاد شده‌اش آسیاتیکوس واگذار کرد که در مدت چهار ماه یکی از ثروتمندترین افراد روم شد. چون ویتلیوس شنید که آنتونیوس، سرکرده قوای و سپاسیانوس، لشکری را رو به ایتالیا می‌راند تا او را از تخت براند، دفاع خود را بر عهده زیردستان گذارد و خود به شکمپروری پرداخت. در ماه اکتبر سال ۶۹، دسته‌های آنتونیوس، مدافعان ویتلیوس را در کرمونا، ضمن یکی از جنگ‌های شدید و پر خونریزی زمان باستان، مغلوب ساختند. دسته آنتونیوس وارد رم شد، و در آنجا بقایای نیروی ویتلیوس شجاعانه از امپراطور خود دفاع کردند، در حالی که وی خود در کاخ پناهنده شده بود. تاسیت می‌گوید مردم «گله وار جمع آمده، نبرد را نظاره می‌کردند، چنانکه گویی صحنه آدمکشی چیزی بیش از نمایش به خاطر تفریح ایشان نیست.» در ضمن که نبرد ادامه داشت، برخی از مردم دکانها و خانه‌ها را غارت می‌کردند و روسپیان به کسب خود رونق می‌دادند. سربازان آنتونیوس پیروز شدند، بیرحم و بدون شفقت دشمنان را کشتند، و بدون هیچ ناراحتی شهر را غارت کردند؛ و جماعت، که همچون نفس تاریخ برای تمجید فاتحان گرد آمده بودند، به لشکریان پیروز مند کمک می‌کردند تا دشمنان را از هر گوشه و کناری بیرون بکشند. ویتلیوس را، که از نهانگاه بیرون کشیده بودند، نیمه برهنه با حلقه‌ای به گرد گردنش دور شهر گرداندند، پهن بر او افشاندند، با تانی شکنجه‌اش دادند، و عاقبت در یک لحظه که رحم بر ددخویی

چیره آمده بود او را کشتند (دسامبر سال ۶۹). جسدش را با قلاب در میان کوچه ها کشیدند و به رودخانه تیر افکندند.

VI – وسپاسیانوس

برخورد با مردی ذیشعور و توانا و شریف چه آسایشی در بر دارد! وسپاسیانوس که مشغول هدایت جنگ یهودا بود، سر فرصت، برای در دست گرفتن همینه خطیری که سربازانش برایش تحصیل کرده بودند به رم آمد، و سنا بشتاب آن

(اکتبر سال ۷۰)، با نیرویی الهامبخش به اعاده نظم و ترتیب در جامعه‌ای که تمامی شئون زندگی آن مغشوش شده بود کمر بست. چون متوجه شد که بایست کارهای آگوستوس را تکرار کند، لاجرم رفتار و سیاست خود را با رفتار و سیاست آن امپراطور تطبیق داد. با سنا از در آشتی درآمد و حکومت مشروطه را از نو برقرار ساخت. کسانی را که در زمان نرون، گالبا، اوتو، و ویتلیوس به موجب «لزم‌آزسته» محکوم شده بودند آزاد کرد یا از تبعید فرا خواند، سازمان ارتش را تجدید کرد، تعداد افراد و اختیارات پاسداران امپراطور را محدود ساخت، سرکردگان کارکشته را به شهرستانها گماشت تا طغیان را فرو نشانند، و اندکی بعد توانست در معبد یانوس را به نشانه و تعهد صلح ببندد.

شصت سال داشت، اما قدرت بی‌نظیر قالب نیرومند او در کمال بود. اندامی چهارشانه و شخصیتی نیرومند داشت، سرش وسیع و طاس و بزرگ، گونه‌هایش خشن اما مسلط، و چشمانش کوچک و تیز بود که در هر حيله‌گری رسوخ می‌کرد. هیچ يك از نشانه‌های نبوغ در او پدیدار نبود، صرفاً مردی قوی‌الاراده و صاحب هوش عملی بود. در یکی از دهکده‌های جنوب آبن در نزدیکی رئاته به دنیا آمده بود، و خاندان و تبار او از پلینینا بودند. جلوس او بر تخت انقلابی چهارجانبه بود: مردی از عوام الناس بر اریکه امپراطوری رسیده بود، يك ارتش ایالتی بر پاسداران امپراطور فایق آمده بود و نامزد خود را بر تخت نشانده بود، سلسله فلاویوس جانشین سلسله یولیو - کلاودیوسی شده بود، و عادات و خصال ساده مردم متوسط ایتالیا در دربار امپراطور جای اسراف اپیکوری و اخلاف شهری آگوستوس و لیویا را گرفته بود. وسپاسیانوس تبار فرومایه خود را هرگز از یاد نبرد و در صدد پنهان کردن آن بر نیامد. وقتی عده‌ای علمي الانساب که چشم به کرم او داشتند بر آن شدند که یکی از نیاکان او را از ملازمان هرکولس اعلام کنند، وسپاسیانوس با خنده خود ایشان را به سکوت واداشت. به طور مرتب به زادگاه خود می‌رفت تا از طرق زندگی روستایی آن لذت برد، و اجازه نمی‌داد که هیچ چیز در آن محل تغییر کند. تحمل پرستی و تنبلی را ملامت می‌کرد، غذای دهقانان را می‌خورد، ماهی يك بار روزه می‌گرفت، و با اسراف جنگی آشتی ناپذیر داشت. وقتی يك تن رومی که توسط وسپاسیانوس به مقامی نامزد شده بود به ملاقاتش آمد و بوی عطر می‌داد، وسپاسیانوس گفت: «چه بهتر بود بوی سیر می‌دادي» و مقام را مسترد داشت. ترتیبی داد که هر کس بسهولت به او دسترسی داشت. بر اساس تساوی با مردم زندگی می‌کرد و سخن می‌گفت، از شوخیهای نیشدار نسبت به خود لذت می‌برد، و به همه کس آزادی بسیار داده بود تا از رفتار و خصال او خرده‌گیری کند. چون بر توطئه‌ای بر ضد خود آگاه شد، توطئه‌چینان را بخشید و گفت چه احمقند که نمی‌دانند بار زحمت فرمانروا چقدر سنگین است.

فقط در يك مورد حسن خلق خود را از دست داد. هلویدیوس پریسکوس، که نرون او را به تبعید فرستاده بود، چون به امر وسپاسیانوس به سنا باز گشت، سخت اصرار ورزید که جمهوری اعاده شود، و بدون قید و شرطی به وسپاسیانوس ناسزا می‌گفت. وسپاسیانوس از او خواست که اگر می‌خواهد به ناسزاگویی ادامه دهد، در سنا حضور نیابد؛ هلویدیوس نپذیرفت. وسپاسیانوس او را تبعید کرد و حکومتی عالی را با صدور فرمان اعدام او لکه‌دار ساخت. بعداً از این کار متأسف شد و باقی عمر، به قول سوتونیوس، «زیر زبان رگ دوستان ... و گستاخی حکیمان صبری عظیم از خود نشان داد.» اما دسته‌ای اخیر بیشتر کلبی و کمتر

رواقي بودند، و هرج و مرج طلبان فیلسوف مشربي بودند که تمامی حکومت را تحمیل می‌شناختند و به همه امپراطوران حمله می‌کردند.

به منظور تزریق خون تازه در مجلس سنایی که به واسطه محدودیت خانوادگی و جنگ داخلی تباه شده بود، و سپاسیانوس مقام سنسوری را برای خود تأمین کرد، با استفاده از اختیارات، هزار خانواده متشخص را از سراسر ایتالیا و متصرفات غربی آن به رم آورد، ایشان را در زمرة برجستگان پاتریشینها یا سوارکاران جا داد و، علی رغم اعتراضات شدید، سنا را از صفوف ایشان آکند. آریستوکراسی جدید، به پیروی از سرمشق او، اخلاق جامعه روم را اصلاح کرد. این آریستوکراسی هنوز به واسطه ثروت بادآورده ضایع نشده بود، و همچنین آن قدر از کار و کوشش و زراعت فاصله نیافته بود که کارهای عادی زندگی و حکومت را دون شأن خود بداند، و چیزی از نظم و ترتیب و نجابت زندگی امپراطور را در خود داشت. از همین طبقه فرمانروایانی برخاستند که پس از دومیتیانوس مدت یک قرن حکومت صالحی در روم کردند. استفاده از آزادشدگان به عنوان عمال امپراطوری عیوبی داشت که و سپاسیانوس از آن باخبر بود، لذا جای بسیاری از ایشان را به افراد طبقه جدیدی که به رم آورده بود داد و به طبقه رو به رشد بازرگانان روم واگذار کرد. با کمک این عده، در مدت نه سال معجزه‌ای در احیای ملک به وجود آورد.

حساب کرده بود که برای تبدیل ورشکستگی به تعادل مالی ۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس لازم است. برای تهیه این مبلغ تقریباً به همه چیز مالیات بست، میزان باج شهرستانها را بالا برد، یونان را از نو مجبور به پرداخت باج کرد، اراضی عمومی را دوباره به تصرف دولت درآورد و به اجاره واگذار کرد، کاخها و املاک امپراطوری را فروخت، و چنان در صرفه‌جویی اصرار داشت که شارمندان او را به عنوان دهقانی بینوا از نظر انداختند. حتی بر آبریزگاههای عمومی، که روم باستان را مانند رم فعلی تزیین می‌کرد، مالیات بست. پسرش

تیتوس به چنین ممر درآمد رسوایی اعتراض کرد، اما امپراطور کهنسال چند سکه را که از آن راه عاید شده بود زیر بینی جوان گرفت و گفت: «ببین، بچه جان، بو می‌دهد؟» سوتونیوس او را متهم می‌کند که برای ازدیاد درآمد دولت مقامات را می‌فروخت و حریصترین کارمندان خود را در شهرستانها تشویق می‌کرد، به طوری که آن کارمندان از فرط یغمای مردم ورم می‌کردند، و آنگاه وی ناگهان ایشان را احضار و به اعمالشان رسیدگی می‌کرد و گردآورده‌های ایشان را به مصادره می‌گرفت. ولی این مرد صاحب فن در امور مالی از این درآمدها دیناری هم خرج خود نمی‌کرد، بل همه را صرف بهبود اقتصاد و تزیین معماری و پیشرفت فرهنگی روم می‌کرد.

استقرار نخستین سیستم تعلیم و تربیت دولتی در روزگار باستان در انتظار این سرباز کند ذهن بود. چنان مقرر داشت که برخی از معلمان کاردان ادبیات لاتینی و یونانی و معانی بیان از اعتبارات دولت حقوق بگیرند و پس از بیست سال خدمت حقوق بازنشستگی دریافت دارند. شاید آن شکاک پیر چنان دریافته بود که معلمان در تشکیل و ایجاد عقاید عمومی سهمی دارند و از حکومتی که پولی به راه ایشان می‌داد ممکن است تعریف کنند. محتملاً، بنا به دلایل مشابهی، بسیاری از معابد قدیم را، حتی در مناطق روستایی، احیا کرد. معبد یوپیتر، یونو، و مینروا را که توسط طرفداران ویتلیوس بر سر سربازان او سوزانده شده بود از نو ساخت، مزاری شاهانه برای الهه صلح بنا کرد، و ساختمان مشهورترین بناهای روم را که کولوسئوم باشد آغاز نهاد. طبقات بالا ماتم گرفته بودند که اموال ایشان به صورت مالیات صرف تهیه ساختمان برای دولت و مزد جهت عامه مردم می‌شود، و کارگران نیز حشمتی خاصی نداشتند. مردم را به مبارزه شدیدی در راه ازاله خاکروبه‌های مانده از جنگ اخیر برانگیخت، و خود نخستین توبره خاکروبه را حمل کرد. وقتی مخترع نقشه‌های مربوط به ماشین حمالی را به او نشان داد که تا میزان زیادی حاجت به کار انسانی را در اجرای کار ساختمان و حمل زواید تقلیل می‌داد، و سپاسیانوس نپذیرفت و گفت: «باید فقیران خود را غذا بدهم.» در این فرصت که ممکن بود نصیب اختراع شود، و سپاسیانوس به مسئله ایجاد بیکاری در نتیجه پیشرفت وسایل فنی پی برد و به زیان انقلاب صنعتی رأی داد.

شهرستانها به نحوی بیسابقه رو به ترقی بودند. ثروت شهرستانها - لااقل از لحاظ پولی - دو برابر زمان آگوستوس شده بود، و پرداخت باجهای اضافی را بدون صدمه تحمل می کردند. و سپاسیانوس آگریکولای توانا را به حکومت بریتانیا فرستاد، و خاتمه دادن به طغیان یهود را به تیتوس واگذاشت. تیتوس اورشلیم را تسخیر کرد و با افتخاراتی که معمولاً از آن کسی است که بیشتر کشتار می کند به رم بازگشت. مراسم پیروزی تماشایی، پیشاپیش صف طویل اسیران و غنائم، از کوچه ها عبور داده شد و طاق مشهوری به یادبود فتح برافراشته شد. و سپاسیانوس از پیروزی پسرش به خود می بالید، اما از این جهت دلتنگ شده بود که تیتوس شاهزاده خانم یهودی زیبایی را به نام برنیکه، به عنوان معشوقه، با خود آورده و خواهان



نمای کولوسئوم از خارج

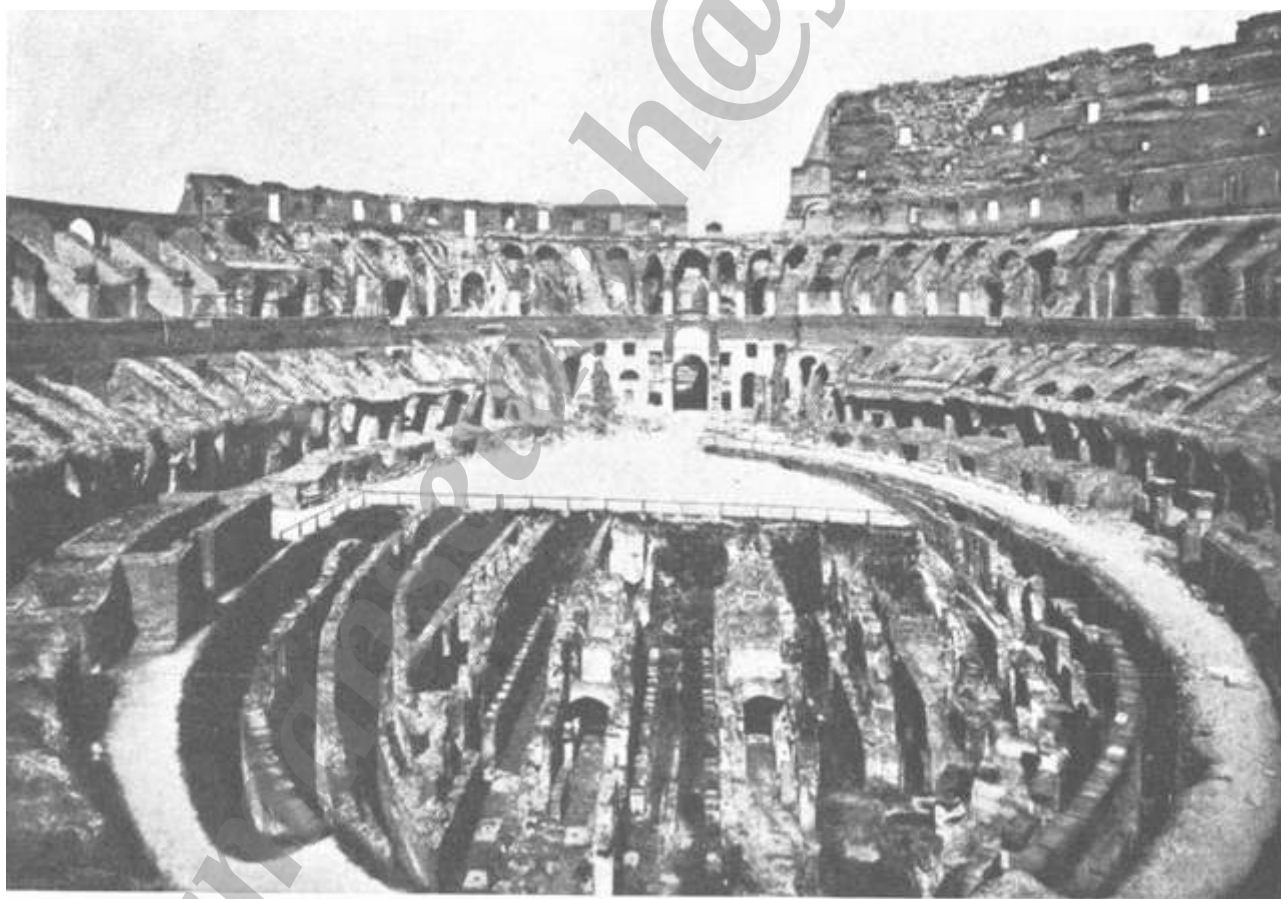
ازدواج با او بود. باز هم مفهوم «اسیر، فاتح وحشی خود را به اسارت [برد](#)» مصداق پیدا کرد. امپراطور نمی فهمید که چرا شخص باید با معشوقه خود ازدواج کند. او خود پس از مرگ زنش با کنیز آزاد شده ای زندگی می کرد بی آنکه زحمت ازدواج با او را بر خود هموار کند، و هنگامی که آن زن مرد، و سپاسیانوس عشق خود را میان چند همخوابه پخش کرد. برایش قطعی بود که تعیین جانشین بایست قبل از فوت او عملی شده باشد تا از هرج و مرج جلوگیری شود. سنا با او موافق بود، اما از و سپاسیانوس می خواست «بهترین خوبان» را (که قاعدتاً بایست سناتوری می بود) نام ببرد و به فرزند خواندگی بپذیرد؛ و سپاسیانوس در جواب می گفت که به نظر او تیتوس از همه کس بهتر است. فاتح جوان، برای تسهیل امر، برنیکه را روانه ساخت و تسلی خاطر را در اختلاط با زنان جست. بدین ترتیب، امپراطور تیتوس را در تخت و تاج با خود شریک ساخت و سهم عده ای از حکومت را به وی واگذاشت.

در سال ۷۹ و سپاسیانوس مجدداً به رئاته سفر کرد. در مدتی که در جنوب آبن بود، در شرب آبهای ملین دریاچه کوتیلیا زیاده روی کرد و دچار اسهال شدید شد. با اینکه بستری شده بود، سفر را می پذیرفت و به سایر وظایف مقام خود می پرداخت. هر چند دست مرگ را بر وجود خود احساس می کرد، همه طبع طبیعت آمیز خود را بگذاشته حفظ کرده بود. می گفت: «وای که نزدیک است خدا شوم!» (در حال ضعف بود

که تقلای کرد و با کمک گماشتگان برپا خاست. می‌گفت: «امپراتور بایست ایستاده بمیرد.» و با این کلمات عمر شصت و نه ساله و حکومت خیر دهساله خود را پایان داد.

VII – تیتوس

پسر بزرگتر و سپاسیانوس، که همنام او بود (تیتوس فلاویوس و سپاسیانوس)، خوشبخت‌ترین امپراتوران بود. وی در سال دوم حکومت خود در چهل و دو سالگی درگذشت، در حالی که هنوز «نازنین بشریت» بود. زمان به او مهلت نداد که دچار فساد قدرت یا دلزدگی از واهی بودن تمایلات خویش گردد. در جوانی، با شرکت در جنگ‌های بیرحمانه، خود را مشهور ساخت، و نامش را با زندگی لجام گسیخته آلوده کرد. چون به حکومت رسید، به جای آنکه بگذارد قدرت علی‌الطلاق او را سرمست سازد، اصول اخلاق را اصلاح کرد و حکومت خود را نمونه خرد و شرافت ساخت. بزرگترین خطای او بذل و بخشش بی حد و حساب او بود. آن روز را که در آن کسی را با اعطای هدیه‌ای شاد نساخته بود، جزو عمر نمی‌شمرد. پول بسیار خرج ورزش‌ها و نمایش‌ها می‌کرد، و خزانه انباشته را تقریباً به همان وضع می‌رساند که پدرش در ابتدای حکومت خود یافته بود. عمارت کولوسئوم را به پایان رساند و يك



نمای کولوسئوم از داخل

حمام بلدی دیگر ساخت. در دوران حکومت کوتاه او، کسی به مجازات اعدام محکوم نشد، بل برخلاف دستور داده بود خبرچینان را تازیانه بزنند و تبعید کنند. قسم می‌خورد که ترجیح می‌دهد کشته شود تا آنکه بکشد. هنگامی که دو تن شریف‌زاده در حین توطئه به منظور واژگون ساختن او دستگیر شدند، به همان

بسنده کرد که به ایشان اخطار کند. سپس پیکي نزد مادر يکي از دو توطئه‌گر فرستاد تا قلق او را فرو نشانده و خبرش کند که پسرش در امان است.

بدبختی‌هاي او سوانحي بود که چندان نفوذی در آنها نداشت. حریق سه روزهاي در سال ۷۹ بسياري از عمارات عمده را نابود ساخت که از جمله معبد یوپیتز، یونو، و مینرو مجدداً در آن سوخت؛ در همان سال، آتشفشان وزوویوس شهر پومپئي و هزاران تن ایتالیایی را زیر مواد مذاب خود مدفون ساخت؛ و يك سال بعد روم گرفتار طاعوني شد که از تمامی طاعون‌هاي قبلي آن کشنده‌تر بود. تیتوس آنچه توانست در تخفیف عذاب ناشی از این بلیات انجام داد، و «نه فقط علاقه امپراطور، بل محبت شامل پدرانه را بروز داد.» در سال ۸۱، در همان خانه روستایی که پدرش بتازگی در آن مرده بود، به مرض تب درگذشت. تمامی مردم روم ماتم او را گرفتند مگر برادري که جانشین او شد.

VIII - دومیتیانوس

تصویر بی‌نظرانه تمثالی از دومیتیانوس حتی از تصویر نرون نیز دشوارتر است. منابع عمده‌اي که درباره حکومت او در دست است همان تاسیت و پلینی کهین هستند. این هر دو در دوران حکومت او پیشرفت کردند، اما جزو آن دسته از گروه سناتور‌ها بودند که با دومیتیانوس در جنگ بودند - آن هم جنگي که تقریباً به زوال هر دو طرف منجر شد. در برابر این شهود متخاصم، ستاتیوس و مارتیالیس را داریم که هر دو شاعر بودند و نان دومیتیانوس را می‌خوردند یا طالب آن بودند و واقعاً سر او را به آسمان می‌رساندند. شاید این هر چهار شاهد صادق بوده‌اند، چون این آخرین فرد سلسله فلاویوس، مانند بسياري از افراد سلسله یولیو - کلاودیوسی، در ابتدای کار همچون جبرائیل بود و در انتهای امر به صورت لوکیفر (شیطان) درآمد. در این مورد روح دومیتیانوس همواره با او همراه می‌شد: در جوانی فروتن، ظریف، خوشرو، و بلند قامت بود؛ در سالهای آخر «شکمي بیرون زده، پاهای معوج، و سري طاس» داشت - هر چند کتابي به عنوان در نگاهداری از مو نوشته بود. در دوران بلوغ شعر می‌سرود، در کهولت از نثر خود هم اطمینان نداشت و تحریر خطابه‌ها و نطق‌هاي خود را به دیگران می‌گذاشت. اگر تیتوس برادر او نمی‌بود، شاید رستگارتر می‌شد؛ اما فقط بزرگوارترین ارواح از عهده آن برمی‌آیند که پیروزي دوستان را شاهد باشند و خم به ابرو نیاورند.

تبدیل به دسیسه‌کاری پنهانی بر ضد برادر شد. کار به جایی رسید که خود تیتوس ناچار شد از پدر تقاضای عفو برادر را بکند. هنگامی که وسپاسیانوس مرد، دومیتیانوس ادعا کرد که در اختیارات امپراطوري او هم شریک بوده است، اما کسی در وصیت پدر دست برده است. تیتوس از او تقاضا کرد که هنگام حیات در امپراطوري شریک او باشد و پس از مرگ جانشینش؛ دومیتیانوس نپذیرفت و همچنان توطئه می‌چید. دیون کاسیوس می‌گوید: چون تیتوس بیمار شد، دومیتیانوس با انباشتن برف گرد او مرگش را تسریع کرد. حد واقعیت این داستانها را نمی‌توان شناخت، همچنانکه حقیقت داستانهای روابط جنسی که درباره دومیتیانوس به ما رسیده است معلوم نیست - گفته‌اند دومیتیانوس با روسپیان به شنا می‌رفت، دختر تیتوس را صیغه کرده بود، و «نسبت به زنان و پسران متساویاً فسق می‌کرد و شهوت می‌راند.» تمامی وقایع نگاری لاتینی بیان سیاست زمان تحریر است و ضربه‌هاي جانبدارانه‌اي است که به منظورهاي موقت زمانی زده شده است.

هنگامی که به زمامداری عملي دومیتیانوس می‌رسیم، می‌بینیم که در دهه اول حکومت خود به نحوي اعجاب‌آور پارسا و کاردان است. همچنانکه وسپاسیانوس آگوستوس را سرمشق خود قرار داده بود، ظاهراً دومیتیانوس سیاست و روش تیبریوس را دنبال کرده بود. پس از آنکه سمت سنسور مادام‌العمر را مخصوص خود کرد، از انتشار طنزهای زشت و مستهجن جلوگیری کرد (هر چند خود به توصیفات مارتیالیس چشمک می‌زد). قوانین یولیانیسی زنا را به مورد اجرا گذارد؛ سعی کرد از فاحشگی کودکان جلوگیری کند و شاهد بازی را تقلیل دهد؛ نمایش لال بازی را قدغن کرد، چون منافی عفت بود؛ یکی از

دوشیزگان آتشیان را که به زنا محکوم شده بود اعدام کرد؛ و به امر اخته کردن مردان خاتمه داد، زیرا با این کار ترقی قیمت بردگان خواهه زیاد شایع شده بود. از هر گونه خونریزی، حتی قربانی گاو نر که جنبه مذهبی داشت، مشمئز می شد. شرافتمند، آزاده، و عاری از طمع بود. میراث کسانی را که صاحب فرزند بودند نمی پذیرفت، تمامی مالیاتهای عقب افتاده را که پیش از پنج سال از آنها می گذشت لغو کرد، و خبرچینی را باطل ساخت. قاضی سخت اما بیطرفی بود. بردگان آزاد شده را منشی خود کرده بود، اما ایشان را و می داشت که از روش راست منحرف نشوند.

سلطنت او یکی از اعصار بزرگ ساختمان در رم بود. از آنجا که حریقهای سالهای ۷۹ و ۸۲ خرابی و بینوایی بسیار به بار آورده بود، دومیتیانوس یک برنامه ساختمانی دولتی تنظیم کرد تا کار را به وجود آورد و ثروت را تقسیم کند. وی نیز امیدوار بود ایمان قدیم را با زیباساختن یا تکثیر زیارتگاههای آن احیا کند. مجدداً معبد یوپیتر، یونو، و مینروا را برافراشت و ۲۲,۰۰۰,۰۰۰ دلار خرج درها و بام زرکوب آنها کرد. مردم روم نتیجه را تحسین می کردند، ولی ماتم آن اسراف را گرفته بودند. هنگامی که دومیتیانوس کاخ عظیمی به نام خانه فلاویوس برای خود و کارمندان اداری خود ساخت، شهرنشینان بحق از

کردند؛ اما نسبت به ورزشهای پرخرجی که با راه انداختن آنها سعی داشت عدم محبوبیت خود را که نتیجه تقلید از تیبریوس بود تعدیل کند، صدایی به اعتراض در نیاوردند. معبدی به پدر و برادر خود تقدیم کرد، حمامها و پانتئون آگریا و شبستان اوکتاویا و معابد ایسیس و سراسپس را احیا کرد، بر عظمت کولوسئوم افزود، حمامهای تیتوس را کامل کرد، و دست به ساختمان حمامهایی زد که بعداً ترایانوس آنها را به پایان رساند.

در ضمن، حداکثر سعی خود را در تشویق هنر و ادبیات مبذول داشت. مجسمه سازی دوره فلاویوس در دوره امپراطوری او به اوج خود رسید؛ سکه هایش بسیار عالی است. به منظور تشویق شعر، در سال ۸۶ مسابقات کاپیتولینوسی را برقرار کرد که شامل مسابقات ادبیات و موسیقی نیز بود، و برای اجرای این مسابقات زمین یک استادیوم و یک تالار موسیقی را در میدان مارس بنا کرد. به استعداد معتدل سناتیوس و استعداد نامعتدل مارتیالیس کمکهای قلیل می کرد. کتابخانه های ملی را، که بر اثر حریق نابوده شده بود، از نو ساخت و برای تجدید محتویات آن چند تن نساخ را به اسکندریه فرستاد تا از نسخ آنها استنساخ کنند - و این دلیل دیگری است بر اینکه بر اثر حرقی که قیصر در آن شهر ایجاد کرد، فقط قسمت کوچکی از ذخایر کتابخانه بزرگ اسکندریه از دست رفته بود.

امپراطوری را بخوبی اداره می کرد. تصمیم گیری سخت تیبریوس را در سمت مدیریت در خود داشت، اختلاس اموال دولتی را بشدت مجازات می کرد، و بر کار تمامی گماشتگان امور و پیشرفت کارها بدقت نظارت داشت. همانطور که تیبریوس از پیشرفت گرمانیکوس جلوگیری کرد، دومیتیانوس نیز آگریکولا را - پس از آنکه آن سردار متهور لشکریان خود را تا اسکاتلند رهبری کرده، مرز را در همان حد پیش برده بود - از بریتانیا احضار کرد. ظاهراً آگریکولا می خواسته است پیشتر برود، و دومیتیانوس رضایت نداده بود. این احضار را نتیجه حسد دانستند، و چون تاریخ دوران حکومت دومیتیانوس را داماد [آگریکولا](#) می نوشت، این احضار برای دومیتیانوس خیلی گران تمام شد. در جنگ نیز به همین نحو بدبخت بود. در سال ۸۶ مردم داکیا از دانونب گذشتند، به شهرستان موئسیا که جزو روم بود حمله کردند، و سرداران دومیتیانوس را شکست دادند. امپراطور خود فرماندهی را در دست گرفت، نقشه جنگ را بخوبی طرح کرد، و در شرف ورود به داکیا بود که آنتونینوس ساتورنینوس، فرماندار رومی گرمانیای علیا، دو لشکر مقیم مایننس را راضی کرد که او را امپراطور بخوانند. این طغیان را دستیاران دومیتیانوس فرو نشاندند. اما همین کار نقشه او را از این راه بر هم زد که به دشمن فرصت آمادگی داد. دومیتیانوس از دانونب گذشت، با مردم داکیا مصاف داد، و ظاهراً عقب نشست. با پادشاه داکیا به نام دکبالوس صلح کرد و

قرار شد سالانه برای او باجی بفرستد. آنگاه به روم بازگشت تا فتح دو جانبه را بر داکیا جشن بگیرد. از آن پس، هم خود را مصروف ساختن جاده مستحکمی بین دو رودخانه راین و دانوب و یکی هم بین پیچ شمالی رودخانه دانوب و دریای سیاه کرد.

طغیان ساتورنینوس نقطه عطف حکومت دومیتیانوس بود. در همانجاست که می‌توان خط ممیز را بین دومیتیانوس خوب و دومیتیانوس بد کشید. دومیتیانوس پیش از آن همواره سختگیر و جدی بود، اما در این هنگام به جور و ظلم متمایل گردید. معتقد شد که اداره صحیح کشور تنها با بودن یک حاکم مطلق و مستبد امکان پذیر است. سنا تحت فشار او بسرعت اختیارات خود را از دست داد، و قدرت فوق‌العاده او به عنوان سنسور، آن مجمع را در آن واحد مطیع و انتقامجو ساخته بود. خودخواهی، که حتی در مردم فروتن نضح می‌گیرد، در وضع دومیتیانوس مانع و رادعی نداشت. کاپیتولینوس را با مجسمه‌های خود آکند. پدر و برادر و زن و خواهران و شخص خود را خدا خواند. دسته جدیدی از کاهنان به نام فلاویال (پرستندگان فلاویوس زادگان) ایجاد کرد که مراقب امور پرستش این خدایان جدید بودند. از مأموران دولت خواست که در مکاتبات و اسناد رسمی او را «خداوند و خدای ما» بخوانند. بر تخت می‌نشست و مراجعین را تشویق می‌کرد که زانوان او را در بغل گیرند، و در کاخ آراسته خود آداب و مناسک دربارهای شرقی را معمول داشت. امپراطوری به واسطه قدرت ارتش و انحطاط سنا به حکومت سلطنتی غیر مشروطه تبدیل شده بود.

نه فقط در آریستوکراسی که در میان فیلسوفان و در پیروان مذهبی، که از شرق به روم رسوخ می‌کرد، بر ضد این تحولات جدید طغیانی برپا شد. یهود و مسیحیان از پرستش دومیتیانوس خدا ابا کردند، کلیون تمامی حکومتها را تقبیح می‌کردند، و رواقیون هر چند شاه را قبول داشتند، تعهد اخلاقی داشتند که با مستبدان مخالفت کنند و جابر کشان را گرامی دارند. در سال ۸۹، دومیتیانوس فیلسوفان را از روم اخراج کرد و در سال ۹۵ ایشان را از ایتالیا بیرون راند. حکم قبلی شامل حال منجمان نیز بود که پیشگویی ایشان درباره مرگ امپراطور موجب ایجاد وحشت در سر بی‌ایمان و آماده پذیرش خرافات دومیتیانوس گردیده بود. در سال ۹۳ دومیتیانوس عده‌ای مسیحی را به گناه عرضه نکردن قربانی به تمثال خود اعدام کرد، آن طور که گفته‌اند، یکی از این مسیحیان برادرزاده خود او، فلاویوس کلمنس، بوده است.

در سالیان آخر حکومت دومیتیانوس، ترس وی از توطئه تقریباً به حد جنون رسید. دیوارهای شبساتهایی را که زیر آن راه می‌رفت با سنگهای براق پوشاند تا هر چه را پشت او می‌گذشت ببیند. شکوه داشت که نصیب فرمانروایان بدبختی است؛ چون وقتی کسی را به توطئه متهم کنند، کسی حرفشان را باور نمی‌کند، مگر آنکه آن توطئه موفق باشد. وی نیز مانند تیبریوس هر چه پیرتر می‌شد، بیشتر گوش به سخن چینان می‌داد. و از آنجا که بر عده خبرچینها روز به روز افزوده می‌شد،

از جاسوسان در امان نبود. پس از طغیان ساتورنینوس، صدور ادعانامه و محکومیت بسرعت افزایش یافت. آریستوکراتها تبعید یا کشته می‌شدند، و افراد مظنون را شکنجه می‌دادند، حتی با «فرو کردن نیمسوز در قسمتهای نهانی ایشان.» سنای وحشتزده - که تاسیت مورخ هم که این وقایع را با مرارت هر چه تمامتر نقل می‌کند جزو آن بود - عامل محاکمه و محکوم ساختن بود؛ و هر بار که فرمان اعدام صادر می‌کرد، خدایان را سپاس می‌گذاشت که امپراطور نجات یافته است.

دومیتیانوس مرتکب خبط بزرگی شد، و آن اینکه افراد خانه خود را نیز هراساند. در سال ۹۶ فرمان مرگ منشی خود، اپافرودیتوس، را صادر کرد، زیرا وی در بیست و هفت سال پیش از آن به نرون کمک کرده بود تا انتحار کند. سایر آزاد شدگان دربار احساس کردند که جانشان در خطر است و برای حفظ خود تصمیم به کشتن امپراطور گرفتند، و دومیتیا زن امپراطور نیز در آن نقشه شرکت کرد. در شب قبل از مرگ خود با وحشت از خواب پرید. هنگامی که لحظه معین فرا رسید، خادم دومیتیانوس ضربه اول را وارد آورد. چهار تن دیگر در حمله شرکت کردند، و دومیتیانوس که دیوانه وار تقلا می‌کرد در سال پانزدهم حکومت خود در چهل و پنجسالگی وفات یافت (سال ۹۶). چون خبر به سناتورها رسید، تمامی

تصاویر او را که در تالار سنا بود در هم شکستند و فرو ریختند، و دستور دادند تمامی مجسمه‌های او و کتیبه‌های حاوی نام او را در سراسر قلمرو رومی نابود کنند.

تاریخ نسبت به این «عصر مستبدان» جانب انصاب را فرو گذارده است، چون در این مورد به طور عمده از زبان بلیغترین و با نظرترین مورخان سخن گفته است. راست است که نقل شایعات توسط سوتونیوس غالباً ناسزا‌های تاسیت را تأیید یا دنبال می‌کند، اما مطالعه ادبیات و کتاب آن هر دو را از این لحاظ محکوم ساخته است که گناهان ده امپراتور را با کارنامه یک امپراطوری و یک قرن اشتباه کرده‌اند. حتی در بدترین فرد این فرمانروایان نشانه‌ای از خیر و خوبی موجود بود - تیبریوس دولتمردی امین بود، کالیگولا نشاطی دلپذیر داشت، کلاودیوس از خردی دیرپای بهرمند بود، نرون جمالیپرستی بی حد و حصر بود، و دومیتیانوس لیاقتی خشک داشت. در پس زناها و قتلها، تشکیلات اداری به وجود آمده بود که در سراسر این دوره در حکومت شهرستانها نظمی عالی پدید آورده بود. خود امپراطوران قربانی قدرت عظیم خود می‌شدند. یک نوع بیماری خونی، که بر اثر حرارت اجزای بی بندوبار تمنیات شدید یافته بود، سلسله یولیو - کلاودیوسی را به نحوی مرگ آسا مانند فرزندان [آترئوس](#) دنبال می‌کرد؛ و نقیصه‌ای در این دستگاه، اولاد فلاویوس را در یک نسل از کشورداری صبورانه به ظلم ناشی از وحشت تنزل داد. هفت تن از این ده امپراتور با مرگی سخت مردند. تقریباً

تمامی ایشان بدبخت بودند، و با توطئه و نابکاری و خدعه احاطه شده بودند، و سعی داشتند از خانه پر هرج و مرج خویش بر دنیایی حکومت کنند. تمنیات خود را از این لحاظ با افراط ارضا می‌کردند که می‌دانستند قدرت مطلق ایشان تا چه حد زودگذر است؛ زندگی ایشان زندگی آکنده از وحشت کسانی بود که محکوم به مرگی ناگهانی و زودرس باشند. از این جهت به زیر کشیده شدند که خود را بر فراز قانون می‌پنداشتند؛ از این جهت از انسان هم کمتر شدند که قدرت ایشان را خدا ساخته بود.

اما این عصر یا امپراطوری را نباید از بدنامی و جنایات آن تبرئه کرد. این عصر به امپراطوری صلح، و به روم وحشت بخشیده بود؛ با نمونه‌ای اعلای ظلم و شهوت به اصول اخلاقی صدمه زده بود؛ ایتالیا را با جنگ داخلی، که از جنگ قیصر و پومپیوس بسیار شدیدتر بود، از هم دریده بود؛ جزایر را با تبعیدیان انباشته و بهترین و شجاعترین مردان را کشته بود. با پادشاهی‌های گزاف، که به جاسوسان طماع می‌داد، آنها را به شهادت دروغ درباره جنایت دوستان و خویشاوندان و می‌داشت. در رم ستمگری فردی را جانشین حکومت قانون ساخته بود. بناهای رفیع را با انباشتن باج و خراج برافراشته، اما روح را با ترساندن اذهان مستعد یا خلاق و ساکت یا منقاد ساختن آن به پستی کشانده بود. از همه بالاتر، ارتش را به حد اعلای قدرت رسانده بود. قدرت امپراتور بر سنا در نبوغ اعلای او یا در سنت یا حیثیت او نبود، بل تکیه آن بر نوک سنان پاسداران امپراتور بود. چون ارتشهای مستعمرات می‌دیدند که امپراطورها چگونه امپراتور می‌شوند و دیدند که هدایا و یغماهای پایتخت چقدر ارزنده است، گارد را بر کنار زدند و خود به کار شاه سازی مشغول شدند. باز هم تا مدت یک قرن، خرد و فکر فرمانروایان بزرگ، که به حکم فرزند خواندگی انتخاب می‌شدند و نه به موجب وراثت یا خشونت یا ثروت، لشکریان را به جای خود می‌نشانند و مرزها را مأمون نگاه می‌داشت. اما هنگامی که مجدداً به واسطه عشق یک [فیلسوف](#) حماقت به تخت و تاج رسید، ارتشها سرکش شدند، هرج و مرج پرده سست نظم را در هم درید، و جنگ داخلی با بربریان منتهز فرصت دست به یکی کرد تا آن بنای سست پایه حکومت را که نبوغ آگوستوس ساخته بود فرو ریزد.

عصر سیمین

۱۴ - ۹۶ میلادی

I - هنر بازان

سنت به ادبیات لاتینی از سال ۱۴ تا ۱۱۷ میلادی لقب عصر سیمین داده است، که به طور ضمنی دال بر سقوطی از علو فرهنگی عصر آگوستوس است. سنت زبان زمان است، و زمان واسطه انتخاب؛ ذهن محتاط به حکم این هر دو احترام می‌گذارد، زیرا تنها جوانی می‌تواند ادعا کند بهتر از بیست قرن تجربه و سنت می‌فهمد. مع الوصف، شاید بتوانیم به خود اجازه دهیم که حکم سنت را معلق گذاشته و لوکانوس، پترونیوس، سنکا، پلینی مهین، کلسوس، ستاتیوس، مارتیالیس، کوینتیلیانوس، و در فصلهای بعدی تاسیت، یوونالیس، پلینی کهن، اپیکتوس را بیطرفانه محاکمه کنیم، و از آثار ایشان چنان بهره‌مند شویم که گویی هرگز خبر نداشته‌ایم که همگی متعلق به دوره منحنی بوده‌اند. در هر دوره‌ای چیزی رو به فساد و چیزی رو به رشد می‌رود. در لطیفه‌گویی، ساتیر، داستان نویسی، تاریخ‌نگاری، و فلسفه، عصر سیمین اوج ادبیات رومی بوده است؛ همچنانکه در پیکر تراشی و اقعیر دازانه و ساختمانهای عظیم زیاد، نماینده بالاترین حد هنر رومی است.

کلام مردم عادی از نو به ادبیات راه یافت و با جسارتی که خاص مردم گل بود صرف افعال را تقلیل داد، ترکیب را راحت کرد، و حروف صامت آخر کلمات را حذف نمود. در حدود اواسط قرن اول میلادی، حرف V لاتین (که مانند W انگلیسی تلفظ می‌شد) و حرف B (وقتی میان دو حرف مصوت قرار می‌گرفت) هر دو به صورت انگلیسی درآمدند. بدین نحو، مصدر *habere* (به معنی داشتن) که «هابر» تلفظ می‌شد به صورت *havere* درآمد و راه را برای *avere* در ایتالیایی و *avoir* در فرانسه آماده ساخت؛ و در همان مدت *vinum* (به معنی شراب)، با عدم تلفظ کامل حرف آخر که در صرف تغییر می‌کرد، بتدریج به تلفظ *vino* در ایتالیایی و *vin* در فرانسه نزدیک می‌شد. زبان لاتینی آماده می‌شد که زبانهای ایتالیایی، اسپانیایی، و فرانسوی بشود.

باید اعتراف کرد که در این هنگام معانی بیان به حساب فصاحت، و دستور زبان به حساب شعر رو به رشد بود. مردان توانا با حرارتی بیسابقه هم خود را مصروف مطالعه صورت و تکامل و لطایف زبان می‌کردند. به همان زودی متون «کلاسیک» را تنقیح می‌نمودند و قواعد عالی انشای ادبی، خطابه مهیج، بحر شاعرانه، و وزن نثر را متشکل می‌ساختند. کلاودیوس سعی کرد الفبا را اصلاح کند، نرون با افراط در نمایشهای عمومی خود شعر را مرسوم کرد، و سنکای مهین کتابچه‌هایی در معانی بیان تصنیف کرد به این عنوان که فصاحت هر قدرتی را دو برابر می‌کند. فقط سرکردگان نظامی بودند که می‌توانستند بدون فصاحت در رم به جایی برسند، و حتی همان سرکردگان نیز می‌بایست خطیب می‌بودند. چون معانی بیان به تمامی اشکال ادبیات سرایت کرد؛ شعر لفاظی شد، نثر شاعرانه شد، و خود پلینی نیز شش جلد «تاریخ طبیعی» خود را به صحیفه‌ای از نثر فصیح مبدل کرد. نویسندگان بتدریج بیشتر در فکر تعادل جمله‌ها و آهنگ قطعات جمله بودند. مورخان خطابه می‌نوشتند، فیلسوفان درد مضمون گویی گرفته بودند، و همه کس کلمات قصار ایراد می‌کرد. تمامی مردم فرهیخته شعر می‌گفتند و آن را در تالارها یا تئاترهای کرایه‌ای، سرمیز، و حتی (آن طور که مارتیالیس به شکوه گفته است) در حمام برای دوستان می‌خواندند. شاعران در اقتراحات عمومی شرکت می‌جستند، جایزه می‌گرفتند، شهرها برایشان ضیافت برپا می‌کردند،

و امپراطوران تاج بر سرشان می‌نهادند. آریستوکراتها و امپراطوران از اهدای آثار یا ذکر خیر خود در آنها حسن استقبال می‌کردند و بهای آن را با درهم و دینار یا دادن ناهار می‌پرداختند. علاقه مفراط به شعر، به شهر و عصری که هرزگی جنسی و وحشت ادواری آن هر دو را سیاه کرده بود، جنبه‌ای خوشایند بخشید که ناشی از تصنیف و تألیف علاقه‌مندان به شعر و ادب بود.

وحشت و شعر در حیات لوکانوس با هم مقابل شدند. سنکای مهین پدر بزرگ او بود، و سنکای فیلسوف خالوی او. وی در سال ۳۹ در کوردووا متولد شد و نام مارکوس آنایوس لوکانوس بر او نهادند. در طفولیت او را به رم بردند و در محافل آریستوکراسی بار آمد، که شعر و فلسفه در آنها با دسایس عاشقانه و سیاسی به عنوان کانونهای حیات رقابت می‌کردند. در بیست و یکسالگی، با شعر «در مدح نرون» در مسابقه شرکت کرد و جایزه برد. سنکا او را به دربار برد، و اندکی بعد شاعر و امپراطور با یکدیگر حماسه‌سرایی می‌کردند. لوکانوس مرتکب این خطب شد که در مسابقه شاعرانه‌ای که با امپراطور داد جایزه اول را ربود، و نرون به او فرمان داد که دیگر اشعار خود را منتشر نکند. لوکانوس به کنجی رفت تا در نهان با حماسه‌ای قوی اما مملو از لفاظی به عنوان «فارسالیا» - که در آن جنگ داخلی را از نظر آریستوکراسی عصر پومپئوس تشریح می‌کرد - از نرون انتقام بگیرد. لوکانوس نسبت به قیصر منصف است و جمله‌ای روشنی‌بخش دربارهٔ او گفته. تا کاری در پیش داشت، کارهای کرده را کرده نمی‌دانست. اما قهرمان واقعی حماسه کاتوی کهین است که لوکانوس در بیت مشهوری او را با خدایان برابر دانسته است: «داعی فاتحان خدایان را خوش آمد و از آن منکوبان کاتو را». لوکانوس خود نیز دوستار داعی منکوب و از دست رفته‌ای بود و در راه او مرد. در توطئه‌ای که برای سرنگون ساختن نرون و جانشین کردن پیسو چیده شده بود شرکت جست، دستگیر شد، زیر شکنجه طاقت نیاورد (فقط بیست و شش سال داشت) نام سایر توطئه‌چینان را فاش کرد و، حتی آن طور که گفته‌اند، مادر خود را هم رسوا ساخت. پس از آنکه نرون حکم اعدام او را تأیید کرد، شجاعتش را باز یافت، دوستانش را به

ضیافت خواند، با گشادمرویی با ایشان به طعام نشست، و رید خود را برید، و همچنانکه خونس می‌رفت و رو به مرگ بود، اشعاری را که بر ضد استبداد ساخته بود بلند می‌خواند (سال ۶۵).

II - پترونیوس

یقین نداریم - فقط عقیده عموم بر این است - که آن پترونیوس که کتاب ساتوریکون او هنوز هم خوانندگان متعدد دارد همان کایوس پترونیوس بوده است که یک سال پس از لوکانوس به فرمان نرون چشم از جهان فرو بست. خود کتاب یک کلمه هم که راه به جایی نبرد ندارد، و تاسیت، که «خیره زن‌ربایی» را با فصاحتی لیبیب شرح می‌دهد، ذکر از این شاهکار رسوا به عمل نیاورده است. در حدود چهل هجا به پترونیوس منسوب است، و از آن جمله است بیتی که تقریباً عصارهٔ بیان لوکرتیوس است: «ترس بود که برای اولین بار خدایان را در جهان آفرید.» اما این قطعات دربارهٔ سازندهٔ خود بیش از حد خاموشند.

ساتوریکون مجموعه‌ای از ساتیرها (طنز)، شاید در شانزده جلد، بوده است که فقط دو جلد آخر آن باقی است، آن هم به طور غیر کامل. دیگ در همجوشی است از نظم و نثر، ماجرا و فلسفه، و خوشخوری و هرزگی. شکل ظاهر این هجویات تا حدی مدیون هجویات منیبوس کلبی سوری است، که در حدود سال ۶۰ قم در جدره شعر می‌گفت و همچنین مدیون «داستانهای ملطی» یا قصه‌های قهرمانی و عشقی است که در جهان یونانی شهرت یافته بود. از آنجا که تمامی نمونه‌های موجود داستان نویسی مربوط به زمانهای بعد از پترونیوس است، ساتوریکون را می‌توان قدیمترین رمان مشهور شناخت.

بسهولت نمی‌توان قبول کرد که یک آریستوکرات صاحب تامل و دارای سلیقه‌ای ظریف، مانند پترونیوس، کتابی به ابتذال ساتوریکون به وجود آورده باشد. تمامی افرادی که در آن کتاب دست در کارند عوام الناس یا غلام یا غلام سابقند، و تمامی صحنه‌ها مربوط به زندگی پست است؛ در اینجا به اشتغال فکری ادبیات

زمان آوگوستوس با طبقات بالاتر بشدت خاتمه داده شده است. انکولپیوس که ناقل داستان است مردی زناکار، شاهباز، دروغزن، و دزد است و مسلم می‌داند که تمامی مردم با شعور مانند خود او هستند. درباره خود و دوستش می‌گوید: «این را بین خود قبول کرده بودیم که هر وقت فرصتی دست دهد، هر چه دستان برسد بلند می‌کنیم تا خزانه مشترک ما بهبود یابد.» داستان از روسپیخانه شروع می‌شود که در آن انکولپیوس با اسکولتوس، که از درس فلسفه به آنجا پناه برده است، ملاقات می‌کند. ولگردی آن دو در میان شهرها و دورگردی در جنوب ایتالیا رشته حکایت ویلان را تشکیل می‌دهد؛ رقابت آن دو بر سر غلام بچه‌ای زیبا به نام جیئون، در طی داستانی که قهرمانان آن بدکارند، آن دو را با یکدیگر متحد می‌سازد یا از هم دور می‌کند. عاقبت به خانه تاجری به نام تریمالخیو می‌رسند و بقیه داستان، که در دست است. موقوف شرح ضیافت تریمالخیوست

که شگفت‌انگیزترین شامهای موصوف در ادبیات است.

تریمالخیو قبلاً برده بوده و ثروتی بهم رسانده است، املاک وسیعی خریده، و با تجملی بیش از حد خود و با اسباب و اثاث خاص کاخ و در محیط آلوده به بوی غذا زندگی می‌کند. املاک او چنان وسیع است که هر روز باید سیاهه‌ای تهیه شود تا وی از درآمد خود باخبر شود. از میهمانان خود تمنا می‌کند که بنوشند:

اگر شراب به مذاق شما خوش نیاید، عوضش می‌کنم شکر خدا که مجبور نیستم شراب را بخرم. هر چیز که در اینجا دهان شما را آب می‌اندازد در یکی از املاک من تهیه شده که هنوز آن را ندیده‌ام، اما می‌گویند در سر راه تراکینا و تارنتوم است. خیال دارم سیسلی را به سایر متعلقات کوچک خود بیفزایم، تا اگر خواستم به افریقا بروم، بتوانم در طول سواحل خودم کشتی برانم. ... وقتی صحبت نقره باشد، من خبردارم. جامه‌هایی به بزرگی خمره شراب دارم. ... هزار پیاله دارم که مومیوس برای اربابم گذاشته است. ... ارزان می‌خرم و گران می‌فروشم. دیگران ممکن است عقاید دیگری داشته باشند.

رویه‌مرفته، آدم مهربانی است؛ بر سر غلامان خود نعره می‌زند، اما در دم ایشان را می‌بخشد. آن قدر غلام دارد که فقط يك عشر آنان او را به چشم دیده‌اند. بزرگمنشانه اصل و نسب خود را به یاد می‌آورد و می‌گوید: «برندگان هم انسانند، همان شیر را مکیده‌اند که ما مکیده‌ایم ... و غلامان من اگر زنده بمانند، آب آزادی را خواهند نوشید.» برای اثبات نیت خود دستور می‌دهد وصیتنامه‌اش را بیاورند و آن را برای میهمانان می‌خواند. این وصیتنامه شامل گور نبشته او نیز هست که به این داعیه غرورآمیز ختم می‌شود که وی «از ناداری به ثروت رسید، ۳۰,۰۰۰,۰۰۰ سسترس به جا گذارد، و هرگز کلام فیلسوفی را نشنید.»

سینی مدوری بود که گرد آن علایم منطقه البروج دیده می‌شد، و بر روی هر علامتی میهماندار بهترین غذایی را که با آن مناسبت داشت قرار داده بود. شیدر تازه روی حمل، گوشت گاو روی ثور ... رحم خوک نزاریده روی جوزا ... روی میزان ترازویی که در يك کفه آن کلوچه‌ای و بر کفه دیگر آن نان شیرینی بود. ... چهار رقص به آهنگ موسیقی به درون آمدند و قسمت بالایی سینی را برداشتند. زیر آن ... دلمه خروس و شکبه خوک، و در میان آن خرگوش. در چهار گوشه آن، چهار تمثال مارس و اس از مثنیه‌های خود رب پر ادویه‌ای را روی ماهیهایی که در اطراف شناور بودند می‌ریختند. ... سینی دیگری از دنبال آمد که بر آن گراز قرار داشت. از دندانهای آن سبدهای انباشته از خرما آویخته بود. در بگرازم بچه خوکهایی ساخته از خمیر قرار داشتند. ... چون قسام کرد خود را در پهلوی گراز فرو برد، بلبلان از آن بیرون پریدند، هر يك برای میهمانی.

سه خوک پروار سفید وارد اطاق می‌شوند، و میهمانان آن خوک را که می‌خواهند برایشان پخته شود برمی‌گزینند. درضمن که ایشان به خوردن مشغولند، خوک منتخب بریان می‌شود و اندکی بعد باز به اطاق می‌آید. چون شکمش را با کارد می‌برند، سوسیس و گپیای گوشتی از آن

بیرون می‌ریزد. چون دسر فرا می‌رسد، انکولیوس دیگر جا ندارد، اما تریمالخیو به ایشان اطمینان می‌دهد که دسر را سراسر از خوک پروار ساخته‌اند و به این وسیله ایشان را به خوردن ترغیب می‌کند. قلابی از سقف به پایین می‌آید که برای هر خورنده‌ای قذحی از مرمر سفید انباشته از عطر می‌آورد، و در آن حال غلامان جامه‌های تهی شده را از شرابه‌های کهن می‌آکنند. تریمالخیو مست می‌شود و با پسری عشق می‌بازد. زن فربه او زبان به اعتراض می‌گشاید، و او جامی به سمت سر زنش پرتاب می‌کند. درباره زنش می‌گوید: «این رفاص جنده شامی حافظه ضعیفی دارد. او را از سکوب حراج برداشتم و آدمش کردم، حالا مثل وزغ باد می‌کند... اما تا بوده همین بوده: اگر در کاهدان به دنیا آمدم، تویی قصر خوابت نمی‌برد.» به ساقی امر می‌کند مجسمه زنش را از روی قبرش بردارد «وگرنه حتی بعد از مرگ هم راحت ندارم.»

هجابی قوی و وحشیانه است؛ فقط در شرح جزئیات با واقعیات سر و کار دارد، و محتملاً فقط در مورد جزء کوچکی از زندگی رومی حقیقت دارد. اگر همان پترونیوس زمان نرون آن را نوشته باشد، باید آن را تصویر هزل انگیز و بیرحمانه‌ای از آزادشدگان نوکیسه بدانیم که به دست شریفزاده‌ای که هرگز برای درآوردن روزی عرق نکرده است تصویر شده است. در این کتاب، اثری از رحم و شفقت و ایدئال نیست، فساد اخلاق مسلم فرض شده است، و زندگی مردم بدکار با علاقه و شوق و بدون تنفر و بدون اظهار نظر نمودار گشته است. در این کتاب، گنداب مستقیماً به ادبیات کلاسیک می‌ریزد و احکام و ذوق حاصل خود را با لغات و نیروی شادابی به همراه می‌آورد. گاه داستان به آن حد اعلائی عدم معنی و رکاکت و ناسزاگویی می‌رسد که از خصایص حماسه گارگانتوا و پانتاگروئل است. الاغ طلائی، تألیف آپولیوس، دنباله‌ای از آن بود؛ و ژیل پلاس در هفده قرن بعد رقیبی برای آن شد. تریسترام شانندی و تام جونز سنت سرگردان آن را ادامه دادند. این عجیب‌ترین کتاب در ادبیات روم است.

III – فیلسوفان

در این عصر لجام گسیخته و بغرنج، و در آن هنگام که آزادی چنان محدود و زندگی تا آن حد آزاد بود، فلسفه همعنان شهوترانی پیشرفت کرد و چیزی نمانده بود که دست در دست

هم نهند. انحطاط دین بومی خلئی اخلاقی باقی گذاشته بود که فلسفه در صدد پر کردن آن بود. ابوبین پسران خود را به شنیدن دروسی می‌فرستادند که ظاهراً مجموعه مراسم معقول رفتار مقرون به تمدن، یا پوششی رسمی برای امیال برهنه را به ایشان عرضه می‌کردند، و خود نیز غالباً برای شنیدن آن درسها می‌رفتند. آنان که از عهده برمی‌آمدند به فیلسوفان وظیفه می‌دادند که با ایشان زندگی کنند، هم به عنوان مربی، هم به عنوان مشاور روحانی، و هم به عنوان مصاحب دانشمند. بدین نحو بود که آگوستوس آرنوس را نگاه داشته بود و تقریباً در همه باب با او مشورت می‌کرد و به خاطر او (اگر بتوان سخن فرمانروایان را باور کرد) نسبت به اسکندریه رئوف بود. وقتی که دروسوس مرد، به قول سنکا، لیویا «حکم شوهرش را خواند تا در تحمل غم به او یاری کند.» نرون و ترایانوس و البته اورلیوس حکیمانی داشتند که با ایشان در دربار مقیم بودند، همچنانکه پادشاهان کنونی اکنون روحانی خلوت دارند. در لحظات آخر عمر، مردم حکیمان را بر بالین می‌خواندند تا در لحظه مرگ ایشان را راهنمایی کنند، همچنانکه چند قرن بعد کشیش را به همین قصد احضار می‌کردند.

عامه مردم هرگز این معلمان خرد را به خاطر قبول مواجب و مزد نبخشیدند. قدر فلسفه را چنان می‌دانستند که می‌تواند جای غذا و مشروب را بگیرد، و آن فیلسوفان که نسبت به حرفه خود عقیده‌ای چنان شورانگیز نداشتند هدف طبیعت‌های مردم، خردگیری کوبیتیلیانوس، ساتیرهای لوکیانوس، و خصوصاً امپراطور واقع می‌شدند. بسیاری از ایشان در خور آن بودند، چون ردای خشن حکیمان را در بر می‌کردند، ریش انبوهی می‌گذاشتند تا به پرخواری و طمع و خودخواهی خود ظاهری دانشمندانه بدهند. یکی از افراد نمایشنامه لوکیانوس می‌گوید:

بررسی مختصری از زندگی، برای من آن پوچی و پستی را ... که بر تمامی مقاصد دنیوی سیطره دارد مسلم کرده بود. ... در چنین حالی بهترین فکری که به خاطر من رسید آن بود که حقیقت همه چیز را از ... فیلسوفان به دست آورم. این بود که بهترین ایشان را برگزیدم - اگر وقار ظاهر و پریگی رنگ و طول ریش دلیل بهتر بودن باشد ... اختیار خویش را در دست ایشان نهادم. در ازای پیش بهایی معتابه و پرداختی بیشتر، موکول به زمانی که خرد مرا تکمیل می کردند، قرار شد ... نظم جهان را به من بیاموزند. از بخت بد، چهل قلم مرا که از میان نبردند هیچ، با تکه هایی که هر روز از آغاز و انجام، ذرات و خلاء و ماده و صورت برای من می گرفتند، بیش از پیش مبهوتم ساختند. بزرگترین مشکل من آن بود که با وجودی که میان خود اختلاف داشتند و هر چه می گفتند آکنده از تضاد بود، انتظار داشتند سخنشان را بپذیرم - و هر يك مرا به راه خود می کشید ... غالباً یکی هم از میان ایشان نمی توانست مسافت میان مگارا و آتن را بر حسب کیلومتر درست بگوید. اما در گفتن مسافت میان خورشید و ماه بر حسب قدم درنگ هم نمی کردند.

بیشتر فیلسوفان رومی از مکتب رواقی پیروی می کردند. اپیکوریان بیش از آن در دنبال شراب و غذا بودند که بتوانند به فرضیات بپردازند. در هر گوشه رم، واعظان سائل فلسفه کلبی دیده می شدند که به تفکر اعتنایی نداشتند و مردم را به زندگی ساده و بی زرق و برق دعوت می کردند.

این گروه مصداق همان توقع عامه بودند که فیلسوف باید فقیر باشد، و در نتیجه کمتر از سایر مکاتب طرف احترام بودند. مع الوصف، سنکا یکی از ایشان را دوست نزدیک خود کرد. می پرسید: «چرا نباید دمتریوس را گرامی بدارم؟ دریافته ام که هیچ نقص ندارد.» و آن حکیم میلیونر دچار شگفتی شد که آن کلبی نیمه برهنه از پذیرفتن هدیه ۲۰۰,۰۰۰ سسترسی کالیکولا ابا کرد.

از آنجا که رواقیون رومی بیش از آنکه اهل کشف و شهود باشند اهل عمل بودند، مابعدالطبیعه را به عنوان جستجوی بی ثمر به کناری می زدند، و در فلسفه رواقی آن حکمت عملی را می خواستند که از نجات بشری و اتحاد خاندان و نظم اجتماعی مستقل از احکام و نظارت فوق طبیعی پشتیبانی کند. جوهر افکار آن رواقیون تسلط بر نفس بود: شهوت را منقاد عقل می ساختند، و اراده را چنان تربیت می کردند که چیزی را نخواهد که موجب شود آرامش روح موقوف اشیا خارجی گردد. در سیاست، برادری عموم انسانها را تحت لوای ابوت خدا می پذیرفتند؛ در ضمن، وطن خود را دوست داشتند و در همه حال آماده آن بودند که برای جلوگیری از بدنامی وطن یا خود دست از جان بشویند. خودزندگی می بایست همواره در حد انتخاب ایشان باشد؛ آزاد بودند که هر وقت آن را، به جای لطف، خاری بیابند رهائش کنند. وجدان هر فرد بایست بالاتر از هر قانونی باشد. حکومت سلطنتی برای حکومت قلمروهای وسیع و مختلف نیاز غم انگیزی بود، اما کشتن فرد مستبد کاری بسیار عالی شمرده می شد.

فلسفه رواقی رومی در ابتدا از امپراطوری سود برده بود؛ محدودیت آزادی سیاسی مردم را از میدان سیاست به اطاق مطالعه رانده بود، و بهترین ایشان را به فلسفه ای متمایل گردانده بود که رعیت خوددار را از پادشاه برانگیخته حاکمتر می دانست. حکومت مادام که آزادی فکر یا نطق علناً به امپراطور یا خاندان او یا خدایان رسمی حمله ای نمی کرد، مزاحم آن نبود. اما همینکه استادان و حامیان ایشان که سناتور بودند لعن جبر و ظلم را آغاز کردند، بین فلسفه و سلطنت فردی جنگی درگیر شد که تا وقتی امپراطوران انتخابی آن را بر سر تخت با یکدیگر متحد ساختند ادامه داشت. هنگامی که نرون به تراسنا فرمان مرگ داد (۶۵)، همان وقت دوست تراسنا را، که موسونیوس روفوس نام داشت و صمیمیترین و پایبندترین فیلسوف رواقی در قرن اول میلادی بود، تبعید کرد. روفوس فلسفه را چنین تعریف کرده بود: «فلسفه عبارت است از تحقیق در رفتار صحیح»، و این داعیه را جدی گرفته بود. هم خوابگی را علی رغم قانونی بودن آن طرد کرد، و از مردان همان موازین اخلاقی جنسی را می خواست که ایشان از زنان توقع داشتند. این مرد، که در آن زمان سخنانی می گفت که هجده قرن بعد تولستوی روسی بر زبان آورد، معتقد بود که روابط جنسی فقط در ازدواج به منظور تولید نسل مجاز است. به فرصت تربیت مساوی برای هر دو جنس اعتقاد داشت و زنان را در محضر درس خود استقبال می کرد، اما به ایشان می گفت که از فلسفه و تربیت خواستار

وسيله‌اي باشند که خود را به عنوان زن کامل کنند. بردگان نیز در محضر درس او حاضر می‌شدند یکی از ایشان به نام اپیکتئوس با تفوق بر استاد به او احترام گذارد. هنگامی که پس از مرگ نرون جنگ داخلی در رم شعله‌ور شد، موسونیوس از شهر خارج شد و نزد ارتش مهاجم رفت و درس برکت صلح و وحشت جنگ را به آن داد. لشکریان آنتونیوس به او می‌خندیدند و داوری نهایی را، که همان جنگ باشد، از سر گرفتند. و سپاسیانوس هنگامی که فیلسوفان را از رم تبعید می‌کرد، روفوس را مستثنا ساخت، اما همواره‌های خود را نگاه داشت.

IV – سنکا

فلسفه رواقی مشکوکترین بیان خود را در زندگی، و کاملترین بیان خود را در آثار لوکیوس آناپوس سنکا یافت. وی، که در سال ۵ قم در کوردوا متولد شده بود، بزودی به رم برده شد و تمامی تحصیلات موجود در آن شهر را دید. معانی بیان را از پدرش، فلسفه رواقی را از آتالوس، فلسفه فیثاغورسیان را از سوتیون، و سیاست عملی را از شوهر عمه‌اش، فرماندار رومی مصر، فرا گرفت. مدت يك سال از خوردن گوشت پرهیز کرد، اما بعداً از این کار صرف نظر نمود، ولی همواره در غذا و مشروب ممسك بود. با آنچه پیرامون خود داشت، میلیونر بود، اما عادات میلیونرها را نداشت. آن قدر از تنگ نفس و ضعف ریه در رنج بود که بارها به فکر خودکشی افتاد. وکالت می‌کرد و در حدود سال ۳۳ میلادی به عنوان کوايستور (خزانه‌دار) انتخاب شد. دو سال بعد با پومپیا پاولینا ازدواج کرد و تا پایان عمر با دوام و ثبات جالبی با او زیست.

پس از ارث بردن مردم‌ریگ پدر، شغل قضا را رها کرد و یکسره به نوشتن مشغول شد. هنگامی که کرموتیوس کوردوس به امر کالپگولا مجبور به خودکشی شد (۴۰)، سنکا يك کونسولاتیو - نوعی رساله تسلیت آمیز که شکل ادبی رایجی در مکاتب معانی بیان و فلسفه بود - خطاب به ماریا، دختر کوردوس، نوشت. کالپگولا خواست او را به واسطه جسارتش اعدام کند، اما دوستان سنکا به این طریق او را از مرگ نجات دادند که برای کالپگولا دلیل آوردند که سنکا در هر صورت به واسطه ابتلائی به سل خواهد مرد. اندکی بعد، کلاودیوس او را متهم ساخت که با یولیا، دختر گرمانیکوس، روابط ناشایست دارد. سنا او را محکوم به مرگ ساخت، اما کلاودیوس آن حکم را به تبعید در کرس تخفیف داد. در آن جزیره پریشان، در میان مردمی که مانند بندر تومی، تبعیدگاه اووید، بدوی بودند، حکیم هشت سال (۴۱ - ۴۹) را در مجرد طی کرد. در ابتدا بدبختی را با آرامش حقیقی و پرهیزگارانانه تحمل کرد و با نوشتن رساله تسلیتی به مادر هلويا مادر خود را تسلی می‌بخشید، اما همچنانکه سالیان تلخ آهسته می‌گذشتند، طاقتش طاق شد و خطاب به منشی کلاودیوس رساله تسلیتی به پولوبیوس را در استدعای عاجزانه عفو نوشت. چون استدعای ناممکن به جایی نرسید، سنکا سعی کرد عذاب خود را با تصنیف تراژدی تخفیف دهد.

این تصنیفات عجیب، که در آن تقریباً هر يك از افراد خطیبی است، احتمالاً بیشتر به منظور مطالعه فراهم آمده است. نه به منظور بر صحنه آمدن. هیچ نشانیده‌ایم که یکی از آنها هم بر صحنه آمده باشد. جداکثر برخی از داستانهای کوتاه و درخشان یا نطقهای پرطمطراق را با موسیقی تلفیق کرده‌اند و آن قسمتها را با پانتومیم (لال بازی) نمایش داده‌اند. فیلسوف رؤف صحنه را با خشونت و شهوت خونریز می‌سازد، چنانکه گویی با آن جشنهای خونین مسابقات رزمی بر روی

صحنه رقابت می‌کند. علی‌رغم این مساعی پهلوانی، سنکا بیش از آن اهل تفکر است که بتواند نمایشنامه‌نویس خوبی باشد. عقاید را بر افراد ترجیح می‌دهد، و از هیچ فرصتی برای بیان تفکر یا احساس یا مضمون فروگذار نمی‌کند. نمایشنامه‌های او واجد برخی از ابیات ظریف است. اما صرف نظر از این قسمتها، باقی را می‌توان بدون ترس از عواقب به دست فراموشی سپرد. مع الوصف، این نکته را باید متذکر شد که بسیاری از داوران خوب ادبیات با این حکم موافقت نداشته‌اند؛ مثلاً سکالیرر، بزرگترین نقاد دوره رنسانس، سنکا را بر اوریپید ترجیح می‌دهد. هنگامی که ادبیات باستان از نو احیا گشت، آن که

آثارش سر مشق نخستین نمایشنامه‌هایی شد که با زبان جدید نوشته می‌شد سنکا بود؛ صورت و اتحادهایی که نمایشنامه‌های کورنی و راسین را مشخص می‌ساخت و بر تئاتر فرانسه تا قرن نوزدهم سیطره داشت از او آمده بود. در انگلستان، که نفوذ سنکا کمتر محسوس بود، ترجمه نمایشنامه‌های سنکا توسط هیوود (۱۵۵۹) برای اولین بار از دیی که به انگلیسی نوشته شد، یعنی «گور بودوک»، سر مشق شد و اثری هم بر شکسپیر نهاد.

در سال ۴۸، آگریپینای دوم، که به ازدواج کلاودیوس درآمده بود، جای مسالینا را در قدرت و سیطره بر رم گرفت. چون علاقه شدیدی داشت که پسر یازده ساله‌اش، نرون، هم‌طراز اسکندر مقدونی شود، به اطراف نظر انداخت تا معلمی همچون ارسطو برای او بیابد. آن مربی را در جزیره کرس یافت. دستور داد سنکا را از تبعید بازگردانند و کرسی او را در سنا به وی مسترد داشتند. سنکا مدت پنج سال آن جوان را تعلیم داد و مدت پنج سال دیگر امپراطور و کشور را رهبری کرد. در این ده سال، به منظور بهبود اخلاق نرون و منظورهای دیگر، آثاری فراهم آورد که برخی نمودارهای پسندیده فلسفه رواقی در آنها منعکس ساخت. در خشم، در اختصار حیات، در آرامش روان، در رحم، در زندگی خوش، در پایداری دانشمند، در سود، در باب الوهیت؛ این رسالات رسمی قدرت سنکا را به حد کمال نشان نمی‌دهد. این رساله‌ها نیز، مانند نمایشنامه‌های او، با نور مضمون می‌درخشند؛ اما این رسالات، که در صفحات پیاپی به صورت فوران مقطع از برابر چشم می‌گذرند، عاقبت ذهن را می‌فرسایند و لطف خود را از دست می‌دهند. مع الوصف، خوانندگان زمان سنکا این رسالات را با فواصل زمانی می‌خواندند و از آن شوخ طبعی نشاط آمیز که کوینتیلیانوس عبوس را ناخوش می‌آمد، یا از «آلوهایی شکرین» و «وصله‌های ناجور»، که سلیقه کهنه پسند فرونتو را رنج می‌داشت، کراهتی نداشتند. خوانندگان آن زمان لذتی می‌بردند که صدر اعظم چنان دوست داشتنی سخن می‌گفت و مانند شاگرد خود، نرون، آن قدر زحمت می‌کشید تا تمجید ایشان را تحصیل کند. مدت چندین سال سنکا سر دسته نویسندگان و سیاستمداران و تاکنشانان ایتالیا بود.

میراث پدر را با به کار انداختن سرمایه، به نحوی که ظاهراً حداکثر استفاده را از مقام رسمی و اطلاعات خود می‌کرد، چند برابر ساخت. اگر سخن دیون را باور کنیم، سنکا پول را با چنان بهره سنگینی به مردم شهرستانها وام می‌داد که وقتی تمام مطالبات خود را، که بالغ

بر ۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس بود، از بریتانیا خواست، وحشت و طغیان برخاست. ثروت سنکا، آن طور که گفته‌اند، به ۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس (۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار) بالغ شد. در سال ۵۸ يك تن از دوستان سخن چین مسالینا به نام پوبلیوس سویلیوس علناً صدراعظم را مورد حمله قرار داد و او را چنین وصف کرد: «دورو، زناکار، و ظالم که تجمل را بد می‌داند و ۵۰۰ میز غذاخوری از عاج و صنوبر دارد، ثروت خود را خوار می‌شمارد و شیره مستعمرات را با رباخواری می‌مکد.» سنکا نیز، مانند قیصر، آنجا که می‌توانست ترتیب اعدام مخالفان خود را بدهد، به دادن جواب رد بسنده می‌کرد. در رساله خود به عنوان در زندگی خوش اتهاماتی را که به وی نسبت داده بودند تکرار کرد، و در جواب گفت که دانشمند ملکف به فقر نیست: اگر ثروت از راه شرافتمندانه‌ای به او روی آور شود، دانشمند می‌تواند آن را در بر گیرد. اما دانشمند بایست بتواند در هر لحظه، بدون اندوه شدید، آن ثروت را رها کند. در ضمن این مدت، میان اثاث و اسباب ظریف خود همچون مرتاضان می‌زیست، روی تشکی خشن می‌خفت، فقط آب می‌نوشتید، و چنان به امساك غذا می‌خورد که چون مرد، بدنش از کم غذایی نزار شده بود. نوشته بود: «و فور غذا هوش و فهم را تیره می‌کند و افراط در غذا روح را خفه می‌سازد.» اتهامات مربوط به بی‌نظمی روابط جنسی شاید در مورد دوران جوانی او صادق بوده است، اما همه می‌دانستند که نسبت به زنش همواره مهربان است. در حقیقت هیچ وقت نتوانست یقین کند که فلسفه را بیشتر دوست می‌دارد یا قدرت را، و خرد را بیشتر دوست می‌دارد یا لذت را، و هیچ وقت هم برایش مسلم نشد که آن دو با یکدیگر سازش ندارند. خود اعتراف داشت که دانشمند ناقصی است. «در مدح آن زندگی که باید داشته باشم، و نه آن زندگی که می‌گذرانم، اصرار دارم. آن زندگی را که باید در پیش گیرم از راه دور، آن هم خزان خزان دنبال می‌کنم.»

- و این سخن درباره کدام يك از ما صادق نیست؟ اگر در بیان این جمله که «رحم آن قدر که در خور شاه یا امپراطور است در خور هیچ کس نیست» صادق نباشد، لاف‌ها این احساس را تقریباً مثل **یور شیا** خوب بیان می‌کند. نبردهای گلاادیاتورها را که تا حد مرگ ادامه می‌یافت محکوم ساخت، و نرون آن را نهی کرد. بسیاری خرده‌گیریهایی را که از او می‌شد، با آنچه تاسیت «لطفی که با آن خرد می‌پراکند» خوانده است، خلع سلاح کرد. بیش از آنچه خود به کمال عمل می‌کرد، از کسی کمال نمی‌خواست.

چنانکه ذکر شد امپراطوری را خوب اداره می‌کرد و، با اغماض از بدترین جنایات نرون، سیاه‌ه‌ اعمال خود را لکه‌دار ساخت و «بسیاری از بدیها را می‌گذاشت انجام گیرد تا قدرت داشته باشد اندکی خوبی کند.» احساس خواری

انقیاد امپراطور را سازد. کاخ امپراطور را زندان غم انگیز غلامان می‌خواند. اندک اندک آرزو می‌کرد که کاش همه عمر را وقف مطالعه خرد کرده، از لایبرنت قدرت پرهیز کرده بود. گاه گاه با خرسندی توجه از سیاست را به کناری می‌نهاد، و در شصت سالگی همچون جوانی مشتاق به محضر درس فلسفه متروناکس حاضر می‌شد. در سال ۶۲، که شصت و شش ساله بود، از نرون اجازه خواست تا از سمت تنزل یافته خود در دولت استعفا دهد، اما نرون او را رها نکرد. پس از حریق عظیم سال ۶۴، که نرون از تمامی امپراطوری خواست که به تجدید بنای رم کمک کنند، سنکا جزء اعظم ثروت خود را اهدا کرد. اندک اندک موفق شد که از دربار کناره گیرد، بیش از پیش در ویلاهایی که در کامپانیا داشت می‌زیست، و امیدوار بود که با عزلتی تقریباً راهبانه از توجه خود امپراطور و جاسوسان او بگریزد. مدتی، از بیم مسموم شدن با غذا، سبب جنگلی و آب جاری می‌خورد.

در چنین محیط وحشت و فراغتی بود که مطالعات خود را در باب علوم طبیعی به نام مسائل طبیعی و محبوبترین اثر خود مراسلات اخلاقی را تحریر کرد (۶۳ - ۶۵). این مراسلات عبارت بود از محاورات تصادفی دوستانه خطاب به دوست خود لوکیلیوس، فرماندار ثروتمند سیسیل و شاعر و فیلسوف اپیکوری بی‌پروا. در تمام ادبیات روم، جز چند کتاب نمی‌توان یافت که از این مساعی مؤدبانه در تلفیق فلسفه رواقی با حوایج يك میلیونر دلپذیرتر باشد. با همین مراسلات است که مقامه نویسی غیر رسمی آغاز شد، که وسیله مورد علاقه پلوتارک، لوکیانوس، مونتنی، ولتر، بیکن، ادیسن، و سنیل گردید. خواندن این نامه‌ها معادل است با طرف مکاتبه بودن با مرد روشنفکر، بشری، و صاحب تحملی از اهل رم که زیر و روی ادبیات و کشورداری و فلسفه را از نزدیک دیده و شناخته است. این نامه‌ها چنان است که گویی شخص زنون با رأفت و ملایمت اپیکور و لطف افلاطون سخن می‌گوید. سنکا به واسطه بی‌توجهی در سبک نامه‌های خود از لوکیلیوس عذر می‌خواهد (و این سبک، با وجود عذرخواهی، لاتین دلپسندی است). «دلم می‌خواهد نامه‌هایم به تو درست همان طور باشد که اگر تو و من با هم نشسته بودیم یا راه می‌رفتیم، چنان گفتگو می‌کردیم.» باز می‌گوید: «این نامه را برای مردم نمی‌نویسم، بل برای تو می‌نویسم؛ هر يك از ما برای دیگری شنونده کافی است» - هر چند آن سیاست‌پیشه‌کار بی‌گمان امیدوار بوده است که روزگاران آینده سخنان او را استراق سمع کند. تنگ نفس خود را با سرزندگی، اما بدون عجز و تمنای رحم، توصیف می‌کند. خوشمشربانه آن را «تمرین طرز مردن» با کشیدن «نفسهای آخرین» به مدت يك ساعت می‌خواند. در این هنگام شصت و هفت سال دارد، اما فقط بدناً: «ذهنی نیرومند و هشیار دارم که درباره پیری با من اختلاف دارد و اعلام می‌کند که پیری دوران شکفتگی اوست.» از آن دلخوش است که عاقبت فرصتی به دست آورده است تا کتابهای خوبی را که مدتها مجبور بوده است به کناری بگذارد بخواند. ظاهراً در این هنگام اپیکور را از نو خوانده است،

اپیکور را با شدت و شوری نقل می‌کند که برای يك تن رواقی موجب اشکال است. از فرط فردگرایی و خودبینی کالیگولا و نرون و هزاران نفر دیگر وحشت می‌کند. آرزو می‌کند وزنه‌ای برای حفظ تعادل، در مقابل وسوسه‌هایی که اذهان آزاد شده را قبل از بلوغ اخلاقی بر هم می‌زند، تقدیم کند، و ظاهراً مصمم به نظر می‌رسد که اپیکوریان را با نقل قول از خود استاد، که نامش را ایشان به بدی کشاندند و اصولش را جرئت نکردند بفهمند، منکوب و مغلوب کند.

نخستین درس فلسفه آن است که نمی‌توانیم درباره همه چیز بخرد باشیم، ما پاره‌هایی در بی‌نهایت و لحظاتی در ابدیت هستیم. چون چنین ذرات پاره‌پاره‌ای (انسان) بخواهند عالم وجود یا باری تعالی را توصیف کنند، باید سیارات را از خوشی بلرزانند. بنابراین، سنکا چندان کاری با مابعدالطبیعه یا الاهیات ندارد. از روی آثار سنکا می‌توان ثابت کرد که وی مردی موحد، مشرک، وحدت‌موجودی، ماده‌گرا، افلاطونی، وحدت‌گرا، و ثنوی بوده است. گاه خدا برای او شخصی است که همه را مراقب است، «افراد خوب را دوست دارد»، ادعیه ایشان را اجابت می‌کند، و با لطف الاهی به ایشان یاری می‌دهد. در جاهای دیگر، خدا علت اولی در سلسله لاینقطع علل و معلول و نیروی غایی تقدیر است، «علتی تغییرناپذیر که امور بشری و الاهی را به نحوی متساوی به انجام می‌رساند... افراد راضی را رهبری می‌کند و افراد ناراضی را با خود می‌کشد.» شک و تردید مشابهی تفهم او را درباره روح تیره می‌سازد: می‌گوید روح مادی ظریفی است که به جسم جان می‌دهد، اما در ضمن «خدایی است که، همچون میهمانی، در قالب بشری» سکونت دارد. امیدوارانه از زندگی پس از مرگ، که در آن علم و عصمت کمال می‌پذیرد، سخن می‌گوید؛ و باز در جای دیگر نامیرایی را «رؤیای زیبا» می‌خواند. در حقیقت، سنکا هیچ وقت این موضوعات را به نتیجه پابرجا (یا عمومی) نرساند؛ درباره این موضوعات با عدم ثبات محتاطانه سیاستمداری سخن می‌گوید که با همه کس موافق است. به نحوی بیش از حد توفیق آمیز به دروس خطابه پدرش گوش داده است، و هر جنبه موضوع را با فصاحتی غیر قابل مقاومت بیان می‌کند.

همان دودلیها فلسفه اخلاقی او را ضایع می‌کند و از طرف دیگر لطف می‌بخشد. بیش از آن رواقی است که بتواند اهل عمل باشد، و بیش از آن ملایمت دارد که بتواند رواقی باشد. در پیرامون خود با سقوط اخلاقی مواجه است که بدن را می‌فرساید و روح را به پستی می‌کشانند، بی‌آنکه هیچ یک را اقناع کند. طمع و تجمل آرامش و سلامت را نابود کرده است، و قدرت انسان را فقط وحشی توانا‌تری ساخته است. چگونه می‌توان از این تهیج رسوا خود را رها ساخت؟

امروز در اپیکور خواندم: «اگر بخواهی از آزادی حقیقی بهره‌مند شوی، باید بنده فلسفه باشی.» آن کس که اطاعت فلسفه را بر گردن نهد، همان دم آزاده شده است.

اگر يك بار علاج پذيرفت، باز هم درد مي‌گيرد. اما ذهن همينكه علاج يافت، جاودانه خوب شده است. اکنون بگویم که غرضم از سلامت چیست: اگر ذهن قانع و مطمئن باشد، اگر بفهمد که آن چیزها که مردم آرزویش را دارند - تمام سودهایی که دنبالش می‌گردیم یا داده می‌شوند - نسبت به زندگی خوش‌اهمیتی ندارند... قاعده‌ای به دست تو می‌دهم که به موجب آن خود و تحولات خود را بسنجی؛ در آن روز مالک الرقاب خود شده‌ای که درک کنی مردم کامیاب بدبخت‌ترین مردمند.

فلسفه علم خرد است، و خرد هنر زندگی. خوشبختی هدف است، اما طریق وصول به آن فضیلت است نه لذت. اندرزهای قدیم که مورد تمسخر واقع شده‌اند صحیحند، و مدام به وسیله تجربه صحت آنها تصدیق می‌شود. با گذشت زمان، معلوم می‌شود که امانت و عدالت و تحمل و مهربانی ما را بیش از آن خوشبخت می‌کند که ممکن است از تعاقب لذت حاصل گردد. لذت خوب است، اما فقط آن موقع که با فضیلت تلفیق شده باشد. لذت نمی‌تواند هدف مرد خردمند باشد؛ آن که لذت را در زندگی هدف عالی خود قرار می‌دهد همچون سگی است که هر قطعه گوشتی را که به سویی پرتاب شود بقاید و سپس، به جای آنکه از آن قطعه گوشت لذت برد، با پوزه باز در انتظار قطعه دیگر بماند.

اما خرد را چگونه می‌توان تحصیل کرد؟ با اعمال آن، به هر مقدار کم که ممکن باشد، در هر روز؛ با آزمایش رفتار آن روز در انتهای روز؛ با سختگیری نسبت به خطاهای خود و ملایمت نسبت به خطاهای دیگران؛ با نشست و برخاست با کسانی که در خرد و فضیلت از ما سرند؛ با قبول دانشمندی مورد قبول به عنوان مشاور و داور نامرئی خود. با خواندن آثار فیلسوفان کم‌کم می‌شویم؛ نباید خلاصه داستانهای فلسفه را خواند، بلکه باید آثار اصلی را خواند؛ «و این امید را رها کن که بتوانی با خلاصه‌های فلاسفه خرد افراد برجسته را یکجا درک کنی.» «هر يك از این افراد ترا خوشبخت‌تر و سرسپرده‌تر از نزد خود باز

خواهد گرداند، هیچ يك از آنان نخواهد گذاشت دست خالي باز گردي. ... آن كس كه خود را به بزرگترى ايشان سپرده باشد چه خوشبختي و چه پيري بزرگوارانه‌اي در انتظار دارد!» به جاي آنكه چندين كتاب بخواني، كتابهاي خوب را چند بار بخوان. آرام سفر كن، اما نه زياده از حد. «روح نمي‌تواند در وحدت پخته شود، مگر آنكه كنجاوي و سرگرداني خود را تحت انقياد درآورده باشد.» «علامت مهم و درجه اول ذهن مرتب و منظم عبارت است از توانايي شخص در ماندن در يك جا و تحمل مصاحبت خود.» از جمع پير هيز، «انسان در جمع ناجنستر از انسان تنهاست. اگر مجبور شدي در جمعي باشي، در آن صورت بيش از هر چيز بايد در خود فرو روي.»

درس نهايي اين رواقى تحقير مرگ و انتخاب آن است. زندگي همواره نشاط‌آور نيست كه در خور ادامه باشد. پس از تب نوبه زندگي، بهتر آن است كه بخوايم. «بدتر از كج خلقي در آستان آرامش چيست؟» اگر كسي زندگي را حزن آور بيايد و بتواند، بدون رساندن

صدمه شديد به ديگران، آن را رها كند، بايد خود را آزاد ببيند كه وقت و راه خود را برگزيند. سنكا چنان خودكشي را به لوكيلوس پند مي‌دهد كه گويي وارث لوكيلوس است:

يكي از دلايل اينكه نمي‌توانيم از زندگي شكايت كنيم همين است؛ كسي را علي رغم خود او نگاه نمي‌دارد.... قبلا وريد خود را براي تقليل وزن پريداي. اگر قلب خود را سوراخ كني، حاجت به زخم وسيع ندارد؛ نيشترى راه را به سوي آزادي خواهد گشود، و آرامش را مي‌توان به بهاي اندك ملائي خريد.... ۵۰ به هر سو بنگري، پايان غمها را خواهی يدي. آن پرتگاه را مي‌بيني؟ - سقوطي به سوي آزادي است. آن رودخانه را مي‌بيني، يا آن بريكه يا آن دريا را؟ - آزادي در اعماق آنهاست. ... اما اطالة كلام مي‌دهم. مردي كه نتواند نامه‌اش را پايان دهد چگونه مي‌تواند به عمر خود خاتمه دهد؟ ... و اما درباره خودم، لوكيلوس عزيزم، من عمر خود را كردم. جامم پر شده است. در انتظار مرگم. بدرود.

زندگي او را مأخوذ به قولش كرد. نرون يك تن تربيون را نزد او فرستاد تا به اتهام اينكه توطئه کرده بوده است تا پيسو را امپراطور كند جواب بدهد. سنكا جواب داد كه ديگر به سياست علاقه‌اي ندارد، و چيزي نمي‌خواهد جز آرامش و فرصت جهت پرستاري «مزاجي ضعيف و ديوانه». تربيون گزارش داد كه «هيچ نشانه وحشت در او نبود، اثرى از غم نداشت. ... كلمات و ظاهر او از وجداني آسوده و مستقيم و استوار حكايت مي‌كرد.» نرون گفت: «باز گرد و به او بگو بميرد.» تاسيت مي‌گويد: «سنكا پيام را با آرامش خاطر شنيد.» زنش را در آغوش كشيد و او را گفت كه از شرافت وي در زندگي و دروس فلسفه آرامش بيايد. اما پاولينا حاضر نشد پس از او زنده بماند؛ چون اورده سنكا را گشودند، پاولينا دستور داد كه اورده او را نيز بگشايند. سنكا منشي خواست و نامه‌اي در بدرد با مردم رم تقرير كرد. جرعه‌اي شوكران خواست، كه بدو دادند، چنانكه گويي مي‌خواست مانند سقراط بميرد. چون طبيب وي را در حمام گرم نهاد تا دردمش آرام شود، به خادمي كه نزديكتر بود آب پاشيد و گفت: «شرابي نثار يوبيتر جانبخش»، و پس از عذاب بسيار درگذشت (سال ۵۶). به فرمان نرون، پزشك وريد مچ پاولينا را بزور بست و از جريان خون او جلوگيري كرد. پاولينا چند سال پس از شوهر زنده بود، اما رنگرديگي دايم او تصميم سرسخت يك رواقى را به خاطر مي‌آورد.

مرگ به سنكا شكوهي بخشيد و باعث شد كه يك نسل تظاهرات او و يكدست نبودن اقوال و اعمالش را فراموش كند. وي نيز، تمامي رواقيون، قدرت و ارزش احساس و علاقه را كمتر از آنچه بود به حساب آورد، در ارزش و قابليت اتكاي عقل زيادروي كرد، و به طبيعيتي كه در خاك آن تمامي گله‌ها از بد و نيك مي‌رويد بيش از آنچه بايد اطمينان داشت. اما فلسفه رواقى را جنبه بشري داد. آن را از آسمان پايين آورد و در حد انسان قابل زندگي كرد و از آن هشتي وسيعي در راه مسيحيت ساخت. بدبيني او، محكوم ساختن سوء اخلاق زمان، پند او بر اينكه خشم را با مهر جواب دهند، و اشتغال فكري دايمي او به مرگ

که [ترتویانوس](#) او را «از خودمان» بخواند. و [آوگوستینوس](#) بگوید: «یک مسیحی بیش از این بتپرست چه می‌توانست بگوید.» سنکا مسیحی نبود، اما لاف‌تقاضا داشت به کشتار و هرزگی خاتمه داده شود. مردم را به زندگی معقول و ساده دعوت می‌کرد و تمایز بین آزادگان و آزادشدگان و غلامان را به «القابی صرف، که زائیده جاهطلبی یا اشتباه است»، تنزل داد. آن که بیش از هر کس از تعلیمات او بهره‌مند شد غلامی در دربار نرون به نام اپیکنتوس بود. نروا و ترایانوس تا حدی در قالب آثار او پرورده شدند و، با توجه به نمونه او، کشورداری خود را بر اساس وجدان و بشردوستی مستقر ساختند. در خاتمه دوران باستانی، و در تمام دوره قرون وسطی، سنکا محبوب ماند، و هنگامی که دوره رنسانس فرا رسید، [پترارک](#) او را پس از ویرژیل قرار داد و نثر خود را، با ارادت، از نثر سنکا تقلید کرد. برادرزن مونتینی آثار سنکا را به فرانسه ترجمه کرد، و خود مونتینی، همان قدر که سنکا از آثار اپیکور نقل می‌کرد، آثار سنکا را شاهد می‌آورد. امرسن مکرراً آثار سنکا را می‌خواند و خود سنکای امریکایی شد. در آثار سنکا، جز چند مورد، عقیده‌ای که خود مبتکر آن باشد دیده نمی‌شود، اما این نقص را می‌توان بخشید، چون در فلسفه تمامی حقایق قدیمند، و فقط اشتباه و خطا ابتکاری است. سنکا، با وجود تمامی خطاهای خود، بزرگترین فیلسوف روم و، لاف‌ل در کتابهای خود، یکی از خردمندترین و مهربانترین مردان بود. پس از سیسرون، وی دوست داشتنی‌ترین دورویان تاریخ است.

V – علم رومی

در این کتاب جای بیشتری به سنکا داده‌ایم، و با این وصف هنوز کارمان با او به پایان نرسیده است، چون او عالم هم بود. در آن سالهای پر محصول بین عزالت و مرگ، وقت خود را با مسائل طبیعی می‌گذراند و برای باران، تگرگ، برف، باد، شهاب، قوس و قزح، زلزله، رودخانه، و چشمه دنبال توضیحات طبیعی می‌گشت. در نمایشنامه خود به نام «مدئا» وجود قاره دیگری را در آن سوی اقیانوس اطلس متذکر شده بود. «با الهامی مشابه این، و بر اثر مشاهده تعداد حیرتبخش ستارگان، می‌نویسد: «چه بسا اجرام سماوی که در اعماق فضا در حرکتند و هنوز به چشم آدمیان نرسیده‌اند!» و با روشن بینی می‌گوید: «چه بسیار چیزها که فرزندان ما خواهند آموخت و ما تصور آن را هم نمی‌کنیم! - آنگاه که در قرون آینده نام ما هم فراموش شده است چه چیزها خواهد گذشت!... اخلاف ما از جهل مادر شگفت خواهند شد.» و می‌شویم. سنکا هر چند در آثار خود همواره فصیح است، مقدار کمی به سطوح و آراتوس افزوده است، و به مقدرا زیاد از [یوسیدونیوس](#)

به عاریت می‌برد. علی‌رغم سیسرون، به قضا و قدر معتقد است؛ علی‌رغم لاکرتیوس، خود را گرفتار بحثهای بیهوده درباره حکم علل غایی می‌کند، و در هر آن جریان بحث علمی خود را قطع می‌نماید تا اصول اخلاقی را در آن بگنجاند. ماهرانه خود را از صدف به جمل و از شهاب به انحطاط می‌رساند. آباي کلیسا این اختلاط علم آثار علوی و اصول اخلاقی را دوست می‌داشتند، و کتاب «مسائل طبیعی» سنکا را معمولترین کتاب درس قرون وسطی ساختند.

در روم چند تن بودند که ذهن علمی داشتند، مانند وارو، آگریپا، پومپونیوس ملا، و کلسوس. اما خارج از دنیای جغرافیا، پرورش گل، و طب کسی به هم نمی‌رسید. در سایر زمینه‌ها، علم هنوز خود را از جادو، خرافه، الاهیات، و فلسفه جدا نکرده بود، و عبارت بود از مشاهدات و سنن جمع آمده، و کمتر بستگی به تجسس در واقعیات داشت و کمتر از آن متکی به تجربه بود. نجوم به همان وضعی بود که از بابلی و یونان مانده بود. وقت را هنوز با ساعت آبی و آفتابی و با [مسئله](#) بزرگی که آوگوستوس از مصر آورده و در میدان مارس کار گذارده بود می‌شناختند، سایه آن مسئله که بر صفحه آجرفرشی که با برنج علامت گذاری شده بود می‌افتاد، هم ساعت را نشان می‌داد و هم فصل را. روز و شب را متغیراً با طلوع و غروب آفتاب تعریف می‌کردند. هر دو به دوازده ساعت تقسیم شده بودند، و بدین نحو در تابستان یک ساعت شب کوتاه‌تر و یک ساعت روز بلندتر بود. علم احکام نجوم را تقریباً عموم پذیرفته بودند. پلینی متذکر شده است که در زمان او (۷۰ میلادی) مردم، اعم از عالم و جاهل، معتقد بودند که سرنوشت هر کس با ستاره‌ای تعیین

می‌شود که در زیر آن به دنیا آمده است. به نحوی خوشایند استدلال می‌کردند که نمو گیاهان و شاید فعل شدن حیوانات منوط به آفتاب است؛ و خصایص جسمانی و اخلاقی مردم تحت تأثیر عوامل جوی قرار دارد، که خود آنها را آفتاب معین می‌کند؛ و خصوصیات و سرنوشت هر فرد نیز، مانند همین پدیده‌های عمومی، نتیجه اوضاع و احوال فلکی است که به حد کافی شناخته نیستند. علم احکام نجوم را فقط شکاکان دوره‌های اخیر آکادمی (که علم ادعایی آن را قبول نداشتند) و همچنین مسیحیان، که آن را نوعی بتپرستی می‌دانستند، رد کرده بودند. جغرافیا به صورت واقع‌پردازانه‌تری مطالعه می‌شد، و آن به خاطر دریانوردی بود. پومپونیوس ملا (۴۲ میلادی) نقشه‌هایی منتشر ساخت که در آن سطح کره به یک منطقه حاره در مرکز و مناطق معتدل شمال و جنوب تقسیم شده بود. جغرافیاییون رومی اروپا و آسیای جنوب باختری و جنوبی و افریقای شمالی را می‌شناختند، اما درباره بقیه نقاط جهان عقاید مبهم و داستانهای خیالی داشتند. دریانوردان اسپانیایی و افریقایی به مادرا و جزایر کاناری رسیدند، اما کریستوف کلمبی پدید نیامد تا رؤیاهای سنکا را تحقق بخشد.

مبسوطترین و مفصلترین و غیر عملیترین محصول علم ایتالیا همانا تاریخ طبیعی پلینی مهین بود، که نام کاملش کایوس پلینیوس سکوندوس است. هر چند تقریباً تمامی عمر را به عناوین سرباز، وکیل دعاوی، جهانگرد، مدیر اداری، و فرمانده ناوگان روم باختری مشغول بود،

درباره خطابه، دستور زبان، و زوین رسالاتی نوشت، و یک تاریخ روم و تاریخ دیگری درباره جنگهای روم در گرمانیا و سی و هفت «کتاب» تاریخ طبیعی تألیف کرد. که فقط همین یکی از آن سیل تألیفات باقی مانده است. اینکه چگونه توانست در مدت پنجاه و پنج سال عمر اینهمه را انجام دهد از نامه‌ای که برادرزاده او نوشته است پیداست:

اداراکي سریع، همتی باور نکردنی، و قدرتی بی‌نظیر در بی‌خواب ماندن داشت. نیمه شب یا یک ساعت بعد از نیمه شب برمی‌خاست و به هر حال هرگز دیرتر از دو برنمی‌خاست و به کار ادبی می‌پرداخت. ... پیش از طلوع به خدمت و سپاسیانوس می‌شتافت، که خود همان ساعت را برای انجام کارها برگزیده بود. پس از اتمام کارهایی که امپراطور به او وامی‌گذازد، به خانه بر می‌گشت. پس از ناهار سبکی به هنگام ظهر ... غالباً در تابستان در آفتاب استراحت می‌کرد، اما ضمن استراحت، کسی کتابی برایش می‌خواند و او، چنانکه عادتش بود، یادداشت‌هایی بر می‌داشت و قسمتهایی را نقل می‌کرد. ... پس از آن عادتاً با آب سرد خود را می‌شست، چیزی می‌آشامید یا می‌خورد، و اندکی استراحت می‌کرد. سپس، چنانکه گویی روز نشده است، مطالعات خود را تا شام دنبال می‌کرد، و باز کسی کتابی برایش می‌خواند و او یادداشت بر می‌داشت. ... چنین بود روش زندگی او در میان عوفا و شتاب شهر. اما در خارج شهر، تمام وقتش صرف مطالعه می‌شد، مگر در آن هنگام که عملاً به استجمام اشتغال داشت. در تمام مدتی که مشغول و مالش می‌دادند و خشکش می‌کردند، گوش به کتابی داشت که برایش می‌خواندند یا خود مطالبی تقریر می‌کرد. یک بار مرا سرزنش کرد که چرا راه می‌روم. گفت: «آن ساعات را چرا هدر دادی؟» چون هر مقدار وقت را که صرف مطالعه نمی‌شد از دست رفته می‌دانست.

کتاب پلینی، که چنان بریده و دوخته است، دایرةالمعارفی بود کار فقط یک نفر که علوم و اشتباهات زمان خود را بتلخیص در آن گردآوری کرده بود. می‌گوید: «هدف من آن است که درباره هر چیز که وجود آن در سراسر زمین معلوم است شرحی کلی بدهم.» درباره ۲۰,۰۰۰ موضوع سخن گفته و از حذف موضوعات دیگر عذر خواسته است. به ۲۰۰۰ جلد آثار ۴۷۳ مؤلف مراجعه کرده است و دین خود را به اشخاص، با ذکر نام ایشان، با صراحتی بیان می‌کند که در ادبیات باستانی استثنایی است؛ ضمن بیان نکات دیگر، متذکر شده است که بسیاری مؤلفان را دیده است که آثار اسلاف خود را کلمه به کلمه نقل کرده‌اند، بی‌آنکه مأخذ خود را ذکر کنند. سبک پلینی عاری از طراوت است؛ هر چند، گاه رنگ و رو دارد، اما از دایرةالمعارف نباید انتظار دلچسب بودن داشت.

پلینی در آغاز کار خدایان را طرد می‌کند، معتقد است که خدایان صرفاً پدیده‌های طبیعی یا سیارات یا خدماتی هستند که تشخیص یا تآله یافته‌اند. خدای یگانه طبیعت است، یعنی مجموعه قوای طبیعی؛ و این خدا، چنانکه ظاهر است، توجه خاصی به امور جهانی ندارد. متواضعانه از سنجش عالم ابا می‌کند. نجوم پلینی کهکشانی از مطالب باطل است. (مثال: «در

شمالي شده است. با تقریبي که با محاسبات زمان ما چندان تفاوتی ندارد، دوره گردش مریخ را دو سال، مشتری را دوازده سال، و زحل را سی سال ذکر کرده است؛ و استدلال می‌کند که زمین کروی است. از جزایری سخن می‌گوید که در زمان خود او از دریای مدیترانه سر بر آورده‌اند، و چنین حدس می‌زند که سیسیل و ایتالیا، بنوسی و اثوبویا، و قبرس و سوریه بتدریج بر اثر صبر دریا جدا شده‌اند. درباره کاپیدن آمیخته با مشقت و زحمت معادن فلزات گرانبها سخن می‌گوید، و اندوهگین است که «چه بسیار دست که از کار می‌افتد تا مفصلی کوچک زینت شود.» آرزو می‌کند که کاش آهن هرگز یافته نشده بود تا جنگ را آن قدر موحشر نمی‌ساخت. «چنانکه گویی خواسته‌ایم مرگ را چابکتر بر سر آدمیان فرود آوریم که به آهن بال و پر داده و پروازش آموخته‌ایم» - اشاره به سهام آهنین که پرهایی چرمی داشتند تا از مسیر خود منحرف نشوند. به پیروی از [تئوفراستوس](#)، آنتراسیت را به عنوان «سنگی که می‌سوزد» ذکر کرده است، اما دیگر چیزی درباره ذغال سنگ نگفته است. درباره «پارچه نسوختنی» سخن می‌گوید - که یونانیان آن را آسبستینون (پنبه نسوز) می‌خواندند - که «برای حنوط اجساد پادشاهان به کار می‌رود.» بسیاری حیوانات را شرح می‌دهد یا نامشان را می‌برد، از هوش آنان تمجید می‌کند، و راه از پیش تعیین کردن جنس حیوان را (قبل از تولد) نشان می‌دهد: «اگر بخواهید ماده باشد، هنگام جفتگیری، ماده را رو به شمال نگاهدارید.» دوازده کتاب شگفت انگیز درباره طب دارد - یعنی درباره ارزش استعلاجی مواد معدنی و گیاهان مختلف. کتابهای بیستم تا بیست و پنجم مجموعه گیاهشناسی رومی است که قرون وسطی واسطه رساندن آن به زمان حاضر شد تا پایه علم گیاهان را در طب جدید بگذارد. برای هر چیز از مستی و بوی بد نفس گرفته تا «درد گردن» علاجي دارد. «محرکاتی جهت قوه باه» تهیه دیده و زنان را برحذر می‌کند که مبادا پس از مقاربت عطسه کنند، که همانجا نطفه را سقط خواهند کرد. برای رفع خستگی جسمی، خشونت صدا، درد کمر، تیرگی دیده، ماخلولیا، و «جنون دماغی» هم خوابگی را تجویز می‌کند، و این دواي عامي با قير آب اسقف [پارکلی](#) رقابت می‌کند. در میان اینهمه مطالب بیهوده، اطلاعات بسیار مفید به دست می‌آید، خصوصاً درباره صنایع و آداب و داروهای قدیم، با اشارات جالب به وراثت از اجداد، نفت، و تغییر جنس پس از تولد: «موکیانوس می‌گوید که زمانی در آرگوس شخصی را دیده بود که نامش آرسکون بوده، اما پیش از آن نامش آرسکوسا بوده است. این شخص، که ابتدا زن بوده، شوهری کرده بود، اما اندکی بعد ریش و سایر مشخصات مردی درآورده، لاجرم شوهر را رها کرده، و خود زنی

اختیار کرده است.» گاه به گاه به اشارات ذیقیمتی برمی‌خوریم؛ مثلاً [هیملی](#) (۱۸۰۰)، بر اثر خواندن مصرف عصارة آناگالس قبل از عمل کردن آب مروارید در کتاب پلینی، راهنمایی شد که درباره تأثیر بزرالبنج و بلادن روی مردمك چشم تحقیق کند. فصول گرانبهائی درباره نقاشی و پیکرتراشی در این کتاب هست که قدیمترین و اصیلترین منبع ما در مطالعه هنرهای باستان است.

پلینی با تاریخ طبیعی قانع نمی‌شد، می‌خواست فیلسوف هم باشد؛ و در سراسر کتاب خود، هر جا فرصتی یافته، اظهار عقیده‌ای درباره انسان کرده است. معتقد است که زندگی جانوران به زندگی انسان رجحان دارد، چون «جانوران هیچ در فکر افتخار یا پول یا جاهطلبی یا مرگ نیستند،» بی‌معلم می‌آموزند، حاجتی به پوشش ندارند، و با نوع خود نمی‌جنگند. اختراع پول قاتل خوشبختی بشر بود؛ سودجویی را ممکن ساخت و در نتیجه آن عده‌ای توانستند در بیکارگی زندگی کنند، در حالی که دیگران کار می‌کنند؛ و از همینجا بود که املاک بزرگ متعلق به مالکان غایب تهیه شد و چرا جای زراعت را گرفت و خرابی پدید آورد. به حساب پلینی، زندگی خیلی بیش از خوشبختی غم و درد نصیب ما می‌کند، و مرگ کرامت اعلایی است که در حق ما می‌شود. پس از مرگ، دیگر هیچ نیست.

کتاب تاریخ طبیعی اثر پایداری از جهل رومی است. پلینی، با همان جد و شوری که چیزهای دیگر را جمع آورده است، خرافات و نشانه‌های شگون و شومی، طلسم عشق، و علاجه‌های جادویی را گرد می‌آورد و ظاهراً به تمامی آنها اعتقاد دارد. تصور می‌کند که انسان، خصوصاً اگر روزمدار باشد، با تف افکندن در دهان مار می‌تواند آن را بکشد. «همه می‌دانند که در لوسی‌تانی (پرتغال) مادیانها با باد مغرب آبستن می‌شوند» - و این نکته‌ای است که شلی در قصیده خود از آن غافل مانده است. پلینی جادو را طرد می‌کند، اما می‌گوید: «چون زن به هنگام عادت ماهانه نزدیک شود، باده تازه سرکه می‌شود، بذری که به دست او بخورد سبز نخواهد شد، و زیر هر درخت که بنشیند میوه آن خواهد افتاد. نگاه او تیغه فولاد را کند می‌کند و جلای علاج را می‌برد؛ اگر نگاهش به دسته زنبور عسل بیفتد، در دم خواهند مرد.» پلینی علم احکام نجوم را رد می‌کند، اما بلافاصله صفحات متوالی را با پیشگوییهای ناشی از روش خورشید و ماه می‌آکند. «در دوره کنسولی م. آکیلیوس، و غالباً در اوقات دیگر، شیر و خون می‌بارید.» وقتی در نظر بگیریم که این کتاب و کتاب مسائل سنکا میراث عمده علوم طبیعی روم برای قرون وسطی بود، و آن دو را با آثار و وضع مشابه ارسطو و تئوفراستوس که چهار صد سال پیش از آن دو می‌زیستند مقایسه کنیم، اندک اندک را تسخیر کرده بودند، اما به همان زودی گرانباترین قسمت مرده ریگ آن را از دست داده بودند.

VI - علم پزشکی رومی

رومیان در پزشکی بهتر از سایر علوم کار کردند. علم پزشکی را نیز از یونانیان به عاریت گرفتند، اما آن را خوب سامان دادند و با توانایی و لیاقت در مورد بهداشت شخصی و عمومی به کار بردند. رم، که تقریباً در میان مردابها محصور و دستخوش سیلابهای گندیده بود، خصوصاً به بهداشت عمومی احتیاج داشت. در حدود قرن دوم قم، از وجود مالاریا در رم ذکر شده است؛ پشه آنوفل در باتلاقهای پوننتین استقرار یافته بود. هر چه تجملپرستی بیشتر می‌شد، به نقرس می‌افزود. پلینی کهین نقل می‌کند که چگونه دوستش کورلیوس روفوس از سی و سه سالگی تا شصت و هفت سالگی، که انتحار کرد، از درد نقرس می‌نالیده است و تنها دلخوشی او آن بوده است که هر طور شده لافل یک روز پس از «دومیتیانوس راهزن» زنده بماند. برخی جملات در سانسیرنوسان رومی موهوم بروز سیفیلیس در قرن اول میلادی است. بیماریهای همهگیر موحش، ایتالیایی مرکزی را در سال ۲۳ قم و ۶۵ و ۷۹ و ۱۴۶ میلادی فرا گرفت.

مردم از روزگار قدیم سعی کرده بودند در مقابل بیماری و طاعون با جادو و دعا مقاومت کنند. حتی در این هنگام هم از وسپاسیانوس شکاک اما خلیق التماس داشتند تا کوری ایشان را با آب دهان و لنگی ایشان را با زدن پای خود شفا بخشد. بیماریها و نذر و نیازهای خود را به معابد آسکلپیوس و مینروا می‌آوردند و بسیاری از ایشان، پس از شفا یافتن، هدایایی به جا می‌گذارند. اما در قرن اول قم بیش از پیش به طب غیر مذهبی روی آور می‌شدند. هنوز تا آن موقع مقررات دولتی برای طبابت وضع نشده بود. کشفگران، سرتراشان، و درودگران طبابت را نیز به دلخواه به حرفه خود می‌افزودند. جادو را به کمک می‌خواندند، داورها را با هم می‌میختند، و جار می‌زدند و مشتری می‌خواستند و دواها را می‌فروختند. شکایات و هجوهای معمول هم دنبال آن بود پلینی لعن و نفرین کاتوی پیر را نسبت به طبیبان یونانی تکرار می‌کرد که «زنان ما را اغوا می‌کنند، با سم خوراندن به ما ثروتمند می‌شوند، از رنج ما می‌آموزند، و با هلاک کردن ما تجربه می‌اندوزند.» پترونیوس، مارتیالیس، و بیونالیس در این جمله هم‌اواز شدند، و یک قرن بعد از ایشان، لوکیانوس طبیبان نالایقی را بر می‌شمرد که عدم لیاقت خود را زیر فریبندگی دستگاههای خود پنهان می‌کردند.

مع الوصف، همچنانکه خواهیم دید، علم پزشکی در اسکندریه، کوس، ترالس، میلانوس، افسوس، و برگاموم پیشرفت بسیار کرده بود؛ و از این مراکز بود که طبیبان یونانی آمدند و چنان سطح طب روم را بالا بردند که قیصر آن حرفه را در رم اجازه عمل داد، و آوگوستوس آن را از مالیات معاف ساخت. آسکلپیادس پروسپایی با قیصر، کراسوس، و آنتونیوس دوست شد. وی اعلام کرد که قلب خون و هوا را به بدن تلمبه

می‌زند، کمتر دوا یا مسهل قوی می‌داد: و معالجات مؤثر خود را با آبدرمانی (حمام، تبخیر، و تنقیه)، ماساژ، آفتاب، ورزش (پیاده‌روی و اسب سواری)، رژیم غذایی، روزه، و خودداری از خوردن گوشت انجام می‌داد. به واسطه طرز معالجه مالاریا، عمل جراحی گلو و طرز برخورد و رفتار خلقی که با مجانین داشت، از دیگران ممتاز بود. شاگردان

را گرد خود جمع می‌آورد و برخی از ایشان را با خود به عیادت بیماران می‌برد پس از مرگ او، شاگردانش و محصلان، مشابه ایشان با اجتماع خود یک کولگیا تشکیل دادند و برای خود محل ملاقاتی بر تپه اسکویلیوس به نام «مکتب پزشکی» بنا کردند.

در دوره وسپاسیانوس، تالارهای سخنرانی چندی افتتاح شد که در آنها طب تدریس می‌شد، و استادان مورد قبول از دولت مواجب می‌گرفتند. زبان تدریس یونانی بود؛ همچنانکه اکنون، به دلیل مشابهی، لاتینی زبان نسخه نویسی است - و آن دلیل مفهوم بودن آن زبان برای افرادی است که به زبانهای مختلف سخن می‌گویند. فارغ التحصیلان این مدارس دولتی عنوان پزشک جمهوری می‌گرفتند، و به دستور وسپاسیانوس تنها ایشان حق داشتند در روم طبابت کنند. قانون «اکویلیا» نظارت دولت را بر پزشکان مقرر می‌داشت و پزشکان را در مورد غفلت مسئول می‌شناخت؛ و قانون «کورنلیا» هر طبیب را که بر اثر بی‌توجهی یا غفلت مجرمانه موجب مرگ بیماری می‌شد، بشدت مجازات می‌کرد. پزشکان قلبی باز هم به کار اشتغال داشتند، اما طبابت صحیح از دیاد می‌پذیرفت. غالباً رومیان را قابله به دنیا می‌آورد. اما بسیاری از این زنان تعلیمات کافی دیده بودند. در حدود سال ۱۰۰ میلادی، طب نظامی در دنیای باستان به حد اعلائی ترقی خود رسید. هر لژیون بیست و چهار جراح داشت، کمکهای اولیه و بیماربری تشکیلات صحیح داشت، و در نزدیکی هر اردوگاه بیمارستانی موجود بود. طبیبان بیمارستانهای خصوصی داشتند، و بیمارستانهای عمومی قرون وسطی از همین بیمارستانها سرچشمه گرفت. دولت اطبا را منصوب می‌کرد و مواجب می‌داد که فقرا را رایگان معالجه کنند. اغنیا طبیبان مخصوص داشتند، و سر شفاگران، که پول خوبی می‌گرفتند، از شخص امپراطور و خاندان و دستیاران و خادمان او مراقبت می‌کردند. برخی اوقات، خاندانها با طبیبی پیمان می‌بستند که در مدت معینی از صحت و مرض ایشان مراقبت به عمل آورد. از همین راه بود که کوینتوس سترتینیوس سالی ۶۰۰,۰۰۰ سسترش عایدی داشت. اکنون جراح که، به دستور کلاودیوس، مبلغ ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ سسترش جریمه شده بود. با حق الطباة چند سالة خود آن جریمه را پرداخت.

در این هنگام، این حرفه به حد اعلائی تخصص رسیده بود، کارشناس میزراه، متخصص امراض زنانه، ماما، کحال و متخصص چشم و گوش، دامپزشک، و دندانساز وجود داشتند، رومیان، اگر می‌خواستند، دندان طلا، دندان سیمپیچی شده، دندان مصنوعی، پل، یا سقف مصنوع در دهان می‌گذاشتند. زنان پزشک نیز متعدد بودند؛ برخی از ایشان کتابهای علمی در سقط جنین نوشتند که میان زنان بزرگزاده و روسپیان خریدار زیاد داشت. جراحان به شعب تخصصی دیگر تقسیم می‌شدند و کمتر به طب عمومی می‌پرداختند. شیرة مهر گیاه به جای داروی جنسی به کار می‌رفت.

بیش از ۲۰۰ نوع آلات جراحی مختلف در ویرانه‌های پومپئی به دست آمده است. تشریح غیر قانونی بود، اما معاینه گلا دیاتورهای زخمی یا محتضر تا حد زیادی جای تشریح را می‌گرفت. آبدرمانی عمومیت داشت. از یک لحاظ، حمامهای بزرگ خود مؤسسات آبدرمانی به حساب می‌آمدند. خارمیس، از مردم ماری، با تجویز حمام سرد ثروتی بهمرساند. مبتلایان به سل را به مصر یا افریقای شمالی می‌فرستادند. گوگرد دواي مخصوص امراض جلدي بود و برای زدودن اطاقها پس از امراض عفونی به کار می‌رفت. به داروها در آخرین مرحله توسل می‌جستند، اما این کار بکثرت اتفاق می‌افتاد، طبیبان داروها را به طریقی که از عموم پوشیده بود می‌ساختند و

هر قدر که بیمار راضی به پرداخت می‌شد در ازای دارو می‌ستاندند. داروهای ملین اهمیت خاصی داشتند، آخال مارمولک به جای مسهل به کار می‌رفت، امعای انسان را نیز گاه تجویز می‌کردند، آنتونیوس موسا

مدفوع سنگ را برای گلودرد توصیه می‌کرد، و جالینوس مدفوع پسر بچه را برای تورم گلو به کار می‌برد. به جبران اینهمه، ظریفی می‌گفت تمامی دردها را با شراب علاج می‌توان کرد.

از میان نویسندگان طبی این عصر فقط یک تن رومی بود، و این یک هم پزشک نبود. آورلیوس کورنلیوس کلسوس مردی از طبقه اریستوکرات بود که در سال ۳۰ میلادی مطالعات خود را در کشاورزی، جنگ، خطابه، حقوق، فلسفه، و طب در دایره‌المعارفی به نام «جنگ» جمع آورد. از اینهمه فقط قسمت «در پزشکی» باقی مانده است. از دوره ششصد ساله بین بقراط و جالینوس، این کتاب مهمترین کتاب طبی است که به ما رسیده است. در ضمن، این کتاب به چنان لاتینی سره و کلاسیکی نوشته شده است که به کلسوس لقب سیسرون پزشک دادند اصطلاحات لاتینی که وی در ترجمه واژه‌های طبی یونان به کار برده از آن زمان به بعد در علم طب بر جای مانده‌اند. کتاب ششم از این قسمت در حد دنیای باستان حاوی اطلاعات مبسوطی درباره بیماری‌های زهری است. کتاب هفتم شرحی درباره طرق جراحی دارد، و حاوی نخستین اطلاعات مربوط به بستن شریاں است. عمل لوزه، عمل جنبی سنگ مثانه، جراحی پلاستیک، و عمل آب مروارید را شرح می‌دهد. رویهم‌رفته، این کتاب سالمترین و کاملترین اثر در مباحث علمی رومی است و مبین آن است که اگر آثار پلینی باقی‌نمانده بود، نظر ما نسبت به علم در روم بهتر از آن می‌بود که هست. جای تأسف است که محققین چنین نتیجه گرفته‌اند که رساله کلسوس تا حد زیادی تألیف یا تصنیف متون یونانی است. این رساله، که در قرون وسطی مفقود شده بود، در قرن پانزدهم از نو یافته شد، قبل از کتاب بقراط یا جالینوس به طبع رسید، و در امر تجدید ساختمان و برانگیختن طب معاصر سهم عمده‌ای داشت.

VII – کوینتیلیانوس

هنگامی که وسپاسیانوس کرسی استادی دولتی معانی بیان را در رم به وجود آورد، مردی را بر آن گذاشت که، مانند بسیاری از مصنفان این عصر سیمین، در اسپانیا دیده به جهان گشوده بود. مارکوس فابیوس کوینتیلیانوس در کالائوریس متولد شد (۳۵ میلادی؟)، برای تحصیل خطابه به رم رفت، و مکتب معانی بیانی در آنجا افتتاح کرد که تاسیت و پلینی کهین از شاگردان آن بودند. یوونالیس می‌گوید در جوانی خوشرو، بزرگوار، خردمند، و اصیل بود؛ صدایی لطیف و بیانی دلکش و هیئت سناتور مآبانه داشت. در پیری از کار کناره گرفت تا برای راهنمایی پسرش موضوع تدریس خود را به نحوی مقبول و استادانه به نگارش درآورد. کتاب او فن خطابه نام دارد (سال ۹۶).

می‌پنداشتم این گرانبهاترین جزء مرده ریگ پسرم خواهد بود، که قدرتش چنان جالب بود که تربیتی مشتاقانه را از طرف پدر لازم کرده بود. ... شب و روز این نقشه را شبال

کردم، و شتاب داشتم که آن را کامل سازم تا می‌ادا مرگ مرا ببرد و کار ناتمام بماند. آنگاه بدبختی چنان ناگهانی مرا فرا گرفت که علاقه به توفیق در این کار در خود من کمتر از دیگران است. ... آن را که بزرگترین توقعات را از او داشتم و امیدم به تسلی خاطر در ایام پیری همو بود از کف دادم.

زنش از نوزده سالگی مرده و دو پسر برایش به جا نهاده بود. یکی از این دو در پنجسالگی مرده بود، «چنانکه گویی مرا از یکی از دو چشم محروم ساخت؛» و در این هنگام آن پسر دیگر هم رفت و معلم پیر را به جا نهاد تا «از نزدیکترین و عزیزترین کسانم دیرتر بپایم».

معانی بیان را چنین تعریف می‌کند که علم خوب صحبت کردن است. تعلیم خطیب باید پیش از تولد او آغاز شود. مطلوب آن است که از پدر و مادر تحصیل کرده به وجود آید، به طوری که بتواند از همان هوا که تنفس می‌کند تکلم صحیح و آداب نیکو را فرا گیرد. تحصیل کرده و بزرگمنش شدن در یک نسل امکان پذیر نیست. آن که می‌خواهد خطیب شود باید موسیقی بخواند تا گوشش به هماهنگی آشنا شود، باید رقص بیاموزد تا وزن و لطف فرا گیرد، فن نمایش یاد بگیرد تا فصاحت خود را با اطوار و حرکات جاندار

سازد، ورزش کند تا سالم و نیرومند بماند، ادبیات بخواند تا سبکی را مخصوص خود کند، حافظه خود را تعلیم بدهد و گنجینه‌ای از افکار بلند در اختیار آن بگذارد، علم تحصیل کند تا مقداری با طبیعت آشنا شود، و فلسفه فرا گیرد تا شخصیت خود را طبق تقریرات منطق و فرضیات خردمندان قالب بریزد؛ چون تمامی مقدمات به کاری نخواهد رفت، مگر آنکه کمال رفتار و نجات روح موجود باشند تا صمیمیتی مقاومت ناپذیر در بیان بوجود آورند. سپس محقق باید هر قدر می‌تواند و با حداکثر دقت و توجه بنویسد. تعلیمی دشوار است، و کوینتیلیانوس می‌گوید: «امیدوارم هیچ یک از خوانندگان من به فکر محاسبه ارزش پولی آن نباشد.»

خود خطابه پنج مرحله دارد: تصور، ترتیب، سبک، حافظه، و بیان. پس از آنکه خطیب موضوع را برگزید و منظور خود را تصور آورد، باید مواد مطلب را از مشاهده و تحقیق و کتب گردآورد و از لحاظ منطقی و معرفه‌الروحي آنها را مرتب کرد. به نحوی که مانند هندسه هر قسمت در جای خود بوده، طبعاً به قسمت بعد راهبر باشد. خطابه‌ای که خوب ترتیب داده شده باشد از مقدمه، منظور، دلیل، رد، و حسن ختام ترکیب شده است. نطق را تنها در صورتی باید نوشت که بخواهیم کاملاً از بر کنیم؛ در غیر این صورت، یادمانده‌های پاره پاره از صورت مکتوب نطق سبک بدیهه‌ساز را در هم می‌کند و مانع کار می‌شود. اگر نطق نوشته می‌شود، باید با دقت نوشته شود: «تند بنویس تا هیچ وقت خوب ننویسی، خوب بنویس تا خیلی زود بتوانی تند بنویسی.» از «تجمل تقریر نطق به دیگری که اکنون میان نویسندگان معمول شده است» بپرهیز. «وضوح اولین شرط اصلی است»، پس از آن اختصار، زیبایی، و شدت است. بارها، و با سرسختی، آنچه را نوشته‌ای تصحیح کن.

پاک کردن نوشته به همان اهمیت نوشتن است. آنچه شاخ و برگ دارد هرس کن، به آنچه مبتذل است اعتلا بخش، آنچه را نامنظم است مرتب کن، هر کجا انشای خشن است به آن وزن بده، و هر کجا بیان زیاده از حد خشک است آن را تعدیل کن. ... بهترین روش تصحیح آن است که چیزی را که نوشته‌ایم مدتی به کناری نهیم، به نحوی که چون باز بر سر آن می‌رویم بتوانیم جنبه نوری در آن ببینیم، چنانکه گویی اثر دیگری را می‌بینیم. بدین نحو، می‌توانیم از اینکه نوشته‌های خود را با محبتی که بر کودک نوزادی می‌پاریم بنگریم خویشتنداری کنیم.

بیان نیز مانند انشا باید احساسات را برانگیزد، اما از حرکات و اطوار زیاد باید اجتناب کرد. «احساس و نیروی تصور است که ما را فصیح می‌سازد.» اما «با دستهای برافراشته فریاد بزن، نعره بکش، نفس نفس بزن، سرت را بجنبان، دستهایت را به هم بکوب، به رانت بزن، و به سینه و پیشانیت بکوب تا یکر است در قلب تیرم‌و‌ترین افراد شنونده راه یابی.»

کوینتیلیانوس در کتاب دوازدهم خود بهترین انتقاد ادبی را که از روزگار قدیم باز مانده است به این پندهای عالی می‌افزاید. با حرارت بسیار پا به میدان جنگ قدیم و جدید میان قدیمیان و نوپردازان می‌گذارد و حقیقت را به نحوی نامسلم در میانه می‌یابد. مانند فرونتو آرزوی آن ندارد که به سادگی خشونت آمیز کاتو و انیوس بازگشت کند، اما علاقه او به پرهیز از فصاحت «شهوت آلود و متظاهر» سنکا بیشتر است. به عنوان نمونه‌ای برای شاگردان، بیان مردانه و با وجود این پرداخته و منقح سیسرون را ترجیح می‌دهد، و او را تنها نویسنده رومی می‌داند که در رشته خود بر یونانیان تفوق جسته بود. سبک خود کوینتیلیانوس غالباً سبک معلم مدرسه‌ای است که معمولاً با تعریفات و طبقه‌بندیها و تمایزات به بیان مرده شبیه‌تر است و فقط وقتی که بیان سنکا را طرد می‌کند، فصیح می‌شود؛ با وجود این، سبکی بسیار قوی است و مهابت آن گاه به گاه با نشانه‌های بشری و شوخ طبعی تخفیف می‌یابد. در پس حالت خوش الفاظ، همواره نیکی آرام انسان نویسنده را در می‌یابیم؛ این خود انگیزه‌ای اخلاقی برای خواندن آن است. شاید آن رومیان که امتیاز تعلیم دیدن نزد او را داشتند قسمتی از تجدید حیات اخلاقی را از این سبک اتخاذ کردند که، بیش از هر درخشندگی دنیای ادب، عصر پلینی کهن و تاسیت را علو و تعالی بخشید.

VIII - ستاتیوس و مارتیالیس

قسمت آخر این فصل مربوط به دو شاعری است که همزمان بودند، الطاف يك امپراطور و حامیان مشترکی را خواستار بودند، و با این وصف نامی از یکدیگر نمی‌بردند. یکی از آن دو مصفاترین و دیگری خشنترین شاعر در تاریخ امپراطوری روم بود. پوبلیوس پاپینیوس ستاتیوس پسر شاعر و معلم دستور زبانی از مردم ناپل بود. محیط و تربیت وی همه چیز

به وی ارزانی داشت مگر پول و نبوغ. در میان جمع به لکنت می‌افتاد، تالارهای ضیافت را با بدیهه‌سرایی به عجب می‌آورد، و حماسه‌ای به نام حماسه تب را درباره مخالفان هفتگانه تب انشا کرد. امروز این حماسه را نمی‌توان خواند، چون روانی ابیات آن، به واسطه اکثریت خدایان مرده و فراموش شده، از میان رفته است و ابیات لطیف آن خاصیت خواب آور شدیدی دارد؛ اما معاصران او آن را می‌پسندیدند. اهالی در تئاتر ناپل جمع می‌آمدند تا خواندن آن حماسه را توسط خود او بشنوند. آن شنوندگان استفاده شاعر از اساطیر قدیم را درک می‌کردند، لطافت احساس شاعر را می‌پسندیدند، و احساس می‌کردند که ابیات او از فرط روانی روی زبان می‌لغزد. داوران مسابقه شعر آلبان جایزه اول را به او دادند. مردان ثروتمند با او دوست شدند و یاریش کردند تا از فقر و مسکنت برهد. خود دومیتیانوس او را در «خانه فلاویوس» به شام دعوت کرد، و ستاتیوس جواب این دعوت را با این مدیحه داد که کاخ را آسمان و امپراطور را همچون خدا وصف کرد.

دلپذیرترین اشعار خود را در مجموعه‌ای به نام سیلوی، که قصاید متواضعانه در وصف طبیعت و مدایحی در ابیاتی خفیف و روان است، برای دومیتیانوس و سایر مشوقان و پدر و دوستان خود سرود. مع الوصف، در مسابقات کاپیتولینوسی، شاعر دیگری اول شد. ستاره بخت ستاتیوس در رم مثلون افول کرد و او زن ناراضی خود را راضی کرد که با هم به وطن دوران طفولیت وی بروند. در ناپل حماسه دیگری را به نام حماسه اخیلز آغاز کرد و بعد ناگهان در سال ۹۶، در سن سی و پنجسالگی، جوانمرگ شد. شاعر بزرگی نبود، اما در میان ادبیاتی که غالب اوقات نیشخند آمیز و مرارتبار بود، و در وسط جامعه‌ای که به نحوی بی‌سابقه فاسد و خشن شده بود، این شاعر بانگ مقبول مهربانی و لطف را سر داده است. اگر او نیز مانند مارتیالیس اشعار منافی اخلاق و عفت می‌سرود، مانند او مشهور می‌شد.

مارکوس والرئوس مارتیالیس در سال ۴۰ میلادی در شهر بلبیلیس در اسپانیا متولد شد، در بیست و چهار سالگی به رم آمد، و از دوستی لوکانوس و سنکا برخوردار شد. کوینتیلیانوس او را اندرز داد که با امور قضایی پنی‌ری قاتق نان خود کند. اما مارتیالیس ترجیح داد که گرسنگی بکشد و شعر بگوید. دوستانش ناگهان در آن توطئه که به سود پیسو چیده شده بود از میان رفتند، و کار مارتیالیس به جایی رسید که اشعار خود را به ثروتمندانی خطاب می‌کرد که ممکن بود، در ازای مضمونی، شامی به او بدهند. زیر طاق، در بنای سه طبقه‌ای، محتملاً تنها زندگی می‌کرد؛ چون هر چند دو شعر را به نام زنی که عیال خود می‌نامد ساخته است، آن دو شعر چنان پلیدند که آن زن یا تصویری بوده است یا خانم رئیس.

آنچنانکه خود می‌گوید، اشعارش را در سراسر امپراطوری و حتی میان گوتها می‌خواندند. از اینکه به اندازه اسب مسابقه شهرت دارد، لذت می‌برد؛ اما چون می‌بیند ناشر از فروش کتابهای او ثروتی به هم رسانده است، در حالیکه

است، دلگیر می‌شود. در لطیفه‌ای که ساخت، خود را تا آن حد حقیر نمود که به ایما گفت سخت محتاج قیایی است. پارتینیوس، غلام آزاد شده و ثروتمند امپراطور، قیایی برایش فرستاد؛ مارتیالیس جواب این انعام را در دو بند داد: در یکی از دو بند نوبی لباس را یاد کرده، و در دیگری بی‌ارزشی آن را ستوده بود. با گذشت زمان، منعمان و مشوقان بذالتی یافت؛ یکی از ایشان مزرعه‌ای در نومنتوم به او بخشید، و هر طور بود مارتیالیس پولی تهیه کرد و خانه ساده‌ای بر تپه کویرینالیس خرید. پیاپی گماشته سرخانه

ثروتمندان شد، صبحها به ایشان خدمت می‌کرد، و گاه هدیه‌ای می‌گرفت. اما رسوایی وضع خود را احساس می‌کرد و ماتم گرفته بود که آن شجاعت را ندارد که بتواند، با قناعت، فقیر و در نتیجه آزاد باشد. از عهده فقیر بودن بر نمی‌آمد، چون بایست با آن طبقه از مردم می‌آمیخت که می‌توانستند به شعرا پاداشی عنایت کنند. باران مدح بود که بر سر دومیتیانوس می‌بارید، و اعلام کرد که اگر دومیتیانوس و یوپیتز هر دو در يك روز او را به ناهار دعوت کنند، دعوت خدا را نخواهد پذیرفت؛ با اینهمه امپراطور ستاتیوس را به وی مرجع می‌داشت. مارتیالیس نسبت به ستاتیوس، که جوانتر از او بود، حسد برد و گفت که لطیفه زنده به صد حماسه مرده می‌ارزد.

لطیفه‌گویی تا آن هنگام درباره هر موضوع گذرای استعاره‌ای دور از ذهن بود و گاه تقدیم نامچه‌ای، گاه تعارفی، و گاه کتیبه قبری می‌شد؛ اما مارتیالیس آن را در قالبی مختصرتر و برنده‌تر ریخت و نیش هجوگویی را هم بر آن افزود. اگر این ۱۵۶۱ لطیفه را در چند جلسه بخوانیم، به او ظلم کرده‌ایم. این لطیفه‌ها در طی سالها در دوازده کتاب منتشر شدند، و فرض بر آن بود که خواننده آنها را به مقدار کم و به صورت پیش غذا مصرف کند، نه به صورت غذای مفصل مجلس ضیافت. بیشتر آنها در زمان ما کم مایه و ناچیز به نظر می‌رسند؛ ابهام آنها محلی و موقت بود، و بیش از آن بستگی به زمان داشته‌اند که پایدار بمانند. مارتیالیس این لطیفه‌ها را زیاد جدی نگرفته است؛ خود نیز موافق است که تعداد مضمونهای بد بیش از مضمونهای خوب است، اما مجبور بوده است يك جلد را پر کند. استاد نظم است و تمامی بحور و کلیه فوت و فنهای شاعری را می‌داند، اما او نیز مغرورانه، مانند پترونیوس، استاد نثر، از معانی بیان می‌گریزد. اهمیتی برای زیورهای اساطیری که ادبیات زمان او را سنگین کرده بود قایل نیست، علاقه او به مرد و زن واقعی و زندگی روزمره ایشان است و اینهمه را با ذوق و کینه توأم شرح می‌دهد. می‌گوید: «صفحات من مزه آدم می‌دهند.» از عهده‌اش ساخته است که اشرافی عبوس یا میلیونر خسیس، وکیل متظاهر یا خطیب مشهوری را «بگوید»، اما ترجیح می‌دهد که از سر تراشها و پینه‌دوزها، دورمگردها، چابکسوارها، بندبازها، حراجیها، زندانیان، بدکاران، و روسپیان سخن بگوید. صحنه‌های این تمثالها یونان باستان نیست، بلکه در حمامها و تئاترها، کوچه‌ها، و سیرکها، خانه‌ها و اجاره نشینهای رم است. مارتیالیس ملك الشعراي مردم بيمقدار است.

به پول بیشتر از عشق علاقه دارد، و در مورد عشق هم غالب اوقات فقط در فکر يك جنس است. از احساس بری نیست، درباره فرزند خردسال دوستی که تازه مرده است با لطف و مهربانی سخن می‌گوید، اما يك بیت حاکی از عاشقی در کتابهای او پیدا نمی‌شود، حتی از خشم بزرگوارانه هم خبری نیست. درباره يك سلسله بوهای ناخوش ترانه می‌سراید و در آخر کار می‌گوید: «باسا، اینهمه بوهای گند را به بوی گند تو ترجیح می‌دهم.» یکی از معشوقه‌هایش را چنین وصف می‌کند:

گالا، گیسوی ترا در نقاط نوردست ساخته‌اند؛ شب، چون لباس ابریشمینت را می‌وزی، دندانهایت را بیرون می‌آوری؛ در صد جعبه چوبی نگاهت می‌دارند، و چهره‌ات با خودت نمی‌خواند؛ با ابرویی که بامداد برایت می‌آورند ابرو می‌اندازی. هیچ احترامی تو را به خاطر لاشه پوسیده‌ات، که دیگر می‌توانی متعلق به یکی از اجدات بدانی، نمی‌جنباند.

با انتقامجویی نامردانه‌ای، از زنایی که او را نپذیرفته‌اند ذکر می‌کند؛ و با مهارت يك سپور، گل و لجن نکته‌پردازي خود را به سر و روی ایشان می‌بارد. تغزلات عاشقانه او خطاب به پسران است؛ از نشئه «بوسه‌های پسرک ظالم» دچار خلسه می‌شود. این یکی از اشعار اوست که مخاطب آن ساییدیوس است:

دیگر نمی‌خواهم ترا، ساییدیوس، دلش را نمی‌توانم گفت؛

تنها می‌توانم بگویم که - دیگر نمی‌خواهم ترا.

حقیقت آن است که بسیاری از کسانی که مارتیالیس دیگر نمی‌خواهد. این کسان را با نام‌های مستعاری که از پشت آنها نام اصلی معلوم است، و با زبانی که امروز فقط بر دیوار مستراح‌های عمومی می‌توان یافت، توصیف می‌کند. همان طور که ستاتیوس همواره نام دوستان خود را به نیکی یاد می‌کرد، مارتیالیس دشمنان خود را رسوا می‌کند. برخی از قربانیان او، با انتشار اشعاری پلیدتر از اشعار مارتیالیس، یا با حمله به افرادی که مارتیالیس علاقه داشت به خود جلبشان کند، مارتیالیس را قصاص می‌کردند. از این مضمونها و تمثیلهای، که از لحاظ فنی بینقص هستند، شخص می‌تواند کتاب لغت کاملی را از اصطلاحات میزراشناسی رایج در می‌کده‌ها تعبیه کند.

اما آثار خلاف اخلاق و عفت مارتیالیس زیاد بر او سنگینی نمی‌کند. این چیز است که مارتیالیس با عصر خود به شراکت دارد، و يك لحظه هم شك ندارد که دوشیزگان و لاتبار،

که در داربندهای کاخها نشسته‌اند، از آن گونه اشعار لذت می‌برند. می‌گوید: «لوکرتیا سرخ شد و کتاب مرا بر زمین نهاد، چون پروتوس آمده بود. پروتوس، گمشو؛ لوکرتیا کتاب را خواهد خواند.» هرزگی شاعرانه آن عصر این هرزه‌دراییها را مجاز کرده بود، مشروط بر آنکه وزن و نحوه بیان صحیح می‌بود. گاه مارتیالیس از لغزندگی خود به خود می‌بالد: «يك صفحه از آثار من نیست که از بلهوسی آکنده نباشد.» اما بیشتر اوقات از این امر خجل است، و از خواننده تمنا دارد باور کند که زندگی او پاکیزه‌تر از شعرش بوده است.

عاقبت از کار ساختن تعارف و ناسزا به عنوان ممر معاش به تنگ آمد و اندك اندك دلش هوای زندگی آرامتر و به سلامت نزدیکتر و کشش زادگاه خود اسپانیا را می‌کرد. در این هنگام پنجاه و هفتساله بود، سری خاکستری و ریشی انبوه داشت، و به قول خود چنان سیزه بود که هر کس به يك نگاه می‌دانست که وی نزدیکی رودخانه تاگوس به دنیا آمده است. دسته گل شاعرانه‌ای تقدیم پلینی کهن کرد و در ازای هدیه‌ای نقدی دریافت داشت که خرج سفر او را به بیلبلیس تأمین می‌کرد. آن قصبه از او حسن استقبال کرد و اخلاق بدش را به حسن شهرتش بخشید؛ در آنجا مشوقینی ساده‌تر اما گشاده‌دست‌تر از رم یافت. زنی مهربان ویلایی محقر به او هدیه کرد، و مارتیالیس چند سال باقی عمر را در آن گذراند. پلینی در سال ۱۰۱ می‌نویسد: «هم اکنون خبر مرگ مارتیالیس را شنیدم. این خبر مرا سخت غمناک ساخته است. مارتیالیس مردی شوخ طبع و گزنده و کوبنده بود، که در شعر خود عسل و نمک و، به اندازه هر چیز دیگر، اخلاص را می‌آمیخت.» اگر پلینی این مرد را دوست داشته است، حتماً آن مرد واجد فضیلتی نهانی بوده است.

فصل پانزدهم

روم فعال

۱۴ – ۹۶ میلادی

I – کشتکاران

اثر کلاسیک روم درباره کشاورزی متعلق به عصر سیمین است، و آن کتاب «در روستیکا» تألیف یونیوس کولوملاست (سال ۵۶). کولوملا نیز مانند کوینتیلیانوس، مارتیالیس، و سنکا اهل اسپانیا بود، چندین ملک در ایتالیا کشت کرد، و در رم مقیم شد. وی پی برد که بهترین اراضی زیر ویلاها و زمینهای ثروتمندان

واقع است؛ پس از آن بهترین اراضی همان زمینهایی است که به زیتون و مو تخصیص داده شده‌اند، و فقط زمینهای کم ارزش به زراعت واگذار شده‌اند. «سرپرستی خاک خود را به پست‌ترین بردگان سپرده‌ایم، و ایشان همچون مردمان وحشی آن خاک را عمل می‌آوردند.» معتقد بود که آزادگان ایتالیا، به جایی آنکه از راه کار کردن با خاک خود را ورزیده‌تر کرده باشند، در شهرها رو به انحطاط می‌روند. «دستهای خود را به جایی محصول و مو در سیرک و تئاتر به کار می‌گیریم.» کولوملا عاشق خاک بود و احساس می‌کرد که پرورش قالب خاک بیش از تربیت ادبی شهر به عقل نزدیک است. زراعت «خویشاوند خونی عقل است.» برای اعزاز مردم به اینکه باز به کار زراعت برگردند، کتاب خود را با لاتینی فصیح بیاراست، و چون نوبت به بحث درباره باغها و گلها رسید، به پرداختن نظم شورانگیز دست زد.

در همین هنگام بود که پلینی طبیعت شناس مرثیه‌ای پیش از وقت ساخت: «املاک وسیع سرزمین ایتالیا را ویران ساختند.» در آثار لوکانوس، پترونیوس، مارتیالیس، و یونانیس نیز احکام مشابهی به نظر می‌رسد. سنکا روستاهای گاو داری را، که وسیله بردگان کند و زنجیر شده زراعت می‌شود، بزرگتر و وسیعتر از مملکتهای سلطنتی می‌داند. کولوملا می‌گوید برخی املاک چنان وسیعند که صاحبان آنها سواره هم نمی‌توانند آنها را دور بزنند. پلینی ملکی را نام می‌برد که ۶۱۱۷ برده، ۷۲۰۰ ورز او، و ۲۵۷،۰۰۰ حیوان دیگر داشته است. توزیع و تقسیم اراضی توسط برادران گراکوس، قیصر، و اوگوستوس تعداد املاک کوچک را زیاد کرده بود، اما بسیاری از این املاک کوچک در طی جنگها رها شده، به توسط ثروتمندان تصاحب شده بودند. هنگامی که

دستگاه اداری امپراطوری غارت مستعمرات را کاست، مقدار زیادی از ثروت شریفزادگان خرج خرید و بهبود مزارع بزرگ شد. تهیه لاتیفوندیا شیوع یافت، چون از تولید گله گاو و روغن و شراب بیش از کاشت غلات و سبزیها منافع حاصل می‌شد، و نیز به این دلیل که کشف شد، برای آنکه دهداری بیش از همیشه سودآور باشد، لازم است که اراضی وسیع تحت یک اداره قرار بگیرند. در حدود اواخر قرن اول میلادی، این مزایا به واسطه قیمت روزافزون بردگان و کارکرد آهسته و فاقد ابتکار ایشان متزلزل شده بود. در این هنگام بود که تبدیل بردگان به سرف، که مدتها به طول انجامید، آغاز گردید. از آنجا که صلح تبدیل اسرا را به غلام تخفیف داده بود، برخی از مالکان بزرگ، به جایی آنکه املاک خود را به وسیله غلامان کشت و زرع کنند، آنها را به ملکهای کوچک تقسیم کردند و املاک کوچک را به مستأجران آزاد به اجاره دادند که اجرة المثل را به جنس و کار می‌دادند. بیشتر اراضی دولتی در این هنگام به همین منوال زراعت می‌شد. املاک وسیع پلینی کهین نیز به همین طریق زراعت می‌شد، و پلینی مستأجران خود را به صورت دهقانان سالم، قوی، خوش طبع، و پر حرف وصف می‌کند. و این درست همان حال دهقانان ایتالیا در زمان ماست که، با وجود تمامی تغییرات، بی‌تغییر مانده‌اند.

طرق و وسایل زراعت اصولا همان بود که از قرنهای پیش متداول بود. خیش، بیل، کج بیل، کلنگ، افشان، داس، و شن کش تقریباً در مدت سه هزار سال به یک صورت باقی مانده‌اند. غلات را در آسیابهایی که با آب یا دام کار می‌کرد می‌ساییدند. تلمبه‌های پیچی و چرخ آب، آب را از اعماق بیرون می‌کشید یا در مجاری آبیاری سرازیر می‌کرد. خاک را با کشت متناوب (آیش) محصولهای مختلف محفوظ می‌داشتند و با کود حیوانی، یونجه، شبدر، و چاودار یا لوبیا تقویت می‌کردند. انتخاب بذر خیلی ترقی کرده بود. توجه ماهرانه از اراضی پرمایه حومه رم و دره رودخانه پو موجب آن می‌شد که سالی سه و گاهی چهار محصول برداشت کنند. از یک کشت یونجه، تا مدت ده سال، چهار تا شش محصول برداشته می‌شد. تمامی سبزیها، جز آنها که در اروپا نادرند، تهیه می‌شد، و برخی از اینها را در گرمخانه تهیه می‌کردند تا در زمستان بفروشند. همه نوع درختهای میوه و گردو زیاد شده بود، چون سرکردگان و بازرگانان رومی و بازرگانان و بردگان خارجی انواع جدید متعددی با خود آورده بودند: هلو از ایران، زردآلو از ارمنستان، گیلاس از پوندیشری (pondichery)، که نام لاتینی آن Cerasus Pontic است و جزء اخیر این نام در آن زبان به معنی گیلاس آمده است)، انگور از سوریه، آلو از دمشق، آلوزرد و فندق از آسیای صغیر، گردکان از یونان، زیتون و انجیر از آفریقا. ... پرورندگان هوشمند درختهای میوه آلو را به سپیدار و گیلاس را به نارون پیوند زده بودند. پلینی بیست و نه قسم انجیر نام می‌برد که در ایتالیا بار می‌آمده است.

کولومبا می‌گوید: «بر اثر همت کشاورزان ما، ایتالیا پرورش میوه‌های تقریباً تمامی جهان را آموخته است.» ایتالیا در وقت خود این هنرها را به اروپای شمالی و باختری منتقل ساخت. برنامه غذایی پرمایه اروپاییان و آمریکاییان بر زمینه جغرافیایی وسیع و زمینه تاریخی طولانی قرار دارد، و هر غذا که امروز می‌خورند ممکن است جزئی از میراث مشرق زمین و یونان و روم قدیم باشد.

باغهای زیتون فراوان بود، اما در همه جا تاکستانهایی به چشم می‌خورد که با زیبایی خاصی در دامنه سراشیبه‌ها گسترده شده بود. در ایتالیا پنجاه نوع شراب مشهور تهیه می‌شد، و در شهر رم

به تنهایی سالی ۴۰۰,۰۰۰ گالن شراب به مصرف می‌رسید - و این معادل است با در حدود دو لیتر در هفته برای هر زن و مرد و بچه، اعم از برده یا آزاد. بیشتر شرابها به وسیله سازمان سرمایه‌داری تهیه می‌شد - یعنی با بهره برداری وسیع که سرمایه آن از رم فرستاده می‌شد. بیشتر محصول صادر می‌شد و لطف شراخواری را به کشورهای آب‌خوار از قبیل گرمانیا و گل می‌آموخت. در طی همین قرن اول، در اسپانیا و گل و افریقا زراعت انگور آغاز شد. تاکنون نشانان ایتالیا بازارهای مستعمرات را یکی پس از دیگری از دست می‌دادند و بازارهای داخلی را چنان با متاع خود پر کردند که موجب یکی از چند بحران «تولید اضافی» در اقتصاد ایتالیا گردید. دومین مانوس کوشید تا وضع را آسان کند و کشت غلات را از نو معمول دارد، و این کار را خواست با منع کشت اضافی مو در ایتالیا و تخریب نیمی از تاکستانهای مستعمرات انجام دهد. اما این احکام موجب برافروختن آتش اعتراض شد و اجرای آنها میسر نگردید. در طی قرن دوم، شرابهای گل و روغن اسپانیا و مشرق زمین بتدریج محصولات ایتالیا را از بازارهای مدیترانه بیرون راندند، و سقوط اقتصادی ایتالیا آغاز شد.

قسمتی بزرگی از شبه جزیره ایتالیا مخصوص چرا بود. برای پرورش گله گاو و گوسفند و خوک. ارزانترین خاکها و بردگان قابل استفاده بودند. نسبت به تولید علمی توجه دقیق مبذول می‌شد. اسبها را به طور عمده برای جنگ و شکار و ورزش زیاد می‌کردند و کمتر برای بارکشی، ورزشها خیش و ارابه را می‌کشیدند، استرها بار را بر پشت می‌کشیدند، از گاو و گوسفند و بز سه جور شیر می‌گرفتند، و مردم ایتالیا در آن هنگام نیز مانند زمان حاضر پنیر مطبوعی از این سه نوع شیر می‌ساختند. خوکداری در جنگلهای پر از بلوط و گردو انجام می‌گرفت. استرابون می‌گوید: رم به طور عمده با گوشت خوک زندگی می‌کرد که در جنگلهای کاج شمال ایتالیا پرور می‌شد. ماکیان به مزارع کود می‌داد به تغذیه خانواده کمک می‌کرد، و زنبور عسل علی‌البدل قدیم و شریف قند را تهیه می‌نمود. اگر چند ایگر شاهدانه و اندکی شکار و مقدار زیادی ماهیگیری را به مجموعه فوق بیفزاییم، تصویری از زندگی روستایی ایتالیا را در نوزده قرن پیش و در حال حاضر برابر خود مجسم کرده‌ایم.

II - پیشه‌وران

آن تقسیم جغرافیایی بین کشاورزان و صنایع که امروز در کشورهای متمدن دیده می‌شود در زندگی روم موجود نبود - و شاید در هیچ جامعه سالمی موجود نشود. خانه روستایی باستان - اعم از کلبه، ویلا، یا ملک - واقعاً کارخانه‌ای بود که در آن مردان به بیش از ده صنعت حیاتی اشتغال داشتند، و مهارت زنان، منزل و حوالی آن را با بیست گونه هنر کامل می‌آشناشت. در این خانه چوب به پناهگاه و سوخت و اثاث تبدیل می‌شد، گاو کشتار و پوست کنده می‌شد، غلات آسیاب و نان می‌شد، روغن و شراب عصارة دانه‌ها گرفته می‌شد، غذا آماده و قورمه می‌شد، پشم و الیاف کنف پاکیزه و بافته می‌شد، برخی اوقات گل را می‌پختند و ظرف و آجر و سفال می‌ساختند، و فلزات را با کوبش به صورت ابزارها در می‌آوردند. زندگی در آنجا

تنوعی آموزنده داشت که در زمان ما، که جنبش بیشتر و تقسیم کار به قسمتهای جزئی و اختصاصی افزونتر است، به کمتر کسی دست می‌دهد. این تنوع و کثرت اشتغال علامت اقتصاد فقیرانه و بدوی نیز نبود. هر چه خانه ثروتمندتر بود، کمتر به خارج احتیاج داشت و به خود می‌بالید که قسمت بیشتر احتیاجات

خود را برمی آورد. خانواده عبارت بود از سازمان یاران اقتصادی که به صنعت و کشاورزی واحد خانه اشتغال داشتند.

هنگامی که پیشه‌وری انجام کار معینی را برای چند خانواده بر عهده می‌گرفت و دکان خود را در جایی که در دسترس تمامی ایشان بود می‌گشود، اقتصاد ده خانواده را تکمیل می‌کرد، اما جای آن را نمی‌گرفت. بدین نحو، آسیابان غلات چندین مزرعه را می‌گرفت و آسیاب می‌کرد، بعداً نان هم می‌پخت، و بالاخره نان را توزیع هم می‌کرد. چهل نان‌واری در پومپئی از زیر خاک به درآمد، و در رم شیرینی پزان صنفی جدا بودند. همچنین پیمانکارانی بودند که محصول زیتون را پیش خرید می‌کردند و بعداً محصول را می‌بردند. مع‌الوصف، غالب املاک روغن زیتون خود را می‌گرفتند و نان خود را می‌پختند. پوشش دهقانان و فیلسوفان در خانه بافته شده بود، اما توانگران لباسهایی در بر می‌کردند که در قصاری خوابدار شستشو، سفید، و بریده می‌شد، هر چند در خانه بافته شده بود. برخی پارچه‌های پشمی لطیف در کارخانه‌ها بافته می‌شد، و آن الیافی که از آن شراع یا تور ساخته نمی‌شد در کارخانه‌ها به لباسهای زنانه و دستمال مردانه تبدیل می‌گردید. در مرحله بعدی پارچه را ممکن بود نزد رنگرز بفرستند، و او نه فقط پارچه را رنگ می‌کرد، بلکه نقش و نگاری لطیف بر آن منقوش می‌ساخت، از آن گونه که در لباسهای مردمی که تصویرشان بر دیوارهای پومپئی کشیده شده است دیده می‌شود. دباغی چرم نیز به مرحله کارخانه‌ای رسیده بود، اما کفشدوزان معمولاً تنها کار می‌کردند و کفش سفارشی می‌دوختند. برخی از کفشدوزان متخصص بودند و فقط سرپاییهایی ظریف برای پاهای زنانه می‌ساختند.

صنایع استخراجی عموماً توسط بردگان یا مجرمان بهرمیداری می‌شد. معادن زر و سیم داکیا و گل و اسپانیا، سرب و قلع اسپانیا و بریتانیا، مس قبرس و برتعال، گوگرد سیسیل، نمک ایتالیا، آهن الباء، مرمر لونا و هومتوس و پاروس، سنگ سماق مصر، و به طور کلی تمامی منابع طبیعی زیرزمینی متعلق به دولت بود، توسط دولت یا با اجازه از دولت بهرمیداری می‌شد، و منبع عمده درآمد بود. طلای اسپانیا به تنهایی ۴۴,۰۰۰,۰۰۰ دلار در سال به وسپاسیانوس می‌رساند. جستجوی کانه یکی از منابع عمده تسخیر مستعمرات بود. تاسیت می‌گوید: ثروت معدنی بریتانیا در جنگ کلودیوس «جایزه فتح» بود. هیزم و زغال سنگ دو سوخت عمده رم بود. نفت را در کوماگنه، بابل، و یارت می‌شناختند، و مدافعان ساموساتا نفت را با مشعل برافروخته بر سر لشکریان لوكولوس می‌انداختند. اما نشانی از آن در دست نیست که به صورت سوخت تجارتي به کار رفته باشد. زغال سنگ در پلپونز و شمال ایتالیا پیدا شده بود، اما بیشتر به کار آهنگران

می‌رفت. صنعت افزودن زغال به آهن و ساختن پولاد در این هنگام از مصر به سراسر امپراطوری رسیده بود. غالب آهنگران و مسگران و زرگران و سیمگران کوره واحدی داشتند و با یک یا دو نوآموز کار می‌کردند. در کاپوا، مینتورنای، پوتئولی، آکولیا، کومو، و جاهای دیگر چند کوره و دستگاه تصفیه در چند کارخانه با هم کار می‌کردند. کارخانه‌های واقع در کاپوا ظاهراً مؤسسات سرمایداری با تولید زیاد بودند که سرمایه‌گذاری آن از خارج بود.

خانه‌سازی تشکیلات خوبی داشت و تخصصی شده بود. حمل کنندگان درخت، درختها را می‌انداختند و تحویل می‌دادند، دروگران خانه و اثاث خانه می‌ساختند، ساروجکاران ساروج را می‌میختند، بنایان پی می‌نهادند، طاقبندان طاق می‌زدند، جرزبندان جرز بالا می‌بردند، چسبانندگان گچ می‌مالیدند، گچکاران روی دیوارها را سفید می‌کردند، لوله‌کشان لوله‌ها را کار می‌گذارند که غالباً سربی بود، و مرمرکاران کف اتاقها را با مرمر فرش می‌کردند؛ اکنون می‌توان در خیال بحث بر سر حدود صلاحیت کار را میان پیشه‌وران مختلف مجسم کرد. آجر کاشی را از کورمیزخانه‌ها می‌آوردند که غالباً به حد کارخانه رسیده بودند. تریانوس، هادریانوس، و مارکوس اورلیوس از این کارخانه‌ها داشتند و ثروتی به هم رساندند. کوره‌های آرتیون، موتینا، پوتئولی، سورتوم، و پولنتیا ظرفهای معمول روی میز غذا را در تمامی متصرفات اروپا و آفریقا و همچنین در خود ایتالیا فراهم می‌آوردند. این فراورده، که به طور کلی تولید می‌شد، هیچ گونه حسن هنری را واجد نبود؛ در این هنگام، اصل مطلب زیادی تولید بود. سفال

نقشدار، که در این هنگام بازارهای ایتالیا را گرفته بود، به طور مشهود از محصول سابق آرتیون پستتر بود. همچنین که خواهیم دید، کار برجسته در شیشه‌سازی به عمل آمده بود.

تولید شیشه، آجر، کاشی، و ظروف سفالین و فلزی در کارخانه مجوز آن نیست که سرمایه‌داری صنعتی را به ایتالیایی قدیم نسبت دهیم. خود رم فقط دو کارخانه بزرگ داشت یک کاغذ خانه و یک صباغخانه. محتملاً، نه فلزات به مقدار کافی در دسترس بوده است نه سوخت، و منافع حاصل از سیاست شریفتز از درآمد صنعت به نظر می‌رسیده است. در کارخانه‌های ایتالیایی مرکزی، تقریباً تمامی کارگران و برخی از مدیران برده بودند. در کارخانه‌های شمال ایتالیا، نسبت آزادگان زیادتر از قسمتهای جنوبی بود. بردگان هنوز آن قدر زیاد بودند که به توسعه ماشینها فرصت نمی‌دادند؛ کار عاری از توجه بردگان و رقابت محدود در تولید امکان اختراع را زیاد نمی‌کرد؛ برخی تدبیرها، که به منظور صرفه‌جویی در مصرف نیروی کار فراهم می‌آمد، از این نظر که ممکن بود بر اثر پیشرفت ابزارهای فنی موجب بیکاری گردد هم از ابتدا طرد می‌شد، و قدرت خرید مردم بسیار کمتر

III – وسایط نقلیه

از زمان قیصر تا کومودوس، حرکت اربابه‌های چرخدار در هنگام رول در رم قدغن بود. در آن موقع مردم پیاده می‌رفتند یا به وسیله صندلی و تخت روانی که بردگان می‌بردند حمل می‌شدند. در مورد مسافرات بعیدتر، سوار اسب یا گاری یا اربابه اسبی می‌شدند. مسافرت با دلیکان عمومی به طور متوسط به روزی حدود صد کیلومتر می‌رسید. در یک مورد، قیصر مسافت ۱۲۹۰ کیلومتر را با گاری در هشت روز طی کرد؛ بیکه‌هایی که خبر مرگ نرون را برای گالبا به اسپانیا می‌بردند ۱۲۵ کیلومتر را در سی و شش ساعت پیمودند. تیبریوس، که شبانروز با شتاب در حرکت بود، در سه روز ۱۰۰۰ کیلومتر را در نوشت تا به بالین برادر محتضر خود برسد. پست دولتی، با اربابه یا اسب حاضر در تمامی ساعات، روزی ۱۶۰ کیلومتر می‌پیمود، آگوستوس آن پست را به تقلید از پست ایران ایجاد کرده بود، چون برای اداره امپراطوری ضروری می‌نمود. نام آن پست چاپار عام بود، چون در خدمت امور مربوط به مردم یا منافع عامه بود، یعنی مکاتبات رسمی را حمل می‌کرد. افراد غیر دولتی، بندرت، فقط به اجازه مخصوص از طریق «دیپلم» (به معنی دولا) یا گذرنامه دولتی می‌توانستند از آن پست استفاده کنند، که مزایای خاصی را در اختیار حامل می‌گذازد و او را، در راه به اشخاصی که اهمیت دیپلماتیک داشتند معرفی می‌کرد. برخی اوقات از وسیله ارتباطی سریعتری استفاده می‌شد، و آن ارسال علایم نوری از نقطه‌ای به نقطه دیگر بود. به وسیله همین تلگراف بدوی، ورود کشتی‌های حامل غلات به پوتولی سرعت به اطلاع رم‌نگران رسید. مکاتبات غیررسمی توسط چاپار مخصوص یا بازرگانان یا دوستان مسافر حمل می‌شد. نشانه‌هایی در دست است حاکی از آن که در دوره امپراطوری شرکت‌های خصوصی بوده‌اند که پست خصوصی را به مقصد می‌رسانده‌اند. در آن زمان نامه کمتر اما بهتر نوشته می‌شد. در هر صورت حرکت اخبار بر فراز اروپای باختری و جنوبی در زمان قیصر به همان سرعت انجام می‌پذیرفت که تا قبل از احداث راه آهن رواج داشت. در سال ۵۶ ق م نامه‌هایی که قیصر از بریتانیا جهت

سیسرون در رم ارسال داشت در بیست و نه روز بدو رسید. در سال ۱۸۳۴ سر رابرت [پیل](#)، که با شتاب از رم به لندن می‌رفت، سی روز در راه بود.

ارتباط و حمل و نقل تا حد زیادی از جاده‌های کنسولی کمک گرفت. این جاده‌ها در حکم شاخک حساس قانون روم بودند، و اعضایی بودند که به وسیله آنها حکم روم در حکم اراده تمامی قلمرو می‌شد. این جاده‌ها در دنیای باستان انقلابی تجارتي به وجود آوردند که از حیث نوع با انقلاب ناشی از راه‌آهن در قرن نوزدهم قابل مقایسه بود. تا پدید آمدن حمل و نقل به وسیله قوه بخار، جاده‌های اروپا در قرون وسطی و دوره معاصر به پای جاده‌های امپراطوری در زمان [آنتونینها](#) نمی‌رسید. ایتالیا به تنهایی در آن هنگام ۳۷۲ جاده اصلی و ۱۹۳۰۰ کیلومتر جاده سنگفرش داشت؛ امپراطوری ۸۲۰۰۰ کیلومتر شاهراه رهنفرش شده و شبکه گسترده‌ای از جاده‌های درجه دوم داشت. شاهراه از فراز جبال آلپ تا لیون، بوردو، پاریس، رنس، روان، و بولونی کشیده شده بود. شاهراه‌های دیگری به وین، مایننس، آوگسبورگ، کولونی، اوترشت، و لیدن می‌رسید؛ و از اکویلیا جاده‌ای از کناره دریای آدریاتیک می‌گذشت تا جاده اگناتیا را با تسالونیکا مربوط کند. پله‌های عظیم جای قایق‌هایی را که، در عرض هزاران نفر سر راه، مسافر می‌بردند گرفتند. در جاده‌های کنسولی به فاصله‌های ۱۶۰۰ متر، علایم سنگی مسافت باقیمانده به شهر بعدی، را مشخص می‌ساختند. از این علایم ۴۰۰۰ عدد باقی است. در فواصل معین، برای مسافران خسته نیمکت نهاده بودند. در فواصل ۱۶ کیلومتری ایستگاهی برای توقف بود، و در آن اسب تازه نفس برای کرایه. در هر ۵۰ کیلومتر کاروانسرایي بود که در ضمن کار دکان و میکده و فاحشه‌خانه را انجام می‌داد. نقاط توقف عمده شهرها بودند که معمولاً میهمانخانه‌های خوب داشتند که در برخی موارد متعلق به حکومت بلدی بودند و توسط آن اداره می‌شدند. غالب مسافر خانه‌داران، در فرصت مناسب، مسافران را لخت می‌کردند، و دزدان دیگر، با وجود پادگان سرباز، در هر ایستگاه، جاده‌ها را در شب ناامن می‌ساختند. راهنماهای مسافرت را می‌شد خرید که در آنها جاده‌ها و ایستگاه‌ها و فواصل بین آنها نموده شده بود. ثروتمندان که از مسافر خانه‌ها حذر می‌کردند وسایل و غلامان خود را همراه می‌بردند و شب را در گاری تحت محافظت خویش یا در خانه دوستان یا مأموران سر راه می‌خفتند.

با وجود تمامی این اشکالات، احتمالاً میزان مسافرت در ایام نرون از هر زمان دیگری پیش از تولد ما بیشتر بوده است. سنکا می‌گوید: «بسیاری مردم به مسافرت‌های دور می‌روند تا مناظر دور را ببینند.» و پلوتارک از «زمین پیمایانی» سخن می‌گوید که «بهترین قسمت عمر خود را در مسافر خانه‌ها و روی کشتی می‌گذرانند.» رومیان تحصیل کرده دسته دسته به یونان و مصر و آسیای یونانی می‌رفتند، نام خود را روی بقایای تاریخی می‌کنند، و در جستجوی آب‌ها یا آب و هوای شفا بخش می‌گشتند. از دیدن مجموعه‌های هنری در معابد هوا برشان می‌داشت، نزد فیلسوفان یا

معلمان معانی بیان یا طبیبان مشهور درس می‌خواندند و بی‌گمان [پاوسانیاس](#) را به جای آثار [بیدکر](#) به عنوان راهنمای مسافرت به کار می‌بردند.

این سیاحت‌های بزرگ معمولاً شامل مسافرتی در یک یا چند کشتی تجارتي بود که از صدها راه تجاری مدیترانه را در می‌نوشتند. یونانی‌ها می‌گویند: «بندرگاه‌ها و دریاها را بنگر، پر از سفاین عظیمی که بیش از خشکی جمعیت دارند.» بندرهای رقیب رم، پوتئولی، پورتوس، و اوستیا، سخت به کار ساختمان کشتی و آب‌بندی آنها، بار کردن ماسه به عنوان وزنه تعادل، پیاده کردن کیسه‌های غلات و توزین آنها، به کار انداختن کشتی‌های یدک بین کشتی‌های بزرگ تا ساحل، و غوص در دریا به دنبال کالاهای به آب افتاده اشتغال داشتند. فقط از قایق‌های حامل غلات روزی بیست و پنج قایق در روزهای هفته برخلاف جریان رودخانه تیبر بالا می‌رفتند. اگر حمل و نقل سنگ بنا، فلزات، روغن، شراب، و هزاران کالای دیگر را بر مجموعه فوق بیفزاییم، تصویری از آن رودخانه مجسم می‌کنیم: از تجارت آکنده و پر از سر و صدای ماشین‌های بارگیری و حمل، مملو از کارگر بندر، باربران، وکلای جهاز، بازرگانان، دلالان، و بازنویسان.

کشتی‌ها با بادبان حرکت می‌کردند و یک یا چند رج پاروزن نیز داشتند و از کشتی‌های سابق به طور متوسط بزرگتر بودند. آتنا یوس درباره سفینه غلگشی می‌گوید که ۱۲۸ متر طول داشت و بلندی تیرک آن ۱۷٫۵ متر بود اما این خیلی استثنایی بوده است. برخی از کشتی‌ها سه عرشه داشتند؛ بعضی ۲۵۰ تن، و چند تایی تا هزار تن جان می‌گرفتند. یوسفوس از یک کشتی سخن می‌گوید که ظرفیت آن ۶۰۰ نفر - اعم از مسافر و ملوان - بوده است. کشتی دیگری مناره‌ای را به بلندی مناره پارک مرکزی در نیویورک به انضمام دویست ملوان و ۱۳۰۰ مسافر و ۹۳۰۰۰ بوشل گندم و مقداری پارچه و فلفل و کاغذ و شیشه حمل می‌کرده است. با این وصف، مسافرت، همان طور که بولس حواری تشخیص داده بود، جز از کناره ساحل، هنوز خطرناک بود. بین نوامبر و مارس فقط چند کشتی جرئت عبور از میان مدیترانه را داشتند، و در وسط تابستان حرکت به سمت مشرق به واسطه بارهای چهل روزه سالانه تقریباً غیرممکن بود. حرکت در شب در این هنگام زیاد شده بود، و هر بندرگاه صاحب اسم و رسمی یک فانوس دریایی داشت. خطر دزدان دریایی در مدیترانه تقریباً از بین رفته بود. برای از میان بردن دزدی دریایی و به منظور از پا درآوردن طاغیان به واسطه گرسنگی، آگوستوس، اضافه بر دسته‌های کوچک که در ده نقطه دیگر امپراطوری مستقر کرده بود، دو دسته ناوگان جنگی عمده را در راونای در کناره دریای آدریاتیک و در میسنوم واقع در خلیج ناپل متوقف ساخته بود. آنچه را که پلینی «شکوه عظیم صلح رومی» خوانده است از اینجا می‌توان فهمید که، مدت دو قرن، کمترین خبری از این دو دسته ناوگان شنیده نمی‌شود.

ساعات و ایام حرکت مسافران تا حد زیادی غیر قطعی بود، چون تعیین حرکت کشتی با آب و هوا و صلاح تجارت بستگی داشت. نرخ پایین بود - مثلاً دو در اخما (۲۰، ۱ دلار) از آتن به

اسکندریه - اما مسافران غذای خود را همراه می‌بردند، و احتمالاً غالب ایشان به روی عرشه می‌خوابیدند. سرعت نیز مانند نرخ کرایه پایین بود و به حکم باد تغییر می‌کرد؛ به طور متوسط ساعتی شش گره پیموده می‌شد. دریای آدریاتیک را ممکن بود یک‌روزه پیمود یا، مانند سیسرون، از پاترای تا بروندیسیوم سه هفته راه بود. سفینه تندرو ممکن بود در بیست و چهار ساعت ۲۳۰ گره راه طی کند. اگر باد مساعد بود، شش روزه از سیسیل می‌شد به اسکندریه رفت یا از گادس به اسپانیا، و چهار روزه از اوتیکا به رم. طولانی‌ترین و خطرناکترین مسافرتها سفر ششماهه از عدن در عربستان تا هندوستان بود، چون بادهای موسمی کشتی‌ها را مجبور می‌کرد که در تمامی مدت سفر با کنار مهابی دزدپروار در تماس باشند. در وقت نامعلومی، قبل از سال ۵۰ میلادی، ناخدایی به نام هیپالوس، از یونانیان اسکندریه، موسم معین این بادهای تعیین کرد و به روی نقشه آورد و نشان داد که در فصلهای معین می‌توان مستقیماً و بدون خطر از وسط اقیانوس هند گذشت. آن کشف از لحاظ اهمیت در آن دریا تقریباً معادل سفر کریستوف کلمب از اقیانوس اطلس بود. از آن پس، کشتی‌ها از بنادر مصری در دریای سرخ چهل روزه به هند می‌رسیدند. در حدود سال ۸۰ میلادی، ناخدای اسکندرانی دیگری، که نامش مجهول است، رساله‌ای تحت عنوان «دورنمایی از دریای اریتره» به صورت کتابچه راهنما برای بازرگانانی که در طول ساحل شرقی افریقا و با هندوستان تجارت می‌کردند نوشت. در این مدت، کشتیرانان دیگری راههای دریایی از طریق اقیانوس اطلس به سوی گل و بریتانیا و گرمانیا و حتی اسکانداوی و روسیه یافته بودند. تا آن تاریخ، آن قدر که حافظه بشری به یاد داشت، هرگز دریا آنهمه کشتی و فراورده‌ها و انسان به خود ندیده بود.

IV - مهندسان

آن کشتی‌ها و جاده‌ها که کالاها را می‌بردند. آن پلها که جاده‌ها را به یکدیگر می‌پیوست، آن بندرگاهها و اسکله‌ها که کشتی‌ها را راه می‌داد، آن آبراهه‌ها که آب پاک و صافی را به رم می‌رساند، و آن گندابروها که آب مردابهای روستایی و مواد فاسد شده شهر را به خارج می‌برد، همه کار مهندسان رومی و یونانی و سوری بود که با دسته‌های بزرگ کارگر آزاد و لشکری و برده کار می‌کردند. بارها یا سنگهای وزین را با قرقره روی جرثقیل یا تیر عمودی می‌کشیدند یا بلند می‌کردند که توسط چیزی مانند چرخ چاه کار می‌کرد و روی دستگاهی قرار داشت و با نیروی انسان یا حیوان می‌چرخید. برای رودخانه غیر قابل اطمینان

تیر، با دیوارهایی که در سه مرحله در عقب هم قرار داشتند، کناره درست کردند تا وقتی آب پایین می‌رود، بستر گل آلود آن پدیدار نشود. بندرگاه چند دهانه‌ای را در اوستیا برای کلاودیوس، نرون، و تریانوس لایروبی کردند؛ بندرگاه‌های کوچکتری در ماری، پوتولی، ميسنوم، کارتاز، برونديسيوم، و راونا باز کردند؛ و بزرگترین بندرگاه‌ها را، که اسکندریه بود، از نو گشودند. دریاچه فوکینوس را خالی کردند و بستر آن را برای کشاورزی، با حفر تونلی در میان کوه سنگی، احیا نمودند. مرداب‌های

کامپانیا را آن قدر خشک کردند که برای زندگی مناسب شد؛ دلیل این امر وجود آثار چندین کاخ قیمتی در ویرانه‌های آن محل است. این مهندسان آن ساختمان‌های خیرگی بخش دولتی را به پایان رساندند که قیصر و امپراتوران با بنای آنها بیکاری را تخفیف می‌دادند و رم را زیبا می‌ساختند.

راه‌های کنسولی از ساده‌ترین کارهای این مهندسان بود. این شاهراه‌ها در قیاس با شاهراه‌های کنونی چه مقامی دارند؟ آن جاده‌ها ۴٫۹۰ متر تا ۱۲٫۲۰ متر عرض داشتند، اما در نزدیکی رم، قسمتی از این عرض را پیاده‌روها، که با قطعات مربع مستطیل فرش شده بود، می‌گرفت. در رسیدن به هدف خود صرفه‌جویی اولیه را شجاعانه فدای صرفه‌جویی دائمی کردند: روی نهرهای بیشمار پله‌های گرانیقیمت زدند، روی مرداب‌ها پله‌های طویل طاقدار و چشم‌انداز آجری و سنگی بنا کردند، از تپه‌ها بالا و پایین رفتند بدون آنکه خاکبرداری و خاکریزی کنند، و در دامنه‌های کوه‌ها یا کناره‌های رفیع که با دیوارهای حفاظتی قوی ایجاد شده بود پیش می‌رفتند. سنگفرش‌ها با مواد موجود در هر محل فرق می‌کرد. معمولاً سطح زیرین را با بستری از ماسه به قطر ۱۰ تا ۱۵ سانتیمتر یا قیر به قطر ۲٫۵ سانتیمتر تشکیل می‌داد. بر این طبقه چهار طبقه بنایی می‌شد: اول «ستاتومن» که ۳۰ سانتیمتر ارتفاع داشت و از سنگ و ملات ساروجی یا رس ترکیب می‌شد؛ دوم «رودنس» که ۲۵ سانتیمتر بتون کوبیده بود؛ سوم «نوکلائوس»، ۳۰ تا ۴۵ سانتیمتر طبقات بتون گسترده و نور دیده؛ و چهارم «کروستاسوما» که عبارت بود از قطعات غیر منظم سنگ چخماق یا گدازه منجمد آتشفشانی به قطر ۳۰ تا ۹۰ سانتیمتر و به ضخامت ۲۰ تا ۳۰ سانتیمتر. سطح فوقانی قطعات صاف می‌شد، و درزها چنان خوب گرفته می‌شد که بزحمت قابل تمیز بود. گاه سطح را با بتون می‌ساختند؛ در جاده‌های کم اهمیت تر ممکن بود از سنگ نیزه باشد. در بریتانیا، رویه جاده عبارت بود از سنگ چخماق داخل بتون که روی سطح سنگریزه‌های چیده می‌شد. زیرکاری جاده آن قدر عمیق بود که توجه زیادی به زهکشی نمی‌شد. رویه‌مرفته اینها پایدارترین و بادوامترین جاده‌های شناخته در تاریخ بودند. بسیاری از آنها هنوز هم مورد استفاده‌اند؛ اما سرآشویی زیاد آنها، که مخصوص عبور استران بارکش و ارباب‌های سبک بود، ترك آنها را از طرف وسایل نقلیه کنونی ناگزیر ساخته است.

پلهایی که این جاده‌ها را به هم می‌پیوستند خود نمونه‌های اعلاهی همکاری علم و صنعتند. رومیان از مصر، که تابع بطالسه بود، اصول مهندسی آبی را به میراث برده بودند. این میراث را به میزانی بی‌سابقه به کار بردند و طرقي که نقل کردند تا زمان ما بی‌تغییر مانده است. ساختمان پی و پل پایه زیر آبی را به حد قدیم آن رساندند. دو استوانه مضاعف از تیرهای ضخیم در زیر آب فرو می‌کردند، تیرها را محکم تخته کوبی می‌کردند، آب را از میان آنها بیرون می‌کشیدند، بن تیرها یا بستر آب را که عیان شده بود با سنگ یا آهک می‌پوشاندند، و در روی این پی پل پایه را بنا می‌نهادند. هشت پل در رم از روی رودخانه تیر می‌گذشت. برخی از آنها از بس

قدیمیند، مقدس شده‌اند، مانند پل سوبلیکیوس که ممکن نبود فلز در آن به کار رود؛ و برخی از آنها چنان خوب ساخته شده است که مانند پل فابریکیوس تا زمان ما هم قابل استفاده مانده‌اند. طاقی که در معماری به عنوان طاق رومی ساخته شده است از همین جا آغاز شد و به صورت پل بر فراز صدها هزار نهر در جهان سفید پوستان قرار گرفت.

پلینی می‌پنداشت آبراهه‌ها بزرگترین عملی هستند که رومیان به انجام رسانده‌اند. «اگر کسی به آب فراوانی که ماهرانه برای مصارف متعدد عمومی و خصوصی به شهر آورده شده است توجه کند، اگر متوجه آبراهه‌های رفیعی شود که برای حفظ تصاعد و میزان ارتفاع آب لازم بوده است، و اگر کوه‌هایی که

بایست سوراخ می‌شدند ببیند و گودالهایی که بایست پر می‌شدند مشاهده کند، چنین نتیجه خواهد گرفت که در تمامی کره چیزی از آن شگفت‌تر نیست.» از چشمه‌های دوردست چهارده آبراهه، که طول مجموع آنها قریب ۲۶۱۰۰ کیلومتر بوده است، از میان قنات و بالایی طاقهای باشکوه، روزانه ۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰ گالن آب به رم می‌آورد. و میزان آبی که به هر فرد می‌رسید معادل مقدار آبی است که امروز در هر شهر مرفقی به افراد می‌رسد. این ساختمانها بی‌عیب نبودند، لوله‌های سربی سوراخ می‌شد و محتاج مرمت‌های متوالی بود؛ تا خاتمه دوره امپراطوری غربی، تمامی آبراهه‌ها از مصرف افتاده بودند. اما وقتی در نظر بگیریم که همین آبراهه‌ها آب بسیار به خانه‌ها، اجارمشینیها، کاخها، آبناها، باغها، باغهای عمومی، و حمامهای عمومی می‌رسانیدند که در آن واحد هزاران نفر در آنها استحمام می‌کردند، و باز هم آن قدر آب می‌ماند که برای نیروهای دریایی دریاهای مصنوعی می‌ساختند، اندک اندک متوجه می‌شویم که، با وجود حکومت وحشت و فساد، رم در دنیای باستان پایتختی بود که بهتر از سایر پایتختها اداره می‌شد و در تمام تاریخ یکی از بهترین شهرهای مجهز بود.

در رأس اداره آب، در انتهای قرن اول، سکستوس یولیوس فرونتینوس قرار داشت که کتابهای او را مشهورترین مهندس رومی ساخته‌اند. قبل از رسیدن به این مقام، با عنوان پرایتور فرماندار بریتانیا بود و چند دوره کنسولی را گذرانده بود. مانند دولتمردان بریتانیایی کنونی، آن قدر از وقت استفاده می‌جست که هم به امر حکومت می‌پرداخت و هم کتاب می‌نوشت. کتابی درباره علم نظامی منتشر کرد که قسمت آخر آن به عنوان «ستراتژی» (فن حرکت سپاه) باقی ماند و یادداشتهای شخصی خود را درباره آبرسانی شهر رم به عنوان «در آب شهر رم» باقی گذاشته است. فساد و تبهکاری را، که هنگام تصدی شغل خود در اداره یافت، و نحوه‌ای را که کاخها و فاحشه‌خانه‌ها در نهان از لوله‌های عمده انشعاب می‌گرفتند، آن هم با چنان حرصی که یک بار رم بی‌آب ماند، شرح می‌دهد. اصلاحات مصممانه خود را توضیح می‌دهد، و مانند پلینی چنین نتیجه می‌گیرد: «کیست که به قیاس این آبراهه‌های عظیم با اهرام بی‌خاصیت یا آثار مشهور اما بی‌سود یونانیان جرئت ورزد؟» در این بیان با یک رومی مقابلیم که صریحاً سودگراست و به زیبایی،

اگر با فایده همراه نباشد، چندان التفاتی ندارد. می‌توانیم سختش را درک کنیم و قبول داشته باشیم که شهر، قبل از آنکه مانند یونان **پارتئون** داشته باشد، محتاج آب پاکیزه است. در خلال این کتابهای دور از هنر متوجه می‌شویم که حتی در عصر مستبدان هم رومیانی از نوع قدیم بودند، هنوز هم مردان توانا و کامل و مدیران مؤمنی بودند که باعث می‌شدند امپراطوری با وجود سوء حکومت پیشرفت کند، و راه را به سوی عصر طلایی حکومت سلطنتی می‌گشودند.

V - بازرگانان

بهبود حکومت و حمل و نقل بازرگانی دریای مدیترانه را به عظمتی بی‌سابقه رساند. در یک سر این رشته پله‌ورانی بودند که از کبریت گوگردی گرفته تا حریر گرانبهای خارجی را در سراسر کشور می‌گرداندند؛ حراجیهایی سیاری که ضمناً در شهر سمت جارجی داشتند و کالاهای گمشده و برنگان فراری را اعلان می‌کردند؛ بازارهای روزانه و بازار مکاره‌های دورهای؛ دکاندارانی که با خریداران چانه می‌زدند، با ترازوهای نادرست یا سرکدار تدلیس می‌کردند، و از گوشه چشم مراقب بازرسان اوزان و مقیاسات بودند؛ و یک پله بالاتر، در این نردبان تجارت دکانهایی قرار داشتند که کالاهای ساخت خود را می‌فروختند. اینها ستون فقرات صنعت و تجارت بودند. در بندرها یا نزدیک آنها عمده فروشان بودند که کالاهایی را که تازه از خارج آمده بود به مشتریان یا خرده‌فروشان می‌فروختند؛ گاه مالک یا ناخدای کشتی تجارتی مال التجارة خود را مستقیماً از عرشه کشتی می‌فروخت.

مدت دو قرن ایتالیا در تعادل خارجی خود وضع «نامساعدی» داشت - بیش از آنچه می‌فروخت، می‌خرید و شاد هم بود. ظروف سفالین، شراب، روغن، ظروف و آلات فلزی، شیشه، و عطریات از کامپانیا صادر

می‌شد؛ و اما سایر محصولات ایتالیا در داخل کشور نگهداری می‌شد. در این ضمن، عمده‌فروشان در تمامی نقاط امپراطوری عمالی داشتند که برای ایتالیا اجناسی خریداری می‌کردند، و بازرگانان خارجی، فروشندگان سیاری از اهالی یونان یا سوریه در ایتالیا داشتند که برایشان مشتری می‌جستند. با این جریان مضاعف، اجناس ظریف نیمی از جهان به رم می‌آمد تا ذائقه رومیان طراز اول را خوش آید، بدنشان را ببوشاند، و خانه‌هایشان را زینت دهد. آلیوس آریستیدس می‌گوید: «هر که بخواهد تمامی کالاهای جهان را ببیند، یا در سراسر جهان سفر کند یا در رم بماند.» از سیسیل، غلات، گاو، چرم، شراب، پشم، منبتکاریهای ظریف، مجسمه، و جواهر می‌آمد؛ از شمال آفریقا، غلات و روغن؛ از سیرنائیک، سیلیفوم؛ از آفریقای میانه، حیوانات سبع برای میدان گلاادیاتورها؛ از اتیوپی و آفریقای شرقی، عاج، عنتر، لاک سنگ پشت، مرمر کمیاب، اوبسیدین، ادویه، و بردگان سیاهپوست؛ از آفریقای غربی، روغن، دد، لیمو، چوب، مروارید، رنگ و مس؛ از اسپانیا، ماهی، گاو، پشم، طلا، نقره، سرب، قلع، مس، آهن، شنگرف، گندم، پارچه سفید، چوب پنبه، اسب، گوشت خوک، و بهترین زیتون و روغن زیتون؛ از گل، لباس، شراب، گندم، الوار، سبزی، گاو، ماکیان، ظروف سفالین، و پنیر؛ از بریتانیا، قلع، سرب، نقره، چرم،

گندم، گاو، برده، صدف، سگ، مروارید، و اشیای چوبی؛ از بلژیک، گله‌های غاز را پیاده به ایتالیا سوق می‌دادند تا برای معده اشراف جگر غاز فراهم آورده از گرمانیا، عنبر، برده، و خز می‌آمد؛ از دره دانوب، گندم، گاو، آهن، نقره، و طلا؛ از یونان و جزایر آن، ابریشم ارزان، پارچه سفید، شراب، روغن، عسل، الوار، مرمر، زمرّد، دارو، آثار هنری، عطریات، الماس، و طلا. از حدود دریای سیاه، غلات، ماهی، خز، چرم، و غلام می‌آمد؛ از آسیای صغیر، پارچه کتان لطیف و پارچه پشمی، پارشمن، شراب، انجیر سمورنای و انجیرهای دیگر، عسل، پنیر، صدف، فرش، روغن، و چوب؛ از سوریه، شراب، ابریشم، پارچه کنفی، شیشه، روغن، سیب، گلابی، آلو، انجیر، خرما، انار، گردو، بلسام، ارغوان صوری، و صنوبر لبنانی؛ از پالمورا، منسوجات، عطریات، و دارو؛ از عربستان، کندر، صمغ، صبر زرد، مرمر، سنگ خار، بزال، ت، مرمر سفید، و سنگ سماق. هزاران نوع کالاهای ساخته شده از اسکندریه، صیدا، صور، انطاکیه، طرسوس، رودس، افسوس، و سایر شهرهای بزرگ شرق به رم و غرب می‌آمد، و مواد خام و پول از غرب به شرق می‌رفت.

از این گذشته، با خارج امپراطوری نیز تجارت وارداتی محسوس می‌فرقرار بود. از پارت و ایران، جواهر، جوهریات کمیاب، تیماج، فرش، حیوانات سبع، و خواجه وارد می‌شد. از چین - از طریق پارت یا هند یا قفقاز - ابریشم پرورده یا خام می‌آمد. رومیان ابریشم را محصول گیاهی می‌پنداشتند که از درخت گرفته می‌شد و هموزن آن طلا می‌دادند. مقدار زیادی از این ابریشم به جزیره کوس می‌رفت، و در آنجا برای خانمهای رومی و سایر شهرها لباس می‌بافتند. در سال ۹۱ میلادی، ایالت نسبتاً فقیر مسنیا ناچار شد زنان را از پوشیدن لباسهای بدن نمایی ابریشمین در مراسم مذهبی نهی کند، کلتوپاترا با چنین البسه‌ای دل قیصر و آنتونیوس را لرزاند. در مقابل، چینی‌ها، فرش، جواهر، عنبر، فلزات، رنگ، دارو، و شیشه از امپراطوری وارد می‌کردند. مورخان چینی از ایلچیهایی سخن می‌گویند که در سال ۱۶۶ از راه دریا از طرف امپراطور «آن - تون» - مارکوس اورلیوس آنتونینوس - نزد امپراطور هوان - تی - آمده‌اند. احتمال بیشتری می‌رود که این عده تاجرانی بوده‌اند که خود را سفیر معرفی کرده‌اند. شانزده شبکه رومی که تاریخ ضرب آنها مربوط به زمان از تیبریوس تا مارکوس اورلیوس است در شانسی به دست آمده است. از هندوستان فلفل، سنبل هندی، و ادویه دیگر (همان ادویه‌ای که کریستوف کلمب به دنبال آن راه افتاد)، گیاههای طبی، عاج، آبنوس، صندل، لاجورد، مروارید، عقیق، پشم، یاقوت، لعل، الماس، اسباب آهنین، لوازم آرایش، منسوجات، ببر، و فیل می‌آمد. حد این تجارت و ولع رومیان را نسبت به تجملات از اینجا می‌توان فهمید که ایتالیا از هیچ کجا جز اسپانیا به اندازه‌ای که از هندوستان کالا وارد می‌کرد واردات نداشت. استرابون می‌گوید فقط از یک بندر مصری هر سال ۱۲۰۰ کشتی به هندوستان و سیلان می‌رفت. هندوستان، در مقابل مقدار کمی شراب، فلزات، و ارغوان وارد می‌کرد و در مقابل بقیه - بیش از سالی

این تجارت وسیع تا دو قرن موجب سعادت بود، اما اساس نادرست آن عاقبت اقتصاد رم را تباه کرد. ایتالیا در صدد آن نبود که واردات را با صادرات متعادل کند؛ معادن صد ایالت را ضبط می‌کرد و به مردم مالیات می‌بست تا بتواند پولی تهیه کند که از عهده موازنه بین‌المللی خود برآید. از آنجا که رگه‌های پرمایه‌ترین معادن تهی می‌شد و عشق به تجملات خارجی همچنان ادامه داشت، روم سعی کرد که از دو راه خود را از ورشکستگی نجات بخشد: یکی تسخیر مناطق معدنی جدید از قبیل داکیا، و دیگر از راه تنزل عیار پول رایج که زمانی بی‌عیب بود - یعنی هر چه کمتر شمش به کار برند و هر چه بیشتر مسکوک ضرب کنند. وقتی مخارج اداره و جنگ هر چه بیشتر به مبلغ منافع امپراطوری نزدیک شد، روم مجبور گردید که در مقابل جنس، جنس بپردازد، و از عهده بر نیامد. اتکای ایتالیا به غذایی که از خارج وارد می‌کرد ضعف حیاتی آن کشور بود؛ هر لحظه که قدرت آن را از کف می‌داد که سایر کشورها را وادار به ارسال غذا و سرباز کند، اجلش فرا رسیده بود. در این مدت مستعمرات نه فقط پیشرفت و رفاه حال، بلکه ابتکار اقتصادی را از سر گرفته بودند؛ بازرگانان ایتالیایی در قرن اول میلادی تقریباً از بنادر شرقی ناپدید شدند، و حال آنکه بازرگانان سوری و یونانی در دلوس و پونتولی برقرار و در اسپانیا و گل چند برابر شدند. در حرکت نوسانی آسوده خاطر تاریخ، یک بار دیگر مشرق زمین آماده می‌شد که بر مغرب زمین تسلط یابد.

VI - بانکداران

مخارج تولید و تجارت چگونه پرداخت می‌شد؟ نخست از راه حفظ مسکوک نسبتاً قابل اطمینان که در سراسر جهان معتبر بود. تمامی سکه‌های رومی از زمان جنگ اول کارناژی بتدریج کاهش قیمت پیدا کرده بودند، چون خزانه‌داری پرداخت دیون دولتی را با اجازه دادن به توسعه تورمی که نتیجه از دیاد پول و تقلیل کالا است آسان یافته بود. وزن آس، که در اصل ۴۵۳ گرم مس بود، در سال ۲۴۱ ق م به ۵۶۶ گرم، از سال ۲۰۲ به ۲۸۳ گرم، در ۸۷ ق م به ۱۴۲ گرم، و در سال ۶۰ میلادی به ۷۱ گرم تقلیل یافته بود. در قرن آخر جمهوری، سرکردگان به نام خود سکه طلا ضرب می‌کردند، و این سکه‌ها عادتاً یکصد سسترس ارزش داشت. سکه‌های دوره امپراطوری که به نام امپراطوران بود از همین سکه‌های سرکردگان زاده شده بود. امپراطوران از رسم قیصر، مبنی بر مهر کردن سکه با تمثال خود به نشانه تضمین دولتی، پیروی کردند. در این هنگام، سسترس را که سابقاً با نقره می‌ساختند با مس ضرب کردند و قیمت آن معادل چهار آس بود. نرون مقدار نقره موجود در دینار را به نود

درصد سابق آن تقلیل داد، تریانوس به هشتاد و پنج درصد، مارکوس اورلیوس به هفتاد و پنج درصد، کومودوس به هفتاد درصد، و سپتیمیوس سوروس به پنجاه درصد. نرون وزن سکه طلا را از یک چهارم لیور طلا به یک چهل و پنج تقلیل داد، و کاراکالا به یک پنجاهم. کاهش عیار مسکوکات همیشه با افزایش قیمت‌ها همراه بود. اما ظاهراً درآمد نیز تا زمان مارکوس اورلیوس به تناسب زیاد می‌شده است. شاید این تورم تحت کنترل طریقه سهلی در خلاص کردن بدهکاران به زیان بستانکارانی بوده است که اگر توانایی و امکان برتر ایشان بلامنازع می‌ماند، ثروت را تا حد رکود اقتصادی و انقلاب سیاسی متمرکز می‌ساخت. علی‌رغم این تغییرات، سیستم مالی رم را باید یکی از ثابت‌ترین و موفق‌ترین سیستم‌های مالی در تاریخ دانست. مدت دو قرن یک استاندارد پولی واحد در سراسر امپراطوری اعتبار داشت و، با این واسطه ثابت، سرمایه و تجارت چنان شکفت که در خاطره بشر نظیر نداشت.

در نتیجه بانکداران همه جا بودند: عمل صراف را انجام می‌دادند، حساب جاری و پس انداز با سود را می‌پذیرفتند، چک مسافرتی و حواله صادر می‌کردند، املاک را اداره کرده خرید و فروش می‌نمودند، سرمایه به کار می‌انداختند و قروض را جمع آوری می‌کردند، و به افراد یا شرکتها وام می‌دادند. این سیستم

بانكداري از يونان و شرق يوناني مي‌آمد، حتي در ايتاليا و مغرب زمين بيشتر در دست يونانيان و سوريان بود؛ در گل، لغات سوري و بانكدار مترادف بودند. نرخ بهره، كه بر اثر يغماي مصر به دست آوگوستوس به چهار درصد تقليل يافته بود، پس از مرگ او به شش درصد ترقي كرد و تا فرا رسيدن عصر قسطنطين به حداكثر قانوني خود، دوازده درصد، رسيد.

آشوب و اضطراب مشهور سال ۳۳ ميلادي توسعه و اتكاي متقابل و بغرنج بانكها و تجارت را در امپراطوري كاملاً جلوگير مي‌سازد. آوگوستوس سخاوتمندانه پول سكه زده و خرج كرده بود، به اين تصور كه جريان سريع پول و نرخ پايين بهره و بالا رفتن قيمتها موجب تشويق تجارت خواهد شد. اين تشويق به عمل آمد، اما از آنجا كه اين جريان تا ابد نمي‌توانست ادامه يابد، هنوز سال ۱۰ ق.م، كه ضرب عجولانه مسكوك قطع شد. سيري نشده بود كه عكس العملي به وقوع پيوست. تيبريوس در فرضيه عكس فرضيه آوگوستوس افراط كرد. وي معتقد بود كه صرفه جويانه‌ترين اقتصاد بهترين آنهاست. مخارج حكومت را بشدت محدود كرد، صدور مسكوك جديد را ناگهان ممنوع ساخت، و ۲۷۰۰۰۰۰۰۰۰۰ سسترس را در خزانه احتكار

سمت مشرق زمين در ازاي تجملات، سخت تر شد. قيمتها سقوط كرد، نرخ بهره بالا رفت، طلبكاران به بدهكاران فشار آوردند، بدهكاران رباخواران را تعقيب كردند، و پول به وام دادن تقريباً از رواج افتاد. سنا سعي كرد از خارج رفتن سرمايه به اين وسيله جلوگيري كند كه هر سناتور را مكلف سازد نسبت زيادي از دارايي خود را در ايتاليا به زمين تبديل كند. در نتيجه سناتورها طلبهاي خود را مطالبه كردند و اراضي مروهون يا بيع شرطها را ضبط كردند تا پول فراهم آورند، و در نتيجه بحران آغاز شد. چون سناتور پوبليوس سپينتر به بانك باليوس و اوليوس اطلاع داد كه بايد ۳۰۰۰۰۰۰۰۰ سسترس را در اطاعت از قانون جديد از حساب خود در بانك بردارد، مؤسسه اعلام ورشكستگي كرد. در همان موقع، انقراض مؤسسه سئوتس و پسران در اسكندريه بر اثر غرق سه كشتي حامل ادويه گرانبها، و سقوط مؤسسه عظيم صباغي متعلق به مالكوس در صور، موجب شيوع اين خبر شد كه بانك ماكسيموس و ويپو در رم به واسطه مطالبات زيادي كه از اين سه مؤسسه داشت ورشكست خواهد شد. چون كساني كه در آن حساب داشتند به شتاب شروع به برداشتن وجوه خود از اين بانك كردند، بانك درها را بست و بعداً، در همان روز، بانك برادران پتيوس كه از آن بزرگتر بود از پرداخت پول به مشتريان خودداري كرد. تقريباً در همان زمان خبر رسيد كه مؤسسات بزرگ بانكي در ليون، كارتاژ، كورنت، و بيزانس ورشكست شده‌اند. بانكهاي روم يكي پس از ديگري بسته شد. پول را فقط به نرخهاي خيلي بالاتر از حد قانوني مي‌شد وام گرفت. تيبريوس بالاخره، براي مقابله با بحران، قانون خريد اجباري اراضي را معلق ساخت و ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ سسترس، سه ساله، بدون ربح، با ضمانت ملكي، ميان بانكها توزيع كرد. افراي كه پول وام مي‌دادند، در نتيجه اقدام تيبريوس، مجبور شدند بهره را پايين بياورند؛ پول از خفا به در آمد، و بتدريج اطمينان بازگشت.

VII – طبقات

تقريباً همه كس در روم پول را با تمنايي ديوانه‌وار مي‌پرستيد، و در عين حال همه جز بانكداران از پول بد مي‌گفتند. اوويد ضمن اشعار خود اين جمله را در دهان خدائي نهاده است كه «اگر مي‌پنداري عسل از پول نقد در دست شيرين‌تر است، چقدر از عصري كه در آن زندگي مي‌كني بيخبري.» - و يك قرن پس از او، يونانليس «جبروت مقدس ثروت» را به نيشخند تهنيت مي‌گويد. قانون روم تا آخر دوره امپراطوري مانع آن بود كه طبقه سناتورها سرمايه خود را در تجارت يا صنعت به كار اندازند؛ و با اينكه سناتورها بدين وسيله از دست قانون مي‌گريختند كه غلامان آزاد شده خود را و مي‌داشتند سرمايه ايشان را به كار اندازند،

از عمال خود نفرت داشتند و حکومت به موجب تبار را تنها جانشین حکومت به اعتبار پول یا اعتقادات یا شمشیر می‌شناختند. پس از تمامی انقلابات و تلفات، تقسیمات طبقاتی قدیم منتها با القاب باقی مانده بود. برجستگان سناتوران و سوارکاران، قضات و مأموران، عموماً «شریف» خوانده می‌شدند، اعم از اینکه شرافت ذاتی یا مکتسب از مقام باشد؛ دیگران عموماً «وضع» یا «مستضعف» بودند. حس شرافت غالباً با وقار غرور آمیز سناتور می‌آمیخت: در چندین شغل دولتی بدون حقوق و با ضرر شخصی خدمت می‌کرد، وظایف مهم را با میزان معقولی از لیاقت و کمال اداره می‌کرد، برای مردم تفریحات و ورزشهای رزمی تهیه می‌دید، به موکلین خود کمک می‌کرد، برخی از بردگان خود را آزاد می‌ساخت، و مقداری از دارایی خود را از طریق خیرات، چه بعد و چه قبل از مرگ، با مردم تقسیم می‌کرد. به واسطه تکالیف مربوط به مقام سناتوری، هر سناتور مکلف بود یک میلیون سسترس داشته باشد تا بتواند سناتور شود یا بماند.

یکی از سناتورها به نام گنایوس لنتولوس ۴۰۰،۰۰۰ سسترس داشت. اما به استثنای این یکی، بزرگترین ثروتها در شهر رم متعلق به بازرگانانی بود که از معامله یا تجارت ابا نداشتند. امپراطوران در ضمن که اختیارات سنا را تقلیل دادند، به طبقه تاجر با اعطای مقامات عالی روی خوش نشان دادند، صنعت و تجارت و مالیه را تحت حمایت خود قرار دادند، و امنیت امپراطوری را در مقابل دسیسه‌های طبقه شریفزادگان به نیروی سوارکاران متکی ساختند. عضویت در سلك روم یا طبقه بازرگانان مستلزم داشتن ۴۰۰،۰۰۰ سسترس و نامزد شدن از طرف شخص امپراطور بود. در نتیجه، بسیاری از افراد چیزدار در زمره عوام‌الناس بودند.

پلینیا اکنون دیگر در همجوشی از تاجران نامزد نشده، کارگران آزاد زاده، دهقانان مالک، معلمان، طبیبان، هنرمندان، و آزاد شدگان بودند. سرشماری، پرولتاریا را بر حسب فرزندان تعریف می‌کرد و نه بر حسب شغل. یک رساله کهنه لاتینی ایشان را چنین می‌خواند: «عوام‌الناسی که چیزی جز فرزند به کشور تقدیم نمی‌کنند.» غالب ایشان درکانه‌ها و کارخانه‌ها و تجارت شهر به نرخ روزی یک دینار (۴۰ سنت امریکایی) کار می‌کردند؛ این نرخ در قرنهای بعد ترقی کرد، اما نه به سرعت قیمتها. استثمار ضعیف به دست قوی، مانند خوردن، امری طبیعی است و تفاوت این دو با یکدیگر فقط در سرعت است. باید انتظار داشت که این وضع در همه اعصار و در هر نوع جامعه و حکومتی موجود باشد، اما کمتر مانند رم باستان با بیرحمی و شدت قرین بوده است. روزگاری مردم همه فقیر بودند و از فقر خود خبر نداشتند؛ اما اینک فقر شانه به شانه غنا می‌ساید و از آگاهی بر آن رنج می‌برد. مع‌الوصف، از ذلت محض، با خیریه، با هدایای تصادفی اربابان به موکلان، و با میراثهای بزرگوارانه افراد

تقسیمات طبقاتی به حد طبقات ارثی متوقف می‌شد؛ با این وصف، هر فرد توانا می‌توانست از بردگی برهد، ثروتی به هم رساند، و در خدمت امپراطور به مقامی رفیع برسد. پسر برده آزاد شده آزاده‌ای بود با حقوق کامل، و نواده او می‌توانست سناتور شود. چیزی نگذشته بود که نواده برده آزاد شده‌ای به نام پرتیناکس امپراطور هم شد.

در طی قرن اول، بسیاری از مقامات مهم را غلامان آزاد شده گرفته بودند. غالباً امور مالی امپراطوری در مستعمرات، آبراهه‌های رم، و معادن و کان سنگ و املاک امپراطور، و تهیه مایحتاج اردوهای ارتش به ایشان سپرده بود. آزاد شدگان و بردگان که تقریباً عموماً در اصل یونانی یا سوری بودند کاخهای امپراطوری را اداره می‌کردند و مشاغل حساسی را در کابینه امپراطوری بر عهده داشتند. صنایع کوچک و تجارت به طور روزافزونی تحت نظارت آزاد شدگان قرار می‌گرفت. برخی از آزادشدگان سرمایه‌داران و مالکان بزرگی شدند. برخی از ایشان بزرگترین ثروت‌های زمان خود را گرد آوردند. گذشته ایشان ندرتاً علایق عالی یا موازین اخلاقی در ایشان به ودیعه نهاده بود؛ این بود که، پس از آزاد شدن، پول مهمترین و تنها علاقه زندگی ایشان می‌شد. پول را بدون قید و شرط به دست می‌آوردند و بدون ابراز سلیقه خرج می‌کردند. پترونیوس در وصفی که از تریمالخیو کرده شدیداً پوست از گرده ایشان برآورده است، و سنکا با شدت کمتری در خشم خود نسبت به ایشان به نو کیسگانی که کتابهای خوش جلد را برای تزیین

می خریدند و نمی خواندند لبخند می زدند. احتمال می رود که این نیشخندها تا حدی عکس العمل حسادت آلود طبقه‌ای باشد که به چشم خود شاهد تخطی نسبت به حقوق مسلم قدیم خود در مورد استثمار و تجمل می بود و نمی توانست کسانی را که برای شرکت در مداخل و قدرت آن سر بر می آوردند ببخشد.

کامیابی آزادشدگان قاعدتاً بایست موجب امیدواری طبقه‌ای شده باشد که غالب کارهای دستی را در رم انجام می داد. بلوخ، در حدود سال ۳۰ ق م، تعداد غلامان را در شهر رم به ۴۰۰,۰۰۰ نفر یا تقریباً نصف جمعیت و در ایتالیا ۱,۵۰۰,۰۰۰ نفر تخمین زده است. اگر بتوان سخن افراد مخلوق آتناپوس را پذیرفت، برخی رومیان ۲۰,۰۰۰ برده داشتند.

پیشنهاد مبنی بر اینکه بردگان لباس مشخصی بپوشند در سنا رد شد تا مبادا بردگان متوجه نیروی عددی خود شوند. جالینوس در حدود سال ۱۷۰ میلادی نسبت غلامان را به آزادگان در پراگموم یک به سه ذکر کرده است - یعنی بیست و پنج درصد یا یک چهارم، و احتمال می رود که این نسبت در شهرهای دیگر هم با اختلاف اندکی مصداق داشته باشد. قیمت آدمیزاد از ۳۳۰ سسترس بابت غلام مزرعه بود تا ۷۰۰,۰۰۰ سسترس (۱۰۵۰۰۰ دلار) که مارکوس سکاوروس بابت دافنیس، استاد دستور زبان، پرداخت. اما قیمت متوسط در این هنگام ۴۰۰۰ سسترس (۴۰۰ دلار) بود. هشتاد درصد کارمندان صنایع و خرده فروشی

انجام می گرفت. غلامان خانگی کارهای گوناگون داشتند: مستخدم شخصی، پیشه‌ور، آموزگار، آشپز، سلمانی، نوازنده، نساج، کتابدار، هنرمند، طبیب، فیلسوف، خواجه، شاهد (که لااقل ساقی می شد)، و شل و لنگ که با نقص خود اسباب تفریح می شدند. در رم بازار مخصوصی بود که در آن می شد غلامان بی‌پا و بی‌دست یا مردان سه چشم یا گول یا کوتوله یا مخنث خرید. بردگان خانگی را گاه کتک می زدند و احياناً می کشتند. پدر نرون به این علت آزادشدگان خود را کشت که آن قدر که او می خواست مشروب نخوردند. سنکا در شرحی که از خشم در رساله خود داده است در موردی که اثر خشم از قلم او می تراود «آلات شکنجه چوبی و سایر ابزارهای عذاب، سیاهچالها و سایر زندانها، آتشیایی که در زندانها گرد ابدان زندانیان افروخته می شد، قلابی که اجساد را می کشید، انواع مختلف زنجیر و مجازاتهای گوناگون و در هم دریدن اندامها و داغ زدن پیشانی» را توصیف می کند؛ و اینها هم ظاهراً جزئی از زندگی بردگان مزارع بود. یوونالیس خاتونی را وصف می کند که، در حینی که به گیسویش جعد می دادند، دستور می داد غلامان را پیاپی تازیانه بزنند. و اووید معشوقه دیگری را توصیف کرده که سنجاق مویش را در بازوی خدمتکار فرو می کرد؛ اما این داستانها نشان قریحه ادبی دارند و نباید با تاریخ اشتباه شوند.

ما در خطر آن هستیم که راجع به ظلم و جور گذشته غلو کنیم، همان طور که جنایت و سوء اخلاق زمان حاضر را نیز چند برابر جلوه می دهیم - چرا که شیوة ظلم هر چه نادرتر باشد جالبتر است. رفته رفته سرنوشت بردگان خانگی در دوره امپراطوری به واسطه آنکه روز به روز بیشتر در خانواده‌ها پذیرفته می شدند، به واسطه هواخواهی متقابل، به واسطه رسم زیبایی مالکان که در برخی بخشها به خدمت بردگان می ایستادند، و به واسطه امنیت و دوام استخدام که در زمان ما استثنایی است بهتر شد. بردگان را از لذت زندگی خانوادگی محروم نمی کردند، و سنگنبشته‌های گور بردگان حاکی از همان لطف و مهری است که نسبت به آزادگان ابراز شده است. مثلاً بر سنگی نوشته شده است: «پدر و مادر انوکوپپون این سنگ را به یادبود او برافراشته‌اند که شش ماه و سه روز زیست و شیرین‌ترین و نشاط بخش‌ترین کودکان بود که، هر چند به زبان نیامد، بزرگترین سعادت ما بود.» مرثی دیگری حاکی از عطفیترین روابط بین ارباب و غلامند: اربابی اعلام کرده است که مستخدم در گذشته‌ای را مانند پسرش دوست داشته است؛ نجیب‌زاده جوانی بر مرگ دایه خود ماتم گرفته است؛ دایه‌ای بر مرگ کودکی که سپرده او بوده است می نالد؛ زنی دانشمند یادبودی ظریف به خاطر کتابدار خود افراشته است. ستاتیوس «شعر تسلیتی برای فلاویوس اورسوس در مرگ غلام محبوب» او سروده است. برای غلامان به خطر افکندن جان خود برای حفظ جان اربابان عملی غیر معمولی نبود، بسیاری از ایشان به طیب خاطر با اربابان خود به تبعید می رفتند، و برخی از ایشان جان خود را فدای ارباب می کردند. برخی از مالکان

با ایشان ازدواج می‌کردند، بعضی از ایشان با غلامان خود مانند یک دوست رفتار می‌کردند؛ سنکا با غلام خود هم‌غذا می‌شد. تلطیف اخلاق و حساسیت، عدم حفظ تمایز ناشی از رنگ نژادی بین مالک و برده، اصول عقاید رواقی، و کیشهای عاری از اختلاف طبقاتی که از شرق به ارمغان می‌آمد، همه در تخفیف برده‌داری سهمی داشتند؛ اما عوامل اصلی این تخفیف یکی همان منفعت اقتصادی بود که مالک از حسن رفتار با بردگان به دست می‌آورد، و دیگری ترقی قیمت غلامان. بسیاری از بردگان به واسطه تواناییهای فرهنگی عالی که داشتند مورد احترام بودند - از قبیل تندنویسان، دستیاران تحقیق، منشیان و مدیران مالی، هنرمندان و طبیبان، استادان دستور زبان، و فیلسوفان. در بسیاری موارد غلامان می‌توانستند برای خود دست به تجارت زنند، قسمتی از درآمد خود را به مالک بدهند، و بقیه را به عنوان «پول تو جیبی» نگاه دارند. معمولاً در مدت شش سال یک غلام می‌توانست به وسیله این گونه درآمدها، یا با خدمات صادقانه یا استثنایی، یا به واسطه جذبه و لطف شخصی به آزادی برسد.

اوضاع و احوال کارگران و حتی بردگان تا حدی بر اثر ایجاد کولگیا یا انجمنهای کارگران سر و صورتی یافت. تا فرا رسیدن زمانی که تاریخ آن را می‌خوانیم، از این کولگیاها به تعداد زیاد به وجود آمده بود و هر یک اختصاص به صنف معینی داشت. صنفهای جداگانه ترومپت نوازان، بوق زنان، کلاریون نوازان، نی زنان، شیپورک زنان، نیلک زنان، و غیره تشکیل شده بود. کولگیا معمولاً از شهرداری ایتالیا تقلید شده بود: عموماً سلسله مراتبی از قضاات و یک یا چندرب النوع مخصوص صنف خود داشتند که معبدی برای آن می‌ساختند و سالانه برایش عید می‌گرفتند. این اصناف نیز مانند شهرها از مردان و زنان ثروتمند تقاضا می‌کردند، و ایشان می‌پذیرفتند که پشتیبان آنان باشند و با پرداخت مخارج گردشها و تالارهای جلسه و مقابر ایشان به تعارفات ایشان جواب بدهند. اگر این انجمنهای صنفی را با اتحادیه‌های کارگران زمان خود متعادل بدانیم، اشتباه کرده‌ایم؛ اینها را بهتر است به صورت مسالک اخوت مسیحی دید، با مقامات و عناوین افتخاری بی‌پایان آن و نشاط و تفریح برادرانه آنان و کمک سادة متقابل ایشان. ثروتمندان غالباً تشکیل این اصناف را تشویق می‌کردند و در وصیتنامه‌های خود چیزی برای آنها می‌گذاشتند. در کولگیا تمامی مردان «برادر» یکدیگر بودند و تمامی زنان «خواهر». و در برخی از این کولگیاها بردگان با آزادگان در شورا یک جا می‌نشستند. برای هر «عضو متشخص» مسلم بود که چون بمیرد، یادبودی مجلل خواهد داشت.

در قرن آخر جمهوری، مردمفربیان فرق مختلف کشف کردند که بسیاری از کولگیاها را می‌توان راضی کرد تا تمامی افراد آن به نامزد معینی در انتخابات رأی بدهند، بدین طریق بود که انجمنهای صنفی آلات سیاسی پاتریستینها، توانگران، و تندروان شدند؛ و فساد که ایشان را به رقابت واداشته بود به انهدام حکومت دموکراسی روم کمک کرد. قیصر این کولگیاها را غیر قانونی ساخت، اما آنها از نو احیا شدند. آوگوستوس، به استثنای چند کولگیای مفید، باقی را منحل کرد. تریانوس باز همه را غیر قانونی ساخت. مارکوس اورلیوس وجود آنها را تحمل می‌کرد.

آشکار بود که در تمامی این مدت، خواه به صورت قانونی و خواه به صورت غیر قانونی، به فعالیت خود ادامه می‌دادند. در خاتمه کار، وسیله‌ای شدند که مسیحیت از طریق آن به زندگی مردم نفوذ کرد و بر آن تسلط یافت.

VIII - اقتصاد و دولت

حکومت در دوره امپراطوری تا چه حد کوشید بر زندگی اقتصادی نظارت داشته باشد؟ حکومت سعی کرد که مالکیت دهقانی را احیا کند و تا حد زیادی با شکست مواجه شد؛ در اینجا امپراطوران روشنفکرتر از سنا بودند، زیرا مالکان املاک وسیع بر سنا چیره بودند. دومیتیانوس درصدد برآمد که کشت غلات را در ایتالیا تشویق کند، اما توفیقی نیافت؛ در نتیجه ایتالیا همواره در وحشت قحط و غلا بود. و سپاسیانوس از این راه سنا را مجبور کرد که او را به امپراطوری بپذیرد؛ او مصر را، که در آن هنگام منبع عمده گندم

ایتالیا بود، در قبضة خود داشت. سیتیمیوس سوروس همین کار را با تصرف افریقای شمالی انجام داد. دولت بایست ورود و توزیع غلات را تضمین و بنابراین کنترل می‌کرد. به بازرگانانی که غله به ایتالیا وارد می‌کردند مزایایی می‌داد؛ کلاودیوس جبران زیان آنها را تضمین کرد و نرون کشتی‌های این گونه بازرگانان را از مالیات بر اموال معاف ساخت. تأخیر یا شکستگی بحریه حامل غلات در این هنگام تنها چیزی بود که می‌توانست مردم رم را به انقلاب تهییج کند.

اقتصاد رم نوعی تجارت آزاد بود که به واسطه مالکیت دولت بر منابع طبیعی - معادن، کانهای سنگ، شیلات، رسوبهای نمکی، و قطعات عظیم اراضی مزروع - تعدیل شده بود. لژیونها آجر و کاشی مورد نیاز ساختمانهای خود را می‌ساختند، و خود غالباً در کار ساختمان و بخصوص در مستملکات مورد استفاده قرار می‌گرفتند. ساختن اسلحه و ماشینهای جنگی محتملاً منحصر به کارخانه‌های دولتی بود؛ و ممکن است همان نوع کارخانه‌های دولتی که در قرن سوم از آنها خبر می‌شویم در قرن اول هم موجود بوده باشد. ساختمانهای دولتی معمولاً با چنان نظارت شدید دولتی به پیمانکاران خصوصی به مناقصه داده می‌شد که کار به خوبی انجام می‌گرفت و فساد و خرابی پیمان در حداقل ممکن بود. در حدود سال ۸۰ میلادی، کارهای آزاد به طور روزافزون وسیله آزدشدگان امپراطور و به دست بردگان دولتی انجام می‌شد. ظاهراً در تمامی اوقات، تقلیل بیکاری یکی از مقاصد دولت در تعهد این کارها بود.

تجارت زیاد تحت فشار نبود. صدی يك مالیات فروش و عوارض گمرکی خفیف و گاه باج عبور اجناس از روی پلها و از وسط شهرها تنها مضیقه تجارت بود. شهربانان، تحت روش مقررات عالی، بر خرده فروشی نظارت داشتند. اما اگر بیان یکی از افراد خشمگین مخلوق پترونیوس را بتوان باور کرد، این شهربانان به هیچ وجه بهتر از نظایر خود در ازمنه

دیگر نبودند: «با نانوایان و دیگر بدکاران از همین قبیل می‌سازند. ... و پوزه سرمایه‌داران همواره باز است.» امور مالی تحت تأثیر تصرفات حکومت در پول رایج و رقابت خزانه داری بود که ظاهراً بزرگترین بانکدار امپراطوری به شمار می‌رفت؛ محصول کشاورزان را گرو برمی‌داشت و با اخذ بهره به ایشان وام می‌داد، و در مورد ساکنان شهرها، اثاث ایشان را به رهن می‌گرفت. تجارت از جنگ کمک می‌گرفت که درهای منابع و بازارهای جدید را می‌گشود و طرق تجاری را تحت نظارت در می‌آورد. بدین نحو که لشکرکشی گالوس به عربستان، دسترسی به هند را در قبال رقابت اعراب و پارتها تأمین کرد. پلینی از این شکایت داشت که غرض از لشکرکشی‌ها آن بود که خواتین و خوانین رومی در انتخاب انواع عطریات آزادتر باشند.

در ثروت روم باستان نباید مبالغه روا داشت. درآمد سالانه دولت در زمان وسپاسیانوس ۱٬۵۰۰٬۰۰۰ سسترس (۱۵۰٬۰۰۰ دلار) بوده - و این از خمس بودجه شهر نیویورک در زمان ما کمتر است. وسیله انباشتن ثروت‌های بزرگ از طریق تولید انبوه هنوز شناخته نبود یا شناخته بود اما مورد توجه نبود، و صنایع و تجارت عظیم و قابل اخذ مالیات زمان حاضر را به وجود نیاورده بود. حکومت رم برای بحریه کمتر خرج می‌کرد و در مورد به راه انداختن قرضه ملی هیچ خرجی نمی‌کرد؛ با همان درآمد خود زندگی می‌کرد، نه با وام. از آنجا که صنایع تا حد زیادی داخلی بود، فرآورده‌های آن مانند امروز برای رسیدن به مصرف کننده چند دست نمی‌گشت و دچار چندین مالیات نمی‌شد. مردم بیشتر برای محل خود چیزی تولید می‌کردند، نه برای بازارهای عمومی. بیش از ما برای خود و کمتر از ما برای دیگران که به چشم هم نیامده‌اند کار می‌کردند. بدن خود را بیشتر به کار می‌گرفتند، ساعت‌های بیشتر اما با شدت کمتری کار می‌کردند، و از فقدان هزاران وسیله تجمل که به خوابشان هم نمی‌آمد ناراحتی نداشتند. از عهده رقابت با ثروت ما، حتی در آن سالها که کم حاصلتر است، بر نمی‌آمدند؛ اما از چنان سعادت‌ی بر خوردار بودند که ملل مدیترانه قبل از آن خبر نداشتند و، به طور کلی، از آن پس هم به خود ندیده‌اند؛ و این خود اوج ترقی مادی دنیای باستان بود.

روم و هنر آن

۳۰ ق م – ۹۶ میلادی

I – دین به یونان

رومیان در حد خود مردم هنرمندی نبودند. قبل از آگوستوس مردمی جنگجو بودند، پس از او فرمانروا شدند. ایجاد نظم و امنیت را از طریق حکومت خیری عظیمتر و امری بزرگتر از آفرینش یا التذاذ از زیبایی می‌شمردند. پول گزاف به بهای آثار استادان در گذشته می‌پرداختند؛ اما به هنرمندان زنده به عنوان کارگر پست به تحقیر می‌نگریستند. سنکای مهربان می‌گفت: «در ضمن که بتها را می‌پرستیم، سازندگان آنها را منفور می‌داریم.» فقط حقوق و سیاست، و از میان هنرهای دستی فقط کشاورزی، آن هم به دست کارگران، طریق شریف زندگی به نظر می‌رسید. به استثنای معماران، غالب هنرمندان روم برده یا آزاد شده یا اجیر یونانی بودند. تقریباً همگی با دست کار می‌کردند و با پیشه‌وران در یک طبقه جا داشتند. مؤلفان لاتینی کمتر به فکر ضبط زندگی یا نام ایشان افتادند. از این سبب، هنر رومی تقریباً بکلی بی‌نام و نشان است؛ هیچ گونه شخصیت زنده‌ای تاریخ هنر روم را ثبت و ضبط نکرده است، در حالی که داستان جمالشناسی یونان را کسانی همچون مورون، فیدياس، پرکسیپلس، و پروتوگنس روشنی می‌بخشند. در اینجا مورخ ناچار است برای فهرست کردن سکه‌ها، گلدانها، مجسمه‌ها، نقوش برجسته، و عکسها و عمارات از اشیا سخن گوید نه از افراد. به این امید بیهوده که مگر تراکم آنها با زحمت بسیار بتواند شکوه انبوم روم را به خواننده منتقل سازد. محصول هنر از طریق چشم یا گوش یا لمس به روح دست می‌یابد و نه از طریق هوش و فهم. چون آن آثار را به صورت افکار و کلمات درآوریم، از زیبایی آنها کاسته می‌شود. عالم کلمات فقط یکی از چند عالم است. هر یک از حواس عالمی از آن خود دارد، بنابراین هر هنر وسیله و واسطه خاص خود را داراست که نمی‌تواند به الفاظ ترجمه شود. حتی هنرمند هم درباره هنر بیهوده می‌نویسد.

بدبختی خاصی هنر رومی را فرا گرفته است: پیش از رسیدن به آن هنر یونانی را دیده‌ایم که در ابتدا سرمشق و استاد هنر رومی می‌نماید. همچنانکه هنر هند به واسطه اشکال عجیب خود ما را مشوش می‌سازد، هنر روم به واسطه تکرار یکنواخت اشکال آشنا حرارت ما را فرو می‌نشاند. مدتها پیش، این ستونها و سرستونها دوریک و یونیایی و کورنتی، این نقوش برجسته نرم خیال انگیز، این نیمتنه‌های شاعران و فرمانروایان و خدایان را دیده‌ایم. حتی می‌گویند نقشهای اعجاب‌انگیز دیوارهای پومپئی تقلیدی از اصل یونانی است؛ فقط آن ترتیب «درهم» اصالت رومی دارد و آن هم تصویری را که ما از وحدت سادگی، و خودداری هنر کلاسیک داریم می‌آورد. یقین است که هنر عصر آگوستوس در روم به نحو بلا منازعی یونانی بود. اشکال و طرق و آرمانهای زیبایی خاص هلاس از طریق سیسیل و ایتالیای یونانی و از طریق کامپانیا و اتروریا و بالاخره از طریق یونان و اسکندریه و مشرق زمین هلنی به هنر رومی راه یافت. هنگامی که روم خداوندگار مدیترانه شد، هنرمندان یونانی به مرکز جدید ثروت و حمایت سرازیر شدند. و کپیهای بی‌شمار از شاهکارهای یونانی برای معابد و کاخها و میدانهای رومی ساختند. هر فاتح رومی نمونه‌هایی از آثار یونانی به وطن باز می‌آورد. هر فرمانروایی شهرها را زیر و زبر می‌کرد تا گنجینه‌های بازمانده آثار یونانی را بیابد. به تدریج ایتالیا موزه نقاشی‌ها و مجسمه‌های ربوده شده یا خریدهای شد که آهنگ هنر رومی را تا مدت یک قرن معین کردند. از لحاظ هنری، روم را دنیای هلنیستی بلعیده بود.

اما این تمامی حقیقت نیست. از يك لحاظ هم، چنانکه خواهیم دید، تاریخ هنر روم عبارت است از مبارزه‌ای میان آرشیترائو و طاق؛ و از لحاظ دیگر تاریخ هنر روم عبارت است از تقلای واقع‌پردازانه بومی ایتالیا، برای آنکه خود را از هجوم هنر یونانی به شبه جزیره نجات دهد. هنر یونانی به جای انسان خدایان را تصویر کرده، به جای افراد خاکی مثل افلاطونی را نمودار ساخته، و به جای آنکه در جستجوی حقیقت اداری و اظهار برآید، دنبال کمال اعلاي صورت رفته بود. آن هنر بومی مردانه که به نقر و نگار اشکال بر مقابر اتروسکی کمک کرده بود میان فتح یونانیان و نشئه یونان‌دوستانه نرون به خواب رفته بود. اما عاقبت قالب هلنیستی را در هم شکست و، با پیکر تراشی واقع‌پردازانه، نقاشی امپرسیونیستی، و معماری خاص طاق و گنبد، در هنر کلاسیک انقلاب کرد. روم از طریق این هنرها و همچنین از طریق زیبایی‌هایی که به عاریت برده بود مدت هجده قرن پایتخت هنری دنیای غرب شد.

II – روم زحمتکش

مسافری که در زمان باستان در صدد آن برمی‌آمد که گرد روم [فلاویوس](#) بگردد و از اوستیا



مذبح یافت شده در اوستیا، موزة ترمه، رم

رو به شمال در کنار رودخانه تیبر حرکت می‌کرد، قبل از هر چیز متوجه سرعت جریان گل آلود آب می‌شد که خاک تپه‌ها و دره‌ها را همراه خود به دریا می‌برد. در این حقیقت ساده نکات غم‌انگیزی با سودگی

خفته است: فرسایش، اشکال تجارت دو سره در رودخانه، لایروبی مرتب دهانه تیر، و سیلابهایی که تقریباً هر بهار زمینهای پست روم را میپوشاند ساکنان را به طبقات بالاتری می‌راند که فقط به آن دسترسی داشتند و غالباً غلاتی را که در انبارهای واقع در بندرگاه ذخیره می‌شد نابود می‌ساخت. هنگامی که آب پایین می‌رفت، خانه‌ها را به خرابی و انسان و حیوان را به دیار مرگ می‌کشاند.

چون این مسافر به شهر نزدیک **می‌شد**، چشمانش به امپوریون (بازار بزرگ) می‌افتاد که به مسافت سیصد متر در کناره شرقی رودخانه قرار داشت و از سر و صدای کارگران و انبارها و بازارها و اجناس متحرک انباشته بود. آن سوی امپوریون تپه آونتینوس واقع بود که در آن پلینهای خشمگین در سال ۴۹۴ و ۴۴۹ قم به «اعتصاب نشسته» دست زده بودند. در ساحل چپ این نقطه باغهایی قرار داشت که قیصر در وصیت خود به مردم بخشیده بود، و پشت باغها **پانیکولوم** قرار داشت. در نزدیکی ساحل شرقی، کنار پل زیبای آیمیلیوس، میدان گاو فروشها بود که دو معبد (هنوز موجودند) الاهی سرنوشت و الاهی بامداد در آن بودند. در قسمت دور دست شمال، در طرف راست، تپه‌های پالاتینوس و کاپیتولینوس پدیدار بود که کاخها و معبدها روی آن هر دو را پوشانده بودند. در ساحل چپ این نقطه باغهای آگریا و آن سوی باغها تپه واتیکان قرار داشت. در شمال مرکز شهر، آن سوی ساحل شرقی، چمنهای دامن‌دار و ساختمانهای تزیینی میدان مارس پشت به پشت یکدیگر داده بودند. تئاترهای بالوس و پومپئوس، سیرک فلامینیوس، حمامهای آگریا، و ستادیوم دومیتیانوس در همین قسمت واقع بود. در همین جا بود که لشکریان تمرین می‌کردند، ورزشکاران مسابقه می‌دادند، اربه سواران بر یکدیگر سبقت می‌جستند تا جایزه را برابند، مردم توپ بازی می‌کردند، و انجمن در دوره امپراتوران تشکیل می‌شد تا تقلید دموکراسی را درآورد.

چون آن مسافر در حدود شمالی شهر پیاده می‌شد، بقایای دیواری را می‌دید که به سرویوس تولیوس منسوب بود. احتمال می‌رود که رم آن دیوار را پس از هجوم گله‌ها در ۳۹۰ قم از نو ساخته بود، اما قدرت اسلحه رم و امنیت ظاهری پایتخت بارو را رها کرد تا ویران شود؛ و تا زمان اورلیانوس (۲۷۰ میلادی) دیوار دیگری برافراشته نشد، و برافراشته شدن آن دیوار نشان از میان رفتن امنیت رم بود. در میانه دیوار دروازه‌هایی به صورت طاقنماهای یک طاقی یا سه طاقی باز کرده بودند تا

زیر دیوار رد شوند. چون مسافر حصار شهر را در قسمت شرقی و سپس قسمت شمالی دور می‌زد، باغهای مشخص و ممتاز سالوستیوس و چادرهای گرد گرفته پاسداران امپراتور و طاقهای آبراهه‌های مارکیانوسی، آپیانوسی، و کلاودیوسی را می‌دید و سپس در سمت راست خود بترتیب تپه‌های پینچیان، کویرینالیس، ویمینالیس، و اسکویلینوس را مشاهده می‌کرد. چون از دیوار دور و پیاده از جاده آپیانوسی به سمت شمال غربی روانه می‌شد، از میان دروازه کاپنا در دامنه جنوبی تپه پالاتینوس به سوی جاده نوا و سپس در طرف شمال از میان تعدادی طاقنما و عمارت رد می‌شد تا در فوروم قدیم که سر و قلب رم بود بایستد.

این میدان در اصل بازارگاهی بود به ابعاد ۱۸۰ متر در ۶۰ متر؛ اما در این هنگام (۹۶ میلادی) فروشندگان به کوچه‌های نزدیک یا سایر فورومها رفته بودند؛ جز آنکه در تالارهای ستوندار نزدیک میدان باز هم افراد سهام شرکت‌های مالیاتی را می‌فروختند، با دولت پیمان می‌بستند، در دیوانها از خود دفاع می‌کردند، یا با وکلا در طرق گریز از قانون مشورت می‌نمودند. گرد میدان، مانند حوالی وال ستريت **نیوپورک**، معابد ساده‌ای برای خدایان و معابد بزرگتری به نام مامون ساخته شده بود. تعداد زیادی مجسمه این میدان را زینت می‌بخشید و **سریوشیده‌های** عمارات بزرگ سایه‌ای می‌انداخت که از چند درخت کهن حاصل نمی‌شد. از سال ۱۴۵ قم تا زمان قیصر این میدان محل اجتماع مجالس بود. در دو سوی میدان سکوب ناطق قرار داشت که دماغه کشتی خوانده می‌شد؛ چون منبری که قبلاً در آنجا قرار داشت با دماغه‌های کشتی‌هایی که در سال ۳۳۸ قم از آنتیوم گرفته شده زیور شده بود. در انتهای غربی میلناریوم آوریوم یا «فرسنگ شمار زرین» قرار داشت و آن ستونی از برنز مطلا بود که آگوستوس بر نشانه ملتا و ابتدای چند جاده کنسولی برافراشته بود. بر این فرسنگ شمار، قصبات عمده و فواصل آنها از رم نبشته شده بود. در قسمت غربی، جاده مقدس کشیده شده بود که در تپه کاپیتولینوس به معابد یوپیتز و ساتورنوس

می‌پیوست. در شمال این فوروم، مرد مسافر فوروم بزرگتری می‌دید به نام فوروم یولیوس که قیصر برای کمک به فوروم قبلی ساخته بود؛ در نزدیکی این فوروم، فورومهای اضافی بود که برای آگوستوس و وسپاسیانوس ترتیب داده شده بود؛ و اندکی بعد، ترایانوس بزرگترین فوروم را در آن حدود به وجود آورد و زینت کرد.

مرد مسافر، حتی در آن گردش شتابزده، گوناگونی انبوه جمعیت شهر و عدم کفایت پریچ و خم کوچه‌ها را که بدون نقشه به وجود آمده بود درک می‌کرد. عرض برخی از این کوچه‌ها بین پنج الی شش متر بود. بیشتر آنها گذرهای پریچی به اسلوب مشرق زمین بودند. یونانی‌ها شکایت داشت که عبور بر سر و صدای ارباب‌ها بر روی سنگفرش ناهموار به هنگام شب خواب را نامقدور می‌ساخت، و جمعیتی که هنگام عبور تنه می‌زدند راه رفتن در خیابانها را در وقت روز به صورت جنگ درمی‌آورد. «هر قدر هم شتاب کنیم، لشکر زاینده‌ای که از برابر ما پدیدار می‌شود راه پیش را بر ما بسته است و توده در هم فشرده مردم از پس فشار می‌آورد. یکی آرنج به پهلویم می‌زند، دیگری چوبه تخت روان را، یکی تیری بر سرم می‌کوبد، و دیگری بشکه شراب را. ساق پایم گل آچین شده است. پاهای عظیم از هر سو لگد مالم می‌کنند؛ سربازی چکمه می‌خدار خود را به تمامی روی شست پایم می‌گذارد.» معابر عمومی وسیع با قطعات پنج گوش سنگ آتشفشان فرش شده بود، که گاه چنان سخت با ساروج کار گذارده شده بود که چند تایی از آن تا این زمان باقی است. کوچه‌ها چراغ نداشت؛ هر که در تاریکی از خانه بیرون می‌رفت فانوسی به همراه داشت یا دنبال غلامی مشعل به دست راه می‌پیمود؛ و در هر دو حال، به پای خود، به کام دزدان متعدد درون می‌شد. درها را با قفل و کلید می‌بستند، و پنجره‌ها را شبها چفت می‌کردند؛ و پنجره‌هایی که همسطح خیابان بود - مانند زمان ما - با میله‌های آهنی محفوظ بود. یونانی‌ها اشیایی را که اعم از مایع یا جامد از پنجره‌های طبقات بالاتر به پایین پرتاب می‌شد به این خطرات عبور شبانه می‌افزاید. معتقد بود که رویهم‌رفته فقط دیوانه‌ها ممکن بود شب به میهمانی شام بروند و قبل از وصیت نکنند.

از آنجا که وسایل نقلیه عمومی موجود نبود که کارگران را از خانه به سر کار ببرد، غالب پلینها در خانه‌های اجاره‌نشینی آجری در نزدیکی مرکز شهر یا اطاقهای پشت یا بالایی دکان خود زندگی می‌کردند. خانه‌های اجاره‌نشینی معمولاً یک میدان کامل را شامل می‌شد و از این جهت «جزیره» خوانده می‌شد. بسیاری از خانه‌ها شش هفت طبقه بودند و چنان سرهم بندی شده بودند که بسیاری از آنها فرو می‌ریختند و صدها نفر از ساکنان را می‌کشتند. آگوستوس ارتفاع قسمت جلوی این خانه‌ها را به حدود بیست متر محدود کرد، اما ظاهراً «این قانون اجازه می‌داده است که عقب ساختمان را بیش از این اندازه بالا ببرند، زیرا مارتیالیس از «بخت برگشته‌ای که اطاق زیر بامش دویست پله می‌خورد» برای ما سخن می‌گوید. طبقه اول بسیاری از خانه‌های اجاره‌نشینی دکان بود، بعضی از آنها در طبقه دوم خود دارای ایوان بودند. معدودی نیز از طبقات بالایی خود به وسیله راهروی طاقدار از بالایی خیابان به هم مربوط بودند. در این راهرو، اطاقهای اجاره‌ای دیگری به صورت ساختمان‌های الحاقی به افراد مخصوص و معینی از پلینها داده می‌شد. از این گونه «جزیره»ها یا خانه‌های اجاره‌نشینی در جاده نواوتیه پیروزی در

ویمینالیس و اسکویلینوس بود - فراوان بود. در این خانه‌ها کارگران بارانداز امپوریون، گوشتفروشان ماکلوم، ماهی فروشان فوروم پیسکاتوریوم، گاوداران فوروم بواریوم، سبزی‌فروشان فوروم هولیتوریوم، کارگران کارخانه‌های رم، و منشیان و شاگردان بازرگانان زندگی می‌کردند. زاغه‌های رم در کناره‌های فوروم قرار گرفته بود.

کوچه‌های دور از فوروم صفی از دکان داشتند و غوغای کار و معامله از آنها برمی‌خاست: میوه‌فروشان، کتابفروشان، عطاران، درزیگران، رنگرزان، گلفروشان، کاردویشان، چلنگران، داروفروشان، و سایر کارسازان حوایج و هواس و هوسهای بشر شوارع عامه را با دکه‌های بیرون زده خود بند می‌آوردند. سلمانها حرفه خود را در هوای آزاد عرضه می‌کردند که همه صدای ایشان را بشنوند. میکده‌ها چندان متعدد بودند که رم به نظر مارتیالیس یک میفروشی عظیم می‌آمد. هر تجارتي بدان تمایل داشت که در یک کوچه یا محله تمرکز بیابد و غالباً نام خود را بدان محل می‌داد. بدین ترتیب نعلین سازان در راسته

ساندالاریوس، براق سازان در راسته لوراریوس، شیشه‌سازان در راسته ویترااریوس، و گوهر فروشان در راسته مارگاریتاریوس جمع بودند.

در این دکانها، هنرمندان ایتالیا - مگر بزرگترینشان، که مزدی گزاف می‌گرفتند و در تجملی از آن گونه که ارسطو برای هنرمندان خواسته بود زندگی می‌کردند - کار خود را انجام می‌دادند. آرکیسیلائوس يك میلیون سسترس از لوكولوس گرفت تا مجسمه‌ای از فلیکیئاس یا الاهی خوشبختی بسازد؛ و زنون دوروس ۴۰۰,۰۰۰ سسترس بابت مجسمه عظیم مرکوریوس (پیک خدایان) گرفت. معماران و پیکرترانشان در ردیف طبیبان و آموزگاران و کیمیاگران بودند که هنرهای آزادگان را حرفه خود ساخته بودند؛ اما آنان که بیشتر کارهای هنری رم را انجام می‌دادند یا برده بودند یا آزاد شده. برخی از مالکان برده‌ها بردگان خود را و می‌داشتند که منبتکاری و نقاشی و هنرهای مشابه آن را بیاموزند، و حاصل کار آنان را در ایتالیا و خارج از آن می‌فروختند. در این گونه دکانها، کار با تمایز کاملی تقسیم شده بود. برخی در اشکال اختصاصی تخصیص می‌یافتند، دیگران در قرنیزهای تزئینی، و بعضی دیگر چشمان شیشه‌ای برای مجسمه‌ها می‌ساختند. نقاشان مختلف نقوش آرابسک گل یا مناظر با حیوان یا انسان می‌کشیدند و به نوبت بر سر يك تصویرکار می‌کردند. چند تن از هنرمندان جاعلان زبردستی بودند و عتیقه‌های هر عصر را که بازاری داشت می‌ساختند. رومیان قرن آخر قم سهولت در این گونه مطالب فریب می‌خوردند، چون مانند غالب مردم «نوکیسه» می‌خواستند ارزش اشیا را به موجب کمیابی و قیمت تعیین کنند و نه به حکم زیبایی و مصرف. در دوره امپراطوری، که دیگر ثروتمند بودن امتیازی نداشت، ذوق و سلیقه ترقی کرد و علاقه صمیمانه نسبت به چیزهای خوب و عالی باعث شد که در چند هزار خانواده وسایل و زیورها چنان لطیف شود که فقط چند خانواده‌ای در مصر و بین‌النهرین و یونان سابقاً نظیر آن را داشتند. هنر

مردم زمان باستان همان حال را داشت که صنعت در زمان ما دارد. در آن هنگام مردم نمی‌توانستند از وفور فراورده‌های مفید که اکنون از ماشین بیرون می‌ریزد بهره‌مند شوند، اما اگر علاقه‌ای داشتند، می‌توانستند بتدریج دور خود را با اشیایی بگیرند که شکل نهایی آن با توجه و همت پدید آمده بود و به تمام کسانی که با آن اشیا می‌زیستند سعادت آرام و لطیفی را عرضه می‌کرد که مخصوص چیزهای زیباست.

III – خانه بزرگان

مسافر اگر در صدد مطالعه مسکن طبقه متوسط بر می‌آمد، آن منازل را دور از مرکز شهر و بر سر جاده‌های انشعابی بزرگ می‌یافت. قسمت خارجی این خانه‌ها که از آجر و گچ سخت بود در این هنگام هم مانند سابق، به موجب حکم ناامنی و شدت حرارت، به سبک ساده و محلی ساخته می‌شد؛ بورژوازی رومی هیچ هنری را برای تماشای عابران ضایع نمی‌کرد. کمتر خانه‌ای بود که از دو طبقه بیشتر باشد. انبار معدود بود، بامها با کاشی سرخ می‌درخشید، پنجره‌ها را با پشت‌بند کار می‌گذاشتند، یا احياناً جام شیشه هم داشت. مدخل معمولاً در دو لنگه بود، که هر نیمه بر روی محوری فلزی می‌گشت. کف اتاقها ساروج یا کاشی بود و غالباً به صورت چهار گوشه‌ای متقش مرتب شده بود. از فرش خبری نبود. اتاقهای عمده منزل دورادور حیاط مرکزی قرار داشت، و این سرمشأ معماری جلوخان کلیسا و حیاط دانشگاه‌هاست. در خانه مردم توانگرتر، یکی دو اتاق مخصوص شستشو بود که معمولاً در پشت‌تالی به شکل «وان»‌های فعلی انجام می‌پذیرفت. لوله‌کشی را رومیان به حدی بی‌سابقه ترقی دادند که تا قرن بیستم نظیر نداشت. لوله‌های سربی آب را از آبراهه‌ها و انشعابات عمده به تمامی خانه‌ها و اجارمنشینها می‌رساندند. بوند و بسته‌ها همه از بزنز بود و بعضی از آنها را به صورتهای بسیار زینتی ریخته بودند. میزها و آبرین‌های سربی باران را از بام به پایین می‌بردند. غالب اتاقها، اگر وسیله حرارتی داشت، همان کلکهای زغالی چوب بود؛ خانه‌های معدود، بسیاری از ویلاها و کاخها، و تمامی حمامهای عمومی دستگاه حرارت مرکزی داشتند که عبارت بود از کوره‌های هیزم یا زغال که هوای گرم را به وسیله تنبوشه‌هایی گریه‌روهایی که در کف اتاق یا دیوارها بود به اتاقها می‌رساند.

در اوایل دوره امپراطوري، چيزي كه كاملاً جنبه هنريستي داشت به خانه‌هاي روميان ثروتمند، افزوده شد. براي به وجود آوردن خلوتي كه همواره در حياط ممكن نمي‌شد، روميان توانگر در پشت حياط، كه معمولاً مسقف بود، حياط سر بازي ساختند و در آن گل و گياه كاشتند، با مجسمه زينت كردند، دورش را ايوان كشيدند، و در وسط آن فواره يا حوضي ساختند. دور اين حياط، چند اطاق اضافه كردند؛ اطاق غذاخوري، يا اندروني (براي زنان)، اطاق صنايع ظريفه، كتابخانه، و اطاق براي خدايان خانواده. ممكن بود اطاقهاي خواب اضافي و شاهنشينيهاي كوچك هم باشد كه برون نشين خوانده مي‌شد. در خانه‌هاي كم قيمت‌تر به جاي حياط سر باز باغچه‌اي مي‌ساختند؛ و اگر

براي آن هم جا نداشتند، جعبه‌هاي گل را در پنجره مي‌گذاشتند يا روي بام گل و گياه مي‌رويانند. سنكا مي‌گويد روي برخي بامهاي بزرگ چفته‌هاي مو و درختهاي سايه دار را در جعبه‌هاي خاك كاشته بودند. اكثر خانه‌ها محلي به نام آفتابكبر داشتند كه روميان شكمشان را در آن آفتاب مي‌دادند.

بسياري از روميان از سر و صدا و حركت رم به تنگ آمدند و به آرامش دشت و بيرون شهر گريختند؛ فقير و غني بطور يكسان احساساتي نسبت به طبيعت به هم رساندند كه در يونان قديم نظير نداشت. بيوناليس معتقد بود كه هر كس كه بتواند يا اجاره يكساله زير طاقي تاريخي در رم خانه زيبايي در قصبه‌اي آرام در ايتاليا بخرد و آن را با «باغ آراسته‌اي كه در خور پذيرايي صد تن فيثاغورسي باشد» محصور سازد و با اين حال در پايخت زندگي كند ديوانه است. توانگران در اوایل بهار از شهر خارج مي‌شدند و به ويلاهاي خود در دامنه آبن يا سواحل درياچه‌ها و دريا مي‌رفتند. پليني كهين شرح دلپذيري درباره خانه بيلاتي خود در لاورنتوم بر ساحل لاتيوم باقي گذاشته است. در وصف آن مي‌گويد: «آن قدر وسيع است كه در آن آسوده‌ام، بي‌آنكه نگاهداري آن خرج زيادي داشته باشد.» اما قدرتي كه بيشتر توضيح مي‌دهد به نظر مي‌رسد شكسته نفسي كرده باشد. چنين شرح مي‌دهد: «ايوان كوچكي كه با پنجره‌هاي پر نور و ناودانه‌هاي آويخته محصور است. ... اطاق غذاخوري زيبايي كه با لبه آخر امواج بارامي شسته مي‌شود» و با چنان توري از پنجره‌هاي وسيع كه «منظره‌اي در سه جهت» عرضه مي‌دارد، «چنانكه گويي منظره سه دريائي مختلف است»؛ و حياطي «كه چشم انداز آفريش جنگل و كوه است». دو اطاق نشيمن، يك «كتابخانه نيم دايره كه پنجره‌هاي آن در مدت روز نور را به اطاق مي‌رساند»، يك اطاق خواب، و چند اطاق هم براي مستخدمان دارد. در جناح مقابل «طاق نشيمن ظريف» و اطاق غذاخوري دوم و چهار اطاق كوچك قرار داشت. حمامي داشت مركب از يك «رختكن دلپذير» و يك چاله حوض و سه خزينه با حرارتهاي مختلف، و يك حمام داغ كه تمامي به وسيله لوله هواي داغ دستگاه حرارت مركزي گرم مي‌شد. در خارج، يك استخر شنا، يك زمين بازي، يك انبار، يك باغ رنگارنگ، يك اطاق مطالعه خصوصي، يك تالار ضيافت، برج رصدي با دو دستگاه ساختمان، و يك ناهار خوري. پليني در خاتمه مي‌گويد: «اكنون بگويد ببينم حق ندارم وقت و علاقه خود را وقف اين كنج خلوتگاه سازم؟»

اگر سناتوري چنين ويلايي در كناره دريا داشته باشد و ويلايي ديگري در كومو، مي‌توانيم تحمل دامنه‌دار املاك تيبريوس را در كاپري يا املاك دوميتيانوس را در آلبالونگا در نظر مجسم كنيم، تا چه رسد به ملكي كه اندكي بعد هادريانوس در تيبر احداث كرد. براي يافتن نظيري جهت اين اسراف بر هم انباشته، آن مسافر بايد راهي به كاخهاي ميلوونها و امپراطوران بر تپه پالاتينوس بجويد. روميان در معماري داخلي علاقه‌اي نداشتند كه از يونانيان قديم، كه خانه‌هاشان كم مايه و معابدشان پر مايه بود، تقليد كنند و كاخهاي خود را به تقليد مقر پادشاهان كشورهاي هلنيستي، كه نيمه شرقي شده بودند، مي‌ساختند. سبك بطالسه با طلاي كلئوپاترا به رم آمد و معماري شاهانه با سياست حكومت سلطنتي همراه شد. به همان نسبت كه وظائف دربار افزايش مي‌يافت، كاخ آگوستوس هم از اطراف توسعه مي‌پذيرفت. غالب جانشينان آگوستوس براي خود و كارمندانشان

را ساخت، كاليگولا خانه گايوس را، و نرون خانه زررين خود را.

این خانه طلایی یکی از عجایب رم شد. ۸۳,۵۰۰ متر مربع فقط زیر ساختمانهای آن بود، و این ساختمانها فقط جزئی از ویلاي به وسعت ۲,۶ کیلومتر مربع بودند که از پالاتینوس به تپه‌های اطراف سر می‌کشید. پارک عظیمی دور کاخ بود که باغچه‌ها، چمنها، استخرهای ماهی، شکارگاهها، پرندخانه‌ها، تاکستانها، نهرها، آبناها، آبشارها، دریاچه‌ها، زورقهای شاهانه، عشرتخانه‌ها، گرمخانه‌ها، گلخانه‌ها، و ایوانهایی به طول یک کیلومتر داشت. شوخی خشمگین نکته‌ای بر دیوار نوشت که نمودار افکار مردم بود: «رم مسکن یک فرد شده است. شهرنشینان، وقت است که به وی مهاجرت کنیم - مگر آنکه وی نیز در خانه نرون جا شود.» داخل کاخ از مرمر، برنز، طلا، از فلز مطلای سرستونهای بیشمار کورنتی، و از هزاران مجسمه و نقش برجسته و نقاشی و اشیای صنعتی که از دنیای کلاسیک خریده یا ربوده شده بود می‌درخشید. لانوگونون نیز در میان آنها بود. برخی از دیوارها را با صدف و گوهرهای گرانبهای مختلف زینت کرده بودند. سقف تالار ضیافت با گلهای عاج پوشیده شده بود که به یک اشاره سر امپراطور غبار عطری بر میهمانان او افشاند می‌شد. اطاق غذاخوری سقفی کروی از عاج داشت و طوری نقاشی شده بود که جلوه آسمان و ستارگان را داشته باشد، و آن سقف با ماشینهای نهفته مدام و آهسته در گردش بود. یک دسته اطاق حمام گرم، حمام سرد، حمام ولرم، حمام آب نمک، و حمام گوگردی را تشکیل می‌داد. هنگامی که معماران رومی، کلر و سوروس، تقریباً بنا را به پایان رسانده بودند، نرون به آنجا نقل مکان کرد و گفت: «عاقبت جایی پیدا کردم.» در نسل بعد، این کاخ، که در حکم کاخ ورسای در هفده قرن بعد در فرانسه بود و نگهداری آن در میان فقر محیط بسیار گران و خطرناک بود، دچار بسی بی‌توجهی شد. و سپاسیانوس بر خرابه‌های آن کولوسئوم را ساخت، و تیتوس و تراپانوس حمامهای عمومی عظیم خود را.

دومیتیانوس نیز مانند نرون به جنون معماری دچار بود. رابیریوس معمار خانه فلاویوس را برای او ساخت، ولی این خانه تا حد موزة نرون وسیع و عظیم نبود، اما از حیث شکوه زنده و تزئینات دست کمی از آن نداشت. یک جناح آن به تنهایی شامل باسیلیکای وسیعی بود، و این شاید همان دیوانی بوده است که امپراطور در آن به موارد فرجامی رسیدگی

می‌کرده است. همان جناح شامل حیاط سرگشوده‌ای بود به مساحت ۲۰,۸۰۰ متر مربع. در کنار این حیاط، تالار ضیافتی بود که فرش سنگ سماق سرخ و سبز آن هنوز باقی است. اما پرده‌های ظریف مرمری و پنجره‌هایی که ستونهای زیبایی داشتند و از میان آنها میهمانان می‌توانستند آب را که در حوض مرمرین یا آبناهای بیرون پخش می‌شد تماشا کنند از میان رفته‌اند. این نکته را باید افزود که دومیتیانوس این ساختمان را فقط در پذیراییها و برای امور اداری به کار می‌برد، و معمولاً خود در کاخ ساده‌تر آوگوستوس می‌زیست. شک نیست که این عمارات شاهانه جزئی از نمای امپراطوری بود که به قصد تحت تأثیر در آوردن بومیان، مسافران، و ایلچیان ساخته شده بود؛ در حالی که خود امپراطوران، شاید به استثنای کالیکولا و نرون، از فشار رسمی بودن این اطاقهای تشریفاتی به آسایش و خلوت مقر خانواده خود می‌گریختند، و به قول آنتونینوس پیوس «از لذت انسان بودن» بهره‌مند می‌شدند.

IV - هنرهای تزئینی

در این کاخها و در خانه توانگران صدها هنر به کار می‌رفت تا همه چیز را زیبا کند و اگر زیبا نکند، لااقل گرانبها کند. کف اطاقها غالباً از مرمر رنگارنگ یا موزاییک بود که ترکیب مکعبهای ریزه رنگارنگ آن منجر به نقاشیهایی می‌شد که از جنبه واقع‌پردازی و دوام جالب بود. اثاث چندان زیاد نبود و از حیث راحت به پای اثاث فعلی نمی‌رسید؛ اما به طور کلی نقش و صنعت آنها برتر بود. میز، صندلی، نیمکت، تشک، تختخواب، چراغ، و وسایل مختلف را از مواد بادوام می‌ساختند و زیاد زینت می‌کردند؛ بهترین چوب، عاج، مرمر، برنز، نقره، و طلا را با دقت به کار می‌گرفتند و چیزی را که می‌خواستند از آن درمی‌آوردند و با اشکال نبات یا حیوان زینت می‌دادند، یا با عاج، لاک سنگ پشت، برنز منقش، یا سنگهای گرانبها آن را ترصیع می‌کردند. میز را گاه از چوب گرانبهای سرو یا لیمو می‌ساختند. برخی میزها طلا یا نقره بودند، و بسیاری را از مرمر یا برنز تهیه می‌کردند. صندلی به انواع و اقسام بود، از چهارپایه تاشو

گرفته تا تخت بارگاه، اما مانند صندلیهای زمان ما آن قدر دقت در آن نشده بود که ستون فقرات را از شکل ببندارد. تختخوابها چوبی یا فلزی بود، پایه‌هایی نازک اما محکم داشت، و غالباً به سر یا پای حیوانی ختم می‌شد. یک پرده نازک برنزی به جای فنر زیر تشکی آکنده از کاه یا پشم قرار داشت. میزهای سه پایه برنزی با اشکال ظریف کار میزهای جنبی فعلی را می‌کرد، و در هر گوشه و کنار گنجه‌هایی قرار گرفته بود با خانه‌هایی که در آن کتاب می‌گذارند. منقل برنزی به اطاق حرارت می‌داد. و چراغ آن را روشن می‌کرد. آینه‌ها نیز از برنز بود که خوب صیقل شده بود و روی آن نقش گل یا موجودات افسانه‌ای را انداخته یا نقر کرده بودند؛ برخی از آینه‌ها را، به طور افقی یا عمودی، مقعر یا محدب می‌ساختند تا تصویر را به صورت لاغر یا فربه مضحك منعکس سازد.

کارخانه‌های کامپانیا که با محصول غنی معادن اسپانیا کار می‌کرد ظروف نقره به میزان زیاد برای بازارهای پراکنده بیرون می‌داد؛ این موقع ظروف و لوازم نقره در خانواده‌های متوسط و بالاتر معمول شده بود. در سال ۱۸۹۵، یک تن حفر در آب انبار ویلایی در بوسکورئاله

مجموعه جالبی از نقره یافت که ظاهراً مالک آن قبل از فرار بی‌نتیجه از آتش وزوویوس در ۷۹ میلادی در آنجا نهاده بود. یکی از شانزده فنجان نقشی تقریباً کامل از شاخ و برگ ساده دارد؛ بر دو فنجان نقش برجسته اسکت دیده می‌شود؛ بر فنجانی دیگر، آوگوستوس در میان دو رب النوعی که رقیب بشرنده نقش شده است. جالبترین این فنجانها زنون روافی را نشان می‌دهد که با شمانت به اپیکور اشاره می‌کند، و اپیکور قطعه بزرگی نان شیرینی می‌خورد، در حالی که خوک دو دست برافراشته مؤدبانه تقاضای سهمی دارد.

سکه‌ها و جواهر دوره اول امپراطوری، دلیل پیشرفت هنر نقش و نگارند. سکه‌های آوگوستوس واجد همان حسن سلیقه و گاه نقشهای محراب صلح هستند. سنگهای قیمتی را که از افریقا، عربستان، و هندوستان می‌آوردند می‌تراشیدند و در انگشتری، سنجا، گردنبند، دستبند، فنجان، و حتی در دیوار کار می‌گذاشتند. داشتن یک انگشتری بر دست از لوازم اجتماع بود؛ چند تن جلف خودنما به تمامی انگشتان، جز یکی، انگشتری می‌کردند. مردم رم بر امضای خود با انگشتری مهر می‌گذارند و از این جهت میل داشتند آن انگشتری نقشی بخصوص و غیر مکرر داشته باشد. برخی از هنرمندان رم، که بیش از سایر هنرمندان مزد می‌گرفتند، همان تراشندگان سنگهای قیمتی بودند، مانند دیوسکور پیکس که مهر آوگوستوس را ساخت. تراش جواهر برجسته در عصر طلایی به پایهای رسید که هرگز کسی از آن نگذشته است. جواهر برجسته‌ای که در وین به نام گوهر آوگوستوس نگهداری می‌شود یکی از لطیفترین انواع خود به شمار می‌آید. جمع‌آوری جواهر و سنگهای تراشیده یکی از مشغولیات رومیان ثروتمند - پومپئوس، قیصر، آوگوستوس - شد. خزانه جواهرات امپراطوری به حکم وراثت رو به افزایش بود تا وقتی که مارکوس اورلیوس آن را فروخت تا خرج جنگ با مارکومانها را بدهد. سمت مهردار سلطنتی، که اکنون در انگلستان مرسوم است، مأخوذ از سمت نگاهبان جواهرات و مهرهای امپراطوری روم است.

در طی این مدت، کوزمگران کاپوا، پوتولی، کوماي، و آرتیون خانه‌های ایتالیا را با انواع مختلف هنر سفال‌سازی می‌آکنند. آرتیون خمره‌های مخصوص آمیختن مایعات داشت به ظرفیت ۱۰,۰۰۰ گالن. ظروف غذاخوری آرتیون که جلای سرخ داشت تا مدت یک قرن بیش از تمامی محصولات ایتالیا رواج یافت و نمونه‌های آن تقریباً در همه جا پیدا شده است. مهرهای آهنین با نقشهای برجسته برای گلدان و چراغ و کاشی به کار می‌رفت. قدما تا این حد از صنعت چاپ اطلاع داشتند، ولی در توسعه و ترقی آن نکوشیدند، چون مزد بردگان نساخ بسیار کم بود.

کارگران کوماي، لیترنوم، و آکویلیا از کوزمگري به تولید شیشه هنري رسیدند. گلدان



گوهر آوگوستوس، موزة وین



گلدان سفالي مربوط به شهر آرتیون از مجموعه لوب، دانشگاه هاروارد

پورتلند نمونه مشهوری از این نوع کار **است**؛ و از آن ظرفتر «گلدان شیشه‌آبی» است که در پومپئی پیدا شد که، با حرکات زنده و خوش، جشن انگور چینی باکخوس را بر آن نقش کرده‌اند. پلینی و استرابون می‌گویند در دوره حکومت تیبریوس صنعت شیشه‌سازی از صیدا یا اسکندریه به رم آورده شد و بزودی بطریقه‌های کوچک یا عطردان، فنجان، کاسه، و سایر اشکال را چنان لطیف و زیبا از آن ساختند که طرف علاقه شدید جمع آوران آثار هنری و میلیونرها واقع شد. در زمان نرون ۶۰۰۰ سسترس بابت دو فنجان شیشه‌ای داده شد که اکنون به نام «هزار گل» معروفند، و این فنجانها با التصاق قطعات شیشه مختلف اللون ساخته شده‌اند. از اینها ارزندتر گلدانهای «مورین» بودند که از افریقا و آسیا می‌آوردند. این گلدانها را بدین نحو می‌ساختند که الیاف شیشه سفید و ارغوانی را کنار هم می‌نهادند تا نقش مطلوب حاصل شود، و سپس آنها را آتش می‌کردند؛ یا قطعات شیشه رنگین را در بدنه سفید شفاف کار می‌گذاشتند. پومپئوس، پس از پیروزی بر مهرداد، تعدادی از این گلدانها را به رم آورد. آگوستوس هر چند بشقابهای طلایی کلئوپاترا را ذوب کرد، جام او را، که از شیشه مورین بود، برای خود نگاه داشت. نرون برای خرید چنان جامی یک میلیون سسترس پرداخت. پترونیوس، هنگام مرگ، جامی دیگر از این گونه را شکست تا مبادا به دست نرون افتد. رویهم‌رفته رومیان در صنعت شیشه‌سازی بالا دست نداشتند، و در میان مجموعه‌های هنری جهان از مجموعه شیشه‌های رومی در موزه بریتانیایی و در موزه هنری متروپلیتن (نیویورک) جز چند مجموعه ارزندتر نمی‌توان یافت.

V – مجسمه‌سازی

کوزه‌گری از طریق گل پخته به مرحله مجسمه‌سازی رسید - مجسمه‌های کوچک یا برجسته‌کاری گلی، اسباب بازی شبیه میوه و انگور و ماهی - و بالاخره مجسمه‌های بزرگ به اندازه انسان مراحل این تحول را تشکیل داده است. سفالینه‌های لعابی در خرابه‌های پومپئی فراوان بود. نماهای سنتوری و پیشامدگی لبه بام معابد را با نخل و زینتهای رأس سنتوری و سر حیوانات افسانه‌ای و مجسمه‌های نیمه برجسته سفالین زینت می‌دادند یونانیان به این زینتها می‌خندیدند؛ این زینتها در دوره امپراطوری از رواج افتاد؛ آگوستوس دوستدار خاک رس نبود.

احتمال می‌رود که بر اثر ذوق آتیکی آگوستوس بود که ساختن مجسمه و نقش برجسته در رم به حدی رسید که با بهترین آثار هلنیستی قابل مقایسه بود. در مدت یک نسل، هنرمندان رم آبنما، سنگ گور، طاق و محراب را با چنان لطافت احساس، دقت عمل، تشخیص آرام ظاهر، و میزان شایسته نمونه‌گیری و دید تراشیدند که نقوش برجسته رومی را در میان شاهکارهای هنری جهان جای می‌دهد. در سال ۱۳ قم، سنا مراجعت آگوستوس را از تأمین صلح در اسپانیا و گل بدین وسیله جشن گرفت که دستور داد یک محراب صلح آگوستوسی در میدان مارس برپا شود. این محراب عالیترین بقایای پیکرتراشی رم است. شاید این یادبود از لحاظ شکل به محراب پرگاموم و از لحاظ دسته‌های متحرک خود به افریز پارتون مدیون باشد. این محراب بر سکویی در محوطه‌ای برپا شد که قسمتی از دیوارهای آن با نقوش برجسته مرمری تزیین شده بود. قطعاتی که اکنون موجود است پاره‌هایی است که از این دیوارها به جا مانده **است**. یکی از پاره‌ها نمودار تلوس (مادر زمین) با دو کودک در آغوش اوست، در حالی که غلات و گل گرد او می‌رویند، و حیوانات با خشنودی زیر پای او غنوده‌اند. عقاید عمده اصلاحات آگوستوسی عبارت بود از: اعاده خانواده به توالد و تناسل، بازگشت ملت به کشاورزی، و رسیدن امپراطوری به صلح. در واقع، در این سیما بلوغ و پختگی مادرانه با زیبایی و لطف و جمال زنانه یکجا جمع آمده است و بدان کمالی دلنشین بخشیده است که در الاهی‌های مطمئن پارتون نظیری برای آن نمی‌توان یافت. افریز دیوار بیرونی لوحه‌ای از خیاره چوبک خشخاش و داودی با برگهای پهن و خوشه‌های پر بار توت عشقه دارد، و این نیز در دنیای خود بینظیر است. لوحه دیگری دو هیئت را نشان می‌دهد که از دو جهت مخالف در حرکتند تا در برابر محراب الاهی صلح با یکدیگر برخورد کنند. در این دسته‌ها، قیافه‌های آرام و باوقاری دیده می‌شود که محتمل است مربوط به آگوستوس، لیویا، و خاندان امپراطوری با نجبا، کهنه، دوشیزگان آتشیان، و کودکان باشد. خصوصاً قیافه کودکان با عصمت خجلت آلودشان به نحوی گیرنده حقیقی است.

يكي از کودکان، بچه بسیار کوچکی است که بدون توجه و علاقه به تشریفات به همان روش کودکان راه می‌رود؛ دیگری پسری است که به همان زودی از سن خود به خود می‌بالد؛ سومی دخترکی است با دسته گل؛ و دیگری که لابد کاری زشت کرده به دست مادرش بنر می‌تنبیه می‌شود. از این زمان به بعد کودکان در هنر ایتالیا محلی مهم یافتند. اما هنر مجسمه‌سازی رومی، دیگر بار، هرگز بدان نحو بر پوشش آثار خود تسلط نیافت، و نتوانست بدان نحو عده‌ای را به طور مؤثر و طبیعی در یک اثر گرد بیاورد و سایه روشن را با هم درآمیزد. تبلیغات در وجود این محراب نیز، مانند آثار ویرژیل،



افریز از محراب صلح، گالری اوفیتسی، فلورانس

محیط کاملی یافته بود.

تنها رقبای رومی این نقوش برجسته حکاکي اطاقهایی است که برای ورود سرکردگان فاتح برافراشته می‌شد. بهترین طاقی که مانده است طاق تیتوس است که توسط و سپاسیانوس آغاز شد و توسط دومیتیانوس خاتمه یافت؛ این طاق به مناسبت تسخیر اورشلیم برپا شد. یک نقش برجسته شهر را در حال اشتعال نشان می‌دهد که دیوارهای آن خراب شده، مردم از وحشت از خود بیخود شده‌اند، و ثروت آن را لشکریان غارت کرده‌اند. نقش برجسته دیگری تیتوس را نشان می‌دهد که در ارابه خود میان سربازان، حیوانات، قضات، کهنه، و زندانیان پیشاپیش شمعدان مقدس معبد و غنایم مختلف جنگ وارد شهر می‌شود. در اینجا هنرمندان شجاعانه دست به تجربه زدند. اشکال مختلف را در سطوح مختلف تراشیدند، آنها را در سطحی ناهموار پخش کردند، زمینه را با قلم گود کردند تا توهم عمق ایجاد کند، و تمامی اثر را رنگ زدند تا سایه اضافی پری و مسافت را به ذهن متبادر سازد. عمل نه به وسیله قطعات جداگانه که حاکی از قسمتهای داستان

باشد، بل با تداوم نشان داده شده است، مانند افریزهای بین‌النهرین و مصر، و بعداً در ستونهای تراپانوس و مارکوس آورلیوس؛ و بدین نحو مفهوم حرکت و حیات بهتر منتقل شده است. اشکال به طور خیالی متعالی نشده و مانند «محراب صلح» هلنیستی به حال آسایش نرم آتیک در نیامده‌اند. این اشکال از روی انسان زنده و پلیدیهای زندگی واقعی برداشته شده، به سنت زمینی واقع‌دازانه ایتالیایی که واجد شور زندگی است تراشیده شده‌اند. موضوع خدایان کامل نبود، بل انسان زنده بود.

همین واقع‌دازي شدید است که مجسمه‌سازی رومی را از مجسمه‌سازی یونانی متمایز می‌سازد. اگر این وفاداری مکرر نسبت به این کشش خاص نبود، رومیان چندان چیزی به گنجینه هنر نیفزوده بودند. در حدود سال ۹۰ ق.م، یک تن یونانی از ساکنان جنوب ایتالیا به نام پاسیتلس به رم رفت، شصت سال در آن شهر زیست، آثار بدیعی در نقره و عاج و طلا باقی‌گذاشت، آیین سیمین را رواج داد. از شاهکارهای یونانی کپی‌های ماهرانه ساخت، و پنج جلد کتاب در تاریخ هنر نوشت. وی، در آن واحد، وازاری و چلینی عصر خود بود. یونانی دیگری به نام آرکسیلائوس برای قیصر مجسمه مشهوری از خویشتاوند دور قیصر، ونوس گنتریکس، ساخت. آپولونیوس آتني، محتملاً در رم، مجسمه با صلابت تورسولودره را در محل واتیکان تراشید، و این اثری است که با تعادل به ذهن آفریننده متبادر شده است و هیچ عضله برجسته‌ای را نمایش نمی‌دهد، بل مردی را در کمال نیروی سالم عرضه می‌کند؛ درباره آن فقط می‌توانیم بگوییم که تا آن حد که ساخته شده است کامل است. تا مدتی کارگاهها مشغول یونانی کردن ظاهر خدایان ایتالیایی بودند، و حتی با انتزاعات ملکوتی از قبیل الاهی شانس و الاهی عفت نیز چنین کردند. ظاهراً در همین دوره و در شهر رم، گلوکون آتني مجسمه هرکولس فارنزه را تراشید. نمی‌توان تعیین کرد که مجسمه آپولون بلودره مربوط به چه عصر یا



نقش برجسته از طاق تیتوس



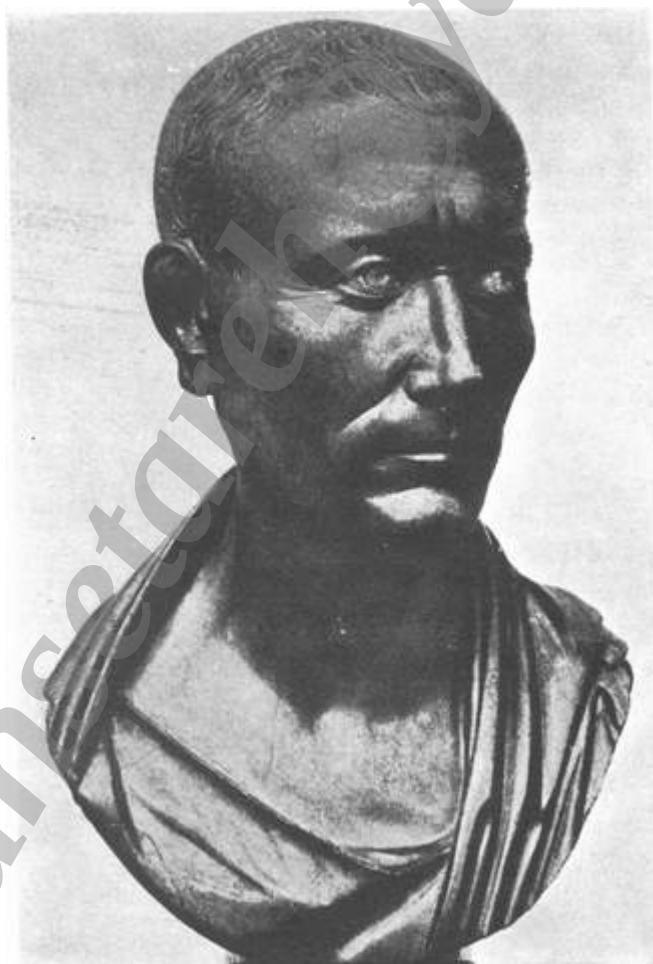
سرباز رومی و داکایی، نقش برجسته ستون تراپانوس

چه کشوری است. شاید کنیه‌ای باشد که يك فرد رومی از اصل یونانی آن، که توسط لئوخارس آتني ساخته شده بود، تهیه کرده است. هر دانشجوي هنري می‌داند که چگونه زیبایی آرام آن وینکلان را به خلسه‌ای [اورانیایی](#) کشید. از یونو در این هنگام دو مجسمه مشهور ساخته شده است: یکی مجسمه یونو فارنزه در موزه ناپل، که از سنگ سماق ساخته شده است؛ و دیگری یونو لودوویزی در موزه ترمه - سرد و خودگیر، صدیق و عادل. از دیدن این دو مجسمه شخص اندك اندك می‌فهمد که یوپیتز چرا آن قدر والة او بوده است.

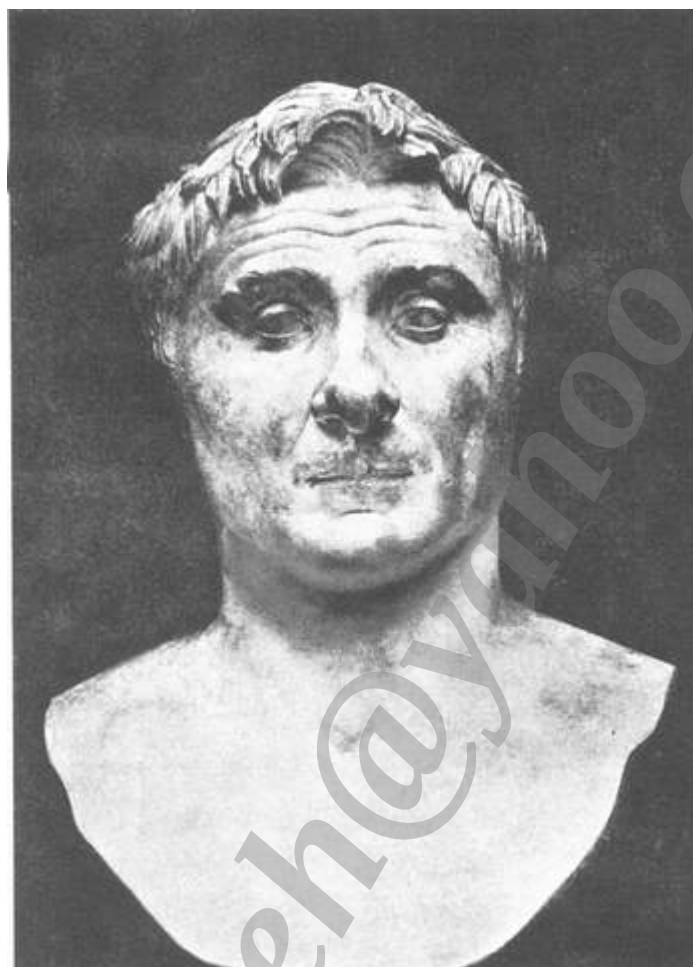
تمامی این مجسمه‌ها و مجسمه با شکوه پرسئوس و آندرومده را در موزه کاپیتولین به اسلوب یونانی، یعنی خیالی و کلی و تا حد خستگی آوری ملکوتی، ساخته بودند. گیرنده‌تر از اینها مجسمه‌های نیم‌تنه شبیه افراد است که فرهنگی از مرمر و برنز از قیافه‌های رومیان نامدار، از پومپیوس تا قسطنطین، به دست می‌دهند. برخی از این مجسمه‌ها نیز خیالی هستند، خصوصاً سر افراد خاندان یولیو - کلاودیوسی؛ اما واقع‌داری قدیم اتروسکیها و نمونه دایم الحضور نقاب‌های مرگ، که هیچ تعارف و مجادله‌ای در آنها نبود، رومیان را با این فکر آشتی داد که به همان زشتی که هستند در مجسمه‌ها نموده شوند، مشروط بر آنکه نیرو و قدرت ایشان نیز منعکس گردد. آن قدر تعداد رومیانی که مجسمه‌ها و تمثال‌های خود را به امکنه عمومی وصیت کردند زیاد است که گاه رم بظاهر بیشتر از آن مردگان بود و کمتر از آن زندگان. برخی از بردگان تحمل

آن را نمی‌آوردند که تا پایان عمر صبر کنند، و پیش از مرگ مجسمه خود را بر پا می‌کردند. سرانجام امپراتوران حسود، برای آنکه جایی برای زندگان باز کنند، این گونه نامیرایی زودرس را نهي کردند.

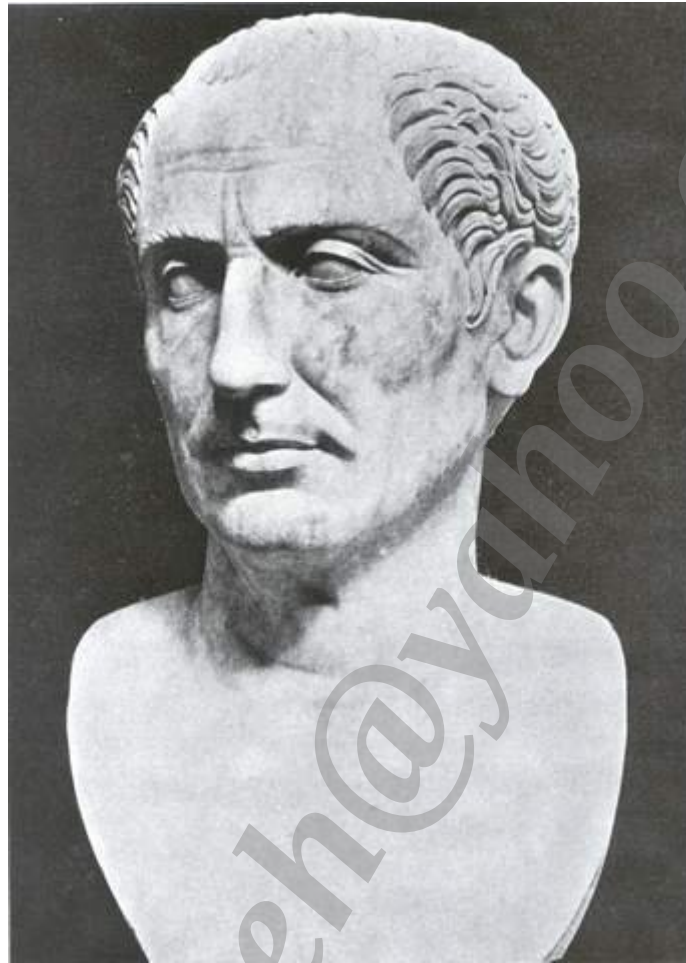
بزرگترین مجسمه نیمتنه که تمثال واقعی است آن است که به سر قیصر معروف است و از بازالت سیاه ساخته شده و در موزه برلین نگاهداری می‌شود. معلوم نیست این سر واقعاً از روی سر چه کسی ساخته شده است؛ اما موی تنگ و چانه پیش آمده، صورت لاغر و استخوانی، خطوط عمیق فکر خسته، و اراده‌ای که جای خود را به دل‌سردی از امیدها می‌دهد با انتسابی که از قدیم به این نیمتنه داده‌اند کاملاً سازگار است. سر عظیمی که از قیصر در ناپل موجود است نسبت به این سر، که در برلین است، در درجه دوم قرار دارد. در اینجا چروکهای صورت دیگر خبر از تلخکامی می‌دهند: چنانکه گویی آن غول عاقبت دریافته بود که هیچ ذهنی آن قدر وسعت ندارد که دنیا را درک کند، تا چه رسد به آنکه بر آن حکومت نماید. و اما مجسمه پومپئوس در موزه نی کارلسبرگ گلوپتوتک، در کپنهاگ، تا حد زننده‌ای واقع‌پردازانه است. گویی تمام فتحهای شجاعانه جوانی او در شکم‌گندگی پخمة مردی مغلوب از خاطر رفته است. از



قیصر (نیمتنه از بازالت سیاه)، موزه، برلین



پومپيوس، موزة مجسمه (گلوپتوتك) ني كارلسبرگ، كپنهاگ



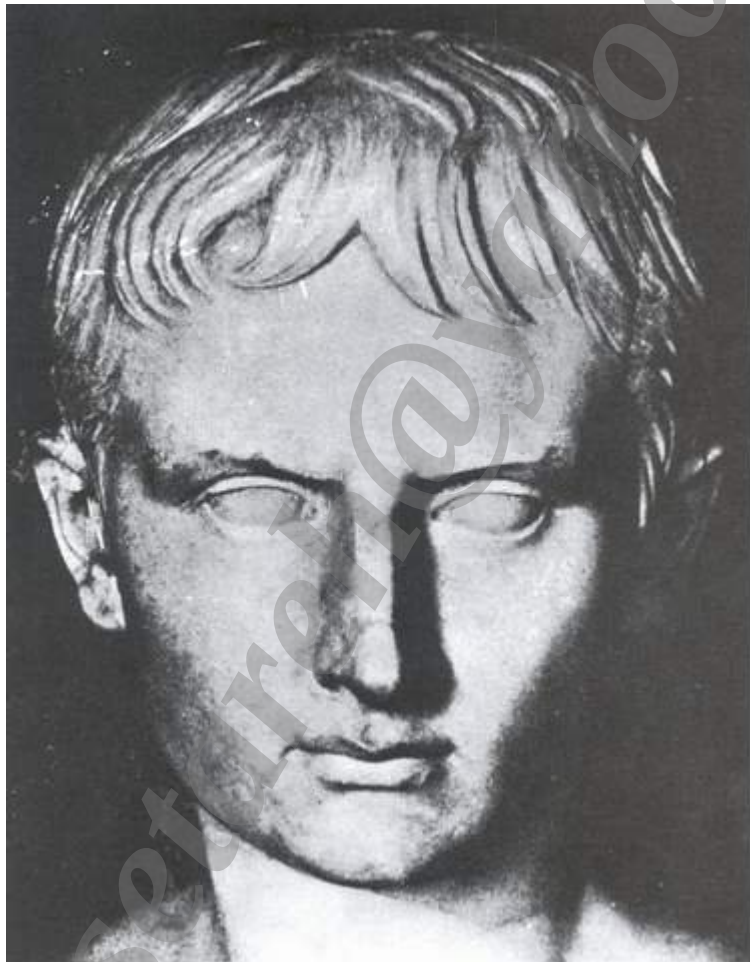
قیصر، موزة ملی، ناپل

آوگوستوس پنجاه مجسمه باقی است که بسیاری از آنها استادانه است: آوگوستوس در صباوت (در واتیکان)، جدی، هوشیار، نجیب - زیباترین تمثال جوان واقعی در هر سنی؛ آوگوستوس در سی سالگی (موزة بریتانیایی) - چهره برنزی‌ای از اراده سوزان که ما را به یاد بیان سونتونیوس می‌اندازد، آنجا که گفت امپراطور می‌توانست طغیانی را به نگاهی فرو نشاند؛ آوگوستوس کاهن (در ترمه)، قیافه عمیق و فکور که از زندان جامه سر برآورده است؛ و آوگوستوس امپراطور که در ویرانه ویلا لیویا در پریمیا پورتا به دست آمده و اکنون در واتیکان است. صفحه سینه این مجسمه‌ها با نقش‌های برجسته درونی و جالب پوشیده شده است. ظاهر خشک و خشن است، پاها برای چنان بیماری زیاده از حد نیرومندند، اما سر نیرویی آرام و متکی به خود دارد که حاکی از قدرت دست و روح هنرمند بزرگی است که آن را ساخته است - او نمی‌توانسته یکباره مجسمه نیزمدار پولوکلیتوس را از یاد ببرد.

لیویا نیز آن قدر خوشبخت بود که سرش، که اکنون در کپنهاگ موجود است، توسط چنان هنرمندی ساخته شده باشد. زلف حالتی دارد، بینی خمیده رومی نشانی از شخصیت می‌دهد، چشمها متفکر و مهربانند، لبها خوشگل اما محکم؛ این آن زن است که آرام پس تخت آوگوستوس ایستاده بود و تمامی رقیبان و دشمنان را از پای درآورده و بر همه کس جز پسرش تسلط یافت. تیبریوس هم از این لحاظ خوشبخت است. آن مجسمه نشسته که از او در موزة لاترن باقی است، هر چند قدری جنبه خیالی دارد، شاهکاری است در خور دست هنرمندی که مجسمه خفرن را از دیوریت در قاهره ساخته است. کلاودیوس از این لحاظ زیاد اقبالی نداشته است؛ شك نیست پیکرتراش یا او را دست انداخته بوده است یا هجویه بیرحمانه سنکا را در مد نظر داشته که کلاودیوس را همچون یوپیتتر خسته، فربه، دوست داشتنی، و کودن تراشیده است. نرون سخت کوشا بود که ذوق هنری را در خود پرورد، اما علاقه شدید او نسبت به شهرت و قدرت بود. برای

زنودوروس، که سکوپاس زمان خود بود، کاري بهتر از اين نيافت که وقت خود را صرف ساختن مجسمه غولپيکري به ارتفاع ۳۵ متر کند و در آن نرون را به جاي آپولون عرضه نمايد. هادريانوس دستور داد آن را برداشتند و به پيشخوان آمفي تئاتر فلاويوس بردند که از آن پس به نام کولوسئوم مشهور شد.

در عصر وسپاسيانوس، که مردی شریف و درستکار بود، پیکر تراشي هم به حالت واقعي دازي بازگشت. وي اجازه داد که مجسمه اش را بدون پرده پوشي، همچون فردي واقعي از طبقه پلينيها، با گونه هاي خشن، پيشاني چين خورده، سرطاس، و گوشهاي بزرگ بسازند.



آوگوستوس جوان، واتیکان، رم



آوگوستوس امپراطور از ویلاي لیویا در پریمپورتا، واتیکان، رم

مجسمه نیم تنه او که در موزه ترمه نگهداری می شود لطیف است و چنان می نماید که روح او با امور دولت فرسوده شده است، و همچنین است چهره تاجر مآبی که در سر عظیم مجسمه ناپل دیده می شود. تیتوس با مجسمه مکعب و قیافه خودمانی نموده شده است؛ بدشواری می توان این دوره گرد فربه را محبوب بشریت انگاشت. در آن دوره واقعه دازی فلاویوس، دومیتیانوس با عقل سلیم چنان خود را منفور عامه ساخت که پس از مرگ تمامی تصاویر و مجسمه های او را نابود کردند.

هنگامی که هنرمند از کاخ امپراطوران بیرون می شد و در کوچه ها می گشت، فرصتی داشت که میمون صفتی خاص ایتالیایی را در بروز حقیقت به نحوی طبیعت آمیز به کار اندازد. پیرمردی که بدون شک به اندازه آن نخست وزیر فیلسوف زیر بار خرد و دینار خم نشده بود سرمشق مجسمه سازی شده است که از او مترسک پریشانی ساخته که روزگاری سنکا نامیده شده است. ورزشکاران دستور می دادند هنرمندان مشهور عضلات ایشان را بسازند و آن را جاودانه سازند؛ و گلاادیاتورها به بهترین منازل، از ویلاهای پاتریسینها گرفته تا کاخهای فائزه، راه یافتند. وقتی نوبت به ساختن چهره زنان می رسید، مجسمه سازان رومی بر سر رحم می آمدند؛ گاه گاه قیافه زنان ملامتگر تندخویی را می ساختند، اما ضمناً برخی از دوشیزگان آتشبان را با وقاری شکوه آمیز قالبگیری می کردند؛ یا گویی به لطافت تصادفاً جامه پوست و گوشت پوشانده بودند، همچون کلوتی که در موزه بریتانیایی موجود است؛ و گاه از خانمهای اشرافی مجسمه هایی چنان دلربا می ریختند که مانند عروسکهای واتو یا فراگونار شکننده می نمود. در ساختن صورت اطفال سخت استاد بودند، چنانکه در مجسمه پسر برنزی موزه مترپلین یا مجسمه معصوم در کاپیتولین (رم) دیده می شود. صورت و هیئت حیوانات را با قلم یا قالب به نحو شگفت آوری زنده می ساختند، مانند سر گرگها که در ۱۹۲۹ در «نمی» یافته شده؛ یا اسبهای کلیسای مرقس قدیس که بر سر

پا ایستاده‌اند. هنرمندان رم کمتر توانستند آن کمال نرم و لطیف را که مکتب هنرمندان یونانی دوره پریکلس خاص خود کرده بود، تحت سلطه خود درآورند؛ علت این بود که رومیان فرد را بیش از نوع دوست داشتند و آن نقصه‌های فرد واقعی را که موجب زنده نما شدن مجسمه می‌شد بیشتر به کار می‌گرفتند. هنرمندان رومی، با وجود تمامی محدودیتهای خود، در تاریخ هنر شبیه سازی در مرتبه‌ای والا قرار دارند.

VI – نقاشی

آن مسافر نقاشی را در معابد روم و مساکن و ایوانها و میدانهای آن معمولتر و محبوبتر از مجسمه سازی می‌یافت. به بسیاری آثار استادان - مانند پولوگنوتوس، زئوکسیس، آپلس،



تندیس کلوتی، موزه بریتانیایی

پروتوگنس، و غیره هم - برخورد می‌کرد و می‌دید که آن نقاشیها همان قدر برای امپراطور ثروتمند عزت و قیمت دارند که در زمان ما نقاشیهای دوره رنسانس برای امریکایی غنی عزیز است؛ و به واسطه بهتر حفظ شدن آثار، به مقدار خیلی زیاد، آثار مکاتب اسکندریه و رم را مشاهده می‌کرد. این هنر در ایتالیا قدیمی بود، چون دیوارها به زبان می‌آمدند و التماس زینت و زیور داشتند. روزگاری حتی نجیب‌زادگان رومی نیز نقاشی می‌کردند، اما هجوم فرهنگ هلنیستی به رم نقاشی را در دیده رومیان هنری یونانی و

پست جلوه‌گر ساخت، و عاقبت کار به جایی رسید که والریوس ماکسیموس دچار تعجب شده بود که چگونه کسی چون فابیوس پیکتور تن به خفت داده و در معبد تندرستی نقاشیهای دیواری کرده اما استثنائاتی هم در کار بود: در اواخر دوره جمهوری، آرلیوس از این طریق شهرتی به هم رساند که زنان فاحشه را اجیر می‌کرد که در حالات مخصوص قرار بگیرند تا از روی ایشان تمثال الاهی‌های خود را بسازد؛ در زمان آوگوستوس، اشراف‌زاده کودنی به نام کوینتوس پدیوس، از آنجا که به واسطه کودنی در همه حرف را به روی خود بسته یافت، نقاشی را پیشه کرد؛ و نرون برای تزیین داخل خانه زرین خود آمولیوس نامی را استخدام کرد که «با وقاری هر چه تمامتر نقاشی می‌کرد و همواره توگا برتن داشت.» اما این افراد در میان آنهمه یونانی، که در رم و پومپئی و سراسر شبه جزیره از نقاشیهای یونانی درباره موضوعهای یونانی یا مصری کپی می‌کردند یا انواع مختلف می‌ساختند، حکم النادر **کالمعدوم** را داشتند.

این هنر عملاً به فرسکو محدود شده بود که دو نوع داشت: در نوع اول تهیه فرسکو، دیواری را که تازه با گچ سفید شده بود با رنگهای محلول در آب نقاشی می‌کردند؛ در نوع دوم، با رنگهای چسبدار روی سطح خشک نقاشی می‌کردند. شبیه سازان گاه همان طریقه کاشی سازی را به کار می‌بردند که در آن رنگ در حرارت زیاد با موم مخلوط می‌شد. نرون دستور داد تمثالش را روی کرباسی به ارتفاع ۳۶٫۵ متر کشیدند - و این اولین بار بود که می‌دانیم این جنس برای این کار مصرف شده است. نقاشی، همچنانکه دیدیم، روی مجسمه‌ها، معابد، صحنه تئاتر، و تصاویر بزرگ روی پارچه، که در مراسم پیروزی یا در فوروم نمایش داده می‌شد، انجام می‌گرفت؛ اما جایی خاص آن، که بیشتر مورد علاقه نقاشان بود، دیوار داخلی یا خارجی بود. رومیان کمتر اثاث را به دیوار تکیه می‌دادند یا تصویری بر آن می‌آویختند. ترجیح می‌دادند که تمامی دیوار را صرف یک نقاشی کنند، یا یک دسته نقاشیهای مربوط به یکدیگر بر آن بیفکنند. بدین نحو، روی دیوار جزئی از منزل و جزء لایتجزای نقشه معماری شد.

طبیعت آتشین قله وزوویوس در حدود ۳۵۰۰ فرسکو را برای ما محفوظ داشته است. در پومپئی از تمامی دنیای باستان نقاشی پیدا شده است. از آنجا که پومپئی - که زیر آتشفشان

وزوویوس نابود شد - شهر کوچکی بوده است، می‌توان در نظر آورد که از آن نقاشیهای روی دیوار به چه مقدار زیادی خانه‌ها و مقابر ایتالیایی قدیم را زینت می‌داده‌اند. از کشفیات ویرانه پومپئی، آنها که بهتر بوده‌اند به موزه ناپل حمل شده‌اند؛ حتی در آنجا هم شکوه ملایم این تصاویر بیننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما فقط همان معاصران بودند که آن نقاشیها را با عمق کامل رنگ و در قالب معماری که به هر تصویر مکانی و محلی می‌داد می‌دیدند و می‌شناختند. در منزل وتیها نقاشیهای دیواری را به همان حال که یافته‌اند باقی گذارده‌اند: در اطاق ناهار خوری، دیونوسوس آریادنه را که در خواب است غافلگیر می‌کند؛ بر دیوار مقابل، دایدالوس گاو چوبین خود را به پاسیفائو نشان می‌دهد؛ در آن سوی اطاق، همچنانکه هفایستوس **ایکسیون** را به چرخ عذاب می‌بندد، هرمس آرام به تماشا ایستاده است؛ و در اطاق دیگر، یک سلسله فرسکوهای طبیعت‌آمیز **کوپیدوی شوخ** طبع را نشان می‌دهد که صنایع پومپئی را به بازی گرفته است، و از آن جمله است صنعت شراب خاندان وتیها. نیش زمان در جان این سطوح که زمانی درخشان بوده‌اند فرو نشسته است، اما هنوز هم آن قدر باقی است که بیننده را به فروتنی وادارد؛ قیافه‌ها تقریباً به کمال کشیده شده‌اند، و چنان رنگ بدنی دارند که هنوز هم می‌توانند در رگهای بینندگان خون شهوت را به جوش آورند.

هنرشناسان با توجه به همین نقاشیهای پومپئی کوشیده‌اند طبیعت هنر تصویری را در ایتالیای باستان درک و دوره‌ها و سبکها را طبقه‌بندی کنند. این روش اعتباری ندارد، چون پومپئی پیش از آنکه ایتالیایی باشد یونانی بود، اما آنچه از نقاشی قدیم در رم و حومه آن باقی مانده است با تحولات نقاشی در پومپئی کاملاً وفق می‌دهد. در سبک اول یا سبک غلافی (قرن دوم ق م) دیوارها را اکثر چنان رنگ می‌کردند تا به لوحه‌های مرمر شباهت بیابد، مانند منزل سالوستیوس در پومپئی، در سبک دوم یا سبک معماری (قرن اول ق م) دیوار نقاشی می‌شد تا عمارت یا نما یا سرپوشیده‌ها را تقلید یا برگردان کند. غالباً ستونها چنان نموده می‌شدند که گویی از داخل دیده می‌شوند و فضای خارجی میان آنها تصویر می‌شد؛ بدین نحو، هنرمند به

اطاقي كه محتملاً پنجره نداشت چشم انداز هايي از درخت و گل، صحرا و نهر، و حيوانات بازيگوش يا آرام مي بخشيد. ساكن زنداني منزل، صرفاً با نگاه كردن به ديوار، خود را در باغهاي لوكولوس مي انگاشت؛ مي توانست ماهي بگيرد يا پارو بزند يا شكار كند يا، بي آنكه از وقت نشناسي پرنندگان عذاب بكشد، به تماشاي مشتاقانه آنها پردازد؛ طبيعت به خانه آورده شده بود. سبك سوم يا سبك تزئيني (۱ - ۵۰ ميلادي) اشكال معماري را صرفاً جهت تزئين به كار



قسمتهايي از يك نقش ديواري از خانه وتيها، پومپئي

مي گرفت و منظره را تابع اشكال ساخت. در سبك چهارم يا سبك پيچيده، هنرمند قوه تخيل خود را آزاد مي كرد، ساختمانها و اشكال خيالي مي آفريد، آنها را در وضعي قرار مي داد كه به نحوي نشاط آلود قوه جاذبه را به بازي مي گرفتند، باغها و ستونها و ويلاها و عمارات كلاه فرنگي را با بي نظمي معمول در زمان معاصر روي يكديگر مي انباشت، و احياناً به ايجاد آن اثر تبییني نايل مي آمد كه تصوير با حافظة ناخودآگاه تكميل و با نور آكنده مي شد. در تمامي اين سبكهاي خوشاوند، معماري كنيزك و مخدومه نقاشي بود: هم به آن خدمت مي كرد و هم آن را به كار مي گرفت، و سنتي را به وجود آورد كه شانزده قرن بعد در نيكولا پوسن از نو بيدار شد.

جاي تأسف است كه موضوعهاي نقاشيهاي عمده باقي مانده بندرت از اساطير يوناني پا فراتر مي نهند. از تكرار اين خدايان و ساتيرها، قهرمانان و گناهكاران - زئوس و مارس، ديونوسوس و پان، اخيلس و اودوسئوس، ايفيگنيا و مدئا - خسته مي شويم؛ هر چند مي توان اتهام مشابهي را نسبت به نقاشي دوره رنسانسي وارد آورد. چند تصويري از طبيعت بيجان باقي است و گاه به گاه ساقاي يا ميكده دار يا قصابي بر ديوارهاي پومپئي مي درخشد. عشق غالباً بر صحنه سلطه دارد: دختری نشسته، در دريائي تفكري غوطه ور است كه با [اروس](#) - كه در جوارش ايستاده - بي ارتباط نيست؛ مردان و زنان جوان عاشقانه بر چمن جست و خيز مي كنند؛ پسوخه و كوپيدو چنان به جشن و شادي مشغولند كه گويي در آن شهر هرگز چيزي جز

عشق و شراب نبوده است. اگر بتوان از روی این نمودارهای دیواری حکم کرد، زنان پومپئی حق داشتند زندگی را گرد جمال خود بچرخانند. در این تصاویر آن زنان را می‌بینیم که سخت مشغول تیله بازی هستند یا با شکوه تمام بر چنگ خمیده‌اند یا مداد را متفکرانه بر لب گرفته، شعر می‌سازند. صورت این زنان با پختگی آرام است. اندامشان با سلامت کامل و لباس‌هایشان با پهنای و وزن فیدیاوسی دورشان آویزان است. مانند هلنه راه می‌روند که بر الوهیت خود وقوف داشت. یکی از این زنان که ظاهراً پایش بر جایی تکیه ندارد به رقص باکخوس، خاص خداوند شراب، اشتغال دارد، و بازو و دست و پای راست او در زیبایی برابر هر دست و پای زیبایی است که در تاریخ نقاشی به چشم آمده است. برخی از افراد مذکر نیز باید مشمول این شاهکارها شوند: پیروزی تسئوس بر مینوتائوروس، هرکولس که دیانیرا را نجات می‌دهد یا تلفوس را به فرزندی می‌پذیرد، و اخیلز خشمگین که بریسینس ناراضی را تسلیم می‌کند - در این تصویر آخری هر صورتی به کمال نزدیک شده و نقاشی پومپئی در بهترین حالات خود نمودار گشته است. طبیعت نیز محلی دارد: معلم ژولیده‌ای بر چوب‌دست خود در حال افتادن است؛ ساتیر شوخی پای

خود را به طرز مسخره‌آمیزی تکان می‌دهد، در حالی که سیلنوس بی موی هرزهدرا در خلصه رقص تصویر شده است. می‌کده‌ها و فاحشه‌خانه‌ها نیز به نحو مناسبی تزیین می‌شدند، و حاجت بدان نیست که به سیاح مشتاقی خبر داده شود که پریاپوس هنوز هم با تیختر بسیار نیروی خود را بر دیوارهای پومپئی می‌پاشد. در نقطه مقابل این تصاویر در ویلا ایتیم یک سلسله تصاویر مذهبی است که دال بر آن است که محل برای انجام مراسم اسرار دیونوسوسی مورد استفاده قرار می‌گرفته است. در یک فرسکو، دختر کوچکی نشسته که از فرط تقوا بی‌حرکت شده است و از کتابی که ظاهراً مقدس است چیزی می‌خواند؛ در فرسکوئی دیگر، دسته‌ای از دختران در حرکتند، نی می‌نوازند، و قربانی می‌آورند؛ در سومی، زنی برهنه با نوک پا می‌رقصد، در حالی که نوآموزی، به واسطه تازیانه‌هایی که بر طبق رسم نامعلوم خورده است، بیحال به زانو درآمده است. زیباتر از همه اینها، نقاشی دیواری است که در ویرانه‌های ستبایی یافته شده است. این تصویر «بهار» نام دارد، گویی بوتیچلی نقاش دوره رنسانس ایتالیا و تصویر بهار او را از پیش آورده است: زنی آهسته از میان باغی می‌گذرد و گل می‌چیند؛ فقط پشت او دیده می‌شود و چرخش پرشکوه سر او. اما هنوز کمتر موفق شده است شعری را که در این موضوع ساده موجود است چنین با تأثیر به بیننده منتقل سازد.

پرمایه‌ترین تصویری که از این خرابه باز یافته شده است مدناست که در هرکولانوم به دست آمده است و در موزه ناپل نگهداری می‌شود. این تصویر، زن غمزده و بسیار خوش لباسی را نشان می‌دهد که به فکر قتل کودکان خود فرو رفته است؛ ظاهراً این تصویر کپی‌های از تصویری است که قیصر برای کشیدن آن به تیموماخوس بیزانسی چهل تالنت (۱۴۴۰۰۰ دلار) پرداخت.

کمتر تصویری به این ارزندگی در رم یافته شده است. اما در ویلا لیویا در پرمپورتا، که در حومه شهر بود، یک نمونه عالی از آن منظره‌کشی که ایتالیا در آن از یونان بسیار پیش افتاده است کشف شد. چشم گویی از فراز حیاط به داربست مرمرینی جلب می‌شود که در آن سویی آن جنگلی از گل و گیاه دیده می‌شود، و این گل و گیاه چنان دقیق تصویر شده‌اند که اکنون گیاهشناسان می‌توانند آنها را تشخیص دهند و دسته‌بندی کنند. هر برگ با توجه خاص کشیده و رنگ آمیزی شده است. پرندگان اینجا و آنجا گویی فقط یک لحظه درنگ کرده‌اند، و حشرات در میان سبزه و ریاحین می‌خزند. تصویر «عروسی آلدوبراندینی»، که در ۱۶۰۶ در اسکولینوس کشف شد و با شوق و شور توسط روبنس و واندایک یک نقاش و گوته شاعر مورد مطالعه قرار گرفت، در استادی فقط اندکی از تصویر قبلی عقب مانده است. شاید این تصویر عروسی کپی‌های از اصول یونانی باشد، شاید خود تصویر اصیلی است که یک تن یونانی ساکن رم کشیده است، یا شاید هم یک رومی آن را کشیده باشد؛ اما فقط می‌توانیم بگوییم که این اشکال - عروس آرام و شرمزده، الاهی‌ای که به او نصیحت می‌کند، مادر که غرقه تهیه است،



بهار، نقش دیواری از ستابیای

و دخترانی که منتظر نواختن چنگ و خواندن آوازند - همگی با چنان لطف و دقت و حساسیتی کشیده شده‌اند که این تصویر دیواری را در میان هنر قدیم اثر ممتازی ساخته‌اند.

نقاشی رومی ادعای ابداع و اصالت نداشت. هنرمندان یونانی سنن و شیوه‌های غیر متغیر را همه جا با خود می‌بردند، و حتی شیوه مبهم این تصاویر ممکن است شاخه‌ای از مهارت نقاشان اسکندرانی باشد. اما در این تصاویر، ظرافت خط و غنای رنگی در کار است که نشان می‌دهد چرا نقاشانی نظیر پروتوگنس و آپلس را مانند مجسمه سازانی نظیر پولوکلیتوس و پراکسیتلز بزرگ می‌داشتند. گاه رنگ چنان پر و کامل است که گویی جورجونه آن را زده است. گاه تدرج ملایم سایه روشن رامبران را به خاطر می‌آورد؛ گاه شکل ناپخته‌ای بر واقع‌پردازی زمخت و آن گوگ چنگ می‌اندازد. علم مناظر و مرایا در این تصاویر غالباً بر خطاست و کار شتابزده از پس تصور پخته و رسیده لنگ لنگان پیش می‌آید. اما نشاط حیات که از این تصاویر می‌درخشد این قصور را معفو می‌دارد، وزن و توازن ملبوس چشم را جذب می‌کند، و صحنه‌های جنگل بایست برای ساکنان شهرهای پرجمعیت شعفی ایجاد کرده باشد. سلیقه ما اکنون محدودتر شده است؛ در این زمان خوشمان می‌آید دیوار را به حال خود بگذاریم تا اهمیت خود را حفظ کند، و تا همین دیروز تردید داشتیم که آن را رنگ کنیم یا نه. اما در نظر ایتالیاییان، دیوار حکم زندان را داشت و کمتر پنجره‌ای در آن بود تا راهی به دنیای خارجی داشته باشد. ایتالیاییان ترجیح می‌دادند که آن مانع را فراموش کنند و با کمک هنر به آرامش سرسبز کشیده شوند. شاید حق با ایشان بوده است: بهتر است درخت مصوری بر دیوار باشد تا آنکه چشم‌انداز هزار شیروانی مشوش از یک پنجره جادویی به آسمان کفر بگوید و زیر خورشید فاسد شود.

۱ - اصول، مصالح، و صور

برای آنکه مسافر فراموش شده دنیای باستان روم حداکثر استفاده را در این سیاحت ببرد، بزرگترین هنر روم را که در آن به نیکوترین وجهی از خود در برابر هجوم یونان دفاع کرده، تمامی قدرت و ابداع و شجاعت خود را به منصه ظهور رسانده است، برای این قسمت گذاشته‌ایم، اما اصالت از خود به وجود نمی‌آید، بلکه مانند ابوت ترکیب جدید عناصری است که از قبل موجود بوده‌اند. تمامی فرهنگها در دوران اولیه خود التقاطی هستند، چون تعلیم و تربیت با تقلید آغاز می‌شود؛ اما آنگاه که روح یا يك ملت به سن عقل می‌رسد، مهر شخصیت و خصلت خود را - اگر داشته باشد - بر تمامی آثار و الفاظ خود می‌زند. رم نیز

اما در ضمن طاق و طاق ضربی و گنبد را از آسیا اقتباس کرد و با آنها چنان شهری از کاخها، باسیلیکها، آمفی تئاترها، و حمامها ساخت که هیچ زمینی از آن پیش به خود ندیده است. معماری رومی بیان هنری روح و دولت رم شد: شجاعت، سازماندهی، عظمت و نیروی خشونت این ساختمانهای بی‌نظیر را بر فراز تپه‌ها برافراشت. این ساختمانها همان روح رومی هستند که در سنگ متجلی شده‌اند.

غالب معماران عمده رم رومی بودند نه یونانی. یکی از ایشان به نام مارکوس ویتروویوس پولیو کتابی به عنوان درباره معماری (در حدود ۲۷ ق م) نوشته که جاوید مانده است. وی که به سمت مهندس در افریقا در خدمت قیصر و به عنوان معمار در خدمت او کتاویانوس بود، در سنین پیری گوشه‌ای نشست تا اصول محترم‌ترین هنر رومی را به صورت فرمول درآورد. وی خود اعتراف می‌کند که: «طبیعت قامتی به من ارزانی نداشته است، چهارم از گذشت سالیان تراشیده شده، و بیماری نیروی مرا ربوده است. بنابراین امید من آن است که با دانش و کتاب خود طرف توجه واقع شوم.» همان طور که سیسرون و کوینتیلیانوس تحصیل فلسفه را شرط اول خطیب شدن می‌دانستند، ویتروویوس نیز آن را برای معمار شدن لازم شمرد. به عقیده او، فلسفه هدفهای معمار را توسعه می‌دهد، در حالی که علم وسیله او را بهبود می‌بخشد. فلسفه او را «صاحب فکر بلند، خلیق و مؤدب، عادل، صمیمی، و عاری از حرص» می‌ساخت، «چون هیچ کار حقیقی را نمی‌توان بدون ایمان پاک و دست نیالوده انجام داد.» مصالح معماری، سبکها و اجرای آنها، و انواع مختلف ساختمان را در روم تشریح می‌کند، و گفتارهایی درباره ماشین آلات، ساعت‌های آبی، سرعت سنگ، آبراهه‌ها، طرح‌ریزی شهر، و بهداشت عمومی به آن اضافه می‌نماید. در مقابل طرح مربع مستطیل، که هیپوداموس در بسیاری از شهرهای یونان برقرار کرده بود، ویتروویوس ترتیب شعاعی را که در اسکندریه (و شهر واشینگتن در زمان ما) معمول بود توصیه کرده است. مع الوصف رومیان همچنان شهرهای خود را بر اساس طرح مربع مستطیل اردوهای خود گسترش می‌دادند. وی به ایتالیا زنه‌ار داد که آب مشروب چند محل باعث غمباد (گواتر) می‌شود و اعلام داشت که کار کردن با سرب موجب مسمومیت می‌گردد. صوت را حرکت ارتعاشی هوا دانست، و قدیمیترین بحث موجود را درباره

علم الاصوات در معماری تألیف کرد. کتاب او که در دوره رنسانس از نو کشف شد لئوناردو، پالادیو، و میکلانژ را سخت تحت تأثیر قرار داد.

ویتروویوس می‌گوید رومیان با چوب، ستوک، ساروج، و مرمر ساختمان می‌کردند. آجر مصالح معمولی دیوار و طاق و طاق ضربی بود و غالباً حالت پوشش را برای ساروج داشت. ستوک نیز غالباً برای روی کار مصرف می‌شد. آن را از ماسه، آهک، گرد مرمر، و آب می‌ساختند؛ خوب جلا می‌گرفت و چند بار آن را می‌مالیدند تا به قطر ۷,۵ سانتیمتر برسد؛ و بدین نحو بود که ظاهر خود را تا نوزده قرن مانند بعضی قسمتهای کولوسئوم حفظ کرد. در ساختن و مصرف ساروج، رومیان تا زمان حاضر رقیبی نداشته‌اند.

خاکستر آتشفشان را که در نزدیکی ناپل فراوان بود با آب و آهک مخلوط می‌کردند؛ پاره‌های آجر، سفال، مرمر، و سنگ در آن می‌ریختند؛ و از قرن دوم قم نوعی سیمان پدید آوردند که به سختی صخره بود و ممکن بود آن را به هر صورت که بخواهند بریزند. رومیان نیز مانند بنایان زمان ما آن را در شکافهایی که با تخته بندی درست شده بود می‌ریختند. به وسیله این سیمان می‌توانستند تالارهای عظیم بی‌ستون را با گنبد‌های سخت - بدون اتکا به پیش آمدگی‌های جنبی سقف طاقدار - بپوشانند.

بدین نحو بود که بر پانتئون و حمام‌های بزرگ سقف زدند. در غالب معابد و خانه‌های مجلل سنگ به کار می‌رفت. یک نوع سنگ مخصوص که از کاپادوکیا می‌آوردند چنان شفاف بود که معبدی که با آن ساختند، با وجود بسته بودن تمام درها و پنجره‌ها، به حد کافی روشن می‌ماند.

فتح یونان ذوق رومیان را نسبت به مرمر - که نخست با وارد کردن ستونها و بعد مرمر و بالاخره با کاویدن معدن سنگ کارارا در نزدیکی لونا اقطاع می‌شد - تهییج کرد. قبل از زمان آوگوستوس، مرمر را برای رویه کاری آجر و ساروج به کار بردند. تنها در این مفهوم سطحی بود که آوگوستوس شهر رم را در برخی نقاط شهری مرمری گذاشت و رفت. دیواری که به تمامی مرمری باشد کم بود. رومیان علاقه داشتند که سنگ دندان‌دار سرخ و خاکستری مصر، سنگ سبز ائوبویا، و مرمر سیاه و زرد نومیدیا را با سنگ مرمر سفید کارارا و انواع سنگ‌های آهکی بازالت، آلاباستر (مرمر سفید)، و سنگ سماق در یک ساختمان به کار برند. هرگز مصالح معماری تا آن حد مرکب یا تا آن حد رنگین نبود.

رم سبک‌های توسکانی و مرکب و برخی تعدیلات را به سبک‌های دوریک، کورنتی، و یونیایی افزود. ستونها غالباً، به جای آنکه از تکه‌های روی هم گذاشته ساخته شود، یکپارچه بود. به ستون دوریک بنیاد یونیایی افزوده شد، و در طرز اخیر نازک و بدون خیاره بود. سرستون یونیایی برخی اوقات چهار ستونچه داشت که از هر سو یک نما را بنماید؛ ستون و سرستون کورنتی چنان زیبا و لطیف شد که در یونان سابقه نداشت. اما در دهه‌های بعدی، این سبک به واسطه زیاده‌روی‌های غیر لازم خراب شد. زیاده‌روی دیگری موجب شد که روی ستونچه‌های یونیایی گل‌های زیاد به کار برند تا سر ستون مرکبی از نوع

به اشکال حیوان یا انسان ختم می‌شد و گویی نحوه زینت‌های قرون وسطی را پیشگویی می‌کرد. رومیان مسرف چند سبک را در یک ساختمان به هم می‌آمیختند، چنانکه در تئاتر مارکلوس کردند. و اما باز، با اقتصادی بخیلانه، ستون‌های کناری را به [کلا](#) چسبانده باقی می‌گذارند - مانند خانه مربع در «نیم» فرانسه. حتی هنگامی که توسعه طاق موجب شد که عمل حمایت که کار ستونها بود از آنها حذف شود، رومیان ستون را به عنوان زینت بلااثر به ساختمان اضافه می‌کردند - و این رسمی است که تا عصر ما باقی مانده است.

۲ - معابد روم

روم تقریباً در مورد تمامی معابد خود اصل تیربندی یونانی را حفظ کرد - و آن عبارت بود از تیرهای بلند و قوی که زیر آن ستون خورده بود و روی آن بام قرار داشت. آوگوستوس در هنر نیز مانند هر چیز دیگر محتاط بود، و در غالب مقابری که به فرمان او ساخته شد سنت قدیم حفظ شده است. از زمان او به بعد، امپراتوران خانه‌های رقیبان اولمپی خود را چند برابر کردند و فسق و فجور خود را با آن پرهیزکاری معماری پوشاندند که روی تپه‌ها را فرا گرفت و کوچه‌ها را با عبادتگاه‌های کاشیکاری یا مطلا بند آورد. یوپیتر البته در یافتن خانه‌های متعدد فرد اول بود. از میان معابد متعدد، یکی به عنوان یوپیتر توانس (تندر ساز) و یکی دیگر به نام یوپیتر ستاتور (متوقف ساز) داشت، زیرا یوپیتر مانع گریز رومیان در جنگ شده بود؛ و با یونو و مینروا، الاهیة رم، در مقدس‌ترین حریم‌های رم که در رأس تپه کاپیتولینوس قرار داشت شریک بود. در آن معبد، در بست مرکزی، که در اطراف آن سر پوشیده ستوندار سه طبقه‌ای واقع بود، مجسمه عظیم طلا و عاج یوپیتر اوپتیموس ماکسیموس قرار داشت. روایت، ساختمان نخستین صورت

این باب عالی عبادت رومی را به تارکوینیوس پریسکوس نسبت می‌داد، پس از آن چند بار سوزانده و از نو ساخته شده بود. ستیلیکو (۴۰۴ میلادی) درهای برنزی طلاکوب آن را ربود تا حقوق سربازن خود را بپردازد، و واندالها کاشیهای طلاکوب بام را به غارت بردند. پاره‌هایی از فرش کف آن هنوز باقی است.

بر قله شمالی همان تپه، معبد «یونومونتا» یا یونوی حافظ بنا شد، ضرابخانه رم در همین جا بود؛ و البته لفظی که (در انگلیسی) منشاء حرص و جاه‌طلبی بسیار شده است از نام همین معبد مشتق است. در جانب جنوبی تپه بقعه ساتورنوس یا قدیمیترین خدای کاپیتول واقع بود. رومیان تاریخ نخستین اهدای آن معبد را به ساتورنوس در ۴۹۷ ق.م می‌دانستند؛ از این معبد هشت ستون یونانی و یک شامتیر باقی مانده است. در فوروم که در پای تپه بود معبد یانوس خدای سرآغازها قرار

داشت. درهای این معبد فقط هنگام جنگ باز بود، و در سراسر تاریخ روم باستان فقط سه بار بسته شد. در گوشه جنوب شرقی فوروم، معبد کاستور و پولوکس واقع بود که در سال ۴۹۵ ق.م ساخته شده بود. از زمانی که تیبریوس آن را تعمیر کرد، سه ستون نازک کورنتی باقی مانده است. عموماً متفقند که این ستونها زیباترین ستونهای روم است.

آوگوستوس در فوروم خود معبدی به نام «مارس اولتور» (مارس انتقامجو) افزود، که قبل از تسخیر فیلیپی نذر آن را کرده بود. سه ستون از ستونهای مجلل آن باز مانده‌اند. یک سربست آن محراب نیمدایره‌ای است، و آن صورت معماری است که مقدر بود صدر کلیساهای نخستین مسیحی گردد. آوگوستوس بر تپه پالاتینوس معبدی مجلل از مرمر برای آپولون ساخت، و آن بابت کمک آن خدا در جنگ آکتیون بود؛ با پیکرهای ساخت مورو و سکوپاس آن را تزئین کرد، کتابخانه باشکوه و تالار هنری به محوطه آن افزود، و هر کار که ممکن بود انجام داد تا مردم احساس کنند که آن خدا یونان را رها کرده و به رم آمده است و رهبری معنوی و فرهنگی جهان را با خود ارمغان آورده است. در این هنگام که مادر آوگوستوس مرده بود و از آن ناحیه خطری متوجه گویندگان نمی‌شد، دوستان آوگوستوس چنین نجوا می‌کردند که آپولون خود را به صورت ماری چابک درآورده، امپراتور زیرک را به وجود آورده بود.

در قسمت شمال غربی شهر مقبره عظیمی به نام ایسیس، و بر تپه پالاتینوس حرم وسیعی برای کوبله ساخته شده بود. مأمورهای زیبایی جهت مفاهیم انتزاعی بشری از قبیل تناسلی، شرافت، فضیلت، «کنکورد» (وفاق)، ایمان، اقبال، و جز آنها تهیه شده بود. تقریباً تمامی اشیاء حاوی دالانهای پر از مجسمه و نقاشی بود. وسپاسیانوس در معبد بزرگ صلح خود بسیاری از گلجینه‌های هنری خانه زرین نرون و برخی از بقایای اورشلیم را برای تماشای عموم جمع آورد. معبد موهبت رجولیت در فوروم بواریوم این امتیاز را دارد که از تمامی ساختمانهای مربوط به قبل از زمان آوگوستوس در رم سالمتر و کاملتر باقی مانده است. خانمهای پایتخت بکرات در این معبد به عبادت می‌پرداختند، زیرا معتقد بودند آن الاهی راه و رسم پنهان کردن عیوب را از مردان به ایشان خواهد آموخت.

معماران رومی به این معابد و صدها معبد دیگر، که به سبک قدیمی مربع مستطیل ساخته شده بود، چند معبد مدور افزودند که تسلط جدیدی را بر مسائل ناشی از ساختمان گنبد آشکار ساخت. سنت رایج، این نوع ساختمان را از کلبه گرد رومولوس گرفته بود که با تقدس تمام تا چند قرن بر تپه پالاتینوس محفوظ بود. خانه وستا، در نزدیکی معبد کاستور و پولوکس، در کهنگی و قدمت دست کمی از خانه رومولوس نداشت، بست مدور آن با رویه مرمر سفید در میان ستونهای زیبای کورنتی محصور شده بود و بام آن گنبدی از برنج مطلا بود. مجاور آن، کاخ وستالها بود - و آن هشتاد و چهار اتاق بود که تکیه‌وار دور حیاط مدوری که حیاط وستا بود ساخته شده بود. پانتئون هنوز معبد مدوری نشده بود. آن طور که آگریا آن را ساخته بود مربع مستطیل بود، اما میدان مدوری مقابل آن بود. معماران هادریانوس بر فراز این میدان معبد مدور و گنبد عظیم آن را بالا بردند که هنوز هم یکی از چشمگیرترین آثار بشر به شمار است.

معماري غير مذهبي روم عظيمتر از معماري مذهبي آن بود. چون در اینجا مي‌توانست از قيد سنت بگريزد و مهندسي را با هنر - مفيد بودن و قدرت را با زيبايي و صورت - به نحوي که خاص خود مردم باشد بياميزد. اصل معماري يوناني عبارت بود از خط مستقيم (ولو مانند خطوط پارتون، استادانه، تعديل شده باشد): ستون عمودي، شاه تير افقي، و سنتوري مثلث. اصلي که قرار بود خاص معماري روم شود خط منحنی بود. روميان خواهان عظمت و تهور و وسعت بودند، اما نمي‌توانستند روي ساختمانهاي وسيع خود را بر اصل خطوط راست و تيربندي ببوشانند، مگر آنکه زير آن طاق عدة زيادي ستونهاي مزاحم بزنند. اين مسئله را با طاق (معمولاً به شکل مدور آن)، با طاق ضربي (که طاق مطولي است)، و با گنبد (که طاق مدوري است) حل کردند. شايد سرکردگان رومي و دستياران ايشان از مصر و آسيا آشنايي روزافزوني با اشکال قوسي يافته و آن را به ارمغان آورده، سنن قبلي رومي و اتروски را که مدت‌ها تحت سلطه سبکهاي اصیل يوناني قرار گرفته بود از نو بيدار کردند. در اين هنگام، روم طاق را به چنان ميزان وسيعي به کار مي‌برد که تمامي هنر بنايي از اين شکل ساختمان نام جديد و پايداري [يافت](#). روميان، با قرار دادن پشت بند آجري به صورت تار و پود در طول خط فشار، قبل از ريختن ساروج در قالب چوبي بام، طاق ضربي را به وجود آوردند؛ با از هم گذراندن دو طاق استوانه‌اي يا بشکه‌اي به طور عمودي، شبکه‌اي از تيرهاي اتکا در طاقها به وجود مي‌آوردند که مي‌توانست وزن زيادتري را تحمل کند و پيش آمدگي جانبي بيشتري را بر خود هموار نمايد. اصول انقلاب قوسي روم همينها بود.

در حمامهاي بزرگ و آفني تئاترها بود که سبک جديد به کمال رسيد. حمامهاي آگريپا، نرون، و تيتوس نخستين حمامها از يك رشته حمام بودند که به حمامهاي ديوکليتياوسي خاتمه يافت. اينها ساختمانهاي پابرجايي بودند که رويه آنها سفيد کاري يا آجر بود و ارتفاعي قابل توجه داشتند. قسمت داخلي حمامها با سنگ مرمر و موزاييک فرش شده، با ستونهاي رنگارنگ و سقفهاي قابدار، نقاشي، و مجسمه تزيين گرديده بود. اين حمامها به رختکن، حمام گرم و سرد، اطاق ميانه‌اي که هواي گرم داشت، استخرهاي شنا و مشتمالخانه، کتابخانه، اطاق قرائت، اطاق نشيمن، و احتمالاً تالارهاي هنري مجهز بودند. غالب طاقها با حرارت مرکزي به وسيله تنبوشه‌هاي گشاد که از زير کف اطاق و داخل ديوارها مي‌گذشت گرم مي‌شد. اين حمامها وسيعترين و مجللترين ساختمانهاي دولتي بودند که تا آن هنگام ساخته شدند و در طبقه و نوع خود هرگز رقيبي نيافته‌اند. اين

امپراطوري به کمک آن عذر تبديل خود را به حکومت سلطنتي [مي‌خواست](#).

همان توجه پدرانۀ حکومت امپراطوري بزرگترين تئاترهاي تاريخ را ساخت. تئاترهاي رم معدودتر اما وسيعتر از تئاترهاي پايتختهاي بزرگ جهان کنوني بودند. کوچکترين اين تئاترها آن بود که کورنيليوس بالبوس در ميدان مارس ساخت (۱۳ ق م) که براي ۷,۷۰۰ نفر جاي نشستن داشت. آگوستوس تئاتر پومپيوس را از نو ساخت، و اين تئاتر ۱۷,۵۰۰ صندلي داشت؛ تئاتر ديگري را به پايان رساند که به نام مارکلوس خوانده شد، و اين يك ۲۰,۵۰۰ صندلي داشت. برخلاف تئاترهاي يوناني، اين تئاترها ديوار داشتند و نشيمنها به بنايي طاقدار اتکا داشتند و صرفاً در سر اشيب تپه واقع نشده بودند. فقط صحنه سقف داشت؛ اما تماشاگران نيز غالباً با پرده‌اي از نور و حرارت آفتاب در امان بودند. پرده‌اي که بر تئاتر پومپيوس سايه مي‌افکند ۱۶۷ متر بود. بالاي مدخل تئاترها لژ اشخاص مهم و بزرگ بود. برخي صحنه‌ها پرده‌اي داشتند که وقت شروع نمايش، به جاي بالا رفتن، در شياري، پايين کشيده مي‌شد. صحنه در حدود ۱,۵ متر برآمده بود. زمينه آن معمولاً به صورت ساختمان پرتشکيلاتي در مي‌آمد که چون از يك جناح تا جناح ديگر کشيده شده بود به بازيگران کمک مي‌کرد که صدای خود را به گروه عظيم تماشاگران برسانند. سنکا درباره «مکانيسينهاي صحنه» مي‌گويد که «منجنيقي مي‌سازند که به خودي خود بالا مي‌رود، يا کفهاي اطاقي که بي‌صدا در هوا بلند مي‌شود.» تغيير صحنه به وسيله منشور گردان القا مي‌شد. يا صحنه‌اي را به داخل جناحين يا قسمت بالاي صحنه مي‌کشيدند تا قسمت بعدي نمايان شود. رسيدن صوت با فرو

کردن تغارهاي خالي در كف صحنه يا ديوارهاي آن تقويت مي‌شد. گاه مخلوطي از آب و شراب و عصارة غبار عطر بر سر حضار پاشيده مي‌شد. داخل تالار را با مجسمه تزئين کرده بودند و به عنوان منظره صحنه تصاوير عظيم كشيده بودند. احتمال نمي‌رود كه در جهان امروز هيچ تئاتر يا اپرايي با وسعت و شكوه تئاتر پومپيوس برابري كند.

و اما سيرك، ستاديوم، و آمفي تئاتر بيشتر از تئاتر مورد علاقه بود. رم چند ستاديوم داشت كه بيشتر به كار مسابقات ورزشي مي‌رفت. مسابقات اسب دواني يا ارابهراني و برخي نمايشها در سيركوس فلامينيوس در ميدان مارس يا معمولا در سيركوس ماكسيموس به نحوي كه قيصر آن را مجدداً بين تپه پالاتينوس و تپه آونتينوس ساخت انجام مي‌گرفت. سيرك اخير بيضي بزرگي بود كه ۶۷۰ متر طول و ۲۱۵ متر عرض داشت، و در سه طرف آن براي ۱۸۰,۰۰۰ تماشاگر از چوب نشيمن ساخته

كولوسئوم، در قياس با آنچه گذشت، ساختمان بالنسبه كوچكي بوده كه فقط براي ۵۰,۰۰۰ نفر جا داشته است. نقشه آن نو نبود، شهرهاي ايتاليائي يوناني از مدتها پيش آمفي تئاتر داشتند. كوريو، همچنانكه ذكر شد، در سال ۵۳ ق م آمفي تئاتري را درست كرد. قيصر آمفي تئاتر ديگري در سال ۴۶ ق م بنا كرد، و ستاتيليوست تاوروس هم يكي در سال ۲۹ ق م ساخت. كولوسئوم، كه روميان آن را آمفي تئاتر فلاويوس مي‌خواندند، توسط وسپاسيانوس آغاز شد و توسط تيتوس به پايان رسيد (۸۰ ميلادي)؛ نام معمار آن معلوم نيست. وسپاسيانوس درياچه‌اي را، كه در باغهاي خانه زرین نرون بين تپه كاپليوس و تپه پالاتينوس بود، براي محل آن انتخاب كرد. اين آمفي تئاتر از سنگ تراورتن به صورت بيضي ساخته شد كه محيط آن ۵۴۵ متر بود. ديوار خارجي آن ۴۸ متر ارتفاع داشت و خود به سه طبقه تقسيم مي‌شد: قسمتي از طبقه اول روي ستونهاي توسكاني - دوريك، طبقه دوم روي ستونهاي يونيايي، و طبقه سوم روي ستونهاي كورنتي قرار داشت، و بين ستونها طاق زده شده بود. دالانهاي عمده طاق ضربي داشتند، و گاه اين طاقها به سبك صومعه‌هاي قرون وسطي از ميان يكدیگر مي‌گذشتند. داخل آمفي تئاتر نيز به سه ردیف تقسيم شده بود كه هر يك زير طاقی بود، و هر قسمت به حلقه‌هاي لژ يا نشيمن مدور تقسيم گرديده، و راه پلکان آن را به صورت گاهه در مي‌آورد. اکنون منظر داخل كولوسئوم شباهت به توده بنايي دارد كه هنرمند غولپيکري طاقها، دالانها، و نشيمنها را داخل آن تراشيده باشد. مجسمه‌ها و ساير تزئينات تمامي محل را زينت مي‌داد، و بسياري از ردیفهاي نشيمن از مرمر ساخته شده بود. هشتاد در ورودي داشت كه دو تاي آن مخصوص امپراطور و ملتزمان او بود؛ اين درهاي ورودي و خروجي آن كاسه كوهپيكر را در چند دقيقه خالي مي‌کردند. ميدان وسط كولوسئوم، به ابعاد ۷۷,۵ در ۵۵ متر، با ديواري به ارتفاع ۴,۵ متر با نرده آهنين در رأس آن محصور بود تا مردم حيوان صفت را از حيوانات درنده محفوظ دارد. كولوسئوم ساختمان زيبايي نيست، همان وسعت و عظمت آن نوعي خشونت و رفعت در خوي روميان را بر ملا مي‌سازد. كولوسئوم فقط نظرگيرترين ويرانه‌اي است كه از دنياي باستان باقي مانده است. روميان مانند غول بنا مي‌ساختمند؛ نبايد توقع داشت كه چون جواهرسازان تماش كنند.

هنر روم سبكهاي آنيك و آسيائي و اسكندريه‌اي را - كه نماينده خويشتنداري و عظمت و ظرافت بودند -

سبك را در آن اتحاد اساسي كه از شرايط حتمي زيبايي است با يكدیگر تركيب نكرد. در نيروي ناپخته ساختمانهايي كه مخصوص روميان است چيزي شرقي به چشم مي‌خورد؛ به جاي آنكه زيبا باشند، وحشت‌انگيزند؛ حتي پانتئون هادريانوس، بيش از آنكه كمال هنري را بنمايد، اعجوبة معماري است. جز در برخي موارد، از قبيل نقوش برجسته آوگوستوسي و شيشه، در هنر روم نبايد دنبال رقت احساس يا لطف كار بود، آنچه بايد انتظار داشت هنر مهندسي است كه در جستجوي كمال استقامت و اقتصاد و استفاده است؛ علاقه شديد نو كيسه‌اي است نسبت به عظمت و زينت؛ اصرار سربازي است بر واقع‌پردازي؛ و هنر نيروي مقاومت ناپذير يك جنگجوست. اينكه روميان در خاتمه ساختمانها عمل جواهرسازان را انجام نمي‌دادند، از اين جهت است كه فاتحان جواهرساز نمي‌شوند. روميان مانند فاتحان ساختمان را تمام مي‌کردند.

شك نیست که متنفذترین و دلرباترین شهر را در تاریخ، رومیان ساختند؛ هنر قالبگیری، تصویری، و ساختمانی را به وجود آوردند که هر فرد از عهده فهم آن برمی آمد؛ و شهری ساختند که هر شهرنشینی می توانست از آن استفاده کند. توده های مردم آزاد فقیر بودند، اما ثروت روم تا حد بسیاری از آن ایشان بود؛ غله دولتی می خوردند؛ تقریباً بدون پرداخت چیزی در تئاترها، سیرکها، آمفی تئاترها، و ستادیومها می نشستند؛ در حمامها ورزش می کردند، خستگی می گرفتند، سرگرم می شدند، و خود را تعلیم می دادند؛ از سایه صدها سرپوشیده ستوندار بهره مند می شدند؛ و زیر طاقهای تزیین شده ای راه می رفتند که چندین کیلومتر کوچه را پوشانده بود و تنها در میدان مارس پنج کیلومتر طول داشت. دنیا تا آن هنگام چنان پایتختی ندیده بود. در مرکز آن، فوروم بزرگ شلوغی بود که همیشه داد و ستد در آن به راه بود، صدای خطبه خوانی طنین افکن بود، و بحثهای لرزاننده امپراطوری سرزنده اش می داشت. پس از آن حلقه معابد عظیم، باسیلیکاهای، کاخها، تئاترها، و حمامهای مجلل بود با وضعی در هم که نظیر نداشت. بعد راسته دکانهای پر صدا و اجارمنشینیهای شلوغ شروع می شد، و باز يك حلقه خانه ها و باغها و باز معابد و حمامهای عمومی، و بالاخره دایره ویلاها و املاکی که شهر را به دامنه بیلاق می کشاند و کوه را با دریا جفت می کرد؛ و این رم قیصرها بود - شهری بود مغرور، نیرومند، درخشان، ماده گرا، ظالم، ناحق، بلوایی، و عالی.

فصل هفدهم

روم اپیکوری

۳۰ ق م - ۹۶ میلادی

I - مردم

اکنون به این خانه ها، معابد، تئاترها، و حمامها وارد می شویم تا ببینیم این رومیان چگونه زندگی می کردند؛ خودشان را از هنرشان جالبتر خواهیم یافت. باید در ابتدای امر به خاطر آوریم تا فرا رسیدن زمان نرون، آنها فقط از لحاظ جغرافیایی رومی بودند. آن اوضاع و احوالی که آوگوستوس نتوانسته بود جلو آن را بگیرد - یعنی تجرد، بچه نیلورتن، سقط جنین، کودک کشی در میان ساکنان قدیمی، و آزادی زاد و ولد در میان ساکنان جدید - خصایص نژادی و خصلت اخلاقی و حتی ظاهر قیافه مردم روم را تغییر داده بود.

زمانی رومیان، به واسطه سائقة جنسی، بشتاب زاد و ولد می کردند و، به واسطه تشویشی که درباره نگاهداری قبور خود پس از مرگ داشتند، به توالد و تناسل ترغیب می شدند؛ در این هنگام طبقات بالاتر و متوسط این نکته را آموخته بودند که روابط جنسی از توالد و تناسل جداست، و درباره دنیای پس از مرگ به شك افتاده بودند. زمانی آوردن و پرورش کودکان تعهد اخلاقی و شرافتی نسبت به دولت بود که عقاید عمومی آن را تضمین می کرد؛ در این هنگام، مطالبه فرزندان بیشتر در شهری که جمعیت تا حد خفقان آوری زیاد شده بود ابلهانه می نمود. بر عکس، مجردهای ثروتمند و شوهران بیفرزند همچنان طرف کاسه لیسانی قرار می گرفتند که آرزوی میراث داشتند. یونانیس می گوید: «هیچ چیز به اندازه زن نازا شما را نزد دوستان عزیز نمی کند.» یکی از افراد مخلوق پترونیوس می گوید: «کروتونا فقط دو طبقه سکنه دارد: چاپلوسان و ممدوحان، و تنها جنایت در آن شهر این است که فرزند خود را بارآوری تا ارث را ببرد. همچون نبردگاهی است در وقت آسایش: چیزی جز اجساد و کلاغهایی که آنها را بر می گیرند نیست.» سنکا مادری را که تازه فرزند خود را از دست داده بود بدین وسیله تسلیت می گوید که اکنون چه

بیش از آنچه نیروی ما را بگیرد به ما نیرو می‌بخشد.» برادران گراکوس از خانواده‌ای بودند که دوازده فرزند داشت؛ شاید در عصر نرون، میان خاندانهای پاتریسینها یا سوار کار روم، پنج خانواده که صاحب آن همه فرزندان باشند به هم نمی‌رسید. ازدواج، که زمانی اتحاد اقتصادی مادام العمر زن و شوهر بود، اکنون در میان دهها هزار رومی سرگذشت زودگذری بود که اهمیت معنوی نداشت، بلکه پیمان سستی بود جهت رفاه متقابل بدنی یا کمک سیاسی. برای گریز از منع قانون ارث بردن در مورد زنان بی‌شوهر، برخی از زنان خواجگان را به عنوان شوهری که کودک برایشان درست نمی‌کند برمی‌گزیدند. برخی با مردان فقیر ازدواج دروغی می‌کردند، با این شرط که زن آبستن نشود و هر قدر که بخواهد دوست بگیرد. جلوگیری از حمل، هم به صورت مکانیکی و هم به صورت شیمیایی به عمل می‌آمد. اگر با این وسایل جلوگیری از حمل ممکن نمی‌شد، طرق متعددی برای سقط جنین بود. فیلسوفان و قانون این عمل را محکوم می‌کردند، اما خانواده‌های بزرگ به آن توسل می‌جستند. یونانیس می‌گوید: «بیچاره زنان مشقات زایمان و تمامی زحمات بچه‌داری را تحمل می‌کنند. ... اما بستر مگر چند بار زن آبستن را پناه می‌دهد؟ بچه اندازان در این فن ماهرند و دارویشان چنان قهار!» با این وصف به شوهر می‌گوید: «شاد باش و دارو را به زنت بده ... که اگر کودک را زنده بزاید، می‌بینی پدر یک بچه زنگی شده‌ای.» در چنین جامعه روشنفکری کودک‌کشی بندرت انجام می‌شد.

ببفرزندی طبقات پولدار چنان به واسطه کوچ و پر فرزند بودن فقرا تعادل یافته بود که جمعیت روم همچنان رو به افزایش بود. بلوخ جمعیت رم را در اوایل امپراطوری به ۸۰۰,۰۰۰، گبین به ۱,۲۰۰,۰۰۰ و مارکوارت به ۱,۶۰۰,۰۰۰ نفر تخمین زده‌اند. بلوخ جمعیت امپراطوری را به ۵۴,۰۰۰,۰۰۰ و گبین ۱۲۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر محاسبه کرده‌اند. تعداد افراد طبقه اریستوکراسی به همان اندازه قدیم بود، اما از لحاظ اصل و نسب تغییر یافته بود. دیگر ذکری از آمیلیوسها، کلاودیوسها، فابیوسها، و والریوسها، نبود. از میان خاندانهای مغروری که حتی تا زمان قیصر در روم خود را با ناز می‌خرامیدند فقط کورنلیوسها مانده بودند. برخی بر اثر جنگ یا اعدام سیاسی ناپدید شده بودند؛ و دیگران به واسطه محدودیت خانوادگی، انحطاط ارثی، یا فقری که ایشان را تا حد توده پلینها، تنزل داده بود، گم شده بودند. جای ایشان را بزرگان رومی، مقامات رسمی شهرداری، و نجبای مستملکات گرفته بودند. در سال ۵۶

میلادی یک تن سناتور اعلام کرد: «غالب شهسواران و بسیاری از سناتورها اولاد غلامانند.» بعد از یکی دو نسل، اعیان جدید راه و رسم اسلاف خود را اتخاذ کردند، از تعداد اطفال خود کاستند، بر تجمل افزودند، و به سیلی که از مشرق سرازیر شده بود تسلیم شدند.

نخست یونانیان آمدند - کمتر از خود شبه جزیره و بیشتر از سیرنائیک، مصر، سوریه، و آسیای صغیر. این یونانیان شایق و هوشیار و سازگار و نیمه شرقی بودند - بسیاری از ایشان بازرگانان خرده پا یا تاجر واردات، و برخی عالم، نویسنده، معلم، هنرمند، پزشک، رامشگر، و بازیگر بودند؛ گروهی از ایشان صمیمانه و بعضی دیگر به خاطر پول دوستدار فلسفه بودند؛ گروهی از ایشان مدیران و صرافان بودند - بسیاری فاقد قیود اخلاقی، و تقریباً جملگی عاری از ایمان مذهبی. اکثریت ایشان به صورت برده آمده بودند و در انتخاب ایشان توجهی نشده بود که نخبه باشند؛ چون آزاد شدند، انقیاد ظاهری و نفرت و شماتت باطنی خود را نسبت به رومیان ثروتمندی که از لحاظ فکری با ماترک فرهنگی یونانیان قدیم زندگی می‌کردند حفظ کردند. کوچه‌های پایتخت در این هنگام پر از سر و صدای یونانیان بی‌آرام و پر حرف شده بود. زبان یونانی بیشتر از لاتینی به گوش می‌رسید، و اگر کسی می‌خواست در تمامی طبقات خواننده داشته باشد بایست به یونانی می‌نوشت. تقریباً تمامی مسیحیان اولیه در روم یونانی حرف می‌زدند؛ سوریان، مصریان، و یهودیان نیز چنین می‌کردند. گروه عظیمی از ساکنان مصری - از بازرگان، پیشه‌ور، و هنرمند - در میدان مارس می‌زیستند. سوریان لاغر و متواضع و حلیم در همه جای پایتخت پراکنده بودند و به تجارت، کارهای دستی، منشیگری، امور مالی، و خدعه و فریب اشتغال داشتند.

یهودیان تا همان زمان قیصر هم یکی از عناصر عمده جمعیت پایتخت شده بودند. عده‌ای از ایشان خود را تا سال ۱۴۰ ق‌م به رم رسانده بودند؛ و عده زیادی از ایشان را پس از لشکرکشی پومپئوس در سال ۶۳ ق‌م به صورت اسیر جنگی آورده بودند. به دو علت، خیلی زود آزاد می‌شدند: یکی آنکه صنعتگر و مال جمع کن بودند، دیگر آنکه بستگی شدید ایشان به رسوم مذهبی خودشان اسباب ناراحتی اربابان ایشان می‌شد. تا سال ۵۹ ق‌م در مجالس آن قدر شهرنشین یهودی زیاد بود که سیسرون متمردين سیاسیشان ناامید و با ایشان به مخالفت برخاست. به طور کلی دسته جمهوریخواه با یهودیان خصومت داشت، و حزب مردم و امپراطوران دوست یهودیان بودند. تا اواخر قرن اول تعداد ایشان در پایتخت به ۲۰۰۰۰ نفر بالغ شده بود.

و بیشتر در جانب غربی رودخانه تیبر زندگی می‌کردند و به طور مرتب از سیلاب رودخانه آسیب می‌دیدند. در اسکله‌ای که در همان نزدیکی بود کار می‌کردند، اشتغالشان به کارهای دستی و خردفروشی بود، و اجناس را در شهر می‌گرداندند. میانشان برخی افراد ثروتمند هم بودند، اما جز چند تنی بازرگان بزرگ نداشتند. سوریان و یونانیان تجارت بین‌الملل را قبضه کرده بودند. کنیسه در روم فراوان بود و هر یک مدرسه و کاتبان و مجمع شیوخی از خود داشت. خوی انزواطلب یهود، تحقیری که نسبت به کثرت خدایان و پرستش اصنام روا می‌داشتند، سختی اعتقادات اخلاقی ایشان، عدم حضورشان در تئاترها و ورزشهای رزمی، مراسم و عادات عجیب آنان، فقر ایشان، و ناپاکی لازمه آن منجر به خصومت نژادی معمول گردیده بود. یوونالیس پر زاد و ولد بودن آنان را زشت می‌دانست، تاسیت موحد بودنشان را، و آمیانوس مارکینوس علاقه ایشان را به سیر. نفرتشان از رومیان بر اثر فتح خونین اورشلیم و روانه ساختن اسرای یهود و اموال مقدسی که غارت شده بود شدت گرفت. اسرا و اموال در مراسم پیروزی تیتوس رژه رفتند، و نقش ایشان در مجسمه نیم برجسته‌ای که در طاق تیتوس ساخته‌اند مشهود است. و سپاسیانوس دستور داد نیم شکلی که یهودیان اسیر پس از آزادی و پراکنده شدن میان ملل غیر یهود برای نگهداری هیکل اورشلیم می‌پرداختند از آن پس هر سال بابت تجدید ساختمان رم تأدیه شود، و با این دستور کار را بدتر کرد. مع‌الوصف، بسیاری از رومیان تحصیلکرده توحید یهود را به دیده تحسین می‌نگریستند؛ برخی از ایشان دین یهود را پذیرفته بودند؛ و عده‌ای، حتی در میان خانواده‌های والاتبار، سبت یهود را روز تعطیل و عبادت می‌دانستند.

اگر به یونانیان، سوریان، مصریان، و یهودیانی که در رم بودند عده‌ای نومیدیایی (الجزیره فعلی)، نوبه‌ای، و حبشی از آفریقا، چند تن عرب، پارتی، کاپادوکیایی، ارمنی، فریگیایی، و بیتینیایی از آسیا، «وحشیان» نیرومند دالماسی، تراکیا، داکیا، و گرمانیا، نجای سبیلوی گل، شاعران و دهقانان اسپانیایی، و «وحشیان خال کوبیده بریتانیایی» را بیفزاییم، تصویری نژادی از رم بسیار نامتجانس و وطن همه کس خواهیم داشت. مارتیالیس از سهولت انعطاف پذیر روسپیان رم در تطبیق زبان و دلربایی خود با مشتریهای گوناگون و رنگارنگ در عجب بود. یوونالیس شکایت داشت که اورونتس، بزرگترین رودخانه سوریه، در رودخانه تیبر جاری شده است؛ و تاسیت پایتخت را «آبریزگاه جهان» می‌خواند. چهره‌ها، روشها،

البسه، الفاظ، حرکات، منازعات، عقاید، و اعتقادات شرقی جزء اعظم حیات متلاطم شهر را تشکیل می‌داد. در قرن سوم حکومت به صورت حکومت سلطنتی شرقی در می‌آمد، در قرن چهارم مذهب روم کیش شرقی می‌شد، و سروران جهان در برابر خدای بردگان به زانو در می‌آمدند.

در این جمعیت در هم جوش، عناصر خاص نجابت و بزرگمنشی موجود بود. در آن هنگام که سناتوران جرئت دم زدن نداشتند، این جمعیت تحقیر خود را نسبت به پوپایا، معشوقه نرون، آشکار ساخت و به عنوان اعتراض نسبت به کشتار دسته جمعی غلامان پدانیوس سکوندوس در مجلس سنا آشوب کرد. فضایل ساده مردم ساده در آن نایاب نبود، زندگی خانوادگی یهودیان سرمشق می‌توانست باشد، و جوامع کوچک مسیحی باتقوا و حسن سلوک خود می‌توانستند اسباب زحمت دنیای دیوانه لذات باشد. اما غالب مردمانی که به رم سرازیر می‌شدند واقعاً به واسطه ریشه کن شدن از محیط خانمان و فرهنگ و اصول اخلاقی خود ضایع و مشوش شده بودند. سالهای متمادی زندگی بردگی آن عزت نفسی را که در حکم ستون فقرات

رفتار صحیح و بقاعده است در ایشان فاسد کرده بود، و اختلاف روزانه با دسته‌هایی که عادات مختلف داشتند باز هم اخلاقیات ایشان را، که ساخته عادات بود، بیشتر فرسوده ساخته بود. اگر رم در مدتی بدان کوتاهی آن همه افراد صاحب خون و نژاد بیگانه را در خود هضم نکرده بود؛ اگر تمامی این نو رسیدگان را، به جای آنکه از زاغه‌های خود بگذرانند، از مدارس خود می‌گذرانند؛ اگر با ایشان رفتاری کرده بود در خور انسانی که صدها خصیصه عالی دارد؛ اگر گاه به گاه دروازه‌های خود را بسته بود تا فرصتی دهد که یکدست شدن خلایق با رسوخ ایشان همعان گردد، در آن صورت ممکن بود که از این اختلاط، قدرت و جنبش حیاتی نژادی و ادبی اخذ کند؛ و ممکن بود که رم رومی و صدا و قلعه مغرب زمین باقی بماند. اما این امر بیش از حد خطیر بود. شهر فاتح به واسطه وسعت و گوناگون بودن فتح‌های خود محکوم به فنا بود، خون و نژاد بومی آن در اقیانوس رعایای آن رقت پذیرفته بود، و طبقات فرهنگی دیده آن، به حکم اکثریت عددی، به فرهنگ کسانی که بردگان آن بودند تنزل یافته بود. از دیاد نسل بر بهبود نژاد چیره شد، و مغلوبان پر زاد و ولد ارباب خانه ارباب عقیم شدند.

II – تعلیم و تربیت

از دوران کودکی رومیان چندان خبری در دست نیست، اما از هنر و گورنیشته‌های رومی چنین برمی‌آید که کودکان پس از ولادت به نحو خردمندانه‌ای مورد محبت واقع نمی‌شدند، بل ابوبین ایشان را بیش از حد دوست می‌داشتند. یونانی‌های خشم و غضب خود را فرو می‌نشاند تا درباره نمونه‌ها و سرمشق‌های خوبی که بایست مقابل اطفال خود نگاه داریم، مناظر و اصوات زشتی که باید از ایشان دور کنیم، و احترامی که حتی در صورت افراط در محبت باید نسبت به ایشان روا

داریم فصلی عطف‌آمیز بسازد. فاوورینوس، در گفتاری که پیش از روسو کار او را تقلید کرده است، از مادران التماس دارد که بچه‌های خود را شیر بدهند. سنکا و پلوتارک نیز به همین نهج گفته‌اند، که البته کم اثر بوده است. گرفتن دایه در تمامی خانواده‌هایی که ال عهده آن برمی‌آمدند قاعده کلی بود و هیچ عواقب غم‌انگیز مشهودی هم نداشت.

تعلیم و تربیت بدوی را دایه می‌داد که معمولاً یونانی بود. داستان‌های کودکان‌های نقل می‌شد که اول آن این بود: «یکی بود، یکی نبود، یک پادشاهی بود با یک ملکه‌ای...» تحصیلات ابتدایی هنوز به کف معلم سر خانه سپرده بود. ثروتمندان غالباً معلمانی برای کودکان خود اجیر می‌کردند، اما کوینتیلیانوس، مانند امرسون امریکایی، با این کار از این لحاظ مخالف بود که کودک را از دوستی‌های شکل دهنده و رقابت‌های محرک محروم می‌سازد. عادتاً پسر و دختر طبقات آزاد در سن هفتسالگی به همراه «بچه‌پا» به مدرسه ابتدایی می‌رفتند و باز می‌گشتند تا مواظب اخلاق و سلامت ایشان باشد. چنین مدرسی در سراسر امپراطوری و حتی در قصبات کوچک موجود بود. دیوار نیشته‌های پومپئی دال بر سواد عمومی است، و احتمال می‌رود که تعلیم و تربیت در دنیای مدیترانه در آن هنگام مانند قبل و بعد از آن به یک اندازه رواج داشته است. هم «بچه‌پا» و هم «آموزگار» معمولاً یونانی و غلام یا سابقاً غلام بودند. در دوران جوانی هوراس و در شهر زادگاه او، هر شاگرد معمولاً ماهی هشتاد آس (۴۸ سنت) می‌پرداخت. سیصد و پنجاه سال بعد، دیوکلتیانوس حداکثر مزد آموزگار را ماهی پنجاه دینار (۲۰ دلار) بابت هر شاگرد تعیین کرد؛ از اینجا می‌توان به ترقی مزد آموزگاران و تنزل آس پی برد.

در سیزدهسالگی شاگرد زرنگ، دختر یا پسر، از دبستان تصدیق می‌گرفت و به دبیرستان می‌رفت؛ در سال ۱۳۰ میلادی، بیست دبیرستان در روم بود. در اینجا دانش آموزان قدری بیشتر دستور زبان و زبان یونانی، ادبیات لاتینی و یونانی، موسیقی، نجوم، تاریخ، اساطیر، و فلسفه می‌خواندند، و مبنای تدریس توضیح و تفسیر آثار شاعران قدیم بود. تا این حد ظاهراً دختران همان دروس پسران را می‌خواندند، اما غالباً تعلیمات اضافی در موسیقی و رقص می‌گرفتند. از آنجا که دبیران غالباً یونانیان آزاد شده بودند، طبعاً نسبت به ادبیات و تاریخ یونان تأکید می‌کردند. فرهنگ رومی صیغه یونانی گرفت تا وقتی که در اواخر

قرن دوم تقریباً تمامی تعالیم عالی به یونانی داده می‌شد، و ادبیات لاتینی در فرهنگ هلنی عصر هضم گردید.

آنچه در روم آن زمان معادل تحصیلات دانشکده و دانشگاه زمان ما بود در مدارس و مکاتب استادان معانی بیان به هم می‌رسید. امپراطوری از برق استادان معانی بیان، که در دیوانها از موکلان خود دفاع می‌کردند، یا برایشان لایحه تنظیم می‌نمودند، یا در مجالس عمومی تدریس می‌کردند، یا هنر خود را به شاگردان می‌آموختند، و یا هر چهار را یکباره انجام می‌دادند، می‌پرخشید. بسیاری از ایشان شهر به شهر می‌گشتند، درباره ادبیات یا فلسفه یا سیاست سخنرانی می‌کردند، و عملاً نشان می‌دادند که در هر موضوع چگونه باید با مهارت خطیبانه اقدام کرد. پلینی کهین درباره ایسایوس

یونانی، که در آن هنگام شصت و سه ساله بوده است، می‌گوید:

چند مسئله را برای بحث مطرح می‌کند، شنوندگان را آزاد می‌گذارد که هر یک را بپسندند برگزینند و حتی گاه تعیین کنند که خود او کدام جانب را بگیرد؛ و پس از انتخاب وی برمی‌خیزد، قبا بر تن می‌کند، و بحث شروع می‌شود... موضوع بحث را به تناسب کامل به میان می‌کشد؛ بیان او صریح، مجادله‌اش هوشیارانه، منطقش قوی، و فصاحتش عالی است.

چنین کسانی ممکن بود مکتبی بگشایند، دستیارانی به کار گیرند، و عده زیادی دانشجو گرد خود جمع آورند. شاگردان از شانزدهسالگی به این مکاتب وارد می‌شدند و تا ۲۰۰۰ سسترس حق تحصیل یک رشته را می‌پرداختند. رشته‌های عمده عبارت بود از خطابه، هندسه، نجوم، و فلسفه - و رشته اخیر شامل مواضع بسیاری بود که اکنون علم خوانده می‌شوند. اینها «تحصیلات آزاد منشان» را تشکیل می‌دادند - یعنی تحصیلاتی که برای یک «آزاده متشخص» در نظر گرفته شده بود، که قاعدتاً اجباری به اجرای کارهای بدنی نداشت. همچنانکه معمول به تمامی از منته بوده است، پیرونیوس از این شاکی بود که تحصیل جوانان را برای برخورد با مسائل دوران پختگی ناشایسته می‌سازد: «مقصر اصلی در مورد حماقت شدید جوانان همان مدارس، چون در این مدارس هیچ چیز درباره امور زندگی روزانه نمی‌شنوند و نمی‌بینند.» ما فقط می‌توانیم بگوییم که آن مدارس، به دانشجوی جدی و ساعی، آن روشن بینی و سرعت تفکر را عرضه داشتند که موجب امتیاز حرفه قضا در تمامی ادوار گردید، و آن قدرت فصاحت فاقد اصول اخلاقی را عرضه داشتند که خطیبان روم را ممتاز ساخت. ظاهراً در این مکاتب هیچ گونه گواهینامه‌ای اعطا نمی‌شد. دانشجو می‌توانست مادام که مایل است بماند و هر چند رشته را که می‌خواهد بخواند. اولوس گلیوس تا بیست و پنجسالگی به تحصیل در مکتب ادامه داد. زنان نیز به این مکاتب می‌رفتند، و برخی از ایشان پس از ازدواج می‌رفتند. آنان که طالب تحصیل بیشتر بودند دنبال فلسفه به آتن - سرچشمه آن - دنبال طب به اسکندریه، و دنبال ظریفکاریهای معانی بیان به رودس می‌رفتند. سبیرون سالی ۴۰۰ دلار خرج تحصیل و شبانه روزی پسرش را در دانشگاه آتن می‌پرداخت.

تا زمان وسپاسیانوس، مکاتب معانی بیان چندان زیاد و متنفس شده بودند که امپراطور زیورک چنان صلاح دید که مکاتب مهمتر واقع در پایتخت را با پرداخت مواجب دولتی به استادان عمده تحت کنترل دولت قرار دهد - حداکثر مواجب استادان سالی ۱۰۰,۰۰۰ سسترس (۱۰,۰۰۰ دلار) بود. خبر نداریم که وسپاسیانوس این کمک خرج را به چند استاد یا چند شهر گسترش داد. از وقفهای خصوصی برای تحصیلات عالیه اطلاعاتی در دست است، چنانکه پلینی کهین در کوموم وقف کرد.

تیرانیوس برای ۵۰۰۰ پسر که عقل بیشتر از پول داشتند ترتیب تحصیل رایگان داد. تا وقتی که هادریانوس به امپراطوری رسید، پرداخت مخارج دبیرستان از طرف دولت در بسیاری از شهرهای امپراطوری رواج یافته بود و برای معلمان بازنشسته حقوق تقاعدی در نظر گرفته شده بود. هادریانوس و آنتونینوس استادان طراز اول هر شهر را از مالیات و سایر عوارض شهری معاف ساختند. در ضمن که

III - روابط زن و مرد

زندگی جوانان، از لحاظ اخلاقی، اگر دختر بودند دقیقاً مراقبت می‌شد، و اگر پسر بود با ملایمت تحت نظارت قرار می‌گرفت. رومیان نیز مانند یونانیان توسل مردان را به روسپیان بسهولت می‌بخشوند. این حرفه را قانون شناخته و محدود ساخته بود. فاحشه خانه به موجب قانون در خارج از حصار شهر قرار داشت و فقط شبها می‌توانست مشتری بپذیرد؛ روسپیان نام خود را توسط دستیاران دادستان ثبت می‌کردند و مکلف بودند، به جای پیراهن بلند، جبه بپوشند. برخی از زنان نام خود را به عنوان روسپی ثبت می‌کردند تا از مجازات قانونی کشف زنا بگریزند. دستمزد روسپیان را چنان ترتیب داده بودند تا هرزگی در دسترس همه کس قرار گیرد؛ همه کس از داستان «خانم نیم ریالی» خبر دارد. اما در این هنگام تعداد روسپیان تحصیلکرده، که سعی داشتند با سرودن شعر و تغنی و دانستن موسیقی و رقص و مکالمه آمیخته با فهم و دانش جلب مشتری کنند، رو به افزایش بود. برای یافتن این خواتین سهل‌الحصول، کسی حاجت به خروج از حصار شهر نداشت. اووید به خوانندگان خود اطمینان می‌دهد که با اینان می‌توان زیر رواقها و در سیرک و تئاتر «به زیادی ستارگان آسمان» رو به رو شد. و یونانی‌سازان ایشان را در درگاه معابد و بخصوص معبد ایسیس، الاهی‌ای که نسبت به عشاق سختگیر نبود، می‌یافت. مؤلفان مسیحی چنین ادعا کرده‌اند که در داخلهٔ بستان و میان محرابهای معابد روم عمل فحشا انجام می‌گرفت.

شاهد نیز موجود بود. شاهد بازی، که به موجب قانون نهی گردیده بود و رسوم و عادات رومی آن را بد می‌دانست، با وفور خاص مشرق زمین شکفت. هوراس چنین نغمه می‌سراید که «به تیر دل‌دوز عشق گرفتار آمده‌ام» - و تیر عشق که؟ - «عشق لوکیسکوس که در نرمی از هر زنی سر است»؛ و هوراس از این عشق تنها بدین طریق علاج می‌پذیرد که دچار «شعله‌ای دیگر به خاطر دوشیزه‌ای زیبا یا نوجوانی رعنای» گردد. نخبه‌ترین مضمونهای مارتیالیس مربوط به لواط است. یکی از هجویات یونانی‌ساز، که قابل طبع نیست، بیان شکایت زنی است از این رقابت ناهنجار. شعر شهوی بی‌ارزش و مستهجن معروف به «پریاپیا» آزادانه میان جوانان گمراه و بزرگان ناپخته رواج داشت.

ازدواج شجاعانه با این گریزگاههای رقیب درمی‌افتاد و با کمک پدران و مادران مضطرب و دل‌الان محبت ترتیبی می‌داد که تقریباً برای هر دختر لافل شوهری موقت فراهم آورد. دخترانی که بیش از نوزده سال داشتند و هنوز به شوهر نرفته بودند «ترشیده» تلقی می‌شدند، اما چنین دخترانی زیاد نبودند. دو نامزد کمتر یکدیگر را می‌دیدند، دوران معاشقه‌ای در میان نبود، و حتی در زبان لاتینی کلمه‌ای هم برای بیان آن نبود؛ سنکا از آن شکایت داشت که خریدار هر چیز را قبل از خرید

اشعار عاشقانه یا به زنان شوهردار خطاب می‌شد یا به زنانی که شاعر هرگز اندیشهٔ ازدواج با ایشان را به خود راه نمی‌داد. و معشوق گرفتن زنان نیز، مانند فرانسهٔ قرون وسطی و زمان حاضر، با اوضاع و احوال مشابه، پس از ازدواج آغاز می‌شد. سنکای مهین چنان فرض می‌کرد که میان زنان شوهردار رومی زنا بسیار رایج است، و پسر فیلسوف او چنین می‌پنداشت که زن شوهرداری که با دو فاسق بسازد نمونهٔ کامل وفاداری است. اووید کج بین چنین می‌سراید: «زنان پاک فقط آنانند که طلب نشده‌اند، و مردی که از عشقبازی زنش خشمگین شود روستایی صرف است.» اینها ممکن بود زیاده‌رویهای ادبی باشد. مرتبهٔ سادهٔ کوینتوس و سپیلو برای زنش بیشتر محل اطمینان است که می‌گوید: «ازدواج بدون طلاق تا هنگام مرگ بندرت پایدار می‌ماند، اما دوران زناشویی ما چهل و یک سال با خوشبختی دوام یافت.» یونانی‌ساز از زنی یاد می‌کند که ظرف پنج سال هشت بار ازدواج کرده است. برخی زنان، که بیشتر به خاطر مال یا جاه شوهر می‌کردند، اگر جهیزیهٔ خود را به شوهر و تن خود را به معشوق خویش می‌سپردند، وظیفهٔ خود را انجام یافته تلقی می‌کردند. زانیه‌ای در یکی از اشعار یونانی‌ساز به شوهرش که ناگاه سر رسیده است چنین

توضیح می‌دهد: «مگر توافق نکردیم که هر دو هر کار که می‌خواهیم بکنیم؟» «آزادی» زن در آن هنگام نیز مانند اکنون کامل بود، و تنها اختلاف آن عدم حق شرکت زنان در رأی و نص قوانین بی‌اثر بود. قانون زنان را اسیر کرده، اما رسوم ایشان را آزاد ساخته بود.

در موارد متعددی، مانند زمان ما، آزادی زنان به معنی نهضت صنعتی بود. برخی زنان در کارگاهها یا کارخانه‌ها و خصوصاً در نساجی به کار اشتغال داشتند، بعضی وکیل یا دکتر می‌شدند؛ گروهی از لحاظ سیاسی قدرت به هم می‌رساندند؛ زنان فرمانداران مستعمرات لشکریان را سان می‌دیدند و برایشان نطق می‌کردند. دوشیزگان آتشبان برای دوستان خود مناصب سیاسی دست و پا می‌کردند، و زنان شهر پومیثی نام آن مردان سیاسی را که بیشتر می‌خواستند بر دیوار می‌نوشتند. کاتو روم را بر حذر کرده بود که اگر زنان برابری با مردان را تحصیل کنند، آن را به برتری بر مردان بدل خواهند کرد؛ و محافظه‌کاران بر تحقق آشکار این تحذیر ندبه می‌خواندند و خیره می‌شدند. یونانیس از اینکه زنان را به شاعری و ورزش و گلاادیاتوری و بازیگری مشغول می‌دید و حشت می‌کرد مارتیالیس زنان را حیوانات سبع و حتی شیرانی وصف می‌کرد که در میدان به جنگ مشغولند. ستاتیوس سخن از زنانی می‌گوید که در چنان نبردهایی جان داده‌اند. خانمها، سوار بر تخت روان، در خیابانها می‌گشتند «و از هر سو خود را به تماشا می‌گذارند.» در رواقها، باغهای عمومی، باغچه‌ها، و صحن معابد با مردان گفتگو می‌کردند؛ همراه مردان به ضیافت‌های خصوصی یا عمومی و به آمفی‌تئاتر می‌رفتند، که به قول اووید «شانه‌های برهنه آنان چیزی دلپذیر برای تماشا عرضه می‌داشت.» جامعه روم جامعه‌ای خوش و رنگین و مختلط بود که اگر یونانیان زمان پریکلز

می‌توانستند تصور آن را بکنند، به وحشت می‌افتادند. در فصل بهار، زنان خوش لباس قایقها و سواحل و ویلاهای بایابی و سایر نقاط بیلاقی را با خنده و زیبایی غرورآمیز و گستاخیهای عاشقانه و دسیسه‌های سیاسی خود می‌آکنند. پیرمردان از سر حسرت ایشان را بدکار می‌خواندند.

زنان سبکس یا هرزه در آن زمان نیز مانند اکنون اقلیت انگشتمایی بودند. خانمهایی که به هنرها یا مذهب یا ادبیات دل می‌باختند مانند این عصر متعدد بودند، هر چند همیشه مشخص نبودند. اشعار سولیپکیا را همسنگ اشعار تیبولوس می‌دانستند. این اشعار بسیار شهوی بودند، ولی از آنجا که مخاطب آنها شوهر شاعره بود، تقریباً عاری از گناه تلقی می‌شدند. توفیلا، دوست مارتیالیس، زنی فیلسوف و در دو فلسفه رواقی و اپیکوری واقعاً خبره بود. برخی زنان خود را با کارهای بشردوستانه و اجتماعی مشغول می‌کردند، به شهرهای خود معابد و تئاترها و رواقها اعطا می‌نمودند، و به عنوان حامی به اتحادیه‌ها کمک می‌دادند. در سنگ نبشته‌ای در لانوویوم از «مجمع زنان» اسم برده شده است. روم یک «صومعه مادران» داشت؛ و شاید ایتالیا واجد اتحادیه ملی باشگاههای زنان بوده است. در هر صورت، پس از خواندن آثار مارتیالیس و یونانیس، از یافتن آنهمه زنان خوب در روم مبهوت می‌شویم: اوکتاویا که با وجود تمامی خیانت‌های مارکوس آنتونیوس نسبت به او وفادار بود و اطفال خارجی او را بار آورد؛ آنتونیا، دختر محبوب اوکتاویا، بیوه با عصمت دروسوس، و مادر کامل گرمانیکوس؛ مالونیا، که تیبریوس را علناً به واسطه بدکاری شماتت کرد و بعد خود را کشت؛ آریاپایتا، که وقتی کلاودیوس به شوهرش کاپیکینا پایتوس فرمان مرگ داد دشنه‌ای به سینه خود فرو برد و در حال احتضار آن سلاح را به شوهر خویش داد؛ و برای آرامش خاطر شوهرش گفت: «درد ندارد»؛ پاولینا، زن سنکا، که سعی کرد با شوهر خود بمیرد؛ پولیتا، که چون نرون شوهرش را اعدام کرد دست به روزه مرگ زد، و چون همان حکم درباره پدرش صادر شد به وسیله انتحار به پدر پیوست؛ اپیخاریس، آن زن آزاد شده که هر گونه شکنجه‌ای را تحمل کرد، اما توطئه پیسو را فاش نساخت؛ و آن همه زنان بی‌شمار که شوهران خود را از نظام اجباری پنهان و محفوظ می‌داشتند، یا همراه ایشان به تبعید می‌رفتند، یا همچون فانیئا، زن هلویدیوس، با خطرات فراوان و بهای گزاف از شوهران خود دفاع می‌کردند. تنها همینها که نام بردیم کفه ترازو را در مقابل تمامی بدکاره‌های مضامین مارتیالیس و نیشهای یونانیس به طرف زنان عقیف متمایل می‌سازد.

در پس چنین زنان قهرمانی، آن عده کثیر زنان شوهرداری بودند که نامشان را هم نشنیده‌ایم و وفاداری زنانه و فداکاریهای مادرانه ایشان تمامی ساختمان حیات روم را برپا و استوار داشته بود. فضایل قدیم روم - پرهیزگاری، وقار، سادگی، دلبستگی متقابل ابوبین و اولاد، حس هوشیارانه مسئولیت، و احتراز از زیاده‌روی یا خودنمایی - هنوز هم در خانه و

آمده است، ناگهان در زمان نروا و ترايانوس سر بر نیاوردند؛ اینان، بی آنکه صدایی از ایشان برخیزد، در عصر مستبدان موجود بوده‌اند، دوران جاسوسی امپراطوران را هم تحمل کرده بودند، و تنزل مردمان بی‌پناه و ابتذال زنان جوامع متعین را هم گذرانده بودند. در مراثی که شوهری برای زن، یا زنی برای شوهر خود، یا پدر و مادر بر گور فرزند خود نوشته‌اند اندک برقی از آن خانه‌ها و خانمانها به چشم ما می‌رسد. بر گوری نوشته است: «در اینجا استخوانهای اوریلیا زن پریموس خفته است. از جان عزیزترم بود. بیست و سه ساله، محبوب همه، ورپرید. الوداع مایه آسایش من!» و بر گوری دیگر: «به زن گرامیم که هجده سال را با سعادت در کنارش گذراندم، به خاطر عشقش سوگند خورده‌ام که دیگر زن نگیرم.» می‌توانیم در خیال خود این زنان را در خانه‌هایشان مجسم کنیم: پشم می‌رشتند، کودکانشان را ملامت و تربیت می‌کردند، خادمان را راهنما بودند، پول کمی را که داشتند با دقت خرج می‌کردند، و در پرستش ارثی خدایان خانگی با شوهران خود شریک می‌شدند. هر چند روم فاقد اصول اخلاقی بود، اما آن کشوری که خانواده را در دنیای باستان به رفعتی بی‌سابقه رساند همان رم بود، نه یونان.

IV - لباس

اگر بتوان با دیدن چند صد مجسمه حکمی کرد، مردان رومی زمان نرون از مردان اوایل جمهوری فربه‌تر و در اندام و گونه‌ها نرم‌تر بودند. در ابتدا، سلطه بر جهان ایشان را فطرتاً سخت و مقاوم و وحشت‌انگیز ساخته بود، نه دوست داشتنی؛ اما غذا و شراب و بیماری بسیاری را به صورتی درآورده بود که اگر امثال سکوییو آن را می‌دیدند، فریاد برمی‌آوردند. هنوز هم ریش خود را می‌تراشیدند، یا معمولتر آن بود که آرایشگری ریش ایشان را می‌تراشید. نخستین روز که جوانی ریش خود را می‌تراشید برایش عیدی بود؛ غالباً بروت بکر خود را پرهیزگاران به خدایی تقدیم می‌داشت. مردم عادی روم همچنان سنت جمهوری را ادامه می‌دادند و موی سر خود را کوتاه می‌زدند تا حدی که نزدیک تراشیدن بود، اما عده روزافزونی از افراد جلف دستور می‌دادند که موی سرشان را مصنوعاً مجعد کنند. مارکوس آنتونیوس و دومیتیانوس نیز به همین صورت جلوگر می‌شوند. بسیاری از مردان موی عاریه بر سر داشتند، و برخی دستور می‌دادند تا شکل مو را بر فرق سرشان نقاشی کنند. تمامی طبقات، چه در خانه‌ها و چه در خارج خانه، در این هنگام قبا یا پیراهن ساده در بر می‌کردند. توگا فقط در موارد رسمی پوشیده می‌شد. موکلان در مراسم پذیرایی و پاتریسینها در سنا یا در وقت تماشای ورزشهای رزمی آن را می‌پوشیدند. قیصر ردایی ارغوانی به نشانه مقام خود در بر می‌کرد، و بسیاری از رجال از او تقلید کردند؛ اما اندکی بعد لباس ارغوانی از لوازم خاص امپراطوران شد. از این شلوارهای مزاحم کسی در بر نمی‌کرد، کماهی که بسته نشود نبود، و کسی جوراب ساقه بلند که پایین بیفتد برپا نمی‌کرد. اما در قرن دوم مردان رفته رفته ساق پا را با «مچ پیچ» می‌پوشاندند. پاپوش از کفش بی‌پاشنه و نعلین‌مانند چرمی یا چوب پنبه‌ای شروع می‌شد، که برجستگی آن میان شست و انگشت چهارم پا واقع

می‌شد، و به کفش پاشنه بلند تمام چرم یا چرم و پارچه می‌رسید که معمولاً با جبه به عنوان لباس کامل پوشیده می‌شد.

زنان رومی دوران اول امپراطوری، آن طور که بر فرسکوها و در مجسمه‌ها و بر سکه‌ها دیده می‌شود، شباهت بسیار به زنان امریکایی در آغاز قرن بیستم داشته‌اند - جز آنکه آنان همگی موخرمایی بودند، اندام نسبتاً لاغری داشتند، و لباسشان موجب می‌شد که رفتار و اطوارشان لطیفی گیرنده داشته باشد. آن زنان ارزش آفتاب و ورزش و هوای آزاد را می‌دانستند؛ برخی هالتر می‌گرفتند، بعضی با جد و جهد شنا

می‌کردند، و گروهی روش غذایی خاصی داشتند؛ دیگران با بند پستانهای خود را می‌بستند. زنها معمولاً موها را به عقب شانه می‌کردند و پشت گردن «گوجه فرنگی» می‌زدند. اکثر آن را در تور می‌بستند و با نوار یا بند بالایی سر گره می‌زدند. رسمهای بعدی از زنان آرایش موی بیشتر و بلندتری می‌خواست؛ موها را بلند می‌آراستند و با سیم نگاه می‌داشتند و با موی بور عاریه، که از دختران گرمانیایی خریده و به روم نقل می‌شد، تزیین می‌کردند. زنی که مبادی رسوم بود ممکن بود چندین ساعت چند کنیز و غلام را وادار به آراستن و پیراستن ناخن‌ها و آرایش موی خود کند.

وسایل آرایش مانند زمان ما متنوع بود. یونانیس «زیباسازی» را به عنوان یکی از مهمترین فنون زمان خود وصف می‌کند؛ پزشکان، ملکه‌ها، و شاعران مجلدات بسیار در آن موضوع تألیف کردند. اطاق خواب خاتون رومی کارخانه آلات آرایش بود - موچین، قیچی، تیغ، سوهان، ماهوت پاک کن، شانه، برس مو، تور مو، گیس عاریه، کوزه‌ها و شیشه‌های عطر، کرم، روغن، خمیر، سنگ پا، و صابون. انواع مواد مو زدا برای ازاله مو به کار می‌رفت، و انواع مواد دهنی معطر برای جعد دادن و ثابت کردن مو مصرف می‌شد. بسیاری زنان شبها نقابی از خمیر و شیر خر به صورت می‌گذاشتند؛ این خمیر را پوپایا ساخته بود، و چون آن را در ترمیم رنگ ناپسند پوست مفید یافت، در تمامی مسافرتها خود خر به دنبال می‌برد؛ گاه یک گله خر همراه داشت و در شیر خر استحمام می‌کرد. صورت خود را با رنگ سفید یا سرخ می‌کردند، مژگان و ابروان را سیاه می‌کردند و یا روی آن رنگ می‌گرفتند، و گاه رگهای شقیقه را با خطوط ظریف آبی تقویت می‌کردند. یونانیس شکایت داشت که زن ثروتمند «بوی گند روغن پوپایا را می‌دهد که به لبهای شوهر بینوایش می‌چسبد» که هرگز روی زنش را نمی‌بیند. اووید این فنون را موجب گمراهی می‌دانست و به خانمها پند می‌داد که آنها را از معشوقان خود پنهان کنند - همه را مگر شانه زدن گیسوان که وی را سرمست می‌ساخت.

در این هنگام زیر پوشهای ظریف به لباسهای ساده زنانه مربوط به دوران قبل از هانیبال روم افزوده شده بود. شال روی شانه می‌افکندند، و نقاب رازی دل انگیز به چهره می‌بخشید. زمستانها خزهای نرم اندامهای ثروتمند را نوازش می‌داد. ابریشم چنان عادی بود که مردان نیز مانند زنان می‌پوشیدند. ابریشم و پارچه‌های کنفی را با رنگهای گران ملون می‌ساختند. رومیان غالباً در ازای پنج سیر کرب صورتی دو رنگه هزار دناریوس می‌پرداختند. لباسها، پرده‌ها، فرشها، و پوشها همه با قلابدوزی زر و سیم تزیین می‌شد. کفش زنانه را با چرم نرم یا پارچه می‌ساختند، و گاه با نفث تمام رو باز می‌دوختند؛ ممکن بود لبه‌های آن را طلا بگیرند و خود کفش را جواهر نشان کنند. غالباً پاشنه‌های بلند نقص طبیعت را تلافی می‌کردند.

جواهر جزء عمده تجهیزات زنان بود. انگشتری و گوشواره، گردنبند، بازوبند، انگو، سینه‌ریز، و سنجاق از لوازم حیات بود. لولیا پاولینا یک بار لباسی سراپا از زمرد و مروارید پوشیده بود و قبوضی به همراه داشت که نشان می‌داد ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس ارزش آنهاست. پلینی بیش از صد نوع سنگ قیمتی را نام می‌برد که در روم معمول بود. تقلید ماهرانه از این جواهرات صنعتی پر مشغله بود. «زمرد»های شیشه‌ای روم از زمردهای مصنوع زمان ما بهتر بود و تا قرن نوزدهم جواهر فروشان آنها را به جای اصل می‌فروختند. مردان نیز، مانند زنان، به سنگهای بزرگ و انگشت نما علاقه داشتند، سناتوری بر انگشتری خود عین‌الشمسی داشت به درشتی یک فندق؛ آنتونیوس که از وجود آن خبر شد، دستور داد او را به نظام اجباری دعوت کنند. وی گریخت، در حالی که ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس را بر انگشت خود می‌برد. بی‌گمان جواهر در آن زمان نیز مانند بسیاری اوقات دیگر سدی در برابر تورم پول یا انقلاب بوده است. در این زمان ظروف سیمین، جز میان طبقه پایین اجتماع، میان همه مرسوم بود. تیبریوس و امپراتوران بعدی احکامی بر ضد تجمل صادر کردند، اما این احکام قابل اجرا نبود و بزودی از خاطرها رفت. تیبریوس تسلیم شد و اعتراف کرد که اسراف پاتریسینها و نوکیسه‌ها برای هنروران روم و شرق کار به وجود می‌آورد، و فرصتی می‌دهد که باجهای مستعمرات از پایتخت بازگردد. تیبریوس می‌گفت: «بدون تجمل، روم یا مستعمرات چگونه زندگی کنند؟»

لباس رومي از لباس زنان زمان ما چندان تجمل‌آمیزتر نبود، و به هيچ روي در طمطراق و گراني به پاي ملبوس خاندان قرون وسطی نمی‌رسید. مد لباس در روم به سرعت شهرهاي زمان ما تغيير نمی‌یافت، يك لباس خوب را ممکن بود يك عمر پوشید و باز هم از شكل نیفتاده باشد. اما، در مقایسه با موازين جمهوري، پیش از آنکه لوکولوس و پومپئوس غنايم و لذت پرستي را از شرق براي روم به ارمغان آورند، مردم طبقه بالاي روم اکنون از حيث لباس ظریف، اغذیه متنوع، اثاث شکیل، و خانه‌هاي مجلل در بهشت اپیکوري می‌زیستند. آریستوکراتها، که از رهبري سياسي و تقريباً از قدرت سياسي افتاده بودند، از مجامع به کاخهاي خود پناه بردند و بدون هيچ گونه اعتقادات اخلاقي، جز فلسفه، خود را به تجسس لذت و هنر زیستن سپردند.

V – يك روز زندگی در روم

تجملات خانه بمراتب بیش از تجملات لباسها بود. کف مرمرين و موزاييك اطاقها، ستونهاي مرمر رنگارنگ، آلاباستر، و سنگ سلیماني؛ ديوارهاي با نقاشيهاي درخشان يا جواهرنشان؛ سقفهاي گاه مذهب يا شیشه پوش؛ ميزهاي چوب لیمو با پایه‌هاي عاج؛ نیمکت‌هاي مزین به لاک سنگ پشت، عاج، نقره، يا طلا؛ پارچه‌هاي زربفت اسکندراني يا رومیزیهاي بابلي که میلیونرهاي عادي ۸۰۰،۰۰۰ و نرون ۴۰۰،۰۰۰ سسترس در بهاي آن می‌پرداختند؛ تختهاي برنزي، با تور پشه‌بند؛ شمعدانهاي برنزي، مرمری، يا شیشه‌اي؛ مجسمه‌ها و تصاویر و اشیاي هنري؛ گلدانهاي برنز کورنتي يا شیشه‌هاي دُر کوهي - اينها همه جزئي از تزییناتي بود که خانه‌هاي اربابي عصر نرون را آکنده بود.

در چنین خانه‌اي ارباب چنان می‌زیست که گویی در موزه اقامت دارد. بایست غلامان متعددي خریداري می‌شدند تا آن ثروت را حفظ کنند و غلامان ديگري ابتیاع می‌شدند تا دسته غلامان اولي را بپایند. در برخي منازل ۴۰۰ غلام بودند که به کارهاي خدمت حضور و نظارت يا صنعت اشتغال داشتند. زندگی ارباب، حتي در خلوت اطاقهايش، در ملاء غلامانش می‌گذشت.

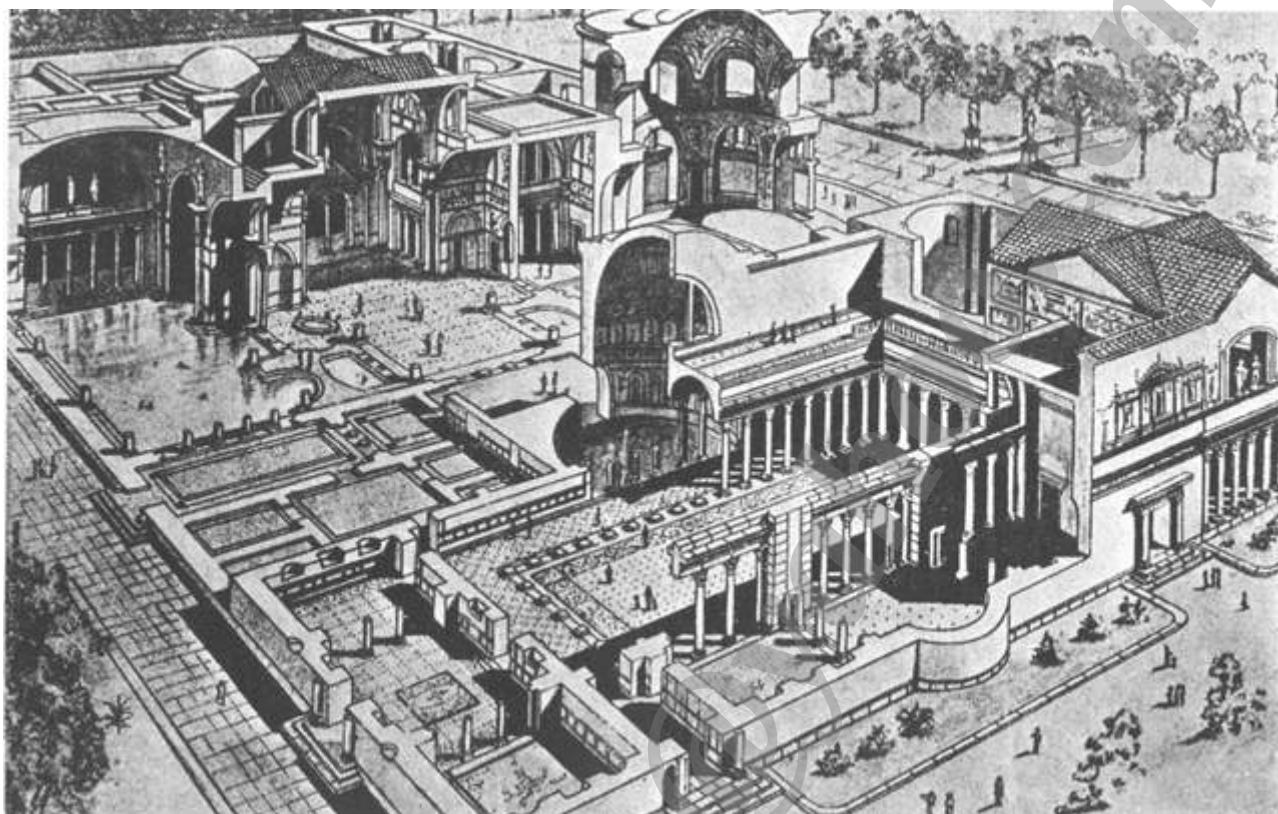
وقت غذا دو غلام در خدمت بودند، هنگام لباس کردن دو غلام چکمه از پا در می‌آوردند، و هنگام استراحت بر هر در گماشته‌اي به پاس می‌ایستاد - این بهشت موعود نیست. چنانکه گویی منظور مسلم ساختن بدبختي ثروت باشد، ارباب روز را در حدود ساعت هفت با پذیرفتن و ابستگان و انگلهاي خود و گونه وادادن به بوسه‌هاي ایشان آغاز می‌کرد. پس از دو ساعت که این امر به طول می‌انجامید، به صرف صبحانه می‌پرداخت. سپس به دید و بازدید رسمي با دوستان مشغول می‌شد. آداب چنان مقرر داشته بود که شخص بایست ملاقات دوستان را پس می‌داد؛ در کارهاي قضايي و انتخابات به ایشان کمک می‌کرد؛ و در نامزدي دخترانشان، مراسم بلوغ پسرانشان، خواندن اشعارشان، و امضاي وصایایشان حضور به هم می‌رساند. این کارها و سایر تعهدات اجتماعي با چنان لطف و ادبي انجام می‌شد که در هيچ تمدني نظیر نداشت. سپس ارباب به سنا می‌رفت يا به مأموریت دولت يا به کارهاي شخصي خود مشغول می‌شد.

براي افرادی که کمتر ثروتمند بودند زندگی ساده‌تر بود، اما کم زحمت‌تر نبود. چنین افرادی، پس از دید و بازدیدهاي صبحانه، تا ظهر به کارهاي شخصي مشغول می‌شدند. مردم افتاده هنگام برآمدن آفتاب مشغول کار خود بودند؛ از آنجا که زندگی شبانه بسیار قلیل بود، رومیان حداکثر استفاده را از روز می‌کردند. ناهار سبكي ظهر خورده می‌شد، و شام در ساعت سه يا چهار - و هر چه طبقه بالاتر بود، وقت صرف شام دیرتر می‌شد. پس از ناهار و اندکي استراحت، دهقانان و کارگران به کار بازمی‌گشتند و تا غروب آفتاب کار می‌کردند؛ دیگران در خارج يا حمامهاي عمومي دنبال تفریح می‌رفتند. رومیان دوره امپراطوري استحمام را بیشتر از عبادت خدایان با علاقه مذهبي انجام می‌دادند. ایشان نیز مانند ژاپنيان بوهاي عمومي را به عطر اختصاصي ترجیح می‌دادند، و در پاکیزگي هيچ ملتي در دنياي باستان به پاي ایشان نمی‌رسید، مگر مصريان. براي زدودن عرق، دستمال همراه داشتند؛ و دندان را با گرد و خمیر مسواک می‌کردند. در اوایل دوره جمهوري هر هفته يك بار استحمام کافي بود؛ اما در این هنگام شخص بایست روزي يك بار

حمام کند یا خود را دچار نیش مارتیاليس مانند سازد. جالینوس میگوید که حتی روستاییان هر روز استحمام می کردند. در غالب خانه ها تشت حمام دیده می شد؛ منازل اغنیا حمام سرخانه ای داشتند که با اسباب و شیر مرمری یا شیشه ای یا سیمین می درخسید. اما اکثریت آزادگان رومی به حمامهای عمومی اتکا داشتند.

روم بود؛ در قرن چهارم میلادی ۸۵۶ حمام، به اضافه ۱۳۵۲ استخر شنای عمومی. اما حمامهای بزرگ، که دولت می ساخت و توسط صاحبان امتیاز اداره می شد و صدها غلام کارگر داشت، از آن حمامهای متعلق به اشخاص بیشتر مورد توجه بود. این ترمای (گرمابه ها) که توسط آگریپا، نرون، تیتوس، تراپانوس، کاراکالا، آلساندر سوروس، دیوکلتيانوس، و قسطنطین ساخته شده بود آثار باقی شکوه دولت اجتماعی بود. حمامهای نرون ۱۶۰۰ نشیمن مرمری داشت و ۱۶۰۰ نفر می توانستند در آن واحد در آنها استحمام کنند. حمامهای کاراکالا و دیوکلتيانوس هر يك ۳۰۰۰ نفر را راه می انداخت. هر شهرنشینی می توانست با پرداخت مبلغی ناچیز به حمام برود؛ دولت کسر خرج حمام را می پرداخت، و ظاهراً روغن و شستن مشتری با حمام بود. حمامها از آغاز صبح تا يك بعد از ظهر برای زنان و از ساعت دو بعد از ظهر تا هشت برای مردان باز بود؛ اما غالب امپراطوران استحمام زن و مرد را در آن واحد اجازه می دادند. معمولاً مشتری ابتدا به رختکن می رفت تا لباس خود را عوض کند، سپس به ورزشگاه وارد می شد تا مشتری کند یا کشتی بگیرد یا بدود یا بجهد یا دیسک یا نیزه بیندازد یا توپ بازی کند. یکی از توپ بازیها شبیه بازی «مدیسین بال» امریکاییها بود؛ در يك جور توپ بازی دیگر، دو دسته مخالف برای رساندن توپ به مقصد مخالف در هم می افتادند و تمام فنون يك دسته بازیکن مانند حاضر را به کار می بردند. گاه توپ بازهای حرفه ای به حمام می آمدند و نمایش می دادند. پیرمردانی که ترجیح می دادند در ورزش وکیل بگیرند به اتاقهای مشت و مال می رفتند و غلامی را و می داشتند با مالش پیه ایشان را کم کند.

مشتری پس از ورزش به محل حمام اصلی می رفت و برای این کار ابتدا وارد اتاقی می شد که هوای آن گرم بود و از آنجا به اتاقی می رفت که هوای آن داغ بود، و اگر می خواست بیش از آن عرق بریزد به [لاکونیوم](#) می رفت که بخار بسیار داغی در آن جریان داشت. سپس در آب گرم خود را می شست و برای این کار از چیز تازه ای که رومیان از گلها آموخته بودند - صابون که از پیه و خاکستر چوب غان یا نارون ساخته می شد - استفاده می کرد. این اتاقهای گرم بیشتر از سایر قسمتهای مورد توجه بود. احتمال می رود که این حمامها یا اتاقهای گرم کوششی بوده است که روم برای جلوگیری یا تخفیف روماتیسم و ورم مفاصل به کار می برده است. مشتری سپس به حمام سرد می رفت؛ ممکن بود ضمناً به حوض آب سرد یا حوض شنا هم برود. سپس دستور می داد با روغن یا ماده دهنی او را مالش دهند، و این ماده معمولاً مقداری زیتون داشت. این روغن را دیگر نمی شستند، بل با پارچه مویی پاک و با حوله خشک می کردند، به طوری که مقداری روغن به جای چربی، که حمام گرم بیرون برده بود، داخل



نمای داخلی و بازسازی شده حمامهای کاراکالا

پوست شود.

کمتر اتفاق می افتاد که مشتری در این هنگام از حمام برود. این حمامها هم حمام بودند و هم باشگاه؛ اطاقهایی در آن بود که مخصوص بازی طاس و شطرنج بود، راهروهایی داشت مملو از نقاشی و مجسمه، نشیمنهایی داشت که دوستان می توانستند بنشینند و صحبت کنند، کتابخانه و قرائتخانه داشت، تالارهایی داشت که رامشگر یا شاعر می توانست قطعه ای بنوازد یا بخواند و فیلسوف می توانست جهان را توضیح کند. در این ساعات بعد از ظهر، بعد از استحمام، جامعه روم مهمترین نقطه تلاقی خود را می یافت. زن و مرد آزادانه و با نشاط اما مؤدبانه با یکدیگر می آمیختند، گفتگو می کردند، و مغازه یا مباحثه می کردند؛ رومیان در حمام، تماشای ورزشهای رزمی، و باغهای ملی علاقه شدید خود را نسبت به صحبت و شایعات و شنیدن اخبار و رسواییهای روز ارضا می کردند.

اگر میل می کردند می توانستند در رستوران حمام شام بخورند، اما غالب ایشان در منزل شام می خوردند. شاید به علت تنبلی ناشی از ورزش و حمام گرم، رسم بر آن بود که هنگام غذا دراز بکشند. روزگاری، هنگامی که مردان دراز می کشیدند، زنان جدا می نشستند. اما در این هنگام زنان نیز کنار مردان لم می دادند. اطاق غذاخوری سه مصطبه داشت که دور میز بزرگ به شکل چهارگوش چیده شده بود. روی هر مصطبه عادتاً سه نفر می نشستند. کسی که سر میز غذا می خورد سرش را روی بازوی چپش می گذاشت و بازویش را روی مخده ای، و بدنش در طرف مقابل میز دراز شده بود.

طبقات فقیرتر همچنان غلات و لبنیات و سبزی و میوه و گردو می خوردند. پلینی در صورت اغذیه رومیان انواع مختلف غذای سبزی را از سیر گرفته تا شلغم نام می برد. ثروتمندان گوشت می خوردند و در این کار مانند گوشتخواران بیرحم افراط می کردند. گوشت خوک بیش از گوشت های دیگر مورد علاقه بود.

پليني از اين جهت مدح خوك را مي‌گويد كه پنجاه جور غذايي خوب از آن عمل مي‌آيد. سوسيس گوشت خوك را در اجاقهاي قابل حمل دور كچه‌ها مي‌گردانند، همچنانكه امروز در بزرگراهها مرسوم است.

وقتي كسي در مجلس ضيافتي غذا مي‌خورد، انتظار غذايي كمياب داشت. ضيافت در ساعت چهار بعد از ظهر آغاز مي‌شد و تا اواخر شب يا روز ادامه داشت. روي ميز گل و جعفري مي‌افشانند، هوا از بوي عطريات خارجي مملو بود، روي مصطبه‌ها مخده مي‌انداختند، و خدمتكاران لباس يكجور مي‌پوشيدند و راست حركت مي‌كردند. بين مشهي و دسر غذاهاي تجمل آميزي مي‌آمد كه ميزبان و سرآشپز او از آنها به خود مي‌باليدند. ماهي كمياب، پرندۀ كمياب، و ميوۀ كمياب هم جالب بود و هم ذائقه را خوش مي‌آمد. ماهي آزاد را هر نيم كيلو هزار سسترس مي‌خريدند؛ آسينيوس كلر يك ماهي را به هشت هزار سسترس

ماهي را زنده بياورند و برابر چشمان ميهمانان بجوشانند تا ايشان را از رنگهاي مختلفي كه ماهي در احتضار مرگ به خود مي‌گرفت لذت برند. وديوس پوليو اين ماهيها را كه نيم متر طول آنها بود در مخزن بزرگي پرورش مي‌داد و غلاماني را كه جلب رضاييت او را نمي‌كردند به خورد آنها مي‌داد. مارماهي و حلزون غذايي عالي محسوب مي‌شد، اما قانون خوردن موش صحرابي را نهي كرده بود. بال شترمرغ، زبان عنقا، گوشت پرندگان، و جگر غاز غذاهاي مورد علاقه بودند. آپيكيوس، كه يك تن خوشگذران معروف زمان تيبريوس بود، خوراك جگر پرورده را بدین نحو ابداع كرد كه با خوراندن انجير به ماده خوك جگر آنها را فربه مي‌كرد. رسم معمول به ميهمانان اجازه مي‌داد كه پس از صرف غذايي سنگين، معده را با دوايي قي آوري تخليه كنند. برخي از پرخوران اين عمل را در وسط غذا انجام مي‌دادند و سپس مجدداً به اقناع اشتها مي‌پرداختند. سنكا مي‌گويد: «قي مي‌كنند تا بخورند، مي‌خورند تا قي كنند.» چنين رفتاري استثنائي بود، و از ميخوارگي افراطي امريكاييان شرطبند بدتر نبود. از اين دلچسبتر اين رسم بود كه به ميهمانان هديه مي‌دادند، يا از سقف گل و عطر بر سرشان مي‌افشانند، يا با موسيقي و رقص و شعر و نمايش از ايشان پذيرايي مي‌كردند. گفتگو، كه به واسطه شراب قيد و بندي نداشت و بر اثر حضور جنس مخالف به حرارت مي‌آمد، شام را به پايان مي‌رساند.

نبايد چنين فرض كرد كه اين گونه ضيافتها پايان عادي هر روز روميان بوده يا در زندگي روميان بيش از مجالس ضيافت امروزي كه با چندين نطق همراه است معمول بوده است. تاريخ نيز مانند جرايد زندگي را خلاف واقع جلوه مي‌دهد، چون از موارد استثنائي لذت مي‌برد و از نقل احوال مرد شريف يا زندگي عادي كه خبر جالب ندارد پرهيز مي‌كند. بيشتر روميان مثل خود ما و همسايگان ما بودند: با اكره از خواب برمي‌خاستند، زياده مي‌خوردند، زياد كار مي‌كردند، خيلي كم بازي مي‌كردند، زياد عشق مي‌ورزیدند، بندرت از كسي نفرت مي‌كردند، اندكي بگومگو مي‌كردند، فراوان حرف مي‌زدند، وقت بيداري در خواب و خيال غوطه مي‌خوردند، و مي‌خوابيدند.

VI – تعطيلات رومي

۱ – تئاتر

تعطيلات بسياري نيز داشت كه زماني با نمايشهاي مذهبي به وقار آميخته بود؛ و در اين هنگام با عشرت دنويي نشاط آميز بود. تابستانها بسياري از مردم فقير از گرمائي مرطوب به ميكرده‌ها يا مرغزارهاي كنار رودخانه يا حومه شهر مي‌گريختند. در هواي آزاد مي‌نوشيدند، مي‌خوردند، مي‌رقصيدند، و عشق مي‌ورزیدند. آنان كه از عهده برمي‌آمدند ممكن بود به نقاط ساحلي در كناره غربي بروند، يا با اغنيا در كنار خليج بايبي به تفريح مشغول شوند. زمستانها آرزوي هر رومي آن بود كه به جنوب و در صورت امكان به رگيوم يا تارنتوم برود و با پوست سوخته، به عنوان تصديق عضويت در طبقه بالا، باز گردد. اما آنان كه در روم مي‌ماندند وسايل تفريح فراوان و ارزاني در اختيار داشتند: روايت، شعر و موسيقي،

درس، کنفرانس، نمایش، مسابقات ورزشی، مسابقات پولی، اسبدوانی، اراهرانی، مبارزه تا حد مرگ بین افراد یا بین افراد و سباع، و جنگهای دریایی که زیاد هم قلابی نبود روی دریاچه‌های ساختگی - هرگز شهری اینهمه وسایل سرگرمی نداشته است.

در اوایل دوره امپراطوری، در هر سال رومی، هفتاد و شش روز جشن یا عید بود که در آن مراسم ورزشی انجام می‌گرفت. از این جشنها، پنجاه و پنج مراسم صحنه‌ای بود که مخصوص نمایش یا نمایش ساکت بود، و بیست و دو تا ورزشهای سیرکی و ورزشگاهی یا آمفی تئاتری بود. تعداد جشنهای ورزشی رو به ازدیاد بود، تا وقتی که در ۳۵۴ میلادی ۱۷۵ روز در سال عرضه می‌شدند. اما این امر به هیچ وجه به معنی افزایش یا ترقی فن نمایش در روم نبود. بل، برعکس، هر چه تناثر بیشتر می‌شد، نمایشنوسی رو به انحطاط می‌رفت. نمایشنامه‌ها را در این موقع بیشتر برای آن می‌نوشتند که خوانده شود نه آنکه بازی شود؛ تناثر به همان تراژدیهای قدیم رومی و یونانی و کمدیهای قدیم رومی و نمایشنامه‌های ساکت می‌ساخت. ستارگان بر صحنه چیره بودند و ثروتهای کلان به دست می‌آوردند. آیسوپوس، که نقشهای غم انگیز را بازی می‌کرد، پس از عمری اسراف و تبذیر، پس از مرگ ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس به جا گذارد. روسکیوس که نقشهای خنده‌آور را بازی می‌کرد سالی ۵۰۰،۰۰۰ سسترس درآمد داشت، و چنان ثروتمند شد که چند فصل بدون مزد کار می‌کرد و با این تحقیر پول، با وجود آنکه سابقاً برده بود، شیر مجامع اشraf شده بود. بازیهای سیرک و آمفی تئاتر علاقه مردم را جذب می‌کرد و ذوق ایشان را خشن می‌ساخت، و نمایش نویسی روم در میدان مبارزات گلاادیاتورها درگذشت و یک قربانی دیگر به قربانیان تعطیلات روم افزوده شد.

به واسطه اصرار و اهمیت دادن به بازی و صحنه به جای فکر و نقشه نمایش، تناثر اندک اندک جای خود را به نمایشهای تقلیدی ساکت داد. نمایشهای تقلیدی حاوی مقداری جزئی صحبت بود، موضوع نمایش را از زندگی مردم پست می‌گرفت، و اتکای آن به طرحهای شخصیت بود که با تقلید ماهرانه نموده می‌شد. آزادی نطق و بیان، که از مجالس و فوروم رخت

بر بسته بود، لحظه‌ای کوتاه در این ریشخندهای مختصر زنده می‌ماند، و آن هنگامی بود که بازیگری جان خود را به خطر می‌انداخت تا با گفتن جمله دوپهلویی، که نیش آن متوجه امپراطور یا یکی از افراد مورد علاقه او بود، تماشاگران را وا دارد برایش کف بزنند. کالیگولا دستور داد بازیگری را که چنان ایهامی کرده بود زنده در آمفی تئاتر سوختند. روزی که وسپاسیانوس خسیس دفن می‌شد، بازیگری ادای جنازه را در می‌آورد. ضمن تشییع جنازه جسد نشست و پرسید مجلس ختم چقدر برای دولت خرج دارد. جواب دادند: «ده میلیون سسترس»، جنازه امپراطور فرمود: «صد هزار سسترس به خودم بدهید و در تیر پرتابم کنید.» فقط بازی تقلیدی بود که زنان را به عنوان بازیگر می‌پذیرفت، و از آنجا که چنین زنانی به خودی خود به واسطه بازیگری از طبقه روسپیان به حساب می‌آمدند، از بیان و اعمال خلاف عفت چیزی از دست نمی‌دادند. در مواقع خاصی، از قبیل «فلورالیا» تماشاگران از این بازیگران می‌خواستند که تمامی ملبوس خود را به درآوردند. مانند زمان ما، زن و مرد هر دو در این نمایشها حضور به هم می‌رسانند. سیسرون در تناثر برای خود عروسانی یافت، و آن عروسان او را یافتند.

چون از این بازی تقلیدی چند جمله‌ای که در طول آن بر زبان می‌آمد حذف کردند و موضوع نمایش را به ادبیات کلاسیک متوجه ساختند، پانتومیم به وجود آمد که در آن هیچ سخنی گفته نمی‌شود و فقط با حرکات و اشارات بیان مطلب می‌شود. در این صرف نظر کردن از زبان منفعتی بود. جمعیت روم، که از نژادهای مختلف بود و جزء اعظم آن جز لاتینی بسیار ساده زبانی نمی‌فهمید، وقتی اعمال بازیگران با زیور سخن سنگین نمی‌شد، آن را بهتر درک می‌کرد. در سال ۲۱۱ ق.م، دو بازیگر، یکی پولادس کیلیکیایی و دیگری باتولوس اسکندرانی، به روم آمدند و پانتومیم را - که قبلاً در شرق هلنیستی رواج داشت - با اجرای نمایشهای یک پرده‌ای، که فقط از موسیقی و بازی و ادا و رقص ترکیب شده بود، معمول ساختند. روم، که از نمایشنامه‌های تهیه شده به نظم قدیم و پر طمطراق خسته شده بود، این هنر جدید را استقبال کرد، از لطف حرکات و مهارت بازیگران به هیجان آمد؛ از البسه پر جلال ایشان و جلوه یا طیبیت نقابها، اندامهای

پرورش یافته و رژیم گرفته، بیان کنندگی شرقی دستها، تجلی سریع و کثیر ایشان به صورت افراد مختلف، و اجرای شهوت انگیز صحنات شهوی لذت می‌برد. تماشاگران، در پشتیبانی از بازیگران مورد علاقه خود که با یکدیگر رقیب بودند، به دسته‌های مخالف تقسیم می‌شدند؛ زنان و لاتبار عاشق بازیگران می‌شدند؛ و با هدایا و آغوش باز ایشان را تعاقب می‌کردند، تا آنکه یکی از بازیگران واقعاً در راه زن دومیتیانوس سر از کف داد. پانتومیم بتدریج تمامی رقیبان خود را، به استثنای نمایش ساکت از صحنه روم بیران راند. درام هم جای خود را به باله داد.

۲ - موسیقی رومی

این پیروزی به واسطه توسعه عظیم موسیقی و رقص امکانپذیر گشته بود. در دوره جمهوری به رقص با دیده تحقیر می‌نگریستند؛ سکیپیوی کهن دولت را وادار کرده بود مدارس را که موسیقی و رقص در آنها تدریس می‌شد ببندد، و سیسرون گفته بود که: «فقط دیوانه هنگام هوشیاری ممکن است برقصد.» اما نمایشهای پانتومیم رقص را معمول ساختند و بعداً مورد علاقه شدید قرار دادند. سنکا می‌گوید تقریباً هر خانه‌ای سکوب رقص داشت که آوای پای مرد و زن را منعکس می‌ساخت. در خانه‌های ثروتمندان، در این هنگام، یک استاد رقص، یک سر آشپز، و یک فیلسوف به عنوان جزئی از لوازم خانه مقیم بودند. رقص، آن طور که در روم معمول بود، بیش از پا و ساق مشتمل بر حرکات موزون دست و بالاتنه بود. زنان این هنر را فقط به خاطر جذابیت خود رقص فرا نمی‌گرفتند، بل از این جهت که لطف و انعطاف به ایشان می‌داد نیز به آن روی آور می‌شدند.

رومیان، بعد از قدرت و پول و زن و خون، موسیقی را دوست داشتند. مانند هر چیز دیگر در حیات فرهنگی روم، موسیقی روم نیز از یونان آمد و ناگزیر در مقابل کهنه‌پرستانی که هنر را با انحطاط یکی می‌دانستند راه خود را با مبارزه گشود. در سال ۱۱۵ ق.م، سنسورها نواختن تمام آلات موسیقی را جز فلوت ایتالیایی نهی کرده بودند. یک قرن بعد، سنکای مهین هنوز موسیقی را در خور مردان نمی‌شناخت، اما در ضمن این مدت «وارو» کتاب در موسیقی را نوشته بود، و این رساله با منابع یونانی آن پشتیبان بسیاری از آثار رومی درباره اصول موسیقی گردید. عاقبت اطوار و آلات غنی و شهوتخیز یونانی بر ناهنجاری و سادگی رومی فایق آمد، و موسیقی در تربیت زنان و غالباً تربیت مردان جزء اصلی شد. تا سال ۵۰ میلادی تمامی طبقات را اعم از زن و مرد اسیر خود کرده بود؛ مردان نیز، مانند زنان، تمامی روز و حتی چندین روز را صرف گوش کردن و ساختن و خواندن آهنگها می‌کردند. عاقبت حتی امپراطوران نیز از دسته ساز بالا و پایین می‌رفتند، و هادریانوس فیلسوف منش نیز، مانند نرون زن خو، از مهارت در چنگ زنی به خود می‌بالید. اشعار غنایی را برای آنکه همراه موسیقی خوانده شود می‌سرودند، و موسیقی را هم بیشتر برای شعر می‌ساختند. موسیقی قدیم تحت الشعاع نظم بود، در حالی که در زمان ما موسیقی مشرف بر کلام است، تا حدی که آن را تقریباً نابود می‌کند. موسیقی همسرایی رواج داشت و غالباً در عروسیها، ورزشهای رزمی، مراسم مذهبی، و تشییع جنازه‌ها شنیده می‌شد. هوراس از دیدن و شنیدن جوانان و دوشیزگانی که آواز ساخته او را برای بازگشت عصر طلایی ساتورنوس می‌خواندند سخت متأثر شد. در آن آوازهای دسته جمعی، همسرایان تمامی اصوات یک نوا را می‌خواندند، منتها در گامهای مختلف. ظاهراً در آن هنگام تقسیم آواز به قسمتهای مختلف شناخته نبوده است.

آلات اصلی عبارت بود از فلوت و لیر. دسته‌های ارکستر بادی و زهی امروزی هنوز هم تغییراتی در همان آلاتند: قهرمانانه‌ترین سمفونیها عبارت است از ترکیب عالمانه باد کردن و پر کردن و خراشیدن و کوبیدن. فلوت را همراه نمایش تئاتر می‌زدند و فرض بر آن بود که باعث تحریک احساس شود. لیر ملازم سرود بود و از آن انتظار داشتند که روح را تعالی بخشد. فلوت در آن زمان دراز بود و سوراخهای متعدد داشت و صداهای بیشتری از فلوت زمان ما داشت. لیر آن زمان چنگ زمان ما بود، اما به اشکال مختلف‌تری ساخته می‌شد. لیر یونانیان متوسط القامه بود، اما رومیان بر اندازه آن افزودند، تا آنجا که آمیانوس آنها را «به بزرگی ارابه» وصف کرده است. به طور کلی سازهای رومیان، مانند سازهای زمان

ما، بیشتر از لحاظ صدادر بودن و اندازه نسبت به آلات سابق بهبود پذیرفت. تارهای لیر را از زه یا پی می‌ساختند، و هر لیر هجده تار داشت؛ با مضراب یا انگشت آن را می‌نواختند - اما قسمتهای تند را فقط با انگشت می‌شد زد. در اوایل قرن اول، ارگ آبی را از اسکندریه آوردند که چندین سوراخگیر و وقفه و لوله صوتی داشت. نرون عاشق آن شد، و کوپنتیلیانوس آرام تحت تأثیر پر صدایی و قدرت آن قرار گرفت.

کنسرت‌های رسمی داده می‌شد. و در برخی مسابقات عمومی قسمتی مربوط به مسابقه موسیقی بود. حتی در ضیافت‌های بیتکلف شام هم اندکی موسیقی لازم بود؛ مارتیالیس در شعری به میهمان خود وعده می‌دهد که لااقل فلوت زنی خواهد بود. و اما در مورد ضیافت تریمالخیو، میزها با وزن آوازخوانی جمع می‌شود. کالیگولا در کشتی تفریحی خود ارکستر و دسته آواز داشت. در پانتومیمها سمفونی اجرا می‌شد - یعنی یک دسته آوازخوان همراه دسته موسیقی می‌خواندند و می‌رقصیدند. گاه بازیگر قطعات منفرد را می‌خواند، و گاه آوازخوان حرفه‌ای آواز می‌خواند و بازیگر می‌رقصید و حرکات لازم را انجام می‌داد. هیچ تازگی نداشت که پانتومیمی ۳۰۰۰ آوازخوان و ۳۰۰۰ رقص داشته باشد. ارکستر را فلوت رهبری می‌کرد و لیر، سنج قرمبی، ترومپت، نای، و پایند به آن کمک می‌کردند - و پایند عبارت بود از تخته‌هایی که به پای بازیگر می‌بستند و چنان صدای مهیبي ایجاد می‌کرد که از شدیدترین صداهای ارکسترهای کنونی وحشت انگیزتر بود. سنکا ذکر کرده است که افراد با هارمونی ساز می‌زدند. اما نشانی در دست نیست که ارکسترهای قدیم هارمونی را با نغمه سنجی به کار می‌برده‌اند. سازی که همراه آواز زده می‌شد معمولاً یک نت بالاتر بود، اما، تا آن حد که می‌دانیم، دنباله مشخص آواز را دنبال نمی‌کرد.

یکه هنرمند فراوان بود، و ساز زنان درجه دوم بسیار. استعداد از تمامی مستعمرات به سوی مرکز طلای جهان رو می‌آورد، و رسم برده‌داری فرصتی می‌داد که دسته‌های آوازخوان و ارکستر را به حد زیاد و ارزان تربیت کنند. بسیاری از مؤسسات توانگر نوازندگانی از خود داشتند و آنها را که استعداد زیاد داشتند نزد استادان مشهور می‌فرستادند تا تعلیم بیشتری

بگیرند. برخی چنگ نواز می‌شدند و کنسرت می‌دادند و در آن کنسرتها آواز می‌خواندند؛ برخی در آوازخوانی تخصص می‌یافتند و معمولاً سرودی را که می‌خواندند خود می‌ساختند؛ و بعضی با ارگ یا فلوت کنسرت می‌دادند، مانند کانوس که به اسلوب بتهوون لاف می‌زد که موسیقی او می‌تواند غم را تخفیف دهد، شادی را بیفزاید، تقوا را برافرازد، و آتش عشق را شعله‌ور سازد. این موسیقیدانان حرفه‌ای در سراسر امپراطوری برای دادن کنسرت به سفر می‌رفتند و شادباش و مزد و بنای یادگار و عشق می‌یافتند؛ به قول یوونالیس، برخی از ایشان عشق خود را بابت مزد اضافی می‌فروختند. زنان بر سر مضرابهایی که نوازندگان بزرگ با آنها تار چنگ را به نوا در آورده بودند رقابت می‌کردند و، برای پیروزی محبوبان عالم موسیقی خود در مسابقات ترونی و کاپیتولینوسی، در محرابها قربانی می‌کردند. بزحمت می‌توان آن صحنه جاذب را ترسیم کرد که موسیقیدانان و شاعران سراسر امپراطوری برابر جماعات کثیر رقابت می‌کردند، و برندگان از دست امپراطور تاجی از برگ بلوط می‌گرفتند.

از موسیقی روم آن قدر خبر نداریم که بتوانیم کیفیت آن را شرح دهیم. ظاهراً از موسیقی یونانی پر سر و صداتر، پرت‌تر، و وحشیانه‌تر بود، و خاصیت جادویی شرقی از مصر و آسیای صغیر و سوریه در آن راه یافته بود. پیرمردان عزا گرفته بودند که مصنفان اخیر گرفتگی و وقار اسلوب قدیم را رها می‌کنند و روح و اعصاب جوانان را با نواهای مسرفانه و آلات پر صدا در هم می‌سازند. یقین است که هیچ ملتی در هیچ موقع موسیقی را آن اندازه دوست نداشته است. آوازیایی که روی صحنه خوانده می‌شد توسط مردم دلزده و چابک فرا گرفته می‌شد و در کوچه‌ها و از میان دریچه‌های روم به گوش می‌رسید. نواهای پیچیده پانتومیم را چنان مشتاقانه به خاطر می‌سپردند که علاقمندان از همان چند نوای اول می‌توانستند بگویند آهنگ مربوط به چه نمایش و کدام صحنه آن است. روم هیچ کمکی به دنیای موسیقی نکرد، مگر احتمالاً تنظیم بهتر و مؤثرتر نوازندگان در دسته‌های بزرگتر. اما با به کار بردن بسیار و اجابت انعطافی به موسیقی احترام گذاشت؛ میراث موسیقی دنیای باستان را در معابد، تئاترها، و خانه‌های خود جمع آورد؛ و چون

دوران روم سپری شد، سازها و عوامل موسیقی را به کلیسا وا گذاشت که امروز هم شنوندگان را متأثر می‌سازد.

۳ - بازیها

در این هنگام که جنگ بظاهر ناپدید شده بود، بازیها یا مسابقات قهرمانی بزرگ هیجان انگیزترین وقایع زندگی سالانه رومی بود. این مسابقات به طور عمده به مناسبت ذکر جشنهای مذهبی - جشن مادر بزرگ (زمین)، جشن کرس، جشن فلورا، جشن آپولون، جشن آوگوستوس، برپا می‌شد. ممکن بود «مسابقات عامه» باشد تا عامه را خشنود سازد، یا «مسابقات

روم» به افتخار شهر و الاهیة آن، روماً، باشد؛ ممکن بود به مناسبت پیروزیها، نامزد شدن افراد در انتخابات، خود انتخابات یا میلاد امپراطور باشد؛ ممکن بود، مانند جشنهای صد ساله زمان آوگوستوس، دوره‌ای در تاریخ روم باشد. مسابقات رزمی ایتالیا نیز، مانند آن مسابقات رزمی که اخیل پس از مرگ پاتروکلوس ترتیب داد، در اصل به صورت قربانی به مردگان تقدیم می‌شد. در تشییع جنازه بروتوس پرا در ۲۶۴ ق م پسرانش نمایشی از سه جنگ تن به تن دادند؛ در تشییع جنازه مارکوس لپیدوس در ۲۱۶ ق م بیست و دو جنگ تن به تن انجام شد؛ و در سال ۱۷۴ ق م تیتوس فلامینیوس مجلس تذکر مرگ پدرش را با مبارزات گلاادیاتورها، که در آن هفتاد و چهار تن جنگیدند، برپا کرد.

ساده‌ترین مسابقات عمومی همان مسابقات ورزشی بود که معمولاً در زمین ورزش انجام می‌شد. مسابقه‌دهندگان که غالباً حرفه‌ای و بیگانه بودند و مسابقه دو می‌دادند، دیسک می‌انداختند، کشتی می‌گرفتند، و مشت زنی می‌کردند. مردم روم، که به نمایشهای خونین گلاادیاتورها آموخته بودند، به مسابقات ورزشی به طور ضعیفی علاقه داشتند، اما از مسابقات پولی، که در آن یونانیان غولپیکر با دستکشهایی که مچ آن با آهنی به قطر سه ربع اینچ تقویت شده بود تا حد مرگ مبارزه می‌کردند لذت می‌بردند. ویرژیل خوشخو جشن جنگی ملایمی را تقریباً با عبارات زمان ما چنین وصف می‌کند:

آنگاه پسر آنخیس دستکشهای چرمی هموزن درآورد و به دستهای متخاصمین بست. ... متخاصمین به جای خود رفتند و نوک پا ایستادند و یک بازو را برافراشتند. ... از ضرباتی که وارد می‌آوردند، دست را برابر دست می‌گیرند و سر را عقب می‌کشند. ضربات شدید متعدد به طرف یکدیگر وارد می‌آوردند، پهلوها و سینه و گوش و عارض و گونه یکدیگر را وحشیانه می‌کوبند، و هوا را با صدای ضربات خود می‌آکنند. ... انتلوس دست را پیش می‌آورد. دارس چابک خود را می‌زدزد. ... انتلوس خشمناک دارس را بشتاب به جانب میدان می‌راند، ضربات خود را دو برابر کرده، و گاه با راست و گاه با چپ می‌زند. ... آنگاه، آییناس به نزاع خاتمه داد، یاران دارس او را با زانوان لرزانش به کشتی‌ها بردند، سرش به دو سو تاب می‌خورد، و از دهان او خون و دندان می‌ریخت.

و از این هیجان انگیزتر مسابقات اسبدوانی و اربهرانی سیرکوس ماکسیموس بود. در دو روز متوالی، چهل و چهار، مسابقه داده می‌شد، که برخی از آنها مسابقه اسب و چابکسوار بود، و برخی از آنها با ارباه‌های سبک و دو چرخ بود که با دو یا سه یا چهار اسب در یک رج کشیده می‌شدند. مخارج آن مسابقات را اصطبل‌های رقیب که متعلق به ثروتمندان بود می‌پرداختند. چابکسواران و اربهرانان و ارباه‌های هر اصطبل لباس مشخص یا رنگ مشخص سفید و سبز و سرخ یا آبی داشتند؛ و چون زمان این مسابقات نزدیک می‌شد، تمامی روم به دسته‌هایی که نام همان رنگها را داشت، خصوصاً سرخ و سبز، تقسیم می‌شد. در خانه و مدرسه، در کنفرانسها و فورومها، نیمی از مذاکرات درباره چابکسواران و اربهرانان محبوب بود. عکس ایشان همه جا

بود و پیروزی ایشان در کرده‌های روزانه اعلان می‌شد. برخی از ایشان ثروتهای هنگفت به هم می‌زدند، و برای بعضی از ایشان در میدانهای عمومی مجسمه برپا می‌کردند. در روز معین، ۱۸۰,۰۰ زن و مرد در لباسهای رنگین به میدان عظیم اسبدوانی می‌رفتند. شور مردم به حد جنون می‌رسید. هواخواهان ذوقزده پهن حیوانات را بو می‌کشیدند تا یقین کنند که اسبهای اربابان عزیز به طور صحیح غذا خورده‌اند. تماشاگران از کنار دکانها و فاحشه‌خانه‌هایی که در کناره دیوارهای خارج شهر واقع بودند می‌گذشتند و پشت سر هم از صدها مدخل وارد و با عرق اضطراب در نشیمنهای نعل اسبی شکل آماده تماشا می‌شدند. فروشندگان دورمگرد به ایشان مخده می‌فروختند، زیرا نشیمنها بیشتر از چوب سخت بود، و برنامه تمام روز به طول می‌انجامید. سناتورها و سایر رجال صندلیهای مرمری مخصوصی داشتند که با برنز تزیین شده بود. در پس لژ امپراطوری، يك دسته اطاقهای مجلل بود که امپراطور و خانواده او می‌توانستند بنوشند، استراحت کنند، حمام بگیرند، و بخوابند. شرطبندی با حرارت بسیار معمول بود، و ضمن پیشرفت روز، ثروتها دست به دست می‌شد. از مدخلهای زیر نشیمنها، اسبها و چابکسواران و اربابان و اربه‌ها خارج می‌شدند، و هر دسته از هواداران، وقتی رنگ دسته پیدا می‌شد، نشیمنها را با دست زدن بسیار می‌لرزاند. اربابان، که غالباً برده بودند، نیمتنه روشن و کلامخود درخشان داشتند، در يك دست تازیانه‌ای داشتند، و در کمر خود چاقویی که، در صورت تصادف، افساری را که به میان بسته بودند پاره کنند. به موازات وسط میدان بیضی، جزیره‌ای به طول سیصد متر واقع بود که با مجسمه‌ها و ستونها تزیین شده بود. در يك سر آن ستونهای مدور بود که به جای دروازه به کار می‌رفت. طول عادی مسابقه اربابانی هفت دور بود که تقریباً هشت کیلومتر می‌شد. آزمایش مهارت در آن بود که پیچ کنار دروازه، تا حدی که خطر ایجاد نشود، سریع و تند انجام گیرد. تصادف در آنجا زیاد دست می‌داد، و افراد و اربه‌ها و حیوانات در نمایش حزن انگیز جالبی با یکدیگر مخلوط می‌شدند. همینکه اسبها یا اربه‌ها پایکوبان به گل آخري نزدیک می‌شدند، جمعیت مات مانند دریای برآمده از جا برمی‌خاست، دست تکان می‌داد، دستمال می‌جنباند، فریاد می‌کشید و دعا می‌کرد، می‌نالید و لعنت می‌کرد، و به خلسه‌ای بالنسبه ماورای طبیعی فرو می‌شد. آن فریاد شادی را که به برنده تهنیت می‌گفت در مسافات بسیار دور از شهر می‌شد شنید.

شگرفترین تمام نمایشهایی که در جشنهای روم به مردم تقدیم می‌شد جنگ دریایی ساختگی بود. نخستین جنگ دریایی بزرگ توسط قیصر، در چاله‌ای که به همین منظور در حومه شهر کنده شده بود، به مردم تقدیم شد. آوگوستوس، هنگام تقدیم معبد خود به مارس انتقامجو، ۳۰۰۰ جنگجو را در نمایش تقلیدی از نبرد سالامیس در دریاچه ساختگی به طول ۵۴۵ متر و عرض ۳۶۵ متر به جنگ هم انداخت. کلاودیوس هم، چنانکه گفتیم، اختتام تونل فوکینه را با نبرد کشتی‌هایی که سه راج پاروزن داشتند با

نفر بودند، جشن گرفت. آن افراد با ادبی خلاف انتظار جنگیدند، و در نتیجه عده‌ای سرباز به میان ایشان فرستادند تا خونریزی حقیقی تضمین شود. هنگام تقدیم کولوسئوم، تبتوس فرمان داد میدان آن را با سیلاب پر کنند، و آن نبرد کورنثیان و کور کوریان را که منجر به جنگ پلوپونزی شد در آن تقلید کرد. جنگجویانی که در این نبردها شرکت می‌کردند اسیران جنگی یا مجرمان محکوم بودند. چنان دست به کشتار یکدیگر می‌زدند که عاقبت يك طرف یا طرف دیگر از میان می‌رفت، دسته فاتح، اگر شجاعانه می‌جنگید، ممکن بود به آزادی نایل شود.

مسابقات رزمی با در آمیختن حیوانات و گلا دیاتورها در آمفی‌تئاتر - و پس از و سپاسیانوس در کولوسئوم - به اوج خود رسید. محل عبارت بود از سطح چوبی وسیعی که روی آن شن ریخته بود؛ قسمتی از این سطح را می‌شد پایین برد و بعد سریعاً بالا آورد و صحنه را تغییر داد و، در اندک مدتی، تمام سطح را ممکن بود از آب پوشاند. در اطاقهای وسیع زیر آن، حیوانات و ادوات و افرادی که در برنامه روز شرکت می‌کردند نگاه داشته می‌شدند. درست بالای دیوار حفاظی میدان یا گود، ایوان یا مهتابی مرمری بود که روی نشیمنهای فاخر آن سناتورها و کهنه مأموران والامقام می‌نشستند؛ بالای این ایوان، منظر یا لژ بلندی بود که امپراطور و امپاتریس، روی تختهای ساخته از عاج و طلا، در میان کسان و ملازمان خود می‌نشستند. پشت این حلقه اشرافی، طبقه سوارکاران در بیست راج می‌نشستند. دیوار حافظ بلندی که با مجسمه تزیین شده بود طبقات بالاتر اجتماع را از طبقات پایین‌تر در نشیمنهای بالا جدا می‌ساخت. هر فرد

آزاد، اعم از زن یا مرد، می‌توانست بیاید، و ظاهراً چیزی هم گرفته نمی‌شد. مردم از حضور امپراطور در اینجا و در سیرک استفاده می‌کردند و امیال خود را برای شنیدن او فریاد می‌زدند - از قبیل عفو زندانی یا جنگجوی مغلوب، آزاد ساختن برده‌ای شجاع، پدیدار شدن گلائیاتورها یا محبوب، یا اصلاحات جزئی. از بلندترین دیوار ممکن بود پرده‌ای باز شود تا به زرده گود برسد و، بدین نحو، آن قسمتها که از نور آفتاب در عذاب بود زیر سایه قرار گیرد. نقطه به نقطه، فواره‌ها آب معطر به هوا می‌افشانند تا هوا خنک شود. وقتی ظهر فرا می‌رسید، غالب تماشاگران بشتاب پایین می‌رفتند تا ناهار بخورند؛ فروشندگانی آماده بودند که غذا و شیرینی و نوشابه به ایشان بفروشند. در مواردی ممکن بود به تمامی جمعیت، به فرمان و لطف امپراطور، غذا داده شود، یا چیزهای لذیذ و هدایا میان جمعیت جوشان پخش گردد. اگر، همچنانکه گاه اتفاق می‌افتاد، مسابقات شب هنگام انجام می‌شد، حلقه چراغها ممکن بود بر فراز میدان و تماشاگران فرود آورده شود. دسته‌های نوازنده بنوبت نوازندگی می‌کردند و قسمتهای حساس نبردها و جنگهای تن به تن را با نواهای مهیج همراهی می‌کردند.

و پرندگان کم نظیر را از اکناف جهان جمع می‌آوردند و در باغ وحشهای امپراطوران و ثروتمندان نگاه می‌داشتند و تربیتشان می‌کردند که نمایشهای ماهرانه و نشاط‌انگیز بدهند؛ میمونها را تربیت می‌کردند که سوار سگ شوند، ارابه برانند، یا در نمایشها بازی کنند؛ گاوهای نر تربیت می‌شدند که پسران بر پشتشان برقصند؛ شیران دریایی را عادت می‌دادند که چون نامشان برده می‌شود در جواب پارس کنند. فیله‌ها به نوازی سنج، که فیلهای دیگر می‌زدند، می‌رقصیدند، یا روی طناب راه می‌رفتند، یا پشت میز می‌نشستند، یا حروف یونانی و لاتینی می‌نوشتند. ممکن بود حیوانات را صرفاً با لباسهای روشن یا طیبیت انگیز دور بگردانند؛ اما معمولاً ترتیبی می‌دادند که با یکدیگر یا افراد بجنگند، یا تیر و زوبین به جانبشان می‌افکندند تا بمیرند. در زمان نرون، در یک روز، چهار صد ببر با گاو نر و فیل جنگیدند. در روز دیگری در زمان کالیگولا، ۴۰۰ خرس کشته شدند. هنگام اهدای کولوسئوم، ۵۰۰۰ حیوان مردند. اگر حیوانات می‌خواستند با یکدیگر بسازند، با تازیانه و تیر آهن داغ می‌زدندشان تا بجنگند. کلاودیوس یک لشکر از گارد امپراطوری را وادار به جنگ با یوزپلنگ کرد؛ نرون ایشان را وادار ساخت با ۴۰۰ خرس و ۳۰۰ شیر بجنگند.

نبرد گاو نر با انسان، که مدتها در کرت و تسالی رواج داشت، به توسط قیصر به روم آورده شد و غالباً در آمفی تئاتر نمایش داده می‌شد. مجرمان محکوم را، که گاه پوست حیوانات در برشان می‌کردند تا به حیوانات شبیه شوند، نزد درندگان می‌انداختند که خصوصاً برای آن موقع گرسنه نگاه داشته شده بودند. در این موارد مرگ، با تمامی درد و رنج ممکن، می‌آمد و جراحات چندان عمیق بود که پزشکان آن افراد را برای مطالعه تشریح داخلی به کار می‌بردند. تمامی مردم جهان داستان آندروکلس را می‌دانند. وی غلامی فراری بود که چون گرفتار شد، او را با شیر در میدان افکندند؛ اما می‌گویند آن شیر به یاد داشت که آندروکلس خاری را از دست او بیرون کشیده بود، و حاضر نشد او را بیازارد. آندروکلس عفو شد، و با نمایش دادن شیر متمدن خود در میکرده‌ها معیشت می‌کرد. از فرد محکوم گاه می‌خواستند که به طرز واقعی و غیر تقلبی نقش حزن انگیز مشهوری را بازی کند: ممکن بود ادای رقیب مدتا را درآورد، لباسی زیبا در بر کند که ناگهان مشتعل گردد و او را بسوزاند؛ ممکن بود مانند هر اکلس بر توده آتش سوزانده شود، ممکن بود (اگر به قول ترولیانوس بتوان اعتماد کرد) در ملاء عام مانند آتیس اخته شود؛ ممکن بود ادای موکیوس سکیوولا را درآورد و آن قدر دستش را بر فراز زغال سوزان نگاه دارد تا وز کند و جمع شود؛ ممکن بود ایکاروس شود و از آسمان به جای دریای کریم در میان حیوانات وحشی سقوط کند؛ و ممکن بود پاسیفائه شود و هماغوشی گاو نر را تحمل کند. یک محکوم را مانند اورفئوس لباس پوشانند، او را با لیرش به میدانی فرستادند که به صورت درختزار و چشمه سار درآمده بود؛ ناگهان حیوانات گرسنه از شکافها بیرون جستند و او را پاره پاره کردند. لاورئولوس دزد را برای تفریح مردم در

کردند؛ اما از آنجا که مردن او به طول انجامید، خرسی را به میدان آوردند و مجبور کردند او را تکه تکه، همچنانکه از صلیب آویخته بود، بخورد. مارتیالیس این صحنه را با جذبه و موافقت شخصی وصف کرده است.

وقایع مهم و عالی عبارت بود از نبرد افراد مسلح، تن به تن یا دسته جمعی. جنگجویان اسیران جنگی، مجرمان محکوم، یا بردگان عاصی بودند. حق فاتحان نسبت به کشتار اسیران ایشان در سراسر دنیای قدیم به طور کلی مورد قبول بود، و رومیان خود را بزرگوار می‌پنداشتند که بدین نحو به اسیران فرصتی می‌دادند که در میدان زندگی خود را نجات دهند. افرادی را که محکوم به ارتکاب قتل شده بودند از سراسر امپراطوری به رم می‌آوردند، به مدرسه گلاادیاتورها می‌فرستادند، و اندکی بعد به میدان مسابقات رزمی می‌کشیدند. اگر به طور استثنایی شجاعانه می‌جنگیدند، ممکن بود فوراً آزاد شوند؛ اگر صرفاً پس از رزم زنده می‌ماندند، مجبور بودند باز و باز در ایام تعطیل بجنگند؛ اگر سه سال دوام می‌آوردند، تبدیل به برده می‌شدند، و پس از آن اگر مدت دو سال اربابان خود را راضی می‌کردند آزاد می‌شدند. جنایاتی که ارتکاب آنها موجب محکومیت به گلاادیاتوری می‌شد عبارت بود از: قتل، دزدی، حرق، کفر، و عصیان. اما فرمانداران کوشا که گوش به زنگ حوایج امپراطور بودند ممکن بود اگر میدان انسان کم بیایورد، این قواعد را زیر پا نهند. حتی سناتوران و سلحشوران ممکن بود مانند گلاادیاتورها محکوم به جنگیدن شوند، و گاه علاقه به مورد تمجید قرار گرفتن کسانی از طبقه سوارکاران را تحریک می‌کرد که داوطلب شوند. تحت کشش و اعزاز ماجراجویی و خطر، عده زیادی در مدارس گلاادیاتوری ثبت نام کردند.

این گونه مدارس پیش از ۱۰۵ ق م هم در روم موجود بود. در دوره امپراطوری چهار مدرسه در روم، چند مدرسه دیگر در ایتالیا، و یک مدرسه در اسکندریه بود. در زمان قیصر، افراد ثروتمند مکتب‌هایی خصوصی داشتند که در آن بردگان تربیت می‌شدند تا گلاادیاتور شوند. افرادی را که از مکتب فارغ التحصیل می‌شدند در اوقات صلح مستحفظ شخصی، و در اوقات جنگ دستیار خود می‌کردند، یا برای جنگیدن در ضیافت‌های شخصی کرایه می‌دادند، یا برای شرکت در مسابقات رزمی اجاره می‌دادند. هنگام ورود به مدرسه گلاادیاتوری حرفه‌ای، بسیاری از کارآموزان سوگند می‌خوردند که «بگذارند با چوب مضروب شوند و به آتش بسوزند و با پولاد کشته شوند». تربیت و انضباط شدید بود، و غذا تحت نظر پزشکان بود، که برای تقویت عضلات جو تجویز می‌کردند. نقض مقررات را با تازیانه، داغ، و غل و زنجیر مجازات می‌کردند. در میان این داوطلبان مرگ، کسانی هم بودند که از نصیب خود ناراضی نبودند. برخی از پیروزی‌های خود غره می‌شدند و بیشتر در فکر قدرت خود بودند و نه بلایی که در پیش داشتند. بعضی شکایت داشتند که به حد کافی نمی‌جنگند. و این گونه افراد از تیبریوس نفرت داشتند که چند مسابقه رزمی بیشتر

شهرت بود. دوستداران نام ایشان را بر دیوارهای معابر نقش می‌کردند، زنان دل‌باخته ایشان می‌شدند، شاعران درباره ایشان شعر می‌گفتند، نقاشان تصویرشان را می‌کشیدند، و پیکر تراشان عضلات آهنین بازو و سگرمه وحشت آور ایشان را برای آیندگان می‌تراشیدند. مع الوصف، بسیاری از ایشان از زندانی بودن خود، از زندگی خشونت آور خود، و از چشم به راه مرگ بودن نومید بودند. چند تنی از ایشان انتحار کردند: یکی با فرو کردن اسفنجی که به کار پاکیزه کردن مبال می‌رفت در گلوئی خود، دیگری با فرو بردن سر خود میان میله‌های چرخ متحرک و چند نفری هم در میدان هاراکیری کردند.

شبی که فردایش به میدان می‌رفتند پذیرایی عظیمی از ایشان می‌شد. آنان که خشنتر بودند از صمیم قلب می‌خوردند و می‌نوشیدند؛ دیگران با حالی غمزده با زنان و کودکان خود وداع می‌کردند؛ و آنان که مسیحی بودند آخرین شام محبت را با یکدیگر می‌خوردند. بامداد روز بعد، با لباس خشن، قدم به میدان می‌نهادند. و از یک سر آن تا سر دیگر رژه می‌رفتند. معمولاً به شمشیر یا نیزه یا کارد مسلح بودند و کلاه خود، سپر، شانه‌بند، سینه‌بند، و زانوبند برنزی داشتند. طبق سلاحی که حمل می‌کردند طبقه‌بندی می‌شدند: رتیارها کسانی بودند که حریف را با تور می‌گرفتند و با دشنه به دیار عدم می‌فرستادند؛ سکوتورها در جنگ با شمشیر و سپر مهارت داشتند؛ لاکویاتورها فلاخن می‌انداختند؛ دیماکها دو شمشیر کوتاه به دو دست می‌گرفتند؛ اسدارها سوار ارابه می‌جنگیدند؛ بستیارها با سباع درمی‌افتادند. گلاادیاتورها، اضافه بر این اعمال، یک به یک یا دسته جمعی با یکدیگر می‌جنگیدند. اگر کسی در جنگ تن به تن یک‌نفره سخت مجروح می‌شد، سرپرست مسابقات رزمی میل تماشاگران را استعلام می‌کرد. اگر شستها را بالا می‌گرفتند - یا دستمال تکان می‌دادند - نشان رحم بود، و اگر شستها را رو به پایین می‌گرفتند، نشانه آن بود که غالب باید

مغلوب را بکشد. هر جنگنده‌ای که بیزاری خود را از مرگ لو می‌داد نفرت مردم را برمی‌انگیخت و با سیخ داغ مجبور به ابراز شجاعت می‌شد. کشتار مایه‌دارتر به وسیله نبردهای دسته‌جمعی عرضه می‌شد که در آن هزاران نفر با توحشی نومید می‌جنگیدند. در هشت نمایش که توسط آوگوستوس داده شد، ۱۰,۰۰۰ نفر در این گونه نبردهای کلی شرکت جستند. گماشتگانی در لباس **خارون** سیخی به تن افتادگان فرو می‌کردند تا مبادا تظاهر به مرگ کرده باشند، و هر که را چنان تظاهری کرده بود با ضربات تخماق می‌کشتند. سایر گماشتگان که به لباس مرکوریوس درآمده بودند اجساد را با قلاب می‌کشیدند، و بردگان افریقای شمالی خاک خونین را با بیل جمع می‌کردند و ماسه تازه برای مرگ تازه می‌پراکندند.

بیشتر رومیان در دفاع از مسابقات رزمی گلاادیاتورها به این عذر متوسل می‌شدند که قربانیان

قبلاً به واسطه جنایات سخت محکوم به مرگ شده بودند و عذابی که می‌کشیدند موجب تنبیه دیگران می‌شد، و شجاعتی که مردان محکوم فرا می‌گرفتند که با جراحات مرگ رو به رو شوند فضایل اسپارتی را در مردم برمی‌انگیخت، و بالاخره دیدار مکرر و نبرد رومیان را به حوایج و فداکاریهای جنگ عادت می‌داد. یونانی‌س که همه چیز را هجو کرده بود، مبارزات را بی‌آسیب گذارد. پلینی کهین، که مردی بسیار متمدن بود، تریانوس را از این جهت مدح می‌گفت که چیزهایی برای تماشای مردم تهیه دیده است که مردان را «به جراحتهای بزرگوارانه و نیش مرگ» وادار می‌سازد؛ و تاسیت در تاریخ خود می‌گوید که خونی که در میدان مسابقات رزمی ریخته می‌شد در هر حال خون پست مردم عامی بود. سیسرون که از آن کشتار آشفته شده بود می‌پرسید: «دیدن حیوان نجیب که شکارچی بیرحم ضربه‌ای به قلب او می‌زند، یا دیدن یکی از انواع ضعیف خود ما که ظالمانه به وسیله حیوان بسیار زورآورتری در هم شکسته می‌شود برای روح مصفاي بشري چه لطفی می‌تواند داشته باشد؟» اما باز می‌گوید: «هنگامی که افراد گناهکار مجبور به جنگیدن می‌شوند، هیچ گونه انضباط بهتری در مقابل عذاب و مرگ نمی‌توان برای دید به چشم عرضه کرد.» سنکا که هنگام تعطیل ظهر، که غالب تماشاگران به ناهار رفته بودند، وارد تماشاگاه شده بود، از دیدن صدها مجرمی که به زور به میدان رانده می‌شدند تا با خون خود وسایل تفریح آن عده از تماشاگران را که هنوز مانده بودند فراهم آورند یکه خورد:

حریصتر و ظالمتر و غیر انسانیتر به خانه می‌آیم، چون میان آدمیان بادهام. تصادفاً به تماشای نمایش هنگام ظهر رفتم و انتظار تفریح و طبیعت و استراحت داشتم. ... جایی که چشم انسان ممکن است از کشتار همونوع خود گریزی بیابد. اما کاملاً بر عکس بود. ... این جنگندگان ظهر بدون هیچ گونه زرهي بیرون فرستاده می‌شوند؛ از همه جانب آماده خوردن ضرباتند، و هیچ کس هم ضربه بیحاصل نمی‌زند. ... صبح مردان را پیش شیر می‌اندازند، ظهر پیش تماشاگران. مردم می‌خواهند غالبی که حریف خود را کشته است با مردی طرف شود که به نوبت خود او را بکشد، و فاتح آخري را برای فصايي بعدي نگاه می‌دارند. ... این گونه امور هنگامی انجام می‌شود که نشستگاهها تقریباً خالی است. ... انسان، که برای انسان مقدس است، به خاطر تفریح و نشاط کشته می‌شود.

VII – کیشهای جدید

مذهب مسابقات رزمی را به عنوان شکل صحیح مراسم مذهبی می‌پذیرفت و با حرکت دسته‌جمعی پر ابهت آن را افتتاح می‌کرد. دوشیزگان آتشیان و کهنه در تئاترها، سیرک، و برابر میدان مسابقات نشستگاههای افتخاری داشتند. امپراطور، که کاهن اعظم مذهب دولتی بود، بر محفل مذهبی ریاست داشت.

آورند، مگر آنکه خود با اتکا به اصول اخلاقی زندگی کنند؛ حتی ملحدینی که الحاد خود را علناً اظهار می‌داشتند - از قبیل کالیگولا و نرون - تمامی مراسمی را که به حکم سنت بایست نسبت به خدایان رسمی انجام می‌شد انجام می‌دادند. کهنه لوپرکی هنوز هم در روز جشن خود در کوچه‌ها می‌رقصیدند. انجمن شخمزنی هنوز به لاتینی قدیم، که هیچ کس نمی‌فهمید، به مارس دعا می‌کردند. غیبگویی و پیشگویی با

شدت رواج داشت و بسیار مورد اعتماد بود. جز چند فیلسوف، همه مردم به طالع بینی عقیده داشتند. امپراطور، که خود عالمان این علم را تبعید کرده بود، از آنان مشورت می‌خواست. جادو و جادوگری، سحر و خرافه، طلسم و افسون، «شگون» و تعبیر خواب عمیقاً در نسج زندگی رومیان بافته شده بود. آوگوستوس با فراست يك تن روانشناس معاصر در خوابهای خود مطالعه می‌کرد. سنکا عده‌ای زن را دید که بر پله‌های کاپیتول نشسته‌اند، انتظار آمدن یوپیتتر و همخوابگی با او را دارند؛ چون در خواب دیده بودند که آن خدا ایشان را طالب است. هر کنسولی افتتاح سمت خود را با قربانی کردن گوساله جشن می‌گرفت: یوونالیس که به همه چیز می‌خندید، به شکرانه سفر بی‌خطر يك دوست، با کمال پرهیزکاری، گلوی دو بره و يك گوساله نر را درید. معابد از فرط نذر نقره و طلا ثروتمند بودند، برابر مذابح شمع می‌سوزاندند، و لبها و پاها و دستهای اصنام، از بس به وسیله معتقدان بوسیده شده بود، فرسوده بود. مذهب قدیم هنوز نیرومند می‌نمود و خدایان جدید مانند آنونا (ذخیره غذا) خلق می‌کرد، در پرستش فورتونا و روما حیاتی تازه دمید، و از قانون و نظم و جبر با حدت پشیمانی می‌کرد. اگر آوگوستوس يك سال پس از مرگ خود باز می‌گشت، کاملاً می‌توانست مدعی شود که احیای سنن مذهبی به دست او با توفیق همعان بوده و نتیجه نیکو به بار آورده است.

با وجود این ظواهر، کیش قدیم از بالا و پایین بیمار بود. خدا ساختن از امپراطوران این نکته را نشان نمی‌داد که طبقات بالاتر چقدر به فرمانروایان خود اهمیت می‌دهند، بل آشکار می‌ساخت که چقدر خدایان در نظرشان بی‌ارزشند. در میان افراد تحصیلکرده، فلسفه در ضمنی که از ایمان حمایت می‌کرد زیر پای آن را می‌روفت، لوکرتیوس عاری از تأثیر نبود؛ مردم نامی از او نمی‌بردند، اما این کار صرفاً از آن جهت بود که گذرانیدن يك زندگی آمیخته با لذت طلبی (اپیکوری) آسانتر از خواندن آثار اپیکور یا مفسر پر حرارت او بود. جوانان ثروتمندی که به آتن و اسکندریه و رودس برای تحصیلات عالی می‌رفتند در آن نقاط برای کیش روم هیچ مایه بقایی نمی‌یافتند. شاعران یونانی پانتئون رومیان را ریشخند می‌کردند، و شاعران رومی شتابان از ایشان تقلید می‌کردند. در اشعار اووید فرض این است که خدایان افسانه‌اند، در مضامین مارتیالیس فرض شده است که خدایان شوخیند، و ظاهراً کسی هم از این دو تن شکایتی نداشته است. بسیاری از بازیگران هم خدایان را دست می‌انداختند؛ یکی از

مرگ وصیت خود را تهیه می‌کند. یوونالیس، مانند افلاطون در پنج قرن پیش از خود و مانند ما در هجده قرن پس از وی، متذکر شد که وحشت از خدای ناظر دیگر قادر بر جلوگیری از قسم کذب نیست. حتی بر گور فقرا آثار شکایت روزافزون و اندکی نفسانیت صادقانه مشهود است. بر یکی نوشته است: «نبودم، بودم، نیستم، اهمیتی نمی‌دهم؛» بر دیگری: «بوده، نبوده، نیستم، ندانم؛» و بر دیگری: «آنچه خورده و نوشیده‌ام جزئی از من است؛ زندگی خود را کرده‌ام.» بر گوری نوشته است: «آن سوي گور به چیزی اعتقاد ندارم؛» دیگری به تأیید می‌گوید: «نه جهنمی هست، نه خاوی، نه کرین سی». روحی رنجیده نوشته است: «اکنون هرگز حاجتی به ترس از گرسنگی ندارم، هرگز حاجتی به پرداخت مال‌الاجاره ندارم، و دست کم از نفرس آسوده شدم.» و يك تن از پیروان معقول لوکرتیوس درباره تن مدفون می‌نویسد: «عنصری که بشر از آنها ساخته شده بود از نو به حال خود در می‌آیند. زندگی را فقط به انسان عاریه داده‌اند؛ او نمی‌تواند آن را جاودان نگاه دارد. انسان با مرگ خود و امی را که به طبیعت دارد باز پس می‌دهد.»

اما شك، هر قدر هم صمیمانه باشد، نمی‌تواند مدت مدیدی جای اعتقاد را بگیرد. این جامعه در میان تمامی لذاتش سعادت نیافته بود. تمایل به ظرافت و انجام آن جامعه را فرسوده بود؛ هرزگیهای آن جامعه را از پا انداخته بود؛ همه کس، از فقیر و غنی، باز هم دستخوش درد و غم و مرگ بود. فلسفه - خصوصاً فلسفه‌ای چون فلسفه رواقی که تفوقی سرد و خشک به دست آورده بود - هرگز نمی‌توانست به عوام الناس ایمانی بدهد که با فقر خود مدارا کنند، در عفت خویش دلگرم باشند، غمهای خود را تسلی دهند، و الهامبخش امیدهایشان باشند. مذهب قدیم نخستین کار را انجام داده بود، اما از بقیه وامانده بود. مردم احتیاج به کشف و شهود داشتند، مذهب برایشان مناسک به ارمغان آورده بود؛ مردم زندگی جاوید را طالب بودند، مذهب مسابقات رزمی را به ایشان هدیه می‌کرد. مردانی که به صورت غلام یا آزاد از کشورهای دیگر آمده

بودند خود را از این عبادت مخصوص ملت محروم می‌یافتند. از این جهت خدایان خود را با خود می‌آوردند، معابد مخصوص خود را می‌ساختند، مراسم مخصوص خود را به عمل می‌آوردند، و در قلب مغرب زمین نهال مذاهب مشرق زمین را غرس می‌کردند. میان کیشهای فاتحان و ایمان شکست خوردگان جنگی صورت گرفت که در آن اسلحه سربازان اثری نداشت، بلکه حواجی قلب، فاتح را تعیین می‌کرد.

خدایان جدید همراه اسیران جنگی، سربازانی که به روم باز می‌گشتند، و تاجران به روم می‌آمدند. بازرگانان آسیا و مصر در پونتولی، اوستیا، و روم برای پرستش خدایان قدیم خود معابدی ساختند. حکومت روم تا حد زیادی

داشت؛ از آنجا که خارجی‌ان را به مذهب خود راه نمی‌داد، ترجیح می‌داد که مراسم اصیل خود را انجام دهند تا آنکه هیچ دینی نداشته باشند. در مقابل، از هر مذهب جدیدی می‌خواست که نسبت به سایر ادیان رواداری از نوع رواداری حکومت نسبت به خود ایشان داشته باشند و در مناسک خود نسبت به «روح» امپراتور و الاهیة شهر رم به نام روما کرنشی کنند که نشان وفاداری نسبت به دولت باشد. ادیان شرقی که در روم نفوذ کرده بودند از این ملایمت تشویق شدند و به صورت مذاهب عمده جمعیت درآمدند. کلاودیوس به امید مدنی ساختن کیش مهین مام محدودیتهایی را که به پرستش او آسیب رسانده بود برداشت، به رومیان اجازه داد پرستار الاهیة شوند، و جشن او را در حدود تحویل برج حمل بین بیست و ششم اسفند و پنجم فروردین مقرر کرد. رقیب مهین مام در قرون اول میلادی ایسیس، الاهیة مصری امیت، باروری، و بازرگانی بود. حکومت مکرر پرستش ایسیس را در روم نهی کرده بود، اما همواره از نو رواج می‌یافت. اعتقاد راسخ مریدان بر قدرت دولت چیره می‌شد و کالیگولا تسلیم شدن دولت را با ساختن مقبرة عظیمی برای ایسیس در میدان مارس، از پول دولتی، مسلم ساخت. اوتو و دومیتیانوس در جشنواره‌های مربوط به ایسیس شرکت می‌کردند. کومودوس، با سر تراشیده، متواضعانه دنبال کهنه حرکت می‌کرد، در حالی که مجسمه آنوبیس، میمون خدای مصری را با احترام در بغل داشت.

هجوم خدایان جدید سال به سال افزایش می‌یافت. از جنوب ایتالیا، پرستش فیثاغورس - با سبزیخواری و تناسخ - آمد. از هیراپولیس، آثار گاتیس که رومیان او را به عنوان الاهیة سوری می‌شناختند، عزیز، - «زئوس دولیخه» - و خدایان غریب دیگر آمدند. پرستش این خدایان را بازرگانان و بردگان سوری پراکندند؛ و عاقبت يك تن کاهن جوان بعل سوری به عنوان الاگابالوس یا پرستنده خدای آفتاب بر تخت نشست. از پارت که دشمن روم بود، کیش خدای آفتاب دیگری به نام میترا - مهر - آمد. پرستندگان آن سربازانی بودند که در جنگ جهانی عظیم بین نور و ظلمت یا خیر و شر در طرف نور یا خیر می‌جنگیدند. این کیش مردانه‌ای بود که مردان را بیش از زنان به خود جلب می‌کرد، و برای لژیونهای رومی، که در مرزهای دوردست مقیم بودند و صدای خدایان بومی خود را نمی‌شنیدند، خوشایند بود. از یهودا یهوه آمد، و آن موحدی بود که هیچ گونه سازشی را نمی‌پذیرفت و دشوارترین زندگی آمیخته به تقوا و مقررات را مقرر می‌داشت؛ اما به پیروان خود اصول اخلاقی و شجاعتی می‌بخشید که در رنج و عذاب از ایشان حمایت می‌کرد و زندگی افتاده‌ترین فقیران را با نوعی لباس نجابت و بزرگمنشی می‌پوشاند. در میان یهودیان رومی که به یهوه نماز می‌بردند، عده‌ای بودند که هنوز به نحوی مبهم از دیگران مشخص می‌شدند، و این عده پسر جسمدار و زنده شده او را می‌پرستیدند.

I - حقوقدانان بزرگ

قانون اصیلترین و پایدارترین جنبه مشخص روح رومی بود. همچنانکه یونان در تاریخ نشان آزادی است، روم هم نشان نظم است؛ و همچنانکه یونان دموکراسی و فلسفه را به عنوان اساس آزادی فردی به میراث گذارد، روم نیز قوانین و سنن مدیریت را، به عنوان دو پایه نظم اجتماع، به جا گذارده است. اتحاد و یکی ساختن این میراثهای مخالف و هماهنگ ساختن صداهای نامتجانس آنها کار اساسی کشورداری است.

از آنجا که حقوق جوهر تاریخ روم بوده است، جدا نگاه داشتن تاریخ از حقوق امکانپذیر نشده است، و این فصل فقط می‌تواند مکمل ساختمانی و خلاصه تفصیلات قبلی و بعدی باشد. سازمان قانونی روم مانند سازمان قانونی بریتانیا بوده است. هیچ گونه مجموعه قواعدی که دائماً الزام آور باشد موجود نیست، بل یک رشته سابقه امر است که در کار راهنماست، بدون آنکه مانع تغییرات باشد. بتدریج که ثروت رو به ازدیاد نهاد و زندگی پیچیده‌تر شد، قوانین جدید از طرف مجامع، سنا، قضات، و شهریاران صادر گردید. مجموعه قوانین، به همان سرعت که امپراطوری مرزهای خود را از همه سو توسعه می‌داد، رو به ازدیاد بود. تعلیم و تربیت وکلا، راهنمای قضات، و مصون داشتن شهرنشینان از قضاوت غیرقانونی، تنظیم و به قاعده درآوردن قانون را به صورت منظم و قابل دسترس لازم کرده بود. در میان آشوب برادران گراکوس و ماریوس، پولیبوس سکاپولا (کنسول در ۱۳۳ ق م) و پسرش کوینتوس (کنسول در ۹۵ ق م) سعی کردند قوانین روم را کم کنند و به دستگاه معقول و قابل فهمی تبدیل

ق م) بود، شرحی فصیح درباره فلسفه قانون نوشت و مجموعه مطلوبی ساخت که منظور از آن حفظ ثروتی بود که به دست آورده و ایمانی که از کف داده بود. قوانین متناقض ماریوس و سولا، اختیارات بی‌سابقه پومپئوس، قوانین انقلابی قیصر، و سازمان قانونی جدید اوگوستوس برای اذهانی که سعی داشتند از قانون منطق بسازند مسئله جدیدی طرح کرد و حقوقدان بزرگ، آنتیستیوس لائو، با اعلام اینکه مصوبات قیصر و اوگوستوس به واسطه صدور از مقام غصبی و غیرقانونی فاقد ارزش قانونی است، وضع آشفته را در هم‌تر ساخت. تا پیش از آنکه امپراطوری، نخست با اعمال قدرت و بعد با فشار عادت، جای پای خود را محکم کند، قانونگذاری در اذهان مردم و دیوانهای قدرت اذن قبول نیافت. افتخار تشکل نهایی قانون رومی در مغرب زمین متعلق به قرن دوم و سوم میلادی است، و این خود امر سترگی بود قابل قیاس با تشکل علم و فلسفه در یونان.

در این مورد نیز قیصر هدف را تعیین کرده بود؛ اما کار واقعی تا دوره هادریانوس (۱۱۷ میلادی) آغاز نشد. هادریانوس، که از سایر امپراطوران بهتر تحصیل کرده بود، هینتی از حقوقدانان به صورت شورای خصوصی گرد خود جمع آورد و ایشان را مأمور کرد که منشورهای متغییر سالانه قضات را بردارند و منشوری دایمی به جای آن بگذارند که از طرف کلیه قضات آینده ایتالیا مراعات شود. یونانیان از زمان سولون به بعد هیچ شاهکاری در عالم قضا پدید نیاوردند، و پیش از آن هم دستگاه قانونی مدونی فراهم نکرده بودند. اما شهرهای یونانی آسیا و ایتالیا قوانین عالی مدنی تهیه دیده بودند. هادریانوس کثیرالسفر این شهرها را خوب می‌شناخت و شاید از سازمان قانونی آنها الهام گرفته بود تا قوانین روم را بهبود بخشد و

هماهنگ سازد. در دوران حکومت جانشیان او، یعنی عصر آنتونینها، کار تدوین قانون ادامه یافت، و شهرت نیمه رسمی فلسفه رواقی (که حکومت روم را در آن دوره در دست داشت) فرصتی داد که یونان عمیقاً در حقوق روم نفوذ کند. رواقیون اعلام کردند که قانون باید با اصول اخلاقی توافق داشته باشد، و جرم بسته به نیت در عمل است نه در نتایج حاصله. آنتونینوس که دست پرورده مکتب رواقی بود چنین مقرر داشت که، در موارد شک و تردید نسبت به مجرم بودن متهم، رأی باید به سود متهم داده شود؛ هر کس مادام که گناه او ثابت نشده است، بیگناه است - و این اصلی عالی در قوانین متمدن است.

علم قانونشناسی، که از حمایت امپراطور بهره‌مند بود، چند نسل نابغه بار آورد - سالیوس یولیانیوس، یک تن رومی متولد در افریقا، در سمت کواستور آگوستوسی یا مشاور همایون، آن قدر علم و کوشش به خرج داد که سنا رأی داد دو برابر حقوق آن شغل به وی پرداخت شود. مجموعه نظر حقوقی، او به واسطه منطق و وضوح، مورد تمجید قرار گرفت؛ خلاصه قوانین او قوانین مدنی و جزایی را به طور منظم مرتب کرده است؛ و همو بود که به عنوان سردسته شورای هادریانوس فرمان دایمی جزا را متشکل ساخت. حقوقدان دیگری بود که فقط

اسم شخصی او را می‌دانیم که گایوس بوده است. کتاب انستیتوتیونس معروف او را نیبور در ۱۸۱۶ روی نسخه خطی، که یک بار پاک شده و مجدداً روی آن برخی رسالات قدیس هیرونوموس نوشته شده بود، کشف کرد. این کتاب اکنون کاملترین مرجع ما در مورد قوانین رومی در دوره قبل از یوستینیانوس است. این کتاب (حد ۱۶۱ میلادی) نه به عنوان تصنیف، که به صورت کتاب دستی محصیلین انتشار یافته بود؛ و اگر ما آن را شاهکار تفسیر منظم می‌یابیم، باید عظمت فکری مردانی را در نظر آوریم که این کتاب رسائل ایشان را خلاصه کرده است. شصت سال بعد، پاپینیانوس، پاولوس، و اولپیانوس روش قضایی روم را به اوج آن رساندند؛ در حالی که اعمال قضا قربانی شدت و هرج و مرج شده بود، این سه تن شکل و قوامی معقول به آن دادند. پس از ایشان، این علم بزرگ در خرابی عمومی دستگاه امپراطوری فرو نشست.

II - منابع حقوق

همچنانکه اصطلاحات علم و فلسفه غالباً از زبان یونانی اخذ شده و بدین نحو اصل خود را آشکار می‌سازند، زبان حقوق نیز بیشتر مأخوذ از لاتینی است. حقوق را به طور کلی *ius* می‌گفتند که به معنی عدل یا حق است؛ *lex* به معنی قانون (مربوط به موضوعی خاص) بود. قانونشناسی یا فلسفه قانون در «خلاصه قوانین» یوستینیانوس (۵۲۹ میلادی) هم به عنوان علم و هم به عنوان هنر تعریف شده است: «علم حق و باطل» و «هنر (یعنی اعمال) خیر و نصفت». *ius* شامل حقوق غیر مدون یا عرف و همچنین قوانین مدون بود. و اما قوانین مدون تشکیل می‌شد و از «قانون مدنی» یا قوانین شار مندان (رومی) و «حقوق ملل». قانون مدنی هر گاه با دولت یا عبادت رسمی سر و کار داشت «حقوق عمومی» بود، و چون به روابط شار مندان با یکدیگر ارتباط می‌یافت «حقوق خصوصی» نام می‌گرفت.

قانون رومی به طور کلی از پنج منبع نشئت می‌گرفت: ۱ - در دوره جمهوری، منبع نهایی قانون اداره شهرنشینان بود که به صورت *leges* در انجمن کوریایی و انجمن سدانه و بر «طبق رأی پلیبها» در انجمن قبيله مقرر می‌گردید. مجلس سنا فقط در صورتی *leges* را می‌پذیرفت که با رعایت تشریفات توسط یک تن قاضی که درجه سناتوری داشته باشد به انجمنها پیشنهاد شده باشد. چون سنا و انجمن در تصویب قانون توافق می‌کردند، آن قانون به نام «سنای خلق روم» اعلام می‌شد.

۲ - فرض آن بود که خود سنا در دوره جمهوری هیچ گونه اختیار قانونگذاری ندارد. «نظر مشورتی سنا» به طور رسمی عبارت بود از توصیه‌هایی که به قضات می‌شد. این آرا به تدریج جنبه دستورالعمل و بعداً امریه یافتند، تا وقتی که در دوره آخر جمهوری و دوره امپراطوری قدرت قانونی پیدا کردند.

رویه‌های فقه‌فروانی که توسط سنا یا انجمنها تصویب شده است در مدت شش قرن چندان محدود بود که باعث شگفتی فرد معتاد به جریان قانونگذاری در دول کنونی می‌گردد.

۳ - احتیاج به قوانین تفصیلی یا اختصاصی با «منشور» های مأموران بلدی برآورده می‌شد.

هر پرایتور جدید بک «منشور پرایتوری بلد» صادر می‌کرد که توسط جارچی در فوروم اعلام و بر دیواری الصاق می‌گردید و در آن اصول قانونی که پرایتور قصد داشت در دوره یکساله تصدی طبق آن عمل و قضاوت کند بیان شده بود. «پرایتورهای سیار» و امنای مستعمرات می‌توانستند منشورهایی به صورت فوق منتشر سازند. اما با قضاوت به واسطه قدرت «ایمپریوم» یا حکم یا اجازه مجاز بودند که نه فقط قوانین موجود را تفسیر نمایند، بل می‌توانستند قوانین جدیدی وضع کنند. بدین نحو، قانون رومی ثبات قانونگذاری اساسی خود را با قابلیت انعطاف طرز قضاوت امانا توأم ساخته بود. هنگامی که قانون یا ماده‌ای مدت چند سال از یک منشور پرایتوری به منشور پرایتوری بعدی منتقل می‌شد و پایدار می‌ماند، به صورت جزء قطعی «حقوق اداری» در می‌آمد، و تا زمان سیسرون این حقوق اداری به عنوان متن عمده دستور عمل قضایی در روم جای الیاح دوازدهگانه را گرفته بود. مع الوصف، پرایتور غالباً احکام سلف خود را نقض می‌کرد، و گاه احکام او با اصول متخذ سلف او تناقض داشت، به نحوی که عدم ثبات قانونی و من عندی بودن طرز قضاوت به تجاوزاتی که در هر روش قضایی که به دست انسان اجرا شود طبیعی است افزوده شد. به قصد خاتمه دادن به همین عدم ثبات بود که هادریانوس به یولیانیوس دستور داد کلیه سوابق «حقوق اداری» سابق را در فرمان دائمی یکسان سازد که فقط به توسط امپراطور قابل تغییر باشد.

۴ - «قواعد موضوعه امپراطوران» در قرن دوم خود منبع متغیر قانون شدند. این قواعد چهار صورت داشت: الف) امپراطور به موجب «ایمپریوم» یا حکم خود به عنوان مأمور رسمی شهر «منشور» هایی صادر می‌کرد؛ این منشورها در سراسر امپراطوری معتبر بود. اما ظاهراً پس از مرگ امپراطور از اعتبار می‌افتاد. ب) «احکام» امپراطور، مانند احکام سایر قضات، منشأ اثر قانونی بود. ج) «بازنویس» امپراطور جواب او بود به استفتاهایی که از او می‌شد. اینها معمولاً یا نامه بود، یا «پی‌نویس» یعنی جواب خلاصه‌ای که زیر درخواست یا عرضحال نوشته می‌شد. نامه‌های خردمندانه و مؤثری که ترایانوس در جواب تقاضای دستور عمل مأموران حکومت نوشته است در قوانین امپراطوری گنجانده شد و اعتبار خود را مدتها پس از مرگ او حفظ کرد. د) «اوامر» امپراطوران عبارت بود از دستورالعملی که به مأموران می‌دادند؛ طی مرور زمان، این اوامر آیین‌نامه تفصیلی قوانین اداری شدند.

۵ - در برخی اوضاع و احوال، قانون ممکن بود به وسیله «نظرات قضایی» به وجود آید. منظره حقوقدانان دانشمندی که در فوروم بزرگ بر مسند قضا و در دهه‌های بعد در منزل خود می‌نشستند و به تمام متقاضیان نظر قضایی می‌دادند، به این امید که غیرمستقیم پاداشی بگیرند، قاعدتاً تماشایی بوده است. غالب اوقات وکلا یا قضات بلدی از ایشان تقاضای ابراز نظر داشتند. این حقوقدانان نیز مانند [رین‌های](#) بزرگ یهود تناقضات را تلفیق می‌کردند، تمیزات دقیق می‌دادند، و قوانین را در حد حواجی زندگی یا مقتضیات سیاسی تفسیر و تعدیل می‌کردند. جوابهای مدون ایشان به موجب عرف غیر مدون، از لحاظ منشأ اثر بودن، فقط نسبت به قانون درجه دوم بود. آوگوستوس به

دو شرط به این گونه اظهارنظرها اعتبار قانونی کامل بخشید: اول اینکه حقوقدانان حق ابراز «نظر قضایی» از امپراطور دریافت داشته باشد. دوم اینکه جواب را مهر و موم کرده، برای قاضی متقاضی ارسال دارد. تا فرا رسیدن دوره یوستینیانوس، «نظرات حقوقی» مکتب عظیمی از مطالب خواندنی مربوط به قانون را تشکیل داده بود به طوری که سرچشمه و اساس «خلاصه قوانین» و «قانون نامه» می‌شد که آثار سابق را به اوج خود رساند.

III - حقوق اشخاص

گایوس، که آثارش به دقت مشهور است، می‌گوید: «کلیه قوانین مربوط به اشخاص یا اموال یا آیین دادرسی است.» لفظ پرسونا به معنی نقابهای مختلفی بود که بازیگر برای نمودن کیفیات و خصایص مختلف بشری در صحنه تئاتر به رو می‌زد؛ بعداً به معنی سهمی شد که آدمی در طول عمر بر عهده داشت؛ و بالاخره به معنی خود شخص شد، چنانکه گویی هیچ وقت با خود شخص آشنا نمی‌شویم، بلکه نقشهایی را که ایفا می‌کند - نقاب یا نقابهایی را که به رخسار می‌زند - می‌شناسیم.

شخص اول در حقوق روم شارمند بود. وی را چنین تعریف کرده‌اند: کسی بود که به حکم تولد، یا فرزندخواندگی، یا آزاد شدن، و یا حکم حکومت در جامعه رومی پذیرفته شود. در داخله این حقوق سه درجه بود: ۱- شارمندان کامل، که از حقوق چهارگانه رأی دادن، اشتغال، ازدواج با فرد آزاد، و اشتغال به قرار دادهای بازرگانی که توسط قانون بازرگانی رومی حمایت می‌شد برخوردار بودند؛ ۲- شارمندان بدون حق رأی، که از حقوق ازدواج برخوردار بودند، اما از حقوق رأی دادن و تصدی شغل محروم؛ ۳- آزاد شدگان، که از حقوق رأی دادن و قرار داد برخوردار بودند و از حقوق ازدواج و تصدی شغل محروم. شارمندی کامل، اضافه بر آنچه گذشت، برخی حقوق انحصاری در حقوق خصوصی داشت: اختیار پدر بر اولاد، اختیار شوهر بر زن، اختیار مالک بر مال و از جمله بردگان (مالکیت)، و اختیار فرد آزاد بر فرد دیگر به موجب پیمان. نوعی حق شارمندی بالقوه به نام Latii از طرف روم به ساکنان آزاده شهرها و مستملکات مورد علاقه اعطا می‌گردید، که به موجب آن افراد حق قرارداد با رومیان را به دست می‌آوردند، بدون آنکه حق ازدواج با ایشان را تحصیل کرده باشند، و قضات ایشان، پس از طی دوره کامل سمت خود، به اخذ شارمندی کامل روم نایل می‌آمدند. هر یک از شهرهای امپراطوری شارمندانی مخصوص خود و شرایط شهرنشینی خاص خود داشت؛ و به حکم تحمل بینظیری، یک فرد می‌توانست در آن واحد شهرنشین چند شهر باشد و از حقوق بلدی آنها بهره‌مند گردد. ذیقیمت‌ترین امتیاز هر شارمند رومی عبارت بود از امنیت شخص او، مال و حقوقی که قانون برایش تعیین کرده است، و مصون بودنش از شکنجه یا شدت عمل هنگام محاکمه. این خود موجب افتخار حقوق روم بود که فرد را در مقابل دولت حفظ می‌کرد.

شخص دوم در قانون رومی پدر بود. اختیار پدر بر اولاد بر اثر اشاعه قانون در آن نواحی، که قبلاً به وسیله عرف و عادت حکومت می‌شد، رو به ضعف نهاده بود؛ اما قدرت بازمانده آن را می‌توان از آنجا درک کرد که چون آولوس فولویوس برای پیوستن به لشکریان کاتیلینا حرکت کرد، پدرش او را بازخواند و کشت. مع الوصف، به طور کلی هر قدر قدرت حکومت رو به ازدیاد می‌گذاشت، از قدرت پدر می‌کاست. دموکراسی وقتی از دولت رخت بر بست، به خانواده‌ها پیوست. در دوره اول جمهوری، پدران خود دولت بودند؛ سران خانواده انجمن کوریایی را تشکیل می‌دادند، و سران طوایف محتملاً سنا را. هر قدر جمعیت افزونتر و گوناگونتر، و زندگی متحرکتر و تجارتر و بغرنجتر گردید، حکومت از طریق خانواده و طایفه رو به نقصان نهاد. خویشاوندی و مقام و عرف جایی خود را به قرارداد و قانون دادند.

اولاد از ابوبین خود، زنان از شوهران خود، و افراد از دسته‌های خود آزادی بیشتری گرفتند. تریانوس پدري را که با پسر بد رفتاری کرده بود وادار به آزاد ساختن پسر کرد. هادریانوس حق پدر را بر حیات و ممانت خانواده از او گرفت و به دیوانها منتقل کرد. آنتونینوس پدران را از فروش اولاد به بردگی نهی کرد. عرف و عادت از مدتها قبل استفاده از این قدرتهای کهن را به مواردی نادر تقلیل داده بود. قانون بدان تمایل دارد که بتدریج از پس تحولات اخلاقی پیشرفت کند؛ نه از این لحاظ که قانون استعداد فرا گرفتن ندارد، بل به این جهت که تجربه خرمندانه بودن آزمایش طرق جدید را، قبل از انجماد آن به صورت قانون، ثابت کرده است.

هر قدر که مرد رومی حقوق قدیم خود را از دست می‌داد، زن رومی حقوق جدید به چنگ می‌آورد؛ اما زن رومی آن قدر هوشیار بود که آزادی خود را زیر نقاب ناتوانیهای قانونی قدیم پنهان کند. در قانون جمهوری چنین فرض شده بود که زن هیچ وقت Sui iuris نیست (یعنی اصالت حقوقی ندارد)، بل همواره منکی به مرد قیمی است؛ گایوس می‌گوید: «بنابر نظر نیاکان ما، حتی زنانی که به پختگی سنی رسیده‌اند به

واسطه سبك مغزي همواره بايد تحت سرپرستي باشند.» در دوره اخير جمهوري اين عدم استقلال قانوني تا حد زيادي به واسطه لطف و قدرت ارادة زنان، با كمك نرمدلي و عطوفت مردان، خنثا گرديده بود. از كاتوي كهين تا كومودوس، جامعة رومي، كه قانوناً پدرشاهي بود، توسط زنان حكومت مي‌شد، آن هم با تمامي سلطه لطيف «سالن»هاي دوره رنسانس ايتاليا يا فرانسه دوره بوروبونها. قوانين آوگوستوس با آزاد ساختن زنان از قيمومت، در صورتي كه سه فرزند زاييده باشند، كرنش نسبت به واقعيات كرده بود. هادريانوس چنين مقرر داشت كه زنان مي‌توانند با اموال خود هر چه بخواهند بكنند، مشروط بر آنكه رضاييت قيم خود را تحصيل كرده باشند؛ اما در عمل اين رضاييت نيز بلا اثر شد. تا اواخر قرن دوم، كليۀ قيمومت اجباري در مورد زنان آزادي كه از بيست و پنج سال بيشتر داشتند در قانون خاتمه يافت.

طريق «با هم كيك خوردن» در اين هنگام (۱۶۰ ميلادي) به چند خانواده سناتور محدود شده بود. ازدواج از طريق «خريد زن» تا مدتي به صورت ظاهر باقي بود، داماد معادل وزن عروس، با رضاييت پدر يا قيم او و در حضور پنج شاهد، آس يا شمش برنزي مي‌كشيد و مي‌پرداخت. غالب ازدواجها در اين هنگام از طريق «زندگي مشترك» و اقامت در يك منزل بود. زن، به منظور احتراز از دچار شدن به اختيار مالكيّت شوهر، سالي سه شب غيبت مي‌كرد؛ بدين طريق اختيار مال خود را به استثناي جهيزش حفظ مي‌كرد. در حقيقت شوهران غالباً مال خود را به نام زن خود مي‌كردند تا از شكايات مربوط به خسارات يا جرايم ورشكستگي احتراز جويند. اين گونه ازدواج «سپنه مانو» از هر دو طرف، به مجرد تمايل، اختتام مي‌پذيرفت، ساير اقسام ازدواج فقط توسط شوهر خاتمه مي‌يافت. زنا هنوز در مورد مرد تخلف كوچكي بود؛ در مورد زن جرم عمده‌اي نسبت به نظامات مالكيّت و توارث محسوب مي‌شد. اما شوهر ديگر حق نداشت زن خود را كه هنگام زنا گرفتار آمده بود بكتشد. اين حق در اين هنگام از لحاظ تشريفات به پدر زن و عملا به ديوانها محول شده بود؛ و جرّيمه اين جرم تبعيد بود. گرفتن همخوابه را قانون به جاي ازدواج قبول داشت، اما كسي حق نداشت ضمن ازدواج با يكي، ديگري را به همخوابگي برگزيند؛ و مرد ضمناً حق نداشت در آن واحد دو همخوابه داشته باشد. اطفال همخوابه غير مشروع بودند و ارث نمي‌پرديدند - و اين خود گرفتن همخوابه را براي مرداني كه علاقه داشتند توسط زنان ميراث خوار مورد معاشقه واقع شوند دلپذيرتر مي‌ساخت. و سپاسيانوس، آنتونينوس پيوس، و ماركوس اورليوس پس از مرگ زنان خود با همخوابه مي‌زيستند.

قانون مي‌كوشيد زاده و ولد را در ميان آزادگان تشويق كند، اما نتيجه چنداني نمي‌برد. كودك كشي، جز در مورد اطفال شيرخوار ناقص الاعضا يا بيمار لاعلاج، نهي شده بود. عامل سقط جنين كه به دست قانون مي‌افتاد خود به تبعيد مي‌رفت و قسمتي از مالش را از دست مي‌داد و اگر سقط جنين به مرگ زن منتهي مي‌شد، وي را مي‌كشتند. البته مردم از اين گونه قوانين در آن هنگام نيز مانند حال طفره مي‌رفتند. اولاد در هر سني كه بودند تحت اختيار پدر قرار داشتند، مگر آنكه سه بار توسط او به بردگي فروخته مي‌شدند، يا رسماً آزاد مي‌گرديدند، يا پسر شغلي دولتي مي‌يافت يا «كاهن شمع افروز» مي‌شد، يا هنگامی كه ازدواج دختر از طريق «كوم مانو» صورت مي‌گرفت يا جزو دوشيزگان آتشان درمي‌آمد. اگر پسري در دوران حيات پدر زن مي‌مرد، «اختيار پدر بر اولاد» نسبت به نوادگان، مخصوص پدر بزرگ بود.

طبق قوانين آوگوستوس، درآمد پسر در ارتش، در ادارات دولتي، در مناصب كهانت، و در حرف آزاد از قاعده قديم، مبني بر اينكه چنين درآمدي متعلق به پدر است، مستخلص شده بود. پسر را هنوز ممكن بود به بردگي فروخت، اما اين فروش با غلامي اين تفاوت را داشت كه برده حقوق بلدي سابق خود را حفظ مي‌كرد.

غلام هيچ گونه حقوق قانوني نداشت؛ در حقيقت روم مردد بود كه لفظ «شخص» را در مورد غلام به كار برد يا «فرد غير مشخص» اينكه گايوس درباره غلام تحت عنوان قانون اشخاص بحث مي‌كند نتيجه اشتباهي آشكار است. از لحاظ منطقي، غلام تحت سرفصل مال مي‌آمد. غلام نمي‌توانست مالك چيزي شود يا ارث ببرد يا چيزي وصيت كند، غلام و نمي‌توانست قانوناً ازدواج كند. فرزندان غلام عموماً غير مشروع تلقی مي‌شدند، و فرزندان كنيز غلام محسوب مي‌شدند ولو پدرشان آزاده بود. اربابان مي‌توانستند غلامان

را، اعم از مرد و زن، از راه به در کنند بی آنکه خسارتی بدهند. غلام نمی‌توانست بر ضد کسانی که وی را می‌آزردند یا صدمه می‌زدند در دیوان شکایت کند؛ در چنین موردی فقط می‌توانست از طریق ارباب اقدام کند. اما ارباب طبق قانون دوره جمهوری می‌توانست غلام را بزند، زندانی کند، وادار سازد با درندگان در میدان بجنگد، از گرسنگی او را بکشد، یا به دست خود به قتل برساند، اعم از اینکه دلیلی داشته باشد یا نه؛ و هیچ گونه نظارتی بر کار ارباب نبود مگر عقیده عمومی صاحبان غلام. اگر غلامی می‌گریخت و گرفتار می‌شد، ممکن بود او را داغ کنند یا به صلیب بکشند. آگوستوس بگزارافه می‌گفت که ۳۰,۰۰۰ غلام فراری را گرفتار ساخته و تمامی آنان را که صاحبی نداشته‌اند مصلوب ساخته است. در صورتی که غلامی تحت این محرکات و محرکات دیگر ارباب خود را می‌کشت، قانون مقرر کرده بود که تمامی غلامان مرد مقتول کشته شوند. هنگامی که پدانیوس سکوندوس، شحنة شهر، بدین نحو به قتل رسید (۶۱ میلادی) و ۴۰۰ غلام او محکوم به مرگ شدند، اقلیتی در سنا اعتراض کرد، و مردم که خشمگین شده بودند در کوچه‌ها با فریاد تقاضای رحم کردند؛ اما سنا فرمان داد که امر قانون اجرا شود، با این اعتقاد که فقط با چنین اقدامی ممکن است ارباب در امان بماند.

این امر مرهون امپراطوری - یا شاید ذخیره رو به نقصان غلامان - است که اوضاع و احوال غلامان به طور روزافزونی در دوره امپراطوران رو به بهبود بود. کلاودیوس کشتن غلام بی‌فایده را نهی کرد و مقرر داشت که غلام بیمار متروک که بهبود یابد باید خود به خود آزاد شود. «قانون پترونیا» که احتمالاً در زمان نرون وضع شده است، مالکان غلامان را از اینکه بدون موافقت حاکم غلامان را مجبور به جنگیدن در میدان کنند نهی می‌کرد. نرون اجازه داد که غلامانی که مورد بدرفتاری واقع می‌شدند کنار مجسمه او بست بنشینند، و یک تن قاضی را مأمور رسیدگی به شکایات ایشان کرد - و این خود قدم کوتاهی بود که به پیش برداشته می‌شد و برای روم انقلابی بود، چون این عمل در دیوانها را به روی غلامان می‌گشود. دومیتیانوس ناقص کردن غلامان به منظورهای شهوی را جنایت اعلام کرد. هادریانوس به حق مالک در قتل غلام بدون تصویب حاکم خاتمه داد. آنتونینوس پیوس به غلامی که با او بدرفتاری می‌شد اجازه داد که به هر معبدی که بخواهد پناهنده شود؛ و اگر می‌توانست ثابت کند که

مورد خسارتی که از غلامان به ایشان می‌رسید، به جای آنکه خود ایشان را مجازات کنند، به دیوانها شکایت برند؛ وی امیدوار بود که، بدین نهج، قانون و دادرسی بتدریج جای خشونت و انتقام خصوصی را بگیرد. بالاخره اولپیانوس، یک تن حقوقدان بزرگ قرن سوم، چیزی را اعلام کرد که فقط چند تن فیلسوف جرئت ابراز آن را کرده بودند - «به حکم قانون طبیعت، تمامی افراد برابرند.» حقوقدانان دیگر این نکته را شعار خود ساختند که هر کجا آزادی یا غلامی یک فرد مورد شک بود، کلیه شکایات باید به سود آزادی او باشد.

علی‌رغم این تخفیفات، انقیاد قانونی غلامان بدترین داغ ننگ بر حقوق روم است. آخرین رسوایی مالیات و موانع آزاد ساختن غلامان بود. بسیاری از مالکان از «قانون فوفیا [کانینیا](#)» بدین نحو طفره می‌رفتند که بدون حضور شاهد رسمی یا تشریفات قانونی به طور غیر رسمی غلامی را آزاد می‌ساختند. چنین آزادی به غلام سابق حق شارمندي اعطا نمی‌کرد، بل فقط به او «حق شارمندي بالقوه» می‌داد. غلامی که طبق جریانات قانونی آزاد می‌شد شارمندي می‌شد که حقوق بلدی محدودی داشت؛ اما عادت بر این جاری بود که هر روز صبح نسبت به مالک قبلی خود ادای احترام کند، هر موقع او را لازم داشته باشد در خدمت حاضر شود، در هر فرصت به نفع او رأی دهد، و در برخی موارد قسمتی از پولی را که در می‌آورد به ارباب سابق بپردازد. اگر غلام آزاد شده بدون وصیت می‌مرد، اموالش به خودی خود به ارباب رنده می‌رسید، و اگر وصیتی می‌نوشت، از او انتظار داشتند که قسمتی از ملک خود را به ارباب واگذارد. فقط هنگامی که ارباب می‌مرد و عزایش به طور بایسته گرفته می‌شد و راحت به زیر خاک می‌رفت، غلام آزاد شده می‌توانست واقعاً در هوای آزاد نفسی بکشد.

آن قانون که در مجموعه‌های قوانین کنونی جداگانه تحت عنوان قانون جزا معروف است باید به این تقسیمات کلی حقوق اشخاص افزوده شود. رویه قضایی روم جنایت را نسبت به فرد و دولت و دسته‌های

اجتماعي يا تجاري، که شخص حقوقي تلقي مي‌شدند، مي‌شناخت. در مورد دولت، شخص ممکن بود جرایم زیر را مرتکب شود: «لزم‌ماژسته»، «یاغیگری»، «کفر»، «رشوه»، «اخاذی»، «اختلاس اموال دولتی»، و «رشای قاضی یا عضو هیئت منصفه». از همین فهرست جزیی می‌توان توجه کرد که فساد و رشوه خواری حسب و نسبی قدیم و آینده‌ای محتمل دارد. نسبت به فرد، شخص ممکن است این جرایم را مرتکب شود: «صدمه بدنی»، «خدعه»، «بی‌عفتی»، و «قتل». سیسرون در مورد شاهدبازی ذکر می‌کند از «قانون ضد لواط» می‌کند.

آگوستوس این خطا را با اخذ جرمه اصلاح می‌کرد؛ مارتیالیس با هزل و هجو؛ و دومیتیانوس با مرگ. صدمه بدنی دیگر طبق الواح دوازده‌گانه با قصاص عینی مجازات نمی‌شد، بل جرمه گرفته می‌شد. انتحار جرم نبود، بل بر عکس،

داشت. مردی که محکوم به مرگ بود معمولاً، می‌توانست با خودکشی، اعتبار وصیت و انتقال بلامانع اموالش را به وراثت تضمین کند. قانون انتخاب نهایی را آزاد گذارده بود.

IV - قانون اموال

مسائل مالکیت، تعهد، مبادله، قرارداد، و قرض قسمت اعظم حقوق روم را به خود تخصیص داده بود. مالکیت مادی نفس حیات روم بود و ازدیاد ثروت و توسعه تجارت مستلزم مجموعه قوانینی بود بسیار پیچیده‌تر از مجموعه ساده «ده مرد».

«مالکیت» یا نتیجه وراثت بود یا اکتساب. از آنجا که پدر به عنوان کارگزار و امین خانواده مالک همه چیز بود، اولاد و نوادگان مالک بالقوه بودند - یا به عبارت عجیب قانون، «وارث خود» بودند. اگر پدر بدون وصیت می‌مرد، اموال خانواده به خودی خود به ایشان می‌رسید. و بزرگترین پدر در میان پسران، یا ارشد اولاد که زن گرفته و صاحب فرزنده شده بود، مالکیت اموال خانواده را به ارث می‌برد. تدوین وصیتنامه معتبر با صدها محدودیت قانونی از تصرف محفوظ شده بود. و انشای وصیتنامه در آن زمان نیز، مانند حال، محتاج عبارت پردازی مطمئن و پر زرق و برقی بود. هر موصی مجبور بود قسمت معینی از ملک خود را جهت فرزندان خود وصیت کند، قسمت دیگری را جهت زنش که سه فرزند برای او آورده بود، و (در برخی موارد) قسمتی را جهت برادران و خواهران و اخلاش. هیچ وارثی نمی‌توانست قسمتی از ملک خود را بدون تعهد کلیه قروض و سایر تعهدات قانونی متوفی بر دارد. چه بسیار اتفاق می‌افتاد که یک رومی خود را گرفتار میراثی می‌یافت که مجموعاً چیزی هم از دارایی او می‌گاست. در موردی که مالکی بدون اولاد و وصیتنامه می‌مرد، اموال و قروض او خود به خود به نزدیکترین خویشاوند پدرش می‌رسید. در دوره امپراطوری، این انحصار وراثت خویشاوندان پدری تخفیف یافت. و تا رسیدن دوره یوستینیانوس خویشاوندان پدری و مادری یکسان ارث می‌بردند. قانونی که به ترعیب کاتولیک تصویب رسیده بود (۱۶۹ ق.م) به هیچ فرد رومی که ۱۰۰,۰۰۰ سسترس (۱۵۰۰۰ دلار) یا بیشتر داشت اجازه نمی‌داد که قسمتی از ملک خود را به زنی واگذارد. این قانون؛ که «قانون ووکونیا» نام داشت، در زمان گایوس هنوز در کتب قانون مندرج بود، اما عشق راهی برای خود یافته بود. موصی مال خود را از طریق «واگذاری به طور امانی» به وارث صاحب شرایطی و امی گذاشت و او را به موجب تقاضای مؤکدی مکلف می‌کرد که قبل از تاریخ معینی آن مال را به زن معلوم منتقل کند. از این طریق و مجاری دیگر، بسیاری از ثروت روم به دست زنان رسید. دادن هدایا نیز راه گریز دیگری از قانون وصیت در پیش می‌گذاشت، اما هدایایی که پیش از مرگ داده می‌شد مشمول رسیدگی قانونی بود، و در دوره یوستینیانوس هدایا دستخوش همان قوانینی بودند که ماترکها را مشوش می‌ساختند.

اکتساب از راه انتقال یا دست به دست شدن قانونی بر اثر حکم محکمه حاصل می‌شد. «انتقال» یا به دست گرفتن عبارت بود از هدیه یا فروش رسمی برابر شهود و با ترازویی که شمش

مسی به نشانه فروش به آن می‌زدند؛ بدون این مراسم قدیم، هیچ گونه مبادله‌ای تحت جواز و حمایت قانون نبود. تحت عنوان Possessio یا «حق نگاه داشتن و استفاده از مال»، نوعی مالکیت به واسطه یا بالقوه مورد قبول بود. مثلاً مستأجر در اراضی دولتی «مالک به واسطه» بود نه «مالک»، اما «حق اعیانی» مستأجر (تصرف) «مالکیت» شد، و پس از دو سال تصرف بلامنازع دیگر قابل اعتراض نبود. احتمالاً این مفهوم بردبارانه نسبت به تصرف، که بدین سرعت ایجاد مالکیت کند، ناشی از پاتریستی‌هایی بود که بدین نحو اراضی عمومی را تحصیل می‌کردند. طبق همان حق تصرف، زنی که بدون سه شب غیبت، یک سال تمام با مردی می‌زیست، «مالک» مرد می‌شد.

تعهد عبارت بود از الزام قانونی به انجام عملی؛ می‌توانست ناشی از تقصیر یا پیمان باشد. تقصیر یا خطا – خبط بدون پیمانی که نسبت به شخص یا مال او انجام شود – در بسیاری از موارد چنین مجازات می‌شد که خاطی بابت صدمه مبلغی پول غرامت به فرد صدمه دیده بپردازد. پیمان، موافقتی بود که قانون اجرای آن را تضمین می‌کرد. لازم نبود کتبی باشد. در حقیقت تا قرن دوم میلادی موافقت شفاهی، که با بیان عبارت «قول می‌دهم» برابر یک تن شاهد به عمل می‌آمد، از هر گونه قبضی محکم‌تر بود. شهود متعدد و تشریفات مؤکد، که زمانی برای پیمان‌های قانونی لازم بود، دیگر لازم شمرده نمی‌شد. داد و ستد با شناسایی قانونی هر توافق سریع شده بود – و آن توافق معمولاً همان بود که طرفین در «دفاتر» خود وارد می‌کردند. اما قانون دقیقاً مراقب معاملات بود؛ فروشنده را با تخدیر فروشنده (Caveat venditor) و خریدار را با تخدیر خریدار (Caveat emptor) از هزارها گونه تقلب که طبیعی زندگی آمیخته به تمدن است برحذر می‌کرد. مثلاً هر فروشنده برده یا گاو قانوناً ملزم بود نقایص بدنی مال فروشی را به خریدار عرضه کند، و اگر مدعی چهل به آن نقایص می‌شد، مسئول تلقی می‌گردید.

قرض بر اثر پیمان وام، یا رهن، یا سپرده، یا امانت به وجود می‌آمد. قروض مصرفی معمولاً با رهن ملک غیر منقول یا اشیای منقول تأمین می‌شد. قصور در پرداخت اصل، داین را به تصرف مال محق می‌ساخت. همچنانکه دیدیم، در قوانین دوره اول جمهوری، چنین قصوری به داین اجازه می‌داد که مدیون خود را برده خود **کند**. «قانون پوتلیا» (۳۲۶ ق.م) این قاعده را بدین نحو تعدیل کرد که به مدیون اجازه می‌داد با حفظ آزادی خود آن قدر برای طلبکار کار کند تا دین خود را کاملاً بپردازد. بعد از قیصر، رهنهایی که سر موعد پرداخت نمی‌شد معمولاً با فروش اموال مدیون، بدون آنکه خطری برای شخص او به وجود آید، تصفیه می‌شد؛ اما مواردی که مدیون در نتیجه عدم پرداخت دین غلام داین شده باشد تا زمان یوستینیانوس نیز دیده می‌شود. به قصور در اجرای تعهدات تجاری با قانون ورشکستگی تخفیف داده شده بود، بدین نحو که اموال فرد ورشکسته را می‌فروختند و بابت قروض او می‌دادند، اما به او اجازه داده می‌شد، تا حد معونت، درآمدهای بعدی را برای خود نگاه دارد.

جرائم نسبت به اموال عبارت بود از خسارت، دزدی، و دستبرد به علف. در الواح دوازدهگانه دزدی که گیر می‌افتاد تازیانه می‌خورد و بعد به عنوان برده به دزد زده تحویل می‌شد؛ اگر دزد غلام

می‌بود، تازیانه سیخدار می‌خورد و از صخره تارپیایی به پایین پرتاب می‌گردید. امنیت اجتماعی روزافزون به قانون انتظامی اجازه داد که این شداید را تعدیل کند و با اعاده دو برابر یا سه برابر یا چهار برابر اصل، صاحب مال را ارضا نماید. قانون مربوط به اموال، در صورت نهایی خود کاملاً بین قسمت از مجموعه قوانین رومی بود.

V - قانون اصول محاکمات

در میان تمامی ملل باستانی، رومیان، با وجود پیچیدگی و تشریفات و اختلافات ابهام آور و بی‌اس انگیز قوانین اجرایی خود، بیش از همه گرفتار دعوی بودند. شك نیست که اقدامات و شکایات قضایی مانع متساویاً در نظر ایشان پیچیدگی و مطول می‌آمد. هر قدر تمدن قدیم‌تر باشد، محاکمات طولانی‌تر است.

همچنانکه در فوق گفته شد، هر مردی می‌توانست در دیوانهای روم دادستان شود. در دوره‌ای که پاتریسینها جمهوری را اداره می‌کردند، مدعی و متهم و قاضی ملزم بودند از نحوه عملی به نام آیین قانون پیروی کنند، و کوچکترین انحرافی دعوی را از اعتبار ساقط می‌کرد. گایوس می‌گوید: «بدین نحو، مردی که دیگری را به جرم قطع تاکهای خود تعقیب می‌کرد و در دعوی خود تاک را تآک نامیده بود در دعوی محکوم شد. چون بایست آن را درخت می‌نامید، زیرا در الواح دوازدهگانه کلا راجع به درخت بحث شده است نه خصوصاً درباره تاک.» هر یک از طرفین دعوی سپرده‌ای نزد قاضی می‌گذاشت، و مال طرف محکوم به نفع دین دولتی ضبط می‌گردید. متهم نیز بایست وجه‌الضمان می‌پرداخت تا مسلم شود در جلسات بعد حضور به هم خواهد رساند. قاضی سپس دعوی را به یکی از اشخاصی ارجاع می‌کرد که در فهرست افراد شایسته داور نامشان ذکر شده بود. در برخی موارد، قاضی امریه موقتی صادر می‌کرد که به موجب آن یک یا چند تن از اصحاب دعوی بایست اعمال بخصوصی انجام می‌دادند یا بالعکس از انجام دادن اعمالی خودداری می‌کردند. در صورت محکومیت متهم، اموال او - و گاه شخص او - را شاکی می‌توانست توقیف کند تا حکم اجرا شود.

در حدود سال ۱۵۰ قم «قانون آبیوتیا» لزوم به کار بردن اصول محاکمات قدیم را ملغی ساخت و به جای آن «اصول محاکمات دستوری» را پذیرفت. عملیات و کلمات معین دیگر لازم نبود. اصحاب دعوی در تعیین طرزی که موضوع بایست به داور ارجاع شود با قاضی شرکت می‌کردند، و سپس قاضی دستوری (Formula) درباره مسائل واقعی و قضایی مربوط به دعوی برای داور می‌نوشت؛ اینکه مباشر امور دادگستری، به عنوان قاضی، قوانین مخصوص خود را وضع می‌کرد، تا حدی از این راه بود. در قرن دوم میلادی، شکل سوم دعوی - «آگاهی فوق العاده» - معمول شد: در این موارد قاضی شخصاً به دعوی رسیدگی می‌کرد. تا اواخر قرن سوم، اصول محاکمات دستوری از میدان خارج شده بود و حکم خلاصه قاضی، که فقط نزد امپراتور مسئولیت داشت و مقام خود را مبنی بر او بود، فرا رسیدن حکومت سلطنتی را باز می‌نمود.

اصحاب دعوی می‌توانستند، اگر مایل باشند، بدون کمک و کلا، دعوی خود را تعقیب کنند، و به همان

از آنجا که قاضی غالباً حرفه‌اش داور نبود و در حقوق تحصیل نکرده بود، و اصحاب دعوی ممکن بود در هر قدم از لحاظ تشریفات دچار لغزش شوند، کلیه اصحاب دعوی معمولاً از «وکلائی دعاوی»، «کارشناسان قضایی»، «اریزنان حقوقی»، یا «حقوقدانان» کمک می‌گرفتند.

استعداد قضایی کم نبود، چون هر پدر پسر دوستی آرزومند آن بود که پسرش وکیل دعاوی شود و حقوق در آن زمان نیز مانند حال نردبان مقامات اداری بود. یکی از شخصیت‌های اثر پترونیوس مجموعه‌ای از کتب جلد قرمز به پسرش می‌دهد «تا کمی حقوق بیاموزد»، چون «پول از آن در می‌آید». محصل حقوق در آغاز کار امور بدوی را از معلم خصوصی فرا می‌گرفت، در مرحله دوم در محضر مشاورات حقوقدانان بزرگ حاضر می‌شد، و پس از آن نزد وکیلی که به کار اشتغال داشت کارآموزی می‌کرد. در اوایل قرن دوم میلادی، برخی مشاوران قضایی در نقاط مختلف روم مکاتبی باز کردند که در آن دستور عمل حقوقی می‌دادند یا مشورت می‌کردند. آمیانوس از کارمزد زیاد ایشان شکایت دارد و می‌گوید حتی بابت خمیازه‌ای که می‌کشند حق مطالبه می‌کنند و اگر موکل پول خوبی بدهد، مادرکشی را هم قابل اغماض می‌کنند. این معلمان را «استادان حقوق مدنی» می‌نامیدند. ظاهراً عنوان پروفیسور (professor) از آنجا ناشی بود که به موجب قانون این افراد ملزم بودند نیت تدریس خود را اعلان (profiteri) کنند و از مقامات دولتی جواز بگیرند.

از میان وکلای متعددی که بدین نحو تعلیم می‌گرفتند، ناگزیر عده‌ای بودند که علم و اطلاع خود را به صاحبان دعاوی پلید می‌فروختند؛ از طرف رشوه می‌گرفتند تا دعوی موکل خود را ضعیف مطرح کنند؛ برای هر جرمی مفری در قانون می‌یافتند؛ میان اغنیا تحریک اختلاف می‌کردند؛ دعوی را تا آن حد که پولی از آن عاید می‌شد اطاله می‌دادند؛ و دیوانها یا فوروم را با سوالات تهدیدآمیز و تلخیصات فحش آلود

خود می‌لرزاندند. تحت فشار رقابت برای به دست آوردن دعوی، برخی از وکلا در صدد برآمدند از طریق شتابان رفتن در کوچه‌ها، با بسته‌های اسناد در دست و حلقه‌های انگشتری امانتی در انگشت و التزام متابعان و هوچیهای کرایه‌ای برای کف زدن هنگام نطق خود، شهرتی، به هم رسانند.

آن قدر طرق مختلف برای طفره رفتن از قانون قدیم کینکیناتوسی در مورد عدم پرداخت کارمزد پیدا شده بود که کلاودیوس پرداخت آن را تا ۱۰,۰۰۰ سسترس در هر دعوی قانونی ساخت. هر کارمزد بیش از این را می‌شد به وسیله قانون مسترد داشت. از این محدودیت سهولت طفره می‌رفتند، چون شنیده‌ایم که وکیلی در زمان و سپاسیانوس ثروتی به مبلغ ۳۰۰,۰۰۰,۰۰۰ سسترس (۳۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار) انباشت. مانند تمامی دورانها، در آن دوره نیز وکلا و قضاتی بودند که اذهان صافی و منظم ایشان، صرف نظر از کارمزد، در خدمت حقیقت و عدالت بود، و پست‌ترین افرادی که وکالت می‌کردند، به واسطه وجود حقوقدانان بزرگی که نامشان بر فراز تاریخ حقوق قرار دارد، اعتباری یافته‌اند.

دیوانهایی که مجرمین در آنها محاکمه می‌شدند از جلساتی که یک قاضی یا بازپرس داشت شروع می‌شد و به مجامع سنا و امپراطور می‌رسید. مباشر دادگستری می‌توانست به جای یک قاضی به حکم قرعه (با رعایت حق شاکي و متشکي عنه به رد چندین نفر) هیئت منصفه‌ای به تعداد نامعلوم، و معمولاً پنجاه و یک یا هفتاد و پنج نفر از ۸۵۰ سناتور و سوارکار که نامشان در فهرست آمده بود تشکیل دهد. دو دیوان اختصاصی همواره باز بود: یکی «شورای ده نفری» برای رسیدگی به دعاوی حقوقی، و دیگر «شورای صد نفری» برای رسیدگی به دعاوی مالی و وصایا. شرکت در جلسات محاکمه این دو دیوان برای عموم آزاد بود، چون پلینی کهین شرح می‌دهد که چگونه هنگامی که در «شورای صد نفری» نطق می‌کرد، گروه عظیمی به تماشا آمده بودند. یونانیس و آپولیوس از تعویقات و اطالة زمانی و پولدوستی دستگاه قضایی شکایت دارند، اما همان خشم ایشان مبین آن است که این موارد استثنایی بوده‌اند.

در محاکمات، آزادی بیان و عملی معمول بود که در دیوانهای زمان ما کمتر کسی از آن خبر دارد. ممکن بود هر طرف چند وکیل داشته باشد. برخی متخصص تهیه مدارك و بعضی متخصص در ارائه آن بودند. منشیان مختلف («منشی»، «وقایع نگار»، و «تقریر نویس») گاه با تندنویسی صورت جلسه را تنظیم می‌کردند. مارتیالیس درباره برخی از منشیان می‌گوید: «هر قدر هم که سخن بسرعت ادا شود، باز هم دست ایشان سریعتر است.» پلوتارک نقل می‌کند که چگونه تندنویسان نطقهای سیسرون را ضبط می‌کردند، و غالباً از این جهت اسباب زحمت او بودند. با شهود طبق سوابقی که از قدیم معمول بود رفتار می‌شد. کوینتیلیانوس که در این مورد بیانش نمونه است می‌گوید:

در سؤال و جواب با شاهد، اولین شرط آن است که روحیه او را بشناسیم چون شاهد خجول ممکن است دچار وحشت شود، شاهد ابله گیر بیفتد، شاهد عصبی تحریک شود، و شاهد خودخواه تحت تأثیر چاپلوسی قرار گیرد. شاهد زیرک و خوددار را باید فوراً مرخص کرد که بداندیش و لجباز است یا ... اگر گذشته چنین شاهی قابل خردگیری باشد، اعتبار شهادت او را، با اتهامات زنده‌ای که ممکن است به او بست، می‌توان متزلزل ساخت.

وکیل تقریباً هر گونه استدلالی می‌توانست بکند. می‌توانست تصاویری از جرم انتسابی نشان دهد که روی پارچه یا چوب کشیده شده بود؛ می‌توانست زخمهای سرباز متهم یا جراحات موکل را عریان کند و نشان دهد. در مقابل این گونه سلاحها، دفاعهایی تمهید شده بود. کوینتیلیانوس نقل می‌کند که چگونه وکیلی هنگامی که رقیب خلاصه دفاع خود را با وارد ساختن کودکان موکل خود به دادگاه تکمیل می‌کرد، طاس میان ایشان افکند. کودکان برای برداشتن طاسها در هم افتادند و خلاصه دفاع رقیب را خراب کردند. غلامان هر یک از طرفین دعوی را ممکن بود برای کسب مدرک شکنجه داد، اما چنین مدرکی بر ضد

شدیدترین مقررات می‌توان شکنجه داد، و دادگاهها را بر حذر کرد که به مدرکی که با شکنجه به دست آمده هرگز اطمینان نکنند، مع الوصف شکنجه قانونی همچنان باقی بود و در قرن سوم آزادگان را نیز شامل شد.

هیئت منصفه با نهادن خشتهای نشاندار در ظرف تنگ گلوبی رأی می‌دادند. اکثریت آرا برای صدور حکم کافی بود. در اکثر موارد، ممکن بود طرف محکوم به دادگاه بالاتری ملتجی شود، و دست آخر، اگر از عهده برمی‌آمد، دست به دامان امپراطور می‌شد.

جریمه طبق قانون تعیین می‌شد و به اختیار قاضی و اگذار نشده بود. میزان جریمه بستگی داشت به مقام خاطی، بدین نحو که در مورد غلامان حداکثر بود؛ غلام را ممکن بود مصلوب کنند، اما چنین عملی نسبت به شارمند ممکن نبود. هر که کتاب «اعمال رسولان» را خوانده باشد می‌داند که هیچ شارمند رومی را ممکن نبود هنگام التجا به امپراطور تازیانه زد، یا شکنجه داد، یا اعدام کرد. اگر وضع و شریف جرمی را مرتکب شده بود، مجازات ایشان فرق می‌کرد؛ همچنین در صورتی که مجرم آزاده یا غلام آزاد شده، شخص قادر به پرداخت دین یا ورشکسته، و سرباز یا غیر نظامی بود، مجازات فرق می‌کرد. ساده‌ترین مجازات‌ها جریمه بود. از آنجا که ارزش پول سریعتر از مجازات‌های مقرر در قانون تغییر می‌کرد، برخی اوضاع غیر عادی پیش می‌آمد. در الواح دوازدهگانه، جریمه زدن مرد آزاد شده بیست و پنج آس (در اصل بیست و پنج پوند مس) مقرر شده بود؛ هنگامی که ترقی قیمت‌ها ارزش آس را به شش سنت تقلیل داده بود، لوکیوس وراتیوس در کوچه‌ها می‌گشت و به آزادشدگان سیلی می‌زد و غلامی که دنبال او بود به هر فرد سیلی خورده بیست و پنج آس می‌پرداخت. برخی تخلفات منجر به «زبان بستگی» می‌شد که عمدتاً عبارت بود از عدم امکان حضور یا فرستادن دیگری در محکمه دادگستری. مجازات شدیدتر همان «از دست دادن حقوق بلدی» بود که به ترتیب تشکیل می‌شد از عدم حق توارث، اخراج، و بردگی. اخراج سخت‌ترین نوع تبعید بود: شخص محکوم را غل و زنجیر نهاده، در محلی طاقت فرسا زندانی می‌کردند و تمام اموالش را می‌گرفتند. «تبعید» در این حد متعادلتر بود، زیرا به محکوم اجازه می‌داد، در خارج از ایتالیا، هر کجا مایل است زندگی کند؛ «نفي بلد یا اقامت اجباری»، چنانکه در مورد اووید دیدیم، ضبط اموال را در بر نداشت، بل محکوم را وادار می‌ساخت در نقطه مخصوصی که معمولاً دور از رم بود اقامت کند. حبس را کمتر به عنوان مجازات دایمی به کار می‌بردند، اما ممکن بود افراد را به کارهای پست در ساختمانها، یا در معادن، یا در کانهای سنگ دولتی

از مجازات برهد؛ در دوره امپراطوری، حکم مجازات مرگ با وفور و بیرحمی روزافزونی صادر می‌شد. اسیران جنگی و در برخی موارد سایر محکومین را ممکن بود در «کارکرتولیانوم» ببندازند، تا از گرسنگی و مزاحمت جوندگان و شپش در ظلمت زیر زمین و لوٹ و نجاست پاک تشدنی جان بدهند. یوگورتا و شمعون، قهرمان دفاع از اورشلیم در برابر تیتوس، در آنجا مردند. روایت است که در همانجا پطرس و بولس قبل از مصلوب شدن طعم عذاب را چشیده، آخرین بیانات خود را خطاب به دنیای جوان مسیحیت نوشته‌اند.

VI – حقوق ملل

دشوارترین مسئله حقوق رومی، این بود که خود را، به عنوان خداوندگار هوشیار، با قوانین و عادات مختلف سرزمینهایی که اسلحه یا سیاست روم آنها را قبضه کرده بود تطبیق دهد. بسیاری از این کشورهای قدیمتر از روم بودند؛ آنچه را در شجاعت نظامی از کف داده بودند با سنن غرور آمیز و علاقه‌ای حسودانه نسبت به رسوم عجیب خود تلافی می‌کردند. روم از عهده این وضع بخوبی برآمد. نخست يك «قاضی سیار» برای خارجیان مقیم رم، سپس برای تمامی ایتالیا، و بعد برای مستعمرات معین گردید و به او اختیار داده شد که اتحاد پایداری بین قوانین محلی و قوانین روم به وجود آورد. منشورهای سالانه این قاضی و فرمانداران ایالات و دادیاران بتدریج «حقوق ملل» را به وجود آورد.

این «حقوق ملل» حقوق بین الملل - مجموعه تعهدات مورد قبول اکثر دول به عنوان حاکم بر روابط بین ایشان - نبود. به يك معنی که از مفهوم امروزی زیاد هم ضعیفتر نبود، در زمان قدیم، حقوق بین الملل تا حدی که مربوط به محترم شمردن برخی مراسم مشترک در زمان جنگ یا صلح است موجود بوده است -

از قبیل حفاظت متقابل بازرگانان بین‌الملل و نمایندگان سیاسی، متارکه موقت جنگ به منظور تدفین مردگان، خودداری از به کار بردن تیرهای مسموم، و غیره. حقوقدانان روم، با نوعی توهن و طنپ‌رستانه، «حقوق ملل» را این طور تعریف می‌کردند که قانونی است مشترک میان تمامی ملل. اما در مورد سهمی که روم در میان این ملل داشت بیش از حد شکسته نفسی می‌کردند. در حقیقت، قانون محلی بود که با حاکمیت روم سازش داده شده بود و منظور از آن این بود که ملل ایتالیا و مستعمرات را اداره کند، بی‌آنکه حق شامندی روم و سایر حقوق مدنی را به ایشان اعطا کند.

فیلسوفان نیز، با توهمی مانند حقوقدانان، سعی کردند حقوق ملل را با قانون طبیعت یکی جلوه دهند. رواقیون قانون طبیعت را چنین تعریف می‌کردند که اصول اخلاقی است که با «عقل طبیعی» در بشر به ودیعه نهاده شده است؛ معتقد بودند که طبیعت عبارت است از دستگاه تعقل و منطق و نظم در همه چیز؛ این نظم، که خود به خود در جامعه پدید می‌آید و

شعور می‌رسد، همان قانون طبیعت است. سیسرون این خیال را در جمله مشهوری چنین بیان کرده است:

قانون حقیقی عقل صحیح است که با طبیعت متوافق، از حیث حدود جهانگیر، و تغییر ناپذیر و پایدار است. ... نمی‌توانیم با آن قانون مخالفت کنیم یا آن را تغییر دهیم، نمی‌توانیم آن را لغو کنیم، با هیچ گونه قانونگذاری نمی‌توانیم از تعهدات آن استخلاص حاصل کنیم، و برای توجیه و توضیح آن حاجتی بدان نداریم که به خارج از خود نظر اندازیم. این قانون برای روم یا آتن، برای حال یا آینده، تفاوتی نمی‌کند؛ ... برای تمامی ملل و کلیه از منته معتبر است و معتبر خواهد بود. ... هر که از آن اطاعت نکند خود و طبیعت خود را آشکار کرده است.

این جملات بیان کامل آرمانی بود که چون فلسفه رواقی در عصر آنتونینها فلسفه رسمی امپراطوری شد، نیروی بیشتری گرفت. اولیانیوس آن را به این اصل فراگیر توسعه داد که تمایزات امتیازات طبقاتی تصادفی و ساختگی است، و از این اصل تا فرض مسیحی اینکه تمامی مردم اصولاً برابرند بیش از یک قدم فاصله نبود. اما هنگامی که گایوس حقوق ملل را صرفاً چنین تعریف کرد که «قانونی است که عقل طبیعی میان تمامی بشریت برقرار ساخته است»، نیروی اسلحه روم را با مشیت الهی اشتباه می‌کرد. قانون روم همانا منطق و اقتصاد نیرو بود. مجموعه‌های عظیم قانون مدنی و حقوق ملل قواعدی بودند که فاتحی خردمند به وسیله آنها بر سلطنتی که بر پایه قدرت لشکریان استوار بود نظم و ترتیب و ضمانت اجرای زمانی می‌بخشید. این قانونها طبیعی بودند، اما بدین معنی که استفاده و سوءاستفاده از ضعیف برای قوی امری طبیعی است.

مع الوصف، در این ساختمان نظرگیر حکومت، که حقوق ورم خوانده می‌شود، چیزی بزرگ‌منشانه نیز هست. از آنجا که فاتح باید حکومت کند، این خود عطیه‌ای است که قواعد تسلط او صریحاً بیان شده باشد. در این معنی، قانون عبارت است از تداوم قدرت. این امر طبیعی بود که، از میان تمامی ملل، رومیان بزرگترین دستگاه قانون را در تاریخ به وجود آوردند. ایشان دوستار نظم بودند و وسیله اجرای آن را هم داشتند؛ بر هرج و مرج دهها ملت مختلف سلطه و صلحی ناقص اما عالی قرار دادند. دولتهای دیگر پیش از روم قوانینی داشتند، و قانونگذارانی نظیر حموربی و سولون مجموعه‌های کوچکی از قوانین بشردوستانه صادر کرده بودند؛ اما تا آن هنگام هیچ ملتی آن هماهنگی و اتحاد و نظم و نسق را که بزرگترین عقول قضایی روم را، از سکیولاها تا یوستینیانوس، به خود مشغول داشته بود به منصه ظهور نرساند.

قابلیت انعطاف حقوق ملل انتقال حقوق روم را به کشورهای دوره قرون وسطی و زمان معاصر تسهیل کرد. این خود تصادفی سعید بود که، در آن هنگام که هرج و مرج مهاجمات بربریان میراث قضایی را در مغرب زمین مثله می‌کرد، قانون نامه، خلاصه قوانین، و اینستیتوتس یوستینیانوس در قسطنطنیه، در میان امنیت و دوام نسبی امپراطوری شرقی جمع آوری

می‌شد. از طریق آن زحمات و دهها طریق کوچکتر دیگر و راههای بیصدای مفید، حقوق روم به قانون شریعت کلیسای قرون وسطی راه یافت، به متفکران دوره رنسانس الهام بخشید، و پایه حقوق و قوانین ایتالیا، اسپانیا، فرانسه، آلمان، مجارستان، بوهیم، لهستان، و حتی - در داخله امپراطوری بریتانیا - اسکاتلند، کبک، سیلان، و آفریقای جنوبی شد. خود قوانین انگلیس، که تنها عمارت قانونی است که از حیث وسعت با حقوق روم قابل مقایسه است، قواعد انصاف و دریانوردی و قیمومت وصایا را از قوانین سنت روم جدا اخذ کرده است. بزرگترین و عالیترین مرده ریگ دنیای غرب از جهان باستان عبارت است از علم و فلسفه یونانی، مسیحیت یهودی و یونانی، دموکراسی یونانی - رومی، و حقوق رومی.

فصل نوزدهم

شاهان فیلسوف

۹۶ - ۱۸۰ میلادی

I - نروا

با قتل دومیتیانوس اصل وراثت مدت يك قرن از صحنه حکومت سلطنتی روم ناپدید شد. سنا هیچ وقت وراثت را به عنوان منشأ حاکمیت نپذیرفته بود؛ و در این هنگام، پس از صد و بیست و سه سال انقیاد، مجدداً قدرت خود را بر تخت نشاند؛ و همچنانکه در آغاز کار روم شاه را انتخاب کرده بود، در این موقع یکی از اعضای خود را ارشد سنا و امپراطور نامید. این عمل شجاعت آمیز بود و فقط وقتی قابل درک می‌شود که به یاد آوریم قدرت خاندان فلاویوس، در همان نسلی که تجدید قدرت سنا را با نثار خون مردم ایتالیا و مستعمرات دیده بود، از میان رفته بود.

مارکوس کوکیوس نروا شصت و شش ساله بود که عروج به سلطنت او را غافلگیر کرد. مجسمه غولپیکر نروا که در واتیکان است چهره‌ای زیبا و مردانه دارد. هیچ کس تصور نمی‌کند که همین مرد حقوقدانی بلندمرتبه با معده‌ای ناراحت و شاعری ملایم و محبوب بوده که روزگاری او را به عنوان «تیبیریوس زمان ما» تهنیت می‌گفتند. شاید سنا او را به واسطه موی خاکستری و بی‌آرایش انتخاب کرده بود. نروا در مورد تمامی سیاستهایی که اتخاذ می‌کرد با سنا شور می‌نمود و عهد خود را، دایر بر آنکه موجب مرگ هیچ يك از سناتورها نشود، هرگز نشکست. تبعیدیهای دومیتیانوس را باز گرداند، اموال ایشان را پس داد، و بدین نحو انتقام ایشان را تعدیل کرد. معادل ۶۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس زمین میان فقرا تقسیم کرد و صندوقی برای کمک و تشویق و پرداخت مخارج زاد و ولد دهقانان ایجاد نمود. بسیاری از مالیاتها را ملغا ساخت، عوارض ارث را تقلیل داد، و یهود را از پرداخت باجی که وسپاسیانوس بر ایشان تحمیل کرده بود آزاد کرد. در ضمن، وضع مالی دولت را با رعایت اقتصاد در دربار و حکومت

«کاری نکرده‌ام که مانع شود که مقام امپراطوری را به کناری نهم و آسوده‌خاطر به زندگی خصوصی بازگردم.» اما يك سال پس از رسیدن او به سلطنت، پاسداران امپراطور، که در نامزد کردن او غافلگیر شده و از صرفه جویی او بیزار بودند، کاخ او را محاصره کردند، قاتلین دومیتیانوس را مطالبه نمودند، و چند تن از مشاوران نروا را کشتند. وی گلوی خود را به شمشیر سربازان عرضه کرد، اما از او دریغ کردند. چون احساس خفت کرد، خواست استعفا کند؛ اما دوستانش او را اقناع کردند که، عوض استعفا، آگوستوس را سرمشق خود قرار دهد و، به عنوان جانشین و پسر، کسی را بردارد که مورد قبول سنا باشد و بتواند هم بر امپراطوری حکومت کند هم بر پاسداران امپراطور. بزرگترین دین روم به نروا آن

بود که وی مارکوس اولپیوس تریانوس را به جانشینی خود برگزید. سه ماه بعد، پس از یک دوره حکومت شانزده ماهه، درگذشت.

اصول پسرخواندگی، که بدین نحو تصادفاً اعاده شد، بدین معنی بود که هر امپراتور چون قوای خود را رو به تحلیل می‌یافت، تواناترین و برآزنده‌ترین فردی را که می‌شناخت در حکومت با خود شریک می‌ساخت؛ به نحوی که چون مرگ فرا می‌رسید نه بطالت ناشی از هیجان پاسداران امپراتور پیش می‌آمد، نه خطر وارث طبیعی اما بی‌ارزش، نه جنگ داخلی بین رقبای تخت و تاج. خوشبختی روم در این بود که نه تریانوس پسر وی آورد، نه هادریانوس، و نه آنتونیوس پیوس، و هر یک از این سه تن توانست اصل پسرخواندگی را بدون تخفیف زاده خود یا آزدن مهر و عطوفت پدرا نه خود به کار برد. در مدتی که این اصل به کار بسته می‌شد، «بهترین توالی پادشاهان خوب و بزرگ که جهان به خود دیده بود.» نصیب روم گردید.

II – تریانوس

تریانوس در رأس ارتش روم در کولونی بود که خبر انتصاب خود را به امپراتوری شنید. با خصایصی که داشت، جای عجب نبود که به کار خود در مرز ادامه داد و بازگشت خود به روم را تقریباً دو سال به تعویق انداخت. وی از خاندانی ایتالیایی بود که مدتها در اسپانیا اقامت گزیده بود. در آن دیار متولد شد. اسپانیایی روم به وسیله او و هادریانوس به تفوق سیاسی رسید، همچنانکه در وجود سنکا و لوکانوس و مارتیالیس به قیادت ادبی رسیده بود. وی اولین سرکرده نظامی از یک رشته سرکردگان بود که ولادت در مستعمرات و بار آمدن در آن ظاهراً آن اراده و شور زیستن و حیات را به ایشان ارزانی داشته بود که از نژاد بومی روم رخت بر بسته بود. اینکه روم نسبت به جلوس مردی از اهل مستعمرات بر تخت امپراتوری اعتراضی نکرد، در تاریخ روم خود واقعه‌ای و نشانه‌ای به شمار می‌آید.

جاذب اطاعت بود. خطوط چهره‌اش نه ممتاز، بل نیرومند بود. وی، که بلندقامت و قوی هیکل بود، عادت داشت که با سپاهیان خود راهپیمایی کند و با تمامی تجهیزات در دهها رودخانه که بر سر راه ایشان جاری بود به آب بزند. شجاعت او نسبت به مرگ و زندگی بی‌اعتنایی خاص مردم زاهد را نشان می‌داد. وقتی شنید لیکینیوس سورا برای کشتن او توطئه می‌چیند، شام به خانه سورا رفت، هر چه به او دادند بدون رسیدگی خورد، و اجازه داد که دلاک سورا ریش او را بتراند. به اصطلاح فنی، فیلسوف نبود. معمولاً دیون، زرین دهن نطق، را در ارا به خود همراه می‌برد تا با او در فلسفه گفت و گو کند، اما خود اعتراف داشت که یک کلمه از بیانات دیون را درک نمی‌کند. - بدا به حال فلسفه. ذهن روشن و صائب داشت، در حد یک انسان؛ آن قدر کم دهان به یاهو می‌گشود که جای عجب بود. مانند همگی افراد نوع بشر، خودپسند، اما به کلی از این تصور که آنچه می‌گوید همواره صحیح است بر کنار بود. از مقام خود هیچ سوءاستفاده نکرد، بر سر میز و هنگام شکار به دوستان می‌پیوست، به مقدار زیاد با ایشان باده می‌پیمود، و گاه شادبازی می‌کرد، چنانکه گویی آن کار را به احترام رسوم زمان خود انجام می‌دهد. روم این کار را در خور ستایش می‌دید که هرگز، با عشقبازی با زنان دیگر، زن خود پلوتینا را مشوش نساخت.

هنگامی که تریانوس در چهل و دو سالگی به روم رسید، در حد اعلا ی قدرت جسمی و معنوی خود بود. سادگی و خوشحوبی و اعتدال او مردمی را که در همان اواخر با ظلم و جبر آشنا شده بودند بسهولت مجذوب ساخت. پلینی کهین را سنا انتخاب کرد تا خطابه خیر مقدم بخواند. در همان اوقات، دیون زرین دهن برابر امپراتور خطابه‌ای درباره تکالیف سلطان از نظر فلسفه رواقی قرائت کرد. هم پلینی و هم دیون در خطابه خود بین «سلطه مالکانه» و «مقام رهبری» تمایز قایل شده بودند. یعنی امپراتور نباید خداوندگار ملك، بل سر خدمتکار آن و نماینده اجرای تمایلات مردم باشد که توسط وکلای مردم یعنی سناتورها انتخاب شده است. پلینی در خطابه خود گفت: «فرمانروای عموم باید منتخب عموم باشد.» تریانوس سرکرده مؤدبانه گوش می‌داد.

این گونه سر آغاز لطف آمیز در تاریخ چیز تازه‌ای نبود، آنچه روم را به شگفت آورد آن بود که وی و عده ایشان را بوفور انجام داد. آن ویلاها را که اسلاف او سالی چند هفته در آنها اقامت می‌کردند به دستیاران و همکاران خود واگذار؛ پلینی کهین می‌گوید: «وی هیچ چیز را از آن خود نمی‌دانست مگر آنچه دوستانش مالک آن بودند» اما وی خود همچون و سپاسیانوس در سادگی می‌زیست. درباره تمامی موضوعات حائز اهمیت، نظر سنا را استفسار می‌کرد و دریافت که اگر هم هرگز سخنان حاکم مطلق را به کار نبرد، می‌تواند تقریباً قدرت مطلق را در دست بگیرد. سنا حاضر بود در صورتی که ترایانوس تشریفاتی را که حیثیت و مقام سنا را حفظ می‌کرد رعایت کند، او را در حکومت به حال خود بگذارد؛ سنا نیز مانند

تمامی روم در این هنگام بیش از آن دوستار امنیت بود که بتواند آزاد باشد. شاید از این رهگذر نیز شاد بود که ترایانوس احتیاط کار بود و هیچ قصد آن نداشت که اغنیا را به خاطر تحیب فقر بدوشد.

ترایانوس مدیری توانا و خستگی‌ناپذیر، عالم حسابداران امور مالی، و قاضی دادگری بود. در خلاصه قوانین یوستینیانوس، این اصل به ترایانوس نسبت داده شده است که «بی مجازات ماندن مجرم بهتر از محکوم شدن بیگناه است». به نظارت دقیق مخارج (و برخی فتحهای پول آور) توانست ساختمانهای عظیم و وسیع دولتی را بدون افزودن مالیات کامل کند، بل، برخلاف، مالیاتها را تقلیل داد و بودجه را انتشار داد تا درآمدها و مخارج دولت را برای بررسی و خردهگیری در معرض انتظار بگذارد. از سناتورهایی که از دوستی او بهرمند بودند می‌خواست که تقریباً مانند خود او به کار اداری دلبسته باشند. بسیاری از شهرهای شرقی امور مالی خود را چنان بد اداره کرده بودند که به حد ورشکستگی رسیده بودند، و ترایانوس میزانی از قبیل پلینی کهین برای کمک و رسیدگی به کار آنها می‌فرستاد. این طرز عمل استقلال و نظامات بلدی را تضعیف می‌کرد، اما چاره نبود. خودمختاری، با ولخرجی و بی‌کفایتی، تیشه به ریشه خود زده بود.

امپراطور، که دست پرورده جنگ بود، جهانگیری صریح اللهجه بود که نظم را به آزادی و قدرت را به صلح ترجیح می‌داد. هنوز يك سال از ورود او به رم نگذشته بود که برای فتح داکیا عازم شد. داکیا، که به طور کلی همان رومانی سال ۱۹۴۰ است، مانند مشتی است که در دل آلمان نشسته باشد، و بنابراین در آن کشمکش که ترایانوس بین ژرمنها و ایتالیا پیش بینی می‌کرد، ارزش نظامی بسیار داشت. الحاق آن به روم باعث می‌شد که روم بر جاده‌ای که از رودخانه ساو به رودخانه دانوب و از آنجا تا بیزانس کشیده شده بود مسلط شود - و آن جاده زمینی بسیار پر ارزشی به جانب مشرق زمین بود. اضافه بر آن، داکیا معادن طلا نیز داشت. در نبردی که نقشه آن عالی کشیده شده بود و با سرعت اجرا شد، ترایانوس سپاهیان خود را از میان تمامی موانع و مقاومتها گذراند و به سارمیز گتوسا، پایتخت داکیا، رساند و آن شهر را وادار به تسلیم ساخت. پیکر تراشی رومی تصویری با معنی از دکبالوس، پادشاه داکیا، باقی گذارده است - که صورت نجیب با قدرت و با شخصیتی دارد. ترایانوس او را به عنوان شاه دست نشانده باز به سلطنت رساند و به روم بازگشت (سال ۱۰۲). اما دکبالوس بزودی قرار داد خود را نقض کرد و حکومت مستقل خود را از سر گرفت. ترایانوس باز سپاهیان خود را به داخل داکیا برد (سال ۱۰۵)، روی دانوب پلی زد که از عجایب مهندسی آن قرن بود، و مجدداً به پایتخت داکیا حمله برد. دکبالوس کشته شد، پادگان نیرومندی برای نگاهداری سارمیز گتوسا مستقر گردید، و ترایانوس به روم بازگشت تا فتح خود را با مسابقات رزمی ۱۲۳ روزه با شرکت ۱۰,۰۰۰ گلاادیاتور (که محتملاً اسیر

شد، مهاجران رومی را که برای استملاک می‌آمدند در خود پذیرفت، مردم داکیا با ایشان از دواج کردند، و زبان لاتینی را به طریق رومانیایی خود مشوش ساختند. معادن طلای ترانسیلوانیا تحت هدایت کارپرداز امپراطوری قرار گرفت و بزودی مخارج مادی جنگ را تأمین کرد. ترایانوس، برای آنکه مزد زحمات خود را به خود بپردازد، يك میلیون لیور نقره و نیم میلیون لیور طلا از داکیا با خود برد - و این آخرین غارت معتابهی بود که سپاهیان برای بطالت روم می‌بردند.

با این غارتها، امپراطور به هر شارمندی که تقاضا می‌کرد ۶۵۰ دینار (۲۶۰ دلار) می‌پرداخت - محتملاً ۳۰۰,۰۰۰ نفر تقاضا کردند، و آن قدر ماند که بیکاری ناشی از ترخیص سربازان با بزرگترین برنامه ساختمانهایی عمومی، کمک دولتی، و تزئین معماریی که ایتالیا از زمان آگوستوس به بعد به خود ندیده بود علاج شود. تریانوس آبراهه‌های قدیم را مرمت کرد و آبراهه جدیدی ساخت که هنوز هم کار می‌کند. در اوستیا بندرگاه وسیعی ساخت که با مجاری آب به رودخانه تیبر و بندرگاه کلاودیوس وصل بود، و آن را با انبارهایی تزئین کرد که نمونه زیبایی و قابلیت استفاده بودند. مهندسان او جاده‌های قدیم را مرمت کردند. جاده جدیدی از روی باتلاقهای پونتن کشیدند، و جاده موسوم به جاده تریانوسی را از بنونتوم به بروندیسیوم ساختند. مجرای کلاودیوسی را، که آب دریاچه فوکیوس را خشک می‌کرد، از نو باز کردند، آب و گل بندرگاهها را در کنتومکلاي و آنکونا کشیدند، برای راونآ آبراهه، و برای ورونا آمفی تئاتری ساختند. تریانوس مخارج جاده‌ها، پلها، و ساختمانهایی جدید را در سراسر امپراطوری تهیه کرد و پرداخت. اما از رقابت معماری بین شهرها جلوگیری و ایشان را ترغیب کرد که اضافه درآمد خود را خرج بهبود وضع و محیط فقیران کنند. همواره آماده بود به هر شهر که از زلزله یا حریق یا طوفان آسیب دیده باشد کمک کند. کوشید، با الزام سناتورها به خرج یک سوم از سرمایه خود در اراضی ایتالیا، کشاورزی را ترقی دهد؛ و چون دید این سیاست موجب گسترش نظام املاک وسیع در دست افراد معدود می‌گردد، خرده مالکان را با مساعده دادن پول دولتی با بهره کم جهت خرید و بهبود اراضی و خانه تشویق کرد. به منظور ازدیاد تعداد موالید، کمک خرج دهقانان را افزود، دولت قرضه‌های رهنی را به نرخ پنج درصد (نصف نرخ معمولی) به دهقانان ایتالیایی داد، و به هیئت‌های خیریه محلی اجازه داد که بهره حاصل را از قرار ۱۶ سسترس (۱۶۰ دلار) برای هر پسر و ۱۲ سسترس برای هر دختر در ماه میان دهقانان بی‌بضاعت توزیع کنند. مبالغ ناچیز می‌نماید، اما مشاهدات فعلی دال بر آن است که، برای نگهداری بچه در مزارع ایتالیا در قرن اول میلادی، شانزده تا بیست سسترس کافی بوده است. تریانوس با امید مشابهی اجازه داد که کودکان روم، اضافه بر غله‌ای که به رسم خیریه به پدران‌شان داده می‌شد، غله خیریه دریافت دارند. سیستم آلیمنتا (کمک خرج دهقانی) توسط هادریانوس و آنتونینا توسعه یافت و

امپراطوری شد. بشردوستانی منفرد هم بدان کمک می‌کردند، چنانکه پلینی کهین سالی ۳۰,۰۰۰ سسترس کمک خرج به کودکان کوموم می‌داد، و کاپلیا ماکرینا یک میلیون سسترس به همان منظور برای کودکان تاراکینا در اسپانیا باقی گذارد.

تریانوس نیز، مانند آگوستوس، ایتالیا را به مستعمرات، و روم را به ایتالیا ترجیح می‌داد. از نبوغ معماری آپلودوروس، که از یونانیان دمشق بود و جاده‌ها و آبراهه‌های جدید و پل دانوب را طرح کرده بود، به طور کامل استفاده کرد. امپراطور در این هنگام وی را مأمور خراب کردن و پاک کردن قطعات بزرگ شهر، که بر آنها خانه ساخته شده بود، کرد و دستور داد تا ۴۰ متر از پایه تپه کویرینالیس را بتراشد و، بر این فضا و فضایی مجاور، فوروم جدیدی بسازد که از حیث مساحت مساوی مجموع فوروم‌های قبلی باشد و گرداگرد آن عماراتی بسازد که در شکوه و جلال در خور پایتختی باشد که به حد اعلاي قدرت و دولتمندی خود رسیده بود. از طاق نصرت تریانوس وارد فوروم تریانوس می‌شدند. داخله فوروم به ابعاد ۱۱۳ متر در ۱۰۸ متر با سنگ صاف فرش شده بود، و گرد آن دیوار بلند و رواقی قرار داشت؛ دیوارهای غربی و شرقی با طاق نشیمن‌های نیم‌دایره که از ستون‌های دوریک تشکیل می‌شد احاطه شده بود. در وسط فوروم، باسیلیکا اولپیا سر برآورده بود که نام طایفه تریانوس بر آن بود و منظور از ساختن آن این بود که محل اداره تجارت و مالیه باشد. خارج آن با پنجاه ستون سنگی یکپارچه تزئین شده بود؛ کف آن مرمر بود؛ صحن وسیع آن را ستون‌های سنگ سیاه فرا گرفته بود؛ و بام آن، که تیرهای عظیم داشت، با برنز پوشیده شده بود. نزدیک انتهای شمالی فوروم جدید، دو کتابخانه ساخته شد، یکی برای آثار لاتینی و دیگری برای آثار یونانی. بین این دو کتابخانه ستون تریانوس و پشت آنها معبد تریانوس بنا شده بود. هنگامی که فوروم کامل شد، یکی از عجایب معماری جهان به شمار آمد.

ستون تریانوس که هنوز برپاست در درجه اول از لحاظ حمل و نقل مصالح اهمیت بسیار داشت. از هجده قطعه مکعب مرمر تراشیده شده بود که هر یک در حدود پنجاه تن وزن داشت. قطعات سنگ را با کشتی از

جزیره پاروس می‌آوردند، در اوستیا از کشتی به زورق می‌پردند، برخلاف جریان رودخانه حملشان می‌کردند، و روی غلتک از سرایشب کناره رودخانه بالا می‌کشیدند و در کوچه‌ها می‌بردند تا به محل کار برسند. هر قطعه سنگ را سی و دو پارچه می‌کردند: هشت پارچه ترکیب پایه ستون را می‌داد؛ سه طرف پایه با پیکرتراشی تزیین شده بود؛ طرف چهارم مدخل پلکانی بود متشکل از ۱۸۵ پله. بدنه ستون، که از انتهای زیرین آن به قطر ۳٫۶۵ متر بود. ۲۹٫۵ متر ارتفاع داشت، از بیست و یک پارچه سنگ تشکیل شده بود، و بر رأس آن مجسمه‌ای از تراپانوس قرار داشت که کره جهان را در دست گرفته بود. قطعه سنگها را، پیش از آنکه به جای خود قرار دهند، با نقشهای نیم برجسته لشکرکشی داکیا تزیین کردند. این نقشها حد اعلاي واقعه‌دازي عصر فلاویوس و مجسمه‌سازي تاریخي

است. هدف این نقشها زیبایی آرام یا انواع خیال‌انگیز مجسمه‌سازي یونانی نیست، هدف این نقشها بیشتر آن است که صحنه‌های واقعی و کشاکش جنگ را باز بنماید. وضع این پیکره‌ها نسبت به وضع پیکره‌های یونانی مانند آثار بالزاك و زولا پس از کورنی و راسین است. در ۲۰۰۰ شکل این ۱۲۴ قاب پیچ خورده، فتح داکیا را قدم به قدم دنبال می‌کنیم: گردانهای رومی که با تمامی تجهیزات از پادگان خارج می‌شوند، عبور از فراز دانوب روی پلی که از کشتی‌های صاف تشکیل شده بود، افراشتن خیمه رومی در سرزمین دشمن، نبرد در هم تیر و نیزه و داس و سنگ، آتش زدن دهکده داکیا در حالی که زنان و کودکان از تراپانوس التماس رحم دارند، زنان داکیا که اسیران رومی را شکنجه می‌دهند، جراحان که مجروحان را معالجه می‌کنند، امپراطوران داکیا که یکایک جام زهر را می‌نوشند، سر دکابالوس که به نشانه ظفر برای تراپانوس می‌برند، و رج طویل زن و بچه که از خانه‌های خود به کوچنشینی بردگان رم برده می‌شوند. در نقشهایی که استادانه در تاریخ پیکرتراشی داستان سرایی می‌کنند، آنچه گفتیم و چیزهای دیگر نقل شده است. این هنرمندان و کارفرمایان ایشان زیاده و طنپوست نبودند؛ اعمال رحم امیز تراپانوس را نشان می‌دهند، اما در ضمن جنبه‌های قهرمانی تقلای ملیتی را در راه آزادی جلو مگر ساخته‌اند؛ زیباترین اشکال در این طومار همان پادشاه داکیا است. این نقشها سندی شگفت‌انگیز است؛ برای آنکه کاملاً مؤثر واقع شود، بیش از آنچه باید افراد و وقایع در آن منعکس شده‌اند. برخی از اشکال چنان خشن و ناپخته است که شخص به ظن می‌افتد که شاید جنگجویی از مردم داکیا آن را تراشیده باشد. به واسطه ندانستن علم مرایا و طرز انعکاس آن در پیکرتراشی، اشکال به طور بدوی بالا و روی یکدیگر قرار گرفته‌اند، و تمامی نقش، مانند افریز فیدياس، فقط به وسیله فاخته شوخی که از روی زمین رو به بالا ببرد قابل دیدن است. این انحراف جالبی از سبک کلاسیک بود که جمود آن هیچ وقت کارمایه شدید رومیان را به بیان نیاورده بود. «روش تداوم» آن - که هر صحنه در صحنه دیگر ذوب می‌شود - از مایشهای طاق تیتوس را ادامه داده و راه را برای نقوش برجسته قرون وسطی باز کرده بود. با وجود نقصهایی که دارد، این داستان پیچاپیچ مکرر در مکرر تقلید شد: از ستون مارکوس اورلیوس در روم و ستون آرکادیوس در قسطنطنیه گرفته تا مناره ناپلئونی در میدان واندوم پاریس.

تراپانوس با اتمام بزرگوارانه حمامهایی که دومیتیانوس به ساختمان آنها شروع کرده بود برنامه ساختمانی خود را کامل کرد. در ضمن این مدت شش سال صلح او را فرسوده بود؛ مدیریت کاری بود که مانند جنگ کارمایه‌های پنهانی او را بیدار نمی‌کرد؛ و اقامت در کاخ او را شاداب نمی‌ساخت. چرا نقشه‌های قیصر را از آنجا که مارکوس آنتونیوس در اجرای آن وامانده بود دنبال نکند، مسئله پارتها را يك بار برای همیشه فیصله ندهد، مرزی مناسبتر با وضع جنگ در مشرق زمین

پارت به آسیای مرکزی و خلیج فارس و هندوستان می‌رسد در دست نگیرد؟

پس از تهیه دیدن دقیق، مجدداً با سپاهیان خود به راه افتاد (۱۱۳). يك سال بعد، ارمنستان را گرفته بود. و باز يك سال بعد از بین‌النهرین گذشته، تیسفون را تسخیر کرده، به اقیانوس هند رسیده بود - اولین و آخرین سرکرده رومی که برابر آن دریا ایستاده است. مردم روم جغرافیا را با دنبال کردن فتحهای او می‌آموختند؛ سنا از اینکه تقریباً هفته‌ای يك بار خبر تسخیر یا تسلیم عجلانة ملتی دیگر را می‌شنید سرگرم بود. بوسفور، کولخیس، ایبری آسیایی، آلبانی آسیایی، اوسروئنه، مسنیا، مدیا، آشور، عربستان سنگی، و

بالاخره پارت، پارت، ارمنستان، آشور، و بین‌النهرین به صورت مستعمره درآمدند، و اسکندر جدید این افتخار را تحصیل کرد که بر دشمنان قدیم روم شاهی را تعیین کرد و بر تخت نشاند. در کناره دریای سرخ، تریانوس این فکر بود که بیش از آن پیر شده است که بتواند پیشرفت پادشاه مقدونیه را به سوی سند تکرار کند. به همان قناعت کرد که در دریای سرخ ناوگانی بسازد تا عبور و تجارت با هند را نظارت کند. در تمامی نقاط سوق الجیشی پادگان گذارد و با اکراه به سوی روم بازگشت.

وی نیز، مانند مارکوس آنتونیوس، زیاده از حد سریع حرکت کرده، بیش از حد دور شده، و از به هم پیوستن فتحها و خطوط ارتباطی خود غافل مانده بود. همینکه به انطاکیه رسید، خبر شد که خسرو، پادشاه پارت که وی از سلطنت خلع کرده بود، ارتشی دیگر گرد آورده و بین‌النهرین مرکزی را از نو تسخیر کرده است. در تمامی مستعمرات جدید طغیان سر برافراشته است؛ یهود بین‌النهرین، مصر، و کورنه عسبان کرده‌اند؛ و در لیبی، ماور تانیا، و بریتانیا آتش دشمنی زبانه کشیده است. جنگجوی پیر می‌خواست باز به دشت نبرد بشتابد، اما تنش از فرمانبرداری ابا کرد. با جنبش فراوان در شرق پرحرارت چنان زیسته بود که در مغرب زمین می‌زیست، و از این راه فرسوده شده بود؛ دچار استسقا شد، و سکتی آن اراده عظیم را در کالبد شکسته عاجز گذارد. با اندوه تمام، لوکیوس کویتوس را مأمور فرو نشانیدن قیام بین‌النهرین کرد، مارکیوس توربا را به سرکوبی یهود افریقا فرستاد، و برادرزاده‌اش هادریانوس را به سرکردگی ارتش عمده روم در سوریه گماشت. دستور داد که خود او را به ساحل کیلیکیا برسانند، به این امید که از آنجا با کشتی به روم برود. سنا در صدد بود مراسم پیروزی بزرگی برای او تدارک ببیند که از زمان آگوستوس تجدید نشده بود. تریانوس در سن شصت و چهار سالگی، پس از نوزده سال حکومت، در سلینوس مرد (سال)

III – هادریانوس

۱ – حکمران

احتمال نمی‌رود که هیچ وقت معلوم شود درخشنده‌ترین امپراتوران روم با خدعه عاشقانه به سلطنت رسید یا با واسطه اعتقاد تریانوس به ارزندگی او. دیون کاسیوس می‌گوید: «انتصاب او نتیجه آن بود که چون تریانوس بدون وارث مرد، بیوه او، پلوتینا، که عاشق هادریانوس بود، توطئه چید تا نیل او را به تخت سلطنت مسلم ساخت.» سپارتیانوس همین داستان را تکرار می‌کند. پلوتینا و هادریانوس آن شایعه را تکذیب کردند، اما، با وجود تکذیب، آن شایعه تا پایان حکومت او رواج داشت. با اهدای مبلغ معتدبایی به لشکریان، هادریانوس مسئله را فیصله داد.

پوبلیوس آلیوس هادریانوس نسب و خاندان خود را به شهر آدریا در ساحل دریای آدریاتیک می‌رساند، و چنانکه در ترجمه حال خود می‌گوید، نیاکانش از آنجا به اسپانیا مهاجرت کرده بودند. همان شهر اسپانیایی، به نام ایتکالیکا، که در سال ۵۲ شاهد میلاد تریانوس شده بود، تولد برادرزاده او هادریانوس را هم در سال ۷۶ به خود دید. هنگامی که پدر هادریانوس مرد (سال ۸۶)، طفل را تحت قیمومت تریانوس و کالیوس آتیانوس نهادند. آتیانوس وی را تعلیم می‌داد و چنان علاقه‌ای به ادبیات یونانی در او برانگیخت که به هادریانوس جوان لقب «بچه یونانی» داده بودند. در ضمن، تغنی، موسیقی، طب، ریاضیات، نقاشی، و پیکرتراشی هم خواند، و بعد در پنج شش هنر نیز سر فرو برد. تریانوس او را به روم فرا خواند (سال ۹۱) و برادرزاده‌اش را به زنی او داد (سال ۱۰۰) و یویا سابینا، به نحوی که در تصویرهای نیم‌تنه دیده می‌شود - گرچه ممکن است او را مطلوب‌تر ساخته باشند - زنی بود که زیبایی ممتازی داشت و خود بر آن آگاه بود، و هادریانوس سعادت جاودانی در او نیافت. شاید هادریانوس سگها و اسبها را زیاد دوست می‌داشته و اوقات زیادی را در شکار با آنها می‌گذرانده و چون می‌مردند برایشان قبر می‌ساخته است. شاید شوهری بی‌وفا بوده، یا چنان می‌نموده است. در هر حال، ویویا فرزندی نیاورد، و با اینکه در بسیار

سفرها همراه هادریانوس بود، تمام عمر از یکدیگر جدا می‌زیستند. هادریانوس به او انواع و اقسام لطف و ادب را روا می‌داشت و از هیچ گونه لطفی جز محبت نسبت بدو دریغ نمی‌کرد. وقتی سونتونیوس که از منشیان او بود دربارهٔ ویویا با لحنی فاقد احترام سخن گفت، او را اخراج کرد.

نخستین تصمیم هادریانوس در سمت امپراطوری آن بود که در سیاست جهانگیری عمومی خود تجدیدنظر

داکیا، موجب ائتلاف عظیم افراد و وسایل می‌دانست و، چون معتقد بود که آن لشکرکشی اگر به فتح کامل انجامد منافع خواهد داشت که نگاهداری آن دشوار خواهد بود، خواسته بود ترایانوس را از آن کار منصرف کند. سرکردگان ترایانوس، که مشتاق افتخارات جنگی بودند، هرگز مخالفت او را نبخشیده بودند. در این هنگام وی لشکرها را از ارمنستان و آشور و بین‌النهرین و پارت باز خواند، ارمنستان را به جایی مستعمره دست نشاندۀ روم کرد، و فرات را به عنوان مرز شرقی امپراطوری پذیرفت. ترایانوس قیصر را سرمشق خود کرده بود، هادریانوس آگوستوس را تقلید می‌کرد و تا آنجا که توانست آن قلمرو بیسابقه را، که اسلحهٔ بیرحم برای روم به دست آورده بود، با روش ادارهٔ صلح آمیز متحد ساخت. سرکردگانی که نیروهای ترایانوس را تحت فرمان داشتند - یعنی پالما، کلسوس، کویتوس، و نیگرینوس - این سیاست را از روی ترس و دور از عقل پنداشتند. به گمان ایشان، دست کشیدن از حمله صرفاً دفاع بود، و صرفاً دفاع کردن در حکم مردن. در موقعی که هادریانوس با لشکریان خود در حدود رودخانهٔ دانوب بود، سنا اعلام کرد که آن چهار سر کرده در توطئه‌ای به منظور واژگون کردن حکومت گیر افتاده و به فرمان سنا اعدام شده‌اند. مردم روم از اینکه دیدند آن افراد بدون محاکمه کشته شده‌اند یکه خوردند. هر چند هادریانوس که با شتاب به روم بازگشت اعتراض کرد که با موضوع هیچ سر و کاری نداشته است، کسی سخن او را باور نکرد. تعهد کرد که هیچ سناتوری را جز به فرمان سنا نکشد، به مردم هدیهٔ نقدی داد، و با مسابقات رزمی فراوان ایشان را سرگرم ساخت. مالیاتهای عقب افتاده را تا ۹۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس معاف کرد، در حریقی عمدی پرونده‌های مالیاتی را سوزاند، و مدت بیست سال با درایت و عدالت و سلامت حکومت کرد. اما عدم محبوبیت او همچنان کامل ماند.

زندگینامه‌نویس قدیم او وی را بلندقامت و خوش قیافه وصف می‌کند و می‌گوید: مویش را مصنوعاً مجعد می‌ساخت و «ریش انبوهی داشت که عیب و نقص طبیعی چهره‌اش را می‌پوشاند. و از آن زمان به بعد تمامی رومیان ریش گذاشتند. بدن نیرومندی داشت و با ورزش زیاد، و خصوصاً با شکار، خود را قوی نگاه می‌داشت. در چند مورد، شیر را با دست خود کشت.

آن قدر عناصر مختلف در او آمیخته بود که توصیف آنها دشوار است. می‌گویند: «اخم و بشاش، خوش طبع و باوقار، شهوی و احتیاط کار، سختگیر و آزاده‌منش، خشک و رحیم، به نحو فریبنده‌ای ساده، و در همهٔ چیزها دو گونه بود.» ذهنی وقاد و بیطرف و شکاک و نافذ داشت، اما به سنت به عنوان نسج مرتبط نسلها احترام می‌گذاشت. آثار اپیکتتوس رواقی را می‌خواند و تمجید می‌کرد، اما با بی‌پروایی و حسن نوق در جستجوی لذت بود. نه به مذهب اعتقاد داشت و نه از خرافات بری بود؛ به سروش معابد می‌خندید، جادو و اخترشماری را به بازی می‌گرفت، کیش ملی را تشویق می‌کرد، و تکالیف کاهن اعظم را با کمال

احوال بوده است. از بیماران عیادت می‌کرد، به مردم بدبخت کمک می‌رساند، خیریه موجود را شامل حال بیوگان و کودکان می‌ساخت، و برای هنرمندان و نویسندگان و فیلسوفان حامی بذالی بود. خوب آواز می‌خواند و می‌رقصید و چنگ می‌نواخت. نقاشی لایق و پیکرتراشی متوسط بود. چند جلد کتاب نوشت: یک جلد دستور زبان، یک جلد ترجمهٔ حال خود، و اشعاری شایسته و ناشایسته. به لاتینی و یونانی. ادبیات یونانی را به لاتینی، و لاتینی کاتوی مهین را به نثر فصیح و روان سیسرون ترجیح می‌داد؛ به تقلید از او، بسیاری از مؤلفان نثر متصنع قدیم را به کار می‌بردند. استادانی را که از دولت موجب می‌گرفتند در دانشگاهی جمع آورد، موجب خوبی به ایشان داد، و آتئیوم باشکوهی برای ایشان ساخت تا با موزهٔ اسکندریه رقابت کند. از گرد آوردن دانشمندان و متفکران به دور خود و مبهوت ساختن ایشان با سوالات و خندیدن به تناقضات و مباحثات ایشان لذت می‌برد. فاوورینوس، از مردم گل، خردمندترین فرد این دربار

فلسفي بود؛ هنگامي که دوستانش او را استهزا کردند که چرا در احتجاج با هادریانوس وامانده است، در پاسخ گفت: هر که سي لشکر در پس خود داشته باشد حتماً سخن درست مي‌گويد.

همراه اين علايق فراوان فكري، حس بري از اشتباه مرد عملي در هادریانوس موجود بود. به پيروي از دوميتيانوس، آزادشدگان را به کارهاي خرد گماشت، بازرگانان را که توانايي ايشان آزموده شده بود براي اداره حکومت برگزيد، و از ميان ايشان و سناتورها و حقوقدانان شورايي تشکيل داد که مرتباً جهت رسيدگي به سياست امور تشکيل جلسه مي‌داد. يك نفر را به سمت وکیل عمومي خزانه تعيين کرد تا رشا يا خدعه را در پرداخت ماليات کشف کند، و نتیجه معني‌دار اين کار آن بود که هر چند مالياتها از صورت سابق تغيير نکرده بود، درآمد به طور قطع افزايش يافت. وي خود مراقب تمامي دستگاههاي اداري بود و، مانند ناپلئون، رؤساي ادارات را از اطلاع مفصلي که در رشته‌هاي کار ايشان داشت به شگفتي وا مي‌داشت. سپارتیانوس مي‌گويد: «حافظه او سرشار بود؛ در آن واحد مي‌نوشت، تقرير مطلب مي‌کرد، گوش مي‌داد، و با دوستان خود سخن مي‌گفت» - هر چند تکرار اين داستان موهم سوءظن است. با توجه او، و با کمک مأموران کشوري متعدد، امپراطوري محتملاً بهتر از سابق يا لاحق اداره مي‌شد. قيمتي که امپراطور بابت اين نظم شديد پرداخت اداره بازي روزافزون «جنون مقررات» بود که امپراطوري را باز هم به حکومت سلطنتي مطلق نزديکتر ساخت. هادریانوس تمامي اشکال همکاري با سنا را رعايت مي‌کرد؛ مع‌الوصف، گماشتگان او و فرمانهاي اجرايي ايشان روز به روز بيشتري به وظيفه هيتي که روزگاري «مجمع شاهان» به نظر مي‌رسيد تخطي مي‌کردند. بيش از آن به مسائل و اشکالات خود نزديک بود که بتواند پيش بيني کند که تمرکز امور در ادارات، که موجب تسريع کار اما خود را و رو به تکثير است، ممکن است با گذشت زمان براي ماليات پردازان باري غير قابل تحمل گردد.

استعدادي داشته باشد شغلي خواهد يافت، و هر کس مي‌تواند بسرعت از طبقه‌اي به طبقه بالاتر برود.

ذهن وقاد و منطقي او از هرج و مرج ناشي از قوانين مبهم و متناقض که بر هم انباشته شده بود بيزار بود. يوليانوس را مأمور ساخت تا مقننات مباحثان سابق دادگستري را در منشوري دائمي هماهنگ کند. و تدوين قوانين را به ميزان زيادتر تشويق کرد، و بدین نحو راه را براي يوستينيانوس هموار ساخت. هادریانوس هم در روم و هم در مسافرتهاي خود عمل ديوان تميز را انجام مي‌داد و به قاضي منصف مشهور شد، چون همواره تا آن حد که سلطه قانون اجازه مي‌داد ملايمت مي‌کرد. فرمانهاي بي‌شمار صادر کرد که معمولاً به سود ضعفا و به زيان اقويا، يا به سود بردگان در مقابل اربابان، خرده مالک در مقابل مالک بزرگ، مستأجر در مقابل موجر، و به سود مصرف کننده در مقابل خدعه‌هاي خرده‌فروشان و بالا بردن قيمت توسط واسطه‌ها بود. اتهامات مبني بر خيانت به دولت را رد مي‌کرد، وصيت صاحبان فرزندان افرادي را که نمي‌شناخت به سود خود نمي‌پذيرفت، و فرمان داد که قوانين را تا حدي با اغماض نسبت به مسيحيان اعمال کنند. خود در اراضي دولتي به غرس نهال پرداخت و ديگران به اين کار تشويق شدند؛ بدین نحو، مالکان اراضي وسيع ناهموار خود را به مستأجرين واگذار مي‌کردند تا درخت ميوه در آن بکارند و تا وقتي که درخت به ثمر برسد اجازه نپردازند. هادریانوس مصلح اصولي شديد العملي نبود، صرفاً مدير اعلايي بود که سعي داشت در حدود عدم تساوي طبائع بشري حداکثر خير کل را به دست آورد. صور قديم را حفظ کرد، اما بي سر و صدا، طبق حوايج زمان، محتويات جديد در آنها ريخت. يك بار، هنگامي که تمايل او نسبت به اداره امور فرو نشسته بود، از پذيرفتن زن صاحب عرضحالي به عذر «وقت ندارم» ابا کرد. زن بانگ زد «پس امپراطور مباحث»؛ هادریانوس به عرضش رسيد.

۲- سرگردان

هادریانوس، برخلاف اسلاف خود، همان قدر که به پايخت علاقه داشت، به امپراطوري علاقه‌مند بود. به پيروي از سابقه مطبوعي که آوگوستوس گذارده بود، هادریانوس تصميم گرفت به تمامي مستعمرات سفر کند، اوضاع و احوال و حوايج آنها را بررسي نمايد، و آن حوايج را با ارسال هيتتها و وسايلي که در

دسترس امپراطوري مي تواند باشد تخفيف دهد. در ضمن، علاقه داشت رسوم و هنرها، پوشاك، و عقايد ملل مختلف قلمرو خود را ببيند؛ ميل داشت نقاط مشهور تاريخ يونان را تماشا كند و در آن فرهنگ هلني كه زمينه و زيور ذهن او بود غوطه‌ور شود. فرونتو مي‌گويد: «دوست داشت نه فقط بر جهان حكومت كند،

شاهانه داشتند، بلكه جمعي كارشناس، معمار، بنا، مهندس، و هنرمند بودند. نخست به گل رفت و با «بذل و بخششهاي گوناگون به داد تامامي جوامع رسيد.» از گل به گرمانيا رفت و همه را از كامل بودن طرز بازرسي دفاع امپراطوري در برابر مخربين آينده آن به شگفتي آورد.

جاده‌هاي سنگفرش شده بين رود راین و رود دانوب را از نو تنظيم كرد و به طول آنها افزود و وضع آنها را بهتر ساخت. با اينكه اهل صلح بود، هنرهاي جنگي را مي‌شناخت و معتقد بود كه خوي صلح آميز او نبايد ارتشهاي او را تضعيف يا دشمنان او را گمراه سازد. مقررات شديدي به منظور حفظ انضباط نظامي صادر كرد و هنگام بازديد اردو آن مقررات را رعايت مي‌كرد، زندگي سربازي مي‌كرد، از غذاي سربازان مي‌خورد، هرگز با وسيله نقليه نمي‌رفت، دهها كيلومتر را پياده با تجهيزات كامل مي‌پيمود، و چنان تحملي از خود نشان مي‌داد كه كسي حدس هم نمي‌توانست بزند كه در دل اهل مطالعه و فيلسوف است. در عين حال، حسن عمل را جايزه مي‌داد، درجه قانوني و وضع اقتصادي افراد لشكري را بالا برد، اسلحه بهتر و ذخاير مناسب در اختيارشان گذارد، انضباط ساعات آزادي ايشان را تخفيف داد، و صرفاً در اين اصرار داشت كه سرگرميهاي ايشان نبايد آنان را براي كارهايي كه در پيش داشتند ناتوان كند. ارتش روم هيچ وقت وضعي بهتر از وضع زمان او نداشته است.

در اين هنگام، در كناره رود راین، رو به مصب آن پيش راند و از دريا با كشتي به بریتانیا رفت (سال ۱۲۲). از فعاليتهاي او در آنجا خبري نداريم، جز آنكه فرمان داد از خليج سالوي تا مصب رودخانه تاین ديواري بكشند تا «وحشيان را از روميان جدا كنند». هنگام مراجعت به گل، از سر فراخ، در آوينيون و نيم و ساير شهرهاي پرووانس گشت و زمستان را در تاراگونا، واقع در اسپانيا، گذراند. وقتي تنها در باغ ميزبان خود مي‌گشت، غلامي با شمشير آخته در كف بر او تاخت و كوشيد به قتلش رساند. هادريانوس بر او غلبه كرد و آرام به دست خادمانش داد، كه او را ديوانه يافتند.

در بهار سال ۱۲۳ چند لشكر را به جنگ شمال افريقا برد، كه ساكنان آن شهرهاي رومي ماور تانيا را غارت مي‌كردند. پس از در هم شكستن و عقب نشانندن ايشان به تپه‌هاي خود سوار كشتي شد تا به افسوس برود. پس از گذراندن زمستان در آنجا به شهرهاي آسياي صغير سفر كرد، عرض‌حالاها و شكايات را گوش داد، بدكاريها را مجازات كرد، به افراد لايق پاداش داد، و براي ساختن معابد و حمامها و تئاترهاي بلدي پول و طرح و كارگر فراهم آورد. كوزيكوس، نيكايا، و نيكومديا دچار زلزله شديدي شده بود. هادريانوس خسارت را از محل اعتبار امپراطوري پرداخت و در كوزيكوس معبدي ساخت كه في الفور يكي از عجايب هفتگانه عالم به شمار رفت. در كناره دريائي سياه به طرف شرق تا طرابوزان پيش رفت و به فرماندار كاپادوكيا (آريانوس مورخ) فرمان داد به اوضاع و احوال تامامي بندرهاي دريائي سياه رسيدگي كند و به او گزارش دهد. بعد به طرف جنوب

زمستان را در پرگاموم به سر برد. در پاييز سال ۱۲۵ با كشتي به رودس و از آنجا به آتن رفت. زمستان خوشي در آتن گذراند و سپس به سوي روم بازگشت. در پنجاهسالگي هنوز شوقي داشت و در سپسيل توقف كرد و از كوه اتنا بالا رفت تا طلوع آفتاب را از جاياگاه بلندي به ارتفاع ۳۳۵۰ متر از سطح دريا تماشا كند.

اين نکته جالب است كه وي توانست مدت پنج سال دور از پايتخت خود به سر برد و اطمينان كند كه زيردستان به كار خود ادامه دهند. هادريانوس، مثل هر مدير خوب، حكومتي تقريباً خودكار تشكيل داده و تربيت کرده بود. قدرتي بيش از يك سال در روم ماند. اما شهوت سفر در خونس مي‌دويد و حواس او نزد

آن همه نقاط بود که در جهان می‌شد ساخت! در سال ۱۲۸ باز به راه افتاد؛ این بار به اوتیکا، کارتاژ، و شهرهای جدید رو به ترقی در شمال آفریقا رفت. پاییز به روم بازگشت. چیزی نگذشت که باز بار سفر بست و زمستان دیگری را در آتن گذراند (سال ۱۲۸ - ۱۲۹). به ریاست قضات منصوب شد، در مسابقات و جشنها با خرسندی ریاست می‌کرد، و از اینکه او را آزادیبخش، خورشید، خدای خدایان، و منجی جهان می‌خواندند لذت می‌برد. با فیلسوفان و هنرمندان می‌آمیخت و از ترانه پردازی مارکوس آنتونیوس و نرون تقلید می‌کرد، بی آنکه دیوانگیهای آن هر دو را تقلید کند. چون از هرج و مرج قوانین آتن مستأصل شده بود، هینتی از حقوقدانان را مأمور تدوین آنها کرد. چون همواره با شکاکیت به مذاهب علاقه داشت، ترتیبی داد و به اسرار الئوسی سر سپرد. چون آتن را به واسطه بیکاری گرفتار یافت و چون مصمم بود که آن شهر را به شکوه ایام پریکلس باز آورد، معماران و مهندسان و پیشه‌وران کاردان را احضار کرد و برنامه‌ای ساختمانی در دست گرفت که از ساختمانهای دولتی او در روم وسیعتر بود. در میدانی که در میان ستونها محصور بود، کارگران او کتابخانه‌ای با دیوارهای مرمرین برافراشتند که ۱۲۰ ستون و بام مطلا و اطقهای داشت که از سنگ سماق و نقاشی و مجسمه می‌درخشید. یک ژیمنازیوم، یک آبراهه، و معبدی برای الاهی‌ها و یکی دیگر برای «ژئوس تمامی یونانیان» ساختند. بلندنظرانه‌ترین این کارهای معماری اتمام اولمپیوم بود (سال ۱۳۱) - و آن معبد عظیم ژئوس اولمپی بود که پیسیستراتوس شش قرن قبل آغاز کرده و آنتیوخوس ایفانس از به پایان رساندن آن وامانده بود. هنگامی که هادریانوس از آتن خارج شد، آن شهر پاکیزه‌تر، مترقیتر، و زیباتر از تمامی دوران تاریخی خود شده بود.

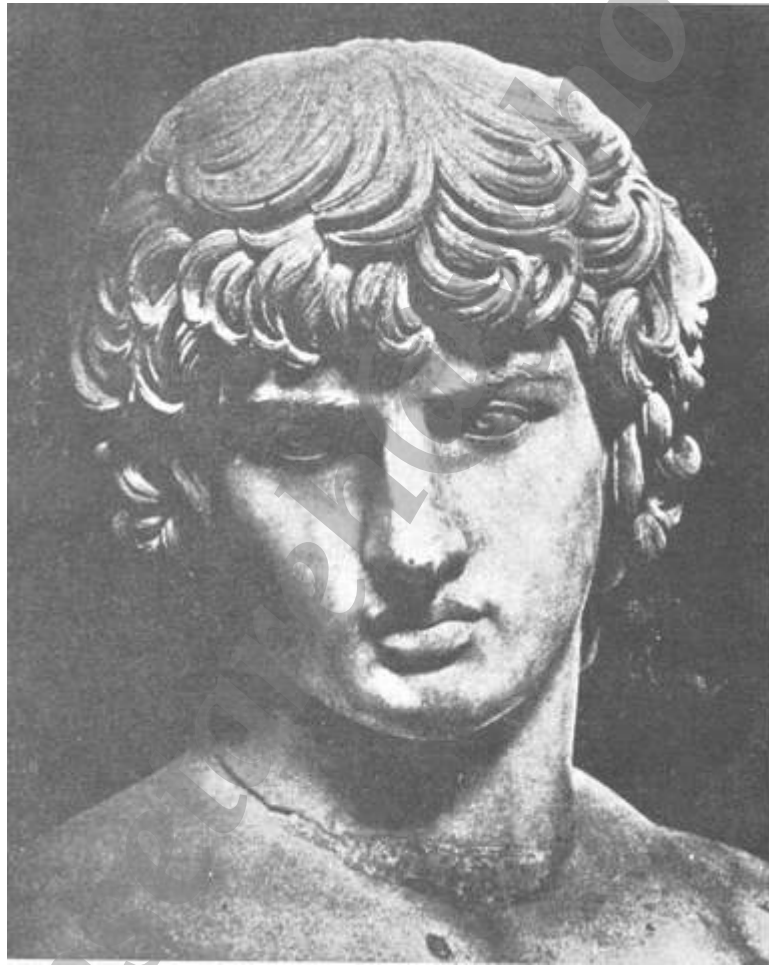
در بهار سال ۱۲۹ با کشتی به افسوس رفت و باز در آسیای صغیر به مسافرت پرداخت، و همچنانکه پیش می‌رفت، طرحهایی برای بناهای عظیم و شهرها می‌ریخت. بیخبر به کاپادوکیا رفت و پادگان آنجا را سان دید. در انطاکیه خرج ساختمان آبراهه، معبد، تئاتر، و حمام را پرداخت. در پاییز به تدمر (پالمورا) و عربستان رفت و در سال ۱۳۰ به اورشلیم سفر کرد. شهر مقدس هنوز خرابه و تقریباً به همان وضعی بود که تیتوس شصت سال پیش آن را به جا

گذارده بود؛ یک مشت یهودی بینوا در لانه‌ها و آشیانه‌های میان صخره‌ها می‌زیستند. قلب هادریانوس از این ویرانی متأثر شد، و قدرت تصور او از آن جای خالی به جنبش درآمد. از احیای یونان و شرق هلنیستی امیدوار شده بود که سدهای میان تمدنی یونانی - رومی و دنیای شرقی را بالاتر از پیش ببرد؛ در این هنگام خواب آن را می‌دید که خود صهیون را به قلعه شریک تبدیل کند. فرمان داد که اورشلیم از نو به صورت مستملکه رومی ساخته شود و نام آن آلیا کاپیتولینا باشد، که جزء نخستین مأخوذ از قبیله هادریانوس و دومی مأخوذ از کاپیتول یوپیتر در روم بود. این عمل، خط فاحشی در روانشناسی و کشورداری بود که یکی از خردمندترین کشورداران تاریخ مرتکب می‌شد.

از آنجا به اسکندریه رفت (سال ۱۳۰)، با گذشت و اغماض به مردم محاجه دوست آن لبخند زد، موزه را غنی کرد، گور پومپئوس را از نو ساخت، سپس دست بالایی قیصر را گرفت، و با زنش سابینا و آنتینوئوس محبوبش به کشتی نشست و در نیل به تفریح پرداخت. چند سال قبل از آن در بیتینیا به آن یونانی جوان برخورده بود، از زیبایی کامل، چشمان عسلی، و موهای مجعد جوان برانگیخته شده بود. او را غلام بچه سوگلی خود ساخته، دلبستگی آمیخته به مهر شدیدی نسبت به او پیدا کرده بود. سابینا هیچ اعتراضی که نقل شده و به ما رسیده باشد نکرد. اما در شهرها چنین شایع بود که نسبت آنتینوئوس به هادریانوس نسبت **گنومدس** به ژئوس است؛ مع الوصف، این احتمال هم هست که امپراطور عاری از فرزند او را همچون پسری از آسمان افتاده دوست می‌داشته است. در این هنگام که هادریانوس به حد اعلائی سعادت خود رسیده بود، آنتینوئوس، که هجده سال بیشتر نداشت، مرد - ظاهراً در نیل غرق شد. سپارتیانوس می‌گوید سلطان جهان «همچون زنی گریست»، فرمان داد معبدی در ساحل بنا کردند، کودک را همانجا به خاک سپرد، و او را همچون خدایی به جهان تقدیم کرد. گرد مقبره شهری ساخت که آنتینوئوپولیس (شهر آنتینوئوس) نامیده شد، و سرنوشت آن چنین بود که پایتخت بیزانس شود. هنگامی که هادریانوس غمزه به روم باز می‌گشت، افسانه سازان داستان را در قالبی دیگر ریختند: حالا شهرت داشت که امپراطور با پیش بینی جادویی آموخته بود که بزرگترین نقشه‌های او در صورتی به نتیجه خواهد رسید که آن کس که او

بیشتر از همه دوست می‌دارد بمیرد؛ و باز می‌گفتند آنتینوئوس این پیشگویی را شنیده، داوطلب به پیشباز مرگ شتافته بود. شاید این داستان آن قدر زود به هم بافته شد که سالهای آخر عمر هادریانوس را به تلخی کشید.

چون به روم بازگشت (سال ۱۳۱)، احساس می‌کرد که روم را بهتر از آنچه یافته بود ساخته است. در گذشته، حتی در زمان آوگوستوس، روم آن قدر کامیاب نبوده و دنیای مدیترانه



آنتینوئوس، موزه ملی، ناپل

هرگز به آن کمال حیات نرسیده است؛ آن دنیا دیگر بار هرگز موطن تمدنی نشده است که چنان متمدنی و آن قدر وسیع و چنان عمیقانه مشترک باشد. هیچ فردی به نیکوکاری هادریانوس بر آن حکومت نکرده بود. آوگوستوس مستعمرات را ضمیمه پول آور ایتالیا می‌پنداشت که باید به خاطر ایتالیا از آن نگاهداری کرد؛ اکنون نخستین بار بود که آرمانهای قیصر و کلاودیوس رنگ تحقق می‌پذیرفت، رم دیگر مالیات جمع کن ایتالیا نبود، بل مدیر مسئول قلمروی بود که در آن تمامی قسمتها به طور مشابه مورد توجه حکومت بودند، و در آن روح یونانی بر مشرق و افکار حکومت داشت و روح رومی بر دولت و مغرب حکومت می‌کرد. هادریانوس آن همه را دیده و به صورت واحد در آورده بود. وعده داده بود که «کشورهای روم را با درک اینکه ملک مردم است اداره کند و نه چنانکه ملک خود او باشد.»؛ و وعده خود را حفظ کرده بود.

فقط يك كار مانده بود - و آن اين بود که رم نیز زیباتر از سابق شود. نفس هنرمندی که در هادریانوس به ودیعه بود همواره با نفس فرمانروا رقابت می‌کرد؛ در ضمن که مشغول تنظیم کردن حقوق روم بود، پانتئون را از نو ساخت. هیچ فرد دیگری چنان به وفور، و هیچ فرمانروای دیگری آن طور مستقیماً ساختمان نکرده بود. ساختمانهایی که برای او می‌شد گاه با نقشه خود او بود و همواره، ضمن پیشرفت، زیر بازرسی عالمانه او قرار داشت. دهها عمارت را دستور داد مرمت یا تعمیر کردند، و نام خود را بر هیچ يك از آنها نقش نکرد. روم در تمامی قسمتها از اتحاد نادر قدرت و خرد در این فرد سود جست. مثل معروف «اگر جوانی می‌دانست و پیری می‌توانست» معمایی بود که در وجود او حل شده بود.

مشهورترین بنای ترمیمی او پانتئون بود - و آن بنایی است از زمان و جهان باستان که بهتر از دیگر بناها باقی مانده است. معبد مکعب مستطیل شکلی که آگرپا ساخته بود بر اثر حریق نابود شده بود، ظاهراً فقط رواق کورنتی جلو آن باقی بود. هادریانوس دستور داد تا، در شمال آثار باقیمانده معبد، معماران و مهندسان او معبد مدوری به اصلترین اسلوب رومی بنا کردند. ذوق و سلیقه هلنی او وی را متمایل ساخته بود که در معماری پایتخت خود انواع یونانی را به انواع رومی ترجیح دهد. معبد جدید با رواق تناسب نداشت، اما داخل آن - دایره‌ای به قطر ۴۰ متر، بدون حایل مزاحم - توهمی از فضا و آزادی ایجاد می‌کرد که فقط کلیساهای گوتیک بعدها با آن برابری کرد. قطر دیوارها شش متر بود، از آجر ساخته شده و رویه آن در قسمت پایین با مرمر و در سایر قسمتها با سفیدکاری پوشیده شده بود. سقف رواق از ورقه برنزی بود و چنان ضخیم که چون به امر پاپ اوربانوس هشتم آن ورقه‌ها را برداشتند،

برای ریختن ۱۱۰ توپ و ساختن آسمانه محراب مرتفع کلیسای سان پیتر و کافی بود.

درهای عظیم برنزی در اصل طلاپوش بود. هفت شاهنشین در قسمت پایین داخل معبد که عاری از پنجره بود باز کرده، با ستونهای رفیع مرمری عرشه‌دار زینت داده بودند؛ زمانی این شاهنشینها حکم طاقچه را داشت و در آنها مجسمه می‌گذاشتند. اکنون نمازخانه‌های کوچکی در کلیسای عظیمی هستند. قسمت بالاتر دیوار با قابهای سنگ قیمتی پوشانده شده بود، که ستونهای سنگ سماق میان آنها حایل بود. گنبد قاعدار، که در داخل بنا از سر دیوارها بالا می‌رفت، شاهکار مهندسی رومی بود. آن را بدین نحو برافراشتند که ساروج را در قسمتهای جدولدار پشت بندزده ریختند و صبر کردند تا ساروج بست و یکپارچه محکم شد. خاصیت یکپارچگی آن از عهده فشار جانبی بر می‌آمد، اما، به منظور مضاعف ساختن اطمینان، معمار در داخل دیوار جرز حایل ساخت. از نوک گنبد روزنه‌ای به قطر هشت متر به داخل معبد نور می‌داد، و با اینکه جز آن نوری نبود، کافی بود. از این گنبد باشکوه، که بزرگترین گنبدهای تاریخ است، سلسله نسب معماری منشعب شده از طریق انواع بیزانسی و رومانسک به گنبد کلیسای سان پیتر، و از آن به گنبد کاپیتول در واشینگتن می‌رسد.

احتمال می‌رود که خود هادریانوس معبد دو طاقه ونوس و ورما را، که مقابل کولوسئوم ساخته شده بود، طرح کرده باشد؛ چون در افسانه‌ها آمده است که نقشه ساختمان را نزد آپلودوروس فرستاد؛ و چون آن معمار پیر اظهار نظر شماتت آمیز کرده و، نقشه را پس فرستاده بود، او را اعدام کرد. این معبد به خاطر چند خصوصیت جالب بود: بزرگترین معبد روم بود، دو بست داشت که هر يك متعلق به یکی از دو خدا بود که پشت به پشت هم داده و روی دو تخت بدون رابطه با هم جلوس کرده بودند، و سقف گنبدی آن که از کاشی برنزی مطلا و یکی از درخشانترین مناظر پایتخت بود. امپراطور تازه برای خود خانه‌ای گشاده‌تر ساخت - و آن ویلایی است که بقایای آن هنوز زیرین را به حومه‌ای که در زمان هادریانوس تیور، و در زمان ما تیولی خوانده می‌شود جذب می‌کند. در آنجا در ملکی به محیط ۱۱,۲۶۵ متر کاخی ساخته شد که اطاقهای گوناگون داشت، و در باغهای آن، آن قدر آثار هنری مشهور موجود بود که تمامی موزه‌های عمده اروپا از خرابه‌های آن کاخ بر ثروت خود افزوده‌اند. طراح این کاخ بی‌اعتنایی رومیان را نسبت به تقارن

آشکار کرده است؛ طبق احتیاج یا به فرمان هوس، ساختمانها را یکی پس از دیگری ساخت و کوششی بیش از آنچه در هرج و مرج معماری میدان بزرگ به چشم می‌خورد برای هماهنگی به عمل نیاورد. شاید رومیان نیز، مانند مردم ژاپن، از تقارن خسته شده بودند و از غافلگیر شدن با عدم ترتیب لذت می‌بردند. اضافه بر رواقها، کتابخانه‌ها، معابد، یک تئاتر، یک تالار موسیقی، و یک میدان اسبدوانی، معمار مسرف نمونه‌های کوچکی از آکادمی افلاطون، لوکیون ارسطو، و رواق زنون به آن مجموعه افزود - چنانکه گویی، در میان آن همه ثروت بیهوده، امپراتور دست به اصلاح فلسفه خواهد زد.

ویلا در آخرین سالهای حیات هادریانوس به پایان رسید. خبر نداریم که در آنجا با سعادت قرین شده باشد. شورش یهود در سال ۱۳۵ او را تلخکام ساخت؛ وی آن شورش را بدون رحم فرو نشاند و از آن مکدر بود که نمی‌توانست حکومت خود را بدون جنگ خاتمه دهد. در همان سال، که هنوز پنجاه و نه سال بیشتر نداشت، به مرضی دردناک و تباهی آور - از نوع سل و استسقا - دچار شد که بتدریج بدن و روح و مغز او را در هم پاشید. خویش تندتر و رفتارش جنگجویانه شده بود، و نسبت به قدیمترین دوستان خود ظنین می‌شد که مگر نقشه قتل و جانشینی او را می‌کشند. بالاخره، شاید در دوره حمله جنون، فرمان داد که چند تن از ایشان را اعدام کنند - و بر ما معلوم نیست که چقدر حق داشته است.

به منظور خاتمه دادن به جنگ جانشینی که در دربار او در شرف تشکل بود، دوست خود، لوکیوس وروس، را به فرزندی برگزید. چون اندکی بعد لوکیوس مرد، هادریانوس مردی را در تیبر به پای بستر خود احضار کرد که از لحاظ کمال و خرد شهرتی بی نقص داشت و او را، که تیتوس اورلیوس آنتونینوس نام داشت، به فرزندی و جانشینی خود انتخاب کرد. با توجه به آینده دور، به آنتونینوس نصیحت کرد که، برای حکومت، دو پسر را که در دربار بزرگ می‌شدند به پسرخواندگی بردارد و تربیت کند. یکی مارکوس آنیوس وروس برادرزاده آنتونینوس که در آن هنگام هفده سال داشت، و دیگری لوکیوس آیلیوس وروس پسر لوکیوس وروس که یازده سال داشت. لقب «قیصر»، که قبل از آن تاریخ مخصوص امپراتوران و اولاد ذکور ایشان بود، توسط هادریانوس به آنتونینوس اعطا گردید. و از آن پس، در ضمن که امپراتوران لقب «آوگوستوس» را برای خود حفظ می‌کردند، نام «قیصر» را به وارث مسلم تخت و تاج می‌دادند.

بیماری و عذاب هادریانوس در این هنگام افزایش یافته بود، غالباً خون از منخرین او بیرون می‌زد، و در آن نومیدی رفته رفته آرزوی مرگ می‌کرد. پیش از آن قبر خود را در آن سوی رودخانه تیبر تهیه دیده بود - و آن همان مقبره‌ای است که بقایای حزن انگیز آن امروز قلعه سانت آنجلو خوانده می‌شود و هنوز هم از طریق پل آیلیوس، که هادریانوس ساخته بود، می‌توان بدان رسید. وی از کار فیلسوف رواقی، ائوفراتس، که در آن هنگام در روم بود متأثر شد؛ فیلسوف، که از بیماری و پیری در عذاب بود، از هادریانوس اجازه خواست که خود را بکشد، چون اجازه یافت، شوکران نوشید. امپراتور تقاضای زهر یا شمشیر کرد، اما هیچ یک از ملازمان حاضر نبود تقاضای او را برآورد. به غلامی دانوبی فرمان داد که با دشنه او را بزند، اما غلام گریخت. به پزشک خود امر کرد او را مسموم کند، اما پزشک انتحار کرد. خنجری به دست آورد و در شرف خودکشی بود که آن را از او گرفتند. می‌نالید که با آنکه قدرت آن را دارد که هر که را بخواهد اعدام کند، خود اجازه مردن ندارد. طبای خود را مرخص کرد و به

عمر او را به پایان می‌رساند. عاقبت، پس از شصت و دو سال عمر و بیست و یک سال حکومت، در حالی که از فرط درد فرسوده و دیوانه شده بود، مرد. قطعه شعر کوچکی از او مانده است که مانند دانه اندوه تجدید خاطره ایام سعادت را غمگانه بیان می‌کند:

جانم، خوشگلم، گریز پایم،

میهمان و یار گلم،

به کجا با شتاب می‌گریزی -

رنگ پریده‌ام، سخت دلم، برهنه‌ام،

تا هرگز بازی نکنی، هرگز بازی نکنی،

IV – آنتونینوس پیوس

درباره آنتونینوس پیوس تاریخی نگاشته‌اند، چون وی تقریباً نه خطی داشت و نه جنایتی مرتکب شد. اجداد او و دو نسل پیش از او از نیم آمده بودند، و خاندان وی یکی از متمولترین خانواده‌های روم بود. چون در پنجاه و یکسالگی به امپراطوری رسید، عادلانه‌ترین حکومتها را که روم به خود دیده بود بدان ارزانی داشت؛ و آن حکومت به هیچ وجه از حکومت‌های دیگر روم در حسن اجرای امور دست کمی نداشت.

وی خوشبخت‌ترین مردی بود که در تاریخ تاج بر سر نهاده است. گفته‌اند که بلندقامت و زیبا، سالم و خوشخو، مهربان و مصمم، متواضع و مقتدر، فصیح و دشمن معانی بیان، محبوب القلوب و نسبت به چاپلوسی بی‌اعتنا بود. اگر سخن پسر خوانده او، مارکوس، را بپذیریم، باید «آن غول بی‌عیب را که دنیا هرگز او را شناخت» طرد کنیم. سنا او را به عنوان نمونه فضایل معتدلتر رومی **پیوس** و به عنوان «بهترین امپراطوران» خواند. هیچ دشمن نداشت، و تعداد دوستانش از صدها فزون بود. با غم و غصه آشنایی نداشت. هنگامی که می‌خواست در سمت پروکنسول به آسیا عزیمت کند، دختر بزرگش مرد. دختر کوچکش که زن مارکوس اورلیوس بود وفادار نبود، و در افواه شایع بود که زن خود او همان قدر که زیباست، بیوفاست. آنتونینوس این شایعات را با سکوت تحمل می‌کرد؛ و پس از مرگ فلاستینا به نام و افتخار او صندوقی جهت حمایت و تربیت دختران تأسیس کرد، و به یادبود او یکی از زیباترین معبد‌های فوروم را ساخت. دوباره زن نگرفت، تا مبدا سعادت و توارث فرزندان خود را مانع شود، و با همخوابه‌ای ساخت.

اشراف مآبانه‌ای به ارباب ادب و فلسفه و هنر می‌نگریست. مع‌الوصف، به این گونه افراد بسیار کم می‌کرد و غالباً ایشان را به خانه خود می‌خواند. مذهب را به فلسفه ترجیح می‌داد، خدایان قدیم را با صمیمیت ظاهر می‌پرستید، و برای پسر خواندگانش نمونه‌ای از پرهیزکاری بود که مارکوس هرگز از یاد نبرد. مارکوس اورلیوس به خود می‌گوید: «هر کار را همچون تلمیذ آنتونینوس انجام ده. پابرجایی او را در هر عمل معقول، یکنواخت بودن او را در هر چیز، و تقوا و خوشرویی و بی‌اعتنایی او را نسبت به نام میان تهی به خاطر داشته باش. ... و به یاد بیاور که با چه مقدار کمی قانع می‌شد؛ چقدر زحمتکش و صبور و تا چه حد متدین بود، بی آنکه خرافی باشد.» با این وصف، نسبت به کیش‌های غیر رومی اغماض می‌کرد، اقدامات هادریانوس را نسبت به یهود تحمل می‌کرد، و نرمخویی سلف خود را نسبت به مسیحیان ادامه داد. نشاط دیگران را از میان نمی‌برد، از شوخی لذت می‌برد و خود شوخی‌های خوب می‌کرد، با دوستان خود بازی می‌کرد، ماهی می‌گرفت، به شکار می‌رفت، و از رفتار او هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که امپراطور است. آرامش ویلاي خود را در لائوویوم به تجمل کاخ رسمی خویش ترجیح می‌داد و تقریباً همواره شبها را در خلوت خانواده‌اش به سر می‌برد. چون سلطنت را به ارث برد، تمام اندیشه مربوط به آسایش بی‌دغدغه را که به عنوان تسلی پیری آرزومند آن بود به کناری نهاد. چون دریافت که زنش در فکر شکوه و جلال بیشتری است، او را شتمانت کرد: «مگر نمی‌فهمی آنچه را پیش از این داشتیم از دست داده‌ایم؟» خود خبر داشت که غمخواری جهان را به ارث برده است.

حکومت خود را با ریختن ثروت بی‌حساب خود به خزانه امپراطوری آغاز کرد. مالیات‌های عقب مانده را لغو کرد، هدایای نقدی به شارمندان داد، مخارج چندین مسابقه جشن را داد، و با خرید شراب و روغن و

گندم و توزیع آنها کمبود آنها را از میان برد. برنامه ساختمانی هادریانوس را در ایتالیا و مستعمرات با میانروی دنبال کرد. با این وصف، وضع مالی داخلی را چنان خوب اداره کرد که هنگام مرگش مجموع خزانه‌های کشور ۲۷۰۰۰۰۰۰۰ سسترس داشتند. حساب تمامی دریافتها و پرداختها را به استحضار عامه رساند. با سنا مانند یکی از اعضای آن رفتار می‌کرد، و هیچ وقت اقدام مهمی را بدون مشاوری با رهبران آن انجام نداد. خود را هم صرف گرفتاریهای کشورداری می‌کرد و هم صرف مسائل سیاست. «به تمام مردم و همه چیز، مانند خود اهمیت می‌داد.» عمل هادریانوس را در آزادمنشانه ساختن قانون ادامه داد، مجازات زنا را برای زن و مرد مساوی کرد، اربابان بیرحم را از داشتن غلام محروم ساخت، شکنجه دادن غلامان را در محاکمات محدود کرد، و برای هر مالکی که غلامی را می‌کشت مجازاتی سخت معین نمود. تحصیلات را با وجوه دولتی تشویق کرد، مخارج تحصیل کودکان فقیر را پرداخت، و بسیاری از مزایای طبقه سناتورها را شامل حال معلمان و فیلسوفان مورد قبول عموم ساخت.

بر مستعمرات تا حدی که می‌توانست، بدون مسافرت، خوب حکومت کند حکومت کرد. در تمامی مدت طولانی حکومت خود، یک روز هم از روم یا حوالی آن غایب نشد. به همان بسنده می‌کرد که افرادی را که لیاقت و شرافتش از موده بود به فرمانداری مستعمرات منصوب کند. بسیار مایل بود که امپراطوری را بدون جنگ در امان نگاه دارد؛ «مدام این گفته سکپیو را نقل می‌کرد که ترجیح می‌داد زندگی یک شارمند (رومی) را نجات دهد تا آنکه هزار دشمن را بکشد.» برای فرو نشاندن شورش در داکیا، آخایا، و مصر مجبور شد چند جنگ کوچک به راه اندازد، اما این امور را به زیردستان وا گذاشت و به همان مرزهای احتیاط آمیز هادریانوس می‌ساخت. برخی از قبایل ژرمن ملایمت طبع او را حمل بر ضعف کردند و شاید به واسطه آن تشویق شدند که آن هجومهایی را تهیه ببینند که پس از مرگ او ارکان امپراطوری را به لرزه درآورد. این تنها خبط کشورداری او بود. غیر از این موارد، مستعمرات در دوره زمامداری او خوش بودند، و امپراطوری را به عنوان تنها شق ثانی هرج و مرج و کشمکش پذیرفته بودند. او را عریضه پیچ کرده بودند، و او تقریباً همه را می‌پذیرفت؛ و مردم می‌توانستند بدو اطمینان داشته باشند که خرابکاریهای هر بلای عمومی را ترمیم خواهد کرد. نویسندگان شهرستانی - استرابون، فیلون، پلوتارک، آپیانوس، اپیکتتوس، آلیوس آریستیدس - مدح صلح رومی را می‌خواندند؛ و آپیانوس اطمینان می‌دهد که در روم فرستادگان کشورهای خارجی را دیده است که بیهوده اجازه می‌خواستند کشور هایشان به زیر یوغ روم و منافع آن پذیرفته شود. هرگز حکومت سلطنتی افراد را چنین آزاد نگذاشته و حقوق رعایای خود را چنان محترم شمرده بود. «آرمان جهان ظاهراً حاصل بود. خود حکومت می‌کرد، و مدت بیست و سه سال پدري بر جهان فرمانروایی داشت.»

تنها کاری را که برای آنتونینوس مانده بود آن بود که زندگی خوب را با مرگ آرام کامل کند. در هفتاد و چهار سالگی دچار بیماری اختلال معده شد و تبش بالا رفت. مارکوس اورلیوس را بر بالین خود خواند، و توجه از کشور را بدو سپرد. به خادمان خود دستور داد مجسمه زرین فورتونا را، که سالها در اطاق خواب امپراطور برپا بود، به اطاق مارکوس اورلیوس ببرند. به افسر کشیک برای اسم شب کلمه «امنیت خاطر» یا «آسایش خیال» را داد. اندکی بعد غلتي خود و مثل آنکه بخوابد مرد (سال ۱۶۱). تمامی طبقات و شهرها در بزرگداشت خاطره او با یکدیگر رقابت کردند.

V – فیلسوف امپراطور

رنان گفته است که آنتونینوس «اگر مارکوس اورلیوس را به جانشینی خود تعیین نکرده بود در شهرت به

می‌شد که آن دوره خاص را در تاریخ جهان تعیین کند که اوضاع و احوال نوع بشر بیش از هر وقت قرین سعادت و خوشبختی بوده است، بدون تأمل آن دوره را نام می‌برد که میان به تخت نشستن نروا و مرگ مارکوس اورلیوس واقع است. دوران حکومت به هم پیوسته آن عده محتملاً تنها دوره‌ای است در تاریخ که خوشبختی ملت بزرگی تنها هدف حکومت بود.»

مارکوس آنیوس وروس، در سال ۱۲۱ در روم به دنیا آمد. اجداد او يك قرن پیش از سوکوبو در نزدیکی کوردووا آمده بودند. در آنجا ظاهراً درستی ایشان موجب شده بود که لقب «راست و درست» به ایشان داده شود. سه ماه پس از تولد پسر پدرش مرد، و او را به خانه پدر بزرگ توانگرش که در آن هنگام کنسول بود بردند. هادریانوس بسیار به آن خانه می‌رفت، نسبت به پسر بچه علاقه پیدا کرد، و در او مایه شاهان را آشکار دید. کمتر اتفاق افتاده است که پسر بچه‌ای دوره جوانیش تا این حد خجسته باشد، یا خود چنان هوشیارانه قدرت بخت خوش خود را بداند. این پسر پنجاه سال بعد نوشت: «به خدایان مدیونم که چنان پدر بزرگ و مادر بزرگ خوب و چنان پدر و مادر خوب و خواهر خوب و معلم خوب و خویشان و دوستان خوب، و تقریباً همه چیز خوب داشته‌ام.» زمانه با دادن زنی مشکوک و پسری نالایق به او تعادل را برقرار ساخت. کتاب تفکرات او فضایی را برمی‌شمارد که این مردم داشتند و درسهایی را که وی خود در فروتنی و صبر و مردانگی و امساک و تقوا و نیکوکاری و «سادگی زندگی که بسیار از عادت اغنیا به دور است» از ایشان گرفته است - هر چند ثروت از همه طرف او را احاطه کرده بود.

هرگز پسری چنان با ابرام تربیت نشده است. در کودکی به خدمت معابد و کهنه منصوب بود؛ هر کلمه از نمازهای قدیمی و نامفهوم را از بر کرد؛ و هر چند فلسفه بعدها ایمان او را متزلزل ساخت، هرگز اجرای جدی مراسم اجباری قدیم را تقلیل نداد. مارکوس اورلیوس ورزشها و مسابقات، و حتی با تله گرفتن پرندگان و شکار را دوست می‌داشت، و کوششی هم مبذول شد که بدن او را هم مانند ذهن و شخصیت او تربیت کنند. اما هفده معلم در کودکی مانعی بزرگ به شمارند. چهار معلم دستور، چهار معلم معانی بیان، يك حقوقدان و هشت فیلسوف روح او را میان خود تقسیم کرده بودند. معروفترین این معلمان م. کورنلیوس فرونتو بود که معانی بیان به وی می‌آموخت. هر چند مارکوس او را دوست می‌داشت و تمامی انواع مهربانی شاگرد با عاطفه‌ای را که شاهرزاده باشد نسبت بدو مبذول می‌کرد و نامه‌هایی که واجد لطف و صمیمیت بود با او رد و بدل می‌نمود، جوان به فن خطابه به عنوان هنر بیهوده و دور از شرافت پشت کرد و خود را به فلسفه سپرد.

از معلمان خود سپاسگزار است که منطق و علم احکام نجوم به او نیاموختند: از دیوگنتوس رواقی

به خاطر آشنا ساختن او با اپیکتتوس؛ و از سکستوس خایرونیایی بابت آنکه بدو آموخت چگونه مطابق با طبیعت زندگی کند. از برادر خود، سوروس، از این بابت متشکر است که درباره بروتوس، کاتوی اوتیکایی، تراسئا، و هلویدیوس برای او سخن گفته است. «از او این فکر را گرفتم که کشوری باید باشد که در آن يك قانون برای همه، نظم عمومی، حقوق مساوی، و آزادی نطق حاکم باشد، و این فکر را که حکومتی سلطنتی باید باشد که بیش از هر چیز به آزادی کسانی که بر آن حکومت می‌کند احترام بگذارد.» در اینجا آرمان رواقیون در مورد حکومت سلطنتی امپراطوری را تسخیر می‌کند. از ماکسیموس سپاسگزار است که به او «خویشنداری، از چیزی و انحرودن، بشاشت در همه اوضاع و احوال، اختلاط صحیح مهربانی و وقار، و اجرای تکلیف بدون شکایت» را آموخت. آشکار است که سدرسته فیلسوفان معاصر او کهنه‌ای بودند بیدین و نه اصحاب مابعدالطبیعه بدون توجه به زندگی. مارکوس ایشان را چنان جدی گرفته بود که تا مدتی ساختمان بدنی خود را، که طبیعتاً ضعیف بود، با سرسپردگی آمیخته به ریاضت تقریباً از میان برد. در دوازدهسالگی جامعه صوف فیلسوفان را در بر کرد، روی اندکی کاه که بر کف اطاق می‌پاشید می‌خفت، و تا مدتها در مقابل التماس مادرش دایر بر اینکه روی تشك بخوابد مقاومت می‌کرد. پیش از آن که مرد شود رواقی بود. شکر می‌گزارد «که گل جوانی خود را حفظ کردم؛ خود را بر آن نداشتم که پیش از وقت مرد باشم، بل تا حدی مرد شدن را بیش از آنچه احتیاج داشتم به عقب انداختم ... که هرگز مجبور نشدم دست از مجرد بکشم ... و بعدها، چون گاه دچار حمله عشق می‌شدم، بزودی علاج می‌یافتم.»

دو نفوذ او را از فلسفه حرفه‌ای و قدسیت حرفه‌ای منحرف ساخت. یکی توالی مقامات سیاسی کوچکی بود که به آنها منصوب می‌شد؛ در این مورد واقع‌پردازی مدیرانه، با ایدئالیسم جوان متفکر برخورد می‌کرد. نفوذ دیگر همنشینی او با آنتونینوس پیوس بود. از دیرپایی آنتونینوس پیوس شاکی نبود، بل زندگی خود را

که ساده و عاری از خوشگذرانی و آمیخته به مطالعات فلسفی و تکالیف اداری بود ادامه می‌داد، در ضمن در کاخ زندگی می‌کرد و دوره کارآموزی مطول خود را می‌گذراند؛ و دیدن ارادت و درستی پدر خوانده‌اش در امر حکومت، در تحول و تکامل وی نفوذ نیرومندی داشت. نام اورلیوس، که ما او را با آن می‌شناسیم، نام قبیله آنتونینوس بود که هم مارکوس و هم لوکیوس وقتی به پسری برگزیده شدند به عنوان نام خود پذیرفتند. لوکیوس مردی با نشاط، دنیوی، و در لذایذ زندگی کاردانی متین شد. هنگامی که در سال ۱۴۶ پیوس همکاری برای تقسیم حکومت خواست، فقط مارکوس را تعیین کرد و امپراطوری عشق را به لوکیوس واگذاشت. پس از مرگ آنتونینوس، مارکوس تنها امپراطور شد. اما آرزوی هادریانوس را به خاطر داشت و بیدرنگ لوکیوس وروس را همکار کامل خود ساخت و دختر خود لوکیلا را به

حکومت خود، مانند خاتمه آن، خرد فیلسوفی که در او بود به واسطه مهربانی دچار لغزشهایی می‌شد. تقسیم حکومت سابقه بدی بود که بعدها در دوران وارث دیوکلتيانوس و قسطنطين قلمرو را تقسیم و تضعیف کرد.

مارکوس اورلیوس از سنا تقاضا کرد که به پیوس افتخارات الهی اعطا کنند، یعنی او را خدا بنامند، و با سلیقه کامل معبدی را که پیوس برای زن خود ساخته بود به اتمام رساند و از نو آن را هم به آنتونینوس و هم به فاوستینا اهدا کرد. نسبت به سنا از هیچ گونه ادبی دریغ نکرد و از آن لذت می‌برد که می‌دید بسیاری از دوستان فیلسوف او به عضویت آن راه یافته بودند. تمامی ایتالیا و تمامی مستعمرات او را آرزوی افلاطون می‌خواندند که تحقق پذیرفته بود. فیلسوف سلطنت می‌کرد. اما مارکوس اورلیوس هیچ در فکر آن نبود که سعی کند مدینه فاضله‌ای به وجود آورد. وی نیز مانند آنتونینوس اهل احتیاط بود؛ تندرمان در کاخ بزرگ نمی‌شوند. شاه فیلسوف بودن او جنبه رواقی داشت نه افلاطونی. خود را متذکر می‌ساخت که «هرگز امید مدار که جمهوری افلاطون را محقق سازی. به همان بسنده کن که تا حدی بشریت را بهبود بخشیده‌ای، و آن بهبود را مطلب کم اهمیتی مینگار. کیست که بتواند افکار مردم را تغییر دهد؟ و بدون تغییر احساسات جز عده‌ای غلام و دو روی مکره چه می‌توانی بسازی؟» دریافته بود که تمام مردم خواهان قدیس شدن نیستند؛ و با اندوه بسیار با دنیای فساد و تباهی و بدکاری می‌ساخت. «خدایان جاوید اعصار بیشمار رضا داده‌اند که بدون خشم آنهمه و آن گونه مردان بد را تحمل کنند و حتی با برکت احاطه نمایند؛ اما تو، که مدتی چنین کوتاه برای زندگی در پیش داری، به همین زودی خسته شده‌ای؟» مصمم شد که، به جای اتکا به قانون، خود سرمشق مردم شود. خود را در عمل خادم ملت ساخت؛ تمامی بار حکومت و دادگستری و حتی آن قسمت را که لوکیوس موافقت کرده بود بر عهده بگیرد اما از آن غفلت می‌کرد خود حمل می‌کرد. هیچ گونه تجملی را به خود راه نداد، با تمامی مردم با رفاقت ساده رفتار می‌کرد، و از بسیاری سهل الحصول بودن خود را فرسود. دولتمرد بزرگی نبود؛ بیش از اندازه اعتبار عمومی را به صورت هدیه نقدی به مردم و ارتش خرج می‌کرد، به هر یک از افراد پاسداران امپراطور ۲۰,۰۰۰ سسترس داد، تعداد کسانی را که می‌توانستند تقاضای غله رایگان کنند افزود، مسابقات رزمی گران و متعدد به راه انداخت؛ و مبالغ هنگفتی از مالیاتهای پرداخت نشده و باج را پس داد - این بزرگواری سوابق متعدد داشت، اما در هنگامی که شورش یا جنگ به طور مشهود در چند مستعمره و مرزهای دور افتاده تهدید به شروع می‌کرد یا در شرف آن بود، این عمل عاقلانه نبود.

مارکوس اورلیوس، با شدت، آن اصلاحات قانونی را که هادریانوس آغاز کرده بود دنبال کرد. تعداد روزهای کار محاکم را افزود و از طول محاکمه کاست. خود غالباً در سمت قاضی جلوس می‌کرد، نسبت به تخلفات بزرگ انعطاف‌ناپذیر، اما به طور کلی رحیم بود. حمایت قانونی برای اطفال تحت قیمومت نسبت به قیمهای نادرست، برای بدهکاران در برابر طلبکاران، و برای مستعمرات در برابر فرمانداران تمهید کرد. تجدید حیات انجمنهایی را که ممنوع شده بود آسان گرفت. آن انجمنهایی را که در درجه اول جامعه‌های دفن بودند قانونی ساخت. به آنان شخصیت حقوقی داد که بتوانند میراث ببرند، و صندوقی برای تدفین فقرا تأسیس کرد. کمک خرج دهقانان را برای ازدیاد نسل چنان توسعه داد که در تاریخ سابقه نداشت. پس از مرگ زنش محلی برای کمک به زنان جوان به وجود آورد؛ نقش برجسته زیبایی، آن دختران را که دور فاوستینای دوم جمع شده‌اند نشان می‌دهد، و او گندم در دامن آنها می‌ریزد. استحمام زن و مرد را با

هم لغو کرد، پرداخت حقوق زیاده را به بازیگران و گلابیاتورها ممنوع ساخت، مخارجی را که شهرها بابت مسابقات رزمی می‌کردند مطابق با ثروت آن شهرها محدود کرد، در رزمهای قهرمانی گلابیاتورها به کار بردن سلاحهای کند را اجباری کرد، و تا حدی که آن رسم خونین اجازه می‌داد کاری کرد که مرگ را از میدان بازی خارج کند - مردم او را دوست داشتند اما قوانینش را دوست نداشتند. هنگامی که گلابیاتورها را برای جنگهای مارکومانها در ارتش نام نویسی می‌کرد و مردم با خشمی شوخ‌گانه بانگ می‌زدند: «دارد تفریح ما را از ما می‌گیرد؛ می‌خواهد ما را مجبور کند فیلسوف شویم.» روم آماده می‌شد که پارسا شود، اما کاملاً آماده نبود.

از بخت بد او و صلح طولانی زمان هادریانوس و آنتونینوس بود که شورشیان در داخل و بربرها در خارج تشویق شدند. در سال ۱۶۲ در بریتانیا شورش شد، قبیله چاتی به گرمانیای روم هجوم آوردند، و پادشاه اشکانی بلاش سوم به روم اعلان جنگ داد. مارکوس اورلیوس سرکردگان توانایی را برای فرو نشاندن شورش شمال انتخاب کرد، اما کار عمده را که جنگیدن با پادشاه اشکانی بود به لوکیوس وروس واگذارد. لوکیوس قدیمی از انطاکیه فراتر نهاد. چون پانتئا در آنجا می‌زیست، و او زنی چنان زیبا و کامل بود که به نظر لوکیانوس کمال تمامی شاهکارهای مجسمه‌سازی در او جمع بود و، اضافه بر آن، صوتی سکرآور، انگشتانی لیرنواز، و ذهنی وقاد در ادبیات و فلسفه داشت. لوکیوس پانتئا را دید و، مانند گیلگمش، سن و سال خویش را از یاد برد. خود را به لذت و شکار و بالاخره هرزگی سپرد، در حالی که اشکانیان به داخل سوریه که وحشتزده بود تاختند. مارکورس اورلیوس هیچ گونه تفسیری از اعمال لوکیوس نکرد؛ اما برای اودیوس کاسیوس، که پس از لوکیوس ارشد ارتش اعزامی بود، نقشه‌ای برای مصاف فرستاد که اهمیت نظامی آن به استعداد سرکرده کمک کرد، تا نه فقط اشکانیان را از بین‌النهرین باز

و تیسفون برافرازد. این بار این دو شهر را سوختند و با خاک یکسان کردند تا دیگر پایگاه لشکرکشی اشکانیان نشود. لوکیوس از انطاکیه به روم بازگشت و برای او مراسم پیروزی برپا شد که او بزرگوارانه اصرار کرد تا مارکوس در آن سهیم باشد.

لوکیوس فاتح نامرئی جنگ را همراه خود آورده بود - و آن طاعون بود. این بیماری نخست میان لشکریان اودیوس در سلوکیه تسخیر شده پدیدار شده بود، آنگاه چنان سرعت شایع شد که کاسیوس ارتش خود را به بین‌النهرین عقب‌نشاند، در حالی که اشکانیان از انتقام خدایان خود لذت می‌بردند. لشکریانی که عقب می‌نشستند بیماری را با خود به سوریه بردند.

لوکیوس چند تن از این سربازان را به روم برد تا در مراسم پیروزی حرکت کنند. این چند تن هر شهری را که از آن می‌گذشتند و هر ناحیه امپراطوری را که بعداً در آن مأمور شدند آلوده ساختند. مورخان قدیم بیشتر درباره تلفات سخن گفته‌اند و کمتر درباره ماهیت آن. طبق شرحی که داده‌اند، آن بیماری تیفوس محرقه یا احتمالاً طاعون خیارکی بوده است. جالینوس آن را شبیه همان بیماری می‌پنداشت که آنتیان دوره پریکلس را نابود کرد؛ در هر دو مورد، بثورات سیاه تقریباً تمامی بدن را پوشانده بود، بیمار به واسطه سرفه شدید بسختی می‌لرزید و «نفسش بوی گند می‌داد.» این بیماری بسرعت آسیای صغیر، مصر، یونان، ایتالیا، و گل را در نوشت؛ در عرض یک سال (۱۶۶ - ۱۶۷) تعداد تلفات آن بیش از تلفات جنگ بود. در روم ۲۰۰۰ نفر در مدت یک روز از آن مردند که بسیاری از طبقه آریستوکراسی نیز در بین آنها بودند. اجساد را دسته دسته از شهر بیرون می‌بردند. مارکوس اورلیوس، که در برابر این دشمن نامحسوس بیچاره شده بود، هر کار که از او ساخته بود برای تخفیف شر آن انجام داد، اما علم طب زمان او هیچ گونه راهنمایی نمی‌توانست به عمل آورد، و آن بیماری همه گیر دوره خود را طی کرد تا حدی که از ناقلان بیماری مصونیت به وجود آورد یا آنها را کشت. آثار آن بی‌نهایت بود. بسیاری از نقاط چنان عاری از سکنه شده بودند که به جنگل یا دشت تبدیل شدند. تولید مواد غذایی تقلیل یافت، حمل و نقل به هم خورد، و سیل مقادیر زیادی غلات را از میان برد. قحط و غلا جانشین طاعون شد. بشاشت و نشاطی که در آغاز حکومت مارکوس اورلیوس رواج داشت ناپدید شد. مردم دچار بدبینی بهت آمیز شده بودند، دسته دسته نزد

خوانندگان عزیزم و خادمان معابد می‌رفتند، با کندر و قربانی محرابها را پر می‌کردند، و تسلی خاطر را در تنها جایی که به ایشان عرضه می‌شد می‌جستند - و آن مذاهب جدید نامیرایی فردی و آرامش آسمانی بود.

در میان این آشکالات داخلی خبر آمد (سال ۱۶۷) که طوایف کناره دانوب - چاتی، کوادی، مارکومانها، یازیگها - از رودخانه عبور کرده، پادگان ۲۰,۰۰۰ نفره رومی را در هم شکسته، و بلامانع در داکیا، رایتیا، پانونیا، و نوریوم سرازیر شده بودند. در خبر گفته می‌شد که عده‌ای از ایشان از فراز آلپ گذشته، نیرویی را که به مقابله ایشان فرستاده شده بود

شکست داده، آکویلیا (در نزدیکی ونیز) را محاصره کرده، ورونا را مورد تهدید قرار داده، و مزارع حاصلخیز شمال ایتالیا را بی‌حاصل گذارده‌اند. قبایل ژرمن هرگز تا آن هنگام با چنین اتحادی حرکت نکرده و روم را از نزدیک تهدید ننموده بودند. مارکوس اورلیوس با قاطعیتی شگفت‌انگیز دست به کار شد. لذا بدین مطالعه فلسفه را به کناری نهاد و تصمیم گرفت در آنچه پیش بینی می‌کرد مهمترین جنگ روم از زمان هانیبال باشد وارد میدان شود. با به خدمت خواندن افراد پلیس، گلا دیاتور، غلام، و راهزن و همچنین افراد مزدورهای بربر در لژیون‌هایی که بر اثر جنگ و طاعون خالی شده بود روم را متحیر ساخت. حتی خدایان را هم در اجرای منظور او به خدمت نظام بردند: به کهنه دین‌های خارجی دستور داد که طبق مراسم مختلف خود برای روم قربانی کنند. خود آن قدر گاو در مذابح قربانی کرد که شوخی شایع کرد گاوهای نر پیامی برایش فرستادند؛ از مارکوس اورلیوس تقاضا کردند زیاده از حد فاتح نشود، «اگر فتح کنی، ما از دست رفته‌ایم». برای تهیه پول جنگ، بدون وضع مالیات‌های جدید، جالباسیها، و اشیای هنری و جواهرات کاخ‌های امپراتوری را در فوروم به حراج گذارد. اقدامات دفاعی دقیقی به عمل آورد - شهرهای مرزی را از گل تا کناره دریای اژه محکم کرد، گردنه‌های منتهی به ایتالیا را بست، و به قبایل ژرمن و سکوتیا رشوه داد تا از عقب به مهاجمین حمله کنند. با کار مایه و شجاعتی که چون در مردی دشمن جنگ پدیدار شده بود بیشتر قابل تمجید بود، ارتش خود را چنان تعلیم داد که نیرویی انضباطی یافت و آن را در نبردی سخت که نقشه آن با مهارت سوق‌الجیشی کشیده شده بود رهبری کرد. محاصرین را از آکویلیا راند، و تا رودخانه دانوب دنبالشان کرد تا وقتی که تقریباً تمامشان اسیر شدند یا مردند.

متوجه بود که این عمل به خطر ژرمنها خاتمه نداده است. اما به این فکر که وضع تا مدتی امن است با همکاران خود به روم بازگشت. در راه، لوکیوس براثر سگته مرد و در شایعات، که مانند سیاست هیچ رگه رحمی ندارند، چنین رواج یافت که مارکوس اورلیوس او را مسموم ساخته است. از ژانویه تا سپتامبر ۱۶۹، امپراتور از زحماتی که بدن ضعیف او را تا حد در هم شکستن فرسوده بود می‌آسود. از درد شکمی در عذاب بود که غالباً چنان او را دچار ضعف می‌کرد که صحبت هم نمی‌توانست بکند؛ آن درد را با کم خوردن، تا حد یک غذا در روز، تحت نظارت داشت. آنان که از وضع او و غذای او خبر داشتند از زحمات او در کاخ و در میدان جنگ تعجب می‌کردند، و فقط می‌توانستند بگویند آنچه را از حیث قوت کم دارد با نیروی اراده جبران می‌کند. در چند مورد، مشهورترین پزشک عصر - جالینوس پرگامومی - را احضار کرد و او را به واسطه معالجات بی‌تظاهری که می‌کرد ستود.

شاید دلسرد شدن‌های پی‌پی در امور داخلی با بحران‌های سیاسی و نظامی دست به یکی کرد و بیماری او را تشدید نمود، چنانکه در چهل و هشت سالگی پیر شده بود. زنش، فاوستینا، که چهره زیبایی در پیکره‌های متعدد تا زمان ما

بودن با فلسفه مجسم لذت نمی‌برده است. فاوستینا موجودی دلزنده بود که هوس زندگی خوشتری از آنچه طبع متین مارکوس اورلیوس می‌توانست نصیب او کند داشت. در شهر شایع بود که فاوستینا بی‌وفاست؛ بازیگران نمایش ساکت مارکوس اورلیوس را به صورت «ق ... ق» تقلید می‌کردند و حتی رقیبان او را نام می‌بردند. همچنانکه آنتونینوس درباره فاوستینای مادر چیزی نگفت، مارکوس اورلیوس درباره دختر سکوت کرد. در عوض فاسقان تصویری را به مقامات عالی رساند، نسبت به فاوستینا همه گونه محبت و ادب می‌کرد، چون مرد (۱۷۵) او را به مقام خدایی رساند، و در تفکرات خود، خدایان را بابت «زنی

چنان مطیع و مهربان» شکر گزارد. هیچ مدرکی در دست نیست که به موجب آن فاوستینا را محکوم کنیم. از چهار فرزندی که برای مارکوس اورلیوس آورد - و مارکوس اورلیوس با چنان محبتی ایشان را دوست می‌داشت که هنوز در نامه‌های او به فرونتو حرارت آن باقی است - یک دختر در کودکی مرد، دختری که زنده ماند به واسطه طرز زندگی شوهرش لوکیوس اندوهگین بود و بعد از مرگ او بیوه شد، و دو تایی دیگر دو پسر توانمند بودند که در سال ۱۶۱ به دنیا آمدند؛ یکی از آن دو در لحظه تولد در گذشت، دیگری را نام کومودوس بود. مردم شایعه‌پرداز جنجال دوست او را هدیه یک گلا دیاتور به فاوستینا می‌خواندند، و کومودوس خود همه عمر را صرف آن کرد که این شایعه را به اثبات برساند. اما پسر، بچه زیبا و نیرومندی بود؛ مارکوس اورلیوس به نحو عجیبی شیفته او بود، او را به طرزی به لشکرها معرفی کرد که دال بر تعیین جانشین بود، و بهترین معلمان روم را مأمور کرد که او را آماده حکومت سازند. جوانک ترجیح می‌داد از روی جام پیکر تراشی کند، برقصد، بخواند، شکار برود، و شمشیربازی کند؛ نسبت به کتاب و دانشمند و فیلسوف اکراه قابل فهمی در او به وجود آمد، در عوض از مصاحبت گلا دیاتورها و ورزشکاران لذت می‌برد، و بزودی در دروغ‌گویی و ظلم و بدزبانی از همه اقرا ن پیش افتاد. مارکوس اورلیوس آن قدر خوب و بزرگوار بود که او را تنبیه یا طرد نمی‌کرد؛ همچنان امید می‌ورزید که تعلیم و تربیت و مسئولیت کومودوس را به هوش خواهد آورد و از او شاهی خواهد ساخت. امپراطور بی‌کس و نزار، با ریش ژولیده و چشמה‌های خسته از دغدغه و بیخوابی، از چنان زن و فرزندی رو به کارهای خطر حکومت و جنگ می‌آورد.

حمله اقوام اروپایی مرکزی به مرز فقط لحظه‌ای متوقف شده بود. در این کوشش که به منظور ناتوان ساختن امپراطوری و آزاد کردن بربریت به عمل می‌آمد، صلح چیزی جز از خلع سلاح نبود. در سال ۱۶۹ قوم چاتی به نواحی راین علیای روم حمله بردند. در سال ۱۷۰ قوم چاوی به بلژیک هجوم کردند، و قوای دیگری سارمیز گنوسا را محاصره کرد. قوم کوستوبوی از جبال بالکان گذشتند، وارد یونان شدند، و معبد اسرار را در التوسیس در بیست و دو کیلومتری آتن غارت کردند؛

بار در کناره راین پدیدار شد. با وجود شکست، وحشیان پر زاد و ولد نیرومندتر می‌شدند، و رومیان عقیم ضعیفتر. مارکوس اورلیوس متوجه شد که دیگر کار به جایی کشیده بود که جنگ تا حد اضمحلال بایست ادامه می‌یافت تا یک طرف طرف دیگر را نابود کند یا خود نابود شود. فقط فردی که به مفهوم رومی و رواقی وظیفه تربیت شده باشد ممکن بود آن طور کامل خود را از فیلسوف صوفی منش به سر کرده‌ای لایق و کامیاب تبدیل کند. اما فیلسوف همان فیلسوف ماند، جز آنکه زیر زره فرمانده قوی نهان بود. در بحبوحه جنگ دوم مارکومانها، (۱۶۹ - ۷۵) مارکوس اورلیوس در خیمه خود مقابل کوادی در کناره رود **گران** کتاب کوچک تفکرات خود را نوشت که دنیا عمدتاً او را به واسطه همان کتاب به یاد دارد. با این نظر اجمالی به قدیمی فانی و جایز الخطا که درباره مسائل اخلاق و سرنوشت می‌اندیشد، در حالی که سپاهی عظیم را در مبارزه‌های هدایت می‌کند که سرنوشت امپراطوری روم متکی بدان است، یکی از تصاویر بسیار دقیقی را که زمان از مردان بزرگ خود حفظ کرده است می‌توان دید. هنگام روز سرمتها را تعقیب می‌کرد، و شب هنگام می‌توانست درباره ایشان با هم‌دردی بنویسد: «عنکبوت هنگامی که مگس را می‌گیرد، می‌پندارد کاری بزرگ انجام داده است. همچنین است کسی که خرگوشی را گرفتار ساخته یا کسی که ... سرمتها را اسیر کرده است... آیا اینان همگی مانند هم دزد نیستند؟»

مع الوصف، با سرمتها، مارکومانها، یازیگها، و طایفه کوادی مدت شش سال طاقت فرسا جنگید، مغلوبشان کرد، و لشکریان خود را تا حدود بوهم پیش راند. ظاهراً قصد او آن بوده است که از جبال هرکونیا و کارپات به عنوان مرز جدید استفاده کند؛ اگر موفق شده بود، شاید تمدن روم می‌توانست زبان گرمانیا را، مانند گل، زبان لاتینی و میراث آن را کلاسیک کند. اما در اوج کامیابی از این خبر یک‌ه خورد: آویدیوس کاسیوس پس از فرو نشانیدن شورشی در مصر خود را امپراطور خوانده است. مارکوس اورلیوس بربرها را با صلح شتابزده‌ای به شگفت آورد، صرفاً بازیکه‌ای را به عرض شانزده کیلومتر در کناره شمالی دانوب به قلمرو روم محلق ساخت و پادگانهای قوی در کناره جنوبی گماشت. سربازان خود را احضار کرد و به ایشان گفت که اگر روم مایل باشد وی با مسرت تمام حاضر است جای خود را به آویدیوس

و اگذار کند، قول داد که آن طاغي را عفو کند، و با سپاه خود وارد آسیا شد تا با آویدیوس کاسیوس مصاف دهد. در خلال این مدت، سر جوخه‌اي کاسیوس را کشته بود و شورش فرو نشسته بود. مارکوس اورلیوس از آسیای صغیر و سوریه به اسکندریه رفت، در حالی که مانند قیصر اندوهگین بود که با کشته شدن کاسیوس، فرصت رحم از او ربوده شده بود. در سمورنا، اسکندریه، و آتن بدون مستحفظ در کوچه‌ها می‌گشت، ردای

عصر می‌رفت، و به زبان یونانی با ایشان در مباحثات شرکت می‌کرد. در مدت اقامت خود در اسکندریه، در هر يك از چهار مکتب فلسفی - افلاطونی، مشایی، رواقی، و اپیکوری - کرسیهای استادی به وجود آورد.

در پاییز سال ۱۷۶، پس از تقریباً هشت سال جنگ، مارکوس اورلیوس به روم رسید و، به عنوان نجات دهنده امپراطوری، مراسم پیروزی برایش برگزار کردند. امپراطور کومودوس را در پیروزی با خود شریک ساخت و او را، که در این هنگام پانزده ساله بود، در سلطنت همکار خود کرد. نخستین بار بود که در مدتی قریب به يك قرن اصل انتخاب امپراطور بعدی به کناری نهاده می‌شد و اصل وراثت از نو معمول می‌گردید. مارکوس اورلیوس می‌دانست که چه بلایی برای امپراطوری وعده می‌گیرد؛ آن بلا را در مقابل بلای عظیمتر که کومودوس و دوستانش در صورتی که از تاج و تخت محروم می‌ماند به جان روم می‌انداخت برگزید. درباره مارکوس اورلیوس نباید با اطلاعاتی که از بعد او داریم داور می‌کنیم؛ روم نیز از نتایج آن عشق از پیش خبر نداشت. در روم طاعون خود به خود نابوده شده بود، و مردم بتدریج رو به خوشی می‌رفتند. پایتخت از آن جنگها صدمه چندان ندیده بود؛ خرج جنگها با صرفه‌جویی قابل توجه و اندکی مالیات فوق العاده پرداخته شده بود، در مدتی که آتش جنگ در مرزها شعلهور بود، در داخل تجارت رونقی گرفت، و صدای پول از همه سو برخاست. روم به حد اعلاي ترقی و امپراطوری به حد اعلاي محبوبیت خود رسیده بود؛ تمامی مردم جهان او را در آن واحد سرباز و فرزانه و قدیس می‌خواندند.

اما این پیروزی مارکوس اورلیوس را نفریفت؛ می‌دانست که مسئله ژرمنها حل نشده است. با یقین به اینکه از حملات بعدی فقط با سیاست مثبت توسعه‌دادن مرز تا کوههای بوهم می‌توان جلوگیری کرد، در سال ۱۷۸ با کومودوس به جنگ سوم مارکومانها عزیمت کرد. پس از گذشتن از روی دانوب، مجدداً قوم کوادی را پس از لشکرکشی طولانی و سخت مغلوب کرد. مقاومتی باقی نماند، و مارکوس اورلیوس در شرف ملحق ساختن سرزمینهای طوایف کوادی، مارکومانها، و سرمتها (تقریباً سرزمینهای بوهم و گالیسی دانوب علیا) به عنوان مستعمرات جدید بود که بیماری او را در خیمه‌اش در ویندوبونا (وین) از پا درآورد. چون دست مرگ را بر خود یافت، کومودوس را بر بالین خود خواند و او را بر حذر کرد که سیاستی را که در شرف به نتیجه رسیدن بود دنبال کند و به آرزوی آگوستوسی با پیش راندن مرز امپراطوری تا رود [الْب](#) تحقق بخشد. سپس از خوردن و آشامیدن ابا کرد. روز ششم با آخرین نیرویی که برایش مانده بود. برخاست و کومودوس را به عنوان امپراطور جدید به

سپاه معرفی کرد. چون به خیمه بازگشت، سرش را با شمت پوشاند و اندکی بعد مرد. هنوز جسدش به روم نرسیده بود که مردم او را همچون خدایی پرستیدند که چند صباحی رضایت داده بود بر زمین زیست کند.

حیات و افکار در قرن دوم

۹۶ - ۱۹۲ میلادی

I - تاسیت

سیاست نروا و ترایانوس ذهن مختلق روم را آزاد ساخت و به ادبیات دوره حکومت آن دو لحن بیزاری شدید نسبت به استبداد بخشید که، اگرچه رخت بر بسته بود، ممکن بود باز آید. مدیحه پلینی در عرض خیر مقدم نسبت به نخستین فرد از سه اسپانیایی بزرگ که بر تخت سلطنت روم جلوس کردند این بیزاری را منعکس کرده است؛ یوونالیس بندرت چیزی می‌سرود که اثری از آن بیزاری در آن نباشد؛ و تاسیت، درخشانترین مورخان، به قول خود «بازپرس زمانهای سابق» شد و یک قرن را با قلم خود پوست کند.

نه از تاریخ و محل ولادت تاسیت خبر داریم، نه حتی از نامی که هنگام تولد بر او نهادند. احتمال می‌رود که وی پسر کورنلیوس تاکیتوس، خزانه‌دار امپراطوری در گل بلژیک، بوده باشد. با ترقی این مرد، خانواده او از طبقه سوارکاران به طبقه آریستوکراسی جدید ترقی کرد. اولین اطلاع مسلمی که درباره این مورخ داریم بیان خود اوست: «آگریکولا وقتی کنسول بود (سال ۷۸) ... با مزاجت بین من و دخترش موافقت کرد، که مسلماً می‌توانست چشم به راه از دواج افتخار آمیزتری باشد.» تاسیت طبق معمول تعلیم یافته بود و آن هنرهای خطابه را که به سبک او حیات می‌بخشد و آن مهارت در بیان ادله موافق و مخالف را که نطقهای او را برجسته ساخته است خوب و کامل آموخته بود. پلینی کهن غالباً بیانات او را می‌شنید و «فصاحت و قار آمیز» او را تحسین می‌کرد و او را بزرگترین خطیب روم می‌خواند. در سال ۸۸ پرایتور دادگستری شد؛ پس از آن در سنا می‌نشست و خود با شرمساری اعتراف دارد که جرئت نکرد بر ضد ظلم سخن بگوید، و او نیز یکی از سناتورهایی بود که قربانیان دومیتیانوس را در سنا محکوم ساختند. نروا او را کنسول کرد (سال ۹۷) و ترایانوس او را پروکنسول آسیا تعیین نمود. به طور مشهور اهل کار و

او افکاری است که پس از طی عمری کامل و پرتجربه حاصل شده، نتیجه کهنوت با فراغ آمیخته و محصول ذهنی پخته و عمیق است.

این کتابها را یک موضوع به هم پیوند می‌دهد - و آن نفرت از خودکامگی است. کتاب دیالوگهایی در باب خطیبان او (اگر از او باشد) انحطاط فصاحت را نتیجه خفقان آزادی می‌داند. کتاب آگریکولای او - کاملترین تک نگاری ملخصی است که قدما به عنوان نگارش ترجمه احوال می‌شناختند - با لحنی غرورآمیز کارهای بزرگ پدرزن را به عنوان سرکرده و فرماندار (بریتانیا) شرح می‌دهد، و سپس با بیانی زننده اخراج و بی‌اعتنایی نسبت به او را توسط دومیتیانوس ثبت می‌کند. رساله کوچک در موضع و اصل ژرمنا فضایل مردانه مردم آزاد را با انحطاط و بزدلی رومیان در دوره مستبدان مقایسه می‌کند. آنگاه که تاسیت ژرمنا را، چون بچه کشی را عملی رسوا می‌دانند و برای بچه نیاوردن امتیازی قایل نیستند، مدح می‌کند، در حقیقت ژرمنا را توصیف نمی‌کند، بل رومیان را لگدمال می‌کند. عاقبت فلسفی بحث به عینی بودن آن لطمه می‌زند، اما فرصتی می‌دهد که وسعت نظر جالب یک تن مأمور عمده رومی در مدح قدرت ژرمنا در مقاومت با روم آشکار گردد.

توفیق این رسالات، تاسیت را بر آن داشت که مضار ظلم و جبر را با بیان ادعا نسبت به پرونده مستبدان با تفصیل بیرحمانه توضیح کند. کار خود را با آنچه در خاطره خود او و در شهادت دوستان مسنتر او زنده‌تر بود آغاز کرد - و آن دوره بین گالبا تا مرگ دومیتیانوس بود؛ و هنگامی که آریستوکراسی خرسند این تواریخ را، به عنوان بهترین اثر تاریخی از زمان لیویوس تا آن هنگام پسندید، وی داستان خود را بدین نحو ادامه داد که در سالنامه‌ها دوران حکومت تیبریوس، کالیگولا، کلاودیوس، و نرون را شرح داد. از چهارده (برخی می‌گویند سی) «کتاب» تواریخ، چهار کتاب و نیم باقی است که به تمامی مصرف سالهای ۶۹ و ۷۰ شده است؛ در مورد سالنامه‌ها، دوازده جلد از شانزده یا هجده جلد اصلی به جا مانده است. تاسیت همچنین امیدوار بود که وقایع حکومت آگوستوس، نروا، و ترایانوس را ثبت کند و بدین نحو حزن آثار منتشر خود را با یادآوری مقداری کشورداری مثبت تخفیف دهد. اما عمرش کفاف نکرد؛ و مردم زمانهای بعد فقط از جنبه غم افزایی درباره او قضاوت می‌کنند، همچنانکه وی درباره گذشته انجام داد.

تاسیت معتقد بود که «وظیفه عمده مورخ عبارت است از قضاوت کردن در اعمال مردمان به نحوی که افراد خوب بتوانند به پاداشی که مرهون فضیلت است نایل شوند، و شارمندان مفسد به واسطه محکومیت در دادگاه اعقاب که در انتظار اعمال شر است از کارهای قبیح منع گردند.» فرض عجیبی است که تاریخ را به واپسین دآوری و مورخ را به خدا تبدیل

می‌کند. تاریخ را اگر چنین در نظر آوریم، موعظه‌ای است - درس اخلاق با امثال موحش - و آن طور که تاسیت فرض کرده است، تحت عنوان معانی بیان واقع می‌شود. برای خشم و غضب، فصیح بودن آسان است اما منصف بودن دشوار می‌شود؛ هیچ معلم اخلاقی نباید تاریخ‌نویس شود. تاسیت ظلم و جبر را بیش از آنچه باید از نزدیک به خاطر داشت تا بتواند ظالمان و جابران را با خونسردی تحت مطالعه قرار دهد؛ در آگوستوس چیزی جز انهدام آزادی نمی‌دید و چنین می‌پنداشت که تمامی نبوغ رومی در جنگ اکتیون پایان پذیرفت. ظاهراً به فکرش نرسیده است که ادعائنامه خود را با ثبت طرز اداره عالی و ترقی روزافزون مستعمرات در دوره غولهای امپراطوری تعدیل کند؛ با خواندن تاریخ او هیچ کس گمان نخواهد برد که روم هم امپراطوری بود هم یک شهر. شاید در کتابهای مفقود دنیای مستعمرات منعکس شده بود؛ اما آن کتابها که باقی است تاسیت را راهنمایی فریبگر ساخته است که هرگز دروغ نمی‌گوید اما، در ضمن، هیچ وقت حقیقت را آشکار نمی‌سازد. غالباً منبع خبر را نقل و گاه با خرده بینی آزمایش می‌کند - و آن منابع عبارتند از تواریخ، نطقها، نامه‌ها، «کرده‌های روزانه»، «صورت مجلس سنا»، و سنن خاندانهای قدیم؛ اما جزء اعظم منبع او همان داستانهای نجیب زادگانی است که تعاقب شده‌اند، و هیچ وقت به نظر نمی‌آورد که اعدام سناتورها و قتل امپراطورها وقایعی بودند در یک سلسله مبارزات طولانی بین شاهان بدخواه و ظالم و لایق و اشراف منحط و ظالم و نالایق. توجه او بیشتر مجذوب شخصیتها و وقایع جاذب است تا نیروها و علل افکار و جریانات. درخشانترین و نادرست‌ترین تصاویر شخصیتها را در تاریخ ترسیم می‌کند، اما هیچ تصویری از نفوذ اقتصادی بر وقایع سیاسی و هیچ علاقه‌ای به زندگی و کار و کوشش مردم، به جریان تجارت، وضع علم، موقع زنان، توالی و تقارب و اعتقادات و آثار عمده شعر و فلسفه و هنر ندارد. در تاریخ تاسیت، سنکا و لوکانوس و پترونیوس می‌میرند اما آثار فلسفی و شعر ندارند؛ امپراطورها قتل می‌کنند اما چیزی نمی‌سازند. شاید آن مورخ بزرگ را خوانندگانش محدود می‌کرده‌اند؛ شاید بنا بر رسم معمول زمان قسمتی از کتاب خود را برای دوستان اشرافی خود، که پلینی می‌گوید در ضیافت‌های او جمع می‌شدند، می‌خوانده است؛ اگر چنین بود به ما می‌گفت که این مردان و زنان، زندگی و صنعت و ادبیات و هنر روم را می‌شناختند و حاجت به تذکر دادن آن نبود؛ آنچه می‌خواستند مکرر در مکرر بشنوند داستان هیجان انگیز امپراطوران شریر و اعمال قهرمانی سناتورهای روگردان از خوشی زندگی و جنگ طولانی طبقه شریف ایشان با قدرت ظلم بوده است. ما نمی‌توانیم تاسیت را محکوم کنیم که چرا در کاری که دست نزده کامیاب نشده است، فقط می‌توانیم از ناچیز بودن هدف و محدودیت ذهن و قواد او متأسف باشیم. تاسیت تظاهر به فیلسوف بودن نمی‌کند. مادر آگریکولا را مدح می‌کند که پسرش را که «علاقه‌ای شدیدتر از آنچه شایسته یک رومی و سناتور باشد نسبت به فلسفه پیدا کرده بود.» منصرف

شکسپیر - بیش از آن فعالیت خلاقه داشت که بتواند با آرامش در معنی و امکانات زندگی مذاقه کند. همان قدر که شایعه غیر محقق دارد، تفسیرات مفید آورده است، اما یافتن نظریه ثابتی درباره خدا یا بشر یا دولت در کتاب او دشوار است. درباره مطالب مربوط به ایمان از راه احتیاط مبهم نوشته است، و پیشنهاد می‌کند که بهتر است شخص مذهب زادبوم خود را بپذیرد تا آنکه سعی کند علم را جای آن بگذارد. غالب عالمان احکام نجوم، غیبگویان، شگونها، و معجزات را رد می‌کند، اما بعضی را هم می‌پذیرد. بیش از آن بزرگوار است که امکان صحت چیزی را که بسیاری تأیید کرده‌اند تکذیب کند. روی هم رفته وقایع ظاهراً نشان می‌دهند که «خدایان نسبت به خوب و بد به نحوی یکسان بی اعتنا هستند» و نیرویی ناشناس و شاید دمدمی مزاج هست که انسان و دولت‌ها را به نحوی اجباری به سوی سرنوشت می‌راند Urgentibus imperii fatis. - . وی امیدوار است که اگر یکولا به زندگی سعادت‌مندی رسیده باشد، اما آشکار است که در آن شک دارد و خود را با آخرین توهم اذهان بزرگ خوش می‌کند - و آن جاودان ماندن شهرت است.

همچنین تخیل يك آرمانشهر هم او را تسلی نمی‌دهد. «غالب نقشه‌های اصلاحات ابتدا با حرارت استقبال می‌شوند؛ اما اندکی بعد، تازگی از میان می‌رود و نقشه به جایی نمی‌رسد.» با اکراه اعتراف می‌کند که اوضاع به طور موقت در زمان او بهتر شده است؛ اما حتی نبوغ ترایانوس نیز از تجدید فساد و اضمحلال جلوگیری نخواهد کرد. روم به معنای واقعی کلمه تا مغز استخوان پوسیده است؛ و این را می‌توان در فساد روح انسانها، در جمعیتی که آشفته‌گی روحیش آزادی را به هرج و مرج تبدیل ساخته است، و در اوباشی که «مشتاق تغییر و دگرگونی و هر لحظه آماده پیوستن به جناح قوی‌ترند»، مشاهده کرد. از «بدخواهی ذهن بشر» متأثر است و مانند یونانیس گناه را به گردن نژادهای خارجی ساکن روم می‌اندازد. پس از سیاه‌رو ساختن امپراطوری، خواب بازگشت به جمهوری را می‌بیند، اما امیدوار است که امپراطورهای انتخابی اصل امپراطوری را با آزادی وفق خواهند داد. در خاتمه کتاب فکر می‌کند که شخصیت بالاتر و مهم‌تر از حکومت است؛ آنچه ملتی را بزرگ می‌سازد قوانین آن نیست، بل افراد آنند.

اگر، با وجود تعجبی که بر اثر یافتن موعظه و نمایش در جایی که دنبال تاریخ می‌گشتیم به ما دست داد، باید مع‌الوصف تاسیت را در زمره بزرگترین مورخان جای دهیم، از آن جهت است که قدرت هنر او محدودیت دید او را جبران می‌کند. از همه مهم‌تر آن است که تاسیت با شدت، گاه عمیقاً، و همواره، با جلوه و رخسندگی می‌بیند. آن تصویرها که او از شخصیتها به دست داده است از هر تصویری که دیگران در ادبیات تاریخی به جا گذاشته‌اند روشن‌ترند و بر صحنه به نحوی زنده‌تر می‌خرامند. اما در اینجا نیز نقایصی موجود است. تاسیت برای شخصیت‌های مختلف خود نطفه‌هایی می‌سازد، و تمامی آن نطق به سبک خود او و به

مجلل است. غالباً را به عنوان سادملوح شرح می‌دهد، اما سخنانی که در دهان او می‌گذارد سخنان فردی فرزانه است، و بدین هنر دشوار دست نمی‌یابد. که افراد تاریخی او همراه گذشت زمان تحول و تکامل یابند. تیبریوس در آغاز حکومت خود همان است که در انتهای آن است؛ و اگر در ابتدا به نظر انسان آمده است، به عقیده تاسیت، تظاهر صرف بوده است.

نکته اول و آخر در تاسیت جلال سبک اوست. هیچ مؤلف دیگری، اینهمه مطلب را چنین محکم و فشرده بیان نکرده است. معنی این جمله آن نیست که تاسیت مجمل نوشته باشد بل، بر عکس، تاسیت مشوش و پرگوست و ۴۰۰ صفحه از تواریخ را صرف شرح وقایع دو سال کرده است. گاه اجمال مطلب تا حد تصنع و ابهام شدید است؛ در چنان موردی، يك لفظ در میان محتاج جمله‌ای در ترجمه است، فعلها و روابط همچون چوب زیربغل اذهان افلیح خوار شمرده شده‌اند. نثر تاسیت استعلائی روانی بیان مجمل سالوستیوس، لطیفه‌های لب و مؤثر سنکا، و جمله‌های متعادلی است که در مکاتب معانی بیان می‌آموزند. در اثری طویل، چنین سبکی، با وجود قسمتهایی که مضمون معتدلتر دارد، برای خواننده سبب هیچانی خستگی‌آور می‌شود، و مع‌الوصف آن خواننده با جذبه رو به ازدیاد باز به آن روی آور می‌شود. این سرعت بیان جنگی، که در مورد کلمات بیش از افراد صرفه‌جوست، این ریشخند پایه‌های دستور زبان، این حدت احساس و صراحت دید، این طعم قوی فرهنگ نو و گزندگی کشنده جملات غیر مبتذل به نثر

تاسیت روانی و صبغه و قوتی می‌دهد که در هیچ نویسنده قدیمی نظیر ندارد. رنگ آن تیره و حال آن غم انگیز است، ریشخند آن نیشدار است، و لحن تمام آن لحن دانته است بدون آنکه از مهربانی و لطف دانته اثری داشته باشد؛ اما در مجموع، اثر مقاومت ناپذیر است. همراه این رود سیاه افشاگری سرسخت، علی رغم خودداری و مخالفت خود، بر دوش نقالی در آن واحد متشخص و آشوبگر، با وقار و شتابگر برده می‌شویم. بازیگری پس از بازیگر در صحنه ظاهر، و زمین زده می‌شود؛ صحنه پشت سر صحنه نمودار می‌گردد تا وقتی که تمامی روم بظاهر نابوده شده است و تمامی بازیگران مرده‌اند. وقتی از این وحشتخانه سر بیرون می‌کنیم بسهولت نمی‌توانیم باور کنیم که این دوره استبداد و بزدلی و سوءاخلاق در زمان هادریانوس و آنتونینا به اوج اقتدار حکومت سلطنتی و نجابت آرام دوستان پلینی منجر شد.

تاسیت در خوار شمردن فلسفه - یعنی از دور نگریستن - بر خطا بود؛ تمامی خطباهای او ناشی از همین فقدان قدرت دوربینی است. اگر می‌توانست قلم خود را در خدمت ذهن وقاد ادب کند، نام خود را در ردیف اول فهرست کسانی ثبت

II - یونانیس

بدبختانه یونانیس نظریات تاسیت را با دلایل اضافی تأیید می‌کند. آنچه را یکی به نثر گزنده درباره امپراطوران و سناتورها می‌نویسد دیگری با شعر زننده درباره زنان و مردان می‌سراید.

دکیموس یونیوس یونانیس، پسر غلام آزاد شده‌ای ثروتمند، در آکونیوم، ناحیه لاتیم، متولد شد (سال ۵۹). برای تحصیل به روم آمد و «برای سرگرمی خود» به امور حقوقی پرداخت. ساتیرهای او یکه خوردن سلیقه‌های روستایی را، که با غوغای افسار گسیخته زندگی شهری تصادم کرده است، برملا می‌سازد. با این وصف، چنین می‌نماید که با مارتیالیس، که مضمونهایش نشانی از مخالفت قبلی با امور غیر اخلاقی نشان نمی‌دهد، دوست بوده است. سنتی غیر موثق می‌گوید که اندکی قبل از مرگ دومیتیانوس، یونانیس هجویه‌ای درباره نفوذ رامشگران در دربار ساخت و میان دوستان خود منتشر کرد. می‌گویند یک بازیگر پانتومیم، به نام پاریس، از این اثر رنجید و ترتیبی داد که یونانیس را به مصر تبعید کردند. نه می‌توانیم صحت و سقم این داستان را تأیید کنیم نه می‌توانیم بگوییم یونانیس کی بازگشت؛ در هر صورت تا بعد از مرگ دومیتیانوس هیچ چیز منتشر نکرد، اولین جلد از شانزده مجموعه ساتیر او در سال ۱۰۱ پدیدار شد، و بقیه در چهار جلد در فواصل مختلف از عمر طولانی او. احتمال می‌رود که آن ساتیرها خاطرات عفونا کننده‌ای از دوره دومیتیانوس بوده است، اما آن خشم که آن هجویات را چنان جاندار و غیر قابل اطمینان می‌سازد مبین آن است که چند سال داشتن «امپراطوران خوب» بدیهایی را که او طرد می‌کرد علاج نکرده است. همچنین شاید نوع ساتیر را به عنوان صورت شعری مخصوص رومیان برگزیده، نمونه‌ها و مصالحی در لوکیلیوس، هوراس، و پرسپوس یافته، و عریده‌ها و خشم خود را طبق اصول معانی بیان که در مدارس آموخته بود به قالب ریخته است. هرگز نخواهیم دانست که تصویر تاریکی که از امپراطوری روم داریم تا چه حد با لذات ناشی از طرد و محکوم ساختن رنگ آمیزی شده است.

یونانیس همه چیز را موضوع شعر قرار می‌دهد، و در یافتن جنبه قابل محکومیت در هر چیز دچار اشکال نمی‌شود. چنین می‌پندارد که «به حد اعلا گناه رسیده‌ایم و اعقاب ما هرگز نخواهند توانست از ما پیش افتند» تاکنون پندار او صواب بوده است. ریشه فساد دنبال کردن ثروت بدون قید و بند اخلاقی است. عوام الناس را ملامت می‌کند که زمانی بر ارتشها فرمانروایی داشتند و شاهان را از تخت به زیر می‌آوردند، اما حالا می‌توان ایشان را با نان و سیرک خرید. این یکی از دهها عبارتی است که شور حیات یونانیس موجب بقای آنها شده است. از نفوذ و تأثیر چهره‌ها، البسه، رسوم، عطریات، و خدایان شرقی

به پیوستگی قومی یهود که دیگران را به خود نمی‌پذیرند اعتراض می‌کند؛ و بیش از همه «یونانیان حریص» - اخلاف منحن مردمی که روزگاری بزرگ بودند اما هرگز درستکار نبودند را حقیر می‌شمارد. از خبر چینهایی که مانند رگولوس پلینی با گزارش دادن گفته‌های «ناوطن پرستانه» ثروتی به هم می‌زنند، از میراث خوارانی که گرد مردان بی‌فرزند می‌گردند، از پرو کنسولی که با منافع حاصل از یک دوره فرمانداری در مستعمرات عمری را با تجمل می‌گذراند، و از وکلای زرنگی که دعوای را مانند تار عنکبوت می‌ریسند نفرت دارد. از همه بیشتر از زیاده‌رویها و انحرافات جنسی، از عیاشی که پس از ازدواج متوجه می‌شود که هرزگیهای سابق او را از مردی ساقط کرده است، از جوانان خودآرایی که رفتار و عطر و هوسهایشان ایشان را از زنان غیر قابل تمیز می‌سازد، و از زنانی که می‌پندارند آزادی زنان به معنی برخاستن تمایز میان ایشان و مردان است منتفر است.

سائیر ششم که شدیدترین آنهاست به جنس لطیف تخصیص داده شده است. پوستوموس در فکر ازدواج است، یوونالیس او را برحذر می‌کند که این کار را مکن، و سپس شاعر زنان روم را به صورتی خودخواه، تند زبان، خرافی، مسرف، جنگی، مغرور، خودپسند، دعوایی، و زناکار توصیف می‌کند و می‌گوید هر بار که ازدواج کنند به طلاق می‌انجامد و، به جای پرورش فرزند، سگ در دامن خود می‌پرورند. دل به ورزش و از آن بدتر ادبیات می‌دهند، و هر چه بگویی در جواب شعر ویرژیل می‌خوانند و معانی بیان و فلسفه تف می‌کنند - «آه، کاش خدایان ما را از زن دانشمند برهانند!» چنین نتیجه می‌گیرد که در همه شهر زنی که در خور ازدواج باشد کمتر یافته می‌شود. زن خوب پرندۀ نایاب است و از زاغ سفید شگفت‌انگیزتر. تعجب می‌کند که پوستوموس به فکر ازدواج افتاده است و حال آنکه «آنهمه افسار در دسترس است، آنهمه پنجره‌های بلند و سرسام‌آور در اختیار است. و پل ایمیلیوس چندان دور نیست.» نه، مجرد بمان. و از این تیمارستان که نامش را روم نهاده‌اند بیرون شو و در شهری آرام در ایتالیا سکونت کن که در آن مردم شریف را ببینی و از جانیان و شاعران و خانه‌هایی که در شرف سقوط است و از یونانیان در امان باشی. همت بلند را رها کن؛ هدف در خور آن کوشش نیست. زحمت چنان طولانی و شهرت چنین کوتاه است. ساده زندگی کن، باغچه‌ات را بکار، همان قدر بخواه که حاجت گرسنگی و تشنگی و سردی و گرما را برآوری. رحم بیاموز، به کودکان مهربان باش، روح سالم را در بدن سالم نگاه دار؛ مگر کسی دیوانه باشد تا آرزوی عمر دراز کند.

این نحوه حال روحی را می‌توان درک کرد. تماشای نقایص همسایگان و حقارت نفرت آور جهان در مقایسه با رویاهای کاری لذت بخش است. التذام ما در این مورد با لغات کوچۀ گردانی که یوونالیس به کار می‌برد و با ابیات هشت هجایی روان و عوامانه از طبیعت غم آلود و سبک قوی او شدت می‌یابد. اما بیان او را نباید عین واقع پنداشت. خشمگین بوده

است؛ به آن سرعت که امیدوار بوده در روم به ترقی نایل نشده است؛ با چماق نفرتی که هرگز دعوی انصاف نداشت به اطراف حمله ور شدن انتقامی شیرین بود. اصول اخلاقی او بلند و صحیح بود، هر چند رنگ تصورات احتیاط آمیز و توهمات مربوط به گذشته آمیخته به فضیلت گرفته بود، با چنان موازین اخلاقی که بدون ترحم یا فروتنی به کار رود هر نسلی را در هر کجای عالم می‌توان به محاکمه کشید. سنکا خبر داشت که این وسیله تفریح چقدر قدیمی است. می‌نویسد: «نیاکان ما شکایت داشتند، ما شکایت داریم، و اخلاف ما شکایت خواهند داشت که اخلاق ما فاسد شده، ناجنسی بر امور تسلط دارد، مردم روز به روز بیشتر به ورطه گناه سقوط می‌کنند، و وضع بشر از بدتر می‌شود.» در پیرامون فساد اخلاق، زندگی به قاعده‌ای است که در آن رشته‌های سنت، اوامر و نواهی اخلاقی مذهب، اجبارات اقتصادی خانواده، عشق، و توجه غریزی کودکان، و مراقبت زنان و پاسبانان، برای آنکه ما را به نحو مشهود سلیم و به طور متوسط عاقل نگاه دارد، کافی هستند. یوونالیس بزرگترین هجاگوی روم است، همچنانکه تاسیت بزرگترین مورخ رومی است. اما اگر تصویری را که این دو ترسیم کرده‌اند مطابق اصل بپنداریم همان قدر بر خطایم که اگر صحنه دلپذیر و متمدنی را که با خواندن نامه‌های پلینی برابر چشم ما مجسم می‌شود بدون سنجش قبول می‌کردیم بر خطا بودیم.

III - يك تن رادمنش رومي

هنگامي که در سال ۶۱ در کومو متولد شد، نامش را پوبلیوس کايکیلیوس سکوندوس نهادند. پدرش در نزديکي درياچه کومو مزرعه و ويلايي داشت و در شهر حايز مقام مهمي بود. پوبلیوس، که خيلي زود بي پدر شد، نخست توسط ويرگينيوس روفوس، فرماندار گرمانياي عليا، و بعداً توسط عمش، کايوس پلينيوس سکوندوس (پليني مهين)، مؤلف تاريخ طبيعي، به فرزند ي برداشته و تربيت شد. اين دانشمند پر کار کودک را پسر و وارث خود کرد و اندکي بعد درگذشت. طبق مرسوم، جوان نام پدرخوانده خود را بر خويش نهاد، و از اين راه ۲۰۰۰ سال ايجاد اشتباه کرد. در روم نزد کوينتيليانوس درس خواند؛ اين استاد در او علاقه به سيسرون را به وجود آورد - و مقداري از اعتبار رواني سبک پليني، که به اسلوب سيسرون است، مديون کوينتيليانوس است. در هجده سالگي اجازه وکالت يافت؛ در ۳۹ سالگي او را انتخاب کردند تا خطابه خير مقدم براي تريانوس بخواند. در همان سال کنسول شد؛ در سال ۱۰۳ کاهن، و در سال ۱۰۵ «متصدي بستر و کناره هاي روخانه تير و گندآبرو هاي شهر» شد. بابت خدمات قضايي خود مزد يا هديه نمي گرفت، منتها مردي ثروتمند بود و مي توانست بزرگوار ي کند. در اتروريا و بنونتوم و کومو و لاورنتوم املاکي داشت، و براي خريد ملک ديگري ۳,۰۰۰,۰۰۰ سسترس پيشنهاده کرد.

مانند بسياري از آريستوکراتهاي زمان خويش، خود را با نوشتن سرگرم مي کرد: نخست يك تراژدي به يوناني و بعد مقداري شعر شادي بخش و احياناً منافي اخلاق نوشت. چون عده اي او را ملامت گفتند، بدون پشيماني به خبط خود اعتراف کرد و باز «غوطه ور شدن در نشاط و طبيعت و شادي و دخول در روح بيرحم ترين نفس شاعري» را پيشنهاده خود ساخت. چون شنيد نامه هايش پسند افتاده، چند نامه اي را براي انتشار انشا کرد و آنها را در فواصل، از سال ۹۷ تا سال ۱۰۹، منتشر ساخت. در اين نامه ها، که فقط براي عامه نيست و التذاذ محافلي که وي در نامه ها شرح مي دهد نيز در آنها منظور بوده است، از توصيف جنبه هاي تاريخي تر زندگي روم احتراز شده است و از مسائل مهمتر فلسفه و کشورداري، بدین عنوان که براي منظوري که در نظر گرفته زياده از حد جدي است، بدون ذکر گذشته است. ارزش اين نامه ها در صميميت با وقار آنها و در نور خفيفي است که بر خصايص رومي و عادات شريف زادگان مي افکنند.

آثار پليني نيمي از صفا و تمامي طلاق بيان موننتي را دارد. خودپسندي لا علاج مصنفان در او نيز هست. اما چنان آشکار که چندان باعث ناراحتي نمي شود. «اعتراف مي کنم که هيچ چيز به شدت آرزوي نام جاويدان در من تاثير ندارد.» از ديگران و از خود با فهم و ارجمندي سخن مي گويد و چنين مي افزايد که «مي توان مطمئن بود که اگر شخص فضاييل ديگران را بستايد، خود فضاييل بسيار دارد.» در هر صورت، پس از خواندن آثار يووناليس و تاسيت، اين خود اسباب راحت است که با نويسنده اي برخورد مي کنيم که از همگان خود به خوبي ياد مي کند. عملاً و لساناً بخشنده بود، همواره آماده عنايت و وام و هديه دادن بود، و از شوهر يافتن براي خواهرزاده رفيقي گرفته تا بذل مال به شهر زادگاه خود، از چيزي دريغ نداشت. چون خبر شد که کوينتيليانوس نمي تواند به دختر خود جهيزيه اي بدهد که در خور مقام رفيع مردي باشد که مي خواست زن او شود، ۵۰,۰۰۰ سسترس براي دختر فرستاد و از ناچيز بودن تحفه عذر خواست. به هم مدرسه اي قديم خود ۳۰۰,۰۰۰ سسترس داد تا حايز شرايط دخول به طبقه سوارکاران شود؛ چون دختر يکي از دوستانش قرضه اي پدر را به ميراث برد، پليني قرضه ها را پرداخت؛ و با توجه به خطري که اين کار داشت، مبلغ معتنايهي به فيلسوفي که دوميتيانوس تبعيد کرده بود وام داد. به شهر کومو، معبدي و مدرسه متوسطه اي و آموزشگاهي براي کودکان فقير و حمامي بلدي و ۱۱,۰۰۰,۰۰۰ سسترس جهت کتابخانه عمومي داد.

آنچه خصوصاً در آثار او دلپسند است علاقه اي است که به خانه يا زاد بوم خود دارد. روم را طرد نمي کند، اما در کومو يا لاورنتوم، نزديک درياچه يا دريا، خوشتر است. در آنجا کار عمده او خواندن است يا هيچ کار نکردن. باغهاي خود و مناظر کوه پشت آنها را دوست دارد؛ پليني احتياج به آن نداشت که تا زمان روسو بماند تا روسو التذاذ از طبيعت را بدو

بیموزد. با عطوفت بسیار از زن سوم خود کالپورنیا، از خلق شیرین و ذهن پاک، و شعف صمیمانه او از توفیق شوهر و کتابهای او سخن می‌گوید. کالپورنیا تمامی کتابهای او را خوانده بود (پلینی چنین معتقد بود) و بسیاری صفحات را از بر کرده بود، اشعار پلینی را به موسیقی در می‌آورد و به آواز می‌خواند، و عده‌ای پیک خصوصی داشت که چون پلینی دعوی مهمی در دادگاه داشت او را از هر پیشرفتی آگاه می‌ساختند. کالپورنیا یکی از چندین زن خوبی بود که اطراف او بودند. پلینی از فروتنی و صبر و شجاعت دختری چهارده ساله سخن می‌گوید که همینکه نامزد شد، خبر یافت که بیماری علاج‌ناپذیری دارد و با بشاشت در انتظار مرگ نشست. از زن پومپوس ساتورنینوس داستان می‌راند که نامه‌هایش به شوهرش تغزلات عطوفت و لاتینی عالی بود. از فانیلا دختر تراسا نقل می‌کند که بدون شکایت تبعید را به خاطر دفاع از شوهرش، هلودیوس، تحمل کرد، از خویشاوندی در مدت بیماری خطرناکی پرستاری کرد، خود بدان مبتلا شد، و از همان مرد؛ آنگاه با شگفتی می‌گوید: «چه کامل است فضیلت او، طهارت او، پرهیزکاری او، و شجاعت او!»

دهها دوست داشت که برخی بزرگ و برخی خوب بودند. در تعقیب ماریوس پریسکوس به مناسبت نادرستی و ظلم در سمت پرو کنسول افریقا با تاسیت همکاری کرد؛ آن دو خطیب نطقهای یکدیگر را تصحیح می‌کردند، و هر یک در نطق خود تعارفاتی به دیگری می‌کرد. تاسیت با ذکر اینکه جهان ادبی، آن دو را به عنوان نویسندگان طراز اول آن عصر با یکدیگر قرین می‌داند پلینی را به آسمان رساند. پلینی مارتیالیس را می‌شناخت، منتها از فاصله‌ای که خاص مقام اشرافی او بود. سوتونیوس را با خود به بیتینیا برد و به او کمک کرد تا «حق سه فرزند» را بدون داشتن فرزندی به دست آورد. مجلس او از دوستان ادبی و موسیقی و روایت شعر و نطق مملو بود. پواسیه می‌گوید: «گمان نمی‌کنم در هیچ دوره دیگری، ادبیات این قدر زیاد مورد علاقه بوده باشد.» در کناره‌های دانوب و راین، آثار هومر و ویرژیل را مطالعه می‌کردند و رودخانه تمز از معانی بیان آنها می‌لرزید. آن جامعه در نیمه بالایی خود جامعه‌ای ظریف و دوست داشتنی بود، ازدواجهای توأم با عشق، عطوفت ابوین، اربابان مهربان، دوستیهای صمیمانه، و تعارفات ظریف در آن بسیار بود. پلینی در یکی از نامه‌ها می‌نویسد: «دعوت شما را به شام می‌پذیرم، اما باید این توافق را از پیش داشته باشیم که زود مرا مرخص کنید و در پذیرایی از من از اسراف خودداری نمایید. بگذارید بر میز ما فقط گفتگوی فلسفی زیاد باشد، و حتی در التذاذ از آن هم حدی قابل شویم.»

غالب افرادی که پلینی توصیف می‌کند اعضای آریستوکراسی جدید بودند که از مستعمرات به روم آمده

عالی امور امپراطوری در زمان ترایانوس سهیم بود. خود پلینی در سمت پروپرایتور به بیتینیا رفت تا استطاعت مالی برخی شهرها را در آنجا اعاده دهد. نامه‌های او شامل تحقیقاتی است خطاب به امپراطور، به انضمام جوابهای مغزدار ترایانوس؛ این نامه‌ها نشان می‌دهد که پلینی مأموریت خود را با قدرت و شرافت انجام می‌دهد، هر چند به طور عجیبی در جزئیات نیز به راهنمایی امپراطور اتکا دارد. در نامه آخری، از اینکه زن بیمار خود را با دلچان پست امپراطوری به وطن فرستاده است عذر می‌خواهد. پس از آن نامه، پلینی از صحنه ادبیات و تاریخ ناپدید می‌شود، و پشت خود تصویری ارزنده از رادمنشی رومی و از ایتالیا در خوشترین عصر آن باقی می‌گذارد.

IV – انحطاط فرهنگی

اگر قرار بود با منابع نور خفیفتری این افراد شاخص را احاطه کنیم، خود در ظلمت واقع می‌شدند پس از ایشان در ادبیات لاتینی مشرکان هیچ فرد بزرگی نبود. تعقل از انیوس تا تاسیت کوشش عظیم خود را کرده و مستهلک شده بود. از عظمت «تواریخ» و «سالنامه‌های» تاسیت گذشتن و به وقایع نامه فضیلت بار سوتونیوس به نام «زندگانی مردان نامدار» (سال ۱۱۰) رسیدن خواننده را تکان می‌دهد؛ در این کتاب، تاریخ به شرح حال و شرح حال به نقل قصه تنزل می‌یابد. شگون و معجزه و خرافات صفحات را آکنده است، و فقط انگلیسی مخصوص دوره الیزابت که فیلمون هلاند در ترجمه خود معمول داشته است (سال

۱۶۰۶) آن کتاب را [برای انگلیسی زبانان] به درجه ادبیات بالا برده است. اما پایین رفتن از سطح نامه‌های پلینی به سطح نامه‌های فرونتو آن قدر اسباب ناراحتی نیست. شاید آن نامه‌ها برای انتشار نوشته نشده‌اند، و انصاف نباشد که آنها را با نامه‌های پلینی قیاس کنیم؛ برخی از آنها به واسطه تجسس جهت یافتن جمله بندی قدیمتر صدمه دیده‌اند، اما بسیاری از آنها اثری از مهر حقیقی معلم به شاگرد دارند. اولوس گلیوس از نهضت کهنه‌نویسی در «شبه‌های آنیک» (سال ۱۶۹) خود پشتیبانی می‌کرد - و آن بزرگترین مجموعه چیزهای بی‌ارزش در ادبیات باستان است، و آپولیوس در «الاغ طلایی» آن را به اوج خود رساند. آپولیوس و فرونتو از افریقا می‌آمدند و آن شوریدگی ممکن است جزئاً به علت این حقیقت باشد که لاتینی مکتوب در افریقا کمتر از لاتینی مکتوب در روم از زبان مردم و جمهوری انحراف حاصل کرده بود. فرونتو حقا معتقد بود که ادبیات را باید با زبان مردم تقویت کرد، همچنانکه نهال را با برگرداندن خاکی که دور ریشه آن است قوت می‌دهند. اما جوانی دوبار نصیب انسان یا ملت یا ادبیات یا زبان نمی‌شود. تقلید از شرق به راه افتاده بود و امکان متوقف ساختن آن در میان نبود. زبان یونانی مشترک شرق هلنیستی و روم شرقی زبان ادبیات و زندگی می‌شد. شاگرد فرونتو، آن زبان را برای «تفکرات» خود برگزید. آپیانوس یک تن یونانی اسکندرانی مقیم رم، برای «تواریخ» زنده‌ای که درباره جنگ‌های روم نوشت (در حد سال ۱۶۰) یونانی را انتخاب کرد. کلاودیوس آیلیانوس، که هم از حیث نژاد و هم از حیث تولد رومی بود، نیز چنین کرد. نیم قرن بعد، دیون کاسیوس، سناتور رومی، تاریخ روم خود

را به یونانی نوشت، و رهبری ادبیات از روم به شرق یونانی باز می‌گشت؛ این بازگشت به سوی روح یونانی نبود، بل به سوی روح شرقی بود که زبان یونانی را به کار می‌برد. در روم بعدها افراد بزرگی در ادبیات لاتینی پدید آمدند، اما آنها قدیسان مسیحی بودند.

هنر رومی آهسته تر از ادبیات رومی رو به انحطاط رفت. قدرت فنی مدتی باقی ماند و معماری، مجسمه‌سازی، نقاشی، و موزاییک خوب پدید آورد. مجسمه سر نروا در واتیکان آن واقع‌پردازی زنده تصویرهای دوره فلاویوس را با خود دارد؛ و ستون تراجانوس، با وجود ناپختگی بسیار، نقش برجسته جالبی است. هادریانوس کوشید تا مجسمه‌سازی قدیم هلنی را از نو احیا کند، اما مجسمه‌سازی به عظمت فیداس نیافت تا مانند پریکلس او را بنوازد، آن الهام که یونان را پس از نبرد ماراتون، و روم را پس از جنگ آکتیون به جنبش درآورده بود در عصر محدودیت نفس و رضایت و صلح رخت بسته بود. مجسمه‌های نیم تنه هادریانوس با خطوط نرم هلنیستی که دارند فاقد بیان قوی هستند؛ سرهای پلوتینا و سابینا زیبا هستند، اما تصاویر آنتینوئوس با بیمزگی زنانه پر زرق و برق خود بیننده را عقب می‌زنند. احتمال می‌رود که عکس‌العمل کهنه پرستانه هادریانوس اشتباه بوده است. آن کار به بیان طبیعی قوی و تمایز افراد، که در پیکر تراشی دوره فلاویوس و تراجانوس مشهود است و در سنت و خصایص ایتالیا ریشه محلی دارد، خاتمه بخشید. هیچ چیز به دوره پختگی نمی‌رسد مگر از راه کمال طبیعت خود.

در دوران حکومت آنتونینها، مجسمه سازی روم نمود ماقبل آخر خود را کرد. لافل یک بار به کمال رسید، و آن در اندام زن جوانی است که سرپوشیده و البسه حقیر او با لطف سحرانگیز و قدرت و استحکام خطوط قالبگیری شده‌اند. پیکر فاوستینا، زن مارکوس اورلیوس، نیز تقریباً به همان خوبی است، به نحوی اشرافی ظریف است و آن قدر شهوی که با کنایات تاریخ توافق دارد. از خود مارکوس اورلیوس به صدها نوع پیکر تراشیده یا ریخته شد. از نیم تنه جوان متفکر و سادملوح و در ضمن بسیار حساس که در کاپیتولینوس است گرفته تا استاد زرمپوش مجعد مو در همان مجموعه. هر سیاحی با مجسمه برنزی با شوکت و جلال «امپراطور اورلیوس» سوار بر اسب آشناست، که از وقتی میکلائر آن را مرمت کرد میدان کاپیتول روم را تحت سلطه خود درآورده است.

نقش برجسته تا به آخر هنری مورد علاقه رومیان بود. رسم اتروسکی و هلنیستی تراشیدن صحنه‌های افسانه‌ای یا تاریخی روی تابوت در زمان هادریانوس، که امید به نامیرایی در آن بیشتر به صورت شخصی و حتی جسمی در می‌آمد و دفن مرده به جای سوزاندن آن رسم شد، بازگشت. یازده قاب، که از طاق‌های نصرتی که به یادبود لشکر کشی‌های مارکوس اورلیوس ساخته بودند، [باز مانده‌اند](#)، سبک ناتور الیسم

را در کمال خود نشان می‌دهند. هیچ کس را بهتر و مطبوع‌تر از آنچه بوده نساخته‌اند، هر يك از افراد فرد مشخصی است؛ مارکوس اورلیوس، که بدون تکبر انقیاد دشمن از پا افتاده‌ای را می‌پذیرد، به نحو دلپسندی بشری است؛ و شکست خوردگان به صورت وحشیان نموده نشده‌اند، بل افرادی هستند در خور آن تقلاي طولانی که برای آزادی خود کرده بودند. در سال ۱۷۴، سنا و مردم روم آن ستون مارکوس اورلیوس را برپا کردند که هنوز هم زینت میدان ستونها است. با الهام گرفتن از ستون ترایانوس، این ستون جنگهای مارکومانها را با هنری سلیم تصویر کرده که فاتحان

و مغلوبان را یکسان محترم شمرده است.

روح امپراطور به تشکیل هنر و اصول اخلاقی زمانش کمک کرده بود. مسابقات رزمی کمتر ظالمانه و قوانین نسبت به ضعیفاً جانبدارتر بود؛ از دواج ظاهراً با دوامتر و رضایت‌آمیزتر بود. زشتی و هرزگی ادامه داشت، مانند تمامی از منتهی اوقات در میان اقلیتی از مردم علناً، و در میان اکثریت مردم پنهانی؛ اما با شخص نرون این کیفیت به قله خود رسیده از آن گذشته، و دیگر باب نبود. مردان و زنان باز به مذهب قدیم روی آور می‌شدند یا به مذاهب جدید می‌سپردند، و فیلسوفان با این تغییر موافق بودند. روم در این هنگام فیلسوف فراوان داشت، مارکوس اورلیوس آنها را دعوت می‌کرد، به آنان خوشامد می‌گفت؛ و وجودشان را تحمل می‌کرد. فیلسوفان از کرم و قدرت مارکوس اورلیوس حداکثر استفاده را کردند، دربار او را شلوغ کرده بودند، به مشاغل می‌رسیدند و انعام می‌گرفتند، نطقهای بی‌شمار می‌کردند، و مکاتب بسیار می‌گشودند، در وجود شاگرد امپراطور خود، ختم و تجزیه فلسفه باستان را به جهان تقدیم داشتند.

V – امپراطور فیلسوف

مارکوس اورلیوس شش سال قبل از مرگ در خیمه خود نشست تا افکار خود را درباره زندگی و سرنوشت بشر به صورت منجز درآورد. نمی‌توانیم یقین حاصل کنیم که خطاب به خود برای عامه نوشته شده است. شاید هم چنین باشد، چون حتی قدیسان نیز خودپسندند و بزرگترین مردان اهل عمل لحظات ضعیفی دارند که در آن به صرافت کتاب نوشتن می‌افتند. مارکوس اورلیوس مؤلف خبره‌ای نبود. بیشتر تعلیماتی که فرونتو در لاتینی به او داده بود در این هنگام به هدر رفته بود، چون مارکوس اورلیوس به یونانی می‌نوشت. اضافه بر آن، این «اندیشه‌های زرین» در فواصل سفر و حرب و شورش و محنتهای متعدد نوشته شده‌اند. اگر غیر مرتبط و بی‌سامان و غالباً مکرر و گاه بی‌روحد، باید عذر آنها را پذیرفت. کتاب فقط از لحاظ محتوای آن - لطف و صفای آن، شهود نیمه آگاهانه فردی مشرک مسیحی و روحی باستانی قرون وسطایی - ارزش دارد.

مارکوس اورلیوس، مانند غالب متفکران زمان خود، فلسفه را توضیح نظری لایتنه‌ای نمی‌دانست، بل آن را مکتب فضیلت و طریقه زندگی می‌شناخت. چندان به ذهن خود زحمت نمی‌دهد که درباره خدا بیندیشد؛ برخی اوقات مانند لادریه سخن می‌گوید. معترف است که هیچ نمی‌داند، اما پس از آن اعتراف کیش قدیم رومیان را با پرهیزکاری مردم ساده می‌پذیرد. می‌پرسد: «زیستن در عالمی بدون خدایان یا مقام الاهی برای من چه ارزشی دارد؟» درباره ذات الاهی، گاه به صورت مفرد و گاه به صورت جمع سخن می‌گوید و، در همه حال، همان وضع بی‌اعتنای سفر پیدایش را دارد. به خدایان قدیم علناً نماز می‌گزارد و قربانی تقدیم می‌کند، اما در خلوت فکر خود وحدت وجودی است و سخت تحت تأثیر نظم عالم و خرد خدا قرار دارد. مانند هندوها به

از تخمی کوچک، تشکل معجزه‌آمیز اندامها، قدرت، ذهن، و تنفس به کمک اندکی غذا به شگفت می‌آید. معتقد است که اگر بتوانیم بفهمیم، همان نظم و قدرت خلاقه را که در انسان می‌یابیم در عالم خواهیم یافت. «تمامی چیزها به یکدیگر دلالت دارند و آن رابطه مقدس است. ... در تمامی چیزهای قابل تعقل، عقل

مشترکي موجود است. يك خدا، يك ماده، يك قانون، يك حقيقت، در همه چيز انتشار دارد. ... آيا ممكن است نظمي واضح در تو و در همه چيز و همه كس بي نظمي باشد؟»

به اشكال وفق دادن شر و عذاب و بدبختي به ظاهر ناحق با پروردگار خير معترف است. اما مي گويد ما نمي توانيم محل هيچ عنصر يا واقعه را در طرح اشيا تعيين كنيم، مگر آنكه كل را دريافته باشيم؛ و كيست كه مدعي چنان ديد كلي باشد؟ بنا بر اين براي ما كاري گستاخانه و مضحك است كه جهان را به داوري كشيم؛ عقل در آن است كه محدوديت خود را بشناسيم، در صدد آن باشيم كه اجزاي هماهنگ نظم عالم باشيم، بكوشيم عقل كل را در پس ظاهر جهان درك، و با طيب خاطر با آن همكاري كنيم. براي كسي كه به اين نظريه رسيده باشد «هر چه اتفاق بيفتد به حق اتفاق مي افتد» - يعني آنچنان اتفاق مي افتد كه در جريان طبع اتفاق مي افتد. «هيچ چيز نيست كه موافق طبيعت باشد و شر باشد. هر چيز كه طبيعي باشد براي آن كسي كه مي فهمد زيباست. همه چيز به حكم عقل عالم متعين است، و آن منطق بالذات كل است؛ و هر جزء بايد سهم ناچيز و سرنوشت خود را با نشاط پذيرا شود. «امنيت خاطر» يا «آسايش خيال» (همان كلمه كه آنتونيوس هنگام مرگ به جاي اسم شب ذكر كرد) در قبول ارادي چيز هايي است كه به وسيله طبيعت كل اشيا به تو سپرده شده است.»

اي عالم، هر چه با تو هماهنگ باشد با من هماهنگ است. هيچ چيز نيست كه براي من زودتر يا ديرتر از موقع باشد و براي تو سر موقع. اي طبيعت، هر چيز كه فصول تو فرا آورد براي من ميوه است، همه چيزها از توست، همه چيزها در توست و همه چيز به سوي تو باز مي گردد.

علم فقط به عنوان ابزار زندگي خوب ارزشي دارد. «پس چه چيز مي تواند انسان را راهبر شود؟ فقط يك چيز - فلسفه» و آن نه به صورت منطق يا آموختن، بل به صورت تعلم مدام تعالي اخلاقي. «خود مستقيم باش، يا مستقيم شو.» خداوند به همه كس نفس باطني رهبري كه همان عقل باشد بخشیده است. فضيلت همان حيات عقلي است.

اصول ذات متعقل از اين قرار است. از درون تمامي عالم مي گذرد، صورت آن را بررسي مي كند، خود را در لايتناهي زمان بسط مي دهد، تجديد ادواري همه چيز را شامل مي شود، و درك مي كند كه آنان كه پس از ما مي آيند هيچ چيز نو نمي بينند و آنان كه پيش از ما آمده اند چيزي بيشتر ندیده اند؛ بل به لحاظي آن كه چهل ساله است، اگر مطلقاً فهمي دارد، به حكم همين اتحاد، صورت همه چيزها را كه بوده اند و خواهند بود ديده است.

ماركوس اورليوس چنين مي پندارد كه مقدماتي كه چيده است او را به پارسايي وا مي دارد. «لذت نه خير است نه مفيد.» تن و تمامي اعمال آن را طرد مي كند، و گاه چنان سخن مي گويد كه گويي [آنتونيوس](#) در تباي (طيوه) سخن مي راند:

بنگر كه آدميان چه زودگذر و بي ارزند، و آنچه ديروز مخاطبي كوچك بود فردا موميائي با خاكستر خواهد بود. ... تمامي فضاي زندگي انسان اندكي بيش نيست، و با اين وصف با چقدر مصائب اكاده است. ... و با چه تنه بينوايي بايد گذرانده شود! ... آن را از درون به برون بگردان و ببين چگونه چيزي است.

ذهن بايد قلعه اي باشد آزاد از هوسها و علايق و خشم يا كين جسماني. بايد چنان در كار خود مستغرق باشد كه تخاصم بخت يا نيشهاي خصومت را تقريباً درك نكند. «ارزش هر فرد درست به اندازه آن چيز هايي است كه خود را مشغول آنها مي كند.» با اكراه تصديق مي كند كه در اين جهان افراد بد هم هستند. راه برخورد با ايشان آن است كه به ياد آوريم كه ايشان نيز انسانند: قربانيان عاجز خطاهاي خود به حكم اوضاع و احوال خارجند. «اگر كسي به تو بدوي روا داشته زيان آن از اوست؛ تكليف تو آن است كه او را ببخشي.» اگر وجود افراد شر تو را مغموم مي سازد، به فكر آن همه افراد نيك باش كه ديده اي و آنهمه فضايي كه در اشخاص ناكامل آميخته اند. تمامي مردم، از نيك و بد، برادرند، در يك خدا خويشاوندند، حتي

زشت روترین فرد بربر شارمند سرزمین پدری است که ما همه از آنیم. «به عنوان اورلیوس، روم وطن من است؛ به عنوان انسان، جهان.» آیا این فلسفه‌ای غیر عملی می‌نماید؟ برعکس، هیچ چیز به اندازه خصلت و مشرب خوب، در صورتی که صمیم باشد، غلبه ناپذیر نیست. فردی که حقیقتاً نیک باشد از بدبختی مصون است، زیرا که هر شری بدو برسد، باز هم روح او را برایش به جا می‌گذارد.

آیا این [شر] که رخ داده است مانع از آن می‌شود که تو عادل و بزرگواری و خوشخو و دوراندیش ... و فروتن و آزاده باشی؟ ... چنین بینگار که مردم ترا لعنت کنند، بکشند، قطعه قطعه کنند. از این کارها چه ساخته است که نگذارد ذهن تو پاک و بخرد و هوشیار و عادل باشد؟ اگر مردی کنار چشمه‌ای زلال و صافی بایستد و آن را لعن کند، چشمه هرگز از بیرون دادن آب پاک باز نخواهد ماند؛ اگر آن مرد پلیدی در آن بیندازد یا نجاست، چشمه به سرعت آنها را شسته بیرون خواهد کرد و باز نیالوده خواهد بود. ... در هر مورد که مصیبتی بر تو وارد آمد، به یاد داشته باش که این اصل را به کار بندی: این مصیبت بدبختی نیست و تحمل آن با بزرگواری خوشبختی است. ... می‌بینی که آن چیزها چه معدودند، اگر مردی به چنگ آورد می‌تواند آن چنان زندگی کند که آرام به پیش برود و همچون وجود خدایان باشد.

مع‌الوصف، زندگی مارکوس اورلیوس آرام پیش نرفت. در آن حال که به نوشتن «انجیل پنجم» اشتغال داشت ناگزیر بود ژرمنها را بکشد، و در پایان عمر وقتی با مرگ مواجه شد هیچ تسلائی خاطری در آن پسر که جانشین او می‌شد و هیچ امیدی به خوشبختی در آن سویی گور نداشت. روح و جسم یکسان به عناصر اصلی خود باز می‌گردند.

زیرا همچنانکه تحول و انحلال تن‌ها برای تن‌های دیگر که محکوم به فنا هستند جا باز می‌کند، آن ارواح که پس از خاتمه وجود زندگی، به هوا رها شده‌اند ... به عقل نطفه‌ای عالم تبدیل گردیده منتشر می‌شوند و برای ارواح دیگر جا باز می‌کنند. ... تو همچون جزئی موجود بوده‌ای، در آنچه تو را پدید آورد ناپدید خواهی شد. ... این را نیز طبیعت اراده می‌کند. ... پس از این فضای کوچک زمانی با موافقت با طبیعت بگذر و به سفرهای خود با خوشنودی خاتمه ده، همچنانکه زیتون چون برسد می‌افند، و آن طبیعت را که او را پدید آورد تبارک می‌کند. و آن درخت را که بر آن روید سپاس می‌گذارد.

VI - کومودوس

هنگامی که افسر گارد از مارکوس اورلیوس محتضر سؤال کرد که اسم شب چه باشد، وی در جواب گفت: «نزد آفتاب طالع برو؛ آفتاب من در شرف غروب است.» آفتاب طالع در آن هنگام نوزده سال داشت و جوانی نیرومند و خودنما و بدون منع اخلاقی و عاری از اعتقادات اخلاقی و ترس بود. به جایی مارکوس اورلیوس، قدیس بیمار، از کومودوس توقع بیشتری می‌رفت که سیاست ادامه جنگ را تا حد پیروزی یا مرگ اتخاذ کند؛ ولی کومودوس به دشمن پیشنهاد صلح فوری کرد. قرار بود دشمن از مجاورت دانوب عقب بنشینند، بیشتر اسلحه خود را تسلیم کند، تمامی اسیران و سربازان رومی را باز گرداند، سالانه باجی به صورت غلات به روم بپردازد و ۱۳۰۰۰ نفر از سربازان خود را وادارد که در لژیونهای رومی وارد شوند. تمام روم به جزم مردم آن، کومودوس را محکوم کردند؛ از اینکه شکار در دام افتاده را گذارده بود بگریزد تا باز روزی دیگر به جنگ برخیزد دود از سر سرکردگان او برخاست. مع‌الوصف، در دوره حکومت کومودوس از جانب اقوام ساکن در کناره‌ها و دره‌های دانوب مزاحمتی فراهم نیامد.

شهریار جوان، هر چند بزدل نبود، به حد کافی جنگ دیده و از آن سیر شده بود؛ برای لذت بردن از روم به صلح نیازمند بود. همینکه به پایتخت بازگشت، سنا را دست انداخت و عوام الناس را زیر بار تحف بی‌سابقه کشید - به هر شامندی ۷۲۵ دناریوس بخشید. چون در سیاست میدانی برای نیروی وافر خود نیافت، در املاک امپراطوری به شکار حیوانات درنده پرداخت و در جنگ با شمشیر و تیر و کمان چنان مهارتی به هم رساند که مصمم شد در ملاء عام نمایش دهد. تا مدتی کاخ را رها کرد و در مدرسه

گلادياتورها ساکن شد؛ در مسابقات اربه مي‌راند، و در ميدان مسابقات رزمي با حيوانات و افراد مي‌جنگيد. چنين فرض

مصاف مي‌دادند توجه داشتند که بگذارند او فاتح شود؛ اما اهميتي نمي‌داد که بدون کمک و قبل از صبحانه با اسب آبي، فيل، و ببر بجنگد، کاري که امتيازي هم براي امپراطور تلقي نمي‌شد. چنان تيرانداز کامي شد که با صد تير در يك نمايش صد ببر را کشت. آن قدر صبر مي‌کرد تا يوزپلنگي بر جاني محکومي بجهد، آنگاه حيوان را با يك تير مي‌کشت، و مرد را بي‌آنکه آسيبي ديده باشد به جا مي‌گذارد تا باز بميرد. واداشته بود تا شاهکارهايش را در «کرده‌هاي روزانه» ثبت کنند؛ و اصرار داشت بابت هر بار از هزار بار که به عنون گلادياتور در ميدان مي‌جنگيد از خزانه کل به او مواجب بدهند.

مورخاني که در اين مورد بايد به ايشان متکي شويم، مانند تاسيت، از نظرگاه و سنن آريستوکراسي آزرده تاريخ نوشته‌اند؛ ما نمي‌توانيم بدانيم تا چه اندازه اين شگفتي‌ها که نقل کرده‌اند تاريخ است و تا چه اندازه انتقام. اطمينان داريم که کومودوس مشروب مي‌خورده و قمار مي‌باخته، پول بيت‌المال را هدر مي‌داده، حرمي از ۳۰۰ زن و ۳۰۰ شاهد داشته، و علاقه‌مند بوده است که جنس خود را حتي در مسابقات عمومي گاه به گاه تغيير دهد يا لاقل با پوشيدن لباس زنان چنان کند. داستانهايي از ظلم باور نکردني بر او براي ما نقل کرده‌اند. کومودوس فرمان داده بود يکي از عابدان بلونا يك بازوي خود را به نشانه پرهيزکاري قطع کند؛ عده‌اي از زنان سرسپرده ايسيس را مجبور کرد آن قدر با ميوه کاج به سينه خود بکوبند تا بميرند؛ مردم را بدون تبغيض با گرز هرکولسي خود مي‌کشت؛ افراد لنگ را جمع مي‌کرد و يکايک را با تير و کمان مي‌کشت.... يکي از معشوقه‌هاي او به نام مارکيا ظاهراً مسيحي بوده است. مي‌گويند به خاطر او برخي مسيحيان را که محکوم به خدمت در معادن سارديني شده بودند عفو کرده است. علاقه مارکيا به او مبين آن است که در اين مرد، که حيوانيت از هر حيوان وصف شده است، ماده‌اي دوست داشتني بوده است که تاريخ آن را ثبت نکرده است.

وي نيز مانند اسلاف خود از ترس مقتول شدن به وحشيترين انواع خشونت دچار شد. عمه‌اش لوکيلا توطئه‌اي چيد تا او را بکشد: آن را کشف کرد، دستور داد عمه‌اش را اعدام کردند، و با دليل يا به ظن شرکت در آن توطئه آن قدر افراد صاحب مقام را به قتل رساند که اندکي بعد کمتر کسي باقي مانده بود که در زمان مارکوس اورليوس مقامي داشته بوده باشد.

سخن چينان که تقريباً مدت يك قرن ناپديد شده بودند باز به فعاليت پرداختند و طرف علاقه واقع شدند. و وحشتي جديد بر روم مستولي شد. پس از گماردن پرنيس به فرمانداري، زمام حکومت را به او سپرد و (آن طور که در سنت آمده است) خود را به هرزگي جنسي رها کرد. پرنيس خوب اما بيرحمانه حکومت مي‌کرد. حکومت وحشت مخصوص خود را تنظيم کرد و تمامي مخالفان خود را به کشتن داد. امپراطور که ظن برده بود پرنيس در صدد خلع اوست، مانند تيبريوس که سيانوس را تسليم سنا کرده بود، پرنيس را به سنا تسليم کرد، و سنا نيز مانند سناي زمان تيبريوس عمل انتقامجويي را تکرار کرد. کلئاندر، که سابقاً

پرنيس شد (سال ۱۸۵) و در فساد و ظلم از پرنيس هم پيش افتاد؛ هر شغل و مقام را ممکن بود با رشوة مناسب به دست آورد، هر رأي که از ديواني صادر مي‌شد ممکن بود نقض شود. به فرمان او سناتورها و سلحشوران به بهانه خيانت يا خردهگيري کشته مي‌شدند. در سال ۱۹۱۰، مردم ويلايي را که کومودوس در آن ساکن بود محاصره کردند و مرگ کلئاندر را خواستند. امپراطور آرزوي ايشان را برآورد. لايوس، کلئاندر، پس از سه سال زمامداري چنين تشخيص داد که اجلش فرا رسيده است. روزي، بر حسب تصادف، صورت مجرمين را ديد که نام هواداران و دوستان او و نام مارکيا در آن بود. روز آخر سال ۱۹۲ مارکيا جام زهري به کومودوس داد، و چون آن زهر بتدريج اثر مي‌بخشيد، ورز شکاری که کومودوس براي کشتي گرفتن نزد خود داشت او را در حمام خفه کرد. هنگام مرگ جواني سي و يکساله بود.

هنگامي که مارکوس اورلیوس مرد، روم به اوج ارتقاي خود رسیده بالفعل اثر انحطاط را بر خود داشت. مرزهاي آن تا آن سوي دانوب، در داخل اسکاتلند و صحرای افریقا، در داخل قفقاز و روسیه، و تا دروازه دولت اشکانیان توسعه یافته بود. برای آنهمه مردمان و ملل مختلف و ادیان گوناگون اتحادی به وجود آورده بود که اگر در زبان و فرهنگ نبود لافل در قانون و اقتصاد متحد بودند. آن اتحاد را به صورت جمهوری پر هیمنه‌ای یافته بود که در آن تبادل اجناس با وفور و آزادی بی‌سابقه‌ای انجام می‌شد؛ و مدت دو قرن قلمرو وسیع را از تاخت و تاز بربرها حفظ کرده و امنیت و آرامش به آن بخشیده بود. تمامی دنیای متمدن آن را به صورت مرکز عالم، و شهر قدر قدرت و جاوید می‌دید. هرگز در گذشته چنان ثروت و چنان شکوه و چنان قدرتی به هم نرسیده بود.

مع الوصف، در میان آن پیشرفت و ترقی که روم را در این قرن دوم درخشنده ساخته بود، از تمامی بذرها بحرانی سر بیرون زده بود که ایتالیا را در قرن سوم ویران ساخت. مارکوس اورلیوس با تعیین کومودوس به جانشینی خود و با جنگهایی که بیش از پیش اختیارات را در دست امپراتور متمرکز ساخت، تا حد زیادی، به این در هم شدن شدید اوضاع کمک کرده بود. کومودوس مزایایی را که مارکوس اورلیوس در زمان جنگ به خود تخصیص داده بود در دوران صلح برای خود حفظ کرد. هر چه قدرت و تکالیف دولت افزوده می‌شد، استقلال شخصی و محلی، و حس ابتکار رو به نقصان می‌نهاد؛ و ثروت ملل با مالیاتهای روزافزون جهت نگاهداری دستگاه اداری که پیوسته توسعه می‌یافت و حمله‌های جزئی و تمامی ناپذیر که برای دفاع لازم شمرده می‌شد تمام شد. ثروت معدنی ایتالیا تقیل یافته بود، بیماری و قحط تلفات فاحش وارد آورده بود، روش زراعت به دست غلامان از کار مانده بود، مخارج و خیریات دولت خزانه را به ته کشیده و ارزش مسکوک را پایین آورده بود. صنایع ایتالیا به واسطه رقابت مستعمرات بازار خود را در آن نقاط از دست می‌دادند، و هیچ دولتمرد اقتصادی ظهور نمی‌کرد تا تجارت خارجی را که راکد

در ضمن این مدت، مستعمرات از اجحافات سولا، پومپئوس، قیصر، کاسیوس، بروتوس، و آنتونیوس به خود آمده، بهبود یافته بودند؛ کاردانیهای قدیم ایشان احیا شده، صنایع ایشان شکفته بود، و ثروت جدیدشان مخارج علوم و فلسفه و هنر را می‌پرداخت. پسرانشان هنگامی را پر می‌کردند، و سرکردگانشان فرمانده آن هنگام بودند؛ چیزی نمی‌گذشت که ایتالیا را به امان می‌آوردند و سرکردگان خود را امپراتور می‌کردند. جریان فتح خاتمه یافته، هنگام عکس شدن آن بود؛ از آن پس تسخیرشدگان فاتحان را در خوب جذب می‌کردند.

مغز فعال روم، چنانکه گویی از این شکستها و مسائل آگاه شده باشد، در انتهای عصر آنتونینها به خستگی فرهنگی و روحی دچار شد. فقدان حق رأی عملی در ابتدا در مجالس و سپس در سنا آن محرك ذهنی را که از فعالیت سیاسی آزاد و حس آزادی و قدرت منتشر ناشی می‌شود از میان برد. از آنجا که امپراتور تقریباً تمامی اختیارات را در دست داشت، شارمندان تقریباً تمامی مسئولیتها را به او واگذارند. روز به روز عده بیشتری از شارمندان، حتی در میان طبقه اشراف، از کارهای عمومی دست می‌کشیدند، به میان خانواده‌های خود می‌رفتند، و به کارهای خصوصی اشتغال می‌ورزیدند. شارمندان به صورت ذرات درآمدند، و درست در آن موقع که اتحاد بظاهر کاملتر از همه وقت می‌نمود، جامعه اندک اندک از داخل در هم پاشید. دلسرد شدن از دموکراسی با دلسرد شدن از حکومت سلطنتی دنبال شد. «اندیشه‌های زرین» مارکوس اورلیوس غالباً افکار بیفایده‌ای بود که با گمان اینکه مسائل روم حل شدنی نیست، که بربرهای کثیرالنسل را نمی‌توان با نسل عقیم و صلحجو مدتها دور نگاه داشت، سنگینتر شده بود. فلسفه رواقی، که با وعظ کردن نیرو و قدرت آغاز شده بود، با موعظه توکل و تسلیم، و رضا خاتمه می‌پذیرفت. تقریباً تمامی فیلسوفان با مذهب آشتی کرده بودند. مدت ۴۰۰ سال فلسفه رواقی برای طبقات بالاتر علی‌البدل مذهب بود، اکنون علی‌البدل به کناری نهاده شده بود و طبقات حاکم از کتابهای فیلسوفان رو می‌گردانند و به محرابهای خدایان رو می‌آوردند. و با این وصف، کیش شرک نیز رو به انهدام بود. شرک نیز مانند ایتالیا فقط به کمک می‌شکفت، و از این جهت در شرف نیستی بود. شرک فلسفه را تسخیر کرده بود؛ اما به همان زودی، در آستانه‌های معابد آن، اسامی خدایان جدیدالورود با احترام به گوش می‌رسید. عصری بود که با رستاخیز مستعمرات و پیروزی باور نکردنی مسیح سنگین شده بود.

کتاب چهارم
امپراطوري
۱۴۶ ق م - ۱۹۲ م
جدول گاهشماری

ق م

۱۲۰۰ : استیلای سلتهای گوئیدلی بر انگلستان

۹۰۰ : استیلای سلتهای برتونی و بلژیکی بر انگلستان

۳۵۰ : پوتئاس، اهل مارس، دریای شمال را پیمود

۲۴۸ : آغاز سلسله اشکانیان در سرزمین پارت

۲۴۱ - ۲۱۰ : سیسیل یکی از ایالات روم شد

۲۳۸ : تصرف ساردنی و کرس

۲۱۱ - ۱۹۰ : ارشک دوم پادشاه پارت

۱۹۷ : تصرف اسپانیا

۱۷۰ - ۱۳۸ : مهرداد اول، پادشاه پارت

۱۶۸ : تصرف مقدونیه

۱۶۷ : ایلوریکوم

۱۴۶ : آخایا، «افریقا» اپيروس

۱۴۵ - ۱۳۰ : بطلمیوس هفتم

۱۳۵ - ۵۱ : یوحنا هیرکانوس، پادشاه یهودا

۱۳۵ - ۵۱ : پوسیدونیوس

۱۳۳ : آتالوس سوم، پرگاموم را واگذار کرد

۱۲۴ - ۸۸ : مهرداد دوم، پادشاه پارت

۱۲۱ : گالیا ناربوننسیس

۱۱۲ - ۱۰۵ : جنگ یوگورتایی

۱۱۰ : فیلن بیزانسی، فیزیکدان

۱۰۴ - ۷۸ : اسکندر یانایوس، پادشاه یهودا

۱۰۲ : کیلیکیا؛ پامفولیا

۸۸ - ۸۴ : نخستین جنگ مهردادای

۸۸ : قتل عام رومیها در خاور نزدیک

۸۳ - ۸۱ : دومین جنگ مهردادای

۷۸ - ۶۹ : الکساندرا، ملکه یهودا

۷۶ : تیموماخوس بیزانسی، نقاش

۷۵ - ۶۳ : سومین جنگ مهردادای

۷۴ : بیتینیا

۷۴ - ۶۷ : کورنه و کرت

۶۹ - ۶۳ : آریستوبولوس دوم، پادشاه یهودا

۶۴ : سوریه

۶۳ : پونتوس و یهودا از ایالات مفتوحه شدند

۶۳ - ۴۰ : هیرکانوس دوم، پادشاه یهودا

۵۸ : قبرس

۵۸ - ۵۰ : قیصر «گل» را گشود

۵۵ - ۵۴ : قیصر در بریتانیا

۵۰ : هرون اسکندرانی؛ ملناگروس جدراهی

۴۶ : نومیدیا

۴۰ : استیلای پارتها بر سوریه

۳۷ - ۳۴ : هرودس کبیر

۳۰ : مصر

۲۵: گالاتیا

۲۵ – ۲۴: لشکرکشی آلیوس گالوس به عربستان سعید (یمن)

۱۷: تصرف گرمانیای علیا و سفلی

۱۵: نوریوم، رایتیا

قم

۱۴: آلب – ماریتیم

۱۱: موئسیا

۷: استرابون، جغرافیدان

۴ (۴): تولد عیسی (ع)

۴ قم تا ۶ میلادی: آرخلئوس، پادشاه یهودا؛ هرودس آنتیپاس جلیلی، تترارک یهودا

میلادی

۱۷: کاپادوکیا

۴۰: ماوریتانیا

۴۳: بریتانیا

۴۷: شورش کاراکتاکوس

۵۰: دیوسکوریدس، داروشناس

۵۱ – ۶۳: جنگ میان پارت و روم

۵۵ – ۶۰: کوربولو ارمنستان را مطیع کرد

۶۱: شورش بودیکا

۶۴: آلپهای کوتین

۷۰ – ۸۰: فتح ویلز به دست رومیها

۷۷ – ۸۴: آگریکولا فرماندار بریتانیا شد

۷۲: انقراض سلسله سلوکیان

۸۹ : پلوتارك در روم

۹۰ : اپيكتتوس

۹۵ : ديون زرین دهن

۱۰۰ : آپلودوروس دمشقي، معمار

۱۰۵ : عربستان سنگي

۱۰۷ : داکيا

۱۱۴ : ارمنستان، کشور آشور، بین النهرين

۱۱۵ : سورانوس افسوسي، پزشک

۱۱۷ : هادريانوس از ارمنستان و آشور صرف نظر کرد

۱۲۰ : مارينوس صوري، جغرافيدان

۱۲۲ : ديوار هادريانوس در انگلستان

۱۳۰ : بنيادگذاري آيليا کاپيتولينا در محل اورشليم؛ تئون سمورنايي، رياضيدان؛ آريانوس، اهل نيکومديا، مورخ؛ کلاوديوس بطلميوس، منجم

۱۴۲ : ديوار آنتونيوس پيوس در انگلستان

۹۱ – ۱۴۷ : بلاش سوم، پادشاه پارت

۱۵۰ : لوکيانوس؛ آليوس آريستيدس

۱۶۰ : جالينوس، پزشک؛ پلوسانياس، جغرافيدان

۱۹۰ : سکستوس امپيريکوس، فيلسوف

۲۲۷ : پايان سلسله اشکانيان

فصل بيست و يکم

ايتاليا

I - فهرست شهرها

اکنون اجازه دهید در اوج این عظمت زودگذر، اندکی درنگ و تأمل کنیم و بکشیم به این نکته پی ببریم که قلمرو امپراطوری بزرگتر از شهر رم بود. ما بیش از آنچه باید در این کانون فروزان، که زمانی اهالی ایالات روم را مفتون خویش ساخته بود و از آن پس مورخان را افسون کرده است، درنگ کردیم. در واقع دیگر روح و حیات آن قلمرو عظیم در پایتخت فاسد و و محتضر جای نداشت، بلکه نیرو و سلامت به جا مانده آن، بسیاری از زیباییهایش، و قسمت اعظم حیات معنوی امپراطوری در ولایات و ایتالیا جایگیر شده بود. از اهمیت واقعی رم، و توفیق شگفت‌انگیزش در سازماندهی و استقرار نظم و آرامش، نمی‌توانیم استنباط صحیحی داشته باشیم، مگر آنکه این شهر را ترک کنیم و در هزار شهری که اجزای سازنده امپراطوری و دنیای روم بوده‌اند گردش کنیم.

در آغاز توصیفی که پلینی مهین از ایتالیا می‌کند، از خود می‌پرسد: «چگونه باید این مهم را آغاز کنم؟ اینهمه نقاط متعدد - که کسی را یارای برشمردنشان نیست - با اینهمه شهرتی که هر یک دارند!» در اطراف و جنوب رم لاتئوم قرار داشت که زمانی مادر آن بود، سپس دشمنش شد، و دیگر بار انبار غله آن گشت، و سرانجام برای رومیانی که ثروت و ثوق را یکجا داشتند به صورت بهشتی از ویلاها درآمد. از سمت جنوب و غرب پایتخت، جاده‌های عالی و رودخانه تیر به دو بندر رقیب، پورتوس و اوستیا در ساحل دریای تیرنه، راه می‌سپردند. بندر اوستیا در قرون دوم و سوم میلادی در اوج عظمتش بود. انبوه بازرگانان و ملوانان و کارگران بندرها خیابانها و تناترهايش را می‌انباشتند، و خانه‌ها و آپارتمانهای خیلی شبیه رم امروزه بود. در اواخر قرن پانزدهم، مسافری

از اهالی فلورانس از ثروت و پر مایگی شهر و تزیینات فاخر آن در شگفت شده بود. چند ستون باقیمانده، و محرابی که با زیبایی تمام طراحی شده و گلهای برجسته بر آن نقش گردیده، نشان می‌دهد که حتی این مردم تاجر پیشه نیز مفهوم کلاسیک زیبایی را دریافته بودند.

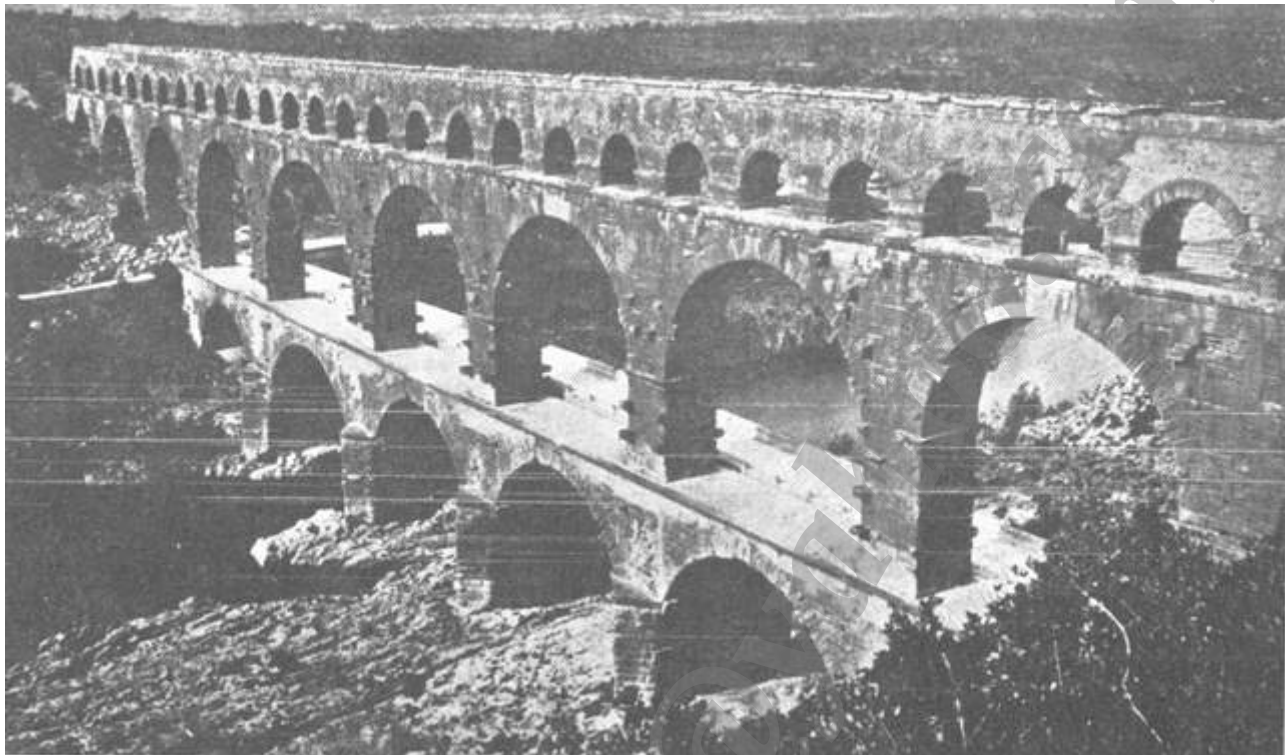
در جنوب رم، کنار ساحل، شهر آنتیوم (آنتیسیوی امروز) سر برآورده بود که رومیان ثروتمند، بسیاری از امپراطوران، و خدایان محبوب در آن کاخها و پرستشگاههایی داشتند که دامن به دریا کشیده تا هر اندک نسیمی را برابیند. در ویرانه‌های این شهر که پنج کیلومتر طول دارد، حجابیهایی استادانه‌ای مانند «گلادیاتور بورگزه» و «آبولون بلوده» به دست آمده است. بنای تاریخی بر جای مانده‌ای در همان نزدیکی به یاد «شارمندان والامقام»، که اینک نوزده قرن از مرگشان می‌گذرد، می‌آورد که تازه از لنت تماشای مرگ یازده گلادیاتور در جنگ با ده خرس درنده فارغ شده‌اند. در سمت شمال، پشت تپه‌های ساحلی، شهر آکونوم بود که یونانیس شاعر را پروراند و شهر آرینون که خود را به وجود ماریوس و سیسرون آراسته بود. در سی و دو کیلومتری رم، شهر کوچک پرایسته (پالسترینای امروز) قرار داشت که خانه‌های زیبایش طبقه به طبقه در دامنه کوهها بنا شده بود، باغهایش به واسطه گلهای سرخس شهرت فراوان داشت، و قلعه‌اش را معبد مشهوری متعلق به الهه فورتونا پریمیگنیا، که موکل بر زنان زانو بود و در قبال پول پیشگویی می‌کرد، زینت می‌داد. شهر توسکولوم، واقع در شانزده کیلومتری رم، نیز به همین نحو سرشار از باغ و ویلا بود. کاتوی مهین در این شهر قدم به جهان نهاد، و سیسرون محل «مناظرات توسکولومی» خود را در آن قرار داد. معروفترین حومه رم تیبور (تیولی امروز) بود که هادریانوس خانه بیلاقی خود را در آنجا ساخت و زنوبیا، ملکه پالمورا، دوران اسارت خود را در آن گذراند.

در شمال شهر رم اتروریا قرار داشت که در دوران امپراطوری رستاخیزی نیمبند را تجربه کرد. امپراطور آوگوستوس قسمت اعظم شهر پروژا را خراب و قسمتی از آن را دوباره آباد کرد. کارگران هنرمند این امپراطور، طاق قدیمی آن شهر را، که از دوران اتروسکها بر جای مانده بود، تعمیر و تزیین کردند. شهر آرتیون به روم مایکناس و به دنیا ظروف سفالی را بخشید. بر سر شهر پیسای دیگر گردپیبری نشسته بود. نام و منشأ این شهر به گروهی مهاجر یونانی برمی‌گردد که از کوچنشین پیزا واقع در پلومنز آمده بودند و در کنار رودخانه آرنوس با چوب‌بری و خرید و فروش الوار گذران می‌کردند. در بالای همین رودخانه، مهاجرنشین تازه‌ای از رومیان به نام فلورنتیا (فلورانس امروز) پا گرفته بود که در میان شهرها يك استثنا بود چرا که شاید آینده‌اش را دست کم می‌گرفت. معادن سنگ کارارا در انتها الیه شمال غربی

اتروریا واقع بود که از آنجا زیباترین مرمرها به بندر لونا حمل می‌گشت و از این بندر با کشتی به پایتخت برده می‌شد. شهر جنوباً مدتهای مدید به منزله بازاری برای کالاهای ایتالیای شمال غربی بود. سالهای پیش از آن در ۲۰۹ ق.م، کارتاژیها در یک جنگ بی‌امان بازرگانی آن را از پا درآوردند. از آن موقع تاکنون نیز بارها ویران شده، ولی هر بار زندگی عالیتري را از سر گرفته و به صورت زیباتري درآمده است.

در دامنه آلپ شهر آوگوستیا تاورینوروم قرار داشت که طوایف **تاورینی** از قبایل گل آن را بنا نهاده بودند و امپراطور آوگوستوس آن را مهاجرنشین رومی ساخته بود. سنگفرشها و جویهای قدیمی آن را هنوز در زیر خیابانهای شهر تورینو می‌توان دید. دروازه بزرگی هم از عهد سلطنت آوگوستوس باقی مانده که بیننده را متوجه می‌سازد که شهر زمانی، دژ نیرومندی در برابر مهاجمان شمالی بوده است. در اینجا رودخانه آرام پادوس (پوی فعلی)، که از آلبهای کوتیای سرچشمه می‌گیرد، چهار صد کیلومتر به سوی شرق می‌رود و ایتالیای شمالی را به دو قسمت منقسم می‌سازد. در دوران جمهوری اول، این دو قسمت معروف به گل ترانسپادان و گل سیسپادان بوده است. در تمام شبه جزیره، دره پو حاصلخیزترین، پرجمعیت‌ترین، و با رونق‌ترین ناحیه بود. در پای کوههای آلپ، دریاچه‌های وربانوس (مادجوره فعلی)، لاریوس (کوموی فعلی)، و بناکوس (گاردای فعلی) واقع بود که جلال و شکوهشان چشم و جان آن نسل را هم چون ما نوازش می‌داد. از کومو، زادگاه پلینی کهین یک شاهراه بازرگانی به سوی جنوب به طرف مدیولانوم (میلان فعلی) می‌رفت. این شهر، که در قرن پنجم ق.م به وسیله مردم گل بنا شده بود، در عهد ویرژیل دیگر یک شهر عمده و مرکز فرهنگی شده بود، و در ۲۸۰ میلادی هم به جای رم پایتخت امپراطوری روم غربی گشت. شهر ورونا بر بازرگانی گذرگاه بینر نظارت داشت و تا آن اندازه ثروتمند بود که آمفی تئاتري (اخیراً تعمیر شده) با گنجایش بیست و پنج هزار تماشاچی داشت. در طول پیچ و خمهای رودخانه پو شهرهای پالانتیا (پیاجنتسای فعلی)، کرمونا، مانتوا، و فران قرار داشتند. این شهرها همگی شهرهای مرزی بودند و به عنوان مانعی در راه هجوم مردم گل بنا شده بودند.

در شمال رودخانه پو، در شرق آدیجه، شهر ونتیا قرار گرفته بود. نام این محل برگرفته از قوم ونتی بود که نخستین مهاجرانی بودند که از ایلیریا به اینجا آمده بودند. هرودوت نقل می‌کند که رؤسای این قبایل هر ساله دختران دم بخت را در روستاهایشان گرد می‌آوردند، به نسبت زیباییشان روی هر یک قیمتی می‌گذاشتند، او را به عقد کسی که این مبلغ را می‌پرداخت در می‌آوردند، و آن پول را صرف تهیه جهیزیه‌ای فریبنده برای دخترانی که خود فریبایی نداشتند می‌کردند. شهر ونیز هنوز به وجود نیامده بود ولی در پولا، در شبه جزیره ایستریا، و در ترگسته (تریست فعلی)، اکولیا، و پاتاویوم (پادوای فعلی) شهرهای عمده‌ای بر فراز دریای آدریاتیک چون تاجی می‌درخشیدند. پولا هنوز از دوران رومیها یک طاق نصرت با شکوه، یک پرستشگاه زیبا، و یک آمفی تئاتر، که فقط نمونه اصلیش یعنی کولوسئوم را می‌توان از آن برتر دانست، به یادگار دارد. در جنوب (بولونیای فعلی)، و فاونتیا (فانتسای فعلی) به آریمینوم می‌رسد. در ریمینی، از پلهای بی‌شماری که به وسیله مهندسان رومی ساخته شده، یک پل کاملاً محفوظ باقی مانده؛ این پل جاده فلامینیوسی را از طریق طاقی که به قدرت و استحکام شخصیت خود رومی‌هاست به شهر می‌رساند. یک جاده فرعی از بونونیا به راونا، می‌رفت. راونا، ونیز آن روزگاران، بر روی دیرکهای چوبی در مردابهایی بنا شده بود که آب چندین رودخانه که به دریای آدریاتیک می‌ریزند ایجاد می‌کرد. استرابون در توصیف آن می‌گوید: «شهری است که گذرها و خیابانهای آن را پلها و زورقها تشکیل می‌دهند.» امپراطور



پل رودخانه گار در نیم

اوگوستوس ناوگان آدریاتیکي خود را در آنجا مستقر کرد، و چندین امپراتور در قرن پنجم این شهر را مقر رسمي خود قرار دادند. باروي فوق العاده خاك ایتالیاي شمالي، آب و هوای سالمتر و نیروبخشترش، و منابع معدني و صنایع متنوع و راه تجاري آبی ارزان قیمتش این منطقه را در برابر ایتالیاي مركزي در قرن اول میلادي به برتري اقتصادي، و در قرن سوم میلادي به برتري سياسي رساند.

در جنوب آریمنوم، در سواحل شرقي، که سنگي و طوفان خیز و بی بندرگاه بودند، تنها چند شهر مهم در شمال برونديسیوم پدید آمد. با این حال در اومبریا، پیکنوم، سامنیوم، و اپولیا شهرهاي کوچک بسیاری بودند که ثروت و هنر آنها را فقط از طریق بررسی و مطالعه شهر پومپئی می توان ارزیابی کرد. شهر آسیسیوم، پروپرتیوس و همچنین قدیس فرانسیس را به وجود آورد؛ سارسینا، پلاتینوس را؛ آمیترونوم، سالوستیوس را، سولمو، اووید را؛ و در ونوسیا هوراس قدم به دنیا گذارد. شهر بنونتوم به آنها به سبب شکست پور هوسی، بلکه همچنین به علت طاق نصرت عظیمی که ترایانوس و هادریانوس در آن برپا کرده بودند شهرت داشت. ترایانوس در روي کتیبه هاي برجسته آن داستان کامیابیهاي خود را در صلح و جنگ شرح داده است. شهر برونديسیوم در ساحل جنوب شرقي بر مبادلات بازرگاني با دالماسي و یونان و مشرق زمین نظارت داشت. در «پاشنه» ایتالیا، تارنتوم، که زمانی کشور - شهری مغرور بود، اکنون به آسایشگاه زمستانی رو به زوال ثروتمندان و اشراف رومي بدل شده است. در شمال ایتالیا املاک وسیع اربابان قسمت اعظم زمینها را بلعیده و مبدل به چراگاه کرده بود؛ شهرها پشتوانه دهقانی خود را از دست می دادند، و طبقات پیشهور رو به افول نهاده بودند. جوامع یونانی که پیشتر فخر ثروت تجمل آمیز خود را می فروختند، در نتیجه نفوذ و قدرگیری بربرها و جنگ دوم کارتاژی از هم پاشیده، و اکنون به شهرهاي کوچکی تنزل یافته بودند که در آنها اندك اندك زبان لاتینی جانشین زبان یونانی می شد. در «نوک چکمه» ایتالیا رگیوم بندرگاه خوبی داشت و تجارت آن با سیسیل و افریقا در رونق بود. در قسمت بالاي ساحل غربی شهر ولیا دیگر مشکل دورانی را که پارمنیدس و زنون آن را، همچون الناء، مملو از طنین و غوغای اشعار فیلسفانه و فوق طبیعت و گفته هاي کفرآمیز خلاف عرف کرده بودند، به یاد می آورد. شهر پوسیدونیا، که هنوز جهانگردان را با پرستشگاههاي باشکوه و بزرگش به حیرت می افکند، از سوي مهاجرنشینهاي رومي به

پائستوم تغییر نام داده بود، و اصالت یونانیش در گدازه‌ای از خون «بربری» - در اینجا ایتالیاییها - دهاتی نوب می‌شد. در تمام ایتالیا تنها در کامپانیا هنوز تمدن یونانی زنده بود و جانی داشت.

کامپانیا - کوهها و سواحل اطراف ناپل - از لحاظ جغرافیایی جزو سامنیوم بود؛ و از نظر اقتصادی و فرهنگی خود دنیایی بود: در زمینه صنعتی پیشرفته تر از رم، از لحاظ مالی نیرومند، و در وسعت کم و محدود خود انباشته از زندگی پر حدت مملو از آشوب سیاسی، رقابتهای ادبی، تجلیات هنری، تجملات اپیکوری، و مسابقات عمومی پر هیجان. زمینش حاصلخیز بود و عالیتترین انگور و زیتون را در سراسر ایتالیا به بار می‌آورد؛ و از همین محل بود که شرابهایی مشهور سورنتین و فالرنیا به دست می‌آمد. گویا هنگامی که وارو خطاب



طاق تیرایانوس در بنونتو

به مردم جهان بدین نحو ایتالیا را می‌ستوده، منطقه کامپانیا را در نظر داشته است: «ای مردمانی که بسیار سرزمینها را گشته‌اید، هیچ جا زمینی آبادتر از ایتالیا دیده‌اید؟ ... مگر نه این است که سرزمین ایتالیا آنچنان از درختان میوه انباشته شده که چون بوستانی بزرگ جلوه می‌نماید؟»

در منتهالیه جنوبی کامپانیا، یک شبه جزیره سراشیب از سالرنوم تا سورنتوم امتداد دارد. ویلاها در بین تاکستانها و بوستانهای فراز تپه‌ها، چون حلقه گل، گرد ساحل را فرا گرفته بودند. سورنتوم مانند سورنتوی امروزی زیبا بود. پلینی مهین آن را «دردانه طبیعت» می‌خواند و می‌گفت که طبیعت تمام مواهب خود را

به آن ارزانی داشته است. چنین به نظر می‌رسد که در این دو هزار سال هیچ چیز در آنجا تغییر نکرده است؛ مردم و آداب و رسوم همان، و خدایانش نیز کمابیش همان؛ و ساحل سنگیش هم هنوز در برابر محاصره بی‌پایان دریا پایداری می‌کند.

در مقابل این سنگپوز، جزیره کاپرنای (کاپری امروز) قرار داشت. در قسمت جنوبی خلیج کوه آتشفشان وزوویوس دود می‌کرد، در حالی که دو شهر پومیئی و هرکولانئوم در زیر پوشش گدازه‌های آتشفشانی خفته بودند. اینک به شهر ناپولیس یا «شهر نوین» می‌رسیم که در عهد ترایانوس از تمام شهرهای ایتالیا یونانیتر بود. در تن آسای ناپل بازتاب اعتیاد دیرینه‌اش به عشق و تفریح و هنر را می‌توان دید. مردمان آن ایتالیایی بودند، ولی رسوم و سنن و فرهنگ و سرگرمیهای آن یونانی بود. در این محل پرستشگاهها، کاخها، و تئاترهای زیبا وجود داشت، و هم در این مکان، هر پنجسال، مسابقاتی برای شعر و موسیقی ترتیب داده می‌شد که در یکی از آنها ستاتیوس برنده جایزه شده بود. در گوشه غربی خلیج، بندر پوتئولی (پوتسولوی فعلی) قرار داشت. وجه تسمیه این شهر بوی تعفن چشمه‌های گوگردی آن بود. این بندر تجارت رم را بهبود و رونق بخشید و صنعت آهن سازی، شیشه‌سازی، و سفال سازی را توسعه داد. آملی تئاتر این شهر، با راهروهای زیرزمینی که به تمامی محفوظ مانده است، نشان می‌دهد که چگونه گلادیاتورها و جانوران وحشی را به صحنه می‌برده‌اند. در بندرگاه پوتئولی، ویلاهای بایای، که موقعیتشان میان دریا و کوهستان جذابیتشان را دو برابر می‌کرد، می‌درخشیدند. در همین محل بود که قیصر، کالیگولا، و نرون بازی می‌کردند و رومیهای مبتلا به روماتیسم در آبهای معدنی حمام می‌گرفتند. این شهر نفع فراوانی از شهرتی که در قمار و هرزگی داشت می‌برد. وارو نقل می‌کند که زنهایی جوان در این شهر اشتراکی بودند، و بسیاری از پسرها به جای دخترها به کار می‌رفتند. کلاودیوس سیسرون را، به سبب اینکه یک بار به این شهر رفته بود، آلوده به ننگ و رسوایی جبران ناپذیری می‌دانست.

سکا می‌پرسد: «آیا گمان می‌برید هرگز امکان داشت که کاتو در عشرتکده‌ای منزل بگیرد و خود را به

امواج که از برابرش می‌گذشتند، مشغول [دارد؟](#)» ۱۱

در چند کیلومتری شمال بایای، در دهانه آتشفشانی خاموش، دریاچه آورنوس با چنان شدتی بخار گوگرد متصاعد می‌کرد که، به روایت افسانه‌ها، هیچ پرنده‌ای نمی‌توانست از روی آن بپرد و زنده بماند. در جوار این دریاچه غاری بود که آینیاس، قهرمان چکامه حماسی ویرژیل، از آن به [تارتاروس](#) سقوط کرد. در شمال این دریاچه، شهر قدیمی کوما قرار داشت که اینک تحت تأثیر جاذبه بیشتر شهر تازه ناپولیس، بنادر بهتر پوتئولی و اوستیا، و صنایع کاپوا به مرگ تدریجی دچار بود. کاپوا در پنجاه کیلومتری دریا در منطقه حاصلخیزی واقع بود که بعضی اوقات در سال چهار بار حاصل می‌داد؛ و مصنوعات فولادی و مفرغی آن در سراسر ایتالیا بی‌رقیب بود. رم این شهر را به جرم کمک به هانیبال چنان سخت کیفر داده بود که تا دو قرن نتوانست کمر راست کند، و سیسرون از آن به عنوان «جایگاه مردگان سیاسی» یاد می‌کرد. قیصر با اسکان هزاران مهاجر جدید حیاتی تازه به آن بخشید، و در زمان ترایانوس این شهر بار دیگر رونق یافت.

وقتی بدین گونه با شتاب شهرهای عمده ایتالیایی دوران کلاسیک را بر می‌شماریم نامی بیش به نظر نمی‌آیند، و ما آنها را با حروف و کلمات روی نقشه به اشتباه می‌گیریم و هیچ حس نمی‌کنیم که اینها روزگاری محل زندگی پرغوغای مردم پرشوری بوده‌اند که با ولع و اشتیاق به دنبال زن و زر و خوراک و شراب بوده‌اند. پس بگذارید خاکسترهای یکی از کانونهای گرم رومی را زیر و رو کنیم و بکشیم از بقایای آن، که به نحو شگفتی سالم و محفوظ مانده است، اندکی از جنبش حیاتی را که در کوچه و خیابانهای آن وجود داشته است لمس و حس کنیم.

پومپئی یکی از شهرهای بسیار کم اهمیت ایتالیا بود که در ادبیات لاتینی جز به خاطر سوس ماهی، کلم، و گورستانش یادی از آن نشده است. این شهر را اوسکانها بنیاد نهادند و شاید از حیث دیرینگی همپایه خود رم باشد. ساکنان آن را یونانیان مهاجر تشکیل می دادند. سپس سولا آن را گرفت و به مهاجرنشین رومی تبدیل کرد. قسمتی از آن در سال ۶۳ ق م بر اثر زمین لرزه ویران شد. از نو آن را می ساختند که کوه آتشفشان وزوویوس دوباره ویرانش ساخت. در ۲۴ ماه اوت سال

و شعله های آتش خارها و گرد و خاک را تا ارتفاع زیاد در هوا پراکند. سپس بارندگی شدیدی گدازه ها را به صورت سیلی از گل و سنگ در آورد که در عرض شش ساعت پومپئی و هرکولانوم را به عمق ۲٫۵ تا ۳ متر فرو پوشید. در تمام آن روز و روز بعد، زمین می لرزید و ساختمانها فرو می ریختند. تماشاگران در ویرانه های تماشاخانه ها دفن شدند، صدها نفر از ساکنین را گرد و خاک یا دود خفه کرد، و امواج سهمگین راه گریز از طریق دریا را بستند.

پلینی مهین، که در آن هنگام در میسنوم، نزدیکی پوتولی، فرمانده ناوگان غرب بود، برانگیخته از فریاد استمداد مردم و نیز حس کنجکاو مشاهده این پدیده از نزدیک، بر کشتی کوچکی سوار شد، در ساحل جنوبی خلیج پیاده شد، و جان بسیاری را نجات داد. ولی هنگامی که این جمع می خواست از تگرگ و از دود بگریزد این دانشمند سالخورده عاجز شد و در جا افتاد و مرد. صبح فردای آن روز، زن و برادرزاده اش به جمعیت نومیدی که در طول ساحل به سوی جنوب می گریخت پیوستند، در حالی که از ناپل تا سورنتو فوران آتشفشان روز را مانند شب تیره کرده بود. ناله و فریاد بسیاری از آوارگان، که در تاریکی از شوهران، زنان، یا فرزندان شان جدا افتاده بودند، بر وحشت و هراس موجود می افزود. برخی ملتسمانه از خدایان متعدد یاری می جستند، و برخی دیگر فریاد می زدند که خدایان مرده اند و پایان دنیا که از دیر زمانی پیشگویی شده بود فرا رسیده است. هنگامی که، در روز سوم، سرانجام آسمان روشن گشت، گدازه و گل و لای در پومپئی جز نوك بامها همه چیز را فرو پوشانده بود، و از هرکولانوم نیز اثری بر جای نبود.

از ۲۰,۰۰۰ جمعیت پومپئی، تقریباً ۲۰۰۰ تن جانشان را از دست داده بودند. نقشهای بسیاری در مومیای آتشفشان محفوظ ماندند: از باران و خارهایی که رویشان می ریخت، شفته ای درست می شد که بر اثر خشک شدن سخت و سفت می گشت، و در این قالبهای فوری، کالبد مردگان مانند مجسمه های ریختگی جای می گرفت. عده کمی از بازماندگان ویرانه ها را می کاویدند تا شاید اشیای قیمتی بیرون آورند، ولی بزودی جایگاه شهر متروک گشت و اندك اندك در غبار زمان پوشیده شد. در سال ۱۷۰۹ يك ژنرال اتریشی در هرکولانوم چاهی کند ولی لایه آتشفشان به اندازه ای ضخیم بود (در بعضی جاها بیش از بیست متر) که ناچار شد حفاری را با شیوة کند و پر هزینه ایجاد تونل ادامه دهد. نبش خاک پومپئی در سال ۱۷۴۹ آغاز شد و از آن تاریخ به بعد با فواصلی دنبال شده است. اکنون قسمت اعظم این شهر باستانی بیرون آمده و آن قدر خانه، اشیای گوناگون، و کتیبه در آنجا پیدا شده است که از پاره های جهات شهر باستانی پومپئی را بهتر از رم باستان می شناسیم.

مرکز زندگانی در پومپئی نیز مانند همه شهرهای ایتالیا فوروم آن بوده است. بیگمان فوروم زمانی جای گرد آمدن کشاورزان بوده است که در روزهای بازار محصولات خود را به آنجا می آوردند؛ مسابقات هم در آنجا انجام می یافت

در آنجا قربانگاههایی هم برای خدایان خویش برپا کرده بودند؛ در يك سر فوروم برای یوپیتر، در سر دیگر آن برای آپولون، و در نزدیکیش برای ونوس پومپئیایی الاهی موکل بر شهر. اما ساکنان شهر براستی مذهبی نبودند؛ سرشان بیش از آن گرم صنعت و سیاست، و مسابقه و شکار بود که مجالی برای عبادت داشته باشند؛ و حتی به هنگام عبادت هم فالوس (آلت رجولیت) را پرستش می کردند که حد اعلاي اجرای مراسم آیین دیونوسوسی آنان بود. هنگامی که حجم و اهمیت امور اقتصادی و سیاسی افزونتر شد، ساختمانهای بزرگی گرداگرد فوروم برای ادارات، معامله، و صرافیه برپا گشت.

از روی شهرهای جدید ایتالیا می‌توان در نظر مجسم ساخت که کوچه‌های دوروبر فوروم چگونه روزها از گردش پیل‌موران، چانه زدن خریداران و فروشندگان، و صدای کارگاه‌ها، و شبها از غوغای تفریحات در تپش بودند. حفران در ویرانه‌های دکانها میوه‌های گوناگون، نان، و خشکباری یافته‌اند که بزحمت از چنگ مشتری‌ها جسته‌اند و ذغال و فسیل شده‌اند. در کوچه‌های پایینتر میخانه‌ها، قمارخانه‌ها، و فاحشه‌خانه‌ها دایر بودند و هر يك از آنها می‌کوشید در آن واحد مجموعه‌ای از این خانه‌ها باشد.

ولی اگر مردم پومپئی احساسات خود را بر دیوارهای عمومی شهر نمی‌نگاشتند، ما اکنون امکان آن را نداشتیم که زیر و بمهای زندگی پومپئی را درك کنیم. پژوهندگان توانسته‌اند سه هزار دیوار نبشته را رونویس کنند و می‌توان تصور کرد که هزاران دیوار نبشته دیگر هم بوده است. نویسندگان آنها گاهی، چنانکه هنوز هم عادت محبوب عده‌ای است، فقط نام خود یا فحشی رکیک بر دیوار می‌نوشتند؛ و گاهی رهنمودهای امیدوارانه به دشمنانشان می‌دادند، مانند این یکی: از سامیوس به کورنلیوس: «برو خودت را دار بزن». بسیاری از نبشته‌ها پیامهای عاشقانه و بیشتر به شعر است: رومولا یادداشت می‌کند: «مدتی با ستفولوس در اینجا سر کردم»؛ و جوان شیدایی می‌نویسد: «بدرو ویکتوریا، هر جا که باشی عطسه‌هایت گوارا باد».

تقریباً به تعداد همین پیامها، اعلاناتی از وقایع عمومی و حراج لوازم شخصی بر دیوارها حك یا نقش شده است. زمینداران اعلان اجاره می‌دادند، کسانی که چیزی گم کرده بودند شرح شیء گمشدگان را می‌دادند، اصناف و گروههای دیگر، خود را به عنوان نامزدهای شایسته و مطلوب انتخاب شهرداری اعلام می‌کردند. مثلاً، «ماهگیران پوپیدیوس روفوس را برای شهرداری نامزد کرده‌اند»، «دروگران و ذغال فروشها از شما خواهش می‌کنند مارکلینوس را انتخاب کنید». برخی از دیوار نبشته‌ها اعلان مسابقه‌های گلاادیاتوری، و برخی وصف شجاعت گلاادیاتورهای مشهوری مانند کلادوس («آه دوشیزگان») و یا بیان تعلق خاطر محض نسبت به بازیگری محبوب است - «آکتیوس! ای محبوب خلق، هر چه زودتر برگرد!».

پومپئی به امید تفریح زنده بود. سه گرمابه عمومی داشت، يك ورزشگاه، تئاتر كوچك به گنجایش دو

و يك آمفی‌تئاتر که در آن بیست هزار نفر تماشاگر می‌توانستند از عذاب مرگ دیگران لذت ببرند. یکی از نبشته‌ها بدین مضمون است: «سی جفت گلاادیاتور، که شهردار تدارك دیده است، در روزهای ۲۴، ۲۵، و ۲۶ نوامبر در پومپئی نبرد خواهند کرد. صحنه شکاری تماشایی خواهد بود. زنده باد ماریوس! زنده باد پاریس!» مایوس شهردار یا به اصطلاح امین صلح شهر، و پاریس سرآمد گلاادیاتورها بوده است.

بقایای آثار درونی خانه‌ها نشان از آسایشی حقیقی و اصیل، و هنرهای گوناگون دارد. پنجره چیزی استثنایی، و دستگاه حرارت مرکزی کمیاب بود. حمام مختص خانه‌های افراد بسیار ثروتمند بود، و تعداد اندکی از خانه‌ها يك استخر بیرونی در باغی پیرامونشان داشتند. کف خانه‌ها از ساروج یا سنگ، و گاهی هم از موزاییک بود. يك نفر پولپرست رك گو این کلمات را بر آستانه خانه خویش نوشته بود: «درو بر اسکناس!» و دیگری پولپرستی خود را با این کلمات نشان داده است: «اسکناس مایه شادی است.» از اثاثیه قدیمی چندان چیزی به دست نیامده است. تقریباً همه این اثاثیه چوبی بوده و از میان رفته است. با این وصف، چند میز و صندلی و چراغ مرمری یا برنزی باقی مانده است. در موزه‌های پومپئی و ناپل می‌توان لوازم گوناگون زندگی خانگی مانند قلم، جادوآتی، ترازو، اسباب آشپزخانه، لوازم آرایش، و آلات موسیقی را دید.

اشیای هنری که در پومپئی یا در پیرامون آن کشف شده است نشان می‌دهد که نه تنها اشراف کاخنشین بلکه تجار و کسبه شهر نیز از وسایل فرهنگی بهره می‌جسته‌اند. يك کتابخانه شخصی که در هرکولانوم از زیر خاک بیرون آمده مشتمل بر هزار و هفتصد و پنجاه و شش مجلد یا طومار بوده است. لزومی ندارد گفته‌های خود را درباره جامه‌های بوسکورناله، یا مناظر پرمایه و هیکلهای زیبایی زنانه که بر دیوارهای خانه‌های پومپئی نقش شده است، تکرار کنیم. بسیاری از خانه‌ها مجسمه‌های عالی داشتند و در فوروم

یکصد و پنجاه مجسمه بوده است. در پرستشگاه یوپیتتر، سر یکی از خدایان یافته شده که فقط خود فیدپاس می‌توانسته است چنان سری بسازد. در این سر مجسمه، نیرو و عدالت از خلال حلقه‌های زلف و ریش انبوه وی نشان داده شده است. در پرستشگاه آپولون، مجسمه‌ای از دیانا برپا بود که در پشت سرش سوراخی داشت که خادمی مخفی می‌توانست از طریق آن ندای غیبی بدهد. در یکی از خانه‌های زیبای هرکولانئوم آن قدر مجسمه‌های برنزی درجه یک بود که یکی از تالارهای معروف موزة ناپل با آنها پر شده است. احتمالاً شاهکارهای این مجموعه - مرکوریوس در حال استراحت، نارکیسوس یا دیونوسوس، ساتیرمست و فاونوس رقصان - یا اصلاً از یونان و یا کار هنرمندان یونانی هستند؛ این مجسمه‌ها نشان از تکنیک ماهرانه و شادی بی‌پروا در تئو سالم دارند که از مختصات هنر مکتب پراکسینلس است. یکی از این مجسمه‌های برنزی

یوکوندوس، متصدی حراج در پومپئی را نشان می‌دهد که حسابهایش را، که روی صد و پنجاه و چهار لوحه کوچک مومی بود، در خانه‌اش در پومپئی یافته‌اند. این اثر، که کار یکی از مجسمه‌سازان - احتمالاً ایتالیایی - آن عصر است، با تلفیقی که از زمختی و هوشمندی، و درایت و ناهمواری دارد کاملاً انسانی می‌نماید و در واقع سبب جلوة مجسمه‌های خدایان و االه‌هایی می‌گردد که با تن و چهره بی‌چروک این مجسمه را در موزة ناپل احاطه کرده‌اند و از سیمای صاف و بی‌حالشان معلوم است که هرگز وجود نداشته‌اند.

III - زندگانی شهری

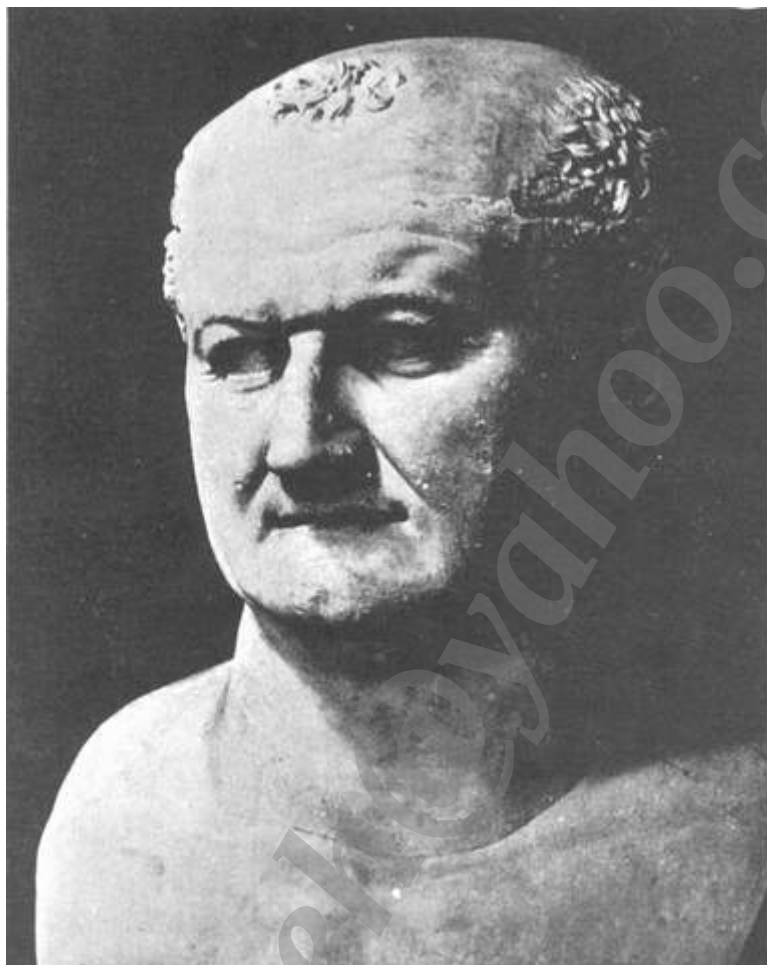
زندگانی، چه خصوصی و چه عمومی، چه انفرادی و چه دسته جمعی، هرگز در هیچ سرزمینی پرشور و شترتر از ایتالیای قدیم نبوده است. ولی پیشامدهای عصر خود ما چنان جذاب و زنده‌اند که علاقه‌ای برای بررسی جزئیات سازمان شهری دوران حکومت قیصرها باقی نمی‌گذارند؛ گوناگونی گنج‌کننده قوانین و درجه‌بندیهای دقیق حق رأی دیگر بخشی از این زندگانی گذشته که قالب و موضوع بحث ماست، نیستند.

یکی از ویژگیهای اساسی امپراطوری روم این بود که گرچه به استانیهای تقسیم شده بود، اما به صورت مجموعه‌ای از کشور - شهرهای کمابیش خودمختار، که هر یک نقاط پراکنده بسیاری را در برمی‌گرفت، سازمان یافته بود. میهن پرستی افراد بیشتر جنبه عشق و علاقه به شهر خودشان را داشت تا دلبستگی به امپراطوری. معمولاً مردان آزاد هر یک از جامعه‌های رومی به حق رأی صرفاً محلی خرسند بودند، و غیر رومیهایی که تابعیت رومی به آنان اعطا شده بود کمتر برای دادن رأی به رم می‌رفتند. به طوری که از نمونه پومپئی برمی‌آید، انحطاط مجلسها در پایتخت با پدیده‌ای شبیه به آن در شهرهای امپراطوری همراه نبود. بیشتر شهرهای ایتالیا یک مجلس سنا (کوریا) - و بیشتر شهرهای امپراطوری شرقی یک شورا (بوله) - داشتند که مقررات وضع می‌کرد، و یک انجمن (کمیتیا، اکلیسیا) که شهردار را انتخاب می‌کرد. از هر شهردار توقع داشتند که مبلغ قابل ملاحظه‌ای به شهر خود، بابت این امتیاز که به آن خدمت می‌کند، بپردازد، و عرف و عادت ایجاب می‌کرد که برای کارهای عام‌المنفعه و مسابقه‌ها نیز گاهگاهی اعانه بدهد. چون هیچ گونه حقوقی برای خدمات عمومی داده نمی‌شد، دموکراسی - یا آریستوکراسی - مردان آزاد تقریباً در همه جا به اولیگارشی ثروت و قدرت می‌انجامید.

جوامع شهری ایتالیا مدت دوپست سال، یعنی از زمان آوگوستوس تا مارکوس اورلیوس، رونق و رفاه داشتند. البته اکثریت اهالی آنها فقیر بودند، طبیعت و امتیازات انحصاری خود این را تدارک می‌دید، اما تا آنجا که تاریخ نشان می‌دهد هیچ گاه، چه پیش از این دوران و چه پس از آن، هرگز ثروتمندان تا این اندازه به بینوایان انفاق نکرده‌اند. عملاً تمام هزینه‌های اداره و گرداندن شهر، تأمین مالی نمایشها و مسابقات، ساختن معابد و تئاترها و ستادیومها و ورزشگاهها و کتابخانه‌ها و کلیساهای جامع و آبراهه‌ها و پلها و گرمابه‌ها، و همچنین هزینه‌های

تزئین این اماکن با طاق نصرتها، و رواقها و نقاشی و مجسمه بر دوش ثروتمندان بود. در طی دو قرن اول امپراطوری، انجام این کارهای نوعدوستانه با چنان مبین دوستی آمیخته به رقابتی انجام می‌گرفت که، در بعضی موارد، موجب ورشکستگی خانواده‌ها یا شهرهایی می‌شد که این حاتم بخشیها را تقبل می‌کردند. در موقع قحطی، ثروتمندان عموماً خواربار می‌خریدند و آن را به رایگان میان بینوایان تقسیم می‌کردند. گاهی روغن یا شراب مجانی، یا ضیافت عمومی، یا هدیه پولی برای همه شامندان، و بعضاً همه اهالی، تدارک می‌دیدند. تعداد کتیبه‌های مفصلی که به یاد این بخششها نگاشته شده‌اند فراوان است. یک نفر میلیونر در آلتینوم، واقع در ناحیه ونتیا، ۱۶۰۰،۰۰۰ سسترس برای ساختمان گرمابه عمومی داد؛ یک خانم متمول برای کازینوم یک معبد و یک آمفی‌تئاتر ساخت؛ دسومیوس تولوس گرمابه‌ای به شهر تارکونی اهدا کرد که برایش ۵،۰۰۰،۰۰۰ سسترس تمام شد؛ کرمونا، که به دست سربازان و سپاسیانوس ویران شده بود، با کمک مالی چند تن از شامندان از نو ساخته شد؛ و دو پزشک با هدیه‌هاشان به شهر ناپل همه ثروت خود را به باد دادند. لوکیلوس گملاً همه اهالی شهر پرجمعیت اوستیا را به شام دعوت کرد، یک خیابان وسیع طولانی را با سنگفرش پوشاند، هفت پرستشگاه را تعمیر یا بازسازی کرد، گرمابه شهر را از نو ساخت، و ۳۰۰۰،۰۰۰ سسترس به خزانه شهر بخشید. بسیاری از ثروتمندان رسمشان این بود که به مناسبت روز تولدشان، یا انتخاب شدن به سمتی، یا ازدواج دخترشان، یا «توگاویریلیس» (جامه مردی) بر تن کردن پسرشان، یا اهدای عمارتی برای استفاده مردم عده بسیاری از شامندان را به مهمانی دعوت کنند. شهر نیز، در مقابل این عنایات، رأی می‌داد که به عطاکننده منصبی داده شود، یا مجسمه، مدیحه، یا کتیبه‌ای تقدیم گردد. بینوایان از این همه بخشش منتهی احساس نمی‌کردند و ثروتمندان را متهم می‌ساختند که پول این مخارج نوعدوستانه را از طریق استثمار اندوخته‌اند؛ آنان خواستار ساختمانهای مجلل کمتر و غلات ارزانتر، مجسمه‌های کمتر و مسابقات و تفریحات بیشتر بودند.

اگر به بخششهای خصوصی افراد هبه‌های امپراطورها را به شهرها، و عماراتی را که به هزینه امپراطور در آنها برپا می‌شد، و مصایب طبیعی را که به خرج امپراطور تسکین و تخفیف می‌یافت، و کارها و مشاغل عمومی را که هزینه‌اش از خزانه شهرداری تأمین می‌گشت بیفزاییم، آنگاه به شکوه و سربلندی شهرهای ایتالیا در دوران امپراطوران پی خواهیم برد. در چشم و همچشمی با رم خیابانها سنگفرش، جویبندی، مراقبت، و تزئین می‌شدند؛ یک سرویس پزشکی رایگان برای بینوایان دایر بود؛ آب پاک در برابر پول ناچیزی به خانه‌ها داده می‌شد؛ خواربار را به فقرا به بهای ارزان می‌فروختند؛ گرمابه‌های عمومی از خیر سر اعانه‌های خصوصی غالباً مجانی بود؛ و به خانواده‌های تنگدست، آلمینتا (کمک خرج دهقانان) پرداخت می‌شد تا بتوانند فرزندان خود را پرورش دهند؛ آموزشگاه و کتابخانه ساخته می‌شد، نمایش به اجرا در می‌آمد، کنسرت ترتیب داده می‌شد و مسابقه‌ها برپا می‌گشت. تمدن در شهرهای ایتالیا به اندازه پایتخت جنبه مادی نداشت. این شهرها با یکدیگر در ساختن آمفی‌تئاترها رقابت می‌کردند، ولی معبد‌های اصیلی نیز می‌ساختند که گاهی با بهترین معابد رم برابر



وسپاسیانوس، موزه ملی، ناپل

بودند، و به ماههای سال، با برگزاری جشنواره‌های مذهبی با شکوه، شادی می‌بخشیدند. شهرها با نظربلندی و سخاوت برای آثار هنری خرج می‌کردند و تالارهایی برای خطیبان، شاعران، سوفسطاییان، دانشمندان فن بلاغت، فلاسفه، و موسیقیدانان تدارک می‌دیدند. برای همشهریان خود تسهیلاتی به منظور حفظ تندرستی، تأمین پاکیزگی، تفریح، و داشتن یک زندگانی فرهنگی غنی فراهم می‌ساختند. بیشتر نویسندگان بزرگ زبان لاتینی از دل شهرها برخاسته‌اند نه از رم، و همچنین برخی از شاهکارهای عمده مجسمه‌سازی موزه‌های جهان، مانند نیکه در ناپل، اروس در کنتومکلا، زئوس در اوتریکولی در شهرها به وجود آمده‌اند. این شهرها جمعیتی به اندازه جمعیت شهرهای کنونی ایتالیا در قرن نوزدهم را از هر لحاظ تأمین می‌کردند، و در قبال جنگ مصونیت بی‌نظیری برای مردم به وجود می‌آوردند. دو قرن اول مسیحی شاهد اوج عظمت شبه جزیره بزرگ ایتالیا بود.

ترویج تمدن در غرب

I - روم و ایالات

تنها لکه سیاهی که آسمان پاک شکوفایی ایتالیا را تیره می‌کرد - جز نظام بردگی که همه دولتهای باستانی در آن مشترک بودند - بستگی نسبی این شکوفایی به استثمار ایالات بود. اگر خود ایتالیا مالیات نمی‌پرداخت، بدان جهت بود که ایالات در معرض تاراج دائم بودند و عوارض فراوان می‌پرداختند. این ایالات منشأ قسمتی از ثروتی به شمار می‌آمدند که به شهرهای ایتالیا شکوفایی بخشیده بود. پیش از قیصر، روم با ایالات درست مانند منطقه تسخیر شده رفتار می‌کرد. همه ساکنان آنها رعایای روم بودند و تنها برخی از آنان شارمند رومی محسوب می‌شدند. تمام زمینهای ایالات، ملک دولت روم بود و حکومت امپراطوری آنها را با حفظ حق بازگرفتن در اختیار صاحبان آن می‌گذاشت. روم برای کم کردن احتمال شورش، کشور مغلوب را به قلمروهای کوچک تقسیم می‌کرد، مراوده مستقیم سیاسی میان یک ایالت با ایالات دیگر را منع می‌کرد، و در همه جا برای طبقات سوداگر امتیازهایی به زیان طبقات پایین قایل می‌شد. «تفرقه بینداز و حکومت کن» راز فرمانروایی روم بود.

شاید سیسرون وقتی، ضمن انتقاد شدید از ورس، کشورهای مدیترانه را در دوران جمهوریت ویران و پریشان، توصیف می‌کرد راه مبالغه می‌پیمود: «از ستم و آزمندی ما تمام ایالات به شیون، همه مردان آزاد به فغان، و همه مناطق به اعتراضند. از این اقیانوس تا آن اقیانوس، جایی، حتی نهان و دور افتاده، نمی‌توان یافت که طعم تلخ طمع و ستم را نجشیده باشد.»

در دوران امپراطوری با ایالات آزادمندانتر رفتار می‌شد ولی این رفتار نه از سر بزرگواری که بیشتر از روی حسابگری بود. اخذ مالیات به حد قابل تحملی رسید، مذاهب و زبانها و آداب و رسوم محلی از احترام بیشتری برخوردار شدند، آزادی بیان جز در مورد حمله به مقام امپراطور مجاز اعلام شد، و قوانین محلی تا آنجا که تضادی با منافع و تسلط روم نداشت،

حفظ گشت. این نرمش و انعطاف بخردانه سبب شد که در بین ایالات و در داخل هر ایالت مقامها و امتیازهای گوناگونی به وجود بیاید که برای روم سودمند بود. برخی از جوامع شهری، مانند آتن و رودس، «شهرهای آزاد» بودند؛ هیچ گونه خراجی نمی‌پرداختند، تابع حکمران ایالت نبودند، و کارهای داخلی خود را، تا آنجا که با نظم اجتماعی و صلح منافات نداشت، بی‌مداخله رومیان اداره می‌کردند. به بعضی از کشورهای سلطنتی قدیم، مانند نومیדיا و کاپادوکیا، اجازه داده شده بود پادشاهان خود را نگاه دارند، ولی این پادشاهان «تابع» روم بودند و از نظر حفظ امنیت و سیاست به آن وابستگی داشتند و ملزم بودند هر گاه روم می‌خواست، با نیروی انسانی و تجهیزات لازم به کمکش بشتابند. در ایالات، حاکم (پروکنسول یا پروپرایتور) قدرت قانونگذاری و اجرایی و قضایی را در شخص خویش جمع داشت. این قدرت جز به وسیله شهرهای آزاد، حق مراجعه شارمندان رومی به امپراطور، و بازرسی مالی از طرف کوايستور یا پروکوراتور ایالتی محدود نمی‌شد. این قدرت تقریباً مطلق راه را بر سوءاستفاده می‌گشود؛ و اگرچه طولانیتر شدن دوره خدمت حکمران در دوره امپراطوری، حقوق و مساعده‌های هنگفتی که به آنان پرداخته می‌شد، و مسئولیت مالی که در قبال امپراطور داشتند از سوء استفاده می‌کاست، ولی از نامه‌های پلینی و از پاره‌ای از نوشته‌های تاسیت می‌توان پی برد که فساد و رشوخواهی در پایان قرن اول کم نبوده است.

وضع مالیات و عوارض از نخستین تدبیرهای حکمران و دستیارانش بود. در دوران امپراطوری، در هر يك از ایالات سرشماری به عمل می‌آمد تا بتوان مالیات اراضی و مالیات بر ثروت را، که شامل حیوانات و بردگان نیز می‌شد، تعیین کرد. برای رونق تولید، سهم معین و ثابتی جایگزین عشریه شده بود. «تحصیلداران» دیگر این عوارض را جمع‌آوری نمی‌کردند، بلکه عوارض گمرکی بندرها را گرد می‌آوردند و ضمناً برخی از جنگلهای دولتی و معادن و کارهای عام‌المنفعه را اداره می‌کردند. از ایالات توقع داشتند برای تهیه تاج زرین هر امپراطور جدید سهمی بدهند، هزینه اداره ایالت را بپردازند؛ و در بعضی موارد مقادیر هنگفتی غله برای رم بفرستند. رسم دیرین لیتورگی (پرداختن مخارج خدمات عمومی)، که در امپراطوری شرقی باقی مانده بود، در امپراطوری غربی نیز رواج یافت. به موجب این رسم دولت محلی یا دولت روم می‌توانست از ثروتمندان «بخواهد» وامهایی برای جنگ، کشتی‌هایی جهت ناوگان، محلهایی برای خدمات عمومی، خواربار برای قحطی‌زدگان، یا دسته‌های خواننده جهت جشنها تدارک ببینند.

سیسرون، پس از آنکه خود به مدار قدرت پیوست، مدعی شد که عوارض پرداختی ایالات برای تأمین مخارج اداره امور و دفاع کافی نیست؛ البته «دفاع» شامل سرکوبی شورشها نیز بود، و «اداره امور» احتمالاً مداخلی را هم که بسیاری از رومیان را میلیونر کرد، در بر می‌گرفت. باید این احتمال را بپذیریم که هر قدرتی که امنیت و نظم را برقرار کند،

تحصیلدارانی می‌فرستد تا بیش از هزینه صرف شده مالیات بگیرند. با وجود همه عوارض، ایالات وابسته در دوره امپراطوری رونق داشتند و آباد بودند. امپراطور و سنا بر سران و گردانندگان این ایالات نظارت دقیق‌تری می‌کردند و کسانی را که در دزدی زیاده روی می‌کردند به سختی کیفر می‌دادند. اضافه پرداختهای ایالات مآلاً به صورت بهای پرداختی اجناس به آنها باز می‌گشت؛ و سرانجام نیز تقویت صنایع بدین نحو سبب شد که ایالتها از ایتالیا، که به گونه‌ای مخاطره آمیز زندگی انگلی داشت، نیرومندتر شوند. پلوتارک می‌گفت که دولت بالاتر از هر چیز باید دو نعمت به ملت بدهد: آزادی و صلح. او می‌نویسد: «درباره صلح احتیاجی نیست که ذهنمان را مشغولش کنیم، زیرا هر گونه جنگی پایان یافته است. در مورد آزادی هم، آن قدر آزادی داریم که حکومت [روم] به ما داده است؛ و شاید داشتن آزادی بیش از این هم به صلاحمان نبود.»

II – افریقا

کرس و ساردنی روی هم يك ایالت به حساب می‌آمدند و جزو خاک ایتالیا محسوب نمی‌شدند. قسمت اعظم کرس فقط يك سرزمین کوهستانی و بیابانی بود که در آنجا رومیان با سنگ بومیان را شکار می‌کردند و به بردگی می‌فروختند. ساردنی غلام و کنیز، نقره، مس، آهن و گندم به ایتالیا می‌داد؛ و هزار و ششصد کیلومتر راه و يك بندر عالی به نام کارالس (کالسیاری فعلی) داشت. سیسیل به حد ایالتی مطلقاً کشاورزی تنزل یافته بود و یکی از «انبارهای بزرگ غله» روم به شمار می‌رفت. قسمت اعظم زمینهای قابل کشت آن تابع نظام املاک وسیع بود و به دامپروری اختصاص داشت. ساکنان سیسیل بر بگانی چنان فقیر و گرسنه و برهنه بودند که هر چند وقت يك بار سر به عصیان بر می‌داشتند، می‌گریختند، و دسته‌های راهزن تشکیل می‌دادند. در زمان آوگوستوس این جزیره حدود ۷۵۰,۰۰۰ جمعیت داشت (در سال ۱۹۳۰ جمعیت آن بالغ بر ۳۹۷۲ بود). از شصت و پنج شهر آن شکوفاتر از همه کاتانیا، سیراکوز، تاورومنیوم (تاورمینای فعلی)، مسینا، آگریگنتوم، و پانورموس (پالرموی فعلی) بودند. سیراکوز و تاورومنیوم تأثیرهای باشکوه یونانی داشتند که امروزه نیز از آنها استفاده می‌شود. به رغم چپاولگری و ررس، سیراکوز به اندازه‌ای عمارات مجلل، مجسمه‌های مشهور، و مناظر تاریخی داشت که راهنمایان حرفه‌ای جهانگردی از قبل آنها در رفاه به سر می‌بردند. و سیسرون آن را زیباترین شهر جهان می‌دانست. بیشتر خانواده‌های مرفه شهرنشین، کشتزار یا بستانهای در حومه شهر داشتند، و همه روستاهای سیسیل، مانند امروزشان، از کثرت درختان میوه و تاکستانها عطرآگین بودند.

هر چه را سیسیل در دوران تسلط رم از دست داد، افریقا به دست آورد. این قاره کم به صورت انبار غله اضطراری رم درآمد و از این لحاظ جانشین سیسیل شد. در عوض، سربازان، مهاجرنشینان، سوداگران، و مهندسان رومی آن را به نحوی باور نکردنی شکوفا ساختند. بی شک، کشور گشایان نوین هنگام ورود بدین قاره پاره‌ای از نواحی آباد یافتند. بین

کوههایی که در برابر مدیترانه سر برافراشته‌اند و رشته کوههای اطلس که جلو صحرای افریقا را بسته‌اند، یک دره نیمه گرمسیری وجود داشت که رود باگرا داس (مجرده) و بارندگی دو ماهه سال سیرابش می‌کردند و تا زراعتی را که ماگو با شکیبایی در آن آغاز کرده بود و ماسینیسا دنبال، و تقویت کرده بود بارور کنند. ولی روم آنچه را یافته بود بهتر کرد و رشد و توسعه داد. مهندسان رومی روی رودخانه‌هایی که از تپه‌های جنوبی سرازیر می‌شد سد بستند. این سدها آبهای اضافی فصل بارندگی را در خود ذخیره می‌کردند و در ماههای گرم، که جویبارها خشک می‌شد، آنها را در ترعه‌های آبیاری سرازیر می‌کردند. روم مالیاتی سنگینتر از آنچه خانهای قبایل قبلاً وضع کرده بودند نمی‌خواست، در عین حال لژیون آن و استحکاماتش ساکنان بومی را، در برابر تاخت و تاز چادرنشینان که از کوهها سرازیر می‌شدند، بهتر حمایت می‌کردند. کیلومتر به کیلومتر زمینهای تازه از بیابان یا زمینهای دست نخورده برای کشاورزی یا سکونت آماده می‌شد. این دره بدان اندازه روغن زیتون تولید می‌کرد که وقتی عربها در قرن هفتم میلادی بدانجا آمدند، از دیدن اینکه بدون خارج شدن از سایه درختان زیتون می‌توانند از طرابلس به طنجه را ببینند، در شگفت شدند. بر تعداد شهرها و شهرکها افزوده شد، معماری آنها را زیبا ساخت، و ادبیات طنینی تازه یافت. ویرانه‌های فورومها، معابد، آبراهه‌ها، و تئاترهای رومی در سرزمینهای متروک و خشک کنونی نشانه وسعت و ثروت افریقای روم است. این کشتزارها انحطاط یافتند و به ریگزار مبدل شدند، البته علت این امر نه تغییر آب و هوا بلکه تغییر حکومت بود. تغییر از دولتی که مصدر امنیت اقتصادی، نظم و انضباط بود به دولتی که گذاشت آشفته‌گی و بی‌توجهی راهها، آبراهه‌ها، و کاریزها را به ویرانی کشد.

طلایه این رونق و آبادانی شهر احیا شده کارتاژ بود. پس از نبرد آکتیون، آگوستوس طرح معوق مانده کایوس گراکوس و قیصر را مورد توجه قرار داد و برخی از سربازان خود را، که می‌خواست به مناسبت وفاداری و پیروزیهایشان با واگذاری زمین پاداششان دهد، به عنوان مهاجرنشین به کارتاژ فرستاد. مزایای جغرافیایی این سرزمین، بندرگاه عالیش، دلتای حاصلخیز باگرا داس، و راههای مناسبی که مهندسان رومی دایر یا تعمیر کرده بودند، سبب گشت که کارتاژ بازار داد و ستد و واردات و صادرات منطقه را از اوتیکا باز ستاند. کارتاژ یک قرن پس از بنیان مجددش بزرگترین شهر ایالات غربی شده بود. بازرگانان پر مایه و زمینداران خانه‌هایی در شهرک تاریخی بورسا و ویلاهایی در حومه پرگل و گیاه آن می‌ساختند، در حالی که دهقانان بر اثر رقابت زمینداران بزرگ از زمینشان رانده می‌شدند، و به خیل پرولتاریا و بردگانی که در دخمه‌ها می‌زیستند و فقر سیاهشان آنها را آماده پذیرش آموزشهای برابری طلبانه مسیحیت می‌کرد، می‌پیوستند. خانه‌ها شش طبقه و هفت طبقه شده بود، عمارات عمومی از مرمر می‌درخشیدند، و مجسمه‌های فراوان به سبک زیبای یونانی در خیابانها و در میدانها برپا شده بود. برای

برای ملکارت کودکان زنده قربانی می‌شد. ساکنان کارتاژ در علاقه مفرط به اشیای تجملی، وسایل آرایش، جواهر، زلفهای رنگ شده، ارابعدوانی، و مسابقات گلادیاتوری با رومیان رقابت می‌ورزیدند. از جمله عمارات تماشایی شهر، گرمابه‌های بزرگ عمومی بودند که مارکوس اورلیوس به کارتاژ اهدا کرده بود. کارتاژ تالارهای سخنرانی، آموزشگاههای علم بیان، فلسفه، پزشکی، و حقوق هم داشت. کارتاژ پس از آتن و اسکندریه سومین شهر دانشگاهی بود. آپولیوس و ترتولیانوس همه چیز را در آنجا آموختند، و قدیس آوگوستینوس از هوسبازیها و کارهای غیر اخلاقی دانشجویان کارتاژ در شگفت بود؛ بهترین تفریح این دانشجویان آن بود که ناگهان به اطاق درس داخل شوند و استاد و شاگردانش را از آنجا بیرون برانند.

کارتاژ مرکز ایالتی بود که «افریقا» نامیده می‌شد، و اکنون تونس شرقی است. در جنوب این ایالت، رونق بازرگانی ساحل شرقی را به شهرهایی آراسته بود که آبادانی قدیمشان را پس از دوازده قرن دوباره به دست می‌آوردند که در عصر ما گرفتار بلای جنگ شدند. این شهرها عبارت بودند از: هادرومتوم (سوس)

فعلي)، لپتیس صغیر، تاپسوس، و تاکاپای (گابس فعلی). در قسمت شرقی‌تر، در کنار مدیترانه، ناحیه‌ای بود که، چون از ائتلاف سه شهر تشکیل می‌شد، «تریپولیس» (سه شهر) نامیده می‌شد. این شهرها عبارت بودند از: اوئه (تریپولی فعلی) که فنیقیها آن را در سال ۹۰۰ ق م تأسیس کرده بودند؛ سابراتا و لپتیس ماگنا (لبده فعلی) در شهر اخیر، امپراطور سبتیمیوس سوروس به دنیا آمد (۱۴۶ میلادی)؛ او در این شهر یک **باسیلیکا** و یک گرهابه شهری ساخت که ویرانه‌هایشان امروزه مایهٔ اعجاب جهانگردان و جنگجویان است. راه‌های سنگفرش که مسیر کاروانهای شتر بود، این بندرها را با شهرهای داخلی مربوط می‌ساختند. از جمله سوفتولا که اکنون دهمکده‌ای است که در آن آثار یک معبد بزرگ رومی دیده می‌شود تیسدروس (الجم) که یک آمفی تئاتر شصت هزار نفری داشت، و توگا (دوگا) که تئاتر ویران آن با ستونهای زیبای کورنتیش از ثروت و ذوق شارمندان آن حکایت دارد.

در شمال کارتاژ، ام‌البلد قدیمی و رقیب سرسخت آن اوتیکا قرار داشت. و این نکته که در سال ۴۶ ق م سید بانکدار و عمده فروش رومی در آنجا شعبه داشتند، خود اشاراتی است بر ثروت سرشار این شهر در آن زمان. قلمرو آن از شمال به هیپودیاروتوس (بیزرت کنونی) می‌رسید؛ از آنجا یک راه در امتداد کرانهٔ غربی به هیپورگیوس (بونه) که بعداً مرکز اقتدار اسقفی قدیس آگوستینوس شده، می‌پیوست. در جنوب و در درونیوم کیرتا (قسنطینه) پایتخت ایالت نومیدیا بود. در قسمت غرب، تا موگادی (تمجد) قرار داشت که با کوچه‌های سنگفرش و آراسته به ستونهای متعدد، فاضلاب پوشیده، یک طاق نصرت زیبا، یک فوروم، عمارت سنا، یک باسیلیکا، معابد، گرهابه‌ها، تئاتر،



ویرانه‌های تمجد

کتابخانه و خانه‌های خصوصی بسیار، تقریباً بخوبی پومیئی حفظ گردیده است. روی سنگفرش فوروم یک صفحه شطرنج کنده شده است که در آن این کلمات خوانده می‌شود: «شکار، استحمام، بازی و تفریح و خنده، این است زندگی.» تاموگادی، در حدود سال ۱۱۷ میلادی، به دست لژیون سوم، یگانه لشکر محافظ

ایالات افریقایی، بنیاد نهاده شد. در حدود سال ۱۲۳، این لژیون ستاد دایمیتری را در چند کیلومتری باختر آن اختیار کرد و شهر لامبایسیس (لامبز) را برپا ساخت. سربازان در آنجا خانواده تشکیل دادند و سکونت گزیدند، و از آن به بعد بیشتر در خانه‌های خود بودند تا در اردوگاه؛ مع ذلك حتی «پرایتوریوم» (پاسدارخانه) آنان بنای وسیع‌تری بود که گرمابه‌اش مانند همه گرمابه‌های دیگر رومی افریقا عالی بود. سربازان در خارج از اردو به ساختن کاپیتول، معابد، طاق‌های نصرت، و یک آمفی‌تئاتر، که صحنه‌های مبارزه و مرگ در آن می‌توانست کمی از یکنواختی زندگانی آرام آنان بکاهد، کمک کردند.

اینکه یک لژیون به تنهایی توانست تمام افریقای شمالی را از دستبرد قبایل مرکزی حفظ کند، بر اثر وجود شبکه‌ای از راه‌ها بود که به منظور استفاده نظامی ساخته شده بود، ولی عملاً از آنها برای تجارت استفاده می‌شد. این راه‌ها کارتاژ را به اقیانوس اطلس و صحرا را به مدیترانه متصل می‌ساختند. راه اصلی رو به غرب از کیرتا تا قیصریه، پایتخت ماوریتانیا (مراکش)، امتداد داشت. در آنجا پادشاهی به نام یوبای دوم، مورها (ماوری) را، که نام قدیم و جدید این ایالت از آنها گرفته شده است، با تمدن آشنا کرد. این پادشاه فرزند یوبای اول بود که در تاپسوس در گذشته بود. وی را در کودکی برای تجلیل از پیروزی قیصر به رم برده بودند؛ در آنجا مورد عفو و عنایت قرار گرفت، تحصیل کرد، و یکی از بزرگترین فضایی عصر خویش شد. آگوستوس او را به عنوان پادشاه منصوب ماوریتانیا برگزید و دستور داد فرهنگ کلاسیکی را که خود او با کوشش فراوان فرا گرفته بود در میان مردم خویش رواج دهد. یوبای دوم به برکت سلطنت طولانی چهل و هشت ساله اش در این امر موفق یافت. رعایای او در شگفت بودند که چگونه مردی می‌تواند هم کتاب بنویسد، و هم بدین خوبی فرمانروایی کند. فرزند و جانشین وی را به رم آوردند و در آنجا کالیگولا او را با گرسنگی کشت. کلاودیوس این ایالت را ضمیمه قلمرو خویش ساخت و آن را به دو ایالت تقسیم کرد: ماوریتانیای قیصریه و ماوریتانیای طنجه، که نامش مأخوذ از نام پایتختش تینگیس (طنجه کنونی) بود.

در این شهرهای افریقایی انواع مدارس وجود داشت، که درشان به روی فقیر و غنی باز بود. حتی از دوره‌های تعلیم تندنویسی در این شهرها یاد شده است، و یونانیس افریقا را «مادر رضاعی و کلاهی مدافع» می‌نامد. این سرزمین در این دوران یک نویسنده بزرگ و یک نویسنده درجه دوم پرورد - آپولیوس و فرونتو؛ ادبیات افریقایی فقط در دوره مسیحیت به آن حد از شکوفایی رسید که پیشاهنگ ادبیات جهان شود. لوکیوس آپولیوس شخصیتی عجیب و بدیع داشت، و «تنوع و تموج» شخصیتش حتی بسیار فراتر از [مونتینی](#) بود. او در ماداورا در یک خانواده اصیل به دنیا آمد (۱۲۴ میلادی)، در این شهر و سپس در کارتاژ و آتن به تحصیل پرداخت، ارضیه هنگفت خود را بی‌مهابا خرج کرد، شهر به شهر به مسافرت پرداخت،

از عقیده‌ای به عقیده دیگر گرایید، کنه اسرار مذهب مختلف را تجربه کرد، با سحر و جادو هم لاسی زد، آثار بسیاری درباره مسائل مختلف از الاهیات گرفته تا گرد دندان نوشت، در روم و در جاهای دیگر راجع به مذهب و فلسفه سخنرانی کرد، دوباره به افریقا بازگشت، و در تریپولی با زنی ازدواج کرد که هم ثروتش و هم سنش بسیار بر او می‌چربید. دوستان و مدعیان وراثت آن بانو سعی کردند این ازدواج را به هم بزنند، و او را متهم ساختند که بیوه نامبرده را با سحر و جادو مفتون خویش کرده است. آپولیوس در دادگاه با یک رساله دفاعیه، که با نثری نو به دست ما رسیده است، از خویشتن دفاع کرد. او هم دعوا را برد و هم عروسش را، ولی مردم همچنان او را جادوگر می‌پنداشتند، و حتی اخلاف خدانشناس این مردم در صدد برآمدند، با ذکر معجزات آپولیوس، مسیح را بی‌مقدار جلوه دهند. آپولیوس بقیه عمر خود را در ماداورا و کارتاژ گذراند و به امر حقوق و پزشکی و ادبیات و علم بلاغت پرداخت. بیشتر نوشته‌هایش در موضوعات علمی و فلسفی بود. در زادگاهش بنای یادبودی با عنوان «فیلسوف افلاطونی» به افتخارش برپا کردند. اگر دوباره به جهان باز می‌گشت، شاید از اینکه تنها به خاطر کتاب الاغ طلایی در یادها مانده است، غمگین می‌شد.

این کتاب شبیه به ساتوریکون نوشته پترونیوس، و حتی از آن عجیبتر است. این کتاب که عنوان اصلیش یازده کتاب تناسخ است، شرح و بسط تفنن آمیز داستانی است که لوکیوس پاتراسی درباره مردی که به خر تبدیل می‌شود حکایت کرده بود، و یک سلسله پراکنده از ماجراها و وقایع فرعی گوناگون را که جادوگری، وحشت، عبارات منافی اخلاق و یک زهد عامه‌پسند چاشنی آن شده است، در بر می‌گیرد. لوکیوس، قهرمان داستان، از پرسه زدنهایش در شهرتسالی، خوشگذرانیهایش با زنان گوناگون، و سحر و جادویی که همه جا در پیرامون خود احساس کرده است، سخن می‌گوید.

همین که شب گذشت و روزی دیگر سر زد، بیدار شدم و از بستر بیرون جستم، نیمه مبهوت و در واقع مشتاق اینکه با چیزهای شگفت‌انگیز رو به رو و آشنا شوم. ... چیزی نبود که ببینم و باورم شود که همان است که هست، بلکه به نظر می‌آمد که هر چیز به نیروی سحر و افسون شکلی دیگر یافته است، تا آنجا که سنگهای پیش پایم را آدمیانی می‌پنداشتم که به آن شکل درآمده‌اند، و مرغانی که چهچهشان را می‌شنیدم، درختها، و آبهای روان بر من چنان می‌نمودند که واقعی نیستند و خود را بدین پر و بال، برگ و بار، و چشمه درآورده‌اند. علاوه بر این می‌پنداشتم که مجسمه‌ها و تصاویر ممکن است چند لحظه دیگر به حرکت درآیند، دیوارها سخن آغاز کنند، گاوها و جنوران دیگر زبان باز کنند و اخبار شگفت‌آوری بدهند، و در حال از آسمان و از پرتو آفتاب وحی بر من نازل شود.

لوکیوس، که اینک آماده هر گونه ماجرا بود، روغنی جادویی بر خود می‌مالد و با تمام وجود آرزو می‌کند که به صورت مرغی درآید، ولی روغن را که به خود می‌مالد به شکل خری کامل در می‌آید. از آن به بعد، داستان وصف محنتهای

دارد. تنها مایه تسلی او «گوشه‌های درازی است که با آنها می‌تواند هر چیزی را بشنود، حتی اگر از راه خیلی دور باشد.» به او می‌گویند که اگر گل سرخی بیابد و آن را بخورد بار دیگر به هیئت انسانی در خواهد آمد. پس از گذراندن تغییر و تبدیلهای زیاد در «خریت»، در این کار موفق می‌شود. او که از زندگی سرخورده است، نخست به فلسفه و سپس به مذهب روی می‌آورد، یک آیین سپاسگزاری برای [ایسیس](#) می‌سازد که شباهت بسیاری به نیایش یک نفر مسیحی برای حضرت مریم دارد. سرش را می‌تراشد، در عداد محارم مقام سوم ایسیس پذیرفته می‌شود، و راه بازگشت به زمینی را با آشکار ساختن رؤیایی که در آن اوزیریس، «بزرگترین خدایان»، به او فرمان می‌دهد که به جایگاه خود بازگردد و به وکالت دعاوی بپردازد هموار می‌کند.

کمتر کتابی اینهمه مطالب بیمعنی دارد، ولی در عین حال کمتر کتابی نیز آنها را این اندازه خوشایند افاده می‌کند. آپولیوس همه سبکها را می‌آزماید و در تک تکشان موفق است. او علاقه وافر دارد که الفاظ را با جناس و سجع بیاراید و در نوشتن از عبارات زیبایی عامیانه و زبان مهجور، تصغیرهای عاطفی، و نثر موزون و گهگاه شاعرانه استفاده کند. در نوشته‌های او حرارت رنگ آمیزی شرقی با رازوری و لذت احساس شرقی آمیخته است. آپولیوس شاید بر پایه تجربه خویش می‌خواسته است بگوید که خود را به دست لذات جسمانی سپردن، مایه‌ای سکرآور است که آدمی را بدل به جانور می‌کند، و تنها به یاری گل خرد و پرهیزگاری است که می‌توان ماهیت انسانی را باز یافت. استادی وی در توصیف داستانهای اتفاقی است که به گوشه‌های تیز و یابنده‌اش رسیده است. به عنوان مثال پیرزنی دختر ربوده شده‌ای را با نقل داستان پسوخه و [کویدو](#) دلدار می‌دهد و تعریف می‌کند که چگونه پسر ونوس شیفته دختر زیبایی گشت و همه شادیها جز لذت دیدار خویش را به وی داد، حسادت بیرحمانه مادرش را برانگیخت، و سرانجام همه چیز در آسمانها پایانی خویش یافت. با وجود ذوق آزماییهای فراوان، قلم هیچ هنرمندی داستان این عشق اساطیری را بهتر از این عجوزه سپیدموی باز نگفته است.

از طنجه، از میان تنگه ها که می‌گذریم، از یکی از متأخرترین ایالت‌های وابسته به رم قدم به یکی از

برکت یافته و لعنت شده از فلزات قیمتی که خاکش را به خون حرص و آز می‌آلود، با سلسله کوه‌هایی که ارتباط و تجمع و وحدت را در آن دشوار می‌کرد، از همان روزگاری که هنرمندان عصر حجر قدیم شکل گاو میش‌های کوهاندار را بر روی دیوارهای غار آلتامیرا می‌کشیدند تا دوران نظم گسیخته کنونی تب و تاب زندگی را به تمامی تجربه کرده است. مدت سه هزار سال اسپانیاییها مردمی مغرور و ستیزه‌جو، لاغر و محکم، شجاع و پرهیزکار، پرشور و سرسخت، قانع و سودایی، کم خوراک و مهمان‌نواز، و با نزاکت و پایمرد بوده‌اند. یأسانی کینه به دل می‌گرفته‌اند و آسانتر از آن دل به محبت می‌سپرده‌اند. رومیان، هنگامی که به این سرزمین آمدند، جمعیتی یافتند که حتی در آن هنگام تنوعی غریب داشتند: ایبرها از افریقا (۴)، لیگورها از ایتالیا، سلتها از گل، و در رأس همه اینها قشری از کارتاژیها، اگر بتوان سخنان این فاتحان اسپانیا را باور کرد، تقریباً همه اسپانیایی‌های پیش از دوران تسلط روم بربرهایی بوده‌اند که برخی در شهرها در خانه‌ها مسکن داشتند، و برخی دیگر در آبادیهای کوچک در کلبه‌های محقر یا غارها زندگی می‌کردند، روی زمین می‌خوابیدند، و دندانهایشان را با پیشاب مانده می‌شستند. مردان شلنهای سیاه و زنها «بالاپوشهای بلند و پیراهنهایی به رنگهای شاد تند» می‌پوشیدند. استرابون با لحنی سرزنش آمیز اضافه می‌کند: «در بعضی جاها زنها قاطی مردها و دست در دست آنان می‌رقصند.»

از ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد، ساکنان اسپانیای جنوب شرقی، یعنی منطقه تارتسوس یا به زبان فنیقی «تار شیش»، نوعی صنعت برنزکاری به وجود آورده بودند که محصولاتش در سراسر دنیای مدیترانه فروخته می‌شد. بدین ترتیب در تارتسوس، در قرن ششم قم، ادبیات و هنری رشد و توسعه یافت که مدعی داشتن شش هزار سال سابقه بود. از این دوره جز چند مجسمه زمخت و يك مجسمه نیم تنه عجیب چند رنگ از گل بوته، بانوی الهه، به جا نمانده است. مجسمه اخیر از روی نمونه‌های یونانی و با استحکام و نرمش سبك سلتی تراشیده شده است. فنیقیها در حدود سال ۱۰۰۰ قم، شروع به بهره‌برداری از معادن اسپانیا کردند و تقریباً در ۸۰۰ قم کادیث (گادس) و مالاگا را گرفتند و معابد بزرگی در آنها ساختند. سپس در حدود ۵۰۰ قم، مهاجران یونانی در امتداد کناره شمال شرقی مستقر شدند. مقارن همان زمان، کارتاژیها که به دعوت خویشاوندان فنیقی خود برای یاری دادن به سرکوب يك شورش آمده بودند، تارتسوس و تمام اسپانیای جنوبی و شرقی را تسخیر کردند. بهره‌برداری سریع کارتاژیها از منابع شبه جزیره در فاصله جنگ اول و دوم پونیک، چشم طمع رومیان را متوجه منابع این کشور، که در آن زمان آن را «ایبریا» می‌نامیدند، کرد، و سرانجام نیز رومیان به تلافي داخل شدن هانیبال به خاک ایتالیا، بخشی از اسپانیا را به دست سکیپوها گشودند. قبایل نامتحد با سرسختی برای استقلال خود جنگیدند؛ زنها فرزندان خود را می‌کشتند تا نگذارند به دست

جنگی خود را می‌خواندند. فتح اسپانیا دو قرن طول کشید، ولی وقتی پایان یافت معلوم شد که این فتح از فتح اغلب ایالات اساسی‌تر بوده است. برادران گراکوس، قیصر، و آگوستوس به جای سیاست بیرحمانه دوره جمهوری سیاستی توأم با ملاحظت و توجه پیش گرفتند که نتایج نیک و پایداری به بار آورد. رومی کردن جامعه بسرعت پیش رفت، زبان لاتینی مرسوم و با اوضاع محل تطبیق داده شد، اقتصاد کشور توسعه یافت و رونق گرفت، و چیزی نگذشت که اسپانیا شعرا، فلاسفه، سناتورها، و امپراتورهایی برای روم پرورد.

اسپانیا از زمان سنکا تا دوران مارکوس اورلیوس رکن اصلی اقتصاد امپراطوری روم بود. کانیهایی اسپانیا، پس از غنی ساختن صور و سپس کارتاژ، اینک روم را غنی می‌کرد. اسپانیا برای ایتالیا همان جنبه‌ای را پیدا کرد که بعدها مکزیك و پرو برای اسپانیا داشتند. زر، سیم، مس، قلع، آهن، و سرب به استكمال امروزی استخراج می‌شد. در ریوتینتو هنوز می‌توان چاه‌های رومی را که به عمق زیاد در میان سنگ کوارتر سخت کنده شده‌اند و ریم فلزات آن دوره را، که در صد مس آن به گونه‌ای شگفت کم است، دید غلامان و اسیران دایماً در این معادن کار می‌کردند و در بسیاری موارد ماه‌ها می‌گذشت بی‌آنکه رنگ آفتاب را ببینند. صنایع عظیم فلزگری در مجاورت معادن به وجود می‌آمد. ضمناً، خاک اسپانیا با وجود

قسمتهای کوهستانی و لم یزر عرش جگن اسپارتو تولید می‌کرد که الیاف آن برای ساختن ریسمان، طناب، سبد، رختخواب، و کفشهای راحتی به کار می‌رفت، گوسفندان مرغوب را تغذیه می‌کرد، که موجب به وجود آمدن صنعت پشمبافی معروفی گشته بود، و بهترین زیتون، روغن، و شراب روزگار باستان را به امپراطوری می‌داد. روده‌های گوادالکیویر، تاکوس، ابرو، و روده‌های کوچکتر شبکه راههای روم را برای حمل محصولات اسپانیا به بندرها و شهرهای بی‌شمارش کامل می‌کرد.

در واقع، در اسپانیا نیز مانند هر جای دیگر، قابل ملاحظه‌ترین و بارزترین نتیجه اداره کشور توسط رومیان افزایش تعداد و توسعه شهرها بود. در ایالت بایتیکا (اندلس) شهرهای کارتیا (آلخیراس)، موند، مالاکا، ایتالیکا (زادگاه ترایانوس و هادریانوس)، کوردووا (کوردوبا)، هیسپالیس (سویل)، و گادس به وجود آمدند. کوردووا که در سال ۱۵۲ ق م بنیاد یافته بود، یک مرکز ادبی بود که به خاطر آموزشگاههای علم بیانش شهرت داشت. لوکانوس، سنکاه، و گالیوی مرید بولس حواری در این شهر به دنیا آمدند. این سنت دانشپروری در دوران تیره قرون وسطی هم دوام یافت و کوردووا را به صورت بافرهنگترین شهر اروپای آن دوران درآورد. اما گادس پرجمعیت‌ترین شهرهای اسپانیا و در ثروت شهره بود. این شهر در مصب گوادالکیویر قرار داشت و بر تجارت اقیانوس اطلس با آفریقای باختری، اسپانیا، گل، و بریتانیا حاکم بود، بخش ناچیزی از شهرتش را نیز مدیون

روم پرتغال را به عنوان ایالت لوسیتانیا، و لیسبون را به نام اولیسیپو می‌شناخت. در نوربا کایسارینا، که اعراب آن را بعدها به نام کنونیش القنطره (پل) نامیدند، مهندسان ترایانوس کاملترین پل موجود رومی را بر روی تاکوس ساختند. از روی طاقیهای با عظمت این پل، که هر یک سی متر عرض و شصت متر ارتفاع دارند، هنوز یک راه پرآمد و شد چهار نواره می‌گذرد. پایتخت لوسیتانیا، امریتا (مریدا) بود که به چندین پرستشگاه، سه آبراهه، یک سیرک، یک تئاتر، حوضچه مانور ناوگان، و پلی به طول بیش از هشتصد مترکه داشت، می‌نازید. در قسمت شرقی‌تر، در ایالت تاراگوننسیس شهر سگویا هنوز از آب مشروعی استفاده می‌کند که یک آبراهه ساخت دوره ترایانوس به آنجا سرازیر می‌کند. در شمال سگویا، تولتوم (تولدو) قرار داشت که در دوران فرمانروایی روم به خاطر محصولات آهنیش معروف بود. در ساحل شرقی، شهر بزرگ نووا کارتاگو یا کارتاخنا (قرطاجنه) قرار داشت که با معادن، شیلات، و بازرگانش شهری ثروتمند بود. در میان دریای مدیترانه جزایر بالئار واقع بودند که شهرهایی باستانی و شکوفان مانند پالما و پولنتیا داشتند. رو به سوی شمال در ساحل والنسیا، تاراگو (تاراگونا)، بارکینو (بارسلون)، و درست در زیر کوههای پیرنه شهر کهنسال یونانی امپوریای قرار داشت. و سرانجام اگر مسافری انتهای شرقی سلسله کوه را با قایق دور می‌زد، خود را در ایالت گل می‌یافت.

IV - گل

در روزگارانیکه کشتش کشتی‌ها چندان زیاد نبود، حتی کشتی‌هایی اقیانوس پیما می‌توانستند رون را از مارس تا لیون ببیمایند. کشتی‌های کوچک می‌توانستند این مسیر را تا پنجاه کیلومتری راین علیا ادامه دهند؛ و کالاهارا پس از جابه‌جا کردن کوتاهی در جلگه می‌شد دوباره از طریق راههای آبی از میان صد شهر و هزار دهکده به دریای شمال رساند. باریکه راههای زمینی مشابهی رون را به سون، لوار و اقیانوس اطلس، اود را به گارون و به بوردو، و سون را به سن و به دریای مانش می‌پیوست. تجارت به دنبال این راههای آبی روان بود، و در نقاط التقای آنها شهرهایی ایجاد می‌کرد. فرانسه نیز مانند مصر از برکت رودخانه‌هایش پدید آمده است.

تمدن فرانسه به لحاظی سی هزار سال پیش از مسیح با انسان اورینیایی شروع شد، زیرا به طوری که غارهای مونتنینیاک نشان می‌دهند این سرزمین در همان روزگار دیرین هنرمندانی داشته است که می‌توانسته‌اند به رنگها و خطها جان بدهند. فرانسه پس از پشت سر گذاردن زندگانی شکار و شبنانی عصر

دیرینه سنگی، در حدود دوازده هزار سال قبل از میلاد، پا به دوران زندگانی اسکانی و کشاورزی عصر نوسنگی گذاشت و سپس، بعد از يك دوره طولانی ده هزار ساله، وارد عصر

به نفوذ در آن سرزمین کرد. این نژاد از فرانسه تا بریتانیا و ایرلند و همچنین در سمت جنوب در اسپانیا پراکنده شد. این «سلتها» با خودشان تمدن عصر آهن هالشتات را از اتریش آوردند. آنها در سال ۵۰۰ ق م، از راه سویس، فن پیشرفته استخراج آهن را از «لاتن» بدان سرزمین وارد کردند. هنگامی که روم از وجود گل آگاه شد، آن را کلتیکا نامید، و فقط در دوران قیصر بود که این نام به گالیا (گل) تغییر کرد.

مهاجران تعدادی از گروههای بومی را راندند و خود به شکل قبایل مستقلی مستقر شدند که نامشان هنوز در پس نام شهرهایی که بنا نهادهاند خودنمایی می‌کند. قیصر می‌گوید اهالی گل بلند بالا و پر عضله و قوی بودند. آنها زلفهای بلند و بور خود را به عقب سر شانه می‌کردند تا به پس گردنشان بیفتد. بعضی از آنها ریش و بسیاری سیلهای پر پشت می‌گذاشتند که لبهایشان را می‌پوشانید. آنها از مشرق زمین، شاید از ایرانیان باستان، رسم پوشیدن شلوار کوتاه را آورده بودند و خود نیمتنه چند رنگ گلدوزی شده و شنلهای راه راه را بدن افزوده بودند. عاشق جواهر بودند، و در جنگ - حتی اگر پوششی هم نداشتند - خود را به زیورهای از طلا می‌آراستند. گوشت، آجود، و شراب ناب را بسیار دوست داشتند، و اگر به قول آپیانوس اعتماد کنیم، «ذاتاً شکم چران و باده پرست» بودند. استرابون آنان را «ساده و جسور، لافزن ... تحمل ناپذیر به گاه پیروزی و خود باخته به گاه شکست» توصیف می‌کند. ولی دست به قلم بردن دشمنان، همیشه هم چندان مزیتی ندارد. پوسیدونیوس از دیدن اینکه اهالی گل سر بریده دشمنانشان را به گردن اسبهای خود می‌آویزند، یکه خورد. آنها باسانی تحریک می‌شدند و به مشاجره و نزاع می‌پرداختند؛ و گاهی فقط محض سرگرمی در جشنهایشان تا سر حد مرگ به جنگ تن به تن دست می‌زدند. قیصر می‌گوید: «آنان در دلاوری و شور جنگاوری همتای ما بودند.» آمیانوس مارکینوس آنان را چنین وصف می‌کند:

در هر سنی مناسب خدمت نظام هستند. پیرمرد آنها با شجاعتی همانند شجاعت مردی که در بهار عمر است به میدان جنگ می‌رود. ... راستی این است که يك گروه خارجی يك نفر اهل گل را، اگر زن از خود قویتر و جسورترش را هم به کمک بخواند، حریف نیستند به ویژه هنگامی که این زن گردن خود را جلو می‌دهد، دندانهایش را به هم می‌ساید، بازوان بزرگش را تکان می‌دهد، مانند گلوله‌های منجنیق، مشت و گلد بر سر آدم می‌بارد.

اهالی گل به خدایان گوناگون اعتقاد داشتند. اکنون این خدایان مردمتر از آنند که از گمنام بودنشان آزرده شوند. امید به زندگی مطبوعی پس از مرگ در آنها چنان نیرومند بود که بنا به گفته قیصر، شجاعتشان به میزان زیادی از این اعتقاد سرچشمه می‌گرفت. در باب استحکام این اعتقاد والریوس ماکسیموس می‌گوید که بعضی پول قرض می‌دادند تا در بهشت آن

را پس بگیرند؛ و پوسیدونیوس مدعی بود گلهایی را دیده است که در مراسم تدفین و تشییع جنازه نامه‌هایی برای دوستانشان در آن دنیا می‌نوشتند و روی تل هیزم مخصوص سوزانیدن جسد می‌انداختند تا متوفی آن را به دست دوست مزبور برساند. نظر مردم گل درباره این داستانهای رومیان باید شنیدنی باشد. يك طبقه روحانی، درویدها، مهار کلیه امور تعلیم و تربیتی را در دست داشتند و با قدرت خاصی عقیده مذهبی را در اذهان می‌پروراندند. این روحانیان آیینهای پر آب و تاب را رهبری می‌کردند که اغلب اوقات به جای معابد در بیشه‌های مقدس برگزار می‌شد، و برای خرسند کردن خدایان کسانی را که به جرم جنایت محکوم به مرگ بودند برایشان قربانی می‌کردند؛ این رسم در نظر کسانی که اعدام با صندلی الکتریکی را به چشم ندیده‌اند وحشیانه جلوه می‌کند. درویدها تنها افراد با فرهنگ و شاید هم با سواد مردم گل بودند. آنها سرودها، اشعار، و گزارشهای تاریخی می‌نوشتند؛ «ستارگان و حرکاتشان، ابعاد کیهان و زمین، و نظم طبیعت» را بررسی می‌کردند، و تقویم قابل استفاده‌ای درست کردند. وظیفه قضاوت هم به عهده آنان بود و در بار پادشاهان قبیله‌ای نفوذ فراوانی داشتند. گل پیش از تسلط رومیان، مانند قرون وسطی، دارای يك فنوداليسم سياسي بود که در پوشش حکومت مذهبی بود.

گل در دوره حکمرانی این پادشاهان و روحانیان، در قرن چهارم قم، به اوج قدرت خود رسید. با بارآوری تکنیک «لا تن» جمعیت افزایش یافت؛ و نتیجه آن یک رشته جنگ برای به دست آوردن زمین بود. در حدود سال ۴۰۰ قم، سلتها، که اینک دیگر علاوه بر گل قسمت اعظم اروپای مرکزی را هم در اشغال داشتند، بریتانیا، اسپانیا، و شمال ایتالیا را گشودند. در سال ۳۹۰ قم به جنوب به سوی روم هجوم آوردند. در سال ۲۷۸ دلفی را تاراج کردند و فریگیا را گرفتند. یک قرن بعد قدرت آنها رو به ضعف نهاد؛ قسمتی از این ضعف ناشی از اثرات سست کننده ثروت و رواج اخلاق یونانیان در میان آنان، و قسمتی هم ناشی از درمگرایی و پراکندگی سیاسی بارونهای فئودال بود. درست بر عکس فرانسه قرون وسطی که پادشاهان قدرت بارونها را در هم شکستند و یک کشور واحد و متحد به وجود آوردند، در طی قرن پیش از قیصر خاوندان روستاهای خاوندی قدرت پادشاهان را در هم شکستند و گل را پاره پاره تر از پیش به جای نهادند. جبهه سلتها در همه جا جز در ایرلند به عقب رانده شد. اهالی کارتاژ، سلتها را در اسپانیا مطیع ساختند، رومیان آنها را از ایتالیا بیرون راندند، در گرمانیا و در جنوب گل، کیمبرها و توتونها آنان را به زیر یوغ خویش درآوردند. در سال ۱۲۵ قم، رومیها، به شوق تسلط بر راه اسپانیا، گل جنوبی را گشودند و آن را به صورت یک ایالت رومی درآوردند. در ۵۸ قم، پیشوایان گل به قیصر متوسل شدند تا برای دفع هجوم ژرمنها به آنان یاری کند. قیصر این دعوت را پذیرفت و پادشاه خود را هم معین کرد.

قیصر و آگوستوس گل را به صورت چهار ایالت سازمان دادند: گالیا ناربونسیس در جنوب، که رومیها آن را به نام پرووینکیا می شناختند و ما اکنون پروانس می نامیم، و در آن زمان به سبب کوچشینیهای یونانی در ساحل مدیترانه اساساً فرهنگ هلنیستی یافته بود؛ اکویتانیا در جنوب غربی، که بیشتر جمعیتش را ایبرها تشکیل می دادند؛ گالیا لوگدوننسیس در مرکز، که سلتها در آن غالب بودند؛ و بلژیکا در شمال شرقی، که در آن تفوق با ژرمنها بود. روم این تقسیمات نژادی را به رسمیت شناخت و از آن پشتیبانی کرد تا از هر گونه شورش متحد آنان جلوگیری نماید. نواحی قبیللهای به عنوان مناطق اداری حفظ شد. قضات از میان مالکان انتخاب می شدند، و روم با پشتیبانی از آنان در مقابل طبقات پایین وفاداریشان را نسبت به خود تأمین می کرد. عنوان شامندی روم پاداشی بود که به وفادارترین و مفیدترین اهالی گل داده می شد. یک انجمن ایالتی مرکب از نمایندگان ناحیه ها هر سال در لیون تشکیل می شد. این انجمن نخست از روی احتیاط به برگزاری مراسم نیایش آگوستوس اکتفا می کرد. ولی بزودی عریضه هایی برای حکام رومی فرستاد، سپس به صدور توصیه، و بعد از آن به دادن درخواستهای رسمی دست زد. اداره امور دادگستری از درویدها سلب شد و خود آنها نیز سرکوب شدند و فرانسه نیز به حقوق رومی تن داد. نزدیک به یک قرن گل با آرامش تابع یوغ نوین ماند. در سال ۶۸ و سپس در ۷۱ میلادی شورشهایی ناگهانی به رهبری ویندکس و کیولیس درگرفت، ولی مردم از این جنبشها پشتیبانی ناپذیری می کردند و عشق به آزادی در برابر خودداری از رفاه و امنیت، و آرامش جا خالی کرد.

گل در دوران «صلح رومی» یکی از ثروتمندترین نواحی امپراطوری گشت. رم از تمول برخی از نجبای گل که در دوره سلطنت کلاودیوس وارد مجلس سنا شدند در شگفت بود و یک قرن بعد فلوروس اقتصاد شکوفان گل را در تقابل با انحطاط ایتالیا قرار می دهد. درختان جنگلها برانداخته شد، مزارعها زهکشی شدند، کشاورزی به حدی بهبود یافت که حتی دستگاههای درو می مکانیکی به کار گرفته شد، و تاک و درخت زیتون همه جا کاشته شد. پلینی و کولوملا شرابهایی بروگونی و بوردو را در همان قرن اول میلادی می ستودند. املاک وسیعی بودند که سرفها و بردگان در آنها کشت و زرع می کردند و صاحبانشان اربابانی بودند که پیشقراولان فئودالهای قرون وسطی به حساب می آیند ولی خرده مالکان هم کم نبودند، و توزیع ثروت در گل قدیم، درست مانند فرانسه کنونی، تقریباً از هر کشور متمدن دیگر عادلانه تر بود. پیشرفت صنایع بویژه سریع بود. در حدود سال ۲۰۰ میلادی، کوزمگران و آهنکاران گل بازارهای گرمانیا و باختر را از کف ایتالیا می ربودند؛ نسا جان گل بزرگترین تجارت پارچه را در امپراطوری داشتند؛ و کارخانه های لیون نه فقط شیشه تجارتی بلکه ظروف شیشه ای هنری عالی نیز تولید می کردند. فنون صنعتی از پدران به پسران انتقال می یافت و بخش پرارجی از میراث کلاسیک را تشکیل می داد. مهندسان رومی بیش از ۲۰,۰۰۰ کیلومتر راه ساختند یا اصلاح کردند که در خدمت حمل و نقل و داد و ستد بود.

شهرکهای کنینکای کهن، که در اثر این زندگانی اقتصادی توسعه یافته، غنی شده بودند، به صورت شهرهای گل روم درآمدند. در آکویتانیا، پایتخت آن بوردیگالا (بوردو) یکی از پر فعالیت ترین بندرهای اقیانوس اطلس بود؛ لیمونوم (پواتیه)، و آواریکوم (بورژ)، و آوگوستونوم

(کلرمون فران) از قبل غنی بودند؛ شهر اخیر ۴۰۰،۰۰۰ سسترس بابت یک مجسمه عظیم مرکور به **زنودوروس** پرداخت. ایالت گالیانار بوننسیس آن قدر شهر داشت که به گفته پلینی «بیشتر به ایتالیا شبیه بود تا به یک ایالت». باخترترین شهر آن تولوسا (تولوز) بود که به خاطر آموزشگاههایش معروفیت داشت. ناریون، پایتخت این ایالت، در قرون اول میلادی، بزرگترین شهر گل و بندر عمده خروج کالاهای گل به مقصد ایتالیا و اسپانیا بود. سیلونئوس آپولیناریس میگوید: «این شهر دیوارها، گردشگاهها، میخانهها، طاق نصرتها، رواقها، یک فوروم، یک تئاتر، پرستشگاهها، گرمابهها، بازارها، چمنزارها، استخرها، یک پل، و دریا دارد.» در شرق ایالت، در جاده دومیتیانوسی، که اسپانیا را به ایتالیا متصل می ساخت، شهر ناموسوس (نیم) قرار داشت. خانه مربع («مزون کاره») زیبایی آن توسط آوگوستوس و اهل شهر به یادبود نوه های آوگوستوس، لوکیوس و گلیوس کایسار (قیصر)، ساخته شد، قسمت ستوندار درونی آن به طرز رقت باری در دیوار کلا فرو رفته است، ولی ستونهای کورنتی مستقل آن، از خوش ساخت ترین ستونهای رومی به شمار می روند. آمفی تئاتر بیست هزار نفری آن هنوز هر چند گاه یک بار جایگاه صحنه نمایشهاست.

آبراهه رومی، که آب مشروب شهر «نیم» را می رساند، به مرور زمان به پل رودخانه گار مبدل گشت؛ امروزه هب صورت ویرانه عظیمی در صحرای خشک اطراف شهر است، و طاقهای سترگ تحتانی آن با ردیف طاقهای کوچک فوقانی تضاد زیبایی دارد و مجموعه آن هنر مهندسان رومی را مجسم می سازد.

قیصر در سمت شرق، کنار مدیترانه، در مصب رود رن، شهر، آراته (آرل) را بدان امید بنیاد نهاد که جای ماسالیای سرکش را به عنوان مرکز کشتی سازی و بندر بگیرد. ماسالیا (مارسی) که در زمان تولد قیصر نیز شهری کهن بود، و تا هنگام مرگ وی نیز، از حیث زبان و فرهنگ، یونانی ماند. از این بندر کشاورزی، درختکاری، و تاک نشانی یونانیها، و همچنین فرهنگ آنان وارد گل شده بود، و بالاتر از همه در این بندر بود که اروپای غربی محصولات خود را با محصولات دنیای باستان مبادله می کرد. ماسالیا یکی از بزرگترین مراکز دانشگاهی امپراطوری بود؛ بویژه مدرسه حقوق آن باعث شهرتش شده بود. این بندر پس از قیصر رو به افول رفت، ولی موقعیت قدیم خود را به عنوان شهر آزاد، مستقل از فرماندار ایالت، حفظ کرد. کمی بیشتر به سوی شرق فوروم یولیایی (فرژوس)، آنتیوئیس (آنتیب)، و نیکایا (نیس) قرار داشتند. شهر اخیر در ایالت کوچک آلپ - ماریتیم واقع بود. مسافر با پیچیدن قسمت بالایی رن از سمت آراته به آونیو (آونیون) و به آراوسیو (اورانژ) می رسید، در اینجا از روزگار آوگوستوس یک طاق نصرت مستحکم باقی مانده است، و یک تئاتر بسیار بزرگ رومی هم هنوز شاهد اجرای نمایشنامه های باستانی است.

وسیعترین ایالات گل گالیا لوگدوننسیس بود که از روی پایتختش لوگدونوم (لیون) به این اسم نامیده می شد. این شهر، که در ملتقای رودهای رن و سون و در محل تقاطع بزرگراههایی قرار داشت که آفریقا آنها را ساخته بود. به صورت مرکز داد و ستد یک ناحیه ثروتمند و پایتخت تمام گل درآمد. صنایع آهنکاری، شیشه سازی، و سرامیک آن معاش جمعیت دویست هزار نفریش را در قرن اول میلادی تأمین می کرد. در شمال آن کابیلونوم (شالون سورسون)، کایسارودونوم (تور)،

آوگوستودونوم (اوتون)، کناپوم (اورلئان)، و لوتتیا (پاریس) قرار داشت. امپراطور یولیانیوس می نویسد: «زمستان را در شهر محبوبمان لوتتیا گذرانیدم - این عنوانی است که اهالی گل برای شهر پاریسیها، جزیره کوچک واقع در میان رودخانه، قائل هستند... اینجا شراب خوبی عمل می آورند.»

تقریباً همهٔ بلژیکی، که شامل قسمتهایی از خاک فرانسه و سویس می‌گشت، سرزمینی کشاورزی بود. صنایع آن مخصوصاً وابسته به کاخهای روستایی بود که بقایای عدهٔ زیادی از آنها می‌رساند که ساکنانشان زندگانی اربابی بر آن وسایل آسایش و تجمل داشته‌اند. آگوستوس در این ایالت شهرهایی بنیاد نهاد که نامهای امروزی‌شان سولسون، سن کانتن، سنلیس، بووه، و ترواست. شهر اخیر، که آگوستاتروپوروم نام داشت، به عنوان ستاد ارتش مدافع راین اهمیتی بسزا داشت، این شهر در روزگار دیوکلتیانوس، به جای شهر لیون پایتخت گُل شد، و در قرن پنجم، بزرگترین شهر رومی در شمال کوههای آلپ به شمار می‌رفت. این شهر از نظر بقایای آثار باستانی هنوز هم غنی است که از میان آن می‌توان از «پورتانیگرا» در میان حصارهای رومی، «حمامهای سن باربارا»، «مقبرهٔ خانوادهٔ سکوندینی» در ایگل، و نقشهای برجسته روی دیوار قلعه در نویماکن نام برد.

در این شهرها و در پیرامون آنها، زندگی به کندی چهره عوض می‌شود و عناصر نوین زندگی بسختی جای عناصر کهن را می‌گرفتند. اهالی گُل خصلت و لباسهای کوتاه خود را حفظ کردند و زبان خود را سه قرن نگه داشتند. در قرن ششم بود که زبان لاتینی عمدتاً به سبب آنکه زبان برگزاری مراسم مذهبی کلیسای رومی بود پیروز گردید، ولی از همان زمان رو به دگرگونی رفت و به زبان فرانسه درآمیخت. در گُل، روم بزرگترین پیروزی را در انتقال تمدن به دست آورد. مورخان بزرگ فرانسوی، مانند کامی ژولین و فونک برنتانو، معتقد بودند که فرانسه اگر به دست رومیان نیفتاده بود سرنوشت بهتری می‌داشت؛ ولی مورخی که از آنان بزرگتر است عقیده داشت که فتح رومیان یگانه شق مقابل فتح گُل به دست ژرمنها بود. مومسن می‌گوید:

اگر قیصر این سرزمین را فتح نکرده بود، مهاجرت اقوام چهار صد سال پیشتر از آنچه اتفاق افتاده است انجام می‌یافت، یعنی هنگامی که تمدن ایتالیا هنوز نه در گُل و نه در کنار دانوب، نه در آفریقا و نه در اسپانیا با محیط تطبیق نیافته بود. از آنجا که آن سردار دولتمرد بزرگ روم، با نظر صائب، قبایل ژرمن را حریف و رقیب دنیای یونان و روم دید و با بازویی توانا سیستم جدید دفاع تعرضی را با تمام جزئیاتش مستقر ساخت و به مردم آموخت که مرزهای امپراطوری را به کمک رودخانه‌ها و خندقهای مصنوعی حفظ کنند... به فرهنگ یونان و روم مجال لازم را داد تا غرب را متمدن کنند.

رود راین سر حد فاصل تمدن کلاسیک و تمدن بدوی بود. گُل نمی‌توانست از این مرز دفاع کند، ولی روم از آن دفاع کرد؛ و این حقیقتی است که سرگذشت تاریخ اروپا را تا به امروز تعیین کرده است.

V – بریتانیا

در حدود سال ۱۲۰۰ ق.م، شاخه‌ای از سلتها از گُل گذشتند و در انگلستان مستقر شدند در آنجا مردمانی دو رگه از مردم سیاه موی، شاید ایبریها، و اسکاندیناویهای مو بور یافتند. تازه واردها بر این بومیان چیره شدند، با آنان ازدواج کردند، و در سراسر انگلستان و ویلز پراکنده شدند. در حدود سال ۱۰۰ ق.م (از آنجا که تاریخ خود محور و کوتاه نگر فقط قرنهای پرحادثه را رصد می‌کند، و نسلهای پرتوش و توان را از حافظهٔ انباشته‌اش حذف می‌کند) شاخهٔ دیگری از سلتها از قارهٔ اروپا آمدند و جنوب و خاور بریتانیا را از کف خویشانانشان ستاندند. چون قیصر آمد، جزیره را محل سکونت چندین قبیلهٔ مستقل، که هر یک تحت فرمانروایی پادشاهی توسعه طلب بودند، یافت. او همهٔ اهالی را بریتانی نامید، که نام یکی از قبایل گُل ساکن ساحل جنوبی مانس بود؛ بدین باور که همین قبیله ساکن هر دو ساحل دریای مانس است.

بریتانیای سلتی از حیث آداب و رسوم، زبان، و مذهب اساساً به گُل سلتی شباهت داشت، ولی تمدن آن کمتر پیشرفت کرده بود. بریتانیا حدود شش قرن قبل از میلاد، و سه قرن پس از گُل، از عصر مفرغ وارد عصر آهن شد. پوتئاس، سیاح اهل ماسالیا که از طریق اقیانوس اطلس در حدود ۳۵۰ ق.م به انگلستان رسید، کانتیهای کنت را در همان زمان از نظر کشاورزی و بازرگانی پیشرفته و شکوفا یافت. زمین از

بارانهای فراوان حاصلخیز بود و معادن غنی مس، آهن، قلع، و سرب داشت. در دوره قیصر، صنایع خانگی قادر بود تجارت پر داد و ستدی را میان خود قبایل و قاره اروپا تأمین کند، و سکه‌ها از مفرغ و از طلا بود. تهاجمات قیصر به بریتانیا بیشتر جنبه آزمایشی و شناسایی داشت، قیصر در بازگشت از آنجا به دو چیز یقین حاصل کرد: یکی اینکه قبایل قادر نیستند در برابر رومیان مقاومتی یکپارچه و متحد از خود نشان دهند، و دیگر اینکه منابع کشاورزی این سرزمین برای تأمین خوراک یک سپاه تسخیر کننده که در موقع مناسب در آنجا پیاده شود کافی است. یک قرن بعد، در سال ۴۳ میلادی، کلادیوس با چهل هزار نفر از مانس گذشت. تسلیحات، انضباط، و کاردانی این سپاه بسیار فراتر از حد لازم برای مقابله با بومیان بود، بدین ترتیب بریتانیا نیز به نوبه خود یک ایالت رومی گشت. در سال ۶۱، یک ملکه قبیله‌ای از بریتانیا، به نام برئودیکا یا بوادیسیا، شورش آتشینی برپا کرد و دستاویزش این بود که افسران رومی دو دختر او را ربوده، حریم قبیله‌اش را تاراج کرده، و بسیاری از مردان آزاد سرزمینش را به بردگی فروخته‌اند، هنگامی که پاولینوس، فرماندار رومی، سرگرم گشودن جزیره مان بود، ارتش بوئدیسیا تنها لژیونی را که در برابر او بود در هم شکست و به سوی لوندینیوم تاخت. لوندینیوم به گفته تاسیت در آن زمان «مقر عمده بازرگانان و مرکز بزرگ داد و ستد بود.» شورشیان همه رومیانی را که در

را یکسره کنند، هفتاد هزار نفر از رومیان و متحدینشان کشته شدند. بوئودیکا با دو دخترش سوار بر ارابه تا پایان کار قهرمانانه جنگید. در پایان خود را مسموم ساخت و هشتاد هزار نفر از اهالی بریتانیا از دم تیغ گذشتند.

تاسیت توصیف می‌کند که چگونه پدر زنش، آگریکولا، که از سال ۷۸ تا ۸۴ میلادی فرماندار بریتانیا بود، با ایجاد مدارس و ترویج زبان لاتینی و ترغیب شهرها و اشخاص ثروتمند به ساختن معابد، کلیساها، و حمامهای عمومی تمدن را در میان «قومی گستاخ، و پراکنده، و پرخاشگر» رواج داد. این مورخ با زبان نیشدار خود می‌گوید: «کم کم افسون عیاشی و خوشگذرانی در دل اهالی بریتانیا اثر کرد؛ حمام، رواق سازی، و بزمهای آراسته متداول گشت؛ و اخلاق و آداب جدید، که در واقع فقط بردگی شیرینتر می‌کرد، از سوی اهالی خوش باور بریتانیا شیوه انسان مذهب و با فرهنگ نام گرفت.» آگریکولا با اردو کشیهای سریع این شیوه، و به همراه آن سلطه رومی را تا کلاید و فورث رهپوش داد. یک سپاه سی هزار نفری اسکاتلندی را مغلوب کرد و می‌خواست فراتر رود که دومیتیانوس او را احضار کرد. هادریانوس از سال ۱۲۲ تا ۱۲۷ دیواری به طول صد کیلومتر در کناره جزیره بریتانیا، از خلیج سالوی تا مصب تاین، به عنوان سدی دفاعی در مقابل اسکاتلندیها، که برخلاف بریتانیاییها خوش باور نبودند، برپا کرد. بیست سال پس از آن، لولیوس به نوبه خود در قسمت شمالی‌تر «دیوار آنتونینوس» را به طول بیش از پنجاه کیلومتر بین کلاید و فورث کشید. این استحکامات بیش از دو قرن بریتانیا را برای امپراطوری روم حفظ کرد.

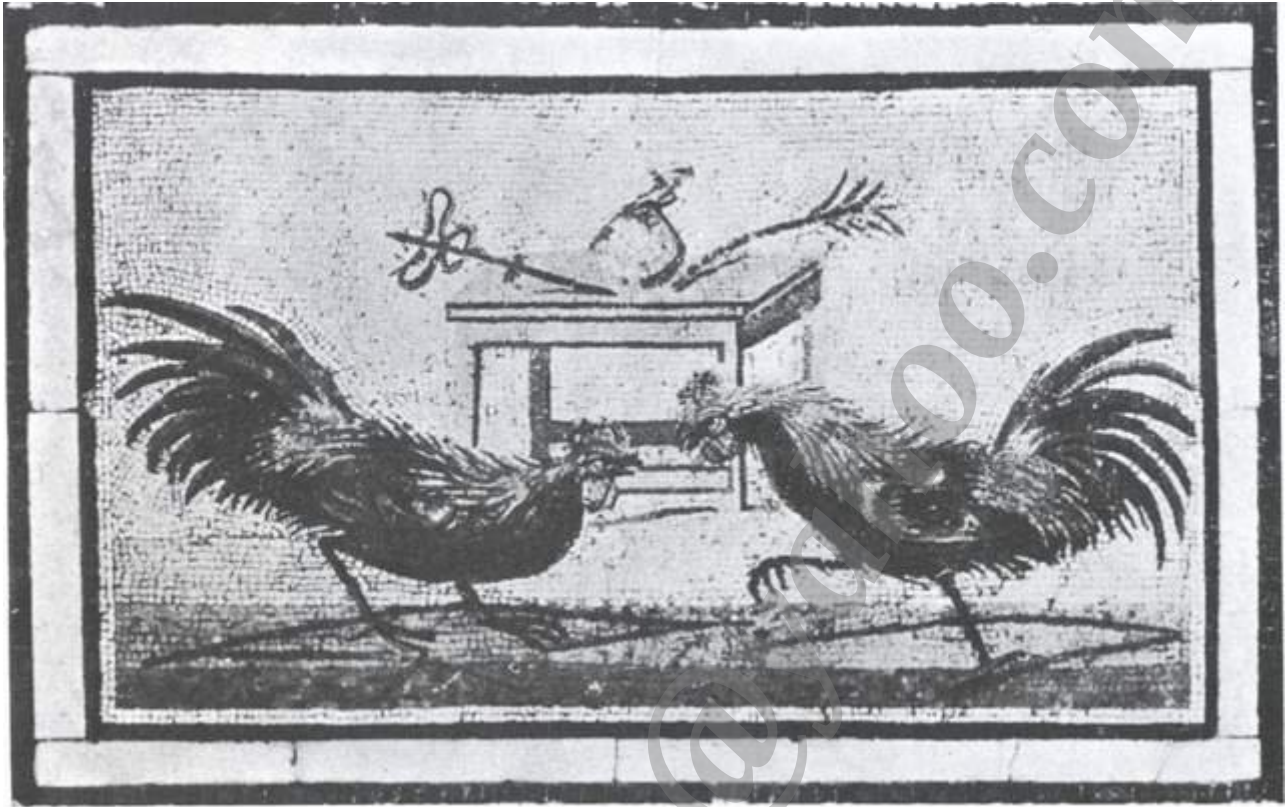
هرچه سلطه روم در آنجا با ثبات تر می‌شد، نرمش و بردباری آن بیشتر می‌گشت. شهرها به وسیله مجالس سنا، انجمنها، و قضات بومی اداره می‌شدند، و روستاها، درست مانند گل، به خانه‌هایی که مطیع روم بودند واگذار شده بود. این تمدن از حیث شهرنشینی به پای تمدن ایتالیا و از حیث ثروت و غنا به پای تمدن گل نمی‌رسید، ولی بیشتر شهرهای بریتانیا بر اثر تشویق و حمایت روم بود که شکل گرفتند. از آن میان چهار شهر «مهاجر نشین» روم بودند و مردان آزدشان شامندی روم را داشتند: کامولونوم (کولچستر)، اولین پایتخت بریتانیا در دوران تسلط رومیان و مرکز شورای ایالتی؛ لیندوم، که نام جدیدش لینکن نشانی از امتیاز قدیم آن **دارد؛** ابوراکوم (یورک) که موقعیت مهم نظامی داشت؛ و گلووم که با کلمه ساکسونی «چستر» به معنی شهر ترکیب شده و به صورت گلاستر درآمده **است.** چستر، وینچستر، دورچستر، چیچستر، لستر، سیلچستر، و منچستر از قرار معلوم در دو قرن سلطه روم به وجود آمده‌اند. اینها شهرهای کوچکی بودند که هر یک در حدود شش هزار جمعیت داشتند، ولی دارای خیابانهای سنگفرش و کانال کشی شده، فورومها باسیلیکاها، معابد، و خانه‌هایی با پیهایی سنگی و بامهای سفالی بودند.

ویروکونیوم (راکستر) باسیلیکای بزرگی داشت که شش هزار نفر را در خود جا می‌داد. در حمامهای عمومی این شهر، چند صد نفر می‌توانستند در یک زمان استحمام کنند. چشمه‌های آب گرم «آکوای

سولیس» (آبهای شور)، که اکنون «باث» (حمام) نامیده می‌شود، آنچنان که از حوضچه‌های آب گرم باقی مانده آن برمی‌آید، در قدیم يك استراحتگاه مورد توجه بوده است. لوندینیوم به خاطر موقعیتش در کنار رود تمز و جاده‌های عالیش اهمیت اقتصادی و نظامی خاصی یافته بود. جمعیت آن تا شصت هزار نفر رسید و طولی نکشید که به عنوان پایتخت بریتانیا جانشین کاملودونوم گشت.

بیشتر خانه‌ها در دوره تسلط رومیان در لندن از آجر و سنگ و در شهرهای کوچکتر از چوب بود. معماری خانه‌ها را آب و هوا معین می‌کرد: بام بلند شیب دار برای آنکه آب باران و برف جریان یابد؛ و پنجره‌های زیاد برای آنکه کمترین شعاع آفتاب هم به درون بتابد، زیرا به طوری که استرابون می‌گوید: «حتی در روزهایی هم که هوا صاف است، فقط سه یا چهار ساعت آفتاب هست.» ولی داخل خانه‌ها به تقلید سبک رومی بود: کف اتاق موزاییکی، حمامهای بزرگ، دیوارهای پر از نقاشی، و حرارت مرکزی (به مراتب بیش از آنچه در ایتالیا مرسوم بود) به وسیله لوله‌های هوای گرم که در دیوارها و کف اتاقها تعبیه می‌شد. زغال سنگ، که از رگه‌های سطحی استخراج می‌شد، نه تنها برای گرم کردن خانه‌ها به کار می‌رفت، بلکه در فرایندهای صنعتی هم از قبیل گداختن سرب مصرف داشت. ظاهراً معادن بریتانیای باستان در تملک دولت بوده، ولی به مقاطعه‌کاران خصوصی به اجاره واگذار می‌شده است. باث يك کارخانه تولید سلاحهای آهنی داشت. و احتمالاً ساخت کوزه، ظروف گلی، آجر، و سفال نیز به مرحله کارخانه‌ای رسیده بود؛ ولی مصنوعات دیگر در خانه‌ها و دکانها یا در خانه‌های روستایی ساخته می‌شدند. هشت هزار کیلومتر جاده رومی و راههای آبی بیشمار شریانهای بازرگانی پر داد و ستد داخلی بودند. بازرگانی خارجی بی رونق آن، برخلاف عادت جاری بریتانیای امروز، اختصاص به صدور مواد خام در ازای کالاهای ساخته شده داشت.

تمدن رومی، در طی چهار قرن تسلطش، چه اندازه در زندگی و روح بریتانیاییها رسوخ یافت؟ زبان لاتینی زبان سیاست، حقوق، ادبیات، و اقلیت با سواد گشت، ولی در دهات و در میان بسیاری از کارگران شهرها زبان سلتی باقی ماند؛ حتی امروزه نیز در ایالت ویلز و در جزیره مان زبان سلتی مواضع خود را حفظ کرده است. مدارس رومی سواد را در بریتانیا رایج کردند و بدین ترتیب الفبای انگلیسی شکل رومی پیدا کرد؛ و بسیاری از کلمات لاتینی در محاوره انگلیسی نیز راه یافت. برای خدایان رومی معابدی برپا می‌شد، ولی مردم عادی خدایان و جشنهای سلتی خود را داشتند. حتی در شهرها، نیز روم نتوانست ریشه‌های پایداري بدواند. مردم با بی‌تفاوتی گردن به حاکمیتی نهادند که آرامشی پربرکت و چنان رفاهی برایشان به ارمغان آورد که سرزمین بریتانیا دیگر نظیرش را تا دوران انقلاب صنعتی به خود ندید.



موزائيك رومي، موزة ملي، ناپل



موزائيك رومي، موزه كاپيتولين، رم

VI - بربرها

تصميم آوگوستوس و تيبيريوس، مبني بر خودداري از تسخير گرمانيا، در تاريخ اروپا از وقايع محوري و تعيين كننده به حساب مي آيد. اگر گرمانيا نيز مانند گل فتح و رومي شده بود، تقريباً تمام اروپاي واقع در غرب روسيه داراي يك سازمان، يك دولت، يك فرهنگ كلاسيك، و شايد يك زبان مي شد؛ و اروپاي مركزي به منزله سپري در برابر اقوام شرقي درمي آمد كه فشارشان بر گرمانيا سبب هجومهاي ژرمنها به ايتاليا شد.

ما آنها را ژرمن مي ناميم، ولي خودشان هرگز اين نام را بر خويش ننهادند و هيچ كس نمي داند كه اين واژه چه وقت پيدا شده است. ژرمنها در دوران كلاسيك آميژه ناهمگوني از قبائل مستقل بودند كه اروپا را در محدوده ميان رايين و ويسنول، و ميان دانوب و دريائي شمال و دريائي بالتيك، اشغال مي كردند. كم كم در فاصله دو قرن، از دوران آوگوستوس تا ماركوس اورليوس، اين قبائل از زندگي ايلاتي شكار و چوپاني وارد زندگاني روستايي و كشاورزي شدند؛ اما با اينحال هنوز چندان ايلاتي بودند كه در مدني کوتاه زمين زير كشت و برداشتن را از توان و باردهي مي انداختند و آنگاه دوباره كوچ مي كردند تا به زور شمشير زمينهاي قابل كشت تازه اي را تصرف كنند. اگر گفته تاسيت را بپذيريم، جنگ براي ژرمنها در حكم آب و نان بود:

کاشتن زمین و منتظر محصول منظم چهار فصل شدن از خصایص يك فرد ژرمن نیست. خیلی آسانتر می‌توان او را قانع ساخت که به دشمن بتازد و در میدان جنگ زخمه‌های شرافتمندانه از دشمن بردارد. با عرق جبین به دست آوردن آنچه می‌توان به قیمت خون خود کسب کرد در نظر يك نفر ژرمن اصل آدمه‌ای سست و تنبل است و هرگز از نده سرباز نیست.

مورخ رومی، که از انحطاط ملت خود در میان تجمّل و آرامش به فغان است، صفات جنگجویی ژرمنها، و شور زنانشان را در برانگیختن شوهران خود به نبرد، که غالباً با نبرد دوشادوش مردانشان همراه است، با غلویک و اعظ اخلاق وصف می‌کند. در میان آنان گریختن از برابر دشمن لکۀ ننگی ابدی بود و در بسیاری از موارد به خودکشی می‌کشید. استرابون، ژرمنها را «وحشی‌تر و بلندقدتر از اهالی گل» وصف می‌کند و سنکا، گویی که نوشته‌های تاسیت را خوانده باشد، به نتایج شومی می‌رسد: «به این پیکرهای نیرومند، به این نفوسی که از لذات و تجمّل و ثمنول چیزی نمی‌دانند، فقط کمی مهارت در تاکتیک و انضباط بیاموزید؛ آنگاه شما (رومیان) هرگز نخواهید توانست با آنان رو به رو شوید، مگر اینکه به فضایل نیاکانتان برگردید.»

به گفته تاسیت، این جنگجویان در زمان صلح به تن پروری می‌پرداختند. مردها (ظاهراً پس از شکار یا برداشت محصول) وقت خود را به خوردن خوراکی‌های گوشتی سنگین و آشامیدن آبجو به حد افراط می‌گذرانیدند، و زنان و کودکان کارهای خانه را انجام می‌دادند. مرد ژرمن با هدیه حیوانات اهلی یا اسلحه به پدر دختر زن خود را می‌خرید. وی، با تصویب انجمن قبیله، اختیاردار

مرگ و زندگی زن و فرزندانش بود. مع هذا زنها بسیار معزز بودند، غالباً در حل و فصل دعوای میان قبایل حکم قرار می‌گرفتند، و در حق طلاق با مردان برابر بودند. بعضی از سران قبایل چندین زن داشتند، ولی معمولاً خانواده معمول ژرمن تکگانی بود؛ و مورخان تأکید می‌کنند که اصول اخلاقی زناشویی برپایه بلندی استوار بوده است. زنا بسیار نادر بود و مجازاتش اینکۀ سر زن زانیه را می‌تراشیدند و او را لخت در کوچه‌ها دنبال می‌کردند تا در آن حال که می‌دوید تازیانه‌اش بزنند. هر زنی مختار بود که، اگر بخواهد، سقط جنین کند، ولی معمولاً زن فرزندان زیاد می‌آورد. بدرفتاریه می‌شد که مرد متأهل فرزند نداشته باشد، لذا هیچ مردی وصیت نمی‌کرد، و چنان بود که اموال خانواده نسل اندر نسل از پدر به پسر انتقال می‌یافت.

مردم به چهار طبقه تقسیم می‌شدند: (۱) مردان وابسته که بعضی از آنها برده و بیشترشان سرف و وابسته به زمین بودند و می‌بایست سهم مالکانه را از محصول به مالکان بپردازند؛ (۲) آزادشدگان، که اجارمدارانی بودند که هیچ گونه معافیت مالیاتی نداشتند؛ (۳) مردان آزاد، که زمینداران و جنگجویان بودند؛ (۴) نجبا، که زمیندارانی بودند که سلسله نسب خود را به خدایان می‌رسانیدند، ولی قدرتشان برپایه اهمیت میراث و عده نگهبانان کاملاً مسلحشان - «کومیتس» (مستحفظین کت) - بود. انجمن قبیله‌ای مرکب از نجیب زادگان، نگهبانان، و مردان آزاد بود. مسلح به انجمن می‌آمدند، رئیس یا پادشاهشان را انتخاب می‌کردند، و پیشنهادهای تقدیمی را با به هم زدن نیزه‌هایشان تصویب، و یا با غرشی همگانی رد می‌کردند. قسمتی از طبقات دوم و سوم در زمینه صنایع دستی یا صنایع فلزی، که ژرمنها در آن بخصوص ماهر بودند، فعالیت داشتند. اربابان و شهبازان در گرمانیای فئودال به طبقه چهارم تعلق داشتند.

به این سازمان ساده اجتماعی اندك زمینه فرهنگی افزوده می‌شد. مذهب در آن روزگار از نازم از مرحله پرستش طبیعت وارد مرحله پرستش خدایان آدمی صورت شده بود. تاسیت این خدایان را مارس، مرکوریوس، و هرکولس می‌نامد - احتمالاً همان تیو (تیر)، ودن (اودین) و دونار (تور) می‌باشد. انگلیسی زبانها هنوز هم بی‌آنکه خود متوجه باشند این سه خدا و فریا، خدای عشق، را در نام چهار روز هر هفته یاد می‌کنند. يك الاهی باکره نیز بود به نام «هرثا» (مادر زمین) که خدایی از آسمان او را باردار ساخت؛ در قبال هر تصور و هر نیاز نیز، عده گوناگونی موجودات فوق طبیعی مانند پریان، جنها، گورزاده‌ها، و غولها وجود داشتند. برای ودن، انسان، و برای خدایان دیگر موجودات خوش گوشت تر قربانی می‌کردند. نیایش در هوای آزاد، در جنگلها و بیشه‌ها انجام می‌یافت، زیرا ژرمنها نامعقول می‌دانستند که روحی از

طبیعت را در فضایی محصور کنند که به دست بشر ساخته شده است. در گرمانیا هیچ گروه روحانی مقتدری، نظیر درونیده‌های گل یا بریتانیا، وجود نداشت؛ اما راهبان زن و مردی بودند که برانجام تشریفات و مراسم مذهبی نظارت می‌کردند، در دعای جنایی نقش قاضی را به عهده می‌گرفتند، و از روی حرکات و شبیه‌اسبهای سفید از غیب و آینده خبر می‌دادند. در اینجا نیز، مانند گل، قصیده سرایان

افسانه‌ها و تاریخ قبایل خود را به صورت اشعار ابتدایی می‌سرودند. اقلیت کوچکی خواندن و نوشتن می‌دانست. این اقلیت الفبای لاتینی را با تغییراتی به صورت الفبای اسکاندیناوی درآوردند. هنر ژرمنها نیز حالت ابتدایی داشت، ولی در زرگری مهارت داشتند.

هنگامی که روم لژیونهای خود را از گرمانیا بیرون برد، کنترل خود را بر رود راین حفظ کرد و آن را از سرچشمه‌ها تا دهانه‌هایش زیر تسلط خود نگاه داشت و دره باشکوه آن را به دو ایالت تقسیم کرد، گرمانیای علیا و سفلا. قسمت اخیر شامل هلند و آلمان در شمال کولونی بود. کولونی، که از لحاظ زیبایی پرمایه بود و رومیان آن را اکولونیا آگروپینسیس می‌نامیدند، در سال ۵۰ میلادی به افتخار مادر نرون، که در آنجا به دنیا آمده بود، به مقام مهاجرنشین ارتقا یافته بود. نیم قرن بعد، این شهر ثروتمندترین منطقه مسکونی در کنار رود راین به شمار می‌رفت. ایالت گرمانیای علیا، در امتداد رودخانه راین به سوی جنوب امتداد می‌یافت، و مشتمل بود بر: مگونتیاکوم (مایانس)، آکوی آوریلیای (بادن - بادن)، آرگنتوراتوم (ستراسبورگ)، آوگوستار اوریکوروم (آوگست)، و ویندونیسا (ویندیش). تقریباً همه این شهرها به معابد، باسیلیکاها، تئاترها، حمامها، و مجسمه‌هایی عمومی آراسته بودند. بسیاری از افراد لژیونهایی که از سوی روم برای حفاظت راین فرستاده می‌شدند، بیرون از اردوگاه‌هایشان زندگی می‌کردند، با دختران ژرمنی از دواج می‌کردند، و وقتی دوره خدمتشان به پایان می‌رسید، به عنوان شارمند در آن کشور می‌ماندند. راینلاند، از قرار معلوم، در دوره تسلط روم به اندازه هر دوره قبل از قرن نوزدهم تراکم جمعیت داشت.

میان راین و دانوب، چنانکه دیدیم، مهندسان نظامی رومی یک راه دارای استحکامات ساخته بودند که در هر پانزده کیلومتر فاصله یک دژ و حصاری به درازای چهار صد و هشتاد کیلومتر داشت. سازمان مزبور مدت یک قرن برای امپراطوری روم مفید بود، ولی هنگامی که نرخ تولد در روم از نرخ تولد در گرمانیا بسیار پایینتر آمد دیگر این استحکامات هم سودی نداشتند. از نظر سرحدی از این هم ضعیفتر رود دانوب بود که مردم باستان آن را طولی‌ترین رود جهان می‌دانستند، در جنوب این رود سه ایالت نیمه برابر رایتیا، نوریوم، و پانونیا قرار داشت که تقریباً در برگیرنده اتریش - هنگری و صربستان کنونی بودند. در محل آوگسبورگ (به معنای شهر آوگوستوس) فعلی، رومیان مهاجرنشینی موسوم به آوگوستاویندلیکوروم ایجاد کردند که به منزله ایستگاه اصلی در سر راه ایتالیا به دانوب از طریق گردنه برنر بود. در کنار دانوب نیز، دو شهر نظامی دفاعی در ویندوبونا (وین)، و اکوینکوم روی ارتفاعاتی که از آنجا امروزه بودا مشرف بر پست است، بنا نهادند. در جنوب شرقی پانونیا در کنار رودخانه ستر در غرب بلغراد فعلی شهر آزاد سیرمیوم (میتروویکا) قرار داشت که بعداً در زمان دیوکلتیانوس یکی از چهار پایتخت امپراطوری گشت. در جنوب پانونیا، در ایالت دالماسی، فعالیت بازرگانی یونانیان، رومیان، و بومیان سبب به وجود آمدن بندرهای دریای آدریاتیک به نامهای سالونا (سپالاتو)، آپولونیا (در نزدیکی والونا)، و دورهاخون (دوراتسو) گشته بود. همین ایالات جنوب دانوب بودند که خوش بنیه‌ترین و خشنترین سربازان را به روم می‌دادند، و در قرن سوم امپراطوران جنگجویی از این سرزمین برخاستند که توانستند سیل عظیم بربرها را مدت دو قرن عقب رانند. در شرق پانونیا، داکیا (رومانی) قرار داشت و پایتختش سارمیزگنوسا بود که امروزه از بین رفته است. در جنوب و در شرق داکیا،

موتسیا (قسمتهایی از یوگسلاوی، رومانی، و بلغارستان) واقع بود که دو شهر آزاد مشرف بر دانوب داشت - سینگیدونوم (بلغراد) و تروسمیس (ایگلیتزا)؛ یک شهر آزاد دیگری نزدیک ایسکر - سردیکا (صوفیه)؛ و سه شهرک عمده در کنار دریای سیاه - ایستروس، تومی (کنستانتا) و اودسوس (وارنا). در این شهرهای مداوماً در معرض حمله تمدن یونانی و سلاحهای رومی بیهوده می‌کوشیدند تا در برابر گوتها، سرمتها، هونها، و قبایل بربر دیگر، که در شمال رود بزرگ دانوب پراکنده بودند و تکثیر می‌شدند، پایداری کنند.

آنچه موجب فئای امپراطوري روم گشت، ناتواني آن در متمدن کردن این ایالات جنوب دانوب بود. این وظیفه فوق توانایی نیروهای يك ملت سالخورده بود. توان حیاتی این نژاد مسلط در آسودگی سترونی رو به فساد و زوال بود. حال آنکه قبایل شمالی پیوسته با سلامتی سرکش پیشرفت می‌کردند. هنگامی که ترایانوس به سرمتها کمک مالی کرد تا صلح و آرامش را حفظ کنند، این کار آغاز پایان کار بود؛ و هنگامی که مارکوس اورلیوس هزاران ژرمن را به عنوان مهاجر در امپراطوري مستقر ساخت، دیگر حصار دفاعی فرو ریخت. از سربازان ژرمن در ارتش روم خوب استقبال شد، و خیلی زود به پستهای فرماندهی رسیدند؛ خانواده‌های ژرمنی در ایتالیا تکثیر می‌شدند، در حالی که خانواده‌های ایتالیایی خود از بین می‌رفتند. در جریان این فرایند جنبش رومی کردن سیر وارونه یافت: حال دیگر بربرها روم را بربری می‌کردند.

با این وصف، حفظ میراث کلاسیک در غرب، اگر نه در شمال، دستاوردی اعجاب‌انگیز و گرانبها بود. در آنجا دست کم هنرهای دوران صلح از میان فعالیت‌های جنگجویانه قدم به عرصه وجود نهاده بود، و مردان می‌توانستند، بی‌آنکه در آسایش و تن آسایشی زندگی شهری به هرز روند، شمشیرهای خود را به خیس بدل سازند. بعدها، هنگامی که هجوم سیل آسای بربرها فرو نشست، از نیروی خاکی اسپانیا و گل تمدنی نوین سر برآورد؛ و تخم قرون خودرأی در سرزمینی که لژیونهای بیرحم حقوق روم و نور تابناک یونان را بدانجا آورده بودند به بار نشست.

فصل بیست و سوم

یونان رومی

I – پلوتارک

روم سخت می‌کوشید تا نسبت به یونان بلندنظر باشد و در این کار تا حدی هم موفق شد. در ایالت نوبنیاد آخایا پادگانی نگماشت؛ عوارضی کمتر از مالیاتی که سابقاً تحصیلداران خودش می‌گرفتند، بر آن وضع کرد؛ به کشور - شهرها اجازه داد که خود را طبق قوانین باستانی و قوانین اساسی‌شان اداره کنند؛ و بسیاری از این کشور - شهرها - آتن، اسپارت، پلاتایا، دلفی، و بقیه - مقام «شهر آزاد» را داشتند، و از هر گونه محدودیتی جز شرکت در جنگ برونمرزی یا جنگ طبقاتی معاف بودند.

با اینهمه، چون یونان تشنه آزادی‌های سابق خویش بود و از طرفی هم سرداران، رباخواران، و سوداگران رومی، که در ارزان خریدن و گرانفروشی مهارت داشتند، خون مردم را می‌مکیدند، این کشور به شورش مهرداد پیوست و سنگین‌ترین بها را هم پرداخت. آتن از محاصره‌ای توانفرسا و مصیبت‌بار صدمه دید؛ و دلفی، الیس، و اپیداوروس گنجینه‌های معابدشان به تاراج رفت. يك نسل بعد، قیصر و پومپیوس، و سپس آنتونیوس و بروتوس، جنگ تن به تن خود را به خاک یونان کشاندند؛ مردان یونان را به سربازی گرفتند، خواربار و سیم و زر یونان را مصادره کردند، مالیات بیست سال را در عرض دو سال گرفتند، و شهرهای یونان را از هستی ساقط کردند. در زمان آوگوستوس، قسمت آسیایی یونان رو به آبادی نهاد، ولی خود یونان فقیر ماند؛ و این فقر و ویرانی بیش از آنکه معلول غلبه رومیان باشد نتیجه استبداد اختناق‌آور در اسپارت، آزادی بی‌بندوبار در آتن، و سترون شدن زمین و افراد بود. جسورترین فرزندان یونان کشور خود را ترک می‌گفتند تا به سرزمین‌های جوانتر و ثروتمندتر بروند. بر سر کار آمدن قدرتهای جدید در مصر، کارتاژ، و روم، و پیشرفت صنایع در مشرق زمین هلنیستی یونان، مهد

یونان می‌کرد و میراث هنری آن را به یغما می‌برد: سکاuros سه هزار مجسمه از یونان برای تئاتر خود برد. کالیگولا به شوهر رفیقه خود امر کرد که تمام حجاریها و مجسمه‌های یونانی را برآید، و نرون به تنهایی نصف مجسمه‌های شهر دلفی را برای خود برداشت. بدین ترتیب یونان تا زمان هادریانوس روز خوش ندید.

ضربه خشم رومیان در جنگهای مقدونی متوجه اپیروس شد؛ سنا به سربازان فرمان غارت آن را داد، و صدو پنجاه هزار از مردم این ایالت به عنوان برده و کنیز فروخته شدند. آوگوستوس به افتخار پیروزی خود در آکتیون پایتخت جدیدی برای اپیروس در نیکوپولیس ساخت؛ تمدن در این «شهر پیروزی» («نیکوپولیس») حتماً به نوعی گرامی بوده است، چرا که اپیکتوس در این شهر گوشه‌ای شنا یافت و وطن کرد. مقدونیه، سرنوشته بهتر از همسایه وفادارش اپیروس داشت. مقدونیه از لحاظ سنگهای معدنی و الوار غنی بود، و بازرگانیش هم به واسطه جاده اگناتیا، که از این شهر و تراکیا می‌گذشت تا آپولونیا و دورهاخون را به بیزانس پیوند، رونق داشت. شهرهای عمده ایالت یعنی ادسا، پلا، و تسالونیکا بر سر این بزرگراه مهم، که هنوز قسمتی از آن باقی است، قرار داشتند. شهر اخیر - که ما امروزه آن را به نام سالونیکا می‌شناسیم ولی یونانیان هنوز هم آن را «تسالونیکا» (شهر پیروزی تسالی) می‌نامند - پایتخت مقدونیه، مقر شورای ایالتی، و یکی از بزرگترین بندرهای تجارتی بین بالکان و آسیا بود. کمی آنسوتر در شرق تراکیا خود را وقف کشاورزی، دامپروری، و استخراج معادن کرده بود، ولی در عین حال شهرهای بسیار مهمی نیز داشت که سردیکا (صوفیه)، فیلیپوپولیس مرکز آن، آدریانوپل، پرینتوس، و بیزانس (استانبول) از آن جمله بودند. اینجا در بیزانس در «شاخ زرین» بازرگانان و ماهی فروشها متمول می‌شدند، در حالی که در داخل شهر، مهاجرنشینهای یونانی در برابر بربرهای متجاوز جاخالی می‌کردند؛ تمام گندم کشور وارد انبارهای ساحلی بیزانس می‌شد، تمام تجارت سکوتیا و دریای سیاه در حین عبور، حقوق راهداری به بیزانس می‌پرداخت، و ماهیها هنگام عبور از تنگه باریک بوسفور تقریباً خود در تورهای ماهیگیری می‌افتادند. کمی بعد قسطنطین تشخیص داد که این شهر، شهر کلیدی دنیای باستان است.

در جنوب مقدونیه، تسالی جایگاه گندم فراوان و اسبهای زیبا بود. اثوبویا، این جزیره بزرگ از دیر زمانی (مانند بئوسی) به خاطر اغنام و احشام خود شهرت داشت. در قرن دوم میلادی، دیون زرین دهن اثوبویا را چنان توصیف می‌کند که مستعد بازگشت به حالت بربریت است. در این شهر، بیش از هر جای دیگر، دلسردی بینوایان به علت تمرکز زمینها و ثروت در دست چند خانواده، دلسردی اغنیا به علت از دیدار روزافزون مالیات و عوارض خدمات شهری، و دلسردی دودمانها به علت ثروت خودپسندانه یا فقر مستأصل‌کننده جمعیت کشاورزی شکوفای پیشین را بکلی از میان برده بود، و دامها تا زیر حصارهای خالکیس و ارتیریا به چرا رها بودند. بئوسی هنوز از فشار بار تلفات و مالیاتهایی که جنگهای سولا بر دوشش نهاده بود، کمر راست نکرده بود. استرابون می‌نویسد: «تب دهکده‌ای بیش نیست» که در فضایی معادل با ارگ سابقش فشرده شده است. با این وصف، یک قرن صلح و آرامش تا اندازه‌ای موجب آبادانی پلاتایا گردید، و خایرونیا، که دشتهای آن شاهد کشورگشاییهای فیلیپ و سولا بود، هنوز آن قدر جاذبه داشت که نامدارترین شامندش را پایینند خود سازد. پلوتارک می‌گوید: «خایرونیا چنان کوچک شده است که نمی‌خواهم من هم با ترک

آن باز هم کوچکترش کنم.» ما در زندگانی فرهنگی آرام و اندیشه داهیانه پلوتارک، جنبه روشن محیطی تیره را می‌بینیم. یک فرد طبقه متوسط بی‌ادعا و شریف، پایینند فضایل دیرین، دارای حس فداکاری برای عامه، و حامل دوستی خالصانه و عشق به خانواده. در تاریخ روم فردی یافت نمی‌شود که بیش از پلوتارک دوست داشتنی باشد.

این مورخ در سال ۴۶ میلادی در شهر خایرونیا قدم به عرصه وجود نهاد و در حدود هشتاد سالگی همانجا درگذشت. هنگامی که نرون در یونان مشغول کامل کردن مجموعه پیروزیهایش بود، او در آتن تحصیل می‌کرد. ظاهراً درآمدی قابل توجه داشته است، زیرا به مصر و آسیای صغیر و دوبار هم به ایتالیا سفر

کرد. در رم سخنرانیهایی به زبان یونانی ایراد کرد، و به نظر می‌رسد که در آنجا مأموریتی سیاسی هم برای کشورش انجام داده است. او پایتخت بزرگ، و آداب خوب و زندگانی محترمانه اعیان و اشراف جدید آن را دوست داشت. به آیین پر هیزکارانه این طبقه به دیده تحسین می‌نگریست، و با انیوس پیر همدستان بود که رومیان همه چیز را مدیون اخلاقیات و خصلت خود هستند. زمانی که در احوال این نجبای زنده و نجبای فقید تعمق می‌کرد، به این فکر افتاد که سنجشی میان قهرمانان روم و قهرمانان یونان انجام دهد. قصد نداشت که صرفاً تاریخ یا حتی شرح حال بنویسد، بلکه می‌خواست به وسیله مثالهای تاریخی به مردم درس فضیلت و قهرمانی بدهد. حتی برای کتابش به نام زندگیهای مقایسه شده قبلاً در ذهن عنوان مورالیا (اخلاقیات) را برگزیده بود. همواره و در همه جا يك معلم بود، و کوچکترین فرصت را برای بستن نتیجه‌ای اخلاقی به داستانش از دست نمی‌داد، ولی انصافاً هم هیچ کس در هیچ زمانی با اینهمه لطف این کار را انجام نداده است. پلوتارک در «زندگانی اسکندر» صریحاً اعلام می‌دارد که بیشتر به شخصیتها علاقه‌مند است تا به تاریخ؛ و امیدوار است با سنجش رومیان بزرگ با یونانیان بزرگ بتواند انگیزه‌های معنوی و روحیه قهرمانی را به خوانندگان آثار خویش منتقل سازد. وی با صداقتی که انسان را شرم‌منده می‌سازد، اعتراف می‌کند که خود وی در اثر تماس طولانی با مردان برجسته آدم بهتری شده است.

مسلماً نباید از او توقع داشت که وجدان و دقت مورخی تمام عیار را داشته باشد؛ اشتباه در نامها، محلها، و تاریخهای وقایع در نوشته‌هایش بسیار است، و (تا آنجا که قضاوت ما به صواب باشد) باید گفت که گهگاهی وقایع را بد می‌فهمد. وی حتی از انجام دو وظیفه اصلی شرح حال نویس نیز باز می‌ماند: یکی نشان دادن اینکه شخصیت مورد بحثش و کارهای این شخصیت ناشی از کدامین خصایل توارثی، محیط، و اوضاع و احوال بوده است، و دیگر نشان دادن تکوین و رشد این شخصیت در جریان مراحل زندگی، مسئولیتها، و بحرانها. در نوشته‌های پلوتارک، مانند نوشته‌های هراکلیتوس، شخصیت يك انسان همان سرنوشت اوست. ولی ممکن نیست کسی حیات مردان نامی را بخواند و به این نقایص بیندیشد؛ شیوه روایت زنده، وقایع

فرعی پر هیجان، لطیفه‌های جذاب، تفسیرهای خردمندانه، و شیوه نگارش اصیل جبران همه این نقایص را می‌کند. در کل هزار و پانصد صفحه این کتاب حتی يك سطر بیمورد و صفحه پرکن نمی‌توان یافت، بلکه هر جمله بجا، لازم، و سنجیده است. صد تن از اشخاص برجسته از رده سرداران، شعرا، و فلاسفه درباره این کتاب اظهار نظر کرده‌اند. مادام رولان می‌نویسد: «این کتاب مرتع روحهای بزرگ است.» و مونتنی می‌گوید: «بی پلوتارک نمی‌توانم سر کرد، پلو تارک کتاب دعای من است.» شکسپیر داستانهایی از آن اقتباس کرده است، تصویری که از بروتوس می‌پردازد از آثار پلوتارک درباره اعیان و اشراف روم سرچشمه می‌گیرد. ناپلئون تقریباً همیشه حیات مردان نامی را با خود همراه داشت، و هاینه پس از خواندن آن به زحمت می‌توانست از پریدن بر اسب و تاختن به سوی تسخیر فرانسه خودداری کند. کتابی گرانباتر از این کتاب از یونان به دست ما نرسیده است.

پلوتارک، پس از اینکه دنیای مدیترانه را پیمود و در آنجا به سیر و سیاحت پرداخت، به خایرونیا بازگشت، چهار پسر و يك دختر پرورد، سخنرانی کرد و کتاب نوشت، گاهگاهی هم به آتن رفت، ولی قسمت اعظم عمرش را تا روزهای پایان شریک زندگی ساده زادگاهش بود. او وظیفه خود می‌دانست که مشاغل عمومی را با هدفهای آموزشی خویش توأم سازد. شارمندان شهرش او را به سمت بازرس ساختمانها، سپس به عنوان قاضی ارشد، و سپس به سمت عضویت شورای ملی برگزیدند. در برگزاری تشریفات و جشنهای شهرداری سمت ریاست را داشت، و در اوقات فراغت، کاهن و خش دلفی می‌شد که مراسم آن دوباره از سر گرفته شده بود. او دست کشیدن از معتقدات دیرین را، به صرف اینکه از لحاظ روشنفکری قابل قبول نیستند عاقلانه نمی‌دانست، به نظر او آیین خود اصل نیست، بلکه اصل پشتیبانی آن آیین از اخلاقیات رو به ضعف بشر، و تقویت پیوند موجود میان اعضای يك نسل، يك خانواده، و افراد يك کشور است. به نظر او هیجان ناشی از عواطف مذهبی، عمیقترین تجربه زندگی بشری است.

پلوتارك، كه علاوه بر پارسايي تسامح نيز داشت، با نوشتن رسالاتي درباره آيينهاي رومي و مصري بررسي تطبيقي مذهب را بنياد نهاد. وي استدلال مي‌كرد كه همه خدايان مظاهر مختلف وجودي يگانه و متعالي هستند كه خارج از زمان، وصف ناپذير، و چنان دور از امور خاكي و فاني است كه براي آفرينش و تنظيم امور عالم بايد ارواح واسطه وارد كار شوند. ارواح خبيثه‌اي نيز وجود دارد كه تابع يك شيطان بزرگترند كه منشأ و روح هرگونه بي‌نظمي و نابخردي و شر در طبيعت و انسان است. به عقیده پلوتارك، خوب است كه ما به جاوداني بودن انسان، بهشت پاداش بخش، برزخ تزكيه كننده، و دوزخ كيفر دهنده معتقد باشيم. او خوشش مي‌آمد اميدوار باشد كه يك دوره توقف در برزخ ممكن است حتي نرون را هم اصلاح كند، و تنها معدودي به لعنت ابدي دچار خواهند بود. به عقیده پلوتارك، ترسهاي ناشي از موهوم پرستي، از خدانشناسي بدتر است. با اين وجود، به

احضار ارواح، و نيروي پيشگويي خواب قايل بود. ادعا نمي‌كرد كه فيلسوفي اصيل و نوآور است، بلكه همانند آپوليوس و بسياري ديگر از معاصرانش خود را به عنوان كسي كه فلسفه افلاطون را با زمان خود تطبيق مي‌دهد معرفي مي‌كرد. او اپيكوريان را از اين رو كه ظلمات نابودي را جانشين ترس از دوزخ مي‌كردند تقبيح مي‌كرد و از «تناقضات و ناهمواييهاي» فلسفه رواقي خرده مي‌گرفت، ولي مانند رواقيون بر اين عقیده بود كه «پيروي از خدا و تبعيت از عقل يكي است.»

سخنرانيها و مقالاتش تحت عنوان موراليا (اخلاقيات) گردآوري شده است، زيرا بيشتر آنها شامل ترغيبات ساده و طبيعي به پيروي از عقل و حكمت در زندگي است. در اين اوراق درباره مطالب بسيار گوناگون، از شايسته بودن مردان سالخورده براي مشاغل عمومي گرفته تا بحث راجع به تقدم مرغ بر تخم مرغ بحث شده است. پلوتارك كتابخانه خود را عزيز مي‌دارد، ولي معترف است كه تندرستي از همه كتابهاي خوب با ارزشتر است:

برخي از مردم به سائقه شكپرستي چنان با ولع در مجالس ميگساري شركت مي‌كنند كه گويي براي مقابله با محاصره‌اي، خواربار نخيره مي‌كنند. ... غذاهايي كه از زانترند همواره نافعترند. ... اردشير دراز دست هنگامي كه در جريان يك عقب نشيني شتابزده جز نان جو و انجير خوراكي ديگر نداشت، بانگ برآورد: «چه لذتي! هرگز تاكنون مزه آن را نچشيده بودم!» ... شراب مفيدترين نوشابه‌هاست، به شرط آنكه كاملاً به جاي خود نوشيده شود و با آب آميخته شده باشد. ... به ويژه از سوءهاضمة ناشي از خوردن گوشت بايد بر حذر بود، زيرا از همان آغاز كسل كننده است و بعد از هضم هم آثار بسيار زيان آوري دارد. بهتر آن است بدن را چنان عادت داد كه با وجود غذاهاي ديگر گوشت نخواهد. زيرا زمين چيزهاي ديگر فراوان دارد كه نه تنها ميتوانند خوراك ما باشند، بلكه موجبات رفاه و خوشي ما را هم فراهم سازند. مع هذا، چون عادت به صورت طبيعت ثانوي تصنعی درآمده است، بايد گوشت را به عنوان غذاي كمكي در رژيم غذايي خود بگنجانيم. ... شايسته است غذاهاي ديگر مصرف كنيم ... كه بيشتر با طبيعت ما سازگارند و از حدت قوة عاقله ما، كه به اصطلاح بر اثر خوراكهاي ساده و سبك روشن مي‌گردد، كمتر مي‌كاهند.

پلوتارك به پيروي از افلاطون تساوي حقوق زن و مرد را تبليغ مي‌كند، و مثاليهاي فراواني از زنان دانشمند دوره باستان مي‌آورد (در ميان اطرافيان خود او نيز چندين زن تحصيلكرده بوده‌اند)؛ مع هذا به زناني شوهران با گذشت و اغماض يك مرد مشرك مي‌نگرد:

اگر در زندگاني خصوصي، مردني ناخويشتندار و بي‌بندوبار در مورد لذات شخصي، گناه كوچكي با يك معشوقه يا خدمتكار مرتكب شود، زوجه‌اش نبايد بر او خشم گيرد يا خودخوري كند، بلكه بايد چنين استدلال كند كه براي احترام به او است كه شوهرش در هرزگي خود زن ديگري را شركت داده است.

با وجود اين، وقتي مطالعه مقالات جذاب پلوتارك را به پايان مي‌بريم از مصاحبت مردمي آدمي منش، سالم، متعادل، و كامل حرارتي مي‌يابيم. به انسان‌گران نمي‌آيد كه افكار او پيش پا

افتاده است؛ میانروی خوش آیندش به منزله پادزهری در برابر جنون فکری عصر ماست. طبع سلیم، شوخی مهرآمیز و تصاویر سرگرم کننده‌اش ما را به گونه‌ای مقاومت ناپذیر، حتی از فراز توده افکار مبتذلش، می‌کشاند و می‌برد. یافتن فیلسوفی آن قدر عاقل که بتواند شاد باشد روحی تازه به آدمی می‌دمد. او به ما اندرز می‌دهد که برای نعمتها و مواهب عادی زندگی شکرگزار باشیم و به خصوص قدر دوام آنها را بدانیم:

نباید این برکات و مزایایی را که با بسیاری از دیگران در آنها سهیم هستیم فراموش کنیم، بلکه باید شاد باشیم از اینکه زنده هستیم، سالمیم، و روشنایی آفتاب را در می‌یابیم. ... مگر نه این است که آدم خوب هر روزی را جشنی می‌پندارد؟ ... جهان در واقع عالیترین معابد، و در نزد خداوند گرامیترین است. انسان هنگام تولد به درون این معبد داخل می‌شود. او در جهان در پیشگاه بت‌های پرداخته دست آدمی و بیجان نیست بلکه در پیشگاه روح الهی است که بر حواس انسان تجلی می‌کند. ... در پیشگاه آفتاب، ماه و ستارگان و رودخانه‌هایی است که همواره آب خنک می‌پراکنند و در پیشگاه زمینی که خوراک به ما می‌دهند. ... از آنجا که این زندگی سبب کاملترین معرفت به عالیترین رموز است، باید همواره از شادی و خوشی سرشار باشیم.

II – آتن پر تحرک

پلوتارک مظهر دو نهضت عصر خویش است: بازگشت به مذهب، و رنسانس زودگذر ادبیات و فلسفه یونان. از این دو نهضت، اولی جنبه جهانی داشت، و دومی به آتن و قسمت یونانی مشرق زمین محدود بود. پلوپونز شش شهر با رونق و آباد داشت، اما چندان سهمی در تفکر یونانی ادا نکرد. تجارت با غرب و یک صنعت پارچه بافی پر تولید پاترای را در سراسر دوران تسلط روم و قرون وسطی، حتی تا عصر ما زنده و سرپا نگاهداشت. اولمپیا با پس مانده جهانگردانی که برای دیدن مجسمه زئوس فیدیس یا تماشای بازیهای اولمپی به آنجا می‌آمدند، به خوبی گذران می‌کرد. تداوم بازیهای اولمپی، که هر چهار سال یک بار انجام می‌یافت، از سال ۷۷۶ ق م تا ۳۹۴ میلادی، که تئودوسیوس به برگزاری آن پایان داد، یکی از مظاهر دلکش تاریخ یونان است. مانند عهد پرودیکوس و هرودوت، فیلسوفان و مورخان می‌آمدند و خطاب به مردمی که به مناسبت جشنها گرد آمده بودند، سخن می‌راندند. دیون زرین دهن توصیف می‌کند که چگونه مصنفین «انشاهای کودکانه» خود را برای شنوندگان گذرا می‌خواندند، شاعران اشعار خود را می‌سرودند، علمای بیان دستشان را در هوا تکان می‌دادند، و «خیل سوفسطاییان، مانند طاووسهای مغرور»، می‌کوشیدند جمعیت را خیره و مبهوت سازند؛ خود دیون هم در این میان ساکت‌تر از بقیه نبوده است. اپیکتئوس انبوه تماشاگران گرمازده را در جایگاه‌های بی سایبان تصویر می‌کند که یا از گرما می‌سوختند و یا از باران خیس می‌شدند، ولی همه اینها را در میان غوغا و هیجانی که در پایان هر مسابقه به حد اعلای می‌رسید از یاد می‌بردند. مسابقات

مسابقات نوینی هم مانند مسابقه پان‌هلنی هادریانوس نیز به آنها افزوده شده بود و در بسیاری از موارد شامل مسابقات شعر و خطابه و موسیقی هم بود. یکی از اشخاص نوشته‌های لوکیانوس می‌پرسد: «مگر نمی‌توانی در جشنهای بزرگ موسیقی کلاسیک بشنوی؟» مهاجرنشینان رومی در کورنت نبردهای گلادیاتورها را در یونان مرسوم کردند. این نبردها از کورنت به چند شهر دیگر نیز سرایت کرد، به طوری که تأثیر دیونوسوسی هم به این قصاصیهها آلوده شد. بسیاری از یونانیان و از جمله دیون زرین دهن، لوکیانوس، و پلوتارک علیه این بیحرمتی اعتراض کردند. دموناکس، فیلسوف کلبی، به مردم آتن التماس می‌کرد که یا اول «محراب ترحم» را در شهرشان واژگون سازند، یا از این بدعت جلو گیرند. ولی مسابقات رومی تا زمانی که مسیحیت تسلط کامل یافت دوام داشت.

اسپارت و آرگوس هنوز نیمه جان و توانی داشتند، و اپیداوروس از برکت روی آوردن عده بسیاری از بیماران جسمی و روحی به قربانگاه آسکلیپیوس روز به روز ثروتمندتر می‌شد. کورنت که تجارت از

طریق تنگه‌اش را در کنترل داشت، در ظرف نیم قرن پس از بازسازی توسط قیصر، ثروتمندترین شهر یونان گشت. جمعیت ناهمگون آن، که از رومیان، یونانیان، سوریها، یهودیها، و مصریانی تشکیل می‌شد که بیشترشان از سرزمین و آداب و رسوم بومی خود بریده بودند، به سبب بازاری گری، اپیکوری بودن، و بی‌اعتنایی به اخلاقیات بدآوازه بود. معبد باستانی آفرودیت زمینی به عنوان مرکز و محراب فواحش کورنت هنوز به کاسبی پر رونقش ادامه می‌داد. آپولیوس بالت با شکوهی را که در کورنت دیده بود و نمایش محاکمه پاریس بوده است، چنین توصیف می‌کند: «نوس بکلی برهنه پدیدار گشت، فقط روی قسمت زیبا و خوشایند میان بدنش پیراهن لطیفی از حریر داشت، آن راهم هوسبازیهای باد به این سو و آن سو می‌برد.» راه و رسم مردم کورنت از زمان آسیاسیا به بعد اصلاح نشده بود.

روستاهای سر راه مگارا به آتیک نمایانگر بینوایی شدید منطقه بود. نابودی جنگلها، خرابی سطح زمین، و کاهش منابع معدنی، دست به دست جنگ، مهاجرت، عوارض سنگین، و خودکشی نژادی داده بود تا از صلح رومی بیابانی غم انگیز بسازد. در سراسر آتیک فقط دو شهر آباد و بارونق بودند: الئوسیس، که آیین خاص مذهبی هر ساله جمعیت کثیر و سودآوری را به سوی خود می‌کشاند؛ و آتن، که مرکز فرهنگی و آموزشی دنیای کلاسیک بود. نهادهای قدیمی آتن - شورا، انجمن، و آرخونها - هنوز کار می‌کردند و روم قدرت دوران نخستین آریوپاگوس (دادگاه عالی آتن) را به عنوان دادگاه عدالت و دژ دفاع از حقوق مالکیت به آن برگردانده بود. زمامدارانی از قبیل آنتیوخوس چهارم، هرودس کبیر، آوگوستوس، و هادریانوس در بخشش و احسان به آتن با میلیونرهایی مانند هرودس آتیکوس رقابت می‌کردند. هرودس آتیکوس ستادیوم را از نو با مرمر ساخت، به طوری که تقریباً تمام سنگ مرمر معادن کوه پنتلیکوس را صرف این کار کرد. به علاوه یک اودئون (تالار خطابه یا موسیقی)

در پای آکروپولیس بنا بهاد. هادریانوس برای تکمیل اولمپیوم امکان مالی فراهم کرد و در نتیجه زئوس، که حالا دیگر یک پایش لب گور بود، جایگاهی در خور شادابترین روزگارانش یافت.

در این ضمن شهرت بی‌رقیب آتن در ادبیات و فلسفه و آموزش و پرورش، عده بسیاری از جوانان متمول و فضایی تهیدست را به مدارس آتن می‌کشاند. دانشگاه آتن علاوه بر ده کرسی رسمی، که هزینه آنها را شهر یا امپراتور می‌پرداخت، تعداد کثیری نیز مدرس و معلم خصوصی داشت. در آنجا ادبیات، فقه‌الغ، علم بیان، فلسفه، ریاضیات، هیئت، پزشکی، و حقوق تدریس می‌شد. محل تدریس معمولاً ژیمنازیوم یا تئاترها و گاهی هم معابد یا خانه‌های خصوصی بود. دوره آموزشی، جز در مورد فن خطابه و حقوق، به هیچ وجه در بند تجهیز دانشجو برای تأمین معاش نبود؛ بل در پی این بود که ذهنش را تیز و فهمش را عمیق گرداند و به آیینی اخلاق مجهزش سازد. این مکان روشنفکران برجسته‌ای پرورد، ولی، ضمناً، هزاران نفر مهمل باف لفاظ نیز بار آورد که هم فلسفه و هم مذهب را در پیچ و خمهای بحثهای نظری گرفتار کردند.

آتن چون از نظر درآمد تا حد زیادی به دانشجویانش وابسته بود، با شکیبایی شیوة زندگی پرهیاهو و متفنن این جوانان را تحمل می‌کرد. شوخیهای آزارنده‌ای که با «نوجه‌ها» (محصلین تازه وارد) می‌شد گاهی سبب آزردهی آنها می‌گشت. شاگردانی که استادانشان رقیب همدیگر بودند، هواخواهان پر حرارت استادانشان می‌شدند و در بلوای گهگاهی، درست مانند جوانان «چماق به دست» زمان ما، به یکدیگر حمله می‌شدند. برخی از دانشجویان احساس می‌کردند که از زنان فاحشه و قماربازان بیشتر می‌توانند چیز یاد بگیرند تا از کل استادان فلسفه. ما از آلفیرون می‌شنویم که خانمهای مزبور استادان را رقیبهای کودن و ناشایسته‌ای می‌دانستند. اما غالباً مناسبات دوستانه مطبوعی میان شاگردان و استادان برقرار بود. بسیاری از آنها شاگردان خود را به شام دعوت می‌کردند، مطالعه آنها را هدایت می‌کردند، به هنگام بیماری به عیادتشان می‌رفتند، و دائماً اطلاعات نادرست در مورد پیشرفت تحصیلی آنان به والدینشان می‌دادند. بیشتر مدرسين از حقوقي که هر شاگرد مي‌پرداخت اشاعه مي‌کردند، عده کمي از استادان از دولت حقوق مي‌گرفتند، و مديران چهار مکتب فلسفه از خزانه امپراتوري ساليانه ده هزار دراختا (شش هزار دلار) موجب دریافت می‌داشتند.

تحت این عوامل، «دوران دوم سوفسطایی» شکل گرفت - دوران ظهور مجدد فلاسفه خطیب که به حسب حق التدریسی که آنها را به سوی خود می‌کشاند، از شهری به شهری می‌رفتند، برای مردم خطابه می‌خواندند، به شاگردان درس می‌دادند، دعاوی اشخاص را در دادگاهها مطرح می‌کردند، به عنوان رایزن روحانی در نزد اغنیا به سر می‌بردند، و گاهی نیز به عنوان مأمور مخفی افتخاری کشور - شهرهای خود عمل می‌کردند. این جنبش در سراسر امپراطوری،

به ویژه در دنیای یونانی، در سه قرن اول میلادی شکوفان بود. به گفته دیون تعداد فلاسفه در آن زمان به اندازه پینه‌دوزها زیاد بود. سوفسطاییان جدید نیز مانند سوفسطاییان قدیم، آموزه‌ای مشترک و عام نداشتند، تعلیمات خود را با شیوایی بیان می‌کردند، شنوندگان فراوانی به سوی خود جلب می‌کردند، و در بسیاری موارد، به شهرت، مقام اجتماعی شامخ، یا ثروت می‌رسیدند. تفاوت اینان با سوفسطاییان سابق در این بود که بندرت مذهب یا اخلاقیات را به زیر سؤال می‌بردند، اینان علاقه‌شان بیشتر متوجه شکل و سبک، و فن مهارت سخنوری بود تا مسائل بزرگی که پایه اعتقادات و اخلاقیات جهان را به لرزه درآورده بود؛ در واقع، سوفسطاییان جدید مدافعان پر حرارت آیین باستان بودند. فیلوستراتوس شرح حال سوفسطاییان برجسته این عصر را برای ما به یادگار گذاشته است. اجازه دهید فقط به یک نمونه اکتفا کنیم. آدریانوس، از اهالی صور، علم بیان را در آتن آموخت و به کرسی دولتی تدریس علم بیان دست یافت. درس افتتاحیه‌اش را با این کلمات غرور آمیز آغاز کرد: «بار دیگر سخن از فنیقیه آمد.» وی با گردونه‌ای که اسبهایش زین و یراق نقره‌ای داشتند، و خودسرپا آراسته به جواهر برای تدریس می‌آمد. هنگامی که مارکوس اورلیوس از آتن دیدار می‌کرد، برای اینکه آدریانوس را آزمایش کند از او خواست خطابه‌ای بالبداهه درباره موضوعی دشوار ایراد کند. این خطیب چنان از عهده برآمد که مارکوس او را غرق افتخار، و سیم و زر کرد، و خانه‌ها و غلامانی نیز به او داد. آدریانوس، موقعی که به استادی کرسی علم بیان رم ارتقا یافت، با آنکه به زبان یونانی ادای مطلب می‌کرد، سخنرانیش چنان جذاب بود که سناتورهای جلسات خود را تعطیل و مردم نمایشهای پانتومیم را ترک می‌کردند تا بروند و سخنرانی او را بشنوند. یک چنین دوره‌هایی تقریباً از مرگ فلسفه خبر می‌دهد؛ فلسفه در دریای فصاحت غرق شده بود، و حال که سخن گفتن آموخته بود دیگر اندیشیدن را به ترک گفته بود.

کلیون درست در قطب مقابل بودند. ما در فصول قبل وصفی از آنها دادیم و از قبای ژنده، موی و ریش ژولیده، خورجین و چوبدست، و زندگی در حد اعلائی سادگی‌شان، که گاه به وقاحت می‌کشید، سخن رانندیم. آنها مانند در اویش دورمگرد می‌زیستند، سازمانی سلسله مراتبی از نوآموز تا استاد داشتند، از ازدواج و کار احتراز داشتند، رسوم و ظاهرسازیهای تمدن را حقیر می‌شمردند، همه حکومتها را دزد و انگل می‌دانستند و محکوم می‌کردند، و هر گونه غیبگویی، «اسرار»، و خدایان را به سخره می‌گرفتند. همه کس آنان را هجو می‌کرد، و لوکیانوس آتشین‌تر از همه؛ با این حال حتی او یکی از کلیون فاضل به نام

که از تمول صرفنظر کرده بود تا با فقر فیلسوفانه زندگی کند، به دیده تحسین می‌نگریست. دموناکس همه عمر صد ساله‌اش (۵۰ تا ۱۵۰ میلادی) را وقف یاری به دیگران، و برقراری صلح و تفاهم میان اشخاص و شهرها کرد. مردم آتن، که همه چیز و همه کس را به سخره می‌گرفتند، به او احترام می‌گذاشتند. هنگامی که به اتهام امتناع از تقدیم قربانی به خدایان در برابر یکی از دادگاههای آتن قرار گرفت، صرفاً با این اظهار که خدایان احتیاج به پیشکشی ندارند و مذهب عبارت از مهربانی به همه است برائت حاصل کرد. موقعی که مجلس آتن دستخوش منازعات دسته‌های گوناگون می‌گشت، صرف حضور دموناکس کافی بود تا، جنجال فروکش کند؛ بعد هم، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، بیرون می‌رفت. در روزگار پیری عادت داشت که ناخوانده به هر خانه‌ای وارد شود، و در آنجا غذا بخورد و شب را به روز آورد؛ و در آتن هر کسی این را برای خود افتخار می‌دانست. لوکیانوس از پرگرنوس با احترام و محبت کمتری یاد می‌کند. پرگرنوس زمانی به مسیحیت روی آورد، سپس آن را ترک گفت و شیوة زندگی کلیون را در پیش گرفت، به پرخشجویی با روم برخاست، سراسر یونان را دعوت به شورش کرد، و سرانجام با افکندن خویش در میان شعله‌های آتشی که به دست خود هیزم‌ش را گردآورده و برافروخته بود، جمعیتی را که در

اولمپیا گرد آمده بودند شگفت زده کرد، و بدین ترتیب زنده زنده در آتش سوخت (۱۶۵ میلادی). کلبیون، با حقیر شمردن ثروت و حتی زندگی، در آن زمان راه را برای راهبهای کلیسای مسیحی هموار می‌کردند.

هنگامی که وسپاسیانوس، هادریانوس، و مارکوس اورلیوس کرسیهای تدریس فلسفه را در آتن تأسیس کردند، کلبیون و شکاکان را نادیده گرفتند و فقط چهار مکتب اندیشه را به رسمیت شناختند: آکادمی افلاطون، لوکیون ارسطو، رواقیون، و اپیکوریها. در آکادمی اعتقاد مغرورانه افلاطون به خرد را با در آمیختن با شك كلي کارنئادس کمرنگ کرده بودند؛ ولی پس از مرگ کارنئادس، این مکتب به آیین اولیه و اصیل خویش بازگشت، و آنتیوخوس اشقلونی (آسکالونی)، که سیسرون را در آکادمیا تعلیم می‌داد (۷۹ ق م)، دوباره به مفاهیم افلاطون درباره عقل، بقای روح، و خدا روی آورد. لوکیون اینک دیگر مطابق سنت تنوفراستوس خود را وقف علوم طبیعی و تفسیر بی‌تأویل آثار ارسطو کرده بود. در این عصر مذهبی، مکتب اپیکوری رو به افول می‌رفت؛ فقط عده کمی جرئت داشتند آموزه‌های اپیکور را، بدون ملاحظات سیاسی، تدریس کنند. در قسمت اعظم آسیای یونان، کلمات «اپیکوری»، «ملحد»، و «مسیحی» مترادف هم و بیانگر بیحرمتی و بیزاری بودند.

فلسفه مسلط از دیر زمانی فلسفه رواقی بود. کمالپرستی سفت و سخت شکلهای نخستین این آیین به وسیله پانائیتیوس و پوسیدونیوس، که هر دو از اهالی رودس بودند، ملایم شده بود. پانائیتیوس که پس از مرگ سکپیو به آتن بازگشته بود (۱۲۹ ق م)، و به ریاست رواق رسیده

بود، خدا را يك روح مادي يا نفخه (پنوما) تعریف می‌کرد که در همه چیز نفوذ دارد، و در گیاهها به عنوان قوه گیاهی، در حیوانات به عنوان «روان» (پسوخته) و در انسان به صورت «خرد» (لوگوس) تجلی می‌کند. جان‌شناس از این آیین مبهم وحدت وجود فلسفه مذهبی مشخصتری تدوین کردند. نظریه رواقیون درباره انضباط اخلاقی بیشتر به سوی زهد خشک کلبیون گرایید؛ و به قول ناظری، در قرن دوم میلادی تفاوت آیین کلبیون یا آیین رواقیون فقط يك خرقة ژنده بود. در شخصیت اپیکتئوس نیز، مانند مارکوس اورلیوس، می‌توان حرکت هر دو نهضت را به سوی مسیحیت مشاهده کرد.

III – اپیکتئوس

اپیکتئوس حدود سال ۵۰ میلادی در شهر هیراپولیس واقع در فروگیا به دنیا آمد. چون فرزند زن کنیزی بود، طبیعتاً خود او نیز برده بود. وی فرصت و امکان ناچیزی برای تحصیل داشت، زیرا دائماً از يك شهر و ارباب به شهر و ارباب دیگر دست به دست می‌شد، تا اینکه به تملك اپافرودیتئوس، يك غلام آزاد شده مقتدر دربار نرون، درآمد. اپیکتئوس ضعیف البدن بود و ظاهراً بر اثر خشونت شدید یکی از اربابانش لنگ شده بود. با این وصف، هفتاد سال عمر طبیعی خود را کرد. اپافرودیتئوس به او اجازه داد که در سر درس موسونیوس روفوس حضور یابد و بعدها هم او را آزاد ساخت. گویا سپس خود اپیکتئوس در رم درس می‌داده است، زیرا هنگامی که دومیتیانوس فلاسفه را تبعید کرد، این برده سابق از جمله کسانی بود که گریختند. در نیکوپولیس متوطن شد و در آنجا درسهای دانشجویانی از شهرهای مختلف را جلب کرد. یکی از این دانشجویان آریانوس، از اهالی نیکومدیا، بود که بعدها حاکم کاپادوکیا شد؛ او تعلیمات اپیکتئوس را، احتمالاً از طریق تندنویسی، گردآورد و آنها را تحت عنوان «کپی» منتشر ساخت. این مجموعه چیزی غیر از همان کتاب مباحث نیست که اکنون در فهرست بهترین کتابهای جهان است. اثر نامبرده يك رساله رسمی کسل کننده نیست، بلکه نمونه کلاسیکی از بیان ساده و طنز صریح و خودمانی است، که با خلوص و صمیمیت روحی فروتن و مهربان، ولی در ضمن نیرومند و قاطع را می‌نماید. اپیکتئوس بی تبعیض متلکهایی بار خود و دیگران می‌کرد و به سبك ناهموار خویش می‌خندید. وقتی دموناکس، با شنیدن اینکه این کهنه مجرد به دیگران از دواج را توصیه می‌کند، به طعنه از دختر خود او خواستگاری کرد، اپیکتئوس آزاده شد و گله‌ای نکرد؛ وی برای مجرد بودنش این عذر را می‌آورد که آموختن حکمت خود خدمتی است

که کم از پس انداختن «دو سه بچه دماغ کوفته‌ای» نیست. اپیکتئوس در سالهای آخر عمرش زنی گرفت تا از طفلی که از سر راه برداشته بود

مواظبت کند. در این سالها دیگر شهرت او از مرزهای امپراطوری در گذشته بود، و هادریانوس او را از دوستان خویش می‌شمرد.

اپیکتئوس، که از این حیث و از جهات دیگر شبیه سقراط بود، آن قدرها به طبیعت و مابعدالطبیعه توجه نداشت که نظام اندیشه خاصی به وجود آورد؛ تنها اشتغال خاطر و تنها علاقه مفرط او زندگی شایسته بود. او می‌پرسد: «برای من چه تفاوتی می‌کند که تمام موجودات مرکب از ذرات (اتم) هستند... یا از آتش و خاک؟ آیا همین قدر کافی نیست که انسان به ماهیت واقعی خیر و شر پی ببرد؟» فلسفه به معنای خواندن کتاب حکمت نیست، بلکه تربیت عملی نفس بر اساس حکمت است. اصل برای انسان این است که به زندگی و رفتارش چنان قالبی بدهد که خوشبختیش هرچه کمتر به چیزهای بیرونی بستگی داشته باشد. لازمه نیل به این غایت انزوا طلبی زاهدانه نیست؛ برعکس، جا دارد «لذت طلبان و اراذلی» را که اشخاص را به انجام خدمات عمومی بیعلاقه می‌سازند تقبیح کنیم. یک نیکمرد در کارهای مدنی شرکت می‌جوید؛ ولی با آرامش خاطر همه حوادث ناگوار سرنوشت از قبیل فقر، زیان و فقدان، محرومیت، تحقیر، رنج، بردگی، حبس، و مرگ را می‌پذیرد و می‌داند که چگونه «تحمل و عزت نفس داشته باشد».

هرگز درباره چیزی نگو «آن را از دست داده‌ام»، بلکه فقط بگو «آن را باز پس داده‌ام». فرزندت مرده است؟ نه، پس داده شده است. زنت مرده است؟ نه، باز پس داده شده است. «زمینم را از دستم درآورده‌اند» بسیار خوب، آن نیز پس داده شده است. از آنجا که هر چیزی را خداوند به تو می‌دهد، آن را امانتی نزد خود بدان... «افسوس! یک پایم می‌لنگد!» ای برده! آیا به سبب یک پای لنگ زمین و زمان را نفرین می‌کنی؟ مگر جز این است که همه چیز را مفت از کف خواهی داد؟ ... باید به تبعید بروم: کیست که مرا باز دارد از اینکه با لبخند و گشاده رویی حرکت کنم؟ ... «تو را به زندان خواهیم افکند» فقط بدن مرا زندانی می‌کنی. من که باید بمیرم. آیا باید نالان بمیرم؟ ... اینهاست درسهایی که فلسفه باید تکرار، و هر روز ثبت و عمل کند... کرسی خطابه و زندان هر دو مکان هستند، یکی بلند است و دیگری پست، ولی در این هر دو جا، هدف معنوی تو می‌تواند یکی باشد.

یک برده ممکن است روحاً آزاد باشد، مانند دیوجانس؛ یک زندانی ممکن است آزاد باشد، مانند سقراط؛ و یک امپراطور ممکن است برده باشد، مانند نرون. حتی مرگ نیز در زندگی نیکمرد جز حادثه‌ای ناچیز نیست. نیکمرد اگر ببیند شر در جهان بر خیر بسیار می‌چربد، حتی می‌تواند خود به استقبال مرگ برود؛ و در هر حال مرگ را به عنوان جزئی از حکمت نهانی طبیعت با آرامش خواهد پذیرفت.

اگر دانه‌های گندم دارای احساس بودند، آیا بایستی دعا می‌کردند که هرگز درو نشوند؟ ... دلم می‌خواهد به این نکته پی ببری که عمر جاودان لغتی بیش نیست... کشتی غرق می‌شود. من چه باید بکنم؟ هر چه که بتوانم... غرق می‌شوم بی آنکه بترسم. یا بلرزم، بی آنکه با خدا داد و فریاد کنم؛ چرا که می‌دانم هر چیزی که یک روز به دنیا می‌آید،

یک روز هم باید نابود شود. زیرا من جزئی از کل هستم، همچنانکه یک ساعت جزئی از یک روز است. باید که همچون ساعتی فرا رسم و همچون ساعتی نیز در گذرم... خود را چون یک رشته نخ بدان که از کل آن لباسی بافته خواهد شد... خواه که هر چه پیش می‌آید مطابق میل و آرزوی تو باشد، بلکه هر چیزی را همانگونه که پیش می‌آید، بپذیرا شو، و آنگاه است که آرامش خاطر خواهی یافت.

گرچه اپیکتئوس غالباً از طبیعت به عنوان یک نیروی فاقد شخصیت سخن می‌گوید، ولی بارها نیز به همین طبیعت شخصیت، قوه ممیزه، و عشق نسبت می‌دهد. جو مذهبی مسلط در زمان او، به فلسفه او گرمایی می‌بخشد و آن را به صورت زهدی آمیخته با تسلیم و رضا در می‌آورد که شبیه به زهد آن امپراطور

رواقي است که چندي بعد آثار اپيکتوس را خواند و افكارش را منعكس كرد. اپيكتوس با فصاحتی دلپذير از نظم پرشكوهي که بر زمان و مكان حاكم است، و شواهد دال بر نقشه‌دار و هدفدار بودن طبيعت سخن مي‌گويد، و به آنجا مي‌رساند که توضيح مي‌دهد: «خداوند بعضي از جانوران را براي خورده شدن، برخي ديگر را براي خدمت به کشاورزي، و پاره‌اي را براي اينکه پني‌ر توليد کنند آفريده است.» به گمان او ذهن انسان خود چنان وسيله شگفتي است که فقط خدائي آفريننده مي‌توانسته است آن را به وجود آورد. در واقع چون ما قوه عاقله داريم، اجزاي عقل کل هستيم. اگر مي‌توانستيم نياکانمان را تا آدم نخستين تعقيب کنيم، در مي‌يافتيم که او را خداوند به وجود آورده است. پس خداوند به تمام معني کلمه پدر همه ماست و همه مردم برادرند.

کسي که يك بار از روي فهم در اداره جهان امعان نظر کرده، و دريافته باشد که بزرگ‌ترين و جامع‌ترين اجتماع، «سيستم» ي (منظومه، به معني هماهنگ کنار هم بودن) انسانها و خداوند است، و تخمه اوليه همه اشيا و بويژه موجودات ناطق از جانب خداوند است، چنين کسي چرا نام خود را شارمند جهان ... چه مي‌گويم، فرزند خداوند نگذارد؟ ... اگر آلهي مي‌توانست از دل و جان بر اين عقیده باشد ... به گمان من ديگر ممکن نبود در وجود خویش انديشه ناپائيدگي يا پست بپروراند. ... پس موقعي که غذا مي‌خوري، خوب در نظر بگير کيستي که غذا مي‌خوري و که را غذا مي‌دهي. وقتي که با زني در يك جا ساکن مي‌شوي، کيستي تويي که چنين کاري مي‌کني ... اي بدبخت تو خدا را همه جا در کنار خود داري و خود از آن بيخبري!

در قسمتي که گويي به قلم بولس حواري است، اپيکتوس دانشجويان خود را ترغيب مي‌کند که نه تنها اراده خود را، از روي اعتماد و اميد، تابع اراده الاهي کنند، بلکه رسولان خدا در ميان نوع بشر باشند:

خدا مي‌گويد: «برو و به وجود من شهادت بده.» ... بينديش چه والاست اينکه انسان بتواند بگويد: «خدا مرا به دنيا فرستاده است تا سرباز و شاهد او باشم، و به مردم بگويم که ترسها و غمهايشان بيهوده‌اند، که بر نيکمرده، چه زنده باشد و چه بميرد، هيچ مصيبيتي روي نتواند آورد. خدا مرا زماني بدینجا مي‌فرستد و زماني به جاي ديگر. مرا

با فقر و حبس به آزمون مي‌کشد تا بتوانم گواه بهتري براي من انسانها باشم. وقتي که چنين خدمتي به عهده دارم، ديگر براي من چه اهميتي دارد که کجا هستم، يا همراهانم کي‌اند، يا دربارهم چه مي‌گويند؟ نه؛ مگر نه اين است که سراپاي وجود من بايد روي به سوي خدا، و قوانين و فرامين او داشته باشد؟»

اپيکتوس خود نيز سرشار از ترس مذهبي و حقشناسي در برابر راز و شکوه اشياست. ستايشي که او در آن دوران شريک براي آفريده‌گاري مي‌سرايد صفحه برجسته‌اي در تاريخ مذهب است:

کدامين زبان را ياراي ستايش از تمام آثار الاهي است؟ ... اگر ما را خردي بود، ايا جز ستايش خداوند، چه در جمع و چه در خلوت، و به جا آوردن شکر نعمتهايش کاري مي‌کرديم؟ ايا نبايد به گام‌گشت و کار و خوردن سرود نيائيش به درگاه خدا سر دهيم؟ ... براي چه؟ حال که اغلب شما کور شده‌ايد، ايا نبايد يك نفر باشد که اين وظيفه را از سوي شما به عهده گيرد و، به نام همه، سرودي در ستايش خداوند سر دهد؟

اگرچه در اين نوشته از بقاي روح کلمه‌اي در ميان نيست، و اگرچه دنباله تمام اين افکار به رواقيون و کليون برمي‌گردد، ولي در اين صفحات شباهت‌هاي بسيار با اندیشه‌هاي مسيحيت اوليه برمي‌خوريم. در واقع، اپيکتوس گاهي از مسيحيت پيشتر مي‌رود: بردگي را رد مي‌کند، مجازات اعدام را زشت مي‌شمارد، و مي‌خواهد که جنايتکاران چون افراد بیمار در نظر گرفته شوند. توصيه مي‌کند که انسان هر روز وجدان خود را بررسي کند و يك نوع قانون زرین اعلام مي‌دارد: «آنچه بر خود نمي‌پسندي بر ديگري ميسند؛» و چنين مي‌افزايد: «اگر به تو بگويند که کسي از تو بد گفته است، از خودت دفاع مکن، بلکه بگو: از عيبيهاي ديگر اطلاع نداشت و گرنه فقط اينها را ذکر نمي‌کرد.» انسان را پند مي‌دهد که در برابر بدبي نيکي کند، و

«وقتي دشنام شنيد، فروتني نمايد»؛ گهگاه روزه بگيرد، و «از آنچه ميل به آن دارد خودداري كند». او گاهي از جسم با حالت تحقير زاهدي گوشه نشين و متعصب سخن مي گويد: «جسم از همه چيزها ناپسندمتر و پليدتر است. ... شگفت آور است كه چيزي را دوست داشته باشيم كه هر روزه اينهمه خدمات عجيب در حقش مي كنيم. اين كيسه را پر و سپس خالي مي كنيم، از اين پر دردمستر چيست؟» بعضي از نوشته هاي اپيكتوس از زهد آوگوستينوسي و فصاحت نيومني بهره دارد: «خداوندا، از اين پس هر گونه كه مي خواهي با من رفتار كن. من با تو از يك روح. من آن تو هستم. نمي خواهم از آنچه به نظر تو خوب است، معاف باشم. به هر كجا كه مي خواهي هدايت كن و هر چه مي خواهي بر من بپوشان»؛ و مانند حضرت عيسي، پيروان خود را دعوت مي كند كه غم فردا را نخورند:

اينكه خدا آفريننده، پدر: و نگاهبان ماست آيا براي حفظ ما از غم و اندوه و ترس كافي نيست؟ يكي مي پرسد اگر هيچ نداشته باشم خوراك من چه مي شود؟ در اين صورت چه بگويم از ... حيوانات كه هر يك از آنها احتياج خود را رفع مي كند و نه فاقد غذاي

مخصوص به خود و نه نقصان نوع زندگي متناسب با وضع خود است و با طبيعت هماهنگي دارد؟

شگفت نيست كه مسيحيان مانند يوحناي حواري زرين دهن و آوگوستينوس، اپيكتوس را مي ستودند، و كتاب درس او، با جرح و تعديل مختصر، به عنوان راهنمايي براي زندگي رهبراني برگزيده شد. كه مي دانند، شايد اپيكتوس، به شكلي از شكلها، سخنان حضرت عيسي را خوانده بود و بي آنكه بداند، به مسيحيت گرويده بود.

IV – لوكيانوس و شكاكان

اما در اين آخرين مرحله فرهنگ هلنيستي، شكاكاني وجود داشتند كه دوباره تمام شكهاي پروتاگوراس را به ميان كشيدند، و لوكيانوسي هم بود كه با گستاخي آريستپوس و لطف و جذابيت افلاطون ايمان و اعتقاد را به سخره مي گرفت. مكتب پورهون نمرده بود. آينسيدموس كنوسوسي در اسكندرية قرن اول ميلادي انكارهاي او را، با مطرح ساختن «ده وجه» معروف خود يا تناقضات كه معرفت را نامقدور مي گردانند، از نوع علم كرده بود. در اواخر قرن دوم ميلادي، سكستوس امپيريكوس، كه محل و تاريخ زندگيش معلوم نيست، به فلسفه شكاكان، در چندين اثر نقد سلبي كه فقط سه تاي آنها باقي مانده است، صورتبندي نهايش را داد. سكستوس همه جهان را دشمن خود تلقي مي كند؛ فلاسفه را به گروههاي گوناگون تقسيم مي كند و هر دسته را يكي پس از ديگري سلاخي مي كند. وي در نوشته هاش شدت و حدت لازمه يك جلد، نظم و وضوح خاص فلسفه هاي باستان، شوخيهاي طعنه آميز گهگاهي، و سلاخي سهمگين منطق را دارد.

سكستوس مي گويد در برابر هر برهان مي توان يك برهان متخالف اقامه كرد؛ بنابر اين در غايت امر هيچ چيز زائدتر از استدلال نيست. قياس قطعي نخواهد بود، مگر اينكه بر يك استقراي كامل مبتني باشد؛ ولي استقراي كامل هم محال

موقع يك «مورد نقض» روي خواهد نمود. «علت» جز يك مقدم مألوف نيست (چنانكه هيوم نيز بعدها تكرر كرد)، و هر معرفتي نسبي است. به همين ترتيب هيچ خير و شري هم عيني نيست؛ اخلاق از مرزي به مرز ديگر تغيير مي كند، و فضيلت در هر عصر تعريف ديگر دارد. همه براهين قرن نوزدهم عليه امكان دانستن اينكه خدا وجود دارد يا نه در اين كتابها آمده است، همچنين كلية تناقضاتي كه ميان رحمان و رحيم بودن قادر متعال و رنجهاي موجود در اين جهان است در آن انعكاس يافته است. ولي فلسفه لادري سكستوس از همه لادريون كاملتر است، زيرا او حتي به اين هم قايل است كه ما نمي توانيم بدانيم كه نمي توانيم بدانيم. لادري گري در او يك اصل اعتقادي است. اما او ما را دلداري مي دهد كه ما احتياجي به يقين نداريم. احتمال براي مقاصد عملي كافي است و در مسائل فلسفي هم تعليق قضاوت (افاسيا، عدم

اظهار نظر) به جاي مشوب و مختل کردن ذهن، موجب نوعي صفاي روي (آتاراکيا) مي شود. پس، حال که هيچ چيز مسلم و يقين نيست، بگذار قرار دادها و اعتقادات زمان و مکان خود را بپذيريم و، با فروتنی، خدايان باستاني خويش را بپرستيم.

اگر لوکيانوس نافرزانگي مي کرد و قضاوتهايش را به برجسبي مقيد و محدود مي کرد، در ردة شکاکان قرار مي گرفت. مانند ولتر، که وي از هر جهت، حزن داشتن حس ترحم شبیهش بود، فلسفه را چنان درخشان مي نوشت که هيچ کس تصور نمي کرد او فلسفه مي نويسد. لوکيانوس، گويي براي نشان دادن گسترش فرهنگ هلنيستي، در ساموسانا، در ايالت دورافتاده کوماگنه، متولد شد. خود مي گويد: «من يك نفر سوري از کنار شط فرات هستم.» زبان مادرش سرياني و نژادش احتمالاً سامي بود نخست شاگرد مجسمه ساز شد، ولي پس از چندي آن را ترك گفت تا علم بيان بياموزد. پس از يك اقامت کوتاه مدت در انطاكيه و کارآموزي حقوق، به عنوان «محقق وابسته» به گردش پرداخت، و گذران از طريق ترتيب دادن جلسات درس و سخنراني، به خصوص در روم و گل بود. سپس، در سال ۱۶۵ ميلادي در آتن مستقر شد. در سالهاي بعد، مارکوس اورليوس که در عين زاهد بودن تسامح نيز داشت، با سپردن مشاغل رسمي در مصر به اين شکاک مخالف ادب و احترام، او را از فقر نجات داد. او در اين سرزمين درگذشت، ولي تاريخ فوت او معلوم نيست.

هفتاد و شش اثر كوچك لوکيانوس از دستبرد زمان محفوظ مانده است. بيشتر اين نوشته ها امروز نيز مانند هجده قرن پيش - هنگامي که وي آنها را براي دوستان و شنوندگانش مي خواند - تازه و خواندني هستند. همه شکلها را آمايش کرد تا اينکه شيوه مکالمه يا ديالوگ را با قريحه خويش متناسب يافت. ديالوگهاي هتاياري او آن قدر بي پرده بود که شنوندگان زيادي را به خود جلب کرد. ولي لااقل در نوشته هايش خدايان بيش از فواحش توجه او را به خود جلب کرده اند؛ وي از بدگويي درباره خدايان خسته مي شود. يکي از اشخاص نوشته هاي او به نام منيبوس مي گويد: «هنگامي که کودک بودم، و قصه هاي هومر و

- خدايان زناکار، دزد، پرخاشجو، آزمند، و داراي روابط نامشروع با محارم خود - مي شنيدم، همه را کاملاً طبيعي مي يافتم و عميقاً مجذوب مي شدم. ولي همينکه به سن بلوغ رسيدم ديدم که قوانين با گفتار شعرا رسماً مغايرت دارند و زنا و دزدي را محکوم مي کنند. «منيبوس که حيرت زده شده است براي يافتن توضيحي قانع کننده نزد فلاسفه مي رود، ولي اينها چنان سرگرم رد کردن عقايد يکديگر بوده اند که فقط بر سردرگمي او مي افزايند. آنگاه براي خويش بال مي سازد، به آسمانها مي رود تا مطالب را خود بررسي کند. زئوس از او با بزرگمنشي پذيرايي مي کند و به او رخصت مي دهد که طرز کار اولمپ را ببيند. زئوس شخصاً به دعاهايي که از طريق «يك رديف شکافهاي درپوش دار نظير درپوش چاه» به پيشگاهش مي رسيد، گوش مي داد... «از ميان کساني که در دريا بودند برخي باد شمال و برخي ديگر باد جنوب مي خواستند. بزرگر باران و گازر آفتاب مي خواست... زئوس مستأصل شده بود و نمي دانست کدام دعا را مستجاب کند؛ و يك مورد حقيقتاً آکادميک تعليق قضاوت را تجربه مي کرد، و احتياط و تعادلي شايسته شخص پورهون از خود نشان مي داد.» خداي بزرگ بعضي از درخواستها را رد و برخي ديگر را اجابت مي کند، آنگاه هواي آن روز را تنظيم مي نمايد: سکوتيا باراني، يونان برفي، درياي آدریاتيك طوفاني، و «هزار بوشل تگرگ هم در کاپادوکیا.» زئوس از دست خدايان جديدي که از خارجه آمده و نهاني داخل «پانتئون» او شده اند، کلافه است. فرماني منتشر مي سازد بدین مضمون: نظر به اينکه اولمپ را بيگانگاني تسخير کرده اند که به چدين زبان تکلم مي کنند و سبب گراني شديد بهاي آب کوثر شده اند، و نظر به اينکه خدايان کهن، اين تنها خدايان حقيقي، جاي خود را تنگ مي بينند، کميسيوني مرکب از هفت عضو مأمور مي شود به شکايات رسيدگي کند. در رساله ديگري به نام «زئوس تحت بازپرسی» يك فيلسوف اپيکوري از زئوس مي پرسد که خدايان نيز تابع سرنوشت هستند يا نه؟ زئوس پاسخ مي دهد: «بله، کاملاً طبيعي است.» فيلسوف مي پرسد: «در اين صورت چرا بشر بايد براي شما قرباني بدهد؟ و اگر سرنوشت بر خدايان و انسانها حاکم است، چرا ما مسئول اعمالمان هستيم؟ زئوس مي گويد: «مي بينم که تو با نژاد ملعون سوفسطايبان معاشرت کرده اي.» در نوشته ديگر به نام «زئوس بازيگر تراژدي» خدا گرفته و کج خلق است، زيرا مي بيند که در آتن جمعيت زيادي گرد آمده اند تا مناظره ميان داميس اپيکوري منکر وجود

خدایان و غمخواری آنان نسبت به بشر، و تیموکلس رواقی معترف به این مسئله را بشنوند. تیموکلس مغلوب می‌شود و می‌گریزد، و زئوس از آینده خود بیمناک می‌گردد. ولی هرمس او را مطمئن می‌سازد: «هنوز معتقدان زیادی باقی هستند - اکثریت یونانیان، مردم عامی و عادی، و بربرها تا آخرین نفر.» این واقعیت که چنین نوشته‌ای سر لوکیانوس را به باد نداده است، یا نشانگر وجود تسامح در آن عصر است و یا حکایت از افول قدرت خدایان یونان دارد.

یکی از دیالوگهای مردگان، خارون به یک عالم علم بیان، که در قایق خود نشانده و به عالم دیگر می‌بردش، فرمان می‌دهد که «جملات طولی بی‌انتهای، ضد حکمها، و عبارات وزینی را که برای خود پوشش قرار داده، به دور افکند»، و گرنه قایق حتماً غرق خواهد شد. در «هرموتیموس» یک دانشجو با شور و شوق دست به مطالعه در فلسفه می‌زند، به این امید که فلسفه چیزی به او خواهد داد که جانشین ایمان گردد؛ ولی از خودپسندی و از استادانی که رقیب یکدیگر هستند سخت جا می‌خورد، و رد متقابل استدلال‌تشان او را از نظر اخلاقی و معنوی بی‌تکیه گاه می‌گذارد؛ پس چنین نتیجه می‌گیرد: «همان گونه که از سگ هار احتراز می‌کنم، خود را از هر فیلسوفی دور نگاه خواهم داشت.» لوکیانوس خود فلسفه را چنین تعریف می‌کند: «آزمایشی است برای رسیدن به رفعتی که بتوان همه جهات را دید.» از چنین رفعتی، زندگی در نظرش یک آشفته‌گی مضحک، و رقص و آوازی مغشوش جلوه می‌کند که هر رقاص در آن به میل و اراده خود حرکت می‌کند و فریاد می‌زند، «تا اینکه گرداننده تئاتر بازیگران را یکایک از صحنه بیرون می‌کند.» در «خارون» او تابلوی تیره‌ای از زندگی بشر به صورتی که چشמהایی فوق طبیعی از مکانی آسمانی می‌بینند، ترسیم می‌کند: مردم شخم می‌زنند، خود را خسته می‌کنند، با یکدیگر به مناقشه می‌پردازند، علیه یکدیگر اقامه دعوا می‌کنند، پول به ربا می‌دهند، فریب می‌دهند و فریب می‌خورند، و از پی زر و سیم و لذت می‌دوند؛ بالایی سرشان، ابری از امیدها و ترسها، از دیوانگیها و کینه‌ها در حرکت است؛ بالاتر از این ابرها، الاهی‌های سرنوشت مشغول بافتن تارهای زندگی هر بشر هستند؛ فلان مرد، از توده مردم بالاتر کشیده می‌شود، سپس با سر و صدا سقوط می‌کند، و پیک اجل هر کس را به نوبه خود می‌برد. خارون دو لشکر را در پلوپونز در حال نبرد با یکدیگر ملاحظه می‌کند؛ بانگ بر می‌آورد: «احمقها! نمی‌دانند که هر کدام اگر حتی پلوپونزی را به تمامی تسخیر کنند، باز سهمشان در آخر کار نیم وجب خاک بیشتر نخواهد بود.» لوکیانوس همانند طبیعت بیطرف است. اغنیا به سبب طمعشان و فقرا را به سبب حسدشان، فیلسوفان را به سبب مهمل بافیشان و خدایان را به دلیل عدم وجودشان به سخره می‌گیرد. سرانجام او نیز چون ولتر نتیجه می‌گیرد که منیپوس در عالم اسفل به تیرسیاس بر می‌خورد و از او می‌پرسد که بهترین زندگی کدام است؟ پیغمبر پیر پاسخ می‌دهد:

زندگی انسان معمولی بهترین و محتاطانه‌ترین انتخاب است. جنون غول در مابعدالطبیعه، و تفحص و پژوهش درباره آغاز و انجام را کنار بگذار؛ تمام این منطق را ژاژ خایی محض بدان، و فقط از پی یک هدف برو - اینکه چگونه کاری را که در دسترس توست انجام دهی، و چگونه راه خود را بی‌اضطراب و همیشه لبخند بر لب دنبال کنی.

اگر افکار یونان در دو قرن اول میلادی را جمع بندی کنیم، به رغم لوکیانوس به این نتیجه می‌رسیم که

داده و روی به منطق آورده بودند؛ اکنون ایمان به منطق را از دست می‌دادند، و دوباره به سویی ایمان باز می‌گشتند. فلسفه یونان مدار خود را بدین نحو طی کرده بود: از خداشناسی بدوی خود که نقطه آغازش بود از طریق شکاکیت سوفسطاییان اولیه، الحاد دیمقراطیس، نوازشهای سازشگرانه افلاطون، ناتورالیسم ارسطو، و وحدت وجود رواقیون سرانجام دوباره به رازوری و تسلیم و زهد رسیده بود. آکادمی از اسطوره‌های سودگرایانه بنیاد گزارش، پس از پیمودن مرحله شکاکیت کارنئادس به اخلاص آمیخته به فضل پلوتارک رسیده بود؛ و بزودی در شهود آسمانی فلوپین (پلوتینوس) به اوج خود می‌رسید. دستاوردهای علمی که فیثاغورس به فراموشی سپرده شده بود، ولی تصور او را راجع به تناسخ حیاتی دیگر می‌یافت. فیثاغورسیان جدید، اسرار اعداد را می‌جستند، هر روز وجدان خود را بررسی می‌کردند، و دعا می‌کردند که پس از حداقل تناسخ - اگر لازم باشد از طریق برزخ - به وحدتی مسعود با خدا برسند.

فلسفه رواقی دیگر فلسفه آمیخته به غرور و بی‌اعتنایی آریستوکرات‌ها نبود، و بیان غائیش را، که فصیح‌ترین بیانش هم بود، در وجود یک برده یافته بود. آیین آن، مبنی بر اینکه سرانجام دنیا مشتعل و نابود می‌گردد، رد کردن هر گونه لذت جسمانی، تسلیم خاشعانه‌اش به مشیت ناپیدای الهی، همه، راه را برای الاهیات و اصول اخلاقی مسیحیت آماده می‌ساخت. روحیه شرقی دژ اروپایی را تسخیر می‌کرد.

فصل بیست و چهارم

تجدید حیات فرهنگ هلنیستی

I - مصر رومی

مصر بایستی خوشبخت‌ترین کشور می‌بود؛ زیرا نه تنها نیل برایگان آن را سیراب می‌کرد، بلکه این کشور از هر حیث، خودکف‌ترین سرزمین حوزه مدیترانه بود. از لحاظ حبوبات و میوه غنی بود، سالی سه بار محصول برمی‌داشت؛ از حیث صنایع بی‌نظیر بود، به یکصد کشور جنس صادر می‌کرد؛ و بندرت جنگ خارجی یا داخلی نظم‌ش را می‌آشفته. مع‌هذا، شاید هم به سبب همین عوامل، یوسفوس می‌گوید: «ظاهراً مصریان هیچ گاه، حتی یک روز، از آزادی برخوردار نبوده‌اند.» ثرویشان دیگران را به وسوسه می‌انداخت، و بی‌حالی نیمه گرمسیریشان این امکان را می‌داد که خودکامگان و کشورگشایان مدت پنجاه قرن، یکی پس از دیگری، بر آنان حکم رانند.

روم مصر را در گروه ایالات مفتوح نمی‌شمرد، بلکه آن را ملک امپراتور می‌پنداشت، و آن را به وسیله یک فرماندار، که مستقیماً در برابر امپراتور مسئول بود، اداره می‌کرد. کارمندان یونانی الاصل بومی در رأس سه بخش این سرزمین - مصر سفلا، مصر وسطی، مصر علیا - سی و شش ولایت آن قرار داشتند؛ و زبان رسمی هم یونانی ماند. رومیان به هیچ روی نکوشیدند اهالی را شهرنشین کنند، زیرا کارکرد اصلی مصر این بود که انبار گندم روم باشد. املاک وسیعی از کاهنان گرفته شده و به سرمایه‌داران رومی یا اسکندرانی داده شده بود تا بر اساس نظام املاک وسیع اداره و به وسیله فلاحین، که به استثمار بیدریغ عادت کرده بودند، کشت شود. سرمایه‌داری دولتی بطالسه در شکلی دیگر همچنان دوام داشت. کوچکترین مسائل مربوط به کشاورزی هم از سوی دولت معین و کنترل می‌شد: بوروکرات‌هایی که عدشان روز به روز زیادتر می‌شد تصمیم می‌گرفتند که چه غلاتی و به چه مقدار کاشته شود، هر سال مقدار بذر لازم را معین می‌کردند، محصول را در انبارهای دولت تحویل می‌گرفتند، سهمیه روم را صادر و مالیات جنسی را برداشت می‌کردند، و

مازاد را در بازار می‌فروختند. گندم و کتان، از هنگام بذر افشانی تا فروش محصول، در انحصار دولت بود. تولید آجر، عطر، و روغن کنجد نیز، لاقلاً در فیوم، در انحصار دولت قرار داشت. ایجاد مؤسسه خصوصی در دیگر حوزه‌ها مجاز بود، ولی تابع مقررات شدیدی بود. همه منابع معدنی به دولت تعلق داشت، و استخراج مرمر و سنگ‌های قیمتی از امتیازات دولت بود.

صنایع خانگی، که در مصر از قدیم وجود داشت، بعدها در شهرهای پتولمائیسی، ممفیس، تبای (طیوم)، اوکسور هونخوس، سائیس، بوباستیس، نوکراتیس، و هلیوپولیس رواج بیشتری می‌یافت. در اسکندریه، یعنی در این پایتخت پر جنب و جوش، صنایع خانگی نیمی از فعالیت مردم آن محسوب می‌شد. صنعت کاغذسازی ظاهراً به مرحله سرمایه‌داری رسیده بود، زیرا استرابون می‌گوید که چگونه مالکان کشتزارهای پاپیروس میزان تولید خود را محدود می‌کردند تا به بهای آن بیفزایند. کاهنان از محوطه‌های

معابد برای نصب کارخانه‌های دستی خود استفاده می‌کردند، و پارچه‌های ظریف برای خودشان و برای فروش تولید می‌کردند. تعداد بردگانی که به کاری جز کارهای خانگی اشتغال داشته باشند در مصر زیاد نبود، زیرا کارگران آزاد بزرگ‌ترین بخش از تأمین مایحتاج برای بقا مزد می‌گرفتند. کارگران گاهی اعتصاب می‌کردند («آن‌خورسین» = انقطاع) بدین معنی که از کار دست کشیده و در معابد بست می‌نشستند. تا اینکه سرانجام یا گرسنگی و یا وعده و وعید آرامشان می‌کرد. گاهی هم که مزدشان را زیاد می‌کردند، قیمت‌ها هم بالا می‌رفت، و نتیجتاً تغییری در وضعشان حاصل نمی‌شد. وجود اصناف مجاز بود، ولی اصناف اساساً مربوط به بازرگانان یا مدیران مؤسسات بود. دولت از وجود آنها برای جمع‌آوری مالیات و سازمان دادن کار اجباری در قنات‌ها، سد‌ها و مؤسسات دیگر استفاده می‌کرد.

بازرگانی داخلی پر داد و ستد، اما کند بود. راه‌ها مناسب نبودند، و برای حمل و نقل زمینی از آدم، خر، و شتر استفاده می‌شد. در آن زمان شتر در افریقا به عنوان حیوان بارکش به جای اسب به کار می‌رفت. بیشتر داد و ستد از طریق رودخانه‌های داخلی انجام می‌گرفت. یک ترعه بزرگ به پهنای ۵۰ متر، که حفر آن در دورهٔ تریانوس پایان پذیرفت، مدیترانه را از طریق نیل و دریای سرخ به اقیانوس هند می‌پیوست. از بندرهای دریای سرخ، یعنی از اسپینونه، مؤتوس هورموس، و برنیکه هر روز کشتی‌هایی به سوی افریقا یا هند حرکت می‌کردند. نظام بانکی، که هزینهٔ مالی تولید و داد و ستد را تأمین می‌کرد، کاملاً تحت نظارت دولت بود. مرکز هر بخش یک بانک دولتی داشت که کار دریافت مالیات‌ها و امانت‌داری وجوه عمومی را انجام می‌داد. کشاورزان، صاحبان صنایع، و سوداگران می‌توانستند از دولت، از کاهنان متصدی خزانه‌های معابد، یا از صرافیهایی خصوصی وام بگیرند. به هر محصول، هر مؤسسه، هر گونه فروش، صادرات و واردات، حتی به مقابر و تشییع جنازه مالیات تعلق می‌گرفت. به علاوه گاه گاهی از فقرا مالیات جنسی اضافه و از اغنیا، بر طبق رسم، داختن مخارج خدمات عمومی، مبلغی وصول می‌کردند. از دورهٔ آوگوستوس تا دورهٔ تریانوس، وضع کشور مصر یا لافل وضع طبقات حاکم آن خوب بود؛ پس از این دوره شکوفایی، کشور از فشار مالیات و باج بی‌پایان و رخوت ناشی از اقتصاد تحت کنترل شدید فرسوده و درمانده گشت.

رومی کردن از دهانه‌های رود نیل فراتر نرفت. حتی اسکندریه هم، که بزرگترین شهر یونانی بود، در قرن دوم میلادی بیش از پیش خصلت، زبان، و رنگ و بوی یک متروپولیس (مادر شهر) شرقی را به خود می‌گرفت. از ۸۵۰,۰۰۰ نفر جمعیت مصر ۸۰۰,۰۰۰ نفر آن در پایتخت به سر می‌بردند (در سال ۱۹۳۰ جمعیت آن ۵۷۳,۰۰۰ تن بود)، و از این لحاظ مقام دوم را پس از رم حایز بود. از حیث صنایع و بازرگانی نیز در کل امپراطوری سرآمد بود. در نامه‌ای که برخی آن را به هادریانوس نسبت می‌دهند، نوشته شده است که در اسکندریه هر کسی مشغول کاری است، هر کس حرفه‌ای دارد؛ حتی مفلوج‌ها و کورها هم کاری پیدا می‌کنند. در آنجا، جنب هزاران قلم جنس دیگر، شیشه، کاغذ و پارچه در مقیاس وسیع تولید می‌شد. اسکندریه مرکز پوشاک و مد عصر بود، و مدل‌ها را تهیه و لباس‌ها را آماده می‌کرد. طول اسکله بندر بزرگ آن بالغ بر ۱۴ کیلومتر بود. ناوگان بازرگانش از این بندر، شبکهٔ تجارتی گسترده‌ای، که بسیاری از دریاها را زیر پوشش داشت، ایجاد کرده بود. اسکندریه مرکز جهانگردی نیز بود، و مجهز به مهمانخانه، راهنما و مترجم برای سیاحانی بود که برای دیدن اهرام معابد با شکوه تنبای (طیوه) می‌آمدند. خیابان اصلی آن، که بیست و دو متر پهنا داشت به طول پنج کیلومتر آراسته به ستون‌ها، طاق‌ها، و دکان‌های جالبی بود که زیباترین فرآورده‌های صنایع و حرفه‌های دوران باستان را عرضه می‌کردند. در بسیاری از چهارراه‌ها، میدان‌هایی وجود داشت که آنها را پلاتنای یعنی «راه‌های فراخ» می‌نامیدند، و واژهٔ ایتالیایی پیاتزا (در زبان انگلیسی پلازا و پلیس) هم مشتق از آن است. عمارات مجللی خیابان‌های بزرگ اسکندریه را زینت می‌دادند: یک تئاتر وسیع، یک امپوریون یا بورس، معابد پوسیدون و قیصر و ساتورنوس، یک سراطیوم یا معبد سراپیس معروف، و مجموعه‌ای از عمارات دانشگاهی که در جهان به نام موزه، یعنی جایگاه موزها شهرت داشت. شهر به پنج محله تقسیم شده بود که یکی از آنها کمابیش فقط کاخ‌ها، باغ‌ها، و عمارات اداری بطالسه را در بر می‌گرفت، که اینک مورد استفادهٔ فرماندار رومی بود. بنیانگذار شهر، یعنی اسکندر کبیر، در همین محل در آرامگاهی زیبا، در عسل مومیایی شده و در تابوتی از بلور نگهداری می‌شد.

تقریباً از تمام ملتهای مدیترانه، اعم از یونانی و مصری و یهودی و ایتالیایی و عرب و فنیقی و ایرانی و حبشه‌ای و سوری و لیبیایی و کیلیکیایی و سکوتیانی و هندی، و نوبیایی، عناصری در میان جمعیت اسکندریه یافت می‌شدند. اینان در کنار هم مخلوطی پر غوغا و آتشین مزاج تشکیل می‌دادند از مردی پر خاشاک و بی‌نظم، از لحاظ فکر و عقل بسیار باهوش، بذله‌گو و بی‌ملاحظه، در گفتار وقیح و بی‌پروا، شکاک ولی موهوم پرست، از لحاظ اخلاق بی‌بندوبار، شادخوی، و عاشق پروپا قرص تناتر و موسیقی و مسابقات عمومی. دیون زرین دهن زندگی در اسکندریه را به «مجلس سرور دایمی ... رقاصان، هلله کنندگان، و آدمکشان» تشبیه می‌کند. ترعه‌ها شبها مملو از هیاهوی شب زنده‌داران دلشادی بود که با قایق‌های

هشت کیلومتر را تا شهرک تفریحی کانوپوس در حومه شهر طی می‌کردند. مسابقه‌های موسیقی، به اندازه مسابقات اسبدوانی، مردم را به هیجان می‌آورد و آنها را به کف زدن و می‌داشت.

اگر گفته‌ی فیلن را بپذیریم، چهل درصد از جمعیت اسکندریه یهودی بودند. اغلب یهودیان اسکندریه در صنایع و بازرگانی کار می‌کردند، و زندگی بسیار فقیرانه‌ای داشتند. بسیاری نیز تاجر و کاسب بودند، و معدودی پول و ام می‌دادند، بعضی هم آن قدر غنی بودند که بتوانند مقامات دولتی حسد انگیز اشغال کنند. این یهودیان که در آغاز در یکی از پنج محله مسکن داشتند، بعدها آن قدر زیاد شدند که محله‌دیگری را هم اشغال کردند. آنها قوانین مخصوص و ریش سفیده‌های خود را داشتند، و روم نیز این امتیاز مبنی بر عدم الزام به رعایت هر گونه مقررات قانونی مغایر با مذهبشان را، که بطالسه برایشان قایل شده بودند، همچنان محفوظ داشت. یهودیان به کنیسه با شکوه مرکزی خود، که باسیلیکای ستوندار بسیار بزرگی بود، می‌بالیدند. این کنیسه به اندازه‌ای وسعت داشت که لازم بود یک سلسله علایم به کار برند تا شنوندگانی که آن قدر دور از محراب بودند (که نمی‌توانستند سخنان ربن را بشنوند)، بتوانند به سخنان ربن در موقع لازم پاسخ مناسب دهند. به طوری که یوسفوس می‌نویسد، زندگی اخلاقی یهودیان در مقایسه با بی‌بندوباری جنسی جامعه «غیر یهودی» سرمشق و نمونه بود. آنها از فرهنگ فکری فعالی برخوردار بودند، و خصوصاً در پیشرفت فلسفه، تاریخ‌نویسی، و علم سهم شایانی داشتند. خصومت نژادی بارها این شهر را دستخوش اغتشاش ساخت. در رساله‌ی یوسفوس تحت عنوان بر ضد آپیون (یک رهبر ضد یهود)، تمام علل، تمام براهین، و تمام افسانه‌هایی را که هنوز تا دوران حاضر باعث اختلال روابط میان یهودیان و غیر یهودیان است، می‌یابیم. در سال ۳۸ میلادی، گروهی از عوام یونانی کنیسه‌ها را به تصرف درآوردند و مصرانه می‌خواستند در هر یک از آنها مجسمه‌ای از کالیگولا به عنوان خدا قرار دهند. اولیوس فلاکوس، فرماندار رومی، عنوان شامندی اسکندریه را از یهودیان سلب کرد، و به آنهایی که در خارج از محله اولیه یهودیان سکونت داشتند چند روز مهلت داد تا به آن محله باز گردند. همینکه مهلت سپری شد، یونانیان عامی چهار صد خانه یهودی را آتش زدند، عده زیادی از یهودیان خارج از محله را کشتند و یا مورد ضرب و جرح قرار دادند. سی و هشت تن از اعضای گروسیای یهودیان (مجلس شیوخ یا سنا) بازداشت شدند و در یک تناتر در حضور مردم تازیانه خوردند. هزاران یهودی خانه و کاشانه، کار، و پس انداز خود را از دست دادند. جانشین فلاکوس موضوع را به امپراطور ارجاع کرد و دو هیئت نمایندگی جداگانه، مرکب از پنج یونانی و پنج یهودی، برای دفاع از مدعای خود در پیشگاه کالیگولا به روم رفتند (۴۰ میلادی). این امپراطور پیش از آنکه بتواند اظهار نظر کند درگذشت. کلاودیوس حقوق یهودیان اسکندریه را به آنان بازگردانید، عنوان شامندی آنان را تأیید کرد، و به هر دو گروه مؤکداً امر کرد که صلح و آرامش را حفظ کنند.

II - فیلن

رئیس هیئت نمایندگی یهود که به نزد کالیگولا گسیل شده بود فیلن فیلسوف، برادر متصدی بازرگانی صادراتی یهودیان در اسکندریه، بود. به قراری که ائوسیبوس نقل می‌کند، فیلن از یک خانواده قدیمی روحانی بود. این تقریباً تنها چیزی است که از زندگی او می‌دانیم؛ اما پر مایگی و تقوایش در آثار متعددی که برای شناساندن مذهب یهود به دنیای یونان نوشته است، منعکس است. فیلن، که در محیط روحانی

پرورش یافته بود، عمیقاً به قوم خود وفادار بود، و با این حال شیفته فلسفه یونانی نیز بود، این موضوع را هدف زندگی خود ساخت که کتاب مقدس و آداب و رسوم یهودیان را با افکار یونانی و، مقدم بر همه، با فلسفه «بسیار مقدس» افلاطون سازش دهد. برای این منظور، این اصل را اختیار کرد که تمام وقایع اشخاص، آیینها، و شرایع مذکور در عهد قدیم علاوه بر معنای ظاهری یک معنای تمثیلی هم دارند، و مظهر برخی از حقایق اخلاقی یا روانشناسی هستند. به یاری این روش می توانست هر چیز را ثابت کند. به زبان عبری با لایقیدی چیز می نوشت، ولی به زبان یونانی چنان عالی می نوشت که ستایشگرانش می گفتند: «افلاطون مانند فیلن چیز می نویسد.»

فیلن بیشتر یک متأله بود تا فیلسوف؛ رازوری بود که زهد افراطیش به پیشباز زهد فلوپین و روحیه قرون وسطی می رفت. به عقیده فیلن، خدا جوهر عالم هستی، بی جسم، جاویدان، و وصف ناپذیر است. عقل می تواند به وجود او پی ببرد، ولی نمی تواند هیچ صفتی را به او نسبت دهد، زیرا هر صفت خود یک نوع محدودیت است. تجسم خدا به یک شکل انسانی ناشی از تن در دادن به تخیل حسی انسان است. خدا در همه جا هست. «کجا را می توان یافت که خدا در آنجا نباشد»، ولی خدا همه چیز نیست: ماده نیز جاویدان و قدیم است، لیکن تا زمانی که با نیروی الهی در نیامیخته است نه جان دارد، نه حرکت، و نه شکل. خداوند در آفرینش جهان از طریق شکل دادن به ماده، و برای ایجاد رابطه با بشر، سپاهیان از موجودات واسطه را به کار برد که در آیین یهودیان «فرشته»، در آیین یونانیان «الاهگان»، و در فلسفه افلاطون «مثل» نام گرفته اند. فیلن می گوید: «این موجودات را ممکن است عموماً به صورت اشخاص تجسم کرد، ولی در واقع جز در روح خدا به عنوان اندیشه ها و قدرتهای الهی وجود ندارند»

این قدرتها بر روی هم آن چیزی را تشکیل می دهند که رواقیون لوگوس یا عقل الهی خالق و راهبر جهان می نامیدند. فیلن که میان فلسفه و الاهیات، و مثل و صورت انسانی دادن در نوسان است، گاهی لوگوس را به منزله شخص در نظر می آورد؛ در یک تعبیر شاعرانه، آن را «نخستین مخلوق خدا»، فرزند خدا از دوشیزه حکمت، می نامد و می گوید که خدا خود را از طریق لوگوس بر انسان آشکار کرد. چون روح جزئی از خداست، به وسیله عقل می تواند به یک شهود عرفانی، نه از خود خدا،

ماده و حواس رها سازیم، و با ریاضت شدید و تأمل طولانی لحظه ای روح خالص شویم، امکان آن را می یافتیم که در یک لحظه خلسه خود خدا را ببینیم.

لوگوس فیلن یکی از تأثیرگذارترین و نافذترین اندیشه ها در تاریخ تفکر بشر بود. سوابق آن نزد هراکلیتوس، افلاطون، و رواقیون آشکار است. به احتمال زیاد فیلن با ادبیات جدید یهود، که حکمت خدا را به صورت یک شخص مشخص و آفریننده جهان در آورده بود، آشنا بوده است، و ظاهراً تحت تأثیر سطور کتاب امثال سلیمان (۲۲۰۸) قرار گرفته است، آنجا که عقل می گوید: «خداوند مرا مبدای طریق خود داشت، قبل از اعمال خویش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا پیش از بودن جهان.» فیلن معاصر حضرت عیسی بود، ظاهراً هیچ گاه درباره او چیزی ننشیده بود، ولی بی آنکه بداند به شکل گیری الاهیات مسیحی کمک کرده است. ربنها به تفسیرهای تمثیلی او ایراد می گرفتند و به نظرشان چنین می نمود که می تواند بهانه ای برای اهمال در اطاعت کامل از شریعت قرار گیرد؛ درباره مسلک مبتنی بر لوگوس بدگمان بودند و می پنداشتند که این مسلک به یکتاپرستی لطمه می زند؛ و شیفتگی فیلن نسبت به فلسفه یونان را تهدیدی به مستحیل شدن فرهنگ یهود در فرهنگهای دیگر، تباهی نژاد، و بنابر این مایه نابودی یهودیان پراکنده در جهان تلقی می کردند. ولی آباي کلیسا به زهد مکاشفهای این یهود به دیده اعجاب نگر نیستند، از اصول تمثیلی او برای پاسخ گفتن به انتقاداتکنندگان یهود فراوان استفاده کردند، و مانند گنوستیکها و نو افلاطونیان شهود عرفانی خدا را به عنوان اوج آمال بشری پذیرفتند. فیلن کوشیده بود میان فرهنگ یونان و فرهنگ یهود پلی بسازد. از نقطه نظر مذهب یهود در این هدف ناکام ماند، ولی از دید تاریخ، کامیابی با او بود؛ و نتیجه آن فصل اول انجیل یوحنا است.

III – پیشرفت علم

اسکندریه در علم پیشاهنگ بیرقیب عالم هلنیستی بود. کلاودیوس بطلمیوس را باید در ردیف بانفوذترین منجمین باستان دانست؛ چه، علی رغم کوپرنیک، طرز بیان بطلمیوسی هنوز در جهان باقی مانده است. این دانشمند در پتولمائیس، واقع در کنار نیل، به دنیا آمد و نامش منسوب بدانجاست. قسمت اعظم زندگانی خود را در اسکندریه گذراند و در آنجا از سال ۱۲۷ تا ۱۵۱ میلادی به رصد و مطالعه پرداخت. یاد او عمدتاً بدان خاطر در اذهان باقی مانده است که نظریه آریستارخوس را، مبنی بر گردش زمین به دور خورشید، رد کرده است. این اشتباه ابدی بطلمیوس در اثری به نام آرایش ریاضی ستارگان مندرج است. عربها این اثر را المجسطی می نامیدند که از صفت عالی یونانی به معنای «بزرگترین» گرفته شده است؛ این عنوان در قرون وسطی

معروف شده است. اثر مزبور تا هنگامی که کوپرنیک جهان را زیر و رو کرد بر آسمانها حکم می راند. مع هذا، بطلمیوس ادعایی جز مرتب ساختن نوشته ها و ملاحظات منجمین پیش از خود، بویژه هیپارخوس، نداشت. او کیهان را به صورت کروی تصویر می کند که هر روز پیرامون زمینی که آن هم کروی ولی بی حرکت است می گردد. هر چند ممکن است این نظریه برای ما عجیب جلوه کند (گرچه معلوم نیست که کوپرنیک دیگری در آینده بطلمیوسهای کنونی ما را به چه صورت در خواهد آورد) ولی همین فرضیه زمین مرکزی سبب گردید که موقعیت کواکب و سیارات را با دقتی بیش از آنچه اعتقاد به خورشید مرکزی در آن زمان می توانست ممکن سازد محاسبه کنند. بطلمیوس، علاوه بر آن، نظریه ای به نام خارج از مرکزها برای توجیه مدار سیارات پیشنهاد کرد، و بی نظمی ادواری حرکت ماه را بر اثر قوه جاذبه خورشید کشف نمود. فاصله ماه تا زمین را از روی اختلاف منظر، که هنوز متداول است، اندازه گرفت و آن را پنجاه و نه برابر شعاع زمین تخمین زد که تقریباً معادل تخمین معمولی ماست؛ ولی بطلمیوس، مانند پوسیدونیوس، قطر زمین را کمتر از آنچه هست می دانست.

همان گونه که المجسطی نجوم قدیم را به صورت نهایی آن تنظیم کرد، تحقیقات جغرافیایی بطلمیوس نیز معلومات قدیم را درباره سطح کره زمین خلاصه و جمع بندی کرد. در اینجا نیز جدولهای دقیقش درباره طولها و عرضهای جغرافیایی شهرهای عمده جهان نادرست بود، زیرا براساس تحقیق نادرست پوسیدونیوس از ابعاد جهان تهیه شده بود؛ ولی کریستوف کلمب اعتقاد خود به مقدور بودن سفر به هندوستان در مدتی معقول از طریق کشتیرانی به سمت غرب را مدیون همین اشتباه قوت قلب دهنده ای بود که بطلمیوس نقل کرده بود. بطلمیوس نخستین کسی است که در جغرافیا واژه های «مدار» و «نصف النهار» را به کار برده است؛ و در نقشه هایش، یک سطح کروی را روی یک مدار مسطح با موفقیت ترسیم کرد. ولی او بیشتر ریاضیدان بود تا منجم و جغرافیدان. کارش اساساً عبارت از این بود که فورمولهای ریاضی وضع کند. شعاع زمین را به شصت جزء دقایق اولی، که «دقیقه» معمولی ما باشد، و هر یک از این دقایق را به شصت جزء دقایق ثانی، که «ثانیه» کنونی باشد، تقسیم کرد.

بطلمیوس، با آنکه اشتباهات بسیار کرد، ولی سرشت و صبر و حوصله یک دانشمند واقعی را داشت. کوشید که بنیاد تمام استنتاجات را به مشاهده متکی سازد، مشاهداتی که ندرتاً از شخص خود او بود. او در یک زمینه آزمایشات فراوان انجام داده است: اثر وی به نام نور شناخت را، که مطالعه ای درباره انعکاس نور است، «مهمترین پژوهش تجربی عهد باستان» دانسته اند. جالب اینجاست که این شخص - که بزرگترین ستاره شناس، جغرافیدان، و ریاضیدان زمان خویش بوده است - اثری هم دارد به نام تترابیپلیوس یا «چهار کتاب» که درباره حاکم بودن وضعیت ستارگان بر زندگی بشر است.

صنعتی را به وجود آورد. این مخترع و مؤلف عالیقدر که ما جز نامش، هرون، از او چیزی نمی دانیم، در این عصر در اسکندریه رسالت فراوانی در ریاضی و فیزیک منتشر ساخت که ترجمه عربی برخی از آنها در دست است. او صریحاً برای آگاهی خوانندگان خود اعلام می دارد که قضایا و اختراعاتی که به آنان

ارائه می‌دهد، الزاماً از خود او نیستند، بلکه گردآورده‌های چند قرنند. در رساله‌ای به نام دیوپترا آلتی را وصف می‌کند که شبیه به تئودولیت است و اصولی برای اندازه‌گیری وضع می‌کند که به کمک آن می‌توان، به وسیله برآورد، فواصل نقاطی را که به آنها دسترسی نیست اندازه گرفت. در مخانیکا، که یکی دیگر از رسالات اوست، موارد استعمال و تلفیقه‌ای ابزار ساده‌ای مانند چرخ، محور، قرقره، گوه، و میخ پیچ را شرح می‌دهد. در پنوماتیکا فشار جو را در طی هفتاد و هشت آزمایش مورد بررسی قرار می‌دهد. این آزمایش‌ها اغلب جنبه شعبده‌ای خوشایندی هم دارد؛ مثلاً نشان می‌دهد که اگر ظرفی داشته باشیم که با دیواره‌ای به دو قسمت شده باشد و بالای هر قسمت یک سوراخ باشد و در پایین ظرف یک سوراخ خروجی مشترک باشد، اگر این دو قسمت را از آب و شراب پر کنیم با بستن هر یک از سوراخ‌های هوا در بالای ظرف از سوراخ خروجی آب یا شراب می‌ریزد.

همین سرگرمی‌ها، او را به ساختن یک تلمبه فشاری، یک تلمبه با موتور آتشی با پیستون و سوپاپ، یک ساعت آبی، یک ارگ آبی، و یک ماشین بخار رهنمون شد. در این ماشین بخار، بخار آب جوش به وسیله لوله‌ای به یک کره توخالی می‌رسید و از سوراخ‌های مورب واقع در مقابل یکدیگر بیرون می‌آمد، و در نتیجه کره توخالی در جهت عکس بیرون آمدن بخار می‌چرخید. هوس شوخ طبعی هرون مانع از آن گشت که این اختراع را تکمیل کند و در صنایع به کار بندد. او از بخار برای نگاهداشتن یک بالون در هوا، برای نغمه سرایی یک پرندۀ مصنوعی، و برای شیپور زدن یک مجسمه استفاده کرد. در رساله‌ای تحت عنوان کاتوپتریکا انعکاس نور را در مورد مطالعه قرار می‌دهد و نشان می‌دهد که چگونه می‌توان آینه‌هایی ساخت که با آن بشود پشت خود را دید یا سر و ته، با سه چشم، دوبینی، و غیره در آن دیده شد. او به شعبده‌بازان یاد می‌داد که چگونه با دستگاه‌های پنهان شده تردستی کنند. با گذاشتن سکه‌ای در شکاف یک فواره، آب از آن سرازیر می‌ساخت. یک ماشین مخفی ساخت که آب گرم شده را در سطلی جاری می‌ساخت و افزایش تدریجی وزن این سطل به کمک چند قرقره درهای یک معبد را باز می‌کرد. با این کارها و صدها کار دیگر هرون موفق شد یک معجزه‌گر باشد، اما در عوض دیگر نتوانست جیمزوات زمان خود گردد.

اسکندریه از دیرزمانی مرکز عمده تعلیم پزشکی بود. مدارس پزشکی معروفی در مارس،

لیون، ساراگوسا، آتن، انطاکیه، کوس، افسوس، سمورنا و پرگاموم وجود داشت، اما از همه ایالات، دانشجویان پزشکی به اسکندریه می‌آمدند. حتی در قرن چهارم میلادی، هنگامی که مصر رو به افول می‌رفت، آمیانوس مارکلینوس چنین می‌نویسد: «برای تأیید و صحه گذاشتن بر مهارت یک پزشک، کافی است بگویند که در اسکندریه تعلیم دیده است.» تخصص یافتن رو به پیشرفت بود، و فیلوسترآتوس (حد ۲۲۵ میلادی) می‌نویسد: «هیچ کس نمی‌تواند یک پزشک عمومی باشد. متخصصاتی برای زخم، تب، بیماری‌های چشم، و سل لازم است.» در اسکندریه مردگان را کالبد شکافی می‌کردند. گویا حتی تشریح روی افراد زنده نیز در آنجا انجام یافته باشد. جراحی نیز ظاهراً در قرن اول میلادی در اسکندریه به اندازه هر نقطه اروپا در دوران قبل از قرن نوزدهم پیشرفته بوده است. تعداد زنهای پزشک نیز کم نبوده است. یکی از آنها به نام مترودورا رساله مفصلی در باب بیماری‌های رحم نوشت. تاریخ پزشکی این عصر با نام‌های بزرگی زینت یافته است: روفوس، از اهالی افسوس، که تشریح چشم را توصیف کرد، اعصاب حرکتی را از اعصاب حسی تمیز داد، و طریقه جلوگیری از خونریزی را در عملیات جراحی بهبود بخشید؛ ماریوس اسکندرانی که به خاطر عمل‌هایی که روی جمجمه انجام داده مشهور است؛ و آنتولوس که بزرگترین چشم پزشک زمان خویش بود. دیوسکوریدس کیلیکیایی (۴۰ - ۹۰ میلادی) رساله‌ای به نام در باب گیاهان دارویی نوشت و در آن ششصد گیاه طبی را به طور عملی چنان دقیق و عالی شرح داد که این کتاب در موضوع خود تا دوره رنسانس مرجع اصلی بود. این دانشمند استعمال پوشش‌های طبی را برای جلوگیری از آبستنی تجویز می‌کرد. و نسخه شراب مهر گیاه او برای تولید بیحسی در جراحی در سال ۱۸۷۴ نتیجه موفقیت آمیز داد.

سورانوس افسوسی، در حدود سال ۱۱۶ میلادی، رساله‌ای در باب بیماری‌های زنان و زایمان و مراقبت‌های پس از تولد منتشر ساخت؛ این اثر در میان آثار پزشکی باقی مانده از دوره باستان تنها مقامی پایینتر از

مجموعه بقرات و آثار جالینوس دارد. در این کتاب وی دستگاهی برای معاینه مهبل و یک صندلی ویژه مامایی را وصف می‌کند؛ تشریح درخشانی از زهدان به دست می‌دهد؛ رژیم غذایی و توصیه‌های عملی امروزی، مثل شستن چشم نوزاد با روغن، پیشنهاد می‌کند؛ پنجاه روش برای جلوگیری از آبستنی عرضه می‌کند که بیشترشان از طریق گذاشتن دارو در مهبل است؛ و، برخلاف بقرات، سقط جنین را در صورتی که جان مادر در خطر باشد جایز می‌داند. سورانوس بزرگترین متخصص بیماری‌های زنان در عهد باستان بود. از زمان او تا امپرواز پاره، یعنی تا پانزده قرن بعد، چیزی بر دستورهای او اضافه نشد. چنانچه هر چهل رساله او باقی مانده بود، احتمال داشت که این شخص همدیف جالینوس قرار گیرد.

مشهورترین پزشک آن عهد پسر معماری از اهالی پرگاموم بود که نام جالینوس (گالنوس) را، که به

تأسی نکند. در چهاردهسالگی این پسر بچه، نخستین عشق خود را در فلسفه یافت و تا پایان عمر نیز نتوانست از دام خطر خطرناک آن برهد. در هفده سالگی به پزشکی گرایید و این علم را در کیلیکیا، فنیقیه، فلسطین، قبرس، کرت، یونان، و اسکندریه (خط سیر شاخص طلاب علم در زمان باستان) تحصیل کرد. در آموزشگاه گلا دیاتورها پرگاموم جراح شد و مدتی در روم به طبابت پرداخت (۱۶۴ - ۱۶۸ میلادی). معالجات موفقیت آمیزش بیماران متمول بسیاری را به سوی او کشانید، و جلسات درسش شنوندگان ممتازی را جلب کرد. چنان نامور شد که از تمام ایالات به او نامه می‌نوشتند و توصیه‌های پزشکی می‌خواستند، و او هم نظرات تجویزی خود را با اطمینان به وسیله پست می‌فرستاد. پدر نیک سرشتش، که فراموش کرده بود چرا او را جالینوس (آرام - صلحجو) نامیده است، به او نصیحت کرده بود که عضو هیچ حزب و هیچ فرقه مذهبی نشود و همواره سخن حق بگوید. جالینوس به اندرزهای پدر عمل کرد و جهل و پولپرستی بسیاری از پزشکان رم را افشا کرد؛ در نتیجه ظرف دو سال ناچار شد که از دست دشمنان خود بگریزد. مارکوس اورلیوس او را باز خواند تا معالجه و مراقبت از کومودوس جوان را به عهده گیرد (۱۶۹ میلادی) و کوشید تا او را با خود به جنگ علیه مارکومانها ببرد؛ ولی جالینوس آن قدر هشیار بود که خیلی زود به رم باز گردد. پس از آن دیگر جز از آثارش اطلاعی از او در دست نداریم.

تعداد نوشته‌های جالینوس تقریباً به کثرت نوشته‌های ارسطوست. از پانصد مجلدی که به او منتسب می‌کنند، صد و هجده مجلد باقی است که جمعاً بیست هزار صفحه می‌شود و تقریباً تمام رشته‌های پزشکی و چندین رشته فلسفی را در بر می‌گیرد. این نوشته‌ها امروزه از لحاظ پزشکی ارزش چندانی ندارد ولی در میان آنها اطلاعات گوناگونی وجود دارد و نشانه آن است که جالینوس دارای ذهنی زنده، نیرومند، و نقاد بوده است. اشتیاقش به فلسفه به او این عادت بد را داده است که از استقرای محدود استنتاجهای وسیعی بکند. اعتقادی که به معلومات و توانایی خود داشت غالباً او را به جزمیتی می‌کشاند که با روح واقعاً علمی ناسازگار است، و اقتدار حجت بودنش اشتباهات مهمی را در قرون متمادی پابرجا نگاه داشته است. با این وصف، مشاهده‌گری دقیق، و از همه پزشکان قدیم تجربه‌گراتر بود. می‌گوید: «معترفم که در تمام عمر به مرضی دچار بوده‌ام و آن اینکه به هیچ مطلبی... اعتماد نکنم تا اینکه حتی المقدور آن را خودم آزمایش کرده باشم.» چون دولت روم کالبدشکافی انسان زنده یا مرده را ممنوع کرده بود، جالینوس لاشه حیوانات و هم حیوانات زنده را تشریح می‌کرد. گاهی، در مورد تشریح انسان، از مطالعه درباره میمون، سگ، گاو ماده، و خوک نتایجی می‌گرفت که زیاده از حد عجولانه بود.

جالینوس، با وجود محدودیتهایی که داشت، بیش از هر صاحب‌نظر دیگر عهد باستان به پیشرفت علم

عضلانی، مجاری غدد زیر زبان و فک، و دریچه‌های قلب را با دقت توصیف کرد. او نشان داد که قلب از جای کنده شده می‌تواند در خارج از بدن به تپیدن خود ادامه دهد. ثابت کرد که، برخلاف آنچه مکتب اسکندریه مدت چهار سال تعلیم می‌داد، در شرابین خون جاری است نه هوا. کم مانده بود که در روزگار باستان در طرح نظریه هاروی پیشدستی کند. عقیده داشت که قسمت اعظم خون از طریق وریدها می‌رود و باز می‌گردد و بقیه خون آن با هوای آمده از ریه‌ها آمیخته می‌شود و در شرابین می‌گردد. جالینوس نخستین کسی بود که چگونگی تنفس را شرح داد، و به وجه درخشانی حدس زد که عنصر اصلی هوایی

که تنفس می‌کنیم همان است که در عمل احتراق فعالیت دارد. ذات‌الجنب را از ذات‌الریه متمایز ساخت، آنوریزم (اتساع جدار شریانها)، سرطان، و سل را توصیف کرد و تشخیص داد که سل ماهیت عفونی دارد. از همه بالاتر اینکه عصب شناسی تجربی را بنیاد نهاد. نخستین تقسیمات تجربی نخاع شوکی را انجام داد، اعمال حسی و حرکتی هر قسمت را مشخص ساخت، به وجود دستگاه اعصاب سمپاتیکی پی برد، از دوازده جفت اعصاب جمجمه، هفت جفت آنها را شناخت، و با بریدن عمده عصب حنجره سبب پدید آمدن ناگویایی گردید. نشان داد که آسیبهای وارد شده به یک سمت مغز اختلالاتی در سمت دیگر بدن ایجاد می‌کند. رخوت انگشتهای چهارم و پنجم دست چپ پلوسانیاس سوفسطایی را با تحریک شبکه بازویی که ریشه این عصب زنده اعلائی کنترل کننده انگشتان مزبور در آنجاست، علاج کرد. به اندازه‌ای در تشخیص عارضه‌های بیماری مهارت داشت که ترجیح می‌داد بدون پرسش از بیمار بگوید که مرض او چیست. غالباً به پرهیز، ورزش، و مالش متوسل می‌شد، ولی در داروشناسی هم خبره بود و برای تهیه داروهای کمیاب مسافرت‌های فراوان می‌کرد. تجویز ادرار یا مدفوع را که هنوز بعضی از معاصرانش به آن توجه داشتند محکوم می‌ساخت. برای معالجه قولنج زنجرة خشک شده تجویز می‌کرد، روی غده‌ها و دملها پشگل بز می‌گذاشت، و تریاق را علاج بسیاری از بیماریها می‌دانست - این تریاق همان داروی مشهوری بود که مهرداد بزرگ آن را به عنوان پادزهر به کار می‌برد، مارکوس اورلیوس هر روز از آن می‌خورد، و حاوی گوشت مار بود.

آنچه به جالینوس به عنوان یک آزمایش گرا لطمه می‌زند نظریه‌های عجولانه اوست. او سحر و افسون را مسخره می‌کرد و در عوض به الهام در رویا قایل بود و گمان می‌کرد که تربیعیهای ماه در حال بیماران اثر دارد. وی نظریه اخلاط چهارگانه (خون، بلغم، سودا، صفرا) بقراط را برگرفت، سرانگشتی هم از نظریه عناصر اربعة (خاک، باد، آب، آتش) فیثاغورس بدان افزود و سعی کرد همه بیماریها را به اختلال در تعادل این اخلاط یا عناصر تحویل کند. جالینوس از جان گرایان پر و پا قرص بود، و اعتقاد داشت که یک نفحة جانبخش یا روح در تمام قسمتهای بدل حلول می‌کند و آنها را به کار وامی‌دارد. چندین پزشک در مورد

زیست‌شناسی تعبیرات مکانیستی کرده بودند. مثلاً اسکلیپادس عقیده داشت که علم وظایف‌الاعضا (فیزیولوژی) باید رشته‌ای از فیزیک محسوب شود. جالینوس عقیده او را رد می‌کرد و می‌گفت ماشین جز مجموع اجزای تشکیل دهنده آن چیز دیگری نیست، حال آنکه در موجود زنده اجزا باید زیر نظارت و سلطه هدفدار مجموعه تن باشند. همان‌گونه که فقط هدف می‌تواند منشأ، ساختمان، و کارکرد اعضا را توجیه کند، به همین‌سان نیز جهان را جز به عنوان مظهر و ابزار یک نقشه‌یزدانی نمی‌توان دریافت. البته خداوند فقط از راه نوامیس طبیعی عمل می‌کند، معجزه وجود ندارد، و بهترین تجلی دهنده وجود خداوند طبیعت است.

الاهیات و یکتاپرستی جالینوس سبب شد که مورد عنایت مسیحیان و سپس مسلمانان قرار گیرد. تقریباً همه نوشته‌هایش در گیرودار هجوم‌های بربرها در اروپا از بین رفت، ولی در مشرق‌زمین دانشمندان عرب آنها را حفظ کردند، و از سده یازدهم به بعد این نوشته‌ها از عربی به لاتین ترجمه شد. جالینوس از آن پس حجت مسلم و ارسطوی پزشکی گشت.

آخرین دوره خلافة علوم یونانی با جالینوس و بطلمیوس پایان گرفت. از آن به بعد دیگر آزمایش و تجربه رها شد، و اصول لایتغیر حاکم گشت؛ ریاضیات در محدوده تکرار مسائل هندسه، زیست‌شناسی در محدوده ارسطو و علوم طبیعی در محدوده پلینی گرفتار شدند. پزشکی هم تا زمانی که اطبای عرب و یهود در قرون وسطی به احیای این شریفترین رشته علوم پرداختند، درجا زد.

IV- شاعران صحرا

عربستان در طول درای سرخ امتداد دارد و به وسیله این دریا از مصر جدا شده است. نه فرا عنه، نه هخامنشیان، نه سلوکیها، نه بطالسه، و نه رومیان نتوانستند این شبه جزیره مرموز را فتح کنند. در عربستان بیابانی فقط اعراب بادیه‌نشین زندگی می‌کردند، ولی در جنوب غربی، یک سلسله کوه و جویبارهایی که از این کوه‌ها روان می‌شدند، آب و هوای ملایم‌تر و نباتات بهتری به عربستان سعید (یمن) می‌داد. در این گوشه‌های دور افتاده کشور کوچک سبا وجود داشت که در «تورات» شبا نامیده شده است. این سرزمین به اندازه‌ای از حیث کندر، مر، فلوس، دارچین، عود، سنبل هندی، صمغ، و سنگهای غنی بود که اهالی آن توانستند در مارب و جاهای دیگر شهرهایی با معابد، کاخها، و ایوانهای باشکوه بسازند. بازرگانان عرب نه تنها محصولات کشورشان را به قیمتهای گزاف می‌فروختند، بلکه با کاروانهای خود با آسیای جنوب غربی و از راه دریا با مصر، کشور پارتها، و هند مناسبات بازرگانی شایان توجهی داشتند. در سال ۲۵ ق.م، آوگوستوس، ایلوس گالوس را فرستاد تا این سرزمین را ضمیمه امپراطوری سازد. لژیونهای روم نتوانستند مارب را بگیرند و با تلفات فراوان ناشی از بیماری و گرما به مصر بازگشتند. آوگوستوس به ویران ساختن بندر عربی آدانا (عدن) اکتفا کرد و از آن پس نظارت بر بازرگانی میان مصر و هند را به دست آورد.

شاهراه بازرگانی به سوی شمال، که از مارب شروع می‌شد، از شمال غربی شبه جزیره، یعنی از ناحیه‌ای که در قدیم به عربستان سنگی یا آرابیپترا معروف بود (پایتخت آن پترا نام داشت)، می‌گذشت. شهر پترا (البتراء) تقریباً در شصت و پنج کیلومتری جنوب اورشلیم واقع بود. وجه تسمیه خود این شهر حلقه‌ای از صخره‌های بلند و پرشیب بود که پترا در میان آن موقعیت سوق‌الجیشی خوبی داشت. در اینجا بود که اعراب نبطی در قرون دوم ق.م کشوری بنیاد نهادند که کم‌کم از درآمد عبور کاروانها چنان غنی گردید که قدرت خود را از لنوکه کومه، در کنار دریای سرخ، تا مرز خاوری فلسطین، و از طریق گراسا و بوسترا تا دمشق گسترش داد. در زمان پادشاهی آرتاس چهارم (۹ ق.م - ۶۰ میلادی)، این کشور به اوج عظمت خود رسید. پترا یک شهر یونانی شد که زبانش آرامی، هنرش یونانی، و زیبایی و شکوه خیابانهایش در حد اسکندریه بود. زیباترین مقبره‌های غول آسا، که در میان صخره‌ها در بیرون شهر کنده شده‌اند، و نماهای ساده و خشن ولی نیرومند با ستونهای مضاعف رده یونانی، که گاهی به بلندی سی متر می‌رسند، متعلق به این دوره هستند پس از اینکه ترایانوس عربستان سنگی را در سال ۱۰۶ به امپراطوری ملحق ساخت، بوسترا پایتخت عربستان شد و به نوبه خود معماریش، که مظهر ثروت و قدرت است، توسعه یافت. در این هنگام پترا رو به افول می‌رفت چون بوسترا و پالمورا چهارراه کاروانهای بیابان می‌شدند، و مقبره‌های بزرگ به «پناهگاههای شبانه گله‌های بادیه‌نشینان» بدل می‌گشتند.

شگفت‌ترین جنبه امپراطوری پنهان روم کثرت شهرهای پرجمعیت بود. از آن زمان تاکنون هیچ‌گاه شهرنشین کردن به این شدت نبوده است. لوكولوس، پومپيوس، قيصر، هرودس، و پادشاهان هلنیستی و امپراطوران رومی به ایجاد شهرهای جدید و زیبا ساختن شهرهای قدیم می‌بالیدند. بدین جهت، هنگام پیمودن ساحل خاوری مدیترانه از جنوب به شمال، از هر سی کیلومتر به شهری بر می‌خوریم: رافیا (رافا)، غزه، اشقلون، یوپا (ژافا)، آپولونیا، سامره - سبسطیه، و قیصریه. گرچه این شهرها در کشور فلسطین واقع شده بودند، نیمی از ساکنانشان یونانی بودند و زبان و مؤسسات و فرهنگشان عمدتاً یونانی بود و به منزله سر پلهای یونانی برای هجوم مشرکان به یهودیه بودند. هرودس و جوهه هنگفتی خرج کرد تا قیصریه را در خور آوگوستوس قیصر، که این شهر به نام او بود، گرداند. بندری زیبا، معبدی باشکوه، یک تئاتر، یک آمفی تئاتر، «کاخهای مجلل و عمارات بسیاری از سنگ سفید» در آنجا بنا نهاد. شهرهای یونانی دیگری بیشتر در داخل فلسطین برپا می‌گشت، مانند: لیویاس، فیلاولفیا، گراسا (جرش) و گادارا (جدره). در گراسا در طول خیابان اصلی آن هنوز یکصد ستون و خرابه‌های چندین معبد، یک تئاتر، گرمابه، و یک آبراهه برپاست و بر شکفتگی این شهر در قرن دوم میلادی گواهی می‌دهد.

جدره که هنوز ویرانه‌های دو تئاتر آن یاد نمایشنامه‌های یونانی را که در آنها نمایش داده می‌شد به خاطر می‌آورند، به سبب آموزشگاهها، استادان، و نویسندگان شهرت داشت. در این شهر بود که، در قرن سوم ق.م، منیپوس، فیلسوف کلبی و هزل نویس، زندگی می‌کرد و در طنزهای خود نشان می‌داد که جز

زندگانی عادلانه و شرافتمندانه، همه چیز بیهوده است؛ این فیلسوف سر مشق لوکیلیوس، وارو، و هوراس گشت. اینجا در «اتن سریانی» خود تقریباً صد سال پیش از میلاد، ملناگروس، آناکرئون زمان خود، هزل نامه‌هایی برای زنان زیبا و پسران رعا می‌نوشت و قلم خویش را با عشق می‌فرسود:

جام، تابناک، تا هنگامی که بر لبان شیرین زنونفیل، این عزیز عشق است
لبخند می‌زند.

چه خوش بود که آن لبهای سرخ بر لبان من جای داشتند
و روانم را با بوسه‌ای طولانی می‌نوشتید.

یکی از شراره‌های عشقش، که خیلی زود خاموش گشت، همواره به طرز خاصی در خاطره‌اش
می‌درخشید - هلیودورا، که وی در صورت عشقش شده بود.

می‌خواهم بنفشه‌های سفید را با برگهای سبز مورد در هم آمیزم؛
می‌خواهم نرگس را با یاسهای درخشان در هم آمیزم؛

زعفران شیرین را با سنبل آبی؛

و سپس گل سرخ، گروگان راستین عشق را؛

باشد که همه اینها تاجی از زیبایی گردد

و بر فراز زلفهای دلپذیر هلیودورای من جای گیرد.

اکنون «هادس او را ربوده است، و خاک گل تازه شکفته او را تیره کرده است. ای زمین، ای مادر، از تو
خواهش دارم که وی را با مهر در سینه خود بفشاری.»

ملنا گروس با گرد آوری مجموعه‌ای به نام تاج گل، که مراثنی یونانی را از اشعار سافو تا اشعار خویش
دربر می‌گرفت، نام خود را جاویدان ساخت. این مجموعه و مجموعه‌های مشابه دیگر با یکدیگر تلفیق شده،
سبب پیدایش گلچین ادبیات **یونانی** شد. در این گلچین لطیفه‌های یونانی با خوبترین و بدترین جنبه خود به
چشم می‌خورد. گاهی صاف و پرداخته همچون گوهر، و گاهی همچون جلوه میان تهی است. چیدن این
چهار هزار «گل» از شاخه‌هاشان برای ساختن تاج گلی پزمرنده عاقلانه نبوده است. بعضی قطعات یادی
از مردان بزرگ و فراموش شده یا مجسمه‌های معروف، یا خویشاوندی مرده است؛ برخی دیگر به
اصطلاح اشعاری است که برای سنگ گور اشخاص نوشته می‌شود، مثلاً درباره زنی که پس از زاییدن
سه قلو مرده است با حالت زار می‌گوید: «پس از این باز هم زنها دلشان بچه خواهد.» گلهای دیگر در
واقع تیرهایی هستند که به سویی پزشکان، مقاطعه‌کاران، مربیان، زنان سرکش، و شوهرهای فریب خورده
پرتاب شده‌اند؛ یا، مستمندی دیده می‌شود که در حال ضعف است و با بوی یک پیشیز به هوش می‌آید؛ یا عالم
دستور زبانی که نوه‌اش پی در پی برایش می‌گوید که اسم بر سه نوع است؛ یا مشت زنی که از مشت زدن
دست کشیده، زن گرفته، و بمراتب

مشتهایی بیش از آنچه در میدان مشتزنی تحمل می‌کرده است می‌خورد؛ یا کوتوله‌ای که پشاهی بلندش کرده است و خیال می‌کند که مانند گانومدس مورد تجاوز قرار گرفته است، طنز کوتاهی «آن زن مشهوری را می‌ستاید که جز با یک مرد نخواهد.» در برخی اشعار دیگر، هدایایی به خدایان تقدیم می‌شود: «لانیس آینه‌اش را، که دیگر او را آن طور که بوده است نشان نمی‌دهد، به خدایان هدیه می‌کند؛ نیکایس، پس از آنکه پنجاه سال در خدمت مردها بوده است، کمر بند محبوبش را به ونوس تسلیم می‌کند.» در بعضی از بندها خوشیهایی را می‌ستاید که در شراب نهفته است، خوشیهایی که از حکمت حکیمانه‌تر است. چکامه‌ای نیایشی، یکرزه بودن زناکاری را که بر اثر شکستن کشتی، در آغوش معشوقه‌اش به قعر دریا رفته است می‌ستاید. برخی از قطعه‌ها سرود عزایی است که از معتقدات مشرکان الهام می‌گیرد، و موضوع آن کوتاهی عمر است؛ پاره‌ای دیگر حاکی از یقین و ایمان مسیحی به یک رستخیز فرخنده است. بدیهی است که بیشتر این چامه‌ها، زیبایی زنان و پسران و همچنین خلصه دردناک عشق را می‌ستایند. آنچه ادبیات بعداً درباره‌ی درد عشق توانسته است بگوید، به ایجاز یا اطناب، با مضامینی به مراتب لطیف‌تر از قرن الیزابت، در این اشعار وجود دارد. ملناگروس پشاهی را پیک خود می‌سازد و او را مأمور می‌کند که پیامی به نگار آن لحظه‌اش برساند. و همشهری او، فیلودموس، مشاور فلسفی سیسرون، با لحن غم‌انگیزی به کسانتو چنین خطاب می‌کند:

گونه‌های سفید موی، سینه‌ای به ناز عطر آگین شده،

چشمهایی ژرف که آشیانه‌ی آله‌گان هنر است،

لبه‌های شیرینی که لذت کامل می‌دهند،

ای کسانتوی رنگ پریده، آوازت را برایم بخوان، بخوان...

موسیقی چه زود قطع می‌شود. باز،

باز نوای غم انگیز ولی دلپذیرت را سر کن،

با انگشتان عطر آگینت، سیم ساز را بنواز؛

ای خوشی عشق، ای کسانتوی رنگ پریده، بخوان.

I - سوریه‌ها

در ساحل شمالیتر، شهرهای قدیمی فنیقیه قرار داشتند که، مانند فلسطین، بخشی از ایالت مفتوحة سوریه بودند. کارگران چیرمدست و صنعتگران ماهرشان، موقعیت مناسبشان به عنوان بندرهای تجارتی دیرین، و بازرگانان متمول و تیزهوششان، که کشتی‌ها و کارگزاران خود را به همه جا گسیل می‌داشتند، این شهرها را یک هزاره از خلال حوادث روزگار زنده نگاه داشته بود. صور کاخهایی بزرگتر از کاخهای روم و در عین حال دخمه‌هایی بدتر از آن داشت.

بوی نامطبوع کارگاههای رنگرزی در شهر می‌پیچید، ولی در عوض به این دلخوش بودند که پارچه‌های رنگارنگ و بویژه پارچه‌های ابریشمی ارغوانیش را در سراسر جهان

می‌پوشیدند. صیدا، که گویا صنعت شیشه‌سازی در آنجا کشف شده بود، اکنون در صنعت شیشه و برنز تخصص یافته بود. بروتوس (بیروت) به داشتن آموزشگاههای پزشکی، علم بیان، و حقوق شهرت داشت و به احتمال زیاد حقوقدانان بزرگی چون اولپیانوس و پاپینیانوس از این دانشگاه به رم رفتند.

هیچ يك از ایالات مفتوحة امپراطوري از لحاظ صنعتي پیشرفته‌تر، و بارونقتر از سوریه نبود. در شهری که در روزگار ماسه میلیون نفر زندگی محقري بیش ندارند، در عهد تراپانوس ده میلیون نفر زندگی می‌کردند. پنجاه شهر از آب آشامیدنی پاک، گرمابه‌های عمومی، فاضلاب زیرزمینی، بازارهای زیبا، ژیمنازیومها، ورزشگاهها، تالارهای موسیقي و سخنرانی، آموزشگاهها، معبدها، کلیساهای بزرگ، رواقها، و نگارستانهایی برخوردار بودند که از مشخصات شهرهای زیر نفوذ فرهنگ یونان در قرن اول میلادی است. قدیمترین شهر این سرزمین دمشق بود که آن سوي لبنان بعد از صیدا قرار داشت، بیابانی که پیرامون آن را گرفته بود مستحکم می‌ساخت؛ و تقریباً به صورت باغی در میان بازوهای گشوده و رشته‌های فرعی يك روخانه، که آن را از روي شکر نعمت «رود طلا» می‌نامیدند، درآمده بود. راههای کاروانرو بسیاری به آنجا منتهی می‌شدند، و این کاروانها محصولات سه قاره جهان را به بازارهای این شهر می‌آوردند.

با پیمودن مرتفعات جبل الشرقي و با تعقیب راههای پر گرد و غبار سمت شمال، مسافر امروزي از یافتن ویرانه‌های دو معبد باشکوه در دهکده بعلبک که يك جلوخان دارند و در قدیم مایه سرافرازي هلیوپولیس، «شهر آفتاب» سوریهای - یونانی - رومی بوده‌اند، در شگفت می‌شود. آوگوستوس مهاجرنشین کوچکی در آنجا مستقر ساخت و در نتیجه این شهر، یعنی مقر بعل خدای فنیقی رب‌النوع خورشید و چهارراه دمشق و صیدا و بیروت، توسعه یافت. در زمان انتونینوس پیوس و جانشینان او، معماران و مهندسان یونانی و رومی و سوریهای در محل يك معبد قدیمی بعل، مکان مقدس باشکوهی برای یوپیتر هلیوپولیتانوس برپا کردند. این بنا از سنگهای عظیم یکپارچه بود که از معدنی در مجاورت آنجا استخراج می‌شد. اندازه یکی از سنگهای آن در حدود بیست متر در پنج متر در سه متر است. این سنگ به تنهایی برای بنا کردن خانه‌ای وسیع کافی است. پنجاه و يك پله مرمر به پهنای سی متر جلوخان معبد امتداد داشت و این جلوخان رواقی و به سبک کورنتی بود. در آن سوي دو جدار قسمت ستوندار معبد بزرگ برپا بود که هنوز پنجاه و هفت ستون آن باقی است. در نزدیکی آن، بقایای معبدی با ابعاد کوچکتر وجود دارد که آن را به ونوس، باکخوس، و دمتر نسبت می‌دهند. از این بنا نوزده ستون و يك در بزرگ با معماریهای ظریف برجا مانده است. ستونهای این معابد، که در زیر آسمانی بی‌ابر در این کنج خلوت و دور افتاده با عظمت و تابناکند، از زیباترین شاهکارهای ساخته دست بشر به شمار می‌آیند. انسان با دیدن آنها، حتی بیش از آنچه در خود ایتالیا به چشم می‌خورد، شکوه روم را حس می‌کند و به عظمت ثروت و همت و ذوق و استعدادی پی می‌برد که توانسته است در اینهمه شهرهای پراکنده معبدی بزرگتر و باشکوه‌تر از آنچه پایتخت پر جمعیت روم به خود دیده بود، برپا سازد.

مسافری که از میان بیابان رو به شرق، یعنی از حمص (امسای قدیم) به تلمس که یونانیان



معبد یوپیتر هلیوپولیتانوس در بعلبك



معبد ونوس یا باکخوس در بعلبك

آن را پالمورا یعنی شهر هزاران هزار نخل می‌نامیدند، ره می‌سپارد نیز با چنین منظره‌ای رو به رو می‌شود. موقعیت مناسب و زمین حاصلخیز تدمر، که پیرامون دو چشمه جوشان بین جاده‌های میان امسا و دمشق و فرات واقع شده است، چنان سبب شکفتگی آن شدند که یکی از بزرگترین شهرهای مشرق زمین گشت. فاصله‌اش نسبت به شهرهای دیگر باعث شد که با وجود تابعیت اسمی نسبت به پادشاهان سلوکی یا امپراطوران روم، عملاً استقلال خود را حفظ کند. در بزرگراه وسیع وسط این شهر، رواقهای سایه‌دار مشتمل بر چهار صد و پنجاه و چهار ستون قرار داشت. در چهار راههای اصلی آن طاقهای بزرگی برافراشته بودند که یکی از آنها بر جای مانده است و می‌توان به قیاس آن در مورد بقیه هم اظهار نظر کرد. مایه افتخار شهر معبد آفتاب بود که در سال ۳۰ میلادی، به خدایان سه گانه بلندپایه، یعنی بعل، یار هیول (آفتاب) و آگلیبول (ماه) اهدا شده بود. ابعاد آن نشانه ادامه سنت دیرین آشور بیاست که به بناهای سترگ توجه داشتند. جلوخان این معبد، که وسیع‌ترین جلوخان در سراسر امپراطوری روم بود، یک ستونبندی بیهمتا به طول هزار و سیصد متر داشت که بیشتر آن مرکب از ستونهایی به سبک کورنتی بود که در چهار ردیف متوالی قرار داشتند. در جلو خان، و در معبد، حجاریها و نقاشیهایی بودند که نمونه‌های به جا مانده‌شان نشان می‌دهد که پالمورا با کشور پارتها، چه از حیث هنر و چه از لحاظ جغرافیایی، همسایه است.

در خاور پالمورا، راه بزرگی در دورا - انور و پوس به فرات می‌رسید. در اینجا بود که در سال ۱۰۰ میلادی، بازرگانان برای تقسیم سود خود با تثلیث پالموری (سه خدای نامبرده)، معبدی نیمه یونانی و نیمه هندی برپا کردند. یک نقاش شرقی نیز دیوارهای آن را با نقاشیهای دیواری آراست که بخوبی روشن می‌سازد هنر بیزانس و هنر مسیحی در آغاز منشأ شرقی داشته است. در نقطه‌ای شمالیتر، در کنار رود

بزرگ، محله‌های تقاطع مهم دیگری در شهرهای تاپساکوس و زئوگما وجود داشتند. از تاپساکوس، با گردش به سوی مغرب، مسافر از برویا (حلب) و آپامیا می‌گذشت و در لائودیکیا، که هنوز به نام قدیمیش لاذقیه نامیده می‌شود و هنوز هم بندر پر فعالیت است، به مدیترانه می‌رسید. میان لاذقیه و آپامیا، رودخانه اورونتس به سوی شمال روان بود و در طول دو ساحل آن املاک پر درآمدی واقع بودند. این رودخانه به انطاکیه، پایتخت سوریه، جریان داشت. اورونتس و یک شبکه فشرده از راه‌ها محصولات مشرق زمین را به انطاکیه می‌آوردند. در همان حال بندر آن در مدیترانه، که سلوکیه پیریا نام داشت و بیست و دو کیلومتر پایین‌تر در کنار اورونتس بود، راه ورود کالاهای غربی به انطاکیه بود. قسمت اعظم این شهر در دامنه کوهی بود که اورونتس در پای آن جریان داشت. زیبایی منظره‌هایش به آن کمک می‌کرد که به عنوان زیباترین شهر یونانی مشرق زمین، با رودس رقابت ورزد. خیابانهای شهر انطاکیه که در شب شبکه روشنایی پر نور داشت، و امنیت آن در شب تأمین می‌شد. خیابان بزرگ آن، به طول هفت کیلومتر، با سنگ خارا فرش شده بود و در طرفین آن یک ستونبندی سرپوشیده قرار داشت که مردم می‌توانستند، بی‌گزند از باران و آفتاب، سرتاسر شهر را ببینند. آب آشامیدنی در هر خانه فراوان یافت می‌شد. جمعیت مختلط آن مرکب بود از ششصد هزار یونانی، سوری‌ای، و یهودی که با شادی شهره شده بودند؛ آنها به لذت پرستی بی‌پندوبار وقت می‌گذراندند و به تمسخر کردن رومیان پر زرق و برقی که برای حکمرانی بدانجا می‌آمدند معروف بودند. اهالی آن از سیوک به آمفی تئاتر و از فاحشه‌خانه‌ها به گرمابه‌ها می‌رفتند، و از پارک معروف آن واقع در حومه شهر، که دافنه نام داشت،

استفاده کامل می‌کردند. جشنهای فراوان در آنجا برگزار می‌شد. آفرودیت به همواره سهم خود را از این جشنها داشت. یکی از معاصران آن زمان می‌گوید که در جشن برومالیا، که در قسمت اعظم ماه دسامبر می‌گرفتند، تمام شهر به یک میکده شباهت داشت، و تمام شب صدای تصنیفها و خوشگذرانیهای پرغوغا در کوچه‌ها می‌پیچید. انطاکیه مدارس علم بیان، فلسفه، و پزشکی داشت ولی مرکز آموزش نبود. مردم آن بشدت در فکر آن بودند که روز خود را خوش بگذرانند و زندگی کنند، و هنگامی که احتیاجی به مذهب پیدا می‌کردند به نزد عالمان علم احکام نجوم، جادوگران، مدعیان کشف و کرامت، و کلاشان روی می‌آوردند.

سیمای عمومی سوریه در دوره تسلط رومیان حاکی از شکفتگی و رونقی است که بیش از هر ایالت دیگر در آن تداوم داشت. اغلب کارگران، جز آنها که کارهای خانه می‌کردند، آزاد بودند. طبقات بالا با آداب و فرهنگ یونانی زندگی می‌کردند، و طبقات پایین شرقی مانده بودند. در همین شهر، فلاسفه یونانی دوشادوش زنان فاحشه معابد و کاهنهای اخته در آمد و شد بودند؛ تا زمان هادریانوس هنوز گاه گاهی کودکان را در راه خدایان قربانی می‌کردند، مجسمه سازی و نقاشی شکل نیمه شرقی - نیمه قرون وسطایی داشت. در دستگاه دولتی و ادبیات بیشتر زبان یونانی معمول بود، ولی زبانهای بومی، به ویژه آرامی، زبان توده مردم به شمار می‌رفت. عده فضلا و دانشمندان کم نبود و شهرت زودگتر آنان در جهان می‌پیچید. نیکلائوس دمشقی نه تنها راهنمای آنتونیوس، کلئوپاترا و هرودس بود، بلکه وظیفه سنگین نگاشتن تاریخ عمومی را نیز به عهده گرفت. خود او می‌گوید که حتی هرکولس هم در مقابل چنین زحمتی قدم واپس می‌نهاد. روزگار، بلطافت، همه آثار او را از میان برده است، چنانکه به محض به دست آوردن فراغت آثار ما نیز چنین خواهد کرد.

VI - آسیای صغیر

در شمال سوریه، کشور سلطنتی وابسته‌ای وجود داشت که بعداً ایالت شد، نام آن کوماگنه و پایتختش شهر پرجمعیت ساموساتا، زادگاه لوکیانوس، بود. در آن سوی فرات، کشور کوچک اوسروئنه بود. روم، پایتخت آن، شهر ادسا (اورفه) را به عنوان پایگاه عملیات علیه کشور پارتها مستحکم ساخت. با دخول به دوران مسیحیت از این شهر بیشتر سخن خواهیم گفت. کسی که از سوریه رو به غرب می‌رفت در اسکندر یا ایسی (الکساندرتا یا اسکندرون) وارد کیلیکیا می‌شد (همان گونه که اکنون وارد خاک ترکیه

می‌شود). کیلیکیا، که ایالت سیسرون بود، در طول ساحل جنوبی آسیای صغیر بسیار متمدن، ولی در تپه‌های تاوروس به حالت بربریت باقی مانده بود. طرسوس (تارسوس) پایتخت آن، به قراری که فرزند این سرزمین بولس خواری می‌گوید، «شهری بزرگ نبود»، ولی به علت مدارس و فلاسفه‌اش شهرت داشت.

رو به روی کیلیکیا، در مدیترانه، جزیره قبرس از قدیمترین ایام به بهره‌برداری از معدنهای مس، قطع درختان سرو، و کشتی‌سازی مشغول بود، و صبورانه فاتحان متوالی خود را تحمل می‌کرد. معدنها پر سود بودند و به روم تعلق داشتند. در این معادن بردگان کار می‌کردند. جالینوس نقل می‌کند که چگونه در زمان او معدنی فرو ریخت و صدها کارگر را در کام خود فرو برد. حادثه‌ای که به طور ادواری در معادن مایه رفاه و قدرت بشر روی می‌دهد.

در شمال کیلیکیا، سرزمین لم یزرع و کوهستانی کاپادوکیا قرار داشت که از حیث فلزات قیمتی غنی بود، و غله، حیوانات اهلی، و برده صادر می‌کرد. در مغرب آنجا، لوکانونیا بود که به واسطه باز دیدهای بولس خواری از دربه، لوسترا، و ایکونیوم نامش در تاریخ وارد شد. باز هم در سمت شمال، گالاتیا بود که در قرن سوم قبل از میلاد مردمانی از اهالی گل در آنجا سکونت داشتند و به همین جهت گالاتیا (سرزمین گلها) نامیده می‌شد. معروفترین محصول آن سنگ سیاه پسینوس بود که به عنوان مظهر کوبله به روم فرستاده می‌شد. شهر عمده آن آنکورا بود که پایتخت حقیقیها در سه هزار و پانصد سال پیش بود و امروز پایتخت ترکیه (آنکارا) است. در مغرب کیلیکیا، ایالت مفتوحة پیسیدیا چندین شهر آباد داشت و از جمله کسانتوس که پس از خودکشی دسته جمعی در برابر بروتوس اینک دوباره سر بلند می‌کرد، و اسپندوس که تئاتر آن چنان حفظ شده است که می‌توان باستانی در نظر مجسم ساخت که برای شنیدن و دیدن نمایش آثار مناندروس یا اوریبید پر از بیننده شده است.

در مغرب و شمال پیسیدیا، ایالت مفتوحة «آسیا» قرار داشت که به فریگیای، کاریا، لیدیای، و موسیا تقسیم شده بود. تمدن یونانی هنوز در آنجا بعد از ده قرن می‌شکفت و به طوری که فیلوسترآتوس می‌نویسد این ایالت ۵۰۰ شهر داشت و مجموع جمعیت آنها به مراتب بیش از امروز بود. روستاهای آن حاصلخیز بود، و حرفه‌ها قرن به قرن تکمیل شده بود؛ بندرها از توسعه بازارهای پر ثروت ایتالیا، افریقا، اسپانیا، و گل منتفع می‌شدند. فریگیای کوهستانی بود، ولی شهرهای بزرگی داشت، مانند آپامیا کلاینیای، که استرابون آن را در تمام «آسیا» بلافاصله پس از افسوس قرار می‌دهد؛ و لائودیکیا، که به خاطر فلاسفه نوعپرست و میلیونرهایش شهرت داشت. کنیدوس هنوز آن قدر اهمیت داشت که با روم پیمان اتحاد ببندد؛ در عوض هالیکارناسوس در فاصله زمانی میان هرودوت و دیونوسیوس، این نقاب ادبی برجسته ولی مورخ فاقد حس انتقاد، رو به افول رفته بود. میلئوس با آنکه از لحاظ بندری فعالیت داشت، دیگر در دوران شکفتگی نبود، و خش آپولون در معبدی در شهر مجاور آن، دیدوما، هنوز با معما به پرسشها پاسخ می‌داد؛ و نقالان این دیار همچنان همان «داستانهای ملطی» را به هم می‌بافتند، و چیزی نگذشت که رمان یونانی از آنها به وجود آمد. پرینه شهر کوچکی بود، ولی ساکنانش می‌کوشیدند آن را با عمارات زیبا بیاوریند. در اینجا، در قرن اول ق م، زنی فیه نام به عالیترین مقام شهرداری رسید. نفوذ ثروت و نفوذ مردم در سرزمینهای هلنی مقام زن را بالا می‌برد. ماگنسیا در کنار رود میاندر معبدی داشت که بسیاری آن را از تمام معابد آسیا کاملتر می‌دانستند. این پرستشگاه به آرتمیس اهدا شده بود و تاریخ بنای آن ۱۲۹ ق م بود؛ طرح آن را هرموگنس، از بزرگترین معماران آن عصر، ریخته بود. در موكاله مجلس عوام هنوز به عنوان شورای عمومی و اتحاد مذهبی یونانی، هر سال تشکیل جلسه می‌داد.

از میان جزایر واقع در نزدیک ساحل کاریا، کوس با صنعت حریر بافی و آموزشگاه طبش، که از سنتهای بقراط مایه گرفته بود، رونق داشت. رودس (گل سرخ)، حتی در هنگام افول، زیباترین شهر عالم یونانی به شمار می‌رفت. هنگامی که آگوستوس، پس از جنگ داخلی، در صدد برآمد با لغو بدهیها از فلاکت شهرهای مشرق زمین بکاهد، رودس از تحمل خواری قبول این تدبیر سرباز زد و تمام تعهد خود را صادقانه انجام داد. نتیجه این شد که موقعیت خود را به عنوان بانکدار بازرگانی دریایی اثره بزودی بازیافت

و دوباره بندر نثرانزیت میان آسیا و مصر شد. این شهر به خاطر مجسمه عظیم و کوه پیکر فرو ریخته آپولون، عمارات زیبا، مجسمه‌ها، کوچه‌های منظم

و پاکیزه، حکومت اشرافی کار آمد، و مدارس معروف علم بیان و فلسفه‌اش شهرت داشت. آپولونیوس مولون در اینجا به قیصر و به سیسرون نازک کاریهای انشا را آموخت و به وسیله آنان تمام نثر بعدی لاتینی را تحت تأثیر قرار داد.

مشهورترین مرد اهل رودس در این دوره پوسیدونیوس، آخرین مغز خلاق عهد باستان، بود. او در سال ۱۳۵ قم در آپامیای سوریه به دنیا آمد. نخست به عنوان يك دوندۀ ماراتون شهرت یافت. پس از اینکه در زمان پانایتیوس در آتن تحصیل کرد، در رودس توطن گزید و به این دیار به عنوان صاحب مقام قضایی و به عنوان سفیر خدمت کرد. ایالات بسیاری را در نوردید، سپس به رودس بازگشت و مردانی مانند پومپیوس و سیسرون را به مجلس درس خود در باب فلسفه رواقی جلب کرد. به سال ۸۳ در روم مستقر گشت و يك سال بعد در آنجا درگذشت. «تاریخ جهانی» او، که اکنون از میان رفته است، راجع به روم و مستملکات آن از سال ۱۴۴ تا ۸۲ قم بود. این تاریخ را فضایی قدیم همپایۀ اثر پولوبیوس می‌دانستند. شرح مسافرتش به گل و رساله‌اش موسوم به «دربارۀ اقیانوس» از منابعی هستند که استرابون از آنها استفاده کرده است. تخمینی که در مورد فاصله خورشید از زمین زده است - ۸۳۰۲۰۰۰۰۰۰ کیلومتر - بیش از هر محاسبۀ دیگر عهد باستان به تخمینهای جدید نزدیک است. برای مطالعه جزر و مد به کادیث رفت و آن را ناشی از عمل توأم خورشید و ماه دانست. وسعت اقیانوس اطلس را کمتر از آنچه هست می‌دانست، و پیش بینی می‌کرد که اگر انسان در اسپانیا سوار کشتی بشود پس از پیمودن سیزده هزار کیلومتر به هندوستان می‌رسد. با آنکه به علوم طبیعی بخوبی آشنا بود، بسیاری از اندیشه‌های رایج عصر مربوط به ارواح را قبول داشت - وجود ارواح واسطه، غیبگویی، تنجیم، انتقال حسیات (تلپاتی)، و قادر بودن روح به رسیدن به وحدتی رازورانه با خدا، که در نظر او «نیروی حیاتی» جهان است. سیسرون پوسیدونیوس را سخاوتمندانه جزو بزرگترین رواقیون می‌دانست، ولی ما می‌توانیم او را از پیشگامان نو افلاطونیان و پلی میان زنون و فلوطین بدانیم.

با پیمودن ساحل آسیا از کاریا رو به شمال، مسافر وارد لیدیا می‌شد و به بزرگترین شهر آن افسوس می‌رسید. افسوس در دوران تسلط رومیان بیش از هر زمان دیگر شکوفا شد. گرچه پایتخت «آسیا» رسماً پراگموم بود، ولی عملاً افسوس اقامتگاه فرماندار رومی ایالت و اطرافیان او شده بود. این شهر پنجمین بندر عمده ایالت مفتوحه و مقر مجمع ایالتی به شمار می‌رفت. جمعیت دویست و بیست و پنج هزار نفری آن که به چند زبان سخن می‌گفتند؛ از سوفسطاییهای بشردوست تا تودۀ پرغوغا و موهوم پرست تشکیل شده بود. کوچه‌ها و معابر سنگفرش و دارای روشنایی بودند و چند کیلومتر تمام رواقهای سایه‌دار داشتند. بعضی از عمارات عمومی را که در آنجا بود در سال ۱۸۹۴ از زیر خاک بیرون آوردند: يك «موزه» یا مرکز علمی، يك آموزشگاه پزشکی، يك کتابخانه با نمایی باروک بسیار عجیب، و تنائری به گنجایش پنجاه و شش هزار نفر از آن جمله بود. در اینجا بود که بعدها دمتریوس صورت ساز عوام‌الافاس را علیه بولس حواری شوراند. مرکز (و بانک اصلی) شهر معبد آرتمیس بود که پیرامون آن صد و بیست و هشت ستون قرار داشت؛ هر يك از این ستونها را یکی از پادشاهان هدیه کرده بود. در این معبد کاهنه‌های دوشیزه و عده کثیری برده دستیار کاهنه‌های خواجه بودند؛ مراسم مذهبی مخلوطی از مراسم یونانی و شرقی بود؛ و مجسمه متعلق به عهد بربریت، که خود الاهی را مجسم می‌کرد، دو ردیف پستان اضافی داشت که نشانه باروری بودند. جشن آرتمیس

تمام ماه را به دورۀ عیش و شادی، مهمانی و مسابقه مبدل می‌ساخت.

در سمورنا، با وجود ماهیگیرانش، محیط بهتر بود. آپولونیوس از اهالی توانا، که جهانگردی بسیار سفر کرده بود، سمورنا را «باشکوهترین شهر زیر آفتاب می‌نامید.» این شهر به کوچه‌های دراز مستقیم، ستونهای دوردیفه، کتابخانه و دانشگاهش می‌بالید. یکی از نامورترین فرزندان، آلیوس آریستیدس (۱۱۷)

— ۱۱۸ میلادی)، آن را با کلماتی وصف می‌کند که شکوه و جلال شهرهای رومی - یونانی را به یاد می‌آورد:

از شرق به غرب برو، در طول کوچه‌ای که از نامش هم زیباتر است (جاذبه زرین)، از معبدی به معبد دیگر، و از تپه‌ای به تپه دیگر خواهی گذشت. بر فراز آکروپولیس درنگ کن: دریا در زیر پایت روان است، کویهای بیرون شهر در پیرامون تو امتداد دارند، و شهر با سه منظره دلپذیر، جام روانت را از باده لذت سرشار می‌کند. ... تلکنار دریا همه جا انبوهی از چیزهای تابناک است - ژیمنازیومها، بازارها، تئاترها ... گرمابه‌ها (به اندازه‌ای که نمی‌دانی در کدام یک از آنها استحمام کنی) ... آبناها، گردشگاهها، و آب جاری برای هر خانه کثرت نمایشها، مسابقه‌ها، نمایشگاهها، مانند تنوع حرفه‌ها بیان ناکردنی است. این شهر برای کسانی که می‌خواهند عمر خود را در آسایش به سر برند و بی‌نیرنگ فلسفه بگویند مناسبترین شهرهاست.

آیلیوس آریستیدس یکی از علمای متعدد علم بیان و سوفسطاییان بود که آوازهاش دانشجویان سراسر یونان را به سمورنا می‌کشاند. فیلوستراتوس درباره پولمون، استاد او می‌گوید، چنان بزرگ بود «که با شهرها به عنوان زیردست، با امپراطوران به عنوان کسانی که فرادست وی نیستند، و با خدایان به عنوان همشأنهای خود سخن می‌گفت». پولمون هنگامی که در آتن سخنرانی می‌کرد، هرودس آتیکوس، بزرگترین رقیب او در شیوایی پرطمطراق بیان، در سخنرانیهای او مانند یک شاگرد ستایشگر حاضر می‌شد. هرودس برای اعتراف به این برتری، صد و پنجاه هزار دراکما (نود هزار دلار) برای او فرستاد. چون پولمون از او تشکر نکرد، دوستی اظهار داشت که شاید این مبلغ به نظر پولمون کافی نبوده است. هرودس صد هزار دراکمای دیگر بر آن افزود و پولمون این پول را هم بازمی، چنانکه گویی حق اوست، پذیرفت. پولمون ثروت خود را صرف آرایش شهری می‌کرد که آن را به عنوان میهن برگزیده بود؛ در اداره این شهر شرکت کرد، دسته‌های مخالف آن را با یکدیگر سازش داد، و به عنوان سفیر به شهر خدمت کرد. چنین روایت می‌کنند که چون از درد مفاصل در رنج بود و تاب تحمل آن را نداشت، در لائودیکیا در گور نیاکان خویش رفت و در پنجاه و شش سالگی با امتناع از خوردن غذا در آنجا جان سپرد.

ساردیس، پایتخت قدیم کرزوس (کرویسوس)، هنوز در زمان استرابون «یک شهر بزرگ» به شمار می‌رفت. سیسرون تحت تأثیر شکوه و آراستگی موتیلنه واقع شده در قرن سوم میلادی، لونگوس این شهر را چنان توصیف می‌کند که انسان به یاد ونیز می‌افتد. پرگاموم به بزرگت معبد بزرگ خود و عمارات پرخرجی که پادشاهان سلسله آتالوسها ساخته بودند شکوهی داشت. هزینه این ساختمانها را پادشاهان نامبرده از خزانه‌ای برمی‌داشتند که دسترنج بردگانی که در جنگها، کشتزارها، معدنها، و کارخانه‌های دولتی کار می‌کردند آن را پر می‌کرد. آتالوس سوم، که جهانگیری امپراطوری روم و انقلاب اجتماعی را پیش بینی می‌کرد، در سال ۱۳۳ ق م کشور خود را به روم پیشکش کرد. آریستونیکوس، پسر ائومنس دوم از یک زن صیغه‌ای، اعلام داشت که چون این

پیشکشی تحمیلی بوده است ارزش ندارد، و بردگان و آزادمردان تهیدست را بشوراند و یک ارتش رومی را به سال ۱۳۲ شکست داد، چندین شهر را به تصرف درآورد، و قصد داشت به استیاری بلوسیوس، استاد برادران گراکوس، یک دولت سوسیالیستی به وجود آورد. پادشاهان بیتینیا و پونتوس که همسایگان او بودند و طبقات سوداگر شهرهای اشغال شده برای سرکوب شورش به روم پیوستند، و آریستونیکوس در یک سیاهچال رومی جان سپرد. این طغیان و جنگهای مهادادی مدت نیم قرن زندگی فرهنگی را در پرگاموم قطع کرد. به علاوه، آنتونیوس، برای اینکه کتابهای سوخته شده در دوران اقامت قیصر را به اسکندریه پس بدهد، کتابخانه معروف پرگاموم را به یغما برد. این شهر احتمالاً در عهد و سپاسیانوس دوباره آباد شده بود، زیرا پلینی مهین در آن هنگام پرگاموم را درخشانترین شهر آسیا ارزیابی می‌کرد. در عهد آنتونینوسها، عمارات جدیدی مایه آرایش آن گشت و در آسکلپيون (درمانگاه) آن یک آموزشگاه پزشکی به وجود آمد. بعدها جالینوس از این آموزشگاه معالجه جهانیان را آغاز کرد.

در نقطه‌ای شمالی‌تر، آگوستوس تروآس اسکندریه را به یادبود اینکه تروا را منشأ روم فرض می‌کردند فرضی که دستاویز روم برای ادعای حاکمیت بر تمام این مناطق بود. به صورت یک مهاجرنشین رومی درآورد. روی تپه‌ای نزدیک آن به نام حصارلیق، تروای قدیم به عنوان ایلیوم جدید، دوباره ساخته شد و به صورت یک مرکز جهانگردی درآمد که در آنجا راهنماها جای دقیق همه فتوحات درخشان ذکر شده در «ایلیاد» و همچنین غاری را که در آنجا پاریس در مورد هرا و آفرودیت و آتنه داور می‌کرد نشان می‌دادند. در کنار پروپونتیس (دریای مرمره) کوزیکوس کشتی می‌ساخت و به همه جا ناوگان بازرگانی می‌فرستاد و در این امر تنها رودس می‌توانست رقیب آن باشد. در اینجا بود که هادریانوس برای پرسفونه معبدی برپا کرد که یکی از افتخارات آسیا بود. دیون کاسیوس می‌گوید که قطر ستونهای آن دو متر، و بلندیشان بیست و پنج متر بود، و با این حال هر یک از آنها فقط یک سنگ یکپارچه بود. این معبد که آن را روی تپه‌ای ساخته بودند. چنان بلند بود که به وراثت آیلیوس، با بودن آن چراغ بندر زاید می‌نمود.

از دریای سرخ تا دریای سیاه، اثر صلح و آرامشی که روم به وجود آورده بود، صد شهر شکفته می‌شدند.

VII – مهرداد بزرگ

در طول سواحل شمالی آسیای صغر، بیتینیا و پونتوس گسترده بودند که داخل آنها کوهستانی بود، ولی از حیث الوار چوب و سنگهای معدنی غنی بودند. مخلوطی از تراکیها، یونانیها، و ایرانیها، نژاد قدیمی حیطهای آنجا را تحت الشعاع قرار می‌دادند. سلسله‌ای از پادشاهان یونانی - تراکی بر بیتینیا حکومت می‌کردند، این پادشاهان در نیکومدیا (ایس - نیکمید) برای خود پایتختی بنا کردند، و شهرهای بزرگی در پروسا و در نیکایا (ایس - نیک) بنا نهادند. در حدود سال ۳۰۲ ق.م، یک نجیب‌زاده ایرانی، که پارسایانه مهرداد نامیده می‌شد، کشوری برای خود از کاپادوکیا و پونتوس تشکیل داد و سلسله‌ای از

به آداب و فرهنگ یونانی بنیاد گذاشت که پایتختهایشان کوماناپونتیکا و سینوپه بود. فرمانروایی آنان گسترش یافت تا اینکه به منافع اقتصادی و سیاسی رومیان برخورد کرد. جنگهای مهردادی که به دنبال این جریان درگرفت، بجا و بحق نام پادشاه شایسته احترامی را بر خود دارد که آسیای غربی و بخش اروپایی یونان را در شورشی متحد کرد که هر گاه قرین موفقیت می‌شد چهره تاریخ را دگرگون می‌کرد.

مهرداد ششم در یازده سالگی وارث تخت و تاج پونتوس گشت. مادر و قیمهایش برای آنکه جانشین او شوند، در هلاک او کوشیدند. بدین جهت از کاخ گریخت و قیافه خود را عوض کرد و مدت هفت سال در بیشه‌ها به عنوان شکارچی به سر برد و پوست حیوانات پوشید. در حدود سال ۱۱۵ ق.م، با کودتایی مادرش از سلطنت خلع شد و او بر سر کار آمد. چون در معرض توطئه‌هایی بود که از مختصات دربارهای شرق است، احتیاطاً هر روز اندکی زهر می‌نوشید تا در برابر بیشتر انواع مواد سمی، که اطرافیانش بر آن دسترس داشتند، مصونیت یابد. در طی تجارتش چندین پادشاه را کشف کرد. از آنجا به پزشکی علاقه‌مند شد، و در این زمینه معلومات چنان با ارزشی گرد آورد که پومپئوس دستور داد آنها را به زبان لاتینی ترجمه کنند. زندگانی سختگیرانه‌اش در جنگل، به جسم و اراده او نیرو داده بود. اندام او چنان درشت شده بود که زره خود را برای سرگرمی و تفریح زایران به معبد دلفی فرستاد. سوارکار و جنگجوی ماهری بود، چندانکه می‌گویند می‌توانست در دو بر آهو سبقت بگیرد، یک ارابه شانزده اسبی را براند، و در یک روز ۲۰۰ کیلومتر راه را در نوردد. لاف می‌زد که هیچ کس قادر نیست بر سر خوان بیش از او غذا بخورد یا بیاشامد، و حرمسرای بزرگی در اختیار داشت. مورخان رومی می‌گویند که بیرحم و ناجوانمرد بود و مادر، برادر، سه پسر، و سه دختر خود را کشت؛ ولی روم نظر خود وی را در این باره نقل نکرده است. آدمی نسبتاً با فرهنگ بود، به بیست و دو زبان آشنایی داشت، و هرگز از مترجم استفاده نمی‌کرد. ادبیات یونانی را تحصیل کرده بود، موسیقی یونانی را دوست داشت، معابد یونانی را پر مایه ساخت؛ و در دربارش دانشمندان، شاعران، و فیلسوفان یونانی راه داشتند. آثار هنری را جمع می‌کرد، و دستور داد

سکه‌هایی زدند که از لحاظ کیفیت بسیار قابل توجهند. ولی با این وصف، در هوسرانی و درشتخویی محیط نیمه بربري خود سهم بود و خرافات زمان خویش را قبول داشت. در برابر روم نه با مانورهای سنجیده یک نفر سردار بزرگ یا رجل سیاسی، بلکه با دلآوری ذاتی یک جانور وحشی که در ششدر باشد از خود دفاع کرد.

چنین کسی نمیتوانست به داشتن کشور کوچکی که مادرش قسمتهایی از آن را به باد داده بود خرسند باشد. وی به کمک افسران و سربازان مزدور یونانی، ارمنستان و قفقاز را گشود، از رودکوبان و از تنگه کرچ گذشت و داخل کریمه شد، و تمام شهرهای یونان را در ساحل شرقی، شمالی و غربی دریای سیاه مطیع خویش ساخت. در هم ریختن قدرت نظامی

نواحی را در برابر بربرهای داخلی تقریباً بی‌دفاع گذاشته بود، و آنان از دسته‌های سربازان یونانی مهرداد مانند نجات دهنده خویش استقبال می‌کردند. شهرهایی که بدین ترتیب منقاد گشتند، سینوپه (سینوب)، تراپزوس (طرابوزان)، پانتیکاپایون (کرچ) و بیزانس بودند، ولی نظارت بیتینیایی بر هلسپونتوس (داردanel) تجارت پونتوس را در مدیترانه در اختیار پادشاهان خصم قرار می‌داد. هنگامی که نیکومدس دوم، پادشاه بیتینیا، به سال ۹۴ ق م در گذشت، دو فرزندش بر سر جانشینی او به منازعه برخاستند. یکی از آنان در صدد جلب پشتیبانی روم برآمد و دیگری، به نام سوکراتس، از پادشاه پونتوس یاری جست. مهرداد از اختلافات احزاب در ایتالیا برای اشغال بیتینیا و خلع سوکراتس استفاده کرد. روم، که نمی‌خواست بوسفور به دست دشمن بیفتد، به مهرداد و سوکراتس فرمان داد که بیتینیا را تخلیه کنند. مهرداد بدین امر راضی شد، ولی سوکراتس تن در نمی‌داد. فرماندار آسیا او را خلع و نیکومدس سوم را پادشاه کرد. این پادشاه جدید به تشویق فرماندار رومی، مانیوس آکیلیوس، پونتوس را اشغال کرد و بدین ترتیب نخستین جنگ مهرادادی آغاز شد (۸۸ - ۸۴ ق م).

مهرداد احساس می‌کرد که تنها راه بقایش در شورانیدن شرق هلنی علیه اربابان ایتالیایی است. وی خود را آزاد کننده یونان اعلام کرد و گروهی سرباز فرستاد تا، در صورت لزوم، با توسل به زور شهرهای یونانی آسیا را آزاد کنند. چون در شهرها به مخالفت سوداگران برخورد، با احزاب دموکراتیک از در دوستی درآمد و به آنان و عده اصلاحات نیمه سوسیالیستی داد. ضمناً ناوگانش، که مرکب از چهار صد کشتی بود، ناوگان رومیان را در دریای سیاه غرق کرد، و ارتش دویست و نود هزار نفریش بر نیروهای نیکومدس و آکیلیوس چیره شد. این پادشاه پیروزمند، برای نشان دادن بیزاریش از حرص و آز رومیان، طلای مذاب در گلوی آکیلیوس به اسارت درآمده - که از کامیابیش در سرکوبی بردگان شورشی سیسیل شادمان بود - ریخت. شهرهای یونانی آسیای صغیر، که از پشتیبانی روم محروم شده بودند، دروازه‌های خود را به روی سپاهیان مهرداد گشودند و به او اعلام وفاداری کردند. به پیشنهاد مهرداد، در روز معین، همه ایتالیاییها را از مرد و زن و کودک در خانه‌هایشان قتل عام کردند. عده این کشته شدگان هشتاد هزار نفر بود (۸۸ ق م). آپیانوس در این باره می‌گوید:

مردم افسوس فراریانی را که به معبد آرتمیس پناهنده شده بودند و در مجسمه‌های این الهه آویخته بودند بیرون کشیدند و کشتند. اهالی پرگاموم رومیانی را که به معبد آسکلپیوس پناه جسته بودند با تیر از پای درآوردند. مردم آدراموتیوم کسانی را که می‌خواستند با شنا جان به در برند تا میان دریا تعقیب کردند، و خودشان را کشتند و کودکانشان را غرق کردند. ساکنان کاونوس (در ایالت کاریا) ایتالیاییهایی را که به پیرامون مجسمه «وستا» پناه برده بودند دنبال کردند، کودکان را در برابر چشم مادرها، سپس مادرها، و آنگاه مردها را به قتل رسانیدند... بدین سان آشکارا دیده شد که کینه اهالی نسبت به رومیان، بیش از ترس آنها از مهرداد، در این فجایع دخیل بود.

بی‌شک طبقات فقیرتر، که از تسلط رومیان بیش از همه لطمه دیده بودند، در رأس این قتل عام وحشیانه قرار داشتند. طبقات دارا، که دیر زمانی روم از آنان حمایت کرده بود، لابد از چنین شورش انتقامجویانه شدیدی بر خود لرزیده‌اند. مهرداد کوشید با معاف کردن شهرهای یونانی از پرداخت مالیات برای مدت پنج

سال و یا اعطای خودمختاری کامل به آنها اشخاص مرفه الحال را آرامش بخشد. آپیانوس می نویسد: «وی لغو وامها را اعلام داشت، بردگان را آزاد ساخت، بسیاری از املاک را ضبط، و زمینها را از نو تقسیم کرد.» برخی از نامداران جمعیتها توطئه‌ای علیه او چیدند. او این توطئه را کشف کرد و دستور داد هزار و ششصد نفر از آنان را بکشند. طبقات پایین، به یاری فیلسوفان و استادان دانشگاه، در بسیاری از شهرهای یونان و حتی در آتن و اسپارت قدرت را قبضه کردند، و هم به روم و هم به ثروتمندان اعلان جنگ دادند. یونانیان دلسوس، از شور و هیجان آزادی، بیست هزار نفر ایتالیایی را در یک روز قتل عام کردند. ناوگان مهرداد سیکلاد را به تصرف درآورد، و لشکریانش جزایر اثوبویا، تسالی، مقدونیه، و تراکیا را متصرف شدند. از دست رفتن «آسیا»ی غنی سرچشمه خراجی که تا آن هنگام به خزانه روم ریخته می‌شد و همچنین بهره‌هایی را که وام‌دهندگان رومی دریافت می‌کردند خشک کرد، و ایتالیا را دچار بحرانی مالی ساخت. این بحران مالی احتمالاً در جنبش انقلابی ساتورنینوس و کینا بی‌تأثیر نبوده است. خود ایتالیا هم دستخوش نفاق گشته بود، زیرا سامنیتها و لوکانیان به پادشاه پونتوس پیشنهاد پیمان اتحاد می‌کردند.

سنا، که از هر طرف دچار جنگ و انقلاب شده بود، اندوخته‌های سیم و زر معبد‌های رومی را فروخت تا هزینه لشکریان سولا را بپردازد. تکرار اینکه سولا چگونه آتن را به تصرف درآورد، شورشیان را شکست داد، امپراطوری را برای روم حفظ کرد، و با مهرداد صلحی آمیخته با گذشت کرد در اینجا زاید است. پادشاه به پایتخت خود برگشت و در آنجا بآرامی به آراستن نیروی زمینی و دریایی دیگری همت گماشت. مورنا، معاون فرمانده روم در آسیا، تصمیم گرفت، پیش از آنکه مهرداد دوباره نیرومند شود، به او حمله کند. هنگامی که در این جنگ دوم مهردادی (۸۳ - ۸۱ ق.م) مورنا شکست خورد، سولا او را به خاطر نقض پیمان صلح توبیخ کرد و فرمان ترک مخاصمه داد. شش سال بعد، نیکومدس سوم بیتینیا را به روم بخشید. مهرداد دریافت که اگر قدرت روم، که در همان زمان بوسفور در قبضه قدرت داشت، به مرزهای پافلاگونیا و پونتوس برسد، کشور او هم بزودی از میان می‌رود. در سومین جنگ مهردادی (۷۵ - ۶۳)، مهرداد کوشش واپسین خود را کرد و مدت دوازده سال با لوکولوس و پومپئوس جنگید؛ متحدان و یارانش به او خیانت کردند، و او به کریمه گریخت. در آنجا این جنگجوی پیر، در شصت و نه سالگی، سعی کرد برای گذشتن از کوه‌های بالکان و تصرف ایتالیا از سوی شمال سپاهی سازمان دهد. پسرش، فارناکس، بر او شورید، سربازانش

از ورود بدین ماجرا سرباز زدند، و مهرداد، که همه او را تنها گذاشته بودند، سعی کرد خود را بکشد. زهری که خورد در وی اثر نکرد، زیرا مزاجش در برابر زهر مصونیت داشت؛ سپس خواست با شمشیر بدن خود را سوراخ کند، ولی دستش ناتوانتر از آن بود که آن را فشار دهد. دوستان و نمک پروردگانش، که از طرف پسرش مأمور قتل او بودند، به ضرب شمشیر و نیزه به زندگیش پایان دادند.

VIII - نثر

این حقیقت که شهرهای آسیای صغیر با سرعت زیاد از تب نوبه این جنگها رهایی یافتند شاهدهی به سود حکومت رومیان است. نیکومدیا، پایتخت بیتینیا - پونتوس، و بعد محل اقامت دیوکلتیانوس امپراطور شد. چون مهمترین شورای مذهبی تاریخ کلیسای مسیحی در نیکایا تشکیل شد، نام این شهر جاودانی گشت. این دو شهر در ساختن عمارات چنان با یکدیگر رقابت می‌کردند که ترایانوس ناچار شد پلینی کهین را به آنجاها بفرستد تا جلو ورشکست شدنشان را بگیرد. نیکومدیا، فلاویوس آریانوس را به عالم ادب تقدیم داشته است. دیدیم که این مرد گفتارهای اپیکتتوس را گرد آورده است. آریانوس مدت شش سال فرماندار کاپادوکیا و یک سال آرخون آتن بود؛ با اینهمه مجال یافت که چندین کتاب بنویسد. از این آثار جز یکی به نام آناباسیس اسکندر و ضمیمه آن تحت عنوان ایندیکا چیز دیگر به جای نمانده است. این کتاب به زبان یونانی روشن و ساده نگاشته شده است، زیرا آریانوس گزنوفون را، هم از لحاظ سبک و هم از نظر زندگی سرمشق خود قرار داده بود. خودش با خودستایی خاص پیشینیان می‌گوید: «این اثر، از دوران جوانیم به

بعد، برای من هم ارز زادگاه، خانواده، و کار دولتی بود است. بدین جهت خود را ناشایسته نمی‌دانم که در شمار بزرگترین نویسندگان زبان یونانی قرار گیرم.»

در کنار دریای سیاه، شهرهای دیگر نیز عمارات مهم و دانشمندان مشهور داشتند. مورلنا سیصد و بیست هزار جمعیت داشت. آمستریس (آماسرا) به نظر پلینی «شهری زیبا و دوست داشتنی» آمد، و به خاطر شمشادهای دل انگیزش معروف بود. سینوپه به عنوان مرکز شیلان و بندر صدور الوار چوب و سنگهای معدنی این بخش شکوفا می‌گشت. آمیسوس (سامسون) و طرابوزان از طریق تجارت دریایی با سکوتیا (روسیه جنوبی) گذران می‌کردند، و آماسیا زادگاه و موطن مشهورترین جغرافیدان عهد باستان یعنی استرابون بود.

استرابون از خانواده متمولی بود که به قول خودش با پادشاهان پونتوس خویشاوندی داشت. مبتلا به لوچی خاصی بود و بدین جهت واژه استرابیسم را ساخته‌اند که به معنی «لوچی» و «دوبینی» است. بسیار سفر می‌کرد و ظاهراً در این مسافرتها مأموریت‌های سیاسی داشت و

هر فرصتی را برای گردآوری اطلاعات جغرافیایی و تاریخی مغتنم می‌شمرد. تاریخی نگاشته که اکنون از میان رفته است، و ادامه تاریخ پولوبیوس بوده است. در سال هفتم قم، کتاب بزرگ جغرافیا منتشر ساخت که هر هفده جلد آن تقریباً محفوظ مانده است. وی نیز مانند آریانوس کتابش را با بیان محاسن اثر خویش آغاز می‌کند:

از خوانندگانم پوزش می‌خواهم و درخواست دارم که گناه بحث‌های طولانی این کتاب را متوجه من ندانند، بلکه متوجه کسانی بدانند که صادقانه آرزو مند کسب معرفت بر مطالب مشهور و قدیمی هستند. ... در این کتاب باید آنچه را که چندان مهم نیست کنار بگذارم و توجهم را به آنچه اصیل و با عظمت ... سودمند، فراموش نشدنی، یا مفرح است اختصاص دهم. همان گونه که هنگام قضاوت درباره ارزشهای هنری مجسمه‌های غول پیکر به جای آنکه هر جزء را با دقت فراوان بررسی کنیم، اثر کلی را در نظر می‌گیریم. ... کتاب من نیز باید به همین گونه ارزیابی شود، زیرا این نیز اثری است غول پیکر ... و در شان یک فیلسوف.

استرابون مطالبی را از پولوبیوس و از پوسیدونیوس مستقیماً، و مطالبی را از اراتستن من غیر مستقیم به عاریه می‌گیرد، آنها را مسئول اشتباهاتشان قلمداد می‌کند، و می‌گوید که اشتباهات شخص خودش نیز ناشی از منابعش است. البته این منابع را با صداقت کم نظیری ذکر می‌کند و به طور کلی آنها را از روی تمیز و تشخیص برمی‌گزیند. خاطر نشان می‌سازد که توسعه امپراطوری روم سبب وسعت دانش جغرافیا شده است، ولی معتقد است که هنوز قاره‌هایی بکلی نامکشف - شاید در آن سوی اقیانوس اطلس - وجود دارند. او عقیده دارد که زمین شبه کره است (ولی اصطلاحی که به کار برده است احتمالاً معنی «کروی» نیز می‌دهد)، و اگر کسی به سوی مغرب اسپانیا کشتی براند، احتمالاً سرانجام به هند می‌رسد. می‌گوید سواحل همواره بر اثر آبرویی یا فوران در تغییرند و حدس می‌زند که متلاشی شدن‌های قسمتهای زیرین زمین ممکن است روزی تنگه سوئز را بشکافد و دو دریا را یکی کند. کتابش خلاصه بسیار خوبی از معلومات زمان او درباره کره زمین است. باید این کتاب را یکی از دستاوردهای برجسته دانش باستان شمرد.

ولی دیون زرین دهن در عهد خود مشهورتر از استرابون بوده است (۴۰ - ۱۲۰ میلادی). دیون از یک خانواده کهن و ممتاز پروسا بود، و پدر بزرگش همه ثروت خود را صرف دادن عطیه به شهر بیتینیا کرده بود، سپس ثروت دیگری اندوخته بود. پدرش هم همین تجربه را کرده بود، و خود او نیز به آنان تأسی جست. او خطیب و سوفسطایی شد و به رم رفت، به وسیله موسونیوس روفوس به آیین رواقی گرایید، و سپس دومیتیانوس او را از ایتالیا و بیتینیا تبعید کرد (۸۲ میلادی). چون از استفاده از اموال و درآمد خود محروم شده بود، به عنوان فیلسوفی بی‌پول مدت سیزده سال به گشت و سیاحت پرداخت، اما از

نروا جانشین دومیتیانوس شد، تبعید دیون هم به عزت و احترام مبدل گشت. نروا و ترایانوس با او دوستانه رفتار کردند و به درخواستش شهر او را مورد عنایت فراوان قرار دادند. پس از آن وی به پروسا بازگشت و قسمت اعظم دارایی خود را صرف آرایش آن کرد. فیلسوف دیگری او را به اختلاس وجوه عمومی متهم کرد. پلینی به موضوع رسیدگی کرد و گویا دیون تبرئه شد.

هشتاد خطابه از دیون به جای مانده است. بیشتر مطالب این خطابه‌ها امروزه عبارت پردازی است تا نکته. اطالۀ کلام میان تهی، مماثلات فریبده، و نیرنگهای علم بیان در آنها فراوان است. توضیح یک نیم اندیشه در آنها پنجاه صفحه را سیاه می‌کند. جای تعجب نیست اگر شنونده به ستوه آمده‌ای بانگ برآورده باشد: «با مطالب بی پایانت آفتاب را به غروب می‌رسانی.» با این وصف، سبک وی خالی از دل‌انگیزی و شیوایی نیست، و گر نه هیچ نمی‌توانست نامورترین خطیب قرن خویش شود، خطیبی که برای شنیدن سخنانش مردم از جنگیدن باز بایستند. ترایانوس شریف می‌گفت: «نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی، ولی تو را به اندازه خویشان دوست دارم.» بربرهای بروسنتس (دنپیر) با همان لذتی به گفتارش گوش فرا می‌داشتند که یونانیان گرد آمده در اولمپیا یا اسکندرانیهای تأثرپذیر به سخنانش گوش می‌دادند. لشکریانی که نزدیک بود بر نروا بشورند از شنیدن یک نطق بالبداهة این تبعیدی نیمه برهنه نرم و آرام شدند.

احتمالاً محبوبیت او معلول شیوایی گفتار آنتی او نبود، بلکه بر اثر شهامتی بود که در داغ باطله زدن به چیزهایی که ناپسند می‌شمرد داشت. دیون تقریباً تنها کسی است که در سراسر دوران شرک عهد باستان فحشا را محکوم کرده است، و کمتر کسی از نویسندگان زمان او تا این اندازه آشکارا به نظام بردگی حمله کرده است. (البته، هنگامی که بردگانش گریختند، رنجیده خاطر شد.) در نطقی برای مردم اسکندریه، تجمل دوستی، موهوم پرستی، و رذایل اخلاقی آنان را تقبیح کرد. برای ایراد نطقی، مبنی بر اینکه شهر تروا هرگز وجود نداشته و «هومر بزرگترین دروغگوی تاریخ» بوده است، شهر ایلوم را برگزید. در قلب روم، دعوای حومة روم را علیه این شهر مطرح کرد و پرده زنده و تأثر آوری از فقر روستاییان کشید و به شنوندگان توجه داد که در مورد زمین غفلت می‌شود و پایه کشاورزی تمدن رو به انحطاط می‌رود. در اولمپیا، در میان جماعتی متعصب، ملحدان و اپیکوریهای عصر خویش را تخطئه کرد. دیون می‌گفت اگرچه استنباط عامه درباره الوهیت ممکن است نامعقول باشد، حکیم می‌فهمد که هر ذهن ساده‌ای احتیاج به اندیشه‌های ساده و نمادهای تصویری دارد. در حقیقت هیچ کس نمی‌تواند تجسمی از خدا در ذهن داشته باشد، و حتی مجسمه اصیل فیدیا جز فرضیه‌ای مبتنی بر شکل انسان گونه خدا چیز دیگری نیست و به اندازه تشبیه بدویان، که خدا را به یک ستاره یا به یک درخت همانند می‌کردند، غیر قابل قبول است. ما نمی‌توانیم بدانیم

که خدا چیست، ولی فطرتاً یقین داریم که هست، و حس می‌کنیم که فلسفه بدون مذهب چیزی است تاریک و آمیخته به نومیدی. تنها آزادی حقیقی حکمت است، یعنی معرفت بر آنچه حق و بر آنچه باطل است؛ راه آزادی از سیاست یا از انقلاب نمی‌گذرد، بلکه از فلسفه می‌گذرد؛ و فلسفه حقیقی عبارت از مداقه در کتب نیست، بلکه عبارت از عمل کردن به شرافت و تقوا از روی صداقت و طبق آن چیزی است که صدای باطنی ما به ما تلقین می‌کند، و این صدای باطنی، به مفهومی رازورانه، کلام خداوند در دل بشر است.

IX – کشند شرقی

مذهب، که مدتها در کمین موقعیت مناسب نشسته بود و در تمام مدت سلطۀ شکاکیت فاضلانه و عامیانه در دورۀ پریکلس و هلنیستی ریشه‌هایش را تقویت کرده بود، اینک در قرن دوم که فلسفه ناتوان از پاسخگویی به ابدیت و امید بشری به محدودیتهای خود اعتراف می‌کرد و دست از مرجعیتش می‌کشید، دوباره سر بر می‌آورد و جانشین فلسفه می‌شد. مردم خود هیچ گاه ایمانشان را از دست نداده بودند؛ اغلب آنها توصیف هومر را درباره زندگی پس از مرگ اجمالاً قبول داشتند، پیش از هر مسافرت قربانیهای مذهبی تقدیم می‌کردند، و هنوز هم سکه‌ای در دهان مرده می‌گذاشتند تا حق عبورش از ستوکس را بپردازد، دولتمردان

روم از کمک روحانیت تثبیت شده استقبال می‌کردند و با ساختن معابد پرخرج برای خدایان محلی به دنبال جلب پشتیبانی مردم بودند. در سراسر فلسطین و سوریه و آسیای صغیر ثروت روحانیان افزایش می‌یافت. هاداد و آتارگاتیس هنوز معبود اهالی سوریه بودند و در هیراپولیس پرستشگاه باشکوهی داشتند. رستاخیز تموز هنوز هم در شهرهای سوریه با بانگ «آدونیس» (یعنی خداوندگار) برخاسته است» استقبال می‌شد، و معراج او به بهشت در صحنه پایانی جشن تموز با شادی و هلهله برگزار می‌گشت. در آیین یونانیان هم مراسمی نظیر این، به یادبود جان دادن، مرگ، و رستاخیز دیونوسوس برگزار می‌شد. پرستش الاهی «ما» از کاپادوکیا به یونیا و ایتالیا سرایت کرده بود. کاهنان این الاهی به نام فاناتیکی (یعنی وابسته به فانوم یا معبد) به صدای شیپور و طبل و به شیوة سرگیجه‌آوری می‌رقصیدند، چاقو به بدن خود می‌کشیدند، و خونشان را به الاهی و به پیروان او می‌پاشیدند. کار ساختن خدایان جدید با شور و حرارت ادامه داشت؛ قیصر و امپراطوران، آنتینوئوس و عده‌ای از معاریف محلی، در حیات یا پس از مرگ، به مقام الوهیت رسانده می‌شدند. پانتئون‌ها که از پیوند توأمان تجارت و جنگ بارور شده بودند، همه جا در اوج شکوفایی بودند، و پرستندگان امیدوارانه به هزار زبان خدا را نیایش می‌کردند. بت پرستی يك دین واحد نبود، بلکه جنگل در همی از کیشهای رقیب بود، که غالباً به طور التقاطی در هم می‌آمیخت.

پرستش کوبله در لیدبا، فریگیا، ایتالیا، افریقا، و جاهای دیگر هنوز برقرار بود، و کاهنان آن، مانند سابق، به تقلید از آتیس، معشوق الاهی‌شان، خود را اخته می‌کردند. در هنگام جشن بهاری کوبله، پرستندگانش روزه می‌گرفتند، نماز می‌خواندند، و بر مرگ آتیس زاری می‌کردند؛ کاهنان بازوان خود را تیغ می‌زدند و خون خود را می‌آشامیدند؛ و دسته‌ای از مردم باشکوه و جلال خاصی خدای جوان را به سوی گور می‌بردند. ولی فردای آن روز، کوچه‌ها پر از جمعیتی می‌شد که با فریادهای شادی رستاخیز آتیس و بازگشت جوانی زمین را جشن می‌گرفتند. کاهنان می‌سرودند: «ای عارفان، دلیر باشید! خدا نجات یافت و برای شما هم رستگاری بزودی فرا می‌رسد.» در آخرین روز جشن، تصویر «مادر کبیر» را فاتحانه در میان جمعیتی که بر او درود می‌فرستاد، و در رم، او را نوسترادومینا (بانوی ما) می‌نامیدند، می‌گرداندند.

ایسیس، الاهی مصریان، مادر غمزده، تسلی بخش پر از مهر، الاهی که عطیة زندگی جاوید را می‌آورد، از کوبله هم به مراتب بیشتر مورد ستایش و نیایش بود. همه اقوام پیرامون مدیترانه به مرگ اوزیریس شوهر بزرگ ایسیس و برخاستنش از میان مردگان آشنا بودند. تقریباً در همه شهرهای مهم مدیترانه یادبود این رستاخیز فرخنده را با شکوه و جلال فراوان برگزار می‌کردند. پرستندگان شادمانه چنین می‌سرودند: «اوزیریس را باز یافته‌ایم.» ایسیس در تصویرها و مجسمه‌ها در حالتی نشان داده می‌شد که هوروس فرزند آسمانش را در بغل داشت، و مردم با اوراد و دعاها خاصه به او به عنوان «ملکه آسمان»، «ستاره دریا»، «مادر خداوند» درود می‌فرستادند. از لحاظ مهرانگیز بودن داستان، ظرافت و نکته سنجی در برگزاری مراسم، فضایی باوقار و در عین حال شادمانه عبادتگاه، موسیقی مهیج تشریفات، سرپرستی توأم با ایمان و وجدان کاهنان سفیدپوش سترگ‌اشیده، گرامیداشت زنان و احترامی که نثارشان می‌شد، و استقبال با آغوش باز از هر ملیت و طبقه این آیین بیش از همه آیینهای مشرکان به مسیحیت نزدیک بود. مذهب ایسیس از مصر در قرن چهارم قم به یونان، در قرن سوم به سیسیل، و در قرن دوم به ایتالیا و از آنجا به تمام قسمتهای امپراطوری آمد. شمایل‌های او در کشورهای سواحل دانوب، راین، و سن یافته شده است. حتی در لندن يك معبد ایسیس از زیر خاک بیرون آمده است. روح مدیترانه‌ای هرگز از پرستیدن نیروی یزدانی آفرینش و مراقبت مادرانه زن دست برنداشته است.

ضمناً پرستش میترا (مهرپرستی)، این خدای مذکر، از ایران به دورترین مرزهای روم رسید. در خداشناسی متأخر زردشتی میترا، فرزند اهورمزدا، خدای روشنایی بود. خود میترا نیز خدای روشنایی، راستی، پاکی، و شرافت بود؛ گاهی او را با آفتاب همانند می‌کردند که، در آسمان، مبارزه علیه نیروهای تاریکی را رهبری می‌کرد. همواره میانجی بین پدرش و پیروان او بود و اینان را در مبارزه زندگی علیه بدی، دروغ، ناپاکی و دیگر آثار اهریمن، فرمانروای تاریکی،

از کاپادوکیا به اروپا آوردند، یک هنرمند یونانی میترا را زانورده روی پشت یک گاو نر تصویر کرد که خنجرش را در گلوئی آن فرو می‌برد. این تصویر نماد جهانی این کیش گردید. هفتمین روز هر هفته روز مقدس خدای آفتاب (مهر) بود. در حدود اواخر دسامبر، پیروان او سالگرد میترا «مهر شکست ناپذیر» را، که در موقع انقلاب شتوی «اول دی»، به پیروزی سالیانه‌اش بر نیروهای تاریکی می‌رسید و از آن پس روز به روز روشنایی بیشتری می‌داد، جشن می‌گرفتند.

ترتولیانوس از روحانیت مذهب میترای و «کاهن اعظم» آن، و مردان مجرد و زنان دوشیزه‌ای که به این خدا خدمت می‌کردند یاد می‌کند؛ هر روز یک قربانی به قربانگاه او تقدیم می‌شد، پرستندگان در نان و شراب مقدس سهیم بودند، و صدای ناقوسی اوج برگزاری تشریفات را اعلام می‌داشت. در جلوی دخمه‌ای که تصویر خدای جوان در حال زمین زدن گاو نر در آن نقش شده بود همیشه آتشی روشن بود. مذهب میترا (مهرپرستی) بر اخلاقیات عالی مبتنی بود و «سربازان» خود را واهی داشت که در تمام عمر جنگ با بدی را، به هر شکل که باشد، دنبال کنند. کاهنانش می‌گفتند که همه انسانها پس از مرگ در برابر دادگاه میترا حاضر می‌شوند، و در آن هنگام روانهای ناپاک به اهریمن سپرده می‌شوند تا برای ابد شکنجه ببینند، و روانهای پاک از هفت سپهر می‌گذرند و در هر سپهر یک عنصر فانی را از خود به در می‌کنند تا اینکه در تابش پاک آسمان به حضور خود اهور مزدا پذیرفته شوند. این اساطیر امیدبخش، در قرنهای دوم و سوم میلادی، در سراسر آسیای غربی و اروپا (سواهی یونان) رواج یافت، و تا شمالی‌ترین نقطه‌ای که دیوار هادریانوس ادامه داشت عبادتگاههای خود را برپا ساخت. آبا کلیسای مسیح وقتی اینهمه وجوه اشتراک میان مذهب خود و مذهب میترا (مهرپرستی) یافتند شگفت زده شدند و مدعی گشتند که مذهب میترا این مراسم را از مسیحیت دزدیده است، یا اینکه این مذهب نیرنگ گمراه کننده شیطان است. اثبات این موضوع که کدام یک از این دو کیش از یکدیگر چیزهایی اقتباس کرده‌اند دشوار است. شاید هر دو آنها افکار جاری زمان را، که در محیط مذهبی مشرق زمین بود، جذب کرده باشند.

هر یک از مذاهب بزرگ کشورهای مدیترانه «اسراری» داشت. این اسرار معمولاً عبارت بود از تشریفات تطهیر، قربانی، آشنایی به اصول، الهام، و احیای نفس که در پیرامون مرگ و رستاخیز خدا دور می‌زد. در مراسم پذیرش اعضای جدید به کیش پرستش کوبله، داوطلبان را در گودالی می‌گذاشتند و در بالای آن گاو نری را سر می‌بریدند. خون حیوان قربانی شده که روی سر داوطلب می‌ریخت او را از گناه پاک می‌کرد و جانی نوین، روحانی، و جاودانی به او می‌داد. آلات تناسل گاو، که مظهر باروری مقدسش بود، در ظرف مقدسی گذاشته و به خدا تقدیم می‌شد. مذهب میترا نیز مراسم مشابهی داشت که در دنیای قدیم به «پرتاب گاو» (تاوروبولیوم) معروف بود. آپولیوس، با عباراتی وجدآور، مدارج ورود به خدمت ایسیس را وصف می‌کند: دوران طولانی کارآموزی همراه با روزه و عفاف و دعا، سپس غسل تطهیر در آب مقدس، و



میترای و گاونر، موزۀ بریتانیایی

سرانجام تجلی عارفانه الاهی که برکت ابدی می‌دهد. در الئوسیس، داوطلب بایستی به گناهان خود اعتراف می‌کرد (نرون از این موضوع بدش آمد)، مدت زمانی از خوردن بعضی از غذاها امتناع می‌ورزید، برای تطهیر روح و جسم خود را در خلیج آن دیار می‌شست، و سپس حیوانی - معمولاً خوک - قربانی می‌کرد. در جشن دمتر، محرم شدگان مدت سه روز با این الاهی، به مناسبت ربوده شدن دخترش و بردن او به جایگاه مردگان (هاس)، عزا می‌گرفتند. در این مدت، جز با شیرینیهای متبرک و مخلوط مرموزی از آرد، آب، و نعنای زندگی نمی‌کردند. شب سوم یک نمایش مذهبی رستاخیز پرسفونه اجرا می‌شد و کاهن برگزار کننده مراسم همین تجدید حیات را به هر روح پاک‌نویس می‌داد. فرقه مذهبی اورفئوس در یونان، تحت تأثیر کیش هند یا فیثاغورس، با تغییری در موضوع مراسم چنین می‌آموخت که روح در یک سلسله از بدنهای گناهکار زندانی است و فقط با ارتقا به خلصه وحدت با دیونوسوس می‌تواند از این تناسخ موهن رهایی یابد. اعضای فرقه برادری اورفئوس در جلسات خود خون گاونری را که برای نجات دهنده میرنده و کفاره دهنده قربانی شده بود - و هم هویت او تلقی می‌شد - می‌آشامیدند. توزیع خوراک و نوشابه مقدس در میان جمع در این کیشهای مردم مدیترانه غالباً وجود داشت. معتقد بودند که خوراک، بر اثر تقدیس قدرتهای خدایی کسب می‌کند، و سپس این قدرتها را به نحوی سحرآمیز به شرکت کننده در مراسم انتقال می‌دهد.

همه فرقه‌های مذهبی سحر و جادو را ممکن می‌دانستند. مغها هنر خود را در سراسر مشرق زمین رواج داده بودند و نامی جدید بر نیرنگهای قدیم نهاده بودند. دنیای مدیترانه از حیث جادوگر، معجزه کننده، غیبگو، طالع بین، زاهد مقدس، و معبر علمی خواب غنی بود. هر پیشامد غیر عادی به عنوان تفاعل ربانی برای وقایع آینده تلقی می‌شد. واژه آسکسیس که یونانیان آن را به معنی «پرورش اندام پهلوانی» به کار

می‌بردند، حال مفهوم «رام روح کردن جسم» را به خود گرفته بود. مردم خود را تازیانه می‌زدند، مثله می‌کردند، خود را از گرسنگی به حال ضعف می‌انداختند، یا خویشتن را با زنجیر به اینجا و آنجا می‌بستند. برخی از آنان بر اثر شکنجه‌هایی که به خودشان روا می‌داشتند یا نادیده گرفتن محض جسم می‌مردند. در صحرای مصر، نزدیک دریاچه مارئوتیس، گروهی از یهودیان و غیر یهودیان، زن و مرد، در حجره‌های جدا از هم زندگی می‌کردند، روابط جنسی نداشتند، روز شنبه برای نماز جماعت گرد هم می‌آمدند، و خود را تراپویتیایی یعنی «شفادهندگان روح» نامیدند. میلیون‌ها نفر معتقد بودند که نوشته‌های منسوب به اورفئوس، هرمس، فیثاغورس، و سیپولاها الهامات یا منشئاتی از سویی خداست. واعظانی که مدعی الهام گرفتن از خدا بودند از شهری به شهری می‌رفتند و شفاهایی می‌دادند که ظاهراً معجزه آمیز بود. اسکندر آبنوتیخوسی ماری را تربیت کرده بود که سرش را زیر بغل او پنهان می‌کرد و یک ماسک نیمه بشری را که به دمش بسته

بود نگاه می‌داشت. وی ادعا می‌کرد که این مار، آسکلپیوس، یکی از خدایان، است که برای غیبگویی به روی زمین آمده است. نیهای در آن سر ساختگی گذاشته بود و با تعبیر صداهایی که از این نیها برمی‌خاست ثروتی به هم رساند.

سواي چنین شیادانی، احتمالاً هزاران واعظ صدیق کیشهای شرک هم بوده‌اند. در اوایل قرن سوم، فیلوسترآتوس یک تصویر تخیلی از چنین واعظی در زندگی آپولونیوس توانایی ترسیم کرد. این شخص در شانزده سالگی به آیین سخت برادری فیثاغورسی گروید، از ازدواج، از گوشت، و شراب صرف نظر کرد، هرگز ریشش را نزد، و مدت پنج سال در سکوت به سر برد. میراث خود را میان خویشاوندان تقسیم کرد و همچون راهبی با گدایی در ایران، هند، مصر، آسیای غربی، یونان، و ایتالیا به سیاحت پرداخت. آیینهای موبدان، برهمنان، و مرتاضان مصر در او رسوخ می‌یافت. از معابد هر کیشی بازدید می‌کرد و با التماس از کاهنان می‌خواست که حیوانات را قربانی نکنند؛ آفتاب را می‌پرستید، خدایان را قبول داشت و می‌گفت که در وراي آنان خدایی یگانه، برتر و ناشناختنی، وجود دارد. زندگی پر از خویشنداری و زهد او سبب گشت که شاگردانش ادعا کنند او فرزند خداست؛ ولی او خود را فقط پسر آپولونیوس معرفی می‌کرد. به او معجزه‌های بسیار نسبت داده شده است: از درهای بسته داخل می‌شد، همه زبانه‌ها را می‌فهمید، شیاطین را می‌راند، و دخترکی را زنده کرد. ولی این مرد بیشتر فیلسوف بود تا افسونگر. با ادبیات یونانی آشنا بود و آن را دوست داشت. اخلاقیاتی را مطرح می‌ساخت که ساده، ولی سختگیرانه بود. از خدایان تقاضا می‌کرد: «به من کم بدهید و عنایتی کنید که هیچ آرزو نکنم.» پادشاهی از او خواش کرد که هدیه‌ای بخواهد؛ جواب داد: «میوه خشک و نان.» چون معتقد به تناسخ بود، به پیروانش توصیه می‌کرد که به هیچ یک از مخلوقات زنده بدی نکنند و گوشت نخورند. آنان را به احترام از دشمنی، افترا، حسد، و کینه ترغیب می‌کرد؛ می‌گفت: «اگر ما فیلسوف هستیم، نمی‌توانیم از مردم، یعنی از همنوعانمان، منتفر باشیم.» فیلوسترآتوس چنین می‌نویسد: «گاهی درباره زندگی اشتراکی بحث می‌کرد و می‌گفت که باید همدیگر را پشتیبانی کنیم.» او را به فتنه انگیزی و جادوگری متهم ساختند، وی با پای خود به رم آمد تا در پیشگاه دومیتیانوس از خود دفاع کند. او را به زندان افکندند، ولی از آنجا گریخت. در حدود سال ۹۸ میلادی در سالخوردگی درگذشت. شاگردانش مدعی بودند که پس از مرگ بر آنها ظاهر گشته و سپس با جسم خود به آسمان صعود کرده است.

چه ویژگی‌هایی سبب شد که نیمی از روم، نیمی از امپراطوری به تسخیر این کیشهای جدید درآید؟ بخشی از این امر مربوط به خصلت غیر طبقاتی و غیر نژادی آنها بود؛ این کیشها همه ملیتها، مردان آزاد، و بردگان را یکسان می‌پذیرفتند و هیچ اهمیتی به نابرابریهای تباری و ثروت نمی‌دادند. پرستشگاههایشان، هم برای پذیرایی از توده‌های مردم و

جا و حریم دادن به خدایان به اندازه کافی وسیع بود. کوبله و ایسیس الاله - مادرهایی بودند که با غم آشنایی داشتند و مانند میلیون‌ها زن داغیده سوگواری می‌کردند. اینها چیزی را درک می‌کردند که خدایان رومی بندرت می‌شناختند - دل‌های شکسته مغلوبان آرزوی بازگشت به سوی مادر نیرومندتر از وابستگی به

پدر است؛ به هنگام احساس شادی یا ناراحتی شدید این نام مادر است که بی‌اختیار بر زبان می‌آید؛ بنابراین مردان نیز چون زنان تسلی و پناهی نزد ایسیس و کوبله می‌یافتند. حتی امروزه نیز نیایشگر مدیترانه‌ای نام مریم را به مراتب پیش از نام پدر (خدا) یا پسر بر زبان می‌آورد، و دعای محبوبش که دائماً تکرار می‌کند خطاب به باکره مقدس نیست، بلکه خطاب به مادر مقدس است که از طریق «میوه زهدانش» تبرک یافته است.

کیشهای نوین نه تنها عمیقتر در دلها رسوخ کردند، بلکه به کمک دسته‌ها و سرودهای گاه حاکی از غم و گاه حاکی از شادی، و به وسیله آدابی نمادی و بسیار اثربخش که به ارواح کسل از یکنواختی زندگی، دل می‌داد، از قوه تخیل افراد نیز بیشتر بهره گرفتند. این روحانیان جدید سیاستمدارانی نبودند که گاه با شکوه و جلال خاصی به برگزاری مراسم مقدس می‌پردازند، بلکه مردان و زنانی بودند از هر طبقه، که از نو دینان ریاضت کش گرفته تا کاهنان دایمی در میانشان یافت می‌شد. به یاری آنان، روحی که پی می‌برد مرتکب لغزش شده است، می‌توانست منزّه گردد. گاهی هم بدن بیمار ممکن بود با یک سخن یا مراسمی الهامبخش شفا یابد، و «اسراری» که به وسیله روحانیان مزبور برگزار می‌شد مظهر این امید بود که حتی بر مرگ می‌توان غلبه کرد.

روزگاری مردم عطش عظمت و جاودانگی را با بزرگداشت و تأمین بقای خانواده و عشیره خویش، و بعدها کشوری که مخلوق و مجموع خودشان بود فرو می‌نشانند. اکنون دیگر مشخصات طایفه‌های قدیم در قابلیت تحرك جدید صلح و آرامش از میان می‌رفت، و کشور امپراطوری فقط تجسم روحانی طبقه حاکمه بود، نه تجسم جماعت که قدرتی نداشت. سلطنت در رأس کشور بود و افراد را از شرکت در حکومت و اتحاد با آن محروم می‌ساخت و به این ترتیب پایه فردگرایی را در اعماق و میان توده مردم به وجود می‌آورد. نوید یک بقای فردی، یک سعادت بی‌پایان پس از یک عمر تبعیت، انقیاد، فقر، و ملال جذبه مقاومت ناپذیری بود که به وسیله آن کیشهای شرقی و مسیحیت مردم را گرد می‌آورد، مفتون خود می‌کرد، و حاکم بر روحشان می‌شد. چنین می‌نمود که تمام جهانیان دست به دست هم داده‌اند تا راه را برای عیسی هموار سازند.

روم و یهودا

۱۳۲ ق م - ۱۳۵ میلادی

I - پارت

بین پونتوس و قفقاز کوههای نامنظم ارمنستان قرار داشت که، طبق افسانه، کشتی نوح در آنجا به خاک نشسته بود. از دره‌های حاصلخیز این کوهها، راههایی می‌گذشت که از پارت و بین‌النهرین می‌آمد و به دریای سیاه منتهی می‌شد. بدین جهت امپراطورها بر سر ارمنستان منازعه داشتند. مردم آن از نژاد هند و اروپایی، خویشاوند حتی‌ها و فریگیایی‌ها بودند ولی بینی دراز شرقی خود را هرگز از دست ندادند. نژادی نیرومند، کشاورزانی شکیب و صنعتگرانی چیرمدست بودند و شمع تجارتی بی‌نظیری داشتند، از زمین سخت بهترین استفاده را می‌کردند و آن قدر درآمد داشتند که پادشاهانشان، اگر نه از قدرت، لاف از تحمل برخوردار سازند. داریوش اول در کلیه بیستون به سال ۵۲۱ ق م از ارمنستان به عنوان یکی از ساتراپ‌نشینهای ایران نام می‌برد. بعدها ارمنستان اسماً سیادت سلوکی‌ها و سپس متناً سیادت پارت‌ها و روم را به رسمیت شناخت، ولی دورافتادگی عملاً مزایای استقلال را برایش باقی می‌گذاشت. تیگران کبیر، مشهورترین پادشاه آن (۹۴ - ۵۶ ق م)، کاپادوکیا را گشود، پایتخت دیگری به نام تیگرانوکرتا به پایتخت اولی، که آرتاکساتا نام داشت، افزود و در شورش مهر داد علیه روم شرکت جست. هنگامی که پومپئوس، پوزشهای او را پذیرفت، تیگرانس به سردار فاتح شش هزار تالنت (بیست و یک میلیون و ششصد هزار دلار طلا)، به هر گروه صد نفری ده هزار دراخما (شش هزار دلار طلا)، و به هر سرباز از لشکریان روم پنجاه دراخما داد. در زمان قیصر، آگوستوس، و نرون، ارمنستان سیادت روم را به رسمیت شناخت. در عهد تراپانوس، ارمنستان چند گاهی یکی از ایالات مفتوحه روم بود، مع‌هذا فرهنگ ایرانی بود و به طور کلی به سوی کشور پارت گرایش داشت.

پارت‌ها که، از چند قرن پیش، بخش جنوبی دریای خزر را به عنوان اتباع پادشاهان هخامنشی و سپس سلوکی‌ها اشغال کرده بودند، ریشه سکوتیایی - تورانی داشتند. به عبارت دیگر، از لحاظ نژادی به مردم جنوب خاوری روسیه و ترکستان می‌پیوستند. در حدود سال ۲۴۸ ق م، یکی از سران سکوتیایی‌ها به نام ارشک (آرساکس) بر پادشاه سلوکی بشورید، کشور پارت‌ها را مستقل گردانید و

سلسله اشکانیان را در آنجا مستقر ساخت. چون آنتیوخوس سوم در سال ۱۸۹ ق م از روم شکست خورده بود، پادشاهان سلوکی به علت ضعف نتوانستند از سرزمین خود در برابر پارت‌ها، که نیمه بربر و متهور بودند، دفاع کنند. در پایان قرن دوم ق م، تمام بین‌النهرین و ایران را امپراطوری جدید پارت فرا گرفته بود. سه پایتخت، بر حسب فصل، مقر پادشاهی نو بود: هکاتومپولوس در پارت؛ اکباتان در سرزمین ماد، و تیسفون در کنار دجله سفلی. رو به روی تیسفون، سلوکیه، پایتخت قدیم سلوکی‌ها، قرار داشت که قرن‌ها به عنوان یک شهر یونانی در کشور پارت باقی ماند. اشکانیان سازمان اداری سلوکی‌ها را حفظ کردند، ولی یک فئودالیت ناشی از سلاطین هخامنشی بر آن افزودند. توده مردم، مرکب از دهقانان وابسته به زمین (سرف) و بردگان کشاورزی بود. صنایع پیشرفتی نداشت، ولی کارگران پارت فولاد زیبایی می‌ساختند و «تجارت آجیو بسیار پرسود بود.» قسمتی از ثروت کشور از بازرگانی به دست می‌آمد که از راه رودخانه‌های بزرگ انجام می‌یافت؛ و قسمتی هم از کاروانهایی که از پارت بین آسیا و باختر می‌گذشت. از سال ۵۲ ق م به بعد، یعنی از تاریخی که پارت‌ها کراسوس را در کارای شکست دادند، تا سال ۲۱۷ میلادی، که

ماکریئوس صلح را از آرتابانوس (اردوان) خرید، روم برای تسلط و نظارت بر این راهها و بر دریای سرخ پی در پی جنگید.

پارتها ممتولتر یا فقیرتر از آن بودند که به ادبیات بپردازند. مانند هر زمانی اعیان و اشراف آنها هنر زندگی را بر زندگی هنری ترجیح می دادند. سرفها بی سوادتر و صنعتگران پرکارتر و بازرگانان سودپرستتر از آن بودند که هنر بزرگ پرورش دهند یا کتابهای بزرگ بنویسند. توده مردم به زبان پهلوی حرف می زدند و به خط آرامی، که اکنون جانشین حروف میخی شده بود، روی پوست می نوشتند. ولی از ادبیات پارتها يك سطر هم به دست ما نرسیده است. می دانیم که هم در تیسفون و هم در سلوکیه به هنر تئاتر یونانیان ارج می نهادند، زیرا سرکراسوس را موقعی آوردند که «باکخای» اثر اوریپید را نمایش می دادند و در این نمایش به عهده آن سر بریده نیز نقشی گذاشتند. اما نقاشیها و مجسمه هایی که در پالمورا، دورا - انوروپوس، و آشور کشف گردیده احتمالاً کار هنرمندان ایرانی بوده است. سبك آنها مخلوط ناپخته ای از سبکهای یونانی و شرقی بود که بعدها روی هنر، از هنر چین گرفته تا هنر بیزانس، تأثیر گذاشت. يك منقور برجسته بسیار زنده، که سوار تیراندازی را نشان می دهد، ما را به این فکر می اندازد که اگر از هنر دوران پارتها آثار بیشتری به جا مانده بود عقیده بهتری درباره این هنر می داشتیم. در هاترا در نزدیکی موصل یکی از دست نشاندگان عرب پادشاه اشکانی، احتمالاً در سال ۸۸ ق م، با سنگ آهکی کاهی ساخت که هفت تالار با سقفهای ضربی داشت و همه آن به سبکی نیرومند، ولی بربر ساخته شده بود. از دوران اشکانیان اشیای نقره کنده کاری شده و جواهر به یادگار مانده است.

پارتها در هنر آرایش شخصی، که مطلوب انسان است، مهارت داشتند. زن و مرد زلفشان را مجعد می کردند. مردها بدقت از ریش پیش یافته و از سبیلهای مواج خود مواظبت می کردند. نیمتنه و شلواری گشاد می پوشیدند و روی آن لباده چند رنگی به تن می کردند. زنها لباسهای قلابدوزی ظریف به تن می کردند و گیسوانشان را با گل می آراستند. پارتها از آداب شکار می پرداختند، بسیار می خوردند و می شامیدند و تا می توانستند سواره بروند، پیاده راه نمی رفتند. جنگجویانی دلاور و دشمنانی آبرومند بودند. با اسیران خویش رفتاری شایسته داشتند، راه دسترسی به مشاغل مهم را به روی بیگانگان باز می گذاشتند و به پناهندگان پناه می دادند. اما گاهی اجساد

دشمنان خود را مثله می کردند، شهود را شکنجه می کردند و خانقهای کوچک را با چوب زدن کفر می دادند. به حسب استطاعت خود چند زن می گرفتند، زنان خود را در چادر و در خانه نگاه می داشتند، خیانت زوجات خویش را سخت مجازات می کردند، ولی زن و مرد هر دو تقریباً به اختیار می توانستند همسر خود را طلاق بدهند. هنگامی که سورنا سردار پارت در رأس ارتشی علیه کراسوس قرار گرفت، دویست متعه همراه خود کرد و هزار شتر برای حمل بار و بنة خویش آورد. رویهمرفته پارتها این احساس را در ما برمی انگیزند که درجه تمدنشان از ایرانیان دوره هخامنشیان کمتر بوده است. و تجبیزادگانی شریفر از رومیان بوده اند. تنوع مذاهب را تحمل می کردند و به یونانیان، یهودیان، و مسیحیان اجازه می دادند که آداب مذهبی خود را، بی هیچ محدودیتی، برگزار کنند. خود آنها از کیش مرسوم زرتشتی محرف شده بودند و آفتاب و ماه را می پرستیدند. میترا را بر اهورامزدا ترجیح می دادند، تقریباً همان گونه که مسیحیان عیسی را بر یهوه ترجیح می نهادند. موبدان که آخرین پادشاهان اشکانی به آنها توجهی نداشتند، از واژگون ساختن این سلسله پشتیبانی می کردند.

در هنگام مرگ بلاش چهارم در سال ۲۰۹ میلادی، پسرانش بلاش پنجم و اردوان چهارم بر سر تاج و تخت با یکدیگر منازعه کردند. اردوان پیروز شد، سپس رومیان را در نصیبین شکست داد. سه قرن جنگ میان دو امپراطوری با يك پیروزی زودگذر پارتیان پایان یافت. در دشتهای بین النهرین، سواران پارت بر لژیونهای روم برتری داشتند. ولی اردوان هم، به نوبه خود، در يك جنگ داخلی جان سپرد. کشورش را اردشیر یا آرتاکسرکسس از خاندان فنودال ایرانی فتح کرد، و در سال ۲۲۷ خود را شاهنشاه نامید و سلسله ساسانیان را بنیاد نهاد. مذهب زردشت احیا گردید و ایران به یکی از ادوار بزرگ تاریخ خود گام نهاد.

II – حشمو نیان

در سال ۱۴۳ ق.م، سمعان مکابی با استفاده از منازعاتی که پارتها، سلوکیها، مصریها، و رومیها با یکدیگر داشتند، یهودا را از پادشاه سلوکی جدا و مستقل ساخت. مجمعی از مردم، او را به عنوان سردار و ربن بزرگ دومین دولت یهود منصوب کرد، دولتی که تا سال ۷۰ میلادی دوام داشت. ضمناً مقام ربن بزرگ در خانواده حشمونی ارثی شد. در زمان سلسله شاهان ربن، یهودا به حکومت دینی باز می‌گشت. یکی از ویژگیهای جامعه‌های سامی این بوده است که قدرتهای روحانی و دنیوی، در خانواده و در دولت، سخت توأم بوده است. این جوامع، غیر از خدا کسی را به عنوان سلطان قبول نداشتند.

حشمو نیان چون کشور خود را ضعیف یافتند، در مدت دو نسل کوشیدند که مرزهای آن را از راه سیاست یا زور توسعه دهند. تا سال ۷۸ ق.م سامره (ساماریا)، ادوم، موآب، جلیل، ادومیه، ماورای اردن، جدره، پلا، گراسا، رافیا، و غزه را فتح و ضمیمه کردند؛ و، بدین ترتیب، همان وسعت زمان سلیمان را به فلسطین دادند. اولاد مکابیان دلیر، قهرمانان آزادی مذهب

تعصب مذهبی خود را از دست دادند و بیش از پیش تسلیم فشار عناصر متمایل به فرهنگ و تمدن یونان شدند و این موضوع موجب اعتراض شدید فریسیان گردید. سالومه الکساندرا (۷۸ - ۶۹ ق.م) ملکه یهودا، این جریان را برگردانید و با فریسیان صلح کرد، ولی حتی پیش از مرگ وی، فرزندانش به نام هیرکانوس دوم و آریستوبولوس دوم بر سر جانشینی با یکدیگر درگیر جنگ شدند. این دو رقیب پومپیوس را، که در سال ۶۳ در رأس لژیونهای پیروز در دمشق بود، داور قرار دادند. چون پومپیوس حق را به هیرکانوس داد، آریستوبولوس با لشکریانش در اورشلیم حصاری شد. پومپیوس برای محاصره پایتخت آمد و محله‌های پایین آن را گرفت. ولی برادران آریستوبولوس جلو خانهای معبد را مستحکم ساختند و مدت سه ماه حمله را دفع کردند. گویند که زهد آنها سرانجام سبب شد که پومپیوس شکستشان دهد، زیرا چون آگهی یافت که روز شنبه حاضر به جنگ نیستند، توانست بدون مانع هر روز شنبه سنگربندیها و منجیقها را برای حمله روز بعد آماده سازد. در این گیر و دار، ربنها پیوسته در هیکل دعا می‌خواندند و قربانی می‌کردند. موقعی که حصارها افتاد، دوازده هزار یهودی قتل عام شدند؛ عده‌ای مقاومت کردند، ولی حتی یک نفر تسلیم نشد. بسیاری از آنان از بالایی دیوارها خود را به قصد هلاکت فرو افکندند. پومپیوس فرمان داد که به گنجینه‌های هیکل دست نزنند، ولی از ملت ده هزار تالانت (سه میلیون و ششصد هزار دلار) غرامت جنگ گرفت. شهرهایی که حشمو نیاها گشوده بودند از دست دولت یهود به دست رومیان افتاد. هیرکانوس دوم، ربن بزرگ و اسماً حاکم یهودا گردید، ولی در واقع دستیار و مباشر آنتیپاتر ادومی شد که به روم یاری کرده بود. سلطنت فردی مستقل پایان یافت و یهودا جزو ایالت مفتوحة روم یعنی سوریه شد.

به سال ۵۴ ق.م، کراسوس که عازم تیسفون بود تا در آنجا نقش پنتئوس را ایفا کند، هیکل اورشلیم را، که سابقاً پومپیوس مصون داشته بود، غارت کرد و در حدود ده هزار تالانت از گنجینه آن ربود. هنگامی که خبر رسید کراسوس مغلوب و کشته شده است، یهودیان این فرصت را برای خواستن آزادی خود مغتنم شمردند. لونگینوس، جانشین کراسوس به عنوان فرماندار سوریه، شورش را سرکوب کرد و سی هزار یهودی را در سال ۴۳ به غلامی فروخت. در همان سال، آنتیپاتر مرد؛ پارتها که از صحرا به یهودا تاخته بودند، آنتیگونوس، آخرین شاه حشمونی، را به عنوان پادشاه دست‌نشانده خود در آنجا مستقر ساختند. آنتونیوس و اوکتاویانوس با انتصاف هرودس، پسر آنتیپاتر، به پادشاهی یهودا، و با کمک مالی به لشکریان یهودی او به هزینه روم، به پارتها پاسخ دادند. هرودس پارتها را بیرون کرد، اورشلیم را از غارت مصون داشت، آنتیگونوس را برای اعدام به نزد آنتونیوس فرستاد، تمام زمامداران یهود را که از آنتیگونوس پشتیبانی کرده بودند به هلاکت رسانید و بدین ترتیب یکی از رنگینترین سلطنتهای تاریخ را به میمنت افتتاح کرد که از سال ۳۷ تا ۴ ق.م ادامه یافت.

این شخص نمونه شاخص دورانی است که آن همه مردان باهوش ولی فاقد اخلاق، با استعداد ولی بی‌بندوبار، دلیر ولی بیگانه از حس شرافت را به بار آورده است. هرودس در مقیاس کوچکتری آوگوستوس یهودا بوده است. نظم دیکتاتوری را جانشین جنجال آزادی گردانید. برای آرایش پایتختش به معماری و مجسمه‌تراشی یونان متوسل شد. کشور خود را توسعه داد، آن را با رونق ساخت، از زیرکی نتایج بیشتری به دست آورد تا از اسلحه، چند بار ازدواج کرد، بر اثر خیانت اولادش خرد شد، و جز خوشبختی هر گونه حسن اتفاقی بدو روی آورد. یوسفوس او را مردی دارای شجاعت جسمانی فراوان، بسیار ماهر، تیرانداز و زوبین انداز کامل، و نخجیرگیر نیرومند معرفی می‌کند که در یک روز چهل جانور وحشی را اسیر کرد و «یک مرد جنگی بود، که هیچ کس را یارای مقاومت در برابرش نبود.» او می‌بایستی قدرت شخصیت را هم به این مشخصات افزوده باشد، زیرا هرودس همواره موفق می‌شد دشمنانی را که در صدد بودند او را در نزد آنتونیوس، کلئوپاترا، یا اوکتویانوس بی‌اعتبار سازند و ادار به سکوت کند یا آنان را بخرد. از هر بحرانی که بین او و تریوم ویراتوس پیدا می‌شد، با اختیارات و حیطة وسیعتری بیرون می‌آمد، تا اینکه آوگوستوس که او را «برای چنین کشور کوچکی بسیار بزرگ» می‌پنداشت، شهرهای فلسطین حشونیان را هم به کشور او منضم ساخت و گفت که آرزومند است هرودس بر سوریه و مصر نیز حکم براند. این پادشاه ادومی به همان اندازه که با گذشت بود، بیرحم هم بود. نعمتهایی که به رعایای خود داد با بدرفتاریهایی که نسبت به آنها کرد برابری داشت.

بخشی از سرشت او را کینه به کسانی که شکستشان داده یا خویشاوندانشان را به هلاکت رسانیده بود تشکیل می‌داد، و بخشی دیگر را خصومت تحقیرآمیز نسبت به مردمی که از استبداد خشن و منشأ اجنبی او ناخرسند بودند. او با پول و پشتیبانی روم به پادشاهی رسیده بود؛ و تا آخر عمر، دوست و دست‌نشانده قدرتی بود که مردم روز و شب علیه آن توطئه می‌چیدند تا آزادی خود را بازیابند. منابع اقتصادی کم توان کشور صدمه دید و نتوانست جواب مخارجی را بدهد که دربار پر از تجمل و با برنامه ساختمانی نامتناسب با ثروت ملی بر آن تحمیل می‌کرد. هرودس با شیوه‌های گوناگون در جستجوی وسایلی برآمد که رعایایش را آرام کند، اما در این راه کامیاب نشد. در سالهای تنگدستی، مردم را از پرداخت مالیات معاف کرد، موافقت روم را با کاهش خراجی که به امپراطوری داده می‌شد به دست آورد، و به یهودیان مستقر در خارج کشور امتیازاتی داد. قحطی و بلیات دیگر را بی‌درنگ جبران کرد، نظم را در داخل و امنیت را در خارج حفظ نمود، منابع داخلی کشور را توسعه بخشید. به راهزنی

در عین حال چون این پادشاه دستخوش بی‌بندوباریهای اخلاقی بود و در مجازاتها بیرحمی نشان می‌داد و هنگامی که آریستوبولوس، نوه هیرکانوس دوم، وارث تاج و تخت، «تصادفاً» در زمان او در حمام غرق شد، افکار و احساسات عمومی علیه او برانگیخته شد. ربنها که هرودس به قدرتشان خاتمه داده بود و سرانشان را خود او معین می‌کرد، علیه او دسیسه می‌چیدند، و فریسیان از تصمیم آشکار او مبنی بر تبدیل یهودا به کشوری دارای فرهنگ و سبک زندگی هلنیستی تنفر داشتند.

هرودس بر چندین شهر حکم می‌راند که از لحاظ جمعیت و فرهنگ بیشتر یونانی بودند تا یهودی، و تحت تأثیر ظرافت و تنوع تمدن یونان بود، و خودش هم نه از جهت اصل و نسب و نه از حیث عقیده یهودی نبود، بنابراین طبیعتاً برای کشور خویش وحدت فرهنگی، و برای دولت خود ظاهری پر مهابت جستجو می‌کرد و، برای این منظور، به ترویج هر چیز یونانی مانند اخلاق و رسوم، لباس، افکار، ادبیات و هنر یونانی می‌پرداخت. دانشمندان یونانی را پیرامون خویش گرد می‌آورد و مقامهای عالی رسمی به آنها می‌داد. نیکولائوس دمشقی، یعنی یک نفر یونانی را رایزن رسمی و مورخ خود کرد. با مخارج هنگفت در اورشلیم یک تئاتر و یک آمفی تئاتر برپا ساخت و آنها را با بناهایی اهدا شده به آوگوستوس و به مشرکان دیگر بیاراست. مسابقات پهلوانی و موسیقی را به شیوة یونانیان و جنگهای گلادیاتورها را به شیوة روم در آنجا مرسوم داشت. اورشلیم را با ساختمانهایی آراست که سبک آن به نظر ملت بیگانه می‌نمود و در میدانهای عمومی، مجسمه‌های یونانی برپا کرد که برهنگی آنها مانند برهنگی شرکت کنندگان در مسابقه‌ها، یهودیان را وحشتزده می‌ساخت. برای خود کاخی، که بیگمان از روی نمونه‌های یونانی بود، ساخت و آن را از زنگاریها، مرمرها و مبله‌های گرانبها پر کرد، و پیرامون آن را به باغهای وسیعی همانند

آن دوستان رومی خود آراست. همچنین اعلام داشت که هیکل ساخته شده در پانصد سال پیش از او به وسیله زرو بابل خیلی کوچک است و پیشنهاد کرد که آن را خراب کنند و هیکل بزرگتری به جایش بسازند. این گفته و پیشنهاد مردم را رنجیده خاطر ساخت. با وجود اعتراض و ترس مردم، طرح خود را عملی کرد و هیکل بزرگی بنا نهاد که بعدها تیتوس آن را واژگون کرد.

روی کوه موریاه جایی را به مساحت بیش از شصت هزار متر مربع تسطیح کردند. گرداگرد آن رواقهایی ساختند که بام آنها از چوب سدر بود و «به طرز عجیبی مثبت کاری شده بود.» این بام روی چند ردیف از ستونهای به سبک کورنتی قرار داشت. هر یک از این ستونها از مرمر یکپارچه بود که هر گاه سه مرد دست به دست هم میدادند بدشواری میتوانستند آن را در بر گیرند. در حیاط اصلی، دکانهای صرافیه بود که در آنجا پولهای خارجی از ایران را با پولهایی که در حرم مورد قبول بود معاوضه میکردند. همچنین در آنجا طویلههایی بود که هر کس میتوانست از آنجا حیوانی برای قربانی بخرد؛

مدرسهها و شاگردانشان برای تحصیل زبان عبری و قانون الاهیه در آن جمع میشدند؛ علاوه بر اینها، غوغای گدایان بود که در خاور زمین اجتناب ناپذیر است. از این «هیکل بیرونی» با چندین پله به یک فضایی اندرونی میرفتند که اطرافش دیوار داشت و ورود به آنجا برای غیر یهود ممنوع بود؛ اینجا «حیاط زنان» بود که «مردان پاک با زنانشان به آنجا داخل میشدند.» بعد از این محوطه، نیایشکنندگان از پلکان دیگری بالا میرفتند و از درهای مستور از ورقهای نقره و طلا به «حیاط ربنها» داخل میشدند که در آنجا قربانگاه در هوای آزاد قرار داشت و قربانیهای تقدیمی به یهوه روی آن میسوخت. پلههای دیگر از درهای برنزی، به بلندی بیست و پنج متر و به پهنای یازده متر که بر فراز آنها تالار زرین شگرفی بود، به خود هیکل منتهی میشد که در آن فقط به روی ربنها باز بود. تمام این هیکل از مرمر سفید بود و نمایش از طلا پوشیده شده بود. داخل آن با پردهای که به رنگهای آبی، بنفش، و سرخ گلوزی شده بود، از وسط به دو قسمت تقسیم میشد. در جلوی پرده شمعدان طلایی هفت شاخه، محراب بخور و میزی که «نانهایی تقدیمه» فطیر قرار داشت که ربنها در پیشگاه یهوه می گذاشتند. در پشت پرده قدس الاقداس بود که، در هیکل نخستین، یک مجمر طلا و تابوت عهد را در بر داشت، ولی در هیکل هرودس، آنچنانکه یوسفوس روایت میکند، «هیچ چیزی» نبود. پای بشر جز سالی یک بار، یعنی فقط در روز کفاره گناهان، به آنجا نمیرسید و خاخام بزرگ تنها به آنجا داخل میشد. کار ساختمانی این بنای تاریخی هشت سال، ولی تزیین آن هشتاد سال طول کشید. درست موقعی تمام شده بود که لژیونهای تیتوس فرا رسیدند.

مردم از داشتن چنین معبد بزرگی که در زمره عجایب عهد آگوستوس به شمار میرفت به خود میبالیدند. شکوه و جلال آن سبب شد که مردم وجود ستونهای به سبک کورنتی رواقها و عقاب طلا را که، به رغم ممنوعیت تصاویر حاکمی شده در کیش یهود، در خود مدخل معبد مظهر قدرت روم یعنی دشمن و حاکم یهودا بود، به دیده اغماض بنگرند. ضمناً یهودیانی که به سفر میرفتند از عمارات کثیر کاملاً یونانی که هرودس در شهرهای دیگر فلسطین میساخت، داستانها می گفتند. نقل می کردند که پول ملت و طلایی را که طبق شایعات سابقاً در مقبره داوود نهفته بود چگونه برای ایجاد بندری بزرگ در قیصریه و دادن عطایا به شهرهای بیگانه مانند دمشق، بوبلوس، بروتوس، صور، صیدا، انطاکیه، رودس، پراگاموم، اسپارت، و آتن خرج می کند. روشن بود که هرودس میخواست بت دنیای متمایل به فرهنگ و رسوم یونان گردد، نه اینکه تنها پادشاه یهودیان باشد. ولی اینان به نیروی مذهب خود و این یقین راسخ که دیر یا زود یهوه آنها را از رقیب و ستم می رهاوند، میزیستند. پیروزی روح یونانی بر عبرانیت در وجود شخص فرمانروای آنان نشانه بدختری و مصیبتی بود که با شکنجههای آنتیوخوس برابری می کرد. توطئههایی علیه جان هرودس چیده شد، ولی هرودس آنها را کشف و توطئه کنندگان را دستگیر کرد، شکنجه داد، و به قتل رسانید و در بعضی

آنان را نابود ساخت. تقریباً در همه جا بر مردم جاسوس گماشت و خودش با لباس مبدل بر در خانه گوش میداد و کمترین سخن خصمانه را مجازات می کرد.

هرودس موفق شد دسایس همه دشمنان خود را بر هم زند، اما گرفتار دسایس زنان و فرزندان شد. ده زن گرفت؛ در يك زمان نه تا از آنها را با هم داشت. چهارده فرزند آورد. زن دومش مریم نوه هیرکانوس دوم و خواهر آریستوبولوس بود که هر دوي آنان را هرودس به قتل رسانیده بود. یوسفوس می‌گوید که «این، زنی غفیف ولی گاهی تندخو بود و با شوهر خود آمرانه رفتار می‌کرد، زیرا چنان او را شیفته خود می‌دید که گفתי غلام اوست. همچنین این زن می‌خواست مادر و خواهر هرودس را به سبب پستی نژادشان رسوای خاص و عام کند و از آنها به زشتی نام می‌برد، و به ویژه که کینه بسیار شدیدی میان زنان خاندان سلطنتی حکمفرما بود.» خواهر هرودس او را مطمئن ساخت که مریم برای مسموم کردن او توطئه می‌کند. هرودس هم مریم را در برابر دادگاه خود احضار کرد و دادگاه او را محکوم ساخت. مریم اعدام شد. چون هرودس در مقصر بودن مریم تردید داشت، مدت زمانی از تحسر و ندامت دیوانه گشت، پیوسته نام مریم بر زبانش بود، نوکرانش را عقب و می‌فرستاد، سر به بیابان می‌نهاد، «به تلخی مصیبت زده شده بود» و او را با تب و پریشانی حواس به کاخ برمی‌گردانیدند. مادر مریم برای خلع او به دیگران پیوست. ناگهان حواس هرودس به جا آمد و توطئه‌کنندگان را به قتل رسانید. کمی بعد، آنتیپاتر، پسری که از زن اولش داشت، به او ثابت کرد که آلساندر و آریستوبولوس، دو پسری که از مریم داشت، در صدد چیدن توطئه دیگری هستند. هرودس این موضوع را به شورایی مرکب از یکصد و پنجاه عضو رجوع کرد و این شورا، در سال ۶ ق.م، آن دو جوان را به مرگ محکوم کرد. دو سال بعد، نیکولائوس دمشق خود آنتیپاتر را متقاعد ساخت که برای گرفتن جای پدر توطئه کنند. هرودس دستور داد آنتیپاتر را نزد او بیاورند و «بر بدبختی‌هایی که از دست فرزندان کشیده بود، زاری کرد و گریست.» در يك لحظه ترحم، دستور داد که آنتیپاتر را فقط زندانی کنند.

در این اثناء پادشاه سالخورده از اندوه و بیماری در هم می‌شکست. از استسقا، زخم معده، تب، تشنج، و نفس بویناک رنج می‌برد. پس از نجات از آنهمه سوء قصد در صدد خودکشی برآمد ولی مانع شدند. چون آگهی یافت که آنتیپاتر برای فرار از زندان اقدام به رشوه دادن به نگهبانان کرده است، او را به هلاکت رسانید. پنج روز بعد، خود او به سال ۴ ق.م در شصت و هشت سالگی درگذشت، در حالی که مورد تنفر تمام مردمش بود. دشمنانش می‌گفتند که: «همچون روباه تخت و تاج را دزدید، چون ببر حکم راند، و مانند سگ مرد.»

IV – شریعت و پیامبران

تقسیم شد: سهم فیلیپ بخش خاوری بود که باتاننا نام داشت، با شهرهای بیت صیدا، کاپیتولیا، گراسا، فیلادلفیا و بوسترا. به هرودس آنتیپاس، پرایا (ماوراء اردن)، و در شمال ناحیه جلیل رسید مشتمل بر اسدراایلا، تیریراس، و ناصره. سهم آرخلائوس، ساماریتیس و ادومیه و یهودا بود. بخش اخیر، مشتمل بر شهرهای مشهور فراوان بود از قبیل: بیت لحم، حبرون، بئر سبع، غزه، جدره، عمواس، یامنیا، یوپا، قیصریه، اریحا، و اورشلیم. در چند شهر فلسطین، یونانیان مسلط بودند و در برخی دیگر سوریها. داستان خوکهای جدره نشانه آن است که در این شهر مردمانی غیر یهودی بوده‌اند. این مردم غیر یهودی در تمام شهرهای ساحلی اکثریت داشتند جز در یوپا و یامنیا و همچنین در «دکاپولیس» یعنی ده شهر اردن. در داخل، تقریباً همه دهات یهودی بودند. سرنوشت غم‌انگیز فلسطین، ناشی از این تشنج نژادی بود ولی روم از این تشنج نژادی بدش نمی‌آمد.

برای درك این نکته که شرك و پابند نبودن جامعه مشرکان به اخلاقیات چه تنفري در میان یهودیان زاهد ایجاد می‌کرد، باید پیرایشگران انگلستان را به خاطر آوریم. برای یهودیان، مذهب سرچشمه قانون، کشور، و مایه امیدشان بود. در نظر آنان اینکه بگذارند مذهب محو گردد و در جریان تسخیر کننده رسوم و فرهنگ یونان از میان برود، خودکشی ملی به شمار می‌رفت. این کینه متقابل میان یهود و غیر یهود، که در نزد این قوم نوعی تب مبارزه نژادی، هیجان سیاسی، و جنگ ادواری را دامن می‌زد ناشی از همین بود. به علاوه یهودیان یهودا مردم جلیل را به عنوان مرتدان جاهل حقیر می‌شمردند، و اهالی جلیل هم

مردم یهودا را بردگانی می‌دانستند که در تار شریعت محصور شده‌اند. میان مردم یهودا و سامریون نیز دائماً اختلاف بود، زیرا اینان مدعی بودند که یهوه **صهیون** را برای مقر خود انتخاب نکرده، بلکه جرزیم را برای این کار برگزیده است؛ و جز اسفار خمسه دیگر نوشته‌های مقدس را قبول نداشتند. این فرقه‌ها، با وجود تمام اختلافاتشان، در تنفر نسبت به قدرت روم، که بهای صلی را که چندان خواستارش نبودند گران از آنان می‌گرفت، با همدیگر همدستان بودند.

در آن هنگام فلسطین در حدود دو میلیون و پانصد هزار جمعیت داشت که شاید صد هزار نفر از آنان در اورشلیم به سر می‌بردند. زبان اکثر مردم آرامی بود؛ ربنها و دانشوران، زبان عبری را می‌فهمیدند. صاحبان مقامات رسمی، بیگانگان، و بیشتر نویسندگان زبان یونانی به کار می‌بردند. اکثریت مردم را دهقانان تشکیل می‌دادند که به کشت و آبیاری زمین می‌پرداختند و باغهای میوه، تاکستان، و دام داشتند. در عهد حضرت عیسی، فلسطین آن قدر گندم تولید می‌کرد که می‌توانست

مرغوب و مورد توجه بود و در سراسر دنیای مدیترانه به فروش می‌رفت. دستور قدیمی مذهب را که بگذارند زمین یک سال در آیش بماند، همواره رعایت می‌کردند. خیلی از حرفه‌ها ارثی و به طور کلی به صورت صنفی متشکل بود. افکار عمومی یهودیان کارگر را محترم می‌داشت، و بیشتر اهل علم دستشان را نیز مانند زبانشان ورزیده می‌ساختند. عده بردگان کمتر از هر جای دیگر بود. تجارت خرده پا رونق داشت ولی عده بازرگانان یهودی که استطاعت زیاد داشته چندان نبود. یوسفوس می‌گوید: «ما یک قوم تاجر نیستیم. در کشوری سکونت داریم (یهودای شرقی) که بازار از راه دریا ندارد و به داد و ستد (خارجی) نمی‌گیریم.» عملیات مالی چندان بسط و توسعه نداشت، تا آنکه هیلل، شاید بنا به پیشنهاد هرودس، قانون سفر **نشیه** (۱۵ - ۱۱) را که به موجب آن هر هفت سال یکبار وامها بخشوده می‌شد لغو کرد. هیکل خود یک بانک ملی بود.

در محوطه هیکل، تالار گزیت، محل اجتماع سنه‌درین یا شورای بزرگ شیوخ اسرائیل، قرار داشت. این مؤسسه شاید از دوران حکومت سلوکیها در حدود ۲۰۰ ق م به وجود آمده بود تا جایگزین نخستین شورای مذکور در سفر **اعداد** (۱۱ - ۱۶) شود که دستیار موسی بود. این شورا که در اصل به توسط خاخام بزرگ از میان اشراف روحانی انتخاب می‌شد، در دوره تسلط رومیان عده روزافزونی را نیز از میان فریسیان و همچنین چند منشی به جمع اعضای خویش افزود. این هفتاد و یک نفر، که خاخام بزرگ بر آنها ریاست داشت، مدعی داشتن برترین قدرت نسبت به همه یهودیان جهان بودند و در همه جا نیز یهودیان مؤمن آنان را به رسمیت می‌شناختند، ولی حشمونیان و هرودس و روم، قدرت آنان را فقط در موردی قبول داشتند که شریعت یهود به وسیله یکی از یهودیان یهودا نقض می‌شد. هفتاد و یک تن مزبور می‌توانستند برای جرایم مذهبی حکم صادر کنند، ولی اجرای حکم موکول به تأیید آن از طرف مقام کشوری بود.

در این مجمع نیز، نظیر اکثر مجامع، دو گروه مخالف بر سر احراز اولویت منازعه داشتند: یکی گروهی بود محافظه‌کار تحت رهبری خاخامهای بزرگ و صدوقیان، و دیگری گروهی آزادنش به رهبری فریسیان و منشیان. قسمت اعظم

صدوقیان وابستگی داشتند و وجه تسمیه آنان این بود که بنیادگذار این گروه صادق نام داشت. اینان در سیاست ناسیونالیست، و در مذهب سنت گرا بودند؛ و از به کار بستن تورات یعنی شریعت مکتوب پشتیبانی می‌کردند، ولی دستورهای اضافی روایت شفاهی و تفسیرهای آزادنشانه فریسیان را قبول نداشتند. درباره بقای روح تردید داشتند، و به داشتن چیزهای خوب روی زمین خرسند بودند.

فریسیان (مشتق از پروشیم، یعنی جدایی طلب) را صدوقیان چنین می‌نامیدند، زیرا می‌گفتند که فریسیان (مانند برهمنان خوب) خود را از آنان که از لزوم پاکی در شعایر مذهبی غفلت می‌کنند و در نتیجه دچار ناپاکی مذهبی می‌شوند، جدا می‌سازند. این فریسیان در واقع ادامه دهندگان راه و رسم حسیدیم یعنی مقدسهای دوره مکابیان بودند که از اجرای بسیار دقیق شریعت پشتیبانی می‌کردند. یوسفوس که خود یک

فریسی بود، آنها را چنین وصف می‌کند: «گروهی از یهودیان که خود را مذهبی‌تر از دیگران می‌دانند و شرایع را با دقت بیشتری بیان می‌کنند.» برای این منظور، به شریعت مکتوب اسفار خمسہ روایت شفاهی تفسیرها و فتوایهایی را که معلمان مسلم شریعت کرده و داده بودند می‌افزودند. به عقیده آنها این تفسیرها برای روشن گردانیدن نکات تاریک شریعت موسی، برای تصریح تطبیق آنها با موارد خاص، و احیاناً جهت تغییر ظاهر آن به منظور تلفیق با احتیاجات و شرایط نوین زندگی لازم بود. در عین حال سختگیر و متحمل عقاید دیگران بودند، چا به چا شرایع را ملایم می‌ساختند، همان گونه که در زمان هیلل راجع به بهره پول عمل شد، ولی می‌خواستند که روایت شفاهی نیز مانند تورات کاملاً رعایت شود. به نظر آنان، یهودیان تنها با این اطاعت کامل ممکن بود از اضمحلال و جذب شدن در آیینهای دیگر اجتناب ورزند. فریسیان، کار تسلط رومیان را بر خود هموار کرده بودند، تسلی خویش را در امید به یک بقای روحانی و جسمانی جستجو می‌کردند. زندگی ساده داشتند و تجمل را محکوم می‌کردند، غالباً روزه می‌گرفتند، با رغبت غسل می‌کردند، و خویش را آگاه به فضیلت خود نشان می‌دادند. ولی اینان مظهر نیروی معنوی آداب و فرهنگ یهود بودند، پشتیبانی طبقات متوسط را به خود جلب می‌کردند و به پیروان خود کیش و قاعده‌ای می‌دادند که آنان را هنگام روی آوردن مصیبت از پراکندگی حفظ کند. پس از انهدام هیکل (به سال ۷۰ میلادی)، روحانیان نفوذ خود را از دست دادند، صدوقیان از بین رفتند، کنیسه جای معبد را گرفت، و فریسیان، به وسیله ربنها، تعلیم دهندگان و راعیان قومی شدند که پراکنده بودند ولی مغلوب نبودند.

افراطی‌ترین فرقه یهود اسینیان بودند. اینان زهد خود را به زهد حسیدیم مربوط می‌ساختند. نام آنها شاید مشتق از لغت کلدانی آشایی (استحمام کننده)، و آیین و اعمال آنها مشتق از نظریه‌های پرهیزگاری باشد که در قرن اول قم در سراسر جهان جریان داشت ممکن است که بعضی از افکار برهمنی، بودایی، پارسی، فیثاغورسی و کلبی، که به چهار راه

اورشلیم می‌رسید، در آنها نفوذ کرده باشد. این فرقه که عده آنان در فلسطین در حدود چهار هزار نفر بود با نظم خاصی متشکل شده بودند، شریعت مکتوب و شفاهی را با دقت پرشوری رعایت می‌کردند، و با هم به صورت اشخاص مجرد و تقریباً راهب زندگی می‌کردند؛ در واحه انگادی در میان بیابان، در غرب بحرالمیت، به کشت زمین می‌پرداختند. در خانه‌های متعلق به جماعتشان سکونت داشتند، غذاهایشان را دور هم و به طور اشتراکی و در حال سکوت می‌خوردند، سران خود را به وسیله اخذ رأی عمومی برمی‌گزیدند، اموال و درآمدهای خود را در یک خزانه جمع می‌کردند و پیرو این شعار حسیدیم بودند: «مال من و مال تو آن تست.» یوسفوس می‌گوید: «بسیاری از ایشان بیش از یک قرن عمر می‌کردند زیرا غذای آنان ساده و زندگی‌شان منظم بود.» هر یک از آنان لباسی از کتان سفید می‌پوشیدند، کج بیل کوچکی همراه داشتند تا مدفوعات خود را در خاک کنند، سپس خود را مانند یک برهمن می‌شستند و تخلیه شکم را در روز سبت (شنبه) کفر می‌دانستند. فقط برخی از اسینیان ازدواج می‌کردند و در شهرها به سر می‌بردند، ولی قاعده تولستوی را به کار می‌بستند و آن اینکه با زناشان منحصرأ برای تولید مثل نزدیک می‌شدند. اعضای این فرقه از هر گونه لذت نفسانی اجتناب می‌ورزیدند و فانی فی الله را در تفکر و دعا می‌جستند. امیدوار بودند که با زهد و خویشنداری و مشاهده بتوانند به قدرتهای سحرآمیز دست یابند و آینده را پیش بینی کنند. مانند بسیاری از همزمانان خود به وجود فرشتگان و شیاطین معتقد بودند. بیماریها را به تسلط ارواح خبیثه منسوب می‌داشتند و می‌کوشیدند با جمله‌های افسونی و عزایم آنها را دور کنند. بعضی از قسمتهای «قباله» از «آیین سری» آنان گرفته شده است. منتظر آمدن مسیحی بودند که ملکوت اشتراکی و مبتنی بر مساوات خدا (مخلوت شاماییم) را روی زمین مستقر می‌سازد. در آن کشور فقط کسانی راه دارند که در این جهان زندگانی‌شان بر پایه پاکدامنی بوده است. اینان صلحجویان با حرارتی بودند و از ساختن ابزار جنگ ابا داشتند. با این وصف، هنگامی که لژیونهای تیتوس به اورشلیم و به هیکل حمله بردند، اسینیان به یهودیان دیگر پیوستند و تقریباً تا آخرین نفر جنگیدند. آن طور که یوسفوس آداب و رنجهای آنان را توصیف می‌کند خواننده خود را در محیط مسیحیت احساس می‌کند:

اگرچه آنان را شکنجه و آزار می‌دادند، می‌سوزانند، و تکه‌های بدنشان را می‌کنند، و هر بلای ممکن را بر سرشان می‌آوردند تا مجبور به سب شارع خود (موسی) شوند یا از غذاهای حرام بخورند، زیر بار

نمی رفتند و نیز حاضر نمی شدند از شکنجه دهندگان خویش تملق بگویند یا اشک بریزند. بلکه، در بحبوحه رنج و دردم برای تحقیر دژ خیمان خود، لبخند می زدند و با سرور جان می سپردند؛ تو گویی انتظار داشتند جان خود را باز یابند.

صدوقیان، فریسیان، و اسینیان فرقه های اصلی یهود در میان نسلی بودند که پیش از حضرت عیسی زندگی می کرد. منشیاها (هاکامین، با سوادها)، که حضرت عیسی غالباً آنها را با فریسیان همگروه می شمرد، يك فرقه نبودند، بلکه صاحبان يك حرفه بودند؛ اینان دانشورانی بودند متبحر در شریعت که آن را در کنیسه ها شرح و تفسیر می کردند، در مدارس درسش می دادند، در خلوت و در ملاء عام درباره آن بحث می کردند، و از آن برای داوران در موارد خاص بهره می جستند. برخی از آنان ربن، برخی دیگر نیز صدوقی، و بیشترشان فریسی بودند. در دو قرن پیش از هیلل آنها مقامی را داشتند که بعد از او ربن نامیده شد. اینها فقهای یهودا بودند. آرای آنان درباره شریعت به مرور دستچین گردید و دهان به دهان از استاد به شاگرد انتقال یافت و جزئی از حدیث و روایت شد که فریسیان آن را به اندازه شریعت مکتوب محترم می داشتند. در زیر نفوذ آنها، مجموعه شرایع موسی توسعه یافت و شامل هزاران دستور مفصل گشت تا در هر اوضاع و احوالی بتواند به کار رود.

در میان این آموزگاران غیر روحانی شریعت، مشخصترین و قدیمیترین چهره همانا هیلل است، ولی خود او در میان ابر افسانه های که اعقاب پر حرارت وی در پیرامون او به وجود آورده اند محو شده است. می گویند که او در بابل (حدود سال ۷۵ ق م) در خانواده ای ممتاز که بی چیز شده بود چشم به دنیا گشود. هنگامی که به اورشلیم آمد بالغ بود و با کار دستی معاش زن و فرزندانش را تأمین می کرد. با نیمی از مزد روزانه اش در مدرسه ای پذیرفته شد که در آنجا دو استاد مشهور، شمایا و آبتولیم، شریعت را شرح می کردند. روزی که پول نداشت راهش ندادند. از پنجره بالا رفت «تا بتواند سخنان خدای زنده را بشنود.» به طوری که نقل می کنند در آنجا از سرما کرخ شد، در میان برف افتاد و صبح فردای آن روز او را نیمه جان یافتند. به نوبه خود ربن یا مدرس گشت، و به سبب فروتنی و صبر و نرمیش شهرتی به هم رساند. بنا به يك روایت مردی که شرط بسته بود او را خشمگین سازد، شرط را باخت.

سه اصل را برای هدایت زندگی پیش نهاد: بشردوستی، صلحجویی، عشق به شریعت و آشنایی به آن. هنگامی که يك فرد نو آیین از او خواست که در مدت کمی که بتوان روی يك پا ایستاد شریعت را برایش شرح دهد، هیلل جواب داد: «آنچه بر خود نمی پسندی، بر دیگری نمیسند» این عبارت در واقع صورت منفی محتاطانه قانون زرین بود که مدتها پیش صورت اثباتی آن در سفر لایوان درج شده بود. هیلل تعلیم می داد که: «پیش از آنکه خودت را به جایی همسایه بگذاری درباره اش قضاوت نکن.» با وضع هفت قاعده جهت تفسیر شریعت در صدد برآمد تا فرقه هایی را که با هم توافق نداشتند سازش دهد. تفسیرهای خودش آزادمنشانه بود؛ و چشمگیرتر از همه اینکه وام دادن و موارد طلاق را تسهیل کرد. بیشتر اهل

ایجاد صلح و آرامش بود تا اصلاح. به جوانان سرکش زمان خود چنین اندرز می داد: «از گروه جدا مشو.» هرودس را به عنوان مصیبتی اجتناب ناپذیر قبول داشت و در سال ۳۰ ق م از طرف او به ریاست سنهدرین منصوب شد. اکثریت فریسی این شورا او را به قدری دوست داشتند که وی تا زمان مرگش (۱۰ میلادی) در رأس شورای بزرگ باقی ماند. به پاس خاطره او این مقام مدت چهار صد سال در خانواده او موروثی ماند.

شورا مقام شامخ دوم را به رقیب او شمایی، ربن محافظه کار، داد. این شخص طرفدار تفسیر محدودتری از شریعت بود، طلاق را قبول نداشت، و، بی توجه به شرایط و اوضاع تازه، خواستار اجرای لفظ به لفظ تورات بود. این تقسیم سران روحانی یهود به گروه های محافظه کار و آزادمنش از يك قرن پیش از هیلل مرسوم بود و تا هنگام انهدام هیکل نیز ادامه یافت.

V – انتظار بزرگ

ادبیات یهود که از این دوره به دست ما رسیده تقریباً بکلی مذهبی است. در نظر يك عبري سنت‌گرا همان طور که ساختن تصویر از خدا و هر گونه تزیین تصویری معبدهایش توهین به مقدسات بود، پرداختن به فلسفه و ادبیات نیز برای هر هدف نهایی جز ستایش خداوند و تجلیل از شریعت خطا می‌نمود. البته استثناهای فراوانی هم وجود داشت و از آن جمله می‌توان از داستان زیبای شوشنا یاد کرد. این داستان درباره يك زن زیبای یهودی است که از طرف دو تن از شیوخ یهودی، که به منظور خود نایل نشده بودند، متهم به بی‌عفتی می‌شود و بر اثر بازجویی ماهرانه جوانی به نام دانیال از شهود تبرئه می‌گردد. حتی این داستان عشقی نیز در بعضی از نسخه‌های صحیفه دانیال نبی راه یافت.

کتاب یوشع فرزند سیراخ، که به نام حکمت یسوع پسر سیراخ معروف است، شاید به قدمت این دوره باشد. این اثر جزو آپوکریف یعنی نگاشته‌های پنهانی یا غیر مجاز است که یهودیان آنها را جزو عهد قدیم نمی‌پذیرند. کتاب مزبور سرشار از زیبایی و حکمت است و شایسته نبوده است که از مجموعه کتاب جامعه و کتاب ایوب حذف شود. در فصل ۲۴ این کتاب نیز، مانند فصل هشتم امثال سلیمان، به نظریه لوگوس یعنی کلمه مجسم برمی‌خوریم: حکمت می‌گوید: «خداوند مرا مبدأ طریق خود داشت؛ قبل از اعمال خویش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا، پیش از بودن جهان.» بین سالهای ۱۳۰ ق م و ۴۰

نام حکمت سلیمان که هدف آن، مانند فیلن، هماهنگ ساختن یهودیت و فلسفه افلاطون بود. این کتاب یهودیانی را که به فرهنگ و آداب یونان رو کرده بودند به بازگشت به شریعت دعوت می‌کرد، و نشر اصالت نثر پس از اشعای نبی را داشت. يك اثر کم اهمیت تر هم مزامیر سلیمان است که تاریخ تألیفش در حدود ۵۰ ق م است، و سرشار از پیش بینی آمدن نجات دهنده‌ای برای قوم اسرائیل می‌باشد.

امید به رهایی از تسلط روم و از رنج‌های روی زمین با ورود يك رهاننده یزدانی تقریباً همه جا در ادبیات یهودی آن زمان به چشم می‌خورد. بسیاری از این آثار شکل مکاشفه یا الهاماتی را داشتند که هدفشان این بود که گذشته را، با نشان دادن اینکه مقدمه‌ای است بر آینده پیروزمندی که خداوند بر يك غیب بین آشکار می‌سازد، قابل فهم و اغماض گردانند. صحیفه دانیال که در حدود سال ۱۶۵ ق م نگاشته شده بود تا قوم اسرائیل را در قبال آزار آنتیوخوس اپیفانس دلداري دهد، هنوز هم در میان یهودیانی که باور نداشتند خداوند دیر زمانی آنها را زیر سلطه مشرکان باقی می‌گذارد، دست به دست می‌گشت. کتاب حبشی خنوخ که احتمالاً به توسط چند مؤلف بین سالهای ۱۷۰ و ۶۶ ق م نوشته شده، به شکل تجلیهایی در آمد که بر یکی از شیوخ شریعت که، بنابر سفر پیدایش (۵ . ۲۴)، با «خدا راه می‌رفت»، دست داده بود. این کتاب از سقوط شیطان و انصارش به زمین و متعاقب آن رخنه بدی و رنج در زندگی بشر، سپس نجات بشر به وسیله يك مسیح، و فرا رسیدن ملکوت خدا سخن می‌گفت. در حدود سال ۱۵۰ ق م، بعضی از نویسندگان یهودی شروع به انتشار و خشهای سیبولایی کردند که در آنها سیبولاها یا زنان غیبگویی مختلف به عنوان مدافع یهودیت در برابر شرك ظاهر می‌شدند و پیروزی نهایی یهودیان را بر دشمنانشان پیشگویی می‌کردند.

فکر يك خدای نجات دهنده احتمالاً از ایران و از بابل به آسیای غربی آمده بود. کیش زردشتی تمام تاریخ و تمام زندگی را مانند جنگی میان نیروهای مقدس نور و نیروهای اهریمنی ظلمت نمایش می‌داد و بر آن بود که در پایان رهاننده‌ای به نام سوشیانت یا میترا خواهد آمد تا میان مردمان داوری کند و عدالت و صلح را جاودانه حکمفرما سازد. در نظر بسیاری از یهودیان تسلط روم جزئی از پیروزی زودگذر شهر بود. آنها آز، خیانت، خشونت شدید، و بت پرستی تمدن «اجنبیها» و الحاد دنیای اپیکوری را تقبیح می‌کردند. در کتاب حکمت سلیمان چنین آمده است:

مشرکان می‌گفتند: عمر کوتاه و مشقت بار است، و مرگ را هم چاره‌ای نیست، از گور نیز تاکنون کسی باز نگشته است. ... نفس منخرین ما همچون بود و جرقة کوچکی در جنبش قلب ماست؛ خاموش که شد،

بدن ما به خاکستر بدل خواهد گشت و روح ما مانند هوای سبک محو خواهد شد، ناممان فراموش و زندگی ما همچون نشانه‌ای بر، همچون مهی که اشعه‌ی آفتاب آن را پراکنده سازد، ناپدید خواهد شد. ... بیایید، بیایید از چیزهای خوب موجود بهره‌گیریم. ... نگذاریم گل‌های بهاری از دست بروند؛ غنچه‌های

گل را، پیش از آنکه پژمرده شوند، تاج سر کنیم؛ و همه جا نشانی از شادی خویش باقی بگذاریم.

مؤلف می‌گوید این اپیکورها غلط استدلال می‌کنند. اربابه خود را به ستاره‌ای می‌بندند که می‌افتد، زیرا لذت چیزی است بیهوده و زودگذر.

در واقع امید مشرکان کاهی است که باد آن را می‌برد، مهی است که طوفان پراکنده‌اش می‌سازد؛ مانند خاطره‌ی مهمانی که فقط یک روز می‌ماند می‌گذرد. ولی انسان عادل همیشه زنده می‌ماند، و قادر متعال مواظب اوست. بدین جهت، ملکی پرافتخار و دیهیمی از زیبایی از دست خداوند دریافت خواهد کرد.

به موجب کتاب‌های مکاشفات، دوران فرمانروایی بدی یا بر اثر دخالت مستقیم خود خدا، یا با روی زمین آمدن پسر یا نماینده‌اش، مسیح یا یک تدهین شده، پایان خواهد یافت. مگر اشعای نبی این موضوع را یک قرن پیش پیشگویی نکرده است؟

زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شدی؛ سلطنت بر دوش او خواهد بود و اسم او ... خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد.

بسیاری از یهودیان در توصیف مسیح به عنوان پادشاهی زمینی که در خاندان سلطنتی داود به دنیا می‌آمد با اشعیا (۱۱ . ۱) همداستان بودند. برخی دیگر، مانند نویسندگان کتاب‌های خنوخ و دانیال، او را فرزند انسان می‌نامیدند و او را آمده از آسمان نشان می‌دادند. فیلسوف امثال سلیمان و شاعر حکمت سلیمان، شاید تحت تأثیر مثل افلاطونی، یا «جان جهان» رواقیون، او را عقل جسم، نخستین مخلوق خدا، و کلمه یا عقل (لوگوس)، که بزودی نقش بزرگی در فلسفه‌ی فیلون ایفا می‌کرد، می‌دانستند. تقریباً همه‌ی نویسندگان مکاشفات گمان می‌کردند که مسیح زود فاتح خواهد شد، ولی اشعیا در یک قسمت شایان توجه او را چنین در نظر مجسم ساخته بود:

خوار و نزد مردمان مرود و صاحب غمها و رنجیده ... لکن او غم‌های ما را بر خود گرفت و برده‌های ما را بر خویش حمل نمود ... و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح و به سبب گناهان ما کوفته گردید ... و از زخم‌های او ما شفا یافتیم ... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد ... از ظلم و از دآوری گرفته شد ... او از زمین زندگان منقطع شد ... و گناهان بسیاری را بر خود گرفت و برای خطاکاران شفاعت نمود.

با این وصف، همه در این عقیده همداستانند که در پایان مسیح کفار را مطیع خواهد ساخت،

اسرائیل را رهایی خواهد بخشید، اورشلیم را پایتخت خود خواهد کرد، و همه‌ی مردم را به پذیرفتن یهوه و شریعت موسی خواهد آورد. پس از آن «زمان خوشی» از سعادت برای همه‌ی جهانیان فرا خواهد رسید. سراسر زمین حاصلخیز خواهد شد، هر دانه هزار بار خواهد داد، شراب فراوان خواهد بود، فقر رخت بر خواهد بست، همه‌ی مردم تندرست و پارسا خواهند بود، و عدالت و نو‌عپرستی و صلح روی زمین حکمفرما خواهد گشت. برخی از غیبگوها معتقد بودند که این عصر فرخنده منقطع می‌گردد، قدرتهای ظلمت و بدی حمله‌ی واپسین خود را به ملکوت سعادت می‌کنند، و دنیا در میان بی‌نظمی و آتش عظیم نابود می‌شود. سرانجام در «روز خدا» مردگان برمی‌خیزند و به وسیله‌ی «قدیم روزگار» (یهوه) یا به توسط «پسر انسان»، که به او قدرت مطلق و ابدی بر دنیایی نو شده یعنی «ملکوت خداوند» داده خواهد شد،

داوري مي‌شوند. بدان، با زبان بسته و از سر، «در دوزخ» افکنده خواهند شد، ولي نيکان به سعادت بي‌پايان خواهند رسيد.

اصولاً نهضت فکري در يهودا با نهضت فکري در الاهيات شرك آلود آن زمان همگام بود: قومي که زماني آينده را در گرو سرنوشت ملي خود مي‌دانست، ديگر اعتماد خود را به کشور از دست داده بود و به رستگاري فردي و رويحي مي‌انديشيد. مذاهب اسرار چنين اميد رستگاري را به ميليونها نفر مردم در يونان، شرق هلني، و ايتاليا داده بودند، ولي هيچ جا به اندازه يهودا اين اميد جدي گرفته نشده بود و يا احتياج بدان اينهمه عظيم نبود. بينوايان يا محرومان، ستمديدگان يا تحقيرشدگان روي زمين به يك رهاننده يزداني نظر داشتند که آنان را از انقياد و رنج رهايي بخشد. مکاشفات روايت مي‌کردند که بزودي نجات دهنده‌اي مي‌آيد و با پيروزي او همه در ستکاران، حتي از گور، به پا مي‌خيزند و به بهشتي که جاگاه سعادت ابدی است مي‌روند. مقدسان پيري مانند شمعون، زنان عارفي مانند حنا دختر فنوئيل، عمر خود را در هيکل با روزمدياري و صبر و دعا سپري مي‌کردند، به اين اميد که رهاننده را پيش از مردن به چشم خود ببينند. دلها سرشار از انتظاري بزرگ بود.

VI – شورش

هيچ قومي در تاريخ به سرسختي يهوديان براي کسب آزادي مبارزه نکرده است، و هيچ قومي نيز با نيرويي اينهمه برتر از خود مواجه نبوده است. از يهوداي مکابي تا شمعون برکوخبا، و حتي تا روزگار ما، مبارزه يهوديان براي باز گرفتن آزادي‌شان غالباً با تلفات فراوان توأم بوده است، ولي هيچ گاه همت يا اميدشان را در هم نشکسته است.

وقتي هردس کبير مرد، مليون، که اندر زهاي صلحجويانه ميل را حقير مي‌شمردند، بر آرخلائوس، جانشين هردس، بشوريدند و در پيرامون هيکل زير چاهل اردو زدند. نيروهاي

آرخلائوس سه هزار تن از آنان را، که غالباً هم براي عيد فصيح به اورشليم آمده بودند، کشتند (۴ ق م). هنگام عيد پنجاهه همان سال، شورشيان دوباره گرد هم آمدند، و بار هم به طور وحشتناکي قتل عام شدند. رواقهاي هيکل را سوختند و ويران کردند، گنجينه‌هاي حرم توسط لژ يونهاي رومي غارت شدند؛ و بسياري از يهوديان از فرط نااميدي خود را کشتند. دسته‌هايي از ميهن پرستان در روستاها تشکيل شدند، و زندگي را بر کساني که از روميان پشتيباني مي‌کردند پر مخاطره کردند. يکي از اين دسته‌ها به فرماندهي يهوداي جابيلي، شهر سلفوريس، پايتخت جليل، را گرفت. واروس، فرماندار سوريه، با بيست هزار سپاهي وارد فلسطين شد، صدها شهر را با خاک يکسان کرد، دو هزار شورشي را به صليب کشيد، و سي هزار يهودي را به غلامي فروخت. هيئتي از سرکردگان يهوديان به رم رفتند و از آگوستوس درخواست کردند که سلطنت يهودا را ملغا کند. آگوستوس آرخلائوس را خلع کرد و يهودا را به صورت يك ايالت مفتوحه درجه دوم روم درآورد و پروکوراتوري مسئول در قبال فرماندار سوريه بر آن گذاشت (۶ ميلادي).

در عهد تيبريوس اين کشور آشفته مدتي روي صلح و آرامشديد. سپس کاليجولا، که مي‌خواست پرستش امپراطور را مذهب واحد در سراسر امپراطوري کند، به تمام مذاهب مستقر فرمان داد که قرباني براي تمثال وي را نيز جزو شعائر خود قرار دهند؛ و به مقامات رسمي اورشليم امر کرد تا مجسمه‌اش را در هيکل نصب کنند. در زمان آگوستوس و تيبريوس يهوديان اين مصالحه را کرده بودند که به نام امپراطور براي يهوه قرباني کنند؛ ولي از برپا کردن مجسمه يك نفر مشرك در هيکل چنان متنفّر بودند که، از قراري که مي‌گويند، هزاران تن از آنان نزد فرماندار سوريه رفتند و از او درخواست کردند که پيش از اجراي اين بدعت کشته شوند. با مرگ کاليجولا اين موضوع فيصله يافت. کلاوديوس که تحت تأثير آگريپا، نوه هردس، بود، او را پادشاه تقريباً تمام فلسطين گردانيد (۴۱)، ولي در گذشت ناگهاني آگريپا بحران ديگري به وجود آورد و کلاوديوس دوباره رژيم پروکوراتوري را معمول کرد.

کسانی که آزادشدگان مزدور امپراطور برای این مقام برمیگزیدند غالباً ناصالح یا رذل بودند. فلیکس که برادرش پالاس او را پروکوراتور کرده بود، به روایت تاسیست، «با اختیارات یک پادشاه و روح یک برده بر یهودا حکم می‌راند.» فستوس با عدالت بیشتر حکومت کرد، ولی جان بر سر این مقصود گذاشت. آلبینوس، اگر نوشته یوسفوس را قبول داشته باشیم، به حد افراط غارت کرد و مالیات بست، و با گرفتن پول در ازای رهانیدن جنایتکاران از زندان ثروتی به دست آورد، به طوری که «دیگر جز کسانی که چیزی به او نمی‌دادند کسی در زندان نماند.» همین دوست و ستایشگر رومیان می‌گوید: فلوروس «بیشتر چون دژخیمان رفتار می‌کرد تا حاکمان»، سراسر شهرها را غارت می‌کرد، و نه تنها خود می‌زدید بلکه در راهزنیهای دیگران هم، اگر سهمی به او می‌دادند، همدستی می‌کرد. چنین به نظر می‌رسد که این گزارشها تا اندازه‌ای جنبه تبلیغات جنگی داشته باشد.

پروکوراتورها شکایت داشتند که یهودیان قومی هستند که مطیع نگاه داشتن آنان بسیار دشوار است.

دسته‌هایی از «غیوران» و «خنجرکشان» در اعتراض به این سوء حکومت تشکیل شد. اعضای این دسته‌ها، هم قسم برای کشتن هر یهودی پیمان شکسته، با جمعیت خیابانها مخلوط می‌شدند، کسانی را که نشان کرده بودند از پشت سر می‌زدند و سپس در میان شلوغی جمعیت ناپدید می‌گشتند. هنگامی که فلوروس هفده تالنت (۶۱,۲۰۰ دلار) از گنجینه معبد برداشت، جمعیت خشمگین از عوام‌الناس در جلوی حرم گرد آمدند و با داد و فریاد عزل او را خواستار شدند. چند تن از جوانان با سید دور می‌گشتند و برای او به عنوان مستحق صدقه جمع می‌کردند. لژیونهای فلوروس جمعیت را متفرق ساختند، صدها خانه را غارت کردند، و ساکنان آنها را از دم تیغ گذراندند. سران شورشیان به تازیانه بسته شدند و مصلوب گشتند. به روایت یوسفوس در آن روز سه هزار و ششصد یهودی به هلاکت رسیدند. عبریهای سالخورده یا مرفه مردم را دعوت به صبر می‌کردند، و چنین استدلال می‌کردند که شورش علیه چنان امپراطوری مقتدری به معنای خودکشی ملی است؛ ولی جوانان یا بینوایان آنان را متهم به جبن و تنائی با حکومت می‌کردند. این دو دستگی سبب نفاق در میان مردم و تقریباً میان افراد هر خانواده بود. گروهی قسمت بالا و گروه دیگر قسمت پایین اورشلیم را اشغال کرده بود و هر یک با هر سلاحي که مقدورش بود به دیگری حمله می‌آورد. در سال ۶۸ نبردی سخت میان آنان درگرفت. رادیکالها غلبه یافتند و دوازده هزار یهودی را کشتند، که تقریباً همه ثروتمندان را شامل می‌شد؛ شورش به انقلاب مبدل شده بود. «نیروی از شورشیان پادگان روم را در ماسادا در محاصره گرفت، افراد آن را به خلع سلاح واداشت، و سپس تا آخرین نفرشان را قتل عام کرد. در آن روز غیر یهودیان قیصریه، پایتخت فلسطین، به قتل و غارتی از پیش تدارک دیده دست زدند که منجر به قتل بیست هزار یهودی شد؛ هزاران تن دیگر به بردگی فروخته شدند. فقط در یک روز، غیر یهودیان دمشق گلوی ده هزار یهودی را بریدند.» انقلابیها، که آتش خشمشان شعله‌ور شده بود، چندین شهر یونانی را در فلسطین و سوریه ویران ساختند، برخی را تا بیخ و بن سوختند، و بسیار کشتند و بسیار کشته دادند. یوسفوس می‌گوید: «دیدن شهرهای پر از اجساد... دفن نشده، اجساد پیرها در آمیخته با بدنهای کودکان و زنان که بی هیچ گونه پوششی افتاده بودند، امری عادی بود.» تا سپتامبر ۶۶ انقلاب دیگر اورشلیم و تقریباً سراسر فلسطین را فرا گرفته بود. حزب طرفدار صلح بی‌اعتبار شده بود و بیشتر اعضای آن به شورشیان می‌پیوستند.

در میان آنان ربی بود به نام یوسفوس که در آن زمان جوانی بود سی ساله، پرانرژی، برومند، و چنان هوشمند که می‌توانست هر خواستنی را به توانستن مبدل سازد. وقتی از طرف شورشیان مأموریت یافت که در حفظ جلیل شرکت

و سپاسیانوس، سخت دفاع کرد تا جایی که فقط چهل سرباز یهودی، که با او در غاری پنهان شده بودند، زنده ماندند. یوسفوس می‌خواست تسلیم شود، ولی نفراش او را با تهدید به قتل از این کار باز داشتند. چون مرگ را بر اسارت ترجیح می‌دادند، یوسفوس آنان را متقاعد ساخت که با کشیدن قرعه ترتیب کشته شدن هر نفر بدست نفر بعدی را معین کنند. وقتی که همه کشته شدند و کسی جز خود او و یک نفر دیگر نماند، یوسفوس او را واداشت که همراه وی تسلیم شود. می‌خواستند آنها را به زنجیر بکشند و به روم

بفرستند که یوسفوس پیشگویی کرد که وسپاسیانوس امپراطور خواهد شد. وسپاسیانوس رهایش ساخت و کمکم او را به عنوان مشاور یهودی در جنگ با یهودیان پذیرفت. هنگامی که وسپاسیانوس عازم اسکندریه شد، یوسفوس همراه تیتوس برای محاصره اورشلیم رفت.

نزدیک شدن لژیونهای روم وحدتی دیررس و خارق العاده در میان مدافعان شهر به وجود آورد. تاسیت روایت می کند که ششصد هزار شورشی در شهر گرد آمده بودند. «هر کس که توانایی داشت سلاح به دست گرفت»، و زنان کمتر از مردان جنگجو نبودند. یوسفوس، از میان صفوف رومیان، محاصره شدگان را به تسلیم دعوت کرد، آنان او را خائن نامیدند و تا آخرین نفر جنگیدند. یهودیان، که دچار قحط و گرسنگی شده بودند، برای تهیه آذوقه دست به چند حمله نومیدانه زدند؛ هزاران نفر از آنان به اسارت رومیان درآمدند و مصلوب گشتند. یوسفوس می گوید: «عده آنها آن قدر زیاد بود که فضا صلیبها را کفایت نمی کرد، و صلیبها افراد را.» در پایان ماه پنجم محاصره کوچه های شهر از اجساد انباشته شده بود، مرده خواران همه جا پلاس بودند و مرده ها را لخت می کردند و دل و روده اجساد را بیرون می ریختند. می گویند که صد و شانزده هزار جسد از بالای دیوار بیرون انداخته شد. عده ای از یهودیان سکه های طلا را می بلعیدند و نهانی از اورشلیم بیرون می رفتند؛ رومیان یا سوریها آنان را اسیر می کردند، شکمهایشان را می شکافتند یا در مدفوعشان به جستجو می پرداختند تا این سکه ها را بیابند. چون نیمی از شهر به تصرف درآمد، تیتوس شرایطی که به زعم خود معتدل بود، به شورشیان پیشنهاد کرد؛ شورشیان این شرایط را رد کردند. آنگاه دسته های آتش انداز رومیان هیکل را به آتش کشیدند و این بنای وسیع، که قسمت اعظم آن چوبی بود، بسرعت سوخت. دیون می گوید مدافعان بازمانده دلیرانه، و سرافراز از اینکه در ویرانه های هیکل جان می دادند، جنگیدند. برخی یکدیگر را می کشتند، بعضی خود را به روی شمشیرهای آخته شان می افکندند، و برخی دیگر نیز خود را به میان شعله های آتش می افکندند. فاتحان به کسی امان ندادند، و همه یهودیانی را که به دستشان افتادند قتل عام کردند. نود و هفت هزار فراری دستگیر و به غلامی فروخته شدند؛ بسیاری از آنان، علی رغم میل خود، به عنوان گلابیاتور در مسابقه های جشن پیروزی که در بروتوس، قیصریه فیلیپی، و

پس از آن کشته شدند به یک میلیون و صد و نود و هفت هزار تن، و تاسیت به ششصد هزار تن تخمین می زند (۷۰ میلادی).

مقاومت جسته و گریخته تا سال ۷۳ میلادی ادامه یافت، ولی در اساس انهدام هیکل نشانه پایان شورش و پایان کشور یهود بود. اموال کسانی که در شورش شرکت داشتند مصادره شد و به فروش رسید. یهودا تقریباً به کلی از یهودیان خالی شده بود، و آنهایی هم که مانده بودند در قحط و گرسنگی می زیستند. اینک دیگر حتی بینواترین یهودیان ملزم بودند نیم شکلی را که عبریان پارسا سابقاً هر سال برای نگهداری هیکل اورشلیم می پرداختند، به معبدی غیر یهودی در روم بدهند. مقام عالی روحانی و انجمن ربنها (سنهدرین) منحل گشتند. یهودیت شکلی را به خود گرفت که تا امروز هم آن را حفظ کرده است: مذهبی بی یک مکان مقدس، بی یک دستگاه روحانی متمرکز و مسلط، و بی آیین قربانی. صدوقیان از بین رفتند، حال آنکه فریسیان و ربنها سران قوم بیخانمانی شدند که جز کنیسه ها و امید چیزی برایش نمانده بود.

VII – پراکندگی

فرار یا به بردگی درآمدن يك میلیون یهودی به اندازه ای پراکنده شدن آنان را در سراسر دنیای مدیترانه تسریع کرد که علمایشان تاریخ آغاز دیاسپورا (پراکندگی) را انهدام هیکل هرودس قرار داده اند. دیدیم که این پراکندگی شش قرن پیش از آن، از زمان فتح اورشلیم به دست بابلیان، آغاز شده بود و سپس در دوران جایگیر شدنشان در اسکندریه تجدید گشته بود. چون در کیش و قانون یهود توالد و تناسل يك امر واجب و سقط جنین سخت حرام بود، گسترش یهودیان علاوه بر علل اقتصادی معلول علل زیست شناسی نیز بود. عبریها هنوز نقش بسیار محدودی در بازرگانی جهان ایفا می کردند. پنجاه سال پیش از سقوط اورشلیم،

استرابون با اغراقی ضد یهودی روایت می‌کند که: «دشوار می‌توان در مناطق قابل سکونت زمین جایی یافت که این قبیله را نپذیرفته و به تصرف آن در نیامده باشد.» فیلن، بیست سال پیش از «براکندگی» می‌گوید: «قاره‌ها... پر از مهاجرنشینهای یهودی هستند... همچنین... جزایر و تقریباً سراسر بابل» حدود سال ۷۰ میلادی هزاران یهودی در سلوکیه، کنار دجله، و در شهرهای دیگر پارت به سر می‌بردند؛ در عربستان عده آنان زیاد بود و از آنجا به حبشه هم نفوذ کرده بودند؛ در سوریه و در فنیقیه فراوان بودند؛ در طرسوس، انطاکیه، میلئوس، افسوس، ساردیس، و سمورنا مهاجرنشینهای نیرومندی داشتند؛ و فقط در دلس، کورنت، آتن، فلیپی، پاترای، و تسالونیکا عده آنان کمتر بود. در غرب یعنی در کارتاژ، سیراکوز، پوتولی، کاپوا، پومپئی، روم، و حتی در ونوسیا زادگاه هوراس، اجتماعات یهودی وجود داشت. مجموعاً می‌توان در امپراطوری روم عده یهودیان را هفت میلیون دانست،

یعنی تقریباً هفت درصد مجموع جمعیت آن و دو برابر نسبت کنونی آن در کشورهای متحد امریکا.

تعداد، لباس، طرز تغذیه، رسم ختنه کردن، فقر، جاه‌طلبی، رونق، روحیه منحصر به فرد، هوش، تنفر نسبت به تصاویر، و سنتهای عجیب و غریب یهودیان، یک نوع ضدیت با یهود را برمی‌انگیخت که از شوخیهای تئاتری و هتک احترامهای یونانی و تاسیت گرفته تا قتل در شارع عام و کشتار دسته‌جمعی را در بر می‌گرفت. آپون اسکندرانی سخنگوی عمده این حمله‌کنندگان بود، و یوسفوس در رساله‌ای تند و تیز، به حملات وی پاسخ داد.

پس از سقوط اورشلیم، یوسفوس به اتفاق تیتوس با کشتی به رم رفت و در تظاهرات پیروزی که اسیران یهودی و غنایم آنها نمایش داده می‌شدند، این شکست‌دهنده قوم خود را همراهی کرد. و سپاسیانوس عنوان شامندی روم را به او داد، مستمری برایش در نظر گرفت، و منزلی در قصر خویش و زمینهایی پر درآمد در یهودا به او بخشید. در قبال این عنایات، یوسفوس نام خانوادگی و سپاسیانوس یعنی فلاویوس را بر خود نهاد و کتاب «جنگهای یهودیان» را نوشت (۷۵ میلادی) تا از کارهای تیتوس در فلسطین دفاع کند، فرار خود را به اردوی دشمن موجه جلوه دهد، و با نمایاندن قدرت روم موجبات دلسردی برای شورشهای بعدی را فراهم آورد. در سالهای واپسین عمر خود (حدود ۹۳ میلادی)، چون تنهایی و جدایی خود را بیشتر احساس می‌کرد، اثر دیگری به نام «روزگاران باستان یهودیان» به رشته تحریر درآورد تا با دادن دیدگاهی مساعدتر از آداب، خصلت، و کارهای درخشان تاریخ یهود برای غیر یهودیان، الطاف قوم خود را به خویش جلب کند. روایات یوسفوس واضح و قوی است و شرحی که درباره زندگی هرودس کبیر می‌دهد از نظر جذابیت همسنگ نوشته‌های پلوتارک است، ولی لحن جانبدارانه‌اش به عینیت و واقعیتی اثر لطمه می‌زند، تنظیم «روزگاران باستان» مستلزم سالها صرف وقت بود، و نیروی نویسنده را فرسوده ساخت. چهار جلد آخر این کتاب بیست جلدی را منشیهایش از روی یادداشت‌های او نوشتند. هنگام انتشار این اثر یوسفوس بیش از پنجاه و شش سال داشت، ولی در نتیجه یک زندگانی پرماجرا، پر از جر و بحث، و در نتیجه تنهایی معنوی فرسوده شده بود.

یهودیان با آن قدرت جهش بازگشتی ویژه خود، اندک اندک حیات اقتصادی و فرهنگی خویش را از نو در فلسطین ساختند. در بحبوحه محاصره اورشلیم، یکی از شاگردان هیلل، به نام یوحنا بن زکایی از ترس اینکه مبادا بر اثر کشتار علمای دین همه محدثان از میان بروند، از شهر گریخت و در تاختستانی در بینه یا یامنیا نزدیک ساحل مدیترانه مدرسه‌ای تأسیس کرد. موقعی که اورشلیم سقوط کرد، در بینه یک انجمن (سنهدرین جدید) تشکیل داد که اعضای آن خاخامها، سیاستمداران، یا اشخاص متمول نبودند بلکه از فریسیان و ربنها، یعنی علمای شریعت، تشکیل می‌شدند. این «بت دین» یا شورا قدرت سیاسی نداشت، ولی بیشتر یهودیان فلسطین مرجعیت آن را در تمام مسائل مذهبی و اخلاقی به رسمیت شناختند. بطرک یا شیخی که شورا به عنوان رئیس برمی‌گزید، مدیران اداره جماعت یهود را منصوب می‌کرد، و اختیار تکفیر یهودیان سرکش را داشت. انضباط شدید

در دوران بطرکی گملیل دوم (حد ۱۰۰ میلادی) و حدتی را ابتدا در شورا، سپس در میان یهودیان یامنیا، و آنگاه در میان همه یهودیان فلسطین سبب شد. تحت رهبری او در تفسیرهای متناقض شریعت که به توسط هیلل و شمایی انتقال یافته بود، تجدید نظر شد و این تفسیرها یکسان گشت. بیشتر تفسیرهای هیلل را تصویب کردند و از آن زمان برای همه یهودیان حجت شد.

چون اینک شریعت یگانه عامل وحدت یهودیان پراکنده و بدون کشور بود، تعلیم شریعت اشتغال عمده کنیسه در طول دوره دیاسپورا (پراکندگی) شد؛ کنیسه جای معبد را گرفت، و دعا جایگزین قربانی و ربن جایگزین کاهن معبد گشت. تنائیم، یعنی شرح دهندگان، هر یک از قوانین شریعت را که سینه به سینه به ایشان رسیده بود (هلاخا) تفسیر می کردند، معمولاً آنها را به روایات کاتبان مستند می کردند، و گاهی نیز قصه‌ای یا موعظه‌ای (هگادا) بدانها می افزودند تا روشنترش کنند. مشهورترین تنائیم ربن عقیبا بن یوسف بود. در چهل سالگی (حدود سال ۸۰ میلادی) در مدرسه به فرزند پنج ساله‌اش پیوست و خواندن آموخت. بزودی توانست همه اسفار خمسه را از بر بخواند. پس از سیزده سال تحصیل، خودش در زیر یک درخت انجیر، در دهی مجاور یامنیا، مدرسه‌ای باز کرد. شور و شوق و ایدئالیسم، همت و شوخ طبعی، و حتی جمود سنگین معتقدانش طلاب زیادی را به سوی او آورد. هنگامی که، به سال ۹۵، خبر رسید که دومیتیانوس در تدارک اقدام جدیدی علیه یهودیان است، عقیبا همراه گملیل و دو تن دیگر برگزیده شد تا یک پیام شخصی برای امپراطور ببرند. موقعی که اینان در راه روم بودند، دومیتیانوس درگذشت. نروا سخنان آنان را به سمع قبول پذیرفت و به «جزیه یهودیان» (فیسکوس یودایکوس)، یعنی مالیاتی که برای تجدید ساختمان روم بر یهودیان بسته شده بود، پایان بخشید. عقیبا، پس از بازگشت به یامنیا، در صدد برآمد که باقی عمر خود را صرف تدوین هلاخا (قوانین شفاهی) سازد. شاگردش ربن مئیر، و جانشینانش یهودای بطرک (حد ۲۰۰) کار او را تکمیل کردند. هلاخا، حتی به این صورت مدون، همچنان جزو روایت شفاهی باقی ماند، و به وسیله معلمان و کسانی که شغلشان به خاطر سپردن آن بود - کتابهای زنده شریعت - از نسلی به نسل دیگر انتقال یافت. به همان اندازه که استنتاجات عقیبا معقول بود، روشهای نامعقول می نمود. او بر اساس تفسیری غریب که در آن هر حرفی از تورات یا شریعت مکتوب معنایی رمزی داشت، اصول آزمندانهای بیرون می آورد. شاید به این نکته برخورد کرده بود که مردم امر عقلانی را جز به صورت امری رمزآلود نمی پذیرند. منشأ آن سازمان و شرحهای دشوار از الاهیات و اخلاق که از طریق تلمود به موسی بن میمون رسید، و در آخرین مرحله، به روشهای فلاسفه اسکولاستیک (مدرسی) منتقل گشت، عقیبا بود.

عقیبا در سن نود سالگی هنگامی که دیگر ناتوان و ارتجاعی شده بود، باز مانند روزگار جوانیش خود را

و بین‌النهرین بار دیگر بر روم بشوریدند. قتل عام غیر یهودیان به وسیله یهودیان و بالعکس از نو دستور روز شد. به روایت دیون، در کورنه ۲۲۰,۰۰۰ نفر، و در قبرس ۲۴۰,۰۰۰ نفر کشته شدند. این ارقام باور نکردنی است ولی می دانیم که کورنه پس از این انهدام دیگر هیچ گاه سر بلند نکرد و مدت چندین قرن پس از این واقعه هیچ عبری به قبرس راه داده نشد. شورشها سرکوب شدند، ولی بازماندگان یهود امید خود را به مسیحی که هیکل را دوباره برپا کند و آنان را فاتحانه در اورشلیم مستقر سازد زنده نگاه داشتند. حماقت رومیان شورش را از نو زنده کرد. به سال ۱۳۰ هادریانوس اعلام داشت که می خواهد محرابی برای یوپیتر در محل هیکل برپا کند؛ در سال ۱۳۱ فرمانی صادر کرد و به موجب آن ختنه و تعلیمات عمومی بر شالوده شریعت یهود را ممنوع ساخت. یهودیان تحت رهبری شمعون برکوخبا، که مدعی بود مسیح است، به واپسین کوشش خود در تاریخ قدیم برای احیای کشور و احراز آزادی خویش دست زدند (۱۳۲ میلادی). عقیبا که در تمام عمر مردم را به حفظ صلح موعظه می کرد، با پذیرفتن برکوخبا به عنوان رهاننده موعود، بر انقلاب صحنه نهاد. مدت سه سال شورشیان دلیرانه با لژیونها جنگیدند. سرانجام به سبب نداشتن خواربار و آذوقه شکست خوردند. رومیان ۹۸۵ محل را در فلسطین ویران ساختند و ۵۸۰,۰۰۰ نفر را به هلاکت رسانیدند. می گویند عده کسانی که بر اثر گرسنگی، مرض، یا حریق از پا درآمدند، از این هم بیشتر بود. تقریباً سراسر یهودا به صورت بیابان درآمد. خود برکوخبا نیز در هنگام دفاع از بتار از پای درآمد. آن قدر اسیر یهودی به غلامی فروخته شد که بهای غلام تا حد بهای یک اسب تنزل

یافت. هزاران نفر، برای آنکه اسیر نشوند، در مجراهای زیرزمینی مخفی شدند؛ اینان بر اثر محاصره رومیان يك يك از گرسنگی می‌مردند و کار بدانجا کشید که زنده‌ها جسد مرده‌ها را می‌خوردند.

هادریانوس که مصمم بود جنب و جوش یهودیت را، که همواره از نو به وجود می‌آمد، در هم شکند نه تنها ختنه را قدغن کرد بلکه رعایت سبت و برگزاری همه اعیاد یهود و همچنین انجام علنی تمام این رسوم و شعایر را ممنوع ساخت. يك مالیات جدید سرانه، سنگینتر از مالیات قبل، به همه یهودیان بسته شد. در اورشلیم یهودیان فقط در يك روز معین از سال مجاز بودند برای ندبه به خرابه‌های هیکل بروند. آیلینا کاپیتولینا، شهر غیر یهودی، در جای اورشلیم با حرמהایی برای یوپیتر و ونوس، با ورزشگاهها، تئاترها، و گرمابه‌ها، برپا گشت. شورای یامینا منحل و غیرقانونی اعلام شد؛ در لود اجازه داده شد شورایی کم اهمیت‌تر و بدون اختیارات ایجاد شود، ولی تعلیم عمومی شریعت ممنوع، و مجازات آن اعدام بود. چندین ربن به جرم سرپیچی از این دستور اعدام شدند. عقیبا، که حال دیگر نود و پنج سال داشت، مصر بود که به تعلیم شاگردانش ادامه دهد؛ پس سه سال زندانی شد، ولی حتی در زندان نیز تدریس می‌کرد. او را محاکمه و محکوم کردند، و گویند که در حال مرگ این

شعار یهودیت را تکرار می‌کرد: «گوش بده ای اسرائیل؛ خداوند گار، خدای ماست، خدا یکی است.»

با آنکه آنتونینوس پیوس فرمانهای هادریانوس را تعدیل کرد، یهودیان مدت سه قرن از عواقب فاجعه شورش برکوخبا رهایی نیافتند. از آن هنگام به بعد یهودیان پا به قرون وسطای خود گذاشتند؛ هرگونه تحصیل علوم دنیوی جز پزشکی را کنار گذاشتند، فرهنگ و آداب یونان را در هر شکلش طرد کردند، و آرامش و وحدت را فقط در وجود ربنها، شعرای رازور، و شریعتشان جستند. هیچ قوم دیگری هیچ‌گاه با چنین جلاي طولانی وطن و با سرنوشتی چنین مشقت‌بار سر و کار نداشته است. یهودیان که از شهر مقدسشان رانده شده بودند، ناچار گشتند ابتدا آن را به مشرکان، و سپس به عیسویان واگذارند. آنها در تمام ایالات مفتوحه و ماورای ایالات پراکنده شدند؛ محکوم به فقر و مذلت، و مورد بدبینی حتی فیلسوفان و قدیسان از مشاغل عمومی کناره گرفتند و فقط به مطالعه و عبادت خصوصی پرداختند؛ سخنان علمای خود را با شیفتگی از حفظ کردند و خود را آماده ساختند که لااقل این سخنان را با نوشتن در تلمودهای بابل و فلسطین تثبیت کنند. یهودیت در میان ترس و تاریکی

کتاب پنجم

شباب مسیحیت

۴ ق م – ۳۲۵ م

جدول زمانشناسی

تمام تاریخها جز اولی میلادی است.

تمام تاریخهای بیش از ۱۵۰ نامسلم است.

۴ ق م : میلاد مسیح

۳۰ میلادی : مصلوب شدن مسیح، گرویدن بولس

۴۵ - ۴۷ : نخستین رسالت بولس

۵۰ - ۵۳ : دومین رسالت بولس

۵۱ : بولس در آتن

۵۳ - ۵۷ : سومین رسالت بولس

۵۸ - ۶۰ : بولس در زندان فلیکس

۶۱ - ۶۴ : بولس در زندان رم

۶۴ : آزار مسیحیان از طرف نرون؛ درگذشت پطرس و بولس

۶۵ : لینوس اسقف رم

۷۷ : کلتوس اسقف رم

۶۰ - ۱۰۰ : اناجیل اربعه

۸۹ : کلمنس اول، اسقف رم

۹۰ : رساله‌های یوحنا

۹۸ : اواریستوس، اسقف رم

۱۰۶ : آلكساندر اول، اسقف رم

۱۱۶ : کرسطوس اول، اسقف رم

۱۲۶ : تلسفوروس، اسقف رم

۱۳۷ : هوگینوس، اسقف رم

۱۴۱ : پیوس اول، اسقف رم

۱۵۰ : نخستین دفاع یوستینوس

۱۵۶ : آنیکتوس، اسقف رم

۱۶۶ : شهادت پولوکارپوس

۱۷۵ : التوتریوس، اسقف رم

۱۷۷ : شهادتگاه‌های لیون

۱۷۸ : ایرنایوس، اسقف لیون

- ۱۹۰ : ویکتور اول، اسقف رم
- ۱۹۳ : پرتیناکس و دیدیوس یولیانوس امپراطوران روم
- ۱۹۳ – ۲۱۱ : سپتیمیوس سوروس، امپراطور روم
- ۱۹۴ : مونتائوس؛ کلنس اسکندرانی
- ۲۰۰ : دفاعنامه، اثر ترتولیانوس
- ۲۰۲ : زفورینوس، اسقف رم
- ۲۰۳ : طاق نصرت سپتیمیوس سوروس؛ اوریگنس
- ۲۰۵ – ۲۷۰ : فلوطین
- ۲۱۱ – ۲۱۷ : کاراکالا
- ۲۱۲ : کاراکالا عنوان شامندی را بسط می‌دهد.
- ۲۱۵ : گرمابه‌های کاراکالا، مانی
- ۲۱۸ : کالیستوس (کالیکستوس) اول، اسقف رم
- ۲۱۸ – ۲۲۲ : الاگابالوس، امپراطور
- ۲۲۲ : اوربانوس اول، اسقف رم
- ۲۲۲ – ۲۳۵ : الکساندر سوروس، امپراطور
- ۲۲۸ : قتل اولپیانوس
- ۲۳۵ – ۲۵۸ : ماکسیمینوس، امپراطور
- ۲۳۶ : فابیانوس، اسقف رم
- ۲۳۸ – ۲۴۴ : گوردیانوس اول، دوم، و سوم امپراطوران روم
- ۲۴۱ – ۲۷۲ : شاپور اول، پادشاه ایران
- ۲۴۴ – ۲۴۹ : فیلیپ عرب، امپراطور
- ۲۴۸ : کوپریانوس، اسقف، کارتاژ؛ بر ضد کلسوس اثر اوریگنس
- ۲۴۹ – ۲۵۱ : دکیوس امپراطور؛ دیوفانتوس، ریاضیدان
- ۲۵۱ : کورنلیوس، اسقف رم

- ۲۵۱ - ۲۵۳: گالوس، امپراطور
- ۲۵۳ - ۲۶۰: والریانوس، امپراطور
- ۲۵۳ - ۲۶۸: گالینوس، امپراطور
- ۲۵۴: تاخت و تاز مارکومانها در شمال ایتالیا
- ۲۵۵: تجاوز شاپور به سوریه
- ۲۵۷: فرمان والریانوس علیه عیسویان
- ۲۵۹: اشغال آسیای صغیر از طرف گوتها
- ۲۶۰: نخستین اعلام آزادی مذهب
- ۲۶۰ - ۲۶۶: اودناتوس در پالمورا
- ۲۶۶ - ۲۷۳: زنوبیا و لونگینوس در پالمورا
- ۲۶۸ - ۲۷۰: کلاودیوس دوم، امپراطور
- ۲۷۰ - ۲۷۵: آورلیانوس، امپراطور
- ۲۷۱: هجوم بربرها به ایتالیا
- ۲۷۵ - ۲۷۶: تاسیت، امپراطور
- ۲۷۶ - ۲۸۲: پروبوس، امپراطور
- ۲۸۲ - ۲۸۳: کاروس، کارینوس، نومریانوس، امپراطوران روم
- ۲۸۴ - ۳۰۵: دیوکلتیانوس، امپراطور
- ۲۸۶ - ۳۰۵: ماکسیمینوس یکی از آوگوستها
- ۲۹۲: گالریوس و کنستانتیوس، قیصران روم
- ۲۹۵: گرمابه‌های دیوکلتیانوس
- ۲۹۶: مارکلینوس، اسقف رم
- ۳۰۱: فرمان دیوکلتیانوس درباره قیمتها
- ۳۰۳ - ۳۱۱: شکنجه و آزار در زمان دیوکلتیانوس
- ۳۰۶: قسطنطین قیصر می شود.

۳۰۷ : ماکسنٹیوس و ماکسیمیانوس، آگوستها؛ کلسیای بزرگ ماکسنٹیوس

۳۰۷ – ۳۰۹ : مارکوس اول، اسقف رم

۳۰۷ – ۳۱۰ : بنیادهای الهی، لاکتانتیوس

۳۰۷ – ۳۱۳ : قسطنطین و لیکینیوس، آگوستهای روم

۳۰۹ – ۳۱۰ : ائوسبیوس، اسقف رم

۳۱۲ : نبرد پل میلویوس، فرمان میلان (?)

۳۱۳ : تاریخ کلیسا، نگارش ائوسبیوس

۳۱۳ – ۳۲۳ : قسطنطین و لیکینیوس امپراطوری را تقسیم می کنند.

۳۱۴ : شورای جامع آرل

۳۱۴ – ۳۳۶ : سیلوستر اول، اسقف رم

۳۱۵ : طاق نصرت قسطنطین

۳۲۳ : شکست لیکینیوس در آدریانوپل

۳۲۴ – ۳۳۷ : قسطنطین یگانه امپراطور

۳۲۵ : شورای نیکایا

۳۲۶ : قسطنطین پسر، خواهرزاده، و زنش را می کشد.

۳۳۰ : قسطنطنیه پایتخت می شود.

۳۳۷ : درگذشت قسطنطین

فصل بیست و ششم

عیسی

۴ ق م – ۳۰ میلادی

آیا عیسی وجود داشته است؟ آیا تاریخ زندگی بنیادگذار مسیحیت حاصل غم و اندوه، تخیل و امید مردم بوده است - اسطوره‌ای مانند افسانه‌های کریشنا، اوزیریس، آتیس، آدونیس، دیونوسوس، و میترا (مهر)؟ در اوایل قرن هجدهم، در محفل [بالینگبروک](#) بحثی محرمانه درباره امکان عدم وجود عیسی انجام گرفت - بحثی که حتی ولتر از آن جا خورد. ولنی نیز همین تردید را در اثر خویش به نام ویرانه‌های امپراطوری به سال ۱۷۹۱ ابراز داشت. ناپلئون به هنگام ملاقاتش با نویسنده محقق آلمانی ویلانت در سال ۱۸۰۸، چیزی از او درباره سیاست و جنگ نپرسید، بلکه از او پرسید که آیا به تاریخی بودن عیسی معتقد است یا نه؟

یکی از عمدترین اشتغالات اندیشه نوین «نقد عالی» «کتاب مقدس» - حمله اوج گیرنده‌ای به اصالت و حقانیت آن - بوده است، که به نوبه خود با کوشش قهرمانانه‌ای برای نجات شالوده تاریخی ایمان مسیحی رو در رو شده است. نتایج این برخورد ممکن است به اندازه خود مسیحیت انقلابی باشد. نخستین درگیری در این جنگ دویست ساله از سوی هرمان رایماروس، استاد زبانهای شرقی در هامبورگ، در سکوت و خاموشی آغاز شد. وی به هنگام مرگش در سال ۱۷۶۸، دستنویسی ۱۴۰۰ صفحه‌ای درباره زندگی مسیح از خود به جای گذاشت که از سر احتیاط آن را به چاپ نسپرده بود. سال بعد گوتفولد لسینگ، با وجود اعتراضات دوستانش، قطعاتی از آن را تحت عنوان قطعات ولفنبوتل منتشر ساخت. رایماروس استدلال می‌کرد که نمی‌توان عیسی را به عنوان بنیادگذار مسیحیت در نظر گرفت و درک کرد، بلکه باید او را چهره نهایی و متفوق

[استکاتولوژی](#) (آخرتشناسی) رازورانه یهودیان دانست. به عبارت دیگر، مسیح در فکر ایجاد دین جدیدی نبوده است بلکه می‌خواست مردم را برای الهام حتمی الوقوع جهان و برای واپسین داورى همه نفوس آماده سازد. به سال ۱۷۹۶، هر دو تفاوت ظاهر آسانسازش ناپذیر میان مسیح موصوف در «انجیل متی»، مرقس، و لوقا» را با مسیح موصوف در «انجیل یوحنا» خاطر نشان کرد. در سال ۱۸۲۸، هاینریش پاولوس ضمن خلاصه‌ای که از زندگی مسیح در ۱۱۹۲ صفحه نگاشت، تفسیری عقلایی برای معجزات در نظر گرفت - به عبارت دیگر وقوع معجزات را پذیرفت، اما آنها را به علل و قدرتهای طبیعی نسبت داد. داوید شتراوس در اثری دورانساز به نام «زندگی عیسی» (۱۸۳۵-۱۸۳۶) انتخاب این حد وسط (امر بین امرین) را رد کرد؛ به عقیده او عناصر فوق طبیعی انجیلها می‌بایست جزو اسطوره‌ها محسوب شود، و زندگی حقیقی مسیح بدون استفاده از این عناصر به هر شکل بازسازی شود. اثر پر حجم شتراوس برای یک نسل انتقاد از کتاب مقدس را مرکز ثقل اندیشه آلمانی قرار داد. در همان سال فردیناند کریستیان باور به رساله‌های بولس حواری تاخت، و همه رساله‌ها، جز رساله‌های مکتوب به فرنتیان، غلاطیان، و رومیان، را مجعول دانست. در سال ۱۸۴۰، برونو باوئر دست به نگاشتن یک سلسله آثار جدلی شورانگیز زد تا نشان دهد که عیسی اسطوره‌ای بیش نیست، و شکل تشخیص یافته کیشی است که در قرن دوم از درهم آمیختن الاهیات یهودی، یونانی، و رومی پیدا شده است. در سال ۱۸۶۳، «زندگی عیسی» به قلم ارنست رنان بسیاری را با شیوة عقلابیش به وحشت انداخت، و بسیاری را نیز با اثر زیبایش مجذوب کرد؛ این کتاب نتایج منتقدان آلمانی را یکجا گرد می‌آورد، و مسئله انجیلها را پیش روی کل جهان فرهیخته قرار می‌داد. مکتب فرانسوی در این زمینه در پایان قرن نوزدهم با آبه لوازی به اوج خود رسید. وی متن «عهد جدید» را موضوع چنان تجزیه و تحلیل شدید و دقیقی قرار داد که کلیسای کاتولیک لازم دانست او و برخی دیگر از «متجددان» را تکفیر کند. در این ضمن مکتب هلندی، متشکل از پیرسون، نابیر، و ماتاس، با انکار وجود تاریخی عیسی، آن هم با ارائه تفصیلی مدارک، این جنبش را به انتها درجه خود رسانید. در آلمان آرتور دروز توضیح قطعی این نتیجه منفی را عرضه کرد؛ در انگلستان و ب. سمیث و ج. م. رابرتسن بر چنین انکاری حجت می‌آوردند. نتیجه دو قرن بحث و گفتگو ظاهر نابودی مسیح بود.

چه مدرکی برای اثبات وجود مسیح هست؟ نخستین مرجع غیر مسیحی در این مورد کتاب روزگار باستان یهودیان یوسفوس (۹۳ میلادی) است:

در آن زمان عیسی نامی می‌زیست که انسانی مقدس بود، اگر بتوان اساساً انسانش نامید، زیرا کارهای شگفت می‌کرد و به مردم تعلیم می‌داد و حقیقت را شادمانه در می‌یافت. بسیاری از یهودیان و یونانیان پیرو او بودند. این شخص مسیح بود.

آن هم از سوی يك يهودي که همیشه در اندیشه جلب نظر رومیان یا یهودیان است - که هر دو شان در آن زمان با مسیحیت مبارزه می‌کردند - سطور مزبور را مجعول جلوه می‌دهد، و دانشوران مسیحی این متن را تقریباً با اطمینان کافی الحاقی می‌دانند. در تلمود اشاره‌هایی به «یشوعای ناصری» می‌شود، ولی تاریخشان مؤخرتر از آن است که بتوان آنها را چیزی جز انعکاسات مخالف اندیشه مسیحی دانست. قدیمترین ذکر که از عیسی در ادبیات مشرکان می‌شود، در نوشته‌های پلینی کهین و در نامه‌ای است که تخمیناً به تاریخ ۱۱۰ می‌باشد. در این نامه از ترایانوس سؤال می‌شود که با مسیحیان چگونه باید رفتار کرد. پنج سال بعد از آن [تاسیت](#) شکنجه و آزار مسیحیان را در روم در زمان نرون شرح می‌دهد و آنان را چنین معرفی می‌کند که پیش از سال ۶۴ پیروانی در سراسر امپراطوری داشته‌اند. این متن به اندازه‌ای از لحاظ سبک و نیرو و تعصب مطابق شیوة تاسیت است که از همة متقدان کتاب مقدس فقط در دروز منکر اصالت آن شده است. سونتونیوس در حدود سال ۱۲۵ از همین شکنجه و آزار یاد می‌کند و می‌گوید که در حدود سال ۵۲ کلاودیوس «یهودیان تحریک شده توسط مسیح را، که سبب بی‌نظمیهای عمومی بودند»، تبعید کرد. این عبارت با مندرجات کتاب اعمال رسولان که در آن به فرمانی از جانب کلاودیوس به این مضمون که «یهودیان باید روم را ترک گویند»، اشاره می‌شود مطابقت دارد. این سوابق بیشتر دال بر وجود مسیحیان است تا دال بر وجود مسیح؛ ولی اگر به وجود مسیح قائل نباشیم، باید به این فرضیه غیر متحمل برگردیم که عیسی در طی زندگانی يك نسل اختراع شده است. به علاوه، باید فرض کرد که جماعت مسیحی روم چند سال پیش از ۵۲ میلادی به وجود آمده بود که مورد توجه یکی از فرمانهای امپراطور قرار گرفته است. در اواسط قرن اول میلادی، مشرکی به نام تالوس در قطعه‌ای که یولیوس آفریکانوس آن را حفظ کرده است، مدعی بود ظلماتی که می‌گفتند با مرگ عیسی همراه بوده، پدیده‌ای کاملاً طبیعی و تصادف صرف بوده است. در این استدلال وجود مسیح مسلم فرض شده است. انکار وجود او ظاهراً هیچ گاه از طرف سرسخت‌ترین مشرکان یا یهودیانی که با مسیحیت نوزاد مخالف بودند، بیان نشده است.

نخستین مدارک مسیحی دال بر وجود مسیح رساله‌های منتسب به بولس حواری است. بعضی از این رساله‌ها شاید به قلم او نباشند، ولی بیشتر آنها مقدم بر سال ۶۴ هستند و تقریباً همه آنها را اصیل می‌دانند. هیچ کس درباره وجود بولس و ملاقاتهایش با پطرس، یعقوب، و یوحنا شک نمی‌کند؛ و خود بولس با رشک و حسرت تصدیق می‌کند که این سه تن در حیات جسمانی حضرت عیسی با او آشنا شده‌اند. در رساله‌های معتبر بولس، چندین بار به آخرین شام و به مصلوب شدن عیسی اشاره می‌شود.

در مورد انجیلها مسئله به این سادگی نیست. چهار انجیلی که به دست ما رسیده است بازمانده‌های انجیل‌های بسیار بیشتری هستند که در دو قرن اول میلادی میان مسیحیان رواج داشته است. کلمه انگلیسی gospel (به انگلیسی باستان، godspel = بشارت) برگردان واژه یونانی euangelion، نخستین کلمه انجیل مرقس و به معنی «بشارت، خبر خوش»، است - یعنی مسیح آمده است و ملکوت خداوند در دسترس است. انجیل مرقس، متی و لوقا «اناجیل نظیر» هستند. محتوا و شرح‌های آنها را ممکن است در سه ستون موازی قرار داد و با هم به آنها نظر افکند. اصل آنها به زبان یونانی عامیانه «کوینه» نوشته شده است و، از لحاظ دستور زبان یا از جهت ادبی، نمونه‌های کاملی نیستند. با این وصف، سبک ساده قوی و صریحشان، نیروی زنده صحنه‌ها و امثالشان، عمق احساس، و جذابیت ژرف داستانهایی که روایت می‌کنند، حتی به متن اصلی ناسفته آنها لطف بی‌نظیری می‌دهد. لطفی که در ترجمه انگلیسی نادقیق ولی شاهانه‌ای که برای جیمز پادشاه انگلستان انجام شد، برای خوانندگان انگلیسی زبان به مراتب افزایش یافت.

قدیمترین نسخه‌های خطی محفوظ مانده اناجیل، مربوط به قرن سوم است. خود نسخه‌های اصلی ظاهراً بین سالهای ۶۰ و ۱۲۰ میلادی نوشته شده‌اند. بنابر این مدت دو قرن در معرض اشتباهات استنساخ، و

تغییرات احتمالی برای وفق دادن متن با نظرات یا نیات و اصول خدانشناسی فرقه یا دوره ناسخ بوده است. نویسندگان مسیحی پیش از سال ۱۰۰ میلادی نقل قولهایی از «عهد قدیم» می‌آورند ولی هرگز نقل قولی از «عهد جدید» نمی‌کنند. پیش از سال ۱۵۰ یگانه ذکر می‌کند که از يك انجیل مسیحی می‌شود در آثار پاپیاس است که، در حدود سال ۱۳۵، از «یوحنا یهین» نامی روایت می‌کند که گفته است مرقس انجیل خود را از روی خاطراتی که پطرس حواری برایش نقل می‌کرد تنظیم کرده است. پاپیاس می‌افزاید: «متی «لوگیا» را به زبان عبری استنساخ کرد» - و مراد از «لوگیا» ظاهراً مجموعه‌ای به زبان آرامی از گفته‌های مسیح است. احتمالاً بولس چنین مدرکی در دست داشته، زیرا اگرچه از هیچ يك از انجیلها ذکر نمی‌کند ولی بعضاً نقل قولهایی از زبان شخص عیسی **می‌آورد**. منتقدان عموماً در دادن تقدم به «انجیل مرقس»، و تعیین تاریخی در حدود ۶۵ - ۷۰ میلادی برای آن همدستانند. در «انجیل مرقس» غالباً مطلب واحدی به چند صورت تکرار می‌شود؛ از این رو تصور می‌رود که مبنای آن «لوگیا» و يك روایت دیگر، احتمالاً تألیف اصلی خود مرقس، باشد. «انجیل مرقس»، به همین صورتی که در دست ماست، ظاهراً در حیات چند تن از حواریون، یا شاگردان بلافاصله آنها، موجود بوده است. پس محتمل به نظر نمی‌رسد که با خاطرات و تفسیرات این حواریون از مسیح اختلاف اساسی

داشته باشد. با این حساب می‌توان با آلبرت شوارتس، که دانشمندی است صائب و نامور، هم‌اواز بود که قسمت اصلی «انجیل مرقس» متضمن «تاریخ اخیل» است.

در سنت ارتدوکسی تقدم را به «انجیل متی» می‌دهند. این نایوس متذکر می‌شود که اصل آن به «عبری» یعنی به زبان آرامی بوده است؛ ولی آنچه به دست ما رسیده فقط به زبان یونانی بوده است. از آنجا که «انجیل متی» در شکل موجودش استنساخی از «انجیل مرقس»، و احتمالاً نیز «لوگیا» است، فقدان بیشتر آن را منتسب به یکی از شاگردان متی می‌دانند تا به خود او. مع هذا حتی شاکاکترین محققان نیز تاریخ تنظیم آن را دیرتر از حدود سالهای ۸۵ - ۹۰ نمی‌دانند. چون منظور متی گروانیدن یهودیان است، بیشتر از انجیل نویسان دیگر، روی معجزات منتسب به حضرت عیسی تکیه می‌کند، و به گونه‌ای مشکوک مشتاق است ثابت کند که بسیاری از پیشگوییهای «عهد قدیم» در وجود مسیح تحقق یافته است. با این وصف، «انجیل متی» مهیج‌ترین انجیل‌های چهارگانه است و باید آن را در عداد شاهکارهای ناشناخته ادبیات جهان جای داد.

«انجیل لوقا»، که عموماً تاریخ آن را به دهه پایانی قرن اول نسبت می‌دهند، در صدد است که شرح‌های سابق را درباره حضرت عیسی با یکدیگر هماهنگ کند و سازش دهد، و هفش گروانیدن یهودیان نیست بلکه گروانیدن مشرکان است. احتمال قوی می‌رود که خود لوقا اصلاً مشرک، دوست بولس، و نویسنده «اعمال رسولان» بوده است. او نیز مانند متی خیلی از مرقس اقتباس می‌کند. ۶۶۱ آیه متنی که از مرقس به ما رسیده، بیش از ۶۰۰ آیه در «انجیل متی»، و ۳۵ آیه، در «انجیل لوقا»، غالباً کلمه به کلمه نقل شده است. بسیاری از قسمتهای «انجیل لوقا» که در «انجیل مرقس» نیست معادلهای تقریباً کلمه به کلمه «انجیل متی» است. ظاهراً لوقا آنها را از متی اقتباس کرده است، یا اینکه لوقا و متی، هر دو، آنها را از منبع مشترکی گرفته‌اند که فعلاً در دست نیست. لوقا اقتباسهای صریحش را تا اندازه‌ای با مهارت ادبی مرتب می‌سازد. رنان انجیل او را زیباترین کتابی می‌دانست که نوشته شده است.

«انجیل چهارم» مدعی این نیست که شرح حال حضرت عیسی است. این انجیل مسیح را از لحاظ خدانشناسی به عنوان «لوگوس» (کلمه)، خداوند آفریدگار جهان، و رهاننده بشر معرفی می‌کند. با انجیل نظیر در بسیاری از جزئیات و همچنین در توصیف کلی مسیح مغایرت دارد. جنبه نیمه **گنوسی** این انجیل، و تأکیدش بر افکار مابعدالطبیعه، بسیاری از دانشوران مسیحی را به تردید در اینکه مصنف آن یوحنا ی حواری بوده، کشانده است. مع ذلك از تجربه لااقل چنین برمی‌آید که يك روایت کهن را نباید ناسنجیده رد کرد؛ زیرا نیاکان ما همه احمق نبوده‌اند. مطالعات جدید تاریخ تنظیم انجیل چهارم را به حدود اواخر قرن اول میلادی تخمین می‌زنند. احتمالاً سنت در نسبت دادن «رساله‌های یوحنا» به همین مصنف برحق بوده است؛ هر دو همان مضامین را با همان سبک بیان می‌کنند.

خلاصه، واضح است که میان يك انجيل با انجيل ديگر تناقضات فراوان وجود دارد و در هر چهار انجيل اطلاعات تاريخي مبهم، شباهتهای سوءظن آمیز با افسانه‌های خدایان مشركان، حوادث ساختگی برای اثبات تحقق یافتن

احتمالا به منظور مبنای تاريخي دادن به آيين یا مراسم بعدي کلیسا موجود است. انجيل نویسان با سیسرون، سالوستیوس، و تاسیت در این نظر که تاریخ حامل نظرات اخلاقي است، همدستان بوده‌اند. این فرض نیز بیجا نیست که گفتگوها و گفتارهایی که در انجیلها نقل شده از ضعف حافظه اشخاص بیسواد، و اشتباهات و حک و اصلاحهای ناسخان لطمه دیده است.

با تمام این تفصیل، آنچه می‌ماند خود قابل توجه است. تناقضات مربوط به جزئیات است و به اصل موضوع ارتباطی ندارد. انجیلهاى نظیر در مطالب اساسی به طور قابل ملاحظه‌ای با هم مطابقت دارند و تصویر یکدستی از مسیح به خواننده می‌دهند. «نقد عالی» از بس بر اثر اکتشافاتش ذوق زده شده بود، چنان معیارهای سختی برای آزمایش اصالت در مورد عهد جدید به کار برد که بسیاری از اشخاص قدیم و واقعی، مانند حمورابی، داوود، سقراط، را جزو افسانه‌ها قلمداد کرد. علی‌رغم همه پیشنهادها و پیش فرضهای الهیاتیشان، انجيل نویسان حوادثی را نقل می‌کنند که اگر جاعل صرف بودند آنها را مسکوت می‌گذاشتند - مثلاً رقابت حواریون برای احراز مقامات عالی در ملکوت، فرار آنان پس از دستگیری حضرت عیسی، انکار پطرس، ناتوانی مسیح از معجزه کردن در جلیل، اشاره بعضی از مستمعان به امکان دیوانه بودن او، عدم اطمینان نخستین خود او به رسالتش، اقرار او به جهل خود درباره آینده، لحظات تلخکامیش، و فریاد نومیدانه‌اش روی صلیب. پس از خواندن شرح این صحنه‌ها دیگر کسی نمی‌تواند در واقعی بودن شخصیت پشت آنها تردید کند. اینکه تعدادی افراد ساده در طی يك نسل توانسته باشند شخصیتی چنین نیرومند و جذاب، اخلاقی چنین عالی، و رؤیایی این اندازه الهامبخش از برادری بشر بی‌پروراند، معجزه‌ای است که از هر يك از معجزات مذکور در انجیلها باورنکردنی‌تر است. پس از دو قرن «نقد عالی»، خطوط زندگی، شخصیت، و تعلیمات مسیح همچنان روشن و معقول است، و جذابترین شخصیت را در تاریخ انسان غربی تشکیل می‌دهد.

II – نشو و نماي عیسی

متی و لوقا هر دو تولد حضرت عیسی را به «روزگاری که هرودس پادشاه یهودا بود» منتسب می‌کنند - یعنی به سال سوم قبل از میلاد. با این وصف، لوقا عیسی را به هنگامی که «در سال پانزدهم سلطنت تیبریوس» - یعنی ۲۸ - ۲۹ میلادی - به دست یحیی تعمید داده می‌شود، مردی «سی ساله» توصیف می‌کند. با این حساب تولد او در سال دوم یا اول قبل از

که تمام ربع مسکون را اسم نویسی کنند... هنگامی که کویرینیوس والی سوریه بود. «ما می‌دانیم که کویرینیوس بین سالهای ۶ و ۱۲ میلادی فرماندار سوریه بوده است». یوسفوس از يك سرشماری که این شخص در یهودا انجام داد، یاد می‌کند، ولی تاریخ آن را بین سالهای ۶-۷ میلادی ذکر می‌کند. از این سرشماری در جای دیگر ذکر به میان نیامده است. ترتولیانوس روایت می‌کند که به فرمان ساتورنینوس، فرماندار سوریه در سال ۸ - ۷ قبل از میلاد، يك سرشماری در یهودا انجام گرفت. اگر این سرشماری همانی باشد که منظور نظر لوقاست، تولد حضرت عیسی را باید پیش از سال ششم قم دانست. درباره روز تولد عیسی هیچ اطلاعی در دست نداریم. کلمنس اسکندرانی (حد ۲۰۰ میلادی) عقاید مختلفی را که در روزگار وی درباره روز تولد عیسی وجود داشته مطرح می‌کند، و می‌گوید برخی گاهشماران این روز را نوزدهم آوریل و برخی بیستم مه معین می‌کنند، اما خود او این تاریخ را هفدهم نوامبر سال سوم قبل از میلاد می‌داند. در قرن دوم میلادی مسیحیان شرقی جشن تولد را روز ششم ژانویه برگزار می‌کردند. در سال ۳۵۴ بعضی از کلیساهای غربی، از جمله کلیسای روم، مراسم سالروز تولد مسیح را در ۲۵ دسامبر گرفتند؛ در آن زمان این روز را بختا روز انقلاب شتوی، که از آن به بعد طول روز رو به فرونی

می‌نهد، محاسبه کرده بودند؛ این روز از قبل نیز روز جشن اصلی کیش میترا، یعنی روز تولد مهر شکست‌ناپذیر، بود. کلیساهای مشرق زمین تا مدتی دست از همان تاریخ ششم ژانویه برنداشتند، و همگان غربیشان را به آفتاب پرستی و بت پرستی متهم کردند، ولی در پایان قرن چهارم، روز ۲۵ دسامبر در مشرق زمین هم پذیرفته شد.

متی و لوقا زادگاه حضرت عیسی را در بیت لحم، واقع در هشت کیلومتری اورشلیم، ذکر می‌کنند؛ و می‌گویند که از آنجا خانواده حضرت عیسی به ناصره واقع در جلیل رفت و در آنجا متوطن شد. مرقس از بیت لحم حرفی به میان نمی‌آورد، «فقط مسیح را: عیسی ناصری» می‌نامد. والدینش نام بسیار معمول یسوع را بر او نهادند که معنی آن «یار یهوه» است. یونانیان آن را به یسوس و رومیان آن را به یزوس تبدیل کردند.

او ظاهراً از خانواده‌ای کثیرالاولاد بوده است، زیرا همسایگانش که از تعلیمات سرشار از حجت او در شگفت می‌شدند، از خود می‌پرسیدند: «این حکمت و این قدرت اعجاز را او از کجا آورده است؟ مگر فرزندان درودگر نیست؟ مگر نام مادرش مریم و نام برادرانش یعقوب، یوسف، شمعون، و یهودا نیست؟ مگر خواهرانش در میان ما زندگی نمی‌کنند؟» لوقا

داستان عید بشارت را با لطفی ادبی نقل می‌کند و سرود حضرت مریم را ذکر می‌کند که یکی از بزرگترین قصایدی است که در عهد جدید درج شده است.

مریم، پس از فرزندش، جالب توجه‌ترین چهره روایت است: فرزند را در میان تمام شادیهای رنجبار مادری می‌پروراند؛ از فرهنگ جوانی او به خود می‌بالد، بعدها از آیین و دعاوی او در شگفت می‌شود، دلش می‌خواهد او را از جمعیت تحریک کننده دور نگهدارد و به آرامش شفابخش منزل بازگرداند («پدرت و من غمناک گشته ترا جستجو می‌کردیم.»)، بی‌پناه شاهد مصلوب شدن او می‌شود، و جسد او را در آغوش می‌گیرد. اگر همه اینها تاریخ نباشد ادبیاتی عالی است، زیرا روابط میان والدین و فرزندان هیجانهایی عمیق‌تر از عشق جنسی در بر دارد. داستانهایی که بعدها، به توسط کلسوس و دیگران، درباره مریم و یک سرباز رومی شایع شد، به عقیده همه منقدان جز «مجعولاتی ناپخته» نیست. داستانهای دیگر، که البته به این مضموم نیستند، داستانهایی هستند که عمدتاً در انجیل‌های مشکوک یا غیر شریعتی درباره تولد عیسی در یک غار یا آغل، پرستش او توسط شبانان و مؤبدان، قتل عام بیگناهان، و فرار از مصر آمده است؛ ذهن آزموده از این شعر عامیانه رنجش نمی‌پذیرد. نه بولس و نه یوحنا از باکره زادگی عیسی یاد نمی‌کنند، و متی و لوقا که از آن سخن می‌رانند، با نسب نامه‌ای ناقض باکرگی، نسب عیسی را از طریق یوسف به داوود می‌رسانند. ظاهراً اعتقاد به باکره زادگی عیسی، بعد از عقیده‌ای که نسب عیسی را به داوود می‌رساند، پیدا شده است.

انجیل نویسان درباره دوران جوانی مسیح چندان سخن نمی‌گویند. عیسی را هنگامی که هشت ساله بود ختنه کردند. یوسف نجار بود و چون در این عصر حرفه معمولاً ارثی بود چنین برمی‌آید که عیسی این کسب خوشایند را مدتی تعقیب کرده باشد. او با صنعتگران ده خود، با زمینداران بزرگ، مباشران، و بردگان محیط روستایی خویش آشنا بود؛ در گفتارهای وی بارها به آنها اشاره می‌شود. نسبت به زیباییهای طبیعی روستا، لطف و رنگ گلها، و باروری خموشانه درختان میوه حساس بود. داستان پرشهایش از علما در معبد باور نکردنی نیست؛ وی ذهنی بیدار و کنجکاو داشت، و در خاور نزدیک پسری دوازده ساله به بلوغ می‌رسد. ولی وی از تعلیم و تربیت رسمی برخوردار نبود. همسایگانش می‌پرسیدند: «چگونه است که این مرد می‌تواند بخواند، حال آنکه هرگز به مدرسه نرفته است؟» در کنیسه حاضر می‌شد و به آنچه از اسفار نقل می‌کردند با لذتی آشکار گوش فرا می‌داد. «صحیفه‌های انبیاء» و مزامیر بیش از همه عمیقاً در حافظه‌اش رسوخ یافت و به شکل‌گیری شخصیت او یاری داد. شاید صحیفه دانیال و کتاب خلوخ را نیز خواند، زیرا تعلیم بعدی او از کشف و شهود آنان درباره پیدایش مسیح و روز قیامت و فرا رسیدن ملکوت خداوند سرچشمه می‌گیرد.

هوایی که استنشاق می‌کرد از هیجان مذهبی اشباع بود. هزاران یهودی با نگرانی انتظار رهاونده

پیشگویی، غیبگویی و طالع بینی در همه جا واقعیت‌های مسلم به شمار می‌رفتند؛ شاید داستان مؤبدان تن دردادنی ضروری در برابر اعتقادات طالع بینی آن عصر بوده است. مدعیان اعجاز شهرها را می‌پیمودند. همه یهودیان صالح فلسطین هر ساله به مناسبت عید فصح سفری به اورشلیم می‌کردند، بنابراین عیسی حتماً اطلاعاتی درباره اسینیان و شیوة زندگی نیمه راهبان و تقریباً بوداییشان داشته است؛ و احتمالاً درباره فرقة «نصرانیان» هم، که در آن سوی اردن در پرایا سکونت داشتند و اعتقادی به نیایش در هیكل نداشتند و منکر قدرت مطلقه شریعت بودند، چیزهایی شنیده بود. ولی آنچه در او شوق و شور مذهبی برانگیخت، موعظه‌های یحیی، پسر الیصابات دختر عمومی مریم، بود.

یوسفوس داستان این یحیی را تا اندازه‌ای بتفصیل نقل می‌کند. ما معمولاً یحییای تعمید دهنده را به شکل مردی مسن تصویر می‌کنیم، اما برعکس، وی تقریباً هم سن عیسی بوده است. مرقس و متی یحیی را چنین توصیف می‌کنند که: «این یحیی لباس از پشم شتر می‌داشت و کمربند چرمی بر کمر، و خوراک او از ملخ و عسل بری می‌بود. در این وقت اورشلیم و تمام یهودا و جمیع حوالی اردن نزد او بیرون می‌آمدند و به گناهان خود اعتراف کرده و در اردن از وی تعمید می‌یافتند.» وی از نظر ریاضت کشی مانند اسینیان بود، اما در این نکته با آنان تفاوت داشت که يك بار تعمید را کافی می‌دانست. نام او، بپتیسیت (تعمید دهنده) ممکن است معادل یونانی واژه اسن (اسینی، استحمام کننده) بوده باشد. یحیی به این رسم تطهیر تمثیلی، تقبیح نفاق و ریا و زندگی بی‌بندوبار را می‌افزود، و به گناهکاران انذار و وعید می‌داد که خود را برای تحمل داورى روز واپسین آماده سازند، و اعلام می‌داشت که ملکوت خداوند نزدیک است؛ می‌گفت که اگر سراسر یهودیه توبه می‌کردند و از گناه پاك می‌شدند، مسیح و ملکوت بی‌درنگ فرا می‌رسیدند.

لوقا می‌گوید: «در سال پانزدهم سلطنت تیبریوس» یا اندکی پس از آن عیسی به رودخانه اردن رفت تا به وسیله یحیی تعمید داده شود. يك چنین تصمیمی از سوی مردی که در آن زمان «حدود سی سال داشت» گواه بر آن است که مسیح تعلیمات یحیی را قبول داشته است. تعلیمات خود او هم در اصل همان بود. مع هذا روشها و خصلتش با او تفاوت داشت: او شخصاً هرگز کسی را تعمید نداد؛ و هرگز در کنج خلوت زندگی نکرد بلکه در میان مردم به سر برد. اندکی بعد از این ملاقات، هرودس آنتیپاس، تترارک (فرماندار چهار شهر) جلیل دستور داد یحیی را به زندان افکندند. انجیلها بازداشت یحیی را به انتقاد وی از این

برادر ناتنی‌اش بود، گرفت. یوسفوس علت بازداشت وی را ترس هرودس از اینکه مبدا قصد یحیی ایجاد شورش سیاسی زیر لفافه اصلاح مذهبی باشد، ذکر می‌کند. مرقس و متی در تعقیب این قضیه داستان سالومه، دختر هرودیاس، را نقل می‌کنند که در برابر هرودس رقصی چنان دلفریب کرد که وی حاضر شد هر پاداشی بخواهد به او بدهد. بنابراین داستان سالومه، به اصرار مادرش، سر یحیی را خواست، و تترارک با بی‌میلی خواستش را اجابت کرد. در انجیلها سخنی از عشق سالومه به یحیی نمی‌رود، و در نوشته‌های یوسفوس نیز از شرکت وی در قتل یحیی صحبتی نیست.

III – رسالت

«بعد از گرفتاری یحیی، عیسی به جلیل آمده به بشارت ملکوت خدا موعظه می‌کرد.» لوقا می‌نویسد: «و عیسی به قوت روح به جلیل برگشت... و او در کنایس ایشان تعلیم می‌داد.» تصویر مؤثری این ایدئالیست جوان را نشان می‌دهد که به نوبه خود در اجتماعی در ناصره به خواندن اسفار می‌پردازد و قسمتی از صحیفه اشعیاء نبی را انتخاب می‌کند:

روح خداوند بهوم بر من است زیرا خداوند مرا مسح کرده است تا مسکینان را بشارت دهم، و مرا فرستاده است تا شکسته دلان را التیام بخشم، و اسیران را به رستگاری و محبوسان را به آزادی ندا کنم... و جمیع ماتمیان را تسلی بخشم.

لوقا می‌افزاید: «چشمان همه اهل کنیسه بر وی دوخته می‌بود. آنگاه بدیشان شروع کرد که امروز این نوشته در گوشه‌های شما تمام شد. و همه بر وی شهادت دادند و از سخنان فیض آمیزی که از دهانش صادر می‌شد تعجب نمودند.» وقتی خبر آمد که سر یحیی بریده شده است، و مریدانش در جستجوی رهبر جدیدی هستند، حضرت عیسی پسر این رهبری و خطر آن را پذیرفت. نخست از سر احتیاط به روستاهای آرام رفت، و همیشه از مباحثات سیاسی احتراز می‌کرد. سپس با جرئت روز افزونی توبه، ایمان، و رستگاری را بشارت داد. برخی از شنوندگانش تصور می‌کردند که وی خود یحیی است که از میان مردگان برخاسته است.

دشوار می‌توان او را به عینه و چنانکه بود تصویر کرد، آن هم نه تنها از آن رو که گزارشهای رسیده از کسانی است که او را می‌پرستیدند، بلکه، فراتر از آن، بدان جهت که میراث اخلاقی و آرمانهای خود ما نیز به اندازه‌ای وابسته به اوست و چنان از روی الگوی وی شکل گرفته است که از یافتن کوچکترین نقصی در او خود را رنجیده خاطر احساس می‌کنیم. حساسیت مذهبی چنان شدید بود که آن کسانی را که در دیدگاه او سهیم نبودند بشدت محکوم می‌ساخت. از سر هر تقصیری

عبارات تلخی هست که با هر آنچه درباره مسیح شنیده‌ایم ناسازگار است. وی گویا، بی‌تقصص و تدقیق، هر اسناکترین افکار معاصرانش را درباره دوزخی ابدی برگرفته است که در آن بی‌ایمانان و گناهکاران توبه نکرده در «جایی که کرم ایشان نمیرد و آتشی خاموش نیاید» در عذاب خواهند بود. وی بی‌هیچ اعتراض از مرد بینوایی در بهشت سخن می‌گوید که اجازه نمی‌یابد برای تسکین عطش ثروتمندی که به دوزخ فرستاده شده است قطره‌ای آب بر زبانش بریزد. او بزرگوارانه می‌گوید: «حکم مکنید تا بر شما حکم نشود»، ولی خود مردم و شهرهایی را که بشارت او را نپذیرفتند، و درخت انجیری را که میوه نمی‌آورد نفرین کرد. وی با مادرش نیز کمی خشن بوده است. او بیشتر دارای تعصب یک پیامبر عبری بود تا آرامش وارسته یک عارف یونانی. آتش اعتقادهایش او را شعلهور می‌ساخت. گاهی خشم بجا و عادلانه‌اش انسانیت عمیقش را خدشه‌دار می‌کرد؛ خطاهای وی بهایی بود که برای ایمان پرشورش پرداخت، ایمانی که قادرش ساخت جهان را تکان دهد.

از اینها که بگذریم، او دوست داشتنی‌ترین انسانها بود. از او هیچ تصویری در دست نداریم و انجیل‌نویسان هم شکل و شمایل او را وصف نمی‌کنند. ولی در کنار جاذبه روحانیش، حتماً خوش سیما هم بوده است که توانسته است آنهمه زن را نیز مانند مردان به سوی خود جلب کند. از برخی کلمات پراکنده در می‌یابیم که حضرت عیسی نیز مانند دیگر مردان آن عصر و آن سرزمین نیمه‌تنه‌ای زیر شل می‌پوشیده است، کفشهای چوبی به پا می‌کرده است، و محتملاً، برای جلوگیری از تابش آفتاب، سرپوشی از پارچه که تا روی شانه‌هایش می‌رسید بر سر می‌نهاده است. بسیاری از زنان در او محبتی شفقت‌آمیز می‌یافتند که ایثاری بیدریغ در آنان برمی‌انگیخت. این نکته که تنها یوحنا قصه زنی را که در عین عمل زنا گرفته شده ذکر می‌کند نمی‌تواند دلیلی بر عدم صحت آن باشد، زیرا نمی‌توان گفت یوحنا این قصه را به عنوان تأییدی بر شیوه خدا شناسیش جعل کرده است و در ضمن با خصلت مسیح هم مطابقت کامل دارد. قصه دیگری که به همین زیبایی است و خارج از قوه ابداع انجیل نویسان است، شرح داستان فاحشه‌ای است که، هیجانزده از اینکه عیسی توبه‌کاران را با آغوش باز می‌پذیرد، در برابر وی زانو می‌زند، با روغن آمیخته به مر قیمتی پاهایش را می‌مالد، و به اشک چشم آنها را شستشو می‌دهد، و با موهایش آنها را خشک می‌کند. عیسی درباره وی می‌گوید: «گناهان او که بسیار است آمرزیده شد زیرا که محبت بسیار نموده است.» همچنین روایت می‌شود که مادران کودکان خود را نزد او آوردند تا وی ایشان را لمس نماید و وی: «ایشان را در آغوش کشید و دست بر ایشان نهاد و برکت داد.»

عیسی، برخلاف انبیا، اسنپان، و یحیای تعمید دهنده زاهد مرتاض نبود. او را از جمله در حالی توصیف می‌کنند که شراب فراوان برای يك جشن عروسی تهیه می‌بیند، با «باجگیران و گناهکاران» به سر می‌برد و، مریم مجدلیه را به مصاحبت خود می‌پذیرد. دشمن شادمانیهای ساده زندگی نبود، گرچه در مورد تمایل جنسی مرد به زن نرمش ناپذیری شدیدی، خلاف طبیعت آدمی، نشان می‌داد. گاهی در ضیافت‌های اغنیا شرکت می‌جست؛ مع هذا، به طور کلی، معاشرت با بینوایان، و حتی معاشرت با افرادی را که تقریباً نجس محسوب می‌شدند و مورد تحقیر صدوقیان و فریسیان بودند ترجیح می‌داد. چون پی برد که اغنیا هرگز او را قبول نخواهند کرد، نویدهایش را بر پایه يك دگرگونی استوار ساخت که بینوایان و ضعفا را در ملکوتی که فرا می‌رسید برتری می‌بخشید. عیسی فقط از این جنبه که خود را در کنار طبقات پایین قرار می‌داد، و از نظر دل‌رحمی، شبیه قیصر بود؛ اما از هر حیث دیگر، مانند جهان‌بینی، خصلت، و علایق يك دنیا فاصله میان آن دو وجود داشت! قیصر امیدوار بود با تغیر سازمانها و قوانین مردم را دگرگون کند؛ مسیح می‌خواست با تغیر مردم سازمانها را از نو بسازد و از قوانین بکاهد. قیصر نیز بر خشم گرفتن توانا بود، ولی هیجان‌اتش همواره در مهار قوه ادراک روشنش بود. عیسی از هوشمندی بی‌بهره نبود؛ به پرسش‌های دامگسترانه فریسیان تقریباً با مهارت يك نفر حقوقدان، و در عین حال از روی حکمت، پاسخ می‌داد. هیچ کس نمی‌توانست حتی در رویارویی با مرگ او را مشوش سازد. ولی قدرت ذهنی وی روشنفکرانه نبود و بستگی به میزان دانشش نداشت، بلکه از حدت مخیله، شدت احساس، و وحدت مقصود نشأت می‌گرفت. ادعا نداشت عالم مطلق است، و از برخی حوادث در شگفت می‌شد؛ فقط شور و شوق بسیارش او را بر آن می‌داشت توانایی‌هایش را بیش از حد واقع بین‌دارد، نظیر آنچه در اورشلیم و ناصره پیش آمد. اما با این وصف معجزاتی که به وی نسبت داده می‌شود بر استثنایی بودن توانایی‌هایش دلالت دارد.

احتمالاً معجزات مسیح در بیشتر موارد نتیجه تلقین بوده‌اند - یعنی تأثیر يك روح قوي و مطمئن بر ارواح تأثیرپذیر. حضور عیسی خود به منزله دارویی تقویتی بود. با لمس امیدوارانه او ناتوان نیرو می‌گرفت و بیمار بهبود می‌یافت. اینکه داستان‌های مشابهی در افسانه‌ها یا تاریخ درباره اشخاص دیگری هم نقل شده است، نمی‌تواند دلیلی بر افسانه‌ای بودن معجزات عیسی باشد. به استثنای چند مورد، این معجزات غیر قابل باور نیستند؛ پدیده‌های مشابهی را می‌توان تقریباً هر روز در **لورد** مشاهده کرد، و مسلماً در عهد حضرت

عیسی نیز در اپیداوروس و در دیگر مراکز شفای روانی دنیای باستان چنین پدیده‌هایی رخ می‌داده است؛ حتی حواریون هم از این گونه شفاها می‌کرده‌اند. جنبه روانشناختی معجزات را دو نکته نشان می‌دهد: اولاً خود عیسی شفاهایش را به «ایمان» کسانی نسبت می‌داد که شفا می‌یافتند؛ ثانیاً در ناصره، ظاهراً به علت اینکه مردم به چشم «پسر نجار» به او می‌نگریستند و به قوای استثناییش باور نداشتند نتوانست معجزه کند؛ و هم از این روست که می‌گوید: «نبی بی‌حرمت نباشد مگر در وطن و خانه خویش». درباره مریم مجدلیه گفته می‌شود که «هفت دیو را از وی بیرون کرد»؛ به عبارت دیگر، مریم از بیماریها و قبضه‌های عصبی (این کلمه نظریه «جن زدگی» را به یاد انسان می‌آورد) رنج می‌کشید. این حالت وی ظاهراً در حضور عیسی تسکین می‌یافت؛ بدین جهت عیسی را مانند کسی که او را احیا کرده و حضورش برای تندرستیش ضرور است، دوست می‌داشت. در مورد دختر یائیروس عیسی صریحاً گفت که کودک نمرده است بلکه در خواب است - شاید منظورش نوعی غش عصبی بوده است. عیسی برای بیدار کردنش نرمی معمول خود را به کار نبرد، بلکه آمرانه فرمان داد: «دخترک برخیز!» البته منظور آن نیست که عیسی خود معجزاتش را پدیده‌هایی صرفاً طبیعی تلقی می‌کرد؛ او حس می‌کرد که این معجزات را فقط به یاری روحی الهی که در وجود اوست به جا می‌آورد. ما نمی‌توانیم بگویم که وی در این تصور خود برخطا بوده است، همچنانکه هنوز نمی‌توانیم برای نیروهای بالقوه‌ای که در فکر و اراده بشر نهفته است حد و مرزی معین کنیم. خود عیسی پس از معجزاتش ظاهراً احساس فرسودگی روانی می‌کرده است. او با اکراه به معجزه دست می‌زد و پیروانش را از پخش خبر معجزات منع می‌کرد. کسانی را که «برهان» می‌خواستند سرزنش می‌کرد و متأسف بود از اینکه حتی حواریونش اساساً به خاطر «معجزاتی» که نشان می‌دهد قبولش دارند.

حواریون وی به هیچ روی از آن دست آدمها نبودند که انسان ممکن است برای دگرگون کردن جهان برگزیند. انجیلها با واقعبینی اختلافات خصایل آنان را نشان می‌دهند و خطاهایشان را با صداقت عیان می‌کنند. آنها آشکارا جاه‌طلب بودند؛ عیسی برای آرام ساختنشان به آنان وعده می‌دهد که در روز داوری واپسین روی دوازده تخت خواهند نشست و دوازده قبیله اسرائیل را داوری خواهند کرد. وقتی که یحیای تعمید دهنده به زندان افتاد، یکی از شاگردانش به نام آندرناس به عیسی پیوست و برادر خود شمعون را با خود آورد که عیسی وی را سفاس (سنگ) نامید و یونانیها آن را به پتروس (پطرس) ترجمه کردند. پطرس چهره‌ای کاملاً انسانی دارد؛ فعال، جدی، بخشنده، حسود، و گاهی تا سر حد بزدلی ترسو بود. آندرناس و او از ماهیگیران دریای جلیل بودند. همین حال را دو فرزند زبدی، یعقوب و یوحنا، داشتند. هر چهار تن پیشه خود را رها کردند تا در پیرامون عیسی محفل کوچکی از اصداً تشکیل دهند. متی در شهر سرحدی کفرناحوم «باجگیر» یعنی کارمند دولت بود؛

بنابر این منتسب به روم و بدین جهت مورد کینه هر یهودی تشنه آزادی بود. یهودای اسخریوطی تنها حواری است که اهل جلیل نبود. هر دوازده تن اموال خود را در میان نهادند و یهودا را مأمور اداره آن کردند. آنان در طول دوره‌ای که عیسی را در سیر و سفر تبشیریش دنبال می‌کردند در روستاها به سر می‌بردند، غذایشان را اینجا و آنجا از کشتزارهای سر راه تأمین می‌کردند، و مهمان‌نوازی گرویدگان و دوستان را می‌پذیرفتند. به این دوازده تن عیسی هفتاد و دو شاگرد نیز افزود و آنها را دو به دو راهی شهرهایی کرد که قصد بازدید از آنها را داشت. به آنان سفارش کرده بود که «کیسه، توشه‌دان، و کفشها با خود برمدارید.» زنان مهربان و پارسا نیز به حواریون و شاگردان پیوستند. این زنان از آنها نگاهداری می‌کردند و مواظبتهای زندگانی خانگی را، که در زندگی مردها مایه بزرگترین تسلی است، درباره آنها به جا می‌آوردند. با دست این گروه کوچک از اشخاص خاکسار و بی‌سواد بود که حضرت عیسی بشارتش را به جهانیان ابلاغ کرد.

IV – بشارت

عیسی تعلیماتش را با سادگی در خور شنوندگانش بیان می‌کرد: با قصه‌هایی که به اشارت و من غیر مستقیم مطالبش را مفهوم می‌کرد، با پندهای اخلاقی گیرا که به جای استدلالهای منطقی به کار می‌برد، و با تشبیهات و استعاراتی به همان اندازه درخشان که در آثار ادبی دیگر یافت می‌شود. قالب تمثیلی که او به کار می‌گرفت در مشرق زمین يك شیوة معمول بود، و بعضی از تشبیهات گیرای او، شاید نادانسته، برگرفته از ابنیا، مؤلفان مزامیر، یا ربنا بود؛ مع هذا، سراسر بودن بیان، حال زنده تخیل، و صمیمیت گرم روحش گفتار او را به پایه الهام آمیزترین شعر می‌رسانید. برخی از سخنانش مبهم است، و برخی دیگر در بادی امر نادرست می‌نماید؛ بعضی دیگر تند و تیز، کنایه‌آمیز و تلخ است؛ و تقریباً همه آنها نمونه ایجاز، روشنی و نیروی گفتار است.

نقطه آغاز کار وی «بشارت» یحیای تعمید دهنده بود، که خود برگرفته از صحیفه دانیال و کتاب خنوخ بود؛ «تاریخ جهش ندارد.» وی می‌گفت ملکوت خداوند نزدیک است؛ بزودی خداوند به فرمانروایی بدی در روی زمین پایان می‌دهد؛ پسر انسان «روی ابرهای آسمان» می‌آید تا همه بشریت را، از زنده و مرده، دادرسی کند. زمان توبه به پایان می‌رسد، کسانی که توبه کرده‌اند، زندگی عادلانه دارند، خدا را می‌پرستند، و به پیامبر او ایمان آورده‌اند وارث ملکوت خواهند شد و در دنیایی که سرانجام از هر بدی و رنج و مرگ رسته است به قدرت و به افتخار می‌رسند.

چون این اندیشه‌ها به گوش شنوندگان آشنا بود، مسیح آنها را شرح و بسط نمی‌داد و از این رو اکنون دشواریهای بسیار در مفاهیم وی یافت می‌شود. مقصودش از ملکوت چه بود؟ بهشتی آسمانی؟ ظاهراً خیر، زیرا حواریون و عیسویان نخستین همگی انتظار ملکوتی در روی زمین داشتند. این سنت یهود بود که مسیح به ارث برد؛ و او به پیروان خود تعلیم می‌داد که این گونه پدر آسمانی را ستایش کنند: «ملکوت تو

بیاید، اراده تو همچنانکه در آسمانها بر زمین نیز کرده شود.» فقط بعد از آنکه این امید پژمرد، انجیل یوحنا این سخن را در دهان عیسی گذاشت: «پادشاهی من از این جهان نیست.» پس آیا مقصودش از ملکوت حالتی روحی، یا آرمانشهری مادی بود؟ گاهی از ملکوت به عنوان حالتی روحی سخن می‌گفت که پاکان و معصومان به آن نایل می‌شوند؛ «ملکوت خداوند در میان شماست.» گاهی هم آن را به صورت يك جامعه پر از سعادت آینده تصویر می‌کرد که در آن حواریون فرمانروایند و آن کسانی که به خاطر مسیح چیزی بخشیده یا رنجی کشیده‌اند پاداشی صد چندان دریافت می‌دارند. گویا فقط به طور استعاره کمال معنوی را به ملکوت همانند کرده است و مقصودش آن بوده که کمال معنوی آمادگی و بهایی است که باید برای ملکوت پرداخت، شرط لازم برای نفوس رستگاری است که هنگام تحقق ملکوت در آن خواهند بود.

ملکوت کی فرا خواهد رسید؟ بزودی. «هر آینه به شما می‌گویم که بعد از این از عصیر انگور نخورم تا آن روزی که در ملکوت خدا آن را تازه بنوشم.» عیسی به پیروان خود می‌گفت: «زیرا هر آینه به شما می‌گویم تا پسر انسان نیاید، از همه شهرهای اسرائیل نخواهید پرداخت.» بعداً این موعد را کمی عقب می‌اندازد: «هر آینه به شما می‌گویم که بعضی در اینجا حاضرند که تا پسر انسان را نبینند که در ملکوت خود می‌آید، ذائقه موت را نخواهند چشید.» «این نسل از میان نخواهد رفت تا آنکه این چیزها کرده شود.» در لحظات حساستر به حواریون چنین اخطار می‌کرد: «ولی از آن روز و ساعت غیر از پدر هیچ کس اطلاع ندارد، نه فرشتگان در آسمان و نه پسر هم.» پیش از حلول ملکوت نشانه‌هایی خواهد بود: «و جنگها و اخبار جنگها را خواهید شنید... زیرا قومی با قومی و مملکتی با مملکتی مقاومت خواهند نمود، و قحطیها، وباها، زلزله‌ها در جایها پدید آید... آنگاه شما را به مصیبت سپرده، خواهند کشت... و از یکدیگر نفرت گیرند و بسا انبیاء کذب ظاهر شده بسیاری را گمراه کنند. و به جهت افزونی گناه محبت بسیاری سرد خواهد شد.» گاهی عیسی حلول ملکوت را منوط به گرایش انسان به سوی خدا و عدالت قلمداد می‌کرد. معمولاً این فرا رسیدن را کار خداوند و عطیه ناگهانی و اعجاز آمیز عنایت الهی می‌دانست.

بسیاری ملکوت را يك مدینه فاضله کمونیستی تعبیر کرده‌اند و عیسی را يك نفر انقلابی اجتماعی پنداشته‌اند. در انجیلها قرآینی برله چنین دیدگاهی هست. مسیح آشکارا انسانی را که هدف اصلیش در زندگی گردآوردن پول و تجمل است حقیر می‌شمرد. او ثروتمندان و

سیر شکمان را به گرسنگی و بدبختی و عید و انذار می‌داد، و متقابلاً بینوایان را به سعادت ابدی که ملکوت برایشان به ارمغان خواهد آورد تسلی می‌داد. به ثروتمندی که از او پرسید علاوه بر رعایت احکام عشره چه باید بکند، مسیح پاسخ داد: «مایملک خود را بفروش و به فقرا بده... و آمده مرا متابعت نما.» ظاهراً حواریون ملکوت را به دگرگونی انقلابی روابط موجود میان غنی و فقیر تعبیر می‌کردند. در قسمتهای بعدی خواهیم دید که چگونه آنها و عیسویان نخستین يك گروه کمونیستی تشکیل دادند «و در همه چیز شریک می‌بودند.» اتهامی که بر اساس آن حضرت عیسی را محکوم کردند این بود که وی توطئه چیده است تا خود «پادشاه یهودیان» شود.

ولی يك نفر محافظه‌کار نیز می‌تواند موافق مقصودش از عهد جدید دلیل بیاورد. عیسی با متی، که به شغل خود یعنی کارمندی دولت روم ادامه می‌داد، دوست می‌شود. هیچ گونه انتقادی از دولت کشوری نمی‌کند، در نهضت یهود برای آزادی ملی شرکت نمی‌جوید، و همواره نرمی و مدارایی را توصیه می‌کند که ذره‌ای بوی انقلاب سیاسی از آن به مشام نمی‌رسد. فریسیان را تشویق می‌کرد که: مال قیصر را به قیصر ادا کنید و مال خدا را به خدا. «قصه‌اش درباره مردی که پیش از عزیمت به سفر «غلامان خود را طلبید و اموال خود را بدیشان سپرد» متضمن حمله به ربا یا بردگی نیست، بلکه، به عکس، نشانه مسلم گرفتن نهادهای موجود است. عیسی آشکارا عمل غلامی را که ده مینا (ششصد دلار) امانتی آقايش را به کار انداخت و سبب شد که ده مینای دیگر سود بدهد تأیید می‌کند؛ و عمل آن غلامی را که يك مینای امانتی آقايش را تا بازگشت صاحبش بی‌ثمر گذاشت سرزنش می‌کند، و این کلمات عتاب آمیز را در دهان آن ارباب می‌گذارد: «به هر که دارد، داده خواهد شد و هر که ندارد حتی آنچه دارد نیز از او گرفته خواهد شد.» این جمله اگر

خلاصه‌ای عالی از تاریخ جهان نباشد، دست کم خلاصه‌ای عالی از قاعده بازار است. در تمثیلی دیگر، کارگران «زمزمه می‌کردند علیه کارفرمایان» که به یکی از آنان که بیش از یک ساعت کار نکرده بود همان مزد کسانی را می‌داد که تمام روز زحمت کشیده بودند. مسیح این پاسخ را به کارفرما نسبت می‌دهد: «آیا مرا جایز نیست که از مال خود آنچه بخواهم بکنم؟» عیسی ظاهراً در فکر آن نبوده است که به فقر پایان دهد: «بینوایان را شما همواره با خود دارید.» مانند همه پیشینیان، در نظر او نیز امری بدیهی است که یک نفر برده و وظیفه دارد به آقایش خدمت کند: «خوشا به حال آن غلامی که چون آقایش آید او را در حین کار مشغول یابد.» او به بنیانهای اقتصادی یا سیاسی موجود حمله نمی‌کند، بر عکس نفوس پرحرارتی را که می‌خواهند «به زور ملکوت آسمان را ببرایند» محکوم می‌سازد. انقلابی که او جستجو می‌کرد انقلابی به مراتب عمیق‌تر بود که بدون آن هر گونه اصلاحی سطحی و زودگذر می‌ماند. اگر او می‌توانست دل انسان را از امیال خودپرستانه، از ستم

تمام نهادهایی را که ریشه در آرزو و خشونت داشتند از میان می‌رفتند و بدنبالشان نیز نیاز به قوانین. چون چنین انقلابی عمیق‌ترین انقلابی‌هاست، انقلابی که در برابر آن همه انقلابهای دیگر صرفاً کودتای طبقه‌ای برای از میدان به در کردن طبقه دیگر و ادامه استعمار جلوه می‌کنند، مسیح به این مفهوم روحانی بزرگترین انقلابی تاریخ بود.

دست‌آورد او مستقر ساختن یک دولت جدید نبود، بلکه طرح بنیان اخلاقی آرمانی بود. قانون اخلاقی او بر نزدیک بودن زمان فرا رسیدن ملکوت مبتنی بود، و با این هدف طراحی شده بود که انسان را شایسته ورود به آن گرداند. «نویدهای سعادت ابدی» هم با آن ستایش بیسابقه‌شان از فروتنی، فقر، مدارا، و آرامش بر همین مبنا بودند؛ و به همچنین توصیه مبنی بر گونه دیگر را برای سبلی دراز کردن و شبیه شدن به کودکان خردسال (و نه نمونه‌های تقوا!)؛ و بی‌اعتنایی به ملزومات اقتصادی و مالکیت و دولت؛ و ترجیح دادن مجرد بر تأهل؛ و دستور ترک هر گونه پیوند خانوادگی: اینها قواعدی برای زندگی معمولی نبود، بلکه نظامی نیمه رهبانی بود در خور مردان و زنانی شایسته گزینش خدا برای ملکوتی که قریباً فرا می‌رسید و در آن قانون، ازدواج، روابط جنسی، مالکیت، و جنگ وجود نداشت. حضرت عیسی کسانی را که «خانه، خویشاوند، برادر، زن و فرزند را ترک می‌کنند» می‌ستود، حتی کسانی را که «به خاطر ملکوت خداوند خود را خصی کرده‌اند»؛ البته بدیهی است این احکام شامل یک اقلیت مذهبی فداکار بود نه یک جامعه پایدار. این قوانین اخلاقی از نظر هدف محدود، ولی از نظر دامنه جهانشمول بودند، زیرا مفهوم برادری و «قانون زرین» را درباره بیگانگان و دشمنان نیز مانند دوستان و همسایگان به کار می‌بست. اخلاق آرمانی مسیح رؤیای روزی را داشت که انسانها دیگر خدا را نه در معابد، که «در روح و حقیقت»، و نه فقط در گفتار، که در هر کردار خود خواهند پرستید.

آیا این اندیشه‌های اخلاقی تازگی داشت؟ غیر از ترتیب و تنظیم آنها هیچ چیزشان تازگی ندارد. موضوع محوری موعظه مسیح، یعنی روز داوری و ملکوت آینده، از یک قرن پیش از آن در میان یهودیان مطرح بود. از دیر زمانی شریعت در تلاش تلقین مفهوم برادری بود؛ در سفر لاویان آمده است: «همسایه خود را مثل خویشتن محبت نما»، حتی «غریبی که در میان شما مأوا گزیند مثل متوطنی از شما باشد و او را مثل خود محبت نما.» سفر خروج بر یهودیان مقرر کرده بود که به دشمنانشان نیکی کنند: «اگر گاو یا الاغ دشمن خود را یافتی که گم شده باشد البته آن را نزد او باز بیاور. اگر الاغ دشمن خود را زیر بارش خوابیده یافتی و از گشادن او روگردان هستی، البته آن را همراه او باید بگشایی.» انبیا نیز یک زندگانی نیک را برتر از رسوم و شعایر قرار داده بودند. اشعیا و هوشع شروع کرده بودند به اینکه یهوه را از ارباب خشم و جنگ، به خدای محبت مبدل کنند. هیلل، مانند کنفوسیوس، «قانون زرین» را تقریر کرده بود. نمی‌شود عیسی را سرزنش کرد که چرا سنن پر مایه اخلاقی ملتش را

به ارث برده و چرا آنها را به کار بسته است.

تا دیر زمانی مسیح خود را يك يهودي مي دانست که در اندیشه انبيا سهيم است، کار آنان را دنبال مي گيرد، و مانند آنها فقط براي يهوديان موعظه مي کند. پيرواني را که مأمور ترويج بشارتش مي کرد منحصرأ به شهرهاي يهودي گسيل مي داشت: «در راه امتها مرويد و در بلدي از سامريان داخل نشويد.» بدین جهت پس از رحلتش، حواريون در بردن «مژده» به دنياي «کفار» تردید داشتند. هنگامی که عیسی به يك زن سامري نزدیک چاه بر مي خورد به وي مي گويد: «نجات از يهود است.» گرچه اصولاً نبايد سخنانی را مبنای داوري او قرار دهيم که فرد ديگري که خود در آن موقع حاضر نبوده و تقريباً شصت سال بعد آن را نوشته است، از زبان او نقل مي کند. وقتی که يك زن کنعانی از او مي خواهد که دخترش را شفا بخشد، ابتدا امتناع مي ورزد و مي گويد: «فرستاده نشده ام مگر به جهت گوسفندان گمشده خاندان اسرائيل.» به يك جذامي که از او شفا گرفته است مي گويد: «خود را به کاهن بنما و آن هديه اي را که موسي فرمود بگذران.» «آنچه را که کاتبان و فريسيان به شما گویند نگاه داريد و به جا آوريد، ليکن مثل اعمال ايشان نکنيد.» عیسی نیز، مانند هیلل، قصدش از تغيير و تبديلاتي که پيشهاد مي کرد بر کندن بنیان شريعت يهود نبود: «گمان مبريد که آمده ام تا تورات يا «صحف انبيا» را باطل سازم؛ نيامده ام تا باطل نمايم بلکه تا تمام کنم.» «ليکن آسانتر است که آسمان و زمين زایل شود از آنکه يك نقطه از تورات ساقط گردد.»

مع هذا، وي به نيروي شخصيت و احساسش همه چيز را دگرگون کرد. به شريعت اين حکم را افزود که براي ملکوت، بايد با زندگي عادلانه، مهربانانه و ساده آماده شد. در مورد مسائل جنسي و طلاق شريعت را سفت و سخت تر کرد، ولي از سوي ديگر با آموزش و مغفرت سهلتر آن را ملايمتر ساخت، به فريسيان خاطر نشان کرد که «سبت به جهت انسان مقرر شده نه انسان براي سبت.» قوانين مربوط به خوراک و پاکيزگي را تعديل کرد، و بعضي روزه ها را از قلم انداخت. وي به مذهب، که به صورت آييني تشريفاتي درآمده بود، دوباره مفهوم درست کرداري را باز گردانيد، و طاعت و صدقه اي را که «به روي دريا» باشد و تشييع و تدفين تجمّل آميز را محکوم کرد. گاهي اين حس را در انسان به وجود مي آورد که شريعت يهود بر اثر فرا رسيدن ملکوت نسخ مي گردد.

همه فرقه هاي يهودي، جز اسينيان، با بدعتهايش مخالفت مي ورزيدند و بخصوص اين ادعاي او که مي تواند گناهان را ببخشد و به نام خدا سخن گويد آنها را خشمگين مي کرد. از اينکه ميديدند با کارگزاران منفور روم و با زنان

مي شدند. کاهنان هيکل و اعضاي سنهدرين فعاليتهاي او را با بدگمانی مي نگرستند؛ و درست همان گونه که هرودس به يحيي مظنون بود، آنها نيز فعاليتهاي وي را سرپوشي بر يك انقلاب سياسي ميديدند؛ آنها مي ترسيدند که مبدا پروکوراتور رومي آنها را متهم سازد که از مسئوليت خود در حفظ نظم اجتماعي غفلت مي ورزند. از وعده حضرت عیسی مبني بر انهدام هيکل اندکي متوحش بودند و اطمینان نداشتند که اين سخن استعاره اي بيش نيست. عیسی نيز، به نوبه خود، با جملات نيشدار و تلخ به آنان مي تاخت:

کاتبان و فريسيان... بارهاي گران و دشوار را مي بندند و بر دوش مردم مي نهند و خود نمي خواهند آنها را به يك انگشت حرکت دهند. و همه کارهاي خود را مي کنند تا مردم ايشان را ببينند. جماليهاي خود را عريض و دامنهاي قباي خود را پهن مي سازند. بالا نشستن در ضيافتها و کرسی هاي صبر در کنائس را دوست دارند... واي بر شما اي کاتبان و فريسيان ریاکار... اي راهنمايان کور... اي جهال و کوران... اعظم اعمال شريعت يعني عدالت و رحمت و ايمان را ترک کرده ايد... بيرون پياله و بشقاب را پاک مي نماييد و درون آنها مملو از ظلم و جبر است... اي کاتبان و فريسيان ریاکار که چون قبور سفيد شده مي باشيد!... ظاهرأ به مردم عادل مي نماييد، ليکن باطنأ از ریاکاری و شرارت مملو هستيد... فرودان قاتلان انبيا هستند. پس شما پيمانۀ پدران خود را لبريز کنيد. اي ماران! و اي افعي زادگان! چگونه از عذاب جهنم فرار خواهيد کرد؟... باجگيران و فاحشه ها قبل از شما داخل ملکوت خدا مي گرند.

آيا حضرت عیسی درباره فريسيان منصف بود؟ شايد در ميان آنان کسانی بودند که در خور چنين تقبيحي بودند، آن عده بسيار که، مانند عيسويان بيشمار چند قرن بعد، زهد ظاهري را جايزين عنايت باطني کرده

بودند. ولی فریسیان بسیاری هم بودند که به تبدیل و انسانی تر کردن شریعت قایل بودند. به احتمال زیاد، عده کثیری از اعضای این فرقه مردمانی صمیم، خوب، و شریف بودند که می‌پنداشتند آن آیینهای تشریفاتی را که عیسی نادیده می‌گرفت ناپیستی به نفسه قضاوت کرد، بلکه باید آنها را جزئی از قوانینی در نظر گرفت که در خدمت حفظ یگانگی یهودیان، و سرافرازی و شایستگی آنان در میان دنیای خصم است. برخی از فریسیان با عیسی همدردی می‌کردند و از توطئه‌هایی که علیه جان او چیده می‌شد، آگاهش می‌کردند. یکی از مدافعان عیسی، موسوم به نیکودموس، از فریسیان ثروتمند بود.

قطع نهایی رابطه، حاصل یقین روزافزونی بود که عیسی به مسیح بودن خود یافت و آنها را صریحاً اعلام کرد. پیروانش نخست او را جانشین یحیی تعمید دهنده می‌دانستند؛ کم‌کم معتقد شدند که رهاننده‌ای است که از دیر زمانی انتظارش را می‌کشیدند تا اسرائیل را از یوغ روم نجات دهد و سلطنت خداوند را روی زمین برقرار سازد. از او می‌پرسیدند: «خداوند آیا در این وقت ملکوت را بر اسرائیل باز برقرار خواهی ساخت؟» وی این پرسشها را رد می‌کرد و چنین پاسخ می‌داد: «از شما نیست که زمانها و اوقاتی را که پدر در قدرت خود نگاه داشته است بدانید.» و به فرستادگان تعمید دهنده که از او

تو آن کسی هستی که باید بیاید؟» نیز جوابهای مبهم می‌داد. برای اینکه پیروان خود را از استنباطی که درباره او داشتند، یعنی او را يك مسیح سیاسی می‌پنداشتند منصرف سازد، هر گونه ادعایی را مبني بر اینکه از نسل داوود پیامبر است، رد کرد. مع هذا، اندك اندك، انتظار پر شور پیروانش و تواناییهای روانی فوق‌العاده‌ای که در وجود خویش یافت، گویا او را قانع ساخت که خداوند او را، نه برای احیای حاکمیت یهودا، بلکه برای آماده گردانیدن مردم جهت سلطنت خداوند بر روی زمین فرستاده است. در انجیلیهای نظیر نه خود را همانند و نه برابر با «اب» می‌سازد. می‌پرسید: «از چه سبب مرا نیکو گفتی و حال آنکه کسی نیکو نیست جز خدا.» در دعای خویش در جتسمانی می‌گوید: «نه آنچه من می‌خواهم، بلکه آنچه تو می‌خواهی.» اصطلاح «پسر انسان» را که دانیال مترادف مسیح کرده بود، عیسی به کار برد، بدو بی آنکه مقصود خودش باشد، ولی سرانجام، در اظهارات ذیل، خود را مصداق آن گردانید: «پسر انسان مالک روز سبت نیز هست.» و این موضوع به نظر فریسیان کفر و حشمتناکی آمد. گاهی عیسی خدا را به معنایی منحصر به شخص خودش «پدر» می‌نامید، ولی در پاره‌ای از موارد نیز مشخصاً از «پدر من» سخن می‌گفت و ظاهراً مقصودش این بود که به واسطه درجه‌ای خاص پسر خداست. دیرزمانی روا نمی‌داشت که شاگردانش او را مسیح بخوانند، اما در قیصریه فیلیپی بر گفته پطرس که او را «مسیح، پسر خداوند زنده» خواند، صحنه گذاشت. هنگامی که روز دوشنبه پیش از وفاتش به اورشلیم نزدیک شد تا پیام واپسین خود را خطاب به مردم بگوید، «تمامی شاگردانش» با این مضمون به او درود فرستادند: «مبارک باد آن پادشاهی که می‌آید به نام خداوند!» و چون برخی از فریسیان از او خواستند که شاگردانش را نهیب نماید، پاسخ داد: «به شما می‌گویم اگر اینها ساکت شوند هر آینه سنگها به صدا آیند.» در انجیل چهارم مذکور است که جمعیت او را به عنوان «پادشاه اسرائیل» استقبال کرد. ظاهراً پیروانش هنوز او را به دیده يك مسیح سیاسی می‌نگریستند که قدر روم را واژگون می‌سازد و سیادت را به یهود می‌دهد. همین هلهله و شادی بود که سبب هلاکت عیسی به عنوان يك فرد انقلابی گشت.

V – مرگ و تبدیل

عید فصح فرا می‌رسید. عده زیادی از یهودیان در اورشلیم گرد می‌آمدند تا قربانی پیشکش هیکل کنند. جلوخان هیکل آکنده از هیاهوی فروشندگان کبوتر و حیوانات قربانی دیگر و صرافانی بود که سکه‌های رایج محلی را با سکه‌های بت پرستان، یعنی پول روم عوض می‌کردند. عیسی، که فردای وروزش به اورشلیم از هیکل بازدید می‌کرد، از غوغا و داد و ستد غرفه‌های بازار به شگفت آمد. از فرط تغیر، او و یارانش میزهای صرافان و کسبه را واژگون کردند و سکه‌هایشان را به زمین ریختند و با «تازیانه‌یی از طناب» کسبه را از جلو خان بیرون

رانند. تا چند روز پس از آن بدون مانع در هیکل به تعلیم پرداخت؛ ولی شبها اورشلیم را ترک می‌گفت و به کوه زیتون می‌رفت، زیرا می‌ترسید بازداشت یا کشته شود.

عمال دولت - کشوری و روحانی، رومی و یهودی - عیسی را احتمالاً از روزی که رسالت یحیای تعمید دهنده را دنبال گرفته بود، زیر نظر داشتند. اما چون موفق نشده بود طرفداران بسیاری فراهم آورد، کم‌کم او را نادیده گرفته بودند. ولی استقبال پرشوری که از او در اورشلیم شد ظاهراً رهبران یهود را به این گمان انداخت که مبادا این شور و هیجان در جمعیت میهن پرست و احساساتی گردآمده برای عید فصیح کارگر افتد و آنان را به شورشی بی‌موقع و بی‌ثمر علیه دولت روم کشاند و باعث از میان رفتن هر گونه خودمختاری و هر گونه آزادی مذهبی در یهودا شود. خاخام بزرگ، سنهدرین را منعقد ساخت و چنین اظهار نظر کرد: «به جهت ما مفید است که یک شخص در راه قوم بمیرد و تمامی طایفه هلاک نگردند.» اکثریت موافقت کرد و شورا دستور توقیف مسیح را داد.

چنین می‌نماید که عیسی، احتمالاً به توسط اعضای اقلیت سنهدرین، از این تصمیم اطلاع یافته باشد. روز چهاردهم ماه یهودی نیشان (سوم آوریل) احتمالاً سال ۳۰ میلادی، عیسی و حواریونش غذای فصیح را نزد دوستی در اورشلیم صرف کردند. حواریون منتظر بودند که استاد با قدرتهای اعجاز آمیزش خود را رها سازد. خود او، بر عکس، سرنوشت خویش را پذیرفت و شاید امیدوار بود که مرگش به عنوان کفاره گناهان امتش مقبول خداوند واقع شود. آگهی یافته بود که یکی از دوازده حواری برای خیانت به او دسیسه می‌چیند؛ و در هنگام آخرین شام، یهودای اسخریوطی را آشکارا متهم ساخت. طبق رسوم یهود، عیسی قدح شرابی را که برای نوشیدن به حواریون می‌داد برکت داد (به زبان یونانی ائوکاریستیاسی)؛ سپس با هم مزامیر [هلیل](#) را خواندند. به موجب انجیل یوحنا اعلام داشت که «بعد از اندکی» دیگر با آنها نخواهد بود و افزود: «به شما حکمی تازه می‌دهم که یکدیگر را محبت نمایید... دل شما مضطرب نشود. به خدا ایمان آورید، به من نیز ایمان آورید. در خانه پدر من منزل بسیار است. ... می‌روم تا برای شما مکانی حاضر کنم.» خیلی موجه به نظر می‌رسد که در

چنین لحظه پرشکوهی عیسی از آنان خواسته باشد که به طور ادواری این شام را (طبق آداب یهود) به یاد او تجدید کنند؛ و بعید نیست که، با شدت احساس و تخیل شرقی، از آنها خواسته باشد که به نانی که می‌خورند، به عنوان مظهر جسم او و شرابی که می‌نوشند به عنوان مظهر خون او در نگرند.

می‌گویند که در همان شب، گروه کوچک به باغ جتسمانی، در خارج اورشلیم، پناه بردند. جوخه‌ای از مأموران انتظامی هیکل آنان را در آنجا پیدا و عیسی را توقیف کرد. نخست او را به منزل حنا، خاخام بزرگ سابق، و سپس نزد قیافا بردند. بنابر روایت مرقس «شورا» - احتمالاً کمیسیون از سنهدرین - قبلاً در آنجا تشکیل شده بود. شهود مختلفی علیه او شهادت دادند و بخصوص تهدید او را در مورد تخریب هیکل خاطر نشان ساختند. وقتی که قیافا از عیسی پرسید که آیا او «مسیح، پسر خدا» است یا نه، عیسی پاسخ داد: «من هستم.» صبح سنهدرین تشکیل شد، او را کافر شناختند (که گناه کبیره محسوب می‌شد)، و تصمیم گرفتند او را نزد پروکوراتور روم - که برای نظارت بر جمعیت عید فصیح به اورشلیم آمده بود - حاضر کنند.

پونتئوس پیلاتوس (پبلاطس)، پروکوراتور، مردی سخت دل بود که بعدها به اتهام اخاذی و بیرحمی به رم احضار شد و از شغل خود معزول گشت. با این وصف وی تصور نمی‌کرد که این واعظ نرم رفتار، برای دولت واقعاً خطرناک باشد. از عیسی پرسید: «آیا تو پادشاه یهود هستی؟» به روایت متی عیسی با ابهام پاسخ داد: «تو می‌گویی.» این جزئیات، که ظاهراً از روی مسموعات و دیرزمانی پس از خود واقعه نقل شده، مورد تردید است. اگر متی را قبول داشته باشیم، باید نتیجه بگیریم که عیسی مصمم به مردن بوده است، و نظریه کفاره بولس در ذهن مسیح بوده است. یوحنا نقل می‌کند که عیسی افزود: «زیرا من برای این متولد شده‌ام... برای شهادت دادن درباره حقیقت.» پروکوراتور پرسیده است: «حقیقت چیست؟» - پرسشی که شاید معلول تمایلات مابعدالطبیعه نویسنده انجیل چهارم است، ولی شکاف میان فرهنگ

سوفسطایي و کلبی پروکوراتور رومی و ایدئالیسم گرم و غریزی آن یهودی را آشکار می‌کند. در هر حال، پس از اعتراف مسیح، طبق قانون وی محکوم بود و پیلطس از روی اکراه حکم مرگ را صادر کرد.

مصلوب کردن کیفری رومی بود نه یهودی. معمولاً پیش از آن محکوم را تازیانه می‌زدند، و چون این کار با شدت انجام می‌یافت بدن را به صورت توده‌ای ورم کرده و خونین در می‌آورد. سربازان رومی تاجی از خار بر سر عیسی گذاشتند و بدین ترتیب سلطنت «پادشاه یهودیان» را تمسخر کردند. در بالای صلیب نوشته‌ای به زبان آرامی، یونانی، و لاتینی گذاشتند: «عیسای ناصری پادشاه یهود». اعم از اینکه عیسی انقلابی بوده یا نبوده باشد، از طرف روم به عنوان یک انقلابی

است. جمعیتی کوچک، آن قدر کوچک که در حیاط خانه پیلطس جای می‌گرفت، درخواست اعدام مسیح را کرده بودند؛ اما حالا که محکوم از تپه جلجتا بالا می‌رفت، بنا به روایت لوقا، «گروهی بسیار از قوم و زنانی که به سینه می‌زدند و برای او ماتم می‌گرفتند در عقب او افتادند.» آشکار است که این محکومیت با موافقت مردم یهود همراه نبوده است.

هر آن کس که می‌خواست می‌توانست در این نمایش دهشت انگیز حضور یابد. رومیان که لازم می‌دانستند با ایجاد وحشت حکومت کنند، برای جرایم بزرگ افرادی که شامند روم نبودند مجازاتی را انتخاب می‌کردند که سیسرون آن را «بیرحمانه‌ترین و زشت‌ترین شکنجه‌ها» نامیده است. دست و پای محکوم را به چوب می‌بستند (گاهی میخکوب می‌کردند)، چوبی برآمده حایل ستون فقرات و پاها بود؛ و محکوم اگر از سر ترحم کشته نمی‌شد، ممکن بود دو یا سه روز روی صلیب بماند، و عذاب بیحرکتی را تحمل کند، نتواند حشراتی را که گوشت لخت بدنش را می‌گزند از خود دور کند، ذره ذره خود را از دست بدهد تا اینکه سرانجام قلب از کار بیفتد. حتی رومیان گاهی به حال مصلوب رحم می‌آوردند و نوشابه مخدری به او می‌دادند. می‌گویند که صلیب در «ساعت سوم»، یعنی ساعت نه صبح، برپا گشت. مرقس روایت می‌کند که دو راهزن با عیسی مصلوب شده بودند و «او را دشنام می‌دادند.» لوقا گواهی می‌دهد که یکی از آن دو عیسی را ستایش کرد. از همه حواریون تنها یوحنا حضور داشت. همراه او سه مریم هم بودند: مادر عیسی، خاله‌اش که او هم مریم نام داشت، و مریم مجدلیه؛ «زنی چند هم از دور نظر می‌کردند.» مطابق رسم رومی، سربازان لباسهای محکومان را میان خود تقسیم می‌کردند، و چون عیسی به جز یک جامه نداشت، برای آن قرعه کشیدند. شاید این داستانی ساختگی باشد به یاد مزمور ۲۲. ۱۸: «رخت مرا در میان خود تقسیم کردند. و بر لباس من قرعه انداختند.» همین مزمور با این کلمات آغاز می‌گردد: «ای خدای من! ای خدای من، چرا مرا ترک کرده‌ای؟» و این همان فریاد نومیدی است که مرقس و متی به مسیح در حال جان دادن نسبت می‌دهند. آیا ممکن است در این لحظات تلخ، ایمان بزرگی که او را در برابر پیلطس نگاه داشته بود، جای خود را به تردیدی تیره و سیاه داده باشد؟ لوقا، شاید چون این سخنان را با الهیات بولس ناسازگار یافته، به جای این گفته گذاشته است: «ای پدر، به دستهای تو روح خود را می‌سپارم.» که انعکاس مزمور ۳۱. ۵ است و چندان دقیق با آن مطابقت دارد که سوءظن را برمی‌انگیزد.

سربازی به تشنگی عیسی رحم آورد و اسفنجی را که به سرکه آغشته بود به سویی او دراز کرد. عیسی سرکه را آشامید، سپس گفت: «تمام شد». در ساعت نهم (یعنی در ساعت پانزده) «صیحه‌ای زده روح را تسلیم نمود.» لوقا چنین می‌افزاید - و این موضوع باز هم محبت مردم یهود را می‌رساند - «تمامی گروه که برای این تماشا جمع شده بودند چون این وقایع

را از صلیب باز و آن را با عود و مرحنوط کردند و در گوری نهادند.

آیا عیسی حقیقتاً مرده بود؟ دو راهزنی که در پهلوی او مصلوب شده بودند هنوز نفس می‌کشیدند. سربازان پاهای آنان را شکستند تا وزن بدن به دستها فشار آورد، گردش خون بند آید، و قلب زودتر از ضربان بیفتد. در مورد عیسی این کار را نکردند، ولی نقل شده است که سربازی با نیزه‌ای سینه او را سوراخ کرد و در نتیجه از بدن خون و سپس خونابه آمد. پیلطس اظهار شگفتی کرد که کسی فقط شش ساعت پس از

مصلوب شدن بمیرد. وی فقط موقعی اجازه داد عیسی را از صلیب باز کنند که یوزباشی مأمور اعدام او را مطمئن ساخت که کاملاً مرده است.

دو روز بعد، مریم مجدلیه، عشقش به عیسی نیز از همان حدت و شدت عصبی برخوردار بود که مشخصه تمامی احساساتش بود، با «مریم، مادر یعقوب، و سالومه» به دیدن گور آمدند؛ ولی گور را خالی یافتند. «وحشتزده و در عین حال سرشار از شادی» دویدند تا به شاگردان خبر دهند. در راه به کسی برخوردند که پنداشتند خود عیسی است. در برابر او تعظیم کردند پاهایش را نواختند. می‌توان دیرپاوری آمیخته با امیدی را که اظهاراتشان برانگیخت در نظر مجسم ساخت. این اندیشه که عیسی بر مرگ پیروز شده است، و بدین ترتیب ثابت کرده است که مسیح و پسر خدا بوده است، مردم جلیل را چنان به هیجان آورد که حاضر بودند هر گونه الهام و هر گونه معجزه‌ای را پذیره شوند. گویند در همان روز مسیح بر دو تن از شاگردان در راه عمواس ظاهر گشت، با آنها گفتگو کرد و غذایی خورد. تا زمانی «چشمان ایشان بسته شد تا او را نشناسند.» ولی هنگامی که «نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به ایشان داد، که ناگاه چشمانشان باز شده او را شناختند و در ساعت از ایشان غایب شد.» شاگردان به جلیل بازگشتند. اندکی بعد «او را دیدند پرستش نمودند لیکن بعضی شک کردند.» موقعی که ماهی می‌گرفتند دیدند عیسی به آنان پیوست. تورهایشان را به آب افکند و ماهی بسیار گرفتند.

در آغاز کتاب اعمال رسولان نوشته شده است که چهل روز پس از ظاهر شدن بر مریم مجدلیه، عیسی با جسم مادی به آسمان صعود کرد. اندیشه قدیسی که با گوشت و استخوان (با جسم) به آسمانها «انتقال یافته باشد» در نزد یهودیان بسیار عادی بود. درباره موسی، خنوخ، الیاس، و اشعیا این انتقال را روایت می‌کردند. سرور همان قدر رازورانه که آمده بود رفت؛ ولی بیشتر شاگردانش از صمیم دل معتقد بودند که وی را، پس از مصلوب شدن، نیز با گوشت و خون کنار خود داشته‌اند. لوقا می‌گوید: «با خوشی عظیم به سوی اورشلیم برگشتند؛ و پیوسته در هیکل مانده، خدا را حمد و سپاس می‌گفتند.»

I - پطرس

مسیحیت از مکاشفات آخرالزمانی و درونی یهود درباره ملکوتی که فرا می‌رسد به وجود آمد؛ نیروی محرکه‌اش را از قدرت شخصیت و تخیل عیسی گرفت؛ از اعتقاد به رستاخیز عیسی و نوید زندگی جاوید قدرت یافت؛ در الاهیات بولس شکل آیینی پیدا کرد؛ با جذب اعتقاد و رسوم مشرکان رشد یافت؛ و با وارث شدن الگوهای سازماندهی و نبوغ رول بدل به کلیسایی شکوهمند و پیروز شد.

حواریون ظاهراً در این عقیده همدستان بودند که عیسی بزودی باز می‌گردد تا ملکوت آسمان را روی زمین مستقر سازد. در رساله اول پطرس رسول مذکور است: «لکن انتهای همه چیز نزدیک است، پس خرد اندیش و برای دعا هوشیار باشید. رساله اول یوحنا رسول

می‌گوید: «ای بچه‌ها، این ساعت آخر است و چنانکه شنیده‌اید که دجال می‌آید، الحال هم دجالان بسیار ظاهر شده‌اند (نرون، و سپاسیانوس، و دومیتیانوس؟) و از این می‌دانیم که ساعت آخر است.» اعتقاد به رسالت مسیح، رستاخیز جسمانی، و بازگشت او به روی زمین پایه ایمان مسیحیان نخستین را تشکیل می‌داد، اما این اعتقاد مانع از آن نبود که حواریون همچنان به آیین یهود باور داشته باشند. در کتاب اعمال رسولان هست که: «همه مرتباً به معبد می‌رفتند؛» از قوانین مربوط به غذا و تشریفات مذهبی تبعیت می‌کردند؛ نخست ایمان خود را فقط برای یهودیان اعلام می‌داشتند، و درباره آن غالباً در حیاط‌های هیکل موعظه می‌کردند.

آنها عقیده داشتند که از مسیح یا از روح القدس قدرتهای اعجاز‌آمیز الهام، شفا، و بیان یافته‌اند. بیماران و معلولان بسیاری به سویشان می‌آمدند. مرقس می‌گوید که برخی از آنان با تدهین، که معالجه عامیانه آن زمان در خاور زمین بود، شفا یافتند. مصنف کتاب اعمال رسولان تصویر تهییج‌کننده‌ای از کمونسم متکی بر اعتمادی که این مسیحیان نخستین به آن عمل می‌کردند، ترسیم می‌کند:

و جملة مؤمنین را يك دل و يك جان بود، به حدي كه هیچ كس چیزی از اموال خود را از آن خود نمی‌دانست بلکه همه چیز را مشترك می‌داشتند. ... زیرا هیچ كس از آن گروه محتاج نبود، زیرا هر كه صاحب زمین یا خانه بود آنها را فروختند و قیمت مبيعات را آورده ... و به هر يك به قدر احتیاجش تقسیم می‌نمودند.

چون عده گروندگان بیشتر شد، حواریون با تأیید و تبرک خود، هفت خاخام برای اداره امور جماعت منصوب کردند. مقامات یهودی تا مدتی کاری به کار این فرقه، که کوچک و بی‌آزار بود، نداشتند، ولی وقتی عده «نصرانیها» در اندک سالی از ۱۲۰ نفر به ۸۰۰۰ نفر رسید روحانیان به وحشت افتادند. پطرس و برخی دیگر توقیف شدند و سنجدرین از آنان بازپرسی کرد. صدوقیان می‌خواستند آنان را محکوم به اعدام کنند ولی يك فریسی به نام گملیل، که احتمالاً استاد بولس بود، به آنان توصیه کرد که حکم را به حالت تعلیق درآورند؛ به عنوان راه حل میانی، زندانیان را تازیانه زدند و رها کردند. اندکی بعد (سال ۳۰

میلادی؟) به استیفان، یکی از خاخامهای منصوب شده از سوی حواریون، اخطار شد به اتهام «بیان سخنان کفرآمیز نسبت به موسی و خداوند» در برابر سنهدرین حاضر شود. او با حدت از خود دفاع کرد و گفت:

ای گردنکشان که به بل و گوش نامختونید، شما پیوسته با روح القدس مقاومت می‌کنید چنانکه پدران شما همچنین شما. کیست از انبیا که پدران شما بدو جفا نکردند و آنانی را کشتند که از آمدن آن عادل که شما بالفعل تسلیم کنندگان و قاتلان او شدید،

پیش اخبار نمودند. شما که به توسط فرشتگان شریعت را یافته بودند آن را حفظ نکردید.

سنهدرین سخت برآشفته و او را از شهر اخراج و سنگسار کرد. یک نفر فریسی جوان به نام سولس (شائول) در این شکنجه شرکت داشت، و بعد هم در اورشلیم «خانه به خانه گشته مردان و زنان را برکشیده به زندان می‌افکند».

گرویدگان یهودی، که دارای نام و فرهنگ یونانی بودند و استیفان رهبرشان بود، به سامره و انطاکیه گریختند و در آنجا جماعات مسیحی نیرومندی به وجود آوردند. بیشتر حواریون که ظاهراً از این آزار در امان ماندند - زیرا هنوز شریعت را رعایت می‌کردند - با مسیحیان یهودی در اورشلیم ماندند. هنگامی که پطرس «بشارت» را به شهرهای یهودا برد، یعقوب «عادل» «برادر خداوندگار»، رهبر کلیسای کوچک و فقیر شده اورشلیم گشت. یعقوب شریعت را با کمال حدت رعایت و در ریاضت با اسبانیان رقابت می‌کرد. گوشت نمی‌خورد، شراب نمی‌آشامید، یک لباس بیشتر نداشت و هرگز موهای سر و ریشش را نمی‌تراشید. تحت رهبری او مسیحیان مدت یازده سال آزاری ندیدند. در حدود سال ۴۱ یعقوب دیگری، فرزند «زبدی»، را سر بردند. پطرس توقیف شد، اما توانست بگریزد. در سال ۶۲، یعقوب عادل نیز به قتل رسید. چهار سال بعد، یهودیان بر روم شوریدند. مسیحیان اورشلیم که بیش از آن «به پایان دنیا» معتقد بودند که در فکر سیاست باشند، شهر را ترک گفتند و در پلا - محل زندگی مشرکان و طرفداران روم در ساحل دیگر اردن - مستقر شدند. از این هنگام به بعد، یهودیت و مسیحیت از یکدیگر جدا گشتند. یهودیان مسیحیان را متهم به خیانت و جبن کردند و مسیحیان به انهدام هیکل به دست تیتوس، به عنوان تحقق یافتن پیشگویی عیسی، صحنه گذاشتند. کینه متقابل در دل هر دو طرف مشتعل گشت، و همین کینه باعث نوشته شدن تعصب آمیزترین قسمتهای ادبیات یهودی و مسیحی شد.

بعداً مسیحیت یهودی از لحاظ عده و نیرو کاهش یافت و مجال داد تا مذهب نوین توسط ذهن یونانی تغییر شکل یابد. مردم جلیل - که تقریباً تمام زندگانی عیسی در آن جا سپری شده بود و هم در آنجا مریم مجدلیه و زنان دیگری که جزو نخستین گرویدگان او محسوب می‌شدند اکنون در گمنامی فرو رفته بودند - دیگر گوششان بدهکار سخنان و اعطانی که اعلام می‌داشتند عیسی ناصری پسر خداست نبود. یهودیان که همواره تشنه آزادی بودند و هر روز تکرار می‌کردند که «خداوندگار یگانه است» از مسیحی که از مبارزه آنان برای استقلال بی‌خبر بود متنفر، و از شنیدن این داستان که در غار یا در آغل یکی از روستاهایشان خدایی به دنیا آمده است منزجر بودند. مسیحیت یهودی مدت پنج قرن در میان گروهی از مسیحیان سریانی موسوم به «ابیونیم» (بینوا)، که طبق اصول فقر مسیحی رفتار و شریعت یهود را کاملاً مراعات می‌کردند، باقی ماند. کلیسا در پایان قرن دوم آنان را به عنوان بدعتگذار محکوم کرد.

در این ضمن حواریون و شاگردان «بشارت» را، بویژه در میان یهودیان پراکنده در جهان، از دمشق تا روم پخش کرده بودند. فیلیپ سامریان و اهالی قیصریه را به دین عیسی آورد؛ یوحنا کلیسای نیرومندی در افسوس به وجود آورد، و پطرس در شهرهای سوریه به موعظه پرداخت. پطرس، مانند بیشتر حواریون، در طی سفرهای تبلیغیش «خواهری» همراه خود می‌کرد که به عنوان همسر و دستیار با او همکاری کند. بیماران را با چنان کامیابی شفا می‌داد که در سامره یک نفر جادوگر، به نام شمعون مغ، به او پیشنهاد پول کرد تا او را در قدرتهای مرموزش شریک گرداند. در یوپا، تابیتا نامی را ظاهراً از یک حالت مرگ آشکار به زندگی باز گردانید. در قیصریه، یک یوزباشی رومی را به کیش عیسی جلب کرد. به موجب کتاب

اعمال رسولان، مکاشفه‌ای پطرس را متقاعد ساخت که می‌تواند گروانیدن مشرکان را مانند گروانیدن یهودیان بپذیرد. از این هنگام به بعد، با اندکی تردید، حاضر شد نو ایمانان غیریهود را تعمید دهد و از ختنه کردنشان صرف‌نظر کند. ما حدت و حرارت این مبلغان نخستین را در رساله اول پطرس رسول احساس می‌کنیم:

[از] پطرس، رسول عیسی مسیح، به غریبانی که پراکنده‌اند در پنتس [یونئوس] و غلاطیه [گالاتیا] و قیدوقیه [کاپادوکیا] و آسیا و بطانیه [بیتینیا] ... فیض و سلامتی بر شما افزون باد... ای محبوبان، استدعا دارم که چون غریبان و بیگانگان از شهوات جنسی که با نفس در نزاع هستند اجتناب نمایید؛ و سیرت خود را در میان امتهای نیکو دارید تا در همان امری که شما را مثل بکاران بد می‌گویند از کارهای نیکوی شما که ببینند در روز تقصد خدا را تمجید نمایند. لهذا هر منصب بشری را به خاطر خداوند اطاعت کنید... مثل آزادگان، اما نه مثل آنانی که آزادی خود را پوشش شرارت می‌سازند... ای نوکران، مطیع آقایان خود باشید با کمال ترس، و نه فقط ضالخان و مهربانی را بلکه کج خلقان را نیز... همچنین ای زنان، شوهران خود را اطاعت نمایید تا اگر بعضی نیز مطیع کلام نشوند سیرت زنان ایشان را بدون کلام دریابد، چون که سیرت ظاهر و خداترس شما را ببینند و شما را زینت ظاهری نباشد از بافتن موی و متحلی شدن به طلا و پوشیدن لباس. روح حلیم و آرام (داشته باشید) و همچنین ای شوهران با فطانت با ایشان زیست کنید چون با ظروف ضعیفتر زنانه، و ایشان را محترم دارید چون با شما وارث فیض حیات نیز هستند... و بدی به عوض بدی و دشنام به عوض دشنام مدهید... و اول همه با یکدیگر بشدت محبت نمایید زیرا محبت کثرت گناهان را می‌پوشاند.

ما نمی‌دانیم کی و از چه مراحل پطرس گذشت تا به رم آمد. قدیس هیرونوموس (حد ۳۹۰ میلادی) تاریخ نخستین دیدار وی را از رم سال ۴۲ ذکر می‌کند. روایتی که به موجب آن پطرس نقش مهمی را در ایجاد جماعت مسیحی در پایتخت ایفا کرده در برابر هر گونه انتقادی پایدار مانده است. لاکتانئوس می‌گوید که پطرس در زمان سلطنت نرون به رم آمد؛ احتمال دارد که رسول نامبرده چندین بار به این شهر رفته باشد. او در آزادی و بولس در زندان، در گروانیدن جمعیت رم به کیش مسیح رقابت می‌کردند، تا اینکه هر دو، احتمالاً

در يك سال یعنی در سال ۶۴، به شهادت رسیدند. اوریگنس نقل می‌کند که پطرس «سرنگون مصلوب گشت، زیرا خودش این گونه شکنجه را خواست»، شاید به امید اینکه زودتر جان بسپارد، یا شاید (به عقیده مؤمنان) برای اینکه خود را در خور آن نمی‌دانست که به شیوة مسیح بمیرد. در نوشته‌های کهن چنین آمده است که زنش نیز همراه او کشته شد و پطرس ناچار شد بردن وی را به محل اعدام ببیند. روایت دیگری سیرک نرون، جایی در میدان واتیکان، را به عنوان جایگاه مرگ این حواری ذکر کرده است. کلیسای بزرگ سان پیترو بعدها در این محل برپا گشت، و می‌گویند آرامگاه جسد اوست.

مسلماً رسالت‌هایش در آسیای صغیر و در روم به حفظ عده‌ای از عناصر دین یهود در مسیحیت یاری کرده است. مسیحیت به مدد او و حواریون وارث یکتاپرستی و حفظ سادگی و آخرت‌شناسی یهودیان گشت. در اثر فعالیت آنان و بولس، عهد قدیم یگانه کتاب مقدسی شد که در قرن اول مسیحیان با آن سر و کار داشتند. تا سال ۷۰، مسیحیت بیشتر در کنیسه‌ها یا در میان یهودیان موعظه می‌شد. شکل، تشریفات، و لباس‌های اجرایی نیایش عبری جزو رسوم کیش مسیحی شدند. «برة فصیح» به صورت «برة خداوند» برای کفار در نماز جماعت کاتولیک درآمد. استقرار شیوخ (کشیشها) برای اداره کردن کلیساها از شیوه‌های یهود برای اداره کنیسه اقتباس شد. بسیاری از اعیاد یهود مانند عید فصیح و پنجاهه، اگرچه با محتوایی جدید و در تاریخ‌های دیگر، در تقویم مسیحی پذیرفته شد، پراکندگی یهود ترویج کیش مسیح را تسریع کرد؛ آمد و شد زیاد یهودیان از شهری به شهر دیگر، و روابطی که در سراسر امپراطوری داشتند همراه با تجارت، راه‌های رومیان، و صلح رومیان باعث شدند تا راه برای پیشرفت آیین مسیح باز شود. در مسیح و پطرس مسیحیت جنبه یهودی داشت؛ در بولس نیمه یونانی شد؛ و در کیش کاتولیک نیمه رومی گشت. در آیین پروتستان بار دیگر عنصر و لحن یهودی آن احیا شد.

II – بولس

۱ – آزار دهنده

بنیازگر از الاهیات کیش مسیح در شهر طرسوس واقع در کیلیکیا در حدود سال دهم میلادی به دنیا آمد. پدرش فریسی بود و او را مطابق اصول پرشور این فرقه پرورش داد. این حواری غیر یهودان همواره خود را فریسی دانست، حتی پس از آنکه شریعت یهود را رد کرد. پدرش ضمناً شارمند روم بود و این امتیاز پر ارج را به او انتقال داد. احتمال دارد که نام بولس (که به معنی کوچک است) معادل یونانی شائول عبری باشد، بدین گونه حواری مزبور این دو نام را از بدو کودکی داشته است.

هیچ فریسی اجازه نمی‌داد فرزندش فرهنگ و رسوم یونانی را بدین شدت بپذیرد؛ و هر کسی که چنین پرورشی یافته باشد ممکن نبود که با آن زبان یونانی ناقص رساله‌ها را نوشته باشد. مع هذا بولس روان حرف زدن این زبان را، تا آن اندازه که بتواند برای شنوندگان آنتی سخن گوید، آموخت و در موقع لزوم می‌توانست به نوشته‌های معروف ادبیات یونان استناد جوید. می‌توان پنداشت که برخی از عناصر الاهیات و اخلاقیات رواقیان از محیط دانشگاهی طرسوس در مسیحیت بولس داخل شده باشد. از جمله اصطلاح رواقی نفخه (پنوما) را، که مفهوم آن در ترجمه‌های جدید به روح برگردانده شده است، به کار می‌برد. مانند بیشتر شهرهای یونانی، در میان ساکنین طرسوس نیز کسانی وجود داشتند که پیرو اسرار اورفئوسی یا کیشهای دیگر متضمن اسرار بودند. پیروان این مذاهب معتقد بودند خدایی که می‌پرستند به خاطر آنان مرده، از قبر برخاسته، و اگر او را از روی ایمان محکم و مطابق رسوم صحیح بخوانند آنان را از هلاس نجات می‌دهد و در نعمت زندگانی جاوید و سرشار از سعادت سهیم می‌گرداند. مذاهب معتقد به اسرار، یونانیان را برای بولس، و بولس را برای یونانیان آماده ساختند.

این جوان پس از آنکه حرفه خیمه دوزی را فرا گرفت، و در کنیسه محل تعلیم یافت پدرش او را به اورشلیم فرستاد که در آنجا بنا به روایت خود بولس «در پیشگاه گملیل، کاملاً مطابق شریعت، پرورده شد.» مشهور است که گملیل نوه هیلل بود. در مقام ریاست سنهدرین جانشین او گردیده بود و سنت تفسیر شریعت را با توجه به ضعف و ناتوانی بشر با نرمش و اعتدال دنبال می‌کرد. فریسیانی که سختگیرتر بودند از اینکه می‌دیدند او حتی درباره بعضی از زنان مشرک احترامی ابراز می‌دارد ناراحت می‌شدند. به اندازه‌ای فاضل بود که یهودیان که بسیار پاس دانشمندان را می‌داشتند او را «جمال الشریعه» می‌نامیدند و نخستین بار به او و سپس فقط به شش تن دیگر لقب ربن (استاد ما) دادند. از او و دیگران بود که بولس تفسیر دقیق و ظریف، و گاه مغلطه آمیز و سفسطه بازانه، کتاب مقدس را، که بعدها در تلمود عرضه شد آموخت. بولس، با وجود آشنا بودن به فرهنگ و رسوم یونان، همواره روحاً و خصلتاً یهودی ماند. هیچ تردیدی در خصوص الهام تورات نکرد، و با سربلندی این نظر را حفظ کرد که یهودیان برگزیده خدا هستند تا واسطه نجات بشر باشند.

او خود را داری «ظاهری ضعیف» معرفی می‌کند، و چنین می‌افزاید: «تا آنکه از زیادتی مکاشفات زیاده سرافرازی ننمایم خاری در جسم من داده شد.» بیش از این تصریح نمی‌کند. چنین روایت می‌کنند که در پنجاه سالگی زاهدی خمیده، طاس، ریشو، دارای پیشانی پهن، چهره رنگ پریده، هیئت عبوس، و چشمان نافذ بود. دورر او را در یکی از جالب‌ترین تصاویر جهان نقاشی به صورت بالا نشان داده است؛ ولی در واقع تصویرهای او چیزی جز پرداخته‌های ادبیات و هنر نیست و جنبه تاریخی ندارد.

ذهنش از آن نوع اذهانی بود که در نزد یهودیان زیاد دیده می‌شود، یعنی بیشتر نافذ و پرشور بود تا مهربان و مؤدب. بیشتر مایل به هیجان‌پذیری و تخیل بود تا عینیت و بیطرفی. به عنوان مرد عمل، توانایی داشت زیرا فکرش وسیع نبود. بولس حتی بیش از اسپینوزا «مست و شیدای خداوند»، سوخته از شور و شوق

مذهبی به معنی حقیقی کلمه، و دارای «خدایی در باطن خود» بود. خود را الهام شده از جانب خدا و قادر به اعجاز می‌پنداشت. همچنین روحی عملی داشت، می‌توانست با تحمل رنج تشکیلاتی بدهد، و برای تأسیس و نگهداری جماعات مسیحی ناشکیبانه شکیبایی داشت. مانند بسیاری از مردم، نواقص و فضایلش خویشاوندان نزدیک یکدیگر و لازم و ملزوم هم بودند. او سرکش و دلیر، معتقد به اصول لایتنیر، مصمم، چیره، نیرومند، متعصب و خلاق، با مناعت در برابر مردم و خاکسار در پیشگاه خدا، دستخوش خشمهای شدید و قادر به شدیدترین محبت بود. به پیروان خود اندرز می‌داد: «به کسانی که شما را می‌آزارند دعا کنید»، ولی می‌توانست امیدوار باشد که دشمنانش - «فرقه ختنه» - «خودشان را اخته کنند». به ضعفهای خود آشنا بود، با آنها مبارزه می‌کرد و از گرویدگانش می‌خواست «اندکی جهالت او را تحمل کنند». در رساله اولش به قرن‌تین، بعدالتحریر، فشرده کوتاهی بدین مضمون می‌افزاید: «من، بولس، از دست خود سلام می‌رسانم. اگر کسی عیسی مسیح خداوند را دوست ندارد اناتیمایا باد ماران اتا! فیض عیسی مسیح خداوند با شما باد! محبت من با همه شما در مسیح عیسی باد!» برای کردن آنچه باید انجام دهد آن گونه بود که بایستی باشد.

او به نام آیین یهود حمله به مسیحیت را آغاز کرد و سرانجام به نام مسیح آیین یهود را کنار گذاشت؛ وی در هر لحظه حواری بود. چون از بیحرمتی استیفا ن نسبت به شریعت رنجیده خاطر گشت، به دژخیمان او پیوست و در رأس اولین آزار دهندگان مسیحیان در اورشلیم قرار گرفت. چون آگهی یافت که کیش جدید پیروانی در دمشق پیدا کرده است از یک کاهن بزرگ اجازه گرفت به آنجا برود تا همه کسانی را «که متعلق به طریقت بودند» توقیف کند و با زنجیر به اورشلیم آورد (سال ۳۱ ق). شاید شدت آزار دادنش معلول تردیدهای نهانی او بوده است. می‌توانست بیرحم باشد، ولی نمی‌توانست پشیمان نشود. شاید منظره استیفا ن که تا حد مرگ سنگسار شد، شاید هم نظری از روی جوانی به جلجتا، حافظه و سفرش را مغشوش ساخت و آتشی در قوه مخیله‌اش افروخت. کتاب اعمال رسولان درباره هنگام نزدیک شدنش به دمشق می‌گوید:

ناگاه نوری از آسمان دور او درخشید؛ و به زمین افتاد آوازی شنید که بدو گفت: «ای شائول، شائول، برای چه بر من جفا می‌کنی؟» گفت: «خداوند تو کیستی؟» خداوند گفت: «من آن عیسی هستم که تو بدو جفا می‌کنی.» ... اما آنانی که همسفر او بودند، خاموش ایستادند، چونکه آن صدا را شنیدند، لیکن هیچ کس را ندیدند. پس سولس از زمین برخاسته چون چشمان خود را گشود هیچ کس را ندید و دستش را گرفته او را به دمشق بردند، و سه روز نابینا بود.

هیچ کس نمی‌تواند بگوید چه فرایند طبیعی شالوده این تجربه سرنوشت ساز بوده است! خستگی سفری طولانی، حرارت آفتاب بیابان، شاید گرم‌زدگی بدنی ضعیف و احتمالاً مصروع، و روحی دستخوش شکنجه تردید و احساس گناه، همه بر روی هم، در به ثمر رساندن فرایند نیمه آگاهانه‌ای که این منکر متعصب را بدل به توان‌ترین واعظ مسیح استیفا ن کرد، محتملاً نقش داشته‌اند. اطرافیان یونانی او در طرسوس برایش از یک سوتر یا منجی گفته بودند که بشر را نجات می‌دهد؛ در آموزش مذهبی یهودی خود نیز شنیده بود که مسیحی می‌آید؛ حال پس چگونه می‌توانست اطمینان داشته باشد که این عیسی مرموز و مسحور کننده، که به خاطر او مردم جانانشان را فدا می‌کردند، همانی نیست که وعده داده شده است؟ هنگامی که، در پایان سفر خود که ناتوان و همچنان نابینا بود، روی صورتش دستهای آرمبخش یک یهودی گرویده را حس کرد «در ساعت از چشمان او چیزی مثل فلس افتاده بینایی یافت، و برخاسته تعمید گرفت؛ و غذا خورده قوت گرفت.» چند روز بعد داخل کنیسه‌های دمشق شد و اعلام کرد که عیسی «پسر خدا» است.

فرماندار دمشق، به تحريك يهوديان آز رده خاطر، فرمان دستگيري بولس را داد. دوستان جديد بولس او را در ميان سبدي از فراز ديوارهاي شهر عبور دادند. خود وي ميگويد كه مدت سه سال در دهات عربستان درباره عيسي موعظه كرد. سپس چون به اورشليم بازگشت، مورد عفو و محبت پطرس واقع شد و مدتي با او به سر برد. بيشتر حواريون به او اعتماد نداشتند، ولي برناباس، كه خودش نو ايمان بود، دست موافقت به او داد و كليساي اورشليم را ترغيب كرد كه به آزار دهنده سابق خود مأموريت دهد تا اين «بشارت» را ابلاغ كند كه مسيح آمده است و بزودي ملكوت را برقرار مي سازد. يهوديان يوناني زبان كه وي «بشارت» را به آنان عرضه كرد كوشيدند او را به قتل برسانند، و حواريون، شايد از ترس اينكه مبادا حداث و حرارت او جان هميشان را به خطر اندازد، او را به طرسوس فرستادند.

مدت هشت سال در شهر زادگاهش از صحنه تاريخ به دور ماند؛ و شايد در آنجا دوباره تحت تأثير الاهيات رستگاري رازورانه اي قرار گرفت كه در ميان يونانيان رواج داشت. سپس برناباس براي اداره كليساي انطاكيه از او ياري جست. با همكاري هم (۴۳ - ۴۴؟) آن قدر اشخاص را به كيش مسيح درآوردند كه عده عيسويان انطاكيه بيش از همه شهرهاي ديگر شد. در اين شهر بود كه براي نخستين بار به كساني كه خود را «مؤمنين»، «شاگردان»، «برادران»، يا «قديسين»، مي ناميدند، از سوي مشركان، شايد به طعنه نام كريستيانوي، يعني كساني كه پيرو مسيح يا «تدئين شده» اند، داده شد. همچنين در اينجا بود كه براي نخستين بار غير يهوديان به كيش نوين روي آوردند. بيشتر آنان «خداترسها» و بويژه زنهابي بودند كه قبلا يكتاپرستي، و تا حدي آيين، يهوديان را پذيرفته بودند.

گرويدگان انطاكيه به اندازه گرويدگان اورشليم فقير نبودند. اقليت مهمي از آنان به طبقه بازرگانان تعلق داشتند. با شور و شوق يك جنش جوان و پويا صندوقي براي ترويج «بشارت» به وجود آوردند. شيوخ كليسا برناباس و بولس را تقديس و تبرك كردند و روانه مأموريتي كردند كه تاريخ، با كاستن نابجاي سهم برناباس، آن را «نخستين سفر تبليغي بولس رسول» مي نامد (۴۵ - ۴۷؟). اين دو به قصد قبرس سوار كشتي شدند و كاميابيهاي دلگرم كننده اي در ميان يهوديان اين جزيره به دست آوردند. از پافوس كشتي ديگري براي رفتن به پرگا، واقع در پامفوليا، گرفتند. سپس از راههاي پرخطر كوهستاني به انطاكيه در پيسيديا رسيدند. كنيسه در آنجا از روي نزاكات به سخنان آنان گوش داد، ولي موقعي كه شروع به موعظه غير يهوديان كردند، يهوديان راسخ العقيدة كارمندان شهرداري را بر آن داشتند كه مبلغان را از شهر بيرون كنند. دشواريهاي مشابهي در ايكونيوم نيز پيش آمد. در لوسترا بولس را سنگسار و از شهر بيرون كردند و به حساب آنكه مرده است رهايش كردند. بولس و برناباس همچنان «سرشار از شادي روح القدس» «بشارت» را به «دربه» بردند، سپس از همان راه به پرگا بازگشتند و به قصد انطاكيه سوريه سوار كشتي شدند. در اينجا بود كه اين دو تن خود را با حادثه ترين مسئله تاريخ مسيحيت رو به روديدند.

چند تن از شاگردان برجسته اورشليم، به شنيدن اينكه دو واعظ نامبرده گرويدگان مشرك را مي پذيرند بي آنكه اجرائي ختنه را از آنها بخواهند، به انطاكيه آمده بودند تا «برادران را تعليم دهند كه اگر بر حسب آيين موسي مختون نشوند ممكن نيست كه نجات يابند.» براي يهوديان، ختنه بيش از آنكه رسمي مربوط به تندرستي باشد نمادي مقدس از پيمان خداوند با امتش بود. يهودي مسيحي شده از فكر پيمان شكني به وحشت مي افتاد. بولس و برناباس نيز به سهم خود مي دانستند كه اگر اين فرستادگان نظر خود را به كرسي بنشانند، هرگز عده قابل توجهي از غير يهوديان مسيحيت را نخواهند پذيرفت، و در اين صورت مسيحيت به حالت «ارتداد يهود» (به تعبير هابنريش هايته) باقي مي ماند و با گذشت يك قرن از ميان مي رود. به اورشليم آمدند (سال ۵۰؟) و درباره اين مسئله با حواريون، كه تقريباً همگي هنوز عابدان مؤمن هيكل بودند، بحث كردند. يعقوب ميل نداشت تن در دهد، پطرس از هدف آن دو مبلغ دفاع كرد. سرانجام تصميم بر اين شد كه از مشركان نو آيين فقط خواسته شود دست از اعمال غير اخلاقي بردارند، و از گوشتهاي قرباني يا از گوشت حيوانات خفه كرده نخورند. ظاهراً بولس با وعده كمك مالي از وجوه انباشته كليساي انطاكيه به جماعت فقير شده اورشليم حصول توافق را آسان كرد.

مع هذا، موضوع حیاتیتر از آن بود که به این آسانی حل شود. گروه دیگری از یهودیان مسیحی راسخ العقیده به اورشلیم و به انطاکیه رفتند، در آنجا پطرس را در حالی یافتند که داشت با مشرکان غذا می‌خورد، و او را متقاعد ساختند که خود را، همراه یهودیان گرویده، از نو ایمانان غیر مختون جدا کند. درباره این جریان نقل قولی از خود پطرس در دست

نیست؛ بولس می‌گوید که «در انطاکیه رویاروی پطرس ایستاده» و او را به دروویی متهم کرده است. شاید پطرس فقط خواسته است که، مانند بولس، «همه چیز برای همه کس» باشد.

محملاً در سال ۵۰، بولس به سفر تبلیغی دوم رفت. با برناباس، که از آن هنگام به بعد در زادگاهش قبرس از صحنه تاریخ محو می‌شود، مشاجره کرده بود. بولس دوباره کلیساهای خود را در آسیای صغیر در نوردید؛ در لوسترا شاگرد جوانی به نام تیموتاوس را همراه خود کرد، و بولس که مدتها تشنه ابراز محبت بود عشق عمیقی به او رساند. با هم فریجیه (فریجیا) و غلاطیه (گالاتیا) را پیمودند و رو به شمال تا تروآس اسکندریه رفتند. در آنجا بولس با لوقا، نو ایمان غیر مختون پیوسته به یهودیت، مرد خوش روحیه و پاک نهاد، و احتمالاً همان نگارنده انجیل سوم و کتاب اعمال رسولان دو اثری که به قصد تعدیل اختلافاتی نوشته شده است که مشخصه تاریخ مسیحیت از همان آغاز است - آشنا شد. بولس، تیموتاوس، و یک دستیار دیگر به نام سیلاس به قصد مقنونیه سوار کشتی شدند و برای نخستین بار قدم به خاک اروپا نهادند. در فیلیپی، محل غلبه آنتونیوس بر پروتوس، بولس و سیلاس به عنوان آشوبگر دستگیر شدند، تازیانه خوردند، و به زندان افتادند، ولی چون معلوم گشت که شارمند روم هستند، آزاد شدند. آنگاه بولس به تسالونیکا وارد شد، به کنیسه رفت، و در سه سبت برای یهودیان موعظه کرد. برخی از آنان متقاعد شدند و کلیسایی تشکیل دادند. برخی دیگر به دستاویز اینکه بولس پادشاه نوینی را اعلام می‌دارد، شهر را بر او بشورانیدند، و لازم شد که دوستانش او را شبانه به بیریه (برویا) فراری دهند. در آنجا «یهودیان، پیام را با شوق فراوان پذیره شدند»؛ ولی تسالونیکاییها بولس را دشمن آیین یهود اعلام داشتند و بدین جهت تنها و دلسرد به صوب آتن به کشتی نشست. (سال ۵۱؟).

وی خود را در کانون مذهب شرك، علم، و فلسفه بکلی بی‌یار و یاور یافت. یهودیان اندکی سخنانش را پذیره بودند؛ ناچار، مانند کسانی که امروز جمعیتها را در شارع عام مخاطب قرار می‌دهند، بازار را پایگاه خود کرد، و با دهها رقیب بر سر جلب مستمعان رهگذر به رقابت پرداخت. برخی با او به بحث می‌پرداختند؛ برخی دیگر مسخره‌اش می‌کردند و می‌گفتند: «این یاهو گو چه می‌خواهد بگوید؟» بسیاری به سخنان او علاقه‌مند شدند و او را به انجمن دانشمندان، یعنی به آریاپوگوس یا تپه مارس، بردند تا در آرمش حرفهایش را بشنوند. با آنان گفت که در شهر قربانگاهی دیده است با این کتیبه: «به خدایی ناشناخته»؛ این اهدا محتملاً مبین آرزوی تقدیم کنندگان آن مبني بر سیاسگزاری یا آرام کردن یا جلب کمک خدایی بوده است که نامش را به یقین نمی‌دانسته‌اند؛ اما بولس آن را به منزله اعتراف به جهل درباره ماهیت خدا تفسیر کرد و این سخنان بسیار شیوا را در آنجا گفت:

پس آنچه را شما ناشناخته می‌پرستید من به شما اعلام می‌نمایم. خدایی که جهان و آنچه در آن است آفرید. ... در هیكلهاي ساخته شده به دستها ساکن نمی‌باشد. ... خود به همگان

حیات و نفس ... می‌بخشد، و هر امت انسان را از یک خون ساخت ... تا خدا را طلب کنند که شاید او را تفحص کرده بیابند. با آنکه از هیچ یکی از ما دور نیست. زیرا که در او زندگی و حرکت وجود داریم، چنانکه بعضی از شعرائی شما نیز گفته‌اند ... پس چون از نسل خدا می‌باشیم شاید گمان برد که الوهیت شباهت دارد به طلا یا نقره یا سنگ منقوش به صنعت یا مهارت انسان. پس خدا از زمانهای جهالت چشم پوشیده الان تمام خلق را در هر جا حکم می‌فرماید که توبه کنند. زیرا روزی را مقرر فرمود که در آن ربع مسکون را به انصاف داور خواهد نمود، به آن مردی که معین فرمود و همه را دلیل به اینکه او را از مردگان برخیزانید.

این کوشش دلیرانه‌ای بود برای سازش دادن مسیحیت و فلسفه یونان. مع هذا فقط روي عدة بسیار کمی از شنوندگان اثر گذاشت. آنتیها بیش از آن به اندیشه‌های گوناگون گوش سپرده بودند که دیگر شوقی برای اندیشه‌های تازه داشته باشند. بولس نومیدانه شهر را ترك گفت و به کورنت رفت. رونق تجارت جماعت مهمی از یهود را در آنجا گرد آورده بود. هجده ماه در آنجا ماند (۵۱-۴۵۲)، از خیمه دوزی ارتزاق کرد، و هر روز سبت در کنیسه به موعظه پرداخت. رئیس این کنیسه به مسیحیت گروید، و به دنبال او تعداد گروندگان چندان شد که یهودیان وحشترده بولس را در پیشگاه گالیو، فرماندار رومی، متهم ساختند که: «این شخص مردم را اغوا می‌کند که خدا را به شیوه‌ای خلاف شریعت عبادت کنند.» گالیو به آنان پاسخ داد: «چون مسئله‌ای است درباره سخنان و نامها و شریعت شما پس خود بفهمید؛ من در چنین امور نمی‌خواهم داور می‌کنم.» و آنان را روانه کرد. دو فرقه دست به گریبان شدند، «ولی‌گالیون (گالیو) را از این امور هیچ پروا نبود.» بولس «بشارت» خود را به غیر یهودیان کورنت عرضه کرد و چند تنی از آنان را به کیش نوین درآورد. مسیحیت ممکن است به نظر آنان نسخه بدل قابل قبول اعتقاد به اسرار بوده باشد که در آنها غالباً از نجات دهندگان زنده شده سخن می‌رفت. شاید آنان با پذیرش مسیحیت آن را با عقاید خود همانند کردند، و بولس را به تفسیری از مسیحیت با مضامین مأنوس با روحیه یونانی رهنمون شدند.

بولس از کورنت به اورشلیم رفت (سال ۵۳؟) تا «به کلیسا درود بفرستد.» ولی اندکی پس از آن عازم سومین سفر تبلیغی خویش شد، از جماعات مسیحی در انطاکیه و آسیای صغیر بازدید کرد، و آنها را با حرارت و اطمینان خود دلگرم ساخت. دو سال را در افسوس گذرانید، و در آنجا «چنان معجزات شگرفی کرد» که بسیاری او را معجزه کار می‌دانستند، و با گذاشتن قطعاتی از زیر جامه‌های بولس روی بیماران شفا می‌جستند. کسب سازندگان تمثالهایی که عابدان مشرك به معبد آرتیمیس وقف می‌کردند، کساد شد. شاید بولس در آنجا نیز، مانند آتن، بت‌پرستی را محکوم کرده بود. مردی به نام دمتریوس که

از این معبد بزرگ برای زوار زاهد می‌ساخت، علیه بولس و کیش نوین اعتراضی سازمان داد، و جمعیتی از یونانیان را به تماشاخانه آورد که مدت دو ساعت در آنجا فریاد می‌زدند: «بزرگ است آرتیمیس افسوسیها!» یکی از کارمندان محلی جمعیت را پراکنده ساخت، ولی بولس حزم را افضل بر رزم دانست و عزم مقدونیه کرد.

چند ماه را به خوشی با جماعات کوچکی که در فیلیپی، تسالونیکا، و بیریه تأسیس کرده بود گذرانید. چون آگهی یافت که نفاقها و بحرانهایی ناشی از فساد اخلاق کلیسای کورنت را مغشوش کرده است، نه تنها این کلیسا را در چندین رساله تشنیع کرد، بلکه شخصاً به آنجا رفت (سال ۵۶؟) تا با عیجویان خویش رویاروی شود. اینان او را متهم کرده بودند که از موعظه‌اش استفاده مادی می‌برد؛ به مکاشفه‌های او می‌خندیدند، و دوباره خواستار آن بودند که تمام مسیحیان مطیع کامل شریعت یهود گردند. بولس به جماعت غوغاگر خاطر نشان ساخت که همه جا معیشت خود را با کار دستی تأمین می‌کند. اما در مورد استفاده مادی، چه رنجهایی بر اثر انجام رسالتهای خود نکشیده است؟ هشت بار تازیانه خوردن، یک بار سنگسار شدن، سه بار غرق شدن کشتی، و هزار خطر از دزدها و میهن پرستان دو آتشه و رودخانه‌ها. در میان همه این عذابها اطلاع یافت که «فرقه ختنه» آشکارا موافقتنامه منعقد در اورشلیم را نقض کرده به غلاطیه رفته‌اند و از همه گرویدگان رعایت کامل شریعت یهود را خواستار شده‌اند. رساله‌ای برآشفته به غلاطیان نوشت که در آن روابط خود را با مسیحیان متمایل به آیین یهود بکلی قطع می‌کرد و اعلام می‌داشت که مردم با وابسته بودن به شریعت موسی نجات نمی‌یابند، بلکه باید ایمان فعال به مسیح، نجات دهنده و پسر خدا، داشته باشند. آنگاه بی آنکه بدانند چه محتثایی در انتظار اوست، رهسپار اورشلیم گشت، در حالی که اشتیاق داشت در برابر حواریون از خود دفاع کند و می‌خواست عید قدیمی پنجاهه را در این شهر مقدس برگزار کند. امیدوار بود که از اورشلیم به روم و حتی به اسپانیا برود، و قصد داشت تا تمام ایالات مفتوحه امپراطوری را از خبر و نوید مسیح از گور برخاسته آگهی نداده است، آرام نگیرد.

رهبران کلیسای مادر «استقبالی صمیمانه» از او کردند (به سال ۵۷؟)؛ ولی به طور خصوصی گوشزدی به او کردند:

ای برادر، آگاه هستی که چند هزارها از یهودیان ایمان آورده‌اند و جمیعاً در شریعت غیورند. و درباره‌ی تو شنیده‌اند که همه‌ی یهودیانی را که در میان آنها می‌باشند، تعلیم می‌دهی که از موسی انحراف نمایند و می‌گویند نباید اولاد خود را مختون ساخت و به سن رفتار نمود... خواهند شنید که تو آمده‌ای. پس آنچه به تو گوئیم به عمل آور. چهار مرد نزد ما هستند که بر ایشان نذری هست. پس ایشان را برداشته خود را با ایشان تطهیر نما و خرج ایشان را بده... تا همه بدانند که آنچه درباره‌ی تو شنیده‌اند اصلی ندارد، بلکه خود در محافظت شریعت سلوک می‌نمایی.

بولس این اندرز را با حسن نظر قبول کرد و رسوم تطهیر را انجام داد. ولی هنگامی که بعضی از یهودیان او را در هیکل دیدند، علیه او فریاد زدند: «این آن مردی است که همه جا علیه قوم ما و شریعت تعلیم می‌دهد.» جمعیت گریبان او را گرفتند و از هیکل بیرونش کشیدند و «می‌رفتند او را بکشند.» که جوخه‌ای از سربازان رومی او را از چنگشان به درآوردند و بازداشتش کردند. بولس رو به جمعیت آغاز سخن کرد و ایمان خود را به آیین یهود و به مسیحیت اعلام داشت. آنها اعدام او را خواستند. افسر رومی فرمان داد تازیانه‌اش بزنند، ولی هنگامی که اطلاع یافت که بولس دارای عنوان شامندی رومی است، از این امر صرف‌نظر کرد. فردای آن روز زندانی را به پیشگاه سنه‌درین آورد. بولس در برابر این مجمع سخن گفت، خود را فریسی اعلام داشت و موفق شد تا حدی حس پشتیبانی آنان را برانگیزد، ولی دشمنان برآشفته‌اش دوباره در صدد آزار او برآمدند و افسر رومی او را به زندان برگردانید. همان شب یکی از برادرزادگان بولس به افسر مزبور اطلاع داد که چهل تن از یهودیان عهد کرده‌اند که تا این زندانی را نکشند چیزی نخورند و چیزی نیاشامند. افسر هم چون ترسید که اغتشاشی رخ دهد و موقعیتش به خطر افتد شبانه بولس را نزد فلیکس پروکوراتور، به قیصریه فرستاد.

پنج روز بعد خاخام بزرگ و چند تن از پیش کسوتان، شخصاً بدانجا آمدند تا بولس را متهم سازند که: «طاعونی است بر هم زننده آرامش در میان یهودیان سراسر جهان.» بولس اعتراف کرد که کیش جدیدی را ترویج می‌کند، اما افزود: «به همه آنچه در شریعت تعلیم داده شده است معتقدم.» فلیکس اتهام زندگان را روانه کرد ولی بولس را دو سال به حالت توقیف در خانه نگهداشت (۵۸ - ۶۰؟)، ولی دوستانش می‌توانستند از او دیدن کنند. شاید پروکوراتور امیدوار بود که رشوة هنگفتی بگیرد.

هنگامی که فستوس جانشین فلیکس شد، پیشنهاد کرد که محاکمة بولس در اورشلیم در حضور او انجام یابد. بولس، که از آن محیط خصمانه وحشت داشت، حقوق خود را به عنوان شامند رومی به میان کشید و درخواست کرد که در پیشگاه امپراطور حاضر شود. شاه آگریا در حین عبور از قیصریه او را به حضور پذیرفت و او را «دیوانه‌ای از دانش فراوان»، اما در سایر موارد بیگناه تشخیص داد. آگریا گفت: «اگر به امپراطور رجوع نکرده بود می‌شد او را آزاد کرد.» بولس را بر عرشة يك كشتی بازرگانی سوار کردند. این کشتی آن قدر کند می‌رفت که، پیش از رسیدن به ایتالیا، به يك طوفان زمستانی دچار شد. می‌گویند که، در مدت چهارده روز طوفان، بولس برای کارکنان کشتی و مسافران سرمشق تشویق امیز مردی بود مسلط و فایق بر مرگ و مطمئن از نجات. کشتی روی صخره‌های مالت در هم شکست، ولی همه کسانی که در آن بودند صحیح و سالم به ساحل نجات رسیدند. سه ماه بعد بولس وارد روم شد (سال ۶۱؟). مقامات رومی با او بدون سختگیری رفتار کردند، و برای رسیدگی به

وضع او منتظر ماندند تا متهم کنندگانش از فلسطین برسند و نرون فراغتی داشته باشد که مطلب را بشنود. به او اجازه دادند که در خانه‌ای به انتخاب خودش با يك نفر سرباز پاسدار اقامت کند. نمی‌توانست آزادانه بگردد، ولی هر کس را می‌خواست می‌توانست بپذیرد. بولس زمامداران یهودی روم را دعوت کرد تا با او مباحثه کنند. آنان با شکیبایی به سخنانش گوش دادند، ولی وقتی پی بردند که به عقیده او رعایت شریعت یهود برای نجات لازم نیست، رفتند. در نظر آنان شریعت پشتیبان و مایة تسلی ضرور زندگانی یهود بود.

بولس گفت: «پس بر شما معلوم باد که نجات خدا نزد امتهای فرستاده می‌شود، و ایشان خواهند شنید.» روش او جماعت مسیحی رم را، که بولس به آنها برخورد، نیز آزرده. این گرویدگان، که اصولاً یهودی‌الاصل بودند، مسیحیتی را که از اورشلیم برایشان آورده بودند، ترجیح می‌دادند؛ ختنه شده بودند و از یهودیان راسخ العقیده روم تمیز داده نمی‌شدند. اینان پطرس را از روی وفاق پذیرفته شدند، ولی در قبال بولس به سردی رفتار کردند. از میان غیر یهودیان چند نفری را، حتی از بزرگان و ثروتمندان، به کیش جدید درآورد، اما احساس شکست محنت باری، تنهایی کنج زندان را بر او تیره می‌ساخت.

با فرستادن نامه‌های طولانی و محبت آمیز به جماعت‌های دور دست، تا اندازه‌ای تسلی خاطر پیدا کرد. ده سال بود که چنین رساله‌هایی می‌نوشت. مسلماً به مراتب بیش از آنچه به نام او برای ما باقی مانده نگاشته است. این نامه‌ها مستقیماً به قلم خود او نبود. آنها را به دیگران املا می‌کرد و غالباً، بعد از تحریر، با خط ناشی خودش مطالبی به آنها می‌افزود. ظاهراً آنها را حک و اصلاح نمی‌کرد، بلکه همانگونه که تراوش کرده بودند یعنی غریزی، با تکرارها، ابهامها و نواقص دستوری می‌گذاشت. با اینهمه، عمق و صداقت و احساسات، اخلاص پرشور نسبت به یک هدف بزرگ، و کثرت گفتارهای نغز و به یاد ماندنی آنها را به صورت نیرومندترین و شیواترین نامه‌های ادبیات جهان درآورده‌اند. حتی سخن‌سپرون در قیاس با این ایمان پرشور گیرایی چندانی ندارد. این نامه‌ها مملو از سخنان عاشقانه، از سوی کسی که به کلیسایه‌ایش به دیده فرزندان حقیقی تحت حمایت خود می‌نگریست؛ حملات شدید به دشمنان بیشمار، سرزنش گنهکاران، مرتدان، نفاق افکنان و آشوبگران؛ و در همه جا ترغیبهایی پر از مهر و محبت است:

شاکر باشید. کلام مسیح در شما به دولتمندی و به کمال حکمت ساکن بشود و یکدیگر را تعلیم و نصیحت کنید به مزامیر و تسبیحات و سرودهای روحانی؛ و با فیض در دل‌های خود خدا را بسرایید.

در آنها جملات پر مغز یافت می‌شود که همه مسیحیان آنها را ذکر می‌کنند و گرامی می‌دارند: «حرف می‌کشد، لیکن روح زنده می‌کند»؛ «معاشرت بد، اخلاق حسنه را فاسد می‌سازد»، «هر چیز برای پاکان پاک است»؛ «طمع ریشه همه بدیهاست». بولس از اعتراف صادقانه به معایب خود، حتی از اعتراف به رفتار زرق سیاست مآبانه خود رویگردان نیست:

خود را غلام همه گردانیدم تا بسیاری را سود برم. و یهود را یهود گشتم تا یهود را سود برم ... و بیشتر یعتان را چون بیشریعتان شدم. ... چنانکه من نیز در هر کاری همه را خوش می‌سازم و نفع خود را طالب نیستم بلکه نفع بسیاری را تا نجات یابند. اما همه کار را به جهت اهل انجیل می‌کنم تا در آن شریک گردم.

این رساله‌ها حفظ شد و غالباً در حضور مردم، در میان جماعتی که خطاب به آنان بود، خوانده می‌شد. در پایان قرن اول، بسیاری از آنها خیلی رواج یافته بود. کلمنس رومی در سال ۹۷ و ایگناتیوس و پولوکارپوس اندکی بعد به آنها اشاره می‌کنند. این رساله‌ها بتدریج جزو دقیق‌ترین قسمت‌های الاهیات کلیسا می‌گردد. بولس، بر اثر بدبینی و پشیمانی خودش، و همچنین بر اثر دیدگاه دگرگون شده‌اش از مسیح، و شاید تحت تأثیر نظرات افلاطونی و رواقی درباره ماده و جسم به عنوان آلات شر، و احتمالاً با یادآوری آداب و رسوم یهودیان و مشرکان در مورد قربانی کردن یک «بز طلّیغه» برای کفاره گناهان قوم، الاهیاتی به وجود آورد که در سخنان مسیح چیزی، جز نکات مبهم، از آن نمی‌توان یافت: «هر انسانی که از زن به دنیا بیاید وارث گناه آدم است و از نفرین ابدی جز به وسیله مرگ پسر خدا که کفاره گناه است نمی‌تواند نجات یابد.» چنین مفهومی برای مشرکان قابل قبولتر از یهودیان بود. مردم مصر، آسیای صغیر، و یونان از دیرزمانی به خدایانی، مانند اوزیریس و آتیس و دیونوسوس که به خاطر نجات بشر مرده بودند اعتقاد داشتند. عنوان‌هایی از قبیل: سوتر (منجی) و الئوتریوس (رهاننده) به این خدایان اطلاق شده بود. واژه کوریوس (خداوندگار) که بولس به مسیح اطلاق می‌کند، همان عنوانی بود که کیش‌های سوریه و یونان به دیونوسوس که می‌مرد و رستگاری را عملی می‌ساخت داده بودند. غیر یهودیان انطاکیه و شهرهای دیگر که هرگز عیسی را در حیاتش نشناخته بودند، نمی‌توانستند او را جز به شیوه خدایان منجی

بپذیرند. بولس می‌گفت: «همانا به شما سری می‌گویم.»

بولس به این الاهیات مردم پسند و تسلی بخش پاره‌ای مفاهیم عرفانی می‌افزود که قبلاً بر اثر کتاب حکمت و فلسفه فیلن جاری و ساری بود. بولس می‌گفت «مسیح حکمت خدا است»، «نخستزاده تمامی آفریدگان است»، «او قبل از همه است، و در وی همه چیز قیام دارد ... به وساطت او هر چیز» آفریده شده است. او مسیح یهود نیست که اسرائیل را از زنجیرهایش می‌رهاند. او لوگوس (کلمه) است که مرگش همه مردم را نجات می‌دهد. بولس با این تفسیرها می‌توانست زندگی واقعی و سخنان عیسی را، که مستقیماً با آنها آشنا نشده بود، نادیده گیرد، و خود را با حواریون بلافصل، که در مکاشفه مابعدالطبیعه با او همسری نمی‌توانستند کرد، بر پایه برابری قرار دهد. او می‌توانست به زندگی مسیح، و به زندگی انسان، نقشه‌هایی عالی در نمایشی باشکوه، که تمام نفوس و سراسر ابدیت را در بر می‌گرفت، بدهد. به علاوه می‌توانست به پرسشهای تصدیق آور کسانی پاسخ گوید که می‌پرسیدند، چرا مسیح، اگر جنبه الاهی داشت، تحمل کرد که او را بکشند، مرده بود تا دنیایی را که بر اثر گناه آدم تسلیم شیطان شده بود رهایی بخشد؛ لازم بود بمیرد تا پیوندهای مرگ را در هم شکند و درهای آسمان را به روی کسانی که مشمول رحمت الاهی می‌شوند بگشاید.

بولس می‌گفت دو عامل مشخص می‌کند که چه کسی به وسیله مرگ مسیح نجات می‌یابد: انتخاب الاهی و ایمان خاکساران. خداوند از روز ازل کسانی را که می‌خواهد با عنایت خود برکت دهد و کسانی را که می‌خواهد محکوم به عذاب دوزخ کند، بر می‌گزیند. مع هذا، بولس جد و جهد می‌کرد که ایمان را همچون وسیله اخذ عنایت ربانی بیدار کند. تنها با این «اعتماد به چیزهای مورد انتظار»، با این «اطمینان به چیزهای نادیده» است که نفس (روح) می‌تواند عمق آن دگرگونی را دریابد که انسان نوین را می‌سازد، و مؤمن را با مسیح یکی می‌کند، و به او اجازه می‌دهد در ثمرات مرگ وی شریک باشد. به عقیده بولس کارهای نیک، و اجرای همه ۶۱۳ دستور شریعت یهود کافی نیست، زیرا این نه می‌تواند انسان باطنی را از نو بسازد، نه روح را از گناه تطهیر کند. مرگ مسیح به عصر شریعت پایان داده است. از این پس دیگر نه یهودی هست نه یونانی، نه برده و نه آزاد، نه مرد و نه زن. «همه در وجود عیسی مسیح یکی هستید.» در مورد کارهای نیک توأم با ایمان باید گفت که بولس هیچ گاه از تفهیم آنها به مردم خسته نمی‌شود و معروفترین سخنان درباره عشق از اوست:

اگر با زبانهای مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم، مثل نحاس (برنج) صدا دهنده و سنج فغان کننده شده‌ام. و اگر نبوت داشته باشم و جمیع اسرار و همه علم را بدانم و ایمان کامل داشته باشم، به حدی که کوهها را نقل کنم، و محبت نداشته باشم هیچ هستم. و اگر جمیع اموال خود را صئقه دهم و بدن خود را بسپارم تا سوخته شود و محبت نداشته باشم هیچ سود نمی‌برم. محبت، حلیم و مهریاست. محبت حسد نمی‌برد، محبت کبر و غرور ندارد. ... نفع خود را طالب نمی‌شود. ... هرگز ساقط نمی‌شود. ... و

الحال این سه چیز باقی است. یعنی ایمان و امید و محبت، اما بزرگتر از اینها محبت است.

بولس راجع به عشق جنسی و ازدواج، تساهلی ابراز می‌دارد که بسیار مایه دلسردی است. عبارتی چنین می‌رساند که متأهل بوده است، ولی آن را بقطع ثابت نمی‌کند: «آیا [من و برناباس] اختیار نداریم که خواهر دینی را به زنی گرفته همراه خود ببریم، مثل رسولان دیگر و برادران خداوند و کیفا؟» ولی در جایی دیگر می‌گوید که تنهاست. او، مانند عیسی، با شهوت جسمانی سر ناسازگاری نداشت. وقتی که از در هم آمیختگی و فساد سخن می‌شنید انزجار سرپایش را فرا می‌گرفت. از قرننیان می‌پرسید: «آیا نمی‌دانید که بدنهای شما اعضای مسیح است ... خدا را در بدن خود تمجید نمایید.» بکر بودن بهتر از ازدواج است، ولی ازدواج بر شهوتپرستی ترجیح دارد. ازدواج زوجهای از هم جدا شده حرام است، مگر پس از نکاحهای مختلط. زنها باید مطیع شوهرانشان، و بردگان مطیع آقایانشان باشند. «هر کس در حالتی که خوانده شده باشد در همان حال بماند.» «اگر در غلامی خوانده شدی، ترا باکی نباشد؛ بلکه اگر هم می‌توانی آزاد شوی، آن را اولیتر استعمال کن. زیرا غلامی که در خداوند خوانده شده باشد، آزاد خداوند است، و

همچنین شخصی که آزاد خوانده شد، غلام مسیح است.» اگر دنیا باید بزودی به پایان برسد، آزادی و بردگی اهمیتی ندارند. به همین دلیل آزادی ملی بی‌اهمیت است. «هر شخص مطیع قدرتهای برتر بشود، زیرا که قدرتی جز از خدا نیست و آنهایی که هست از جانب خدا مرتب شده است.» روم واقعاً بد کرد که فیلسوفی چنین سازگار را از میان برد.

۴ — شهید

در رساله دوم به تیموتائوس، که اصالت آن مورد تردید است، چنین نوشته شده است:

سعی کن که بزودی نزد من آیی، زیرا که دیماس برای محبت این جهان حاضر، مرا ترک کرده به تسالونیکه رفته است و کریسکنس به غلاطیه و تیطس به دلماطیه؛ لوقا تنها با من است. ... در محاجه اول من، هیچ کس با من حاضر نشد بلکه همه مرا ترک کردند. ... لیکن خداوند با من ایستاده به من قوت داد تا موعظه به وسیله من به کمال رسد و تمامی امتها بشنوند و از دهان شیر رستم. ... من الان ریخته می‌شوم و وقت رحلت من رسیده است. به جنگ نیکو جنگ کرده‌ام و دوره خود را به کمال رسانیده، ایمان را محفوظ داشته‌ام.

او دلیرانه سخن می‌گفت ولی سخت اندوهگین بود. بنا به یک روایت کهن آزاد شد، به آسیا و سپس به اسپانیا رفت، در آنجا دوباره به موعظه پرداخت و بار دیگر در روم به زندان افتاد؛ احتمالاً هرگز آزاد نشده است. بدون زن یا فرزندی که مایه تسلیش باشند، محروم از

همه دوستان خود جز یک نفر، تنها ایمانش می‌توانست پشتیبان او باشد و شاید آن هم متزلزل شده بود. بولس، مانند مسیحیان زمان خویش، به امید دیدن بازگشت مسیح عمر گذرانیده بود. به فیلیپیان نوشته بود: «... وطن ما در آسمان است که از آنجا نیز نجات دهنده یعنی عیسی مسیح خداوند را انتظار می‌کشیم.» و به قرنتیان: «وقت تنگ است، تا بعد از این آنان که زن دارند مثل بی‌زن باشند. ... و خریداران چون غیر مالکان باشند. ... زیرا که صورت این جهان در گذر است. ... مراناثا! خداوند بزودی بیا!» اما در رساله دوم به تسالونیکیان، آنان را ملامت می‌کرد از اینکه در انتظار جلوس آینده عیسی از امور دنیوی غفلت می‌ورزند. این آمدن تا هنگامی که «دشمن» (شیطان) «ظهور کند و خود را خدا اعلام دارد» به تأخیر افتاده است. از روی آخرین نامه‌های بولس می‌بینیم که، در مدت زندانی بودنش، تلاش می‌کرده است سازشی میان اعتقاد نخستین خود و تأخیر طولانی پاروسیا (دومین ظهور) به وجود آورد. بیش از پیش امید خود را در ماورای مرگ می‌گذاشت، و برای تسلی خویش این تعدیل بزرگ را به وجود آورد که مایه نجات مسیحیت شد. یعنی اعتقاد به بازگشت زودرس مسیح را به امید پیوستن به او پس از مرگ در بهشت دگرگون ساخت. ظاهراً دوباره به محاکمه دعوت و محکوم شد. قیصر و مسیح در برابر هم قرار گرفتند و قیصر موقتاً فایق آمد. از اتهام دقیق او اطلاعی نداریم. محتملاً در این محاکمه، مانند دایوری سابق در تسالونیکا، بولس متهم بود به «نافرمانی از فرمانهای امپراطور و مدعی بودن این که شخص ثالثی موسوم به عیسی پادشاه است.» این یک «لزم‌ماژسته» به شمار می‌رفت که مجازات آن اعدام بود. شرح این محاکمه از آن روزگار در دست نیست، ولی ترتولیانوس، که نوشته‌هایش به سال ۲۰۰ بعد از میلاد است، نقل می‌کند که بولس را در روم سر بریدند؛ و در حدود سال ۲۲۰ اوریگنس می‌نگارد که «بولس در روم در زمان نرون به شهادت رسید.» احتمال دارد، به عنوان شامند رومی، این افتخار را یافته است که جداگانه اعدام شود و نه همراه توده مسیحیانی که پس از حریق سال ۶۴ مصلوب شدند. روایت است که او و پطرس، گرچه جدا از یکدیگر، در یک زمان شهید شدند و افسانه‌ای تأثر آور این دو رقیب را می‌نمایاند که در راه مرگ دوستانه به هم می‌رسند. در محل و یا اوستیا، که کلیسا معتقد بود آرامگاه بولس است، در قرن سوم عبادتگاهی برپا گشت. این بنا بعداً به شکل زیباتری از نو ساخته شد و هنوز وجود دارد. این همان کلیسای بزرگ سان پائولو فوئوری له مورا (بولس حواری آن سوی دیوارها) است.

این کلیسا نشانه‌ی زیبایی پیروزی اوست. امپراطوری که او را محکوم کرده بود، خود چون آدم بزدلی جان سپرد، و کمی بعد از آثار بی سر و سامان او چیزی بر جای نماند. ولی از بولس مغلوب، ساختمان الهی مسیحیت به وجود آمد، همان گونه که از بولس و پطرس سازمان شگرف کلیسا بر جای ماند. بولس از آخرتشناسی، که در حصار شریعت یهود بود،

رؤیایی فرا آورد. او این آخرتشناسی را آزاد کرد و توسعه داد و به صورت ایمانی درآورد که قادر به تکان دادن دنیا بود. با شکیبایی يك دولتمرد، اخلاقیات یهود را با مابعدالطبیعة یونانیان تلفیق کرد و بسط داد، و عیسای اناجیل را به مسیح الاهیات مبدل ساخت: او سر جدیدی به وجود آورده بود، یعنی شکل جدیدی از نمایش رستخیز، که باقی چیزها را در خود فرو برد و زنده نگاهداشت. وی اعتقاد را، به عنوان نشانه‌ی تقوا، جانشین سلوك اخلاقی ساخت، از این جنبه آغازگر قرون وسطی بود. دگرگونی غم‌انگیزی بود ولی شاید خواست بشریت چنین بود. تنها قلبی قدیس ممکن بود بتواند بدلی از مسیح باشند، ولی نفوس بسیاری می‌توانستند به امید نیل به زندگی جاوید به مراتب ایمان و دلیری برسند.

نفوذ بولس بلافاصله محسوس نگشت. جماعتی که تشکیل داده بود مانند جزایر بسیار کوچکی بودند در اقیانوسی از مشرکان. کلیسای روم کلیسای پطرس بود و به خاطره او وفادار ماند. بولس تا يك قرن پس از مرگش تقریباً فراموش شده ماند، ولی هنگامی که نخستین نسلهای مسیحی از میان رفتند و روایت شفاهی حواریون محو شدن آغاز کرد، هنگامی که صدها گونه رفض و بدعت روح مسیحیت را بر هم زد، رساله‌های بولس چارچوبی فراهم آورد تا نظامی با ثبات از عقایدی که جماعات پراکنده را به صورت کلیسایی مقتدر گرد هم جمع کرد، شکل گیرد.

حتی با این وجود، مردی که مسیحیت را از آیین یهود جدا کرد هنوز چندان از نظر حدت و شدت خصلتها و نرمش ناپذیری اخلاقی اساساً یهودی بود که مردم قرون وسطی، با پذیرفتن معتقدات و فرهنگ مشرکان در اصول بر حق کاتولیکی، در وجود او روحی که به روح خودشان نزدیک باشد نیافتند، عده کمی از کلیساهای را به نام او کردند، ندرتاً مجسمه‌ای از او تراشیدند، و کمتر نام او را بردند. پانزده قرن سپری شد تا اینکه لوثر بولس را رسول اصلاح مذهب گرداند، و کالون در آثار مبهم او عقیده قضا را کشف کرد. کیش پروتستان نشانه‌ی پیروزی بولس بر پطرس، و نهضت مذهبی بنیادگرایی نشانه‌ی پیروزی بولس بر مسیح بود.

III – یوحنا

حوادث تاریخ خاطره بولس را با وضوح نسبی برای ما حفظ کرده؛ حال آنکه یوحنا در ابهام و اسرار باقی مانده است. علاوه بر سه نامه (رساله)، دو اثر قابل ملاحظه به نام او به دست ما رسیده است. منقدان احتمال می‌دهند کتاب مکاشفه در سالهای ۶۹-۷۰، و به دست يك یوحناي دیگر، یعنی یوحناي پرسبیتر که پایپاس ذکر می‌کند (۱۳۵)، تألیف شده باشد. یوستینوس شهید در حدود سال ۱۳۵ این مکاشفه قوی را به حواری «محبوب» نسبت می‌دهد. ولی در قرن چهارم ائوسیبوس خاطر نشان می‌سازد که بعضی از دانشمندان در اصالت آن تردید دارند. در هر حال نگارنده آن مرد مهمی بوده است، زیرا با لحن يك مقام

به کلیساهای آسیا خطاب می‌کند. اگر نگارنده آن این حواری بوده باشد (و ما فعلاً می‌توانیم چنین فرض کنیم) می‌توانیم بفهمیم که چرا، مانند برادرش یعقوب، بوآنرگس (پسر تندر) لقب یافته بود. در افسوس، سمورنا، پرگاموم، ساردیس، و دیگر شهرهای آسیای صغیر یوحنا، و نه پطرس یا بولس، رهبر عالی کلیسا محسوب می‌شد. طبق روایتی که ائوسیبوس نقل می‌کند یوحنا به توسط دومیتیانوس به پاتموس تبعید شد و در این جزیره دریای اژه انجیل چهارم و مکاشفه یوحناي رسول را نگاشت. آن قدر عمر کرده بود که مردم دیگر می‌پنداشتند نخواهد مرد.

از لحاظ شکل، کتاب مکاشفه به صحیفه دانیال نبی و کتاب خنوخ شباهت دارد. این کشف و شهودهای پیشگویانه و نمادی شیوه‌ای ادبی بود که یهودیان آن زمان غالباً به کار می‌بردند. چندین مکاشفه دیگر یعنی «مطالب نهانی آشکار شده» وجود داشت، ولی این یکی از حیث شیوایی پرصلابت بر آنها برتری دارد. برپایه این اعتقاد مشترک که فرا رسیدن ملکوت خداوند مسبوق به فرمانروایی شیطان و به کمال رسیدن بدی است، نگارنده پادشاهی نرون را درست به عنوان نشانه این عصر ابلیسی توصیف می‌کند. شیطان و پیروانش که بر خداوند عاصی هستند به وسیله لشکر فرشتگان میکائیل شکست می‌خورند، روی زمین افکنده می‌شوند و در آنجا دنیای مشرکان را به حمله به مسیحیت وا می‌دارند. نرون، حیوان و دجال این کتاب است که به وسیله شیطان تدهین شده، و مسیحی است از سوی شیطان، همچنانکه عیسی مسیحی از سوی خداوند بود. روم همچون «فاحشه‌ای که روی آبهای فراوان می‌نشیند و پادشاهان روی زمین با او اعمال ناپاکی انجام داده‌اند»، نمایانده می‌شود. روم «فاحشه بابل» است، سرچشمه و کانون و اوج هر گونه ستم، فساد اخلاق، تباهی، و بت پرستی است. در آنجاست که قیصرهای بیدین و خونخوار پرستشی را توقع دارند که مسیحیان باید در حق مسیح به جا آورند.

در يك سلسله کشف و شهود، نگارنده شاهد کیفرهایی است که بزودی نصیب روم و امپراطوری آن می‌شود. بلایی از ملخها بزودی همه اهالی را، جز صد و چهل و چهار هزار یهودی که نشانه مسیحیت بر پیشانی دارند، در مدت پنج ماه معذب خواهد کرد. فرشتگان دیگر خواهند آمد و «هفت جام خشم خدا» را روی زمین خالی خواهند کرد و مردم را به زخمهای وحشتناک مبتلا خواهند ساخت و دریا را «به خون مانند خون يك مرده» تبدیل خواهند کرد، به طوری که «هر چه در دریا زندگی می‌کند» بزودی به هلاکت می‌رسد. فرشته دیگری با همه حرارت آفتاب همه مردمی را که توبه نمی‌کنند خواهد زد. یکی دیگر زمین را با تاریکی می‌پوشاند، چهار فرشته «دو ده هزار بار ده هزار» سوار برای قتل عام يك سوم نوع بشر می‌آورند. چهار سوار برای «کشتن قوم با شمشیر، قحطی، مرگ و ددهای درنده بر زمین خواهند تاخت.» زمین لرزه‌های عظیم کره زمین را ویران خواهد ساخت. تگرگهای شدید روی کافرانی که زنده مانده باشند خواهد ریخت، و روم بکلی ویران خواهد گشت.

پادشاهان زمین، در دشتهای هرمجدون، گرد هم خواهند شد تا آخرین حمله خود را به خدا انجام دهند، ولی شکست می‌خورند و کشته می‌شوند. شیطان و دار و دسته‌اش که در همه جا شکست خورده‌اند به دوزخ فرو خواهند رفت. تنها مسیحیان حقیقی و کسانی که به خاطر مسیح رنج کشیده و «در خون بره شسته شده‌اند» از این مصیبت‌ها در امان خواهند ماند و پاداشی گرانبها دریافت خواهند داشت.

پس از هزار سال شیطان رها خواهد شد تا دوباره به بشر بتازد. گناه در جهانی بی‌ایمان رو به فزونی خواهد گذاشت. نیروهای بدی و افسین کوشش خود را خواهند کرد تا کار خدا را ویران سازند. ولی این بار هم مغلوب خواهند شد و این بار شیطان و پیروانش برای همیشه به دوزخ افکنده خواهند گشت. آنگاه روز واپسین داورى فرا خواهد رسید. همه مردگان از گور بیرون خواهند آمد و مغروران سر از دریاها به در خواهند کرد. در آن روز هراس انگیز «هر که در دفتر حیات مکتوب یافت نشد به دریاچه آتش افکنده خواهد شد.» مؤمنان «به جهت ضیافت عظیم خدا» گرد آورده خواهند شد. و «گوشت پادشاهان و گوشت سپهسالاران و گوشت جباران و گوشت اسبها و سواران آنها ... چه آزاد، چه غلام، چه صغیر، و چه کبیر» را خواهند خورد. آسمانی نوین و زمینی نوین تشکیل خواهد یافت. اورشلیم جدیدی از سوی خدا نزول خواهد کرد تا بهشت روی زمین باشد. شالوده‌های آن از سنگهای قیمتی، عماراتش از سیم و زر شفاف، دیوارهایش از یشم، هر يك از درهایش مرواریدی خواهد بود؛ این اورشلیم را «رودی از آب چشمه» که درکناره‌های آن «درخت زندگی» خواهد روید، مشروب خواهد کرد. دوران فرمانروایی بدی برای همیشه به پایان می‌رسد. مؤمنان مسیح وارث زمین خواهند شد. «دیگر نه مرگ و نه رنج، نه شب، نه اندوه، نه هیچ گونه محنت وجود نخواهد داشت.»

تأثیر کتاب مکاشفه، بیدرنگ، پایدار، و عمیق بود. «پیشگوییه‌هایش درباره رستگاری مؤمنان و کیفر دیدن دشمنان تکیه گاهی برای کلیسای دستخوش پیگرد گشت.» نظریه «دوره هزار ساله سلطنت مسیح» او مایه

تسلي کسانی بود که از تأخیر طولانی بازگشت مسیح متأسف بودند. استعارات زنده و جملات دلپذیرش در عین حال در زبان عامیانه و در زبان ادبی مسیحیت رخنه کرد. مدت نوزده قرن است که انسانها وقایع تاریخ را به مثابه تحقق یافتن کشف و شهود او تفسیر می‌کنند. در برخی از گوشه‌های دور افتاده‌ای که نژاد سفید سکونت دارد، هنوز هم کتاب مکاشفه رنگهای تیره و مزه تندش را به اعتقاد مسیح می‌دهد.

باور نکردنی است که انجیل چهارم و کتاب مکاشفه اثر يك فرد باشد. کتاب مکاشفه از شعر یهود، و انجیل چهارم از فلسفه یونان مایه گرفته است. شاید که حواری نامبرده، کتاب مکاشفه را پس از اینکه شکنجه و آزار نرونی خشم

مابعدالطبیعة نضج یافته دوران سالخوردگی‌اش نوشته باشد (احتمالاً حدود سال ۹۰ میلادی). احتمالاً تا این زمان خاطراتی که از استاد خویش داشت کمی رنگ باخته بود - البته تا آن حدی که کسی بتواند عیسی را فراموش کند؛ و بیگمان در جزایر و در شهرهای یونانی از طنین رازوری و فلسفه یونانی چیزی هم به گوش او رسیده بود. افلاطون با ارائه مثل خدا به عنوان زمینه‌ای که بر روی آن همه چیزها تشکیل شدند، موضوعی را مطرح ساخته بود. رواقیان این مثل را در لوگوس سپرماتیکوس یعنی حکمت مولد خدا تلفیق کرده بودند. نوفیثاغورسیان از مثل يك شخصیت الهی ساخته بودند، و فیلن این مثل را به صورت لوگوس یا حکمت خدا، اقنوم دوم الهی، در آورده بود که به وسیله آن خدا جهان را آفریده بود و با آن ارتباط داشت. با در نظر داشتن همه آنچه گفته شد اگر يك بار دیگر مقدمه انجیل چهارم را بخوانیم، و به جای واژه «کلمه»، که ترجمه لوگوس یونانی است، خود لوگوس را بگذاریم، فوراً در می‌یابیم که نویسنده به فیلسوفان پیوسته است:

در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. همان در ابتدا نزد خدا بود. همه چیز به واسطه او آفریده شد و بدون او چیزی از موجودات وجود نیافت. ... کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد.

همان گونه که فیلن، متبحر در طرز اندیشه و غور یونانی، این احتیاج را احساس کرده بود که کیش یهود را به صورتهایی که برای یونانیان شیفته منطق پذیرفتنی باشد بیان کند، یوحنا هم چون عمر دو نسل را در محیط یونانی گذرانیده بود، در صدد برآمد صبغهای از فلسفه یونان به آیین عرفانی یهود - که حکمت خدا را موجودی زنده فرض می‌کرد - و به آیین ترسا - که عیسی را مسیح می‌دانست - بدهد. او، آگاهانه و یا ناآگاهانه، با جدا کردن مسیحیت از کیش یهود به کار بولس ادامه داد. دیگر مسیح به صورت يك یهودی معرفی نمی‌شد که کمابیش طبق شریعت یهود زندگی کرده است، بلکه چنان نشان داده می‌شد که خطابش به یهودیان «شما» و درباره شریعت آنان «شریعت شما» است. عیسی دیگر مسیحی نبود که «برای نجات اغنام گم شده اسرائیل» فرستاده شده باشد، بلکه پسر خدا و سهیم در ابدیت خدا بود؛ نه تنها داور آینده بشر، بلکه آفریننده اصلی جهان بود. در این دورنما زندگی یهودی عیسای بشر در حاشیه قرار می‌گرفت و تقریباً مانند بدعت مذهبی گنوسی کمرنگش می‌شد؛ و مسیح خدا در سنتهای مذهبی و فلسفی روح یونانی ادغام می‌گشت. بدین ترتیب، دنیای مشرکان، حتی دنیای ضد یهود، می‌توانست او را بپذیرد و از خود بداند.

مسیحیت شرك را از میان نبرد، بلکه آن را در خود پذیرفت. روح یونانی، که رو به احتضار بود، دوباره از الاهیات و از رسوم کلیسا جان گرفت. زبان یونانی که قرن‌ها بر فلسفه فرمانروایی کرده بود، مظهر ادبیات مسیحی و شعایر و کیش نوین گشت. اسرار یونانی در سریت مؤثر آیین قداست تثبیت شد. دیگر فرهنگهای مشرکان نیز در به وجود آمدن آیینی که

همه آیینها را در خود جذب کرده بود، سهم داشتند. از مصر افکار مربوط به تثلیث خدا، روز واپسین داور، و بقای فردی برای پاداش و کیفر آمد؛ و باز هم از مصر پرستش مادر و کودک و همچنین مذهب تنوزوفی که مذاهب نوافلاطونی و گنوستیسیسم را به وجود آورد و مایه ابهام کیش مسیح گشت، همچنین رهبانیت مسیحی نیز از الگوها و سرچشمه خود را در این کشور یافت. از فریگیای، پرستش مهین مام؛ از سوریه داستان رستاخیز آدونیس؛ و از تراکیا شاید پرستش دیونوسوس خدای میرنده و نجات دهنده به

مسیحیت انتقال یافتند. اعتقاد به «هزار سال» یعنی به «اعصار جهان»، «اشتعال نهایی دنیا»، ثنویت شیطان و خدا، و ظلمت و نور از ایران آمد. در انجیل چهارم عیسی را چنین وصف می‌کند: «نور در تاریکی می‌درخشد و تاریکی آن را در نیافت.» رسوم کیش میترا (مهرپرستی) آن قدر با آیین قربانی مقدس قداس شباهت داشت که آباي مسیحي شیطان را متهم ساختند که این شباهتها را برای گمراه کردن اذهان ضعیف اختراع کرده است. مسیحیت آخرین آفرینش بزرگ دنیای باستانی مشرکان بود.

فصل بیست و هشتم

گسترش کلیسا

۹۶ - ۳۰۵ میلادی

I - مسیحیان

آنها در اطاقهای خلوت یا در نمازخانه‌های کوچک جمع می‌شدند، و از روی نمونه کنیسه به خود تشکیلات می‌دادند. هر محفل دینی اکلسیا نامیده می‌شد. واژه‌ای یونانی که در دولتهایی که سازمانشان بر پایه شهرداریها بود، به انجمن مردم اطلاق می‌گشت. همان گونه که در کیش ایسیس و میترا (مهرپرستی) مرسوم بود، بردگان را در این محفله‌ها با آغوش باز می‌پذیرفتند؛ البته هیچ کوششی برای آزاد ساختن اینان به عمل نمی‌آمد، اما اینان با نوید ملکوتی که در آن همه آزاد خواهند بود، تسلی می‌یافتند. نخستین گرویدگان عمدتاً از طبقه پرولتاریا بودند، و البته در میانشان تعدادی هم از قشرهای پایین طبقات متوسط و تک و توکی هم از ثروتمندان یافت می‌شدند. مع هذا، برخلاف آنچه کلسوس مدعی است، این اشخاص نماینده «پست‌ترین مردم» نبودند. بیشترشان زندگی منظم و آمیخته با زحمت داشتند، به هیئتهای تبلیغاتی پول می‌دادند، و برای جماعات مسیحی فقیر وجوهی جمع می‌کردند. برای جلب روستاییان چندان کوششی نمی‌شد. توبه آنان در آخرین وهله رسید، و به همین علت شگفت است که نام آنان، یعنی پاگانی - که در اصل به معنای روستایی یا دهقان بود و بعدها معنای مشرک یا غیر مسیحی یافت - به همه اهالی ماقبل مسیحی کشورهای مدیترانه اطلاق گشت.

زنها در محافل مذهبی مزبور پذیرفته می‌شدند و در نقشهای فرعی اهمیت و اعتباری هم یافتند، ولی کلیسا از آنان خواست که با زندگی آمیخته به فرمانبرداری خاکساران مایه شرمساری مشرکان بشوند. حضورشان در مراسم عبادت بدون حجاب ممنوع بود، زیرا بویژه گیسوانشان فریبده به شمار می‌رفت، و حتی فرشتگان ممکن بود در موقع اجرای مراسم نماز با دیدن آن از عبادت باز مانند. قدیس هیرونوموس معتقد بود که شایسته است گیسوان خود را بکلی کوتاه کنند. زنان

بخصوص گیسوان عاریه خودداری کنند، زیرا در این صورت برکتی که کشیش می‌داد روی موهای مرده سر فرد دیگری می‌افتاد و معلوم نبود که سر چه کسی را برکت می‌یابد. بولس به جماعات خود موکداً دستور داده بود:

زنان در کلیسا ساکت باشند. در آنجا محلی را که زیردست‌تر باشد بگیرند. اگر احتیاج به چیزی دارند، آن را در خانه از شوهرانشان بخواهند، زیرا شایسته نیست که زنی در کلیسا حرف بزند... زیرا که مرد نباید سر خود را بپوشد چون که او صورت و جلال خداست اما زن جلال مرد است. زیرا که مرد از زن نیست،

بلکه زن از مرد است. و نیز مرد به جهت زن آفریده نشد بلکه زن برای مرد. از این جهت زن می‌باید عزتی بر سر داشته باشد به سبب فرشتگان.

این نظر مشابه نظر یونانیان و یهودیان درباره زن بود، نه رومیان؛ و شاید هم نشانگر واکنشی بود در قبال بی‌بندوباری برخی از زنان که از آزادی روز افزونشان سوءاستفاده می‌کردند. با توجه به همین نکوشهای سخت می‌توان پنداشت که زنان مسیحی با وجود نزدن جواهر و عطر، و به کمک حجاب، موفق می‌شدند دلربایی کنند و نیروهای دیرین خود را با روشی زیرکانه اعمال می‌کردند. برای زنان مجرد یا بیوه کلیسا وظایف سودمند بسیاری یافت. آنها را به صورت گروه‌های «خواهران» سازمان داد که در اداره امور یا در امور خیریه شرکت می‌جستند و، به مرور زمان، درجات گوناگون راهبه‌ها به وجود آمد که مهربانی آمیخته با گشاده‌روی آنها شریفترین تجسم آیین مسیح است.

در حدود سال ۱۶۰ لوسیانیوس مسیحیان را چنین توصیف کرده است: «سبک مغزهایی که به چیزهای زمین بی‌اعتنا هستند و معتقدند که این چیزها مشترکاً متعلق به همه است.» یک نسل بعد ترتولیانوس اعلام داشت که «ما (مسیحیان) همه چیزمان مشترک است جز زنهایمان» و با کنایه مخصوص خود، افزود: «ما اشتراکمان را درست در آنجایی قطع می‌کنیم که باقی مردم اشتراکشان را برقرار می‌کنند.» نباید این اظهارات را به معنای تحت‌اللفظیشان گرفت؛ به طوری که از قسمت دیگری از نوشته‌های ترتولیانوس برمی‌آید، این کمونیسم فقط بدین معنی بود که هر مسیحی، به حسب استطاعت خود، به صندوق مشترک محفل مذهبی کمک می‌کرد. مسلماً، این انتظار که نظم موجود قریباً پایان می‌گیرد باعث می‌شد دست بخشش گشاده‌تر باشد. احتمالاً اعضای متولتر قانع شده بودند که نباید بگذارند واپسین دایره آنها را در آغوش «مامون» (دیو ثروت) غافلگیر کند. برخی از مسیحیان نخستین با اسینیان متفق القول بودند که فرد مرفهی که مازاد ثروتش را تقسیم نمی‌کند، دزد است. یعقوب، «برادر خداوندگار»، با سخنانی تند و تیز و انقلابی به ثروت حمله می‌کند:

هان ای دولتمندان به جهت مصیبت‌هایی که بر شما وارد می‌آید گریه و ولوله ننمایید. دولت شما فاسد و رخت شما بید خورده می‌شود. طلا و نقره شما را زنگ می‌خورد. ... و زنگ آنها مثل آتش گوشت شما را خواهد خورد. شما در زمان آخر خزانه

اندوخته‌اید. اینک مزد عمل‌هایی که کشته‌های شما را درویده‌اند و شما آن را به فریب نگاه داشته‌اید فریاد برمی‌آورد و ناله‌های دروگران به گوش‌های رب الجنود رسیده است. آیا خدا فقیران این جهان را برنگزیده است تا دولتمند در ایمان و وارث آن ملکوتی که به محبان خود وعده فرموده است بشوند؟

و می‌افزاید که در آن ملکوت، ثروتمند مانند گل در زیر آفتاب سوزان پژمرده خواهد شد.

در آداب غذاخوری مشترک نیز عنصری از کمونیسم داخل شده بود. مانند انجمن‌های یونانی و رومی، که به مناسبتی برای صرف شام با یکدیگر گرد هم می‌آمدند، مسیحیان نخستین نیز غالباً برای آگاهی یا بزم محبت معمولاً شب سبت دور هم جمع می‌شدند. این شام با دعا و قرائت کتاب مقدس شروع می‌شد و پایان می‌یافت، و کشیش نان و شراب را تبرک می‌کرد. مؤمنان ظاهراً معتقد بودند که نان و شراب جسم و خون مسیح یا مظهر این دوتا است. پرستندگان دیونوسوس، آتیس، و میترا نیز معتقداتی مشابه، برای ضیافت‌هایی که در طی آن تجسم سحرآمیز یا مظاهر خدایانشان را صرف می‌کردند، داشتند. مراسم نهایی بزم محبت «بوسه محبت» بود. در برخی از محافل مذهبی این بوسه مرد به مرد و زن به زن بود؛ در برخی دیگر محدودیت وجود نداشت. بسیاری از شرکت کنندگان در این تشریفات دلپذیر لذت‌هایی یافتند که هیچ ربطی به اصول الاهیات نداشت؛ و ترتولیانوس و دیگران این تشریفات را، به این دلیل که موجب پیدایش فساد جنسی می‌شود مردود شمردند. کلیسا توصیه کرد که برای بوسیدن لبها را باز نکنند و اگر مایه لذت می‌شود، این کار را تکرار نکنند. در قرن سوم بزم محبت کم‌کم از میان رفت.

با وجود این گونه حوادث فرعی، و با وجود نکوهشهای برخی از واعظان که محفلهای خود را دعوت به کمال نفس می‌کردند، می‌توان این اعتقاد کهن را پذیرفت که اخلاق مسیحیان نخستین سرمشق تخطئه کننده‌ای در قبال دنیای مشرکین بوده است. پس از اینکه ضعیف شدن ایمانهای کهن آن پشتیبانی سستی را هم که این ایمانها در زندگانی اخلاقی داشتند از میان برد، و پس از اینکه کوشش رواقیون برای استقرار يك اخلاقی طبیعی، جز در میان عده کمی از برگزیدگان، اقبالی نیافت، يك اخلاق نوین و فوق طبیعی، حال به هر قیمتی که برای خرد آزاد و بی‌بندو بار تمام می‌شد، وظیفه تطبیق غرایز وحشیانه را با اخلاقیاتی پایدار به انجام رساند. امید به ملکوت آینده با خود اعتقاد به وجود داورى را که همه اعمال انسان را می‌بیند، به تمام پندارهای او آشناست، و نمی‌توان او را دور کرد یا فریفت به همراه داشت. به این نظارت خدا و ارسى دقیق متقابل نیز افزوده می‌شد: در میان این گروه‌های کوچک گناه نمی‌توانست باسانی نهانگاهی پیدا کند؛ و جماعت آن اعضایی را که قانون جدید اخلاق را نقض کرده بودند و رازشان فاش شده بود آشکارا توبیخ می‌کرد. مثلاً سقط جنین و کودک کشی، که مایه

بود. در بسیاری از موارد، مسیحیان کودکان سر راهی را برمی‌داشتند، تعمید می‌دادند، و از محل وجوه صندوق مشترک می‌پروردند. کلیسا حضور مسیحیان را در تئاترها و در مسابقات عمومی و همچنین شرکت جستن آنها را در جشنهای رسمی مشرکان منع می‌کرد ولی کمتر کامیاب می‌شد. به طور کلی، کیش مسیح سختگیری اخلاقی یهودیان حاضر به مبارزه را دنبال و حتی تشدید کرد. تجرد و بکارت همچون آرمانی توصیه می‌شد. ازدواج تنها به عنوان وسیله‌ای برای جلوگیری از لغزش جنسی و وسیله‌ای مضحک برای ادامه نژاد تحمل می‌شد، ولی شوهران و زنان تشویق می‌شدند که از روابط جنسی خودداری کنند. طلاق در صورتی مجاز بود که يك مشرک می‌خواست ازدواج با يك نوایمان را باطل کند. زناشویی مجدد مردان یا زنان بیوه پسندیده نبود. و روابط میان دو همجنس با حدت و شدتی که در عهد باستان کم نظیر بود محکوم می‌شد. ترتولیانوس می‌گوید: «در مسئله جنسی، مرد مسیحی به زن اکتفا می‌کند».

قسمت مهمی از این قوانین سخت بر شالوده رجعت نزدیک مسیح وضع شده بود. همگام با رنگ باختن این امید، فریاد تن دوباره اوج گرفت و اخلاقیات مسیحی سست گشت. رساله‌ای که نام نویسنده آن معلوم نیست، به نام شبان هرماس (حد سال ۱۱۰) پیدایش مجدد خست، نادرستی، بزرگ، موهایی رنگ شده، پلکهای نقاشی شده، افراط در میخواری، و زنا را در میان مسیحیان سخت تشنیع می‌کند. مع هذا، تصویر کلی اخلاق مسیحی در این دوره تصویری است از زهد، درستی و صداقت متقابل، وفاداری در زناشویی، و سعادت آرام در داشتن ایمان محکم. پلینی کهین مجبور شد به تریانوس گزارش دهد که مسیحیان زندگانی صلحجویانه و نمونه‌ای دارند. جالینوس آنها را چنین وصف می‌کرد: «چنان پیشرفت در انضباط نفس... و در میل شدید به رسیدن کمال معنوی هستند که از فیلسوفان حقیقی هیچ کم ندارند.» بر اثر اعتقاد به اینکه دامن همه بشریت بر اثر سقوط آدم لکه‌دار شده است، و دنیا بزودی با محاکمه‌ای که پاداش یا کیفر ابدی می‌دهد پایان خواهد یافت، احساس گناه نیروی جدیدی گرفت. بسیاری از مسیحیان تمام هم خود را مصروف این می‌کردند که با دامن پاک در این داورى هراس انگیز حاضر شوند، و در هر گونه لذت جسمانی دامی شیطانی می‌دیدند. «دنیا و جسم» را تقبیح می‌کردند و در صدد بودند هوس را با روزه و محرومیت‌های دیگر منقاد سازند. آنها به موسیقی، نان سفید، شرابهایی خارجی، حمامهای گرم، یا رسم تراشیدن ریش - که به نظرشان حقیر شمردن شیت الاهی بود - بدگمان بودند. حتی در نظر يك مسیحی معمولی زندگی رنگی تیره‌تر از آنکه مشرکان به آن داده بودند - البته جز در موارد استثنایی مربوط به آرام کردن و «دفع شر» خدایان زیرزمین - به خود می‌گرفت. تمام جنبه‌های جدی سبت یهود به یکشنبه مسیحیان، که از قرن دوم جایگزین آن گشت، انتقال یافت.

در این «یوم الله» مسیحیان برای برگزاری مراسم هفتگی گرد هم می‌آمدند؛ روحانیانشان قسمتهایی از کتاب مقدس را می‌خواندند، آنان را در دعا راهنمایی می‌کردند و موعظه‌ای شامل تعلیم آیین، تشویق به گرایش به معنویات، و مناظره بین فرقه‌ها ترتیب می‌دادند. در روزگاران نخستین، اعضای محفل مذهبی، بویژه زنان، برای «غیبگویی» پذیرفته می‌شدند، بدین معنا که آنان در حال جذب یا خلسه سخنانی می‌گفتند که معنای آنها جز با يك تفسیر زاهدانه معلوم نمی‌شد. هنگامی که این اعمال به صورت پر حدت و

حرارتي درآمد و اصول الاهيات را آشفته ساخت، كليسا ابتدا چنين تظاهراتي را مذموم شمرد و سرانجام آن را از ميان برد.

در پايان قرن دوم ديگر اين تشريفات هفتگي شكل آيين قداس مسيحي را گرفته بود. آيين قداس كه بخشي از آن برگرفته از عبادات مرسوم در هيكل يهود، و بخشي برگرفته از مراسم رازورانه يوناني تپهير، قرباني نيابتي، و شركت در قدرتهاي خدايي فايق بر مرگ از طريق آيين قرباني مقدس بود، اندك اندك به صورت مجموعه وسيعي درآمد. از دعاها، مزامير، قرائتها، موعظه، سرودهايي به صورت سؤال و جواب، و بالاتر از همه، قرباني نمادين كفاره‌اي «بره خداوند»، كه در مسيحيت جايگزين قربانيهاي خونين ايمانهاي كهن شد. نان و شراب، كه در اين كيشها به منزله عطاياي نهاده بر قربانگاه در پيشگاه خدا بود، اينك در اين مراسم به عنوان چيزي كه به وسيله عمل تقدیس از طرف كشيش به خون و جسم مسيح تبديل شده است تلقي، و به عنوان تكرار قرباني عيسي بر صليب به خداوند تقديم مي‌شد. آنگاه، با تشريفاتي بسيار هيجان انگيز، پرستندگان در خود زندگي و جوهر «نجات دهنده» خويش شريك مي‌شدند. اين مفهومي بود كه مرور زمان از ديرگاهي آن را جايز شمرده بود و ذهن مشركان براي پذيرفتن آن احتياج به پرورش و تمرين نداشت. مسيحيت با تجسم بخشيدن به اين مفهوم در «اسرار قداس»، آخرين و بزرگترين مذهب اسرار گشت. منشأ اين رسم پست و حقير بود اما نصيح و رشدي زيبا داشت؛ پذيرش آن جزئي از خردمندي عميقي بود كه كليسا به وسيله آن خود را با نمادهاي آن عصر و احتياجات مردم آن زمان تطبيق داد. هيچ تشريفات ديگري قادر نبود اين اندازه به دل مؤمني نشيند كه اصولاً عزلت گزين بود، يا او را تا اين حد براي مواجهه با دنياي مخالف نيرو **بخشد**.

افخارستيا، يا «تبرك كردن» نان و شراب، يكي از هفت «آيين مقدس» مسيحيت - آيينهاي مقدسي كه مايه كسب فيض رباني تلقي مي‌شد - بود. در اينجا نيز كليسا از زبان شعري نمادها براي تسلي بخشيدن و رفعت دادن به زندگي بشر،

از رهسپاري بشر استفاده كرد. در قرن اول، مراسمي كه جزو «آيينهاي مقدس» محسوب مي‌شدند سه تا بيشتر نبودند: تعميد، قرباني مقدس (تناول عشا ي رباني)، و اعطاي رتبه‌هاي مقدس؛ ولي نطفه ساير «شعائر مقدس» نيز از همان زمان در آداب و رسوم محافل مذهبي وجود داشت. ظاهراً اين مسيحيان اوليه بودند كه به تعميد «مسح» را نيز، كه به وسيله آن رسول يا كشيش روح القدس را به وجود مؤمن مي‌دميد، افزودند. به مرور زمان اين عمل از تعميد جدا شد و به «آيين تأييد» تبديل گشت. هنگامي كه تعميد كودكان كمكم جاي تعميد بالغان را گرفت، مردم احساس كردند كه به يك تپهير روحي بعدي احتياج دارند. اعتراف به گناه در برابر عموم تبديل به يك اعتراف خصوصي در برابر كشيش شد كه مي‌گفت از حواريون يا از جانشينان آنها يعني از اسقفها حق «حل و عقد»، يعني تحميل توبه و بخشايش گناهان، را دريافت داشته است. آيين توبه بنياني بود كه به علت سهولت بخشايش قابليت آن داشت كه مورد سوءاستفاده قرار گيرد، ولي به گناهكار نيروي اصلاح مي‌داد و نفوس مشوش را از هراسهاي پشيماني در امان مي‌داشت. در آن قرن‌ها، ازدواج هنوز يكي از تشريفات مدني بود ولي كليسا با لازم شماردن افزودن صحت خود به ازدواج آن را از پايه يك قرارداد موقت به مقام مقدس يك پيمان نقض ناپذير بالا برد. در حدود سال ۲۰۰، تبرك كردن (دست بر كسي نهادن)، به صورت آيين «رتبه‌هاي مقدس» درآمد، كه در اثر آن اسقفها حق انحصاري تعيين كشيشهايي را كه بتوانند آيينهاي مقدس را صحيح انجام دهند به عهده گرفتند. سرانجام كليسا از متن رساله يعقوب (۵ . ۱۴) آيين «تدهين نهايي» را استخراج كرد كه به وسيله آن كشيش انتهاي بدن و اعضاي حواس مسيحي محتضر را تدهين مي‌كرد و بدین ترتيب او را دوباره از گناه پاك و براي ديدار خدا آماده مي‌گردانيد. قضاوت درباره اين تشريفات با توجه به ابرازهاي تحت اللفظي آنها نامعقول است؛ اين تشريفات، به عنوان دلگرمي و الهام دادن به انسان، عاقلانه‌ترين درمانهاي روح بود.

مراسم دفن در كيش مسيح آخرين و عاليترين احترامي بود كه به زندگاني يك نفر مسيحي گذاشته مي‌شد. چون آيين نوين رستاخيز جسم و روح هر دو را اعلام مي‌كرد، به مرده توجه خاصي مي‌شد. كشيشي نماز ميت مي‌خواند و هر جسيدي يك گور انفرادي داشت. در حدود سال ۱۰۰، مسيحيان روم نيز، مطابق سنن

سوریه‌ها و اتروسکها، به دفن مردگان در دخمه‌ها روی کردند - محتملاً نه برای پنهان کردن آنها، بلکه از لحاظ صرفه جویی در جا و در خرج. کارگران معبرهای زیرزمینی طولانی در سطح‌های مختلف می‌کنند و مرده‌ها را در دخمه‌هایی که روی هم قرار داشت در پهلوهایی این معبرها می‌گذاشتند. مشرکان و یهودیان نیز به همین طریق رفتار می‌کردند، شاید این طریقه برای انجمن‌های تدفین مناسب‌تر بوده است. بعضی از این معبرها عمداً پریچ و خم ساخته شده و این فکر را به وجود می‌آورد که مسیحیان از آنها، در مواقع تعقیب و آزار، به عنوان

پیروزی مسیحیت، رسم دفن کردن در دخمه‌ها پایان پذیرفت. دخمه‌ها جایگاهی مورد احترام و زیارتگاه شدند. در قرن نهم دیگر این دخمه‌ها مسدود و فراموش شده بودند، و در سال ۱۵۷۸ صرفاً از روی تصادف کشف شدند.

آنچه از هنر دوران اولیه مسیحیت باقی مانده عمدتاً به صورت فرسکوها و نقوش برجسته دخمه‌هاست. در این فرسکوها و نقوش برجسته، که متعلق به حدود سال ۱۸۰ هستند، نمادهایی دیده می‌شوند که بعدها در مسیحیت اهمیت فراوان یافتند: کبوتر سفید، نماینده روح آزاد شده از زندان حیات این جهانی؛ قفس، که از میان خاکسترهای مرگ برمی‌خیزد؛ شاخه نخل، که مژده پیروزی می‌دهد؛ شاخه زیتون، مظهر صلح؛ و ماهی، بدان سبب که واژه یونانی آن *ch - th - u - s* - متشکل از حروف اول این جمله است: *Iesous Christos theou uios Soter* (عیسی مسیح، پسر خدا، نجات دهنده). در این فرسکوها و نقوش برجسته همچنین موضوع معروف «شبان نیکو» نیز یافت می‌شود که مستقیماً از یک مجسمه تاناکرا تقلید شده که مرکوریوس را در حال حمل کردن یک بز نشان می‌دهد. گهگاه این نقش و نگارها مبین لطف و زیبایی متداول در شهر پومپئی هستند؛ مانند گلها، تاکها، و پرنده‌هایی که به عنوان تزیین بر سقف قبر قدیس دومیتیل نقش شده‌اند؛ اما معمولاً طرح‌های آنها کار نامتناهی صنعتگران کوچکی است که با ابهام شرقی صفای خطوط کلاسیک را مغشوش می‌سازند. مسیحیت در این قرن‌های اول، چنان مستغرق در فکر آخرت بود که به آرایش این جهان علاقه‌ای نداشت. مسیحیت تنفر یهود را نسبت به مجسمه‌سازی دنبال گرفت، تصویرسازی را با بت‌پرستی هم‌تراز دانست، و مجسمه‌سازی و نقاشی را، به عنوان اینکه اغلب تجلیل از برهنگی است، محکوم ساخت. بنابراین، هر اندازه که مسیحیت توسعه می‌یافت هنرهای تصویری رو به انحطاط می‌رفت. هنر موزاییک بیشتر طرف توجه بود؛ دیوارها و کف‌های کلیساهای بزرگ و تعمیدگاه‌ها از برگ‌های درهم و برهم و گلها، «بیره فصیح»، و تصاویری از صحنه‌های مختلف کتاب مقدس پوشیده می‌شد، صحنه‌های مشابهی را روی تابوت‌های سنگی، به صورت منقوش‌های ناشیانه ابتدایی، می‌کنند. در همین دوره، معماران باسیلیکاهای یونانی و رومی را با احتیاجات کیش مسیحی تطبیق می‌دادند. معابد کوچک، که جایگاه خدایان مشرکان بود، نمی‌توانستند نمونه‌ای برای کلیساهایی باشند که می‌بایست همه جماعت مؤمنان را در برگیرند. رواقها و جناح وسیع سمت داخل باسیلیکا برای این کار مناسب‌تر بود، و عبادتگاه آن گویی از همان ابتدا به عنوان محراب کلیسا طرح شده بود. در این پرستشگاه‌های جدید، موسیقی مسیحی، با بدگمانی، آهنگها و الحان و پرده‌های موسیقی یونانی را به میراث برد. بسیاری از حکمای الهی مخالف آواز زنان در کلیسا، یا در واقع، هر مکان عمومی دیگر بودند؛ زیرا صدای زن همواره ممکن است دلبستگی کفرآمیزی را در جنس مرد، که همیشه تحریک پذیر است، ایجاد کند. با وجود این، انجمن‌های مذهبی غالباً امید، حمد و ثناء و نشاط خود را به وسیله سرود بیان می‌کردند. موسیقی کم‌کم یکی از زیباترین آرایشها و یکی از متعالی‌ترین خدمتگزاران کیش مسیح گشت.

رویهمرفته، مذهبی گیراتر از مسیحیت هیچ گاه به نوع بشر ارائه داده نشده است. این مذهب خود را بدون محدودیت تقدیم همه افراد، همه طبقات، همه ملل می‌کرد. برخلاف

آیین یهود منحصر به قومی خاص، و برخلاف کیش‌های رسمی یونان و روم منحصر به مردمان آزاد یک کشور نبود. مسیحیت، به حکم آنکه همه مردم را وارثان پیروزی مسیح بر مرگ می‌گردانید، مساوات اساسی افراد بشر را اعلام می‌داشت و همه اختلافات زمینی را جزئی و زودگذر تلقی می‌کرد. برای تیرمبختان، بیچارگان، بینوایان، دلسرشدگان، و خواری دیدگان فضیلت نوین همدردی را می‌آورد، و به

آنان شخصيتي مي‌داد كه مایه اصالتشان مي‌شد؛ نمونه الهامبخش مسيح، داستان او و اخلاق او را بدیشان مي‌داد؛ با اميد به ملكوتي كه بزودي فرا مي‌رسيد، و با اميد به سعادت بي‌پايان در آن سوي گور، زندگاني آنان را روشني مي‌بخشيد. حتي به بزرگترين گنهكاران نويد بخشايش و پذيرفته شدن كامل در جماعت رستگاران را مي‌داد. به اذهاني كه مسائل لاینحل منشأ و تقدير، و بدی و رنج به ستوهشان آورده بود منظومه‌اي از آيين وحی شده الاهي مي‌آورد كه ساده‌ترين روح هم مي‌توانست در آن آرامش فكري بيابد. به مردان و زناني كه در متن فقر روزمره و محنت اسير بودند نغمة آيينهاي مقدس و قداس را مي‌بخشيد - مراسمي كه هر واقعه قابل ذكر زندگي را به صورت صحنه‌اي در نمايش هيجان انگيز ميان خدا و انسان در مي‌آورد. در خلاء معنوي دنياي شرك، كه در حال احتضار بود، در سردي مسلك رواقی و تباهي آيين لذت طلبی اپيكور، در دنيايي بيمار از خشونت بهيمي، بيرحمي، ستمگري، و هرج و مرج جنسي، در امپراطوري آرامش يافته‌اي كه ظاهراً ديگر احتياجي به فضاي مردانه و خدايان جنگ نداشت، اخلاق نويني را رواج مي‌داد كه بر پایه برادري، نيكي، ادب، و صلح و سلم استوار بود.

كيش نوين كه بدین ترتيب با آمال بشر تطبيق يافته بود با سرعت زيادي رواج يافت. تقريباً هر گروه‌اي، با شور و حرارت يك انقلابي، مبلغ اين كيش مي‌شد. راهها، رودخانه‌ها، ساحلها، و طرق بازرگاني و امكانات امپراطوري مسير رشد كليسا را مشخص كردند: در خاور، از اورشليم تا دمشق، ادسا، دورا، سلوكيه، و تيسفون؛ در جنوب، از طريق بوسترا و پترا به عربستان؛ در باختر، از راه سوريه به مصر؛ در شمال، از طريق انطاكيه، به آسياي صغير و ارمنستان؛ از درياي آدریاتيك به برونديسيوم، يا از سكولا و خاروبديس به و تسالونيك؛ از جاده اگناتيا به دورهاخيون؛ از درياي آدریاتيك به برونديسيوم، يا از سكولا و خاروبديس به پوتئولي و رم؛ از سيسيل و مصر به افريقاي شمالي؛ از مدیترانه يا كوههاي آلپ به اسپانيا و گل، سپس از آنجا به انگلستان: اندك اندك صليب از پي تير مي‌رفت و عقابهاي [رُوم](#) راه را براي مسيح مي‌گشودند. در آن قرن‌ها، آسياي صغير دژ مسيحيت بود. در سال ۳۰۰، ديگر اكثريت اهالي افسوس و سمورنا (ازمير)، مسيحي بودند. آيين جديد در افريقاي شمالي نيز رونقي داشت: كارتاژ و هيبو مراكز اصلي درس و بحث كيش مسيح گشتند؛ آباي عمدة كليساي لاتين، مانند

ترتوليانوس، كوپريانوس، و آوگوستينوس از آنجا برخاستند؛ و متن لاتيني قداس و نخستين ترجمه لاتيني عهد جديد در آنجا شكل گرفت. در رم، جماعت مسيحي در پايان قرن سوم به صد هزار تن مي‌رسيد. مسيحيان رم مي‌توانستند از لحاظ مالي به محافل مذهبي ديگر ياري دهند. رم از دير زماني براي اسقف خود خواستار مقام اول در كليسا بود. رويه‌مرفته مي‌توان گفت كه در حدود سال ۳۰۰ يك چهارم جمعيت در مشرق زمين و يك بيستم جمعيت در مغرب زمين مسيحي بوده‌اند. ترتوليانوس در حدود سال ۲۰۰ مي‌گويد: «مردم اعلام مي‌كنند كه ما [مسيحيان] كشور را فرا مي‌گيريم. مردم از هر سن و سال، و مقام و منصب به سوي ما روي مي‌آورند. سابقه ما فقط از ديروز است، ولي هم اکنون نيز جهان را پر مي‌كنيم.»

II – برخورد عقايد

نظر به كثرت مراكز مسيحي نسبتاً مستقل و تابع سنن و محيطهاي مختلف، شگفت‌انگيز مي‌بود اگر آداب و رسوم و عقايد مختلف توسعه نمي‌يافت. بويژه در مسيحيت يوناني به سبب عادات مابعدالطبيعي و استدلالی روح يوناني ناچار بدعتهايي به وجود مي‌آمد. آيين مسيح فقط در پرتو اين بدعتها قابل فهم است، زيرا با آنكه بر آنها غلبه كرد، چيزي از رنگ و شكل آنها را به خود گرفت.

يك ايمان جماعات مذهبي پراكنده را متحد مي‌ساخت: اينكه مسيح پسر خداست، براي استقرار ملكوت خويش در زمين باز مي‌گردد، و همه معتقدان به او در روز داوري واپسين پاداش مي‌يابند. ولي راجع به تاريخ رجعت او مسيحيان با هم اختلاف داشتند. وقتي نرون مرد و تيتوس هيكل را ويران ساخت، باز موقعي كه هادريانوس اورشليم را خراب كرد، بسياري از مسيحيان از اين مصيبتها همچون علایم رجعت مسيح استقبال كردند. هنگامي كه، در پايان قرن دوم، اشفتگي امپراطوري را تهديد مي‌كرد، ترتوليانوس و

دیگران پایان جهان را قریب الوقوع پنداشتند. يك اسقف سوري اغنام الله خود را به بیابان برد تا در نیمه راه به مسیح بر بخورند، و يك اسقف پونتوس با اعلام اینکه مسیح در همان سال باز می‌گردد زندگانی پیروان خود را در هم ریخت. از این علایم خبری نشد، و مسیح پدیدار نگشت. مسیحیان عاقلتر در صدد برآمدند که با تفسیر تازه‌ای از تاریخ رجعت او یأس مردم را تسکین دهند. در نامه‌ای منتسب به برناباس آمده است که مسیح هزار سال دیگر خواهد آمد. اشخاص محتاطتر می‌گفتند وقتی خواهد آمد که «نسل» یا نژاد یهودیان بکلی از میان رفته باشد، یا هنگامی که «بشارت» برای همه مشرکان موعظه شده باشد: یا، به طوری که در انجیل یوحنا مسطور است، مسیح روح القدس یا فارقلیط را به جای خویش خواهد فرستاد. سرانجام

رجعت عیسی پس از هزار سال - از طرف کلیسا مذموم شمرده شد و بالاخره محکوم گشت. اعتقاد به بازگشت، مسیحیت را مستقر ساخته بود، امید به بهشت آن را حفظ کرد.

پیروان مسیح، در سه قرن اول، جز در میانی اساسی، صد گونه عقیده داشتند و بر حسب این عقاید تقسیم می‌شدند. ما اگر بکوشیم تنوعات باورهای مذهبی را که در صدد برآمدند کلیسای رو به توسعه را تسخیر کنند و توفیقی نیافتند، و کلیسا ناچار شد آنها را یکی پس از دیگری به عنوان ارتداد و بدعتی که مایه تلاشی کلیساست تقبیح کند بتفصیل باز گوئیم، در مورد کارکرد تاریخ، که وظیفه‌اش روشن کردن حال به وسیله گذشته است، به خطا رفته‌ایم. گنوستیسیسم - گسب معرفت («گنوسیس») خداگونه با وسایل و راههای رازورانه - کمتر جنبه رفض و ارتداد داشت و بیشتر رقیب مسیحیت به شمار می‌رفت. این جنبش پیش از مسیحیت وجود داشت و نظریه‌های مربوط به «سوتیر» یعنی منجی را، پیش از تولد مسیح، اعلام داشته بود. شمعون، جادوگر سامری که پطرس او را به سبب خرید و فروش اسرار روحانی طرد کرد، احتمالاً مصنف «توضیح کبیر» بود که انبوهی از تصورات شرقی را پیرامون مراحل پیچیده ارتقای ذهن انسان به درك الاهي همه اشیا گرد آورده بود. در اسکندریه، سنن اورفئوسی، نوفیثاغورسی، و نو افلاطونی، با آمیخته شدن با فلسفه «لوگوس» فیلن، باسیلیدس (حد سال ۱۱۷)، والنتینوس (حد سال ۱۶۰)، و عده‌ای دیگر را برانگیخت که نظامهای وسیعی از تجلیات الاهي و «آیون‌های» تجسم یافته را تشکیل بدهند. این دیصان (باردسانس) در ادسا، با توصیف این آیونها به نثر و نظم زبان ادبی سریانی را به وجود آورد (حد سال ۲۰۰). در گل، مارکوس گنوسی پیشنهاد کرد که برای زنان اسرار فرشته‌های نگهبانشان را فاش سازد؛ چیزهایی که افشا می‌نمود تملق آمیز و مورد پسند زنان بود، و در عوض پاداش خود آنها را قبول داشت.

بزرگترین رافضی و بدعت‌گزار روزگار باستان خود کاملاً گنوسی نبود، بلکه تحت تأثیر اساطیر آن قرار داشت. در حدود ۱۴۰ مارکیون، جوان متمولی از اهالی سینیوپه، به قصد تکمیل کار بولس در جدا کردن مسیحیت از آیین یهود، به روم آمد. مارکیون می‌گفت که مسیح انجیلها، پدر خود را خدایی نواز شکر، بخشایشگر، و مهربان وصف کرده است. ولی یهوه «عهد قدیم»

خدایی است خشن، با عدالتی بی‌نرمش، و خدای ستم و جنگ. این یهوه نمی‌تواند پدر مسیح نرمخو باشد. مارکیون می‌گفت که کدام خدا تمام بشر را به جرم خوردن يك سیب، یا به جرم میل به آشنایی با يك زن، یا دوست داشتن او ممکن است به تیره بختی محکوم کند؟ یهوه وجود دارد و آفریننده جهانست، ولی اوست که گوشت و استخوان بشر را از ماده درست کرده است و از این رو روح انسان در کالبدی زندانی مانده است. برای رهایی او، خدایی بزرگتر پسر خود را به زمین فرستاد. مسیح ظهور کرد در حالی که سی سال داشت و در کالبدی شبیح آسا و غیر واقعی بود، و با مرگ خود برای نیکان امتیاز رستخیزی صرفاً معنوی تأمین کرد. مارکیون می‌گفت که نیکان کسانی هستند که، به پیروی از بولس، از شریعت یهود دست می‌کشند، کتاب مقدس عبری را رد می‌کنند، از دواج و لذات جسمانی را حقیر می‌شمارند، و با زهد شدید بر جسم غلبه می‌یابند. مارکیون برای ترویج نظرات خود «عهد جدید»ی مرکب از «انجیل لوقا» و نامه‌های بولس منتشر ساخت. کلیسا او را تکفیر کرد و مبلغ هنگفتی را که موقع آمدن به روم به کلیسا تقدیم کرده بود به او پس داد.

در همان حال که فرقه‌های گنوسی و پیروان مارکیون بسرعت در خاور و باختر توسعه می‌یافتند، يك بدعتگزار جديد در موسيا ظهور كرد. در حدود سال ۱۵۶، مونتائوس دنياپرستي روزافزون مسيحيان و خودكامي استقفا را در كليسا تقبيح كرد؛ خواستار بازگشت به سادگي و زهد مسيحيان نخستين و همچنين استقرار مجدد حق غيبگويي، يا گفتار الهام شده، براي اعضاي محافل مذهبي شد. دوزن به نامهاي پريسكيلا و ماكسيميليا مسحور سخنان او شدند، به حال نشئه مذهبي افتادند، و سخنانشان و خش زنده اين فرقه شد. خود مونتائوس با حالت خلسه‌اي چنان شيوا غيبگويي مي‌كرد كه شاگردان فريگيائي او - با همان شور و شوق مذهبي كه زماني ديونوسوس را به وجود آورده بود - به او به عنوان فارقليط موعود حضرت مسيح درود فرستادند. وي مژده مي‌داد كه ملكوت آسمان نزديك است و اورشليم جديد مذکور در «كتاب مكاشفه» بزودي از آسمان در دشتي نزديك فرود مي‌آيد. به اندازه‌اي اشخاص را به آن محل معين جلب كرد كه چند شهر از سكه خالي شد. مانند روزهاي نخستين مسيحيت، از دواج و دودمان دستخوش غفلت گشت. اموال اشتراكی شد، و يك زهد سخت و خشك نفوس را مضطربانه براي مسيح آماده ساخت. هنگامی كه (حد ۱۹۰) پروكنسول رومي، آنتونيوس، در آسيائي صغير به آزار مسيحيان پرداخت، صدها هودار مونتائوس، كه با حدت و حرارت طالب بهشت بودند، در باربر مقر آنتونيوس اجتماع كردند و خواستار شهادت شدند. آنتونيوس جايي براي زنداني كردن اينهمه آدم نيافت؛ برخي را اعدام كرد، ولي اكثرشان را با اين سخنان روانه كرد: اي مخلوق تيره بخت! اگر خواستار مرگ هستيد مگر طناب و پرتگاه وجود ندارد؟ كليسا آيين مونتائوس را به عنوان الحاد طرد كرد، و در قرن ششم، بوسيتينيانوس فرمان از ميان بردن اين فرقه را داد. عده‌اي از هواخواهان اين آيين در كليساهایشان جمع شدند، آنها را آتش زدند، و خود در آنجا زنده سوختند.

بدعتهاي كوچكتر را پاياني نبود: انكراتيها از خوردن گوشت، آشاميدن شراب، و داشتن روابط جنسي خودداري مي‌كردند؛ «آبستينتها» (خويشتنداران) رياضت مي‌كشيدند و از دواج را همچون گناه حرام مي‌داشتند؛ دوستيستها معتقد بودند كه جسم عيسي فقط شحيي بوده و گوشت انساني نداشته است؛ تئودوتيانها او را فقط يك انسان مي‌دانستند؛ آوپتيونيستها (طرفداران فرزند-

خواندگي عيسي) و شاگردان بولس ساموساتايي مي‌پنداشتند كه مسيح انسان به دنيا آمده، ولي بر اثر كمال معنوي به مقام الوهيت رسيده است. موداليتها، پيروان سابليوس، و هواخواهان موناركيانيسم در اب و اين يك شخص مي‌ديدند. «مونوفوسيتيها» (پيروان مذهب وحدت طبيعت) يك سرشت (ماهيت) به آن دو نسبت مي‌دادند؛ و «مونوتلتيها» (پيروان مذهب وحدت مشيت) يك اراده سرانجام كليسا بر اثر تفوق سازمان خود، ابرام در حفظ آيين خود، و درك بهتر خود از روشها و نيازمنديهاي انسانها بر همه اين جنبشها چيره گشت.

در قرن سوم خطر جديدي در مشرق زمين برخاست. هنگام تاجگذاري شاپور اول به سال ۲۴۲، يك عارف جوان پارسي به نام ماني از اهالي تيسفون خود را مسيح خواند و گفت كه خداي حقيقي او را براي اصلاح حيات مذهبي و اخلاقي بشر به زمين فرستاده است. ماني با استفاده از آيين زردشت، كيش ميترا، آيين يهود، و گنوستيسيسم جهان را به دو قلمرو رقيب يكدیگر، يعني قلمرو ظلمت و قلمرو نور، تقسيم كرد. زمين به قلمرو ظلمت تعلق داشت و شيطان انسان را آفريده بود. مع هذا، فرشتگان خداي نور عناصري از نور را نهاني در انسان داخل كرده بودند - يعني روح، هوش، و خرد. ماني مي‌گفت كه حتي زن در وجود خود جرقه‌اي از نور دارد؛ ولي زن شاهكار شيطان و عامل عمده او براي برانگيختن مرد به گناه است. اگر مردی از روابط جنسي، بت پرستی، و كردار شیطانی اجتناب ورزد، اگر زندگانی زاهدانه پيش گيرد و گياهخوار باشد و روزه بگيرد، عناصر نوري كه در وجود اوست بر انگيزه‌هاي شيطاني او غلبه مي‌يابد و مانند نور فيض بخش سبب رستگاري او مي‌شوند. پس از سي سال موعظه آميخته با كاميابي، ماني را به تحريك موبدان به دار زدند و پوستش را از كاه انباشته از يكي از دروازه‌هاي شهر شوش آويختند. شهادتهايي كه نصيب پيروان اين كيش شد آتش شور و شوق اين كيش را دامن زد. آيين ماني در آسيائي باختر و در شمال افريقا رواج يافت، آوگوستينوس را مدت ده سال به خود جلب كرد، از

آزارها و شکنجه‌های دیوکلتیانوس و از فتوحات اسلام جان به در برد؛ و مدت هزار سال نیمه جان تا آمدن چنگیز خان باقی بود.

مذاهب قدیم هنوز مدعی آن بودند که اکثریت اهالی امپراطوری را در بر دارند. کیش یهود تبعیدیهای فقیر شده‌اش را در کنیسه‌های پراکنده خویش گرد یکدیگر جمع می‌کرد، و زهد و ورع خود را در تلمودها می‌ریخت. سوریها به پرستیدن بعلهای خویش تحت نامهای یونانی ادامه می‌دادند، و کاهنان مصری مجموعه خدایان حیوان شکل خود را حفظ می‌کردند. کوبله، ایسیس، و میترا (مهر) پیروان خود را تا پایان قرن چهارم داشتند. در زمان اورلیانوس یک نوع مهرپرستی (کیش میترا) تغییر شکل یافته کشور روم را فرا گرفت. با نذر و نیازهایی به خدایان کلاسیک در معبدها تقدیم می‌گشت، هنوز محرمان به اسرار و داوطلبان به التوسیس می‌رفتند، و در سراسر امپراطوری شامندان مشتاق مراسم پرستش امپراطور را به جا می‌آوردند. ولی کیشهای کلاسیک از توان افتاده بودند. این کیشها دیگر، جز به طور جسته و گریخته، آن اخلاص پرحرارتی را که مایه زنده بودن یک مذهب است بر نمی‌انگیخت. نه اینکه یونانیان و رومیان این کیشها را، که سابقاً آن اندازه محبوب آنان و آن قدر آمیخته

به زهد بود، رها کرده باشند، بلکه آنان شوق به زندگی را از کف داده بودند، و با محدود ساختن خانواده‌های خود به حد افراط، با سقوط در فرسودگی جسمانی، و با تحمل جنگهای خانمان برانداز به اندازه‌ای از عده‌شان کاسته شده بود که معابد آنان پرورش دهندگان خود را به موازات نابود شدن کشتزارها از دست می‌دادند.

در حدود ۱۷۸، هنگامی که مارکوس اورلیوس با مارکومانها در کنار دانوب می‌جنگید، مذهب مشرکان برای دفاع از خود در برابر مسیحیت کوششی نیرومندانه کرد. در این باره جز از طریق اثر اوریگنس به نام بر ضد کلسوس، و نقل قولهایی که از کتاب کلمه راستین کلسوس در آن آمده است اطلاعی در دست نداریم. این کلسوس ثانی که از او سخن است، بیشتر یک نجیب‌زاده دنیوی بود تا فیلسوفی صاحب‌نظر؛ وی احساس می‌کرد که تمدنی که از آن برخوردار است به کیش دیرین روم وابسته است، و بدین جهت تصمیم گرفت که با حمله به مذهب مسیح، که در آن هنگام بزرگترین دشمن آن بود، از کیش روم دفاع کند. مذهب جدید را چنان مطالعه کرد که اوریگنس عالم از فضل و دانش او مبهور شد. کلسوس به باورپذیر بودن نوشته‌های مقدس، به خصلت یهوه، به اهمیت معجزات مسیح، و به تناقض مرگ مسیح با مقام الوهیت قادر بر همه چیز او می‌تاخت. او اعتقاد آیین مسیح را به اشتعال نهایی جهان، به واپسین دوری، و به رستاخیز جسمانی مسخره می‌کرد:

سفیهانه است اگر فرض کنیم که هنگامی که خدا، مانند یک آشپز، آتش را خواهد فروخت تمام بشریت جز مسیحیان برشته خواهند شد - نه فقط کسانی که آن زمان زنده خواهند بود، بلکه همچنین کسانی که دیر زمانی است مرده‌اند، با همان جسمی که سابقاً داشته‌اند، از زمین برخوانند. حاشا! واقعاً این امید کرم‌هاست! ... تنها ابلهان، نادانان، و بیشعوران - بردگان، زنان، و کودکان - هستند که مسیحیان می‌توانند متقاعدشان سازند؛ تنها پنبه زن‌ها، پینه‌دوزها، قصاران، بیسوادترین مردم جهان، و مبتذلترین اشخاص، هر کس که گنهکار باشد، ... یا دیوانه‌ای که خدایان او را به حال خود رها کرده باشند.

کلسوس از توسعه مسیحیت و از خصومت تحقیرآمیز آن نسبت به مشرکان و خدمت نظام و دولت وحشت داشت. اگر اهالی امپراطوری در فلسفه‌ای چنین صلح طلب فرو روند چگونه ممکن است در برابر بربرهایی که به مرزهایش می‌تازند خود را حفظ کند؟ چنین می‌اندیشید که یک فرد نیک کشور باید مطابق مذهب میهن و زمان خود رفتار کند، بی‌آنکه از قسمتهای نامعقول آن، که اهمیت چندانی ندارند، علناً انتقاد نماید. آنچه مهم است ایمان و حدتبخش متکی بر خصلت معنوی و صداقت میهن‌پرستانه است. آنگاه دشنامهایی را که به عیوسیان داده بود فراموش می‌کند و آنها را به بازگشت به سوی خدایان دیرین، به پرستیدن نبوغ امپراطور که حافظ ملک است، و به شرکت در دفاع از کشور به خطر افتاده فرا می‌خواند: هیچ کس جداً به او توجه

کردن افکار او نپرداخته بود، به طاق نسیان سپرده شده بود. قسطنطین باهوشتر از کلسوس بود و تشخیص داد که آیین مرده قادر به نجات روم نیست.

III – فلوطین

از این گذشته، کلسوس بیرون از جو زمان خود می‌زیست. او از مردم می‌خواست که روش شکاکان نجیب‌زاده را پیش گیرند، حال آنکه آنها می‌خواستند از جامعه‌ای که عده چنان کثیری از آنان را به بردگی محکوم کرده بود به یک دنیای رازوری پناه برند که هر بشری را خدا می‌ساخت. آگاهی بر نیروهای فرا حسی که شالوده مذهب است در کل در حال غلبه بر ماده‌گرایی و جبریت عصری سرفرازتر بود. فلسفه نیز آن تفسیر از تجربه حسی را که در قلمرو علم است رها می‌کرد و هم خود را مصروف مطالعه دنیای نامرئی می‌گردانید. نو فیثاغورسیان و نوافلاطونیان نظریه تناسخ فیثاغورس و افکار افلاطونی درباره مثل الاهی را به صورت زهدی بسط دادند که هدفش حیات بخشیدن به درک روحی از راه تضعیف حواس جسمانی، و صعود مجدد از طریق ترکیه نفس از مدارجی بود که روح از آنها تنزل کرده تا در وجود انسان حلول کند.

فلو طین این تئوزوفی رازورانه را به اوج ارتقا رسانید. وی که در سال ۲۰۳ در لوکوپولیس به دنیا آمده بود از قبطیان مصر به شمار می‌رفت که نام رومی و تربیت یونانی داشت. بیست و هشت ساله بود که به فلسفه پرداخت. بی آنکه ارضا گردد، از نزد استادی به نزد استادی دیگر رفت، تا اینکه سرانجام در اسکندریه مردی را که می‌جست یافت. این شخص آمونیوس ساکاس بود که از آیین مسیح دست کشیده به کیش مشرکان گرویده بود و میل داشت مسیحیت و فلسفه افلاطون را با هم سازش دهد، همانگونه که بعداً شاگردش اوریگنس این کار را کرد. فلو طین پس از آنکه مدت ده سال نزد آمونیوس به تحصیل پرداخت در لشکری که آماده رفتن به ایران بود داخل خدمت شد، به امید اینکه مستقیماً با حکمت موبدان و برهمنان آشنا شود. به بین‌النهرین رسید و از آنجا دوباره به انطاکیه بازگشت. در ۲۴۴ به رم رفت و تا هنگام مرگ در آنجا ماند. مکتب فلسفه فلو طین چنان پرآوازه شد که گالینوس امپراطور او را ندیم خود ساخت، و حاضر شد او را یاری کند تا در کامپانیا شهری غایت مطلوب به نام پلاتونوپولیس (شهر افلاطون) بنیاد نهد و آن را مطابق اصول کتاب جمهور افلاطون اداره کند. گالینوس بعداً از این نظر عدول کرد - شاید برای آنکه مانع ناکامی و رسوایی فلو طین شود.

فلو طین با در پیش گرفتن زندگانی یک نفر قدیس در میان تجمل روم نام نیک فلسفه را از نو زنده کرد. او

داشت از اینکه روحش دارای جسمی بود. «حاضر نشد در برابر چهارپردازی بنشیند تا تصویری از او بپردازند، زیرا می‌گفت که جسمش کم اهمیت‌ترین قسمت وجودش است - اشارتی به آنکه هنر باید در طلب روح باشد نه در جستجوی جسم. گوشت نمی‌خورد و به نان کم قناعت می‌کرد؛ در عادات ساده، و در رفتار مهربان بود. از هر گونه روابط جنسی احتراز داشت، اما این روابط را محکوم نمی‌کرد. فروتنیش شایسته مردی بود که جزء را در پرتو کل می‌دید. هنگامی که اوریگنس در جلسه درس او حاضر شد، استاد سرخ گشت و خواست که درس را پایان دهد، و گفت: «وقتی که متکلم می‌بیند چیزی ندارد که شنوندگان از او یاد بگیرند، قوت طبع از او سلب می‌شود.» سخن‌پرداز شیوایی نبود، ولی خلوص نیتش در وقف به موضوع و صداقت مطلقش کمبود فن سخنوری را جبران می‌کرد. با بی‌میلی، و آن هم تنها در اواخر عمر، حاضر شد که اصول مسلکش را به رشته تحریر درآورد. هیچ گاه در نخستین تراوش خامه خود تجدیدنظر نکرد، و علی‌رغم ویرایش فروریوس انادهای او همچنان جزو نامنظمترین و مشکلترین متون فلسفی یونانی است.

فلو طین ایدئالیستی بود که وجود ماده را از راه لطف می‌پذیرفت، ولی می‌گفت که ماده فی نفسه یک امکان بی‌شکل صورت است. هر صورتی که ماده به خود می‌گیرد، به علت نیروی درونی یا روح (پسوخته) آن

است. طبیعت عبارت است از مجموع نیروها یا روح که آفریننده تمام اشکال در جهان است. واقعیتی دانی نمی‌تواند واقعیتی عالی به وجود آورد. برعکس، موجود عالی، یعنی روح، موجود دانی، یعنی شکل، را که به صورت جسم تجسم یافته است تولید می‌کند. رشد یک فرد انسانی - از مراحل اولیه پیدایی در رحم مادر، تشکیل تدریجی اعضا و جوارح، و بالاخره درآمدن به صورت موجودی بالغ - کار پسوخه یا اصل حیاتی است که در نهاد اوست. این کششها و منویات روح است که بدن را بتدریج شکل می‌دهد. هر چیزی روح دارد، یک نیروی درونی که شکل خارجی را به وجود می‌آورد. ماده تنها بدان اعتبار بد است که شکل رسا نیافته است؛ رشد و توسعه‌ای است متوقف شده، و در بدی امکان خوبی نهفته است.

ما ماده را فقط به وسیله تصور - احساس، درک، و تفکر - می‌شناسیم. آنچه را ما ماده می‌نامیم (چنانکه هیوم بعداً گفت) تنها دسته‌ای از تصورات است. در بهترین صورت چیزی است فرضی و اغفال کننده که انتهای اعصاب ما را متأثر می‌کند. (همان چیزی که جان استوارت میل آن را یک «امکان دایمی احساس» نامید). تصورات مادی نیستند. مفهوم گسترش در مکان

است؛ و این اوج تثلیث انسانی - نفس، روح، و ذهن - است. عقل جبری است به اعتبار آنکه تابع احساس است؛ مختار است به حکم آنکه عالی‌ترین شکل روح خلاق و قالب دهنده است.

جسم، هم آلت روح و هم زندان آن است. روح می‌داند که واقعیتی است برتر از جسم. خویشاوندی خود را با روحی وسیعتر - جان نیروی خلاق کیهانی - حس می‌کند و در استکمال فکری مشتاق وصل دوباره به این واقعیت روحی عالی است که ظاهراً بر اثر یک فاجعه و بی‌عنایتی روز ازل از آن جدا شده و به جهان خاکی سقوط کرده است. فلوپین در این خصوص منطقاً تن به نوعی گنوستیسیسم می‌دهد که می‌خواهد آن را رد کند، و نزول روح را از مراتب مختلف آسمان تا حلول به جسم انسانی وصف می‌کند. به طور کلی این مفهوم هندویی را مرجح می‌شمارد که روح از سطوح دانی به سطوح عالی سیر می‌کند، یا اینکه، برعکس، از سطوح عالی به دانی نزول می‌کند؛ این سیر صعودی یا نزولی، که همان اشکال مختلف زندگی است، طبق فضایل یا رذایل روح در هر تناسخی صورت می‌گیرد. فلوپین گاهی، از راه خوش طبعی، خود را فیثاغورسی نشان می‌دهد و می‌گوید: کسانی که موسیقی را زیاده از حد دوست داشته‌اند در تناسخ بعدی به صورت مرغان نغمه‌سرا، و فیلسوفانی که زیاده از حد به تفکر می‌پردازند به صورت عقابها در خواهند آمد. روح هر چه بیشتر رشد یافته باشد با پیگیری بیشتر جویای اصل یزدانی خویش است - همانند طفلی است که از پدر و مادر خود دور مانده یا سرگشته‌ای که خواستار بازگشت به خانه خود است. هر گاه روح بتواند تقوا پیشه گیرد یا عشق حقیقی ورزد یا خود را وقف موزها کند، یا به فلسفه جبری بپردازد، نردبانی را که از آن پایین آمده است پیدا خواهد کرد و با آن به خدای خویش خواهد پیوست، پس بگذارید روح پاک شود، بگذارید از روی شور و شوق مشتاق ذات نامرئی گردد، بگذارید در عالم اندیشه این جهان را ترک کند؛ باشد که غفلتاً، در لحظه‌ای که همه سرو صداهای حواس ساکت شده است، در لحظه‌ای که دیگر ماده بر دروازه‌های ذهن نمی‌کوبد، روح احساس کند که جذب اقیانوس وجود شده و به واقعیت معنوی و غایی پیوسته است. (تورو درباره یکی از گردشهای بی‌مقصد خود در کنار والدزپوند چنین می‌نویسد: «گاهی از زیستن باز می‌مانم و بودن من آغاز می‌شد») فلوپین می‌گوید:

وقتی این حالت پیش می‌آید روح تا آنجا که مشروع است خدا را می‌بیند. ... خودش را نیز تاناک و سرشار از نور ادراک خواهد دید؛ یا، به عبارت بهتر، خود را در حالتی خواهد یافت که نور محض، ساک شده، چابک، و در حال خدا شدن است.

ولی خدا چیست؟ «آن» نیز یک تثلیث است، تثلیث وحدت (هن)، عقل (نوس)، و روح (پسوخه). «در وری هستی، یگانه وجود دارد»: در میان آشفتگی ظاهری ناشی از کثرت این جهانی یک حیات وحدتبخش جریان دارد. ما از خدا هیچ نمی‌دانیم جز اینکه وجود

دارد. هر صفت ثبوتیه یا ضمیر متمایزکننده ما اگر بر او اطلاق شود برایش محدودیتی ایجاد می‌کند که شایسته‌اش نیست. تنها می‌توانیم بگوییم که او احد، مبدأ اول، و خیر محض است. از این مبدأ اول عقل عالم صادر می‌شود که با مثل افلاطونی، با قالبهای شکل دهنده و نوامیس حاکم بر اشیا مطابقت دارد؛ اینها به اصطلاح اندیشه‌های خدا، دلیل احد، و نظم و سامان جهان هستند. چون این مثل پایدار هستند و ماده جز یک بستر اشکال گذرا نیست، تنها واقعیت حقیقی یا پایدار همان مثل هستند. اما وحدت و عقل، گرچه مایه قوام جهانند، آن را به وجود نمی‌آورند. این عمل را سومین اقوم الوهیت انجام می‌دهد، یعنی اصل جانبخشی که همه چیز سرشار از آن است و به اشیا قدرت و شکل مقدر شده را می‌دهد. هر چیزی، از ذرات گرفته تا کرات، برخوردار از روحی فعالیت انگیز است که خود جزئی از روح جهان است. هر «آتمن» یک «برهمن» است. روح فردی فقط به عنوان نیروی حیاتبخش یا انرژی جاوید است و نه به عنوان یک خلصت متمایز. جاوید بودن به معنای بقای شخصیت نیست، بلکه جذب شدن روح است در چیزهایی که مرگ ندارند.

تقوا حرکت روح به سوی خداست. برخلاف آنچه افلاطون و ارسطو می‌پنداشتند، زیبایی فقط عبارت از هماهنگی و تناسب نیست، بلکه روح زنده با الوهیت نامرئی موجود در اشیا است، زیبایی تقوا روح بر جسم، شکل بر ماده و عقل بر اشیا است. و هنر عبارت است از انتقال این زیبایی معنوی به یک وسیط (رسانه) دیگر. روح را می‌توان چنان پرورش داد که از جستجوی زیبایی در شکلهای مادی یا انسانی فراتر رود و آن را در روح نهفته طبیعت و در نوامیس آن، در علم و در نظم دقیقی که علم آشکار می‌سازد، و سرانجام در وحدت الاهی، که همه اشیا هستی را همبسته می‌سازد، و به صورت یک هماهنگی عالی و اعجاب انگیز در می‌آورد، بجوید. بالجمله، زیبایی و تقوا یکی هستند؛ و این وحدت و همنوایی جزء است با کل.

در خودت فرو برو و بنگر. اگر خودت را زیبا نمی‌بینی، همان گونه رفتار کن که یک مجسمه‌ساز رفتار می‌کند... یک جا را می‌تراشد، جای دیگر را صاف می‌کند، یک خط را روشنتر، خط دیگری را پاکیزه‌تر می‌کند تا اثرش ظاهری دوست داشتنی به خود بگیرد. تو نیز چنین کن. آنچه را زاید است بتراش، هر چه را کثر است، راست کن... و از قلمزدن مجسمه‌ات باز نایست تا اینکه... کمال نیکویی را در حرم بی‌الایش ببینی.

بر این فلسفه همان جو معنوی حاکم است که در مسیحیت معاصر حس می‌شود - روی آوردن اذهان حساس از علایق مدنی به مذهب، گریز از دولت به سوی خدا تصادفی نبود که فلوپین و اوریگنس همدرس و دوست بودند، و کلمنس اسکندرانی بنیادگذار فلسفه افلاطونی مسیحی در اسکندریه شد. فلوپین آخرین فیلسوف بزرگ مشرک است، او نیز مانند

اپیکتتوس و اورلیوس یک مسیحی بدون مسیح بود. مسیحیت تقریباً همه نظرات او را بعداً پذیرفت و بسیاری از نوشته‌های قدیس آوگوستینوس حالت وجد این عارف عالیقدر را منعکس می‌سازد. از طریق فیلن، یوحنا، فلوپین، و آوگوستینوس افلاطون بر ارسطو پیروز شد و وارد در ژرفترین الاهیات کلیسا گشت. شکاف میان فلسفه و مذهب از بین می‌رفت و عقل راضی می‌شد هزار سالی خدمتگزار الاهیات شود.

IV – مدافعان ایمان

کلیسا اینک از پشتیبانی چند تن از برجسته‌ترین فضایی امپراطوری برخوردار بود. ایگناتیوس، اسقف انطاکیه، سرسلسله نیرومند «آبای کلیسا» پس از حواریون شد؛ اینان به مسیحیت فلسفه بخشیدند و دشمنان آن را به کمک استدلال از میان برداشتند. یوستینوس چون حاضر نشد از کیش خود دست بردارد، محکوم گشت که طعمه جانوران درنده شود (۱۰۸). در راه رم چندین نامه نوشت که شور و هیجان آمیخته با زهد و ورع آنها نمایانگر روحیه سرسختی است که مسیحیان با اتکا به آن به استقبال مرگ می‌شتافتند:

به همگان هشدار می‌دهم که من با طیب خاطر در راه خدا می‌میرم، و نمی‌خواهم کسی مانع این امر شود. خواهش من این است که در باره‌ام مهربانی نامعقول نداشته باشید. بگذارید جانوران مرا بخورند. از این راه می‌توانم به لقاء الله نایل آیم. ... بهتر است درندگان را تحریک کنید تا گور من شوند و اثری از جسم من برجای نگذارند تا وقتی به خواب می‌روم مزاحم هیچ کس نباشم. ... من آرزو مند درندگانی هستم که برای من آماده کرده‌اند. ... اگر بتوانم بدین ترتیب به عیسی مسیح ملحق شوم، بگذارید مرا آتش بزنند و مصلوب کنند، با درندگان رویه رو شوم تا مرا تکه پاره کنند، استخوانهایم را خرد کنند، بند از بندم جدا سازند و جسمم را نیست کنند، من این شکنجه‌های بیرحمانه ابلیس را به جان می‌خرم!

کوادر اتوس، آتناگوراس، و بسیاری دیگر «دفاعیه‌هایی» بر له مسیحیت نوشتند که معمولاً خطاب به امپراطور بود. مینوکیوس فلیکس در گفتگویی تقریباً سیسرونی می‌گذارد تا یکی از اشخاص نوشته‌اش به نام کایکیلیوس با توانایی از شرک دفاع کند، ولی از زبان شخص دیگری به نام اوکتاویوس پاسخ وی را به اندازه‌ای مؤدبانه می‌دهد که کایکیلیوس تقریباً قانع می‌شود که به آیین مسیح درآید. یوستینوس سامری، که در زمان آنتونینوس به روم آمد، در آنجا یک مکتب فلسفه مسیحی ایجاد کرد و در دو دفاعیه شیوا کوشید که امپراطور و «وریسیموس فیلسوف» را متقاعد سازد که مسیحیان شارمندان وفاداری هستند، مالیات خود را سر موعد می‌پردازند، و چنانکه دولتانه با آنان رفتار شود ممکن است برای کشور پشتیبان سودمندی باشند. چند سالی بدون مانع تعلیم داد، ولی بیان تند او برایش دشمنانی پدید آورد. به سال ۱۶۶، فیلسوفی از رقیبان او مقامات دولتی را بر آن داشت او را با شش تن از پیروانش بازداشت کنند و همه را به دار آویزند. بیست سال بعد، ایرنایوس، اسقف لیون، با نگاشتن رساله «دشمنان مرتد»، که ضربتی

به تمام مرتدان محسوب می‌شد، سلاح نیرومندی برای وحدت کلیسا فراهم کرد. ایرنایوس می‌گوید تنها وسیله برای جلوگیری از تجزیه مسیحیت به هزار فرقه، این است که همه مسیحیان از روی فروتنی تنها از یک قدرت مسلکی - از فتوای شوراها یا اسقفان کلیسا - پیروی کنند.

در این دوره دلیرترین مبارز راه مسیحیت کوینتوس سپتیمیوس ترتولیانوس از اهالی کارتاژ بود. او در این شهر به سال ۱۶۰ قدم به گیتی نهاد؛ پسر یک یوزباشی رومی بود، او علم بیان را در همان مدرسه‌ای تحصیل کرد که آپولیوس در آن پرورش یافته بود. سپس سالی چند در رم به وکالت پرداخت. در نیمه راه زندگی به آیین مسیح گرایید، زنی مسیحی گرفت، از همه لذات مشرکان دست کشید، و بنابر روایت قدیس هیرونوموس، به مقام کشیشی رسید. همه نیرنگها و زبردستیهایی را که در علم بیان و به عنوان وکیل مدافع آموخته بود، از آن پس با شور و شوق یک نوگرویده در خدمت مسیحیت گذاشت. مسیحیت یونانی مبتنی بر اصول خدانشناسی، مابعدالطبیعه، و رازوری بود. ترتولیانوس مسیحیت لاتینی را بر اخلاق، حقوق، و عمل استوار کرد. او نیرو و حرارت سیسرون، و خشکی استهزا آمیز یوونالیس را داشت، و گاهی در تنیدی و تیزی عبارات شانه به شانه تاسیت می‌سایید. ایرنایوس آثار خود را به یونانی نوشته بود. با مینوکیوس و ترتولیانوس ادبیات مسیحی در غرب لاتینی، و ادبیات لاتینی مسیحی شد.

در سال ۱۹۷، هنگامی که دادرسان رومی کارتاژ مسیحیان را به اتهام وفادار نبودن به کشور محاکمه می‌کردند، ترتولیانوس خطاب به یک دادگاه خیالی شیواترین اثر خود را به نام آپولوگنیکوس (دفاعنامه) نگاشت. وی در این اثر به رومیان اطمینان می‌دهد که مسیحیان «همواره برای همه امپراطوران، برای ... مصون ماندن خاندان امپراطوری از خطر، برای لشکریان دلاور، برای یک مجلس سنای وفادار، برای دنیایی در حال صلح و آرامش، دعا می‌کنند.» او از عظمت وحدت تجلیل، و به نشانه‌های آن در آثار نویسندگان دوران پیش از مسیحیت اشاره می‌کند. با عباراتی شورانگیز بانگ برمی‌آورد: «شهادت روح را بنگرید که سرشتی مسیحی دارد!» یک سال بعد، در حالی که با سرعتی عجیب از دفاع ایقایی به تعرضی شدید روی می‌آورد، کتاب درباره نمایش را منتشر ساخت که توصیفی سرزنش آمیز از نمایشهای رومی به عنوان دژ کارهای منافعی عفت، و آمفی تئاترهای به عنوان اوج اعمال غیر انسانی نسبت به انسانها بود. وی در پایان با تهدیدی تلخ چنین نتیجه گرفت:

در روز واپسین و ابدی داورى نمایشهای دیگری نیز خواهد بود. ... آن هنگامی است که سراسر این جهان کهنه و نسلهایش در آتشی بمانند خواهند سوخت. آن روز چه نمایشی عظیم خواهد بود! چقدر من حیرت زده، خندان، خرسند، و مسرور خواهم شد وقتی ملاحظه کنم که آنهمه شاهانی که گمان می‌رفت به بهشت می‌روند، در احمق‌انگیزگی ظلمت زاری می‌کنند و دادرسانی که نام عیسی را آزرده، در شعله‌هایی فروزانتر از آنچه خود علیه مسیحیان می‌افروختند، می‌سوزند! حکیمان و فیلسوفان در برابر شاگردان خود

سرخ می‌شوند و با هم طعمه آتش می‌شوند! ... و بازیگران غم‌انگیزی را می‌بینم که بیش از هر زمان دیگر صدایشان در تراژدی خودشان به گوش می‌رسد، بازیکنانی را که اعضایشان در آتش نرم و سبک است، و ارباب‌انانی را که روی چرخهای آتشین سرخ می‌شوند!

تخلیلی چنین شدید و بیمارگونه تضمینی بر عقیده راسخ نیست. ترتولیانوس هر چه پیرتر می‌شد، همان نیرویی را که در جوانی در لذتجویی به کار برده بود، اینک بشدت در رد هر گونه تسکین به جز تسلی ایمان و امید صرف می‌کرد. با خشنترین عبارت زن را مخاطب می‌ساخت و او را «دری که دیو از آن به درون می‌آید» می‌نامید و می‌گفت: «به خاطر گناه تو بود که مسیح مرد.» او که زمانی دوستار فلسفه بود و آثاری مانند درباره روح نگاشته بود و مابعدالطبیعه رواقیان را با مسیحیت تطبیق داده بود، اکنون هر استدلال مستقل از مکاشفه را رد می‌کرد و از باور نکردنی بودن اعتقاد خود لذت می‌برد: «پسر خدا مرده است: این سخن باور کردنی است درست برای اینکه نامعقول است. دفن گشت و زنده شد: این سخن حتمیت دارد برای اینکه محال است.» ترتولیانوس در پنجاه و هشت سالگی به یک پیرایشگری و سواس آمیز گرفتار شد و کلیسای ارتدوکس را، به دستاویز آنکه زیاده از حد آلوده به امور دنیوی است، ترک کرد، و به اصول عقاید مونتانیسیان گرایید، زیرا می‌پنداشت که این مسلک تعالیم مسیح را صریحتر اجرا می‌کند. او همه آن مسیحیانی را که سرباز، هنرپیشه، یا کارمند دولت می‌شدند، همچنین همه پدران و مادرانی را که دخترانشان را وادار به حجاب نمی‌کردند، و همه اسقفهایی را که گناهکاران پشیمان را برای تناول عشای ربانی می‌پذیرفتند محکوم می‌کرد. سرانجام، پاپ را پاستور مویخوروم یعنی «شبان زناکاران» نامید.

مع هذا، علی رغم وی کلیسا در افریقا پیشرفت می‌کرد. اسقفهای توانا و صمیمی، مانند کوپریانوس، اسقف‌نشین کارتاژ را تقریباً به اندازه اسقف نشین رم غنی و متنفذ ساختند. در مصر، گسترش کلیسا کندتر بود، و از مراحل نخستین آن آثاری در تاریخ به جای نمانده است. در پایان قرن دوم غفلتاً صحبت از «مکتب کاتشیستی» اسکندریه به میان می‌آید که مسیحیت را با فلسفه یونان متحد کرد و دو تن از آباء بزرگ را به کلیسا داد. کلمنس و اوریگنس هر دو در ادبیات مشرکان متبحر بودند و به شیوه خویش آن را دوست می‌داشتند. هر گاه روح این دو فایق آمده بود، چنان شکاف مخربی میان فرهنگ کلاسیک و مسیحیت پدید نمی‌آمد.

هنگامی که اوریگنس آدامانتیوس هفده ساله بود (۲۰۲) پدرش به عنوان مسیحی توقیف و محکوم به مرگ شد. پسر می‌خواست در زندان به پدر خویش بپیوندد و همراه او شهید شود؛ چون مادرش نتوانست او را به هیچ وسیله‌ای منصرف کند، لباسهایش را پنهان کرد. اوریگنس نامه‌هایی تشجیع کننده به پدر خویش نوشت و به او پیام داد: «زنهار، به خاطر ما تغییر

خواهر خردسال خود نگهداری کند. وی که شاهد شهادت عده بسیاری بود از این طریق کششی به زهد بیشتر پیدا کرد و زندگی پارسایانه‌ای پیش گرفت. بسیار روزه می‌گرفت، کم، و آن هم روی زمین لخت، می‌خوابید، کفش به پا نمی‌کرد، و سرما و برهنگی را بر خود هموار می‌کرد. سرانجام تحت تأثیر تفسیر ریاضت آمیز باب ۱۹، آیه ۱۲ انجیل متی خود را خصی کرد. در سال ۲۰۳، به سمت ریاست مکتب کاتشیستی جانشین کلمنس شد. گرچه هجده سال بیشتر نداشت، دانش و فصاحت او عده زیادی از دانشجویان مشرک و مسیحی را جلب کرد، و آوازه شهرتش در میان مسیحیان پیچید.

برخی از قدما «کتابهایش» را در حدود شش هزار جلد تخمین می‌زدند. مسلماً تعداد زیادی از آنها رساله‌های کوتاهی بوده است. با این وصف هیرونوموس می‌پرسد: «کدام یک از ما ممکن است تمام آنچه را او نوشته است بخواند؟» اورینگنس از فرط عشق به کتاب مقدس، که قسمتی از آن را در کودکی از بر کرده و جزو حافظه وی شده بود، مدت بیست سال از عمر خود را با گروهی تندنویس و نساخ صرف مقابله متن عبری عهد قدیم با یک نسخه برگردان این متن به تلفظ یونانی، و ترجمه‌های یونانی هفتادی، آکویلا، سوماخوس، و تئودوتیون کرد. با مقایسه این ترجمه و تنقیح‌های گوناگون و با استفاده از آشنایی به زبان عبری، اورینگنس متن اصلاح شده‌ای از «ترجمه هفتادی» را به کلیسا تقدیم کرد. او این کار را کافی ندانست، و برای تکمیل آن تفسیرهایی، گاه مفصل، راجع به هر یک از اسفار تورات به آن افزود. با نوشتن اثری به نام اصول اولیه گزارشی مشروح، منظم، و فلسفی از مجموع آیین مسیحی تهیه کرد. در رساله متفرقه به اثبات همه اصول لایتغیر مسیحیت بر اساس نوشته‌های فیلسوفان مشرک دست زد. برای تسهیل این کار از طریقه تمثیلی، که فیلسوفان مشرک به کمک آن نوشته‌های هومر را با عقل تطبیق داده بودند، و فیلن آیین یهود را به وسیله آن با فلسفه یونان سازش داده بود، استفاده کرد. اورینگنس عقیده داشت که معنی تحت اللفظی کتاب مقدس، متضمن دو سلسله معانی عمیقتر است: معنی اخلاقی و معنی روحی، که فقط معدودی افراد خاص و پرورش یافته می‌توانند به آن معانی رسوخ کنند. او حقیقت سفر پیدایش را به مفهوم تحت اللفظی آن مشکوک می‌دانست: ظواهر ناپسند مناسبات یهوه با اسرائیل را به عنوان اینکه نمادهایی بیش نیست

رد می‌کرد و داستانهایی مانند داستان شیطان که عیسی را بر فراز کوه بلندی برد تا ملکوت‌های جهان را به او عرضه کند، افسانه می‌پنداشت. به گمان او قصه‌های کتاب مقدس برای این پرداخته شده بود که حقیقتی روحانی را بفهماند. می‌پرسد:

کدام انسان با بینشی می‌تواند تصور کند که روز اول و دوم و سوم، و شب و صبح وجود داشته بی‌آنکه آفتاب، ماه و ستارگان باشند؟ کدام انسان ابلهی است که باور کند خدا مانند یک کشاورز باغی در عدن درست کرد و درخت زندگی را در آن نشانده... تا هر کس که میوه این درخت را چشید، جان بیابد؟

هرچه اورینگنس بیشتر می‌رود روشن می‌شود که او یک رواقی، نوفیثاغورسی، افلاطونی، و گنوسی است که مصمم است مسیحی باشد. این توقع که او از کیشی که به خاطر آن هزار اثر نگاشته و از مردی خویش صرف نظر کرده بود دست بردارد، بیمورد بود. او نیز مانند فلوطین شاگرد آمونیوس ساکاس بود و گاهی تشخیص فلسفه‌اش از فلسفه آنان دشوار است. خدای اورینگنس یهوه نیست، اصل نخستین تمام چیزهاست. مسیح آن چهره انسانی وصف شده در عهد جدید نیست، لوگوس یا عقلی است که دنیا را سازمان می‌دهد. این مسیح را خدا (اب) آفرید و زیر دست اوست. در فلسفه اورینگنس نیز مانند فلسفه فلوطین روح یک سلسله مراحل و تجسم‌ها را پیش از آنکه داخل در بدن گردد، می‌پیماید. پس از مرگ نیز حالاتی مشابه این را طی می‌کند تا به لقاءالله برسد. حتی منزهرترین ارواح نیز مدتی دوران برزخ را طی می‌کنند؛ ولی سرانجام همه ارواح نجات خواهند یافت. پس از «اشتعال نهایی» دنیای دیگری خواهد بود که تاریخ طولانی خود را خواهد داشت؛ سپس دنیایی دیگر و الی غیر النهایه... هر یک از این دنیاها نسبت به دنیای قبلی کمال یافته‌تر است، و تمام این توالی پر دامنه است که بتدریج طرح خدا را عملی می‌سازد.

جای شگفتی نیست که دمتریوس، اسقف اسکندریه، نسبت به این فیلسوف برجسته، که زینت اسقف نشین او بود و با امپراطوران مکاتبه می‌کرد، احساس شک و تردید کرده باشد. او از دادن مقام کشیشی به اورینگنس سرباز زد و می‌گفت که چون که او خود را خصی کرده است صلاحیت ندارد. ولی هنگامی که اورینگنس سفری به خاور میانه کرد، دو اسقف فلسطینی به او عنوان کشیش دادند. دمتریوس اعتراض کرد که بدین ترتیب حقوق او نقض شده است. انجمنی از روحانیان حوزه خود تشکیل داد. این انجمن انتصاب اورینگنس را لغو و او را از اسکندریه تبعید کرد. اورینگنس به قیصریه رفت و در آنجا به تعلیم ادامه داد. در آنجا ستایش معروف خود را از مسیحیت تحت عنوان بر ضد کلسوس به سال ۲۴۸ نگاشت. روح بزرگ او نیروی براهین کلسوس را قبول داشت ولی پاسخ می‌داد که در برابر هر اشکال و استبعادی در آیین مسیح،

در کیش مشرکین بسیاری چیزها هستند که به مراتب نامحتملترند. نتیجه نمی‌گرفت که هر دو نظریه نامعقول است بلکه معتقد بود که کیش مسیح خط مشی زندگی

اصیلتری به انسان می‌دهد که يك کیش محتضر و مبتنی بر بت‌پرستی نمی‌تواند آن را الهام کند.

در سال ۲۵۰، دکیوس شکنجه و آزار را به قیصریه کشانید. اوریگنس که در آن زمان شصت و پنج سال داشت بازداشت شد و او را به پایه شکنجه بستند. زنجیر بر او نهادند و قلاده‌ای آهنین بر گردنش زدند و چندین روز در زندان ماند. ولی مرگ دکیوس سبب آزادی او گشت. پس از آن بیش از سه سال در قید حیات نبود. شکنجه در بدنی که بر اثر ریاضت و زهد شدید ناتوان شده بود اثر مهلکی کرد. او همان گونه که بیچیز آغاز به تعلیم کرده بود، فقیر از دنیا رفت، و به هنگام مرگ نامورترین مسیحی زمان خویش بود. وقتی بدعتهای او دیگر از حالت اینکه رازی میان چند تن از فضلا باشد به درآمد، کلیسا لازم دانست از او سلب اجتهاد کند. پاپ آناسیوس در سال ۴۰۰ «عقاید کفرآمیز» او را محکوم ساخت و شورای جامع قسطنطنیه در ۵۵۳ میلادی او را کافر اعلام کرد. مع هذا، قرن‌ها تقریباً همه دانشمندان مسیحی آثارش را مطالعه می‌کردند و تحت تأثیرش بودند. دفاع او از مسیحیت بر متفکران مشرک بیش از هر يك از «دفاعیه‌های» پیشین اثر گذاشت. پس از اوریگنس مسیحیت دیگر يك آیین صرفاً تسکین دهنده نبود؛ فلسفه‌ای کامل شده بود که بافت کتاب مقدس را داشت، ولی بدان می‌بالید که مبتنی بر عقل است.

V – سازمان قدرت

شاید بتوان کلیسا را از اینکه اوریگنس را محکوم کرد معذور دانست: اصول تفسیر تمثیلی او نه فقط اجازه اثبات هر موضوعی را می‌داد، بلکه یکباره همه داستانهای کتاب مقدس و حیات این جهانی عیسی را کنار می‌گذاشت؛ و همانا، در حالی که مسئله دفاع از ایمان را بیش می‌کشید، قضاوت فردی را از نو برقرار می‌کرد. کلیسا که در برابر دشمنی يك دولت مقتدر احتیاج به وحدت را حس می‌کرد، نمی‌توانست بی‌مخاطره به خود اجازه دهد که، با هر جریان فکری، یا به وسیله بدعتگذاران بی‌باور، یا غیبگویانی خلسه‌ای، یا پیروانی برجسته به هفتاد و دو فرقه تقسیم شود. خود کلسوس به استهزا خاطر نشان کرده بود که، مسیحیان «به چندین فرقه مخالف تقسیم شده‌اند، زیرا هر فردی میل دارد دسته‌ای مخصوص به خود داشته باشد». حدود سال ۱۸۷، ایرنایوس صورتی مرکب از بیست گونه مسیحیت تنظیم کرد. در حوالی سال ۳۸۴، استیفان از هشتاد فرقه در مسیحیت نام می‌برد. افکار بیگانه دائماً در کیش مسیح رخنه می‌کرد و مؤمنان برای پیوستن به فرقه‌های جدید صفوف آن را ترک می‌کردند. کلیسا که احساس می‌کرد دوران آزمایشهای شبایش به پایان می‌رسد و دوره بلوغ و پختگی وی نزدیک می‌شود، اینک ناچار بود مقولات خویش را تعریف کند و شرایط لازم وابستگی افراد را به خود اعلام دارد، و لازم می‌نمود که سه گام دشوار بردارد: تدوین

مبانی شریعت بر اساس کتاب مقدس؛ تبیین آیین مسیحیت؛ و سازمان دادن قدرت کلیسا.

در ادبیات مسیحی در قرن دوم، انجیل نامه (رساله)، اسفار، مکاشفه، و «اعمال» فراوان بود. مسیحیان در رد یا قبول آنها به عنوان تفاسیر مجاز از عقاید مسیح همدستان نبودند. کلیساهای غرب، «کتاب مکاشفه یوحنا» را قبول داشتند، کلیساهای شرق بکلی آن را رد می‌کردند. برعکس، «انجیل» عبری و «رساله‌های یعقوب» را قبول داشتند که در غرب مردود بود. کلمنس اسکندرانی از رساله‌های مربوط به اواخر قرن اول، تحت عنوان «تعلیمات دوازده حواری»، به عنوان نوشته‌ای مقدس نام می‌برد. مارکیون با انتشار دادن نسخه‌ای از «عهد جدید» دست کلیسا را در حنا گذاشت. نمی‌دانیم چه وقت کتابهای «عهد جدید» کنونی قانونی، یعنی اصیل یا ملهم، شناخته شدند. فقط می‌توان گفت که طبق قطعه‌ای به زبان لاتینی که موراتوری آن را در سال ۱۷۴۰ کشف کرد و به نام او معروف شده است، و عموماً تاریخ آن را حدود سال ۱۸۰ می‌دانند، قانون شریعت در آن زمان تثبیت شده بوده است.

در قرن دوم شوراها یا انجمنهای روحانیان با تناوب بیشتر تشکیل می‌شده است. در قرن سوم این مجالس فقط از اسقفها تشکیل می‌یافت و در پایان این قرن مجالس مزبور به عنوان داوران قطعی کیش مسیحی «کاتولیک» یعنی همگانی، شناخته شدند. اعتقاد به آیین (ارتدوکسی) بر بدعتگذاری چیره شد، زیرا نیاز به یک اعتقاد مشخص را که بتواند منازعات را تعدیل کند و شک و تردیدها را آرام سازد، برآورده می‌کرد، و قدرت کلیسا نیز از آن پشتیبانی به عمل می‌آورد.

مسئله تشکیلات بستگی به تعیین مرکز این قدرت داشت. پس از تضعیف کلیسای مادر در اورشلیم، چنان می‌نماید که محافل مذهبی محلی - جز مواقعی که به توسط جماعات دیگر مستقر و حمایت می‌شدند - دارای قدرتی مستقل بودند. البته مقام کلیسای رم مدعی بود که پطرس آن را بنیاد نهاده است، و به این سخن عیسی استناد می‌جست: «و من نیز تو را می‌گویم که تویی پطرس» (به آرامی Cephas، به یونانی Petros) «و بر این صخره» (به آرامی cephass، و به یونانی petra) «کلیسای خود را بنا می‌کنم و ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهند یافت. و کلیدهای ملکوت آسمان را به تو می‌سپارم و آنچه در زمین بندی در آسمان بسته گردد و آنچه در زمین گشایی در آسمان گشاده شود.» در صحت این قسمت شک شده است و آن را الحاقی و همچون جناسی پنداشته‌اند که تنها شکسپیر می‌توانست به آن تمسک جوید. ولی ظاهراً راست است که اگر پطرس جمعیت مسیحی رم را ایجاد نکرده باشد در آنجا وعظ و اسقف آن شهر را معین کرده است. ایرنایوس در سال ۱۸۷ می‌نویسد که پطرس «مقام اسقفی را به دست لینوس سپرد.» ترتولیانوس در سال ۲۰۰ این روایت را تأیید می‌کند، و کوپریانوس، اسقف کارتاژ، رقیب بزرگ رم، به سال ۲۵۲ همه مسیحیان را بر آن می‌دارد که اولویت رم را بپذیرند.

نخستین اشغال کنندگان «کرسی پطرس» اثری از خود در تاریخ نگذاشته‌اند. پاپ سوم، کلمنس، ظاهراً نگارنده نامه‌ای است که در حدود سال ۹۶ خطاب به کلیسای کورنت، برای ترغیب

اعضای آنان به حفظ هماهنگی و حسن انتظام میان خودشان نوشته شده است. در این نامه، که مربوط به تنها یک نسل پس از مرگ پطرس است، اسقف رم با نوعی اقتدار و تحکم با مسیحیان یک محفل مذهبی دور دست سخن می‌گوید. اسقفهای دیگر، ضمن به رسمیت شناختن «اولویت» اسقف رم به عنوان جانشین پطرس، همواره اعلام می‌داشتند که اختیار نادیده گرفتن تصمیمهای آنان را ندارد. کلیساهای مشرق زمین فصیح را در روز چهاردهم ماه یهودی نیشان برگزار می‌کردند، صرف نظر از اینکه این تاریخ با کدام روز هفته مصادف می‌شد. کلیساهای مغرب زمین عید مزبور را به یکشنبه بعد محول می‌کردند. پولوکارپوس، اسقف سمورنا که حدود سال ۱۵۶ از رم بازدید کرد، کوشید تا آنیکتوس، اسقف رم، را بر آن دارد که در غرب نیز همان رسم شرق را معمول سازد؛ در این امر موفق نشد. در بازگشت خود، پیشنهاد پاپ را، که می‌خواست کلیساهای شرق رسم غرب را بپذیرند، رد کرد. در سال ۱۹۰، پاپ ویکتور درخواست آنیکتوس را تکرار کرد، ولی این بار به صورت امر بود. اسقفهای فلسطین اطاعت کردند، ولی اسقفهای آسیای صغیر سر باز زدند. ویکتور نامه‌هایی برای محافل مذهبی مسیحی نوشت و کلیساهای متمرّد را تکفیر کرد. بسیاری از اسقفها، حتی در غرب، علیه چنین اقدام شدیدی اعتراض کردند و ظاهراً ویکتور اصرار نورزید.

جانشین وی، زفورینوس (۲۰۲ - ۲۱۸)، «مردی ساده و بیسواد» بود. وی مردی به نام کالیستوس را، که هوش و ذکاوت او کمتر از اخلاقیاتش مایه انتقاد بود، برای کمک در اداره حوزه رو به گسترش رم به مقام سرشماسی ارتقا داد. کالیستوس، به روایت دشمنانش، ابتدا برده، سپس بانکدار (صراف) بود. خواهی را که به امانت داشت اختلاس کرده به اعمال شاقه محکوم گردیده بود؛ پس از آزادی، شورشی در کلیسای به پا کرده، محکوم به کار کردن در معادن ساردنی شده بود. آنگاه با درج نهانی نام خود در صورت زنهانیان بخشوده شده، از آنجا گریخته بود؛ ده سال در آنتیوم بدشواری در آرامش به سر برده بود. هنگامی که زفورینوس کالیستوس را متولی مقبره پایا کرد، این شخص آن را به جاده آپیانوسی، در دخمه‌ای که به نام خود اوست، انتقال داد. پس از مرگ زفورینوس، کالیستوس به پاپی برگزیده شد. آنگاه هیپولیتوس و چند کشیش دیگر او را متهم ساختند که شایسته این مقام نیست و کلیسا و مقام پاپی رقیبی در برابر او به وجود

آوردند (۲۱۸). اختلافات مسلکی سبب تشدید نفاق گشت. کالیستوس عقیده داشت کسانی که پس از غسل تعمید مرتکب گناه کبیره‌ای شوند (مانند زنا، قتل، ارتداد) و توبه کنند دوباره در کلیسا پذیرفته می‌شوند. هیپولیتوس این گذشت را خانمان بر انداز می‌پنداشت؛ «ردیه‌ای بر همه بدعتها» نوشت که هدفش بویژه این بدعت بود. کالیستوس او را تکفیر کرد و کلیسا را با مدیریت و شایستگی تقویت کرد و قدرت عالی مرکز رم را سخت به تمام مسیحیان گسترش داد.

شقاق هیپولیتوس در سال ۲۱۵ پایان یافت. ولی در زمان پاپ کورنلیوس (۲۵۱ - ۲۵۳) بدعت هیپولیتوس دوباره از سوی دو کشیش - نوواتوس در کارتاژ و نوواتیانوس در رم - احیا گشت. این دو نفر کلیساهای انشعابی تأسیس کردند، که منظور آنها اخراج بی‌امان کسانی بود که پس از غسل تعمید مرتکب گناه می‌شدند. شورای جامع کارتاژ به رهبری کوپریانوس و شورای روم به ریاست کورنلیوس هر دو دسته را تکفیر کردند. درخواست پشتیبانی کوپریانوس از کورنلیوس باعث تقویت مقام پاپ شد؛ ولی هنگامی که پاپ استفانوس اول (۲۵۴ - ۲۵۷) فتوا داد که

گروندگانی که منتسب به فرقه‌های مرتد بوده‌اند احتیاجی به غسل تعمید ندارند، کوپریانوس به وسیله انجمنی از اسقفهای افریقا این تصمیم را رد کرد. استفانوس اول نیز به نوبه خود، چون کاتویی جدید، در یک جنگ کارتاژی کلیسایی آنان را تکفیر کرد. مرگ نابهنگام او گویی به فضل الهی رخ داد تا این کشمکش آرام پذیرد و از انشعاب کلیسای نیرومند افریقا جلوگیری شود.

کلیسای رم، با وجود پیشرویها و عقب نشینیها، تقریباً هر ده سال یک بار بر اختیارات خود می‌افزود. ثروت و صدقات عمومی حیثیت آن را بالا می‌برد. برای هر موضوع مهم طرف مشورت دنیای مسیحی بود. ابتکار طرد و مبارزه با ارتدادها، و تعریف قانون شریعت کتاب مقدس را در دست داشت. دانشمندی نداشت و نمی‌توانست با امثال ترتولیانوس، اوریگنس، و کوپریانوس رقابت کند. بیشتر به سازمان پایبند بود تا به نظریه؛ می‌ساخت و حکومت می‌کرد، و سخن پردازی و نوشتن را به دیگران وا می‌گذاشت. کوپریانوس طغیان کرد، ولی خود او بود که در اثری تحت عنوان درباره وحدت کلیسای کاتولیک پذیرفت که «مقر پطرس» مرکز برترین مقام مسیحیان باشد و اصول همبستگی، وحدت آراء، و ثبات قدم را، که جوهر کلیسای کاتولیک و سبب تثبیت آن است، به جهانیان اعلام داشت. در حدود اواسط قرن سوم، موقعیت و منابع مقام پاپ به اندازه‌ای قوی بود که دکیوس می‌گفت ترجیح می‌دادم که در روم امپراطوری رقیب من باشد و نه یک پاپ؛ طبیعتاً پایتخت امپراطوری پایتخت کلیسا شد.

اگر یهودا اخلاقیات، و یونان اصول الهیات را به مسیحیت داده بودند، رم سازمان به آن داد. اینها و علاوه بر آن دوازده کیش رقیب، که آنها را در خود جذب کرده بود، در ترکیب آیین مسیح داخل شدند. چنین نبود که کلیسا فقط بعضی از آداب و اشکال مذهبی را که در رم قبل از مسیح معمول بود بپذیرد، بلکه زنان و لباسهای دیگر کاهنان مشرکان، استعمال کندر (بخور) و آب مقدس برای تطهیر، شمعه‌های کافوری و روشنایی دایمی افروخته در برابر محراب، پرستش قدیسه‌ها، معماری باسیلیکا، حقوق روم به عنوان شالوده حقوق قانون شریعت، عنوان پونتیفکس ماکسیموس برای پاپ، و، در قرن چهارم، زبان لاتینی، به عنوان زبان اصیل و پایدار ادکار کاتولیکی، نیز پذیرفته شدند. مهمتر از همه اینها، عطیه روم یک دستگاه وسیع حکومت بود که، در آن زمان که قدرت دنیوی رو به افول می‌رفت، پایه ساختمان حکومت روحانی کلیسایی گشت. چندان زمانی نگذشت که اسقفها بیشتر از فرمانداران روم مصدر نظم و مرکز قدرت شهرها شدند؛ متروپولیتنها، یا اسقفهای اعظم، اگرچه جای استانداران را نگرفتند، پشتیبانانشان شدند، و انجمن اسقفها جانشین مجمع استان شد. کلیسای مسیحی پا جای پای دولت روم نهاد؛ ایالات را فتح کرد، پایتخت را بیاراست، و انضباط و وحدت را از مرزی تا مرز دیگر برقرار ساخت. روم با ولادت کلیسا جان سپرد. کلیسا با به ارث بردن مسئولیت روم و پذیرفتن آن به بلوغ و پختگی رسید.

سقوط امپراطوري

۱۹۳ - ۳۰۵ میلادی

I - يك سلسله سامي

روز اول ژانویه سال ۱۹۳، چند ساعت پس از قتل کومودوس، سنا با نهایت خوشحالی تشکیل جلسه داد و یکی از محترمترین اعضای خویش را، که وظیفه خود را به عنوان فرماندار شهر از روی عدل انجام داده و به بهترین سنن آنتونینها وفادار بود، به امپراطوری برگزید. پرتیناکس مقامی بدین شامخی را، که کمترین سستی در آن عاقبت شومی دارد، برخلاف میل خود پذیرفت. هرودیانوس میگوید: «رفتارش مانند یک فرد عادی بود»، در سخنرانیهای فیلسوفان حاضر می شد، ادبیات را تشویق می کرد، خزانه را می انباشت، از مالیات می کاست، سیم و زر و پارچه های گلدوزی و حریرها و غلامان زیبا و هرچه را که کومودوس از آن کاخ را پر کرده بود به چوب حراج می زد. دیون کاسیوس می نویسد: «در واقع هر چه را که یک امپراطور خوب بایستی بکند، کرد.» بردگان آزاد شده که صرفه جوییهای او منافعتشان را از میان می برد، و پاسداران امپراطور که از استقرار انضباط برآشفته بودند توطئه چیدند. در ۲۸ مارس، سیصد سرباز به کاخ هجوم آوردند، او را کشتند و سرش را به نیزه زدند و به اردوگاه خویش بردند. مردم و سنا اندوهگین شدند ولی آرام نشستند.

رهبران گارد اعلام داشتند که تاج را به آن کسی از رومیان می دهند که بیشتر به آنان پول بخشد. زن و دختر دیدیوس یولیانیوس او را متقاعد ساختند که غذای خود را ناتمام بگذارد و در این مزایده شرکت جوید. چون به اردوگاه رفت، رقیبی در آنجا یافت که برای دسترسی به تخت و تاج پنج هزار دراکما (سه هزار دلار) به هر سرباز می داد. عمال گارد از ثروتمندی به سوی ثروتمند دیگری می رفتند و آنان را ترغیب می کردند قیمت مزایده را بالاتر ببرند. هنگامی که یولیانیوس به هر سرباز ۶۲۵۰ دراکما وعده داد، گارد او را امپراطور اعلام کرد.

بریتانیا، سوریه، و پانونیا شدند که بیایند و یولیانیوس را خلع کنند. این لژیونها که به سبب بی بهره ماندن از پولهای یولیانیوس خشمگین بودند، فرماندهان خویش را امپراطور خواندند و رو به سوی رم نهادند. فرمانده لژیونهای پانونیا به نام لوکیوس سپتیمیوس سوروس گتا امپراطوری را با بی پروایی، سرعت عمل، و رشوه دادن به چنگ آورد. وی متعهد شد که هنگام جلوس به هر سربازی ۱۲۰۰۰ دراکما بدهد؛ در ظرف یک ماه دسته های خود را از دانون تا یکصد کیلومتری رم آورد؛ دسته هایی را که برای جلوگیری او آمده بودند به خود جلب کرد؛ و با وعده عفو به پاسداران امپراطور، به شرط آنکه رهبران را تسلیم کنند، آنان را مطیع ساخت. با همه لژیونهایش که سر تا پا مسلح بودند وارد پایتخت شد و به این ترتیب رسوم سابق را نقض کرد، ولی خودش با پوشیدن لباس شخصی سنت را رعایت نمود. یک تریبون رومی یولیانیوس را وحشتزده و گریان در کاخ پیدا کرد؛ او را به یکی از حمامهای کاخ آورد و سرش را برید (دوم ژوئن ۱۹۳).

سپتیمیوس در سال ۱۴۶ میلادی در آفریقا - یعنی در ایالت مفتوحه ای که صالحترین مدافعان مسیحیت در آنجا پیدا شده بودند - به دنیا آمد. این مرد که در خانواده ای فنیقی و کارناژی زبان پرورش یافته بود، ادبیات و فلسفه را در آتن تحصیل کرد، و سپس در رم به وکالت دعاوی پرداخت. با وجود لهجه سامی که در

زبان لاتینی داشت از با سوادترین رومیان زمان خویش به شمار می‌رفت و خوشش می‌آمد که شاعران و فیلسوفان را در پیرامون خود گرد آورد. ولی وی نه به فلسفه اجازه می‌داد که مانع جنگهایش گردد و نه می‌گذاشت که شعر شخصیتش را ملایم سازد. مردی بود دارای چهره زیبا و جسم قوی؛ لباس ساده می‌پوشید، به محرومیت و سختی عادت داشت، در لشکرکشی ماهر، در نبرد دلیر، و در پیروزی بیرحم بود. با بذله‌گویی سخن می‌راند، با فراست قضاوت می‌کرد، بی‌پروا دروغ می‌گفت، پول را بیش از همه افتخارات دوست داشت، و با صلاحیت و بیرحمی فرمان می‌راند.

سنا مرتکب این اشتباه شده بود که آلبینوس را رقیب او اعلام داشته بود. سپتیمیوس با ششصد نگهبانی که داشت سنا را وادار کرد که جلوسش را تأیید کند. پس از آن سناتورها را گروه گروه به قتل رسانید، و آن قدر املاک اعیان و اشراف را ضبط کرد که مالک نیمی از شبه جزیره شد. با انتصابات که از سوی امپراطور و از میان مردم مشرق زمین، که متمایل به حکومت فردی (مونارشی) بودند، انجام گرفت، سنا، که بیشتر اعضایش از میان برداشته شده بود، دوباره تکمیل شد. بزرگترین قانوندانان آن عصر - مانند پاپینیانوس، پاولوس، و اولپیانوس - تمام براهین و دلایل خویش را برای دفاع از قدرت مطلقه به کار می‌بردند. سپتیمیوس جز در مواقعی که به سنا امر می‌داد وجود آن را نادیده می‌گرفت. خودش بر همه خزاین مختلف نظارت داشت، حکومت خود را مستقیماً بر ارتش بنیاد نهاد، و امپراطوری را به صورت یک سلطنت نظامی موروثی درآورد. در دوران امپراطوری او

افزوده گشت و مواجیشان اضافه شد، به طوری که آفتی برای بیت‌المال گشت. خدمت نظام اجباری شد، ولی برای ساکنان ایتالیا ممنوع بود. از آن پس، لژیونهای ایالات مفتوحه برای رومی که قدرت حکومت کردن را از کف داده بود امپراطور انتخاب می‌کردند.

سپتیمیوس، این جنگجوی واقعبین، به علم احکام نجوم اعتقاد داشت، و در تفأل و تعبیر خواب ماهر بود. شش سال پیش از جلوسش، هنگامی که زن اولش مرده بود، زنی متمول از اهالی سوریه گرفت، زیرا تخت سلطنت در طالع این زن بود. این زن، یولیا دومنا، دختر یکی از کاهنان الاگابالوس، خدای شهرامسا، بود. در این شهر، دیر زمانی پیش، سنگی از آسمان افتاده بود و برای آن معبد باشکوهی ساخته بودند. این سنگ را به عنوان مظهر یا حتی به عنوان تجسم خدا می‌پرستیدند. یولیا همسری سپتیمیوس را پذیرفت، برایش دو پسر به نامهای کاراکالا و گتا آورد، و او را به تخت سلطنتی که در طالعش بود رساند. یولیا زیباتر از آن بود که به یک شوهر اکتفا کند، ولی سپتیمیوس هم سرگرمتر از آن بود که شوهری غیور باشد. یولیا سالی از ادیبان ترتیب داد، به ترویج هنر و تشویق هنرمندان پرداخت، و فیلوسترآتوس را متقاعد ساخت که شرح زندگی آپولونیوس اهل تو آنا را بنگارد و آن را بیاراید. نیرو و نفوذ این زن گرایش سلطنت را به سوی شیوه‌های شرقی، که از نظر اخلاقی در دوران الاگابالوس و از لحاظ سیاست در دوران دیوکلتیانوس به اوج خود رسید، تسریع کرد.

سپتیمیوس از هجده سال امپراطوری خود دوازده سال آن را در جنگ گذراند. رقیبان خویش را در جنگهایی سریع و وحشیانه از میان برداشت. پس از چهار سال محاصره، بیزانس را با خاک یکسان کرد و بدین ترتیب سدی را که در برابر تاخت و تاز گوتها بود از میان برد. کشور پارت را تسخیر کرد، تیسفون را گرفت، بین‌النهرین را ضمیمه قلمرو خود ساخت، و سقوط اشکانیان را تسریع کرد. پیرانه سر و مبتلا به بیماری نقرس ولی نگران آنکه مبدا لشکریانش به واسطه پنج سال دوری از جنگ سست شوند، سفری جنگی به کالدونیا کرد. پس از پیروزیهای پرخرجی که بر اسکاتلندیها یافت، به بریتانیا بازگشت و در یورک ماند و در آنجا به سال ۲۱۱ درگذشت. می‌گفت: «همه چیز بوده‌ام و این همه به هیچ نمی‌ارزید.» هرودیانوس می‌گوید: «کاراکالا از اینکه مرگ پدرش به تأخیر افتاده بود، رنجیده خاطر بود ... از پزشکان می‌خواست که، به هر وسیله شده است، پیرمرد را به جهان دیگر بفرستند.» سپتیمیوس، اورلیوس را نکوهش می‌کرد که امپراطوری را به کومودوس واگذار کرده بود. خود او آن را با این اندرز بدبینانه به کاراکالا و گتا واگذاشت: «سربازانتان را بی‌نیاز کنید و در بند هیچ چیز دیگر نباشید.» برای هشتاد سال بعد، او آخرین امپراطوری بود که در بستر جان سپرد.

می‌توان گفت که **کاراکالا** نیز مانند کومودوس برای آن ساخته شده بود تا ثابت کند که سهم نیروی یک نفر چندان زیاد نیست که هم خود در زندگی بزرگ باشد و هم احفادش به مردان بزرگی تبدیل گردند. این مرد در کودکی مطیع و دلبسند بود، چون به بلوغ رسید بربر و شیفته شکار و جنگ شد. خرسه‌های وحشی را زنده می‌گرفت، یک‌ه و تنها با شیر می‌جنگید، همیشه شیرهایی در کاخ خود داشت، و حتی گاهی شیری بر سر میز و در بستر خود می‌برد. خاصه به مصاحبت گلا دیاتورها و سربازان ارج می‌نهاد؛ او ترجیح می‌داد سناتورها را به انتظار ملاقات بدارد، ولی از تأمین غذا و مشروب برای همدمان خویش غفلت نکند. چون میل نداشت قدرت امپراطوری را با برادر خویش تقسیم کند، گتا را به سال ۲۱۲ به قتل رسانید. این جوان را در آغوش مادرش سر بردند، و خونس روی لباسهای مادرش ریخت. روایت می‌کنند که نه تنها کاراکالا بیست هزار تن از هواخواهان گتا را محکوم به مرگ کرد، بلکه عده بسیاری از شارمندان و چهار تن از دوشیزگان آتشیان را به اتهام زنا از میان برد. چون بر اثر قتل گتا زمزمه‌ای در میان لشکریان افتاد، با دهشی برابر همه وجوهی که سپتیمیوس در خزانه‌های مختلف گرد آورده بود آنان را آرام ساخت. از سربازان و بینوایان در برابر طبقات سوداگر و اعیان حمایت می‌کرد؛ ضمناً ممکن است که نوشته‌های دیون کاسیوس درباره او ناشی از کینه‌توزی یک نفر سناتور باشد. برای اینکه به درآمدهای خود بیفزاید، مالیات بر ارث را با افزایش آن به ده درصد دو برابر کرد، و چون متوجه شد که این مالیات فقط به شارمندان رومی تعلق می‌گیرد، در سال ۲۱۲ همه مردان بالغ امپراطوری را تابع این مالیات ساخت. بنابراین، افراد مزبور درست هنگامی از حق شارمندی برخوردار شدند که حداکثر وظیفه را تحمل می‌کرد و حداقل را می‌بخشید. کاراکالا با برافراشتن طاق نصرتی به یادبود سپتیمیوس سوروس، که هنوز باقی است، و با ساختن گرمابه‌های عمومی، که ویرانه‌های عظیمشان حاکی از عظمت دیرین آنهاست، به زیباییهای رم افزود، ولی قسمت اعظم اداره امور کشوری را به عهده مادر خویش نهاد و خود به جنگ و لشکرکشی پرداخت.

یولیا دومنا را به سمت «وزیر عرایض» و «وزیر مکاتبات» گمارد. این زن هنگام پذیرایی از اشخاص بزرگ کشور یا از رجال معتبر خارجی به کاراکالا می‌پیوست یا جانشین او بود. شایعاتی بر سر زبانها بود که وی از طریق رابطه زنا با محارم بر فرزند خود تسلط یافته است. آنچه کاراکالا را خشمگین می‌کرد این بود که افراد کنایه‌گوی اسکندریه از مادرش و از او به عنوان **پروکاسته** و اودیپ یاد می‌کردند. از یک سو به انتقام این اهانتها و تا اندازه‌ای

از ترس اینکه مبادا مصر در موقعی که او با پارتها جنگ می‌کرد بشورد، از اسکندریه بازدید کرد و می‌گویند فرمان داد که همه کسانی را که اهل این شهر و قادر به حمل اسلحه بودند قتل عام کنند.

با این وصف، بنیادگذار اسکندریه (اسکندر کبیر) سرمشق و محسود او بود. دسته‌ای مرکب از شانزده هزار نفر تشکیل داد و آن را «فالانکس اسکندر» نامید و آنان را با سلاحهای مقدونی مجهز ساخت، و به فکر آن افتاد که پارت را تسخیر کند، همان گونه که اسکندر ایران را فتح کرد. سخت می‌کوشید که سرباز خوبی باشد، در خوراک، خستگیها، راهپیماییها، سنگرکشیها، و پل سازیها هم‌دوش لشکریان خویش بود، و در نبردهای دلیرانه و دعوت دشمن به جنگ تن به تن شرکت می‌جست. ولی سربازانش کمتر از او شایق جنگ با پارتها بودند و غنایم را بر نبرد ترجیح می‌دادند. در کارای - محلی که کراسوس در آنجا شکست خورده بود - کاراکالا به دست سربازان خود به ضرب خنجر هلاک شد (۲۱۷). ماکرینوس، فرمانده پاسداران امپراطوری، خود را امپراطور خواند و به سنا که از این موضوع رویگردان بود امر کرد کاراکالا را یکی از خدایان بشمارند. یولیا دومنا که به انطاکیه تبعید شده بود و مدت شش سال از سلطنت، از شوهر، و از پسر محروم بود، خود را با نخوردن غذا هلاک کرد.

این زن خواهری داشت به نام یولیا مایسا که به اندازه خود وی با استعداد بود. این یولیای دوم چون به امسا بازگشت در آنجا دو نوه خود را یافت که مایه امید او بودند. یکی از آنان پسر دخترش یولیا سونایمیس یکی از کاهنان جوان بعل بود. این پسر واریوس آویتوس نام داشت و بعداً به الاگابالوس (خدای **آفریننده**) موسوم شد. دیگری، پسر یولیا مامایا، دهساله بود و آکسیانوس نامیده می‌شد. این شخص بعدها الکساندر سوروس

گشت. گرچه واریوس پسر واریوس مارکوس بود، مایسا چنین شایع کرد که او فرزند نامشروع کاراکالاست و او را باسیانوس نام نهاد. مقام امپراطوري آن قدر ارزش داشت که حیثیت دخترش را فدای آن سازد و مارکوس هم مرده بود. نیمی از سربازان رومی در سوریه به کیشهای این سرزمین گراییده بودند و نسبت به این کاهن چهارده ساله احترامی آمیخته به زهد احساس می کردند. به علاوه، روش مایسا می رسانید که اگر این سربازان الاگابالوس را امپراطور کنند، وی وجوه فراوانی به آنان خواهد داد. سربازان قانع شدند. سیم و زر مایسا سبب گشت لشکریانی که ماکرینوس برای مقابله با وی فرستاده بود به هدف وی بپیوندد. هنگامی که خود ماکرینوس در رأس گروهی انبوه پدیدار گشت، سربازان مزدور سوریه ای دچار تردید شدند، ولی مایسا و سوتایمیس از ارابه خویش فرو جستند و لشکریان مردد شده را به سوی پیروزی رهنمون شدند. در سوریه مردها زن و زنها مرد بودند.

در بهار سال ۲۱۹، الاگابالوس با لباسی از حریر ارغوانی زردوزی شده، با گونه هایی آراسته به شنگرف، با چشمانی که مصنوعاً درشت شده بود، با بازوبندهای گرانبها به بازوان، گردنبندی از مروارید به گردن، و تاجی از گوهر بر سر زیبای خویش وارد شهر رم شد. در پهلوی او مادر و مادر بزرگش موقرانه سوار بر اسب بودند. همینکه در برابر سنا ظاهر شد درخواست کرد اجازه دهند که مادرش با او همنشین باشد و در مذاکرات شرکت جوید. سوتایمیس احساس می کرد که نباید این افتخارات را بپذیرد و به این اکتفا کرد که بر یک سناکولون (سنای کوچک) مرکب از زنان، که سابقاً در زمان هادریانوس تأسیس کرده بود و به مسائل لباسهای زنانه و جواهر و تقدم و تأخر و برگزاری تشریفات می پرداخت، ریاست داشته باشد. حکمرانی بر کشور را به مایسا، مادر بزرگ، اختصاص دادند.

امپراطور جوان از بعضی جهات می توانست اطرافیان را مفتون سازد. علیه هواخواهان ماکرینوس اقدامات انتقامجویانه نکرد. موسیقی را دوست داشت، خوب می خواند، نی و ارغنون و شیپور می نواخت. چون جوانتر از آن بود که امپراطوری را اداره کند، جز تفریح کردن چیز دیگری نمی خواست. خدایش نه بلع، بلکه لذت بود، و او تصمیم داشت که لذت را به هر شکلی که داشته باشد ببرد. هر یک از طبقات مردم آزاد را دعوت می کرد که کاخ را ببینند؛ گهگاهی با آنها غذا می خورد، می آشامید، و تفریح می کرد. غالباً جوایز لاتاری را، از اثاثیه یک خانه گرفته تا چند مگس، میان آنان تقسیم می کرد. دوست داشت مهمانانش را به بازی گیرد، مثلاً آنها را روی بالشهای باد کرده می نشاند که ناگهان آن بالشها بترکند؛ مستشان کند و سپس در میان پلنگها و خرسها و شیرهای بی آزار به هوششان آورد. لامپریدیوس تأکید می کند که الاگابالوس هیچ گاه کمتر از صد هزار سسترس (ده هزار دلار) و گاهی کمتر از سه میلیون سسترس برای ضیافتی که به دوستانش بدهد خرج نمی کرد. سکه های طلا را با نخود، عقیق یمانی را با عدس، مروارید را با برنج، کهربا را با باقلا می آمیخت. اسب، ارابه، یا خواجه سرا هدیه می کرد. غالباً از مهمانانش خواست می کرد که ظرفها و جامهای نقره سر غذا را با خودشان به خانه ببرند. برای خودش همیشه بهترین چیزها را می خواست. آب استخرهایش با عطر گل سرخ معطر می شد، اثاثیه و لوازم حمامهایش از عقیق یمانی یا از طلا بود. کمیابترین و گرانبهاترین غذاها را مصرف می کرد؛ لباسهایش از سرتاپا گوهر آگین بود. چنین شیوع داشت که حلقه های را هرگز دوبار به انگشت خویش نمی کرد. هنگام مسافرت برای حمل بار و بنه و فواحشی که همراه می برد ششصد ارابه به کار می رفت. چون غیبگویی به او گفته بود که به مرگ سختی خواهد مرد، وسایل خودکشی را برای موقع لزوم آماده می ساخت از قبیل: طنابهای ابریشمی ارغوانی، دشنه های زرین، زهرهای نهفته در نگینهایی از یاقوت کبود یا از زمرد. اما عاقبت در مستراح به قتل رسید.

احتمال دارد که دشمنانش، از طبقه سناتورها، در برخی از این سخنان به راه اغراق رفته باشند. در هر حال آنچه درباره انحراف جنسی او نقل می کردند، قابل تأیید نیست. مسلماً شهوات خود را با ظواهر زهد و تقوا می آراست و قصد داشت تا اندازه ای پرستش بلع سوریه را در میان رومیان رواج دهد. خود را مختون ساخت و می خواست خودش را به افتخار خدای خویش خصی کند. سنگ سیاه مخروطی شکلی را که به عنوان الاگابالوس می پرستید از شهر امسا آورد. معبدی آراسته برای جای دادن آن بنا نهاد. سنگ

مرصع به جواهر را روی ارباهی، که شش اسب سفید آن را می‌کشیدند، آوردند، در حالی که امپراطور جوان، فرو رفته در پرستشی آمیخته با سکوت، پیشاپیش آن عقب عقب راه می‌رفت. مایل بود تمام مذاهب دیگر را به رسمیت بشناسد. آیین یهوه را زیر حمایت گرفت و پیشنهاد کرد مسیحیت را قانونی بشناسد، فقط، با صدقاتی در خور ستایشی، روی این نکته تکیه می‌کرد که به عقیده او این سنگ بزرگترین خدایان است.

مادرش که در عشق‌بازیهای خود مستغرق بود به این مضحکه **بر یایوسی** از روی گذشت می‌نگریست. ولی یولیا مایسا چون نتوانست مهار کار را در دست گیرد، تصمیم گرفت از شکستی که ممکن بود به سلطنت این سلسله برجسته زنان سوریه‌ای پایان دهد جلو گیرد. الاگابالوس را متقاعد ساخت که خاله زاده خود آلكساندر را به عنوان جانشین و قیصر بپذیرد. وی و مامایا این پسر بچه خردسال را برای انجام وظایفی که به عهده داشت ورزیده کردند، و به هر طریق سنا و مردم را بر آن داشتند که او را به عنوان جانشین مطلوب الاگابالوس، این آدم شهوانی مدعی تقدس که رومیان را نه با کارهای افراطی یا مستهجن خود بلکه با تابع ساختن یوپیتتر به بلع سوریه‌ای آزردۀ فتح مرد، بنگرند. سونایمیا س توطئه را کشف کرد و پاسداران امپراطور را بر خواهر و خواهرزاده خویش بشورانید. مایسا و مامایا براهین غنی‌تری تقدیم کردند، به طوری که گارد الاگابالوس را با مادرش کشت، جسدش را در کوچه‌ها و در اطراف سیرک گردانید، سپس آن را به رودخانه تیبر انداخت، و آلكساندر را امپراطور خواند، سنا هم او را پذیرفت. (۲۲۲ میلادی).

مارکوس اورلیوس سوروس آلكساندر، مانند سلف خود، در چهارده سالگی به تخت امپراطوری نشست. مادرش با فداکاری و اهتمام خاصی برای رشد جسمانی و روحانی و پرورش خصلت او می‌کوشید. با کار و ورزش، خویشتن را قوی ساخت. روزی يك ساعت در آب سرد استخر شنا می‌کرد، پیش از هر غذا پیمانه‌ای آب می‌نوشت، و به مقدار کم و از

در فن سپاهیگری مهارت یافت. ادبیات یونانی و لاتینی را مطالعه می‌کرد، و دلبستگی خود به این ادبیات را فقط به اصرار مامایا - که مرتباً آن دسته از اشعار ویرژیل را برایش می‌خواند که در آن رومیان را به واگذاشتن لطف و زیباییهای فرهنگ برای دیگران و تشکیل يك دولت جهانی و اداره کردن آن با صلح و آرامش فرا می‌خواند - کمی تعدیل کرد. آلكساندر «با شایستگی» نقاشی می‌کرد و آواز می‌خواند. ارغنون و چنگ می‌نواخت، ولی هیچ گاه به کسانی جز از خانواده خود اجازه حضور در مراسم انجام این کارها را نمی‌داد. با سادگی بسیار لباس می‌پوشید و رفتارش نیز بسیار ساده بود؛ «در لذات عشق‌بازی از حد اعتدال بیرون نمی‌رفت و به هیچ روی نمی‌خواست با اشخاص منحرف وجه اشتراکی داشته باشد.» به سنا احترام عمیقی نشان می‌داد و با سناتورها برپایه برابری رفتار می‌کرد، در کاخ خود با آنان به گفتگو می‌پرداخت و غالباً به خانه‌هایشان به دیدن می‌رفت. دوست داشتنی و خوشرو بود و بدون تبعیض طبقاتی از بیماران بازدید می‌کرد. هر شارمندي را که خوش آوازه بود باسانی بار می‌داد. از گناه مخالفان خیلی زود می‌گذشت و در مدت چهارده سال سلطنت حتي يك قطره از خون مردم غیر نظامی نریخت. مادرش بر گشاده‌رویی او خرده گرفت و گفت: «تو سلطنت را بیش از آنچه باید ملایم کرده‌ای، و مردم به قدرت امپراطوری کمتر احترام می‌نهند.» و او جواب داد: «ولی امپراطوری را پایدارتر و ایمن‌تر کرده‌ام.» قلبی طلایی داشت بی‌آنکه آلیاژ فکری لازم برای مقاومت در برابر فرسایش سخت این جهان را داشته باشد.

به نامعقول بودن کوششی که خالزمزاده‌اش کرده بود تا الاگابالوس را جانشین یوپیتتر کند اعتراف داشت، و به اتفاق مادرش برای تعمیر معابد و استقرار شعایر دینی رومیان اقدام کرد. ولی روح فیلسوفانه او چنان بود که می‌پنداشت همه مذاهب در واقع دعاهای خود را خطاب به قدرتی یگانه و فوق همه قدرتها می‌کنند. میل داشت به همه کیشهای مبتنی بر صداقت و پاکدلی احترام بگذارد. در نمازخانه مخصوص خود، که هر بامداد در آنجا به نیایش و پرستش می‌پرداخت، تصاویری از یوپیتتر، اورتوس، آپولونیوس توانایی، ابراهیم، و مسیح آویخته بود. غالباً دستور اخلاقی یهود و مسیح را بر زبان می‌آورد: «آنچه را بر خود نمی‌پسندی بر دیگری مپسند.» به دستور او این اندرز را بر دیوارهای کاخ و روی چندین بنای عمومی نگاشته بودند. به رومیان اخلاق یهودیان و مسیحیان را توصیه می‌کرد. بدین جهت افراد با ذوق انطاکیه و

اسکندریه او را به شوخی «رئیس کنیسه» می‌نامیدند. مادرش به مسیحیان مساعدت و از اوریگنس حمایت می‌نمود و او را برای ادای توضیح درباره نکات دقیق اصول خداشناسیش به کاخ سلطنتی می‌آورد.

چون یولیا مایسا اندکی پس از جلوس اسکندر مرده بود، مامایا با رایزن و راهنمایش، اولپیانوس،

خاص او بود مشخص ساخت. این زن خردمندانه و بدون اعمال شدت حکم راند، بیشتر در قید کامیابی سلسله خویش بود تا در بند قدرت نمایی؛ او شایستگی نتایج حاصل در این دوره سلطنت را به حساب تدبیر و کاردانی آن حقوقدان بزرگ و امپراطور جوان می‌گذاشت. مامایا و اولپیانوس شانزده سناتور برجسته را برای تشکیل شورای سلطنتی، که تصویب آنان برای همه اقدامات مهم لازم بود، برگزیدند. یولیا جز عشق خود به فرزندش بر همه چیز تسلط داشت. هنگامی که اسکندر زن گرفت و طرفداری آمیخته به دلبستگی مفرطی درباره همسر خود نشان داد، مامایا زن او را تبعید کرد و اسکندر که ناچار از انتخاب یکی از آن دو بود، به مادرش تسلیم شد. به همان اندازه که پا به سال می‌نهاد بیشتر در اداره امور شرکت می‌جست. نویسنده شرح حال او در آن روزگار می‌گوید: «حتی پیش از سپیده‌دم به انجام کارهای عمومی می‌پرداخت و تا دیروقت در این کار اهتمام می‌ورزید، در حالی که هرگز خسته و خشمگین نمی‌شد، بلکه همواره چابک و آرام بود.»

شالوده سیاست وی تضعیف تسلط خانمان بر انداز لشکریان از طریق احیای حیثیت سنا و اشراف بود. حکومت موروثی به نظرش تنها جانشین حکومت به وسیله پول، افسانه‌پردازی، یا شمشیرزنی محسوب می‌شد. با همکاری سنا، صرفه‌جوییهای متعدد اداری انجام داد، کارمندان زیادی را در کاخ خود، در مؤسسات دولتی، و در اداره ایالات مفتوحه حذف کرد. قسمت اعظم جواهرات سلطنتی را فروخت و پول آن را در خزانه گذاشت. تشکیلات کارگران و بازرگانان را قانونی شناخت و تشویق کرد و آنها را از نو سازمان داد و «مجاز ساخت که وکلای مدافعشان از میان اعضای خودشان باشند»؛ احتمالاً سنا با این امر چندان موافقت نداشت. با نظارت سخت بر اخلاقیات عمومی، فواحش را بازداشت و کسانی را که انحرافات جنسی داشتند تبعید می‌کرد. در عین کاهش مالیات، کولوسئوم و گرمابه‌های کاراکالا را احیا کرد، یک کتابخانه عمومی، یک آبراهه بیست کیلومتری، و گرمابه‌های جدید ساخت، و ضمناً به راه سازی و پلسازی و ایجاد گرمابه‌ها در سراسر امپراطوری کمک مالی کرد. برای اینکه به زور نرخ بهره را که برای بدهکاران مصیبتی بود پایین بیاورد، از وجوه عمومی با بهره صدی چهار، و به بینوایان بدون بهره، برای خرید زمینهای زراعتی وام داد. همه امپراطوری رو به رونق و رفاه می‌رفت و مردم او را تحسین می‌کردند. چنین می‌نمود که مارکوس اورلیوس یزدانی به روی زمین و به سلطنت بازگشته است.

ولی همان گونه که ایرانیان و ژرمنها توانسته بودند از پادشاه فیلسوف [مارکوس اورلیوس] استفاده کنند، از وجود این امپراطور مقدس نیز سود بردند. به سال ۲۳۰ اردشیر، بنیادگذار سلسله ساسانیان ایران، بین النهرین را تسخیر و سوریه را تهدید کرد. اسکندر نامه‌ای فلسفی به او نوشت، اعمال قهر او را تخطئه کرد و اعلام داشت که «هر کس باید به قلمرو

را خواستار شد. آنگاه امپراطور جوان به اتفاق مادرش داخل جنگ شد و، بیشتر با دلاوری تا با مهارت، جنگی را آغاز کرد که نتیجه آن معلوم نبود. تاریخ پیروزیها و شکستهایش روشن نیست. در هر حال اردشیر، شاید برای مواجهه با تاخت و تازهایی که در مشرق سرزمینش می‌شد، از بین‌النهرین بیرون رفت. مسکوکات رومی سال ۲۳۳ اسکندر را با تاج پیروزی، در حالی که دجله و فرات در پایش روانند، نشان می‌داد.

ضمناً قوم آلامانی و مارکومانها، چون پی بردند که از عده سربازان پادگانهای راین و دانوب برای تقویت لژیونهای سوریه کاسته شده است، نقاط مرزی روم را تصرف کردند و دست به ویران ساختن گل شرقي و قتل اهالی آن زدند. اسکندر پس از اینکه جشن پیروزی خود بر ایرانیان را برگزار نمود، همچنان همراه مامایا، به لشکریان خویش پیوست و آنان را به مایننس برد. به صوابدید مادرش با دشمن وارد مذاکره شد،

مبلغی سالیانه به آنان پیشنهاد کرد تا آرام بنشینند. سربازانش این ضعف را محکوم کردند و بر او بشوریدند. صرفه‌جویی، ایجاد انضباط، تبعیتش از سنا و از قدرت يك زن را هرگز نمی‌بخشیدند. آنان یولیوس ماکسیمینوس، فرمانده لژیونهای پانونیا، را امپراتور خواندند. سربازان ماکسیمینوس به خیمه آکساندر هجوم بردند و او را به اتفاق مادر و دوستانش کشتند (۲۳۵).

II – آشفته‌گی

این هوسبازی تاریخی نبود که در قرن سوم برترین قدرت را به لشکریان بخشید. علل داخلی، کشور را تضعیف کرده و در همه جبهه‌ها بلاذفاع گذاشته بود. قطع کشورگشایی پس از تریانوس، و مجدداً پس از سپتیمیوس سوروس، نشانه حمله به شمار می‌رفت، و همان گونه که روم با ایجاد تفرقه در میان ملتها آنان را مغلوب ساخته بود، حال بربرها برای گشودن آن با حملات همزمان با یکدیگر متحد می‌شدند. ضرورت دفاع قدرت اسلحه و حیثیت سپاهیگری را بالا می‌برد. سرداران جای فیلسوفان را بر تخت پادشاهی می‌گرفتند. سلطنت از دست اشراف به در رفته بود و جای خود را به حکومت از نو جان گرفته زور می‌داد.

ماکسیمینوس، فرزند قوی هیکل دهقانی از اهالی تراکیا، سرباز خوبی بود و جز این هیچ؛ تاریخ گواهی می‌دهد که قد این مرد هشت پا بود و انگشت شستی چنان فر به داشت که می‌توانست دستبند زنش را به جای حلقه به این انگشت کند. آموزشی نیافته بود، و آموزش را حقیر می‌شمرد و به کسانی که تحصیلاتی داشتند حسد می‌برد. در طی سه سال امپراطوری خود هرگز از رم دیدن نکرد؛ زندگی در اردو و درکنار دانوب یا راین را ترجیح می‌داد. برای ادامه جنگ و جلب رضایت

وضع کرد که پس از اندک زمانی طبقات عالی به دولت او شوریدند. گوردیانوس، پروکنسول ثروتمند و باسواد افریقا، پذیرفت که لشکریان او را امپراطور رقیب ماکسیمینوس بنامند. چون هشتاد سال داشت پسرش را نیز در این مقام مرگبار شریک گردانید. این دو در برابر نیروهای اعزامی ماکسیمینوس تاب مقاومت نیاوردند. پسر در نبرد کشته شد و پدر نیز خود را کشت. ماکسیمینوس با تبعید و ضبط اموال که تقریباً مایه نابودی اشراف گشت، انتقام خود را گرفت. هرودیانوس می‌نویسد: «ثروتمندترین اشخاص روز پیش، کارشان امروز به گدایی می‌کشید.» سنا که به وسیله سوروس از نو تشکیل و تقویت شده بود دلیرانه مبارزه کرد؛ ماکسیمینوس را مخلوع اعلام کرد، و دو تن از اعضای خویش، ماکسیموس و بالبینوس، را به عنوان امپراطور برگزید. ماکسیموس در رأس لشکریانی که با شتاب ترتیب داده شده بودند برای برخورد با ماکسیمینوس، که از کوه‌های آلپ گذشته آکویلیا را محاصره کرده بود، رفت. ماکسیمینوس سردار بهتری بود و نیروهای بیشتری داشت. به نظر می‌آمد که سرنوشت سنا و طبقات ثروتمند وخیم است. ولی گروهی از سربازان ماکسیمینوس که از مجازات‌های بیرحمانه‌اش صدمه دیده بودند او را در چادرش کشتند. ماکسیموس فاتحانه به رم بازگشت و در آنجا به نوبه خود به وسیله پاسداران امپراطور به قتل رسید و بالبینوس نیز به همین سرنوشت دچار شد. پاسداران امپراطور گوردیانوس سوم را امپراطور خواندند و سنا هم این انتخاب را تأیید کرد.

ما به شرح جزئیات نامها، نبردها، و مرگ‌های این امپراطوران دوران آشفته‌گی نمی‌پردازیم. در مدت سی و پنج سال فاصله میان آکساندر سوروس و اورلیانوس، سی و هفت تن امپراطور خوانده شدند. گوردیانوس سوم به سال ۲۴۴ هنگامی که با ایرانیان می‌جنگید به دست لشکریانش کشته شد. جانشینش فیلیپ ملقب به عرب در ورونا به دست دکیوس به قتل رسید (۲۴۹). دکیوس مردی ثروتمند و با سواد از اهالی ایلیریا بود که عشق و علاقه‌اش به روم وی را کاملاً سزاوار نامش، که نامی والا در تاریخ روم باستان است، می‌کرد. در حین جنگ‌هایی که با گوت‌ها می‌کرد برنامه‌های جامطلبانه به منظور احیای مذهب، اخلاقیات، و خصایل رومیان طرح کرد و برای از میان بردن مسیحیت فرمانهایی داد. سپس به کنار دانوب بازگشت، با گوت‌ها مواجهه داد، شاهد کشته شدن فرزندش در این جنگ شد، به لشکریان مردد خویش گفت که فقدان يك

فرد چندان اهميتي ندارد، دوباره به دشمن حمله کرد، و خودش در يکي از وحشتناکترين شکستهاي تاريخ روم از پاي درآمد (۲۵۱). جاي او را گالوس گرفت که او را نيز سربازانش در سال ۲۵۳ به هلاکت رسانيدند. سپس نوبت به ايميليانوس رسيد که

در همان سال به همان سرنوشت دچار شد.

امپراطور جديد، والريانوس، موقعي که به سلطنت رسيد شصت سال داشت. چون ناچار بود که در عين حال با فرانکها، آلامانها، مارکومانها، گوتها، سکوتياها، و ايرانيان بجنگد، پسر خویش گالينوس را پادشاه امپراطوري مغرب گردانيد و مشرق را براي خویش نگاه داشت و به بين النهرين لشکر کشيد. چون سالخورده تر از آن بود که از عهده کار برآيد بزودي از پاي درآمد. گالينوس، که در آن هنگام سي و پنج سال داشت، مردی دلير و باهوش و دانش بود، و فرهیختگيش تناسبی با آن قرن جنگهاي وحشيانه و بربري نداشت. اداره کشوري را در مغرب اصلاح کرد، دشمنان امپراطوري را پی در پی مغلوب ساخت، با اين وجود، براي حمايت و ترويج فلسفه و ادبيات مجال يافت. در عهد او هنر کلاسيک به طور زودگذري احيا گشت؛ ولي حتي قابليتهاي گوناگون او در برابر مصايب فراوان اين دوران تاب مقاومت نياورد.

در سال ۲۵۴ مارکومانها ايالت پانونيا و ايتاليای شمالي را ويران کردند. در سال ۲۵۵ گوتها مقدونيه و دالماسي را تصرف نمودند؛ سکوتياها و گوتها در آسياي صغير رخنه کردند، و ايرانيان به سوريه حمله بردند. در سال ۲۵۷ گوتها ناوگان مملکت بوسفور را به تصرف در آوردند، شهرهاي يوناني سواحل دريای سياه را ويران ساختند، شهر طرابوزان را آتش زدند و اهالي آن را منقاد کردند، سپس در پونتوس به تاخت و تاز پرداختند. به سال ۲۵۸ خالکدون، نیکومديا، پروسا، اپاميا، و نيکايا را گرفتند. در همان سال ايرانيان ارمنستان را گشودند، و پوستوموس خود را حکمران مستقل گل ناميد. به سال ۲۵۹ آلامانها به ايتاليا هجوم آوردند، ولي گالينوس آنان را در ميلان شکست داد. در سال ۲۶۰ والريانوس در ادسا شکست سختي از ايرانيان خورد و معلوم نيست در کجا و چه وقت در اسارت درگشت. شاپور اول و سواران بيشمارش در سوريه تا شهر انطاکیه پيش رفتند، مردم آنجا را در بحبوحه مسابقه ها غافلگير و شهر را غارت کردند، هزاران تن از اهالي آن را کشتند، و عده بيشتري را به غلامي بردند. طرسوس تسخير و ويران گشت، کيليکيا و کاپادوکیا فتح شدند، و شاپور با غنايم بسيار به ايران بازگشت. در ظرف ده سال، سه فاجعه رسوايي آور مایه اندوه مردم شده بود: براي نخستين بار يکي از امپراطوران روم در يك شکست کشته شده بود، يکي ديگر به اسارت دشمن درآمده بود، و وحدت امپراطوري فدای لزوم مواجهه همزمان با حملات در چندین جبهه شده بود. زير اين ضربات و گزينش و کشته شدن بی رویه امپراطوران به وسيله سربازان حيثيت امپراطوري از هم مي پاشيد. نیروهاي روانشناختي که مرور زمان به آنها مشروعيتي عادي و مسلم مي دهد، اثر خود را روي دشمنان روم، و حتي روي اتباع و شارمندان آن، از دست مي داد. همه جا شورش برپا مي شد. در سيسيل و گل دهقانان ستمديده سر به طغيانهاي خونين و بيرحمانه برداشتند. در پانونيا، اينگنونس خود را پادشاه ايالات شرقي خواند. در سال ۲۶۳، گوتها در طول ساحل يونيا پياده شدند، افسوس را غارت

کردند، و معبد بزرگ آرتيميس را سوختند. سراسر خاور هلنيستي در وحشت و اضطراب به سر مي برد.

يك متحد غير منتظر در آسيا امپراطوري را نجات داد. اودناتوس که در پالمورا به عنوان وابسته روم حکم مي راند، ايرانيان را در سراسر بين النهرين عقب راند، آنها را به سال ۲۶۱ در تيسفون شکست داد، و خود را پادشاه سوريه، کيليکيا، عربستان، کاپادوکیا، و ارمنستان خواند. وي در سال ۲۶۶ به قتل رسيد؛ عناوين او به پسر خردسال و اقتدارش به زن بيوه اش به ارث رسيد. زونبيا مانند کلئوپاترا - که وي خود را از نسل او مي دانست - زيبايي شخصي را با کفايت يك دولتمرد و چندین استعداد فکري توأم داشت. زبان يوناني، ادبيات، و فلسفه تحصيل کرده بود. لاتيني، مصري، سرياني آموخته بود، و تاريخي درباره مشرق زمين نوشته بود. چون ظاهراً عفت را با نيرومندي همراه داشت روابط جنسي را، جز تا آن اندازه که براي مادر شدن لازم است، بر خود روا نمي داشت. به خستگيهاي جسماني معتاد بود، خطرات شکار را دوست داشت،

و کلیومترها را به همراه سربازان خویش پیاده می‌پیمود. قاطعانه و خردمندانه حکم راند، لونگینوس فیلسوف را صدر اعظم خود کرد، فضلا و شعرا و هنرمندان را در دربار خود گردآورد، و پایتختش را با کاخهایی به سبک یونان، رم، و آسیا بیاراست. ویرانه‌های این کاخها امروزه نیز مایهٔ اعجاب جهانگردان و مسافران آن بیابان است. چون زنبور بخواهی حس می‌کرد که امپراطوری به سوی نابودی می‌رود، به فکر افتاد سلسله‌ای جدید و مملکتی نوین بنیاد گزارد. کاپادوکیا، گالاتیا، و قسمت اعظم بیتینیا را زیر تسلط گرفت، نیروی زمینی و دریایی بزرگی ترتیب داد، مصر را گشود، و اسکندریه را پس از محاصره‌ای، که در نتیجهٔ آن نیمی از اهالی به هلاکت رسیدند، به تصرف درآورد. «ملکهٔ حیل‌گر مشرق» مدعی بود که به نفع قدرت روم کار می‌کند، ولی همه می‌دانستند که پیروزیهایش در واقع پرده‌ای از نمایشنامهٔ غم‌انگیز و پر دامنهٔ انقراض امپراطوری روم است.

بربرها، با مشاهدهٔ ثروت و ضعف امپراطوری، به ایالات بالکان و یونان روی آوردند. در حالی که سرمتها شهرهای کنار دریای سیاه را غارت می‌کردند، شاخه‌ای از گوتها با پانصد کشتی از راه هلسپونتوس در دریای اژه رخنه کردند، جزیره‌ها را یکی پس از دیگری گرفتند، در پیرائوس پیاده شدند و آتن، آرگوس، اسپارت، کورنت، و تب را در سال ۲۶۷ غارت و ویران کردند. در همان حال نیروی دریایی آنان برخی از غارتگران را به دریای سیاه برمی‌گردانید، گروه دیگری از خشکی به سوی سرزمین دانوبی خود رفتند. گالینوس در کنار رود نستوس در تراکیا به آنان برخورد و پیروزی گرانمایی به دست آورد، ولی یک سال بعد سربازانش او را کشتند. در سال ۲۶۹، اردوی دیگری از گوتها در مقدونیه فرود آمدند، تسالونیکا را محاصره، و یونان و رودس و قبرس و ساحل یونیا را غارت کردند. امپراطور

کلاودیوس دوم تسالونیکا را از چنگ آنان به درآورد، در درهٔ واردار گوتها را به عقب راند و با کشتار فراوانی در نایسوس (شهرنشین کنونی) آنان را شکست داد (۲۶۹). اگر او در این نبرد شکست خورده بود، هیچ لشکری قادر نبود گوتها را از ایتالیا دور سازد.

III – افول اقتصادی

آشفته‌گی سیاسی از هم پاشیدگی اقتصادی را تسریع کرد، و افول اقتصادی به انحطاط سیاسی دامن زد. هر کدام از این دو در عین حال علت و معلول یکدیگر بودند. سیاست روم هیچ گاه نتوانسته بود زندگی اقتصادی سالمی برای ایتالیا تأمین کند. شاید بدین جهت که دشتهای تنگ شبه جزیرهٔ ایتالیا هرگز شالوده‌ای مناسب برای هدفهای بلندپروازانه کشور ایتالیا نبودند. بر اثر رقابت گندم ارزان که از سیسیل، افریقا، و مصر می‌آمد، مردم رغبتی به تولید غلات نداشتند؛ و تاکستانهای بزرگ بازارهایشان را به نفع ایالات مفتوحه از دست می‌دادند. کشاورزان شکوه می‌کردند که مالیات سنگین منابع ناچیز آنها را از کفشان می‌رباید و برای تعمیر نهرها، زهکشی، و آبیاری منابع بسیار اندکی برایشان باقی می‌ماند؛ آب این نهرها بالا می‌آمد، مردابها زمین را فرا می‌گرفتند، و مالاریا از جمعیت حومهٔ رم و رم می‌کاست. سرزمینهای وسیع حاصلخیزی از کشور را از کشت انداخته به مناطق مسکونی مبدل کرده بودند. صاحبان لاتیفوندیا، که همواره غایب بودند، از کار دیگران و از زمین، تا حد ممکن سودکشی می‌کردند و با کارهای نوعپرستانه در شهرها خود را معذور می‌داشتند؛ معماری و بازیها و مسابقات شهری از این وضع بهره می‌بردند در حالی که روستاها بیش از پیش ویران می‌گشتند. بسیاری از مالکان که خودشان دهقان بودند و بسیاری از کارگران آزاد روستایی کشتزارها را متروک می‌گذاشتند و می‌رفتند تا در شهر زندگی کنند و کشاورزی ایتالیا را، که قسمت اعظم آن به صورت لاتیفوندیا بود، به بردگان بیعلاقه وامی‌گذاشتند. اما لاتیفوندیها خود بر اثر صلح رومی، کاهش جنگهای کشور گشایانه در قرنهای اول و دوم، و نتیجتاً کم شدن تعداد و افزایش بهای بردگان رو به ویرانی می‌رفتند. زمینداران بزرگ، چون ناچار بودند دوباره برای کشت به کار افراد آزاد متوسل شوند، املاک خود را به واحدهایی تقسیم می‌کردند و به کولونی (کشتکاران) اجاره می‌دادند. از این اجارمداران، عایدی نقدی مختصر یا یک دهم محصول می‌گرفتند و همچنین مدتی کار بی‌مزد [بیگاری] در خانهٔ مالک یا در ملک اختصاصی از آنان می‌طلبیدند. در بسیاری

موارد، به نفع زمینداران بود که غلامان خویش را آزاد کنند و آنها را به صورت کولونی درآورند. در قرن سوم، مالکین چون از کثرت هجوم دشمن و بروز انقلاب در شهرها خسته شده بودند، بیش از پیش به اقامت در خانه‌های بیلاقیشان روی آوردند و آنها را کم‌کم به صورت قصرهای مستحکمی

درآوردند که تدریجاً به صورت کاخهای قرون وسطی درآمدند.

فقدان برده برای اندک زمانی موقعیت رنجبران آزاد را، چه در صنعت و چه در کشاورزی، تقویت کرد. ولی با اینکه منابع ثروتمندان را جنگ و دولت از میان برد، از فقر بینوایان چیزی کاسته نشد. در مقایسه با مردها و قیمتهای آغاز قرن بیستم در کشورهای متحد آمریکا مزد زحمتکشان از شش تا یازده درصد، و قیمتها در حدود سی و سه درصد بود. مبارزه طبقاتی خشونت‌آمیزتر می‌شد، زیرا لشکریان، که از بینوایان ایالات مفتوحه تشکیل می‌شدند، غالباً به حمله علیه ثروتمندان می‌پیوستند، و حس می‌کردند خدماتی که به کشور می‌کنند آنان را محق می‌کند که مالیاتهای خراج گونه به عنوان دستخوش و هبه بگیرند و یا اصلاً به گونه‌ای مستقیم‌تر مردم مرفه‌الحال را چپاول کنند. با افول تجارت، صنعت هم لطمه می‌خورد. از صادرات ایتالیا کاسته می‌شد، زیرا ایالات مفتوحه، به جای اینکه خریدار باشند، بیش از پیش در این زمینه رقیب ایتالیا می‌شدند؛ تاخت و تاز بربرها و دزدان دریایی راههای بازرگانی را به اندازه دوران قبل از پومپئوس ناامن می‌کرد. کاسته شدن از ارزش پول و قیمتهای متغیر سبب می‌شد که مردم رغبتی به طرحها و اقدامات طولی‌المدت نداشته باشند. چون توسعه مرزها قطع شده بود، اقتصاد ایتالیا دیگر نمی‌توانست از راه تأمین حواج یا استثمار قلمرویی رو به توسعه شکوفان شود. سابقاً ایتالیا پولهای ممالک مفتوحه را جمع آوری می‌کرد و از این راهزنی غنی می‌شد؛ از این پس پول به سمت ایالات دارای فرهنگ یونانی می‌رفت و ایتالیا فقیر می‌گشت؛ ثروت روزافزون آسیای صغیر ایجاد می‌کرد که یک پایتخت شرقی جانشین رم شود. محصولات صنعتی ایتالیا به بازارهای داخلی آن پس رانده شده بود و مردم فقیرتر از آن بودند که بتوانند اجناسی را که می‌توانستند تولید کنند بخرند. وجود راهزنان، مالیاتهای روزافزون، و خرابی راهها، که ناشی از کمبود برده بود، مانع تجارت می‌شد. کاخها بیش از گذشته از لحاظ صنعتی خودکفا می‌شدند، و مبادله پایاپای با مبادله پولی رقابت می‌کرد. تولید انبوه سال به سال جای خود را به دکانهای کوچک می‌داد که عمده‌تقاضاهای محلی را برآورده می‌کردند.

تراکیا و معدنهای نقره اسپانیا کاسته شده بود و داکیا نیز، با طلائش، بزودی توسط اورلیانوس به دیگران واگذار می‌شد. سیم و زر بسیاری صرف هنرها و تزیینات شده بود. در برابر این نایابی، هنگامی که جنگ تقریباً دائمی بود، امپراطوران، از زمان سپتیمیوس سوروس، بارها نرخ مسکوکات را برای پرداخت هزینه‌های دولت و تدارکات نظامی تغییر دادند. در زمان نرون، عیار دینار رومی ده درصد؛ در عهد کومودوس، سی درصد؛ و در دوران سپتیمیوس، پنجاه درصد بود. کاراکالا به جای آن «آنتونینیانوس» را رواج داد که پنجاه درصد نقره داشت. در حدود سال ۲۶۰، این میزان به ۹٪ پنج درصد تنزل کرد. دولت مقادیر بی‌سابقه‌ای پول بی‌ارزش سکه می‌زد. در بسیاری از موارد دولت برای وجوه نقد خود نرخ اجباری جهت ارزش اسمی آن معین می‌کرد و ضمناً می‌خواست که مالیات جنسی باشد یا به طلا پرداخته شود. قیمتها بسرعت بالا می‌رفت. در فلسطین، بین قرن اول و سوم، افزایش قیمت هزار درصد بود. در مصر، تورم به اندازه‌ای از حد گذشته بود که یک پیمان‌ه آرد که در قرن اول هشت دراخت می‌ارزید در پایان قرن سوم ۱۲۰,۰۰۰ هزار دراخت ارزش داشت. دیگر ایالات مفتوحه به مراتب کمتر در مضیقه بودند، ولی به طور کلی تورم در بیشتر آنها قسمت اعظم طبقه متوسط را از هستی ساقط کرد، صندوقهای قرض‌الحسنه و موقوفات خیریه را خنثی و بی‌اثر کرد، مایه یأس در هر گونه سوداگری شد، و قسمت قابل ملاحظه‌ای از وجوه سرمایه‌گذاری و سرمایه تجاری را، که زندگی اقتصادی امپراطوری بدان وابستگی داشت، از میان برد.

پس از پرتیناکس، امپراطورها از دیدن اینکه اشراف و بورژوازی بدین ترتیب لطمه خورده‌اند ناخرسند نبودند. آنان خصوصت طبقه سناتورها و بازرگانان بزرگ را با اصلیت اجنبی، استبداد نظامی، و سختگیری خود احساس می‌کردند. جنگ میان سنا و امپراطور، که از زمان نروا تا مارکوس اورلیوس قطع شده بود،

از سر گرفته شد. فرمانداران با بذل و بخشش، توزیع وجوه، و انجام کارهای عام‌المنفعه، عمداً اقتدار خود را بر پایهٔ عنایت ارتش، بیچیزان، و دهقانان استوار می‌ساختند.

امپراطوری فقط در قیاس با ایتالیا کمتر در عذاب بود. کارتاژ و افریقای شمالی، که از اشغالگران دورتر بودند، شکوفا می‌شدند، ولی مصر در اثر فرقه‌گرایی مخرب، قتل عام کاراکالا، کشورگشایی زنوبیا، مالیات سنگین، کار اجباری از روی بی‌علاقگی، و مطالبهٔ سالیانهٔ غله از سوی روم رو به انحطاط می‌رفت. آسیای صغیر و سوریه تجاوز و چپاول را تحمل کرده بودند، ولی صنایع قدیمی و دیرپای این دو کشور در میان همهٔ سختی‌ها پایدار مانده بود. یونان، مقدونیه، و تراکیا را بربرها ویران کرده بودند، و بیزانس از محاصرهٔ سپتیمیوس سربلند نکرده بود. جنگ، با کشانیدن پادگانها و منابع رومی به مرز

شد. گل و وضعش نابسامان بود و بر اثر حملات ژرمنها، که شصت شهر آن را غارت کرده بودند، دلسرد شده بود بیشتر شهرهای گل با دیوارهای جدید محصور می‌شدند و خیابانهای وسیع آن، که به سبک روم کشیده شده بود، از میان می‌رفت و به جای آن کوچه‌های نامنظم، که دفاع از آنها آسانتر بود - مانند عهد باستان و دورهٔ قرون وسطی - به وجود می‌آمد. در بریتانیا نیز شهرها کوچکتر و کاخها بزرگتر می‌شدند. در اثر مبارزهٔ طبقاتی و مالیات و عوارض سنگین، ثروت یا از میان می‌رفت یا در دهات نهفته می‌شد. امپراطوری با شهرنشین کردن و ترویج تمدن شروع شده بود، و اینک با بازگشت به زندگی روستایی و بربریت پایان می‌یافت.

IV - نیمتآب شرآ

نمودار فرهنگی قرن سوم تقریباً همان قوس نزولی ثروت و قدرت را می‌پیماید. مع هذا، در این سالهای غم‌انگیز جبر حرفی (پارامتری)، بزرگترین نامها در رشتهٔ حقوق روم، زیباترین نمونه‌های انتقاد ادبی باستان، چند بنای تاریخی از با شکوهرترین آثار معماری روم، قدیمترین داستانهای رمانتیک، و بزرگترین رازور پدیدار گشتند.

در کتاب «گلچین ادبیات یونانی» زندگانی دیوفانتوس اسکندرانی (۲۵۰) با مطایبه‌ای جبری چنین خلاصه شده است: کودکش یک ششم عمرش طول کشید، پس از یک دوازدهم ریشش شروع کرد به روییدن، پس از یک هفتم دیگر زن گرفت، پسرش پنج سال بعد به دنیا آمد و نصف عمر پدر زنده ماند، پدر چهار سال بعد از پسرش مرد، پس دیوفانتوس هشتاد و چهار سال عمر کرد. اثر عمده‌ای که از او به یادگار مانده است، کتاب «علم حساب» است که رساله‌ای است در جبر و معادلات معینی را از درجهٔ اول، معادلات معینی را از درجهٔ دوم و معادلات نامعینی را تا درجهٔ ششم حل می‌کند. مقدار مجهول را که ما با X نشان می‌دهیم، او «آریتμος» یعنی عدد می‌نامید و با حرف سیگمای یونانی مشخص می‌کرد؛ و برای قوه‌های دیگر الفبای یونانی را به کار می‌برد. یک جبر بدون نماد قبل از او نیز وجود داشت: افلاطون برای ورزش و تفریح اذهان جوان مسئله‌هایی مانند توزیع سیب به نسبت‌های معین بین چندین نفر را توصیه کرده بود؛ و همچنین ارشمیدس در قرن سوم قم معماهایی مشابهی پیشنهاد کرده بود. مصریان و یونانیان مسائل هندسه را با روشهای جبری اما بدون استفاده از پارامترهای جبری حل کرده بودند. احتمالاً دیوفانتوس تنها به روشهایی که معاصرانش با آن آشنا بودند نظام بخشیده است؛ و تصادف روزگار آنها را حفظ کرده است. بدین ترتیب، از طریق آثار علمای جبر عرب، می‌توان تاریخچهٔ نشانه‌گذاری اسرارآمیز و جسرانه‌ای را که در صدد است همهٔ رابطه‌های کمی جهان را با فرمول بیان کند تا به دیوفانتوس دنبال کرد.

پاپینیانوس، پاولوس، و اولیبیانوس، مثلث پرافتخار حقوق رومی، همگی در زمان سپتیمیوس سوروس به قدرت رسیدند. هر سه نفر، به عنوان فرمانده پاسداران امپراطور، در واقع صدراعظم

کشور بودند، و هر سه تن حکومت سلطنتی مطلقه را، به عنوان تفویض سلطنت از طرف ملت به امپراتور، توجیه کردند. «پرسشها» و «پاسخها»، اثر پاپینیانوس، از لحاظ وضوح، انسانیت، و عدالت به اندازه‌ای ممتاز بودند که یوستینیانوس در مجموعه‌های خود خیلی از آنها را اقتباس کرد. کاراکالا وقتی گتا را کشت، پاپینیانوس را مأمور کرد یک دفاع قانونی دربارهٔ این قتل بنویسد. پاپینیانوس امتناع ورزید و گفت: «ارتکاب برادرکشی آسانتر از توجیه آن است.» کاراکالا فرمان داد تا سرش را ببرند. سربازی این کار را با تبر در حضور امپراتور به انجام رساند. دومیتیوس اولپیانوس، به عنوان حقوقدان، با همان روح انسانیت، دنبالهٔ کار پاپینیانوس را گرفت. به حکم عقاید حقوقی خویش از بردگان به عنوان اینکه طبعاً آزادند، و از زنان به عنوان اینکه دارای همان حقوق مردها هستند دفاع می‌کرد. مانند بسیاری از آثار برجسته در تاریخ حقوق، نوشته‌های اولپیانوس در اساس عبارت از تنظیم آثار اسلافش بود؛ ولی احکامش به اندازه‌ای قاطع بود که تقریباً یک سوم آنها در «خلاصهٔ قوانین» یوستینیانوس آمده است. لامپریدیوس می‌گوید: «آلساندر سوروس چون اصولاً با پیروی از نظرات اولپیانوس حکم راند، امپراتوری چنان برجسته بود.» مع‌هذا، اولپیانوس چند تن از دشمنان خود را به قتل رسانید، و در عوض در سال ۲۲۸ دشمنانش در گارد سلطنتی او را کشتند؛ قتل وی گرچه قانونیتش به اندازهٔ قتل‌های وی نبود ولی نتیجهٔ همان بود. دیوکتیانوس مهارس حقوق را تشویق و به آنها کمک مالی کرد. دستور داد تا قوانین موضوعهٔ پس از تریانوس را در «قانون نامهٔ گرگوریانوس» تدوین کنند. از این زمان تا دوران یوستینیانوس قانونشناسی به خواب زمستانی فرو رفت.

نقاشی در قرن سوم، با سبک‌های پومپیی و اسکندریه ادامه یافت. آثار ناچیزی که از این دوره باقی مانده است شرقی و خام است، و تقریباً گذشت روزگار آنها را زوده است. مجسمه‌سازی رونق داشت زیرا بسیاری از امپراتوران دستور می‌دادند که مجسمه‌شان را بسازند. در این عصر مجسمه‌سازی در قید چهره‌نمایی بود، ولی به طوری حقیقت را منعکس می‌کرد که میانهٔ تعجب است و از این حیث هیچ عصری از آن دوران پیش نجسته است. اینکه کاراکالا به یک مجسمه ساز اجازه داد او را با قیافهٔ یک آدم خشن وحشی با موهای مجعد، آنچنانکه در موزهٔ ناپل دیده می‌شود، بنمایاند، باید به حساب کارهای خوب کاراکالا گذاشت، مگر اینکه حاکی از کندذهنی او باشد. دو مجسمهٔ عظیم متعلق به این دوره است: «گراز فارنزه» و «هرکولس فارنزه» که هر دو به طور اغراق آمیز و ناخوشایندی متحجر هستند، ولی در آنها استادان فنی بکری به چشم می‌خورد. ظاهراً برخی از مجسمه‌سازان نیز به سبک کلاسیک وفادار بوده‌اند، مانند نقوش برجستهٔ سادهٔ تابوت آلساندر سوروس و «تابوت جنگ لودیویزی». اما نقوش برجستهٔ طاق نصرت سپتیمیوس سوروس در رم، سادگی و لطف سبک آنتی را به سود رجولیت خشن و برجسته، که نشانهٔ بازگشت ایتالیا به بربریت است، کنار می‌گذارد.

معماری رم در این عصر غریزهٔ تعالی جوی رومیان را از راه بزرگ کردن ابعاد به حد کمال رساند. سپتیمیوس آخرین کاخ امپراتوری خود را روی تپهٔ پالاتینوس با یک جناح شرقی هفت طبقه ساخت که به «هفت ایوان» معروف بود. یولیا دومنا برای «حیاط وستا» و برای معبد زیبای وستا، که هنوز در بالای فوروم دیده می‌شود، وجوه لازم را تهیه کرد. کاراکالا برای سرابیس، همراه ابیسس، پرستشگاهی ساخت که قطعات جالبی از آن موجود است. گرمابه‌های کاراکالا، که در



طاق سپتیمیوس سوروس در رم

زمان آکساندر سوروس به پایان رسید، از شگفت‌انگیزترین ویرانه‌های جهان به شمار می‌روند. این بنا هیچ چیزی به علم معماری نیفزود، زیرا در آن اساساً از سبک گرمابه‌های تراپانوس پیروی شده است، ولی توده در هم فشردۀ آن شخصیت قاتل گنا و پاپینیانوس را بخوبی منعکس می‌ساخت. قسمت اصلی آن، که از آجر و ساروج بود. نود هزار متر مربع وسعت داشت، یعنی بیش از مجموع مساحت زیر بنای کاخ پارلمنت انگلستان و وستمنسترهال. پلکان پرپیچ و خمی به بالای دیوارها راه می‌برد. در اینجا بود که شلی بعدها «پرومتئوس بند گسسته» را نوشت. اندرون آن با تعداد بسیاری مجسمه تزیین شده بود و دویست ستون از خارا، مرمر سفید، و سنگ سماق داشت. در کف و جدارهای مرمر صحنه‌هایی با موزاییک تعبیه شده بود. آب از دهانه‌های بسیار بزرگی از نقره در استخرهایی می‌ریخت که در آن هزار و ششصد تن می‌توانستند با هم آب‌تنی کنند. گالینوس و دکیوس نیز چنین گرمابه‌هایی ساختند. برای حمامهای دکیوس، مهندسان رومی روی بنایی ده ضلعی گنبدی گرد برافراشتند و آن را روی شمعهای پشتیبانی، که در زاویه‌های ده ضلعی تعبیه گشته بود، تکیه دادند. این روش پیش از آن چندان معمول نبود، ولی بعداً بیشتر متداول شد. در سال ۲۹۵، ماکسیمیانوس ساختن عظیم‌ترین «گرمابه»ها از یازده حمام سلطنتی را شروع کرد، و با فروتنی عجیبی آنها را «گرمابه‌های دیوکلتیانوس» نام نهاد. در این حمامها سه هزار و ششصد نفر می‌توانستند، در آن واحد، استحمام کنند. ورزشگاهها سالنهای کنسرت و سخنرانی نیز بنا می‌شد. از روی «تپیدار یوم» (قسمتی از فضای گرمابه‌های بزرگ روم برای استحمام با آب ولرم) این گرمابه‌ها بود که میکلائیر طرح سانتاماریا دلیی آنژلی را ریخت که پس از کلیسای سان پیترو وسیعترین کلیسای روم به شمار می‌رود. در ایالات مفتوحه نیز بناهایی ساخته شدند که کمتر از اینها عظیم نبودند. دیوکتیانوس ساختمانهای بسیاری در نیکومدیا، اسکندریه، و انطاکیه ایجاد کرد. ماکسیمیانوس، میلان را بیاراست؛ گالیوس، سیرمیوم را؛ و کنستانتیوس، ترو را.

ادبیات شکوفایی کمتری داشت، زیرا غالباً نمیتوانست از ثروتهایی که در دست امپراطور تمرکز داشت استفاده کند. کتابخانه‌ها لافل از حیث تعداد و ابعاد رو به افزایش می‌رفتند. یک پزشک قرن سوم مجموعه‌ای مرکب از شصت و دو هزار جلد کتاب داشت و «کتابخانه اولپیانوس» به خاطر آرشیوهای تاریخی‌اش مشهور بود. دیوکلئانوس دانشمندانی را به اسکندریه فرستاد تا در آنجا متنهای کلاسیک را استنساخ کنند و رونوشت‌های آنها را به کتابخانه‌های روم بیاورند. فضلا نیز عدشان بسیار بود و محبوبیت عامه داشتند. فیلوسترآتوس در اثر خود به نام «شرح حال سوفسطاییان» از آنها یاد می‌کند. فرفورئوس کار فلوپین را دنبال می‌کرد، به مسیحیت می‌تاخت، و جهانیان را به گیاهخواری دعوت می‌نمود. یامبلیخوس می‌کوشید تا فلسفه افلاطون را با الاهیات مشرکان هماهنگ سازد، و در این زمینه به حد کافی کامیاب بود که بتواند الهامبخش امپراطور یولیانوس شود. دیوگنس لائرتیوس تراجم احوال و عقاید فیلسوفان را به صورت مستخرجات و قصه‌های بسیار جالب درآورد. آنتائیوس نوکراتیسی، پس از اینکه تمام کتابهای کتابخانه‌های اسکندریه را خواند، دانسته‌های خویش را در اثری به نام «سوفسطاییان بر سر خوان» گرد آورد که گفتگوی کسالت‌آوری است درباره غذاها، سوسها، فواحش، فیلسوفان، و لغات، اما جسته و گریخته به شرح آداب و رسوم قدیم یا یادی از یک مرد بزرگ نیز می‌پردازد که لطفی به کتاب می‌بخشد، لونگینوس، که احتمالاً اهل پالمورا بود، اثری درخشان به نام «درباره متعالی» نگاشت. وی در

این کتاب به این استدلال می‌پردازد که لذت خاص ادبیات معلول نشئه‌ای است که از فصاحت نویسنده به خواننده دست می‌دهد، و فصاحت نویسنده خود ناشی از نیروی اعتقاد و خلوص شخصیت [اوست](#).

دیون کاسیوس کوککیانوس، از اهالی نیکایی بیتینیا، در پنجاه سالگی شروع به نوشتن «تاریخ روم» کرد (۲۱۰؟). هنگامی که آن را به پایان رسانید هفتاد و چهار سال داشت؛ این اثر مشتمل بر تاریخ روم از زمان رومولوس تا روزگار خود او بود. از هشتاد کتاب این تاریخ کمتر از نصف آن باقی است، ولی همین نصف هم برای پر کردن هشت مجلد قطور کافی است. این اثر دامنه‌ای گسترده دارد، ولی از لحاظ کیفیت عالی نیست. در آن روایات زنده، گفتارهای روشن کننده، و جملات معترضه فلسفی دیده می‌شود و اکثر هم مبتذل و محافظه‌کاران نیستند. ولی مانند آثار لیویوس در نتیجه «پیشگوییها» از شکل افتاده است. دیون مانند تاسیت از اقلیت سنا سنایشی مفصل گزارش می‌کند و، مانند همه تاریخهای روم، داستان پردازی با پیست و بلندبهای سیاست و جنگ سخت بستگی دارد - گویی زندگی مدت هزار سال جز مرگ و مالیات چیز دیگری نبوده است.

برای تاریخنگار اندیشه‌ها آنچه بیش از این مردان محترم و پرافتخار اهمیت دارد پیدایش رمان رمانتیک در این قرن است. رمان رمانتیک با «کوروپادیا» ی گزنوفون، اشعار عاشقانه کالیماخوس، افسانه‌های بسیار در باب اسکندر، و «داستانهای ملطی» آریستیدس و دیگران در قرن دوم ق م و بعد از آن دوران آمادگی طولانی را پشت سر گذاشته بود. این داستانهای عشقی و پرماجرا جمعیت یونانی روم را که سنت کلاسیک داشتند اما خلق و خویشان شرقی بود، و شاید اکنون از نظر خونی نیز شرقی شده بودند، بسیار خوش می‌آمد. پترونیوس در رم، آپولیوس در افریقا، لوکیانوس در یونان، و یامبلیخوس در سوریه رمان [بیکار سک](#) را به شیوه‌های گوناگون توسعه دادند بی‌آنکه روی عشق تکیه ویژه کنند. در قرن اول میلادی، به مناسبت افزایش عده زنان کتابخوان، ماجراهای عاشقانه نیز در رمانهای ماجراجویی وارد شد.

قدیمیترین نمونه‌ای که در این زمینه موجود است «آبتیوپیکا» یا «حکایات مصری» اثر هلیودوروس اهل اماساست. درباره تاریخ نگارش آن نظریات متفاوتی وجود دارد، اما می‌توان عجلتاً آن را به قرن سوم منسوب کرد. این اثر با سبکی شروع می‌شود که به سبب قدمتش حرمت دارد:

روز لبخند شادمانیش را آغاز کرده بود و آفتاب قله تپه‌ها را روشن می‌ساخت که گروهی از مردان مسلح و شبیه زردان دریایی که تا قله کریوه مشرف به دهانه هراکلیئوسی رود نیل بالا رفته بودند، ایستادند و دریا را زیر نظر گرفتند. چون هیچ بادبانی که مایه

امید آنها به گرفتن غنایم باشد ندیدند، دیدگان را به سوی ساحل که در زیر پایشان بود، برگرداندند و چنین دیدند.

سپس بی مقدمه با جوان ثروتمند و زیبا، تئانگس، و شاهزاده خانم دوست داشتنی و اشکباری به نام خاریکلنا رو به رو می‌شویم. این دو تن را دزدان دریایی دستگیر کرده‌اند و در میان آنان چندان حوادث ناگوار، سوءتفاهمات، نبردها، قتلها، و وصلتها، برایشان پیش می‌آید که می‌تواند مایه کار یک رمان امروزی موفق قرار گیرد. در آثار پتر وونیوس و آپولیوس عفت دختران مطلبی فاقد اهمیت است و فقط به طور گذرا بدان پرداخته می‌شود، حال آنکه در این داستان محور و اساس قصه همین نکته است. هلیودوروس در این حکایت بکارت خاریکلنا را در طی یک سلسله حوادث همیشه در آخرین لحظه حفظ می‌کند و موعظه‌های مذهبی قانع کننده‌ای درباره زیبایی و لزوم عفت در زن می‌نگارد. احتمالاً این اثر تا اندازه‌ای متأثر از مسیحیت بوده است، و در واقع نیز روایت پردازان نویسنده آن را به مقام اسقف مسیحی تسالونیکا رساندند. در هر حال «آیتیوپیکا» نادانسته سلسله بی‌پایانی از داستانهای مشابه را به دنبال آورد: در واقع این داستان الگویی «پرسپلیس ای سیگنیموندا»ی سروانتس، سرگذشت کلوریندا در کتاب «رهایی اورشلیم» تاسو، و رمانهای مفصل مادام دوسکودری قرار گرفت. در این کتاب همه شیرینی‌ها، نشانیها، ناله و زاریها، و غش و ضعفهای عشق، و پایانهای خوش هزاران هزار داستان دلیزیر آمده است، این کتاب «کلاریسهارلو» بی ۱۵۰۰ سال پیش از ریچاردسن است.

معروفترین داستان عاشقانه در نثر دوره باستان «دافنیس و خلونه» است. از نویسنده آن جز نامش، لونگوس، اطلاع دیگری نداریم، و فقط حدس می‌زنیم که در قرن سوم می‌زیسته است. دافنیس را، که در حین تولد سر راه گذاشته شده است، چوپانی نجات و پرورش می‌دهد. دافنیس خود نیز چوپان می‌شود. قسمتهای بسیار عالی در توصیف روستاها خواننده را به این فکر می‌اندازد که لونگوس، مانند تئوکریتوس شاعر یونانی که سرمشق اوست، پس از اقامت طولانی در شهر به روستا رفته است. دافنیس عاشق یک دختر دهقان می‌شود که او را هم در کودکی از سر راه بر داشته‌اند. این دو تن با رفاقت دل‌انگیزی گله‌هایشان را به چرا می‌برند. معصومانه و برهنه با هم شنا می‌کنند، سپس با بوسه‌ای بی‌مقدمه یکدیگر را مست می‌سازند. همسایه پیری برایشان توضیح می‌دهد که چرا از آن هنگام به بعد تبتدار شده‌اند، و از روی دوران جوانی خود و از بیماری عشق پرشور برایشان سخن می‌گوید. «نه در فکر خوردن بودم، نه در بند آشامیدن، نمی‌توانستم بیاسایم، خواب نداشتم. روحم از غم و اندوه به ستوه آمده بود. قلبم با شتاب می‌زد، اعضایم را سردی مرگباری فرا می‌گرفت». سرانجام پدرانشان، که اینک متمول شده‌اند، این دو دلداد را پیدا می‌کنند و آنان را از ثروت بی‌نیاز می‌سازند. ولی دافنیس و خلونه نمی‌پذیرند و به زندگانی چوپانی محقر خویش باز می‌گردند. این داستان که به توسط آمیو به سال ۱۵۴۹ به زبان فرانسه سلیسی ترجمه شد سرمشق برناردن دوسن پیر در نگارش «پل و ویرژینی» و الهامبخش نقاشیها، اشعار، و آهنگهای بیشمار قرار گرفت.

مشابه این اثر قطعه شعری است که به نام «شب زنده‌داری ونوس» معروف است. کسی نمی‌داند این شعر توسط چه کسی و در چه تاریخی انشا شده است، احتمالاً باید مربوط به همین قرن سوم

باشد. موضوع آن همانند خطابه لوکرتیوس و رمان لونگوس است: الاهی عشق، با فروزان ساختن هر جنبه با شوری نسنجیده، آفریننده راستین جهان است:

فردا بگذار کسی که هیچ گاه عشق نورزیده است عشق بورزد؛

فردا بگذار کسی که در گذشته عشق ورزیده است عشق بورزد.

بهار شیرین فرا رسیده و سرود عشق سر داده است؛

جهان از نو پدید گشته، و عشق بهاری

پرندگان را به جفتگیری وا می‌دارد، و همهٔ بیشه‌های منتظر

گیسوان خود را زیر بارانهای بهار می‌گشایند.

فردا بگذار عشق بورزد، آن که هیچ گاه عشق نورزیده،

و بگذار عشق بورزد آن که در گذشته عشق ورزیده است.

و بدین سان این اشعار ناب جریان می‌یابد و اثر عشق را در باران بارور، در شکلهای گلها، در ترانه‌های جشنهای شادمانه، در کوششهای ناشیانهٔ جوانان آرزومند، و در میعادهای خجولانه در بیشه‌ها می‌جوید و پس از هر قطعه این ترجیع‌بند نغمه و پر مغز را از نو تکرار می‌کند: «فردا بگذار عشق بورزد آن که هرگز عشق نورزیده است، فردا بگذار عشق بورزد آن که در گذشته عشق ورزیده است.» در این واپسین نظم بزرگ غنایی دوران پیش از واسطهٔ مسیحیت وزن دو هجایی شدید - ضعیف سرودهای قرون وسطی دیده می‌شود و به عنوان پیش درآمدی خوشاهنگ بر هنر تروبادورها به گوش می‌رسد.

V - حکومت سلطنتی شرقی

هنگامی که کلاودیوس دوم از بیماری طاعون، که در میان گوتها و رومیان غوغا می‌کرد، به سال ۲۷۰ درگذشت، لشکریان پسر دهقانی از اهالی ایلیریا را به جانشینی او برگزیدند؛ این شخص دومیتئوس اورلیانوس نام داشت، و بر اثر نیروی جسمانی و نیروی ارادهٔ خود از فروترین قشرها بالا آمده بود. لقبش «دست به شمشیر» بود. انتخاب مردی به امپراطوری که از دیگران نیز توقع همان انضباط سختی را داشت که خود مراعات می‌کرد، نشانهٔ بیداری مجدد عقل سلیم در ارتش بود.

تحت رهبری او دشمنان روم، جز در کنار دانوب، همه جا به عقب رانده شدند. در آنجا اورلیانوس داکیا را به گوتها داد، زیرا امیدوار بود که در این ناحیه به منزلهٔ سدی میان امپراطوری و قبایل وحشی برون مرزی خواهند شد. احتمالاً آلامانها و واندالها در نتیجهٔ این تسلیم جسور شدند و بدین جهت به ایتالیا هجوم آوردند. ولی اورلیانوس در سه نبرد آنان را شکست داد و تار و مار کرد. چون قصد لشکرکشیهای دورتری را داشت و می‌ترسید که در موقع غیبتش اقدام به حملهٔ به رم بشود، سنا را متقاعد ساخت که مخارج برافراشتن حصارهای جدیدی را در پیرامون پایتخت بپردازد، و اصناف را بر آن داشت تا آن را

بسازند. در همهٔ شهرهای امپراطوری حصارهای بلند ساخته می‌شد، و این نشانهٔ ضعف قدرت امپراطوری و پایان صلح معروف رومی بود.

اورلیانوس، چون حمله را بر دفاع ترجیح می‌داد، تصمیم گرفت با حمله به زونبیا در خاورزمین و سپس به تتریکوس، که به عنوان غاصب سلطنت در گل جانشین پوستوموس شده بود، امپراطوری را احیا کند. در حالی که پروبوس سردار او مصر را از پسر زونبیا پس می‌گرفت، اورلیانوس از بالکان و سپس از هلسپونتوس گذشت، لشکریان ملکه را در امسا شکست داد، و پایتختش را محاصره کرد. زونبیا کوشید بگریزد و از ایران یاری جوید، ولی اسیر شد؛ شهر تسلیم گشت و امان یافت، اما لونگینوس به قتل رسید (۲۷۲ میلادی). هنگامی که امپراطور سپاهیان را به سوی هلسپونتوس می‌آورد، مردم پالمورا شوریدند و پادگانی را که او در آنجا گماشته بود قتل عام کردند. امپراطور، با شتابی قیصر آسا، عقب گرد کرد، شهر را از نو محاصره نمود و آن را بیدرنگ گرفت؛ این بار دستور غارت آن را داد، حصارهایش را با خاک یکسان کرد، تجارت آن را معدوم ساخت، و آن را به حال دهی متروک، که سابقاً بود و امروزه نیز هست،

بر جاي گذاشت. زنوبيا با زنجرهاي طلايي مايه آراستگي جشنهاي پيروي آورليانوس در رم شد، و اجازه يافت باقي عمرش را در آزادي نسبي در تيور بگذراند.

آورليانوس در سال ۲۷۴ تتريكوس را در شالون شكست داد و گل، اسپانيا، و برتانيا را به امپراطوري بازگردانيد. روم كه از احراز مجدد مقام شامخ خود خوشحال بود، براي اين كشورگشا به عنوان «احياكننده جهان» هلهله كرد و بر او آفرين خواند. آورليانوس سپس به كارهاي زمان صلح پرداخت، با اصلاح پول رومي تا اندازه هاي نظم اقتصادي را برقرار كرد، دولت را از نو سازمان داد، و همان انضباطي را كه موجب احياي لشكر شده بود در مورد سازمان مزبور به كار بست. چون تا اندازه هاي آشفته گي اخلاقي و سياسي رم را معلوم تفرقه مذهبي مي دانست، و چون تحت تأثير خدمات سياسي مذهب در خاور زمين واقع شده بود، در صدد برآمد معتقدات قديم و جديد را در كيش يكتاپرستي خدای آفتاب، و پرستش امپراطور به عنوان جانشين اين خدا در روي زمين، وحدت بخشد. به لشكريانش و به سنا، كه در اين باره ابراز ترديد مي كردند، اطلاع داد كه خدا او را امپراطور کرده است، نه انتخاب يا تأييد آنان. در رم معبد باشكوهي براي آفتاب ساخت كه اميدوار بود در آن بعل امسا و خدای مهرپرستي با يكدیگر بياميزند. حكومت سلطنتي و يكتاپرستي دوشادوش هم پيش مي رفتند، و هر يك از آن دو در صدد بود به ديگري تكيه كند. سياست مذهبي آورليانوس مي رساند كه قدرت دولت رو به زوال است و قدرت مذهب اوج مي گيرد. پادشاهان از آن پس ديگر به عنايت خدا پادشاه بودند. اين مفهوم شرقي دولت بود كه از قديم در مصر، ايران، و سوريه رواج داشت. آورليانوس با پذيرفتن

بود و در زمان ديوكلتيانوس و قسطنطين به كمال خود مي رسيد، تقويت كرد.

در سال ۲۷۵، هنگامي كه آورليانوس از تراكيآ لشكرگشي مي كرد تا حساب خود را با ايران تصفيه كند، يك گروه از افسران، كه به اشتباه مي پنداشتند قصد اعدام آنان را دارد، او را به قتل رسانيدند. ارتش، كه از جنايات پي درپي خود به وحشت افتاده بود، از سنا خواست كه جانشيني براي او معين كند. هيچ كس آرزومند چنين افتخاري كه تا اين اندازه مرتباً منجر به مرگ مي شد نبود. سرانجام تاكيوس، كه هفتاد و پنج سال داشت، به انجام اين وظيفة سنگين تن در داد. اين مرد مدعي بود كه از نسل مورخ معروف مي باشد و بخوبي مظهر تمام فضايي بود كه آن مورخ بدبين و کوتاه سخن موعظه مي كرد. اما از فرسودگي پس از شش ماه سلطنت درگذشت. پاسداران، كه از پشيماني خود پشيمان شده بودند، امتياز زور را دوباره به دست آوردند و پروبوس را به امپراطوري برگزيدند (۲۷۶ ميلادي).

اين انتخابي عالي بود و پروپوس شايستگي اين نام را داشت، زيرا در دلاوري و پاكدمني از همگنانش سر بود. اين مرد ژرمنها را از گل بيرون راند، ايليريا را از گرفتاري و اندالها رهانيد، ديواري ميان راي و دانوب كشيد، ايرانيان را با كلمه اي به هراس انداخت، و در سراسر امپراطوري صلح و آرامش برقرار كرد. سپس در برابر ملتش متعهد شد كه كاري كند كه ديگر سلاح و سپاه و جنگي در كار نباشد و قانون بر سراسر كره زمين حكمفرما شود. به عنوان مقدمه اين مدينه فاضله، لشكريان خود را واداشت ايلات ويران شده را آباد كنند، مردابها را زهكشي كنند، تارك بكارند، و كارهاي عام المنفعه ديگر انجام دهند. سپاهيان برآشفته، او را به سال ۲۸۲ كشتند، برايش عزا گرفتند، و بناي يادبودي به نام او ساختند.

سپس ديوكلس، پسر يك غلام آزاد شده اهل دالماسي، را امپراطور خواندند. اين شخص، كه از آن پس خود را ديوكلتيانوس ناميد، بر اثر استعدادهاي درخشان و ملاحظه كاريهاي با نرمشش به مقام كنسولي، پروكنسولي، و فرماندهي گارد كاخ سلطنتي ارتقا يافته بود. وي مردمي نابغه بود كه در جنگ مهارتي نداشت اما در كشورداري خبره بود. او پس از يك دوره آشفته گي، كه از هرج و مرج فاصله دوران برادران گراكوس تا زمان آنتونيوس هم بدتر بود، به تخت نشست. مانند آوگوستوس همه احزاب را سازش داد، همه مرزها را حفظ و حراست كرد، نقش دولت را گسترش داد، و اداره كشور را بر ياري و صحمگذاري مذهب استوار ساخت، آوگوستوس امپراطوري را ايجاد كرد؛ آورليانوس آن را نجات داد؛ و ديوكلتيانوس سازمان آن را تجديد كرد.

نخستین تصمیم حیاتی او وضع کشور و افول رم را آشکار ساخت. او مقام پایتختی را از رم سلب و ستاد امپراطوری را در نیکومدیا، واقع در آسیای صغیر در چند کیلومتری جنوب

بیزانس، تأسیس کرد. سنا در رم ماند، کنسولها همچنان مراسم را برگزار می‌کردند، مسابقه‌ها در آنجا انجام می‌شد، توده‌های فشرده جمعیت همچنان در آنجا بودند، ولی قدرت و اداره از این مرکز افول اقتصادی و اخلاقی بیرون رفته بود. دیوکلتیانوس این تغییر را بر پایه ضرورت نظامی توجیه می‌کرد. لازم بود که از اروپا و آسیا دفاع شود. انجام این کار از شهری که بسیار دور بود و در جنوب کوه‌های آلپ قرار داشت میسر نبود. در سال ۲۸۶، سردار بسیار لایقی را به نام ماکسیمیانوس با خود در امپراطوری شریک ساخت و او را به دفاع از غرب مأمور کرد. ماکسیمیانوس هم نه رم بلکه میلان را پایتخت خود کرد. شش سال بعد، برای اینکه اداره امور و دفاع آسانتر شود، هر یک از دو آوگوستوس «قیصری» به عنوان دستیار و جانشین خود انتخاب کردند: دیوکلتیانوس، گالریوس را برگزید که او هم سیرمیوم (میتروویکا در کنار رود ساو) را پایتخت خویش قرار داد و مسئول ایالات دانوب بود؛ و ماکسیمیانوس، کنستانتیوس کلوروس (رنگ باخته) را به این سمت منسوب کرد و او هم آوگوستا ترویروروم (ترو) را پایتخت خود قرار داد. هر آوگوستوس تعهد می‌کرد که پس از بیست سال به نفع قیصر خود کنار رود، و قیصرش قیصر دیگری را منصوب کند تا به نوبه خود دستیار و جانشین او باشد. هر آوگوستوس دختر خود را به همسری قیصر می‌داد و بدین ترتیب پیوند خونی را به پیوند قانونی می‌افزود. بدین ترتیب دیوکلتیانوس امیدوار بود که از جنگ‌های جانشینی احتراز و امپراطوری در چهار نقطه سوق الحبشی علیه شورش داخلی و حملات خارجی در حال آماده باش باشد. این ترتیبی زیرکانه بود و همه فضایل را داشت جز وحدت و آزادی.

حکومت سلطنتی تقسیم شد ولی مطلقه بود. هر یک از قوانین هر یک از زمامداران به نام هر چهار تن اعلام می‌شد و در سراسر امپراطوری معتبر بود. فرمان زمامداران بیدرنگ قانون می‌شد، بی‌آنکه احتیاج به صحنه‌گذاری سنای روم باشد، همه کارمندان دولتی از سویی فرمانروایان چهارگانه منصوب می‌شدند، بوروکراسی عظیمی پنجه‌های خود را در مرز و بوم کشور فرو می‌برد. برای تقویت بیشتر دستگاه، دیوکلتیانوس پرستش «نبوغ» امپراطور را به صورت پرستش خودش، به عنوان مظهر یوپیتر در روی زمین، درآورد، حال آنکه ماکسیمیانوس از روی فروتنی راضی شد که هرکولس باشد. حکمت و نیرو از آسمان نزول کرده بودند تا نظم و آرامش را روی زمین برقرار سازند. دیوکلتیانوس دیهیمی بر سر می‌نهاد که به صورت نواری دارای تزیینات سفید و مروارید دوزی بود و جامه‌هایی از ابریشم زربفت می‌پوشید. کفشهایش به سنگ‌های قیمتی آراسته شده بود. در انتهای کاخ خویش جدا از دیگران به سر می‌برد. کسانی که می‌خواستند او را ببینند می‌بایست از میان خواجه سرایان تشریفاتی و

زندگی خصوصی به تمام این اساطیر و مراسم می‌خندید، ولی سلطنت او فاقد صحنه زمان بود و او امیدوار بود آن را برپایه‌ای متکی سازد، و با جنبه‌ی خدایی و حیثیت کاملاً مذهبی به خود دادن مانع عصیان عوام و شورش‌های لشکریان شود. اورلیوس ویکتور می‌گوید: «او خود را دومینوس (خداوندگار) می‌نامید، ولی رفتارش پدرا نه بود.» این قبول استبداد شرقی از طرف فرزند یک غلام، این همانند کردن پادشاه و خدا نشانه انقطاع و شکست نهایی بنیانهای جمهوری عهد باستان و صرف نظر کردن از نتایج حاصل از ماراتون بود؛ و، مانند دوره اسکندر کبیر، بازگشتی به نظریه‌های دربارهای هخامنشیان، مصریان، بطالسه، اشکانیان، و ساسانیان به شمار می‌رفت. ساختار سلطنت بیزانسی و اروپایی تا هنگام انقلاب فرانسه از این حکومت سلطنتی شرقی گرفته شد. تنها کاری که باقی مانده بود این بود که حکومت سلطنتی شرقی را در یک پایتخت شرقی با یک کیش شرقی پیوند دهند. با دیوکلتیانوس بیزانتیسم (سبک حکومت بیزانس) آغاز شد.

دیوکلتیانوس برای نوسازی هر يك از شئون دولت با نیروی قیصر وار دست به کار شد. با ارتقا دادن بسیاری از کارمندان کشوری و لشکری به طبقه آریستوکراسی، و با تبدیل کردن آنان به يك قشر توارثی دارای سلسله مراتب کاملاً شرقی و عناوین و القاب فراوان و تشریفات پیچیده، طبقه آریستوکراسی را دگرگون ساخت. او و همکارانش امپراطوری را به نود و شش ایالت تقسیم کردند که به هفتاد و دو اسقف نشین و چهار فرمانداری، دسته‌بندی می‌شدند، و برای هر ایالت رؤسای کشوری و لشکری گمارد. این دولتی آشکارا متمرکز بود که به خودمختاری محلی هم مانند دموکراسی به چشم تجملی ناشی از امنیت و صلح می‌نگریست، و برای دیکتاتوری خود ضروریات جنگی در جریان یا قریب‌الوقوع را بهانه می‌آورد. جنگها با موفقیت‌های درخشان تعقیب می‌شد. کنستانتیوس بریتانیای شوریده را مطیع ساخت. گالریوس ایرانیان را چنان شکستی داد که بین النهرین و پنج ایالت مفتوحه را در آن سوی دجله تسلیم کردند. برای يك نسل دشمنان رم سر جایی خود نشانده شدند.

در سالهای صلح، دیوکلتیانوس و دستیارانش با مسائل ناشی از انحطاط اقتصادی مواجه شدند. برای غلبه بر کساد و جلوگیری از انقلاب، وی اقتصاد با نقشه را جانشین قانون عرضه و تقاضا کرد. پول سالمی به جریان گذاشت که ثبوت وزن و خلوص طلای سکه‌های آن تضمین شده بود. این پول همین مشخصات را تا سال ۱۴۵۳ در امپراطوری شرقی حفظ کرد.

بهای بازار غذا، توزیع کرد، و برای مبارزه با بیکاری به کارهای عام المنفعة وسیعی دست زد. *۴۲* به منظور تأمین تدارکات شهرها و سپاه، بسیاری از رشته‌های صنعت را زیر نظارت کامل دولت قرار داد و این کار را با وارد کردن غلات آغاز کرد؛ مالکان کشتی‌ها، بازرگانان، و کارکنان کشتی‌های تجاری را وادار ساخت که این نظارت را بپذیرند، در عوض، دولت مشاغل و درآمد آنان را تضمین می‌کرد. از دیر زمانی دولت بیشتر معادن سنگ، نمکزارها و معادن فلزات را در تصرف خود داشت. از آن پس صدور نمک، آهن، طلا، شراب، گندم یا روغن به خارج از ایتالیا ممنوع گشت و ضمناً ورود همین فرآورده‌ها تحت نظم درآمد.

بنیادهایی که برای ارتش، ادارات، یا دربار کار می‌کردند تحت نظارت درآمدند. دولت از کارخانه‌های مهمات‌سازی، نساجی، و نانواییها حداقل معین تولید را می‌خواست، آن را به قیمتی که مناسب می‌دانست می‌خرید، و جمعیت‌های سازندگان را مسئول می‌کرد که اوامر اجرا شود و کالاها با مشخصات مورد نیاز تولید شوند. اگر این شیوه به نتیجه مطلوب نمی‌رسید، کارخانه را کاملاً ملی می‌کردند و کارگران وابسته به حرفه‌شان را در آنجا به کار می‌گماشتند. در زمان اورلیانوس و دیوکلتیانوس، بتدریج اکثریت بنگاه‌های صنعتی و مؤسسات در ایتالیا زیر نظارت دولت صنفی قرار گرفت. قصابان، نانوایان، بناها، سازندگان، شیشه‌گران، آهن‌گران، حکاکان تابع مقررات دولتی مفصلی بودند. رستوران‌ها می‌گویند: «مؤسسات مختلف بیشتر شبیه ناظران جزء امور خویش از سوی دولت بودند تا مالکین آن؛ و تحت تبعیت کارمندان دواير مختلف و رؤسای واحدهای مختلف نظامی بودند.» جمعیت‌های اصناف و صنعتگران امتیازات گوناگونی از طرف دولت داشتند، و غالباً سیاست دولت را تحت فشار قرار می‌دادند؛ در عوض، به عنوان ارگانهای اداره امور ملی کار می‌کردند، نیروی کار برای امور دولتی فراهم می‌آوردند، و مالیات اعضایشان را از طرف دولت وصول می‌کردند. شیوه‌های نظارت دولتی مشابهی در پایان قرن سوم و آغاز قرن چهارم به صنایع اسلحه‌سازی، غذایی، و تهیه پوشاک ایالات نیز گسترش یافت. پل لویی می‌گوید: «در هر ایالت مفتوحه، پروکواتورهای مخصوصی فعالیت‌های صنعتی را بازرسی می‌کردند. در هر شهر بزرگ، دولت مقتدرترین کارفرما می‌شد که يك سر و گردن از ارباب صنایع خصوصی، که زیر بار مالیات و عوارض پایمال می‌شدند، برتر بود.»

چنین سیستمی نمی‌توانست بدون نظارت بر قیمت‌ها کار کند. در سال ۳۰۱، دیوکلتیانوس و همکارانش يك «فرمان راجع به قیمت‌ها» صادر کردند که حداکثر بهای قانونی همه اجناس و مزد کارهای مهم را در امپراطوری معین می‌ساخت. مقدمه آن به محتکرانی می‌تازد که در «يك اقتصاد مبتنی بر قحط و غلا» بعضی از اجناس را از بازار بیرون برده‌اند تا قیمت‌های آنها را ترقی دهند:

کیست ... که آن قدر حس انسانیت نداشته باشد که نبیند قیمت‌های گزاف در بازارهای

شهرهای ما معمول گشته، و نبیند که شهوت سودجویی را نه آذوقه فراوان کاهش داده است و نه سالیهای پرمحصول؟ - به طوری که... انسانهای شریر و ففور و فراوانی را ضایعه‌ای برای خود تلقی می‌کنند. مردمانی هستند که هدفشان کاستن رفاه و آسایش عمومی ... و سودجویی از طریق رباخواری خانمان برانداز است... در سراسر جهان حرص و آز غوغا می‌کند... هر جا که لشکریان ما بناچار برای ایجاد امنیت عمومی پا می‌گذارند، سودجویان قیمت‌ها را نه تنها به چهار یا هشت برابر حد معمول، بلکه به حدی تصور ناکردنی بالا می‌برند. گاهی سرباز کارش به جایی می‌رسد که مجبور است همه‌ی مواجب و جایزه‌اش را در یک خرید مصرف کند. بدین ترتیب کمکه‌های همه‌ی جهانیان برای حفظ سپاهیان بدل به منافع ننگ‌آوری می‌شود که به جیب این دزدان می‌ریزد.

این فرمان تا دوره‌ی ما معروفترین نمونه‌ی کوشش بود که برای تعویض قوانین اقتصادی با تصویب نامه‌های دولتی صورت می‌گرفت. شکست این برنامه سریع و کامل بود. بازرگانان موجودیه‌ایشان را پنهان کردند، گرانی بیش از پیش شدت یافت. خود دیوکلتيانوس متهم به زمینه‌سازی ضمنی افزایش قیمت‌ها شد. شورشهایی رخ داد، و لازم شد که از شدت وحدت فرمان بکاهند تا تولید و توزیع از نو جریان عادی پیدا کند. سرانجام قسطنطین این فرمان را لغو کرد.

نقطه‌ی ضعف این اقتصاد برنامه‌ریزی شده این بود که از لحاظ اداری بسیار گران تمام می‌شد. تعداد کارمندان دفتری لازم برای این کار چنان زیاد بود که لاکتانتیوس - مسلماً با صلاحیت سیاسی - آن را معادل نیمی از جمعیت برآورد کرد. کارمندان وظیفه‌شان را برای پاکدامنی بشر خارج از توان خود یافتند، و نظارتشان جسته و گریخته‌تر از آن بود که بر دغا و دغل مردم چیره آید. برای تأمین هزینه‌ی بوروکراسی، دادگستری، ارتش، برنامه‌ی ساختمانی، و پخش کالا عوارض و مالیات به اوج سرسام‌آور بیسابقه‌ای رسید. چون دولت هنوز با مسئله‌ی توسل جستن به قرضه‌های عمومی برای پنهان داشتن ورشکستگی خود و

همان سال سر به سر شود. برای احتراز از وصول عایدات به صورت پول، که دائماً از ارزشش کاسته می‌شد، دیوکلتيانوس تصمیم گرفت، هر جا که ممکن باشد، مالیات به صورت جنسی وصول شود: مؤدیان ناچار بودند سهمیه‌ی خود را به انبارهای دولتی بیاورند، و باز سازمان وسیعی برای رساندن اجناس به مقصد نهایی ایجاد شد. در هر شهرداری، دکوریونها یا کارمندان شهرداری از نظر مالی مسئول هر گونه کاهش در پرداخت مالیات برآورده شده برای محله یا منطقه‌ی خود بودند.

چون هر مشمولی درصدد گریز از مالیات بود، دولت یک نیروی پلیس مالیاتی مخصوص ترتیب داد تا میزان دارایی و درآمد هر فرد را معین کند. زنان، کودکان، و بردگان شکنجه می‌شدند تا ثروت یا درآمدهای پنهانی خانواده را بروز دهند؛ و برای هر گریز یا طفره‌ای مجازاتی سنگین وضع شد. در پایان قرن سوم، و بیشتر در قرن چهارم، فرار از مالیات در امپراطوری به صورت یک بیماری تقریباً همه گیر درآمد. اشخاص مرفه‌الحال داراییهایشان را پنهان می‌کردند، اشراف محلی خود را جزو طبقه‌ی ضعیف یا مستضعف قلمداد می‌کردند تا از زیر بار انتخاب شدن برای مشاغل شهرداری شانه خالی کنند. صنعتگران از کار خود می‌گریختند، مالکانی که دهقان بودند اموال خود را بر اثر سنگینی فشار مالیات رها می‌کردند و به مزدوری می‌رفتند. بسیاری از روستاها و شهرها (از جمله تیریراس در فلسطین)، به سبب عوارض و مالیات هنگفت، خالی از سکنه شدند. در پایان قرن چهارم، هزاران فرد به آن سویی مرزها گریختند تا به بربرها پناه ببرند.

احتمالاً برای متوقف ساختن این تحرك پرخرج، و برای تأمین صحیح خواربار جهت لشکریان و شهرها، و همچنین برای وصول مالیات لازم جهت کشور بود که دیوکلتيانوس به تدابیری دست زد که در واقع سبب استقرار سرفداری در دهات، کارخانه‌ها، و اصناف شد. چون صاحبان زمین، از طریق سهمیه مالیاتی

جنسي، مسئول میزان تولید اجاره دارانشان بودند، حکومت فرمان داد که اجارمدار باید تا پرداخت بدهیهای پرداخت نشده یا عشریه‌هایش قهراً در ملک بماند. تاریخ این تصویبنامه تاریخی را نمی‌دانیم، ولی به سال ۳۳۲ قانونی که قسطنطین وضع کرد آن را به قوت خود باقی دانست و تأییدش کرد، و اجارمدار را وابسته زمینی دانست که می‌کاشت؛ اجارمدار بدون اجازه مالک نمی‌توانست زمین را ترک گوید. هنگامی که زمین به فروش می‌رفت، اجارمدار و خانواده‌اش هم با آن به فروش می‌رفتند. در این باره تاریخ هیچ اعتراضی را از سوی اجارمدار نشان نمی‌دهد. شاید این قانون به عنوان تضمین امنیتشان به آنان ارائه شده باشد، همان گونه که در آلمان امروزه عمل می‌شود. در هر حال، با این ترتیب و با روشهای دیگری، کشاورزی در قرن سوم از مرحله بردگی به وسیله آزادی به مرحله سرفداری درآمد و پا به دوران قرون وسطی نهاد.

«منجمد» شد، و تغییر حرفه بدون اجازه دولت ممنوع اعلام شد. هر انجمن یا صنف وابسته صنعت یا وظیفه‌اش بود، و هیچ کس حق نداشت صنفی را که در آن ثبت نام کرده بود ترک گوید. عضویت در این یا آن صنف برای همه افرادی که تجارت می‌کردند یا به صنعت اشتغال داشتند اجباری بود. پسر موظف بود به کار پدرش ادامه دهد. هر گاه کسی می‌خواست جای خویش یا اشتغال خود را عوض کند، دولت به او خاطر نشان می‌ساخت که ایتالیا در محاصره بربرهاست و بنابر این هر کسی باید در پست خود بماند.

در سال ۳۰۵، طی تشریفات بسیار باشکوهی که در نیکومدیا و در میلان برگزار شد، دیوکلتیانوس و ماکسیمیانوس از سلطنت استعفا دادند، و گالریوس و کنستانتیوس کلوروس امپراتور شدند، یکی امپراتور شرق و دیگری امپراتور غرب. دیوکلتیانوس، که در آن موقع بیش از پنجاه و پنج سال نداشت، به کاخ بسیار وسیعش در سیپلاتو پناه برد و هشت سال آخر عمرش را در آنجا گذاراند و انحلال حکومت چهار نفره خود را، که دستخوش جنگ داخلی شده بود، به نظاره نشست، بی‌آنکه در آن مداخله کند. هنگامی که ماکسیمیانوس به او فشار آورد که دوباره قدرت را در دست گیرد و مبارزه را متوقف سازد، پاسخ داد که اگر ماکسیمیانوس کلمه‌های زیبایی را که در باغش کاشته است می‌دید، از او نمی‌خواست که این لذت را فدای نگرانیها و خستگیهای فرمانروایی کند.

آسایش و کشتزار کلم حقش بود. به نیم قرن آشفتگی پایان داده بود، دولت و قانون را از نو مستقر ساخته بود، به صنایع ثبات و به تجارت امنیت بخشیده بود، و ایران را رام و بربرها را خاموش کرده بود. با وجود چند قتلی که کرد، رویهمرفته قانونگذاری صدیق و داور عادل بود. بی‌شک بوروکراسی پرخرجی به وجود آورد؛ اقتصاد محلی را از میان برد؛ مخالفان را بسختی کیفر داد؛ کلیسا را، که ممکن بود در امر صلح و سلم عمومی برایش متحد مؤثری باشد، آزار و شکنجه کرد؛ و نیمی از جمعیت امپراتوری را به صورت جامعه‌ای طبقاتی با دهقانانی بیسواد در یک طرف، و حکومت سلطنتی مطلقه در طرف دیگر در آورد. ولی وضعی که رم با آن مواجه بود اجازه اعمال سیاستی مبتنی بر آزادی را نمی‌داد. مارکوس اورلیوس و آلساندر سوروس در این باره کوشیده و شکست خورده بودند. چون کشور روم از همه سو با دشمن رو به رو بود، آنچه را که همه ملت‌ها ناچارند در جنگهای قطعی بکنند کرد. استبداد رهبر نیرومند را پذیرفت، فوق هر تاب و توانی مالیات پرداخت، و آزادی فردی را کنار گذاشت تا آزادی دسته جمعی فراهم شود. دیوکلتیانوس کار آگوستوس را با قیمتی گرانتر و در وضعی سخت‌تر تکرار کرده بود. معاصران و اخلاف او، چون می‌دانستند که از چه سرنوشتی رهایی یافته‌اند، او را «پدر عصر طلایی» می‌نامیدند. قسطنطین وارد خانه‌ای شد که دیوکلتیانوس ساخته بود.

فصل سی‌ام

پیروزی مسیحیت

۳۰۶ – ۳۲۵ میلادی

در دوران پیش از مسیحیت، حکومت روم به طور کلی در مورد کیشهای رقیب کیش مرسوم مشرکان از خود تسامح نشان داده بود و این کیشها نیز در عوض در مورد آیینهای رسمی و امپراطوری همین تسامح را نشان داده بودند؛ از پیروان مذاهب جدید انتظاری نمی‌رفت جز آنکه در مواقع لزوم ژستی پرستش‌آمیز نسبت به خدایان و رئیس کشور داشته باشند. بر امپراطوران گران می‌آمد که از همه مرتدان تابعه آنان فقط مسیحیان و یهودیان از ستایش «نبوغ» امپراطور امتناع ورزند. کندر سوزانیدن در برابر مجسمه‌ای از امپراطور نشانه تأیید و وفاداری به امپراطوری گشته بود، همان طور که امروزه برای پذیرفته شدن به شامندی لازم است که سوگند وفاداری یاد شود. از طرف دیگر، کلیسا نیز این نظر رومی را که مذهب تابع دولت باشد تخطئه می‌کرد؛ پرستش امپراطور را یک عمل مشرکانه و بت‌پرستی می‌پنداشت، و به پیروان خود می‌سپرد به هر قیمتی که شده از این کار خودداری کنند. دولت روم چنین نتیجه گرفت که مسیحیت یک نهضت رادیکالی - و شاید کمونیستی - است که قصدش واژگون ساختن زیرکانه نظام موجود است.

پیش از نرون این دو نیرو این امر را ممکن یافته بودند که بدون کشمکش با هم به سر برند. قانون، یهودیان را از پرستش امپراطور معاف کرده بود و مسیحیان هم، که نخست با یهودیان مشتبه می‌شدند، از این امتیاز برخوردار بودند. ولی اعدام پطرس و پولس، و سوزاندن مسیحیان برای روشن کردن مسابقات نرون این تسامح متقابل و مغرورانه را به خصوصتهای دایم و جنگهای متناوب مبدل ساخت. جای تعجب نیست که پس از چنان تحریکاتی مسیحیان تمام قورخانه خود را علیه روم به کار گرفتند - فساد اخلاق و بت‌پرستی آن را محکوم کردند، خدایانش را به مسخره گرفتند، از مصیبت‌هایش شادمانی نمودند،

قریب‌الوقوعش را پیش بینی کردند. مسیحیان، از سر شور و حرارت ایمانی که بر اثر رفتار متعصبانه با آن تعصب آمیز شده بود، اعلام کردند که هر کس که امکان ایمان آوردن به مسیح را داشته و ایمان نیاورده است به عذاب ابدی دچار خواهد آمد؛ بسیاری از آنان عذاب ابدی را حتی سرنوشت همه انسانهای پیش از مسیحیت و افراد غیر مسیحی دنیا می‌دانستند؛ بعضیها فقط سقراط را مستثنا می‌کردند. مشرکان هم در عوض مسیحیان را «مردم زباله» و «بربرهای گستاخ» می‌نامیدند، آنان را به «تفر از نوع بشر» متهم می‌کردند، و مصیبت‌های امپراطوری را به خشم خدایان خود از اینکه مسیحیان توهین کننده به خدایان اجازه یافته بودند در امپراطوری زندگی کنند نسبت می‌دادند. هر یک از دو طرف هزار افسانه ننگ آمیز درباره دیگری می‌پرداخت. مسیحیان را متهم می‌کردند که جادوگری ابلیسی می‌کنند، در نهان به کارهای منافق اخلاق می‌پردازند، خون آدمی را در عید فصح می‌نوشتند، و خری را می‌پرستند.

ولی این تضاد عمیق‌تر از پرخاشجویی صرف بود. تمدن مشرکان بر شالوده دولت استوار بود، و تمدن مسیحی بر شالوده مذهب. برای یک نفر رومی مذهب بخشی از ساختار و تشریفات حکومت به شمار می‌رفت و اوج اخلاق در نظرش میهن پرستی بود. برای یک نفر مسیحی مذهب چیزی بود جدا و برتر از جامعه سیاسی، و برترین حد وفاداری در نظرش نه به قیصر بلکه به مسیح تعلق داشت. ترتولیانوس این اصل انقلابی را بنیان گذاشت که هیچ کس موظف نیست از قانونی که آن را ظالمانه می‌داند اطاعت کند. فرد مسیحی به اسقف خود، و حتی به کشیش خود، به مراتب بیشتر احترام می‌گذاشت تا به یک صاحب مقام رومی؛ اختلافات حقوقی با مسیحیان دیگر را، به جای آنکه نزد مراجع دولتی مطرح کند، به مقامات کلیسای خویش رجوع می‌کرد. کنارگیری مسیحیان از امور دنیوی در نظر مشرکان شانه خالی کردن از وظیفه مدنی و تضعیف تاروپود و اراده ملی بود. ترتولیانوس به مسیحیان توصیه کرد که از خدمت نظام امتناع ورزند؛ و درخواست کلسوس برای پایان دادن به این امتناع، و پاسخ اورینگنس به او که مسیحیان اگر برای امپراطوری نمی‌جنگد در عوض در حقش دعا می‌کنند، نشان می‌دهد که عده کثیری این توصیه را به کار بسته بودند. مسیحیان از سوی رهبرانشان ترغیب می‌شدند که از غیر مسیحیان بپرهیزند، و مسابقه‌هایشان را به عنوان کاری وحشیانه و تئاترهایشان را به عنوان چاشنی فساد اخلاق تحریم کنند. ازدواج با غیر مسیحی ممنوع بود، غلامان مسیحی را متهم می‌ساختند که با کشانیدن کودکان یا زنان

اربابانشان به آیین مسیح در خانواده‌ها نفاق می‌افکند. می‌گفتند که آیین مسیح مایه از بین رفتن کانونهای خانوادگی است.

مخالفت با مذهب جدید بیشتر از جانب مردم بود تا از جانب دولت. صاحب‌مقامان رومی غالباً مردمانی

برترری، و یقین مسیحیان بیزاری می‌نمودند و از مقامات دولتی می‌خواستند که این ملحدانی را که به خدایان بی‌حرمتی می‌کنند کیفر دهند. ترتولیانوس متوجه این نکته هست و از «کینه عمومی مردم نسبت به ما» سخن می‌گوید. ظاهراً در قانون روم از زمان نرون اقرار به مسیحی بودن جرمی بزرگ بود، ولی در زمان بیشتر امپراتوران این قانون عمداً با تساهل به مورد اجرا گذاشته می‌شد. مسیحی متهم معمولاً می‌توانست با تقدیم کندر برای مجسمه امپراطور خود را خلاص کند، و پس از آن عملاً اجازه می‌یافت که بی‌غوغا عمل به معتقدات خود را ادامه دهد. مسیحیانی که تن به این کار نمی‌دادند یا حبس می‌شدند، یا تازیانه می‌خوردند، یا تبعید می‌شدند، یا محکوم به بیگاری در معادن می‌گشتند، و یا، البته بندرت، کشته می‌شدند. دومیتیانوس گویا چند تن از مسیحیان را از روم بیرون کرد، ولی ترتولیانوس می‌گوید: «چون تا اندازه‌ای انسان بود، بزودی دست از این کار برداشت و تبعید شدگان را فرا خواند.»

پلینی، اگر نامه‌اش به ترایانوس را ملاک قضاوت قرار دهیم، در سال ۱۱۱ قانون را با شور زایدالوصف یک آماطور اجرا کرد. در این نامه می‌نویسد:

در باره کسانی که نزد من به مسیحی بودن متهم شده‌اند، طریقه‌ای که به کار برده‌ام این است: از آنان می‌پرسیدم که مسیحی هستند یا نه. اگر بدان اقرار می‌کردند پرسش خود را باز دوبار دیگر تکرار و آنان را به مجازات اعدام تهدید می‌کردم. اگر باز هم اصرار می‌ورزیدند، دستور اعدامشان را می‌دادم... معبد‌ها که تقریباً بکلی خالی شده بود، حالا دوباره رونقی گرفته است... و حیوانات قربانی، که مدتی بود خریداری نداشتند، بازار گرمی پیدا کرده‌اند.

ترایانوس به او چنین پاسخ داد:

پلینی عزیزم، طریقه‌ای که برای رسیدگی به کار کسانی که در نزد تو متهم به مسیحی بودن می‌شوند در پیش گرفته‌ای کاملاً بجاست... «جستجوی این اشخاص لزومی ندارد.» وقتی که علیه آنان اعلام جرم می‌شود و مجرم تشخیص داده می‌شوند باید مجازاتشان کرد، ولی هنگامی که متهم منکر مسیحی بودن می‌شود، و این موضوع را با پرستیدن خدایان ما ثابت می‌کند، باید او را بخشید... هر گونه اطلاعی که نام متهم کننده در آن ذکر نشده باشد نباید به عنوان مدرک علیه کسانی پذیرفته شود.

از عباراتی که در فوق داخل گیومه آمده است چنین برمی‌آید که ترایانوس از روی اکراه مقرراتی را که از قبل وجود داشته اجرا می‌کرده است. مع‌هذا، در دوران سلطنت او دو تن از مسیحیان عالیقدر به شهادت رسیدند: یکی سمعان رئیس کلیسای اورشلیم، و دیگری ایگناتیوس اسقف انطاکیه؛ با این حساب لابد تعدادی دیگر هم بوده‌اند که شهرتی نداشته‌اند.

هادریانوس، شکاکي که با هر اندیشه سازگاری می‌نمود، به کارگزارانش دستور داد که اصل برائت را در

آزار بیشتری را مجاز دانست. در سمورنا، عوام‌الناس از فیلیپ «آسیارخس» خواستار اجرای قانون شدند؛ و او با کشتن یازده مسیحی در آمفی‌تئاتر این درخواست را اجابت کرد (۱۵۵ میلادی). این اعدام‌ها نه تنها مردم را تسکین نداد بلکه آنها را بیشتر تشنه خون ساخت. آنان این بار خواستار اعدام اسقف پولوکارپوس شدند که مردمی مقدس بود و هشتاد و شش سال داشت و می‌گفتند در جوانی از همراهان یوحنا رسول بوده است. سربازان رومی این پیرمرد را در عزلتگاهی واقع در حومه شهر یافتند. او را بی‌آنکه مقاومتی کند به حضور آسیارخس، که سرگرم تماشای مسابقات بود، آوردند. فیلیپ به او فشار آورد که: «سوگند یاد

کن، مسیح را دشنام بده تا بگذارم بروی.» در قدیمترین اعمال شهیدان آمده است که پولوکارپوس پاسخ داد: «هشتاد و شش سال است که خادم اویم و هیچ بدی به من نکرده است. چگونه درباره پادشاهم که مایه رستگاری من بوده است کفر بگویم؟» جمعیت فریاد برآوردند که او باید زنده زنده سوزانیده شود. در این مدرک زهد چنین آمده است که زبانهای آتش از سوزانیدنش ابا کردند، «ولی او در میانه آنها مانند نان در تنور بود، و ما عطری مانند عطر بخور (کنند) یا ادویه گرانبهای دیگر به مشاممان می خورد. سرانجام بی دینان به درخیمی فرمان دادند تا خنجر به پیکر او فرو برد. وقتی چنین کرد از جای خنجر کبوتر سفیدی پر زد و آن قدر خون آمد که آتش خاموش شد و تمام جمعیت در شگفت ماندند.»

در زمان مارکوس اورلیوس، این امپراطور مقدس، آزار و شکنجه مسیحیان از نو آغاز شد. هنگامی که قطعی، طغیانهای آب، بیماریهای همه گیر، و جنگ این سلطنت سابقاً فرخنده را مغروق کرد، این عقیده رواج یافت که این مصیبتها در نتیجه غفلت و کنار گذاشتن خدایان رومی است. مارکوس اورلیوس در وحشت مردم شریک بود، و یا تسلیم آن شد. در سال ۱۷۷، فرمانی صادر کرد که در آن دستور می داد فرقه هایی را که با «تحریک اذهان نامتعادل اشخاص» با انواع مسلکهای جدید موجب اغتشاش می شوند مجازات کنند. در همان سال، در وین و در لیون، عوام الناس مشرک علیه مسیحیان برآشفتنند، و هر وقت که مسیحیان جرئت می کردند از مساکن خود بیرون آیند سنگسارشان می کردند. انجمن مقتنه امپراطور دستور داد سران مسیحیان لیون را توقیف کنند. پوتینوس، اسقف نود ساله، بر اثر شکنجه در زندان درگذشت. پیام آوری به رم فرستاده شد تا از امپراطور بپرسد که با دیگر زندانیان چگونه رفتار شود. مارکوس اورلیوس پاسخ داد کسانی که منکر مسیح می شوند آزاد گردند، ولی کسانی که همچنان اقرار به مسیحیت می کنند طبق قانون اعدام شوند.

برگزاری جشن سالیانه آگوستالیا در شهر لیون نزدیک می شد. فرستادگان، از تمام نقاط گل، گروه گروه به آنجا می آمدند. در بحبوحه مسابقات، مسیحیان متهم را به آمفی تئاتر

آوردند و از آنان بازپرسی کردند. کسانی که منکر شدند آزاد گشتند. چهل و هفت تن که ابرام ورزیدند، با شکنجه های متنوع و بیرحمانه ای، که فقط بعدها در دوران تفتیش افکار نظیر یافت، به قتل رسیدند. آتالوس، فرد ارشد بعد از پوتینوس در میان جماعت مسیحی، را مجبور کردند روی یک صندلی آهنی که با آتش سرخ شده بود بنشینند، و بدین ترتیب برشته اش کردند تا مرد. بلاندینا، یک کنیز جوان، یک روز تمام شکنجه شد، آنگاه او را در یک کیسه کردند و سپس در گود میدان، انداختند تا به ضرب شاخهای گاو کشته شود. استقامت بی سر و صدایش بسیاری از مسیحیان را معتقد ساخت که مسیح شهیدان خود را در برابر درد بی حس می کند؛ چنین چیزی ممکن است مولود ترس و از خود بیخود شدن بوده باشد. ترتولیانوس می گفت: «مسیحیان حتی هنگامی که محکوم به مرگ می شوند نیز شکر می کنند.»

در زمان کومودوس از شکنجه و آزار کاسته شد. سپتیمیوس سوروس آن را از نو آغاز کرد تا آنجا که غسل تعمید را جنایت دانست. در سال ۲۰۳، بسیاری از مسیحیان در کارتاژ شهید شدند. یکی از آنان، مادر جوانی به نام پریوتا، شرح تأثر آوری از حبس خود، و از التماسهای پدرش که به او فشار می آورد از مسیحیت دست بردارد، بر جای گذاشته است. او را با مادر جوان دیگری جلوی گاو وحشی انداختند تا زیر ضربات شاخهای حیوان پاره پاره شوند. نشانه ای از اثر بی حس کننده ترس و وحشت در آخرین عریضه پریوتا دیده می شود: «کی جلوی گاو انداخته خواهیم شد؟» در داستان ذکر شده است که چگونه این زن دشنة گلا دیاتوری را که می بایست او را می کشت و از این کار اکراه داشت به سویی گلوی خویش برد. ملکه های سوریه (پالمورا) که پس از سپتیمیوس به سلطنت رسیدند به خدایان روم چندان علاقه ای نداشتند، و مسیحیان را با بی تفاوتی تحمل می کردند. در زمان آکساندر سوروس ظاهراً صلحی میان همه کیشهای رقیب برقرار شد.

تجدید تاخت و تاز بربرها به این متارکه پایان داد. برای درک شکنجه و آزار در عهد دکیوس (یا اورلیوس) باید ملتی را در نظر مجسم ساخت دستخوش هیجان تمام عیار جنگ، وحشترده از شکستهای سخت، و

منتظر هجوم دشمن. در سال ۲۴۹، موجي از هيچان مذهبي سراسر امپراطوري را فرا گرفت. مرد و زن به معابد هجوم مي آوردند و خدايان را در محاصره دعاهاي خويش مي انداختند. در بحبوحه اين تب ميهن پرستي و وحشت، مسيحيان خود را كنار كشيدند، همچنان از خدمت نظام امتناع و آن را تقبيح كردند، خدايان را به تمسخر گرفتند، و فروپاشي امپراطوري را به عنوان مقدمه پيشگويي شده انهدام

رجعت مسيح تعبير كردند. دكيوس، با استفاده از روحية مردم به عنوان فرصتي مناسب براي تقويت شور و شوق ملي و تحكيم وحدت، فرماني صادر كرد و از هر يك از اهالي كشور خواست عملي كفاره اي در نيابش خدايان روم انجام دهند. البته از مسيحيان خواسته نشده بود از عقايد خود دست بکشند، ولي به آنان فرمان داده شده بود كه در مراسم «دعای ندبه» عمومي در برابر خدايان حاضر شوند، زيرا، به عقیده عوام الناس، همين خدايان بارها روم را از خطر نجات داده بودند. بيشتر مسيحيان اطاعت كردند. در اسكندريه، بنا به روايت ديونوسيوس اسقف اين شهر، «ترك مسلك عموميت داشت»، همچنين در كارتاژ و اورشليم و انطاكيه در زندان جان سپردند، و اسقفهاي رم و تولوز به قتل رسيدند (۲۵۰ ميلادي). صدها تن از مسيحيان رومي در سياهچالها انباشته شدند، برخي ديگر را سر بريندند، بعضيها را روي تل هيژم سوزانيدند، عده اي را هم در هنگام جشنها پيش حيوانات وحشي افكندند. پس از يك سال از شدت وحدت شكنجه و آزار كاسته شد و تا عيد پاك سال ۲۵۱ ديگر عملا پايان يافته بود.

شش سال بعد والريانوس، در بحران ديگري از هجوم بربرها و وحشت، فرمان داد كه «همه بايد مطابق شعائر رومي رفتار كنند»، و همه اجتماعات مسيحي را غير قانوني اعلام كرد. پاپ سيكستوس دوم مقاومت كرد و با چهار تن از شماسهايش به قتل رسيد. كوپريانوس اسقف كارتاژ را سر بريندند، اسقف تاراگونا را زنده زنده در آتش سوختند. در سال ۲۶۱، پس از اينكه ايرانيان والريانوس را از صحنه بيرون بردند، گالينوس نخستين فرمان تسامح مذهبي را منتشر ساخت، و آيين مسيح را به عنوان مذهب مجاز به رسميت شناخت، و فرمان داد اموالي را كه از مسيحيان گرفته بودند پس بدهند. طي چهل سال بعد تعقيب و آزار مختصري هنوز وجود داشت، ولي به طور كلي اين دوره براي مسيحيت دهه هاي آرامش بيسابقه و گسترش سريع بود. در آشفته گي و وحشت قرن سوم، مردم از دولت ضعيف شده رومي مي گردانند و به تسليهاي مذهب پناه مي آورند، و اين تسليها را در آيين مسيح بيشتر مي يافتند تا در كيشهاي رقيب آن. كليسا از اين پس اغنيا را به دين مسيح در مي آورد، كليساهاي بزرگ و پرخرج مي ساخت، و به مؤمنين خود اجازه مي داد از شاديهاي اين جهاني بهره جويند. نفاق و كينه مذهبي در ميان مردم فروكش مي كرد، مسيحيان از ادانه با مشركين مي آميختند، و حتي با آنها ازدواج مي كردند. حكومت سلطنتي شرقي ديوكلتيانوس گويا براي اين بود كه امنيت و صلح مذهبي را هم مانند امنيت و صلح سياسي استوار سازد.

مع هذا، گالريوس مسيحيت را آخرين مانع حكومت مطلقه مي دانست و به ديوكلتيانوس فشار آورد كه با احياي خدايان روم امپراطوري را احيا كند. ديوكلتيانوس ترديد كرد. مخاطرات بيهوده را دوست نداشت و درست تر از گالريوس بعد و

مي كرد. ولي روزي، هنگامي كه يك قرباني شاهانه برگزار مي شد، مسيحيان علامت صليب ساختند تا ارواح خبيث را دور كنند. وقتي غيبيگويان موفق نشدند در جگر حيوانات قرباني شده علامي را كه اميد به تعبير آنها داشتند پيدا كنند، گناه قضيه را متوجه حضور كافران و بي دينان دانستند. ديوكلتيانوس فرمان داد كه همه حاضران براي خدايان قرباني نمايند و در صورت امتناع تازيانه بخورند، و همچنين همه سربازان ارتش مطابق اين دستورها رفتار كنند يا اخراج شوند (۳۰۲ ميلادي). شگفت اينكه نويسندگان مسيحي در اين مورد با كاهنان مشرك همصدا بودند: لاكتانتئوس مي گفت دعاهاي مسيحيان خدايان روم را دور نگاه مي دارد؛ و اسقف ديونوسيوس نيز يك نسل قبل چنين چيزي نوشته بود. گالريوس در هر فرصتي از لزوم وحدت مذهبي براي پشتيباني از سلطنت جديد دفاع مي كرد. سرانجام ديوكلتيانوس تسليم شد. در فوريه سال ۳۰۳ هر چهار حكران فرمان دادند همه كليساهاي مسيحي ويران گردد، همه كتابهاي مسيحي سوخته شود، همه محافل مسيحي منحل گردد، اموال آنان، ضبط شود. همه مسيحيان از مشاغل عمومي اخراج

شوند، و مسیحیانی که در يك اجتماع مذهبی دیده می‌شوند اعدام گردند. گروهی از سربازان با سوختن و ویران کردن کلیسای بزرگ نیکومدیا پیگرد و آزار را آغاز کردند.

تعداد مسیحیان اینک برای اینکه بتوانند به معارضة به مثل بپردازند کافی بود. در سوریه يك جنبش انقلابی درگرفت، و در نیکومدیا آتش افروزان دو بار کاخ دیوکلتيانوس را آتش زدند. گالریوس مسیحیان را متهم به ایجاد این حریق عمدی کرد؛ و مسیحیان هم متقابلاً خود او را متهم ساختند. صدها مسیحی توقیف و شکنجه شدند، ولی هیچ گاه مقصر بودن آنان ثابت نشد. در ماه سپتامبر، دیوکلتيانوس امر کرد مسیحیان زندانی در صورتی که خدایان روم را بپرستند آزاد شوند، ولی کسانی که از این کار خودداری کنند زیر همه شکنجه‌هایی که در روم وجود دارد قرار گیرند. وی، برآشفته از آنهمه مقاومت اهانت آمیز، تمام صاحبمقامهای رومی ایالات را مأمور کرد تا کلیه افراد مسیحی را بیابند، و از هر شیوه‌ای برای وادار ساختن آنان به پرستش و فرو نشاندن خشم خدایان بهره جویند. سپس، احتمالاً خوشحال از اینکه این اقدام مذلت بار را به جانشینانش وامی‌گذاشت، از سلطنت استعفا داد.

ماکسیمیانوس فرمان را با شدت و حدتی کاملاً نظامی در ایتالیا اجرا کرد. گالریوس، که «آوگوستوس» شده بود، در مشرق زمین آزار و شکنجه را هر چه بیشتر ترغیب و تشویق کرد. صورت اسامی شهیدان در تمام نواحی امپراطوری، جز در گل و در بریتانیا، فهرستی طویل گشت. در این دو سرزمین کنستانتیوس به

کرد. ائوسیبوس، بیگمان با غلوی ناشی از خشم و نفرت، قید می‌کند که بعضی از قربانیها را آن قدر تازیانه می‌زدند که گوشتشان پاره پاره از استخوانهایشان آویخته می‌شد؛ روی زخمها نمک یا سرکه می‌پاشیدند؛ گوشت تن را تکه تکه می‌کنند و جلوی حیواناتی که منتظر بودند می‌انداختند؛ یا شکنجه‌شدگان را به صلیب می‌بستند و بدنشان را کم‌کم حیوانات گرسنه می‌دریدند و می‌خوردند. انگشتان برخی از قربانیها با نیهای نوک تیز که زیر ناخنهایشان فرو کرده بودند سوراخ شده بود. برخی را چشم می‌ترکاندند؛ برخی دیگر را از يك دست یا از يك پا می‌آویختند؛ در گلوی بعضیها سرب گداخته می‌ریختند؛ پاره‌ای دیگر را سر می‌بریدند، یا مصلوب می‌کردند، یا با گرز مرگبار می‌کوبیدند؛ عده‌ای را نیز با بستن به شاخه‌های خم شده درخت و سپس رها کردن شاخه‌ها شقه می‌کردند. از مشرکان نوشته‌ای در این باره در دست نیست.

آزار و شکنجه مدت هشت سال ادامه یافت. تخمیناً هزار و پانصد مسیحی، اعم از ارتدوکس یا بدعتگذار، در این مدت به هلاکت رسیدند؛ عده بیشماري هم دچار رنجها و مشقات گوناگون شدند. هزاران مسیحی از کیش خود دست کشیدند؛ چنین روایت می‌کنند که حتی مارکلینوس، اسقف روم، بر اثر وحشت و محنت عقیده خود را انکار کرد. ولی بیشتر آزردگان مقاومت ورزیدند، و منظره یا شرح وفاداری قهرمانانه آنان در زیر شکنجه‌ها ایمان کسانی را که مردم بودند تقویت می‌کرد و اعضای جدیدی را به محافل مسیحی تار و مار شده می‌کشانید. هر چه بیرحمی و خشونت بیشتر می‌شد، همدردی و محبت مشرکان بیشتر متوجه قربانیان می‌گشت؛ اعتقادات شارمندان خوش قلب علیه این سبانه‌ترین ظلم و ستم در تمام تاریخ روم یارای ابراز یافت. زمانی مردم دولت را برانگیخته بودند تا آیین مسیح را از میان بردارند؛ اکنون ملت از حکومت جدا می‌شد، و بسیاری از مشرکان خطر مرگ را به جان می‌خریدند تا مسیحیان در مخاطره را تا فرو نشستن طوفان در خفا پناه دهند و حمایت کنند. در سال ۳۱۱، گالریوس، که به بیماری مهلکی دچار شده بود، با اعتقاد به اینکه شکست خورده است. و نیز در نتیجه التماس زنش مبنی بر اینکه با خدای مغلوب نشده مسیحیان آشتی کند، فرمانی درباره تسامح مذهبی صادر کرد و در آن مسیحیت را مذهبی مشروع شناخت و در ازای «این نجیبانه‌ترین بخشایش» خواستار دعای مسیحیان شد.

شکنجه و آزار دیوکلتيانوس بزرگترین آزمایش و بزرگترین پیروزی برای کلیسا بود. این شکنجه و آزار برای مدتی کلیسا را، به واسطه کاسته شدن طبیعی از عده پیروانی که در مدت نیم قرن رونق و رواج بلامانع به مسیحیت پیوسته یا با آن بزرگ شده بودند، تضعیف کرد. ولی چندی نگذشت که این از دین

برگشتگان توبه کردند و خواستار پذیرفته شدن مجدد در جرگه گشتند. داستانهای وفاداری شهیدانی که در راه ایمان جان داده بودند، یا «خستوان» به آیین خود که به خاطر ایمانشان رنج

می‌گشت؛ این «اعمال شهیدان» که سرشار از غلو بود و افسانه‌های گیرا داشت، نقشی تاریخی در بیدار کردن و تحکیم معتقدات مسیحیت داشت. ترتولیانوس می‌گوید: «خون شهیدان، بذر است.» در تاریخ بشر نمایی عظیمتر از منظره يك مشیت مسیحی نیست که زیر بار ستم و تحقیر سلسله‌ای از امپراتوران همه مصیبت‌ها را با سرسختی خشم آلود تحمل کردند؛ بآرامی تکثیر شدند؛ در بحبوحه آنکه دشمنانشان می‌خواستند آنها را به آشفته‌گی و تفرقه کشانند نظم آفرینند؛ با سخن به مقابله شمشیر و با امید به مقابله خشونت و ددمنشی رفتند؛ و سرانجام بر قویترین دولتی که تاریخ به خود دیده است چیره آمدند. قیصر و مسیح در گود مبارزه رو در روی هم ایستاده بودند، و پیروزی از آن مسیح بود.

II – جلوس قسطنطین

دیوکلتیانوس، که در کاخ خود در دالماسی در آرامش به سر می‌برد، شکست شکنجه و آزار و حکومت چهار نفره، هر دو، را به چشم دید. امپراتوری روم بندرت چنان اختلال و سردرگمی را، که بعد از استعفای او پدید آمد، به خود دیده بود. گالریوس کنستانتیوس را بر آن داشت که به او اجازه دهد تا سروس و ماکسیمینوس دازا را به عنوان «قیصر» تعیین کند. بزودی اصل توارث مطالبه حقوق کرد: ماکسنتیوس، پسر ماکسیمیانوس، می‌خواست جانشین قدرت و مقام پدر شود، و آتش همین عزم در وجود قسطنطین پسر کنستانتیوس، نیز شعله‌ور بود.

قسطنطین یا فلاویوس والریانوس کنستانتیوس در ناپسوس واقع در مؤسیا به دنیا آمده بود (۲۷۲؟). وی فرزند نامشروع کنستانتیوس و متعه قانونیش هلنا، خدمتکار سابق يك مسافرخانه در بیتینیا، بود. هنگامی که کنستانتیوس «قیصر» شد، دیوکلتیانوس او را وادار کرد هلنا را رها کند و تئودورا، نادرستی ماکسیمیانوس، را به زنی بگیرد. قسطنطین تحصیلات مختصری داشت. خیلی زود به خدمت نظام آشنا شد و در جنگ با مصر و ایران دلاوری خود را ثابت کرد. گالریوس، وقتی جانشین دیوکلتیانوس شد، این افسر جوان را به عنوان وثیقه حسن رفتار کنستانتیوس نزد خویش نگاه داشت. هنگامی که کنستانتیوس از گالریوس خواست که پسرش را برگرداند، گالریوس انجام این خواست او را مدبرانه به تعویق انداخت. ولی قسطنطین مراقبان خود را اغفال کرد، سواره گریخت، اروپا را روز و شب پیمود تا در بولونی به پدرش پیوندد و در جنگی در بریتانیا شرکت جوید. لشکریان گل، که به کنستانتیوس به سبب رفتار انسانیش عمیقاً وفادار بودند، شیفته پسر زیبا، دلیر، و نیرومند او شدند. چون پدر به سال ۳۰۶ در یورک درگذشت، سپاهیان نه تنها قسطنطین را «قیصر» بلکه آوگوستوس یعنی امپراتور خواندند. وی، با این عذر که اگر لشکریانی با خود نداشته باشد تأمین جانی ندارد، عنوان پایینتر را پذیرفت. گالریوس چون دورتر از آن

خواه ناخواه او را به عنوان «قیصر» به رسمیت شناخت. قسطنطین با کامیابی به جنگ با فرانکهای مهاجم پرداخت و پادشاهان بربر آنان را در آملی تأثیرهای گل پیش دادن افکند.

در این ضمن، در رم، پاسداران امپراتور، که مشتاق اعاده رهبری پایتخت قدیم بودند، ماکسنتیوس را امپراتور خواندند (۳۰۶ میلادی). سوروس از میلان رهسپار حمله به او شد. ماکسیمیانوس، برای اینکه اختلال را دامن بزند، به درخواست پسرش دوباره قبای سلطنت پوشید و به مبارزه پیوست، و سوروس، که سپاهیان او را ترک کرده بودند، به قتل رسید (۳۰۷ میلادی). در برابر آشفته‌گی روزافزون، گالریوس، که رو به پیری می‌رفت، «آوگوستوس» جدیدی منصوب کرد به نام فلاویوس لیکینیوس. قسطنطین، چون از این موضوع آگاهی یافت، همین مقام را برای خود قائل شد (۳۰۷ میلادی). يك سال بعد، ماکسیمینوس دازا نیز به نوبه خود این نام را بر خود نهاد، به طوری که به جای دو «آوگوستوس»، که منظور دیوکلتیانوس بود، شش «آوگوستوس» پیدا شدند و هیچ يك از آنان به فکر این نبود که فقط «قیصر» باشد. کار ماکسنتیوس با پدر خود، ماکسیمیانوس، به جدال کشید، و ماکسیمیانوس به گل رفت تا از قسطنطین یاری

جوید، در اثنای که قسطنطین در کنار رن با ژرمنها می‌جنگید، ماکسیمیانوس کوشید به جای او فرماندهی لشکریان گل را در دست بگیرد؛ قسطنطین سراسر گل را پیمود، غاصب را در مارسه محاصره کرد، او را دستگیر ساخت و، از روی احترام، به او اجازه خودکشی داد (۳۱۰ میلادی).

مرگ گالریوس در سال ۳۱۱ آخرین سد میان دسیسه و جنگ را برداشت. ماکسیمیانوس با ماکسنتیوس برای واژگون ساختن لیکنیوس و قسطنطین توطئه می‌چیدند، و این دو نیز همین هدف را تعقیب می‌کردند. قسطنطین، با در دست گرفتن ابتکار عمل، از کوه‌های آلپ گذشت، در نزدیکی تورینو یک ارتش را شکست داد، و با سرعت حرکت و انضباطی شدید، که یادآور راهنوردی قیصر از روبیکون بود، به سوی رم پیش رفت. در ۲۷ اکتبر سال ۳۱۲ در ساکساروبرا (صخره‌های سرخ)، واقع در چهارده کیلومتری شمال رم، به نیروهای ماکسنتیوس برخورد، و با استراتژی برتر خود ماکسنتیوس را مجبور کرد پشت به تیبر بجنگد و راهی جز پل میلوئوس برای عقب نشینی نداشته باشد. اثوسبیوس می‌گوید بعد از ظهر روز پیش از نبرد، قسطنطین در آسمان صلیبی برافروخته با این کلمات به زبان یونانی دید: *en toutoi nika* (در پرتو این علامت فتح)

روایت اثوسبیوس و لاکتانتیوس، قسطنطین در خواب صدایی شنید که به او امر می‌کرد روی سپرهای سربازانش علامتی بگذارد به شکل یک ایکس (X) که خطی از میان آن می‌گذرد و نوک خط رو به سمت راست گردد می‌شود - یعنی نشانه مسیح. همینکه از خواب برخاست مطابق این امر رفتار کرد. سپس زیر لوایی که روی آن حروف اول نام مسیح همراه با یک صلیب نقش بود، به سوی جبهه نبرد رفت (این لوا از آن پس به لایاروم معروف شد). چون ماکسنتیوس لوای میتراپی - اورلیانوسی آفتاب غلبه ناپذیر را برافراشت، قسطنطین خود را شریک سرنوشت مسیحیان، که در میان لشکریانش زیاد بودند، گرداند و این برخورد را یکی از نقطه‌های عطف تاریخ مذهب گردانید. برای پیروان میترا، که در ارتش قسطنطین بودند، صلیب زنده نبود، زیرا آنان دیر زمانی زیر یک صلیب نور میتراپی جنگ کرده بودند. در هر حال قسطنطین در نبرد پل میلوئوس فاتح شد و ماکسنتیوس با هزاران نفر از سربازانش در تیبر به هلاکت رسید. فاتح داخل رم شد و در آنجا به عنوان فرمانروای مسلم مغرب به او خیر مقدم گفتند.

در اوآن سال ۳۱۳، قسطنطین و لیکنیوس در میلان با هم ملاقات کردند تا حکومتشان را با یکدیگر تطبیق دهند. برای تحکیم پشتیبانی مسیحیان در تمام ایالات مفتوحه، قسطنطین و لیکنیوس «فرمان میلان» را صادر کردند که تسامح مذهبی اعلام شده از سوی گالریوس را تأیید می‌کرد و آن را به همه مذاهب تسری می‌داد، و حاوی دستوری بود مبنی بر استرداد اموال مسیحیان، که در جریان دوره جدید پیگرد و آزار ضبط شده بود. پس از این اعلامیه تاریخی، که در واقع به شکست شرک صحنه می‌گذاشت، قسطنطین بازگشت تا از گل دفاع کند و لیکنیوس به سوی مشرق رفت تا ماکسیمیانوس را در هم شکند (۳۱۳ میلادی). کمی بعد این شخص درگذشت و بدین ترتیب قسطنطین و لیکنیوس فرمانروایان مسلم امپراطوری شدند. لیکنیوس خواهر قسطنطین را به زنی گرفت. ملتی که از جنگیدن خسته شده بود از دورنمای صلح به وجد آمد.

ولی هیچ یک از دو «آوگوستوس» امید به کسب قدرت عالی بدون شریک را رها نکرده بودند. در سال ۳۱۴، دشمنی روزافزون آنان به جنگ کشید. قسطنطین به پانونیا لشکر کشید، لیکنیوس را شکست داد، و خواستار تسلیم تمام اروپای رومی، جز تراکیا، شد. لیکنیوس انتقام خود را از افراد کمکی مسیحی قسطنطین گرفت، بدین معنی که شکنجه و آزار را در آسیا و در مصر تجدید کرد. مسیحیان کاخش را در نیکومدیا بیرون راند، دستور داد که همه سربازانش خدایان مشرکان را بپرستند، و سرانجام اجرای هر گونه مراسم مسیحیت را در چهار دیوار شهر ممنوع کرد. مسیحیانی که نافرمانی می‌کردند مقام و

آزادی، یا جان خود را از دست می‌دادند.

قسطنطین نه تنها برای یاری دادن به مسیحیان مشرق، بلکه برای منضم کردن مشرق به کشور خویش در جستجوی فرصت بود. موقعی که بربرها تراکیا را اشغال کردند و لیکینیوس نتوانست با آنان مصاف دهد، قسطنطین لشکریان خود را از تسالونیکا آورد تا ایالت لیکینیوس را آزاد کند. پس از اینکه بربرها از آنجا رانده شدند، لیکینیوس علیه ورود قسطنطین به تراکیا اعتراض کرد و، چون هیچ کدام خواستار صلح نبودند، جنگ از نو آغاز شد. مدافع مسیحیت، با صد و سی هزار سرباز، با مدافع شرک، که صد و شصت هزار سرباز داشت، نخست در آدریانوپل و سپس در خروسوپولیس (سکوتاری) روبه رو شد. قسطنطین در این نبردها پیروز و، در سال ۳۲۳، امپراطور یگانه شد. لیکینیوس با وعده عفو تسلیم شد، ولی سال بعد، به اتهام اینکه دسیسه‌های خود را از سر گرفته است، اعدام شد. قسطنطین مسیحیان تبعیدی را فرا خواند و به همه «خستوان به مسیحیت» امتیازات و اموال از دست رفته‌شان را پس داد. ضمن اعلام آزادی مذهب برای همه، خود را به طور قطع مسیحی خواند، و اتباعش را دعوت کرد که برای گرویدن به آیین نو به او بپیوندند.

III – قسطنطین و مسیحیت

آیا این کار یک تغییر مذهب صادقانه، یک عمل ناشی از اعتقاد مذهبی بود یا یک مانور خردمندانه سیاسی؟ فرض اخیر احتمالش بیشتر است. هلنا، مادر وی، وقتی کنستانتیوس طلاقش داد به مسیحیت گرویده بود. بیگمان وی پسر خود را با منافع و مزایای مسیحیت آشنا کرده بود؛ و بی‌شک خود او نیز تحت تأثیر پیروزی‌هایی پی در پی قرار گرفته بود که در زیر لوا و صلیب مسیح نصیب ارتشش شده بود. ولی فقط یک نفر شکاک می‌توانست از احساسات مذهبی بشر چنین ماهرانه استفاده کند. در تاریخ آگوست این مثل از قسطنطین نقل شده است: «فورتونا (الاهة اقبال) است که مردمی را امپراطور می‌کند» - البته این سخن بیشتر تکریمی است درباره فروتنی تا در مورد بخت و شانس. او در گل دانشمندان و فیلسوفان مشرک را در دربار خود گردآورده بود. پس از تغییر مذهب بندرت مطابق مقتضیات شعار کیش مسیح رفتار می‌کرد. نامه‌هایش خطاب به اسقف‌های مسیحی بروشنی نشان می‌دهد که چندان در بند اختلافات مربوط به الاهیات، که مسیحیان را منقلب می‌ساخت، نبوده است، ولی آرزو داشته است این جدالها به سود وحدت امپراطوری از میان برود. در دوران سلطنتش با اسقف‌ها به عنوان عمال و دستیاران سیاسی خویش رفتار می‌کرد؛ آنها را نزد خود فرا می‌خواند، بر شوراهايشان ریاست داشت، و بر هر عقیده‌ای که اکثریت آنان در مورد قسطنطین این امر بر عکس بود؛ مسیحیت برای او وسیله بود نه هدف.

وی در عمر خود شکست سه دوران شکنجه و آزار را دیده بود، و از این نکته غافل نبود که مسیحیت علی‌رغم این ضربات، رشد و توسعه می‌یافت. پیروان این کیش هنوز بسیار در اقلیت بودند؛ ولی اتحاد، شجاعت، و قدرت داشتند، حال آنکه اکثریت مشرک میان کیش‌های فراوان تقسیم می‌شد و تنها اکثریتی بی‌حاصل از نفوس ساده‌ای بود که نه ایمانی داشتند و نه نفوذی. عده مسیحیان در زمان ماکسنسیوس در رم، و در زمان لیکینیوس در شرق زیاد بود. پشتیبانی قسطنطین از مسیحیان باعث شد که در جنگ‌های علیه این دو تن دوازده لژیون مسیحی در خدمتش باشند. نظم و اخلاقی بودن نسبی مسیحیان، زیبایی مسالمت‌آمیز شعارشان، اطاعتشان از روحانیان، و پذیرش فروتنانه نابرابری‌های زندگی به امید دست یافتن به سعادت پس از مرگ، قسطنطین را تحت تأثیر قرار داده بود. شاید این آیین نوین می‌توانست اخلاق رومیان را تهذیب کند، زناشویی و خانواده را جانی تازه دهد، و از شدت وحدت طبقاتی بکاهد. مسیحیان، علی‌رغم ستم و آزار فراوانی که می‌دیدند، بندرت علیه دولت شوریده بودند. تعلیم دهندگانشان اطاعت از مقام کشوری را به آنان تلقین، و متقاعدشان کرده بودند که سلطنت موهبتی است الاهی. قسطنطین خواهان سلطنت مطلقه بود. چنین حکومتی می‌توانست از پشتیبانی مذهب سود برد. انضباط مبتنی بر سلسله مراتب و بر مرجعیت جهانی کلیسا ظاهر می‌توانست هم‌نشین روانی مناسب برای سلطنت باشد. شاید اصلاً این سازمان شگفت‌انگیز اسقف‌ها و کشیش‌ها می‌توانست آلت استقرار صلح، ایجاد وحدت، و قانون قرار گیرد؟

مع هذا، در دنیایی که هنوز عده مشرکان فزونی داشت، قسطنطین ناچار بود که محتاطانه گام بردارد. او با چنان زبان یکتا پرستانه مبهمی سخن می‌گفت که هر مشرکی بتواند آن را قبول کند. در سالهای نخستین فرمانرواییش، تشریقاتی را که لازم بود به عنوان «پونتیفکس ماکسیموس» انجام دهد صبورانه انجام داد. معابد مشرکان را تعمیر، و با فرمانی از آنان حمایت کرد. برای وقف قسطنطنیه، هم آداب مشرکان و هم آداب مسیحیان را رعایت کرد. اوراد سحرآمیز مشرکان را برای حفظ محصولات و چاره بیماریها به کار می‌برد.

رفته رفته هر چه قدرتش افزونتر می‌شد آشکارتر از مسیحیت طرفداری می‌کرد. از سال ۳۱۷ شکلهای مربوط به آیین مشرکان يك به يك از روی مسكوكاتش حذف شد. در سال ۳۲۳ مسكوكات دیگر فقط حاوی نوشته‌های بیطرفانه بودند. يك متن قانون دوره سلطنتش، که در صحت آن تردید شده ولی رد نگشته است، به اسقفهای مسیحی در حوزه اسقف نشین آنها قدرت قضایی می‌داد. قوانین دیگر املاك و اراضی کلیسا را از مالیات معاف می‌کرد، به جمعیت‌های مسیحی شخصیت حقوقی

و هبه‌هایی دریافت دارند، و اموال شهدای بی‌وصیت را به کلیسا می‌بخشید. قسطنطین به محافل مسیحی نیازمند کمک‌های مالی می‌کرد، چندین کلیسا در قسطنطنیه و جاهای دیگر ساخت، و پرستش تصاویر را در پایتخت جدیدش ممنوع کرد. «فرمان میلان» را به طاق نسیان سپرد و اجتماعات فرقه‌های مرتد را ممنوع و سرانجام امر کرد تا انجمنهای مذهبی‌شان را خراب کنند. به پسران خویش تربیت مسیحی ارتدوکس می‌داد، و هزینه سازمانهای بشردوستانه مادرش را تأمین می‌کرد. کلیسا از موهبت‌هایی فوق هر گونه انتظار برخوردار شد. ائوسیبوس به خطابه‌هایی پرداخت که همه آنها سرودهای سپاسگزاری و ستایش است. در سراسر امپراطوری مسیحیان برای اجرای تشریفات شکرگزاری، در تجلیل پیروزی خدای خود، گرد هم جمع می‌شدند.

مع هذا، سه ابر تابش این «روز بی‌ابر» را تیره ساختند: انشعاب رهبانی، شقاق دوناتیان، و بدعت آریانیسم. در فاصله میان دوره شکنجه و آزار دکیوس و دیوکلتيانوس، کلیسا ثروتمندترین سازمان مذهبی امپراطوری شده و از حملات خود به ثروت و تمول کاسته بود. کوپریانوس از اینکه مؤمنان حوزه مذهبی‌ش آن قدر دیوانهوار شیفته پول هستند، زنان مسیحی صورتشان را می‌آریند، اسقفها مقامهای رسمی پردرآمد دارند که از قبل آنها متمول می‌شوند و پول نزول می‌دهند و به استشمام بوی خطر دست از کیش خود می‌کشند شکوه می‌کرد. ائوسیبوس بسیار اندوهگین بود از اینکه کشیشها بر اثر رقابت در احراز مقامهای کلیسایی با هم به مجادله می‌پردازند. در همان حال که مسیحیت دنیا را دگرگون می‌کرد، دنیا هم مسیحیت را دگرگون می‌ساخت، و شرك جبلی بشر را جلومگر می‌کرد. صومعه نشینی یا رهبانیت مسیحی در اعتراضی علیه این سازشهای متقابل روح و جسم شکل گرفت. اقلیتی هدفش این بود که از هر گونه اغماض نسبت به شهوات بشری احتراز جوید و فرو رفتن در اندیشه زندگی جاویدان را، که در آغاز مسیحیت تفوق داشت، برای همیشه برقرار سازد. برخی از این زاهدان، به پیروی از رسوم و عادات کلیون، از همه دارایی خود دست می‌کشیدند، خرقة فیلسوفان را به تن می‌کردند، و فقط از صدقه روزگار می‌گذراندند. بعضی از آنان، مانند بولس زاهد، در بیابان مصر در کنج انزوا می‌زیستند. در حدود سال ۲۷۵، يك راهب مصري به نام آنتونیوس مدت يك ربع قرن در انزوا زندگی کرد: ابتدا در يك قبر، سپس در دژ متروکی واقع بر روی يك کوه، سرانجام در بیابان در غاری وسط صخره‌ها. در آنجا شب با کشف و شهودهای وحشتناک و خوابهای دلپذیر در کشمکش بود و بر همه آنها فایق می‌آمد. سرانجام آوازه تقدسش در میان همه مسیحیان پیچید و سبب شد که عابدان نیز عاکف آن بیابان و در عبادت رقیب او شوند. در سال ۳۲۵، چون پاخومیوس چنین تشخیص داد که انزوا طلبی حاکی از خودپرستی است، در تاین، واقع در مصر، عابدان را در دیری جمع کرد

نهاد که در غرب گسترش بسیار یافت. کلیسا مدتی با جنبش رهبانیت مخالفت ورزید، سپس آن را به عنوان وزنه لازمی در برابر اشتغال روزافزون خود به حکمرانی پذیرفت.

يك سال پس از گرويدن قسطنطين، كليسا بر اثر انشعابي، كه ممكن بود در همان ساعت پيروزيش موجب انهدام آن شود، دستخوش تفرقه گشت. دوناتوس اسقف كارتاژ، با پشتيباني كشيبي همنام و همسرش خود، اظهار مي داشت كه آن عده از اسقفهاي مسيحي كه «كتاب مقدس» را در موقع آزار و شكنجه تسليم پليس مشركان كرده اند برخلاف وظائف مقام خود رفتار و از اختيار آتشان سوء استفاده كرده اند؛ لذا غسلهاي تعميد يا درجاتي كه به توسط آنها داده شده باطل است؛ و اعتبار آيينهاي مقدس تا حدودي به حالت روحي كشيبي بستگي دارد. چون كليسا از قبول اين عقيدة سخت امتناع ورزید، طرفداران دوناتوس، در هر جا كه روحاني شاغل اين توابعات آنان را برنمي آورد، خود اسقفهايي در برابر اين اسقفها علم كردند. قسطنطين كه روي مسيحيت به عنوان نيروي وحدت بخش حساب كرده بود، از ديدن آشفتگي و شدت عملي كه از اين انشعاب نتيجه مي شد متوحش شد، و ظاهراً تا حدودي نيز از اتحاد گاه و بيگاه دوناتيان با بعضي از جنبشهاي راديكالي دهقانان افريقا برانگيخته شده بود. پس وي شورايي از اسقفها در شهر آرل تشكيل داد (۳۱۴ ميلادي)، حكم محكوميت مورد نظر خود را درباره دوناتيان به تأييد آن رساند، و به انشعابيون امر كرد كه دوباره به كليسا روي آورند، و فرماني صادر كرد مبني بر اينكه مستنكفين املاك و حقوق مدني خود را از دست خواهند داد (سال ۳۱۶). پنج سال بعد، با يادآوري «فرمان ميلان»، اين تصميمات را لغو كرد و درباره دوناتيان نوعي رواداري معمول داشت. اين انشعاب وجود داشت تا آنكه ساراسنها با فتح افريقا به طور يکسان بر ارتدوكسها و بدعتگذاران چيره آمدند.

در همان سال در اسكندريه وحشتناكترين بدعت در تاريخ كليسا پديدار گشت. در حدود سال ۳۱۸، كشيبي از شهر باوكاليس، واقع در مصر، با اظهار عقايد عجيب و غريبي درباره ماهيت مسيح مایة تعجب اسقف خود شد. يك مورخ دانشمند كاتوليك اين كشيبي را كريمانه چنين وصف مي كند:

آريوس... بلند بالا و باريك بود، نگاهی اندوهناك داشت و آثار رياضت و خشكي از ظاهرش هويدا بود. به طوري كه از لباسش برمي آمد - قبای کوتاه بي آستين، شالي به منزلة روپوش - از جمله زهاد بود. طرز حرف زدنش شيرين و سخنانش اقناع كننده بود. دوشيزگان تارك دنيا، كه در اسكندريه زياد بودند، احترام فراواني به او مي گذاشتند و در ميان روحانيون عاليمقام هواخواهان وفادار بسيار داشت.

آريوس مي گفت مسيح با آفريننده يكي نيست، بلكه «لوگوس»، يعني نخستين و عاليقدرترين همه مخلوقات، است. آلكساندر اسقف اعتراض كرد، آريوس ابرام ورزید. او چنين استدلال كرد: «اگر پسر به وسيله پدر به وجود آمده است بايد در زمان به دنيا آمده باشد (حادث باشد). در اين صورت، نمي تواند با پدر از لحاظ ابديت، يکسان باشد. به علاوه، اگر

آفریده شده است، بايد كه از عدم به وجود آمده باشد، نه از ذات پدر. پس با پدر از يك ذات نبوده است.» روح القدس از «لوگوس» به وجود آمده است و كمتر از «لوگوس» جنبه الهيت داشته است. در اين نظريات ادامه افكاري كه از افلاطون به وسيله رواقيان، فيلن، فلوطين، و اوريگنس به آريوس رسیده است به چشم مي خورد. فلسفه افلاطون، كه چنان نفوذ عميقي در اصول الاهيات مسيحي داشت، از اين پس با كليسا در گير مي شد.

آنچه براي آلكساندر اسقف تكان دهنده بود نه صرفاً نظرات آريوس، بلكه شيوع سريع آنها حتي در ميان صفوف روحانيان بود. وي شورايي از اسقفان مصري در اسكندريه تشكيل داد، و شورا را بر آن داشت تا از آريوس و هواخواهانش خلع لباس كند، و گزارشي از موقوف براي اسقفهاي ديگر فرستاد. برخي از اسقفها ايرادهايي گرفتند؛ بسياري از كشيبيها با آريوس همدلي نشان دادند؛ روحانيان و غير روحانيان در ايالات آسيابي بر سر اين نكته دستخوش تشتت آرا شدند، و بنا به گفته ائوسيبوس: «در شهرها غوغا و بي نظمي به پايداري رسيد كه اين امر براي مشركان حتي در تئاترهايشان موضوع تفریح كفرآمیزی گشت.» قسطنطين، كه پس از سرنگون ساختن ليكنيوس به نيكومديا آمده بود، به وسيله اسقف اين شهر از موضوع اطلاع يافت. وي يك پيام خصوصي براي آلكساندر و آريوس فرستاد و آنان را دعوت كرد كه آرامش فيلسوفان را سرمشق قرار دهند و اختلافات فكري خود را به طور مسالمت آميز با يكيديگر حل كنند، يا

لااقل نگذارند عامة مردم از مباحثات آن دو آگاه شوند. نامه‌اش، که ائوسیبوس آن را حفظ کرده است، بروشنی نشان می‌دهد که قسطنطین چندان پابند به اصول الاهیات نبوده است، و سیاست مذهبی او هدفی سیاسی داشته است.

من فرض را بر آن گذاشته بودم که اندیشه‌هایی را که همه مردم از خدایان دارند به يك شكل واحد بازگردانم، زیرا قویاً حس می‌کردم اگر بتوانم مردم را متقاعد سازم که در این باره متحد شوند، اداره امور به طور قابل ملاحظه‌ای آسان خواهد شد. اما افسوس! اطلاع می‌یابم که در میان شما بیش از آنچه اخیراً در افریقا مجادله بوده است مجادله وجود دارد. ظاهراً علت این مجادلات پوچ به نظر می‌رسد و در خور چنین معارضات تند نیست. تو، آلساندر، اگر می‌خواستی بدانی کشیشانت درباره يك مسئله حقوقی یا حتی درباره جزئی از مسئله‌ای که هیچ گونه اهمیتی ندارد چگونه فکر می‌کنند، و تو، آریوس، اگر چنین افکاری داشتی، می‌بایست سکوت می‌کردی... لزومی نداشت که این مسائل را به میان مردم بکشانید... زیرا اینها مسائلی هستند که فقط بیکاری محرك آنهاست و جز برای حدت دادن به ذهن فایده‌ای ندارد... کارهایی است احمقانه، در خور کودکان بی‌تجربه، نه شایسته کشیشها یا اشخاص معقول.

این نامه هیچ اثری نکرد. برای کلیسا مسئله «همذاتی» بدان گونه که در مقابل شباهت ساده یعنی «همانندی» پسر و پدر عنوان می‌شد، از نظر خداشناسی و سیاسی موضوعی حیاتی بود. اگر مسیح خدا نبود، همه بنیاد مذهب مسیحی ممکن بود فرو ریزد، و اگر اختلاف نظر درباره این نکته مجاز می‌شد، آشتی‌گویی عقاید ممکن بود وحدت کلیسا، قدرت آن، و

مددی را که به دولت می‌رسانید از میان ببرد. چون مباحثه بیش از پیش شیوع می‌یافت و مشرق یونانی را شعله‌ور می‌ساخت، قسطنطین، برای پایان دادن به این کار، تصمیم گرفت نخستین شورای عمومی کلیسا را تشکیل دهد. پس همه اسقفها را دعوت کرد که در سال ۳۲۵ به نیقیه (نیکایا) واقع در بیتینیا نزدیک پایتختش نیکومدیا، بیایند و همه مخارج آنان را تأمین کرد. سیصد و هجده تن آمدند، و یکی از ایشان می‌گوید: «روحانیان دیگری هم که عده‌شان کمتر بود دستیارشان بودند.» این نکته می‌رساند که کلیسا در آن زمان به چه رشد و توسعه عظیمی رسیده بود. بیشتر این اسقفها از ایالات شرقی می‌آمدند. بسیاری از اسقف نشینهای مغرب از این مباحثه اطلاع نداشتند، و پاپ سیلوستر اول، که به سبب بیماری نتوانسته بود بیاید، به فرستادن چند کشیش به نمایندگی اکتفا کرد.

شورا در تالار بزرگ یکی از کاخهای امپراطوری به ریاست عالیة قسطنطین تشکیل جلسه داد. امپراطور با پیامی خطاب به اسقفها، مبنی بر استقرار وحدت کلیسا، مذاکرات را افتتاح کرد. ائوسیبوس می‌گوید: «با شکیبایی به نطقها گوش داد؛ شدت وحدت گفتار مخالفان را تعدیل کرد،» و خود نیز در مباحثات شرکت جست. آریوس نظریه خود را مبنی بر اینکه مسیح موجودی بود آفریده، نابرابر با پدر، و «فقط به وسیله مشارکت، الهی بود» تکرار کرد. پرسندگان باهوش او را مجبور کردند قبول کند که اگر مسیح مخلوق بوده و آغاز داشته ممکن بوده است که تغییر کند، و اگر می‌توانسته است تغییر کند، ممکن بوده است که از فضیلت به منقصت بگراید. پاسخهایش صادقانه، منطقی، و برایش مرگبار بود. آتاناسیوس، سرکشیش فصیح و پرخاشگری که آلساندر به عنوان شمشیر الاهیات خود همراه آورده بود، بروشنی نشان داد که اگر مسیح و روح القدس با پدر همذات نبودند، شرك و اعتقاد به تعدد خدایان پیروز می‌شد. اذعان کرد که در نظر مجسم ساختن سه شخص متمایز در وجود يك خدا اشکال دارد، ولی چنین دفاع کرد که عقل بایستی در برابر راز تثلیث سر تعظیم فرو آورد. همه اسقفها، جز هفده تن از آنان، با او موافقت نمودند و بیانیهای را در توضیح این نظر امضا کردند. هوادران آریوس به امضای آن تن در دادند، مشروط بر اینکه يك حرف به آن اضافه شود و «همذاتی» به «همانندی» تبدیل گردد. شورا امتناع ورزید و به صوابدید امپراطور بیانیة ذیل را منتشر ساخت:

ما به خدایی یگانه معتقدیم، به پدر قادر مطلق، آفریننده همه چیزهای آشکار و نهان، و به يك خداوندگار، به عیسی مسیح، پسر خدا، به وجود آمده... نه آفریده، همذات با پدر... که به خاطر ما مردم و به خاطر

نجات ما فرود آمده، مجسم شده، بشر گشته، رنج دیده، روز سوم از میان مردگان برخاسته، به آسمان صعود کرده است و برای داوری زندگان و

فقط پنج اسقف، و سرانجام فقط دو تن، از امضای این بیانیه خودداری کردند. این دو همراه با آریوس تکفیر و به توسط امپراطور تبعید شدند. يك فرمان امپراطوري مقرر داشت که همه کتابهاي آریوس سوزانیده شود و مجازات پنهان نگاه داشتن آنها اعدام باشد.

قسطنطین نتیجه‌گیری شورا را با ضیافتی شاهانه، که همه اسقفها در آن حضور داشتند، جشن گرفت و به آنان متذکر شد که دیگر به جان یکدیگر نیفتند. سپس آنان را مرخص کرد. وی بر خطا بود که تصور می‌کرد مباحثه دیگر خاتمه یافته است و خود او نیز تغییر نظر نخواهد داد، اما در این اعتقادش حق به جانب بود که به نفع وحدت کلیسا اقدام مهمی به عمل آورده است. شورا عقیده راسخ اکثریت اعضایش را، مبنی بر اینکه تشکیلات و حفظ کلیسا مستلزم ثبات آیین آن می‌باشد، تأیید کرد؛ و سرانجام به آن وحدت و اتفاق نظر عملی در عقیده اساسی رسید که به کلیسای قرون وسطی نام کاتولیک بخشید. در عین حال، این شورا مشخص کننده جایگزینی مسیحیت، به عنوان مبین و پشتیبان امپراطوری روم، با شرک بود، و قسطنطین را به اتحادی به مراتب مشخصتر از سابق با مسیحیت می‌کشاند. تمدنی نوین بر پایه آیینی نوین از آن پس روی ویرانه‌های فرهنگی فرسوده و کیشی محتضر برپا می‌گشت. قرون وسطی آغاز شده بود.

IV - قسطنطین و تمدن

يك سال بعد، قسطنطین در سرزمین خلوت و تك افتاده بیزانس شهر جدیدی، که آن را رم نوین نامید، بنیان نهاد؛ بعداً نام خود او را به این شهر دادند. در سال ۳۳۰ از رم و از نیکومدیا روی گردانید و کنستانتینوپل (قسطنطنیه یا استانبول کنونی) را پایتخت خود کرد. در آنجا تمام شکوه و جلال پر هیمنه يك دربار شرقی را در پیرامون خویش به وجود آورد، زیرا احساس می‌کرد که اثر روحی این شکوه و جلال در مردم به مخارج آن می‌ارزد و خود صرفه‌جویی زیرکانه در مخارج دولتی است. با سیاست مدبرانه و تهیه سلاح از لشکریان حمایت کرد، با فرمانهای بشردوستانه استبداد خویش را معتدل ساخت، و در ترویج ادبیات و هنر کوشید. آموزشگاههای آنان را تشویق کرد، و دانشگاه جدیدی در قسطنطنیه بنیاد نهاد که در آن استادان به

تدریس می‌کردند و کارمند برای امپراطوری پرورش دادند. امتیازات پزشکان و استادان را تأیید کرد و این امتیازات را شامل پزشکان و استادان همه ایالات مفتوحه ساخت. به استادان اران مأموریت داد آموزشگاههای معماری تأسیس کنند و، با قایل شدن امتیازات مختلف و پاداش، دانشجویان را به این آموزشگاهها جلب کنند. هنرمندان از انجام تعهدات شهری معاف شدند تا وقت داشته باشند هنر خود را خوب بیاموزند و آن را به فرزندانسان منتقل سازند. از گنجینه‌های هنری امپراطوری برای تبدیل قسطنطنیه به يك پایتخت زیبا استفاده شد.

در رم، آثار معماری این دوره را ماکسنسیوس پی ریخت. او در سال ۳۰۶ ساختمان باسیلیکای عظیمی را شروع کرد، که نشانه اوج ترقی معماری کلاسیک در مغرب بود، و قسطنطین ساختمان این باسیلیکا را به پایان رسانید. چون این بنا از روی نقشه «گرمابه‌های بزرگ» ساخته شده بود، مساحت آن به صد و ده متر در هشتاد متر می‌رسید. بالای تالار مرکزی آن، که سی و هشت متر در بیست و هفت متر بود، سه طاق بتونی به بلندی چهل متر زدند، و این سه طاق روی ستونهای شیاردار به سبک کورنتی به بلندی بیست متر قرار داشتند. کف تالار از مرمر رنگی فرش شده بود. کف پنجره‌ها با مجسمه‌هایی تزیین شده و دیوارهای اطراف به منزله نیم طاق برای طاقهای مرکزی بود. بعدها معماران عصر گوتیک و دوره رنسانس از این طاقها و نیم طاقها بسی چیزها آموختند. برامانته، در موقع تنظیم نقشه کلیسای سان پیترو، قصد داشت «پانتئون را روی باسیلیکای بزرگ قسطنطین برافرازد»، یعنی گنبدی را روی رواق وسیعی قرار دهد.

نخستین امپراطور مسیحی کلیساهای بسیاری در رم بنا نهاد که شاید بنای اصلی «سان لورنتسو بیرون دیوارها» نیز جزو آن بوده است. برای برگزاری جشن پیروزی خود در پل میلویوس در سال ۳۱۵ طاق نصرتی برپا کرد. این بنا یکی از بقایای آثار رومی است که بهتر از آثار دیگر محفوظ مانده است و شکوه و جلال مجموع آن، از دستبردهایی که به قسمتهای مختلف آن زده‌اند، لطمه‌ای آشکار ندیده است. چهار تنه ستون که تناسب ظریفی دارند سه قوس را تقسیم می‌کنند، و قسمت روی ستون که تزیین شده است روی آنها قرار دارد. طبقه بالایی سقف دارای نقوش برجسته و مجسمه‌هایی است که از بناهای دوران تراجانوس و مارکوس اورلیوس برداشته شده است. در حالی که نقش و نگارهای بین ستونها را از بنایی مربوط به دوران هادریانوس گرفته‌اند. دو نقش برجسته گویا از آثار هنرمندان عهد قسطنطین باشد: اشخاص چمباتمه زده نخراشیده، صورتهای نیمرخ با پاهایی که از جلو پیداست و بدین ترتیب با هم مغایرت دارند، و شکل سرها که ناشیانه بر هم انبوه شده‌اند تا مثلاً تصویر پرسپکتیو باشد عدم ظرافت در تکنیک و ذوق را می‌رسانند، ولی عمق کنده‌کاری در اثر بازی سایه روشن‌ها حالت شگرفی از لحاظ عمق و بعد در انسان به وجود می‌آورد؛ و موضوعها با چنان سرزندگی خامی نشان داده شده‌اند که گویی هنر ایتالیا مصممانه قصد بازگشت به اصل بدوی خود را داشته است. چهره عظیم قسطنطین بدوی بودن را به حد زنده‌ای رسانده است.

شبهاتی به این بربر ترشرو داشته است باور نکردنی است، مگر اینکه فرض کنیم هنرمند چنان ذهنی داشته است که سالها پیش از گیلین توانسته است جمله قصار بدبینانه وی را به تصویر بکشد: «من پیروزی بربریت و مذهب را شرح داده‌ام.»

در اوان قرن چهارم هنری جدید شکل گرفت و آن «تذهیب» کتابهای خطی با نقاشیهای مینیاتوری بود. خود ادبیات در این موقع اساساً جنبه مسیحی داشت. لوسیوس فیرمیانوس لاکتانتیوس در کتابی به نام «بنیادهای الهی» (سال ۳۰۷) با شیوایی به شرح مسیحیت، و در نوشته دیگری به نام «درباره مرگ آزادهندگان» (سال ۳۱۴) با نوش و نیشی سیسرون وار به توصیف احتضار نهایی امپراطوران آزار دهنده پرداخت. لاکتانتیوس می‌نویسد: «مذهب، به حکم ماهیتش باید بلامانع، از روی طیب خاطر، و آزاد باشد.» البته این گفته عقیده‌ای باطل شناخته شد و عمر او وفا نکرد تا کفاره آن را ادا کند. معروفتر از او ائوسیبیوس پامفیلی اسقف قیصریه بود. این شخص زندگانی ادبیش را به عنوان کشیش و منشی و کتابدار اسقف سلف خود، یعنی پامفیلوس، آغاز کرد. ائوسیبیوس به اندازه‌ای پامفیلوس را دوست داشت که نام او را بر خود نهاد. پامفیلوس کتابخانه اوریگنس را به دست آورده بود، و در پیرامون آن بزرگترین مجموعه کتب مسیحی آن زمان را فراهم کرده بود. ائوسیبیوس، که در میان این گنجینه‌ها به سر می‌برد، فاضلترین کاتب عهد خویش شد. پامفیلوس در دوران آزار و شکنجه گالریوسی جان سپرد. ائوسیبیوس از تردیدهایی که بعدها در مورد او ابراز شد که او خود چگونه در آن دوران جان به در برده است عذاب فراوان کشید. چون در اختلاف آریوس و آلساندر حد وسط را می‌گرفت، از این لحاظ دشمنان فراوانی پیدا کرد. با این وصف، **بوسونه** درباره قسطنطین گشت و مأمور شد که شرح حال امپراطور را بنویسد. قسمتی از حاصل تحقیقات دانشمندانه او در کتاب «تاریخ جهانی» گرد آمده است که کاملترین وقایع نگاری قدیم است. ائوسیبیوس تاریخ مقدس و تاریخ شرک را در ستونهایی موازی یکدیگر قرار داد، آنها را به یک سلسله تاریخی همزمان تقسیم کرد، و کوشید مدت هر دوران مهم را از عهد ابراهیم تا زمان قسطنطین معین کند. همه وقایع نگاریهای بعدی بر کتاب او به عنوان مرجع متکی بوده است.

ائوسیبیوس بر این استخوانبندی گوشت پوشانید و بدین ترتیب به سال ۳۲۵ یک «تاریخ کلیسا» نگاشت که شامل شرح توسعه و رشد کلیسا از آغاز تا هنگام «شورای نیقیه» بود. در فصل اول (که آن نیز سرمشقی برای بوسونه شد)، در برگیرنده قدیمترین فلسفه تاریخ است که روزگار را به عنوان نبردگاه خدا و شیطان، و تمام وقایع را به عنوان آماده کننده پیروزی مسیح نمایش می‌دهد. این کتاب از لحاظ ترتیب و ترکیب کم مایه بود ولی خوب نوشته شده بود. منابعی که مأخذ این کتاب قرار گرفته‌اند نقادانه و منصفانه محک خورده‌اند، و حکمهایی که آمده است به اندازه هر یک از کتابهای باستانی تاریخ دقیق است. ائوسیبیوس، با نقل مدارک مهمی که اگر او در کتابش نمی‌آورد از دست رفته بودند، دین بزرگی بر گردن اخلاش دارد.

گستره اطلاعات این اسقف عظیم است، و احساسی که دارد به سبک انشایش گرمی می‌بخشد و این سبک در لحظاتی که بعضی از نظرات

که ممکن است برای خوانندگانش آموزنده نباشد یا فلسفه‌اش را تأیید نکند صریحاً کنار می‌گذارد، و ترتیب نگارش تاریخ «شورای بزرگ» را طوری می‌دهد که ذکر از آریوس یا آتاناسیوس به میان نیاید. همین بیصداقتی صادقانه باعث شده است کتاب «زندگی قسطنطین» او بیشتر یک مدیحه باشد تا یک شرح حال. کتاب با هشت فصل زنده و با روح شروع می‌شود که در آنجا جز از زهد امپراتور و از کارهای نیکش از موضوع دیگری سخن در میان نیست، و وصف می‌کند که چگونه قسطنطین «بر کشور خود در مدت بیش از سی سال به شیوه‌ای یزدانی حکم راند.» از خواندن این کتاب هیچ کس گمان نمی‌برد که قهرمان آن، قسطنطین، فرزند، خواهر زاده، و زن خویش را کشته باشد.

قسطنطین نیز، مانند آگوستوس، در اداره همه چیز موفق بود، مگر اداره خانواده خویش. مناسبات او با مادرش به طور کلی حسنه بود. ظاهراً به ابتکار او بود که مادرش به اورشلیم رفت و معبد رسوای آفرودیت را، که می‌گفتند در محل مقبره منجی ساخته شده است، با خاک یکسان کرد. به گفته آئوسبیوس، در آن هنگام «مزار مسیح» و صلیبی که بر آن جان سپرد آشکار گشت. قسطنطین دستور داد که «کلیسای قیامت» بر روی قبر ساخته شود و آثار مقدس در حرم مخصوصی حفظ گردد. همان گونه که در روزگار کلاسیک مشرکان آثار جنگ تروا را گرامی داشته و پرستیده بودند، و رم از الاهی آتنة تروا به خود بالیده بود، دنیای مسیحی نیز، با تغییر چهره و با تجدید ماهیت آن طبق رسم دیرین زندگانی بشر، شروع به جمع آوری و پرستش آثار مسیح و قدیسین کرد. هلنا در محلی که بنا به روایت زادگاه عیسی در بیت لحم است نمازخانه‌ای بنا نهاد، خاشعانه برای زنان تارک دنیایی که در آنجا مراسم مذهبی را انجام می‌دادند خدمت کرد، سپس به قسطنطنیه بازگشت تا در آغوش فرزندش بمیرد.

قسطنطین دوبار از دواج کرده بود، نخست با مینروینا، که از وی یک پسر داشت به نام کریسپوس، و سپس با دختر ماکسیمیانوس به نام فاوستا، که برایش سه دختر و سه پسر آورد. کریسپوس سرباز بسیار خوبی شد و در جنگهای قسطنطین علیه لیکینیوس خدمات شایانی به پدرش کرد. به سال ۳۲۶ کریسپوس به امر قسطنطین به قتل رسید. تقریباً در همین زمان امپراتور دستور داد لیکینیانوس فرزند لیکینیوس از کنستانتینا خواهر قسطنطین، یعنی خواهر زاده خویش، را اعدام کنند. اندکی پس از آن فاوستا نیز به امر شوهرش به قتل رسید. علل این سه قتل را نمی‌دانیم. زوسیموس اطمینان می‌دهد که کریسپوس به فاوستا ابراز علاقه کرده بود و فاوستا این مطلب را برای امپراتور بازگفته بود؛ و هلنا [مادر قسطنطین]، که کریسپوس را بسیار دوست می‌داشت، انتقام او را گرفت، بدین معنی که قسطنطین را متقاعد کرد که زنش فاوستا تسلیم پسرش شده بوده است. شاید فاوستا قصد داشته است کریسپوس را از سر راه بردارد تا پسر خودش به سلطنت برسد و لیکینیانوس برای این از میان برداشته شده باشد که برای پس گرفتن سهم پدرش در فرمانروایی توطئه می‌کرده است.

فاوستا پس از مرگ به هدف خود رسید، زیرا به سال ۳۳۵ قسطنطین امپراتوری را به پسران و

سلطنت خویش را با شکوه و جلال برگزار کرد. سپس، چون مرگ را نزدیک می‌دید، برای استحمام به آبهای گرم آکویریون رفت. چون بیماریش شدت می‌یافت کشیشی خواست تا غسل تعمیدش دهد، زیرا این تقدیس را عملاً به همین لحظات مرگ موکول کرده بود به این امید که به این ترتیب از تمام گناهان زندگی پرتلاطمش پاک گردد. آنگاه این پادشاه خسته، که شصت و چهار سال داشت، قبای سلطنت را از تن به در کرد، لباس سفید یک نوایمان مسیحی را به جای آن پوشید، و جان سپرد.

قسطنطین سرداری عالیقدر، مدیری شایسته، و سیاستمداری والامقام بود. وارث کار ترمیمی و اصلاحی دیوکلتیانوس گشت و آن را تکمیل کرد. امپراتوری هزار و یکصد و پنجاه سال از تمدید حیاتش را مدیون این دو می‌باشد. او حکومت فردی آوریانوس و دیوکلتیانوس را، بعضاً به علت جاه طلبی و خودپسندی، و

بعضاً براي اینکه این حکومت مطلقه را بي شك به سبب آشفتگي آن زمان لازم مي پنداشت، حفظ كرد. بزرگترین اشتباهش این بود که امپراطوري را میان پسرانش تقسیم كرد. ظاهراً پیش بینی مي کرده است که همان گونه که خود وي براي قدرت واحد به منازعه برخاست، آنها نیز به منازعه برمي خیزند، ولي گمان مي کرد که اگر وارث دیگری برگزیند، احتمالاً اینکه با یکدیگر به جنگ برخیزند بیشتر مي شود. این نیز بهایی است که باید براي حکومت فردي پرداخته شود. درباره اعدامهایی که دستورش را داد نمی توانیم داوریی بکنیم، چون انگیزه آنها را نمی دانیم. در زیر بار توانفرساي مسائل حکمرانی ممکن است که براي مدتی خود را به دست ترس و حسدي غالب بر عقل سپرده باشد. از قراین چنین پیدا است که در هنگام سالخوردگی بار پشیمانی بر وجود او سنگینی کرده است. مسیحیتش که در آغاز جنبه سیاسی داشت بتدریج به يك ایمان صادقانه مبدل شد. پیگیرترین واعظ کشور خود شد، مردان را از روي عقیده مورد پیگرد و آزار قرار داد، و در هر قدم، خدا را شریک در کار خود گرفت. چون دوراندیش تر از دیوکلتيانوس بود، با سهیم گردانیدن امپراطوري در يك آیین جوان و يك سازمان نیرومند، و اخلاقیاتی پر از شوق و ذوق، جان تازه ای به کالبد پیر امپراطوري دمید. با یاری او، مسیحیت همان اندازه که يك کلیسا بود، يك دولت نیز شد، یعنی مدت چهارده قرن به صورت قالب زندگی و اندیشه اروپا درآمد. شاید، اگر آوگوستوس را استثنا کنیم، کلیسای سپاسگزار حق داشته است او را بزرگترین امپراطوران بنامد.

پایان سخن

I - چرا روم سقوط کرد؟

یکی از برجسته ترین فضاي معاصر مي گوید: «مهمترین مسائل تاریخ این دو مسئله اند که چگونه به قدرت رسیدن روم را توجیه کنیم و براي سقوطش چه دلیلی بیاوریم.» اگر به یاد بیاوریم که سقوط روم مانند صعود آن تنها يك علت نداشته، بلکه چندین علت داشته است، و سقوط روم نه يك واقعه بلکه فرایندی بوده است که در طول سه قرن ادامه داشته است، به حل این دو مسئله نزدیکتر مي شویم. عمر برخی از ملتها حتی کمتر از طول مدت سقوط روم بوده است.

يك تمدن بزرگ، تا از درون منهدم نشده باشد، از بیرون مغلوب نمی شود. علل اصلی انحطاط امپراطوري روم در وجود مردم آن، در اخلاقیاتشان، در مبارزه طبقاتی، در افول تجارت، در خودکامگی بوروکراسی، در مالیات گزاف و نرمش ناپذیر، و در جنگهای توانفرسایش بود. نویسندگان مسیحی این افول را زیرکانه ارزیابی کرده اند. در حدود سال ۲۰۰، ترتولیانوس با خوشحالی مي گفت: *clausula saeculi ipsa* - که معنی تحت اللفظی آن «پایان دوران» است - و محتملاً مقصودش انهدام دنیای شرك بوده است. کوپریانوس، در حدود پنجاه سال بعد، در پاسخ اتهامی که بدبختیهای امپراطوري را به مسیحیان نسبت مي داد، این بدبختیها را معلول علل طبیعی دانست:

باید بدانید که دنیا پیر شده است و نمی تواند نیروی قدیم خود را حفظ کند. خودش به افول خود شهادت مي دهد. بارندگی و گرمی آفتاب هر دو کاهش مي یابند. فلزات تقریباً نایاب شده اند. کشاورز در مزرعه یافت نمی شود.

هجومهای بربرها، و قرنهای بهربرداری از رگه های غنی تر معادن مسلماً از میزان تهیه فلزات قیمتی روم

در نگهداری مجاری آبیاری از طرف دهقانان، که عده شان کم می شد، و از طرف دولت، که تشکیلاتش از هم گسیخته بود، کشور را بیش از پیش فقیر می کرد. مع هذا، این موضوع در نتیجه فرسودگی ذاتی زمین یا بر اثر تغییر اقلیم نبود، بلکه از غفلت و از عقیم شدن و به ستوه آمدن مردم دلسرد سرچشمه می گرفت.

عوامل زیست شناسی، اساسیتر بود. پس از هادریانوس، از جمعیت مغرب زمین سخت کاسته شد. در این باره شك کرده اند ولی ابدأ جای شك نیست، زیرا می دانیم که در زمان مارکوس اورلیوس، و انتینیانوس،

آورلیانوس، پروبوس، و قسطنطین بسیاری از بربرها را گروه گروه وارد امپراطوری می کردند. آورلیوس برای جبران کمبود افراد لشکر، غلامان، گلا دیاتورها، پاسبانان، و جنایتکاران را به سربازی گرفت؛ یا بحران گسترده تر از پیش بود و یا عده جمعیت آزاد قلیل تر از قبل بود؛ و عده غلامان به طور قطع خیلی کم شده بود. بخصوص در ایتالیا، مزارع آن قدر متروک مانده بود که پرتیناکس آنها را به کسانی که حاضر به کشت بودند برایگان واگذار می کرد. در یکی از قوانین زمان سپتیمیوس سوروس مسئله کمبود نیروی انسانی مطرح است. در یونان جمعیت از چندین قرن پیش رو به کاهش می رفت. در اسکندریه، که سابقاً جمعیت آن کثیر بود، طبق حساب دیونوسیوس اسقف در عهد او (۲۵۰ میلادی) عده اهالی به نصف رسیده بود. وی از «مشاهده اینکه نژاد بشر پیوسته رو به نابودی و فنا می رود» ابراز تأسف می کند. تنها تعداد بربرها و شرقی ها، در خارج و داخل امپراطوری، رو به فزونی بود.

این کاهش جمعیت ناشی از چه بود؟ این امر بیش از هر چیز از محدود ساختن خانواده ها سرچشمه می گرفت. این محدودیت که بدو در میان طبقات فرهیخته معمول بود، حال به میان طبقه پرولتاریا نیز، که سابقاً به پر زاد و ولد بودن شهرت داشت، گسترش یافته بود. در حدود سال ۱۰۰ میلادی، به طوری که از برقراری آلیمنتا (کمک هزینه غذایی)، که هدف از آن تشویق زاد و ولد در روستا بود، برمی آید این امر به طبقات کشاورز هم سرایت کرده بود؛ در قرن سوم، محدود شدن زاد و ولد همه ایالات مفتوحه غربی را هم فرا گرفت و عده اهالی گل رو به کاهش رفت. کودک کشی، گرچه به عنوان جنایت تقبیح می شد، با ازدیاد فقر افزایش می یافت. ممکن است افراد در شهوترانی از قوه توالد و تناسل کاسته باشد؛ خویشتنداری یا تأخیر در ازدواج نیز همین اثر را داشت، و به تدریج که آداب و رسوم شرقی در غرب متداول می شد، بیشتر خواجه می پروردند. پلانتیانوس، فرمانده پاسداران امپراطور، دستور داد صد جوان را خصی کردند، و آنها را به عنوان چشم روشنی عروسی به دخترش هدیه کرد.

علل دیگر کاهش جمعیت، که از لحاظ اهمیت دست کمی از اولی نداشت، بیماری های همه گیر، انقلابها، و جنگها بود. در بیماری های همه گیر عظیمی که در عهد مارکوس آورلیوس، گالینوس، و قسطنطین پیش آمد بسیاری از مردم تلف

در تمام خانواده ها عده ای را از پای درآورد؛ می گویند که در رم، برای چندین هفته، روزی پنج هزار نفر جان می سپردند. پشه های حومه رم در جنگ خود علیه مهاجمان انسانی به باتلاقی های پونتین پیروز می شدند و مالاریا قوای اغنیا و فقرا را در لاتیوم و توسکان به تحلیل می برد. قربانی های عظیم جنگ و انقلاب، و شاید کوشش برای جلوگیری از آبستنی، سقط جنین، و کودک کشی به پاکی نژاد هم به اندازه توالد و تناسل لطمه می زد: مستعدترین افراد دیرتر از همه ازدواج می کردند، کمتر از همه بچه می آوردند، و زودتر از همه می مردند. صدقات فقیران را، و تجمل اغنیا را ضعیف می کرد، یک صلح طولانی تمام طبقات شبه جزیره را از کیفیات و از فنون جنگ محروم ساخت. ژرمنها، که بعداً در ایتالیای شمالی مستقر و جزو لشکریان شدند، جسماً و اخلاقاً بر آنچه از نژاد بومی باقی مانده بود برتری داشتند؛ اگر زمان فرصت داده بود که این ژرمنها با مردم بومی درآمیزند، ممکن بود فرهنگ کلاسیک را جذب کنند و خون ایتالیایی را نیرو بخشند. ولی زمان این دست و دل بازی را نداشت. به علاوه، از دیر زمانی جمعیت ایتالیا با عناصر شرقی، که جسماً فروتر و شاید از لحاظ قوای دماغی برتر از رومیان بودند، درآمیخته بودند. ژرمنهای پر زاد و ولد نمی توانستند فرهنگ کلاسیک را دریابند، آن را نمی پذیرفتند و منتقل نمی ساختند، شرقی ها نیز، که سرعت رو به افزایش می رفتند، اکثراً متمایل به از میان بردن این فرهنگ بودند؛ رومیان، که این فرهنگ را داشتند، آن را فدای آسودگی های عقیم بودن می کردند. روم نه به وسیله هجوم بربرها که از خارج می آمدند، بلکه در نتیجه افزایش نفوس بربرها در داخل مغلوب شد.

انحطاط اخلاقی نیز به اضمحلال کمک می کرد. خصلت مردانه، که سابقاً در اثر زندگی ساده و پر از سختی، و ایمانی که پشتیبان آن بود شکل گرفته بود، در درخشش آفتاب ثروت، و آزادی بی ایمانی سست می شد، حال افراد طبقات متوسط و بالا ثروت کافی داشتند که تسلیم هوای دل شوند، و [چون ایمانی در کار نبود] تنها هنگام وسیله تسلیم شدن به وسوسه ها وجود داشت ولی فرصت مانع بر سر این راه

مقتضیات شخصی بود. افزایش شهرنشینان سبب تکثیر تماسها می‌شد و هر گونه نظارت فرهنگی را عقیم می‌گذاشت؛ مهاجرت اقوام به داخل ایتالیا صدها فرهنگ مختلف را یکجا جمع آورد و در نتیجه هویت جداگانه هر يك از بین رفت و يك بي هویتی فرهنگی به وجود آمد. معیارهای اخلاقی و جمالشناسی در اثر فریبندگی توده مردم رو به تنزل نهاد، و لذات جنسی به آزادی افسار گسیخته‌ای دست یافت، در حالی که آزادی سیاسی رو به افول می‌رفت.

بزرگترین مورخان عقیده دارند که علت اصلی سقوط روم مسیحیت بود. او و پیروانش چنین دلیل می‌آوردند که در واقع این مذهب کیش قدیم را، که به روح رومی خصلت اخلاقی و به دولت روم ثبات بخشیده بود، از میان برد. مسیحیت به فرهنگ کلاسیک، به علم، به فلسفه، به ادبیات و هنر اعلان جنگ داده بود. مسیحیت نوعی رازوری شرقی سست کننده

وارد رواقی‌گری واقع‌پردازانه زندگی رومی کرده بود، فکر افراد را از وظایف این جهانی معطوف آمادگی تسلیم طلبانه برای يك فاجعه کیهانی ساخته بود، و آنان را واداشته بود تا به جای آنکه در جستجوی سعادت جمعی از طریق فداکاری در راه کشور باشند، به دنبال سعادت فردی از طریق زهد و عبادت بروند. مسیحیت وحدت امپراطوری را در هم شکسته بود، در حالی که امپراطوران نظامی برای حفظ این وحدت مبارزه می‌کردند؛ آیین مسیح پیروان خود را از به عهده گرفتن شغل‌های رسمی یا رفتن به خدمت نظام منع کرده بود؛ اصول اخلاقی مبنی بر عدم مقاومت و صلحدوستی را موعظه کرده بود و حال آنکه نجات امپراطوری در گرو شور و شوق و اراده به جنگ بود. پیروزی مسیح مرگ روم به شمار می‌رفت.

در این اظهار نظر تند حقیقتی وجود دارد. مسیحیت، بی‌آنکه بخواهد، به پیدایی آشفته‌گی در عقاید کمک کرد؛ آشفته‌گی عقایدی که باعث به وجود آمدن آداب و رسوم در هم و ناهماهنگ شد که به سهم خود در سقوط روم نقش داشت. ولی رشد مسیحیت بیش از آنکه علت باشد معلول انحطاط روم بود. از هم گسیخته‌گی کیش دیرین خیلی پیش از ظهور مسیح آغاز شده بود. علیه این کیش در نوشته‌های انیوس و لوکرتیوس حملات شدیدتری دیده می‌شود تا در نوشته‌های نویسندگان مشرک بعد از این دو. تلاشی اخلاقی با فتح یونان به توسط روم شروع شده بود، و در زمان نرون به حد اعلی رسیده بود؛ بعدها اخلاقیات رومیان بهتر شد و نفوذ اخلاقی مسیحیت در زندگانی امپراطوری بسیار نافع بود. علت آنکه مسیحیت توانست با چنان سرعتی گسترش بیابد این بود که روم رو به احتضار بود. مردم ایمان به دولت را نه از آن جهت از دست دادند که مسیحیت آنان را از دولت دور نگاه می‌داشت، بلکه بدین علت که دولت از ثروت در برابر فقر حمایت می‌کرد، می‌جنگید تا برده اسیر بگیرد، به کار مالیات می‌بست تا از تجمّل پشتیبانی کند، و در حفظ ملت خود در برابر قحط و غلا، بیماری‌های همه‌گیر، مهاجمات و بیکاری عاجز بود؛ مردم حق داشتند از قیصر که طبل جنگ می‌زد روی بگردانند و به مسیح روی آورند که صلح را موعظه می‌کرد، یعنی از يك خشونت باور نکردنی به يك رحم و عاطفه بی‌سابقه، از يك زندگی بی‌امید یا بی‌عزت به ایمانی که مایه تسلی بینواییشان بود و انسانیتشان را محترم می‌داشت بگروند. روم را نه مسیحیت از پا درآورد نه هجوم بربرها؛ هنگامی که مسیحیت نفوذ یافت و هجوم بربرها فرا رسید، روم جز پوسته‌ای میان تهی نبود.

علل اقتصادی انحطاط روم را قبلاً به عنوان پیش شرط درک اصلاحات دیوکلتیانوس بیان کردیم؛ در اینجا کافی است که آنها را اجمالاً یادآور شویم. وابستگی متزلزل نسبت به محصولات مفتوحه؛ کمبود غلامان و فروپاشی لاتیفوندی؛ خرابی حمل و نقل و خطرات داد و ستد؛ از دست رفتن بازارهای ایالات مفتوحه در قبال رقابت ایالات مزبور؛ ناتوانی صنایع ایتالیایی برای تأمین صادراتی هم ارز با واردات ایتالیا، و نتیجتاً سرازیر شدن فلزات قیمتی به سوی خاورزمین؛ جنگ انهدام آمیز

صدقات، کارهای عام المنفعه، بوروکراسی عریض و طویل، و درباری مرکب از مفتخواران؛ تقلیل ارزش پول رایج؛ باز داشتن تواناییها و قابلیت‌ها از کار، و جذب شدن ثروتهای قابل سرمایه‌گذاری در نتیجه وضع عوارضی در حد مصادرة اموال؛ مهاجرت سرمایه و کار، و نهادن یوغ سنگین سرفداری بر گرده

کشاورزي، و يوغ نظام کاستي بر گرده صنايع: همه اينها سبب انهدام شالوده‌هاي مادي زندگي ايتاليا شد، تا اينکه سرانجام، پس از مرگ اقتصادي آن، قدرت روم ديگر جز شبحي سياسي نبود.

علل سياسي انحطاط فقط در يك واقعيت ريشه داشت: اينکه استبداد روز افزون حميت ملي شارمندان را از ميان مي‌برد و دولتمردي را از سرچشمه خشك مي‌کرد. چون فرد رومي، جز از طريق خشونت، نمي‌توانست اراده سياسي خود را بيان کند، علاقه به حکومت را از دست داد و جذب اشتغالات خود، تفریحات خود، لژیون خود، يا سعادت و رستگاري فردي خود شد. ميهن پرستي و مذهب شرك وابسته و متصل به يکديگر بودند و حال با هم رو به افول مي‌رفتند. سنا، که پس از پرتيناکس بيش از پيش قدرت و حيثيتش را از دست مي‌داد، دوباره در سستي، تملق گوبي، و خودفروشي سقوط کرد. بدین ترتیب، آخرين سدي که ممکن بود کشور را از ميليتاريسم و آشفتگي نجات دهد در هم مي‌شکست. دولتهای محلي، که «کورکتور» ها و «اکساکتور» های امپراطور بر آنها تسلط داشتند، ديگر مردان درجه اول را به خود جلب نمي‌کردند. مسئوليت کارمندان شهرداري براي سهمیه ماليات حوزه خود، هزینه روز افزون مقاماتشان که حقوقي نداشت، کمکهای مالي، ليتورژيها، انعامها، و مسابقاتي که از آنان توقع داشتند، و خطرات نهفته در مهاجمات و جنگهای طبقاتي سبب گريز از مناصب مي‌شد که بي‌ارتباط با گريز از ماليات و از مؤسسات صنعتي و کشاورزي نبود. افراد با پايين آوردن عمدي وضع اجتماعي خویش شرایط انتخاب را از خود ساقط مي‌کردند؛ برخي نیز به شهرهای ديگر مي‌گريختند؛ بعضي ديگر اجارمدار و گروهی رهبان مي‌شدند. در سال ۳۱۳، قسطنطين معافيت از مشاغل شهرداري و از پرداخت چندين ماليات را به روحانيان مسيحي بسط داد و اين از امتيازاتي بود که، طبق سنتهای ديرين، کاهنان مشرکان از آن برخوردار بودند؛ بدین ترتیب بزودي کليسا با کثرت داوطلبان کشيشي رو به رو شد و شهرها با کمبود درآمد و داوطلب سناتوري؛ سرانجام قسطنطين ناچار شد دستور دهد که افراد حايز شرایط انتخاب شدن براي پستهای شهرداري در سلك روحانيون پذيرفته نشوند. پليس امپراطوري کساني را که از مشاغل سياسي مي‌گريختند، درست مانند کساني که از ماليات يا از خدمت

نظام مي‌گريختند، تعقيب مي‌کرد؛ آنها را به شهرها برمي‌گردانيد و ملزم به قبول سمت مي‌کرد؛ سرانجام فرمان صادر شد که پسر بايد وضع اجتماعي پدر را به ارث برد و، اگر از لحاظ مقام اجتماعي قابل انتخاب باشد، بايد برگزيده شدن را بپذيرد. بردگي اداري حصار زندان کاست اقتصادي را تکميل کرد.

گالينوس، از ترس شورش سنا، سناتورها را از خدمت در ارتش معاف کرد. چون ديگر لوازم جنگي در ايتاليا توسعه‌اي نداشت، اين فرمان افول نظامي شبه جزيره را تکميل کرد. گسترش لشکريان ايالات مفتوحه و سپاهيان مزدور، اضمحلال پاسداران امپراطور به توسط سپتيميوس سوروس، و سر برآوردن سرداران ايالات مفتوحه و نشستنتشان بر تخت امپراطوري رهبري عالي ايتاليا و حتي استقلالش را، دير زماني پيش از سقوط امپراطوري در غرب، از ميان برد. لشکريان روم ديگر لشکريان رومي نبودند؛ بلکه اکثر از اهالي ايالات مفتوحه و بسياري نیز از بربرها بودند. اين افراد ديگر براي حفظ محراب و وطن و خانه نمي‌جنگيدند؛ بلکه براي مواجب، پاداش، و غنايم به جنگ مي‌رفتند. اينان به شهرهای امپراطوري با رغبت بيشتر حمله مي‌بردند و چپاول مي‌کردند، و رغبت کمتری براي رو به رو شدن با دشمن داشتند؛ اغلب آنان دهقانزاده بودند و از اغنيا و شهرنشينان، به عنوان استثمارگران بينوايان و روستاها، نفرت داشتند؛ و هر گاه جنگ داخلي به آنان فرصت مي‌داد چنان شهرها را غارت مي‌کردند که براي بربرهای بيگانه چيزي براي غارت باقي نمي‌ماند. موقعي که مسائل نظامي اهميتي بيش از امور داخلي پيدا کرد، شهرهای مجاور مرزها به صورت مقر حکومت در آمدند؛ شهر رم تماشاخانه پيروزيه‌ها، نمايشگاه معماري امپراطوري، موزه اشياي عتيقه و شکلهای سياسي شد. زياد شدن پايتختها و تقسيم قدرت وحدت اداري را در هم شکست. امپراطوري که بزرگتر از آن شده بود که دولتمردانش بتوانند آن را اداره يا لشکريانش از آن دفاع کنند بتدريج در معرض تجزيه و تلاشي قرار گرفت. گل و بریتانيا که براي دفاع از خود در برابر ژرمنها و اسکاتلنديها بي‌ياور مانده بودند، براي خود «امپراطور» هایي انتخاب کردند و آنان را به سلطنت رساندند؛ پالمورا در زمان زنوبيا مجزا شد، و اندکي بعد اسپانيا و افريقا، تقريباً بدون مقاومت، تسليم بربرها شدند. در عهد گالينوس سي سردار در سي ناحیه امپراطوري، عملاً مستقل از قدرت مرکزي، حکم مي‌راندند. در

این نمایش دردناک قطعه قطعه شدن کشوری بزرگ، علل داخلی نامرئی نقش اصلی را داشتند. بربرهای مهاجم فقط وارد جایی شدند که ضعف دروازه آن را گشوده بود، و انحطاط زیست شناختی، اخلاقی، اقتصادی، و دولتمردی سیاسی صحنه را برای هرج و مرج، دلسردی، و فساد خالی کرده بود.

از خارج، سقوط امپراطوری روم غربی بر اثر توسعه طلبی و مهاجرت هسیونگ - نوبیا هونها

[هیاطله] در آسیای شمال غربی تسریع شد. این قوم که لشکریان و دیوار چین جلوی پیشرویشان را به سوی شرق گرفته بودند، رو به سوی غرب کردند، و در حدود سال ۳۵۵ به ولگا و جیحون رسیدند. فشار آنان سرمتهای روسیه را واداشت که در بالکان رخنه کنند؛ گوتها، که بدین ترتیب عقب رانده شده بودند، به سوی مرزهای روم آمدند. آنان اجازه یافتند در آن سوی دانوب در موئسیا مستقر شوند (۳۷۶). در آنجا چون کارمندان رومی با ایشان بدرفتاری می کردند، سر به شورش برداشتند، در آدریانوپل یک سپاه بزرگ رومی را شکست دادند (۳۷۸)، و مدتی قسطنطنیه را تهدید کردند. در سال ۴۰۰، آلاریک ویزیگوتها را از فراز کوههای آلپ به داخل ایتالیا رهبری کرد؛ و در سال ۴۱۰ اینان روم را گرفتند و غارت کردند. در ۴۲۹، گایسریک واندالها را برای فتح اسپانیا و آفریقا آورد و در ۴۵۵ اینان روم را گرفتند و ویران کردند. در ۴۵۱، آتیلای هونها را در حمله به گل و ایتالیا رهبری کرد، در شالون شکست خورد، ولی لومباردی را اشغال کرد. به سال ۴۷۲، سرداری از اهالی پانونیا به نام اورستس پسر خود، رومولوس اوگوستولوس، را امپراطور خواند. چهار سال بعد سربازان مزدور بربر، که بر سپاه روم تسلط داشتند، این «اوگوستوس کوچک» را خلع کردند و اودوآکر رهبرشان را پادشاه ایتالیا نامیدند. اودوآکر سروری امپراطور رومی قسطنطنیه را به رسمیت شناخت، و از طرف امپراطور به عنوان پادشاه دست نشانده پذیرفته شد. امپراطوری روم شرقی تا سال ۱۴۵۳ دوام یافت. امپراطوری روم غربی دیگر پایان یافته بود.

II - دستاوردهای روم

توجیه سقوط روم از توجیه بقای طولانی آن آسانتر است. کار اصلی که روم به آنجا رساند این بود که دنیای مدیترانه را فتح کرد، فرهنگ آن را پذیرفت، مدت دویست سال به آن نظم و رونق و آرامش داد، مدت دویست سال دیگر جلوی هجوم بربریت را گرفت، و پیش از مرگ خویش میراث کلاسیک را به دنیای غرب انتقال داد.

روم در فن حکمرانی رقیب نداشته است. دولت روم هزار جنایت سیاسی مرتکب شد: بنای خود را بر یک اولیگارشی خودپرست و روحانیت تاریک اندیش استوار ساخت؛ یک دموکراسی از آزامردان به وجود آورد، و سپس با فساد و خشونت آن را از میان برد؛ و از ممالک مفتوحه خود برای تأمین مایحتاج یک ایتالیایی انگل بهره کشی کرد، ایتالیایی که وقتی دیگر نتوانست به بهره کشی ادامه دهد فرو پاشید. بعضی جاها را، در شرق و در غرب، تبدیل به ویرانه های تهی از جمعیت کرد و نام این کار را صلح نهاد. ولی در میان تمام این بدیهه نظام قانونی با شکوهی تشکیل داد که، از زمان تصدی «ده مرد» تا عهد ناپلئون، تقریباً در سراسر اروپا به زندگی و ثروت امنیت، و به صنایع تحرك و تداوم بخشید. حکومتی را با قوای مقتنه و مجریه مجزا و مستقل از هم قالب ریخت که شیوه های نظارت و تعادل میانشان الهامبخش واضعین قوانین اساسی تا دوران انقلابهای امریکا و

سلطنتی، آریستوکراسی، و دموکراسی را چنان با موفقیت یکی ساخت که مایه تحسین فیلسوفان، مورخان، اتباع خویش، و دشمنانش شد. در پانصد شهر شهرداریها را بنیان گذاشت، و دیر زمانی به آنان آزادی شهرداری داد. امپراطوری خود را نخست با حرص و بیرحمی، و سپس با چنان تسامح و چنان عدالتی اداره کرد که این کشور پهناور هرگز نظیر آن را ندیده است. تمدن را در بیابان شکوفا کرد و با اعجاز ایجاد صلحی پایدار کفاره گناهانش را داد. امروز هم هدف عالیتزین کوششهای بشری احیای «صلح رومی» در این جهان آشفته است.

در درون چهارچوب نظامی که عالیتر از آن هرگز به وجود نیامده است، روم فرهنگی به وجود آورد که اصل آن یونانی ولی از لحاظ کاربرد و نتایج رومی بود. روم بیش از آن سرش گرم کار حکومت بود که بتواند در زمینه اندیشه‌ها به اندازه یونان آفرینندگی از خود نشان دهد؛ ولی با قدردانی تمام میراث فنی، فکری، و هنری را که از کارتاژ و مصر، و از یونان و مشرق زمین دریافت کرده بود، جذب کرد و با پافشاری در حفظش کوشید. روم سبب ترقی علوم نگشت، و در زمینه صنعت نیز از نظر فنی بهبودی ایجاد نکرد، اما دنیا را با یک تجارت شکوفا در روی دریاها و امن و شبکه‌هایی از راه‌های محکم، که شریانهای زندگانی نیرومندی شدند، غنی ساخت. در امتداد این راه‌ها، و از فراز صدها پل زیبا، تکنیکهای باستانی کشاورزی، صنایع دستی، هنر، علم ساختمانهای عظیم، روشهای بانکداری و سرمایه‌گذاری، سازمان پزشکی و بیمارستانهای نظامی، بهسازی شهرها، و انواع درختان میوه و جوز و گیاههای کشاورزی یا زینتی، که از مشرق زمین آورده شدند تا در مغرب ریشه کنند، گذشتند و به دنیای قرون وسطی و جدید انتقال یافتند. حتی اسرار حرارت مرکزی بدین ترتیب از جنوب گرم به شمال سرد آمد. جنوب تمدنها را به وجود آورده است، و شمال آنها را مسخر ساخته، ویران کرده، و یا به عاریت گرفته است.

روم آموزش و پرورش را ابداع نکرد، ولی آن را، به مقیاسی که پیش از آن وجود نداشت، توسعه داد، از حمایت دولتی برخوردارش کرد، و دوره تحصیلی را شکل داد که تا زمان جوانان به ستوه آمده ما دوام یافته است. نه طاق، نه طاق ضربی، و نه گنبد، هیچ یک از ابداعات روم نبود، ولی آنها را چنان جسورانه و با شکوه به کار برد که از پاره‌های جهات معماریش بی‌نظیر مانده است؛ و همه عناصر کلیساهای قرون وسطی در باسیلیکاهای آن تدارک دیده شد. حجاری چهره از ابداعات روم نبود، ولی به آن قدرت و ابعاد انبساطی داد که یونانیان کمال جو بندرت به آن پایه رسیده بودند. فلسفه از ابداعات روم نبود، ولی در نزد لوکرتیوس و سنکا بود که فلسفه اپیکوری و فلسفه رواقی کاملترین شکل خود را یافتند. انواع ادبی و حتی هجو از ابداعات روم نبود، ولی کیست که بتواند نفوذ سبسون را در فن خطابه و رساله و سبک نثر، نفوذ ویرژیل را در دانته و تاسو و میلتن... نفوذ لیویوس و تاسیت را در تاریخ، و نفوذ هوراس و یونالیس را در درآیدن و سویت و پوپ بشایستگی ارزیابی کند؟

زبان رومیان، با تبااهی بسیار در خور تحسینی، زبان ایتالیا و رومانی و فرانسه و اسپانیا و پرتغال و امریکای لاتین شده است. نیمی از دنیای سفیدپوستان به یکی از زبانهای لاتینی سخن می‌گویند. زبان لاتینی تا قرن هجدهم به منزله اسپرانتوی علم، فضل، و فلسفه در غرب بود؛ به گیاهشناسی، و جانورشناسی اصطلاح‌شناسی بین‌المللی شایسته‌ای داد؛ در متنها و مذهبی و مراسم خوش‌آهنگ کلیسای رومی هنوز زنده است؛ در بسیاری از نسخه‌های طبی هنوز هم به کار می‌رود و در جمله‌بندیهای حقوقی باقی مانده است. به طور مستقیم، و بعد به توسط زبانهای رومی‌الاصل، باعث غنا و نرمش زبان انگلیسی شد (مثلاً: *regalis*, *peasant*, *pagan*, *paganus*, *royal*, *regal*). میراث رومی ما در زندگانی جاریمان روزی هزار بار تجلی می‌کند.

هنگامی که مسیحیت روم را فتح کرد، ساخت کلیسای کلیسای مشرکان، عنوان و آداب «پونتیفکس ماکسیموس»، پرستش مهین مام و عده بسیاری خدایان تسلی بخش، احساس وجودهای فوق طبیعی که همه جا حضور دارند، شادی یا شکوه جشنواره‌های باستانی، و تشریفات آیین بت‌پرستی کهن، همه، مانند خون مادر در مذهب جدید داخل شدند، به طوری که روم به اسارت درآمده فاتح خود را اسیر کرد. زمام حکومت و مهارت حکمرانی از یک امپراطوری محتضر به یک پاپ نشینی پرنیرو انتقال یافت؛ قدرت بر باد رفته شمشیر شکسته را سحر بیان تسلی بخش از نو فتح کرد؛ مبلغان کلیسا جایگزین لشکریان دولت شدند و در تمام جهات در طول جاده‌های روم رفتند، و ایالات مفتوحه شورش کرده، با پذیرش مسیحیت، مجدداً حاکمیت روم را به رسمیت شناختند. در طی مبارزات طولانی «عصر ایمان»، قدرت پایتخت باستانی پایدار و روزافزون ماند، تا اینکه در دوران رنسانس فرهنگ کلاسیک از گور خود بیرون آمد و شهر جاویدان دوباره مرکز و قله زندگی، ثروت، و هنرهای این جهان شد. هنگامی که در سال ۱۹۳۶ شهر رم دوهزار و ششصد و هشتاد و نهمین سال بنیاد خود را جشن گرفت، می‌توانست، با نگاهی به پشت سر،

شگرفترین پیوستگی حکمرانی و تمدن را که تاریخ بشر به خود دیده است بنگرد. بادا که باز هم به پای خیزد!

خواننده صبور، از شما متشکرم.